رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دنیای بیمار

نویسنده: ریحانه رسولی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_یک

بسم الله الرحمن الرحیم

رمان: دنیای بیمار
به قلم: ریحانه رسولی
" اگر انسانی، انسانی را به خاطر گناهی سرزنش کند، نمیرد تاخود به آن گناه مرتکب شود. (امام صادق علیه السلام) "

فصل اول
نمی‌توانست نگاهش را حتی برای لحظه‌ای از لبخند دلنشین خواهر زیبا رویش بگیرد. بعد از مدتها روی لبان خواهرکش لبخندی واقعی و شاد نشسته بود. فکر می‌کرد آرزوی دیدن این لبخند را دیگر باید باخود به گور ببرد اما امشب به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود. مهتابش، همان دختربچه‌ای که شب‌های زیادی را در آغوشش گریسته بود حالا تاجی از گل به سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسی نباتی رنگ که نام لباس نامزدی را یدک می‌کشید به تن داشت. جنس حریر لباس روی تنش نشسته بود و آن تاج با گل‌های درشت سفید رنگش او را درست همانند فرشته‌ای از آسمان کرده بود.
آرایش کمی به چهره داشت اما همان آرایش کم هم کافی بود تا او را که تادیروز نه رژی به لب نشانده بود و نه خط چشمی به چشم کشیده بود را تغییر دهد و زیبایی‌اش را افزون کند.
از صبح که از خواب بیدار شده بود و تدارکات نامزدی را می‌چید هر لحظه و هر دقیقه خاطرات بچگی‌شان در ذهنش مرور شد. کارش همین بود، زیاد گذشته یشان را مرور می‌کرد. خودش زیاد از این کار خوشش نمی‌آمد؛ اما تمام کائنات دست به دست هم می‌دادند تا تلخی گذشته هر بار و هرلحظه کامش را پر کند. هنوزهم درباورش نمی‌گنجید که توانسته بود خواهر و برادرش را از آن منجلاب نجات دهد و به اینجا برساند. سخت بود. پر از درد بود. چیزی فراتر از ناهموار بود اما مردانه ایستاده و جنگیده بود. به خاطر خودش نه بلکه به خاطر خواهری که فقط شش سال داشت و برادری که در اسفناک ترین روزهای زندگیشان به دنیا آمد و دنیایی از مسئولیت

رمان بازار
romanbazar.ir

شد بر روی دوش‌هایش. حالا همان دختر شش ساله بیست و چهارسالش شده بود. درسش را تمام کرده بود. برای خودش معلمی شده بود. زمانی به سیب زمینی تیبتمینی می‌گفت و حالا همانند بلبل انگلیسی حرف می‌زد برای برادرش. و حالا وقت شوهرش رسیده بود و این درحالی که علیرضا را خوش حال می‌کرد غم بزرگی را هم روی دلش می‌نشاند. غمی آغشته به ترس، شاید هم ترسی آغشته به اندوه. ترسش در وهله اول بود یاغمش؟ غمش از روزهای گذشتهی خواهرش بود. روزهایی که می‌توانست به قشنگی گل یاس بگذرد و به مطبوعی ارکیده‌هایی که هر پنج شنبه روی قبر دخترک پنج ساله می‌نشست اما اینچنین نشد و آن روزها همانند رزهایی سیاه میان شعله‌ای از آتش سوزان گذشت و هجده سال سوخت و سوخت و سوخت.
و اما می‌دانی ترسش از چه بود؟ از اینکه احسان، همان مردی که حالا حلقه‌اش درون انگشت ظریف خواهرکش می‌درخشید نتواند از مهتاب دردانه‌ی زخم دیده‌اش به خوبی مراقبت کند.
حسش همانند پدرها بود. پدر بود دیگر، نبود؟ هجده

رمان بازار
romanbazar.ir

سال پدری کرده بود برای خواهرکش. او را به مدرسه فرستاده بود. تا مدرسه همراهی‌اش کرده بود. اوضاع درس‌هایش را از معلم‌ها پیگیری کرده بود. باوجود ده سال سن همانند مردی کار کرده بود و شکم گرسنه‌شان را سیر کرده بود. موهایش را نوازش کرده بود، با مهری که چیزی فراتر از مهر پدری نامیده می‌شد.گیسوان خرمایی رنگش را بافته بود. اشک‌هایش را بادستان پینه بسته‌اش پاک کرده بود. قربان صدقه‌اش رفته بود. لقمه در دهانش گذاشته بود و شب‌های پر از کابوس او را مهمان آغوشش کرده بود. مادرهم بود نه؟ مگر مادرها موها را نمی‌بافند و قربان صدقه‌ی تار به تار آنها نمی‌روند؟ مگر آنها با مهرمادری گونه‌های‌تر دخترانشان را نمی‌بوسند؟ مگر شب‌های پر از ترس هم اتاق دخترانشان نمی‌شوند؟ تمام این کارها را کرده بود پس علاوه بر پدر، مادر هم بود. راستی برادر هم بود. حمایت‌هایش، دلگرمی‌هایش، غصه خوردن‌هایش، احساس مسئولیت‌هایش درست مانند برادرهای گردن کلفت بود. با این تفاوت که گردن علیرضا کلفت نبود و زور چندانی هم در بازو نداشت. اصلا مگر کودکی ده ساله می‌تواند گردنی به کلفتی مردی

رمان بازار
romanbazar.ir

سی ساله داشته باشد؟ نمی‌تواند؛ اما بی‌شک می‌تواند غیرتی جوشان و مردانگی خروشان به اندازه‌ی مردی سی ساله داشته باشد. بی‌شک اگر مرد نبود، اگر غیرت در خونش نبود حالا نه مهتاب، مهتابی درخشان بود و نه میلاد، میلادی سرزنده و شاداب. خودش از درون شکسته بود. مگر می‌شود کاغذی ساخته شود و مدادی در دست نویسنده قرار بگیرد اما درختی نشکند و ضربات تبر را متحمل نشود؟ نمی‌خواست به خودش فکرکند درست مثل تمام این هجده سال که خودش را فراموش کرد و علیرضا را به دورترین نقطه ذهنش تبعید کرد.

#پارت_دو

میلاد باشیطنت و به وسیله سلفی‌های پایان ناپذیرش لحظات خوشی که بعد از هجده سال رخ داده بود را ثبت می‌کرد. سلفی‌هایش تمامی نداشت و مهتاب باحوصله و لبخندی زیبا درتمام عکس‌ها همراهی‌اش می‌کرد. همان مهتابی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش حکم مادر را داشت و در اوج کودکی پابه پای علیرضا تلاش کرده بود برای زندگی از هم پاشیده شان.
چشمان مهتاب برای یافتن علیرضا دور تا دور سالن ویلای حاج رضا چرخید. علیرضا که تمامش چشم شده بود و زل زده بود به خواهرکش متوجه شد و به سمتش رفت. مهتاب بادیدن او آسوده خندید و گفت:

-داشتم دنبالت می‌گشتم.
لبخند پاشید به صورتش.
-جانم؟
دست ظریف مهتاب حلقه شد به دور بازویش.
-بیا باهم عکس بگیریم.
خندید و گفت:
-از سرشب هزارتا عکس گرفتیم.
نگاه مهتاب پر از محبت شد و درجواب برادرش که چشمان قهوه‌ای رنگش از فرط خستگی تیره‌تر از حد معمول شده بود و رو به سیاهی بود گفت:
-عکس‌های ما همیشه باید سه نفره باشد.
بغضی در گلویش نشست و به سرعت قورتش داد.
مثل دیروز، مثل یک ماه پیش، مثل یک سال پیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هجده سال بود که تمام بغض‌هایش در دلش انبوه می‌شدند.
خواسته‌ی خواهرش عکس‌های سه نفره بود و آرزوی او عکس‌هایی چهار نفره. غیبت آن یک نفر همیشه مثل خار در چشمانش بود و جای خالی‌اش مثل تیغی که در گلویش گیره کرده و نه توان فرو دادنش را دارد و نه توان بیرون کشیدنش را.
مهتاب مادر داشت؛ اما علیرضا برایش مادری کرده بود. میلاد مادر داشت اما مهتاب شده بود مادرش و محبت‌های مادرانه نصیبش می‌کرد و اما در این میان چرا کسی نبود تا برای علیرضا مادری کند؟ هنوز هم بعد از هجده سال امید داشت که آن جای خالی پر می‌شود و عکسی چهار نفره بر روی میز کارش قرار می‌گرد، باقابی که خودش آن را معرق کاری کرده و صیقلش داده.
میلاد که عکسش را گرفت مهتاب با بوسیدن گونه‌اش از آنها فاصله گرفت و به سمت احسان رفت که از بین جمع همکلاسی‌ها و دوستانش او را صدا می زد. میلاد درحال چک کردن عکس‌ها بود و باهرعکس لبخندی پهن و بزرگ برروی لب‌هایش می‌نشست. علیرضا نگاهی به ساعت مچی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. کم کم زمان سرو شام می‌رسید. شام را درهتل سرو می‌کردند. باچشم به دنبال یزدان گشت. او را از سر شب ندیده بود و این جز عجایب بود که جشنی برگزار شده بود و خبری از صدای او و شیطنت‌هایش نبود. یزدان را در کنار ستون وسط سالن پیدا کرد. به ستون تکیه زده بود و باگوشی موبایلش مشغول بود. حتما باز درحال سر به سر گذاشتن دخترهای گروه های مختلفش بود یا درحال برنامه ریزی برای مهمانی و تفریح بارفیق های قدیمی اش. به قول حاج رضا این بشرهیچ وقت به راه راست هدایت نمی‌شد.
خنده‌ای در گلو کرد و به سمت یزدان رفت.
-امشب ساکتی!
یزدان سرش را بالا نیاورد و نگاه از صفحه‌ی گوشی که بی‌هدف کانال تلگرامی را نشان می‌داد نگرفت اما جوابش را داد:
-یکم سرم درد می‌کنه.
اخم‌های علیرضا کمی درهم رفت.
-باز قلیون کشیدی؟
صفحه گوشی را بست و آن را درون مشتش فشرد.
-قلیون کجا بود تو این‌هاگیر واگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا کلمه ی‌هاگیر واگیر را در ذهنش تکرار کرد. نامزدی خواهرش که درست شبیه خواهر خود یزدان هم بود برایش‌هاگیر واگیر بود!؟ مثل یک دردسر اعصاب خردکن؟
سعی کرد ناراحتی‌اش در لحنش معلوم نشود اما چندان موفق نشد.
-معذرت می‌خوام من به عمو رضا گفتم که سالن می‌گیرم اما...
یزدان که علیرضا را درست همانند خطهای روی کف دستش می‌شناخت متوجه‌ی برداشت غلط او شد و گفت:
-اولا اینکه تریب نیا علیرضا خان دوما اینکه منظور من اصلا این نبود، سرم درد می‌کنه یکم بی‌حوصلم سوما..
سومنش را باپوزخند گفت اما علیرضا متوجه این پوزخند نشد.
-سوما مگه مهتاب دخترحاجی نیست پس حاجی وظیفشه که نامزدیشو تو خونه‌ی خودش بگیره.
حاج رضا هیچ وظیفه‌ای در قبال آنها نداشت و این‌ها همه نشانه لطفش بود. علیرضا دهان باز کرد تا این را بگوید که یزدان زودتر از او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم یه زنگ به هتل بزنم ببینم همه چی آماده ست یانه.
رفت و نگاه علیرضا به دنبالش کشیده شد. این پسر یک چیزیش شده بود. او را خوب می‌شناخت، دور از جانش اگر روی تخت بیمارستان هم باشد دست از لودگی‌هایش بر نمی‌دارد چه برسد به اینکه به خاطر یک سردرد اینقدر در خودش فرو رود و بی‌حوصله شود.
باصدای حاج رضا نگاه از دری که یزدان از آن خارج شد گرفت.
_این پسر ما کجا رفت؟
لبخندی بر چهره نشاند و جواب داد:
_رفت زنگ بزنه ببینه غذا آماده ست یانه.
_انگار حالش خوب نیست باز معلوم نیست چه گندی زده.
_چیزی نشده فقط سرش درد می‌کنه. نگران نباشید.
حاج رضا نگاهش را به مهتاب دوخت که همانطور که دست گل پر از رزهای سرخ را بو می‌کرد به حرف‌های احسان هم گوش می‌کرد.
_احساس می‌کنم دختر خودم عروس شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا باهمان لحن همیشگی که در مقابل این مرد پر بود از شرمندگی گفت:
_شما همیشه به ما لطف داشتید.

#پارت_سه

مثل همیشه شرمندگی لحنش و خجالت چشم‌هایش به مزاج حاج رضا خوش نیامد.
_من کاری نکردم تمام کارها رو خودت کردی، این دوتا بچه رو تو به اینجا رسوندی.
لبخند علیرضا تلخ شد.
_بدون شما غیرممکن بود.
حاج رضا زل زد به چشمانش و درجواب او گفت:
_علیرضا اگه مهتاب و میلاد الان حالشون خوبه و خوشبختن به خاطر من نیست چون من کاری نکردم.

دستان علیرضا را گرفت و رد زخم‌های رویش را نشانش داد و ادامه داد:
_به خاطر تلاش‌ها و زحمت‌های تو بود، به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگی که صرف کار کردی، به خاطر انگشتای زخمی و دستای پینه بسته ات. غیرت تو اونا رو به اینجا رسوند. تو براشون برادر نبودی بلکه پدر بودی.
حرفی نزد. حرف بچگی‌اش که به میان می‌آمد سکوت می‌کرد؛ چون حجم دردی که در سینه‌اش بود به وسیله زبانش قابل توصیف نبود. علیرضای وجودش مرد تا مهتاب و میلاد به اینجا برسند. این حرف نه گله بود و نه شکایت، فقط این آدم‌ها هرکدام کسی را داشتن تا برایش سینه شان را بشکافند و تک تک دردهایش را باکسی به میان بگذارند و آرام شوند؛ اما او درمیان این همه هیاهوی آدم هیچکس را نداشت. هیچکس! تنهای تنها بود.
درست عین هجده سال پیش، عین آن زمانی که فقط بچه‌ای ده ساله بود؛ اما یک شبه به اندازه‌ی صدسال پیر شد.
حاج رضا که انگار درد او را از سکوتش احساس کرد گفت:
_اون روزها گذشته. دیگه بهش فکر نکن.
نگذشته بود. برای علیرضایی که هر شب کابوس می‌دید و هر روز با مادر بی‌روحش رو به رو می‌شد نگذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را میان دندان‌هایش گرفت و نفس عمیقی کشید و خسته رهایش کرد. جسمش خسته نبود؛ فکرش، ذهنش، روحش خسته بود.
_نیومد عمو. خیلی اصرار کردم اما نیومد.
دست حاج رضا روی شانه‌اش نشست و به گرمی شانه‌اش را فشرد.
_همین که تو هستی برای مهتاب و میلاد کافیه.
دلش می‌خواست بگوید «پس من چی؟ برای منم حضور مادرم کافی و دلگرم کننده ست». اما نگفت و مثل همیشه حرفش را همراه بادردش در دلش حبس کرد و لبخندی در جواب حاج رضا زد. همان مردی که اگر نبود معلوم نبود حالا در کدام جهنم دره‌ای به سر می‌برد.
یزدان که برای تماس گرفتن با آشپز هتل از ویلا خارج شده بود به داخل برگشت. برعکس تمام روزها لبخندی در چهره نداشت و صورتش تماما اخم بود و اخم! این عجیب بود؛ اما خب خود یزدان هم نرمال نبود و موجود عجیبی به نظر می‌رسید دیگر چه برسد به اخم‌هایش. چشم‌هایش سرخ بود، بی‌شک اثر سردردش بود.
_غذا آماده ست. دیگه وقتشه مهمونا رو ببریم هتل

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه صرف شام.
بعد از اتمام حرفش خواست برود که دستش اسیر شد میان دست پدرش. نگاه اخم آلودش را از زمین کند و به حاج رضا دوخت. حاج رضا باچشمانی باریک شده و لحنی مشکوک پرسید:
_چی شده؟
دستش را از میان دست پدرش جدا کرد و جواب داد:
_چیزی نشده. واسه یکی از بچه‌ها یه مشکلی پیش اومده باید برم پیش اون. به پرسنل سپردم حواسشونو جمع کنن و چیزی کم و کسر نذارن.
نگران نباش داداش علی. فعلا.
بدون اینکه به علیرضا یا پدرش فرصت حرف زدن بدهد از ویلا خارج شد و نگاه بهت زده‌ی علیرضا روی در بسته ماند. توقع نداشت درهمچین شبی او و مهتاب را تنها بگذارد. مگر او رفیقش نبود؟ مگر برادر نبودن؟ اصلا مگر داداش مهتاب کوچولویش نبود؟ پس چرا آنها را در این شب مهم به رفیق‌های نابابش فروخت؟ توقع کمک نداشت. خیلی وقت بود که توقع‌اش را از تمام مردم شهر سلب کرده بود. او فقط همراهی می‌خواست مثل تمام آن شب‌های پر از غم که کنارش بود و روی تمام رفیق‌ها را کم می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و معرفت را به حد اعلا می‌رساند.
باخود گفت «یزدانه دیگه». و با همین جمله به ناراحتی‌اش پایان داد و لبخندش را دوباره روی لب‌هایش ساکن کرد.
حاج رضا باتاسف سری تکان داد و گفت:
_هیچ وقت دست از رفیق بازی برنمی داره حتی شب نامزدی خواهرش.
حاج رضا ناراحت بود و عصبی. کار این پدر و پسر همیشه همین بود. یزدان حرص درمی آورد و حاج رضا حرص می‌خورد.
علیرضا سعی کرد باحرف‌هایش او را آرام کند.
_حتما اتفاق خیلی بدی برای دوستش افتاده. شما نگرانش نباشید یزدانه دیگه، می‌دونید که کارهاش همیشه همین طوره.
حاج رضا آهی کشید.
_نگرانش نیستم افسوس اینو می‌خورم که کارهاش همیشه همین طوریه. همش پی یللی و تللی.
_این‌طور نیست عمو. حالا من بعدا باهاش حرف می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهار

_بهتره تادیر نشده مهمونا رو ببریم هتل. این پسر که به کارش درست و درمون رسیدگی نکرد خودم باید برم بالاسر کارگرها.
_من حواسم هست شما زحمت نکشید.
حاج رضا ناراحتی‌اش بیشتر شد.
_چرا سعی داری یه تنه همه کارها رو انجام بدی؟! از خرید میوه‌ها تا ریسه‌های توی حیاط رو خودت انجام دادی. انگار ما غریبه ایم.
_اینطور نیست فقط نمی‌خوام بازم زحمتتون بدم.
اخم بین ابروهای سیاه و سفید حاج رضا نشست.
_وظیفمه ناسلامتی من جای پدرمهتابم.
با همان نگاه پراخم از علیرضا فاصله گرفت و به سمت مهمان‌ها رفت تا آنها را برای صرف شام به هتل دعوت کند و نفهمید که علیرضا را درگیره واژه " پدر" کرده است. از پدرها خاطره خوبی نداشت.
وقتی برای صرف شام به رستوران هتل رفتند یک لحظه هم نشد که بشیند. مدام درحال نظارت برسر پرسنل و کسب اطمینان از خوب پذیرایی شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان ها بود. نمی‌خواست چیزی کم و کسر باشد و خواهرش شرمنده شود جلوی احسان و فامیل‌هایش. به هرطرف که می‌رفت چشمان مهتاب به دنبالش کشیده می‌شد. لب به غذایش نزد تا زمانی که علیرضا پشت میزجاگیر شد و چشمان قهوه‌ای رنگش آرام گرفت. میلاد خیلی آرام مشغول خوردن غذایش بود و زن عمو توران مدام برایش غذا می‌کشید و می‌گفت:

_خوب غذاتو بخور مادر، تو چند وقت دیگه کنکور داری.

میلاد بدون گفتن حرفی به محبت‌هایش لبخند می‌زد و علیرضا پشت آن لبخند بغض می‌دید. شاید چون بغض داشت حرفی نمی‌زد و تنها به لبخندی اکتفا می‌کرد. با تصور این فکر دلش گرفت. وقتی دل خودش که مردی گنده بود هوای نوازش‌های مادرش را می‌کرد میلاد هجده ساله که دیگر حق داشت بغض کند از جای خالی مادرش و نبودن‌های همیشگی اش.

دستش میان موهای مشکی رنگ میلاد لغزید و لبخندی به رویش زد.

_زن عمو راست می‌گه دکتر، این روزهای آخر خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بخور و استراحت کن تاحسابی انرژی بگیری.
میلاد بادی به غبغب انداخت و با اطمینان گفت:
_من حتما قبول می‌شم، همون‌طور که قول دادم.
قولش را هرشب علیرضای تنها دراتاقش برای خود یادآوری می‌کرد و از تصور دکتر شدن برادرش دلش غنج می‌رفت و به رویای بچگی‌اش می‌رسید. منتها با یک تفاوت، آن هم اینکه آن روپوش شیک سفید برتن خودش نمی‌نشست و تن میلاد را دربرمی گرفت. و برای او موفقیت‌های خواهر و برادرش مهم‌تر و لذت بخش‌تر از موفقیت‌های خودش بود. او نتوانسته بود که ادامه دهد. خواست اما نشد. دروغ می‌گفتند که خواستن توانستن است. آنهایی که این حرف را می‌زدند هنوز دنیا و مشکلات و بی‌رحمی‌هایش را به خوبی نشناخته بودند.
فرصتی برای ادامه تحصیل نداشت. اگر او درس می‌خواند کی کار می‌کرد؟ کی شکم گرسنه مهتاب را سیر می‌کرد؟ کی از میلاد مراقبت می‌کرد؟ کی قرص‌های گران مادرش را تهیه می‌کرد؟ کی خرج تحصیل مهتاب را می‌داد؟ کی تن بی‌لباس شان را لباس می‌پوشاند؟ حاج رضا بود اما غیرتش را بیشتر از حضور حاج رضا احساس می‌کرد. بعد از آن پدری

رمان بازار
romanbazar.ir

که هجده سال بود حتی در خلوت هم نام او را باخود زمزمه نکرده بود، مرد خانه شد. همان خانه‌ای که شیشه‌هایش روی سرشان شکسته بود.
مهتاب بعد از اینکه از غذاخوردن علیرضا مطمئن شد باخیالی آسوده مشغول حرف زدن بااحسان شد.
احسان پسر خوبی به نظر می‌رسید. صاف و ساده بود، درست عین خودشان. یک دانشجوی معمولی که تازه درسش را تمام کرده بود و مشغول به کار شده بود. مهتاب به این وصلت راضی بود و رضایت او کافی بود تا علیرضا احسان را تایید کند و خواهر عزیزتر ازجانش را برای یک عمر به دستش بسپارد.
لحظه به لحظه جان داده بود تا مهتابش قد بکشد و خانم شود و به همین خاطر حتی از خاک‌های محله احسان هم درباره‌ی او تحقیق کرده بود و هیچکس از او و خانواده‌اش بد نگفته بود. هنوز هم نگران بود و دلواپس، اما چشمان آرام مهتاب نگرانی‌اش را کم می‌کرد و آرامش را مهمان وجودش می‌کرد. با "آرامش" غریبه بود و به شدت با او "غریبی" می‌کرد. اصلا مگر همچین احساسی را می‌شناخت که ادعای آرامش داشت. هه! او حتی نمی‌دانست آرامش چه چیزی هست و چه وقتی سراغ آدم‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گیرد. یاشاید سراغ تمام آدم‌ها را می‌گرفت و راه قلب او را گم کرده بود. شایدهم همان مردمانی که روزی خانه شان را سنگ باران کردند آرامشش را در آن آشفته بازار دزدیده بودند.
مهتاب نگاهش را در رستورانی که زیاد بزرگ نبود اما میزهای شیک و رومیزی‌های خوش آب و رنگ فضای دلچسبی را رقم زده بود چرخاند و پرسید:
_داداش یزدان کجاست؟
علیرضا قاشق کاراملی را روی ظرف دسرش رها کرد.
_برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده بود مجبور شد بره.
مهتاب زیرلب آهانی گفت و اکرم خانم، مادر احسان که روی صندلیِ کنار صندلی زن عمو توران نشسته بود بعد از نوشیدن جرعه‌ای از نوشابه‌اش پرسید:
_مادرتون اینقدر حالشون بد بود که حتی نمی‌تونستن ده دقیقه توی نامزدی یدونه دخترشون شرکت کنن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_پنج

منتظر شنیدن این حرف ها از طرف خانواده‌ی احسان بود. از سرشب هم کم حرف نشنیده بود، از همکلاسی‌های مهتاب بگیر تا پچ پچ کردن‌های فامیل‌های احسان. پاسخ به این سوال سخت بود. شنیدن حرف‌ها و قضاوت‌هایشان سخت تر.
دستمال روی میز؛ که درست زیر دستش بود بامشت شدن انگشتانش مچاله شد و مهتاب مثل همیشه موقع ترس و هراس بانگاهش به او پناه برد تا او جواب دهد و این معمای عجیب و غریب را که ذهن تمام مهمان‌ها را درگیر کرده بود را حل کند. نفس عمقی کشید و دردی که از آن نفس عمیق درسینه‌اش پیچید را نادیده گرفت. بگذار خودش را گول بزند و بگوید آن درد از حجم زیاد هوایی بود که بلعید. یا اصلا بگذار خیال کند سرماخورده و سینه پهلو کرده است. شاید هم هوای این روزهای مشهد شده بود پر از کثیفی و ذرات مخرب که باهرنفس درد هدیه می‌داد. آن درد از هر چه که بود از غم نبود مادرش در جمع شان نبود. بود؟ بود اما قبول کردنش سخت بود. مگر می‌شود مادر باشی و حاضر نشوی

رمان بازار
romanbazar.ir

در مراسم نامزدی دخترت شرکت کنی و بچه‌هایت را میان انبوهی از آدم تنها و بی‌کس بگذاری؟ نمی خواست این را قبول کند. وقتی بچه‌تر بود و بیشتر احساس سرزندگی و توانمندی می‌کرد هر واقعیت تلخی را مردانه می‌پذیرفت و تلاش می‌کرد تلخی‌ها حداقل ترش شوند. به ترشی لواشک‌هایی که مهتاب در بچگی عاشقشان بود اما از یک جایی به بعد حتی توان خریدن یک لواشک صدتومانی را هم نداشتند و مهتاب شش ساله باتمام بچگی‌اش این را درک کرده بود و دیگر درخواست لواشک‌های ترش و ملس نکرده بود. تلخی‌هایشان آنقدر زهرآلود بود که امکان نداشت به شیرینی تبدیل شوند و همین که ترش و ملس هم می‌شدند مانند معجزه بود. اخراجش از مدرسه را پذیرفته بود. سیلی خوردن مادرش از زنان غریبه را هضم کرده بود. کشیده شدن موهای یکدانه خواهرش توسط دختران محله را هم هضم کرده بود. حتی سنگ باران شدن خانه شان راهم هضم کرده بود اما امشب نتوانسته بود جای خالی مادرش را در جشنی که باید و قطعا حضور می‌داشت را هضم کند. نه که نخواهد، نتوانسته بود. دیگر توان هضم کردن غم و غصه‌ها را نداشت. پیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود؟ چیز عجیبی نبود. همه پیر می‌شدند. یکی در صدسالگی و یکی هم در ده سالگی.
اکرم خانم همچنان منتظر جوابش بود و امشب این مرد زیادی احساس خستگی می‌کرد. می شد بخوابد و دیگر بیدار نشود؟ یا اصلا می‌شد برگردد به ده سالگی‌اش و قبل از اینکه پدرش روح تک تکشان را به صلیب بکشد او را به قتل برساند؟ می‌شد مسعود زنده شود و انتقام روزهای گذشته را از او بگیرد؟ نمی‌شد. نه می‌شد که دوباره ده ساله شود و نه نمی‌شد که مسعود زنده شود. همان بهتر که زنده نشود قطعا خدا به بهترین شکل ممکن انتقام زخم عمیقی که بر دل سه کودک زد را از او می‌گیرد. می گویند خداوند بخشنده و مهربان است، می‌گویند مهربان‌تر از او در جهان هستی نیست اما مطمئن بود که حتی خدا هم باتمام مهربانی‌اش مسعود را نمی‌بخشد و او را بارها و بارها در دره‌ای از آتش جهنم پرت می‌کند.
لب باز کرد تا جواب اکرم خانم را بدهد اما هر چه تلاش کرد نتوانست حرفی بزند. انگار واقعا خسته شده بود؛ از توضیح دادن، از توجیح کردن، از دروغ گفتن. گلویش همچون بیابانی که سالها به خود رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

باران ندیده باشد خشک شده بود. بزاق کم دهانش را فرو داد و گلویش چنان خشک بود که با این کار سوزش بدی را درگلویش احساس کرد. این سوزشی که حس کرد از گلویش بود یا از دلش؟ مهتاب در این مواقع به او پناه می آورد و ای کاش کسی هم بود تا در این مواقع که به شدت از آدم‌ها و سوال‌هایشان خسته می‌شد به او پاه ببرد.

«خدایا خودت می‌دونی که اگه راستش رو بگم دنیامون بازمی شه پر از ابرهایی با بارش آتیش. می‌گن دروغ دروغه، مصلحتی و غیرمصلحتی هم نداره؛ اما تو خوب می‌دونی که این دروغ‌ها پرن از صلاح و مصلحت برای میلادم و مهتابم».

در جواب اکرم خانم تنها توانست بگوید:

_زیاد حالشون مساعد نبود.

پوزخند اکرم خانم کم از خار نداشت. خاری که در چشم علیرضا فرو رفت و او بیشتر احساس خستگی کرد. این پوزخندها عادی شده بود برایش اما چرا دردشان عادی نمی‌شد؟

_شب خواستگاری که خوب بودن! چشون شد یهو؟

بااینکه آن پوزخند بدجوری اعصابش را بهم ریخته بود اما نه اخم کرد و نه جواب دندان شکنی داد. تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و سکوت. سکوتی که در آن جمع تنها مهتاب و حاج رضا و زن عمو توران معنی‌اش را می‌فهمیدند.
هجده سال بود که سکوت می‌کرد در مقابل این پوزخندها. درد می‌کشید، می‌سوخت اما دم نمی‌زد. دیگر عادت کرده بود به نیش آدم‌های این دنیا. به خدا که از مار افعی‌تر بعضی از آدمها بودند. به کنایه‌های نفس گیرشان عادت کرده بود، حتی به قضاوت‌های اشتباهشان هم عادت کرده بود، و چقدر بد بود این عادت کردن.
قبل از اینکه او جوابی بدهد احسان رو به مادرش گفت:
_مامان من که قبلا شرایط مینو خانم رو بهتون گفتم.

#پارت_شش

اکرم خانم همانطور که قاشقش را در ژله‌ی قرمز رنگ فرو می‌برد گفت:
_آره پسرم یادم نرفته فقط ای کاش مینوجونم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری مهتاب هم بیشتر بهش خوش می‌گذشت. آخه این‌طوری فکرش همیش پیش مادرشه.
بیابان خشکیده و ترک خورده‌ی گلویش را با جرعه‌ای نوشابه تَر کرد. حتی شیرینی نوشابه پرتقالی هم نمی‌توانست تلخی دهانش را از بین ببرد.
_مامان هم خیلی دوست داشتن بیان اما متاسفانه نشد.
دروغ می گفت، برای حفظ آبرو. آبرویی که سالها پیش به تاراج رفت و او با ده سال سن آبروی ریخته‌ی شان را جمع کرد.
میلاد به دروغش پوزخند زد و دردی که در سینه حس می‌کرد بازهم بیشتر شد.
همانطور که مادرش میلاد را نمی‌خواست میلاد هم چندان میلی به او نداشت و علیرضا این را نمی‌خواست. کاش همانقدر که مادرش از میلاد دوری می‌کرد میلاد به او نزدیک می‌شد.
تک تک اجزای صورت میلاد را ازنظر گذراند. حق بامادرش بود؛ او خیلی شبیه به مسعود بود. اما این دلیل نمی‌شد که میلاد را نخواهد و او را دوست نداشته باشد. خودش هم هم کمی به مسعود شباهت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار خودش به خود پوزخند زد و در دل باخود گفت « هه تو رو هم نمی‌خواد ».
شباهت‌ها و افسردگی بهانه بود، مینو دیگر هیچ کس را نمی‌خواست. چرا نمی‌توانست عین مینو که قید آنها را زده بود قیدش را بزند؟ دنبال چه چیزی بود در آن زن پریشان حال؟ محبت؟ عشق؟ آغوش مادرانه؟ هه شوهرش تمام این‌ها را از او گرفته بود و از او زنی بی‌روح ساخته بود. او از تمام بچه‌هایش گذشته بود، حتی از خودش هم گذشته بود اما چرا علیرضا نمی‌توانست از آن به اصطلاح "مادر" بگذرد؟ نمی توانست چون هنوزهم باور نکرده بود بعد از مرگ پدر قصی القلبش او را هم از دست داده است. مادر بود. عشقش نبود، محبتش نبود، دلگرمی‌ها و بوسه‌هایش نبود اما جسمش در خانه شان بود. زیر یک سقف بودند و این خودش جای شکر داشت.
حتی در بدترین حالش هم، باوجود درد عمیق سینه‌اش که از روح خسته‌اش نشئت می‌گرفت خداراشکر می‌کرد. هرکسی را مقصر "دنیای بیمارش" می‌دانست اِلا خدا.
ساعت نزدیک دوازده بود که برای بدرقه مهمان‌ها و تشکر مجدد از حضورشان از پشت میز بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدامشان را نمی‌شناخت اما بی‌اندازه ممنونشان بود که آمده بودند و آبرویش را جلوی خانواده احسان خریده بودند. همه، فامیل‌ها و یا از آشنایان حاج رضا بودند و هیچ نسبتی با او نداشتند. وقتی همه‌ی مهمان‌ها بارضایتی که از چهره شان مشخص بود رفتند تازه سنگینی باری از روی شانه‌هایش برداشته شد. نامزدی خواهرش بود و خواهرش تنها او را داشت و موظف بود سنگ تمام بگذارد.
خانواده‌ی احسان که عزم رفتن کردند حاج رضا و خاله توران هم به احترامشان بلند شدند. اکرم خانم همانطور که چادرش را روی سرش می‌انداخت گفت:

_مهتاب جان چرا نشستی؟! پاشو دیگه مادر.
مهتاب نگاه گنگش را میان علیرضا و اکرم خانم رد و بدل کرد و علیرضا گفت:
_ما یکم دیرتر می‌ریم.
سر اکرم خانم به سمت او چرخید.
_من چیکار شما دارم علی آقا؟ عروسمو گفتم.
علیرضا هنوز متوجه‌ی منظور زن نشده بود.
_خب مهتابم من می‌برم خونه. شما راهتون دور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شه.
اکرم خانم رو به زن عموتوران خنده کنان گفت:
_وا می‌بینی چه حرفا می‌زنه توران خانم! مگه می‌شه زن و شوهر شب اول عقدشون پیش هم نباشند؟!
رو به علیرضا ادامه داد:
_می‌گن شوگوم نداره جدا از هم بخوابند؛ جدایی می‌ندازه بین شون.
مهتاب از بی‌شرمی زن درست عین گل‌های سرخِ دسته گلِ میان دستش سرخ شد و از شدت شرم لب به دندان گرفت و سربه زیر انداخت. و اما علیرضا که تازه مقصد کلام زن را فهمیده بود بالحنی کاملا جدی گفت:
_اولا اینا هنوز نامزدن. دوما عقدی صورت نگرفته فقط یه صیغه محرمیت ساده ست واسه این که بیشتر آشنا بشن باهم. سوما ما به این خرافات اعتقادی نداریم، جدای از اون من به عنوان برادر بزرگتر مهتاب اجازه نمی‌دم قبل از دائمی شدن عقد شب خونه‌ی شما بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_هفت

حرفش را رک و بدون تعارف زده بود همانطور که خود زن بدون خجالت و شرم و حیا جلوی حاج رضا اسم همخوابی را آورده بود. همان‌طور که صریح و بی‌پرده حرف زدن اکرم خانم به مزاج علیرضا خوش نیامد رک بودن و لحن جدی علیرضا هم به مزاج اکرم خانم خوش نیامد که ابرو درهم کشید و غیظ کرد.
_وا عقد دائم و موقت چه فرقی داره؟ مهم اینه که محرمن. شما اعتقادی نداری، ما خیلی هم اعتقاد داریم به این حرفا چون واقعیته. بالاخره من دوتا پیراهن از شما بیشتر پاره کردم علی آقا.
لبخندی زد تا ناراحتی زن ازبین برود و حرف‌هایش را توهین به حساب نیاورد.
_می‌دونم اکرم خانم. شما جای مادرمنین اما من اجازه نمی‌دم که مهتاب قبل از عقد دائم خونه‌ی شما بمونه. احسان جان هم اگه خیلی سختشه بهتره هرچه زودتر شرایطشو واسه عقد دائم جور کنه.
مرد پخته‌ای بود. سرد و گرم روزگار از او مردی عاقل

رمان بازار
romanbazar.ir

ساخته بود. هرکس دیگری جای او بود اخم می‌کرد و بالحن بد و رفتار زننده‌ای مخالفت می‌کرد؛ اما او باملایمت حرفش را می‌زد و پای حرفش هم می‌ماند. تند برخورد نمی‌کرد تا مبادا دود این تندی را اکرم خانم به حکم مادرشوهر درچشم خواهر خودش فرو کند. در همه حال به فکر مهتابش بود. به هر کوچه که می‌رفت گویی راه را برای خود می‌بست تا راه برای مهتاب باز شود. لحظه‌ای لبخند روی لبش نشست. درست عین مادرها نگران دخترکش بود تا مبادا یک وقت مادرشوهرش او را باکلام و رفتارش آزار دهد.
اکرم خانم چادرش را جلو کشید و کیفش را در دست گرفت و همان‌طور که هنوز اخم داشت گفت:
_والا این سخت گیری‌ها مال زمان ما بود نه واسه جوونای امروزی. شما دیگه خیلی قدیمی فکرمی کنی علی آقا.
سعی کرد اخم زن و لحن طلبکارش را نادیده بگیرد.
_به هرحال این نظر منه و مهتاب برخلاف نظر من عمل نمی‌کنه.
انگار اکرم خانم از لحن آرام و محترم او سواستفاده می‌کرد که شاکی‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وا یعنی چی؟! الان دیگه شوهر داره.
توران سعی کرد باخنده و شوخی بحث را فیصله بدهد.
_اکرم خانم یه جوری می‌گی شوهر انگار ده سالی هست عقد کردن! این دوتا جوون تازه پنج شیش ساعته که محرم شدن.
اکرم خانم از موضع خودش پایین نمی‌آمد.
_هرچندساعت! بالاخره الان محرمن و زن و شوهر.
علیرضا خواست مخالفتش را این بار جدی‌تر از قبل نشان دهد که قبل از او حاج رضا گفت:
_ما تو خانواده مون رسم نداریم دختر تو دوران نامزدی و قبل از دائمی شدن عقد بره شب خونه‌ی نامزدش بخوابه. بد می‌دونیم.
حاج رضا چنان باتحکم این حرف را زده بود که دیگر جای هیچ حرفی باقی نمی‌ماند.
اکرم خانم کمی چادرش را جمع و جور کرد و بااین که مشخص بود حرصش گرفته گفت:
_باشه هرجور راحتین اصراری نداریم.
بااین حرفش میلاد به خنده افتاد و راه میز نوشیدنی ها را درپیش گرفت تاکسی متوجه خنده‌اش نشود. واقعا خنده هم داشت. اصراری نداشتند اما اصرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردند و قصد داشتند مهتاب را که از زمان شروع بحث سرش را بالا نیاورده بود و نگاه به کف رستوران دوخته بود را به زور ببرند. بازهم خداراشکر که اصراری نداشتند اگر اصرار داشتند خدا می‌داند چه می‌شد!
پدر احسان که کاملا مشخص بود فرد آرامی است و کاملا زیر سلطه‌ی همسرش، حرفی نمی‌زد و دخالتی نمی‌کرد.
اکرم خانم باچهره‌ای درهم تشکر کوتاهی کرد و رو به احسان گفت:
_بریم پسرم.
احسان دستش را به سمت علیرضا دراز کرد.
_بابت همه چی ممنون. جشن خیلی خوبی بود.
راضی نبودم اینقدر تو زحمت بیوفتین. هرچقدر تشکر کنم کمه.
همین که علیرضا بااو دست داد و خواست جواب تشکرش را بدهد اکرم خانم گفت:
_تو هم چه حرفا می‌زنی احسان! تو چرا تشکر کنی هرکاری کردن واسه دختر خودشون کردن.
علیرضا دیگر نتوانست عضلات صورتش را کنترل کند و اخمی غلیظ روی صورتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن قبل از جاری شدن صیغه محرمیت اینقدر بدزبان و تلخ رو نبود.
احسان شرمنده از رفتار مادرش با نگاهش عذرخواهی کرد و باز علیرضا به خاطر مهتاب چیزی درجواب زن نگفت و رو به احسان گفت:
_من هرکاری کردم وظیفم بود. انشاالله که خوشبخت بشید و منو پشیمون نکنی از اینکه یکی یدونه خواهرم رو دستت سپردم.
و بازهم این صدای اکرم خانم بود که در گوش علیرضا پیچید.
_ایشاالله ماهم از انتخاب مهتاب پشیمون نشیم.
احسان این بار چشم غره‌ای درجواب مادرش رفت تا زبان به کام بگیرد. درست است که علیرضا از اکرم خانم و زبان تندش عصبانی شده بود اما از کار احسان هم خوشش نیامد. مادر حرمت داشت، حتی وقتی که نیش می‌زد و حرصش را باتلخ زبانی خالی می‌کرد.
احسان برای اینکه مادرش بیشتر از این شیرینی امشب را به کام شان تلخ نکند، آن هم فقط به خاطر اینکه علیرضا اجازه نداده بود مهتاب به خانه شان برود باخداحافظی سریعی همراه پدر و مادرش از

رمان بازار
romanbazar.ir

رستوران خارج شد و از مهتاب خواست که تابیرون هتل باآنها برود.

#پارت_هشت

توران: انگار خیلی عصبانی شد که اجازه ندادی مهتاب باهاشون بره.
حاج رضا: خوب کاری کرد. چه معنی داره از همین شب اول دختر پیش نامزدش بمونه؟
لحن پر از غیرت حاج رضا برایش دلگرم کننده بود. بعد از او هم کسی بود که برای خواهر و برادر یتیمش پدری کند و درتمام این سالها حاج رضا کمتر از پدر نبود برایشان.
مهتاب که به رستوران برگشت نگاه خجالت زده‌ای به علیرضا کرد و او لبخند زیبایی به صورتش که هنوزهم گلگون و شرم زده بود زد. مهتاب که تقصیری نداشت پس خجالت کشیدنش بی‌مورد بود.
سعی کرد موضوع پیش آمده را فراموش کند. میلاد را صدا زد تا آماده رفتن شود. پرسنل هتل برای بار

رمان بازار
romanbazar.ir

چندم بامحبت به او و مهتاب تبریک گفتند. بقیه‌ی کارها را به متین سپرد و تاکید کرد که رستوران برای صبحانه‌ی فردای ساکنان هتل کاملا تمیز و بی‌نقص باشد. حاج رضا و توران هم همراه آنها از هتل خارج شدند که یزدان را دیدند. جلوی در هتل به جنسیس مشکی رنگش تکیه داده بود و آتش سیگارش درتاریکی شب میان انگشتانش برق می‌زد. علیرضا توقع داشت مثل همیشه بادیدن پدرش هول کند و سیگار را زیر پایش له کند اما یزدان درکمال خونسردی جلوی چشمان حاج رضا که به او زل زده بود کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش را از دهانش بیرون داد! ازمیان هاله ی پررنگی از دود که صورتش را پوشانده بود عبور کرد و به سمت آنها قدم برداشت. بانزدیک شدن او حاج رضا خداحافظی کلی کرد و باگفتن « فردا میام خونه تون » به سمت ماشینش رفت و یزدان بانگاهش رفتن پدرش را دنبال کرد و پوزخندی زد. چشمان مشکی رنگش یک دور روی صورت علیرضا که باتوبیخ نگاهش می‌کرد چرخید و بدون اینکه چیزی به روی خود بیاورد بالبخندی پهن رو به مهتاب گفت:

_نامزدیت مبارک عروسک خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب باشرم تشکر کرد.
_مرسی داداش یزدان.
یزدان پک دیگری به سیگارش زد و همانطور که حرف می‌زد دودغلیظ سیگار از دهانش خارج می‌شد.
_ببخشید نشد کارمو تموم کنم و بالاسر پرسنل بمونم. چیزی کم و کسر نبود که؟
علیرضا که از بی‌شرمی او درمقابل پدرش عصبانی شده بود بالحنی که کمی تند به نظر می‌رسید گفت:
_نه. دستت درد نکنه ایشالا عروسیت جبران کنم.
یزدان که حالا انگار سردردش خوب شده بود و لودگی‌اش برگشته بود انشاالله غلیظی گفت و فیلتر سیگارش را روی زمین انداخت و آن را زیر کفش گران قیمتش له کرد. علیرضا سوئیچ را به طرف میلاد گرفت و گفت:
_شما برین تو ماشین تا من بیام.
یزدان دستش را جلوی سوئیچ گرفت و مانع شد.
سرش را جلو برد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_امشبو برای من نرو بالای منبر، برو به خواهرجونمون راه و رسم متاهلی رو یاد بده تا یه وقت تو این راه باشکست مواجه نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست علیرضا را که هنوز میان هوا بود، پایین آورد و به نگاه گنگ و گیج او که اصلا رفتارهای عجیبش را درک نمی‌کرد نیشخند زد و باگفتن « عزت زیاد » به سمت ماشینش رفت. توران صدایش زد اما اعتنایی نکرد.
رفتارش درحالی که برای علیرضا گیج کننده و تعجب آور بود نگران کننده هم بود. یزدان را هیچ وقت اینطور ندیده بود. باید حتما فردا با او صحبت می‌کرد و دلیل رفتارهایش را می‌پرسید.
حاج رضا توران را صدا زد. توران بابغل کردن مهتاب و بوسیدن گونه‌اش به سمت ماشین حاج رضا رفت.
میلاد خسته از مدت طولانی که ایستاده بودند غر زد:
_بریم دیگه خسته شدم.
نگاهش را از ماشین یزدان که باسرعت زیادی ازهتل دور شد گرفت و باگرفتن دست مهتاب به سمت پراید نوک مدادی‌اش رفت. مهتاب جلو نشست و میلاد که حسابی خسته شده بود روی صندلی عقب دراز کشید. طبق برنامه‌ای که مشاورش تنظیم کرده بود همیشه ساعت ده شب خواب بود و امشب زیادی از حد بیدار مانده بود و قطعا فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست شش صبح بیدار شود و تست کار کند. ساعت تقریبا دو و نیم شب بود و خیابان‌ها خلوت. خودش هم خسته بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسد و بخوابد اما خوب می‌دانست که باتمام خستگی‌هایش بازهم ازخواب آرام خبری نیست. فکرکنم هجده سالی می‌شد که دیگر طعم خوابی عمیق را نچشیده بود.
باصدای مهتاب از فکر بیرون آمد و نگاهش را از خیابان گرفت و نیم نگاهی به او که باانگشتان ظریفش گلبرگ رزهای قرمز را نوازش می‌کرد انداخت.
_داداش علی بابت امشب ممنون. خیلی زحمت کشیدی.
پشت چراغ قرمز ترمز کرد و باخیالی راحت چشمانش را روی صورت معصوم مهتاب ثابت نگه داشت.
_من هرکاری کردم وظیفم بود.
مهتاب نگاهش کرد؛ بدون لبخند. باچشمانی که ته آنها کمی بغض پنهان شده بود.
_وظیفت وقف کردن زندگیت و روزهای جوونیت به خاطر خوشبختی من و میلاد نیست.
نگاهی به پشت سرش انداخت و بادیدن میلادی که

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام خوابیده بود نفس آسوده‌ای کشید و بااخم رو به مهتاب گفت:
_من فقط کارهایی که وظیفم هست رو انجام می‌دم. دیگه نشنوم از این حرفا. می‌خوای تشکر کنی؟
مهتاب باخجالت لبخند زد.
_آره اما می‌دونم هیچ جوره نمی‌شه باتشکر زحمتاتو جبران کنم.
_می‌شه.

#پارت_نُه

اشکی که نزدیک بود از گوشه چشم مهتاب سرازیر شود را بانوک انگشتش گرفت و خیره به چشمان براق او گفت:
_خوشبخت شو. همین که خوشبخت باشی و از زندگیت راضی باشی واسه من یه تشکر بزرگه.
مهتاب دست او را گرفت و خواست به لبانش نزدیک کند که مانعش شد و بوسه‌ای روی سرش نشاند و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عوض کردن حالش ادای اکرم خانم را درآورد.
_شوگوم نداره عروس تو روز نامزدیش گریه کنه. دیگه نبینم چشمات خیسه شیرین عسل من.
مهتاب خنده‌اش گرفت و همین خنده‌ها خستگی‌های علیرضا را از تنش بیرون می‌کرد. چراغ که سبز شد ماشین را به حرکت درآورد. مهتاب بابلند شدن صدای پیام گوشی‌اش آن را از داخل کیف دستی نقره‌ای رنگش بیرون آورد و بادیدن پیام، لبخند روی لبش نشست و علیرضا خیلی خوب آن لبخند را دید. وقتی احسان بایک پیام لبخند به لب مهتاب بی‌فروغ زندگی‌اش می‌نشاند پس قطعا توان خوشبخت کردنش را هم داشت.
به خانه که رسیدند ماشین را گوشه‌ای از حیاط پارک کرد و پیاده شد. حیاط خانه ی قدیمی بزرگ بود و درخت انجیری که پرشاخه و برگ بود عجیب زینت داده بود به حیاط. در عقب ماشین را باز کرد و سعی کرد میلاد را بیدار کند.
_میلاد. داداش. میلادجان.
میلاد بیدار شد و باخمیازه‌ای کوتاه پرسید:
_رسیدیم؟
_آره داداش پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد از ماشین پیاده شد و علیرضا ماشین را قفل کرد و هرسه به سمت پله‌ها رفتند. میلاد که انگار هنوزهم خواب بود و کاملا هوشیار نشده بود نزدیک بود بیفتد که علیرضا باگرفتن بازویش او را به خود تکیه داد و چقدر خوب بود که میلاد باخیالی راحت به او تکیه زد و بابستن چشم‌هایش همراه او قدم برداشت. برای این اعتماد چشم بسته، هجده سال زحمت کشیده بود.
به پله‌های گوشه حیاط که رسیدند گفت:
_پله ست میلاد.
میلاد چشمانش را باز کرد و همانطور که به او تکیه زده بود بااحتیاط پله‌ها را بالا رفت. علیرضا برگشت و نگاهی به مهتاب انداخت. چشم‌هایش به گوشی‌اش بود و علیرضا نگران دنباله ی بلند بی‌معنی لباس بود و کفش‌هایی که ده سانت پاشنه داشت.
_مهتاب حواست باشه لباست زیر کفشت گیر نکنه.
مهتاب سرش را ازگوشیش‌اش بیرون آورد و مطیعانه حواسش را به لباس و کفش‌هایش داد. وارد خانه که شدند میلاد بلافاصله شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت. علیرضا بالبخندی کمرنگ کفش‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد را که باعجله از پاهایش درآورده بود را داخل جاکفشی گذاشت و بعد کتش را درآورد. مهتاب هنگام گذاشتن کفش‌هایش در جاکفشی باشیفتگی نگاهی به کفش‌های براق پاشنه بلندش انداخت و بعد بااحتیاط آنها را گوشه‌ای از جاکفشی جا داد. علیرضا علاقه‌ی او به کفش‌های پاشنه بلند را هیچ وقت درک نمی‌کرد آن هم وقتی که دختر قد بلندی بود و هیچ نیازی به آن پاشنه‌های نگران کننده نداشت.

مهتاب قبل از اینکه به اتاقش برود بوسه‌ای روی گونه علیرضا کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

_تو بهترین داداش دنیایی. وقتی تو هستی دیگه به هیچکس احتیاجی ندارم؛ حتی به اون زنی که باوجود گریه‌ها و التماس‌هام قبول نکرد بیاد نامزدیم و کنارم باشه. تو که باشی انگار تمام دنیا بامنه.

دست علیرضا روی شانه‌ی مهتاب نشست و بوسه‌اش روی شقیقه‌ی او.

_وقتی میلاد باحرفاش از مامان شکایت می‌کنه چیزی بهش نمی‌گم چون اون نمی‌دونه مادرمون چی کشیده اما وقتی تو اینطوری گله می‌کنی ازت ناراحت می‌شم؛ چون من و تو می‌دونیم چی به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش اومده. باید درکش کنیم، هرکس دیگه هم جای اون بود از زندگی می‌برید.
سر مهتاب روی سینه‌اش نشست و دست‌هایش دورش حلقه شد.
_از زندگیش آره اما از بچه‌هاش نه.
حرفی نزد و دستش را نوازش وار روی خرمن‌های خرمایی رنگ مهتاب کشید. شاید حق بامهتاب بود اما هیچکس، حتی مادرش هم این حق را به آنها نمی‌داد. به آنهایی که بچه‌های یک مرد بی‌رحم بودند. فین فین آرام مهتاب خبر از گریه‌ی بی‌صدایش می‌داد. علیرضا تمام تلاشش را می‌کرد که بی‌محبتی‌های مادر و بدی بزرگ پدر را از خاطر این دختر پاک کند اما نمی‌شد. آن خاطره‌ی لعنتی هیچ جوره فراموش نمی‌شد؛ چون عوارض‌های منفی آن اتفاق همیشه و تاآخر عمر همراه آنها بود. اما همین که مهتاب گریه‌هایش را برای او می‌آورد و سینه‌اش می‌شد جایی برای یافتن آرامشِ مهتاب برایش خوشحال کننده بود. دراین دوره زمانه‌ای که هردختری درآغوش پر از هوس مردی به دنبال آرامش می‌گشت خواهرک عزیز او آرامش را درآغوش برادرش می‌یافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین آورد و کنار گوش مهتاب زمزمه کرد:
_تمام دنیا هم که مقابل ما باشن من نمی‌ذارم کسی به شما آسیب بزنه و شما تنها بمونید. گریه ات برای چیه عزیزدلم وقتی که می‌گی تامن هستم به هیچکس دیگه احتیاج نداری؟

#پارت_ده

مهتاب کمی فاصله گرفت و چشم‌های خیسش را به چشم‌های او دوخت. دستش را روی موهای شقیقه او کشید و بابغض جوابش را داد:
_گریه ام واسه این موهای سفیده.
دنباله‌ی لباسش را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت و نگاه علیرضا به دنبالش کشیده شد.
چطور باید به مهتاب می‌فهماند که خوب است؟ واقعا خوب بود؟
لبخندی تلخ روی لبش نشست و علیرضای وجودش جوابش را داد « تظاهر کردنت به خوب بودن قابل تحسینه پسر ». تک خنده‌ای زد و دستی به پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کشید. خیلی وقت بود که به درد درون سینه‌اش می‌خندید.
به سمت اتاق مهتاب رفت و تقه‌ای به در اتاق زد.
داخل نرفت و ازهمان پشت در گفت:
_عروس خانم صبح باچشمای قرمز ببینمت باهات قهر می‌کنم. نگی نگفتی‌ها.
جوابی نگرفت و باناراحتی سرش را به در تکیه داد.
به مهتاب حق داد که گریه کند. در مراسم نامزدی‌اش هیچکس نبود جز دو برادرش. نه پدرش بود و نه مادرش. نه پدربزرگ و نه عمو و نه دایی و نه خاله‌هایشان.
بی کس بودند. نه بی‌کس نبودند فقط کسی آنها را نمی‌خواست. آن هم فقط به خاطر گناه بزرگ پدرشان.
از راه پله‌های انتهای سالن بالا رفت و دراولین اتاق را باز کرد. چراغ خاموش بود اما هنوز بیدار بود. کنج تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. سرش روی زانوهایش بود و موهای خرمایی رنگش دورش را احاطه کرده بودند. علیرضا از این پوزیشین همیشگی او متنفر بود. کاش به جای بغل گرفتن زانوهایش میلادش را بغل می‌گرفت. کاش به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

حبس کردن خودش در این اتاق به اتاق مهتابش می‌رفت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد و چند کلام نصیحت مادرانه مهمانش می‌کرد و فوت و فن خانه داری را یاد دختری می‌داد که از هشت سالگی به جای او آشپزی می‌کرد.
علیرضا در را که بست باشنیدن صدای در سرش را بالا آورد. علیرضا این را از برق چشم‌های قهوه‌ای رنگ او متوجه شد. حتی در تاریکی اتاق هم می‌توانست شباهت بیش از حد مهتاب به او را متوجه شود. چراغ را روشن کرد که بلافاصله دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت و خشمگین غرید:
_خاموشش کن.
علیرضا مطیعانه چراغ را خاموش کرد. نه برای اینکه او گفت بلکه به خاطر اینکه طاقت دیدن کبودی زیر چشم‌هایش را نداشت. پوستش همانند مرده‌ها شده بود؛ سفید و بی‌روح. لب‌هایش ترک خورده، همانند بیابانی که صدها سال باران ندیده بود به خودش. باآن پیراهنِ خواب سفیدی که تنش بود و موهای آشفته‌ی دورش علیرضا را لحظه‌ای ترساند. به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست و از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای بد خاطرات بچگی‌اش را پیدا کرد. وقتی که ده ساله بود و از مدرسه که برمی گشت او را در آشپزخانه پیدا می‌کرد؛ بادامنی شیک و ساده، تاپ آستین حلقه‌ای و موهایی باز که همیشه گل سر قرمز رنگی به آنها وصل بود و صورتی آرایش کرده و لب‌هایی خندان. سُرمه‌ای که درچشمانش می‌کشید فریبندگی چشمانش را هزار برابر می‌کرد و همان پدری که باعث حال و روز الان مادرش بود همیشه می‌گفت « تو نقاشی خدایی ». و مینو درسکوتی ترسناک لبخندی بی روح در جواب مرد می زد!

علیرضا باشنیدن صدای آن مرد درگوشش به سرعت چشم‌هایش را باز کرد و باده انگشتش چنگ زد به موهایش. تصویر نفرت انگیز مرد را در ذهنش خط زد و باخودش گفت «کاش مثل همون هجده سال پیش وقتی از سرکار میام توی آشپزخونه ببینمت، باهمون موهای باز و گل سر قرمز رنگ».

به سمت تخت مینو رفت و متوجه شد که بیشتر فرو رفت در کنج دیوار و دلش گرفت از این بابت. بچه‌های مردی عین مسعود نه تنها برای این زن بلکه برای تمام مردم این شهر شده بودند عین ویروس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

سرطانی. همه فاصله می‌گرفتند. تازه اگر قبلش فحش بارشان نمی‌کردند و سیلی‌ای نثارشان نمی‌کردند درحقشان لطف می‌کردند.
هر روز که به دیدنش می‌آمد اول باهمین برخورد مواجه می‌شد و کم کم باجلب اعتمادش نرم می‌شد و اجازه‌ی نزدیک شدن می‌داد.
بغضش را در گورستان گلویش دفن کرد و خنده در صدایش نشاند.
_سلام مامان. خوبی؟ برات شام آوردم، برم بیارم؟
جوابش را می‌دانست اما امید داشت این بارهمان جواب تکراری را نشنوند.
_نه. برو بیرون.
بدن اینکه به روی خودش بیاورد به سمت میز توالت رفت و شانه را برداشت. پرده‌های پنجره را کنار زد و اجازه داد تیر چراغ برق داخل کوچه نور بیندازد داخل اتاق. هاله‌ی کمی از نور روی صورت بی‌رنگ مادرش نشست. نگاه مادرش کلافه بود و علیرضا در چشم‌هایش می‌دید که آرزوی رفتن او و تنها شدن دوباره‌اش را دارد اما علیرضا هجده سال بود که این نگاه را می‌دید و نمی‌رفت. دوباره روی تخت کنارش جاگیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرصاتو خوردی؟
تنها باتکان دادن سرش جواب علیرضا را داد و علیرضا لبخند زد.
_چرا نخوابیدی؟ منتظر ما بودی؟
چشم‌های بی‌حسش را به چشمان مشتاق علیرضا دوخت و انگار بانگاهش گفت «دلت خوشه‌ها».
دست علیرضا روی دست او که جز استخوان چیزی نبود نشست.
_مامان مینو چی می‌شه یه بارم که شده واسه دلخوشی من بگی آره منتظرتون بودم؟

#پارت_یازده

دستش را از زیر دست علیرضا بیرون کشید و عصبی و کلافه گفت:
_برو حوصله تو ندارم.
کِی حوصله‌اش برمی گشت؟ مسعود حوصله‌اش را هم همراه روحش برده بود؟ علیرضا این همه تلاش کرد و نتوانست روح او را پس بگیرد و او را دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

همان مینوی گذشته بکند، پس حوصله‌اش را هم نمی‌توانست برگرداند.
بدون آنکه غم دلش را بروز دهد انگشتانش را آرام روی موهای روی شانه مادرش کشید:
_مامان مینو برات شونه شون بزنم؟ عین اون موقع‌ها که بچه بودم و می‌ذاشتی موهاتو شونه کنم.
مینو حرفی نزد و فقط نگاهش کرد. علیرضا همان نگاه خنثی را رضایت تعبیر کرد و شانه را آرام روی موهای گره خورده‌ی او کشید که مینو تکیه‌اش را از دیوار گرفت و کمی به جلو خزید. همین یک حرکت کوچک چنان علیرضا را شاد کرد که بابغضی سنگین درگلویش تک خنده‌ی شادی زد و پشت سر او نشست و حالا این علیرضا بود که به دیوار تکیه زده بود. موهای مینو را پشت سرش جمع کرد و او دوباره دست دور زانوهایش پیچانده بود و پیشانی بر روی زانویش گذاشته بود. تمام تارهای موهایش درهم گره خورده بودند. علیرضا همانطور که باحوصله تک تکشان را باز می‌کرد مثل هرروز برایش حرف هم می‌زد.
_نامزدی خیلی خوبی بود مامان. همه چی خداروشکر خوب پیش رفت. جات خالی خیلی خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت. مهمونا خیلی نبودن، مهمونی خیلی جمع و جوری بود اما عالی برگزار شد. مهمونا رو برای شام از ویلای حاج عمو بردیم رستوران هتل. شام پلو ماهیچه باسه نوع کباب بود. پیش غذا هم سوپ جو و کشک بادمجون و یه عالمه مزه‌های مختلف.
دسرها و شیرینی‌هاهم عالی بود. میوه‌ها رو هم خودم صبح زود بامتین رفتم از تره بار خریدم. آخه اول صبح تمام میوه‌های خوب گیرمون میاد، بعدش دیگه همه خراباش می‌مونه. راستی زن عموتوران بهت سلام رسوند. باید بودی و ذوق کردنای زن عموتوران رو می‌دیدی؛ انگار دختر خودش نامزد کرده بود. حاج عمو هم بادیدن مهتاب بااون لباس سفید نامزدی و تاج گل روی سرش چشماش کلی برق می‌زد. یزدان یکم عجیب بود انگار حالش زیاد خوب نبود.
باخنده ادامه داد:
_اون کلا هیچ وقت حالش خوب نیست. باید حتما عکسامونو نشونت بدم. مهتاب خیلی ناز شده بود. میلاد...
مینو خیلی زود حرفش را قطع کرد:
_اسمشو نیار.
دست‌های علیرضا میان موهای او از حرکت ایستاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب‌هایش خشکید. شانه را برداشت و آرام زمزمه کرد:
_چی باعث شده تا این حد از ما زده باشی؟!
مینو سوالش را مثل خیلی از سوال‌های دیگرش بی‌جواب گذاشت.
علیرضا شانه را روی موهایش کشید.
_کاش حرف می‌زدی. کاش به جای دوری کردن از ما کنارمون می‌موندی. کاش برای میلاد مادری می‌کردی.
و هزار ای کاش دیگر هم بود اما گفتنش حتی علیرضا را هم خسته می‌کرد چه برسد به مینو که ثانیه شماری می‌کرد تا علیرضا برود و دوباره تنهایی باشد و تاریکی اتاقش.
_من مادر هیچکس نیستم دست از سرم بردارین.
حرفش درد داشت اما علیرضا پوست کلفت شده بود.
_خب تو مادر ما نباش اما ما بچه‌هات می‌مونیم.
شانه آرام و بااحتیاط از میان تارهای مویش عبور می‌کرد.
_مامان امشب نامزدی مهتاب بود اما مهتاب زیاد خوشحال نبود؛ چون تو نبودی. کاش میومدی. حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نیم ساعت.
نیم ساعت نشستن در جشن نامزدی دخترش خواسته زیادی بود؟
مینو سکوت کرده بود و علیرضا درد او را از سکوتش می‌فهمید.
صدای علیرضا لرز گرفته بود.
_گریه کرد. تمام خوشی امشبم رو گریه‌ی آخر شبش ازبین برد. خیلی وقته که گریه می‌کنه. هجده ساله تو بغلم بی‌صدا اشک می‌ریزه. به خاطر کار بابا نه، بلکه به خاطر دوری کردن تو از ما.
صدای پوزخند مینو را شنید.
_چطور می‌تونی هنوز بابا صداش کنی؟
علیرضا هم پوزخند زد.
_همونطور که هر روز تاوان گناه شو پس می‌دم و درد می‌کشم. بابا صداش می‌کنم تا یادم نره هرساعت دارم تاوان چی رو پس می‌دم. تاوان نسبتم بااون مرد رو.
تارهای گره خورده کاملا باز شده بودند و خرمن‌های خرمایی رنگش حالا مرتب بودند و آماده‌ی نوازش.
علیرضا صورتش را لای موهای او فرو برد و نفس عمیقی کشید تا عطری مادرانه را پیدا کند اما پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد. انگار واقعا دیگر مادر آنها نبود. سرش را از همان پشت سر به کمر خم شده‌ی مینو تکیه داد و چشم‌هایش را از پنجره به تیر چراغ برق دوخت و زیرلب گفت:
_مامان هجده سال گذشته اما هرروز صبح که از خواب بیدار می‌شم غم سنگینی روی سینه ام احساس می‌کنم و انگار همین دیروز بوده که همسایه‌ها خونه مونو سنگ بارون کردن و مجبور شدیم از اون محله فرار کنیم. انگار همین دیروز بود که از مدرسه پرت شدم بیرون.
دستش روی گوش چپش نشست و آرام‌تر ادامه داد.

_انگار هنوز گوشم درد می‌کنه از سیلی ناظم مدرسه. خیلی سال گذشته اما دردش کم نشده که هیچ بلکه بیشترم شده. کاش اینطور توی خودت فرو نمی‌رفتی و نمی‌شکستی و می‌خواستی که این دردو تسکین بدی و بشی مرهم دل پر از زخمم.
پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دستش را روی شانه نحیف مینو.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دوازده

_تازگیا حس می‌کنم کم آوردم . اشک‌های مهتاب و تنهایی‌های میلاد داره ذره ذره آبم می‌کنه.
صدایش دیگر کاملا می‌لرزید. انگار زلزله رخ داده بود درگلویش.
_تازگیا حس می‌کنم خیلی پیر شدم. خیلی زیاد.
او حرف می‌زد و مینو هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد. صورتش را به موهای مینو فشرد و چانه‌اش لرزید و گله کرد.
_مامان نمی‌خوای چیزی بگی؟
_می‌خوام بخوابم.
طعم گسی دهانش را پر کرد.
«علیرضا چرا وقتی می‌دانی تمایلی به شنیدن حرف‌هایت ندارد بازهم حرف می‌زنی؟ درد و دل می‌کنی تا درد دلت را بیشتر کند؟ سکوت کن مرد. مثل تمام این هجده سال سکوت کن و فراموش نکن در این دنیای بیمار مرهمی برای پسر بزرگ مسعود خطاکار وجود ندارد. تو سزاوار تنهایی و درد و شکستی؛ چون تو پسر مسعودی».

رمان بازار
romanbazar.ir

بادردهایی که بیشتر شده بود از تخت پایین آمد و زیرلب شب بخیری گفت و به سمت در رفت که باصدای مینو متوقف شد.
_به احسان و خانوادش گفتین که پدرتون اعدام شده؟
دستگیره‌ی در را میان انگشتانش فشرد و بافکی که ازعصبانیت منقبض شده بود جواب داد:
_دلیلی نداره بدونن.
مینو پوزخند زد. پوزخندهایش درست مثل شمشیر عمل می‌کردند. فرو می‌رفتند در قلب علیرضا.
_یه روزی می‌فهمند.
فشار انگشتان علیرضا دور دستگیره دوبرابر شد.
_نمی‌فهمند.
_زیادی پشتت به هویت قلابی که درست کردی گرمه.
دلگیر نگاهش کرد و گله کرد.
_سکوتت یک درد و حرف زدنت هزار درد.
مینو فقط نگاهش کرد؛ از همان نگاه‌های خنثی و بی‌تفاوت. علیرضا از اتاق بیرون رفت تا مینو بیشتر از این نمک روی زخم‌هایش نشود. برای کم شدن دردهایش به سراغش می‌رفت تا با نوازش‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرانه آرام بگیرد اما کاملا برعکس می‌شد و حالش آشفته‌تر می‌شد. مینو زخم می‌زد؛ درست عین غریبه‌هایی که آنها را محاکمه می‌کردند و روحشان را هزار بار قصاص.
به اتاقش که رسید باباز کردن دکمه‌های آستین‌های پیراهنش روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.
حتی شب نامزدی یکدانه خواهرش هم خوشی به دهانش تلخ می‌شد. از این همه تاوان خسته بود!
***

#پارت_سیزده

همان‌طور که آرنجش را به فرمان ماشین تکیه زده بود برای چندمین بار انگشت‌هایش را لای موهایش فرو برد و نگاهش را باز به پنجره‌ی اتاق دوخت. چراغ اتاق روشن بود و پرده‌ی سفید رنگ سایه‌ی کم رنگی از جسم دخترک را نشان می‌داد.
درچه حالی بود؟ خوشحال بود؟ از انتخاب احسان

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بود؟ اصلا احسان چه چیزی داشت که برای این دختر خوشایند بوده و جواب مثبت به او داده؟ آن دانشجوی زپرتی ساده را چه به مهتاب زندگی او؟ لیاقت مهتاب او بیشتر از این چیزها بود.
پرده سفید رنگ کمی کنار رفت و توانست درتاریکی کوچه‌ای که فقط نور کمی از تیر چراغ برق سایه ی روشنی پهن کرده بود تویش صورت مهتاب را ببیند. چیزی به گلویش فشار آورد. انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود که نه توان قورت دادنش را داشت و نه توان بالا آوردنش را. این لعنتی دیگر چه بود که ازسرشب به جان گلویش افتاده بود؟ بغض؟ نه. نه غیرممکن بود. یزدان و بغض؟!
دستش را روی گلویش گذاشت و حس کرد گلویش کمی ورم کرده است. انگار واقعا بغضی بزرگ درگلویش جا خوش کرده بود. نگاهش همچنان به صورت معصوم مهتاب بود و نگاه او به آسمان. چرا چشم‌هایش غمگین بودند و لب‌هایش نمی‌خندیدند؟ مگر احسان را خودش انتخاب نکرده بود پس چرا غمگین به نظر می‌رسید؟ از غمی که در صورت دخترک دیده بود دلش بیشتر گرفت و وجودش پر از خشم شد. انگشت‌هایش دور فرمان پیچید و

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمش را روی فرمان بیچاره خالی کرد. احسان احمق حتی نتوانسته بود همین شب اول او را خوشحال کند چه برسد به یک عمر.
مهتاب که تمام حواسش به آسمان سیاه پوش بود متوجه ماشین او درتاریکی نمی‌شد. پوزخندی دردناک زد. مهتاب هیچ وقت متوجه او نمی‌شد؛ حتی وقتی که جلوی چشم‌هایش بود. دلش می‌خواست از ماشین پیاده شود و زیر پنجره اتاق او بایستد و فریاد بزند «لعنتی برای یه بارم که شده منو ببین». یا اینکه مثل بازیگرهای هالیوود از دیوار بالا می‌رفت و از پنجره وارد اتاقش می‌شد و با یک بوسه او را عاشق می‌کرد. حتی در اوج غم و شکست هم شیطنت در افکارش موج می‌زد.
نگاهش روی صورت دخترک چرخید. بدون آرایش معصومیت چهره‌اش بیشتر می‌شد و یزدان عاشق همین معصومیت دلچسب او بود. معصومیتی که در چهره‌ی هیچ دختری پیدا نکرده بود. مهتاب که پرده را رها کرد و از پنجره فاصله گرفت نفسش را فوت کرد به بیرون و پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت.
چشم‌هایش را بست و لبش را به دندان گرفت.
آمدنش به این محله و انتظار کشیدن پایین پنجره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق او کار هرشبش بود؛ اما امشب باتمام شب‌ها فرق داشت. شب‌های قبل می‌آمد تا اعتراف کند و جراتش را پیدا نمی‌کرد و امشب آمده بود برای خداحافظی. امشب آخرین شبی بود که می‌توانست به مهتاب و عشقش فکر کند. مهتاب نامزد کرده بود و این یعنی خط پایان عشق یزدان. چرا هیچ وقت جرات نکرد به علیرضا بگوید عاشق خواهرش شده؟ چرا مهتاب او را از بچگی داداش صدا می‌کرد؟ چرا حاج رضا از همان بچگی به او گفت «هوای مهتاب رو عین خواهر خودت داشته باش»؟ چرا هیچ کس متوجه احساس او نشده بود؟ چرا همان روزی که رفت تا با مهتاب صحبت کند او را کنار احسان لبخند به لب دید و احساس کرد قلبش شکسته؟
سرش را از روی فرمان برداشت و دستش را به سمت داشبورد دراز کرد. گردنبند ظریف نقره‌ای رنگ را از داخلش برداشت و آن را جلوی رویش گرفت. نگاهش خشک شد روی پروانه‌ی ظریفی که بال‌هایش را برای پرواز باز کرده بود. قشنگ بود، درست عین مهتاب. بی‌شک در گردن سفید و ظریف مهتاب قشنگ‌تر هم می‌شد. اولین بار که آن را درمغازه ی جواهر فروشی دید چهره‌ی زیبای مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنش زنده شد و آن را به نیت مهتاب خرید اما هیچ وقت نتوانست که آن را به مهتاب بدهد.
همیشه هراس این را داشت که احساسش را به علیرضا بگوید و علیرضا برادری شان را تمام کند. دوست و رفیق زیاد داشت اما برادر فقط یکی داشت، آن هم علیرضا بود و اصلا دلش نمی‌خواست تنها برادرش را از دست بدهد.
کلافه و عصبی از همان سنگی که هنوز درگلویش جولان می‌داد گردنبند را پرت کرد توی داشبورد و موهایش را میان انگشت‌هایش کشید. بینی‌اش می‌سوخت و چشم‌هایش هوای باریدن داشتند. قبول این مسئله برایش سخت بود. هنوزهم فکر می‌کرد خواب است و کابوس می‌بیند؛ اما خواب نبود. عین واقعیت بود. مهتاب لباس سفید نامزدی پوشیده بود، دست گل رزهای سرخ را در دست گرفته، آرایش کرده، حلقه نامزدی احسان را در دست کرده و به او لبخند زده بود، کنار احسان ایستاده و عکاس از آنها عکس گرفته بود، یزدان به او تبریک گفته و او در جوابش گفته بود «مرسی داداش یزدان». باز هم داداش خطاب شده و چقدر زجرآور بود این کلمه. تمام لحظات امشب خیلی سریع از جلوی چشمانش

رمان بازار
romanbazar.ir

عبور کرد و پلک‌هایش کمی نمناک شد. انگشتش را زیر چشمش کشید و نم زیر آن را گرفت. احتمالا حساسیت فصلی بود وگرنه یزدان که اهل گریه نبود.

سرش باز به سمت پنجره‌ی اتاق مهتاب کشیده شد و زیرلب گفت:

#پارت_چهارده

_از بچگی جلوی چشمات بودم و توی قلبم بودی. حکمتش چی بود که هیچ وقت منو ندیدی؟
لبخندی تلخ گوشه لبش نشست.
_بااینکه احسان لیاقتت رو نداره اما چون انتخاب خودته و دوستش داری عقب کشیدم و امیدوارم کنارش خوشبخت بشی.
ماشینش را روشن کرد و به سختی نگاه از پنجره کند و از کوچه خارج شد. این آخرین شبی بود که برای دیدن معشوقش پا به این کوچه می‌گذاشت و دلش از همین الان تنگ شده بود برای دزدکی دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحب قلبش. در تاریکیِ شب و سکوت وحشتناک ماشین بی‌هدف درخیابان‌های خلوت مشهد می‌گشت و به بچگی شان فکر می‌کرد. به اولین باری که او را دیده بود. دختربچه‌ای شش ساله بود که پشت علیرضا پنهان شده بود و خرس صورتی رنگی را دربغلش داشت و از آن پشت نگاهی خجالت زده به یزدان می‌انداخت و انگشت شستش را می‌مکید.
با یادآوری صورت بامزه‌ی او درآن لحظه لبخندی پربغض روی لب‌هایش نشست. مکیدن انگشتش عادتش بود. علیرضا بارها دعوایش کرده بود اما نتوانسته بود این عادت را از سرش بیندازد تا اینکه یزدان یک روز موقع برگشت از مدرسه از مغازه‌ی لوازم آرایشی لاک قرمز رنگی خرید و به خانه آنها رفت. علیرضا سرکار بود و مهتاب مشغول بازی با میلاد قنداق پیچ شده. حتی حین بازی هم انگشتش در دهانش بود. لاک را به او نشان داد و گفت «مهتاب می‌خوای ناخن‌هات خوشگل بشن؟» مهتاب که از همان بچگی کم حرف و آرام بود چیزی نگفت و باچشمان قهوه‌ای رنگش فقط او را نگاه کرد. یزدان لبخند زد و انگشت او را از دهانش بیرون آورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به لاک زدن ناخن‌هایش کرد. مهتاب بادیدن ناخن‌های قرمز رنگش به وجد آمد و باذوق گفت «داداش یزدان چه رنگ خوشگلی.» حتی همان لحظه هم از شنیدن کلمه ی داداش اخم‌هایش درهم رفت اما چیزی نگفت. مهتاب این بار باکمال میل دست دیگرش را جلوی او گرفت تا باقی انگشت‌هایش هم رنگی شوند. یزدان باحوصله تک تک ناخن‌های کوچک او را لاک زد و بعد از اتمام کارش مهتاب خواست شستش را در دهانش کند که یزدان سریع مانعش شد و گفت «اگه این کارو بکنی رنگ لاکت پاک می‌شه.» مهتاب که شیفته ی رنگ قرمز ناخن‌هایش شده بود بااطمینان گفت «نمی‌ذارم پاک بشه.»

_پس دیگه شست تو نباید بمکی.

مهتاب همانطور که نگاهش به ناخن‌های قرمز رنگش بود تندتند سرش را تکان داد و یزدان لبخند پیروزی زد و چشم دوخت به ناخن‌های کوچک او که با لاک قرمز درست شبیه پاستیل به نظر می‌رسیدند. عجیب بود که حالا او هوس مکیدن انگشتان دخترک را داشت! در اتوبان خلوت باسرعت می‌راند و خاطراتشان را مرور می‌کرد. احساسش به مهتاب شاید از همان

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ی اولی که او را دید در دلش جوانه زد. همان لحظه‌ای که از پشت علیرضا دزدکی نگاهش می‌کرد و خرس صورتی‌اش را در بغلش می‌چلاند.
گوشه‌ای از اتوبان نگه داشت و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.
احساسش به مهتاب تا دیروز زیبا و دلچسب بود و اما حالا شده بود دردناک و غیرقابل تحمل. هیچ وقت در زندگی‌اش ناراحتی و غصه را تجربه نکرده بود. عادت داشت به بی‌خیالی و خوش گذرانی اما حالا داشت به اندازه‌ی تمام خوشی‌هایی که کرده بود درد می‌کشید. این را نمی‌خواست. از این یزدان بغض کرده متنفر بود و همان پسرِ شیطانِ خنده رو را می‌طلبید. از اینکه درمقابل چیزی ضعف داشته باشد بیزار بود و حالا این عشقِ شکست خورده شده بود ضعفش و قاتل خوشی‌هایش. باید دوباره خودش را پیدا می‌کرد و یزدان قبل از نامزدی مهتاب را دوباره می‌ساخت. مهتاب تمام شد و حالا خیلی دیر بود برای افسوس خوردن.. باید آن زمان که دست دست می‌کرد فکر اینجایش را هم می‌کرد. حالا تنها کاری که می‌توانست بکند دعا برای خوشبختی عشقش بود و بس!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش فراموشی می‌خواست و رهایی از این غم بزرگی که در دلش خانه کرده بود و این فراموشی را تنها در خانه ی البرز می‌توانست پیدا کند. دوباره ماشینش را به حرکت درآورد و راه خانه ی البرز را درپیش گرفت. به خانه البرز که رسید خود را روی کاناپه ی پسته‌ای رنگ انداخت و نگاهش را به لوستر دوخت.
صدای البرزهنوز هم خواب آلود بود.
_خِیره این موقع شب!
ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و باچشمان بسته گفت:
_حالم خوب نیست چی تو دست و بالت داری؟
البرز که از زمان دوستی شان تا الان هیچ وقت او را اینقدر گرفته و آرام ندیده بود متعجب جواب داد:
_آبجو، ودکا.
تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و دستی به صورتش کشید.
_ودکا.
البرز که می‌دانست تامشروب نخورد آرام نمی‌گیرد و اعصابش برنمی گردد بدون پرسیدن سوالی به سمت آشپزخانه رفت. یزدان آرنج‌هایش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایش تکیه زد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. شقیقه‌هایش تیر می‌کشیدند؛ مثل قلبش. لبخند سرشب مهتاب و چشم‌های غمگین آخرشب او از ذهنش پاک نمی‌شد.
باشنیدن صدای دختری سرش را بالا آورد.
_البرز کی بود؟

#پارت_پانزده

بادیدن دوست دختر البرز در آن لباس خواب کوتاه صورتی رنگ به سرعت نگاهش را به میز عسلی رو به رویش دوخت. شیطان بود اما شیطان صفت نبود. صدای نیایش درگوشش پیچید.
_به به آقا یزدان. نصف شبی خواب دیدی؟
سرش را بالا آورد و زل زد به چشم‌های مشکی رنگ دختر.
_آره. خوابتو دیده بودم خاله نیایش اما چه بد که حالا تو واقعیتم دارم می بینمت.
نیایش باشنیدن صفتی که به زنان بدکاره داده

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و حالا یزدان این صفت را به او نسبت داده بود خشمگین شد.
_تو باچه جراتی به من توهین می‌کنی؟
یزدان نیشخند زد.
_واقعیت تلخ هست اما توهین نیست.
نیشخندش را پررنگ‌تر کرد و پوست سفید نیایش از شدت حرص سرخ شد. البرز باسینی که درآن ظرفی از یخ و کمی مزه قرار داشت به سالن برگشت. سینی را روی عسلی گذاشت و برگشت به آشپزخانه و شیشه ودکا را هم آورد. یزدان بی‌معطلی چندتکه یخ در لیوانش انداخت و مقداری ودکا داخل لیوان ریخت. خواست آن را سر بکشد که متوجه نگاه خیره‌ی نیایش روی خودش شد و رو به البرز گفت:
_خاله نیایشو بخوابون.
البرز سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد اما چندان موفق نشد. رو به نیایش گفت:
_برو تو اتاق.
نیایش باحرص ازجا بلندشد و زیرلب فحش رکیکی داد که یزدان باتک خنده‌ای گفت:
_استاد ما بودی تو این راه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیایش حرصش بیشتر شد و پاکوبان به سمت اتاق رفت و البرز همانطور که خنده به لب داشت رو به روی او نشست و پرسید:
_چته؟
یزدان پیکش را سر کشید و از طعم تلخ مشروب کمی صورتش درهم رفت.
_تو چته دورتو کردی پر از علف هرز؟
البرز انگشتش را به انتهای ابرویش کشید و بالبخندی کثیف گفت:
_داداش اینا علف هرز نیستن هلویَن.
پوزخندی زد و لیوانش را دوباره پر کرد.
_سیب زمینی پشندی هم نیستن.
البرز باصدا خندید.
_گربه دستش به گوشت نمی‌رسه میگه پیف پیف بو می‌ده.
یزدان همانطور که لبخندی معنادار روی لبش بود یخ را در لیوانش چرخاند. البرز خیلی خوب می‌دانست که اگر یزدان بخواهد همین حالا نیایش که نه بلکه بهتر از نیایش را می‌تواند به تختش ببرد، منتها این کار را نمی‌کرد چون بد ذات نبود.
_چی شده نصف شبی هوس مشروب کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان خنثی نگاهش کرد و تیکه انداخت.
_دیدم وسعم مثل تو به گوشت نمی‌رسه رو آوردم به مایعات.
البرز بازهم خندید. این بشر همیشه باحرف‌ها و تیکه‌هایش روی بقیه را کم می‌کرد. البرز که به توداری یزدان پی برده بود و خوب می‌دانست او به جز علیرضا باکس دیگری از مسائل و مشکلاتش حرفی نمی‌زند دیگر چیزی نپرسید.
صدای نیایش از اتاق آمد.
_عشقم نمیای؟
یزدان باتمسخر گفت:
_عشقش برو.
البرز بالبخندی که روی لبش بود بلند شد و رو به یزدان گفت:
_آدم نمی‌شی تو.
_تا زمانی که توی قلعه حیواناتم نه.
البرز بدون اینکه بهش بربخورد خندید و راه اتاق خوابش را درپیش گرفت و یزدان به این بی‌ننگی او پوزخند زد. چیزی نگذشت که صدای خنده‌های پر از عشوه‌ی نیایش کل خانه را پر کرد. یزدان خیلی خوب می‌دانست این خنده‌های نیایش از قصد است تا

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌هایش را به گوش او برساند. دخترک احمق مثلا می‌خواست حسی را در یزدان نسبت به خودش بیدار کند و نمی‌دانست که یزدان برای امثال او حتی تره هم خورد نمی‌کند.
بایادآوری معصومیت مهتاب لبخندی تلخ‌تر از ودکایی که درحال نوشیدنش بود زد و بعد از نوشیدن چند پیک دیگر چند تراول صدی روی عسلی انداخت و خانه ی البرز را ترک کرد. دلش می‌خواست تاصبح بنوشد و همانجا بخوابد اما آن دخترک زالوصفت باصدای آن خنده‌های چندش آورش او را عصبی‌تر می‌کرد. ترجیح داد قبل از اینکه بامشتش دهان دخترک را مهر و موم کند از آنجا برود. سوار ماشینش شد. چشم‌هایش تار می‌دیدند و تنش داغ شده بود. برای فرار از گرمایی که کل تنش را فرا گرفته بود کروات مشکی رنگش را باز کرد و سه دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ماشینش را روشن کرد. مست نبود اما هوشیار هم نبود. راه خانه را درپیش گرفت. شانس آورده بود که خیابان‌ها خلوت بود وگرنه باآن حالت نیمه هوشیار و سرعت زیاد، همین امشب به دیار باقی می‌شتافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_شانزده

حالش بهتر که نشده بود بلکه بدترهم شده بود. مشروب و صدای خنده‌های نیایش او را بیشتر و بیشتر محتاج مهتابی کرده بودند که کل ذهنش را پر کرده بود. امشب برای اولین بار او را آرایش کرده دیده بود. دلش هوس بوسیدن گونه‌های سرخش را داشت و بوییدن گردن سفیدش را. باتصور اینکه احسان معشوق او را می‌بوسد بغض کرد. اشک درچشمانش حلقه زد و لب‌هایش لرزید. دیگر تلاشی برای ازبین بردن بغضش و جلوگیری از ریزش اشک‌هایش نکرد. مهتاب او شده بود مهتاب احسان و این فاجعه گریه داشت. بغضش ترکید. صدای گریه‌هایش آزارش می‌دادند برای همین سیستم ماشینش را روشن کرد و صدایش را تا انتها بلند کرد.

صدای گریه‌ی مردانه‌اش میان صدای آهنگ گم شد. شادمهر می‌خواند و او به فردای بی‌فکر مهتاب فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد.
"چه خوابایی برات دیدم
چه فکرایی برات داشتم
کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمی‌ذاشتم
تو این روزها نمی‌دونی با عشقت تا کجا می‌رم
چه آسون دل به تو بستم منی که سخت می‌گیرم"
انگار برعکس همیشه مشروب حالش را بدتر کرده بود، آنقدر بد که گریه می‌کرد. اگر کسی او را در این حال می‌دید باور نمی‌کرد که یزدان باشد، همان یزدانی که شیطنت از چشمانش و لودگی از رفتارش می‌بارید!
خیلی راحت عشق کودکی‌اش را ازدست داده بود و این واقعا دردناک بود.
ساعت تقریبا چهارصبح بود که به خانه رسید. به چشم‌های سرخش در آینه نگاه کرد و باخود زمزمه کرد:
_امشبم تموم می‌شه پسر.
دیگر چیزی به گلویش فشار نمی‌آورد. تمام آن چیزی که درگلویش گیر کرده بود از چشم‌هایش سرازیر شده بود. باریموت در ویلا را باز کرد و داخل شد. ماشینش را بی اهمیت وسط حیاط رها کرد و وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان اصلی شد که با پدرش چشم در چشم شد.
زیرلب باخودش گفت:
_همه رو برق می‌گیره ما رو باد ادیسون.
حاج رضا که تازه برای نمازصبح بیدار شده بود بادیدن چشم‌های سرخ او و لباس‌های بهم ریخته‌اش ابروهایش درهم رفت. به سمت او رفت و یزدان سلام آرامی داد که حاج رضا از همان فاصله هم بوی مشروب را ازدهان او احساس کرد و عصبانیت تمام وجودش را پر کرد.
_مشکل دوستت حل شد؟
_حاجی جواب سلام واجبه.
دست‌های حاج رضا مشت شد و داد زد:
_مگه صددفعه نگفتم وقتی از اون زهرماری می‌خوری پاتو تو خونه ی من نذار.
_منم صددفعه گفتم برام خونه بگیر اما خودت نمی‌گیری.
حاج رضا از خونسردی او عصبانیتش بیشتر شد و باخشم زل زد به چشم‌های نیمه بازش. یزدان زیرلب بااجازه‌ای گفت و به سمت پله‌های آخرسالن رفت که حاج رضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمازم واجبه.
دستش را به نرده‌ها گرفت و نگاهی به پدرش انداخت.
_اما گورهامون ازهم جداست پس نگران نباش حاجی.
از پله‌ها بالا رفت. طبقه بالا کاملا دراختیار او بود. وارد اتاقش شد و کروات و پیراهنش را از تنش کند و خودش را روی تخت بهم ریخته‌اش انداخت.
از پدرش دلخور بود. چرا وقتی احسان به خواستگاری مهتاب آمد رضایت داد؟ از مادرش هم دلخور بود. چرا به مهتاب می‌گفت دخترم؟ از علیرضا هم دلخور بود. چرا خواهرش را دست غریبه‌ای که هیچ شناختی از او ندارد سپرد؟ اصلا از تمام دنیا دلخور بود و دلش می‌خواست بخوابد و هیچ وقت بیدار نشود.
تازه خوابش برده بود که باصدای مادرش بیدار شد.
_یزدان مادر پاشو نمازتو بخون.
غلت زد و بالشتش را دربغلش گرفت.
_یزدان.
غرید:
_اه مامان دست از سرم بردار.
_پاشو مادر الان نماز قضا می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خواب و بیداری هم دست از لودگی برنمی داشت.
_برو مامان قرصشو خوردم.
_پاشو الان...
هنوز حرف مادرش کامل نشده بود که صدای حاج رضا را شنید.
_توران خانم الکی خودتو خسته نکن این اگه نمازم بخونه با اون زهرماری که خورده قبول نمی‌شه.
زیرلب گفت:
_تو خوبی.
انگار مادرش صدایش را شنید که نیشگون آرامی از پهلویش گرفت. حاج رضا هم شنیده بود و حرصش بیشتر شده بود.
_بچه بزرگ کردم بشه عصای دستم شده بلای جونم. پسره‌ی بی‌دین و ایمون حیف اسم یزدان برای تو. تو یزدان نیستی یزیدی.
کوبیده شدن صدای در اتاقش را شنید اما بازهم اعتنایی نکرد.
صدای غرغر مادرش را شنید.
_آخر تو این پیرمردو سکته می‌دی.
بالشتی که در بغلش بود را روی سرش کوبید و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب گفت:
_آلودگیِ هوای وامونده ی تهرانم تقصیره منه.
***

#پارت_هفده

باز هم همان کابوس. همان دختربچه. همان گریه‌هایی که بی‌شک متعلق به مهتاب بود. همان تخت خونی. همان داد و هوارها. صدای تشویق و سوت مردم هنگام بالا رفتن طناب دار. همان آخرین نگاه مسعود؛ آخرین نگاهی که به علیرضا بود و علیرضایی که در اوج بچگی در میان انبوه آدم‌ها پر بود از احساس شرمندگی.
باشنیدن صدای جیغ بلندی باوحشت از خواب پرید و کابوس هرشبش تمام شد. نگاهش به عروسکی که روی میز رو به رواش قرار داشت افتاد. موهای فر و بلندش که رنگ مشکی‌اش بالباس قرمز عروسک تضاد جالبی درست کرده بود آشفته بود و بهم ریخته. حس کرد مردمک مشکی رنگ در چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک می‌چرخد. ترسید. لحظه‌ای حس کرد آن عروسک همان دختربچه ی پنج ساله است. دوباره صدای جیغ پر از وحشت زنی خانه را پر کرد و باهول و هراس از تخت پایین آمد و از اتاقش بیرون رفت. مهتاب و میلاد را دید که از پله‌ها بالا می آمدن. چهره‌ی هردو ترس را فریاد می‌زد و شانه‌های مهتاب نامحسوس می‌لرزید. بازهم صدای جیغ آمد و مهتاب از ترس تکان شدیدی خورد که علیرضا به سمت در اتاقی که درست در کنار در اتاق خودش قرار داشت رفت و همانطور که صدایش می‌لرزید دستش را جلوی مهتاب و میلاد گرفت و گفت:

_نیاین بالا. برین تو اتاقتون.

مهتاب از ترس لکنت گرفته بود.

_دا...دا...ش!

علیرضا از حال او داغان شد.

_هیس هیس هیچی نیست.

صدای فریادهای زن هرلحظه بلندتر می‌شد و هر فریاد مانند گلوله‌ای از آتش بر دل علیرضا می‌نشست.

_برین پایین. میلاد حواست به مهتاب باشه.

خواست وارد اتاق شود که صدای ترسیده‌ی میلاد را

رمان بازار
romanbazar.ir

شنید.
_داداش نرو یه بلایی سرت میاره.
دستش کنار پایش مشت شد و رو به میلاد غرید:
_مادر ما دیونه نیست این هزار دفعه.
میلاد حرفی نزد اما چنان نگاهش کرد که انگار با نگاهش گفت «دیونه‌ها ترسناکن مادر ما هم ترسناکه».
بازهم تکرار کرد «برین پایین» و وارد اتاق شد.
خواب بود اما همچون ماری بیمار روی تخت می‌خزید و جیغ می‌کشید. پنجه‌هایش در موهایش فرو می‌رفت و دست و پا می‌زد برای رهایی از کابوسی که او را تا مرز گرفتن جانش می‌برد.
علیرضا باشتاب به سمت تخت رفت و رویش نشست.
_مامان. مامان مینو.
بغض کرده بود.
_مامان توروخدا بیدارشو.
چانه‌اش لرزید. دیدن مادرش درآن حال واقعا برایش سخت و دردناک بود. دست‌هایش روی شانه‌های نحیف زن نشست و باشدت تکانش داد و این بار فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان داری کابوس می‌بینی.
مینو باشدت از خواب پرید و مانند کسی که مدت‌ها در گور حبس بوده حجم زیادی از هوا را باچشمانی گشاد شده بلعید و ملحفه ی روی تخت را در چنگش فشرد. علیرضا به انگشتان او که سخت ملحفه را میان خود می‌فشردند نگاه کرد و زیرلب خدا را صدا زد. صدای نفس‌های بلند و پر از هراس مینو اتاق را پر کرده بود.
علیرضا آرام شانه‌هایش را ماساژ می‌داد و زمزمه می‌کرد:
_تموم شد. همه چی تموم شد. هیچی نیست. من کنارتم مامان. نترس.
مینو باچشم‌های خیس و سرخش نگاهش کرد.
لب‌های خشکیده و ترک خورده‌اش را از هم باز کرد و لب زد:
_مسعود زنده ست.
علیرضا موهای آشفته ی او را که به صورت خیس از عرقش چسبیده بودند، کنار زد و آرام جواب داد:
_مامان اون فقط یه خواب بود.
مینو اشک‌هایش ریخت.
_مهتاب...مهتاب...

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین بار بود که بعد از هجده سال اسم یکی از بچه‌هایش را می‌آورد. علیرضا از لحن او که کمی بوی نگرانی‌های مادرانه می‌داد ذوق کرد.
_مهتاب چی مامان؟
دست لرزانش روی دست مردانه‌ی علیرضا نشست و فشاری به آن وارد کرد. صدایش بدتر از زلزله‌ای که در کرمانشاه رخ داد و آن همه خرابی به بار آورد می‌لرزید.
_مهتاب...اون فقط شیش سالشه...از...از مسعود دورش کن.
نگرانی علیرضا بیشتر از هر وقتی شد.
_مامان مسعود هجده ساله که مرده.
مینو این بار وحشت زده به بازوی او چنگ زد و باچشم‌های همرنگ خونش زل زد به علیرضا.
_نه...نه...نمرده...اون...اون داشت مهتابو...
دست علیرضا خیلی سریع روی لب‌های مینو نشست.
_هیس هیس مسعود مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_هجده

مینو که انگار در دنیای دیگری بود گیج به دست‌هایش نگاه کرد و زمزمه کرد:
_مهتاب مرده بود. تو بغلم بود. شیش سالش بود هنوز.
علیرضا به سرعت لب گزید و زیرلب خدانکنه‌ای گفت.

_مامان به من نگاه کن.
مینو هنوز گیج بود و این از چشم‌هایش پیدا بود.
علیرضا زل زد به صورت سردرگم او و گفت:
_مهتاب زنده ست، الان پایین تو اتاقشه. مسعود مرده. هجده سال پیش اعدام شد. یادته؟
مینو خیلی سریع کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار داد و نالید:
_بسه.
سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد و باز نالید:
_بسه بچه‌های من حرومزاده نیستن.
اشک حلقه زد در چشم‌های علیرضا و بغض فشار آورد به گلویش.
می دانست در سر مادرش چه صداهایی می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این صداها در گوش او هم بود. هجده سال بود که با صدای مردم بی‌رحم این دنیای بیمار زندگی می‌کرد و دم نمی‌زد و از درون می‌شکست، خرد می‌شد، له می‌شد اما ظاهرش را حفظ می‌کرد؛ چون مهتابی وجود داشت که چشم امیدش به او بود. چون مینویی وجود داشت که روح سوخته‌اش به درمان نیاز داشت. چون میلادی وجود داشت که برادر بزرگ ترش برای او شده بود نمادی از بزرگی و استواری.
دست‌های لرزان مینو را در دست‌هایش گرفت و بابغض گفت:
_همه چی درست می‌شه قربون شکلت برم من کنارتم عزیزدلم.
مینو سرش را بالا آورد. مردمک چشم‌هایش در اشک و خون می‌رقصیدند.
_نباش. کنارم نباش.
دست‌هایش را باشدت از دست علیرضا بیرون کشید و مشت‌هایش را روی تخت سینه‌ی او کوبید و داد زد:
_نمی‌خوام که کنارم باشی. لعنتی تو از من چی می‌خوای؟ چرا هربار خودمو خلاص می‌کنم نجاتم می‌دی؟ ولم کن. خستم کردی. نمی‌خوامتون. این

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا رو هم نمی‌خوام. بذار بمیرم و راحت شم.
بغضش سنگین تر شد اما چیزی نگفت و مانع مشت‌های مینو نشد تا حداقل با زدنش کمی آرام بگیرد. مینو که دیگر به هق هق افتاده بود به پیراهن علیرضا چنگ زد و از اعماق گلو فریادی پر از درد کشید و علیرضا حس کرد صدای فریاد مادرش به گوش تمام آدم‌های این دنیای بیمار رسید. هرچه فریادهای مینو بلندتر می‌شد درد سینه ی علیرضا هم بیشتر می‌شد. اتاق پر شده بود از صدای گریه و زجه‌های دردناک، فریادهایی پر از خشم و عقده و آه‌هایی سوزناک.
علیرضا آرام دست پیچاند دور شانه‌های مادرش و صورت خیس از اشک او را به سینه‌اش چسباند و خواهش کرد:
_بسه مامان.
مینو هق زد و التماس کرد.
_تو بس کن علی. تو بس کن لعنتی.
اسمش بعد از هجده سال روی زبان مادرش نشسته بود. نتوانست از این موضوع خوشحال شود چون درد داشت. اشک‌های مینو، فریادهایش، ناله‌ها و زجه‌هایش آنقدر درد داشت که به او مجال

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی نمی‌دادند.
علیرضا سرش را به سر او تکیه زد و خسته زمزمه کرد:
_چطوری؟ چطوری می‌تونم ازت بگذرم؟ چطوری اجازه بدم خودتو خلاص کنی؟ مامان من به تو احتیاج دارم. به خدا که بهت احتیاج دارم.
صدای گریه‌های مینو آرام گرفت و کم کم قطع شد و باصدای آرامی گفت:
_اگه دوستم داشته باشی خودت پایان می‌دی به زندگیم.
وحشت کرد و موهای تنش سیخ شد. مینو چه می‌گفت؟! این دیگر چه منطقی بود؟!
دست کشید روی سر مینو و گفت:
_چون دوست دارم نمی‌ذارم پایان بدی به این زندگی.
مینو که می‌دانست این بحث بی‌نتیجه است و در این کار ناکام، دیگر حرفی نزد. علیرضا مچ دست‌های او را گرفت و جای تیغ‌هایی که خبر از خودکشی می‌داد را بوسید.
_نمی‌ذارم تو این دنیای تنگ و تاریک تنهام بذاری.
مصمم و بااطمینان تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌ذارم.
مینو حرفی نزد و بی‌حال خودش را در آغوش پسرش رها کرد. خسته بود. آنقدر خسته که می‌توانست سالها بخوابد.
علیرضا موهایش را نوازش می‌کرد و بوسه می‌زد به سرش. مادرش تنها معشوقه ی قلبش بود و ازدست دادن این معشوقه ی پاک کابوسی دردناک‌تر از اعدام مسعود بود.
چیزی نگذشته بود که مینو آرام از علیرضا فاصله گرفت و باانزجار گفت:
_بوی مرد می‌دی.
علیرضا حرفی نزد. تنفر او نسبت به مردها را درک می‌کرد و به او حق می‌داد از تمام مردهای دنیا بیزار باشد.
مینو زل زده بود به صورتش و انگار بعد از هجده سال علیرضا را تازه دیده بود.
_بزرگ شدی!
علیرضا لبخندی تلخ زد و مینو گفت:
_نه. پیر شدی!
علیرضا این بار هم حرفی نزد و تنها آهی از گلویش خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو باتردید دستش را جلو برد و انگشتش را روی موهای شقیقه ی او که سفید شده بودند کشید و باز گفت:
_پیرشدی علیرضا!

#پارت_نوزده

علیرضا لبخندی مصنوعی زد و دست او را گرفت و بوسه‌ای روی آن زد. لحن مینو نگران نه بلکه حسرت وار بود و علیرضا این حسرت را دوست نداشت.
چرا زندگی شان مثل بقیه‌ی آدم‌ها نبود؟
_برم برات یه لیوان آب بیارم.
از تخت پایین آمد که صدای مینو متوقفش کرد.
_اون شب که تمام در و پنجره‌ها رو بستم و گازها رو باز گذاشتم اگه نجاتمون نمی‌دادی الان نه خودت اینقدر پیر شده بودی و نه مهتاب اینقدر دنیاش با دنیای شاد بقیه‌ی دخترها متفاوت بود. تو درحق ما خوبی نکردی بلکه بهمون ظلم کردی. تو با اون کار ما رو محکوم کردی به زندگی کردن توی این دنیای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمار.
علیرضا که درد سینه‌اش بیشتر شده بود و بار روی دوش‌هایش سنگین‌تر، خسته پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و در دل از خدا نیرو طلب کرد برای ادامه دادن.
هجده سال از عمرش را وقف زندگی از هم پاشیده شان کرده بود. از خوشی‌هایش گذشته بود. دنیای بازی‌هایش را به دنیای کار فروخته بود. به جای مداد دست گرفتن تِی در دست گرفته بود و به جای پاک کردن غلط املایی‌هایش زمین رستوران را پاک کرده بود و ظرف‌های کثیف را شسته بود. تمام روزهای عمرش را فدای خانوده‌اش کرد و حالا مادرش می‌گفت درحقشان ظلم کرده است!
«خدایا تو این دنیای لعنتی، بین این همه آدم چرا هیچکس نیست که بشه مرهم این دل خستم؟ به خودت قسم دردناک‌تر از کار مسعود تنهایی الانمه. تو که می‌دونی تنهایی فقط واسه خودت خوبه پس چرا تنهایی رو قسمت بنده‌هات می‌کنی؟»
از اتاق بیرون رفت و باکمری که کمی خمیده به نظر می‌رسید از پله‌ها پایین رفت. مهتاب و میلاد را در سالن دید. مهتاب بادیدنش از روی کاناپه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سورمه‌ای رنگ بلند شد و لب باز کرد تا چیزی بگوید که بادیدن حال آشفته ی او و قدم‌های خسته و آهسته‌اش زبانش بند آمد و بغض به گلویش چنگ زد.
علیرضا راهش را به سمت آشپزخانه ادامه داد و یک لیوان برداشت اما آنقدر احساس خستگی و ناتوانی می‌کرد که لیوان از میان انگشتان بی‌حسش سرخورد و صدای شکستنش در آشپزخانه طنین انداخت.
به کانتر تکیه داد و بافرو دادن آب دهانش سعی کرد سنگ عظیم درون گلویش را فرو دهد اما موفق نشد. آرام کنار کانتر سر خورد و روی زمین نشست. لبش را بین دندان‌هایش گرفت و نفس عمیقی کشید. به لیوانی که هزار تکه شده بود و از هم پاشیده بود نگاه دوخت. درست عین دلش شکسته بود و عین زندگی شان از هم پاشیده بود. این لیوان دیگر هیچ وقت عین گذشته نمی‌شد. یعنی زندگی آن‌ها هم تا آخر عمرشان همینطور باقی می‌ماند و هیچ وقت عین هجده سال پیش یک خانواده ی خوشبخت نمی‌شدند؟
به خودش پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«این همه سال جون کندم و درست نشد از این به بعدم نمی‌شه چون اون زن خودشو باخته و تسلیم شده».
"مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته ی لیوان شد که شیشه‌ای ریز انگشتش را برید و قرمزی خون پخش شد روی انگشتش و خاطره‌ای سرخ رنگ را در ذهنش بیدار کرد.
تازه از سرکار آمده بود. مهتاب همانطور که خرسش را دربغل داشت خوابیده بود. صدای گریه‌ی میلاد خانه را پر کرده بود. باعجله به سمت پسربچه‌ی یک ماهه رفت و سعی کرد آرامش کند اما نمی‌توانست. از گریه‌های بچه و مسئولیت‌های سنگینی که به دوشش افتاده بود بغض کرد اما اجازه‌ی گریه به خود نداد. باقدم‌هایی محکم به سمت اتاق زنی رفت که بعد از به دنیا آوردن میلاد شده بود جسمی بی‌روح و مرده‌ای متحرک. او مادر بود و وظیفه‌اش بود پسر یک ماهه‌اش را آرام کند. وارد اتاق که شد بادیدن جسم پر از خون زن چنان ترسید و شوکه شد که نزدیک بود بچه یک ماهه از روی دست‌هایش بیفتد. ناباور زل زده بود به مچ هردو دست زن که خونشان کل تخت را پر کرده بود. لحظه‌ای تصویر دختر بچه ی غرق خون

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنش زنده شد و پلک‌هایش عصبی پرید. میلاد را در آغوشش فشرد و سعی کرد آرام باشد اما آن تصویر باز در ذهنش جان گرفته بود و پلک‌هایش عصبی می‌پرید و شانه‌هایش می‌لرزید.
صدای مهتاب را شنید که صدایش می‌زد.
_داداش اومدی؟
صدای قدم‌هایش را شنید و به سرعت از اتاق خارج شد. میلاد را در بغل مهتاب شش ساله گذاشت و او را در یکی از اتاق‌ها هول داد و در را قفل کرد. مهتاب به گریه افتاد اما اهمیتی نداد و به سمت تلفن دوید. به اورژانس زنگ زد و آمدند. مادرش نیمه جان بود و دکتر اورژانس گفته بود «ممکنه تا بیمارستان دووم نیاره». علیرضا شنیده بود و رعشه به تنش افتاده بود. مهتاب گریه می‌کرد، جیغ می‌زد و التماس می‌کرد علیرضا در را باز کند اما تا مادرش را داخل آمبولانس نگذاشتند این کار را نکرد. علیرضا بادیدن آن جسم غرق خون مرده بود و قطعا مهتاب هم بعد از دیدنش در آن وضع میمرد."
علیرضای وجودش همان روز مرد. همان روزی که فهمید مادرش تسلیم شده و تنها باید بااین دنیای نامرد بجگند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_بیست

باصدای مهتاب از گذشته بیرون آمد.
_داداش.
بلافاصله دستش را جلوی او گرفت و هشدار داد.
_جلو نیا شیشه ست اینجا.
حتی در اوج غم و ناراحتی هم به فکر مهتابش بود.
_بذار من جمع کنم داداش.
_نه ممکنه دستتو ببری برو بخواب.
مهتاب باکمی مِن مِن پرسید:
_اون...اون خوبه؟
بااخم نگاهش کرد.
_درست نیست مادرمونو اون صدا می‌کنی.
مهتاب خجالت زده سر به زیر انداخت و باشب بخیر آرامی آشپزخانه را ترک کرد. علیرضا شیشه‌ها را کاملا جمع کرد و انگشت خونی‌اش را شست.
لیوانی دیگر برداشت و از آب یخ پرش کرد و لاجرعه آن را سر کشید تا آتش درونش خاموش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرلحظه که یاد آن روز می افتاد از درون می‌سوخت و خاکستر می‌شد.
بازهم باآن صحنه مواجه شده بود. بازهم تیغی را میان انگشت‌های مادرش دیده بود که رگ هردو دست را پاره کرده بود. بازهم خدا رحم کرده بود و مهتاب ندیده بود؛ همراه یزدان به پارک رفته بود و باز این علیرضا بود که دید و شکست و سوخت و خاکستر شد. بازهم نجاتش داد و بازهم پرسنل بیمارستان باترحم نگاهش کرده بودند. بازهم روی صندلی کز کرده بود و بدون اینکه حرفی بزند و یا از ترس گریه کند زل زده بود به کفش‌های خاکی‌اش که زیادی کهنه شده بودند. حاج رضا و توران خانم سعی داشتند به پسرک ده ساله‌ای که احساس پیری می‌کرد دلداری بدهند و او گوش می‌کرد اما حرفی نمی‌زد و حاج رضا از چیزی که تعجب کرده بود آرام بودن او و گریه نکردنش بود.
علیرضا هربار در آن زندگی در خود شکست و نشان نداد و همه فکر کردند که خوب است اما چه کسی می‌دانست که خوب نیست و به بیماری ای بدتر از سرطان و ناعلاج‌تر از ایدز مبتلا شده است؟
لیوان را دوباره از آب پر کرد تا برای مینو ببرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به اجاق گاز افتاد. بارسوم تنها قصد جان خودش را نکرده بود و می‌خواست جان هرسه بچه‌اش را هم بگیرد و آن‌ها را هم آغوش مرگی خاموش کند.
"نصف شب بود که علیرضا با احساس بوی بدی بلند شد. باهرنفسی که می‌کشید سرفه می‌زد و گلویش می‌سوخت. بوی گاز را تشخیص داد و باهراس از جا پرید. سرش گیج می‌رفت و دیدش تار بود اما نباید تسلیم آن بوی لعنتی و گازی که تمام خانه را پر کرده بود می‌شد. میلاد را بغل گرفت و مهتاب را بیدار کرد. مهتاب نیمه هوشیار بود و حتی نمی‌توانست بلند شود. به سختی مهتاب را هم بغل زد و از خانه خارج شد. بارها تلوتلو خورد و نزدیک بود بیفتند اما هربار به سختی تعادلش را ایجاد کرد تا باافتادنش روی زمین میلاد آسیب نبیند. مهتاب و میلاد را در حیاط رها کرد و به مهتاب هشدار داد داخل نرود. بینی‌اش را با یقه‌اش پوشاند و سعی کرد هوای آغشته به گاز را نفس نکشد. باقدم‌هایی تند به سمت اتاق مادرش رفت و سعی کرد بیدارش کند. بیدار شد اما نمی‌خواست که بیرون برود. دراوج بی‌حالی باگریه التماس کرد تا بروند بیرون اما مینو

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا دیگر نمی‌توانست به آن زندگی ادامه دهد.
مادرش را کشان کشان بیرون برد. کتک خورد و بارها و بارها سیلی روی صورتش نشست. فحش شنید و نفرین شد اما تسلیم نشد و مینو را از خانه به بیرون پرت کرد.
آن شب بود که در حیاط همین خانه بلاخره بغض دلش سر باز کرد. روی زانوهایش افتاد و باشدت بغضش ترکید و شانه‌هایش لرزید و بافریاد خدا را صدا زد اما جوابی نگرفت. مینو هم گریه می‌کرد و مرگ می‌طلبید و رهایی از آن زندگی که بابی آبرویی مسعود آوار شده بود بر سرش اما او هم جوابی از خدا نمی‌گرفت. مهتاب هم از ترس گریه می‌کرد و فقط میلاد بود که باچشم‌هایی بسته آرام خوابیده بود.
علیرضا از روی زمین بلند شد و دهن باز کرد تا بافریاد از مادرش بخواهد به خودش بیاید که نگاهش به صورت کبود میلاد افتاد و گریه‌اش قطع شد و دلش لرزید. باترس به سمت میلاد رفت و بغلش کرد اما وقتی دید نفس نمی‌کشید زیرلب همراه بابغض نالید «یاحسین».
باپاهایی لخت و چشم‌هایی گریان از خانه بیرون دوید

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیابان‌ها را باپاهایی برهنه گذراند و به خدا التماس کرد برادر دوماهه‌اش زنده بماند. میلاد که دچار اختلال تنفسی شده بود بادوهفته بستری شدن دربیمارستان خوب شد اما هیچکس زخم پاهای او را ندید. سنگ ریزه‌ها درکف پایش فرو رفته بودند و پاهایش پر بود از زخم‌های ریز و درشت و تاول‌های سوزناک. پوست کف پایش به کل رفته بود و زبان به کام گرفته و مثل همیشه دردش را در خودش خفه کرده بود. زخم پاهایش مهم نبود. چیزی که مهم بود خوب بودن حال برادرش بود و ناکام ماندن مادرش از مرگ."

بایاآوری آن شب وحشتناک نفسش لحظه‌ای بند آمد. جزء بدترین شب‌های زندگی‌اش بود و ترس آن شبش را هنوزهم احساس می‌کرد.

از آشپزخانه بیرون رفت. میلاد و مهتاب درسالن نبودند. به احتمال زیاد به اتاق‌هایشان رفته بودند و ترجیح داده بودند علیرضا را با معشوق پر از دردش تنها بگذراند. به اتاق مینو برگشت. گوشه ی تخت کز کرده بود و چشم‌هایش هنوز هم سرخ و خون آلود بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_بیست_و_یک

علیرضا کنارش نشست و بامهربانی گفت:
_یکم آب بخور بهترشی قرصتم الان میارم.
مینو که هنوزهم دست‌هایش می‌لرزید لیوان را گرفت و انگشت‌هایش را سفت دور لیوان پیچاند. علیرضا از روی میز کنار تخت که پر بود از انواع و اقسام قرص‌های اعصاب و آرامبخش‌های قوی، قوطی آرامبخش را برداشت و دوباره کنار مینو نشست. دانه‌ای قرص به دستش داد و مینو که به شدت محتاج آرامش بود سریع آن را بلعید و باجرعه‌ای آب فرو دادش. خنکی آب کمی حالش را بهتر کرد و از عطش درونش کم کرد.
علیرضا لیوان را گرفت و روی میز گذاشت. ملحفه را برداشت و گفت:
_بخواب عزیزم.
مینو مطیعانه دراز کشید و درست همانند جنینی درشکم مادر درخود جمع شد و چشم‌هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست. علیرضا ملحفه را رویش انداخت و موهایش را از روی صورتش کنار زد و بوسه‌ای روی شقیقه‌اش زد و زمزمه کرد:
_من کنارتم از هیچی نترس.
آرامبخش کم کم اثر کرد و مینو را به خوابی عمیق دعوت کرد. علیرضا آنقدر احساس خستگی می‌کرد که حس می‌کرد بختکی سنگین وزن روی سینه‌اش افتاده و مجال نفس کشیدن به او نمی‌دهد.
به این شب‌ها عادت داشت. شب‌هایی که مینو گذشته را درخواب که نه بلکه درواقعیت می‌دید و بهم می‌ریخت. مهتاب و میلاد می‌ترسیدند و دوری می‌کرد و اما او نزدیک می‌شد و بامحبت دعوتش می‌کرد به آرامش.
خوابش می‌آمد اما نخوابید و تاصبح کنار مادر ترسیده‌اش بیدار ماند تا او آرام بخوابد.
***

#پارت_بیست_و_دو

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم

نگاهش به ثانیه‌هایی بود که می‌گذشت. چقدر زود و تند می‌گذشتند و یک جایش را به دو و دو جایش را به سه می‌داد. انگار داشت گذر عمرش را تماشا می‌کرد. عمری که باروزهایی به دور از خوشی می‌گذشت و روزهایش تکراری و تکراری‌تر می‌شدند.

باصدای بوقی که از پشت سرش بلند شد نگاه از چراغی که سبز شده بود گرفت و راه هتل را در پیش گرفت. سرش از بی‌خوابی دیشب درد می‌کرد و از طرفی تمام فکرش درگیر کابوس‌های مادرش بود. لعنتی‌ها چرا تمام نمی‌شدند و دست از سر جانِ دل علیرضا بر نمی‌داشتند؟

مینو دیگر قبول نمی‌کرد پیش روانپزشک برود و جلسات مشاوره اش را ادامه دهد. علیرضا هم دیگر اصراری نداشت که جلسات مشاوره‌اش را ادامه دهد. آن روانپزشک‌ها هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند، فقط تعداد قرص‌ها را زیاد می‌کردند و با اضافه کردن هرقرص انگار جان علیرضا را می‌گرفتند. خوردن آن همه قرص معده‌ی علیرضایی را که فقط نگاه می‌کرد را می‌سوزاند چه برسد به مینویی که هر روز

رمان بازار
romanbazar.ir

و هرشب آنها را می‌خورد. مینو هیچ وقت خوب نمی‌شد چون خودش نمی‌خواست که خوب شود. اگر کمی با علیرضا راه می‌آمد، مثلا قبول می‌کرد که به یک سفر چهارنفره بروند و از آن اتاق لعنتی بیرون بیاید قطعا کمی بهتر می‌شد؛ اما حیف که قبول نمی‌کند و از زندگی بریده است و انتظار مرگ را می‌کشد.
لبخندی پر از حسرت و تلخی کنج لبش نشست. باز فکر سفر در سرش افتاده بود و باز یاد شمال در خاطرش جان گرفته بود. هجده سال پیش قرار بود بعد از به دنیا آمدن میلاد بروند شمال. سالها گذشته اما این اتفاق نیفتاده و حسرتش بر دل علیرضا مانده.

یعنی می‌شود روزی برسد که مینو باآن موهای بلند و لخت که باد آن‌ها را به رقص درآورده کنار ساحل شانه به شانه‌ی او راه برود و بخندد؟ آه عمیقی از سینه‌اش بلند شد. اصلا شمال نروند فقط مینو بخندد. یعنی می‌شد؟ می‌شد که علیرضا دوباره مادرش را لبخند به لب ببیند؟
هر چه به هتل نزدیک‌تر می‌شد گنبد طلایی رنگ را واضح‌تر می‌دید. مثل هر روز صبح دست روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌اش گذاشت و سلام داد. چندلحظه‌ای خیره ماند به گنبد. کار هر روزش همین بود. آرامش می‌گرفت از نگاه کردن به آن گنبد زیبا و نجواهایی که در دل می‌کرد و ایمان داشت که آقا می‌شنود.
ماشینش را پارک کرد و وارد هتل شد. از نگهبان تا رزرویشن بادیدن او لبخند روی لب‌هایشان می‌آمد و بااحترام سلام می‌کردند و علیرضا بااحترامی دوچندان جوابشان را می‌داد.
قبل از اینکه به اتاقش برود به رستوران سرکشی کرد و متین گفت که یزدان هنوز نیامده است. تعجبی نکرد. از آن پسر تنبل انتظار نداشت هشت صبح سرکارش حاضر باشد. خودش نگاهی به منوی ناهار امروز کرد و باتاییدش خواست راه خروج را درپیش بگیرد که فاطمه خانم صدایش زد. ایستاد.
فاطمه خانم همانطور که دست کش‌هایش را از دستش بیرون می‌کشید گفت:
_حالت خوبه پسرم؟
لبخند زد.
_ممنون شما خوبین؟ چی شده؟ باز متین سبزیجات آشغال خریده؟
فاطمه خانم سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نه. من یه کار دیگه داشتم.
_من سرپا گوشم بفرمایید.
فاطمه خانم کمی خجالت کشید. این همه تواضع خجالت هم داشت. انگار نه انگار که مدیر است. همیشه جوری رفتار می‌کرد که انگار جزئی از همین کارگرهاست.
_دوست نرگس دنبال کاره. میدونم ما به نیرو نیاز نداریم اما خیلی دختر کاری و خوبیه. قبلا هم تو هتل کار می کرده اما الان بیکاره. گفتم باشما صحبت کنم اگه می‌شه براش یه کاری بکنید. نرگس خیلی نگرانشه آخه به کار خیلی احتیاج داره.
نگاهی به نرگس کرد که گوشه‌ای از رستوران مشغول تمیز کردن میزهای صبحانه بود و زیر چشمی به آنها نگاه می‌کرد. علیرضا از همان فاصله هم می‌توانست نگرانی را در صورت دخترک ببیند.
رو به فاطمه خانم گفت:
_بگین امروز بیاد تا ببینم چیکار می‌تونم براشون بکنم.
تمام صورت فاطمه خانم لبخند شد.
_خیر ببینی ایشاالله.
لبخندی زد و باخوش رویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سالادها انتظارتونو می‌کشن.
فاطمه خانم خنده‌ای کرد و قبل از اینکه برود گفت:
_برات صبحانه بیارم؟
_نه ممنون من خونه صبحانه خوردم.
_پس میگم نرگس برات چایی بیاره.
بالبخند سری تکون داد و از رستوران خارج شد و به اتاقش رفت. کت سورمه‌ای رنگش را دور صندلی انداخت و پشت میزش نشست.

#پارت_بیست_و_سه

باید بایزدان تماس می‌گرفت. هنوز رفتار دیشب او را به خاطر داشت و نگرانش بود.
یزدان تماس او را ریجکت کرد و این کار لبخند روی لب علیرضا نشاند و پیام داد «اگه دوست دخترتم بود ریجکت می‌کردی؟» خیال کرد یزدان خواب است و جوابش را نمی‌دهد اما یزدان جوابش را داد «فعلا که دوست دخترم نیست پس ریجکت می‌کنم. ناراحتی می‌تونی بذاریم بلک لیست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره شماره‌اش را گرفت و یزدان این بار جواب داد:
_می‌شنوم.
_باز دنده چپو فعال کردی؟
_باز رفتی تو لاین فضولی پیردانا؟
خندید.
_بیا پرسنل رستوران بهت احتیاج دارن.
_منم به خیلی‌هاشون احتیاج دارم اما تو منعم می‌کنی. درحال حاضر بدنم خیلی کوفته ست نرگسو بفرست ماساژم بده.
شوخی‌هایش را چنان بالحن جدی ادا می‌کرد که آدم می‌ماند واقعا شوخی می‌کند یا جدی است؟
_پاشو بیا کمتر چرت و پرت بگو.
_جون علی خستم. بدنمم خیلی درد می‌کنه. اعصابمم مگسیه. امروز نیام بهتره.
علیرضا حتما باید با او حرف می‌زد. لحن یزدان نگران کننده بود. انگار شوخی‌هایش کاملا تصنعی و منصوعی بود.
این بار کاملا جدی گفت:
_قبل از تایم ناهار هتلی.
یزدان عصبی شد.
_به کله آدم زبون نفهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا از حرص خوردن او خندید.
_فهمیدن زبون خرها سخته آخه.
_ولی یه خر زبون یه خر دیگه رو قطعا می‌فهمه.
خنده‌ی علیرضا پررنگ‌تر شد.
_پاشو بیا کمتر غر بزن
یزدان تماس را قطع کرد. علیرضا گوشی را روی میز گذاشت که در اتاقش زده شد و نرگس وارد اتاق شد. یاد حرف یزدان افتاد و لبخندی روی لبش نقش بست و در دل لعنت فرستاد به افکار کثیف آن پسرک شیطان.
نرگس لیوان چایی را روی میز گذاشت که پرسید:
_درس و دانشگاه چطوره نرگس خانم؟
نرگس لبخندی زد.
_خوبه.
_خداروشکر. چرا دیشب نیومدی نامزدی مهتاب؟
_ببخشید نشد. یکی از دوستام حالش خوب نبود دیشب تاصبح باهاش حرم بودم.
آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و پرسید:
_همین دوستت که به کار نیاز داره؟
_آره.
نرگس کمی خواهش در چشم‌هایش گنجاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی خیلی به کار نیاز داره توروخدا وقتی اومد ردش نکن.
لیوان چایی‌اش را برداشت.
_خیل خب.
نرگس خوشحال خندید.
_یدونه‌ای لامصب.
صدای خنده‌اش بلند شد.
_تو هم شدی یزدان. برو بچه به کارت برس.
نرگس چشم غره‌ای آمد و گفت:
_انگار عینک لازم شدی‌ها. بچه کجا بود؟!
باخنده‌ای که برلب داشت به در اشاره کرد.
_برو خانم بزرگ.
نرگس هم این بار خندید و از اتاق خارج شد.
رابطه‌اش باتمام کارگرها صمیمی بود. برادر دخترها بود و رفیق مردها و پسر زن‌های میانسال. درست عین یک خانواده بودند. نه او به کارگرها به چشم زیر دست نگاه می‌کرد و نه کارگرها به او به چشم مدیر.

انگشت‌هایش را دور لیوان حلقه کرد و به مایع قهوه‌ای رنگ زل زد. نگران مینو بود. دیشب باز از

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ حرف زده بود و می‌ترسید باز دست به خودکشی بزند. به مهتاب سفارش کرده بود امروز را در خانه بماند و مدام به او سر بزند و اگر اتفاقی افتاد خبرش کند.
مینو صبح که بیدار شده بود علیرضا را بالای سرش بیدار دیده بود. حرفی نزده بود و فقط از پنجره به بیرون زل زده بود اما درعوض علیرضا موهایش را بوسیده بود و به او «صبح به خیر» گفته بود. او را برای رفتن به حمام و گرفتن یک دوش کوتاه تشویق کرده بود و آن یک ربعی که مینو در حمام بود نزدیک به بیست بار صدایش زده بود تا از خوب بودن حالش مطمئن شود. می دانست تیغی در حمام وجود ندارد؛ اما بازهم می‌ترسید. مینو که حمامش تمام شد علیرضا باحوصله موهایش را خشک کرد و آهنگ مورد علاقه‌اش را برای او زمزمه کرد. آهنگی که فقط برای مینو می خواند.
بی اراده باز آن آهنگ را زمزمه کرد:
"غبار غم گرفته شیشه ی دلم
شکستن عادت همیشه ی دلم
دوباره از کنار گریه رد شدم
به جای تو دوباره باخودم بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارمی غمامو کم نمی‌کنی
یه لحظه هم نوازشم نمی‌کنی
منو به خلوت خودت نمی‌بری
یه عمره بی‌دلیل ازم تو دلخوری
یه عمره من کنار تو قدم نمی‌زنم
یه عمره می‌شکنم یه لحظه دم نمی‌زنم
یه عمره حسرتم فقط یکم محبته
یه عمره بودنت کنار من فقط یه عادته
باید بشه دوباره عاشقم شی
باید بشه مثه گذشته‌هاشی
باید بتونم و دووم بیارم
دوست دارم که چاره‌ای ندارم
یه روز تموم خونه غرق خنده بود
نمی شه دلخوشیم تموم شه خیلی زود
دلم می‌خواد نگام کنی یه جور خاص
همونجوری که اون روزها دلم می‌خواست
دلم می‌خواد دوباره باورم کنی
بفهمی معنی نفس کشیدنی
دلم می‌خواد ببینی من کنارتم"

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_بیست_و_چهار

جرعه‌ای از چایش را نوشید و معده‌اش سوخت. بعد از خشک کردن و شانه زدن موهای مادری که درست عین یک مجسمه بی‌حرکت روی صندلی میز توالت نشسته بود از اتاق بیرون رفته بود تا برایش صبحانه آماده کند. خودش برای مادرش لقمه گرفته بود و باالتماس لقمه‌ها را به او خورانده بود. خودش چیزی نخورد. شاید توقع زیادی بود که دلش می‌خواست مینو هم برای او لقمه بگیرد و در دهانش بگذارد.
کابوس دیشب خودش و فریادهای پر از وحشت مینو اشتهایش را کور کرده بودند و از طرفی بی‌خوابی و سردرد به بی‌اشتهایی‌اش دامن می‌زد.
باشنیدن صدای در لیوان را روی میز گذاشت.
_بفرمایید.
در به آرامی باز شد و لحظه‌ای بعد صدای نرگس آمد.

_برو تو دیگه.
دختری باتردید پا به داخل اتاق گذاشت و پشت سرش نرگس داخل آمد. دخترک سرش را بالا آورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام کرد؛ آرام و پر استرس. علیرضا برای چند لحظه درصورت دخترک خیره ماند. موهای چتری که پیشانی دخترک را پوشانده بود و صورت گردش را فوق العاده بامزه کرده بود تصویری آشنا را در ذهن علیرضا رقم زد. اخمی کمرنگ از توجه و دقت بیشتر به صورت دخترک بین ابروهای مردانه‌اش نشست. دستش کنار پایش مشت شد. زنده شدن چهره‌ی دختربچه در ذهنش طبیعی بود. آن دختر هر روز و هرلحظه در ذهنش زنده می‌شد تا جانش را بگیرد. افکارش را پس زد و سعی کرد تصویر دختربچه را از ذهنش پاک کند. دستی به ته ریشش کشید و جواب سلام دخترک را داد.

نرگس: اینم از دوستم که دنبال کار بود.

_خیلی خب تو می‌تونی بری به کارت برسی نرگس خانم.

نرگس باز تاکید کرد.

_هواشو داشته باش.

علیرضا سری تکان داد و نرگس رفت.

نگاهش روی دخترک چرخید و گفت:

_بفرمایید بشینید.

دخترک آرام روی مبل تک نفره‌ی چرم جاگیر شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا پرسید:
_بگم براتون چایی بیارن؟
دخترک سرش را بالا گرفت و جواب داد:
_نه ممنون.
اصراری نکرد و رفت سر اصل مطلب.
_انگار خیلی به این کار احتیاج دارید.
دخترک زل زد به چشم‌هایش و جواب داد:
_اگه احتیاج نداشتم که اینجا نبودم.
علیرضا از جواب جسورانه ی او جاخورد و لبخندی روی لبش نشست اما خود دختر به سرعت لبش را گاز گرفت. انگار از حاضر جوابی‌اش پشیمان شد اما علیرضا از شهامت دخترک خوشش آمد.
_خب چندسالتونه شما؟
_بیست و چهار.
ابروی علیرضا کمی بالا رفت. کم سن و سال تر به نظر می‌رسید یاشاید هم به میمک صورتش همان بیست و چهار می‌آمد و چتری‌هایش او را کمی بچه نشان می‌داد.
_خب خانم...
علیرضا مکث کرد و دخترک گفت:
_فهیمی هستم. طلا فهیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا زیرلب اسم او را تکرار کرد «طلا»! این اسم به نظرش جالب و بانمک آمد.
_خب خانم فهیمی شنیدم قبلا هتل خانه معلم بودی. چرا از اونجا اومدی بیرون؟
طلا همانطور که انگشت‌های بی‌چاره‌اش را می‌چلاند و گویا قصد جان آن‌ها را داشت جواب داد:
_بایکی از همکارام مشکل داشتم. ایشون اونجا برام مشکلاتی به وجود می‌آورد که ترجیح دادم از کار استعفا بدم.
علیرضا فکر کرد حتما یکی از همکارهای مردش از او خاستگاری کرده و با شنیدن جواب نه دخترک بیچاره را آزار داده است. طلا انگار این فکر را از چشم‌های او خواند که گفت:
_موضوع اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست. همکارم خانم بودن. یه جورایی یه دشمنی و رقابت احمقانه بامن داشتن و من ترجیح دادم قبل از اینکه دردسری برام درست کنن از اون هتل بیام بیرون.
علیرضا سری تکان داد. اینجور رقابت‌ها چیز طبیعی بود اما درهتل او وجود نداشت چون او آنقدر به پرسنلش محبت کرده بود که آنها هم یاد گرفته بودند و جو کاری شان کاملا دوستانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر اینجا از این رقابت‌ها وجود نداره.
چندساله کار می‌کنید؟
_پنج شیش سالی میشه.
علیرضا باابروهایی بالا رفته پرسید:
_یعنی درس نمی‌خونید؟
_نه. بعد از دیپلم دیگه ادامه ندادم.
علیرضا دلسوزانه گفت:
_چرا؟ حیفه که.
_شرایطشو نداشتم.
بااین حرفش نگاه علیرضا روی صورت دخترک چرخید. انگار پشت آن چشم‌های قهوه‌ای و صورت گرد دخترکی شیطان و زبان دراز پنهان بود که حالا به شدت در منگنه است و به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز استخدام.
علیرضا نفسی گرفت و گفت:
_نیروی هتل ما درحال حاضر کامله اما...
متوجه شد که دخترک چطور گوشه مانتواش را در مشتش چنگ زد و چشم‌هایش ثابت ماند روی لب‌هایش. استرس داشت و می‌ترسید. علیرضا این استرس و ترس را به خوبی می‌شناخت و باآنها آشنا بود. خیلی سال پیش خود او هم بارها درگیر این

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس و ترس شده بود. ترس استخدام نشدن و پیدا نکردن کار خیلی بد بود و به خوبی حال دخترک را درک می‌کرد. نمی خواست دخترک را رد کند اگرهم می‌خواست نمی‌توانست چون خود اوهم روزی در جایگاه دخترک قرار داشت و متنفر بود از آن جایگاه و دلش نمی‌خواست آن محتاجی و ترس را کسی تجربه کند.
حرفش را ادامه داد:

#پارت_بیست_و_پنج

_اما از اونجایی که نرگس و فاطمه خانم خیلی توصیه تونو کردن شما ده روز به طور آزمایشی برای ما کار کن تا ببینیم کارت چه جوریه و خدا چی میخواد.
مانتو از میان چنگش رها شد و لبخند رضایتمندی روی صورت گردش نشست. انگار از کار خودش مطمئن بود که اینطور آرامش در صورتش نشست و استرس از دست‌هایش فرار کرد. اگر کارش هم خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود علیرضا او را استخدام می‌کرد چون خیلی خوب فهمیده بود این دختر به این کار نیاز دارد.
_کارمو از کی می‌تونم شروع کنم؟
_اگه مایلی از امروز و اگه هم دوست نداری از فردا.
طلا کمی تعجب کرد از رفتار خوب او و علیرضا این را فهمید.
_می‌خوام اگه اشکالی نداره از همین امروز شروع کنم.
_چه بهتر. فقط قبل از شروع کار من چندتا نکته رو بهتون بگم. اول از همه امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم دوم اینکه شرایط این هتل کاملا با شرایط هتل قبلی که توش مشغول بودین متفاوته. اینجا نه رئیس داریم نه کارگر. همه باهم دوستیم. عین یه خانواده ایم. همه برای یه هدف تلاش می‌کنیم و اون هدف رضایت مشتریه.
لبخندی روی صورت طلا نقش بست.
_چه جالب. نرگس یه چیزهایی گفته بود اما من باور نکردم. انگار راست می‌گفته.
علیرضا هم لبخندی زد.
_ما اینجا رقابت نداریم رفاقت داریم.
طلا باآرامش سری تکان داد و خواست حرفی بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

که در اتاق باشدت باز شد و صدای غرغرهای یزدان اتاق را پر کرد.
_چیه هی زنگ میزنی بیا بیا؟ بفرما اومدم لامصب.
طلا باتعجب به او نگاه کرد و علیرضا که به ورودهای یکهویی و غیرمنتظرانه ی او عادت داشت
باخونسردی گفت:
_سلام.
یزدان نگاهی به دخترک انداخت و بااخم گفت:
_گیریم علیک.
علیرضا از اخمی که کل صورت او را پوشانده بود متعجب شد. خیلی کم پیش می‌آمد که یزدان کج خلق و عصبی شود. رو به طلا که هنوز هم از ورود یکهویی یزدان شوکه بود گفت:
_خانم فهیمی شما تشریف ببرید پیش نرگس تا آقای مشکور بیان و بهتون بگن از کجا شروع کنید.
طلا نیم خیز شد تا بلند شود که باصدای یزدان متوقف شد.
_تیم کاری ما تکمیله. موضوع این خانم چیه؟
نگاه ترسان دخترک بین علیرضا و یزدان رد و بدل شد و علیرضا باآرامش گفت:
_حرف می‌زنیم باهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که گویا بدجوری دنده‌ی چپش را فعال کرده بود باگذاشتن کف دست‌هایش به روی میز کمی خم شد به طرف علیرضا و کاملا جدی گفت:
_حرفی نمی‌مونه وقتی می‌گم به کارگر دیگه‌ای نیاز ندارم.
طلا این بار نگاه پر از هراسش را به چشمان علیرضا دوخت. علیرضا از دیدن آن همه التماس و خواهش در چشمان دخترک دلش گرفت و ابرو درهم کشید برای یزدان.
_یزدان جان...
یزدان امانش نداد و همانطور که صاف می‌ایستاد دستش را به معنی سکوت بالا گرفت.
_وقتی می‌گم توی کادرم به کارگر نیاز ندارم یعنی این خانم باید از اینجا رفع زحمت کنه.
علیرضا از روی صندلی بلندشد و کاملا جدی گفت:
_مدیر داخلی این هتل منم و من میگم کی اینجا بمونه کی از اینجا بره.
در تمام سال‌های آشنایی این اولین بار بود که یزدان جلویش سینه سپر می‌کرد.
_مدیر رستوران این هتلم منم و من این خانمو قبول نمی‌کنم برای استخدام. تو هم بهتره تو کار من

رمان بازار
romanbazar.ir

دخالت نکنی.
علیرضا این بار واقعا تعجب کرد و بانگاهی گنگ به یزدان چشم دوخت. این رفتارهای یزدان جدید و تازه بود و حق داشت که تعجب کند.
یزدان همانطور که دست‌هایش را در جیب‌های شلوار خوش دوخت مشکی رنگش فرو برده بود به نگاه گیج او جواب داد.
علیرضا باشنیدن صدای لرزان دخترک نگاه از یزدان گرفت.
_بهتره که من برم.
قبل ازعلیرضا این یزدان بود که گفت:
_به سلامت.
طلا به یزدان نگاه نکرد اما علیرضا اشک جمع شده در چشم‌های او را دید و دستش روی میز مشت شد. طلا باقدم‌هایی که کمی سست به نظر می‌رسید به سمت در رفت که علیرضا خیلی سریع از پشت میزش بیرون آمد و بند کیف دخترک را میان پنجه‌های مردانه‌اش اسیر کرد. دخترک اینقدر در شکست خود غرق شده بود که اصلا انتظار این کار را نداشت و نزدیک بود بیفتد که علیرضا باگرفتن آرنجش مانع افتادنش شد. دخترک بانگاه متعجبش

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمان علیرضا خیره ماند و علیرضا همانطور که آرنج او را رها می‌کرد باشرمندگی گفت:
_متاسفم هم به خاطر این اتفاق هم به خاطر رفتار همکارم.
یزدان درست عین پسر بچه‌های تخس غرید:
_من رفتار اشتباهی نکردم که بخوام به خاطرش عذرخواهی کنم فقط گفتم ما تو این هتل به کارگر احتیاج نداریم.
علیرضا بااخمی غلیظ رو به یزدان که معلوم نبود از کجا پر است و حرصش را روی دخترک بی‌چاره خالی می‌کند گفت:
_خانم فهیمی به این کار احتیاج داره.
یزدان تک خنده‌ی تمسخرآلودی زد.
_احتیاجات بقیه رو من باید رفع کنم؟
علیرضا که به شدت از رفتار او جا خورده بود باغضب نگاهش کرد و طلا گفت:
_نه. کی گفته احتیاجات منو شما باید رفع کنید؟ بهتره برم تا بیشتر از این وقتتونو نگرفتم.
_مشخصه دختر عاقلی هستی و برعکس علیرضا حرف منو فهمیدی. بفرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_بیست_و_شش

طلا باغم به دست او که در را نشان می‌داد نگاه کرد و لبخندی زد که علیرضا خیلی خوب تلخی لبخندش را حس کرد. هجده سال پیش وقتی بابدترین شکل ممکن از مکانیکی علی آقا پرت شد بیرون او هم همین لبخند را زد اما هیچکس تلخی و غم لبخند او را حس نکرد.
قبل از اینکه طلا به سمت دری که یزدان نشانش داده بود برود صدای محکم علیرضا در اتاق طنین انداخت.
_خانم فهیمی اینجا استخدام شده و استخدام می‌مونه.
علیرضا نگاه دخترک را روی خود احساس کرد اما نگاه جدی‌اش را از یزدان نگرفت.
یزدان تک خنده‌ای زد که همرا بود باخشم و حرص.
_تامن نخوام استخدام نمی‌شه.
_و اگه من بخوام تو امروز اخراج می‌شی.
این بار این یزدان بود که بابهت به علیرضا نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. علیرضا جدی‌تر از قبل گفت:
_خانم فهیمی از امروز قسمت ظرفشویی رستوران استخدامن. توهم اگه اعتراضی داری بعد از اینکه خانم فهیمی رو بردی سرکارشون می‌شنوم.
یزدان همچنان از دنده‌ی لجبازی دست برنمی داشت.
_این خانم رو توی رستورانم قبول نمی‌کنم.
_یزدان!
_این همه اصرار برای چیه علیرضا؟
علیرضا رو به طلا که هنوز باتعجب به او نگاه می‌کرد گفت:
_می‌شه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟
طلا بی‌حرف از اتاق بیرون رفت که به محض بسته شدن در یزدان غرید:
_حالا می‌خوای منو اخراج کنی؟!
علیرضا چندلحظه نگاهش کرد و بعد گفت:
_از کجا پری که داری حرصتو سر این دختر بی‌چاره خالی می‌کنی؟
یزدان بااخم جواب داد:
_چرا وقتی به نیرو نیاز ندارم یکی دیگه رو استخدام کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هجده سال پیش حاج رضا هم به نیرو نیاز نداشت اما منی رو که محتاج بودم و گرفتار تو این هتل استخدام کرد. چرا؟ از روی انسانیت.
_من حاج رضا نیستم. اون دخترم علیرضا نیست.
_پسرش که هستی. اون دخترم همون علیرضای هجده سال پیشه. همنقدر نیازمند همونقدر گرفتار. اینقدر گرفتار که وقتی تو می‌گی نه اشک حلقه می‌زنه تو چشماش.
یزدان از موضع خودش پایین نمی‌آمد.
_من به ظرفشور تازه‌ای نیاز ندارم.
علیرضا نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنترل رفتارش از دستش خارج نشود.
_یزدان برو خونه و فردا بیا تاباهم حرف بزنیم. تو انگار امروز حالت خوب نیست.
یزدان مصمم گفت:
_فرداهم که بیام این دخترو اگه ببینم یه جوری می‌ندازمش بیرون.
یزدان به سمت در رفت که علیرضا باعصبانیت اسمش را صدا زد و یزدان اعتنایی نکرد. قبل از اینکه بیرون برود علیرضا غرید:
_طرف قبلا هم تو هتل کار می‌کرده. باسابقه ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان راه رفته را برگشت و باپوزخند گفت:
_اخراج شده؟
علیرضا که از پوزخند او هیچ خوشش نیامد باحرص گفت:
_استعفا داده.
ابروهای مرتب یزدان بالا رفت و باتعجب پرسید:
_کسی که محتاج کاره و از استخدام نشدن چشماش اشکی میشه چرا باید از همچین موقعیت خوبی استعفا بده.
_باهمکاراش مشکل داشته.
_اوه دیگه بدتر. اصلا حوصله ندارم کسی بیاد بین نیروهام که اهل جنگ و جدال باشه.
_اون از اونجا استعفا داده تا جنگ و جدالی راه نیوفته.
_قطعا یه ریگی به کفشش بوده وگرنه هیچ آدم محتاجی موقعیت کاریشو از دست نمی‌ده.
علیرضا که احساس کرد دارد در هاون آب می‌کوبد در اتاق را باز کرد و از طلا که پشت در ایستاده بود خواست داخل شود. بالحنی آرام و محترم از دخترک پرسید:
_چرا از کارتون استعفا دادین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه طلا چندلحظه روی صورت علیرضا ماند و بعد جواب داد:
_بایکی از همکارام مشکل داشتم.
این بار یزدان بود که پرسید:
_چه مشکلی؟
بدون اینکه نگاهی به یزدان بیندازد جواب داد:
_ایشون از پیشرفت کاری من شاکی بودن و هربار یه مشکل برام به وجود میاوردن. وقتی دیدم جو کاری آرامشش رو از دست داده و رقابت به وجود اومده ترجیح دادم خودمو کنار بکشم تا یه موقع برام گرفتاری درست نکنن.
یزدان بالحنی که تمسخرآلود بود پرسید:
_مگه تو چه سمتی داشتی توهتل؟
طلا این باز نیم نگاهی به یزدان انداخت و جواب داد:
_صندوق دار.
یزدان و علیرضا هردو تعجب کردند و یزدان پرسید:
_اسم هتلی که توش کار می‌کردی چی بود؟
_خانه معلم.
بازهم ابروهای یزدان بالا رفت و این بار مصمم‌تر از قبل گفت:
_من یکی به هیچ عنوان این خانم رو استخدام

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنم.
رو به علیرضا ادامه داد:
_چون اصلا حوصله ی سر و کله زدن بامنوچهری رو ندارم.
_مگه ما باید برای استخدام کارگر از منوچهری اجازه بگیریم؟
_کارگر اون بوده. از اوجا اومده بیرون ما استخدامش کنیم طرف رم می‌کنه.
علیرضا پوزخند زد.
_از کی تاحالا ما باید از منوچهری بترسیم؟
یزدان بااخم‌هایی درهم جواب داد:
_من از هیچ احدو ناسی نمی‌ترسم اما کارگر مشکل دارم استخدام نمی‌کنم.
_چه مشکلی؟ من خودم از اونجا اومدم بیرون.
یزدان حرفش را درهوا گرفت و بشکنی درهوا زد.
_همین که اون موقعیت خوب رو کنار گذاشتی و میخوای ظرفشور بشی خودش بو داره خانم.
این بار این دخترک بود که باتمسخر خندید.
_انگار فیلم خیلی نگاه می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_بیست_و_هفت

خشم یزدان دوبرابر شد و مخالفتش بیشتر. علیرضا لبخند محوی از زبان درازی دخترک روی لبش نشست.
_یزدان بذار خانم فهیمی بره سرکارش من و تو باهم حرف می‌زنیم.
یزدان همانطور که نگاه خشم آلودش به دخترک بود گفت:
_من این چغک زبون درازو محاله استخدام کنم.
طلا باچشمانی گرد شده به او نگاه کرد و زیرلب زمزمه کرد:
_چغک!
علیرضا خنده‌اش پررنگ شد. یزدان عادت داشت روی همه اسم بگذارد.
علیرضا دست گذاشت روی شانه ی او و به سمت در هدایتش کرد.
_تو برو یه سر به رستوران بزن بعد بیا تاباهم حرف بزنیم.
یزدان همانطور که نگاه خصمانه‌اش به طلا بود باز

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکید کرد.
_من چغک‌های زبون درازو توی رستورانم استخدام نمی‌کنم.
علیرضا او را از اتاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست. برگشت به سمت طلا و باشرمندگی که نه تنها درلحنش بلکه در چشمانش هم مشهود بود گفت:
_من ازتون معذرت میخوام.
طلا متعجب و ناباور باز تکرار کرد.
_چغک!
علیرضا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.
_یه نوع پرنده ست خیلی هم کوچولو و خوشگله.
طلا هنوز هم از پرویی یزدان و صفتی که به او چسبانده بود مبهوت بود.
_بله می‌دونم یه حیوونه.
علیرضا سریع گفت:
_نه نه...
طلا حرف او را برید.
_پرنده‌ها جزء حیوانات نیستن؟
علیرضا دستی به دهانش کشید و سرسختانه سعی کرد نخندد اما چهره‌ی بهت زده‌ی دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بانمک شده بود که تک خنده‌ای زد و گفت:
_اون عادتشه واسه همه اسم بذاره. ناراحت نشین به منم میگه پیر دانا. به نرگس می‌گه سوسک کتاب.
طلا که مشخص بود خیلی عصبی و ناراحت شده باحرصی که درلحنش مشخص بود گفت:
_آدم چغک باشه راکفلر نباشه.
علیرضا ابروهایش از گنگی جمع شد و پرسید:
_راکفلر یعنی چی؟
دخترک دستی به مقنعه‌اش کشید و باحرص گفت:
_پولدار.
علیرضا متعجب گفت:
_پولدار که خوبه.
طلا حق به جانب گفت:
_اما پولدار عقده‌ای بده.
علیرضا خنده‌اش را از لحن حرص آلود او کنار زد و به طرفداری از یزدان پرداخت.
_یزدان اینطوری نیست. نمی‌دونم امروز چش بود که اینطوری رفتار کرد. من از طرفش از شما عذرمی خوام.
طلا حرفی نزد و درسکوت به علیرضایی نگاه کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشت غرور خدشه دار شده‌اش را ترمیم کند.

_من مدیر این هتلم و می‌گم که شما استخدامید. فقط امروزو برید خونه استراحت کنید و از فردا تشریف بیارید.
باترس و ناامیدی پرسید:
_از فردا واقعا مشغول به کار می‌شم دیگه؟
علیرضا بااطمینان گفت:
_آره حتما. اگه هم به هردلیلی نشد اینجا کار کنید معرفی تون می‌کنم به هتل مهدیس. فاصله‌ی چندانی هم با اینجا نداره.
طلا نفسش را باصدا بیرون داد و بانگاهی عمیق به چشمان علیرضا که پر بود از تشکر گفت:
_ممنون. کاش اون آقا هم عین شما بود.
_اون آقا بهتر از منه فقط امروز یکم بهم ریخته.
_آدما ذات واقعی شونو بین همین بهم ریختگی‌ها نشون می‌دن.
_شاید حق باشما باشه اما من مطمئنم رفیق من اینی نیست که امروز نشون داد.
طلا کیفش را روی شانه‌اش انداخت و رو به او گفت:
_ببخشیدها اما من نمی‌تونم حرفمو تو دلم نگه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیق شما یه راکفلر عقده‌ای به تمام عیاره.
سریع‌تر و البته باکمی ترس ادامه داد:
_معذرت می‌خوام‌ها اما نظر من اینه.
علیرضا از رفتار او به خنده افتاد که دخترک حق به جانب گفت:
_به چی می‌خندین؟
علیرضا خنده ی آرام و مردانه‌اش را جمع کرد و گفت:

_به هیچی. تشریف ببرید فردا در خدمتتونم.
دخترک کمی از رفتار بیش از حد خوب او خجالت کشید و آرام گفت:
_ممنون.
باقدم‌هایی آرام به سمت در رفت اما قبل از اینکه از در خارج شود اسم او را صدا زد.
_آقاعلیرضا؟
علیرضا به سمت او چرخید.
_بله؟
لبخند محوی زد و گفت:
_شماهم راکفلرید. منتها یه راکفلر خوب و انسان.
علیرضا باز لبخندی مردانه به چهره نشاند.
_ببخشید اما من پولدار نیستم ولی شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا کنجکاو پرسید:
_من چی؟
علیرضا لبش را به دندان گرفت و باهمان لبخندی که به مهربانی چهره‌اش می‌افزود گفت:
_یکم شبیه چغکید.
دخترک کمی جا خورد اما سعی کرد لبخندی مصنوعی بزند.
_عه؟ اونوقت چه شباهتی بین من و اون پرنده ست؟
چنان لحن علیرضا مهربان و خوب بود که محال بود دخترک ناراحت شود.
_یه خورده چهره تون بچه سال می‌زنه.

#پارت_بیست_و_هشت

خب این تعریف برای زنان خوشایند بود و چی از این بهتر که کم سن و سال‌تر از سن واقعی شان به نظر بیایند؟ طلا بارضایتی که درچهره‌اش بود خداحافظی کرد و علیرضا جوابش را داد و دخترک رفت و چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذشت که یزدان با صورتی عبوس و اخم‌آلود وارد اتاق شد. دستانش را در جیب های شلوار خوش دوختش فرو برده بود و طلبکار ایستاد ه بود و به علیرضا نگاه می‌کرد. علیرضا برعکس او آرام بود. شاید کمی متعجب بود از رفتار عجیب او و یا شاید کمی هم عصبانی بود بابت رفتار او اما برعکس یزدان همیشه و در همه حال با آرامش و گفتگو مشکلات را حل می‌کرد. عجیب نبود که همیشه به دنبال صلح بود، هجده سال در میان دعواها و جنگ و جدال‌ها دست و پا زده بود. و حالا با بیست و هشت سال سن باکوچک ترین دعوایی در خود فرو می‌ریخت.
پشت میزش جاگیر شد و به یزدان نگاه کرد که همچنان طلبکار و منتظر به او نگاه می‌کرد.
_بگم چایی بیارن؟ این مدت اینقدر درگیر مراسم نامزدی مهتاب بودم که خیلی وقته نشده دوتا چایی دبش باهم بخوریم و یه گپی باهم بزنیم.
یزدان همیشه پایه‌ی خوش گذرانی بود، مخصوصا خوردن چایی باعلیرضا و گفتگوهایی که بیشترش شوخی‌های مورد دار یزدان بود و نصیحت‌های برادرانه‌ی علیرضا. برعکس تصور علیرضا که فکر می‌کرد یزدان پیشنهادش را قبول کند، اخم غلیظی

رمان بازار
romanbazar.ir

میان ابروهای مرتب یزدان جا خوش کرد. به میز علیرضا نزدیک‌تر شد و دستانش را روی میز گذاشت و کمی به طرف میز خم شد و خیره به چشم‌های علیرضا گفت:
_بهتره چایی رو بری با دامادت بخوری. حالا هم بگو ببینم مسئله‌ی این دختر چیه که اینقدر سنگشو به سینه ات میزنی؟
لبخند کمرنگ اما دوستانه‌ای که به لب های علیرضا نقش بسته بود از لحن بد یزدان پر کشید و در جواب او خیلی جدی گفت:
_مسئله اینه که اون نیاز داشت به این کار. مسئله اینه که درکش کردم. مسئله اینه که توی چشمای اون دختر علیرضای هجده سال پیش رو دیدم.
یزدان کلافه شد.
_ببین علی...
علیرضا حرفش را برید.
_یزدان چت شده؟ این دختر اگه اینجا کار کنه جای تو تنگ می‌شه؟ یا نون کارگر دیگه‌ای آجر می‌شه؟ یا رستوران ورشکست می‌شه؟
_بحث این چیزها نیست علی من...
باز حرفش قطع شد توسط علیرضا.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حقوق این دختر با من. هر ماه بفرستش خودم حقوقشو می‌دم.
یزدان عصبی از اینکه فرصت نمی‌داد حرفش را بزند مشتی به میز کوبید و غرید:
_ د لامصب بذار حرفمو بزنم.
علیرضا تسلیم دست هایش را بالا برد و کاملا صلح جویانه گفت:
_خیلی خب بگو.
یزدان نگاه عبوس و اخمویش را به او دوخت و گفت:
_بحث من اینه این دختر کیه که به خاطرش حاضری منو اخراج کنی؟
لبخندی محو روی لبان علیرضا نقش بست.
حساسیت یزدان به خودش را فراموش کرده بود.
حسود نبود اما نسبت به آدم‌های اطراف علیرضا حسود بود، آنقدر حسود که یک بار در بچگی با محمد پسردایی‌اش که تازه به اکیپ دونفره‌ی آنها وارد شده بود بر سر نزدیکی بیش از حدش به علیرضا دعوا کرده بود و آجر بزرگی به سر پسر بیچاره کوبیده بود. سر محمد شکسته بود و چند روزی را در بیمارستان گذرانده بود. حاج رضا باتمام خودداری‌اش کتک مفصلی به یزدان زده بود و از

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرانه‌های توران خانم هم کاری بر نیامده بود و یزدان کتک جانانه‌ای را از پدرش نوش جان کرده بود. مدتی بعد که محمد حالش خوب شده بود دیگر نه دورو بر علیرضا آفتابی شد نه از صد قدمی یزدان عبور کرد و یزدان خشنود از این بابت بدون توجه به کتکی که از حاج رضا خورده بود دست دور گردن تنها برادرش حلقه کرده و پیروز گفته بود «دیدی چطوری پر ممدماهی رو وا کردم؟». از همان بچگی عادت داشت بر روی بقیه اسم بگذارد و حالا به لیست اسم‌هایی که رقم زده بود چغک هم افزوده شده بود.

یزدان که لبخند روی لب علیرضا را دید دهن کجی کرد.

_بگو مام بخندیم پیردانا.

علیرضا آهسته نفسش را بیرون داد و باهمان لبخند گفت:

_باز حسودی کردی و باز من یاد محمد بیچاره افتادم.

این بار اخم‌های یزدان باز شد اما اجازه نداد لبخند روی لب‌های کلفت و خوش فرمش بنشیند. ماجرای محمد هر بار هردو را به خنده می‌انداخت. بچگی تلخ

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا با وجود یزدان عجیب طعم ملسی به خود گرفته بود.
یزدان از حالت طلبکارانه و تدافعی که به خود گرفته بود در آمد و خودش را روی مبل قهوه‌ای رنگ انداخت.
_من حسودی نمی‌کنم شاکی ام.
زل زد به چشمان علیرضا و ادامه داد:
_شاکی! برام سخته داداشم منو به خاطر یه چغک ماده بزنه زمین.

#دنیای_بیمار

#پارت_بیست_و_نه

_چرا واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ به همین امام رضا که فرقی برام با میلاد و مهتاب نداری. اونا نباشن من نیستم تو هم نباشی میخوام دنیا نباشه. این هتل مال من نیست بلکه مال پدر توئه و کسی که بیشتر از همه حق آب و گل داره تویی. تو همین الان اگه بگی علی پاشو از پشت این میز تا من بشینم بدون لحظه‌ای تامل بلند میشم. یزدان من

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بخوامم نمی‌تونم تو رو اخراج کنم چون اینجا مثل خیلی‌های دیگه یه کارمند معمولی ام من اگه اونطوری برخورد کردم واسه این بود که اون یزدان، یزدان واقعی نبود. میخواستم یه چیزی بگم تا به خودت بیای و بفهمی که داری تند میری. اون دختر برای من غریبه بود و هست. هیچ فرقی با خانم رزاقی و نجفی و صامتی نداره. هیچ مسئله‌ای پشت این قضیه نیست جز یک مسئله. احتیاج. اون دختر به این کار احتیاج داشت خدا رو خوش نمیومد دست رد به سینه‌اش بزنی. نمیدونم از کجا پری یا از کی عصبانی هستی. شایدم بدخواب شدی و همین تلخت کرده اما من باتمام وجودم باور دارم تو اونی که به اون دختر نشون دادی نیستی.

یزدان نفسش را باصدا به بیرون هول داد و دستی به پیشانی‌اش کشد. انگار حرف‌های علیرضا برایش قانع کننده بود و دلخوری‌اش را رفع کرده بود که بی‌حرف از جایش بلند شد و به سمت در قدم برداشت.

صدای علیرضا موجی از نگرانی را در خود حمل می‌کرد.

_نمی‌خوای بگی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد و باکمی مکث جواب داد:
_دیشب باحاجی بحثم شد. چیز مهمی نیست.
کمی مکث کرد و بعد گفت:
_به نرگس میسپارم از فردا بارفیقش بیاد. ببخشید اگه تند رفتم.
از اتاق بیرون رفت و به علیرضا مجال حرف زدن نداد. علیرضا رفتنش را تماشا کرد و با اندک نگرانی که در وجودش به پا شده بود از اتاق بیرون رفت برای سرکشی. به دعواهای حاج رضا و یزدان عادت کرده بود. چیز تازه‌ای نبود. پدر و پسر به شدت باهم سر لج و لجبازی و اختلاف عقاید گیر کرده بودند.
***
یک ساعتی می‌شد که از خواب بیدار شده بود اما هنوز در تختش بود و نگاهش به پنجره‌ای که حرکت شاخه‌های آرام درخت توی کوچه را نمایش می‌داد. تماس احسان از خواب بیدارش کرده بود. نه توانسته بود به تماس جواب دهد و نه توانسته بود دوباره بخوابد. ذهنش همانند پازلی هزار تکه بهم ریخته بود و بدتر از همه آن بود چند تکه از پازل در وجودش گم شده بود و هیچ جوره فکر بهم ریخته‌اش درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد. به نامزدی دیشب فکر کرد. به احسان، به مادرش، به آن سوال کذایی که نبود مادرش ایجاد کرده بود، به دست و پا زدن علیرضای عزیزش برای پیدا کردن یک توضیح قانع کننده، به خنده‌ی تلخ میلاد. پسری که در میان آغوش خودش بزرگ شده بود و قد کشیده بود. پسری که مادری کردن را به او یاد داده بود و نفس‌هایش گره خورده بود به نفس‌های مهتاب. شاید شب نامزدی و حلقه به دست کردن برای هر دختری بهترین شب زندگی‌اش باشد اما برای مهتاب آن شبِ خوفناک شد جزء بدترین شب‌های زندگی اش. جزء آن شبی که سنگ باران شدند و علیرضا با بغض در گوشش زمزمه کرده بود «نترس آبجی کوچولو این فقط یه بازیه نوبت ماهم می‌رسه. ما هم باسنگ باهاشون بازی می‌کنیم».
سالها منتظر ماند اما نوبت آنها هیچ وقت نرسید. مهتاب هجده سالِ تمام هرشب ساعت ده شب منتظر ماند تا همسایه‌هایشان بیایند و بگویند «حالا نوبت شماست»؛ اما نیامدند و مهتاب هیچ وقت نتوانست آن سنگی که بر پیشانی علیرضا کوبیده شد و ردی از خود به جای گذاشت را تلافی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب شب خوبی نبود، نه برای آن که احساس خاصی به احسان نداشت، خوب نبود چون علیرضا از نبودن مادرشان باز هم شکست. خوب نبود چون علیرضا بد دست و پا زده بود برای رهایی از نگاه پر از سوال بقیه. مینو بد کرده بود در حق این دختر. مینو تلخ کرده بود دیشب را به کام این نو عروس. مینو تمام خوشی‌هایی که قرار بود دیشب تجربه کند را زهر کرده بود برای این ماه بانو.
صورتش را به بالشت فشرد تا بغضش باران نشود. خسته شده بود. از این که هیچ چیزش شبیه به بقیه‌ی دختران نبود خسته شده بود.
باصدای در که باشدت باز شد و بعد از آن صدای فریاد میلاد، باترس از جا پرید و به برادر کوچکش که بیشتر شبیه به پسرش بود نگاه کرد که همچون ذرت در قابلمه جلیز و بلیز می‌کرد و از شدت حرص بالا و پایین می‌پرید.
_ساعت ده صبحه! چرا منو بیدار نکردی؟
نفسش را آرام از سینه بیرون کرد.
_میلادجان یواش تر.
مشت میلاد روی در کوفته شد و مهتاب باترس هینی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از برنامه ام عقب افتادم متوجه‌ای؟
_چیزی نشده که عزیزم باهم...
پسرک که از شدت اضطراب کنکور چندمدتی می‌شد پرخاشگر شده بود با حرص بیشتری غرید:
_چیزی نشده! سه ساعتو الکی از دست دادم. اه لعنتی بعد از نمایش همیشگی اون خانم دیشب نتونستم بخوابم. سرم درد می‌کنه. عقب افتادم اونوقت تو می‌گی چیزی نشده!؟
از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید و از صدای برخورد در با چهارچوبش شانه‌های ظریف مهتاب بالا پرید.

#پارت_سی

نگران و مضطرب از تخت پایین آمد. تلفن همراهش زنگ زد. بانگاهی به صفحه‌اش اسم آقای کرمی را خواند.
آقای کرمی!
چقدر غریبه بود بااین مرد. آنقدر غریبه که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کرده بود این آقای کرمی را باید با اسمی صمیمانه‌تر عوض کند؛ مثلا با عزیزم. نه نه. عزیز او که احسان نبود تنها برادرانش عزیز او بودند. علیرضا و میلاد و...
و یزدان.
شاید آن کلمه‌ی صمیانه باید عشقم باشد اما بازهم اشتباه بود؛ احسان که عشقش نبود. اصلا تا به حال نه عاشق شده بود و نه به عشق و عاشقی فکر کرده بود. تا به خودش آمد و توانست تشخیص بدهد دست راست و چپش کدام است دید مانند یک خانم خانه دار آشپزی می‌کند و مثل یک مادر لالایی می خواند برای میلاد.
بدون آنکه به تماس آقای کرمی یا همان احسان جواب دهد از اتاق بیرون رفت و راه اتاق میلاد را در پیش گرفت. پسرک بااسترس کنار انبوه کتاب‌هایش نشسته بود و تندتند کتاب فیزیکش را ورق میزد. کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. لحظه‌ای نگاهش خیره ماند روی دست ظریف خودش و شانه‌ای که عجیب مردانه شده بود. نگاهش لغزید روی صورت میلاد وبالبخند محوی که پشتش هزاران غم و تلخی پنهان بود نگاهش کرد. چقدر بزرگ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ آنقدر که برای گرفتن شانه‌هایش به چند دست نیاز داشت. آنقدر که قدش از مهتاب بلندتر شده بود. آنقدر که حالا مهتاب در آغوشش گم می‌شد، درست مثل گذشته‌هایی که او در آغوش مهتاب گم می‌شد.
پسرک آنقدر غرق اضطراب کنکورش شده بود که نه تنها متوجه‌ی حضور مهتاب نشد بلکه دست ظریف او را هم روی شانه‌اش احساس نکرد.
_میلاد جان.
حرفی نزد. نشنید یا اگرهم شنید واکنشی نشان نداد.
مهتاب این بار بلندتر گفت:
_میلاد. داداشی.
میلاد منتظر نگاهش کرد و مهتاب بامهربانی گفت:
_اینطوری که چیزی یاد نمی‌گیری. ببخشید بیدارت نکردم. چون دیشب دیر خوابیدی گفتم یکم بیشتر بخوابی. نگران نباش عزیزم عقب نمی‌مونی. من الان میرم صبحانه آماده می‌کنم و بعد میام تاباهم تست بزنیم. باشه؟ بدون صبحانه که نمیشه.
_ نه وقتم الکی هدر میره.
مهتاب بالبخندی که کاملا مادرانه به نظر می‌رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_اصلا می‌خوای زنگ بزنم به مشاورت تا خیالت راحت بشه این سه ساعت هیچ صدمه‌ای به برنامه ات نمی‌زنه؟
_نه آبجی. می‌شه لطفا تنهام بذاری؟
مهتاب کتاب قطور فیزیک را بست و این بار باخواهشی که در چشمانش پیدا بود به او نگاه کرد.
_من تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره.
مگر میلاد می‌توانست خواهش چشمان او را نادیده بگیرد؟
_باشه.
مهتاب بالبخند رضایتمندی بلندشد و به سمت در رفت که میلاد گفت:
_ببخشید داد زدم.
مهتاب در جوابش تنها لبخندی زد و بعد از اتاق بیرون رفت. صدای زنگ موبایلش باز هم به گوشش رسید اما آن تماس زیاد مهم به نظر نمی‌رسید. فعلا تنها چیزی که مهم بود آماده کردن صبحانه برای برادرش بود. برادری که ماه‌ها برای رویای دکتر شدن از زندگی کردن دست کشیده بود و خودش را میان دنیای انتگرال‌ها و معادله‌ها و فرمول‌های شیمی گم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود.
روی سینی‌ای کوچک از هر چیزی که میلاد دوست داشت گذاشت و به اتاق او برگشت. به کتاب بسته‌ی فیزیکش زل زده بود و پیدا بود که در افکارش گم شده است.
مهتاب کنارش نشست و گفت:
_آهای آقای دکتر کجا غرق شدی؟
میلاد نگاهی به او انداخت و پرسید:
_آبجی اون چه خواب‌هایی می‌بینه؟ چرا کابوساش تموم نمی‌شن؟ چرا نمی‌ذاره هیچکس به جز علیرضا وارد اتاقش بشه؟ چرا منو نمی‌خواد؟
مهتاب به سرعت لبش را به دندان گرفت و بعد لبخندی تصنعی زد و دست کشید به سر میلاد.
_اینطور نیست داداش. اون همه‌ی ما رو میخواد فقط یکم مریضه. همین.
میلاد تلخ خندید.
_اولین بار که این سوال رو پرسیدم شیش سالم بود. مثل همین الان گفتی مریضه. الانم که هجده سالمه میگی مریضه. این مریضی کی خوب میشه؟ کی تموم میشه؟
زل زد به چشمان مهتاب و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی مادر میشه؟ برای من. برای تو. از همه مهمتر برای علیرضا.
اشک حلقه بست در چشمان زیبای مهتاب و لبانش را به سر میلاد فشرد و آرام جواب داد:
_نمی‌دونم.
_یعنی اینقدر عاشق بابا بود که بعد از مرگش این همه افسرده شد.
اشک لغزید روی گونه‌ی دخترک. گونه‌ها تَر شدن و خوشحال. بیست و پنج سالش بود و به اندازه‌ی یک عمر اشک ریخته بود و این گونه‌ها آنقدر تَر شده بودن که اگر گلی به سرخی خون میان آنها می‌رویید مهتاب تعجب نمی‌کرد.
در دل به حرف میلاد پوزخند زد. کدام عشق! مادرش از شدت تنفر به این حال افتاده بود.
به آرامی جواب داد:
_آره مادرمون خیلی عاشق پدرمون بود.
_برام از بابا میگی.
بغض در گلوی دخترک دوچندان شد و دلش انگار در تنور نان پزی سوخت که آن همه درد در دلش جان گرفت. کدام پدر؟ وای از آن روزی که میلاد بفهمد پدرشان که بوده و چه کرده و چطور مرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب به سرعت اشکش را پاک کرد و باخنده‌ای نمایشی گفت:
_انگار یادت رفته باید درس بخونی.

#پارت_سی_و_یک

میلاد بایادآوری زمانی که بیهوده در خواب گذرانده آهی کشید و مهتاب بامحبت برایش لقمه درست کرد و گفت:
_اشکال نداره در عوض من امروز کلاس نمی‌رم و کنارت می‌مونم تا باهم تست بزنیم.
میلاد بارضایت لبخند زد و لقمه را گرفت. مهتاب بعد از صبحانه‌ی مفصلی که به خورد میلاد داد به آشپزخانه رفت تا برای ناهار چیزی آماده کند. میان جنگ و جدالش با سبزی‌ها صدای در بلند شد. دستانش را سریع شست و به سمت اف اف رفت. بادیدن زن عموتوران لبخند روی لبش نقش بست و در را باز کرد. سریع به حیاط رفت برای استقبال و خوش آمد گویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی توران گونه‌اش را بوسید و پرسید «حال عروس خانوم خوشگل ما چطوره؟» از خجالت سرخ شد و به آرامی تشکر کرد. توران مثل همیشه دلش ضعف رفت برای شرم و حیای دختری که از شش سالگی وارد زندگی شان شده بود و جای دختر نداشته‌ی او و حاج رضا را پر کرده بود. با تعارف‌های مهتاب داخل خانه رفت که درست همان لحظه میلاد از اتاقش بیرون آمد و پرسید:

_آبجی کی بود؟

با دیدن توران گل از گلش شکفت.

_سلام زن عمو.

توران بامحبت جوابش را داد و مثل همیشه مادرانه به پیشانی‌اش بوسه زد. میلاد که به شدت زن عمو تورانش را دوست داشت کنارش روی کاناپه‌ی سورمه‌ای رنگ نشست و مهتاب به آشپزخانه رفت تا چایی آماده کند. کنار اجاق گاز ایستاده بود و منتظر جوش آمدن آب بود. یاد علیرضا افتاد. چایی چای ساز را اصلا دوست نداشت و چای در همین قوری‌های معمولی را به هر چیزی ترجیح می‌داد و اما یزدان، انگار مادرش سر زا قهوه نوشیده بود که آنقدر شیفته‌ی آن مایع تلخ و بدمزه بود. باصدای

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت کتری از فکر علیرضا و یزدان بیرون آمد و چایی را دم کرد. فنجان‌های زیبایی را از کابینت بیرون کشید و روی سینی چید. فنجان‌ها را از چایی خوش رنگی که درست کرده بود پر کرد و همراه با آبنبات‌های هل داری که علیرضا جانش برای آنها در می‌رفت به سالن برگشت. سینی را روی میز عسلی گذاشت و در جواب توران که گفت «دست گلت درد نکنه دخترم.» لبخندی ملیح زد و روی کاناپه‌ی تک نفره نشست. احوال حاج رضا را پرسید و توران باخوش رویی جوابش را داد. میلاد خواست بلند شود و باز خودش را میان کتاب‌های تستش غرق کند که توران با اخمی مصنوعی و مملو از محبت گفت:

_اِ! دو دقیقه دست بردار از خوندن اون کتابها. اینقدر درس خوندی که پای چشمات گود افتاده. زبونم لال سوی چشمات میره مادر. اینقدر سخت نگیر به خودت.

انگار زخم دل مهتاب سر باز کرد با این حرف که خیلی زود در ادامه‌ی حرف توران همراه با آهی عمیق گفت:

_منم خیلی بهش میگم اینقدر به خودش سخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگیره اما گوش که نمی‌کنه.
میلاد بااسترسی که کاملا در صدایش ارتعاش ایجاد کرده بود در جواب آن دو گفت:
_یک ماه دیگه فقط فرصت دارم باید خودمو کاملا آماده کنم.
توران بااطمینان گفت:
_تو کاملا آماده ای. من مطمئنم رتبه اول مال خودته.

میلاد باخنده‌ای آرام گفت:
_اینطور نیست.
مهتاب که اصلا دلش نمی‌خواست برادرش باخیال رتبه یک و دو خودش را بامعادلات دار بزند گفت:
_تو رتبه‌ی ده هزارم بیاری من بهت افتخار می‌کنم.
میلاد انگار از حرف او خوشش نیامد که لبخندش از بین رفت و گفت:
_ده هزارم افتخار داره!
مجال جواب دادن به مهتاب نداد و با گفتن «زن عمو بازم میام پیشتون.» جمع را ترک کرد. مهتاب به این رفتار او که کاملا مشخص بود حاصل بلندپروازی و همچنین اضطراب بیش از حدش است لبخند زد و رو به توران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تازگیا خیلی حساس و زود رنج شده. بامشاورش صحبت کردم گفته طبیعیه. هر چه به کنکور نزدیک‌تر میشه رفتاراش عجیب‌تر میشه.
_نذر کردم اگه همون چیزی که می‌خوادو قبول بشه پنج تا چهارشنبه برم زیارت موسی بن جعفر و خیرات بدم.
لبخندِ روی لب مهتاب کمی غمگین شد. کاش به جای توران مادرش مینو این نذر و نیازها را انجام می‌داد. بیشتر کج خلقی‌ها و حساسیت‌های میلاد به مینو ربط داشت. از اینکه در این روزهای سخت و سرنوشت ساز در کنارش نبود ناراحت بود. البته میلاد دیگر عادت کرده بود اما خب توقع داشت از مادری که هیچ وقت او را در آغوش نگرفته بود و برایش مادری نکرده بود. خودش هم از آن زنی که اسم مادر را یدک می‌کشید خیلی توقعات داشت اما به هیچ کدام نرسیده بود. از همه پررنگ‌تر و پردردتر توقع آخری‌اش بود. شرکت در نامزدی‌اش اما حیف که مینو بدون توجه به اشک‌های او و لحن پر از خواهش علیرضا یک کلام گفت «نه» و نیامد.
در دل به خود نهیب زد «مهتاب ناشکری نکن. خداروشکر که عمورضا و زن عمو توران بودن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا و توران همیشه بودند؛ درست عین علیرضا که همیشه بود و اجازه نمی‌داد خواهرکش طعم تنهایی را بچشد.

#پارت_سی_و_دو

مهتاب در جواب توران لبخند متشکری زد.
_ممنون زن عمو خوش حال میشم منم باهاتون بیام.

توران باتعارف مهتاب یکی از فنجان‌ها را برداشت و گفت:
_فعلا بذار ببینیم این شاه پسر چیکار می‌کنه.
انشاالله که قبوله.
مهتاب زیرلب انشاالله‌ی زمزمه کرد و لحظه‌ای فکرش درگیر این شد که خودش درس خواند و چند روز بعد با دادن آخرین امتحان فوق لیسانس زبانش را می‌گیرد. میلاد هم که از قرار معلوم قرار است بشود آقای دکتر اما علیرضا... علیرضایش هیچ وقت نتوانست به آرزوهایش برسد. علیرضا چندتا از

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهایش را سر برید تا او و میلاد بتوانند درس بخوانند؟
باصدای توران از فکر آرزوهای علیرضا بیرون آمد.
_مینو حالش چطوره؟
مهتاب کاملا غیرارادی نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و بعد جواب داد:
_دیشب باز حالش بد شده بود. علیرضا تاصبح بالا سرش بود.
به ساعت نگاه انداخت که عقربه‌هایش ۱۲ را نشان می‌دادند و باناراحتی ادامه داد.
_تمام دیشب بیدار بود امروز صبحم که رفت سرکار من خواب بودم. نمیدونم صبحانه خورده یانه. گفتم شاید ناهار بیاد واسه همین خواستم کوکوسبزی درست کنم.
بالبخندی که علاقه‌اش به علیرضا را فریاد میزد گفت:

_می‌دونین که علی عاشق کوکوسبزیه.
توران به خواهرانه‌های قشنگ او لبخند زد.
_نگران نباش اگه ناهارم نیاد خونه هتل حتما یه چیزی می‌خوره.
مهتاب فنجان‌های خالی را روی سینی گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب خداکنه‌ای زمزمه کرد. سینی را برداشت و برخاست. رو به توران بالحنی صمیمی گفت:
_می‌دونم کوکوسبزی خیلی غذای ساده و مختصریه اما قول می‌دم شب زرشک پلو بامرغی که ازخودتون یاد گرفتم رو درست کنم. قول نمیدم به خوبی یکی‌های خودتون بشه اما تمام سعی خودمو می‌کنم تا خوب از آب دربیاد.
توران به چشمان زیبا و معصوم دخترک نگاه کرد. هروقت که به این خانه و به دیدن این بچه‌ها می آمد یک لحظه هم لبخند از لبش پر نمی‌کشید. حاج رضا همیشه می‌گفت «این بچه‌ها اومدن تا ما رو تنهایی دربیارن». یزدان در بچگی گفته بود «اگه علیرضا و مهتاب نبودن من دق می‌کردم از تنهایی». و خودش هم همیشه می‌گفت «مهتاب اومد تا حسرت دختر نداشتن به دلم نمونه». چقدر وجود این سه بچه خیر و برکت بود برای او و زندگی‌اش. شوهر و پسرش از تنهایی در آمده بودند و از همه مهمتر خودش و حاج رضا دختردار شده بودند و این نعمت الهی بود. مگر می‌شد مهتاب آنقدر بامحبت و محترم از او درخواست کند برای ناهار بماند و او رد کند؟
_خودتو اذیت نکن دخترم همون کوکوسبزی هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم زیاده.
مهتاب لب گزید.
_این چه حرفیه زن عمو!
صدای اذان که از مسجد محل بلند شد مهتاب خیلی سریع سینی را به آشپزخانه برد و بعد چادر و سجاده را برای توران آماده کرد و بعد دوباره به آشپزخانه برگشت تا کوکوی ناتمامش را آماده کند. قالب‌های به شکل گل و قلب را توی ماهی تابه گذاشت و هرکدام را بامایع کوکو پر کرد و درحینی که کوکوها سرخ می‌شدند مشغول آماده کردن سالاد شد. بادیدن کوکوهایی که درست شبیه به قلب و گل درآمده بودند لبخندی از سر ذوق زد. توران بعد از خواندن نمازش وارد آشپزخانه شد تا کمکش کند که مهتاب اصلا و ابدا اجازه نداد و باریختن یک فنجان چای دیگر او را به نوشیدن چای دعوت کرد. درحینی که باقی کوکوها را سرخ می‌کرد توران برایش حرف می‌زد؛ از خودش و دوران نامزدی اش. از اینکه اوایل محرمیت‌شان از حاج رضا فراری بوده. از شرم و حیا و خجالت‌های دخترانه‌اش و بعد موضوع را نرم نرمک به مادر احسان و رفتار زشت دیشبش کشاند و مهتاب دوباره سرخ شد از خواسته‌ی دیشب آن زن. توران

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت در این یک ماهی که قرار است فقط محض آشنایی باهم باشند باید زرنگ باشد و خام قربان صدقه‌های احسان نشود. می‌گفت تمام عزت و احترام عروس به دستمالی که قرار است شب عروسی سرخ شود از پاکی او، وصل است. توران می‌گفت و مهتاب پای اجاق گاز سرخ می‌شد و از حرارت اجاق نه بلکه از شرم و حیا دانه‌های عرق از از روی مهره‌های کمرش عبور می‌کردند.
توران در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:
_می‌دونم برای گفتن این حرفا هنوز زوده، میدونم تو دختر عاقلی هستی و نیاز نیست یه سری چیزها رو بگم اما بااون مادری که من دیشب دیدم و البته آتیش تندی که توی چشمای احسان بود لازم دونستم به عنوان مادر یکسری چیزها رو به دخترم بگم. امیدوارم ناراحت نشی که دخالت کردم اما...
مهتاب حرفش را باخجالت قطع کرد.
_این چه حرفیه زن عمو! من تا دنیادنیاست ممنون تونم که همیشه جای مادرمونو پر کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سی_و_سه

توران لبخندی به رویش پاشید و حرف‌هایش را با گفتن «تو خودت دختر عاقلی هستی و میدونی هر چیزی زمانی داره» تمام کرد.
ترسی که در دل مهتاب بود باشنیدن این حرف‌ها کمی بیشتر شد. نه تنها حالا بلکه تاچندماه دیگر و حتی یک سال دیگر هم آمادگی این جور مسائل را نداشت. هنوز هم گیج بود و نمی‌دانست انتخاب کردن احسان و تصمیم ازدواجش درست بوده یانه. چطور می‌توانست از دوبرادر عزیزش جدا شود و بامردی غریبه همراه و همخانه شود. چطور می‌توانست به جای غذا پختن برای علیرضا و میلاد برای مردی که هنوز با او غریبه بود غذا بپزد؟ چطور می‌توانست از غذا خوردن باعلیرضای عزیزش و میلاد خنده رویش بگذرد و بااحسان هم سفره شود؟ اصلا می‌توانست از این خانه برود و علیرضا و میلاد را ترک کند؟ می‌توانست بامرد دیگری همخانه شود؟
مدت‌ها بود که به این چیزها فکر می‌کرد و به جوابی نمی‌رسید. وقتی به احسان جواب بله داد فقط به یک چیز فکرکرد؛ آن هم این که با ازدواجش بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولیت‌هایش از دوش علیرضا برداشته می‌شود و برادرش از جانب او آسوده خیال می‌شود.
میز را باسلیقه چید و میلاد را برای ناهار صدا زد.
باسینی غذا به طبقه بالا رفت. باکمی مکث در زد و آرام در اتاق را باز کرد. مینو را غرق خواب دید. چند لحظه‌ای به صورت رنگ پریده‌ی او خیره ماند و بعد به همراه بغض کمرنگی که در گلو داشت به طبقه پایین برگشت. علیرضا بعدظهر می‌آمد و همراه با او ناهار می‌خورد.
ناهار را همراه بامیلاد و توران خانم خورد و در این حین چندباری صدای زنگ موبایلش را شنید اما هربار چیزی مانع شد تا جواب دهد. یک بار تلفن خانه و تماس علیرضا و یک بارهم چایی که بعد از ناهار میلاد درخواست کرده بود و یک بارهم توران که یک لیوان آب برای خوردن قرص قلبش طلب کرده بود و در این میان چیزی که ذهن مهتاب را درگیر کرده بود این بود که احسان چقدر در زندگی و حتی در ذهنش در نقطه‌ای دور افتاده و بی‌اهمیت قراردارد. حتی چای بعدظهر میلاد هم از او مهمتر بود!
***
با سردردی که از دیشب گریبان گیرش شده بود وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه شد و مثل همیشه بعد از ورود صدایش را برسرش انداخت و توران را صدا زد.
_مامان؟ حاج خانم کجایی؟
مثل همیشه که وقتی از مادرش جوابی دریافت نمی‌کرد به داخل آشپزخانه سرک کشید و توران را در آنجا پیدا نکرد. توی کابینت‌ها دنبال مسکن گشت و درآخر باپیدا کردن بسته قرصی که چندان هم مطمئن نبود مسکن است به سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید. دوتا قرص در دهانش انداخت و از نبود مادرش استفاده کرد و با سر بطری چندجرعه‌ای نوشید و قرص را فرو داد. به اتاق مادر و پدرش سرک کشید و بازهم توران را نیافت. بی‌خیال راه اتاقش را در پیش گرفت. امروز هم روز خوبی نبود برایش؛ درست عین دیروز و روزهای قبل که توی سرش فقط خبر نامزدی مهتاب بود. ترجیح داده بود قبل از اینکه با بهانه و بی‌بهانه با تمام کارگرهای هتل دعوا کند به خانه بیاید و کمی استراحت کند. سوئیچ و گوشی‌اش را روی پاتختی انداخت و خودش را روی تخت پرت کرد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت تا چندساعتی را بخوابد که درست همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. زیرلب به خودش لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد که خاموشش نکرده. گوشی را برداشت و بادیدن شماره‌ی توران به اجبار تماس را وصل کرد. تماس هر کس را می‌توانست رد کند تماس مادرش را که نمی‌توانست.
_احوال حاج خانمی که هیچ وقت توخونه اش نمی‌شینه چطوره؟
_اولا سلام. دوما تو مگه تو خونه کنارم میشینی که منم تو خونه بشینم؟ خب تنهایی دق می‌کنم تو اوخونه‌ی درن دشت.
_سلام. اولا خدانکنه دوما مگه من دخترم که کنارت تو خونه بشینم؟
_آخ که اگه دختر بودی من غمی نداشتم.
_تو لب تَر کن حاج خانم پسر حاج رضا نباشم اگه همین فردا تغییر جنسیت ندم.
حتی از پشت گوشی هم می‌توانست حدس بزند که حالا مادرش بر گونه‌اش می‌کوبد و لب می‌گزد.
_استغفرالله. این چه حرفیه پسر!
کمرنگ خندید.
_جانم حاج خانم؟ کارداشتی زنگ زدی؟ اصلا کجا هستی؟ باز کی سفره صلوات پهن کرده و دیگ آش راه انداخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فضولیش به تو نیومده بچه. همینم مونده حالا به تو جواب پس بدم.
تک خنده ای بی‌صدا زد.
_خب چرا زنگ زدی درد و بلات بخوره تو سر خراسانی ها.
_هیی این چه حرفیه! خدانکنه.
_حالا نکه ما خیلی هم فک و فامیل داریم که هرچند خود حاج رضا دست یه ایل فامیل فضول رو از پشت بسته.
لحن مادرش کمی خشک و جدی شد.
_کمتر پشت سر آقات حرف بزن.
_چشم. می‌گی چیکار داری یا نه؟ می‌خوام اگه اجازه بدی بخوابم.
_اجازه نمی‌دم.
باتعجب گفت:
_جانم!
_من اومدم دیدن مهتاب و میلاد بیا دنبالم آقات کار داره نمی‌تونه بیاد.
اسم مهتاب که آمد نه تنها خواب از سرش پرید بلکه تک تک سلول‌های تنش عزم رفتن به سمت آن خانه را کردند. باگفتن «الان میام» تماس را قطع کرد. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای تعلل کرد.

#پارت_سی_و_چهار

اگر هر روز و یاحداقل هرهفته مهتاب را می‌دید بازهم می‌توانست او را فراموش کند؟ فراموش کردن آن دلبرک دلربا سخت بود و باندیدنش هم امکان‌پذیر نبود. باید جور دیگری این مسئله‌ی عاشقی را حل می‌کرد.
خیلی زودتر از آنچه که توران تصور می‌کرد به خانه‌ی علیرضا رسید. وقتی در باز شد و مهتاب به استقبالش آمد گویی زلزله رخ داد در دلش. صورت سفید دخترک را شالی آبی رنگ قاب گرفته بود و تونیک بلند چهارخانه‌اش در ذهن یزدان تصویری ممنوعه تشکیل داد. تصویری که در آن مهتاب پیراهن چهارخانه‌ی یزدان را به تن دارد و بالبخندی زیبا به او صبح به خیر می‌گوید.
باصدای مهتاب آن تصویر ممنوعه که همراه بود باشیطنت‌های یزدان از ذهنش محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام داداش خوش اومدی.
اگر در همان بچگی یک بار در دهان دخترک کوبیده بود حالا او را داداش خطاب نمی‌کرد. خیلی سعی کرد بااخم و تشر جواب او را بدهد اما نشد. آن چشمان قهوه‌ای معصوم و آن لبان صورتی رنگ و از همه بدتر آن شالی که این همه زیباترش کرده بود نذاشت. لبخندی هرچند کج و کوله برلبش نشست.
_سلام عروس خانم.
جانش رفت با آن کلمه و نفسش قطع شد اما باید می‌گفت تا قلب عاشقش باور می‌کرد که حالا این دختر عروس مرد دیگری است. گونه های دخترک گل انداخت و یزدان لب روی هم فشرد تا نبوسد گونه‌های از شرم سرخ شده‌ی او را. باتعارف مهتاب داخل رفت و مادرش را دید که در سالن به انتظار او نشسته است. سلام کرد و جوابش را همراه بالبخند گرفت. کنترل نگاهش سخت بود. خیلی وقت بود که افسار نگاه و دلش از دستش در رفته بود. آن شال لعنتی دلش را برای هزارمین بار برای آن ماه بانو لرزانده بود. شال زیبا بود یا صورت دلبرکش؟ یزدان مرد این میدان جنگ نبود. نه می‌توانست با قلب عاشقش بجنگد و او را وادار به فراموشی کند و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست از مانعی به اسم احسان رد شود پس بهترین کار فرار بود.
_بریم دیگه حاج خانم.
مهتاب مثل همیشه مهربان بود و مهمان نواز.
_مگه میشه بدون چایی؟ تازه دم کردم.
بالبخند اضافه کرد.
_البته قهوه مونم زود آماده میشه.
قبلا هم اینقدر شیرین زبان بود؟
دلش می‌خواست بایک قدم بلند فاصله‌اش بااو را پر کند و در گوشش زمزمه کند «بدون چایی میشه اما بدون بوسیدن تو نه.» خواسته‌های غیرمنطقی قلبش را پس زد و مثل همیشه ماسک بر چهره نشاند و یزدان عاشق را پنهان کرد.
_باهمون چایی تازه دم موافقم.
مهتاب به رویش لبخند زد و چشمی گفت. یزدان در خیال چشمانش را بوسید و بانگاهش قدم‌های او را تا آشپزخانه دنبال کرد. مهتاب که وارد آشپزخانه شد و از دیدش پنهان، کنار مادرش نشست و نگاهش روی دستبندی که روی میز عسلی بود ثابت ماند. مال مهتاب بود. از همان ستاره‌هایی که مهتاب دوست داشت به دستبند وصل بود. حتی دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش هم قلب او را دیوانه می‌کرد. باصدای توران نگاه از دستبند گرفت.
_ناهار خوردی؟
_آره.
_چی؟
_قابلمه‌های خالی روی گاز رو.
مهتاب از آشپزخانه بیرون آمد و لحن گلایه آلود او را شنید و لبخند زد و یزدان هجده سال بود که شکارچی لبخندهای او شده بود.
توران مشتی آرام به بازوی سفتش کوبید.
_به من کنایه میزنی بچه! اصلا مگه تو نباید هتل باشی؟
مهتاب جلویش خم شد و چایی را تعارف کرد.
حریصانه نفس کشید تا عطر دخترک رابلعد و بارسیدن آن رایحه‌ی مطبوع به بینی‌اش سردردش خود به خود انگار از پا درآمد. گفته بود که این دختر درمان دردهایش است؟ حیف که ساده این دلبرک شفابخش را از دست داده بود.
یک فنجان برداشت و در جواب توران گفت:
_سرم درد می‌کرد زودتر اومدم خونه.
توران غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر روز یه بهانه‌ای داری برای از زیر کار در رفتن.
مهتاب بعد از تعارف چایی سالن را ترک کرد و یزدان شاکی گفت:
_قراره در نبود حاجی شما کاممو تلخ کنی؟ یه روز حالا من حالم ناخوش بود اومدم خونه استراحت کنم که اونم شما نذاشتی.
توران چشم غره‌ای نثارش کرد و بعد گفت:
_شما که همیشه در حال استراحتی.
صدای مهتاب مانع جواب دادنش شد.
_داداش میزو برات چیدم بیاناهار بخور.
فنجان را محکم درمشتش فشرد تا مبادا کنترل از دستش در شود و فنجان در دهان دخترک خرد شود. کاش می‌شد به مغز این دختر احمق نفوذ کند و کلمه‌ی داداش را برای همیشه از ذهنش پاک کند. خواست باکج خلقی دعوتش را رد کند اما مگر میشد از دست پخت مهتاب گذشت؟ مگر می‌شد او بامحبت میز بچیند و یزدان بگوید نمی‌خورم؟ فنجان را روی میز گذاشت و همراهِ مهتاب به آشپزخانه رفت. بادیدن میزی که باسلیقه چیده شده بود در دلش حسرت خورد که این دلبر کدبانو مال دیگری است. تشکر کرد و پشت میز نشست و به دو تکه کوکویی

رمان بازار
romanbazar.ir

که شکل قلب بود نگاه کرد. استعداد و سلیقه در این دختر بیداد می‌کرد. یاد تولد هجده سالگی مهتاب افتاد. خودش سفارش کیک داده بود؛ آن هم کیکی که شبیه قلب بود. قلبی که از احساسات پنهان او می‌گفت و مهتاب نشنید و هیچ کس نفهمید.

#دنیای_بیمار

#پارت_سی_و_پنج

آن شب هیچ وقت از ذهنش پاک نمی‌شد چون شبی بود که مهتابش از اعماق قلبش لبخند میزد. صدای مهتاب او را از فکر آن شب بیرون کشید.
_قلباشم قسمت شما بود.
نگاهش روی صورت خندان دخترک چرخید و در دلش گفت «کاش قلب خودت قسمتم بود».
مهتاب لیوان را برایش از دوغ پر کرد و او برای پرت کردن حواسش از مهتاب، پرسید:
_میلاد کجاست؟
مهتاب مثل همیشه باخوش رویی جواب داد:
_تو اتاقش. قاطی یه عالمه جزوه و کتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه‌ای درست کرد و گفت:
_نمی‌دونم این پسر تو دکترا چی دیده که اینقدر تلاش داره دکتر بشه!
مهتاب خندید و حرفی نزد و یزدان سیر شد باهمان لبخند.
لقمه را روی بشقاب گذاشت و باهزار سختی بالاخره پرسید:
_از انتخاب احسان راضی هستی؟
مهتاب باز همانند گلبرگ‌های رز سرخ شد و دستان یزدان روی میز مشت شد. خیلی خوب می‌دانست که تک تک انگشتانش حریص هستند برای نوازش آن صورت گلگون.
مهتاب باگفتن «هنوز زوده برای جواب دادن به این سوال» آشپزخانه را ترک کرد و یزدان ماند بادلی که خودش را به زبان نفهمی زده بود و باور نمی‌کرد که مهتاب از دیشب نامزد مردی به اسم احسان شده است.
***
روز روشن آرام آرام در آغوش شب حل می‌شد و هوا نم نمک تاریک می‌شد. بعد از هتل به حرم رفته بود و مثل تمام این روزهای بی‌کاری‌اش وقتش را در جوار

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا گذرانده بود. دعا کرده بود؛ برای خودش و خانوده‌ی ناآرامَش، خواهر بخت برگشته‌اش و بچه‌ای که بهترین روزهای زندگی‌اش را در بستر بیماری می‌گذراند، برادری که برادر نبود و دردسر بود و درآخر مادری که به اندازه‌ی تمام مادرهای دنیا خون دل خورده بود و مادری کرده بود.
وارد کوچه‌شان که شد مثل همیشه پروین خانم را دید که که کنار در خانه‌اش ایستاده بود و دنبال سوژه‌ای بود برای فضولی. نام او را کلانتر گذاشته بود و الحق که این نام برازنده‌اش بود.
زیرلب باخود گفت:
_زنیکه‌ی فضول.
پروین خانم که مشغول غرغر کردن به بچه‌هایی بود که مشغول بازی فوتبال بودند تاکمتر سر و صدا کنند، بادیدن او دست از سر بچه‌های بی‌چاره برداشت و لبخندی نه چندان زیبا برچهره نشاند و بعد از جلو کشیدن چادرش گفت:
_سلام طلاجان. خوبی مادر؟
لبخندی زوری روی لبش نشاند و جواب داد:
_سلام پروین خانم. ممنون شما خوبین؟
پروین خانم که گویا تیک داشت باز چادرش را جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و صدایش ناله مانند شد.
_هی چه خوبی! مگه این درد زانو خوب میشه.
طلا لب گزید تا نخندد. قطعا اگر کمتر درکوچه می‌ایستاد و سرک می‌کشید به کار مردم دردزانوهایش کاملا رفع می‌شد.
_ایشاالله خوب بشین. شبتون خوش.
قبل از آنکه پروین خانم غیبت‌هایش درباره‌ی همسایه‌ها را شروع کند به سمت خانه شان پرواز کرد. می دانست بعد از آن احوال پرسی سوال‌های متعددی که مهم ترینش «کجا بودی؟» است می‌پرسد و امشب اصلا حال و حوصله‌ی جواب پس دادن به این کلانتر فضول را نداشت.
ایمان همراه باتوپی که دربغل داشت به طرف او دوید و درست در لحظه‌ای که می‌خواست وارد خانه شود گفت:
_سلام خاله طلا.
کلیدش را ازقفل بیرون کشید و لبخندی به صورت ایمان زد.
_سلام آقاایمانِ گل. خوبی خاله؟
_ممنون خوبم. طاها نمیاد باهم بازی کنیم؟
لبخندش کمی تلخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه عزیزم طاها حالش خوب نیست.
پسرک ناراحت سری تکان داد و رفت تا به بازی با دوستانش ادامه دهد. نگاه طلا برای چندلحظه روی پسربچه‌ها ماند و بعد از خودش پرسید «یعنی میشه طاها هم یه روز عین اینا سالم و سرحال بازی کنه؟» نفسش را کلافه از سینه خارج کرد و وارد خانه شد. بلافاصله از آشپزخانه‌ای که گوشه‌ی حیاط بود صدای مادرش را شنید.
_طلا مادر تویی؟
شیرآبِ گوشه‌ی حیاط را باز کرد و همانطور که سرشلنگ را در دست می‌گرفت جواب داد:
_سلام. بله منم.
شلنگ را به دهانش چسباند و باولع آبی که زیاد هم خنک نبود را بلعید. صدای تینا را شنید که مثل همیشه موقع این کار او غر می‌زد:
_باشلنگ نخور کثیفه.
شلنگ را دوباره روی زمین انداخت و رو به او که در چهارچوب درخانه ایستاده بود گفت:
_وسواسی.
همانطور که توقع داشت تینا باز هم باشنیدن این صفت لجش گرفت و باغیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من وسواسی نیستم اما عین تو شتره شلخته هم نیستم.
شیرآب را بست و باخنده‌ای بی‌خیال گفت:
_آدم شتره شلخته باشه اما عین تو وسواسی نباشه.
تینا باچشم غره‌ای از او رو گرفت و همانطور که به داخل خانه می‌رفت گفت:
_چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!
کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد و باذوق گفت:
_کار پیدا کردم.
تینا که به سمت چرخ خیاطی‌اش می‌رفت لحظه‌ای ایستاد. چشم بست و نفسش را راحت بیرون داد.
این حرکت او از چشم طلا دور نماند. حتی «خداروشکر» آرام او را هم شنید.

#پارت_سی_و_شش

طلا کمی دلش گرفت. اگر تمنا نمیمرد، اگر پدرش از غم آن داغ کمر خم نمی‌کرد و نمی‌شکست، اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش دست از رفیق بازی برمی داشت و اهل می‌شد، اگر محسن معتاد از آب در نمی‌آمد، اگرطاها بیمار نبود و هزار اگر دیگر، او و خانواده‌اش هم رنگ آرامش را می‌دیدند و از احتیاجی و محتاجی در می‌آمدند.
تینا که سعی داشت بغض صدایش را کور کند و آن را نشان طلا ندهد تک خنده‌ای زد و پشت چرخ خیاطی‌اش نشست و گفت:
_چه خوب. از وقتی رفتی مامان یکسره دعا می‌کرد استخدامت کنن. خدا نرگس و خاله فاطمه رو خیر بده. اگه معرفی اونا نبود استخدامت نمی‌کردن.
طلا به امروز و رفتنش به هتل توران فکر کرد. مدیر هتل مرد عجیبی بود. شاید هم چون آدم خوبی بود عجیب به نظر می‌رسید. این روزها هرکس مثل او خوب و متین و مهربان باشد عجیب است. و عجیب‌تر از مهربانی آن مرد که علیرضا نام داشت این بود که از صبح تا همین چندلحظه پیش که سرش را به پنجره‌ی اتوبوس تکیه داده بود و زیرلب آهنگی که به وسیله‌ی هندزفری در گوش‌هایش پخش می‌شد زمزمه می‌کرد به آن مرد فکر کرده بود و اجزای صورتش را ذهنش تصور می‌کرد و بارها و بارها

رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمه شان را نه تنها در سرش بلکه با زبانش هم تکرار کرده بود. گفته بود «اینجا کارگر و رئیس نداریم. همه باهم رفیقیم». جالب بود؛ انگار اصلا مدیر نبود. خون گرم بود. از آن‌هایی بود که در برخورد اول به دل می‌نشست. از آن‌هایی که دوست داری برایت حرف بزنند. از همان‌هایی که هرچقدر هم حرف بزنند خسته نمی‌شوی؛ چون در حرف‌هایش احترام دیده می‌شود. حتی طلا حس کرده بود نگاه مرد هم بااحترام است. منوچهری؛ مدیر قبلی محل کارش همیشه به کارگرها و کارکنان هتلش از بالا نگاه می‌کرد و به معنی واقعی کلمه ریاست می‌کرد اما علیرضا نگاهش خاکی بود و رفاقت می‌کرد با کارکنانش و این چقدر برای طلا دلچسب به نظر می‌آمد. اما دوستش همانی که لقب چغک را روی او گذاشته بود کاملا برعکس علیرضا بود. از او خوشش نمی‌آمد. شبیه به منوچهری بود. از همان‌هایی که از بالا به کارگرها و زیردستانش نگاه می‌کند. از آن‌هایی که چون پول دارند فکر می‌کنند همه چی دارند و همه موظفند که دربرابرشان خم و راست شوند. از او می‌ترسید. مدیررستوران او بود و امکان داشت فردا که برود او را از رستوران بیرون کند. سرش را تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و لبخندی محو بر لبش نشست. علیرضا گفته بود «استخدام است» و همین ترسش را ازبین می‌برد. نمی‌دانست سر منشاء این اطمینان از کجا می‌آید اما مطمئن بود که علیرضا نمی‌گذارد رفیق راکفلر عقده‌ای‌اش او را از هتل بیرون کند. بعضی از آدم‌ها از همان اول جوری رفتار می‌کنند که ناخواسته و بی‌اراده به آن‌ها اعتماد می‌کنی و حالا طلا کاملا اعتماد داشت به آن مردی که به جای ریاست رفاقت می‌کرد.
باصدای مادرش از فکر آن مدیرانسان بیرون آمد. تنها لقب و بهترین لقب برای آن مرد محترم «انسان» بود.

_وا طلا چرا وسط خونه ایستادی؟ برو لباساتو عوض کن.
لپ گوشتالوی مادرش را محکم و سرکیف بوسید و چشم غلیظی گفت. به اتاق خواب رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. بعد از تعویض لباس‌هایش به اتاق طاها رفت تا حالش را بپرسد. روی تخت زهوار در رفته‌اش دراز کشیده بود و به تلوزیونی که شبکه‌ی پویا را نشان می‌داد چشم دوخته بود.
طاها بادیدن طلا لبخند زد، بی‌حال و مریض.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام خاله.
کنار او روی تخت نشست و آرام پیشانی‌اش را بوسید.
_سلام جیگرخاله. خوبی قربونت برم؟
پسرک سر تکان داد به معنی «خوبم».
_داروهاتو خوردی؟
پسرک باز سر تکان داد که طلا باز باخنده پیشانی او را بوسید.
_زبونتو موش خورده فسقل خاله؟
طاها باهمان رنگ و روی پریده خندید.
مادرش طوبی می‌گفت «طاها به طلا رفته.
همیشه‌ی خدا خنده رو لباشه.»
مشکلاتشان زیاد بود. حتی زیادتر از بلندی آن کوهی که فرهاد برای شیرینش کند؛ اما بازهم بااین حال می‌خندیدند و خدارا شکر می‌کردند. پدر خدا بیامرزش همیشه می‌گفت «حتی اگه از آسمونم سنگ بارید رو سرت خداروشکر کن؛ چون خدا هیچ وقت به بنده‌اش بد نمیده و بد نمی‌کنه. اگه حال زندگیت خوب نبود بدون یه حکمتی توش هست.»
مثل همیشه از یادآوری پدرش بغض کرد. دلش هوای آن آغوش امن را کرده بود. دلش هوس آن بوسه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرانه را داشت. دلش هوای حرف‌های پدرانه داشت؛ از همان‌هایی که اسمش نصیحت است و به مزاج دیگر دختران تلخ است. برای او نصیحت‌های پدرانه، غرغرهایش، حتی توپ و تشرهایش هم شیرین بود. کاش می‌شد تمام عمرش را بدهد و فقط یک بار دیگر دور یک سفره همه شان جمع شوند. او باشد و خنده‌هایش، تمنا باشد و بازیگوشی‌هایش، طاهر و شیطانی‌هایش، تینا و خجالت‌هایش، پدر باشد و غرورش، مادرش باشد و مهربانی‌هایش.
آهی عمیق از سینه‌اش بلندشد. جای خیلی‌ها در این خانه خالی بود. از تمنایی که خیلی زود رفت بگیر تا طاهری که از خانه و اهل خانه فراری شده بود.

#پارت_سی_و_هفت

موهای طاها را از روی پیشانی‌اش کنار زد و سرش را بوسید. دیشب باز حالش بد شده بود و باز مجبور

رمان بازار
romanbazar.ir

شدند از همسایه‌ها پول قرض کنند برای بیمارستان.
دیشب همین موقع در این خانه صدای گریه
می‌پیچید و تینا از فرط نداری و غم خودش را درحمام
حبس کرده بود تا درد کشیدن بچه‌اش را نبیند.
طوبی فقط قرآن می‌خواند و دعا می‌کرد. طاها درد
می‌کشید و دعاهای طوبی اثر نمی‌کرد. طاهر نبود تا
ببیند و مردانگی به خرج دهد و طفل پنج ساله‌ی
خواهرش را برای درمان ببرد. باز هم این طلا بود که
به خانه‌ی خاله فاطمه‌اش رفت و دست دراز کرد
برای پول گرفتن و بردن طاها به بیمارستان. دیشب
شب بدی بود. از وقتی پدرش مرده بود تمام شب‌ها
بد بودند. شب که می‌شد می‌ترسید؛ چون خانه
شان دیگر مرد نداشت.
طوبی که وارد اتاق شد اشکِ حلقه زده در چشمش
را مهار کرد.
_طلا مادر یه زنگ به طاهر بزن ببین کجاست؟ چرا
چندشبه نمیاد خونه؟
رو ترش کرد و بدخو شد.
_همون بهتر که نیاد تنه لش بی‌غیرت.
باز شب شده بود و بلوا به پا شده بود در دل مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینطوری نگو مادر. اگه یه بلایی سرش اومده باشه چی؟
از روی تخت بلندشد و به قصد ترک اتاق به سمت در رفت.
_بادمجون بم آفت نداره.
از اتاق که بیرون رفت طوبی هم دنبالش راه افتاد.
_سه شبه نیومده خونه! اگه طوریش شده باشه من چه خاکی به سر بگیرم؟
بغض طوبی را از میان صدایش تشخیص داد و در دلش طاهر را لعنت کرد که همیشه حرص و جوش بود برای این زن.
همین که هوای چشمان مادرش بارانی شد سریع گفت:
_چشم زنگ می‌زنم.
طوبی نگاه غمگینش را از او گرفت و به آشپزخانه پناه برد تا آنجا باخیال راحت‌تری اشک بریزد. طلا همانطور که زیرلب طاهر را فحش باران می‌کرد شماره‌اش را گرفت اما به جای صدای طاهر صدای زنی را شنید که گفت «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد».
گوشی را روی طاقچه گذاشت و سرش را از پنجره

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون برد و بلند گفت:
_خاموشه مامان.
صدایی از طوبی نشنید اما تینا گفت:
_ غلط نکنم این باز یه گندی زده.
رو به تینا کرد.
_شک نداشته باش.
طوبی ملاقه به دست از کنار در آشپزخانه گفت:
_به مهدی زنگ بزن. اون حتما ازش خبر داره. دلم داره عین سیر و سرکه می‌جوشه.
از پنجره فاصله گرفت و گوشی را روی میزچرخ خیاطی تینا گذاشت.
_تو زنگ بزن. من زنگ بزنم به این یارو هوا ورش می‌داره.
تینا بی‌حرف گوشی را برداشت و شماره‌ی مهدی را گرفت اما او هم گفت از طاهر بی‌خبر است.
تینا برای تسکین دل ناآرام مادرش گفت:
_نگران نباش مامان اتفاقی نیوفتاده. اگه اتفاقی براش افتاده بود زود خبرش می‌رسید. می‌دونین که خبر بد زود می‌پیچه.
طلا حرف او را ادامه داد.
_بله. اگه اتفاق بدی افتاده بود اول از همه همین

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتر محل می‌فهمید و زودی خبرمون می‌کرد.
طوبی زود لب گزید و دست بر روی دستش کوبید.
_نگو مادر می‌شنوه. زشته.
باخنده گفت:
_آخه چطوری می‌خواد بشنوه اون سر کوچه ست ما ته کوچه!
تینا هم خندید و گفت:
_والا از این پروین خانم هر چی برمیاد. گوشاش اینقدر تیزه که هیچی رو ازدست نمیده.
_بفرمایید شاخکاش نه گوشاش.
خودش و تینا بلند خندیدن و طوبی با لبخندی مغموم به آشپزخانه برگشت تا غذا را بکشد. طلا سفره را درهمان هال کوچک بر روی فرش گل قرمز قدیمی پهن کرد و ظرف سبزی و ترشی را هم رویش گذاشت.
طوبی که باقابلمه وارد خانه شد عطر آبگوشت کل خانه را پر کرد. طاها باکمک تینا از اتاق خارج شد و پای سفره نشست و تینا بامحبت‌های مادرانه‌اش اول شکم بچه‌اش را سیر کرد و او را به رخت خواب فرستاد و بعد خودش پای سفره نشست. تربچه‌ای درشت میان ظرف سبزی توجه‌ی طلا را جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر عاشق تربچه بود، و همچنین عاشق گوشت کوبیده. خیلی وقت بود که دیگر عین گذشته‌ها باخنده و شوخی گوشت آبگوشت را نمی‌کوبید و برای خواهرهایش لقمه نمی‌گرفت.
به مادرش نگاه کرد. با غذایش بازی می‌کرد و میل خوردن نداشت. نگرانی‌های طاهر اشتهایش را کور کرده بود. در دل اعتراف کرد که خودش هم نگران تنها برادرش است اما از او و بی‌مسئولیتی‌هایش دلگیر بود. تینا هول هولکی غذایش را خورد و خیلی زود دوباره پشت چرخش جاگیر شد تا مانتوی بیشتری بدوزد و پول بیشتری دستش را بگیرد. پولی که تمامش خرج داروهای طاها می‌شد. از وقتی پدرش رفت برکت هم از خانه‌ی آنها کوچ کرد؛ شاید هم از وقتی تمنا رفت.
دل طوبی آرام نمی‌گرفت. از پای سفره بلندشد و چادرش را از روی آویز چنگ زد و همانطور که از خانه خارج میشد گفت:
_من میرم خونه‌ی محمودآقا ببینم اون ازش خبری داره یانه.
قبل از اینکه او یا تینا اعتراض کنند طوبی با دوپایی که قرض گرفته بود از خانه بیرون رفت. تینا قیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دستش را روی میز کارش پرت کرد و زیرلب غرید:
_از وقتی باهمین پسرهای محمود آقا نشست و برخاست زندگی ما شد بدتر از بد.
تینا محمودآقا را بلند و باطعنه گفت.

#پارت_سی_و_هشت

طلا به او حق می‌داد حرص بخورد. از پسر محمودآقا بد ضربه خورده بود و بدتر ازهمه این بود که مهدی پسر کوچک همین محمودآقایی که عمویش می‌شد برای طلای بی‌چاره دندان تیز کرده بود.
حرفی نزد و خودش را سرگرم جمع کردن سفره کرد. داروهای طاها را داد و به اتاق رفت تا بخوابد تاخدایی نکرده فردا خواب نماند و بهانه‌ای نشود برای اخراجش. جایش را پهن کرد و روی تشت دراز کشید. چندساعتی گذشت و خوابش نبرد. آنقدر که از این پهلو به آن پهلو شد بدنش درد گرفت. فکرش مشغول بود و هروقت که مشغله‌های ذهنی‌اش زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد خواب به چشم‌هایش حرام می‌شد. از طرفی نگرانی‌هایش برای طاهر مجال خواب نمی‌داد و از طرفی هم استرس فردایی که قرار بود با آن راکفلر بی‌غم رو به رو شود. و طرف دیگری هم مردی وجود داشت باصورتی مردانه. صورتی که درعین جذابیت به شدت مهربان بود. مردی که امروز به او گفته بود «اینجا نه رئیس داریم نه کارگر، همه باهم رفیقیم».
نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و زیرلب گفت:
_این دیگه چیه افتاده تو مخم! ببین یه ذره احترام از صبح چطور دلمو به بازی گرفته.
مشتی بر روی دلش زد و غرید:
_بی جنبه.
بالشت زیر سرش را جابه جا کرد و به پهلو خوابید و باخود گفت:
_خوبه طرف فقط گفته اینجا رئیس بازی نداریم و همه باهم دوستیم اگه می‌گفت...
به خود تشر زد:
_اگه چی می‌گفت طلا؟ آه بکپ دیگه.
افکارش دست خودش نبود. انگار کسی در ذهنش نفوذ کرده بود و او را وادار می‌کرد تا به علیرضا فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. علیرضا مشکور. مردی که امروز در مقابل یک راکفلر عصبانی از او دفاع کرده بود و محکم گفته بود «خانم فهیمی استخدامه».
بی اراده بازویش را لمس کرد. همین جا را با پنجه‌های بزرگ و مردانه‌اش گرفته بود و بعد باخجالتی که در لحنش مشخص بود عذرخواهی کرده بود؛ هم بابت لمس بازویش و هم بابت رفتار زشت دوستش. خیلی وقت بود که کسی از او معذرت خواهی نکرده بود. خیلی وقت بود که کسی به او احترام نگذاشته بود. خیلی وقت بود که با انسانی همچون او دمخور نشده بود.
علیرضا هیچ کار خاصی نکرده بود فقط احترام گذاشته بود به او که خیلی وقت بود به قشر کارگرها پیوسته بود و خواستار همین احترام بود. احترامی که کمتر رئیسی برای کارگر یا کارمندش قائل می‌شد.
***
فصل سوم
خمیازه‌ای بلند کشید و همانطور که به بدنش کش و قوس می‌داد از اتاق خارج شد. از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. هوا روشن شده بود و خورشید برعکس او پر انرژی و سرحال بود. نگاه از آفتابِ پهن

رمان بازار
romanbazar.ir

شده در خانه گرفت و وارد سالن شد. تینا را دید که پشت میز خیاطی خوابش برده بود. دلش گرفت برای خواهرکش. جوانی‌اش داشت به بدترین شکل ممکن می‌گذشت. در دل فحش جانانه‌ای به محسن داد و بعد از میان انبوه مانتوها رد شد و دست روی شانه‌ی تینا گذاشت و صدایش زد. تینا بیدار شد و سرش را از روی میز برداشت. از دردی که در گردنش پیچید ناله‌ای سر داد و دل طلا بیشتر گرفت. این روزها دلش مچاله شده بود از شدت مشکلات زیادی که در خانه شان را می‌زد.
رو به تینا که اخم غلیظی از درد به چهره داشت و گردنش را می‌مالید گفت:
_برو تو اتاق بگیر بخواب.
صدایش هم از درد گردنش ناله مانند شده بود.
_نه هنوز کلی مانتوی دیگه مونده.
اخم کرد و این بار تشر زد.
_قراره خودتو با کار بکشی. برو چندساعتی بخواب عصر بیام کمکت می‌کنم همه شونو تموم کنی.
تینا لبخندی به رویش زد و بعد پرسید:
_مامان کجاست؟
به قصد شستن دست و رویش از خانه بیرون رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند جواب تینا را داد تا بشنود.
_طبق معمول سر سجاده خوابش برده.
صدایی از تینا نشنید. دمپایی‌های قرمز رنگش را پوشید و به سمت دستشویی که در انتهای حیاط قرار داشت رفت. بعد از شستن دست و صورتش وارد خانه شد و از تینا که در حال جمع کردن مانتوهای دوخته شده بود پرسید:
_من دیشب خوابم برد، مامان کی اومد از خونه عمو؟
_ساعت یازده بود که اومد. باز زن عمو به حرف گرفته بودش. وقتی اومد سرش درد می‌کرد.
همانطور که وارد اتاق می‌شد زیرلب باخود گفت:
_ ازبس این زن ور می‌زنه. تا اعصاب آدمو داغون نکنه دست برنمیداره.
مانتوشلوار سورمه‌ای رنگش را از داخل کمد قدیمی بیرون کشید و تنش کرد. جلوی آینه ایستاد و چتری‌های مشکی رنگش را مرتب کرد و بعد بااحتیاط مقنعه‌اش را سرش کرد و بعد دوباره باوسواس دستی به چتری‌هایش کشید. بی‌اراده باز فکرش پرواز کرد به سمت علیرضا. گفته بود کمی شبیه چغک است! چون صورتش کمتر از سنش می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گیجش روی تصویر دخترکِ خندان در آینه ماند. این لبخند دیگر برای چه بود؟ علیرضا کی بود که از دیروز به ذهن این دختر نفوذ کرده بود و به دلش نشسته بود؟ علیرضا چی گفته بود و چه کرده بود که از یادآوری‌اش بر لب‌های غم دیده‌اش لبخند می‌نشست؟!

#پارت_سی_و_نه

بدون این که در آشفته بازار ذهنش جوابی برای این معادله بیابد نگاه از آن لبخندی که کمی در دلش ترس ایجاد می‌کرد گرفت و بابرداشتن کیفش از اتاق خارج شد.
صدای تینا را از پشت انبوه مانتوهایی که در بغل گرفته بود و قصد داشت آن‌ها را در اتاق بگذارد شنید.

_واستا برات صبحانه درست کنم.
به ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها هفت صبح را نشان می‌دادند. از خانه شان تا هتل که نزدیک به حرم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی نبود. ترجیح داد کمی قدم بزند و بایک دونات وعده‌ی صبحانه را بگذراند.
کفش‌هایش را پوشید و خطاب به تینا گفت:
_سر راه یه چیزی می‌گیرم می‌خورم. تو برو بخواب. خداحافظ.
صدای شتاب زده‌ی تینا مانع رفتنش شد.
_طلا طلا صبرکن یه لحظه.
کنار در خانه ایستاد . متعجب حرکات پرشتاب تینا را نگاه کرد. مانتوهای تا شده را همان جا وسط سالن گذاشت و به اتاق طاها دوید. باعجله باقرآنی که به دست داشت از اتاق خارج شد و به سمت او آمد.
لبخندی به روی تینا زد و تینا گفت:
_از زیر قرآن ردشو تا حافظت باشه.
چشم‌هایش را بست و بوسه زد بر قرآنی که از پدرش به یادگار مانده بود. در دل دعا کرد این کار برایش ماندگار شود و دیگر هیچ وقت در به در دنبال کار نگردد. از زیر قرآن رد شد و تینا قرآن را در بغلش گرفت و بالبخند گفت:
_برو خدا به همرات.
گونه‌ی تینا را محکم بوسید؛ از همان بوسه‌های آبداری که تینا چندشش می‌شد. صورت تینا به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت جمع شد و همانطور که آب دهن او را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد غر زد.
_آیی چندش.
باصدای بلند خندید و از خانه بیرون رفت. در را که پشت سرش بست سرش را رو به آسمان بلند کرد و باهمان لبخندی که به صورت داشت گفت:
_به امید خودت نه بنده‌های بی‌خودت.
راهش را به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش گرفت. اتوبوس که آمد مثل همیشه روی صندلی آخر جاگیر شد و هندزفری‌هایش را به گوشش زد و از پنجره ماشین‌هایی که می‌دید را شمرد. عادتش بود این کار. یک روز که با نرگس در پارک ملت قرار داشت؛ این کار را تا به پارک رسید انجام داد و وقتی به پارک رسیده بود هشتصد و پنج ماشین را دیده بود و شمرده بود چیزی که تلخ بود این بود که از بین این همه ماشین طاهری که عشق ماشین بود یک پیکان ساده هم نداشت. گاهی به طاهر حق می‌داد کم بیاورد. گاهی حق می‌داد که از خانه بگریزد و برود پی خوشی‌های یک شبِ بارفیق‌هایش. گاهی حق می‌داد پرخاش کند و داد و هوار در خانه راه بیندازد. آخر مرد بود؛ بیست و شش سال سن داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارها آرزو اما به هیچ کدام نرسیده بود. نه به آن دوچرخه دنده‌ای که در بچگی آرزویش را داشت و نه به آن هوندایی که در نوجوانی خوابش را می‌دید و نه به پرایدی که در روزهای جوانی حسرتش را داشت. روزهای زندگی برادرش هم عین خواهرش تینا داشت به بدترین شکل ممکن می‌گذشت اما فرقی که بین طاهر و تینا بود این بود که تینا تلاشش را می‌کرد تا زندگی شان بهتر شود و طاهر تلاشی نمی‌کرد و توقع داشت یک شبِ زندگی شان از این رو به آن رو شود و به تمام آرزوهایش برسد.
خواهرش مردانگی را یاد گرفته بود اما طاهر هنوز بچه بود. بچه بود که شانه خالی می‌کرد و نقش مرد خانه را به زن‌های خانه واگذار می‌کرد. چی شده بود که سه شب خیابان را به خانه ترجیح داده بود؟ باز رفیق‌های نابابش چه کاری دستش داده بودند که پیدایش نبود؟ باز قرار بود چطور خون به دل مامان طوبیَ ش بکند؟
از اتوبوس که پایین آمد اولین چیزی که دید گنبدطلایی رنگ بود. لبخند زد. همیشه غم‌هایش را برای آقا می‌آورد و امروز می‌خواست لبخندش را نشانش دهد و به پاس اجابت دعاهایش برای رفع

رمان بازار
romanbazar.ir

بیکاری‌اش تشکر کند، ساده و مختصر باهمان لبخند. سلام داد و انگشتانش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و بدون این که اهمیت دهد کسی صدایش را می‌شنود گفت:
_خیلی چاکریم.
باز هم لبخندی به روی گنبد طلایی رنگ زد و بعد به سمت یکی از مغازه‌ها رفت و یک دونات خرید. گشنه‌اش نبود اما می‌دانست اگر صبحانه نخورد فشارش می‌افتد و اصلا دلش نمی‌خواست در اولین روز کاری حالش بد شود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. با دیدن عقربه‌ها که به هشت نزدیک بودند دونات را در کیفش چپاند و به سمت هتل دوید. به نگهبانی که دم در ایستاده بود بالبخندی خالص و مهربان سلام و صبح بخیر گفت و پیرمردِ نگهبان گرمتر و مهربان‌تر جوابش را داد. نرگس در لابی هتل به انتظارش ایستاده بود. به سمت او رفت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید باعجله گفت:
_دیر کردم؟ خیلی منتظر موندی؟
نرگس باچشم غره گفت:
_علیک سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوا سلام.
باخنده‌ای نمکین ادامه داد:
_ببخشید. حالا بگو ببینم از کی منتظری؟
_سه چهار دقیقه‌ای هس. نترس دیر نکردی.
نفسش را باخیال راحت از سینه خارج کرد و زیرلب خداروشکری زمزمه کرد. نرگس راه رو به رستوران را با دست نشان داد و گفت:
_بریم تا غول اعظم نیومده. دیروز که حسابی قاطی بود.
دستش را جلوی دهانش مشت کرد و باچشمانی گرد شده ادامه داد:

#پارت_چهل

_ عه عه به من می‌گه اگه اون وقتی رو که تو باغیبت کردن باصامتی می‌گذرونی کار کنی نیاز به دوستات نیست که بیاری شون اینجا.
اخم‌های طلا درهم رفت و زیرلب فحشی نثار آن راکفلر بی‌ادب کرد. حس خوب اولین روز کاری‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید و دل دلش آشوب و استرس جای گرفت. اگر آن مردکِ بداخلاق به بهانه‌ای از این هتل بیرونش کند چه؟
_ می‌بینم که خانم فهیمی باورودشون به این هتل محل برگزاری جلسات نرگس رو تغییر داده.
آنقدر از شنیدن آن صدای آشنا که بیش از حد در گوش‌هایش مردانه و جذاب اکو شد هول کرد که بی‌حواس قدمی به عقب برداشت که باعث شد باصاحب صدا برخورد کند. بیشتر هول شد و باکشیدن «هین» بلندی به سرعت برگشت که با دو چشم خندان قهوه‌ای رنگ رو به رو شد. رخ به رخ و سینه به سینه‌ی علیرضا ایستاده بود و چشمانش همچون دو گوی، گرد و گشاد شده بود. علیرضا که انگار کاملا بر رفتارش تسلط داشت باقدمی به عقب فاصله انداخت بین خودش و طلایی که هنوز شوکه بود از حضور غیرمنتظرانه‌ی او پشت سرش.
لب‌ها و چشمان علیرضا هنوز لبخند داشت.
_ببخشید ترسیدین.
او حرف می‌زد و طلا کاملا گیج و همچنان متعجب به او و چشم‌هایش نگاه می‌کرد. چه کسی گفته بود مردهای اخمو و جدی جذاب هستند؟ او امروز با

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان خندانی رو به رو شده بود که به جرات می‌توانست بگوید قشنگ ترین نگاه و جذاب ترین حالت صورت را دیده. صدایش... صدای لعنتی‌اش همراه با موجی از خنده بارها و بارها در گوش طلا پیچید و این صدا به نظرش قشنگ ترین صدایی بود که یک فرد می‌تواند داشته باشد.
دستی جلوی رویش به چپ و راست حرکت کرد و انگار تازه به خودش آمد.
_خانم فهیمی حالتون خوبه؟
قدمی به عقب برداشت و کنار نرگس ایستاد.
بااضطرابی که نمی‌دانست از کجا آمده و سرمنشاءاش چیست آب دهانش را فرو داد و باصدایی که می‌لرزید گفت:
_ب..بله...ببخشید که..که...
نمی دانست چه بگوید و چطور ادامه دهد. به طرز فجیهی مغزش قفل کرده بود. نمی توانست کلمات را در ذهنش بچیند و بر زبانش جاری کند. هول کرده بود. برای اولین بار درمقابل یک مرد هول کرده بود!
علیرضا باهمان لبخند لعنتی که داشت مغز طلا را به بازی می‌گرفت حرف او را دادمه داد.
_که تصادف کردیم؟ این چه حرفیه! من معذرت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوام که باعث شدم بترسین.
چرا صدایش اینقدر مهربان بود؟ چرا نگاهش اینقدر بااحترام بود؟ او خیلی خوب می‌توانست نگاه هرز را تشخیص دهد. علیرضا زل می‌زد در چشمانش و کلمه به کلمه و جمله به جمله را ادا می‌کرد اما نگاهش نه هرز بود و نه منظور خاصی داشت.
نگاهش... نگاه محترمی بود.
سرش را پایین انداخت و از آن نگاه فرار کرد. گوشه‌ی مانتویش را در مشتش فشرد و خیلی سعی کرد تا درجواب او بگوید «خواهش می‌کنم» اما نتوانست.
عجیب بود که زبان درازش قفل کرده بود در مقابل این مرد! اما نرگس انگار خیلی با او راحت بود که مشتی به بازوی او کوبید و گفت:
_عین جن یهو ظاهر میشی.
علیرضا تک خنده‌ای زد و گوشه‌ی مانتو محکم‌تر و بیشتر در مشت طلا چلانده شد. بعد از آن تک خنده‌ی خوش صدایی که زد و دل طلا را فرو ریخت گفت:
_تو که منو دیدی.
نرگس پشت چشمی نازک کرد و درجوابش گفت:
_خب طلا که ندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا برای اولین بار از دوستش که مثل خواهرش تینا او را دوست داشت بدش آمد. این پشت چشم نازک کردن و مشت کوبیدن به علیرضا دیگر چه معنی داشت؟!
علیرضا به معنی تسلیم دستانش را بالا کرد و گفت:

_خیل خب من مقصر. بازم ببخشید.
دوست نداشت اینقدر عذرخواهی کند. نمی‌خواست آن مرد محترم احساس شرمندگی کند. باید یک چیزی می‌گفت. «باید»! به خود مسلط شد و رو به علیرضا، خیره به همان چشمان مهربان گفت:
_ا...این...
این لرزش صدا چه کوفتی بود دیگر!
صدایی صاف کرد و این بار محکم ادامه داد.
_این چه حرفیه! پیش میاد.
علیرضا لبخندی به رویش زد و طلا در خود فریاد زد « لعنتی لبخند نزن».
نمی دانست چش شده اما احساس خوبی نداشت. دختر بود. حساس بود. احساس داشت. کمی احترام و محبت که می‌دید دلش می‌لرزید. آن هم او که مدت‌ها بود پدر و محبت‌هایش را به خاک سپرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و خیلی وقت بود از طاهر، تنها مرد زندگی‌اش بعد از پدر، محبت ندیده بود.
علیرضا دیروز وقتی که جلوی آن، به قول نرگس غول اعظم ایستاده بود و محکم و کوبنده گفته بود «خانوم فهیمی استخدامه» محبت کرد در حق طلا. وقتی که بابت رفتار زشت دوستش از طلا عذرخواهی کرد، محبت کرد به طلا. محبتی از جنس انسانیت نه عاطفه! وقتی که محتاج بودن او به این کار را فهمید و باوجود نیاز نداشتن به نیرو او را استخدام کرد، محبت کرد به طلا. محبتی از جنس درک.
رو به نرگس گفت:
_بعد از صبحانه خودت خانم فهیمی رو با کارشون آشنا کن تا یزدان بیاد و ببینیم امروز میخواد چه سازی بزنه.
نرگس بااخم گفت:
_دیروز دلم می‌خواست یه دست کتکش بزنم. هرجا رفت یه ایرادی گرفت.
_دیروز یکم حالش خوب نبود. شما یکم درکش کن نرگس خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهل_و_یک

چرا این مرد اینقدر خوب بود؟ چرا اینقدر جملاتی که از دهانش خارج می‌شد به دل طلا می‌نشست؟
رو به طلا که باخود و افکارش درگیر بود گفت:
_اولین روز کاری تونو تبریک می‌گم و امیدوارم از کارتون و محیط اینجا راضی باشین.
تنها توانست بگوید:
_ممنون.
زبانش به طرز لعنتی واری از کار دست کشیده بود. نفهمید علیرضا کی گفت «فعلا» و رفت به اتاق کارش. نفهمید که کی نرگس دستش را به سمت آشپزخانه کشید و کی بابقیه‌ی کارکنان آشنا شد و کی صبحانه را با بقیه خورد تنها چیزی که فهمیده بود «خوب بودن مردی به اسم علیرضا بود که اصلا رفتارش شبیه به مدیرها نبود».
بعد از خوردن صبحانه در کنار همکارهای جدیدش، پشت سینک ظرفشوری ایستاد تا انبوه ظرف‌های صبحانه‌ی مسافرها را بشورد. باهر یک بشقابی که شست ده بار به رفتارش درمقابل علیرضا فکر کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار فحشی به خودش داد. وقتی یاد تته پته کردنش و گیج شدنش می‌افتاد دلش می‌خواست طلای دوساعت پیش را که با علیرضا تصادف کرد و آنقدر احمقانه رفتار کرد را خفه کند. اینقدر غرق افکارش شده بود و عمیقا مشغول سرزنش خود بود که اصلا متوجه‌ی حضور یزدان در کنار خود نشد و زمانی به خود آمد که شیرآبِ جلویش بسته شد و صدای عصبانی یزدان را درست از کنار خود شنید.
_بله دیگه خونه خودتون که نیست، پول قبض آب رو هم که عمه‌ی جنابعالی پرداخت نمیکنه. باز بذار همین طوری الکی شیرو. راحت باش.
باهول نگاهش بین یزدان و شیرآب چرخید. خیلی وقت بود که ظرف‌ها تمام شده بودند اما او همچنان جلوی سینک ایستاده بود و شیرآب هم باز مانده بود. نگاهش روی اخم‌های مرد رو به رویش چرخید. امروز چقدر گند میزد! به جای این که حواسش را جمع کارش کند تا این مدیرعصبانی اخراجش نکند فکرش درگیر اتفاق جدیدی که داشت در دلش رخ می‌داد شده بود.
به خودش تشر زد «طلا فقط به کارت فکرکن. تو اومدی اینجا فقط برای کار. فقط کار!»

رمان بازار
romanbazar.ir

به خود مسلط شد و به یزدانی که همچنان بااخم نگاهش می‌کرد گفت:
_ببخشید حواسم نبود.
_بله متوجه شدم. یک ساعته دارم میگم خانم فهیمی، خانم فهیمی، خانم فهیمی. نگو خانم فهیمی غرق یه جای دیگه ست.
این بار شرمنده گفت:
_معذرت می‌خوام.
_کار خوبی می‌کنی.
دستش کنار پایش مشت شد و باخصومت و البته جرأت زل زد به چشمان جذاب او که به شدت دلش هوای درآوردن مردمکش را از کاسه‌ی چشمش داشت. دستش را محکم‌تر مشت کرد تا این کار را نکند. نگاه یزدان از سرتا پایش گذشت. نگاهش نه هیز بود و نه حقیرانه به خاطر همین طلا معذب نشد. تیز بود و باجذبه.
دست یزدان روی شیرآب نشست و باتحکم گفت:
_اینجا کمتر اصراف می‌کنی بیشتر کار می‌کنی. اگه یه لکه یا یه ذره کثیفی روی ظرف‌ها ببینم اخراجت نمی‌کنم؛ می‌دونی چیکار می‌کنم؟
طلا از چشمان تنگ شده‌ی او و نگاه تهدیدوارش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید و سری به معنی «نه» تکان داد. یزدان کمی به طرف او خم شد و جلوی صورت او آرام اما محکم گفت:
_مجبورت می‌کنم بازبونت تمیزش کنی، پس حواستو جمع کن.
طلا اخم ظریفی کرد و از او رو گرفت و نگاهش را به ظرف‌های شسته شده دوخت و برای او تنها سری به معنی فهمیدن تکان داد که یزدان گوشش را به او نزدیک کرد و گفت:
_نشنیدم صداتو چغک.
دستش را دور از چشم او به پایش کوبید. عجیب تمایل داشت این مشت را در دهان او بکوبد.
لحظه‌ای چشم بست و به داروهای طاها فکر کرد. به درد زانوهای مادرش که شدیدا به معاینه‌ی دکتر نیاز داشتند. به تینا که دیگر اینقدر مانتو ندوزد. به سفره شان که کم کم داشت خالی میشد. به خودش که یک مانتو را دوسال بود که می‌پوشید.
بغضش را فرو داد و در جلد محکم خود فرو رفت و رو به یزدان گفت:
_فهمیدم.
یزدان گوشش را عقب کشید و ابرویی بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا شد.
از او رو گرفت و رو به پسری که نقش آچار فرانسه داشت و اسمش متین بود گفت:
_صبحانه‌ی منو بیار تو اتاقم.
از آشپزخانه که بیرون رفت طلا زیر لب گفت:
_بیشعور. بیشعور. بیشعور.
اگر گارسون ظرف‌های کثیف جدید را برایش نمی‌آورد تاشب همانجا می‌ایستاد و کلمه‌ی بیشعور را تکرار می‌کرد. حالا به علیرضا و رفتار احمقانه‌ی خود درمقابل او فکر نمی‌کرد بلکه به یزدان و اخلاق گندش فکر می‌کرد و در ذهنش او را به رگبار فحش می‌گرفت. دلش می‌خواست به اتاق سالاد زنی سرک بکشد و نرگس و خاله فاطمه را ببیند اما می‌ترسید همین که از کار دست بکشد مدیرآشپزخانه که نامش از راکفلر به بیشعور تغییر یافته بود سر برسد و باز حالش را بگیرد. آخر یدطولایی در بدشانسی داشت.
ظهر شده بود و همه در تکاپو بودند برای آماده سازی ناهار.
باخودش زیرلب غر زد:
_هه ظهر شده بعد آقا تازه می‌خواد صبحانه بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوفت بخوری.
باصدای علیرضا که گفت «سلام» نگاه از ظرف‌ها گرفت و سرش به سمت او چرخید. به جای اینکه جواب سلامش را بدهد بی‌اراده باهمان دست‌های خیسش مقنعه‌اش را مرتب کرد که صورتش خیس شد و مقنعه‌اش خراب تر. نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

#دنیای_بیمار

#پارت_چهل_و_دو

چرا امروز اینقدر در مقابل این مرد سوتی می‌داد؟ و اما علیرضا بدون اینکه به رویش بیاورد خیلی عادی گفت:
_خسته نباشی همکار جدید.
نیشش کش آمد و جواب داد:
_ممنون.
تصویر خودش را درسینک دید و بادیدن آن لبخند بزرگ که تمام سی و دو دندانش را نشان میداد به سرعت صورتش درهم رفت. این لبخند کریح از کجا آمد؟ یک خسته نباشید این همه ذوق داشت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

«دختره ی ندید پدید.»
دستمالی درمقابلش گرفته شد که نگاهش از روی دستمال به سمت صورت علیرضا کشیده شد.
علیرضا بالبخند محوی گفت:
_صورتتونو خشک کنید.
حس کرد برای لحظه‌ای پاهایش لرزید. احتیاج شدیدی به نشستن داشت. معذب نبود در مقابل او فقط.. فقط... خودش هم نمی‌دانست دچار چه مرضی شده است.
تشکر آرامی کرد و خواست دستمال را بگیر که علیرضا دستش را عقب کشید و گفت:
_دستکش تونو دربیارین. خیسه.
حواس پرتش را لعنت کرد و دستکش‌ها را درآورد و دستمال را باانگشتانی که به وضوح می‌لرزید گرفت و گونه‌ی تَرش را خشک کرد و بازهم آرام از علیرضا تشکر کرد.
_آستین لباستونم خیس شده. یزدان لباس کار بهتون نداد؟
گیج پرسید:
_یزدان؟
_بله مدیر رستوران.

رمان بازار
romanbazar.ir

ای وای نرگس قبلا اسمش را گفته بود. حتی تاهمین چندلحظه پیش هم درخاطرش بود اما همین که علیرضا وارد آشپزخانه شد انگار مغزش فرمت شد. داشت چه بلایی سرش می‌آمد؟ او که هیچ وقت در مقابل مردی هول نمی‌کرد و بلکه محکم و عاقلانه رفتار می‌کرد. یا علیرضا مثل آن مردان معمولی نبود یا او یک بلایی سرش آمده بود.
لبانش را بازبان تَر کرد و باکشیدن یک نفس عمیق سرش را بالا آورد و گفت:
_نه ندادن.
_حتما یادش رفته. من الان میگم براتون لباس کار بیارن. بابت خیس شدن مانتوتونم متأسفم.
این مرد دیگر زیادی خوب و مودب بود! بابت بی‌مسئولیتی رفیقش هم معذرت خواهی می‌کرد. این همه احترام به یک کارگر برای چه بود!؟ مدیر عجیبی بود. خیلی عجیب. او را با یزدان مقایسه کرد و باز در دلش به آن بیشعور فحش داد. کاش او یک کم از علیرضا ادب و احترام یاد می‌گرفت.
علیرضا به متین که باسینی توی دستش قصد خروج از آشپزخانه را داشت گفت:
_اینو میبری برای یزدان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله.
سینی را از دست او گرفت.
_من اینو می‌برم تو یه دست فرم برای خانم فهیمی بیار.
_چشم.
علیرضا که رفت همراه با متین رفت تا ازبین فرم‌ها فرمی که سایزش باشد را پیدا کند. راستی چرا از همان اول این مدیر عجیب و درعین حال محترم را به اسم صدا می‌زد و با فامیلش که مشکور بود غریبه بود؟! مسما این تأثیر همان جمله‌ای بود که روز اول از زبان او شنید «ما اینجا رئیس و کارگر نداریم همه باهم رفیقیم».
***

#پارت_چهل_و_سه

مهتاب روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود و از شدت گرما مقنعه‌اش را تکان می‌داد تا کمی خنک شود. اواسط خرداد بود و انگار در وسط تابستان گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده بود نه اواخر بهار. هوای وحشتناکی بود و یک ساعتی می‌شد که در این هوا به انتظار احسان نشسته بود. دوست صمیمی نداشت در دانشگاه. همیشه از ترس اینکه بفهمند دختر همان مسعود پناهی است که چندین سال پیش در ملع عام اعدام شده، باکسی صمیمی نمی شد و رفت و آمد نمی‌کرد. علیرضا بارها بااطمینان به او گفته بود «ما دیگه پناهی نیستیم که بترسیم ما خیلی وقته شدیم مشکور پس نترس گل خوش رنگ داداش». بارها باهمین جملات آرام گرفته بود اما هروقت باکسی کمی بیشتر از حد معمول خندید و حرف زد ترسی در دلش ریشه دواند و او را به فاصله گرفتن مجبور کرد. تنها دوست او بعد از علیرضا و میلاد، یزدان بود.
بایادآوری دوران بچگی‌اش که علیرضا سرکار بود و بیشتر وقتش را بایزدان می‌گذراند لبخند روی لبش نشست. یزدان تنها هم بازی‌اش بود. کسی که از درس و مشق و مدرسه‌اش می‌گذشت تا مراقب مهتاب باشد در نبود علیرضا. بازی‌هایش بایزدان را دوست داشت. یزدان چشم می‌گذاشت و او قایم می شد و ثانیه‌ای نمی‌گذشت که پیدایش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی بعد از بازی باگله گفت «داداش تو چطوری اینقدر زود منو پیدا می‌کنی؟» یزدان موهای ریخته شده درصورت او را کنار زد و بالبخند گفت «عطرت منو به سمت خودش می‌کشونه». آنقدر دختر ساده‌ای بود که پیراهنش را بو کرد و گفت «من که عطر نزدم.» یزدان بلند خندید که مهتاب باتعجب پرسید «چی خنده داره؟» یزدان در جوابش تنها شانه بالا انداخت که مهتاب سمجانه گفت «این حرفی که زدی یعنی چی؟ بگو دیگه. اصلا می‌رم از داداش علیرضا بپرسم.» همان لحظه یزدان باشتاب جلویش را گرفت و گفت «نمی‌دونم یعنی چی. همین طوری یه چیزی گفتم. دیشب تو یه فیلم این جمله رو شنیدم.» دخترک ساده باور کرد و بدون آن که ترس چشمان یزدان را بفهمد و پیگیر آن جمله‌ی عجیب غریب شود گفت «این دفعه هم میشه تو چشم بذاری؟ توروخدا.» یزدان به رویش لبخند زد و با بهم ریختن موهایش «چشم» بلند بالایی گفت و به طرف دیوار رفت تا چشم بگذارد.

مهتاب که در زل آفتاب نشسته بود زیرلب با خود زمزمه کرد:

_عطرت منو به سمت خودش می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام خندید و باخود فکر کرد که یزدان از همان بچگی شیطان بود. حتما در فیلمی عاشقانه و رمانتیک که پر از صحنه‌های احساسی بوده این جمله را شنیده بود و یاد گرفته بود.
حتی به یاد دارد که یک بار مدیر مدرسه‌اش در کیف او فیلم‌های جنایی آمریکایی پیدا کرده بود که دارای صحنه‌های ممنوعه بود. حاج رضا بافهمیدن این موضوع کامپوترش را خرد کرد و او خیلی حق به جانب و قلدر به پدرش گفته بود «حاجی الان تو قرن بیست و یکیم. دست بردار از این افکار احدبوقی. گذشت اون زمان که همه جلوی یه تلوزیون سیاه و سفید می‌شستین و زی زی گولو نگاه می‌کردین الان کل ملت تو خونه شون ماهواره دارن و خانوادگی این فیلما رو نگاه می‌کنن حالا او وسط مسطا یه ماچ و بوسه‌ای هم رد و بدل می‌شه. چه اشکالی داره ببینم؟ به خدا من خودم شیطونو گول می‌زنم نگران نباش اون نمی‌تونه منو گول بزنه».
آن روز را خیلی خوب به یاد داشت. یزدان و حاج رضا درست وسط سالن دعوا می کردند و او به همراه توران مشغول تزئین حلوایی بود که به نیت پدر خدابیامرز توران پخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

توران درآشپزخانه مدام زیرلب تکرار می‌کرد «خدایا این پسرو به راه راست هدایت کن» و مهتاب گاهی به سالن سرک می‌کشید و دعوای پدر و پسر را تماشا می‌کرد. برای بار آخر که به سالن سرک کشید دید حاج رضا سیلی محکمی به گوش یزدان کوبید و همان لحظه بود که ظرف حلوا از دستش افتاد و به سمت سالن دوید و جلوی حاج رضای برافروخته ایستاد و بابغض خواهش کرد.

_عمو داداشمو نزن.

چشم‌های اشک آلودش به حاج رضا بود که دستش محکم از پشت کشیده شد و به طرف یزدان برگشت و یزدان درصورتش داد زد:

_من داداش تو نیستم.

ترسید و شانه‌هایش بالا پرید. بغضش ترکید و اشک‌هایش روان شد. این بار حاج رضا باخشم بیشتری به سمت یزدان رفت که توران خودش را دخالت داد و مانع شد. یزدان که انگار خشم و عصبانیتش دوبرابر پدرش بود کوله‌اش را به زمین کوبید و داد زد:

_اصلا دیگه نمیرم مدرسه.

به اتاقش رفت و حاج رضا در جواب او فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به درک. اگه قراره بری مدرسه و از اون پسرهای بی‌خانواده فیلم‌های اینطوری بگیری و نگاه کنی همون نری بهتره. پسره‌ی پرو.
توران شوهرش را به آرامش دعوت می‌کرد.
_حاجی آروم باش. پسرمون تو دوران حساسیه. به بلوغ رسیده. شما باید درکش کنی و از راه درست بهش بفهمونی کارش اشتباه ست نه بادعوا و کتک. می‌خوای معتاد بشه؟ به خدا رفتار تو از کار اون پسر زشت تره.
توران آنقدر گفت که حاج رضا آرام گرفت و اما مهتاب همچنان حق میزد و گریه می‌کرد. یزدان گفته بود «داداشش نیست» و این برای مهتاب فاجعه بود.

#پارت_چهل_و_چهار

هنوز آنقدر بزرگ و فهمیده نشده بود اما می‌دانست که به جز برادرهایش که علیرضا و میلاد و یزدان بودند کس دیگری را ندارد. اگر علیرضا نبود تا موهایش را نوازش کند میمرد. اگر میلاد نبود تا با شیرین

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری‌هایش لبخند به لبش بیاورد می‌مرد. اگر یزدان نبود تا هم بازی‌اش شود باز هم می‌مرد. او بدون برادرهایش جان نداشت؛ پس خودش به سمت اتاق یزدان رفت تا از او بخواهد بازهم داداشش باشد.
از میان در سرش را داخل برد و باترس به یزدان نگاه کرد که تمام پوسترهای اتاقش را از دیوار کنده بود و کتاب‌هایش را پاره می‌کرد. مهتاب را که دید چندلحظه‌ای بااخم نگاهش کرد و بعد کم کم اخم‌هایش را باز کرد. مهتاب هنوز هم می‌ترسید. بد سرش فریاد زده بود. خواست برود و همراه زن عمو تورانش بیاید که یزدان سریع‌تر از او به سمتش رفت. در را باز کرد و محکم در آغوشش گرفت و کنار گوشش گفت:
_ببخشید. ببخشید عروسک من.
از بچگی او را عروسک خانم صدا می‌زد. چرا حالا به جای خانم ضمیر من را به کار می‌برد؟
دخترک هنوز گریه می‌کرد.
_چرا دیگه نمی‌خوای داداش من باشی.
احساس کرد دست یزدان روی کمرش مشت شد.
_هستم. من همیشه داداشتم عروسک خانم.
از اینکه خانم دوباره کنار عروسک قرار گرفت و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

"من" مسخره رفت پی کارش خوشحال شد. دوست نداشت لقبش تغییر کند.
_اون موقع عصبانی بودم یه چرتی گفتم. گریه نکن دیگه.
دخترک هنوز گریه می‌کرد که یزدان در گوشش پچ پچ کرد:
_اگه بیشتر از این گریه کنی آب حوض دلت تموم میشه ماهی‌های وجودت می‌میرن.
باچشمانی گرد شده از او فاصله گرفت و ناباور پرسید:
_واقعا؟!
یزدان باخنده انگشتش را به نوک بینی سرخ او زد و گفت:
_نه.
مهتاب هم به خنده افتاد. یزدان گونه‌های خیس او را پاک کرد و گفت:
_دیگه هیچ وقت گریه نکن.
_خب تو همیشه داداشم بمون تا گریه نکن.
یزدان بامکث سر تکان داد.
_همیشه داداشت می‌مونم.
مهتاب بارضایت لبخند زد که یزدان باز او را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشش گرفت که مهتاب کنار گوشش آرام گفت:
_عمو گفته بود دیگه نباید همو بغل کنیم.
موهای او را نوازش کرد و گفت:
_حاجی‌ها زیاد فتوا میدن. گوش کن. بگو باشه اما درآخر اون کاری رو بکن که من میگم. چون... چون دخترها باید به حرف داداششون گوش کنن نه به حرف عموشون.
باصدای احسان از دوران بچگی‌اش که به لطف یزدان پر بود از خاطرات شیرین بیرون آمد.
_کجایی یه ساعته دارم صدات می‌کنم.
از دیدن اخم او تعجب کرد و از لحن عصبی‌اش جا خورد. دستی به مقنعه‌اش کشید و لحن بد او را به رویش نیاورد. اصلا نفهمید کی آنقدر غرق فکر کردن به یزدان و بچگی شان شد!
_معذرت می‌خوام.
از روی نیمکت بلند شد و گفت:
_بریم. چرا دیر کردی؟ نگرانت شدم.
احسان طعنه زد.
_از تماسات مشخصه.
مهتاب گیج از او پرسید:
_اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان طلبکار جلویش ایستاد و گفت:
_نه اتفاقی نیوفتاده فقط دیروز من شصد بار بهت زنگ زدم و تو جواب ندادی.
خجالت زده گفت:
_معذرت می‌خوام دیروز مهمون داشتیم از طرفی میلاد یکم تو برنامه ریزیش مشکل ایجاد شده بود مجبور بودم باهاش تست کار کنم تا ساعتای هدر رفته‌اش جبران بشه.
_ اوه یعنی تست‌های میلاد اینقدر مهم بوده که نتونستی پنج دقیقه ازشون دست بکشی و تماس منو جواب بدی؟!
تست‌های میلاد مهم بود؛ چون آینده‌ی برادرش به همین تست‌ها وصل بود. چون میلاد باید دکتر می‌شد. باید آرزوهای علیرضا به وسیله‌ی میلاد تحقق می‌یافتند. میلاد «باید» موفق می‌شد تا همه بدانند که بچه‌های مسعود عین پدرشان نشدند و باعزت و شرافت به موفقیت رسیدند؛ چون او بارها شنیده بود «این حروم زاده‌هام عین پدرشونن».
از لحن تمسخرآلود احسان ناراحت شد اما به رویش نیاورد و به آرامی گفت:
_حق با توئه معذرت می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان نفس عمیقی کشید و با دست خروجی دانشگاه را نشان داد.
_راه بیوفت.
لحنش دستوری بود اما مهتاب بازهم سکوت کرد.
راه افتاد و با هر قدم به تماس‌های دیروز او فکر کرد.
آمدن زن عمو تورانش از یک طرف، تست‌های میلاد از یک طرف و آن احساسی که هیچ شوق و اشتیاقی در جواب دادن به تماس نداشت از طرفی دیگر مانع جواب دادن به تماس‌های احسان شده بود و آنقدر ذهن دخترک درگیر دلیل سوم شده بود که نمی‌توانست جواب دهد و حتی نمی‌دانست به عنوان نامزد احسان در آن مکالمه به او چه بگوید.
خیلی فکر کرده بود به جواب مثبت دادن به احسان اما تازه فهمیده بود که بازهم باید فکر می‌کرده.

#پارت_چهل_و_پنج

سوار ماشین احسان که شد احسان پرسید:
_امتحانتو چه جوری دادی؟ نکنه چون درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

تست‌های برادرت بودی نتونستی بخونی؟
از کنایه‌ی کلام او خوشش نیامد. دلش به درد آمد و ناراحت شد اما باز هم حرفی نزد.
شبی که جلوی چشم‌هایش سیلی به صورت علیرضا زده شد و علیرضا در مقابل فریاد مردی که به او گفت «حرومزاده» سکوت کرد، مهتاب یاد گرفت جواب بدی را نباید با بدی داد.
نفس عمیقی کشید که بوی گازوئیل ماشین در سرش پیچید و دچار تهو و سردرد شد.
صدایش آرام بود. ذاتا دختر آرامی بود.
_نه، از قبل آمادگی داشتم. خوب بود.
احسان دیگر چیزی نگفت تا به خانه رسیدند. جلوی خانه که ماشین را نگه داشت مهتاب تشکر کرد و خواست پیاده شود که دستش در دست احسان گرفتار شد. لحظه‌ای لرزید. عجیب بود که باوجود محرمیت بین خودش و احسان این لمس‌ها در وجودش ترس ایجاد می‌کرد. تا امروز هیچ مرد دیگری به جز علیرضا و میلاد و یزدان لمسش نکرده بود. این لمس‌ها را دوست نداشت. حداقل آن لحظه که ساعات اولین روز نامزدی‌اش بود این احساس را داشت شاید رفته رفته عادت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورت احسان نشست و منتظر ماند تا چیزی بگوید.
احسان باکمی مکث گفت:
_معذرت می‌خوام اگه بد رفتار کردم. آخه دیروز خیلی نگرانت شدم.
دختر کینه‌ای نبود و زود می‌بخشید.
لبخند زد.
_تقصیر من بود. من باید عذرخواهی کنم.
احسان هم بالاخره لبخند زد و صورت درهمش از هم باز شد.
_بهتره فراموشش کنیم. بعدظهر میام دنبالت بریم بیرون.
بعدظهر علیرضا خسته و کوفته از سرکار می‌آمد و باید برای او چای دم می‌کرد. باید ساعت هفت شام میلاد را می‌داد. دیروز کوکوهای به شکل قلب نصیب یزدان شده بود و سهمی برای علیرضا نمانده بود و او به شوخی گفته بود «نامردا سهم منم خوردین!» باید امشب برای علیرضایش کوکو درست می‌کرد.
لبخند محوی زد و گفت:
_معذرت می‌خوام اما نمیشه.
عجیب بود که احسان در کنایه زدن اینقدر خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از مادرش یاد گرفته بود.
_حتما باز هم تست‌های آقامیلاد اجازه نمیده.
چندلحظه‌ای درچشم‌های احسان خیره ماند.
نگاهش کمی گیج بود، کمی دلخور و کمی هم عصبانی اما عصبانیتش را آن پشت مشت‌ها پنهان کرده بود.
_باید خودمو برای امتحان بعدی آماده کنم.
احسان سری تکان داد.
_باشه. بی‌خیال فردا صبح میبینمت.
سرش را جلو برد تا گونه‌ی دخترک را ببوسید که مهتاب خیلی سریع خود را عقب کشید و در خود مچاله شد.
نترسید... نترسید... نترسید...
هوا گرم بود. عرق کرده بود و نمی‌خواست خاطره‌ی اولین بوسه در ذهن احسان بوی بد بدنش را یادآوری کند.
نترسیده بود... به خدا نترسیده بود...! فقط کمی قلبش تند میزد. کمی تنش می‌لرزید. کمی پلک‌هایش می‌پرید.
احسان که از حرکت او جا خورده بود مبهوت نگاهش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش درست عین ویبره‌ی گوشی می‌لرزید.
_هوا اینقدر...گرمه تمام تنم خیس عرق شده...خداحا...فظ.
خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به سمت خانه دوید و به تندی وارد خانه شد. به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست و نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد. این تپش تند قلبش از هیجان اولین بوسه نبود از ترس بود. لرزش تنش از خواستن آن بوسه نبود از وحشت بود. بغض توی گلویش از خوشی وصال نبود از نامحرم بودن محرمش بود. آری احسان محرم بود اما برای او غریبه‌تر از نامحرمان بود. واقعیت این بود که ترسیده بود... ترسیده بود... ترسیده بود و برای انکار ترسش گرمای هوا و بوی تنش را بهانه کرده بود.
***
ساعت کاری‌اش تمام شده بود و وقتش رسیده بود به خانه برگردد. همراه بانرگس به رختکن رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. از فرمش راضی نبود. متأسفانه سایز او در بین فرم‌ها پیدا نشد. همه یا گشاد بودند یا خیلی تنگ. فرمی که مجبور شد بردارد کمی چسب بود به تنش و این کمی معذبش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد در محلی که تعداد مردان زیاد بود. زیاد ریزجثه نبود اما خب مانند دختران بیست و چهارساله هم نبود. شاید اگر او را کسی نمی‌شناخت و برای اولین بار می‌دیدش فکر می‌کرد سال آخر دبیرستان باشد.
آینه‌ی کوچکش را از کیفش بیرون کشید و چتری‌هایش را مرتب کرد. کمی بلند شده بودند و باید تینا زحمتش را می‌کشید و کوتاه شان می‌کرد. نگاش به رژ جدیدی که خریده بود افتاد. کلا یادش رفته بود که چند روز پیش بعد از کلی گشتن رنگ مدنظرش را توانسته پیدا کند. با ذوق از داخل کیفش برداشتش و به نرگس نشانش داد. نرگس که به شدت از آن رنگ خاص خوشش آمد رژ را از دست او چنگ زد و در عرض ثانیه‌ای لبانش را با رژ رنگی کرد.

#پارت_چهل_و_شش

طلا باحرص مشتی به بازوی او کوبید و غر زد:
_وحشی خرابش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس برای درآوردن حرص او محکم لبانش را بهم مالید و خودش را در آینه دید و گفت:
_چه بهم میاد. بدش به من این رنگ به تو نمیاد چون پوست تو رنگش تیره ست.
باحرص برای او دهن کجی کرد و گفت:
_عین تو ماست خوبه. سنگ دستشویی.
_سیاه سوخته.
_تو کور رنگی داری فکرکنم. پوست من گندمیه.
نرگس جلویش ایستاد و دست به کمر گفت:
_بزن به لبات اگه بهت نمیومد باید بدیش به من.
_عه! اونوقت رو چه حسابی؟ خودت خوشگلی یا رقصت؟ یا نکنه رنگ خونت بنفشه؟
نرگس مصمم گفت:
_این رنگ به تو نمیاد. استفاده نمیکنی خراب میشه می‌ندازیش دور خب بدش به من.
طلا کلافه پوفی کرد و در دلش باخود گفت «چه غلطی کردم نشونش دادم».
با این که رنگ رژ بدجوری دلش را برده بود اما دلش نمی‌خواست نرگس ناراحت شود. داشتن این کار را مدیون او بود.
آینه را ازدست نرگس گرفت و مشغول مالیدن رژ به

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش شد. در همین حین تقه‌ای به در اتاق خورد و قبل از اینکه طلا فرصت کند رژ را داخل کیفش پرت کند در باز شد و صدای علیرضا را شنید.
_نرگس علی نژاد...
علیرضا بادیدن طلا که خشکش زده بود و همانطور با دهن باز به او نگاه می‌کرد متعجب شد و بعد بادیدن رژی که او در دست داشت لبخندی محو روی لبش نشست و سرش را پایین انداخت.
_ببخشید انگار بد موقع اومدم.
طلا انگار مرده بود. تمام تنش گر گرفته بود از خجالت و دلش می‌خواست آن رژ را به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کند و از شرش خلاص شود. دختر خجالتی نبود اما... اما دلش نمی‌خواست در ذهن علیرضا دختری باشد که به دنبال قر و فر است. دلش می‌خواست در ذهن او یک دختر ساده باشد، همان جور که بود. لعنت به آن رژ و لعنت به نرگس که گیر داد همان جا و همان لحظه رژ بزند.
علیرضا هنوز سرش پایین بود و درآن لحظه که طلا ازشدت خجالت درحال آب شدن و ازحال رفتن بود این خجالت و سربه زیر انداختن علیرضا برایش دوست داشتنی و جذاب به نظر رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس: نه بابا بدموقع نبود. چی شده؟
طلا باز از خود پرسید «نرگس چرا اینقدر با علیرضا راحته؟»
علیرضا سرش را بالا آورد و به نرگس نگاه کرد.
_علی نژاد زنگ زده به یزدان گفته خانومش وضع حمل کرده نمی‌تونه امشب بیاد میشه تو و خاله فاطمه بمونید برا شیفت شب؟
_علیرضا من خسته ام.
_جبران می‌کنم.
نرگس کیفش را دوباره داخل کمدش گذاشت و گفت:
_خیل خب می‌مونم. به مامانم گفتی؟
_آره. برو کافی شاپ یه استراحت کوتاه بکن بعد برو کمک بچه‌ها.
نرگس بالبخند گفت:
_به حساب تو.
علیرضا خنده‌ای مردانه کرد و گفت:
_به حساب من.
نرگس بارضایت سری تکان داد و طلا باحرف نرگس تازه به خودش آمد.
_راستی علی به نظرت این رژ به طلا میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا باچشم‌هایی از حدقه بیرون زده به نرگس نگاه کرد. نرگس زده بود به سرش! نیشگونی از پهلویش گرفت و بانگاهش لیچار بارش کرد که نرگس بی‌خیال گفت:
_علی از خوده.
علی برای نرگس خودی بود! این عجیب بود. یعنی... یعنی رابطه‌ای به جز کارمند و مدیر هم بین آن‌ها وجود داشت؟ نمی دانست چرا اما کمی از این بابت ترسید و یا شاید هم ناراحت شد.
علیرضا خیلی محجوبانه دستی به پشت گردنش کشید و با گفتن «من از این چیزها سردرنمیارم» اتاق را ترک کرد.
نرگس خندید و رو به طلا گفت:
_خجالت کشید.
طلا کیفش را برداشت و عصبی رو به او گفت:
_منم خجالت کشیدم. یعنی چی از اون می‌پرسی این رژ به من میاد یانه؟ نرگس خیلی بی‌فکری.
از مقابل چشم‌های متعجب نرگس رد شد و از رختکن بیرون رفت. راه خروج از هتل را درپیش گرفت و باحرص پشت دستش را روی لب‌های رنگی‌اش کشید. چانه‌اش لرزید. این بغض از خجالت بود یا چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری؟ چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست! همان طور که به طرف ایستگاه می‌رفت باسطل آشغالی بزرگ رو به رو شد. رژ را ازکیفش درآورد و خواست بندازدش در سطل که لحظه‌ای یاد آن ده تومنی که بابت خریدش داده بود افتاد و پشیمان شد. راه ایستگاه را درپیش گرفت و باخود گفت:
_این جوگیر بازیا مال پولداراس حرص تو بایه پیامک پر از فحش به نرگس هم می‌تونی خالی کنی.
به خانه که رسید فهمید حال مادرش زیاد خوب نیست. حرص و جوش های آقاطاهر باز فشارخون این زن را بالا برده بود. نگرانی طلا برای طاهر رفته رفته زیاد می‌شد. شاید با رفیق‌هایش رفته بود شمال؟ یانیشابور. شاید هم مشهد بود و درباغ یکی از رفیق‌های الدنگش مشغول پختن کباب بود. پسرک بی‌فکر هنوز معنی مادر را نفهمیده بود و دل نگرانی‌هایش را درک نکرده بود.
تالباس‌هایش را عوض کرد تینا هم چایی دم کرد و برای خوردن یک فنجان چای صدایش زد.
از صبح سرپا بود و کمرش درد می‌کرد اما دلش نیامد دست خواهرش را رد کند و نوشیدن یک فنجان چای در کنار خواهرش را به دراز کشیدن ترجیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر پنجره‌ی سالن نشستند و تینا فنجان‌ها را از چای پر کرد. مادرش و طاها در اتاق خواب بودند.

#پارت_چهل_و_هفت

قند درشتی برداشت و با چای خیسش کرد و به دهان گذاشت.
_می‌گم مامانو بیدار کنیم ببریمش دکتر.
تینا یکی از فنجان ها را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.
_قرص فشارشو خورد یکم بهتر شد. حالا اگه بیدار شد و حالش خوب نشده بود می‌بریمش.
فنجان را به لبش نزدیک کرد و چای داغ را هورت کشید که تینا باسرزنش گفت:
_هورت نکش.
_داغه.
_صبرکنی سرد می‌شه.
_چشم خانم معلم.
_یکم از محل کار جدیدت بگو. حتما بین شون

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس غریبی می‌کنی.
بااشتیاق شروع کرد به حرف زدن.
_وای نه. اصلا. اینقدر همکارام خون گرمن که نگو! همه شون محترم و مودب و مهربونن...
صورتش درهم شد که تینا باخنده گفت:
_چی شد؟
بالب و لوچه‌ی آویزان ادامه داد.
_به جز یکی شون. خیلی بی‌ادب و بی‌شعوره. مدیررستورانه. از اولم از من خوشش نمیومد و نمی‌خواست منو استخدام کنه اما علیرضا...
تینا حرفش را برید.
_علیرضا؟!
لبخندی روی لبش نشست.
_مدیرداخلی هتله، علیرضامشکور. یزدان خراسانی هم مدیر رستورانه. نرگس می‌گفت هتل مال بابای یزدانه. می‌گفت بعد ازصاحب اصلی همه کاره علیرضاست. تینا اینقدر مرد محترمیه که نگو. اصلا شبیه اون منوچهری عضوی نیست.
تینا جرعه‌ای ازچایش را نوشید و گفت:
_چرا پسر خودشو مدیرداخلی نکرده؟
طلا باطمینان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما توی علیرضا جنم و جربزه‌ی بیشتری دیده.
تینا به معنی موافقت سر تکان داد.
_خب داشتی می‌گفتی.
باعجله دانه‌ای قند در دهانش انداخت و قلوپی از چایی‌اش را خورد و ادامه داد. از تمام همکارانش حرف زد اما نمی‌دانست چرا بیشتر حرف‌هایش درباره‌ی علیرضا بود. از ادبش بگیر تا متانت و خجالت یک ساعت پیشش، همه را به تینا گفت و تینا در انتهای حرف‌های او گفت:
_کنجکاو شدم این آقاعلیرضا رو ببینم.
تبسمی محو زد و گفت:
_خلاصه اینکه خیلی مرد محترمیه.
تینا باشنیدن صدای طاها که صدایش زد بلندشد و همانطور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:
_چهل بار اینو گفتی.
ریز ریز خندید و باگذاشتن فنجان خالی در سینی زانوهایش را بغل گرفت و چانه بر روی زانوهایش گذاشت و بی‌اراده به علیرضا فکر کرد. به این که نرگس چرا اینقدر با او صمیمی و راحت است؟ یعنی چه رابطه‌ای بین شان بود؟ چرا نرگس به او چیزی نگفته بود؟ از علیرضا و اخلاق خوبش خیلی گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگفته بود رابطه‌ی شان بیشتر از یک همکار است. یعنی پای یک رابطه‌ی احساسی وجود داشت؟ حتما همین طور بود؛ چون علیرضا یک مرد ایده آل بود برای هر دختری. به قول دختران باکلاس جنتلمن بود. خوش تیپ بود. خوش قیافه بود. چهره‌اش بی‌نقص نبود اما مردانه بود.
دختر بود و احساس داشت. در دل اعتراف کرد از علیرضا خوشش آمده. این یک اتفاق ساده بود چون هردختری آرزوی داشتن یک مرد کامل را دارد و علیرضا به چشم او کامل بود. شاید هرکس دیگری هم جای او بود از علیرضا خوشش می‌آمد. شاید یکی جذب چهره‌اش می‌شد و یکی هم مثل طلا جذب اخلاق خاص او.
یاد اتفاقی که در رختکن افتاد در ذهنش زنده شد و این بار احساس خجالت نکرد بلکه از خجالت و متانت علیرضا در مقابل سوال نرگس دلش مالش رفت و لبخندی پهن به صورتش نشست.
باز یاد صمیمیت بیش از حد نرگس بااو افتاد و لبخندش پر کشید و باز آن سوال کذایی را از خود پرسید «یعنی باهم رابطه‌ی احساسی دارن؟» حس کرد هربار که این سوال را از خود می‌پرسید استرس

رمان بازار
romanbazar.ir

به جانش می‌افتد و درگلو احساس خفگی می‌کند.
پیشانی‌اش را به زانویش کوبید و زیرلب باخود گفت:
_طلا تو نرفتی به اون هتل تا احساسات دخترانه تو بیدار کنی تو رفتی برای کار. به توچه که با نرگسه یا باکس دیگه ای. به توچه!
باید به این فکر می‌کرد که چه کار کند تا آن راکفلر بی‌شعور دست از دشمنی با او بردارد و کمی با او خوب شود. باید بایزدان راه می‌آمد تا این احساس خطر اخراج شدن دست از سرش بر می‌داشت.
خیلی خوب می‌دانست آن مردک بی‌شعور منتظر یک اشتباه است تا حکم اخراجش را امضاء کند.
امروز بارفتارش کاملا ثابت کرده بود هنوز از حضور او در بین کارگرهایش ناراضی است. باید هرطور شده بااین راکفلر بیشعور کنار می‌آمد و جوری رفتار می‌کرد که دست از دشمنی با او بردارد. ته دلش آرامشی وجود داشت که به او می‌گفت «علیرضا نمی‌ذاره اخراجت کنه».
زیرلب باحرص غرید:
_بازم علیرضا!
ریسمان افکارش دست خودش نبود. فکرش به هرکجا که پر می‌کشید باز به سمت آن مرد مودب

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گشت. انگار دیوانه شده بود. دخترانه‌هایش داشت کار دستش می‌داد.
***

#پارت_چهل_و_هشت

فصل چهار
آرام کتاب را از زیر سر میلاد بیرون کشید و روی میز مطالعه گذاشت. برای اینکه بیدار نشود گذاشت همان جا روی زمین بخوابد. ملحفه را همراه با بالشت از روی تخت برداشت. بالشت را به آرامی زیر سر پسرک گذاشت و ملحفه را روی تنش انداخت. بالبخندی محو دست کشید روی سرش. چقدر این پسر را دوست داشت. تنها انگیزه و تنها امیدش همین پسر و خواهرش مهتاب بود. می‌خواست دنیا نباشد اگر این دو نباشند. قطعا اگر انگیزه‌ای قوی مثل میلاد نبود، نمی‌توانست ادامه دهد. نمی‌شد که بتواند. و حالا میلاد به پاس تمام آن شب بیداری‌هایی که کشیده بود و درهتل کار کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت تمام تلاش خودش را می‌کرد تا رویاهای او را به واقعیت تبدیل کند. علیرضا خیلی خوب می‌دانست که ریاضیات و مهندسی را دوست داشت اما چون فهمید او روزی رویای دکتر شدن را داشته مسیرش را از ریاضیات به تجربی تغییر داد تا برادرش آرزو به دل نماند چون علیرضا بارها و بارها گفته بود «ما یه روح تو سه تا بدنیم. وقتی تو درس بخونی و برای خودت کسی بشی افتخارش برای منم هست. خوشیش برای منم هست. موفقیتت برای منم هست. تو و مهتاب به جایی برسین و برای خودتون کسی بشین انگار من به اون جایگاه و مقام رسیدم. شما تمام امید منید. شما جون منید. شما انگیزه‌ی زندگی منید».

بوسه‌ای آرام به سر میلاد زد و باخاموش کردن چراغ، اتاق را ترک کرد. نگاهی به سالن خالی کرد و جای خالی مهتاب را به خوبی احساس کرد. این اولین شبی بود که مهتاب درخانه نبود. اولین شبی بود که پای سفره جای او خالی بود. اولین بار بود که تلوزیون سالن خاموش بود و مهتاب جلویش ننشسته بود و سریال مورد علاقه‌اش را نمی‌دید. دلش گرفته بود از جای خالی او پای سفره، بغض کرده بود و بابغض

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه‌ها را قورت داد اما دلش خوشحال بود که خواهرکش بالاخره دارد سر و سامان می‌گیرد. بزرگ کردنش سخت بود. خیلی سخت و اما جای خوشحالی داشت که بالاخره آن دختر شش ساله حالا درشرف ازدواج کردن و رفتن به خانه‌ی بخت است. دقیقا مثل این می‌ماند که دانه‌ای را داخل خاک بکاری و آن دانه کم کم بامراقبت‌های تو جوانه دهد و کم کم به درخت پرباری تبدیل شود. پر از سختی و مشقت است اما نتیجه‌اش میوه‌ای رسیده و خوش طعم است.
به ساعت نگاه انداخت. ده شب بود. ترجیح داد تا زمانی که مهتاب نیامده نخوابد. بااحسان بیرون رفته بود و گفته بود که قبل از ساعت یازده می‌آید. راهش را به سمت آشپزخانه درپیش گرفت که نگاهش از پنجره به حیاط افتاد. درمیان تاریکی سایه‌ی کسی را دید. باتعجب به سمت پنجره رفت و روی تختِ کنار درخت انجیر مینو را دید. لبخند وسیعی روی لبش نشست. خیلی کم پیش می‌آمد که مینو از اتاقش بیرون بیاید. درست عین معجزه می‌ماند که آن چهاردیواری را رها کند و بخواهد کمی هوا بخورد. به آشپزخانه رفت. حالا که مینو از اتاقش بیرون آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش هوس چای خوردن درکنار مادرش را کرده بود. دوفنجان چای ریخت و باآبنبات‌های هل دار دوست داشتنی‌اش به حیاط رفت. مینو زل زده بود به درخت انجیر و مثل همیشه غرق بود در خودش. علیرضا سینی را روی تخت گذاشت و از روی بندلباس ها شال مهتاب را برداشت. تابستان بود و هوا خوب بود اما او دلشوره‌ی سرماخوردن مینو را داشت. شال را که دور مینو انداخت مینو ترسیده و هراسان ازجا پرید و به مچ دست او چنگ زد.

علیرضا شوکه شد و کم کم شرمنده.

_معذرت می‌خوام ترسوندمت.

مینو لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

علیرضا شرمنده‌تر ادامه داد.

_بازم ببخشید فکر کردم متوجه شدی شال رو از روی بند برداشتم چون دقیقا رو به روت بود.

مینو بی‌حرف شال را کنار زد و به سمت پله ها رفت که علیرضا دستش را گرفت و مانع رفتنش شد.

صدایش التماس داشت.

_بشین. چندلحظه بشین تا دلم باوجودت آروم بگیره.

فقط چندلحظه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو سرش را به سمت او چرخاند و برای چندثانیه نگاهش کرد. شاید التماس چشمان علیرضا و شاید هم خستگی صورتش و شاید هم سفیدی موهای روی شقیقه‌اش که نشان روزهای سختی بود که این مرد گذرانده بود او را مجبور کرد دوباره روی تخت جاگیر شود.
علیرضا خوشحال دوباره شال را دور او پیچاند.
_سرما نخوری.
مینو نگاهش را دوباره به خاک باغچه و تنه‌ی درخت دوخت. نگرانی‌های علیرضا برایش غیرقابل درک بود! چرا دست از سرش بر نمیداشت و به دنبال زندگی خودش نمی‌رفت؟ هرکس دیگری جای او بود خیلی وقت بود که شانه خالی کرده بود و قید این مادر بیمار و مسئولیت‌های سنگین خواهر و برادرش را زده بود. کاش می‌رفت. کاش قید آن‌ها یا حداقل قید مینو را میزد تا مینو اینقدر عذاب نکشد و آرام آرام در آغوش تنهایی بمیرد.
مینو نمی‌دانست که اگر در کنار علیرضا، درهمان اتاقی که کنار اتاق خود علیرضا بود نباشد و نفس نکشد علیرضا جان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهل_و_نه

علیرضا فنجان چای را جلویش گذاشت و باحسرت گفت:
_دلم تنگ شده برای عطرچایی‌هایی که درست می‌کردی. نمیدونم تو اون چایی‌ها چی می‌ریختی که هیچکس نتونسته برام اونطوری چایی درست کنه.
مینو حرفی نزد. این سکوت هجده سال بود که باعلیرضا هوو شده بود و عذابش می‌داد. اما این سکوت هیچ وقت باعث نشد که علیرضا هم سکوت کند و دست بردار از این مادری که مادرانه‌هایش را گم کرده بود.
خندید، خسته و هرچند مصنوعی اما می‌خندید.
_حالا من درست می‌کنم اما هیچ وقت عین یکی‌های خودت نشد و نمیشه.
نفهمید کی و چطوری اما بغضی که درگلویش بود ترکید. همانطور که گوشه‌ی پیراهن بلند مینو را در مشتش می‌فشرد مردانه هق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون چایی‌ها عطر مادرانه‌هاتو داشت.
مینو بلافاصله بلندشد و بارها کردن شال از دور شانه‌هایش به داخل خانه فرار کرد و علیرضا را تنها رها کرد و علیرضا بعد از هجده سال درتنهایی و خلوت خود هق زد و اشک ریخت.
این روزها دلش بیشتر از هروقتی آغوش مادرانه می‌خواست. حالا که اکرم خانم زنگ زده بود و آن‌ها را برای شام دعوت کرده بود دلش مادر می‌خواست. دیگر نمی‌توانست به مهتاب بگوید «اشکالی نداره گل خوش رنگ من، مامان نیاد جلسه‌ی اولیا مربیان من خودم میام.» روزهایی داشت از راه می‌رسید که جلوی تنها خواهرش شرمنده شود. چطور بی‌مادر پا به مهمانی می‌گذاشت که نامش مهمانی خانوادگی بود؟ چه کسی را به جای مینو می‌برد؟ کی می‌توانست جای یک مادر را پر کند؟ هجده سال تمام هم مادر شد و هم پدر اما حالا نمیشد، اکرم خانم برادر مهتاب را نمی‌خواست مادرش را می‌خواست. اگر مهتاب جلوی خانواده‌ی شوهر خجالت زده و شرمنده می‌شد می‌مرد... خواهرکش گناه داشت. گناه داشت.
از یک مادر مادرانه می‌خواست، چیز زیادی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کم آورده بود. این روزها به شدت نیاز داشت کسی باشد تا آرامَش کند. دلش کمی حمایت می‌خواست. مثلا دلش می‌خواست مینو بیاید، دست بکشد روی موهایش و سرش را درآغوش بگیر و بگوید «من کنارتم. باهم می‌جنگیم بااین سرنوشتی که پدرت برامون رقم زد».
اگر مینو هجده سال پیش شانه خالی نمی‌کرد و در دنیای شکست خورده‌ی خود فرو نمی‌رفت حالا پیرمردی نودساله در علیرضا زندگی نمی‌کرد و موهایش همانند شب سیاه بود و دلش جوان.
شال را از روی زمین برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد. عطره او را گرفته بود. عطر نمیزد اما مادرها همیشه یک بوی خاص داشتند. بویی شبیه به نرگس‌های زرد. حریصانه شال را بو کرد و روح بی‌مادرش را باعطر مادرانه‌ی مینو ارضا کرد.
او از این دنیا هیچ نمی‌خواست به جز یک مادر که پشتش باشد و در هر مسیر سختی بگوید «من پشتتم.» کاش مینو از پیله‌ی تنهایی‌اش بیرون می‌آمد و در این مهمانی که هرلحظه‌اش بی‌حضور او تیغ می‌شود و روی روح مهتاب و میلاد کشیده می‌شود همراهی شان می‌کرد. خودش که هرلحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن مهمانی باجای خالی مادرش جان می‌دهد به درک، خودش به جهنم مهتابش... امان از دل مهتابش. اگر خانواده‌ی شوهر روزی سرکوفتش بزنند که تو بی‌پدر و مادر بودی چه می‌کرد؟
در حیاط که باز شد نفهمید خودش را چطور به داخل سرویس بهداشتی داخل حیاط انداخت. دست کشید به صورت خیس از اشکش و نفسش را محکم به بیرون هل داد. صدای کفش‌های مهتاب را می‌شنید.
شنید که صدایش زد.
_داداش حالت خوبه؟
تقه‌هایی به در سرویس بهداشتی خورد.
_داداش؟ داداش چت شد؟
نگرانی و ترس در صدای دخترک بیداد می‌کرد. حتما ورود پرشتاب علیرضا به داخل سرویس را دیده بود و هول کرده بود.
علیرضا صدایش را آرام صاف کرد و سعی کرد بغضش را در گلو سر ببرد.
_چیزی نشده مهتاب جان الان میام.
صورتش را در روشویی شست. بارها و بارها مشت پرآبش را به صورتش پاشید تا آرام بگیرد اما تا آن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی پشت سر گذاشته نمی‌شد آرام نمی‌گرفت.

حالش که کمی بهتر شد از سرویس بهداشتی بیرون رفت که بلافاصله با مهتاب نگران رو به رو شد. دخترک چشمانش در مرز بارانی شدن بود از ترس.
_سلام گل خوش رنگ داداش.
مهتاب که مشخص بود نفس در سینه حبس کرده متعجب و درعین حال ترسیده پرسید:
_چی شد؟
خندید و درجواب او گفت:
_چایی داغ بود. دهنم سوخت سریع رفتم داخل سرویس تا دهنمو بشورم.
مهتاب چندلحظه درچشمانش خیره ماند و بعد بابغضی که لب‌هایش را لرزاند گفت:
_من هجده سال اینجا بزرگ شدم...
انگشتش را کوبید به سینه‌ی او.
_دقیقا همین جا. توی آغوشت. نزدیک به قلبت. دروغ میگی متوجه میشم چون من میون تپش‌های همین قلبی که الان ناآروم میزنه بزرگ شدم.
علیرضا بغلش کرد و سرش را بوسید.
_نبینم بغض کردی. گفتم که هیچی نشده الکی

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوغش نکن.
او را از آغوشش بیرون کشید و همانطور که بازوهایش را در دست گرفته بود خیره به چشمانش بالبخند گفت:
_خب بگو ببینم بااحسان خوش گذشت؟
مهتاب چندلحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام جواب داد:

#پارت_پنجاه

_شنیدی مادرش مهمونمون کرده بهم ریختی نه؟ مینو نمیاد نه؟ از این موضوع شرمنده میشی جلوی احسان و خانواده‌اش نه؟
هیچی نگفت که مهتاب نگاهی به پنجره‌ی اتاق مینو انداخت و ادامه داد.
_نه که بابت سال‌هایی که بود اما نبود کنارم شاکی باشم نه، چون درعوضش تو بودی. خیلی بیشتر از یک مادر بودی اما بابت اون همه سالی که کسی نبود تا برای تو بشه مادر سوختم و دارم می‌سوزم.
ازش شاکی ام بابت سال‌هایی که بانگاهت

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسش کردی مادرت بشه و نشد.
نگاهش را به چشمان علیرضا دوخت و بااینکه بغض داشت اما محکم و باغروری که در لحنش مشهود بود ادامه داد.
_مادر من تویی. پدر من تویی. همه کس من تویی. چه فرداشب که مهمونیه و چه شب عقدم و چه شب عروسیم هرکس که پدر و مادرم رو بخواد من باافتخار تو رو نشون می‌دم. بذار تمام دنیا بگن این دختر بی‌کس و کاره مهم نیست چون برای من تو همه کسمی همه‌ی وجودمی. تمام داشته‌ی من از این دنیای لعنتی ای.
بغضش شکست و سرش در عرض ثانیه‌ای درآغوش علیرضا کشیده شد. گوشش درست روی قلب او بود و ضربان‌های قلب او را که پر از درد بی‌کسی و تنهایی بود را می‌شنید. چنان بااین مرد که هرلحظه از کودکی‌اش را برایش مادر و پدر شده بود خو گرفته بود که حتی بدون حرف زدن هم حرف‌هایش را از ریتم ضربان‌های قلبش می‌فهمید. به درک که مسعود اعدام شده بود و نبود تا پدری کند. به درک که مینو آن‌ها را نمی‌خواست. به درک که از اکرم خانم زخم زبان می‌شنید. همین که علیرضا بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

کل دنیا می‌ارزید. تمام دنیا با مهتاب دشمن باشد و تمام دنیا او را از خود برانند مهم نیست همین که علیرضا باشد و او را بخواهد یعنی که کل دنیا او را می‌خواهند. برای مهتاب دنیا خلاصه میشد در وجود علیرضا و این دنیا را به هیچ دنیای پر زرق ورق دیگری نمی‌داد.

علیرضا که از اشک‌های خواهرش ذره ذره جان می‌داد نفس دردناکش را از سینه خارج کرد و این بار تنها توانست در گوش دخترک زمزمه کند:

_همه چی درست میشه.

دیگر خودش هم به این جمله اعتقاد نداشت. هجده سال بود این جمله را باخود می‌گفت و چیزی که درست نمیشد هیچ، هرچه بزرگتر می‌شدند زندگی سخت‌تر می‌شد و زیر گناه مسعود جان می‌دادند.

مهتاب سر از سینه‌ی او برداشت و خیره به چشمان او هق زد.

_هیچی درست نشه. تمام دنیا خراب شه اما تو...تو ناراحت نباش.

از هق زدن مهتاب دلش به درد آمد. خود را در دل لعنت کرد، خوشی بودن بااحسان را به کامش تلخ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت او را با دستانش قاب گرفت و این بار بالحنی که کمی چاشنی اش خنده بود گفت:
_من فدای این چشمات بشم هیچی نشده. من خوبم الکی داری شلوغش می‌کنی.
_داری دروغ میگی. وقتی بهت گفتم مادر احسان دعوتمون کرده دیدم که چطور تو خودت شکستی. علی من اون زن رو نمی‌خوام من فقط حضور تو رو می‌خوام. تو و میلاد! همین که شما بیاین برام کافیه چون خانواده‌ی من شمایین. فقط شما.
علیرضا بوسه‌ای به پیشانی او زد و گفت:
_تمام منم شمایین. گریه نکن.
مهتاب اشک‌هایش را پاک کرد و کمی قد بلندی کرد و در گوش او پچ پچ کرد:
_مینو نیاد دلم به درد نمیاد اما وقتی تو اینطور به خاطرم بهم می‌ریزی آوار میشم تو خودم. شاید فرداشب نبود مینو باعث یه سری زخم زبون بشه اما مهم نیست چون تو هستی، کنارمی و مرهم اون زخم زبونایی. باش. فقط تو باش. مینو رو نمی‌خوام زنی که اشک دنیام رو درمیاره رو نمی‌خوام من از دنیام دنیامو میخوام و این دنیا تویی. تویی که اگه مسعود باعث شرمندگیمه درعوضش شدی باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلندیم. من به وجودت افتخار میکنم پس هیچ وقت بابت کوتاهی‌های مینو دربرابر من شرمنده و سرخورده نباش.
چه خوب که دنیای این دختر بود. چه خوب که می‌توانست مرهم دردهایش شود. و چه خوب‌تر که باعث سربلندی‌اش بود. این‌ها همه می‌ارزید به هجده سال عذاب و تنهایی. قطعا دست مزد او بابت این هجده سالی که زندگی نکرد و زندگی بخشید به میلاد و مهتاب همین‌ها بود.
علیرضا شقیقه‌ی او را بالبانش بوسید و بااین که مطمئن نبود اما لب زد:
_راضیش می‌کنم بیاد.
دخترک قدمی به عقب برداشت و همانطور که به چشمان او نگاه می‌کرد گفت:
_تو که بیای تمام دنیا بامن اومده به اون مهمونی.
وارد خانه شد تا علیرضا بیشتر از این اشک‌هایش را نبیند. علیرضا با خستگی زیادی که در خود احساس می‌کرد روی تخت نشست.
به معنی واقعی کلمه در دنیایی دست و پا میزد که پر شده بود از سلول‌های سرطانی و قصد جانش را کرده بود. مانند این می‌ماند که در بزرخ گیر افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد یا در میان شعله‌های آتش. هیچ وقت به این اندازه احساس خستگی نکرده بود. داشت پیر می‌شد. این‌ها همه علائم پیری بود. پیر که بشوی دل نازک می‌شوی و بغضت همانند بغضِ کودکی میترکد و دلت هوای نوازش می‌کند. پیر که بشوی محتاج کمک میشوی. به شدت محتاج بود کسی از جنس خدا کمکش کند و دستش را بگیرد در این برزخ!

#پارت_پنجاه_و_یک
پیر که بشوی دلت می‌گیرد از تنهایی و او درحال حاضر دلش هوای یک همدم داشت. همدمی که مرهم شود. مرهم!
***
چشمان خسته‌اش را بادو انگشتش فشرد. دیشب نتوانسته بود بخوابد. فکر مهمانی امشب مثل خوره مغزش را می‌خورد. آبرو ریزی بود نبودِ مینو. مگر می‌شد مادر حضور نداشته باشد در اولین مهمانی خانوادگیِ همسرآینده ی دخترش؟ یک عمر زحمت

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید تا آبروی ریخته ی شان را جمع کند و حالا داشت ذره ذره زحمتش به باد می‌رفت.
سرش درد گرفته بود از این همه مشغله‌ی فکری. دلش می‌خواست برای لحظه‌ای ذهنش فرمت شود و هرآنچه که در ذهنش هست پاک شود.
سکوت اتاق کارش بیشتر باعث میشد به مهمانی امشب فکر کند و دلشوره‌اش بیشتر شود. از سکوت اتاق و بیشتر از همه از تنهایی که همیشه قسمتش بود فرار کرد. نرگس را نزدیک پذیرش دید که باخانم صامتی حرف می‌زد. یزدان نبود و نرگس فرصت خوبی پیدا کرده بود برای غیبت کردن. به کافی شاپ هتل رفت و پشت یکی از میزها نشست. به مسافرهایی نگاه کرد که هرکدام دو به دو بودند. مردی جوان باهمسرش. زنی جا افتاده همراه با پسرش. پیرمردی خندان با دوست دوران جوانی‌اش که برای زیارت امام رضا آمده بود و به علیرضا گفته بود «این آخرین سفرمه». علیرضا توبیخانه نگاهش کرده بود و در جواب او گفته بود «خدانکنه این چه حرفیه!» به صندلی رو به رواش نگاه کرد. خالی بود. باز هم او بود و تنهایی‌هایش، درست مثل زمانی که توی اتاق کارش بود. تلخ خندید. از این تنهایی هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

جوره نمی‌توانست فرار کند. این روزها یزدان هم تنهایش گذاشته بود. مشکل او را نمی‌دانست اما به شدت ساکت شده بود و شیطنت‌هایش گم شده بود. کاش الان بود و در کنار هم یک فنجان از همان قهوه‌های تلخ مزه‌ای که او دوست داشت می‌خوردند. او بالودگی حرف میزد و علیرضا با لبخندی مردانه همراهی‌اش می‌کرد. رفیقش هم این روزها او را از یاد برده بود!
گارسون آمد و بااحترام گفت:
_چی میل دارید؟
به پسرجوان لبخند زد و بلندشد. دست روی شانه‌ی او گذاشت و شانه‌اش را به گرمی فشرد.
_هیچی. خسته نباشی.
از مقابل چشمان پر از سوال پسرجوان رد شد و از کافی شاپ خارج شد. قهوه‌های این کافی شاپ بدون یزدان و شیطنت‌هایش طعم گسی داشت. به لابی هتل سرک کشید و بازهم چیزی نیافت تا خود را با او سرگرم کند. گرم ترین و صمیمی ترین فضای این هتل آشپزخانه‌ی رستوران بود. درمیان کارگرها حال خوشی داشت. رفتار آن‌ها درست عین دلشان پاک و صادق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که از کنار پذیرش می‌گذشت میان کلام نرگس که تندتند حرف می‌زد پرید.
_این همه غیبت از کجا میاد؟
نرگس خندید و خانم صامتی باخجالت و لبخندِ شرمنده‌ای دست به مقنعه‌اش کشید. راه رستوران را درپیش گرفت که نرگس هم دنبالش رفت.
_یزدان کجاست؟
دستانش را درجیب شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش فرو برد و درجواب او گفت:
_نمی‌دونم.
نرگس تعجب کرد.
تعجب هم داشت. چند روزی بود برادرش خیلی بد دوری می‌کرد و این جای نگرانی داشت.
به آشپزخانه که رسیدند اول از همه به اتاق سالادزنی رفت تا احوال فاطمه خانم را بپرسد.
ظرفشور جدید را هم آنجا دید. کمی به ذهنش فشار آورد تا نام او را به یاد بیاورد. سرش خیلی زیاد درد می‌کرد و همین درد، ذهنش را مختل کرده بود. تنها چیزی که از این دختر به یاد داشت تمنای چشمانش برای استخدام بود و...
و آن رژی که در اتاق رختکن در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده نگاهش روی لبان دخترک نشست. امروز هم همان رژ را به لب داشت. خیلی کم و کمرنگ بود اما به چهره‌ی ساده‌اش می‌آمد. صورت گردش با آن چتری‌های سیاه و رژ کم رنگی که به چشم او صورتی و به گفته‌ی دختران کالباسی باتُن کم حال بود بانمک به نظر می‌رسید.
_خسته نباشید.
فاطمه خانم بادیدن او دست از خرد کردن کاهوها کشید و درجواب او بامحبت گفت:
_درمونده نباشی مادر.
رو به آن دخترک که نامش را باآن درد لعنتی فراموش کرده بود گفت:
_شما هم خسته نباشی.

#پارت_پنجاه_و_دو

دخترک کمی مکث کرد و نگاهش بین او و نرگس که باهم وارد اتاق سالادزنی شده بودند گذر کرد و بعد خیلی آرام جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون. من چون شستن ظرف‌ها تموم شد اومدم اینجا تا به خاله کمک کنم.
به روی دخترک لبخند زد.
_کار خوبی کردین.
نرگس همانطور که تکه کاهویی به دهان می‌گذاشت گفت:
_من چهارکلاس دارم. میرم.
_برو به سلامت.
نگاهی به ساعتش انداخت.
_منم الان‌ها دیگه می‌رم خونه. دیرت شده برسونمت سر راه.
قبل از نرگس فاطمه خانم شرم زده گفت:
_نیازی نیست زحمت بکشی پسرم نرگس خودش میره.
_تعارف می‌کنید؟
_نه پسرم می‌ترسم نرگس بدعادت بشه.
نرگس خندید و همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:
_مامان راست می‌گه بدعادت می‌شم. همون دفعه‌ی قبلم که رسوندیم لطف کردی.
_این چه حرفیه؟ الانم اگه دیرت شده صبرکن

رمان بازار
romanbazar.ir

برسونمت.
نرگس بانگاهی متشکر گفت:
_نه دیرم نشده. ممنون.
_برو خدا به همرات.
نرگس «خداحافظ» بلندی گفت و از اتاق خارج شد. علیرضا او را درست عین مهتاب دوست داشت. دختری که چندماه پیش در پشت بام هتل هق می‌زد به خاطر نداشتن شهریه‌اش و علیرضا خیلی اتفاقی او را آنجا دیده بود و دلیل گریه‌هایش را پرسیده بود و بعد از آن دادن بخشی از شهریه‌ی نرگس هم شده بود جزء کارهای خیری که انجام می‌داد. خودش که درحسرت درس خواندن مانده بود، دوست نداشت کسی از نزدیکانش به خاطر نداشتن پول از درس خواندن جا بماند.
به دختری نگاه کرد که خیار دستش را حلقه حلقه نمی‌کرد بلکه آن را ریز ریز می‌کرد. بالحن شوخی گفت:
_فکرکنم امشب قراره سالاد شیرازی سرو کنیم!
طلا متوجه نشد اما فاطمه خانم گنگ نگاهش کرد که با ابرو به طلا و خیارهای خرد شده اشاره کرد و فاطمه خانم بلافاصله بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عه طلا خاله داری چیکار می‌کنی؟
دخترک چنان در افکارش غرق بود که از صدای فاطمه خانم در کنارش ترسید و شانه‌هایش بالا پرید و دراین حین چاقو به جای خیار روی انگشتش کشیده شد و دستکش پلاستیکی به سرعت خونی شد. فاطمه خانم بلافاصله دستش را عقب کشید تا کاهوها و خیارها خونی نشود و اما علیرضا که حالا نام دخترک را به یاد آورده بود به سرعت دستمالی که در جیب کتش بود را بیرون کشید و به سمت طلا رفت و انگشتش را در میان دستمال فشرد.
فاطمه خانم نفس راحتی کشید.
_خداروشکر کاهوها نجس نشد.
طلا اول متعجب به علیرضا که انگشت او را در دستمال فشار می‌داد نگاه کرد و بعد دلگیر به فاطمه خانم که فقط نگران کاهوها و سبزیجاتش بود.
علیرضا که از رفتار فاطمه خانم چندان خوشش نیامده بود بااخمی ظریف گفت:
_می‌شه برین از جعبه‌ی کمک‌های اولیه چسب زخم بیارین؟
فاطمه خانم به سرعت اطاعت کرد و رفت تا چسب زخم بیاورد. علیرضا بااحتیاط دستمال را از دور

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت طلا باز کرد و متعجب از دستمالی که کاملا قرمز شده بود گفت:
_چه خونی ازت رفت! صبرکن دستکش تو دربیارم شاید نیاز به بخیه داشته باشه.
صدای طلا می‌لرزید از خجالت.
_نه...اونقدر...عمیق نیست.
علیرضا بی‌توجه به حرف او دستکش را از دست او بیرون کشید و درآن گیر و دار به این فکر کرد که دستان دخترک چقدر کوچک است.
نگاهی به زخم انگشت او کرد و آسوده نفسش را بیرون داد.
_خداروشکر اونقدر عمیق نیست.
طلا از لحن آسوده‌ی او تعجب کرد. همانطور که از نگرانی و هول شدنش تعجب کرده بود. نگاهش چرخید روی دست علیرضا که دست زخمی او را گرفته بود. دستانش چقدر مردانه به نظر می‌رسید! از آن دست‌هایی بود که می‌توانست حمایتگر خوبی باشد. گرم بود و بزرگ. لحظه‌ای دستان علیرضا او را یاد دستان پدرش انداخت. دلش تنگ شده بود برای آن دست‌ها که دور تنش حصار شود و سر روی سینه‌اش بگذارد و غیب شدن طاهر را زار بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت تا علیرضا حلقه‌ی اشک توی چشمش را نبیند که درست همان لحظه اشکش روی دست علیرضا افتاد و علیرضا متعجب به او نگاه کرد و او هول زده کمی عقب رفت و خجالت زده دستی به صورتش کشید.
_طلاخانم گریه می کنی! دخترخوب چیزی نشده که!
طلا حرفی نزد که علیرضا گفت:
_فکر می کردم دختری که قید درس خوندن رو زده تا مخارج خانواده‌اش رو با کار کردنش تأمین کنه خیلی قوی‌تر از این حرفا باشه!
طلا به او نگاه کرد، باهمان چشمان خیس. درست فکر کرده بود. طلا دختر قوی بود اما مرگ پدر اتفاق ساده‌ای نبود.
بی اراده توضیح داد.
_ببخشید یه لحظه یاد پدرم افتادم.
علیرضا بدون آن که بپرسد چه چیزی او را یاد پدرش انداخته متأسف گفت:
_خدا رحمتشون کنه.
_ممنون.
فاطمه خانم وارد اتاق شد و چسب زخم را به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا گرفت و علیرضا با باز کردن کاغذ چسب منتظر ماند طلا انگشتش را جلو بگیرد. به طلا که این کار را نکرد نگاه انداخت.
_می‌خوام اینو بزنم رو انگشت شما ها!
لبخندی محو از لحن او روی لب طلا نقش بست و انگشتش را جلوی او گرفت.

#پارت_پنجاه_و_سه

علیرضا چسب را بااحتیاط روی انگشت او زد که همان لحظه نگاه طلا به آستین پیراهن سفید او که با قطره‌ای خون کثیف شده بود افتاد و بلافاصله گفت:
_ای وای پیراهنتون کثیف شده.
علیرضا بی‌اهمیت نگاهی به آستینش انداخت.
_مهم نیست. تو اتاقم لباس دارم.
طلا شرم زده لب گزید و زیرلب عذرخواهی کرد که علیرضا برای ازبین بردن شرمندگی او به شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینم از عاقبت آدمی که تو کار بقیه فضولی کنه. شما همون ظرفاتو بشور هم به نفع خودته هم ما دیگه مصدوم نمی‌دیم.
طلا خندید و نگاه علیرضا روی لب‌های رنگی او کشیده شد. لعنتی خیلی رژ خوش رنگی بود. آن قدر خوش رنگ که علیرضا لحظه‌ای هوس چشیدن طعمش را کرد. شاید مزه‌ی آلبالو می‌داد. شاید هم مزه‌ی هلو. خیلی سریع با گفتن «بیشتر مراقب باش» از اتاق سالاد زنی خارج شد. این اولین بار بود که به یکی از کارگرها نگاهی ابزاری انداخته بود یا بهتر است بگویم اولین بار بود که به یک زن «به چشم یک زن» نگاه کرده بود!
شرمنده به اتاق کارش رفت و بارها خودش را لعنت کرد. چشمانش ناپاک نبود و نگاهش هرز نمی‌رفت. این اولین بار بود. اولین بار! و اولین بارها را خدا همیشه می‌بخشید.
نمی دانست چرا همچین چیزی نسبت به آن دختر در ذهنش نقش بست. شاید رنگ هوس انگیز آن رژ و شاید هم برجستگی لب‌های کوچکش و شاید هم آن لبخندِ... لبخندِ... خیلی زیبا نبود اما یک جور خاصی بود. یک جورهایی پاک، یا بی‌ریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست اسمش را چی بگذارد اما آن لبخند به دلش نشسته بود!
چنگی به موهایش زد. احتمالا زده بود به سرش. شاید هم عوارض این سردرد لعنتی‌اش بود.
پیراهنش را با پیراهن تمیزی که در اتاقش داشت عوض کرد. سردردش بعد از آن لبخند بیشتر شده بود. احمقانه بود نگاه و حسش به آن لبخند.
مردی در وجودش فریاد زد «نیازهای یک مرد احمقانه نیست».
سرش را به طرفین تکان داد. نه نه، نباید به این احساس نیاز پر و بال می‌داد. درست است که داشت به بیست و نه سالگی نزدیک می‌شد اما باید تمام این حس را سرکوب می‌کرد. یک رنگ رژ نمی‌توانست او را تا این حد دگرگون کند. آن قدرها هم سست عنصر نبود؛ اما یک چیز عجیب بود، آن هم اینکه بعد از مدت‌ها، درست بعد از هجده سال خودش و احتیاجاتش را به یاد آورده بود! دیشب در حیاط خانه، درتنهایی‌هایش باخود اعتراف کرده بود که به یک همدم احتیاج دارد و حالا در اتاق کارش در همان تنهایی باخودش اعتراف کرده بود که آن همدم باید یک زن باشد! زنی از جنس لیلی و یاشاید هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین. زنی که بتواند درمان کند دنیای بیمارش را.
سرش را روی میز گذاشت. چشم بست. هرچه بیشتر فکر می‌کرد سردردش بیشتر می‌شد.
بی‌خوابی دیشب و خستگی امروز سرش را تا مرز انفجار می‌برد. کم کم پلک‌هایش سنگین شد.
خوابش نبرد اما بهوش هم نبود. تنها چیزی که می‌فهمید دردی بود که از سرش به چشمانش نفوذ کرده بود. بادستی که شانه‌اش را تکان می‌داد پلک‌های دردناکش را از هم باز کرد و سرش را از روی میز برداشت. اولین چیزی که در نظرش آمد همان رژ خوش رنگ لعنتی بود. طلا مقابل میزش ایستاده بود. حرف می‌زد اما او هیچ نمی شنید و تنها حرکت لبان او را متوجه می‌شد. کم کم متوجه‌ی نگاه نگران دخترک شد. وقتی نگران می‌شد ابروهای مرتب و پهنش بهم نزدیک می‌شد و خطی ظریف میان ابروهایش شکل می‌گرفت.
لحظه‌ای چشم بست و کم کم شنوایی‌اش برگشت.

_حالتون خوبه آقاعلیرضا؟
شقیقه‌هایش را با انگشتانش مالید و باصدایی که کمی شبیه به ناله بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم.
دخترک سرش را کمی خم کرده بود تا بتواند او را ببیند.
_چشماتون سرخه!
سرش را بالا آورد تا دخترک به راحتی صورتش را ببیند و آنقدر به گردن بی‌چاره‌اش فشار نیاورد.
_چیز مهمی نیست. مال بی‌خوابیه.
_می‌خواین بگم زنگ بزنن اورژانس؟
خندید.
_به خاطر یه سردرد ساده!
_آخه...آخه چشماتون...
حرف دخترک را برید.
_نگران نباش چیز مهمی نیست.
کشوهای میزش را باز کرد.
_باید اینجاها مسکن داشته باشم. بی‌زحمت یه لیوان آب بیار.
طلا خیلی سریع اتاق را ترک کرد و بایک لیوان آب برگشت. علیرضا هرچه گشت نتوانست مسکن پیدا کند. مسکن‌هایش تمام شده بودند اما دردهایش تمامی نداشتند.
جرعه‌ای از آب را خالی نوشید که طلا متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس کو مسکن تون؟
علیرضا چشمانش را با انگشتانش فشرد.
_تموم شده.
طلا باشتاب زیپ کیفی که روی دوشش بود را باز کرد.
_من دارم.
علیرضا لبخند متشکری زد، طلا که مشغول وارسی محتویات کیفش بود ندید. لحظه‌ای بعد تمام وسایل کیفش را روی میز علیرضا خالی کرد و باخود غر زد:
_داشتم‌ها. باید همین جا باشه.
علیرضا در گلو خندید و به وسایلی که روی میزش پخش شده بود نگاه انداخت. یک کرم مرطوب کننده. یک ریمل سرطلایی. یک بسته دستمال جیبی و همان رژ لعنتی و تعداد زیادی آبنبات چوبی! از دیدن آن همه آبنبات چوبی تعجب کرد. مگر دخترک چندسال داشت؟ گویا هنوز در کودکی‌هایش سفر می‌کرد.

#پارت_پنجاه_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای ذوق زده‌ی طلا نگاه از وسایل روی میز گرفت.
_ایناهاش. پیداش کردم.
چنان خوشحال شده بود که انگار سوزنی را در انبار کاه پیدا کرده! پیدا کردن یک بسته قرص از میان تعداد کمی لوازم آرایش و تعداد زیادی آبنبات چوبی آنقدراهم کار سختی نبود اما دخترک زیادی خوشحال شده بود. چه خوب که یک اتفاق ساده این همه می‌توانست خوشحالش کند.
بسته‌ی قرص را ازدست او گرفت و دانه‌ای را از بسته جدا کرد که طلا خیلی سریع لیوان آب را به دستش داد. انگار او را بدجور نگران کرده بود. مسکن را باجرعه‌ای آب قورت داد و نگاهی به بسته‌ی قرص انداخت. مسکن خیلی قوی بود! حتی او هم که مدام با این سردردها گلاویز بود از این مسکن بااین دوز بالا استفاده نمی‌کرد آن وقت این دخترک بسته بسته باخود حمل می‌کرد!
_حالتون خوبه؟
به شوخی طعنه زد.
_به لطف مسکن قوی شما بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لبخندی محو زد. علیرضا بسته‌ی مسکن را در کشوی میزش انداخت که طلا متعجب نگاهش کرد.
_فردا مسکنی که مناسب سنت باشه رو بهت میدم.
طلا متعجب‌تر شد اما حرفی نزد. همین که علیرضا سرش را به سمت ساعت برگرداند روی شیشه‌ی میز تصویر طلا را دید که برایش دهان کجی کرد و شنید که زیر لب گفت:
_تو خوبی بابا بزرگ!
اول از واکنش او شوکه شد و بعد به خنده افتاد. خنده‌اش کم کم به قهقهه تبدیل شد و طلا متعجب و البته باکمی ترس به او که بلند می‌خندید نگاه کرد. علیرضا از شدت خنده به سرفه افتاد. لیوان آب را برداشت و کمی از آن را خورد اما خنده‌هایش باعث شد آب به گلویش بزند و به سرفه بیفتد.
طلا هول کرد.
_ای وای چی شدی؟ خوبی؟
ترس دخترک باعث شده بود لحن مودبانه را فراموش کند و بی‌خیال آداب شود. و عجیب این لحن صمیمی به دل علیرضا شیرین آمد. دلش نمی‌خواست دخترک دراین هتل و در جمع پرسنل احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبی کند.
طلا دستش را جلو برد تا ضربه‌ای به کمر او بزند اما خجالت کشید و دستش را عقب کشید. علیرضا از خجالت او خوشش آمد. کم کم سرفه‌هایش قطع شد. چشمانش از فرط خنده خیس شده بود از اشک. خیلی وقت بود که اینطور بلند قهقهه نزده بود. خیلی وقت بود که چشم‌هایش از شدت خنده تَر نشده بودند. باید از این دختر تشکر می‌کرد که اینطور با رفتار بچگانه‌اش او را به خنده انداخته بود.
صورت دخترک کمی درهم و عصبی بود.
_به چی خندیدین؟
خنده‌اش را مهار کرد.
_به بابابزرگ بودن خودم.
طلا به سرعت لب گزید و سرخ شد.
_شنیدین؟
صدایش از شدت ترس و خجالت ناله مانند شده بود. ترسیده بود علیرضا ناراحت شده باشد.
_من گوش‌های خیلی تیزی دارم و همچنین حواس خیلی جمعی. شکلت درنیار دخترخوب. زشت میشی.
دخترک سرخ و مبهوت به او زل زد. دهان کجی‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دیده بود! این بدترین اتفاق ممکن بود.
علیرضا انتظار داشت الان عذرخواهی کند اما درکمال تعجب دخترک خودش را جمع و جور کرد و طلبکار گفت:
_خب تقصیر خودتون بود. مگه من بچه ام که بهم میگین اون مسکن مناسب سنم نیست؟
علیرضا از رفتار او که به شدت بانمک بود خوشش آمد. حس می‌کرد بایک دختربچه‌ی دبستانی هم صحبت است.
_خوب نیست قاطی آبنبات‌های بچه‌ها قرص باشه.
طلا به وسایل روی میز نگاه کرد. اخمش از شوخی علیرضا بیشتر شد و وسایلش را توی کیفش انداخت و زیرلب شکایت کرد.
_امروز که آقایزدان نبود تا بهم بگه چغک شما اینطوری مسخرم کردی.
علیرضا خیلی سریع خواست که سوءتفاهم را رفع کند.
_این چه حرفیه. من اصلا قصدم مسخره کردن نبود.
طلا کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:
_مهم نیست.
پیراهن خونی او را از روی میز برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدم اینو بگیرم تا براتون بشورمش.
قبل از اینکه علیرضا مخالفت کند و بگوید نیازی به این کار نیست خداحافظی کرد و به سمت در رفت اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود آرام گفت:
_من بچه نیستم اما گاهی میرم سراغ چیزهایی که بچگیامو به یادم بیاره. روزتون بخیر.
از اتاق بیرون رفت و علیرضا باخودش لبخند تلخی زد. چه خوب که هنوز به دنبال بچگی‌هایش بود. علیرضا از آن روزها بیزار و فراری بود.
دلش نمی‌خواست طلا از دستش ناراحت باشد اما باخود گفت:
_این به اون شکلکی که درآورد و صفت بابابزرگی که بهم چسبوند در.
انگار بچه شده بود و عقلش از کار افتاده بود.
از پشت میزش بلندشد و کتش را پوشید. باید به خانه می‌رفت و آماده می‌شد برای میهمانی امشب.

#پارت_پنجاه_و_پنج
به خانه که رسید مهتاب را درحال جر و بحث بامیلاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دید. به محض ورود او به خانه هردو ساکت شدند و سلام دادند.
_چی شده؟
مهتاب گله کرد.
_از این آقا بپرس که میگه نمیاد.
این را گفت و بلافاصله ادامه داد.
_خسته نباشی. الان برات چایی میارم.
_نه لازم نیست تو برو آماده شو.
دست دور گردن میلاد انداخت و به سمت اتاقش حرکت کرد.
_من و این آقا هم یکم باهم حرف می‌زنیم.
همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت حال میلاد را پرسید و میلاد جوابش را با «خوبم» کوتاهی داد. او را به اتاقش فرستاد و در اتاق مینو را باز کرد و باوجود سردردش با روی باز به مینو که روی تختش نشسته بود سلام کرد.
مینو نگاهش کرد و آرام، خیلی آرام گفت:
_فردا پنج شنبه ست.
عجیب بود که روزهایش بهم ریخته بود و بامصرف آن همه دارو خودش را هم فراموش کرده بود اما پنج شنبه‌ها را نه گم می‌کرد و نه از یاد می‌برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش رفت و کنارش نشست. بوسه‌ای به دست او زد و بامحبت گفت:
_یادمه قربونت برم.
مینو بی‌حرف روی تخت دراز کشید و به او پشت کرد. حالا که یادآوری‌اش را کرده بود دیگر کاری با علیرضا نداشت.
علیرضا لبش به معنی لبخند تلخی کج شد و بوسه‌ای به بازوی او زد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_ناهار خوردی؟
مینو جواب نداد و بابستن چشمانش بازبان بی‌زبانی از او رفتن و تنها شدنش را طلب کرد. علیرضا ترجیح داد بیشتر از این باحضورش او را آزار ندهد و از اتاق خارج شد. به اتاق خودش رفت و میلاد را دید که جلوی عروسک قرمز پوش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای باز بادیدن آن عروسک چهره‌ی دختربچه‌ای پنج ساله در اعماق ذهنش زنده شد و بابستن چشمانش تصویر را پس زد. پلک‌هایش پرید. چندبار پلک زد و کم کم به خودش مسلط شد. هجده سال این تیک عصبی همراهش بود و هربار با یادآوری آن دختر باشوک عصبی که به مغزش وارد می‌شد اختیار پلک زدنش از دستش در می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها رفته بود دکتر اما درمان نشده بود.
میلاد نگاه از عروسک گرفت و رو به او گفت:
_چرا این عروسک رو نمیندازی دور؟
علیرضا باحسرتی تلخ لبخند کمرنگی زد و کتش را روی تخت انداخت.
_اون یادگار یه دوست قدیمیه.
_مُرد؟
چانه‌اش مردانه و محکم بود اما حرف او که می‌شد محکم بودن معنی‌اش را از دست می‌داد و چانه‌اش می لرزید از بغض.
_مُرد.
_چرا؟
چرای میلاد را بی‌پاسخ گذاشت و بحث را عوض کرد.

_چرا نمی‌خوای بیای مهمونی داداش کوچیکه؟
میلاد روی صندلیِ کنار میز نشست.
_درس دارم.
علیرضا جلویش ایستاد و زل زد به چشم هایش.
عادتش بود، باکسی که حرف میزد چشمان طرف مقابل را هدف می‌گرفت.
_روزی که رشته انتخاب کردی گفتم اگه درس

رمان بازار
romanbazar.ir

بخونی اول واسه خودته بعد افتخارش واسه من. الان میگم اگه قید خانواده تو واسه درس بزنی افتخاری نمی‌مونه واسه من. هرچیزی تعادلش خوبه. اگه قید درس رو به خاطر خانواده ات بزنی خوب نیست و اگرم قید خانواده تو به خاطر درست بزنی بازم خوب نیست. زمانی بهت افتخار می‌کنم که تعادل رو رعایت کنی. خانواده مهم ترین رُکنه زندگی هر آدمیه. به خاطر درس از این رُکن مهم غافل نشو. مامان امشب نمیاد اگه تو هم نیای احسان و خانواده‌اش فکرمیکنن خواهرمون یه خانواده ی از هم پاشیده داره. تو اینو می‌خوای؟
میلاد چندلحظه سکوت کرد و بعد از روی صندلی بلندشد و به سمت در رفت و آرام گفت:
_می‌رم آماده شم.
لبخندی محو کنج لب علیرضا نشست. در تربیت این بچه اشتباه نکرده بود فقط کمی زیاد از استرس کنکور و ترس قبول نشدن میان کتاب‌هایش خودش را گم کرده بود.
میلاد کنار در ایستاد و دستش روی دستگیره‌ی در ثابت ماند. باکمی مکث برگشت و به علیرضا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش تو الان گفتی هرچیزی تعادلش خوبه، گفتی خوب نیست به خاطر خانواده‌ات قید درس رو بزنی اما تو خودت چرا درس نخوندی؟
چند لحظه سکوت کرد. خودش نخواست که درس خواندن را کنار بگذارد مجبورش کردند. آن ناظم بی‌وجدانی که سیلی به صورتش کوبید و جلوی تمام دانش آموزان او را از مدرسه پرت کرد بیرون برای همیشه از مدرسه بیزارش کرد.
_گاهی همه چی اونطور که دوست داری پیش بره، پیش نمیره. گاهی مجبوری برخلاف عقایدت عمل کنی. شرایط مجبورت می‌کنه.
میلاد گنگ پرسید:
_یعنی چی؟

#پارت_پنجاه_و_شش

علیرضا که اصلا دلش نمی‌خواست میلاد خاطرات تلخ او را بداند با گفتن «برو آماده شو دیرمون می‌شه» به او فهماند که از این بحث راضی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد که اصلا پسر شیطان و فضولی نبود مطیعانه «چشم» گفت و رفت. علیرضا به حرفی که زده بود فکر کرد. او به خاطر خانواده‌اش قید درس را نزده بود به خاطر شرایطی که خانواده‌اش داشت قید درس را زد. به خاطر شرایطی که مسعود ساخت مجبور شد برای همیشه قید درس خواندن را بزند. اما تمام شب و روزها را تلاش کرد تا شرایطی که مسعود به وجود آورد را برای مهتاب و میلاد تغییر دهد تا آن‌ها محکوم به بی‌سوادی نشوند، آن هم به خاطر گناه پدر. حالا شرایط کاملا عوض شده بود و میلاد حق نداشت به خاطر خانواده قید درسش را بزند و همچنین حق نداشت قید خانواده‌اش را به خاطر درس بزند. شاید الان خودش هم می‌تواست ادامه تحصیل دهد اما حوصله‌اش را نداشت. دل که پیر بشود حوصله‌ی خواندن یک پیام تبلیغاتی را هم نداری چه برسد به خواندن کتاب‌های درسی.

حوله‌اش را از داخل کمد برداشت و به حمام رفت. از حمام که بیرون آمد لباس‌های اتو زده‌اش را روی تخت دید. خواهرکش کدبانوی بی‌نظیری بود.

موهایش را خشک کرد و کت و شلوار نوک مدادی‌اش را تنش کرد. زیاد اهل مد و شلوار جین

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. همیشه شلوار پارچه‌ای باپیراهن مردانه یا کت و شلوار به تن داشت. یزدان گاهی که از تیپ او کلافه می‌شد آقامعلم صدایش می‌زد. چقدر در این دو روز دلش برای یزدان شوخ طبع تنگ شده بود. حتما این بار هم دعوایی بین او و حاج رضا رخ داده که اینقدر در خود فرو رفته و بداخلاق شده است.
از اتاق که بیرون رفت درسالن طبقه‌ی پایین میلاد را دید که آماده روی کاناپه نشسته بود و باگوشی موبایل ساده‌اش مشغول بود. گوشی لمسی‌اش را فروخته بود تا اینترنت مانع درس خواندنش نشود.
میلاد بادیدش بلندشد.
_بریم؟
_بدون عروس خانم؟
میلاد خندید.
_فکرکنم تا دوساعت آینده علافیم.
یقه‌ی نامرتب میلاد را مرتب کرد و برخلاف تصورشان مهتاب خیلی زود از اتاقش بیرون آمد. خیلی ساده و درعین حال شیک؛ درست عین روزهای قبل از نامزدی اش. بازهم شلوار مشکی و مانتوی تیره و شال مشکی! علیرضا تازگی‌ها خیلی روی این موضوع حساس شده بود. مهتاب زیادی میان

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ‌های تیره و کدر غلت می‌زد. این را دوست نداشت. این‌ها علائم روح افسرده‌اش بود. گذشته هنوز هم بر روی روح آن‌ها سایه انداخته بود و تا روح شان را نمی‌کشت دست برنمی داشت.
خیلی جدی رو به مهتاب گفت:
_برو شالتو عوض کن.
مهتاب باتعجب پرسید:
_چرا؟ کثیفه؟
نپرسید «بهم نمیاد؟» پرسید «کثیفه؟» این یعنی ملاک او برای یک لباس خوب فقط تمیز بودن آن است. انگار زنی چهل ساله است! فقط بیست و پنج سال داشت اما اصلا شبیه دختران بیست و پنج ساله نبود.
_خیلی تیره ست. برو عوضش کن خواهری.
این اولین بار بود که علیرضا به لباس او گیر می‌داد. تعجب کرد اما مثل همیشه به حرف او گوش کرد و مدتی بعد همراه باشال آبی روشن آمد.
علیرضا بارضایت گفت:
_این خیلی بهتره.
میلاد غر زد:
_اصلا هم خوب نیست. برو عوضش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟
میلاد بااخم گفت:
_اون روزم که اومده بود دنبال من آموزشگاه همین شال سرش بود همه‌ی پسرها بهش نگاه می‌کردن.
آرام تر ادامه داد.
_آخه این رنگ خیلی بهش میاد.
علیرض مردانه خندید و بوسه‌ای به سرش زد.
_الان که من و تو باهاشیم هیچکس جرئت نداره بهش نگاه بندازه.
میلاد هنوز هم ناراضی بود که علیرضا اضافه کرد.
_تازه قراره باماشین بریم هیچکس قرار نیست خواهر خوشگلمونو ببینه.
مهتاب خجالت زده خندید. میلاد هنوز هم راضی نبود اما دیگر چیزی نگفت. علیرضا به ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت:
_دیرمون شد.
مهتاب و میلاد به سمت در رفتند و علیرضا باناراحتی نگاهی به طبقه بالا انداخت.
حتما تا الان خوابیده بود.
نفسش را به بیرون هول داد. امشب هم باید خودش را برای سوالی که نبودِ مادرش ایجاد می‌کرد آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد.
همین که قدمی به سمت در برداشت صدای مینو را شنید.
_علی.
ایستاد. دلش فرو ریخت. نفسش در سینه حبس شد. بعد از چندسال اسمش را به زبان می آورد؟ یک سال؟ دوسال؟ ده سال؟ نه نه هجده سال.
تمام وجودش به پرواز درآمد. مهتاب و میلاد هم تعجب کرده بودند و دم در خشک شان زده بود.
باعجله رو به آن‌ها گفت:
_شما برید داخل ماشین تا بیام.
و بعد با قدم‌هایی تند و باسرعت به طبقه بالا رفت.
مینو را کنار در اتاقش دید. لباس خواب بلندش تنش بود و موهایش را بالا سرش با کلیپس جمع کرده بود.
علیرضا نگران شده بود و قلبش در دهانش می‌زد.
_جانم؟ جانم؟ حالت خوبه؟
مانتوی مشکی رنگ را در دست مینو دید. دستش را بالا آورد و مانتو را جلوی علیرضا گرفت و آرام لب زد.
_مانتوم اتو نداره.
به گوش‌هایش اطمینان نداشت. گیج بود و بهت زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟!
مینو به چشم‌های ناباور او زل زده بود.
_زود برگردیم حوصله‌ی اراجیف اون زن رو ندارم.

#پارت_پنجاه_و_هفت

اکرم خانم را می‌گفت. زنک درشب خواستگاری آنقدر حرف زده بود که مینو تا دوشب سردرد داشت. چشمان علیرضا هنوز هم پر از ناباوری بود. حس می‌کرد خواب می‌بیند. مادرش می‌خواست امشب بچه‌هایش را در یک میهمانی خانوادگی همراهی کند و این درست عین یک رویا می‌ماند. شاید هم معجزه شده بود. چه طعم شیرینی داشت این معجزه.
مسخ شده مانتو را ازدست نحیف مینو گرفت و باتمام وجود لب زد.
_خودم اتوش می‌کنم همه‌ی وجودم.
مینو به اتاق برگشت و علیرضا ماند و یک دنیا خوشی. سردردش درمان شد. دردها ازبین رفتند و

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض‌ها نابود شدند. خوشی آمد و لبخند. هیجان و ذوق رفتن به آن میهمانی در دلش دوید. قطعا همراهی مینو به عنوان یک مادر ذوق داشت برای اویی که گدای همین مادرانه‌ها بود.
***
هنوز هم گیج و بلاتکلیف بود. نمی‌دانست تصمیمی که گرفته درست است یانه؟ راه حل خوبی برای فرار از یک عشق نافرجام بود اما می‌دانست این راه نابودش می‌کند. دلتنگی دارش می‌زند. هر روز نبودن و دیدن جای خالی‌اش دلش را به در می‌آورد و بدتر از همه پرشدن این جای خالی بایک زن دیگر نفسش را قطع می‌کند اما لج کرده بود. باخودش ، با دلش که بی‌تاب بود، باقلبش که مچاله شده بود در همین دو روز. تصمیم خودش را گرفته بود. برای ازبین بردن آن احساس هرکاری می‌کرد، حتی اگر منجر به یک عمر بدبختی خودش می‌شد.
پایش را مصمم روی پدال گاز فشار داد و باسرعت بیشتری به سمت محل قرار راند. مهتاب را از قلبش بیرون می‌کرد، حتی شده بایک شیوه‌ی نادرست. به پارک موردنظرش که رسید درست کنار ورودی پارک ترمز کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ده دقیقه دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و امکان داشت دخترک آمده و وقتی او را نیافته رفته باشد. در همین فکر بود که در ماشینش باز شد و دختری سوار شد. پوزخندی روی لبش نشست. انگار فراموش کرده بود این جور دخترها هیچ وقت با ده دقیقه تأخیر شانه خالی نمی‌کنند.
_سلام خوشتیپ.
به دخترک نگاه کرد. آرایش غلیظش تهو آور بود و... نحوی آدامس جویدنش.
صدای ملچ و ملوچ آدامش در گوشش بارها و بارها پیچید و بعد بالحنی منزجر رو به دختر که منتظر جواب سلامش بود گفت:
_مثل آدم آدامس بجو.
ابروهای نازک دختر از تعجب بالا رفت و بعد خندید و «چشم» بلندبالایی گفت. نگاه یزدان روی لباس‌های او چرخید. مانتواش تاحدی تنگ بود که هرلحظه ممکن بود دکمه‌هایش در برود و توی چشم یزدان فرو رود. در دل به البرز و سلیقه اش لعنت فرستاد. بدترین را فرستاده بود. بااین که دلش می‌خواست همین حالا دخترک را به بیرون پرت کند اما کمی صبر پیشه کرد و اسمش را پرسید.
دخترک آدامسش را باد کرد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شراره.
لحظه‌ای با یادآوری حاج رضا به خنده افتاد. اگر می‌فهمید پسرش قرار است باچنین دختری ازدواج کند درجا سکته می‌کرد.
_جون چه خوشگل می‌خندی.
حس کرد مور مورش شد از لحن چندش دختر. دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت:
_برو بیرون.
لبخند شراره ازبین رفت و تعجب کرد.
_چرا! البرز گفت...
صدایش بالا رفت.
_البرز غلط کرد برو بیرون.
خم شد به طرف در که عطر تقلبی دختر به بینی‌اش خورد و احساس تهواش دوبرابر شد. در را باز کرد و این بار جدی‌تر خیره به چشم‌های او گفت:
_برو پایین.
شراره از حرص سرخ شد و بعد از کوبیدن کیفش به سینه‌ی او گفت:
_بی لیاقت.
_خوش اشتها.
شراره باحرص در ماشین را کوبید و یزدان بلافاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

بایک نیش گاز از آن پارک کذایی دور شد. قرار بود بایک ازدواج از شر مهتاب خلاص شود اما قرار نبود تن به ازدواج باهر هرزه‌ای بدهد.
بااعصاب داغان گوشی‌اش را از جلوی ماشین برداشت و شماره‌ی البرز را گرفت. همین که تماس وصل شد جد و آباد البرز را از گور بیرون کشید و روح هر یک را به چند فحش آبدار مستفیز کرد.
البرز پشت خط بلند خندید از عصبانیت او.
_حالا مگه چی شده؟ تو گفتی داف می‌خوای منم داف برات فرستادم.
_مردشور تو و دافاتو باهم ببره. گفتم یکی که سرش به تنش بی‌ارزه نه اینکه بی‌سر و پا باشه. تو انگار هنوز منو نشناختی. احمق من گفتم یکی که باسلیقه‌ی خودت جور نباشه من اگه سلیقه ام باتو جور بود که تخت تو خیلی وقت بود خالی شده بود. من یزدانم. پسر حاج رضاخراسانی. تو باخودت چه فکری کردی که این زنیکه خرابو فرستادی برا من؟!
البرز که حالا دیگر صدای خنده‌های مزخرفش قطع شده بود و از حرف‌های یزدان عصبی بود باکنایه گفت:
_شما که پسرحاج رضاخراسانی هستی به همون

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی تون بگو یه چادر چاقچولی شو برات جور کنه. از همونایی که به نیت ثواب صیغه می‌کنه.
یزدان بلندتر از قبل داد زد:
_گه نخور بی‌ناموس. فکرکردی بابای منم عین تو حیوونه؟ آخه احمق تو اول دهنتو آب بکش بعد اسم حاج رضا رو بیار.
صدای البرز هم بالا رفت.
_نکنه طلب باباتو از من داشتی که اینطوری شاکی هستی! خب خوشت نیومده که نیومده به ک...!
یزدان که هرلحظه برافروخته‌تر و عصبی تر می‌شد باساییدن دندان‌هایش غرید:

#پارت_پنجاه_و_هشت

_نیام اون آقل سگت سرتو بذارم رو سینه ات. زیادی داری بلبل زبونی میکنی. نیام به گه خوردن راضیت کنم مفنگی.
_حرف حسابت چیه آقای خراسانی؟ طلبی داری بگو کارت به کارت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البرز که همیشه از دعوا با او می‌ترسید و ضرب دستش را به خوبی چشیده بود سعی داشت به این دعوا ادامه ندهد.
یزدان باحرص گفت:
_مگه منم عین خودت خراب پسندم که اینو واسم فرستادی؟
_توقع داری برای یه شب حوری برات جور کنم؟
_دِ نسناس کی گفت یک شب؟ گفتم یه آدمشو جور کن. یه باشخصیت و باخانواده شو.
_مگه میخوای بگیریش؟
از تمسخرصدای او آتش گرفت و نعره زد:
_آره می‌خوام بگیرمش. میخوام ازدواج کنم.
چندلحظه‌ای صدای البرز قطع شد و بعد ناباور پرسید:
_داری دروغ می‌گی؟!
_پسرحاج رضا اهل دروغ نیست.
صدای خنده‌ی البرز را پشت خط شنید. خنده‌اش ترکیبی از تمسخر و تعجب بود.
ازدواج کردن او این همه تعجب داشت؟ چرا؟ مگر او چه فرقی بابقیه داشت؟ درست است که کمی اهل نبود اما آنقدر هم نااهل نبود دیگر. نه شبیه به حاج

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا بود و نه شبیه به البرز. شبیه یک انسان عادی بود. از آن‌هایی که نه از این ور بوم می‌افتادند و نه از آن ور بوم.
تماس را بافحش رکیکی قطع کرد و گوشی را پرت کرد روی داشبورد.
حس می‌کرد البرز با فرستادن آن دختر به او توهین کرده است. دلش می‌خواست به خانه‌ی او برود و یک دست کتک مفصل به او بزند اما نمی شد.
مادرش یک ساعت پیش زنگ زده بود و برای دهمین بار تأکید کرده بود دیر به مهمانی نرسد. سرفرصت حال آن البرز احمق را می‌گرفت. کارش به جایی رسیده بود که به شعور و سلیقه‌ی پسر حاج رضا توهین می‌کرد!
گوشی‌اش را از روی داشبورد چنگ زد و آدرسی که مادرش فرستاده بود را خواند. گوشی را درمشتش فشرد و مشتش را باشدت به روی فرمان کوبید.
داشت به کدام قبرستان می‌رفت!؟ چطور می‌توانست پا به این میهمانی بگذارد؟ مهتاب کنار احسان بشیند و یزدان نمیرد؟! احسان بالبخند نگاهش کند و نشود که یزدان چشمان او را از کاسه دربیاورد؟ مهتاب به رویش بخندد و دندان‌های دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

را در حلقش نریزد؟ مگر می‌شود؟ می‌شود؟! نه نه نمی‌شود.
این دو روز به اندازه‌ی دوقرن گذشت. داشت دیوانه می‌شد از شدت فکر و خیال. هرلحظه به مهتابی فکر می‌کرد که امکان داشت بااحسان باشد. شاید هم در آغوشش. این تصور او را می‌کشت. کاش می‌شد برگردد به بچگی‌هایش. مهتاب همان کودک شش ساله باشد و او همان پسر ده ساله. کاش بزرگ نمی‌شدند. حداقل اینقدر بزرگ نمی‌شدند که وقت عروسی مهتاب برسد و خانمی برای خودش بشود. آن هم خانمی که هرکسی حسرت داشتنش را داشت. لعنتی چرا آنقدر خوب بود؟! یک لبخند که می‌زد تمام زیبایی‌ها در چهره‌اش جمع می‌شد.
عاشق بود و باتمام کم و کاستی‌هایش برای یزدان کامل بود و به چشم او زیبای شهر.
عاشق بود! عشق می‌دانی یعنی چه؟ یعنی او بخندد و تو دلت فرو بریزد. یعنی او بگرید و تو دلت مچاله شود. یعنی او اخم کند و تو دلت بگیرد.
عاشقی در سن ده سالگی هم عجیب بود. آنقدر عجیب و گنگ که بترسی بیانش کنی. چون اگر بیانش کنی تنها و تنها خنده و تمسخر نصیبت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود. عاشقی درسن ده سالگی برای هرکسی اتفاق نمی‌افتاد. عاشقی در سن ده سالگی برای خودت هم گنگ و ناشناس بود. آخر پسر ده ساله عشق چه می‌فهمد چیست؟! یزدان هم آن موقع نمی‌فهمید که عاشق شده فقط هروقت مهتاب را می‌دید خوشحال می‌شد و هروقت که به خانه‌ی خودشان می‌رفت دلش می‌گرفت. بزرگتر که شد مثلا سیزده ساله، به این احساس خوشحالی کمی غیرت و تعصب اضافه شد؛ مثلا باکسی که بازی می‌کرد با او دعوا می‌کرد و حتی هم بازیِ غریبه‌اش را می‌زد. بزرگتر که شد مثلا شانزده ساله، کم کم تپش‌های بی‌قرار قلبش را احساس کرد و بازهم که بزرگتر شد و پا به هجده سالگی گذاشت، دلش هوای چلاندن عشق را درآغوشش کرد و هوس بوسیدن معشوق به سرش زد. هرچه بزرگتر می شد عشقش رنگ دیگری می‌گرفت. عمیق‌تر می‌شد و عجیب تر. قطعا عشقش از همان احساس خوشحالیِ بودن بامهتاب آغاز شد و حالا باحس عذابِ شکست تصمیم داشت به این عشق پایان بدهد.

حالش بد بود. به اندازه‌ی تمام آدم‌های دنیا داغان و

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان بود و دیگر هیچ وقت رنگ حال خوش را نمی‌دید چون حال خوب را فقط در کنار مهتاب می‌توانست لمس کند و مهتاب بعد از ازدواجش با احسان برای همیشه از دست او می‌رفت. بد باخته بود؛ این عاشقی را بد باخته بود به احسان!
جلوی در خانه‌ی پدر احسان ماشین را نگه داشت و درست عین طلبکارها بارها و بارها بوق زد. در بزرگ و خاکی توسط احسان باز شد و یزدان بادیدن اخمی که در میان ابروهای او بود روترش کرد و زیرلب باخود گفت:
_نسناس دوزاری رو ببین.
فرمان ماشین را درمشتش فشار داد. عجیب تمایل داشت گردن احسان را خرد کند و یا اگر سر از تنش جدا می‌کرد دلش بیشتر خوش می‌شد.

#پارت_پنجاه_و_نه

شاید یک روزی بد... خیلی بد حال این پسر را می‌گرفت. او اولین و تنهاترین کسی بود که توانسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود حق یزدان خراسانی را بخورد. شاید یک روزی دست در حلقوم او فرو می‌کرد و مهتاب را پس می‌گرفت و یا شاید هم بادل مهتاب که این پسر را می‌طلبید کنار می‌آمد و به خاطر خوشبختی معشوقش شکست را قبول و عقب نشینی می‌کرد.
احسان که جلوی در حیاط ایستاده بود باهمان اخم سر تکان داد و یزدان سر از پنجره بیرون برد و باپوزخند گفت:
_از کی تاحالا به مهمون موقع خوش آمد گویی اخم میکنن بچه قشنگ؟!
احسان که انگار تازه متوجه‌ی حرکت زشتش شده بود اخم از چهره برداشت و به سمت ماشین یزدان رفت. کمی خم شد تا از پنجره او را ببیند.
_سلام خوش اومدین. ببخشید آخه همسایه رو به رویی مریض داره، یکمم بی‌اعصاب و بداخلاقه گفتم الانه که بیاد بیرون و از بوق‌های شما شاکی بشه.
_فعلا که همسایه تون عفو فرمودن و شما شاکی هستی.
احسان کمی عصبی به نظر می‌رسید اما سعی کرد عصبانیتش را نشان ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه این چه حرفیه! بفرمایید داخل.
یزدان باابرو به داخل حیاط که کلش را ماشین حاج رضا دربرگرفته بود اشاره کرد.
_داخل ماشین حاجی پارک کنم؟
احسان از لحن تمسخرآلود او عصبی‌تر شد اما باز هم احترام گذاشت.
_ببخشید باید ماشینتونو تو کوچه پارک کنید.
نیشخند زد.
_خوب شد گفتی من فکرکردم باید رو پشت بوم پارک کنم بچه قشنگ.
احسان حرف او را شوخی تصور کرد و کمرنگ خندید.
یزدان نگاه از او گرفت و ماشینش را جلوی در خانه‌ی آن‌ها پارک کرد. پیاده شد و زنگ در همسایه رو به رویی را زد که احسان متعجب و سوالی نگاهش کرد.
صدای مرد همسایه از اف اف به گوش رسید.
_بله؟
_سلام آقا. من خراسانی هستم؛ مهمون همسایه‌ی روبه رویی تون. شنیدم شما مریض دارین انشاالله خدا شفاشون بده. متأسفانه نشد من ماشینم رو داخل خونه پارک کنم و جلوی در حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

شماست. اگه مشکلی برای مریضتون پیش اومد و احتیاج به دکتر و بیمارستان داشتن سریع منو خبر کنید تا ماشینمو بردارم.
مرد همسایه که از رفتار محترمانه‌ی او خوشش آمده بود بااحترام گفت:
_ممنون که خبر دادین.
_خواهش میکنم. بازم معذرت که ماشینم جلوی در خونه‌ی شماست. شبتون خوش.
_خواهش می‌کنم. شبتون بخیر.
یزدان دست در جیب شلوارش فرو برد و باغرور از جلوی احسان رد شد و درهمین حین باطعنه به او گفت:
_همسایه‌هاتون محترم و خوش اخلاقن، البته اگه باهاشون محترمانه رفتار کنید.
نیشخندش را صدا دار کرد و وارد خانه شد. احسان چنان در را کوبید از شدت عصبانیت که یزدان تک خنده‌ای در گلو زد. همیشه خوب می‌توانست حال بقیه را بگیرد.
جلوی در خانه کفش‌هایش را درآورد و یاالله گویان وارد خانه شد. اولین کسی که در نظرش آمد مهتاب بود. مهتابی که به شدت در قاب چادر سفید رنگ با

رمان بازار
romanbazar.ir

گل‌های بنفش می‌درخشید. دستش در جیبش مشت شد. از گوشه چشم نگاهی به احسان انداخت. این پسر لیاقت این ماه درخشان را نداشت. مهتاب زیادی‌اش بود.
به خود پوزخند زد و در دل گفت «تو حتی از اونم کمتری بدبخت».
مثل همیشه نقاب بر چهره نشاند و بالبخند و صدایی رسا گفت:
_سلام به همگی. دیر اومدم انگار اما قطعا خوش اومدم.
اکرم خانم باخنده از جایش بلندشد و به او خوش آمد گفت و یزدان خنده‌ی آرام و نمکین مهتاب را شکار کرد. کتش را درآورد و بی‌تعارف به دست احسان داد تا آویزش کند. بدون این که منتظر تعارف احسان یا پدرش باشد به سالن نزدیک شد و اول از همه به حاج رضا سلام کرد و حاج رضا مثل همیشه محکم و جدی جوابش را داد. دستش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و رو به مینو که صورتش درهم و چشمانش خواب آلود بود گفت:
_چاکر خاله مینو.
مینو در جوابش تنها پلک زد به معنی سلام و او که

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع بیشتری از مینو نداشت به علیرضا که کنار مینو نشسته بود و چشم‌هایش از حضور مادرش برق میزد سلام کرد و دستش را گرم فشرد. رو به مهتاب تلخ اما باخنده گفت:
_شما چطوری نوعروس؟
مهتاب خجالت کشید و سر به زیر انداخت و آرام جواب داد:
_مرسی داداش.
زیرلب گفت:
_مردشور داداش گفتنتو ببره دلبرجان.
درآخر کنار میلاد نشست و بابهم ریختن موهایش و بوسیدش سرش گفت:
_تو چطوری دکتر کوچولو؟

#پارت_شصد

میلاد سرش را از زیر دست او آزاد کرد و بااخم موهایش را مرتب کرد.
_به خوبی حال شما نمی‌رسم خان داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن شاکی او خندید.
_اوف من که توپ توپم.
حاج رضا نشنید که اگر می‌شنید چشم غره‌ای مَشت نثارش می‌کرد. انیسه خواهراحسان که باسینی چای وارد سالن شد میلاد زیر گوشش پچ پچ کرد.
_داداش می‌دونستی خواهرش دانشجوی رشته‌ی دندون پزشکیه؟ تهران درس می‌خونه.
نگاهی به دخترک سبزه رو که چشمان طوسی رنگ داشت انداخت و لبش را به پایین کج کرد.
_نه بابا. پس اینا بین شون آدم حسابی هم پیدا میشه.
میلاد باخنده به پهلوی او کوبید و یزدان رو به او گفت:

_می‌خوای همینو برات بستونیم؟ شنیدم یه دکترو فقط یه دکتر می‌تونه خوشبخت کنه.
میلاد ریز خندید و در گوشش گفت:
_زن عمو توران به مهتاب گفته اینو برا تو جور کنه.
خنده روی دهان یزدان ماسید.
_شوخی می‌کنی؟
میلاد شانه بالا انداخت و سرش را به معنی نه تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.
_جون من؟
_جون تو.
پوزخند زد. از آن پوزخندهایی که هم تلخ است و هم پر از حسرت و هم از شوکی عصبی نشئت می‌گیرد.

انیسه آرام سلام کرد و بعد چای تعارفش کرد. یزدان کمی خیره نگاهش کرد. چشمان طوسیِ روشن با آن پوست سبزه هیچ جوره سنخیت نداشت و ناجور دیده می‌شد. همین که فنجان چایی را برداشت نگاهش به حاج رضا افتاد که اخم داشت. در دل به پدرش خندید که هنوز پسرش را نشناخته. نگاه بی‌معنی او را منظور دار و هیز تصور کرده بود و ابرو درهم کشیده بود!
تشکر نکرد. صاحب خانه وظیفه‌اش بود از مهمانش پذیرایی کند پس تشکر لازم نبود. او که نگفته بود دعوتش کنند.
عصبانیت و حرص منطقش را ازبین برده بود و همان نیمچه ادبش را هم دریغ می‌کرد از بقیه. حال و حوصله ی این تعارف بازی‌ها و تشکرهای احمقانه را نداشت. کاش هرچه زودتر شام سرو می‌شد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه برمی گشت. شاید هم می‌رفت سر به بیابان بگذارد. مهتاب برایش خواهرشوهرش را لقمه گرفته بود! این دیگر از تحملش خارج بود. حال این دلبرک را امشب بد می‌گرفت.
نگاهی به مهتاب انداخت. از آن نگاه‌هایی که یک گرگ به برّه می‌انداخت.
حاج رضا از انیسه پرسید:
_چرا شما نبودی تو نامزدی احسان جان دخترم؟
انیسه لبخندی زد و جواب داد:
_متأسفانه چون اون روز امتحان داشتم نشد که بیام. دو روز دیگه برای آخرین امتحانم دوباره برمی گردم تهران.
توران باافتخار گفت:
_آقامیلادِ ماهم می‌خواد دکتر بشه.
انیسه نگاهی به یزدان انداخت که یزدان گفت:
_من پونزده سال پیش سیکلمو گرفتم ازشم راضی راضیم. میلاد این فنچوله.
انیسه خجالت کشید از سوءتفاهم پیش آمده و میلاد گفت:
_من که همون اول خودمو معرفی کردم.
یزدان بی‌پروا تک خنده‌ای پرتمسخر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دِکی! خانم دکتر مملکتو باش. چه زود یادت رفته. امتحاناتم همینطوری پاس می‌کنی؟
انیسه از لحن بی‌تعارف او که زیادی صمیمی بود تعجب کرد. نمیدانست که شما شما کردن در فرهنگ لغت یزدان بی‌معنا و مفهوم است و با همه، حتی با عابرپیاده‌ای غریبه معمولی و عادی صحبت می‌کند. کلا راحت بود. از آن‌هایی که تعارف کردن و احترام گذاشتن الکی بلد نبودند.
توران سعی کرد رفتار پسرش را رفع و رجوع کند.
_می‌بخشی انیسه جون پسرمن یکم شوخه.
میلاد لپ یزدان را ازمیان ته ریش جذابش کشید و گفت:
_گوله‌ی نمکه.
یزدان چشمکی حواله‌ی او کرد و باز موهایش را بهم ریخت و حرص میلاد را درآورد. علیرضا مثل همیشه کم حرف بود و بیشتر حواسش به مادرش بود.
حالش خوب بود و این خیال یزدان را راحت می‌کرد. از علیرضا دلگیر بود و این روزها کمی دور شده بود از او اما نمی‌توانست منکر نگرانی‌هایش برای یکدانه برادرش شود.
زن‌ها مشغول چیدن سفره شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب که از کنار مینو بلند شد تا به کمک بقیه کند در جای او نشست و گفت:
_احوال خاله مینو؟
مینو نگاهش کرد.
_اوه اوه معلومه خوب نیستی.
پدر احسان حرف می‌زد؛ از کارش می‌گفت و از هتل حاج رضا می‌پرسید و علیرضا گوشش با او بود.
یزدان کنار گوش مینو پچ پچ کرد.
_کی خالمو اذیت کرده؟ اسم بگو جنازه تحویل بگیر.
مینو سرش را به عقب هول داد و بی‌حوصله گفت.
_حرف نزن بچه.
خندید.
_بچه خیلی وقته بزرگ شده.
مینو در جواب او پوزخند زد و به چشم هایش خیره شد.
_اگه بزرگ شده بودی حق تو از چنگت در نمیاوردن.
لبخند یزدان از بین رفت و باکمی مکث گفت:
_حقم؟ چه حقی؟
مینو حرفی نزد اما نگاهش را به مهتاب دوخت. برای یک لحظه قلب یزدان نزد. نفس در سینه‌اش حبس شد و دهانش خشک شد و زبانش به کامش

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبید.
مینو از احساس او خبر داشت؟ اما این چطور امکان دارد؟!
گیج و ناباور پرسید:
_چی می‌گی خاله؟

#پارت_شصد_و_یک

چشمان مینو حالا روی دهان اکرم خانم زوم مانده بود. یزدان رد نگاه او را دنبال کرد. اکرم خانم با مهتاب حرف میزد اما چه می‌گفت که مهتاب صورتش گرفته و درهم بود؟!
_خاله این حرفت یعنی چی؟
مینو همانطور که به اکرم خانم زل زده بود گفت:
_خیلی حرف میزنه.
یزدان سعی کرد آرام باشد و حرف قبلی مینو را فراموش کند. دوباره زد به در شوخی.
_برم دهن شو گل بگیرم؟ شما فقط امر کن.
مینو باز نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو اگه می‌تونی حق تو پس بگیر.
به یزدان مهلت حرف زدن نداد و رو کرد به علیرضا.
_علی میشه من و تو زودتر بریم؟
_می‌ریم قربونت برم.
یزدان مات مانده بود به نیم رخ مینو.
منظورش چه بود؟ اصلا از چه حقی حرف میزد؟
مهتاب؟ اما او چطور از احساس یزدان باخبر شده بود؟
دوره سفره که جمع شدند یزدان کاملا در فکر حرف‌های مینو فرو رفته بود و در جمع نبود و گوش به حرف هایشان نمی‌داد و زمانی به خودش آمد که احسان برای مهتاب شیرین پلو کشید و او بی‌اراده دست احسان را که برای کشیدن کف گیر بعدی دراز شد به سمت دیس، گرفت.
همه باتعجب نگاهش کردند و او خیره به چشمان احسان گفت:
_مهتاب از شکر توبرنج بدش میاد. تو چطور نامزدی هستی که اینو نمی‌دونی؟
صورت احسان اول متعجب شد و بعد اخم آلود. به مهتاب نگاه کرد و گفت:
_شیرین پلوهای مامان حرف نداره. یه بار امتحان کن

رمان بازار
romanbazar.ir

قول میدم خوشت بیاد.
مهتاب نگاهی به یزدان انداخت و بعد گفت:
_باشه حتما.
یزدان آرام دست احسان را رها کرد. بشقاب که جلوی مهتاب قرار گرفت بی‌میل به دانه‌های برنج که مقدار زیادی هویج های شیرین در لابه لایشان بود نگاه کرد. کمی خورد. صورتش درهم رفت و هیچکس متوجه نشد جز یزدان.
از غذاهای شیرین بدش می‌آمد. قاشق بدی را هم به سختی خورد. با دوقاشق یک لیوان بزرگ نوشابه خورد. باکمک نوشابه آن ترشی بدمزه را قورت می داد. یزدان دیگر طاقت نیاورد و بشقابی تمیز برداشت و از ته چین مرغ برای او ریخت و باحوصله تکه‌های مرغش را جدا کرد و بعد بشقاب را جلوی مهتاب گذاشت و ظرف شیرین پلو را برداشت.
حاج رضا تقریبا تشر زد.
_یزدان چیکار می‌کنی؟
بی پروا به پدرش زل زد.
_حالش بد میشه.
_بهتر نیست دخالت نکنی؟
_بهتر از دخالت نکردن اینه که به فکر خواهرم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ی خواهر را بابغضی مردانه گفت و بغضش را هیچکس نشنید و نفهمید. احسان عصبی شده بود و اکرم خانم نگاه بد و منظور داری به او و مهتاب انداخت. مینو گوشه ی لبش به معنی خنده بالا رفت و یزدان باخود فکر کرد که اشتباه می‌کند. این زن خیلی وقت است که خندیدن را فراموش کرده.
میلاد باسادگی گفت:
_مهتاب همیشه بعد از خوردن غذاهای شیرین دچار تهو میشه. بهتره مجبورش نکنیم ذائقه شو عوض کن.
اکرم خانم از پسرش طرفداری کرد.
_وا کی خواست همچین کاری بکنه؟!
علیرضا سعی کرد به این ماجرا پایان بدهد.
_میلاد منظوری نداشت. خیلی ممنون از پذیرایی تون شما راحت باشید مهتاب هرچی خودش بخواد می‌کشه.
اکرم خانم پشت چشم نازک کرد و احسان که معلوم بود اشتهایش کور شده تا انتها با غذایش بازی کرد.
یزدان خشنود از این که حال احسان را گرفته بااشتها غذایش را خورد و به نگاه اخم آلود حاج رضا هم توجه نکرد. علیرضا بعد از شام به بهانه‌ی نیاوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص‌های مینو زودتر مینو را از آن جمع پر سر و صدا نجات داد. به یزدان سپرد که میلاد و مهتاب را به خانه بیاورد.
حرف‌های بعد از شام میان اکرم خانم و مادرش توران و انیسه گل انداخته بود. کاش او هم بهانه‌ای برای فرار از این میهمانی مزخرف داشت. به حیاط رفت تا سیگار بکشد. به دیوار تکیه داد و سیگاری آتش زد. نفسش را بالذت به بیرون فوت کرد و نگاهی به آسمان انداخت. کاش از اول از خانه بیرون می‌آمد تا آنقدر مهتابی که در کنار احسان نشسته بود و باهم پچ پچ می‌کردند خار نمی شد و چشمش را کور نمی‌کرد. در تمام عمرش به یک نفر حسادت کرده بود؛ آن یک نفر هم احسان بود.
مهتاب را دید که همراه بایک لیوان شربت وارد حیاط شد. لبخند زد و یزدان زخم دلش تازه شد. لبخندی در جواب مهتاب زد. لبخندی که تلخ بود مثل زهرمار. مهتاب لیوان شربت را به سمتش گرفت و سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشید و زیر پایش له کرد. یزدان انگشتانش را دور لیوان محکم کرد. مهتاب می دانست که عاشق تخم شربتی است و خودش شربت آورده بود برای یزدان. به سیگار کشیدنش

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده بود، فقط محض اینکه نگران برادرش بود.
یزدان جرعه‌ای از شربت را خورد که مهتاب گفت «نوش جان» و خواست برود که صدایش زد.
ایستاد.
_جانم؟
دلش فرو ریخت. در دل به فدای جانم گفتن‌هایش رفت. کلا آن کلمه فکرش را بهم ریخت و حرفش را از یاد برد. بامکثی طولانی گفت:
_رفتارم سر سفره ناراحتت کرد؟
در کمال تعجب دخترک خندید و گفت:
_اصلا. تازه خیلی هم کار خوبی کردی. دیگه کم کم دلم داشت بهم پیچ می‌خورد.
از صداقت کلام او دلش غنج رفت. شربت را بالذت سر کشید و لیوان را به سمت او گرفت.

#پارت_شصد_و_دو

_دستت طلا.
مهتاب شیرین خندید و باز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نوش جان.
احسان را که پشت سر مهتاب دید به صورت برافروخته‌ی او لبخندی زد که کمی بوی طعنه داشت. کاملا مشخص بود احسان دوست ندارد مهتاب را کنار او ببیند. از کنار هردوی آن‌ها گذر کرد و به داخل خانه رفت. پشت در ایستاد و شنید که احسان به مهتاب گفت:
_چی می‌گفت؟
_هیچی براش شربت آوردم.
_چرا تو؟
_مگه اشکالی داره؟
_خب آره تو مهمونی.
_مامانتو و انیسه داشتن بازن عمو توران حرف میزدن. داداش یزدان عاشق شربت باتخم شربتیه گفتم براش بیارم.
_خوب از ذائقه‌اش باخبری!
دست یزدان کنار پایش مشت شد. کاش می شد مشتش را بکوبد به دهان احسان تا با مهتاب اینطور باطعنه و کنایه حرف نزد.
صدای مهتاب می‌لرزید.
_آره چون از بچگی باهم بزرگ شدیم؛ مثل اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

داداشمه.
_پسرعموت نه داداشت. تازه پسرعموی واقعیتم نیست!
_منظورت چیه؟
دخترک ساده هنوز به منظور احسان پی نبرده بود.
احسان بدون این که به سوال او جواب بدهد پرسید:
_امشب میمونی اینجا؟
یزدان آتش گرفت و دلش انبار خاکستر شد.
_نه.
احسان کمی عصبانی شد.
_چرا؟ مگه بهم نامحرمیم؟
چانه‌ی یزدان لرزید. این روزها خیلی ضعیف شده بود.
درست عین دختران تا تقی به توق می‌خورد بغض می‌کرد، البته تنها تقی می‌توانست بغض مهمان گلویش کند که به توق مهتاب خورده باشد.
مهتاب سوال احسان را بی‌جواب گذاشت و به خانه برگشت که یزدان را پشت در دید. یزدان چندثانیه نگاهش کرد و بعد گفت:
_برو آماده شو می‌ریم خونه.
به اندازه‌ی علیرضا از او حرف شنوی داشت. رفت تا آماده شود. در همین حین توران و حاج رضا هم عزم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن کردند. توران بعد از تشکرهای زیادی که کرد سوار ماشین شد و حاج رضا رو به یزدان گفت:
_مراقبت بچه‌ها باش. آروم برون.
سر تکان داد و قبل از احسان در را برای خروج ماشین حاج رضا باز کرد.
میلاد تشکر و خداحافظی کرد و باگرفتن سوئیچ از یزدان داخل ماشین منتظر ماند. مهتاب که خداحافظی‌اش با اکرم خانم و انیسه تمام شد نگاهی به احسان که گویا مثل بچه‌ها قهر کرده بود و دلخور بود انداخت و خداحافظ کوتاهی گفت و همراه با یزدان از خانه بیرون رفت که احسان دم در گفت:
_مهتاب تو می‌موندی من می‌رسوندمت مزاحم آقا یزدانم نمی‌شدی؟
یزدان جدی نگاهش کرد.
_مزاحم من که نیستن رو تخم چشمم جا دارن بهتره مزاحم شما نشن.
_این چه حرفیه! بهتره مهتاب بمونه خودم می‌رسونمش.
_هروقت علی سپردش دست تو برسونش فعلا که امانت دست منه.
احسان باز خواست مخالفت کند که اکرم خانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیروقته مادر این موقع شب رانندگی نکنی بهتره.
تابیای خونه دلم هزار راه میره.
احسان بااین حرف مادرش کوتاه آمد و یزدان باخنده‌ای که تمسخرآلود بود گفت:
_شبتون خوش.
مهتاب زیرلب شب بخیر آرامی گفت و سوار ماشین شد. یزدان ماشین را روشن کرد و گفت:
_بچه ننه تو اول از ننه ات اجازه بگیر بعد حرف بزن.
میلاد خندید و مهتاب حرفی نزد. یزدان باتک بوقی برای احسان که حرص از چشمانش خوانده می‌شد از کوچه خارج شد.
_می‌گم مهتاب این جناب نامزد یکم بچه ننه نیست؟
باز هم سکوت مهتاب و اظهار وجود میلاد.
_یکم! یکم از یکم بیشتر نیست داداش یزدان؟ اینقدر که اکرم خانم از اول مهمونی تا آخرش احسان جان احسان جان کرد که مغزم پوکید.
پسرک باخنده صدای ترکیدن درآورد و قاه قاه همراه یزدان خندید و اما مهتاب فقط نیمچه لبخند محوی زد.
یزدان خنده‌اش را جمع کرد و دیگر چیزی نگفت.
میلاد: سیستم تو روشن می‌کنی داداش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان آهنگ را پلی کرد و چشم دوخت به خیابان خلوت. به خانه که رسیدند میلاد تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. قبل از این که مهتاب پیاده شود صدایش زد و او منتظر نگاهش کرد.
_ناراحت شدی؟
مهتاب بی‌حواس گفت:
_از چی؟
_از این که به احسان گفتم بچه ننه؟
_نه.
_پس چرا رفتی تو خودت؟
مهتاب باکمی مکث جواب داد:
_فکرم درگیر این شد که چرا ناراحت نشدم.
یزدان خیره ماند به چشم‌های او. حرفش معنی داشت و یزدان نمی‌خواست حرفش را پیش خود تعبیر کند و به خود امید واهی دهد.
_چرا قبول نکردی بمونی خونه شون؟
سوال احسان را تکرار کرد.
_مگه محرم نیستین!؟
مهتاب باز هم مکث کرد در جواب دادن و بعد گفت:
_بعضی‌ها محرمن اما برات غریبه‌تر از نامحرمان.
یزدان لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعضی‌هام محرم نیستن اما بدجوری مرهمن.
مهتاب به چشمانش چشم دوخت. از حرفش چیزی سر در نیاورد اما به تأیید حرف او بالبخندِ سردرگمی پلک زد.
***

#پارت_شصد_و_سه

علیرضا کمکش کرد تا مانتو را از تنش بیرون بیاورد. روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش فشرد. علیرضا پایین پایش زانو زد و پرسید:
_خوبی قربونت؟
مینو نالید:
_نه. نه. سرم داره منفجر میشه.
خیلی سریع از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و بایک مسکن به دست او داد. مینو مسکن را باولع بلعید و روی تخت دراز کشید و خیره ماند به سقف. علیرضا کنارش روی تخت نشست و دستش را گرفت. بوسیدش؛ یک باز نه بلکه ده‌ها بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی. مرسی که اومدی. مرسی که نذاشتی پیش مهتاب شرمنده بشم.
مینو نگاهش را از سقف کند و به علیرضا دوخت.
_اون اوایل که تازه برای حاج رضا کار می‌کردی یه شب اومدی کف دستای تاول زده تو نشونم دادی و گفتی مامان دستام اینطوری شده چیکار کنم خوب بشه تا فردا بتونم کارمو انجام بدم؟ گریه نمی‌کردی. درد داشتی. دستات می‌سوخت اما بغض نداشتی. حتی وقتی جوابتو ندادم هم گریه نکردی اما دیشب...
ادامه نداد و علیرضا باتمام وجود گوش شده بود و تک تک کلماتش را ستایش می‌کرد. کم حرف می‌زد اما امشب خیلی حرف زده بود! جواب سلام همه را داده بود. بایزدان چندجمله‌ای رد و بدل کرده بود. الان هم داشت حرف می‌زد. مهم نبود چه می‌گوید مهم این بود که حرف می‌زد. بعد از هجده سال علیرضا را لایق حرف زدن دانسته بود.
چشم بست و ادامه داد:
_دیگه گریه نکن. مهتاب و میلاد به یه مرد محکم احتیاج دارن.
_منم به تو احتیاج دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های علیرضا زل زد.

_حتی الان که شکسته شدی و موهای سرت داره سفید میشه؟
_حتی اگه بشم یه پیرمرد نود ساله بازم به مادرم احتیاج دارم.
پوزخند زد. پوزخندی که نه از تمسخر بود و نه از جنس تحقیر کمی از تعجب بود و کمی هم از خوشی اما علیرضا باور نکرد این پوزخند معنی دار را چون مینو خیلی وقت بود خوشحال نمی‌شد از چیزی.
_تو چی می‌خوای از من پسر؟
_خودتو. خودِ خودتو.
مینو فقط به او خیره ماند و او به خود جرئت داد و به مینو نزدیک شد. خم شد رویش و پیشانی به پیشانی او چسباند و خیره به چشمانش گفت:
_تو مادرمی. مادرمی که وقتی اشکمو می‌بینی دلت به رحم میاد و تن میدی به خواسته ام. من باور دارم که مادرمی تو هم وجود بچه‌هاتو به خاطر بیار. آره اون موقع که دستام تاول زد از تِی کشیدن گریه نکردم چون هجده سال تنهایی نکشیده بودم اما الان

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پیرمرد بیست و هشت ساله‌ی تنهام که تنهایی بغض شده تو گلوم و هرلحظه باکوچیک ترین تلنگر می‌شکنه. مامان مینوشو. دوباره مادرانه‌هاتو به یاد بیار. دوباره کنارم باش تا بشم همون بچه‌ی قوی که گریه کردن بلد نبود جنگیدن بلد بود. سرپاشو و این بار همراه من بجنگ برای درمان این دنیای بیمار.
***
طلا روی تشکش دراز کشیده بود و مشغول خواندن قسمت جدید رمان آنلاینی بود که دنبال می‌کرد. از کانال رمان که بیرون آمد متوجه شد یک گروه برایش باز شده. نام گروه سه ستاره بود. وارد گروه که شد اولین چیزی که دید پی وی نرگس بود. وارد پی وی‌اش شد و پرسید «این گروه کیه؟» نرگس بلافاصله جواب داد «گروه بچه‌های هتل.» در جواب نرگس چیزی نفرستاد، درعوض مشتاق وارد گروه شد و اول از همه نام عضوهای گروه را خواند. مدیر گروه یزدان خراسانی بود. زیرلب فحشی داد و همین که بعدش نگاهش به نام علیرضا مشکور افتاد هول کرد. عکس پروفایلش را باز کرد. نگاهی به دور و برش کرد. انگار کار اشتباهی می‌کرد و علیرضا در اتاق بود تا مچش را بگیرد! از خالی بودن اتاق که

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن شد بااسترس و اشتیاق بیشتری منتظر ماند تا عکس باز شود. انگار یک سال گذشت تا عکس باز شود. لعنت به بسته‌ی دوتومنی و لعنت به سیم کارت مزخرف و نت ضعیف. همین که عکس باز شد چیزی در دلش تکان خورد. صورتش خیلی مردانه بود. از ابروهای پر و پهنش بگیر تا چانه‌ی محکم و پوست گندمی اش. زوم کرد روی چشم‌هایش. قهوه‌ای تیره بودند. چشمان معمولی داشت اما... اما چیزی که چشمانش را جذاب می‌کرد نگاه محترم و محجوبش بود.
باز یاد آن روزی افتاد که از سوال بی‌شرمانه‌ی نرگس درباره‌ی رنگ رژ خجالت کشید و دست به پس سرش کشید و اتاق را ترک کرد. رفتارش جذاب بود و دوست داشتنی.
خندید و لبش را گزید. بارها و بارها آن روز را در ذهنش مرور کرده بود. به خدا که خیلی چهره‌اش بانمک شده بود.
انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی‌اش کشید تا به حرمت عکس او کثیفی روی صفحه را پاک کند. این مرد برایش قابل احترم بود چون نداری و احتیاج او را درک کرده بود. چون دربرابر خودخواهی یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

خراسانی از او طرفداری کرده بود، از او که جزء قشر ضعیف جامعه بود. چون این مرد حتی از خاله فاطمه‌اش هم مهربان‌تر از آب در آمده بود و انگشت زخمی‌اش را پانسمان کرده بود.
به امروز فکر کرد. وقتی که به نرگس گفت اگه بخواهد او را به دانشگاه می‌رساند ناراحت شد. ناراحتی خود را درک نمی‌کرد اما همان لحظه باخود اعتراف کرد به صمیمیت نرگس با او حسودی می‌کند.

#پارت_شصد_و_چهار

آنقدر درگیر حرص و حسادت به نرگس شد که از خود و خرد کردن خیارها غافل شد و وقتی از صدای بلند خاله فاطمه‌اش ترسید دستش را بی‌حواس برید.
وقتی علیرضا بانگرانی به سمتش قدم تند کرد قلبش برای چند لحظه از ترس ایستاد. ترسید از قدم‌های بلند او اما وقتی انگشتش را در دستمال فشرد قلبش باز آرامش گرفت و این بار دلش مالش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت از نگرانی‌های او. دختر بود دیگر، احساس داشت. همین که یک مرد درست و حسابی کاری برایش انجام می‌داد دلش به تاب تاب می افتاد؛ البته این تاب تابِ دل طلا فقط دربرابر علیرضا بود چون در تمام زندگی‌اش بعد از پدرش تنها علیرضا مرد کاملی به چشمش آماده بود.
عکس‌های بعدی را باز کرد و باهر عکس به خوش چهره بودن او بیشتر پی برد. دست از عکس‌های علیرضا برداشت و عکس‌های یزدان را نگاه کرد. مردک خودشیفته هشتاد عکس پروفایل داشت و همه هم عکس‌های خودش بود باژست‌های ماهرانه و لباس‌های مارک و گران و البته زیبا. پوست صورتش گندمی بود اما کمی تیره‌تر از علیرضا. ابرهایش پر و کشیده بود. چشمانش شیطنت خاصی را در هرعکس نشان می‌داد و لب‌هایش مدام همراه باخنده بودند برعکس زمانی که با طلا مواجه می شد و اخم نشانش می‌داد. چیزی که چهره‌اش را بانمک کرده بود چال‌های روی هردو گونه‌اش بود.جذاب بود. یزدان چهره‌ی جذابی داشت و علیرضا چهره‌اش مردانه بود. مخصوصا چند تار سفید رنگ موهایش او را خیلی مردانه‌تر و جا افتاده‌تر نشانش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد.
وارد گروه شد. نرگس درحال صحبت بامتین بود. صحبت که نه بیشتر درحال جنگ بودند. همین که طلا سلام کرد پی ام یزدان هم آمد.
_باز نبودم مرغ و خروس به جون هم افتادن.
گوشی در دستش شل شد. ترسید. از این بشر می‌ترسید. هر وقت که می‌دیدش انگار حکم اخراج را می‌دید، برعکس علیرضا که به او حس آرامش القا می‌کرد. شاید اول کمی از دیدن یک هویی او هول می‌کرد اما بعد با رفتارهای آرام و مبادی آداب او آرامش به جانش می‌افتاد.
درکمال تعجب یزدان روی پی ام او ریپلای کرد.
_به به طلابانو. خوش اومدین خانم به گروه سه ستاره.
کمی دلش شور افتاد. درست است که پی امش باطعنه بود اما طعنه‌ی کلام او را نادیده گرفت و جواب داد:
_سلام ممنون.
متین هم جواب سلامش را داد و نرگس در جواب پی ام قبلی یزدان گفت:
_مرغ عمته بی‌ادب.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب تو عمه ام.
از جواب زیرکانه‌ی یزدان به خنده افتاد و نرگس فرستاد:
_من غلط بکنم همچین برادرزاده‌ای داشته باشم.
_برو بکپ خواهرحاج رضا زیادی از حدت داری اظهار وجود می‌کنی.
طلا باخود گفت الان است که یک دعوای حسابی به پاشود اما در کمال تعجب این طور نشد و نرگس هربار درجوابش یک چیزی گفت و یزدان به شوخی و خنده جوابش را داد. ده دقیقه‌ای گذشته بود و فقط پی ام ها را می‌خواند که یزدان فرستاد:
_هی نرگس این دختره هم زیرآبی میره.
_کی؟ طلا؟
_پلاستیکم نیست چه طلا طلایی به خیکش می‌بندی!
نرگس ایموجی خنده فرستاد و طلا که لجش گرفته بود همان لحظه فرستاد.
_زیرآبی کار اوناس که ریگی به کفش دارن نه من.
دلش می‌خواست بایک جواب سنگین‌تر حال او را بگیرد اما بایادآوری کارش و این که او مدیر رستوران است منصرف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان در جوابش گفت:
_بله بعضیا ریگ به کفش ندارن قلوه سنگ تو کفش شون دارن.
لعنتی بد جوابش را داد. معلوم بود از آن‌هایی است که کسی حریف زبانش نمی‌شود؛ اما طلا هم زبانِ درازی داشت فقط حیف که تازگی‌ها بد محتاج شده بود و کارش دست و پای زبانش را بسته بود.
شکست را قبول کرد و دیگر جواب نداد. یزدان هم باشب بخیر کوتاهی رفتنش از گروه را اعلام کرد که نرگس گفت:
_باز علی on شد و این سریع پرید پی ویش.
طلا خیلی سریع پی وی علیرضا را چک کرد و بادیدن کمی هیجان زده شد. دیوانه شده بود. onlin کلمه‌ی onlin انگار که علیرضا به قصد پی ام دادن به او شده. به تصورات خود خندید. تازگی‌ها افکارش زیادی احمقانه بود.
باز عکس‌های پروفایل علیرضا را نگاه کرد و باز چهره‌ی مردانه ی او را تحسین کرد. نرگس به پی وی‌اش آمد و ده دقیقه‌ای چت کردن. علیرضا هنوز بود. یاد سردرد بعدظهر او افتاد. یاد این که onlin وقتی باچهره‌ی منگ و بی‌حال او مواجه شد چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شد. چشم‌های سرخش نشان از درد زیاد سرش بود و این موضوع خیلی نگرانش کرده بود. حتی وقتی به خانه آمد هم هنوز در فکر حال بد او بود اما همین که حال بد مادرش را دید او را از یاد برد. طوبی هنوز هم نگران غیبت طاهر بود. تینا هم نگران بود منتها این دوخواهر با این فکر که بادوستانش سفر رفته و مشغول عیش و نوش است خود را آرام می‌کردند. آخر به بی‌فکری و بی‌شعوری برادرشان عادت داشتند اما طوبی که مادر بود و مادرانه‌هایش تمامی نداشت نمی‌توانست بااین فکرها خود را آرام کند. او همیشه نگران بچه‌هایش بود، طلا و طاهر هم نداشت.
در سرش افتاد که حال علیرضا را بپرسد اما به سرعت این فکر را پس زد و از خجالت لب گزید.

#پارت_شصد_و_پنج

آفلاین شد و درجایش جابه جا شد. فکرش زیادی درگیر علیرضا شده بود. خودش را درک نمی‌کرد فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست که از علیرضا خوشش آمده و این زیاد مسئله‌ی حاد و عجیبی نبود اما نباید به این حس پر و بال میداد؛ چون او مدیر بود و طلا ظرفشور.
از این واقعیت تلخ دلش به درد آمد. سرش را به بالشت فشار داد و سعی کرد باخوابیدن این مدیر همه چی تمام را از ذهنش بیرون کند اما هرکار کرد نتوانست. سردرد و قرمزی چشم های علیرضا مثل مورچه‌ای کنه به ذهنش چسبیده بود و ول کنش شده of شد. دعا کرد علیرضا onlin نبود. دوباره باشد اما آن بود. گویا یزدان چانه‌ی محکمی برای وراجی داشت. یک لحظه از خودش پرسید «از کجا معلوم بایزدان چت می‌کنه؟ شاید بانرگس داره چت می‌کنه.» سریع به پی وی نرگس نگاه کرد و با نفسش را راحت داد بیرون و بعد onlinندیدن کلمه‌ی از خود خجالت کشید. کارش واقعا احمقانه بود.
خجالت آور بود که به دوست خودش حسادت می‌کرد. از قضاوت نابه جایش شرمنده شد و در دل از نرگس عذر خواست. خیلی سعی کرد ذهنش را از حال علیرضا منحرف کند اما نشد و شکست خورده وارد پی وی او شد و فرستاد «حالتون خوبه؟» هول زده روی تشک نشست و فحش رکیکی به خود داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام را از یاد برده بود و یک هو حالش را پرسیده بود! ضربه ای به سر خود زد و پی ام را سریع پاک Delete for کرد اما یادش رفت روی گزینه ی alirezamaskur را بزند و پیام فقط برای خودش پاک شد.
باحرص به موهایش چنگ زد و جیغ خفه‌ای کشید.
_طلای کودن. طلای احمق. طلای بی‌شرف.
حالش زار بود. نزدیک بود به گریه بیفتد.
خودش را سرزنش کرد.
_به تو چه حالش چطوره؟ احمقِ خر یه پیام درست و حسابی نمی‌تونی بدی!
باخودش فکر کرد اگر علیرضا از این که به پی وی اش رفته ناراحت شود و یا فکرهای بد کند راجبش چه خاکی در سرش بریزد؟
بغضش گرفت از ترس و اضطراب. باترس و تردید گوشی را برداشت و دعا کرد آن پی ام برایش نرفته باشد و در راه محو شده باشد اما انگار علیرضا پیام را دیده بود که فرستاده بود.
_سلام. شبتون بخیر. ممنون خوبم. ببخشید من شما رو به جا نیاوردم.
بغضش ازبین رفت و تعجب و بهت در چهره‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. چقدر مودب! تازه او را نشناخته بود و این قدر بااحترام جوابش را داده بود اگر می‌شناخت...
به خود تشر زد:
_اگر می‌شناخت حتما قربون صدقه چشم و ابروی زاخارت می‌رفت دختره‌ی نکبت.
نفس عمیقی کشید و به خود مسلط شد. آرام و بااحتیاط شروع کرد به تایپ کردن.
_فهیمی هستم. چون بعدظهرحالتون بد بود فقط خواستم احوالتونو بپرسم.
_سلام خانم فهیمی. شرمنده به جا نیاوردم. ممنون از احوال پرسی تون. به لطف مسکن قوی شما خیلی حالم بهتره. شما حالتون خوبه؟
دستش را به پیشانی اش کوبید. باز یادش رفته بود سلام کند و این سلام مجدد علیرضا کمی منظور دار به نظر می‌رسید.
باخودش خندید و پیام را زیرلب زمزمه کرد:
_شرمنده به جا نیاوردم. لعنتیِ مودب!
خنده اش صدادار شد. انگار زده بود به سرش. خب مرد مودب و محترم تا این حد ندیده بود و برایش جالب بود. باطاهر که مدام درحال دعوا و فحش کاری همدیگر بودند. بقیه‌ی مردهای اطرافش هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

عمومحمودش بود و مهدی و محسن. محسن که یک معتاد بی‌غیرت بود. مهدی هم که یک هیز بی‌صفت. عمومحمودش مهربان بود اما آنقدری مرد نبود که بعد از مرگ برادرش برای طلا و طاهر و تینا که یتیم خوانده می‌شدند پدری کند.
نفسش را فوت کرد بیرون و انگشتان کشیده‌اش را روی صفحه گوشی حرکت داد.
_ممنون خوبم. دشمن تون شرمنده. خوشحالم که حالتون بهتره.
باز هم سلام را فراموش کرد. زیرلب به درکی غرید و در دلش کودنی نثار خود کرد.
_لطف دارین. راستی من بعدظهر قصدم مسخره کردنتون نبود امیدوارم ناراحت نشده باشید.
باذوق بچگانه ای گفت:
_آخی! آخه مگه میشه کسی از تو ناراحت بشه؟ رفتارش درست عین دختردبیرستانی‌های هجده ساله شده بود که برای اولین بار بامردی هم صحبت شده است اما مهم نبود. مهم این بود که از این گفتگو خوشش آمده بود.
_من ناراحت نشدم. خودتونو بااین فکر اذیت نکنید. واقعا هم ناراحت نشده بود فقط یک گله‌ی کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. گله‌ای که پشتش دلخوری نبود فقط یک شکایت دوستانه بود.
_به هرحال اگه ناراحت شدین معذرت میخوام. فردا سرکار می‌بینمتون. شبتون خوش.
از این که علیرضا به این مکالمه پایان داد خوشش نیامد. انگار به او گفت مزاحمی.
بادش خوابید و سرد فرستاد.
_ببخشید مزاحمتون شدم. شب بخیر.
_این چه حرفیه. اتفاقا خوشحال شدم حالم رو پرسیدین.
سردی‌اش ازبین رفت و هیجانش برگشت.
علیرضا از این که حالش را پرسید بود خوش حال شده بود!
لبخند پهنی روی صورتش نشست.
_شبتون بخیر.
_خداحافظ.
بایک استیکر خداحافظی به مکالمه پایان داد و خیره ماند به گوشی. لبخندش کم کم ازبین رفت.
_طلا دختر داری باخودت چیکار میکنی؟! دیونه اون باتو فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_شصد_و_شش

روی تشک دراز کشید.
حالا که حال علیرضا خوب بود دلش آرام گرفته بود اما ذهنش درگیر این احساس جدید شده بود.
تینا وارد اتاق شد و کنارش روی تشک خوابید. موقع دراز کشیدن از درد کمرش صورتش درهم شد و آخ ریزی از گلویش خارج شد.
از آن چرخ خیاطی که عمر خواهرش پشتش می‌گذشت بیزار بود.
آرام به حرف آمد.
_خسته نباشی.
تینا به رویش لبخند زد.
_مرسی آبجی کوچیکه.
_حالا که من کار میکنم دیگه نیاز نیست اینقدر به خودت سخت بگیری.
_کارتو چه ربطی به هزینه‌های من و بچه ام داره؟
_پس من دارم برا کی کار میکنم؟
_برا خودت. باید برا خودت کار کنی. چهار روز دیگه که

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی اومد خواستگاری دو تیکه جهاز داشته باشیم که خجالت زده نشیم.
به او پشت کرد و تلخ گفت:
_چرت نگو.
تینا مشت آرامی به کمرش کوبید.
_بی ادب.
اخم‌های طلا درهم رفته بود.
_کی خواست شوهر کنه تو این گیرو دار.
_چرا نکنی؟ مگه تو چیت از همین دختر پروین خانم کمه؟
_چیزی کم ندارم منتها مخم مثل اون تاب نداره که برم شوهر کنم و خودمو بدبخت کنم.
صدای پوزخند تینا را شنید.
_بدبخت؟! طرف دکتره.
باتعجب به سمت او برگشت.
_دکتر!
نگاه تینا به سقف خیره بود.
_آره دکتره. مطب داره هاشمیه.
چشمان طلا گردتر شد.
_دکتر اومده این ترشیده سیاه سوخته رو گرفته!
تینا کمرنگ خندید و چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور امکان داره؟ تینا منو دست انداختی؟
_امروز اومده بود اینجا پرستو. اینقدر ازش حرف زد که خدا میدونه. کسری اینطوریه کسری اونطوریه. خونه شون فلانه ماشینش بهمانه.
_اونوقت چطوری بااین آشنا شده؟
_منشیش بوده.
لپ‌هایش را باد کرد و کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد.
_عجب خرشانسه.
تینا حرفی نزد که طلا بااحتیاط پرسید:
_تینا امکان داره یه مدیر...
حرفش را خورد و تینا چشمان خواب آلودش را به او دوخت.
_یه مدیر چی؟
_هیچی. شب بخیر.
دوباره به تینا پشت کرد و چشمانش را بست. پرستو که یک منشی ساده بود با دکتر ازدواج کرده است یعنی ممکن بود که علیرضا...
لب گزید حتی از تصورش باخود هم خجالت می‌کشید و می‌ترسید باد به گوش علیرضا برساند که یک ظرفشور دو روزه درخیال ازدواج با تو است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بایکی مثل علیرضا ازدواج می‌کرد از این محله‌ی کذایی نجات پیدا می‌کرد. خرج عمل طاها ردیف میشد. مادرش دیگر مجبور نبود در دوختن مانتو به تینا کمک کند و تینا هم از شر آن چرخ خیاطی نجات پیدا می‌کرد. شاید طاهر هم صاحب یک کار درست و درمان می‌شد و خودش... خودش هم کمی رنگ آرامش می‌دید. خانواده‌اش که آرام بگیرند به آرامش دست پیدا می کند.
یعنی امکان داشت؟ مثل معجزه می‌ماند. مثل که نه، واقعا معجزه بود.
امکان نداشت ازبین این همه خدمه و پرسنلِ خوش پوق و خوش چهره طلا انتخاب شود برای مدیری مثل او.
نفسش از شدت غم در سینه حبس شده بود. کاش حداقل کمی خوش برو رو بود تا به چشم یک مدیر می‌آمد. پرستو خوشگل نبود، چطور یک دکتر از او خوشش آمده؟ یا با زبان چرم و نرمش آن دکتر را رام کرده بود یا واقعا خوش شانس بود.
صورتش را به بالشت فشرد و در دل نجوا کرد. «خدایا میگن شانس یه بار در خونه ی آدمو می زنه پس چرا در خونه‌ی ما رو نمی زنه؟ چرا همه‌اش بدبختی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری و بی‌چارگی میاد به خونه‌ی ما؟ به خودت قسم خسته شدم. به خط به خط و آیه به آیه‌ی قرآنت خسته شدم. کم آوردم. من به شانس اعتقاد ندارم اما به معجزه‌ی تو اعتقاد دارم. برام معجزه بفرست. یه معجزه‌ی قشنگ از جنس مردونگی پدرم.»
گوشی‌اش را از زیربالشت بیرون کشید و نتش را روشن کرد. پروفایل علیرضا را باز کرد و به آرامی نگاهی به تینا انداخت که خواب بود و از شدت خستگی اخم به چهره داشت. تک تک عکس‌ها را در گالری سیو کرد و خیلی سریع گوشی را دوباره زیر بالشت فرو کرد.
این بار رو به تینا خوابید. اخم روی پیشانی او را نرم بوسید و آرام زمزمه کرد:
_این روزها می‌گذره. من به معجزه‌های خدا ایمان دارم.
***

#پارت_شصد_و_هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل پنجم

با انرژی وارد رستوران شد و به تک تک همکارانش سلام و صبح بخیر گفت. همه به گرمی جوابش را دادند. همکارهای جدیدش کاملا با قبلی‌ها فرق داشتند. درآن هتل کذایی همه دنبال خودشیرینی برای منوچهری بودند و زیرآب هم را می‌زدند؛ اما در این هتل صفا و صمیمیت عجیبی موج می‌زد. صفا و صمیمیتی که بی‌شک علیرضا به پا کرده بود. با یادآوری او لبخندی کنج لبش نشست. کاش هرچه زودتر بیاید و مثل هر روز به تک تک آن‌ها خسته نباشید بگوید.

یونیفرم سفید رنگش را که جذب تنش بود، معذب و محتاط به پایین کشید تا روی کمرش چین نخورده باشد. باید در اولین فرصت از شر این فرم نامناسب راحت می‌شد.

مشغول شستن ظرف ها بود که در اتاق ظرفشویی باز شد با این خیال که علیرضا است بالبخند پهنی سرش به سمت در چرخید و سلام داد؛ اما به جای علیرضا یزدان را دید و لبخندش کم کم پر کشید.

یزدان از لبخند و سلام رسای او تعجب کرد اما چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش نیاورد و ترجیح داد این بار خود واقعی‌اش باشد نه آدم مرد عصبانی و بداخلاقی که به طلا نشان داده بود.
لبخند زد.
_سلام طلابانو. صبح عالی به خیر.
این بار لفظ طلابانویش برعکس لفظ دیشبش باطعنه و کنایه نبود و این برای طلا خوشایند آمد.
_صبح شما هم بخیر.
پشتش را به میز کنار سینک تکیه داد و دست به سینه ایستاد.
_از کارت راضی هستی؟
طلا کمی از این مکالمه معذب بود اما جوابش را باکمال احترام داد.
_بله. البته رضایت من مهم نیست رضایت شما مهمه.
یزدان یکی از ظرف‌های شسته را برداشت و با دقت نگاهش کرد.
_تو هتل حاج رضا رضایت کارگر مهمتر از هرچیزیه.
حرف او به مزاج طلا خوش آمد و لبخند زد.
انگار که از برق زدن ظرف‌ها رضایت داشت که سری تکان داد و هرکدام را که برمی داشت و چک می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجای قبلی‌اش گذاشت.
_ظرفشور شیفت شب یکم همچین سرسری و کثیف می‌شوره. هرروز اومدی یه چک بکن اگه ظرف‌ها لکی یا کثیفی داشت بهم بگو بهش هشدار بدم.
_چشم.
یزدان ابرو بالا انداخت و به شوخی گفت:
_اوه شما چشم گفتنم بلدی؟
لحن شوخ طلا مانع ناراحتی یزدان شد.
_بله عین شما که بلدی خوش اخلاقم باشی.
یزدان تک خنده‌ای زد و نفسش را به بیرون فوت کرد. طلا حس کرد نفسش شبیه به آه خارج شد و آن تک خنده کمی تلخ و گس است.
یزدان دستانش را درجیب شلوارش فرو برد و آرام، انگار که برای خودش توضیح داد نه طلا گفت:
_این روزها یه مشکلی دارم که زیادی داره اذیتم میکنه واسه همین رفتارم دست خودم نیست.
طلا شنید. کاملا درکش کرد. او هم که گاهی مشکلات زندگی بر روح و روانش بیش از حد فشار می‌آورد بداخلاق می‌شد و به قول طاهر سگ پاچه گیر می‌شد. باز با یادآوری طاهر دلش آشوب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم از او خبری نبود و تقریبا چهار روز می شد که گم و گور شده بود.
از فکر طاهر بیرون آمد و به یزدان گفت:
_انشاالله مشکلتون حل بشه. من ازتون ناراحت نیستم.
یزدان باچشم‌های خندان نگاهش کرد.
_ناراحت باشی هم زیاد مسئله‌ای نیست.
طلا ابرو درهم کشید. مردکِ زبان درازِ احمق. همان راکفلر بیشعور کاملا برازنده‌ی شخصیت اوست.
یزدان باخنده‌ای صدا دار دست‌هایش را به معنی تسلیم بالا برد.
_شوخی کردم تیراتو پرتاپ نکن طلا بانو.
طلا کنایه زد.
_چی شده از چغک ارتقا پیدا کردم به طلا بانو؟
یزدان این بار قهقهه زد و بعد از اتمام قهقهه‌اش گفت:
_علیرضا بهم گفت چقدر ناراحت میشی از اینکه اینطوری صدات میزنم. ازم خواست دیگه بهت نگم چغک. منم که داداشم بگه بمیر می‌میرم، رو حساب روی گل اون این اسمو از روت برداشتم.
یزدان حرف میزد و طلا در خیال علیرضا غرق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا متوجه‌ی ناراحتی او شده و مهمتر از همه از یزدان خواسته که دیگر با اینطور صدا زدن ناراحتش نکند! در دلش نسیم پاییزی وزید. مثل دختربچه‌های تازه به بلوغ رسیده ذوق زده شد از این مسئله‌ی ساده. ناراحتی‌اش برای علیرضا مهم بوده! این چیز خوبی بود، البته اگر این حرفش فقط محض احترام و ادبش نباشد که قطعا هست.

_من رو همه اسم می‌ذارم وقتی گفتم خب اگه بهش نگم چغک چی بگم گفت بهش بگو طلابانو. خوشم نمیاد از این اسم‌ها ولی خب اینجا حرف، حرف علیرضاست.

باچشم‌هایی گرد شده و صورتی مشتاق و خندان به او نگاه کرد.

این اسم را علیرضا روی او گذاشته بود؟! طلابانو! قشنگ بود نه؟ خیلی قشنگ بود. معرکه بود. شاید هم قشنگ نبود و بسیار پیش پا افتاده بود اما همین که این اسم را علیرضا رویش گذاشته بود حس خوبی داشت.

سوالی که از بدو ورود یزدان در ذهنش می‌چرخید را به زبان آورد.

_امروز آقاعلیرضا نیومدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان در آینه‌ای که به دیوار وصل بود صورتش را برانداز کرد.
_نه پنج شنبه‌ها دیر میاد.
_چرا؟
یزدان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و طلا به سرعت لب گزید و سر به زیر انداخت.
_ببخشید قصدم فضولی نبود.
برعکس تصورش یزدان جوابش را داد.
_می‌ره بهشت رضا.
باز هم یک کار دیگر علیرضا که به حس جدید طلا چنگ زد و پررنگ ترش کرد.

#پارت_شصد_و_هشت

چه خوب که باتمام مشغله‌هایش یک روزی را برای مرده هایش خرج می‌کرد و ساعاتی را به احترام آن‌ها به دیدنشان می‌رفت. بایادآوری تمنا و پدرش بغض کرد. او هم عادت داشت هر پنج شنبه برود. قبلا پنج شنبه‌ها را از منوچهری اجازه می‌گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت اما حالا محال بود یزدان اجازه دهد. ترجیح می‌داد بعدظهر بعد از تمام شدن کارش برود تا همین روزهای اول آنگ تنبلی و دو در کردن کار به او نچسبانند.
_خدا رفتگان شونو رحمت کنه.
_حالا چرا سراغ اونو می‌گیری؟ کاری داری؟
هول کرد.
_نه نه. فقط...فقط...همین طوری پرسیدم.
نگفت که منتظر است بیاید تا پیراهن تمیز و اتو شده‌اش را به او بدهد.
بایادآوری دیشب که بارها و بارها باوسواس پیراهن را شسته و اتو کرده بود خنده‌اش گرفت. حتی نصف شب از خواب بیدار شده بود و به پیراهن سر زده بود. انگار که شیء باارزشی باشد و دزدی برای سرقتش در کمین باشد. از فکر کارهای عجیب دیشبش که بیرون آمد یزدان را بالبخندی منظوردار دید. طلا از آن لبخند خوشش نیامد. مشخص بود پسر تیز و زرنگی است. اگر از این احساس نوپای طلا باخبر می‌شد و دهن لقی می‌کرد طلا درمیان تمام پرسنل هتل مضحکه می‌شد. آخر علیرضا کجا و او کجا!
اخم کمرنگی کرد و مشغول شستن بقیه‌ی ظروف

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و یزدان تکیه‌اش را از میز گرفت و گفت:
_فعلا طلابانو.
بی اراده گفت:
_اینطوری صدام نکنید.
یزدان ابرو درهم کشید و طلبکار اما بالحنی که چاشنی‌اش شوخی بود گفت:
_تو خیلی بچه پرویی‌ها. بهت میگم چغک خوشت نمیاد میگم طلابانو دور برمیداری و بازم خوشت نمیاد. تاحالا رو هرکی اسم گذاشتم جرأت نداشته چیزی بگه تو دیگه داری کفرمو درمیاری!
طلا اسکاچ را روی بشقاب چرب کشید و حرفی نزد. سرش پایین بود و یزدان لبخندش را نمی‌دید. یزدان همان طور که به سمت در می‌رفت گفت:
_حالا که این طوری شد همون چغک برازندته.
دختره‌ی فنچول کوتوله.
مهم نبود که یزدان به او گفته فنچول کوتوله مهم این بود که علیرضا او را طلابانو می‌خواند. دوست نداشت هیچ کس دیگری جز علیرضا او را اینطوری صدا کند. دوست داشت فقط و فقط این اسم را از زبان خود علیرضا بشنود.
بعدظهر شد و علیرضا نیامد. هربار که کسی به اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفشویی آمد یا بیرون رفت توقع داشت او را ببیند اما ندید و دلش گرفت. نرگس گفته بود «علیرضا تو این هتل نباشه انگار این هتل روح نداره» و طلا ناراحتی‌اش بیشتر شد. تا نوک زبانش آمد تا بپرسد که بین او و علیرضا چه سَر و سِری هست اما از جواب نرگس ترسید و حرفش را خورد. ترسید بشنود دلداده ی هم هستند!
توی اتاق رختکن مشغول تعویض لباس‌هایش بود که نگاهش به کیفش افتاد. آن را برداشت و از بودن پیراهنی که مرتب لای یک روزنامه پوشانده شده بود مطمئن شد.
نرگس و فاطمه خانم به خانه رفتند اما طلا دلش هوای زیارت کرده بود. به حرم رفت و زیارت کرد. در دلش دعا کرد اگر این احساس اشتباه است و به شکست ختم می‌شد همین حالا شرش کنده شود از دلش و علیرضا فقط همان مدیرمحترم باقی بماند. بغض کرد و از این که اینقدر زود درگیر چنین احساسی شده شکایت کرد. مسخره بود. فقط چهار روز بود که با او آشنا شده بود اما به اندازه‌ی چهارسال به او فکر کرده بود در این چهار روز. واقعا که مردان جادوگرهای ماهری بودند. خوب بلد بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور رفتار کنند تا در عرض یک ساعت زنی را درگیر خود کنند.
از حرم که بیرون آمد راه ایستگاه اتوبوس را درپیش گرفت. از کنار هتل رد شد. نگاهش را یک دور، دور هتل چرخاند به امید دیدن علیرضا اما نبود که نبود.
درهمین حین که نگاهش پی او می‌گشت محسن را دید و چشمانش از ترس گرد شد. لعنتی باز محل کارش را پیدا کرده بود.
قدم تند کرد به سمت ایستگاه که کیفش از پشت کشیده شد.
_طلا.
کیفش را کشید و تقریبا جیغ زد:
_بهم دست نزن.
محسن به بازویش چنگ زد و نزدیک صورتش غرید:
_داد نزن سلیطه.
دهانش بوی گند سیگار می‌داد و دندان‌های زردش حال طلا را بد کرد. سعی کرد بازویش را ازدست او بیرون بکشد.
_ولم کن کثافت به چه حقی به من دست می‌زنی.
محسن چنان بازویش را در دستش فشرد که از درد ناله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوام فقط دو دقیقه باهات حرف بزنم.
با پرخاش گفت:
_چه حرفی؟! ول کن دست بی‌صاحابمو کندی.
محسن بی‌توجه به حرف او فشار دستش را دور بازوی ظریف او محکم‌تر کرد.
_صداتو بیار پایین توله سگ. تو هم عین اون خواهرسگت تو غربتی بازی ماهری.
عصبانیتش به اوج رسید و در یک حرکت سریع بازویش را از چنگ محسن بیرون کشید و کیفش را محکم به سینه‌ی او کوبید و بابغض جیغ زد:
_توله سگ تویی و خواهر و برادرت معتاد مفنگی. غربتی هم هفت جد و آبادته اسم خواهر منو به زبونت نیار سگ صفتِ بی‌غیرت.
گفت و دوید.

#پارت_شصد_و_نه

باتمام توانش در خیابان می‌دوید و محسن تا نیمه‌ها دنبالش کرد اما از آنجایی که شیشه و تریاک و کراک

رمان بازار
romanbazar.ir

جانی برایش نگذاشته بود نتوانست ادامه بدهد و بادادن یک فحش رکیک از دنبال کردن طلا دست برداشت و اما طلا هق میزد و اشک می‌ریخت و می‌دوید.
از ترس محسن گریه نمی‌کرد از این گریه می‌کرد که محسن به او گفته بود توله سگ و بااین حرف به مادر و پدرش توهین کرده بود. از این گریه می‌کرد که یک معتاد مفنگی به خودش اجازه داده بود به خواهر شیرزنش صفت سگ نسبت بدهد. از بی‌غیرتی طاهر گریه می‌کرد. از تنهایی و بی‌پناهی‌اش گریه می‌کرد. از این گریه می‌کرد که مزاحمت‌های محسن دیگر شروع می‌شد و کارش را به خطر می‌انداخت. اشک‌هایش مانع دیدش می‌شدند و درست جلویش را نمی‌دید تنها زمانی صدای هق هقش قطع شد که ماشینی که فاصله‌ی چندانی با او نداشت بلند و ممتمد بوق زد و بوقش گوش‌های طلا را پر کرد و عقلش فرمان ایست داد و پاهایش فرمان نپذیرفتند.
***
صبح بود. ساعت ۸ را نشان می‌داد. قبرستان در سکوت خوشایندی به سر می‌برد. حداقل آن قطعه آرام بود و مرده‌ای را در آغوش نمی‌گرفت و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

شیون و فریاد به گوش نمی‌رسید. آفتاب سایه پهن کرده بود بر همه جای زمین. هوا خوب بود اما حال او خوب نبود. هروقت که به این گورستان و به این قطعه می‌آمد و برسر این مزار می‌نشست در ده سالگی‌اش غرق می‌شد. بدترین سال و شوم ترین سال عمرش بود آن ده سالگیِ نحس.
یک ساعتی می‌شد که کنار مزار نشسته بود، درست از ساعت هفت. و در این یک ساعت بارها و بارها روز اعدام مسعود را به یادآورد و از درون شکست. آبرویشان همان روز به تاراج رفت. گل‌ها را با احترام روی قبر گذاشت و بغضش را فرو داد. جعبه ی شکلات‌های فندقی را کنار قبرگذاشت. خیلی سعی کرد زبان بچرخاند و حرفی بزند اما نشد.
هجده سال بود که بر سر این مزار می‌آمد و از شدت شرمندگی لال می‌شد. آهی کشید و برای بار هزارم فاتحه خواند. دختربچه‌ای دست در دست مادرش به سمت یکی از قبرها رفت اما بادیدن جعبه ی شکلات چشمانش برق زد و دست مادرش را رها کرد و بادو به سمت او آمد.
بادیدن دختربچه بغضش بزرگ‌تر شد. تقریبا هم سن او بود. دور از جانش مثل همین دختر معصوم بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتنی.
دختربچه به رویش لبخند زد و یک دانه شکلات برداشت.
_سلام عمو. فاتحه بلد نیستم اما صلوات می‌فرستم.
به شیرین زبانی‌اش لبخند زد.
_سلام عزیزم. دست گلت درد نکنه. برای مامانتم بردار.
دخترک چشمی گفت و یک شکلات دیگر برداشت.
_برای داداشمم که تو شکم مامانمه بردارم؟
علیرضا لبخندی مهربان زد.
_آره فداتشم هرچندتا دوست داری بردار.
دخترک یک دانه‌ی دیگرهم برداشت. نگاه علیرضا به سمت مادرش چرخید که فارغ از دخترش کنار قبری نشسته بود و بانگاهی حسرت وار قبر را می‌شست.
دختربچه کنجکاو به علیرضا نگاه می‌کرد که علیرضا دستی به سرش کشید و پرسید:
_اسمت چیه خوشگل خانم؟
_سارا.
_چه اسم خوشگلی. میگم سارا خانم دیگه هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت اینطوری یهویی دست مامانتو ول نکن. مخصوصا تو خیابون.
دخترک نمکین خندید و پوست شکلاتش را باز کرد.
_آخه من شکلات خیلی دوست دارم.
علیرضا باز سرش را نوازش کرد.
_نوش جونت.
دختربچه که انگار بیشتر از سنش می‌فهمید و زبر و زرنگ بود به قبر اشاره کرد و پرسید:
_اینجا قبر کیه؟ بابات؟
منتظر جواب علیرضا نماند و به قبری که مادرش کنارش چمپاته زده بود اشاره کرد و گفت:
_اونجا قبر بابای منه.
قلب علیرضا مچاله شد و از شدت ناراحتی صورتش درهم رفت. باهمدردی دست دخترک را در دستش فشرد اما دختربچه نه متوجه‌ی همدردی او شد نه متوجه‌ی ناراحتی اش. هنوز بچه بود و نمی‌دانست پدر که برود دنیا جهنم می‌شود. هنوز بچه بود و نمی‌دانست هم سن علیرضا که بشود دنیا برایش به رنگارنگی و روشنایی دنیای بچگی‌هایش نیست. هنوز بچه بود و نمی‌دانست چقدر سخت است زندگی بدون یک مرد برای زنی که یک بچه‌ی چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج ساله داشت و علاوه بر او بچه‌ای را هم در شکم می‌پروراند. دنیا چقدر بی‌رحم بود. چطور دلش می‌آمد بچه‌ای را در شکم مادر یتیم کند و زنی را بی‌سر و همسر؟!
نگاه متأسفش را در صورت سارا چرخاند. مهتابِ او هم تقریبا در همین سن‌ها بود که یتیم شد.
داغ دلش تازه شد و دلش سوخت برای آن بچه‌ای که در شکم مادر سارا بود. میلادش! میلاد در شکم مینو بود که یتیم شد.
تازه این را به یاد آورد و از نوک پا تا مغز سرش تیر کشید. در دل به این دنیای نامرد لعنت فرستاد و این بار باهمدردی بیشتر موهای دخترک را نوازش کرد.
دلش می‌گرفت از تصور روزهایی که بزرگ شود و مدرسه پدرش را بخواهد و پدری نباشد تا به مدرسه‌اش برود. مادرش جوان بود اما علیرضا احساس می‌کرد کمرش خم شده از داغ شوهرش.
بی صدا اشک می‌ریخت و آرام حرف می‌زد. انگار گله می‌کرد از رفتن مَردش. علیرضا آرزو کرد او برعکس مینو زن قوی ای باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_هفتاد

نیم ساعتی گذشت و دختربچه انگار از نوازش‌های علیرضا لذت می‌برد که خیال رفتن پیش مادرش را نداشت. وقتی مادرش صدایش زد بوسه‌ای به گونه‌ی علیرضا زد و گفت:
_خداحافظ عمو.
علیرضا متعجب از بوسه‌ی او خندید و بامهربانی سرش را بوسید.
_خدا به همرات خوشگلم.
به سمت مادرش دوید و همراه او از بهشت رضا خارج شد. قدم‌های زن سست بود و پر از شکست. علیرضا چشم هایش را به قبر دوخت. نگاهش شرمنده بود و خجالت زده. قرآن کوچکش را برداشت و به آرامی از کنار قبر بلند شد و بی‌اراده سارا و مادرش را باماشینش دنبال کرد. زن بی‌حواس دست دخترش را گرفته بود و راه می‌رفت. انگار که اصلا در این عالم نبود. علیرضا بوق زد و متوجه نشد اما سارا بالبخند برایش دست تکان داد. کنار زن توقف کرد و شیشه را پایین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم؟
زن باز هم متوجه نشد که سارا دستش را تکان داد و بلند گفت:
_مامان این عمو باتوئه؟
نگاه بی‌روح زن به سمت علیرضا چرخید. چقدر نوع نگاهش مثل مینو بود.
_سلام. روزتون بخیر.
صدایش آرام و گرفته بود.
_سلام. بفرمایید.
_ببخشید قصدم مزاحمت نیست اما اگه بخواین برسونمتون. اینجا ماشین سخت گیر میاد.
نگاهش در چهره‌ی علیرضا چرخید. به این مرد هر چیزی می‌آمد جز مزاحمت. به دخترش نگاه کرد. هیچکس به یک زن که با بچه‌اش بود گیر نمی‌داد پس واقعا قصدش مزاحمت نبود. صورتش هم آن قدر زار و رنگ پریده بود که نظر کسی را جلب نکند. لباس‌ها و چادرش هم که کهنه و خاکی بود پس این مرد واقعا قصدش کمک بود. جدا از این‌ها کدام ابلهی در قبرستان مزاحم یک داغدار می‌شود؟ شاید بودند چنین آدم‌های تهی مغزی اما به این مرد و این ته ریش و کت و شلوار اتو کشیده‌اش نمی‌خورد جزء آن

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته آدم‌های بی‌فرهنگ باشد.
بعد از این همه تحلیل و بررسی گفت:
_مزاحمتون می‌شیم.
_نه این چه حرفیه! آفتاب بدیه ساراخانم آفتاب زده میشه تا ماشین گیرتون بیاد.
چقدر باملاحظه بود.
خودش هم دیگر از این آفتاب کلافه شده بود و به ضعفش دامن می‌زد. پس بنابراین قبول کرد و سوار شد.
علیرضا در جلو را باز کرد و بامحبت گفت:
_ساراخانم شما کنار عمو بشین.
سارا باذوق خندید و سوار شد. زن لبخندی شبیه به دهن کجی زد و عقب نشست. باخجالت تشکر کرد و علیرضا متین جوابش را داد. به جز آدرس هیچ مکالمه‌ای بین او و زن رد و بدل نشد اما سارا تمام مسیر حرف زد و سوال پرسید و علیرضا بامحبت و حوصله جوابش را داد. سارا که گاهی نگاهِ زیر زیرکی به جاکلیدی که روی داشبورد بود و خرگوش صورتی رنگی به آن وصل بود نگاه می‌کرد، دیگر طاقت نیاورد و آن را برداشت و خرگوش را باذوق نگاه کرد.
_این مال کیه عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا بالبخند نگاهی به او انداخت و جواب داد:
_کلیدهاش مال من خرگوشش مال شما.
سارا باچشمان برق زده جیغ زد:
_واقعا؟
_بله. بدش من جداش کنم از کلیدها.
کلیدها و آن خرگوش صورتی متعلق به مهتاب بود که توی ماشینش جا گذاشته بود. می‌توانست بعدا برای خواهرش یک جاکلیدی دیگر بخرد و با این خرگوش ساده و معمولی دل این بچه را شاد کند.
سارا باگرفتن خرگوش باذوق به سمت مادرش که سر به پنجره چسبانده بود و چشم بسته بود برگشت و خوشحال گفت:
_مامان عمو اینو داد به من.
مادرش که انگار خواب رفته بود و یاغرق دنیای پررنج بیوه گی‌اش شده بود ترسید و شانه‌هایش بالا پرید. باچشم‌های بی‌حال آرام لب زد.
_تشکر کن.
_خیلی ممنون عمو.
علیرضا گونه‌اش را ناز کرد.
_قابل تو رو نداشت خوشگلم.
به محله‌ی پایین شهر آن‌ها که رسید سارا کوچه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه را نشانش داد. جلوی در خانه توقف کرد. در باز بود. حیاط خانه دیده می‌شد. چند بچه در حیاط بازی می‌کردند و زنی در گوشه ی حیاط لباسی را در تشت زیرشیرآب می‌چلاند و گاهی باهمان دست کفی روسری‌اش را جلو می‌کشید.
مادر سارا انگار خواب بود که متوجه‌ی توقف ماشین نشد. علیرضا به سمت او برگشت. در تمام مدتی که سوار ماشین شده بود این اولین بار بود که به او نگاه می کرد. رنگ زردش نگران کننده بود.
صدایش زد.
_خانم؟ خانم رسیدیم؟
پلک‌هایش را بی‌حال باز کرد و بادیدن خانه کمی هوشیار شد.
_ممنون. لطف کردین.
_خواهش می‌کنم. کاری نکردم.
زن پیاده شد اما علیرضا دید که نزدیک بود بیفتد و اگر دستش را به در ماشین نگرفته بود پخش زمین شده بود. به احتمال زیاد ضعف و سرگیجه داشت. علیرضا همراه باسارا از ماشین پیاده شد. روی خوشگل دختر را بوسید و از او خداحافظی کرد. زن باز هم باهمان بی‌حالی تشکر کرد و همین که خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سارا را بگیرد چشم‌هایش روی هم افتاد و نزدیک بود از حال برود که به ماشین تکیه زد و پیشانی بر سقف داغ ماشین چسباند.
سارا به گریه افتاد.
_مامان!
علیرضا نگران حالش را پرسید و جوابی نگرفت. به داخل خانه سرک کشید و به همان زنی که مشغول لباس شستن بود گفت:
_خانم میشه بیاین کمک. این خانم...عه مامان سارا حالشون خوب نیست.

#پارت_هفتاد_و_یک

زن سریع دست هایش را شست و بیرون آمد و بادیدن حال او پریشان شد.
_پروانه!
زیربغل پروانه را گرفت و همانطور که او را داخل می‌برد شروع کرد به سرزنش کردن.
_چقدر میگم بااین حال تو این زل آفتاب نرو مگه گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنی؟ تو چرا اینقدر خیره سری دختر؟ خدا بیامرزتش رفتن هر روزه‌ی تو که اون خدابیامرزو زنده نمی‌کنه.
پروانه دیگر کامل از حال رفته بود و زن به سختی حملش می‌کرد. علیرضا سارا را بغل کرد و سعی کرد او را آرام کند. باتردید وارد خانه شد. زن پروانه را به اتاقی که گوشه ی حیاط بود برد. علیرضا سارا را زمین گذاشت و زن را صدا کرد و رو به او گفت:
_می‌خواین ببریمشون دکتر؟
زن دست به کمرش گرفت و گفت:
_نه مادر یه آب قند بهش بدم خوب می‌شه. پولش کجا بود بره دکتر.
_به اونش فکر نکنید فعلا سلامتی ایشون و بچه شون مهم تره.
زن کمی دقیق شد در صورت او.
_شما چیکاره‌ی پروانه ای؟
_هیچ کاره فقط چون اوضاع خوبی نداشتن رسوندمشون.
نگاه زن متشکر شد.
_خدا خیرت بده جوون. اگه تو نرسونده بودیش الان معلوم نبود تو کدوم کوچه و خیابونی افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاری نکردم. بازم میگم اگه حالشون خیلی بده ببریمشون دکتر.
_نه مادر این حالِ هر روزشه بایه آب قند حالشو جا میارم.
_باشه. هرجور صلاح می دونین. بااجازه تون.
به سمت در رفت که زن گفت:
_بمون مادر یه چایی بخور.
_ممنون. بهتره برید به اون خانم برسید.
زن از این همه انسانیت او لبخند به صورتش نشست. علیرضا تا دم در رفت اما باکمی مکث برگشت و از او پرسید:
_شما چیکاره‌ی این خانمی؟
_همسایه.
_شوهرشون چندوقته فوت کرده؟
زن همسایه ناراحت جواب داد:
_هنوز چهل روز نشده.
علیرضا متأسف «خدا رحمتشون کنه»ای گفت.
_ببخشید قصدم فضولی نیست اما چرا نمیرن پیش پدر و مادرشون؟
زن همسایه این بار بغض کرد از شدت ناراحتی.
_کسی رو نداره بیچاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و نگاهش را در خانه چرخاند و ادامه داد.

_هرکی تو این خونه ست بی‌کس و کاره. من خودم یک ساله دخترمو عروس کردم بی‌معرفتِ بی‌عار نمیاد یه سر بهم بزنه.
تلخ خندید.
_می‌گه خجالت می‌کشم شوهرمو بیارم تو اون اتاق بوگندو.
علیرضا از اشک حلقه زده درچشمان او دلش به درد آمد و باشرمندگی سرش را پایین انداخت. او به جای دختر گستاخ زن خجالت کشید. باهمان سر افتاده خداحافظی کرد و زن همسایه بامحبت گفت:
_خدا پشت و پناهت پسرم.
همین که از خانه خارج شد نفس سنگینش را به بیرون هول داد.
اگر دنیا بی‌رحم بود آدم‌هایش هم به همان اندازه بی‌رحم بودند. آن دختر بی‌وجدان چطور دلش می‌آمد اشکِ چشمان مادرش را ببیند و این‌طور دلش را بشکند؟
بااعصابی بهم ریخته سوار ماشینش شد و از کوچه بیرون رفت که با سوپرمارکت محله رو به رو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعف پروانه را به یاد آورد. از ماشین پیاده شد و مقدار زیادی آبمیوه و کمپوت خرید. تاریخ مصرف شیرها را چک کرد و برای سارا شیر و مقداری تنقلات خرید. ماشینش را همانجا گذاشت و بادستان پر از خرید به سمت خانه‌ی سارا و مادرش برگشت. در هنوز باز بود. خریدها را همانجا گوشه ی حیاط گذاشت که همان لحظه زن همسایه هول زده از اتاق خارج شد و بالکنت و رنگی پریده، رو به او گفت:

_هرچی صداش می‌زنم بهوش نمیاد.
***

#پارت_هفتاد_و_دو

از خستگی زیاد و شلوغی بیمارستان سردرد گرفته بود و حالا چشم هایش تار می‌دید. چشم هایش را یک بار بست و باز کرد و بعد بادقت بیشتری به خیابان چشم دوخت. از صبح تا الان که پنج بعدظهر بود درگیر سارا و مادرش پروانه بود. پروانه را برده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان و دکتر بادیدن فشار پایین او سر زن بیهوش فریاد زده بود:
_شما زن‌ها چرا اینقدر سهل انگارید.
سارا ترسیده بود و مدام گریه می‌کرد. دکتر که کارهای لازم را انجام داد زن همسایه همانطور که اشک می‌ریخت بالای سر پروانه ماند و علیرضا سارا را بغل گرفت و به بوفه‌ی بیمارستان بردش تا دخترک چیزی بخورد. اینقدر با او حرف زد و مهربانی نثارش کرد که دخترک به کل غم مادرش را فراموش کرد. در محوطه‌ی بیمارستان با او قدم زد و از عروسک فروشی که نزدیک بیمارستان بود برای سارا عروسک خرید. تا زمانی که پروانه در بیمارستان بود مراقب سارا بود. تقریبا ساعت چهاربود که باسرم و کلی دارو فشار پروانه میزان شد و مرخص شد.
باشرمندگی از علیرضا عذرخواهی کرد و علیرضا بااحترام گفت:
_شما هم عین خواهرم مهتاب.
آن‌ها را به خانه برده و به توصیه‌ی دکتر که به زن همسایه گفته بود «این خانم خیلی ضعیفه باید تغذیه‌ی مناسب داشته باشه» به قصابی رفت و مرغ و گوشت خرید و به دست زن همسایه داد. زن

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه بابغض توی گلو از او تشکر کرد و علیرضا گفت «کاری نکردم که. بازم اگه خدا خواست بهشون سر می‌زنم. لطفا مراقب شون باشین من درد تنهایی چشیدم می‌دونم چقدر سخته. فکرکنین مامان سارا همون دخترتونه که تنهاتون گذاشته و الان برگشته پیشتون. می‌دونم نیازی به گفتن این حرفا نیست چون دیدم تو همین چندساعت چطور نگران شون بودین اما بازم برای راحت شدن خیال خودم گفتم».
زن بالبخند گفت «آدمایی مثل تو کم پیدا می‌شن» و او با تواضع و فروتنی باز تکرار کرد کار خاصی نکرده و خانه را ترک کرد.
سرش دیگر درحال انفجار بود. همین که یک بار دیگر چشم هایش را بست و باز کرد انگار خطای بزرگی کرد که بادختری رو به رو شد که در شرف رفتن در زیر چرخ‌های ماشینش بود.
داد زد:
_یاامام غریب.
و به سرعت پایش را روی ترمز فشار داد و از شدت ترس چشم‌هایش را روی هم فشار داد. چند لحظه بعد صدای بوق بلند ماشین پشت سری را شنید و

رمان بازار
romanbazar.ir

باوحشت چشم باز کرد. دختری آشنا را باصورتی رنگ پریده و چشمانی گرد شده از ترس دید. لب‌های دخترک می‌لرزید و اشک‌هایش می‌ریخت. ماتش برده بود و درست عین علیرضا شوکه بود. علیرضا کم کم به خودش آمد. ترسی که به جانش افتاده بود اعصابش را تحریک کرد. عصبانیتش را بوق‌های بی‌ملاحظه‌ی ماشین پشت سری بیشتر کرد و بااخم‌هایی غلیظ که برای طلا تا آن روز ناآشنا بود بیرون آمد و در را محکم بهم کوبید و به سمت دخترک رفت. به بازوهایش چنگ زد و بلندفریاد زد:
_معلوم هست داری چیکار میکنی؟ زده به سرت؟ عقل تو از دست دادی؟ خیابون جای دویدنه؟ بی‌عقل اگه الان جلوم نبودی و زیر...
حتی از به زبان آوردش می‌ترسید. از شدت وحشت باتمام محکم بودنش تنش می‌لرزید. طلا گریه می‌کرد و هق می‌زد. دخترک بیشتر از او ترسیده بود. آرام و بی‌حال طلا را رها کرد و دوباره داخل ماشینش نشست. سردردش از یک طرف، نخوردن صبحانه و ناهار از طرف دیگری باعث ضعفش شده بود. پریشان حال سرش را روی فرمان گذاشت و نفسش را به بیرون فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدایاشکرت. خدایاشکرت.
زیرلب مدام خداراشکر می‌کرد که به موقع ترمز کرده. از مرگ هراسی نداشت از کشتن کسی هراس داشت. حتی اگر عزرائیل همین الان می‌آمد و می‌گفت علیرضا پناهی بیا برویم بدون معطلی می‌رفت اما اگر باعث مرگ کسی می‌شد تا دنیا دنیا بود هرلحظه جان می‌داد.
ماشین پشت سرش هنوز بوق می‌زد و او در حالی نبود که بتواند رانندگی کند.
صدای هق هق دختر را نزدیک گوشش شنید.
_ببخشید. ببخشید. غلط کردم. خوبی علیرضا؟
سرش را از روی فرمان برداشت و باچشمانی که پریشانی و حال بدش را فریاد می‌زد به او نگاه کرد. چشمان دخترک سرخ سرخ بود و صورتش همرنگ گچ. لبانش بی‌رنگ شده بودند و تمام صورتش خیس بود. آنقدر حالش بد بود که متوجه‌ی مفرد خطاب کردن علیرضا و بردن نامش بدون پسوند آقا نباشد.
علیرضا این بار صدایش عصبی نبود بلکه دوستانه و البته کمی مهربان بود.
_آخه دخترخوب خیابون که جای دویدن نیست. من به درک فکر جوونی خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا دست روی دهانش فشار داد و هق زد.
_ببخشید آخه...آخه یکی...یکی مزاحمم...شده بود...تر...ترسیده...بودم.
اخم غلیظی دوباره چهره‌ی علیرضا را پر کرد و نفسش را برای بار دوم فوت کرد بیرون اما از استرسی که به جانش افتاده بود کم نشد. بوق‌های ماشین پشت سری باز بلندشد و این بار صدای خود راننده هم به گوش علیرضا و طلا افتاد.
_مرتیکه مگه اینجا جای ایستادن و گپ و گفته؟
علیرضا دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی از پنجره بیرون برد.

#پارت_هفتاد_و_سه

طلا این بار از مودب بودن او لجش گرفت و سرش را از پنجره بیرون کشید و صاف ایستاد و رو به مردی که سرش را از ماشینش بیرون کشیده بود داد زد:
_مرتیکه خودتی بی‌شعور بی‌فرهنگ. مگه نمی‌بینی نزدیک بود تصادف بشه اُشگول.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا بادهان باز به او نگاه کرد و طلا پرحرص رو به او گفت:
_مردک دگوری توهین میکنه هیچی نگم؟
علیرضا بهت زده تک خنده‌ای کرد که بیشتر نشان ناباوری‌اش بود. همین که مرد از ماشینش پیاده شد و به سمت طلا قدم تند کرد علیرضا خود را از ماشین پایین انداخت و جلوی مرد که نزدیک به طلا بود ایستاد. همین که مرد دستش را به سمت طلا دراز کرد علیرضا دستش را گرفت و جدی و محکم خیره به چشمانش گفت:
_عذرخواهی کردم. لطفا تمومش کنید.
مرد داد زد:
_هنوز اینقدر خار نشدم که یه الف بچه بهم بگه بی‌شعور بی‌فرهنگ و نزنم لهش کنم.
طلا که حسابی از حمایت علیرضا کیفور شده بود از پشت سر علیرضا گردن کشید و باجسارت جواب داد:

_تو غلط میکنی مگه بی‌سر و صاحاب گیر آوردی؟
علیرضا باغضب به او نگاه انداخت که طلا برای اولین بار از یک مرد ترسید و سر در گردنش فرو برد. مرد جری‌تر شد و خواست حمله کند که علیرضا او را به

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب هول داد و مانعش شد.
_آقا من معذرت می‌خوام. شما ببخش.
مرد بانفرت به طلا نگاه کرد و عصبانی مشتش را روی صندوق عقب ماشین علیرضا کوبید و داد زد:
_این لگن و بردار از وسط خیابون.
منتظر جواب علیرضا نماند و به سمت ماشینش رفت. علیرضا باتوبیخ به طلا نگاه کرد و طلا خجالت زده نگاه از او دزدید و بند کیفش را در مشتش چلاند.

_بشین تو ماشین.
آنقدر باتحکم گفت که طلا همانطور سربه زیر سوار شد. بوی مطبوعی بینی‌اش را نوازش کرد و از استرسش کم کرد. عطر علیرضا بود؟ نه تند بود و نه تلخ. نه سرد و نه شیرین. یک رایحه‌ی مطبوع. یک رایحه‌ی لذتبخش. از آن‌هایی که تو را می‌برد به فصل نرگس‌ها و یاس‌ها، شاید هم ارکیده‌های صورتی.
علیرضا که ماشین را به حرکت درآورد مرد باسرعت از کنارش گذشت و درهمین حین از پنجره داد زد:
_دختره‌ی پاپتی چاله میدونی.
رایحه‌ی خوش را فراموش کرد و عصبانیتش برگشت و خجالت را پس زد. مشت زد روی داشبور و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببینشا! مردکِ کچلِ کروموزوم اضافه!
علیرضا از حرفش به خنده افتاد و هم از رفتارش تعجب کرد. تا به حال چنین رفتاری از هیچ دختری ندیده بود. مهتاب که همیشه آرام بود. نرگس و دختران هتل هم که همیشه یاخندان بودن یاخجالت زده و سربه زیر. فامیل‌های حاج رضا را هم زیاد ندیده بود اما همان یکی دوباری هم که دیده بودشان بادختران محجبه و سربه زیر آشنا شده بود.
خنده‌اش را جمع کرد و گفت:
_این رفتار اصلا قشنگ نیست طلاخانم.
طلا شاکی نگاهش کرد و انگار کم کم تازه یادش آمد در ماشین چه کسی است که عصبانیتش ازبین رفت و خجالتش برگشت.
_ببخشید خب توهین کرد.
_اگر قرار باشه جواب توهین رو باتوهین بدیم که سنگ رو سنگ بند نمیشه. دهن یه سری افراد کامیون حمله زباله ست.
با دلخوری گفت:
_آقای مشکور منظورتون منم؟
_نخیرم منظورم اون آقاست و من مطمئنم شما مثل اون نیستی و اون رفتارت فقط از ترس تصادفی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که ممکن بود پیش بیاد.
طلا سرش را پایین انداخت و بابند کیفش مشغول شد و آرام و مظلوم گفت:
_منم مثل اون آقام. من دختر مودبی نیستم.
از اعتراف او که بسیار صادقانه بیان شده بود خوشش آمد و لبخند به لبش نشست.
_اما من تا دیروز با یه دختر مودب برخورد داشتم.
طلا حرفی نزد که علیرضا ادامه داد.
_حق می‌دم بهت عصبانی بشی و عصبانیتت رو این‌طوری خالی کنی. هم عصبانیت و ترست از اون مزاحم و هم از ترس تصادف بهم ریختی و نتونستی درست فکرکنی. انشاالله که دیگه تکرار نشه.
طلا بازهم حرفی نزد و علیرضا نگاهی به او انداخت که عین دختربچه‌ها لب برچیده بود. باز لبش به خنده باز شد. با آن چتری‌ها و لب‌های جلو آمده درست عین دختربچه‌ای شیطان و تخس که خراب کاری کرده بود و پدرش سرزنشش کرده بود، شده بود.
گوشه‌ای از خیابان خلوت پارک کرد و از ماشین پیاده شد. از آبمیوه فروشی دوتا آب طالبی گرفت و به ماشین برگشت. یکی را به سمت طلا گرفت.
_بفرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا شرمنده به او نگاه کرد و لیوان را نگرفت. علیرضا از آن لبخندهای مهربانش زد که مهتاب همیشه بادیدنشان می‌گفت «من فدای داداش مهربونم بشه» و او به سرعت اخم می‌کرد و تشر می‌زد «خدانکنه».
_نمی‌گیری طلاخانم؟ رنگت پریده‌ها.
طلا بادست لرزانش لیوان را گرفت و آرام تشکرکرد.
_نوش جان.
_ببخشید این‌طوری مزاحمتون شدم.
_این چه حرفیه! خداروشکر که اون اتفاق به خیر گذشت و سالمی.
علیرضا نی توی لیوان را کنار زد و جرعه‌ای از آبمیوه را خورد.
طلا همانطور که نی را توی لیوان می‌چرخاند گفت:
_بابت رفتارمم معذرت میخوام.

#پارت_هفتاد_و_چهار

_مسئله عذرخواهی نیست مسئله اینه تو برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر محترم بودی که از رفتارت شوکه شدم. حیفه خانم محترمی عین تو بایه سری مرد گردن کلفتِ بددهن دهن به دهن بشه.
طلا نگاهش کرد و بامکث، همراه باخجالت گفت:
_بله حق باشماست.
_بخور آبمیوه تو رنگ به روت برگرده.
این بار طلا هم لبخند محوی زد و نی را توی دهانش فرو کرد. از حرم زیاد فاصله نداشتند. علیرضا از همان فاصله هم گنبد طلایی را می‌دید. خیره به گنبد بازهم خداراشکر کرد که طلا صدمه ندید و آن اتفاق به خیر گذشت.
باصدای آرام طلا نگاه از گنبد گرفت.
_امروز نبودین هتل.
سرش پایین بود و محتویات لیوان را بانی هم می‌زد.
_داشتم می‌رفتم هتل که شما قصد بدبخت کردنم رو داشتی.
طلا سریع سرش را بالا آورد و لب گزید.
_این چه حرفیه! خدانکنه.
در جوابش لبخند زد.
_آقایزدان گفت پنج شنبه‌ها می‌رین بهشت رضا. خدا رفتگانتونو بیامرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعم دهانش تلخ شد. آب دهانش را به سختی فرو داد و زیرلب تشکر کرد و در دل گفت «همه‌ی رفتگانم رو جز پدرم».
طلا متعجب از تغییر چهره‌ی او بااحتیاط پرسید:
_ناراحتتون کردم؟
_نه.
_ببخشید حتما یاد مرده‌هاتون ناراحتتون کرد.
نفس عمیقی کشید.
_آره. یاد یه عزیز پنج ساله افتادم.
طلا به سرعت اشک در چشمش دوید.
_وای پنج ساله!
علیرضا هم صدایش گرفته بود.
_آره پنج سالش بود.
طلا دست روی دهانش گذاشت و لب روی هم فشرد که علیرضا متعجب نگاهش کرد.
_چی شد طلاخانم؟
طلا بغضش را فرو داد و تنها نالید.
_می‌فهمم.
علیرضا متوجه نشد چی را می‌فهمد و درک می‌کند.
چیزی هم نپرسید و فقط گفت:
_گریه نکن. من باتمام محکم بودنم طاقت گریه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دخترو ندارم.
طلا اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:
_چرا؟
لبخند زد.
_یه خواهر دارم هم سن تو. گریه که میکنه دلم می‌ترکه. هردختری هم سن اون می‌بینم یاد اون میاد تو ذهنم.
طلا هم لبخند زد.
_خدا حفظشون کنه. و همچنین شما رو برای اون.
_ممنون. بخور آبمیوه تو برسونمت خانواده ات نگرانت نشن.
_نه من خودم میرم مزاحم شما نمیشم.
به آسمان اشاره کرد.
_هوا داره تاریک میشه می‌رسونمت.
_اما آخه...
_آخه نداره زود آبمیوه تو بخور.
طلا دیگر حرفی نزد و سعی کرد تند آن لیوان بزرگ را در حلقش بریزد اما بااین وجود توانست فقط کمی از آن را بخورد. لیوان نصفه را باتشکر به دست علیرضا داد و علیرضا پیاده شد و لیوان‌ها را در سطل انداخت. کنار صندوق صدقه ایستاد و اسکناسی پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

تومنی در آن انداخت. امروز پر از اتفاق بود. خدا خودش این روز را به خیر بگذراند. سوار ماشین که شد نگاه طلا را روی خود احساس کرد.
_چیزی شده؟
طلا سرش را پایین انداخت.
_نه.
دیگری چیزی نپرسید تا دخترک معذب نشود. آدرس را پرسید و تا رسیدن به مقصد سکوت بینشان برقرار بود.
سرکوچه نگه داشت.
_اینجا نگه می‌دارم تا یه موقع مشکلی برات پیش نیاد.
چه خوب که خاله زنک بازی‌های بعضی همسایه ها را می‌دانست و آن جا نگه داشت. اگر داخل کوچه میشد و پروین خانم می‌دیدش بیچاره می‌شد.
خیلی صادقانه و رک گفت:
_شما خیلی باملاحظه ای.
علیرضا محجوبانه لبخند زد.
_برو به سلامت.
قدردان نگاهش کرد و تشکر کرد و علیرضا بامهربانی پلک زد. بااین که دلش فرمان رفتن نمی‌داد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را به حرکت درآورد و از ماشین پیاده شد و داخل کوچه شان رفت و علیرضا با نگاهش دنبالش کرد و باز بار دیگر خداراشکر کرد که به موقع پایش روی ترمز نشست.
***

#پارت_هفتاد_و_پنج

سرخوش به نگهبان سلام داد و صبح بخیر گفت. نگهبان که مرد پیری بود و یزدان او را به خاطر موها و ریش‌های سپیدش بابانوئل صدا می‌کرد بالبخندی پدرانه جوابش را داد. وارد هتل شد و قبل از این که به آشپزخانه برود به سمت اتاق علیرضا رفت. دستی به شالش کشید. از میان شال‌های ارزان قیمت نخی‌اش با وسواس رنگ بادمجانی را انتخاب کرده بود. چتری‌هایش را روی پیشانی مرتب کرد و مانتویش را صاف کرد. به آن حس و حال خوشی که از فکرعلیرضا به جانش رسوخ می‌کرد حالا تپش بی‌تاب قلبش هم اضافه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که دیروز در ماشین او نشسته بود، درست درکنارش. عطرش را نفس کشیده بود، همان یاس و نرگس‌هایی که در ذهنش ثبت شده بود. حالا که علیرضا نگرانش شده بود و از صدمه دیدنش ترسیده بود. حالا که برایش آبمیوه خریده بود و گفته بود «بخور رنگ به رو نداری». حالا که گفته بود «گریه نکن من باتمام محکم بودنم طاقت گریه‌ی یه دخترو ندارم». حالا که او را تا خانه رسانده بود و برای به خیر گذشتن آن اتفاق صدقه انداخته بود در صندوق صدقات، حس طلا جان گرفته بود، پررنگ شده بود و بال و پر درآورده بود.
این احساس خیلی زود در دلش نشست، عاشقی نبود. مگر میشد کسی در عرض چهار پنج روز عاشق شود؟! حسش یک احساس ناشناخته بود، خودش هم نمی‌دانست اسمش را چی بگذارد؛ اما هرچه که بود از آن حس‌هایی بود که همراه بود بالبخند و هیجان و شرمِ دخترانه. جوری بود که وقتی نام علیرضا می‌آمد لبخند می‌نشست روی لبش و از یادآوری آن مرد محترم که دیروز در اوج ترس و وحشتش به او گفته بود «بی عقل» طعمی مثل سیبی ملس دهانش را پر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیروز با وجود این که اعصابش از دویدن‌های بی‌فکر طلا در خیابان خرد بود؛ اما جواب بی‌احترامی آن مردی که بی‌ملاحظه مدام بوق می‌زد را باکمال احترام داد. همین رفتارهای سنجیده و موقر کار دستِ دلِ طلا داده بود! حتی وقتی طلا جواب مرد را داد به او غضب کرد. طلا از یادآوری اخم او و نگاه توبیخانه‌اش دلش غنج رفت. چرا از اخم و نگاه ترسناک او ناراحت نشده بود و به او نتوپیده بود «به من اینجوری نگاه نکن»؛ مثل آن موقع‌هایی که طاهر به او چشم غره می‌رود و تخس در جواب نگاه او جیغ می‌زند «به من این‌طوری نگاه نکن سوسک سیاه»؟ چرا نمی‌توانست درمقابل او طلای بی‌ملاحظه و زبان دراز همیشگی باشد؟ وقتی بااو برخورد داشت خیلی محتاط رفتار می‌کرد و بارها و بارها به رفتاری که به او نشان داده فکر می‌کرد.
آب دهانش را فرو داد و به آرامی در زد. وقتی جوابی دریافت نکرد در را باز کرد و سرکی به داخل اتاق کشید. اتاقِ خالی، از نیامدن علیرضا می‌گفت. به ساعتش نگاه کرد. علیرضا دیر نکرده بود خودش زود آمده بود. با این حال شانه بالا انداخت و وارد اتاق شد. پیراهنی را که هنوز لای روزنامه بود، از داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش برداشت و آن را روی میز کار علیرضا گذاشت و دستی رویش کشید و روزنامه را صاف کرد.
از روی میز یک کاغذ سفید برداشت و رویش نوشت «پیراهن تونو براتون آوردم اما نبودین. بازم ببخشید که اون روز به خاطر من لباس تون کثیف شد». کاغذ را روی میز گذاشت و خواست برود که یک هو برگشت و کاغذ را روی پیراهنِ روزنامه پیچ شده گذاشت. دوباره خواست برود که یک هو ایستاد و باخود گفت «نکنه از این که بدون اجازه وارد اتاقش شدم ناراحت بشه؟» استرس به جانش افتاد و دوباره برگشت به سمت میز و به نوشته‌ی روی کاغذ اضافه کرد «درضمن ببخشید بدون اجازه وارد اتاقتون شدم». دوباره کاغذ را روی پیراهن گذاشت و خواست برود که دوباره برگشت و باوسواس نگاهی به جای پیراهن انداخت. خودکار را که روی میز ول کرده بود در میان انبوه خودکارها و مدادها گذاشت و بالاخره از اتاق بیرون رفت. به اتاق رختکن رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. به اتاق ظرفشویی رفت. حالا که دیشب طاهر به تینا زنگ زده بود و گفته بود حالش خوب است و نگرانش نباشند می‌توانست بافکر راحت به کارش برسد. از اول هم می‌دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

که برادر بی‌فکرش در پی خوش گذرانی‌هایش است. حسابی از او کفری بود. به خانه که برگردد با او یک جنگ حسابی راه می‌اندازد تا بلکه به رگ غیرتش بربخورد و به جای عیش و نوش گوشه‌ای از مشکلاتشان را بگیرد و حل کند.

***

میلاد را که به آموزشگاه رساند به هتل رفت. کتش را درآورد و دور صندلی انداخت. پشت میزش نشست که همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. اسم خانم فدائی روی گوشی‌اش به نمایش درآمد. تماس را وصل کرد و بلافاصله صدای مشتاق نگار را شنید.

_سلام علی جان.

_سلام نگارخانم. حالت خوبه؟

_خوبم به خوبیت. تو که خوبی دیگه؟

کنار ابرویش را خاراند و جواب داد:

_بله ممنون. نازگل جان خوبه؟

_خوبه. سلام می‌رسونه.

تا لب باز کرد تا در جواب او حرفی بزند نگاهش روی بسته‌ای که روی میز بود ثابت ماند. دستش را دراز کرد و کاغذ رویش را برداشت و در همین حین جواب نگار را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلامت باشه. خوش می‌گذره؟

#پارت_هفتاد_و_شش

نگار حرف زد و او بی‌حواس نوشته‌ی روی کاغذ را خواند. «پیراهن تونو براتون آوردم اما نبودین. بازم ببخشید که اون روز لباستون به خاطر من کثیف شد. درضمن ببخشید بدون اجازه وارد اتاقتون شدم».
نگاهی به پشت و روی کاغذ انداخت و باخنده گفت:
_سلامش کو؟
_جان؟
صدای متعجب نگار او را از فکر نوشته بیرون کشاند و سری از بی‌حواسی‌اش تکان داد.
_هیچی نگارخانم. گفتم تو نامزدی مهتاب جاتون خالی بود.
_مرسی عزیزم. ان شالله برسم مشهد باید به جبران نبودم تو نامزدی دعوتم کنی به دست پخت مهتاب.
_حتما چرا که نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار باز بالحنی که کمی بوی نگرانی داشت گفت:
_خوبی واقعا علی؟
تک خنده‌ای زد.
_آره به خدا خوبم. چطور؟
حس کرد نگار نفسش را راحت بیرون داد.
_هیچی همین‌طوری عزیزم.
دیگر به عزیزم گفتن‌های گاه و بی‌گاه او عادت کرده بود. هیچ وقت طوری برخورد نکرده بود که نشان رضایتش از اینطور خطاب شدن باشد، همیشه سنگین و موقر رفتار کرده بود اما نگار قصد نداشت به این عزیزم گفتن‌ها پایان دهد.
_دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم یه حالی بپرسم.
تو که از این معرفتا نداری.
از ابراز دلتنگی او شوکه شد اما حرفی نزد و تنها در جوابش گفت:
_نخواستم مزاحم بشم. گفتم حالا که مرخصی رفتی حسابی از کار و هتل دورباشی تا باخیال راحت خوش بگذرونی.
نگار بااین که مشخص بود قانع نشده اما گفت:
_مزاحمت چیه! نزن این حرفو.
دستش را دراز کرد و بسته را جلو کشید. گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

بین گوش و شانه‌اش نگه داشت و چسب بسته را کند و همین که پیراهن را از لای روزنامه بیرون کشید گوشی از بین گوش و شانه‌اش سُرخورد و روی زمین افتاد. باطری که از گوشی جدا شد ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و سریع گوشی را برداشت و باطری را در پشتش جا انداخت. همین که خواست از حالت خمیده راست شود کنار پایه‌ی میزش رژ کالباسی رنگی را دید. باتعجب برش داشت و به رنگش نگاه انداخت. لبان طلا در خاطرش زنده شد و به یادآورد که آن روز تمام محتویات کیفش را روی میز او ریخته بود تا بسته مسکن را پیدا کند. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و رژ را در کشوی میزش انداخت که هروقت طلا به قصد پیدا کردن رژش به اتاقش آمد آن را به او بدهد.
سریع‌تر گوشی‌اش را روشن کرد. بااین که همه او را به خوبی می‌شناختند و به اخلاق خوب او واقف بودند اما از این اتفاق کمی ناراحت شد. دلش نمی‌خواست نگار فکر کند از قصد تماس را قطع کرده. این بی‌احترامی به مخاطب پشت خط بود.
تا زمانی که سیم کارتش فعال شد به پیراهنش نگاه انداخت. چقدر تمیز و اتو کشیده! حتی یک چروک ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم رویش معلوم نبود. مشخص بود این طلابانو کدبانوی باسلیقه‌ای است.
پیراهن را دوباره روی روزنامه قرار داد و بانگار تماس گرفت و از اتفاق پیش آمده عذرخواهی کرد.
***
فصل ششم
یزدان طاق باز روی تختش دراز کشیده بود. دستش زیر سرش بود و نگاهش زوم سقف. باصدای پیام گوشی‌اش نگاه از سقف کند و بادیدن اسم البرز هرچند تمایلی به خواندن نداشت اما پیام را باز کرد.
«سلام. کجایی خبری ازت نیست؟ ناراحتی هنوز؟ بیا این بار یه تک شو برات پیدا کردم. جون یزدان این خیلی خوبه. پاشو بیا خونه ام هم اونو ببین هم مهمونی گرفتم یکم خوش بگذرون.» جوابش را نداد و باز نگاهش را به سقف دوخت. خیلی سعی می‌کرد مثل همیشه بی‌خیال باشد و اینطور در خود فرو نرود اما نمی‌شد. اتفاق ساده‌ای نیفتاده بود. مهتاب بود؛ اما دیگر برای او نبود و این فاجعه بود. اهل جانماز آب کشیدن نبود، به قول حاج رضا هفت خطی بود برای خودش اما دلش نمی‌خواست به نامزد یک مرد دیگر فکر کند. این اوج نامردی بود و او نامرد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و مادرش داخل شد. به احترامش نیم خیز شد.
_چرا نیومدی شام بخوری؟
همان‌طور که آرنجش را تکیه گاه بدنش کرده بود جواب داد.
_میل نداشتم.
بشقاب میوه را روی پاتختی گذاشت.
_برات میوه پوست کندم باشکم گشنه نخوابی.
_دمت گرم.
لبخندی به روی پسرنازدانه‌اش زد و به سمت در رفت که یزدان صدایش زد.
_توران؟
بااخم به سمتش رو برگرداند.
_باز به روت خندیدم.
باخنده دستی به پشت گردنش کشید و روی تخت نشست.
_بیا یه لحظه حاج خانم.
توران مسیر رفته به سمت در را برگشت و کنارش روی تخت نشست.
_چیه؟
کمی این پا و آن پا کرد. از تصمیمش مطمئن نبود. از

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی مطمئن نبود. دلش فراموشی مطلق می‌خواست. دلش می‌خواست تصادف کند و حافظه‌اش را که پر شده بود از مهتاب و بچگی‌اش پاک کند.
_بگو دیگه مادر آقات گفته براش چایی دم کنم.
موهای پس سرش را چنگ زد و بعد به چشمان مادرش که بی‌شباهت به چشمان خودش نبود نگاه دوخت و دلش را به دریا زد.
_من زن می‌خوام.
توران باچشم‌هایی وق زده و صورتی بهت زده نگاهش کرد. یزدان از چشم‌های گرد شده‌ی مادرش به خنده افتاد.
_ها چیه؟ مگه تعجب داره؟
توران ناباور خندید.
_چی شده به فکر زن افتادی؟

#پارت_هفتاد_و_هفت

نفسش را بیرون فوت کرد و کمرش را راست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داره بیست و نه سالم میشه دیگه.
توران با ذوقی مادرانه به سینه‌اش کوبید.
_الهی دورت بگردم. تو کی اینقدر بزرگ شدی؟
_وقتی شما سرت گرم حاج آقات بود.
توران بااعتراض مشتی بر پای او کوبید.
_ یعنی میگی حواسم بهت نبود؟
_بود ولی خب حواست بیشتر پی شوهرت بود.
توران چشم غره‌ای به او رفت و یزدان خندان گفت:
_شوخی کردم چشماتو لوچ نکن زشت میشی حاجی طلاقت میده.
توران این بار مشتش را به سینه‌ی پهن او کوبید و بااخم گفت:
_خیلی پرویی. کی به تو زن می‌ده اصلا؟!
باترش رویی از روی تخت بلندشد و به سمت در رفت. یزدان دوباره روی تخت دراز کشید و درهمین حین گفت:
_خواهرشوهر مهتاب رو نمیخوام. اونو از لیستت خط بزن.
توران حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت تا هرچه زودتر این خبرخوش را به شوهرش برساند. پسرشان داشت سر به راه می‌شد. قصد تشکیل خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و چه بهتر از این؟!
یزدان غلت زد و رو به پنجره‌ی اتاقش خوابید. ماه در تیررس نگاهش بود. گاهی که دلش خیلی هوای مهتاب را می‌کرد به تماشای ماه می‌نشست و حالا که مهتاب سهم احسان بود چشم‌هایش را بست تا ماه را نبیند و دردِ دلش بیشتر نشود. این یزدان برای خودش منفور بود. این مردی که درست عین شکست خوردگان کنج اتاقش کز کرده بود رقت انگیز بود. این یزدانی که یزدان واقعی نبود را دوست نداشت. در یک تصمیم آنی از تخت پایین آمد و به سمت کمد لباس‌هایش رفت. آماده شد و شیشه‌ی عطرش را روی خود خالی کرد و بابرداشتن سوئیچ و گوشی‌اش از اتاق بیرون رفت. به محض این که به طبقه‌ی پایین رسید صدای هیجان زده‌ی مادرش را شنید.
_حاجی میگم دختر آقاصادق چطوره؟
به ذوق مادرش پوزخند زد. خبرنداشت وقتی که عروس مهتاب نباشد رخت دامادی هیچ فرقی بارخت عزا برای یزدان ندارد.
حاج رضا را دید که متفکر دستی به محاسن مرتبش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_والا من هنوز باور نکردم این پسر بخواد سر به راه بشه اما خب صادق نه. من پیش صادق آبرو دارم نمی‌خوام شاه پسرت آبرومو پیشش ببره.
دلش به درد آمد. وقتی حاج رضا دختردماغ عملی آقاصادق را از او دریغ می‌کرد مهتاب که دیگر جای خود داشت. آرام، طوری که پدر و مادرش نفهمند از خانه خارج شد. به خانه‌ی البرز رفت تا یزدان واقعی را در خود زنده کند. گوشه نشینی و زانوی غم بغل گرفتن به جنس شیطان او نمی‌آمد.
وارد خانه‌ی البرز که شد از شلوغی خانه اخم‌هایش درهم رفت. تا دلت بخواهد دختر و پسرهایی در مهمانی وجود داشت که همه عقده‌ی توجه و خودنمایی داشتند. به میز قماری که در گوشه‌ای از سالن بود نگاه انداخت و در مقابل تعریف و تمجیدهای البرز از دختری که برایش پیدا کرده گفت:
_بکش زیپو. از بنجل فروش جنس بنجل نمی‌خرم. همینی ام که به تو سپردم واسم یه دختر خوب پیدا کنی از خریتم بود و حاصل مغز از کار افتاده ام. منتها الان مغزم دوباره به کار افتاده و به حاج خانم گفتم واسم یه قرص ماه شو پیدا کنه نه یه علف هرزهِ بی‌ارزش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم به سمت میزی که رویش پر از مشروب و مزه‌های مختلف بود برداشت که حرف البرز متوقفش کرد.
_هه به مادرت سپردی یکی مثل هووهای یک شبه‌اش پیدا کنه!
در یک حرکت ناگهانی برداشت و چنان به یقه‌ی البرز چنگ زد که البرز کوبیده شد به در و چشمانش پر از وحشت شد. یزدان یک سر و گردان از او بلندتر بود و همچنین شانه‌هایش دوبرابر شانه‌های البرز پهن بود و بازوهایش به لطف باشگاهی که هرروز باعلیرضا می‌رفت تنومند و بزرگ.
سرش را خم کرد و نزدیک به صورت البرز آرام اما محکم گفت:
_نگفته بودی ننه ات صیغه‌ی آقامه که اینقدر زیرت سوخته!
البرز ترسش را پنهان کرد و اخم کرد.
_بفهم داری چی میگی.
یزدان پوزخند زد.
_می‌فهمم. این تویی که نمیفهمی داری چه زری می‌زنی. بار آخرت بود اسم آقامو آوردی.
یقه‌ی او را ول کرد و باحالتی مصلحتی که کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید چاشنی‌اش بود یقه‌ی چروک شده‌ی پیراهن مارک او را صاف کرد و گفت:
_دفعه‌ی دیگه به این راحتی کنار نمیام. الانم اگه مثل کاغذ پارت نکردم فقط محض خاطر مهموناته.
نگاه جدی‌اش را از صورت پرحرص البرز گرفت و به سمت میز رفت. یک پیک برداشت و یک نفس سر کشید.
آبش هیچ وقت باحاج رضا در یک جوی نرفت و شاید هم هیچ وقت نرود اما هیچ وقت اجازه نمی‌دهد احد و الناسی به پدرش تهمت بزند و بی‌احترامی کند. اخطارش را به البرز داده بود و دیگر محال بود البرز حتی نام حاج رضا را بیاورد.
دوباره گیلاسش را پر کرد و روی کاناپه لمید. نه به دخترانی که بالوندی خود را باریتم آهنگ تکان می‌دادند نگاه کرد و نه حتی به جمع پسرانی که تقریبا بیشترشان با او صمیمی بودند رفت. بدون آن که متوجه باشد باز در خود و نبودِ مهتاب فرو رفته بود. انگار از این احساس شکست هیچ جوره نمی‌توانست فرار کند. باصدای عرفان از فکر بیرون آمد.
_چطوری یزدان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را باکمی مکث داد.
_قربونت. تو خوبی؟

#پارت_هفتاد_و_هشت

_آره داداش. چرا نیومدی پیش بچه‌ها؟
لبی به گیلاس مشروبش زد.
_حال و حوصله شونو نداشتم.
عرفان باابرویش به میزقمار اشاره کرد و گفت:
_اونجا یه بچه پرو نشسته که می‌خوام امشب حالشو بگیری.
نگاهی به میز قمار انداخت و بادیدن افراد جدید بدون این که کنجکاوی کند گفت:
_توبه نمی‌شکنم.
عرفان اصرار کرد.
_فقط یه امشب.
این بار خیره به چشم‌های او گفت:
_توبه نمی‌شکنم.
عرفان دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و مثلا

رمان بازار
romanbazar.ir

ریش نداشته‌اش را گرو گذاشت.
_جون من.
یزدان پوزخند زد.
_چی باعث شده فکر کنی جون تو برای من باارزش‌تر از توبه امه؟
عرفان که به رک بودن او عادت داشت بدون این که ناراحت شود گفت:
_جون یزدان بد ضایعم کرد. پنج تومن از دستم رفت.
پای راستش را روی پای چپش انداخت و جرعه‌ای از ویسکی خنک را نوشید.
_هرکی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.
_می‌دونی که پولی که از دستم رفته برام مهم نیست. می‌خوام روی این بچه پرو رو کم کنی. زیادی به خودش غره شده. وقتی که اردلان رو هم برد هوا ورش داشت زر زر اضافه کرد. حاضرم ده تا بدم ولی امشب اینو بکوبونیش وسط همین میز قمار. من مطمئنم پیش تو می‌بازه. تو حریف نداری.
حرف‌های عرفان باعث شد کنجکاو شود که این فرد جدیدی که پای میز قمار البرز نشسته کیست؟ وقتی اردلان پیشش ببازد یعنی آدم باسابقه‌ای است. مشخص بود عرفان را با آن شکست بد تحقیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده که حاضر بود ده میلیون پیاده شود فقط برای کم کردن روی او. از روی کاناپه بلندشد و به سمت میز قمار رفت. عرفان مشتاق دنبالش راه افتاد.
اردلان با دیدن او چشم‌هایش برق زد. هه حتما فکر کرده بود یزدان شکست او را جبران می‌کند.
نمی‌دانست یزدان به توبه شکستن عادت ندارد. آن هم توبه‌ای که در حضور علیرضا در حرم امام رضا کرده بود. در جواب خوش و بس دوستانش تنها سر تکان داد و کنار صندلی اردلان ایستاد. به فرد جدیدی که پشت میز بود نگاه کرد. یک پسر تقریبا بیست و پنج، بیست و شش ساله که صورتی سبزه داشت و موهایی مشکی. نه درشت هیکل بود و نه ریز جثه؛ اما فکر نمی کرد کسی که اردلان را شکست داده اینقدر به چشمش بچه به نظر بیاید.
عرفان کنار گوشش پچ پچ کرد:
_خودشه. اردلان دست قبلی باخت اما الان داره یه بار دیگه بازی میکنه. اگه ببازه خون به پا می‌کنه امشب.
اردلان سال‌ها بود که از این راه پول در می‌آورد و اگر به این الف بچه می‌باخت تمام سابقه‌اش زیر سوال می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرجوان به او نگاهی انداخت، نگاهی که مغرورانه بود. یزدان لبخند کجی زد. از آن لبخندهایی که پشتش تمسخر بود و می‌گفت «تو برای من عددی نیستی بچه ریقو».
از حالت چهره‌ی اردلان مشخص بود بد در منگنه است. دستش خوب بود اما شکست قبلی تمرکزش را بهم ریخته بود و چشمانش را به روی کارت‌ها کور کرده بود. یزدان دست روی صندلی او گذاشت.
اردلان نگاهش کرد و یزدان با نگاهی خنثی جوابش را داد. پسرجوان که کارتش را روی میز گذاشت منتظر اردلان ماند. اردلان عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و دستش به سمت یکی از کارت‌ها رفت که درست همان لحظه یزدان پرسید:
_عرفان تو تولدت چند فروردین بود؟
پسرجوان اخم کرد.
_می‌تونی برای زدن حرف‌های متفرقه از این میز فاصله بگیری.
با نگاه تیزی جواب او را داد و به عرفان توپید.
_نگفتی!
عرفان نگاهش بین یزدان و کارت سومی که انگشت اردلان رویش بود چرخید و بامکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سوم...سوم فروردین؟
یزدان دست در جیبش کرد و کمی از ویسکی‌اش را نوشید.
_آها من فکرکردم دوم فروردینه.
نگاهش را به اردلان دوخت و اردلان دستش روی میز مشت شد. به کارت پسرجوان که وسط میز بود نگاه کرد و بعد به کارت دومی که در میان کارت‌ها بود. از حواس پرتی خودش لجش کرد وقتی آنقدر راحت می‌توانست بایک حرکت این دست را ببرد. نگاه پیروزی به پسر روبه رویش که باپوزخند نگاهش می‌کرد انداخت و در یک حرکت کارت را بیرون کشید و روی میز کوبید و به سرعت بلندشد و دستش را به کف دست عرفان کوبید. همهمه به پا شد و پسرجوان کارت‌ها را در مشتش فشرد و دندان روی هم سایید. یزدان خم شد روی میز و رخ به رخ او خیره به چشم‌های عصبانی اش گفت:
_یه قمار باز حرفه‌ای هم که باشی وقتی زیادی از حد به خودت اطمینان کنی همون لحظه شکست میاد سراغت.
پسرجوان برافروخته دستش را روی میز کوبید و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این قبول نیست. شما تقلب کردین.
یزدان پوزخند زد و رو به کسانی که تماشاگر بودند گفت:
_شما دیدین اردلان تقلب کنه؟
همه که از شکست فرد جدیدی که دور میز البرز نشسته بود خوشحال بودند به معنی نفی سرتکان دادند اما البرز که از یزدان کینه به دل گرفته بود گفت:
_راست میگه اردلان تقلب کرد. تو بااون مسئله‌ی مسخره‌ای که راه انداختی کمکش کردی وگرنه همه می‌دونن تولد عرفان سی فروردینه نه سه فروردین عرفان خان.
عرفان حق به جانب گفت:
_تو میگی؟! والا شناسنامه ام که میگه سوم. تازه تولد من چه ربطی به بازی داره؟

#پارت_هفتاد_و_نه

البرز پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ربطش رو تو و آقای خراسانی خیلی خوب می‌دونید.
یزدان بی‌توجه به حرف‌های آن‌ها از میز فاصله گرفت و همان طور که به سمت پنجره می‌رفت گفت:
_وقتی یه مشت بچه دور هم جمع شن بازی کنن معلومه که جر زنی هم پیش میاد.
پسرجوان که زیادی از حد این شکست برایش غیرقابل باور بود باکوبیدن دست‌هایش روی میز از جا بلندشد و گفت:
_شما که ادعاته حرفه‌ای هستی بیا بشین پشت میز یه دست بازی کنیم.
پشت به میز رو به پنجره ایستاد و آسمان سیاه را نظاره کرد و در جواب پسر هیچ نگفت. آنقدر او را بچه می‌دید که حتی تمایلی به جواب دادن و کم کردن رویش نداشت.
پسرجوان این بار باصدای بلندی گفت:
_بیا بازی کنیم. حاضرم سر بیستا باهات شرط ببندم.

مردمکش را به گوشه‌ی چشمش قل داد و به او نگاه کرد.
_در شأن من نیست بابچه‌ها بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت پسرجوان بیشتر شد که البرز برای جلوگیری از دعوا دلداری‌اش داد تاآرامش کند.
_مهدی آروم باش. قمار همیشه یه سرش باخته یه سرش برد. ناراحتی نداره که داداش من.
مهدی پوزخند صدا داری زد.
_باخت رو قبول می‌کنم درصورتی که با ناتویی و تقلب نباشه.
اردلان: اینجا کسی تقلب نکرد. مردونه باختت رو قبول کن.
یزدان حضور عرفان را کنار خود احساس کرد. عرفان باصدایی که خوشحال به نظر می‌رسید گفت:
_دمت گرم. تو که گفتی توبه نمی‌شکنی!
نگاهش به آسمان بود.
_توبه کردم قمار نکنم توبه نکردم که تاریخ تولد تو رو نپرسم.
عرفان تک خنده‌ای زد و شانه‌ی او را گرم و دوستانه فشرد که یزدان پیک خالی از مشروب را به دستش داد و باخداحافظیِ کوتاهی خانه‌ی البرز را ترک کرد.
آن مهمانی هم نتوانست او را از حال و هوای بدش در بیاورد. دل زبان نفهمش هیچ جوره تمایل نداشت به مهر مهتاب پایان دهد و عقل لامذهبش از

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرکردن به او دست برنمی داشت.
نفهمید کی و چطور به محله‌ی آن‌ها رفت و دوباره زیرپنجره‌ی اتاق مهتاب خودش را پیدا کرد. به این کشیک عاشقانه عادت کرده بود و ترک عادت موجب مرض بود!
یاد دوشب پیش در خاطرش زنده شد. مهتاب گفته بود احسان هنوز براش غریبه به حساب می‌آید و محرم رازش نشده و یزدان خیره به چشمان زیبای دلبرش با زبان بی‌زبانی به او گفته بود که مرهمِ دلش است. مرهمِ دل!
***
طاها حالش خوب نبود و باز از درد هق می‌زد و به خود می‌پیچید. تینا داروهایش را داده بود و مدام به تصدقش می‌رفت تا آرام بگیرد اما پسرک پنج ساله در میان درد طاقت فرسایش قربان صدقه چه می‌فهمید چیست؟
طلا مغموم لب پنجره نشسته بود و زانوهایش را دربغلش گرفته بود. به شیرآب گوشه‌ی حیاط که چکه می‌کرد خیره شده بود و مدام آب دهانش را قورت می‌داد تا بغضش نشکند. ناله‌های طاها خون به دلش می‌کرد و گریه‌های تینا جگرش را به آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید. چشمانش می‌سوخت و دلش از شدت ناراحتی مچاله شده بود. مدام ناخن هایش را به کف دستش فشار می‌داد و هربار که ناله‌های طاها بلندتر می‌شد فکش منقبض می‌شد از شدت ناراحتی و خشم. ناراحت بود برای طفل معصوم خواهرکش که اینطور کودکی‌اش را بادرد می‌گذراند و خشمگین بود از طاهر بی‌غیرتی که باید می‌بود و او را به بیمارستان می‌برد؛ اما نبود و رفیق‌هایش را به خانواده‌اش ترجیح داده بود.
صدای چرخ خیاطی و فین فین مادرش اعصابش را تحریک می‌کرد و به خشمش دامن میزد. دیگر دلش طاقت نیاورد و از لب پنجره پایین پرید و رو به مادرش با صدای بلندی گفت:
_بسه دیگه. بسه! از صبح تا شب صدای این چرخ خیاطی لعنتی تو گوشمونه. هیچکس با دوتیکه لباس دوختن پولدار نمیشه. این دوتیکه مانتو نه واسه ما نون میشه نه واسه اون بچه‌ی بیچاره کلیه. توروخدا تمومش کن.
طوبی به هق هق افتاد.
_می‌گی چیکار کنم؟ تو بگو من همون کارو بکنم.
به سمت اتاق پاتند کرد و درهمین حین باحرص

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_هیچ کار نکن بشین غصه بخور که پسرناخلفت کدوم گورستونیه و داره چه غلطی میکنه.
مانتویش را روی شلوار ورزشی خاکستری رنگش پوشید و شالش را روی سرش انداخت. از خانه بیرون رفت که طوبی دنبالش دوید.
_کجا؟ کجا نصف شبی؟!
بدون این که جواب بدهد از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. به دیوار تکیه داد و بغضش ترکید. نمی‌دانست چرا از خانه بیرون آمده فقط دیگر نمی‌خواست ناله‌های طاها و صدای گریه‌ی مادر و خواهرش را بشنود. دلش سکوت می‌خواست. دلش ناشنوا شدن می‌خواست. دلش مرگ می‌خواست. دستش را روی دهانش فشار داد و هق هق‌هایش را خفه کرد. بادیدن سایه‌ای بر روی زمین و شنیدن صدای قدم‌های کسی، کمی ترسید. ساعت دونصف شب بود و کوچه تاریک. همین که برگشت تا در بزند و وارد خانه شان شود صدای آشنایی را شنید.
_زر نزن اون موقع که شرط می‌بستی باید فکر اینجاشم میکردی احمق.
..._

رمان بازار
romanbazar.ir

_طاهر تو که پول نداشتی گه خوردی پای میز نشستی.

#پارت_هشتاد

باشنیدن اسم طاهر دلش به شور افتاد. صدای آشنا را تشخصی داد. مهدی بود، برادر همان محسن نامرد که خواهرش را سیاه بخت کرد. سایه که نزدیک‌تر شد توانست صورت او را میان تاریکی تشخیص بدهد. مهدی هم او را دید و خیلی سریع تماسش را قطع کرد.
بااخم رو به طلا توپید.
_این موقع شب بیرون چه غلطی می‌کنی؟
طلا باجسارت و جرأت جلوی او سینه سپر کرد و از میان دندان‌هایش غرید:
_حرف دهن تو بفهم. احترام خودتو نگهدار پسرعمو نذار چاک دهنمو بکشم و عقده‌هامو از محسن سرتو خالی کنم.
مهدی که دلش باطلا بود و نمی‌خواست با او بد رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

کند کوتاه آمد و این بار آرام گفت:
_ببخشید. بیرون چیکار میکنی؟ ساعت دونصف شبه؟
پوزخند زد و باکنایه گفت:
_بله ساعت دونصف شبه! زن عمو نگفته بود شب کاری.
مهدی دستی به پس سرش کشید.
_خونه یکی از دوستام بودم.
_به من ربطی نداره کجا بودی. برامم مهم نیست اما اینو یادت نره من دیگه اون طلای چهارساله نیستم که بتونی سرمو شیره بمالی. خیلی خوب می‌دونم که امشبم خونه‌ی یکی از رفیق‌های عوضیت بودی و آبروی عموی بدبختم رو قمار کردی.
اخم‌های مهدی را در تاریکی می‌توانست تشخیص بدهد.
_طلا اینطوری بامن تا نکن.
_من باهرکسی جوری تا میکنم که لیاقت شو داشته باشه. طاهر بی‌صفت چه غلطی کرده که یک هفته ست خودشو گم و گور کرده؟ هه گفته بودی ازش خبر نداری اما انگار به جای این که زنگ بزنه حال خواهراشو بپرسه زنگ میزنه حال تو رو می‌پرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح متوجه‌ی هول کردن او شد.
_نه من...
حرفش را برید.
_انکار نکن باخر طرف نیستی. شنیدم الان داشتی باهاش حرف می‌زدی.
_من ازش خبر ندارم.
باتحقیر پوزخند زد.
_عموم نه دروغگویه نه معتاد نه حروم خور اما نمیدونم چرا بچه‌هاش عین خودش نیستن و معتاد و قمار باز و دروغگو از آب در اومدن.
مهدی این بار عصبانی شد.
_طلا دیگه داری زیاده روی میکنی.
_گفتن حقیقت هیچ وقت زیاده روی نیست.
مهدی باخشمی پنهان غرید:
_برو داخل.
_نمی‌دونم چرا به جای راه بابات رفتی تو خط حروم خوری اما اینو بدون من برعکس تو غیرت و آبرو حالیمه. قلبم می‌تپه برا پدری که خودم بادستای خودم سپردم به خاک. آبروی همون پدر هم اینقدر برام باارزشه که هیچ خطایی نکنم و همچنین نذارم که تو طاهرو بکشی تو خط خودت و آبروی پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

خدابیامرزمو با اون طاهر بی‌عقل ببری.
مشت مهدی روی در کوبیده شد و تقریبا فریاد زد.
_زن عمو. زن عمو طوبی؟
در حیاط در عرض ثانیه‌ای باز شد و صورت رنگ پریده‌ی طوبی در قاب چادر مشکی رنگش ظاهر شد.
_جانم مهدی جان؟ این چه طرز در زدنه مادر!
مهدی بازوی طلا را کشید و به داخل هولش داد.
_مگه دخترت برا آدم اعصاب میزاره؟
طلا که از لمس بازویش توسط دست او عصبانی شد باز سینه به سینه‌ی او ایستاد و باحرص گفت:
_بار آخرت بود به من دست زدی.
مهدی این بار مشتش را به دیوار کوبید که طوبی باترس طلا را به داخل کشید.
_بیا تو خیره سر. مهدی مادر من معذرت میخوام برو خونه تون زن عمو.
_از این معذرت می‌خوای؟ از این که یک هفته‌ی داره می‌بینه مثل مرغ سرکنده شدی و بال بال میزنی از نگرانی برا اون طاهر بی‌غیرت اما یه کلام دهن باز نکرد و نگفت کدوم گورستونیه.
طوبی که ترسیده بود از صورت سرخ شده از خشم

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا باملایمت گفت:
_خب دردت تو سرم وقتی ازش خبر نداره...
طلا مثل گوله‌ای آتش بالا پرید و جیغ زد:
_داره داره. خبرداره. همین الان داشت باطاهر حرف می‌زد.
طوبی دستش را روی دهانش زد و نگاهی به دور و بر گفت:
_هیس هیس. در و همسایه چی می‌گن نصف شبی!
طلا بی‌توجه به هشدار مادرش همانطور که باحرص لبش را می‌جویید طلبکار به مهدی نگاه کرد که بااخم به او زل زده بود.
_طلا چی می‌گه مهدی؟ تو میدونی طاهر کجاست؟

_زن عمو...
طلا حرفش را برید.
_یه کلام بگو کجاست و چه غلطی کرده که غیبش زده؟
مهدی این بار باغضب بیشتری به اون نگاه کرد و طلا در مقابل نگاه او پوزخند زد. مهدی، علیرضا نبود که از نگاهش حساب ببرد و به حرمت کلامش کوتاه بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی به گریه افتاد و این بار التماس کرد.
_مادر اگه میدونی کجاست بگو؟ حالش خوبه؟
طلا غرید:
_حالش که خوبه نفله. دیدی که دیشب زنگ زد از صداش معلوم بود خوبه. خبر مرگش معلوم نیست چه گندی زده که رو نداره بیاد خونه.
رنگ سفید طوبی سفیدتر شد و چادر مشکی رنگش از سرش افتاد. باصدای تحلیل رفته‌ای نالید:
_تو رو به همین امام غریب بگو چیکار کرده؟ بگو چه خاکی تو سرم شده؟ بگو تا به فکر چاره باشم.
مهدی باخجالت و البته ترحم به طوبی نگاه کرد و آرام گفت:
_قمار کرده باخته.
طوبی بلافاصله دستش را به سرش کوبید و پای در نشست و باکشیدن چادرش روی صورتش زار زد. طلا خشکش زد. نفسش قطع شد. حس کرد تک تک علائم حیاتی‌اش از کار افتاد و میان زمین و هوا معلق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_هشتاد_و_یک

قمار کرده بود! آبروی پدرشان را به باد داده بود! وای پدرش! وای پدرش! وای از تن پدرش که در گور لرزیده بود از این کار طاهر.
***
صبح شده بود. طلا تمام شب را در سالن نشسته بود و بی‌صدا اشک ریخته بود. بدبختی جدیدشان گریه هم داشت. مادرش از لحظه‌ای که مبلغ قمار را شنیده بود یک لحظه هم از گریه و فغان دست نکشیده بود. سجاده پهن کرده بود در سالن و باگریه هزاران نماز مستحبی را خواند و هق زد. طاها میان دردهایش خوابیده بود. شاید هم از درد زیاد ضعف کرده بود. تنها کسی که گریه نمی‌کرد تینا بود که مثل مترسکی غم زده پشت چرخش نشسته بود و تندتند مانتوها را می‌دوخت. لحظه‌ای که پشت چرخ خیاطی می‌نشست با پوزخند گفته بود «حالا دیگه همون چهار پنج ساعت خوابم حرومه. از امشب اینقدر باید بدوزیم تا بتونیم پول قمار آقاطاهرو جور کنیم تا مبادا فری دندون طلا بلایی سر شازده پسرمون بیاره». سرش را باغم به دیوار تکیه داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

آهش را از گلو خارج کرد. فری دندان طلا همان قماربازی بود که طاهر به او باخته بود. مهدی گفته بود یک لات بی‌سر و پای خطرناک است و تا پولش را نگیرد بی‌خیال نمی‌شود.
ساعت هفت صبح بود که تینا رو به طلا گفت:
_چرا نشستی؟ پاشو برو آماده شو. نبینم پنج عصر برگشتی خونه تا آخرشب بمون کار کن. ظرف بشور، تی بزن، اضافه کاری کن تا گند جدید برادرمونو پاک کنیم.
بالاخره بغضش شکست. سر روی میز چرخ خیاطی گذاشت و شروع کرد به هق زدن.
_خدایا پول نداشتم دیشب بچمو ببرم دکتر تا اینقدر جلو چشمم درد نکشه حالا چطور پول این دندون طلای لعنتی رو جور کنیم؟
طلا از جایش بلندشد و به دستشویی رفت. صورتش را در حیاط شست و بی‌حال به اتاق رفت و لباس‌هایش را پوشید. از خانه که بیرون رفت نفسش را فوت کرد بیرون. بودن در آن خانه نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد. از وقتی پدرش مرده بود آن خانه را دوست نداشت. به هتل که رسید برخلاف روزهای گذشته به همکارانش فقط سلام کوتاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و به اتاق ظرفشویی رفت و مشغول کارش شد. نمی دانست چقدر گذشته بود که باصدای در اتاق به خود آمد. خیلی سریع باآستینش گونه‌های خیسش را پاک کرد.
_سلام. خسته نباشی.
صدای علیرضا بود. برعکس روزهای گذشته صدای او طلا را خوشحال نکرد و حتی آن عطر یاس و نرگس هم حالش را خوب نکرد. حالا که غرق گرفتاری جدیدی شده بود احساسات دخترانه‌اش کور شده بودند.
بدون این که به او نگاه کند باصدای لرزانش گفت:
_سلام. ممنون.
_چیزی شده؟
سریع سر تکان داد.
_نه نه. چی مثلا؟
_نمی‌دونم. حس می‌کنم حالت خوب نیست؟
علیرضا متوجه‌ی حال خرابش شده بود! چرا نمی‌توانست از این موضوع خوش حال شود؟
_طلاخانم.
نتوانست از این که دیگر او را خانم فهیمی صدا نزده ذوق کند. کار احمقانه‌ی طاهر تمام وجودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشار از غم و بدبختی کرده بود.
_طلا خانم ببینمت.
این را که گفت دخترک بی‌اراده باچشمان خیس و سرخش به او نگاه کرد. علیرضا از دیدن چشم‌های قرمز او متعجب شد و کم کم نگرانی در چهره‌اش نشست.
_چیزی شده؟
بغض دخترک باصدا شکست و دستش که بادستکش پوشانده شده بود مشت شد روی سینک.
علیرضا بیشتر نگران شد.
_چی شده؟ حالت خوب نیست؟ نرگس رو صدا کنم؟

فکر کرده بود حال جسمی‌اش بد است. خبر نداشت که روحش در عذاب نداری و بدبختی است.
به چشمان نگران او زل زد و هق هق کنان گفت:
_می‌شه...من...چند مدت...وایسم برا...اضافه کاری.

طلا ندید اما دست‌های علیرضا در کنارپاهایش مشت شد و سینه‌اش سوخت از نفسی که کشید. طلا را هجده سال پیش خود می‌دانست. هیچ وقت از

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرش پاک نمی‌شود که چطور به پای علی مکانیکی افتاد تا اخراجش نکند و او بابیرحمی بالگد پرتش کرد بیرون و فریاد زد «گمشو بی‌پدر».
آری بی‌پدر بود. و جرم او بی‌پدری و داشتن پدری مثل مسعود.
طلا که سکوت طولانی او را دید بابغض گفت:
_توروخدا.
علیرضا دلش به درد آمد از التماس صدایش. او هم درست همین طور علی مکانیکی را به خدا قسم داده بود و جوابش شده بود فحش.
دستمالی از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت طلا گرفت. طلا دستکشش را درآورد و دستمال را گرفت. زیرلب تشکر کرد و منتظر ماند علیرضا از اضافه کاری‌اش حرف بزند. علیرضا که زخم کهنه‌اش مثل یک دمل چرکین و کثیف سر باز کرده بود و بوی تعفنش مشامش را پر کرده بود با صورتی درهم و صدایی آرام گفت:
_می‌تونی بمونی. من امشب تا دیروقت هتلم موقع رفتن بیا اتاقم.
حرفش را زد و از اتاق خارج شد. طلا از رفتار سرد و خشک او که برعکس همیشه بامهربانی نبود دلخور

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و بغضِ گلویش حجیم‌تر شد.
او که نمی‌دانست علیرضا یاد چه روزهای تلخی افتاده. او که نمی‌دانست بااشک‌هایش روزهایی را برای علیرضا زنده کرده است که خواهرکش در بغلش اشک می‌ریخت از گرسنگی. او که نمی‌دانست دردش را علیرضا سال‌ها پیش چشیده و هنوز که هنوز است دردِ زخم نداری و بی‌پولی آن روزهایش را حس می‌کند.

#پارت_هشتاد_و_دو
همانجا روی زمین نشست و دستمال را روی دهانش فشار داد تا صدای هق هقش بیرون نرود. بوی دستمال بینی‌اش را پر کرد، مخلوطی از همان یاس و نرگس‌های لذت بخش.
***
شب شده بود و عقربه‌های ساعت ده را نشان می‌داد که به اتاق علیرضا رفت. انبوهی از کاغذ روی میزش بود و عینکی به چشم داشت.
علیرضا لبخندی به صورت رنگ پریده‌اش زد.
_خسته نباشی. بشین.
طلا آرام روی مبل چرم نشست و علیرضا از پارچ آب

رمان بازار
romanbazar.ir

میوه‌ای که روی میز بود لیوانی آب پرتقال برایش ریخت.
_بفرما.
باخجالت تشکر کرد. نتوانست شاید هم نخواست که زبانش را کنترل کند و گفت:
_چقدر عینک بهتون میاد.
علیرضا باز مهربان به رویش لبخند زد.
_ممنون.
پرستو دل آن دکتر پولدار را چطور برد؟ مگر غیر از این است که با زبان چرم و نرمش دکتر مملت را رام کرده است؟
بی حواسش سرش را تکان داد و زیرلب با خود گفت:
_من مثل پرستو نیستم.
_چیزی گفتی؟
به او نگاه کرد و از نقشه‌ای که در عرض یک ثانیه از فکرش گذشت شرمنده شد. چطور می‌توانست به خاطر پول برای این مرد محترم نقشه بکشد؟ چطور توانست ارزش خودش را به خاطر پول اینقدر پایین بیاورد؟ پرستو آرایش غلیظ می‌کرد. لباس تنگ و چسبان می‌پوشید. پاچه خواری می‌کرد و دکترجان

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترجان به خیک مردک می‌بست اما طلا که عین پرستو نبود. طلا بود و حیایش. طلا بود و غرورش. طلا بود و آبروی پدرش.
علیرضا همانطور که کاغذهایش را دسته می‌کرد گفت:
_شربتتو بخور.
طلا لیوان را برداشت و کمی از آن را خورد. به خاطر گرسنگی و احساس ضعف حالت تهو به سراغش آمد و بی‌اراده عق زد که علیرضا نگران نگاهش کرد. طلا از شدت خجالت بغض کرد.
_ببخشید.
_این چه حرفیه دخترخوب؟ اگه حالت بده می‌تونی از سرویس اتاق من استفاده کنی.
طلا سری به معنی نه تکان داد.
_نه خوبم.
_نکنه ناهار و شام نخوردی؟
حرفی نزد که علیرضا لحنش سرزنش آلود شد.
_چرا؟
جوابی نداد که علیرضا جدی گفت:
_از این به بعد صبحانه و ناهار و شامتو می‌خوری.
آرام سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم.
علیرضا جدی هشدار داده بود وگرنه طلا که اهل چشم گفتن نبود.
لحظه‌ای بعد علیرضا دسته‌ای اسکناس پنج تومنی جلویش روی میز گذاشت.
_این پونصدتومن به عنوان پیش پرداخت پیشت باشه.
باچشم‌های بغض آلودش به او نگاه کرد.
_یک هفته ام نشده که دارم براتون کار میکنم!
_خب چه اشکالی داره مقداری از حقوق تو همین اول کاری بگیری؟
بابغض گفت:
_قرار بود ده روز آزمایشی براتون کار کنم.
علیرضا دستی به گردنش کشید.
_بغضت برای چیه؟
جعبه‌ی دستمال را جلوی او گرفت. برای برداشتن یک دستمال مکث طولانی کرد. این دستمال ها را دوست نداشت، دستمال‌های زرد علیرضا را می‌خواست که عطر یاس و نرگس می‌دادند. بالاخره یک دستمال بیرون کشید و بینی‌اش را گرفت.
_می‌شه برم؟ خسته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر صادقانه اعتراف کرده بود به خستگی.
علیرضا بالحنی که حالا به نظر طلا باترحم بود نه مهربان گفت:
_این پول پیشت باشه. تو از همون اولم اینجا استخدام بودی.
_من نمی‌تونم برای کاری که نکردم پول بگیرم. درضمن من از شما حقوق نمی گیرم از آقایزدان می‌گیرم.
غرور دخترک را دوست داشت. خودش هم هجده سال پیش وقتی حاج رضا پول عمل مینو را داد مردانه ایستاد و گفت «کار میکنم براتون تا پول تونو بدم».
_طلاخانم لطفا این پولو بگیر. به خدا از حقوقته. حقته. آخر ماه میگم یزدان از حقوقت کم کنه.
طلا که دیگر نه توان مقاومت داشت و نه دلش می‌آمد روی این مرد را زمین بینداز و از طرفی چون خوب می‌دانست به شدت به آن پول نیاز دارند قبول کرد.
باخجالت و بغضی خفه گفت:
_ممنون.
_پول زحمت خودته. جای تشکر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر این مرد بزرگوار بود. چه خوب که در اوج نداری‌اش اینطور به او کمک کرد؛ اینطور بااحتیاط تامبادا غرور طلا را بشکند.
علیرضا کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.
_آخ که کمرم خشم شد رو این صندلی.
طلا لبخند محوی کنج لبش نشست.
_رفتین خونه کیسه آب گرم بذارین رو کمرتون.
علیرضا هم لبخند پررنگی زد.
_برم خونه یه داداش مشتی دارم که میاد مشت و مالم میده.
طلا آه پرحسرتی کشید.
_خوش به حالتون.
_چرا؟ برای این که داداش دارم؟
_نه برای این که داداش تون مشتیه.
علیرضا حرفی نزد اما فهمید که طلا با برادرش رابطه‌ی خوبی ندارد. ازپشت صندلی بلندشد و طلا هم همان لحظه بلندشد.
_ممنون. لطف کردین. شبتون بخیر.
_صبرکن. دیروقته می‌رسونمت.
طلا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نه ممنون.
علیرضا جدی گفت:
_می‌رسونمت. معمولا شبایی که کارمون تا دیروقت طول بکشه براتون سرویس می‌گیریم اما امشب چون فقط شما اضافه کار بودی من خودم می‌رسونمت.
طلا شرمنده گفت:
_اما آخه...
_آخه نداره.
دلش نمی‌خواست کسی دلش برایش بسوزد اما لحن علیرضا جوری نبود که آن را دلسوزی تصور کند. هنوز لباس‌های فرمش تنش بود. به خاطر همین گفت:
_پس من میرم لباسامو عوض کنم.
علیرضا سر تکان داد.
_جلوی در منتظرم باش.

#پارت_هشتاد_و_سه

طلا از اتاق بیرون رفت و لباس‌هایش را در رختکن

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کرد و بیرون هتل منتظر علیرضا ماند که همان لحظه آن طرف خیابان، رو به روی هتل محسن را دید. احمق مفنگی کشیکش را می‌داد. قدم تند کرد تا برگردد داخل هتل که محسن تند و فرض خود را به او رساند و دستش را کشید. جیغ زد که دست محسن روی دهانش نشست. معلوم نبود نگهبان هتل کجا رفته بود؟ به احتمال زیاد رفته بود دستشویی.
محسن طلا را به گوشه‌ای کشید و به دیوار کوبیدش که از دردِ کمرش به گریه افتاد.
_خفه خون بگیر احمق.
باحال زاری هق زد.
_چی می‌خوای از جونم کثافت؟
محسن به چانه‌ی او چنگ زد و غرید:
_کثافت اون خواهرته که نمیذاره بچمو ببینم. کاریت ندارم پس هار نشو فقط باخواهرت حرف بزن بذاره بچمو ببینم.
به مچش چنگ زد و به سختی گفت:
_ولم کن مرتیکه‌ی مفنگی.
محسن محکم‌تر چانه‌ی او را در مشتش فشرد.
_مفنگی جد و آبادته. به گوش اون خواهر عفریتت

رمان بازار
romanbazar.ir

برسون اگه نذاره بچمو ببینم بیچارش می‌کنم.
راضیش کن بذاره طاها رو ببینم وگرنه داغ میذارم رو دلتون.
_خانم فهیمی؟ طلاخانم؟
باشنیدن صدای علیرضا دلش کمی آرام گرفت و به سختی دست هایش را به سینه‌ی محسن کوبید.
چون این حرکت دور از انتظار محسن بود دستش از فک طلا کنده شد و چندقدم عقب عقب رفت.
ناخن‌های بلندش روی چانه‌ی طلا کشیده شد که طلا از سوزشی که احساس کرد جیغ بلندی زد.
قدم‌های تند کسی به گوشش رسید و بعد قامت بلند علیرضا را دید. محسن زیرلب فحشی به طلا داد و پا به فرار گذاشت که علیرضا دنبالش کرد اما طلا در یک حرکت دست او را گرفت و خسته نالید:
_ولش کن.
علیرضا نگران نگاهش کرد و پرسید:
_خوبی؟
نگاه طلا سُرخورد روی دست ظریفش که دست بزرگ علیرضا را گرفته بود. چقدر دستش گرم و بزرگ بود. دست‌های پدرش هم به همین اندازه بزرگ و حمایت گر بودند. قلبش بوم بوم در سینه‌اش می‌زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش قطع و وصل می‌شد. ترسیده بود. اگر علیرضا نمی‌آمد معلوم نبود محسن معلوم الحال چه بلایی سرش می‌آورد. پسرعموهایش دیوانه بودند. مغز یکی را قمار از کار انداخته و مغز یکی دیگر را مواد.
پاهایش ضعف رفت و همانجا روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست تا کمی آرام بگیرد و لااقل نفس‌هایش منظم شوند.
صدای علیرضا را از کنارش شنید.
_چی شد؟ حالت خوبه؟ اذیتت کرد؟ طلا خانم؟
مسخره بود که صدای نگران علیرضا کمی حال بدش را خوب کرد. حداقل دل ناآرامش کمی آرام گرفت.
چشم‌هایش را که باز کرد دید کنارش روی زانوهای تا شده‌اش نشسته و دستش را بالای سر او به دیوار تکیه زده.
_خوبی؟
اخم مردانه‌ای روی صورتش بود و چشم‌هایش نگران.

طلا آرام پلک زد.
_خوبم.
_اون مرد کی بود؟ زورگیر؟ چونه ات زخمی شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقو داشت؟
آب تلخ دهانش را قورت داد.
_نه همون مزاحم دفعه قبل بود.
اخم علیرضا پررنگ‌تر شد.
_یعنی چی؟ سابقه نداشته واسه کارگرهای ما همچین چیزی نزدیک هتل پیش بیاد!
بغضش ترکید.
_شوهرسابق خواهرمه.
علیرضا که تازه به ماجرا پی برده بود نفسش را به بیرون فوت کرد و باتأسف سر تکان داد.
_خب از اول بگو دخترخوب.
چقدر این تیکه کلام او را دوست داشت. دخترخوب! او را یاد آن موقع‌هایی می‌انداخت که بچه بود و درآغوش پدرش می‌نشست و پدرش می پرسید «دخترخوب من کیه؟» و او باافتخار جواب می‌داد «من من.» و بعد پدر روی پای دیگرش تمنا را می‌نشاند و می‌پرسید «دختر خوشگل من کیه؟» و تمنا می‌گفت «من من.» راست می‌گفت تمنا خوشگل بود، آنقدر خوشگل که آخر همین خوشگلی کار دستش داد و طلا خوب بود، در مقایسه با تمنا که پر بود از شیطنت خوب و آرام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای علیرضا از فکر پدرش بیرون آمد.
_طلا خانم کاری کرد؟ آسیب دیدی؟
باصدای گرفته‌اش گفت:
_نه خداروشکر به موقع اومدین.
وقتی که علیرضا نفسش را آسوده بیرون داد و زیرلب زمزمه کرد «خداروشکر» نسیم خنکی در دل طلا وزید. چیز عجیبی بود اما دوست داشت که علیرضا نگرانش شود.
_می‌تونی بلندشی؟
سر تکان داد و آرام دستش را به دیوار گرفت و بلندشد.
_لباسات خاکی شده.
ازهمان دستمال‌های زرد معطر به او داد تاخون کمی که روی چانه‌اش بود را تمیز کند اما طلا حیفش آمد دستمال را کثیف کند. خاک لباسش را تکاند و دستمال را در مشتش فشرد تا سرفرصت، وقتی که علیرضا نبود آن را بو کند.

#پارت_هشتاد_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا رعایت حال بد او را می‌کرد و آرام آرام کنارش قدم برمی داشت. به ماشین که رسیدند طلا نمی‌دانست مثل بار قبل جلو بشیند یا نه؟ علیرضا سوارشد و تصمیم گیری را به عهده‌ی خودش گذاشت تا هرکجا که راحت است بشیند. طلا که نمی‌خواست به او بی‌احترامی کند و او را به چشم راننده شخصی اش ببیند مثل بار قبل جلو نشست.
علیرضا ماشین را به حرکت درآورد و گفت:
_به نگهبان می‌سپارم حواس شو بیشتر جمع کنه.
باصدای مرتعشی تشکر کرد و علیرضا به رویش لبخند زد و بامهربانی گفت:
_نگران نباش.
لبخندی هرچند کج و کوله به روی او زد و نگاهش را به جلو دوخت و عطر خوش او را به مشام کشید. عطرش عجیب بود. نمی‌دانست بوی یاس است یا نرگس. انگار ترکیبی از هردو بود. هرچه که بود خیلی خوب بود. این بو حالش را خوب می‌کرد برعکس تمام عطرهایی که باعث سردردش می‌شدند.
در طول مسیر نه طلا حرف زد نه علیرضا کنجکاوی کرد تا دلیل طلاق خواهرش را بداند و از مشکلات خانوادگی اش سردر بیاورد. اگر هرکس دیگری طلا را

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن وضع می‌یافت انبوهی از سوال‌ها را می‌پرسید که طرف کیه؟ چه دشمنی با او دارد؟ طلاق خواهرش به چه دلیل بوده؟ و هزار سوال دیگر. چه خوب که نپرسید. چه خوب که فضول نبود. چه خوب که مراعات می‌کرد و چه خوب‌تر که مرد بود و درحقش مردانگی می‌کرد.
به محله که رسیدند علیرضا اینبار طلا را تا داخل کوچه برد. .
_دیروقته بهتره تا در خونه ببرمت.
طعم تلخ دهان طلا ازبین رفت و گوشه‌ی مانتوی خاکی‌اش را باهیجان در مشتش فشرد. باملاحظه ترین مردی بود که می‌شناخت.
همین که سرش را بالا آورد دید که جلوی در خانه شان شلوغ است و مردی مدام طاهر را فحش می‌دهد. بایادآوری طاها و حال بد مادرش نفهمید چطور در را باز کرد و خود را به بیرون پرت کرد. علیرضا شوکه ترمز کرد و باچشمانی گرد شده به او که روی زمین افتاد نگاه کرد. دستش روی زمین کشیده شد و سوزش عمیقی احساس کرد اما تمام توانش را جمع کرد و از روی زمین بلندشد. علیرضا هنوز در شوک سهل انگاری او بود و زمانی به خود آمد که

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لنگان لنگان به سمت خانه شان دوید. خداراشکر کرد که سرعتش کم بود وگرنه دخترک آسیب جدی می‌دید.
طلا که به در خانه رسید از بین جمعیت رد شد.
مردی هیکلی را باموهای فر دید که بالگد به در خانه شان می کوبید و نعره می زد.
_طاهر سگ صفت بیا بیرون.
به در خانه شان لگد زد! همان خانه‌ای که روزی زیر سقفش پدرش می‌خوابید. آن خانه حرمت داشت و فری دندان طلا حرمت خانه شان را شکست.
به سمتش رفت.
_آقا...آقا!
مرد میان عربده‌هایش صدای او را نشنید و باز لگدی به در زد که طلا این بار بافریاد صدایش زد.
_آقافری!
مرد طلبکار نگاهش کرد.
_ها چیه؟
عصبانی شد و داد زد:
_مگه حیوونی که جفتک میندازی؟ مثل آدم نمی‌تونی در بزنی؟
مرد به عقب هولش داد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به توچه خاله سوسکه.
طلا همان طور که به عقب تلوتلو می‌خورد باشخصی برخورد کرد و دستی بازویش را گرفت تا نیفتد.
برگشت و علیرضا را دید. از خجالت چشمانش را روی هم فشرد. آبرویش داشت به باد می‌رفت!
علیرضا آرام بازویش را ول کرد و به سمت مرد رفت.
_آدمای کوچیک و بی‌عرضه روی زن دست بلند می‌کنند.
فری دندان طلا بااخم به او نگاه کرد.
_تو دیگه چی می‌گی این وسط؟
_عذرخواهی کن بابت این که هولش دادی.
طلا مات و مبهوت به او نگاه کرد. واقعا توقع داشت فری دندان طلا عذرخواهی کند؟!
فری دندان طلا بابهت خندید.
_برو بابا اسکُل.
طلا از شدت شرمندگی لب گزید.
_آقای مشکور میشه برید؟ نمی‌خوام بهتون توهین بشه.
علیرضا بدون این که نگاهش را از فری دندان طلا بگیرد گفت:
_عذرخواهی کن که هولش دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فری دندان طلا این بار شانه‌ی او را به عقب هول داد و نعره زد:
_تو رو سننه؟
طلا جلوی او سینه سپر کرد و داد زد:
_حیوون وحشی آروم بگیر طاهر تو خونه نیست.
علیرضا گوشه‌ی مانتویش را گرفت و او را از جلوی فری دندان طلا عقب کشید. فری دندان طلا از بالای شانه‌ی علیرضا به طلا نگاه کرد و بااخم گفت:
_تو چیکارشی؟
_من خواهرشم. اون بی‌غیرت خونه نیست از ترس تو فراری شده.
فری دندان طلا باشنیدن این که طلا خواهر طاهر است جری شد و همین که دستش به سمت طلا دراز شد علیرضا مچش را گرفت و از لای دندان‌هایش باز تکرار کرد.
_عذرخواهی کن که هولش دادی.
_تو چی میگی روانی؟
علیرضا در یک حرکت به یقه‌ی او چنگ زد و کوبیدش به همان دری که لگد نثارش می‌کرد. طلا جیغ بلندی کشید از ترس. علیرضا نزدیک صورت فری دندان طلا غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بااین هیکل گنده خجالت نمی‌کشی زورتو به زن نشون میدی؟ زورتو به من نشون بده. به من. به من!

چنان بلند داد زد «به من» که طلا شوکه شد و خشکش زد.
فری دندان طلا هم به یقه‌ی علیرضا چنگ زد و داد زد:
_واسه من درس اخلاق نذار خیلی ادعای مردونگی داری طلبشونو بده.
طلا باتمام توان جیغ زد:
_خفه شو.

#پارت_هشتاد_و_پنج

با آن فریاد یک جورهایی به فری دندان طلا التماس کرد غرورش را جلوی مدیرش خرد نکند. آبرویش را نبرد. اینطور حقیرش نکند اما آن مردک پول پرست نفهمید و فریاد زد:
_یا پولمو بدین یا این که آتیش تون می‌زنم.
علیرضا یقه‌اش را محکم‌تر در مشتش فشرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلبت چقدره؟
طلا کتش را کشید و التماس کرد.
_آقای مشکور شما رو به خدا برین.
علیرضا بی‌توجه به طلا رو به فری دندان طلا گفت:
_بگو طلبت چقدره؟
فری، قلدر گفت:
_چیه می‌خوای بدی؟
علیرضا داد زد:
_آره می‌خوام بدم.
فری دندان طلا نعره زد:
_سرمن داد نزن یابو.
علیرضا نفهمید چطور کنترلش را ازدست داد و مشتش را به دهان او، درست روی دندان طلایش کوبید. چشم های طلا برق زد اما همین که مشت فری دندان طلا روی صورت علیرضا نشست جیغ تیزی کشید. علیرضا چندقدم عقب عقب رفت و بعد احساس کردی مایع گرمی از بینی‌اش خارج شد. دستی به بینی‌اش کشید و خون را پاک کرد. طلا باهق هق جلویش ایستاد.
_خوبین؟ وای خدا بکشه منو از بینی تون خون میاد! چرا اومدین اینجا؟ برین. توروخدا برین من خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

حلش می‌کنم.
علیرضا باز رو به فری دندان طلا کرد.
_نگفتی چقدره طلبت.
فری دندان طلا همان طور که بااخم خونِ زخم گوشه لبش را پاک می‌کرد غرید:
_پنج تومن.
علیرضا پوزخند زد.
_به خاطر پنج تومن اینطوری داد و هوا راه انداختی و آبروی یه خانواده رو میبری؟
بغض طلا ترکید و زانوهایش خم شد. دیگر همه چیزشان را از دست داده بودند. دیگر نه آبرویی مانده بود و نه عزت و شرفی. خدا لعنت کند طاهر را که تنها داشته ی شان را هم از آن‌ها گرفت.
علیرضا خم شد و آستین مانتوی او را گرفت.
_پاشو. پاشو دخترخوب گریه نداره که الان همه چی تموم میشه.
ازپشت پرده‌ی اشکش به چشم های او نگاه کرد. نگاه او مهربان بود اما طلا که در شرایط خوبی نبود نگاه او را دلسوزی و ترحم تعبیر کرد. ترحم بود. مگر میشد در این دنیای لعنتی که برادر به خواهرش بد می‌کرد یک غریبه اینقدر خوب باشد؟ از دلسوزی

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر بود. باگریه هق زد و قسم داد.
_شما رو به حسین برین.
دست علیرضا خیلی ناگهانی بالا آمد و بافاصله مقابل لب‌های او قرار گرفت. طلا فکرکرد الان است که پنجه‌هایش روی لب‌هایش بشیند و بی‌اراده لب‌هایش را داخل دهانش کشید اما علیرضا باملاحظه‌تر از این حرف ها بود. اخم کرد و دستش را همانجا مقابل لب‌های او نگه داشت.
_قسم نده.
طلا در آن اوضاع و احوال حس کرد کف دست او بوی خیلی خوبی می‌دهد. بویی شبیه به همان یاس و نرگس‌ها. خجالت زده سرش را پایین انداخت و علیرضا آستینش را کشید و او را از روی زمین بلند کرد. رو به فری دندان طلا گفت:
_بمون تا بیام.
به سمت ماشینش رفت و طلا به آسمان نگاه کرد و در دل گله کرد «دمت گرم که همین غرور و آبرو رو هم از ما گرفتی».
باقدم‌هایی سست و خمیده به سمت در خانه شان رفت و در زد.
_مامان باز کن منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که دیگر صدای داد و بیدادهای فری دندان طلا در کوچه نمی‌پیچید طوبی خانمِ ساده فکر کرده بود رفته است. از همان پشت در لرزان و ترسان پرسید:
_طلا مادر اون نرغول رفت؟
فری دندان طلا باخشم نگاهی به طلا انداخت و طلا باپوزخند تلخی گفت:
_نه اونی که رفت آبروی ما بود.
طوبی باتردید در را باز کرد. همان لحظه علیرضا دوان دوان به سمت فری دندان طلا برگشت و کاغذی را به سمتش گرفت.
_بگیر.
طلا از شدت شرمندگی اشک‌هایش تند و روان ریخت. حس کرد درست عین یک شاخه‌ی رز شکست. کاش همان لحظه پدرش از میان آسمان دستش را دراز می‌کرد و او را باخود می‌برد.
فری دندان طلا بادیدن چک باز وحشی شد.
_هه چک! چک به درد عمه ات می‌خوره.
علیرضا چنگی به موهایش زد. معلوم بود دارد خودش را کنترل می‌کند. چک را مقابل چشم های فری دندان طلا گرفت و گفت:
_تاریخش مال فرداست. فردا اول صبح برو بانک اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پاس نشد بیا هتل توران، نزدیک حرمه. من مدیر اونجام.
فری دندان طلا چک را چنگ زد و بازدن تنه‌ای به او از کنارش رد شد و هشدار داد.
_به نفعته پاس بشه.
علیرضا دستش را گرفت و مانع رفتنش شد. فری شاکی و منتظر نگاهش کرد.
_ها؟
_شما طلبتو گرفتی اما ما هنوز طلبمونو نگرفتیم.
طلا که ماتم زده به دیوار تکیه داده بود از حرف او تعجب کرد.
فری باپوزخند پرتمسخری گفت:
_طلب شما چیه؟ بفرمایید تقدیم کنم.
علیرضا بانگاهش به طلا اشاره کرد.
_عذرخواهی بابت این که هولش دادی.
فری باحرص نگاهش کرد و عذرخواهی نکرد که علیرضا گفت:
_به خاطر طلبت توهین کردی و هولش دادی حالا طلب تو گرفتی عذرخواهی کن تا حساب بی‌حساب بشیم.
فری دندان طلا دستش را از میان انگشتان او بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و بانگاهی به طلا گفت:
_معذرت می‌خوام.

#پارت_هشتاد_و_شش

طلا تنها توانست نگاهی مملو از شرمندگی و تشکر به علیرضا بیندازد. آنقدر درمقابل او شرمنده بود که از این حرکت قشنگ که نشان مردانگی‌اش بود ذوق نکند.
فری دندان طلا ضربه‌ای آرام به شانه‌ی علیرضا زد و باز هشدار داد.
_به نفعته حسابت پر باشه.
این را گفت و به نمایشی که راه انداخته بود پایان داد و رفت.
علیرضا با آهی که طلا کشید به او نگاه کرد. لبخندی به رویش زد و طلا نتوانست جواب آن لبخند را که به حکم دلداری نثارش کرد بدهد. شرمنده بود.
شرمنده!
همسایه‌ها کم کم متفرق شدند و پروین خانم به سمت طوبی رفت و آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مردِ کیه طوبی؟
طوبی که خودش هم گیج بود و نمی‌دانست چه آبی آتش فری دندان طلا را خاموش کرده گنگ به طلا نگاه کرد.
طلا چانه‌اش لرزید و بابغض گفت:
_آقای مشکور مدیر هتلی هستن که توش کار میکنم.
صورت طوبی خجالت زده و شرمنده شد. چشم هایش از اشک پر شد و گفت:
_شرمنده پسرم. به خدا اولین پولی که دستمون بیاد بهت پس می‌دیم.
علیرضا سریع گفت:
_این چه حرفیه مادر! دشمن تون شرمنده.
_چرا پول شو دادین؟ من ازش مهلت می‌گرفتم.
علیرضا باملایمت جواب طلا را داد.
_دیگه بهش فکرنکن. خداروشکر که تموم شد رفت.
طلا دست روی دهانش گذاشت و باصدایی که از بغض زشت و کلفت شده بود گفت:
_تموم شد؟! تموم نشد حالا ما به شما بدهکاریم.
علیرضا آستینش را به سمت در خانه کشید.
_به این چیزها فکرنکن دخترخوب. برو داخل خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

استراحت کن فردا هم نمی‌خواد بیای سرکار.
چرا اینقدر ملاحظه‌اش را می‌کرد؟ چرا مثل منوچهری بد و اخمو نبود؟ چرا کارگر پردردسرش را اخراج نمی‌کرد؟
طلا را به داخل خانه فرستاد و رو به طوبی گفت:
_نه ناهار خورده نه شام تا حالش بد نشده یه چیزی بهش بدین بخوره. بااجازه تون من دیگه می‌رم.
_کجا پسرم؟ از بینی ات خون میاد.
دستی به بینی‌اش کشید.
_نه دیگه خونش بند اومده.
طلا از میان چهارچوب در گفت:
_بیاین داخل حداقل صورتتونو بشورین.
طوبی باخجالت گفت:
_برو پسرم. الهی خدا منو بکشه به خاطر ما اینطوری شد.
_نه این چه حرفیه؟ خدانکنه.
طوبی لبخندی پرحسرت روی لبش نشست. کاش طاهر هم عین او همین قدر آقا و محترم بود.
_برو پسرم. برو داخل. نکنه کلبه‌ی حقیرانه‌ی ما رو قابل نمی‌دونی.
علیرضا خجالت زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این چه حرفیه مادر! شرمنده ام نکنید.
چقدر مادر گفتن‌هایش برای طوبی شیرین آمد.
باتعارف بعدی طوبی به سمت در رفت اما داخل نرفت و صبرکرد طوبی اول داخل شود. طوبی بار دیگر در دل او را تحسین کرد و داخل رفت.
طلا تینا و طاها را توی اتاق درحالی که کنج دیوار کز کرده بودند یافت. تینا باصورت رنگ پریده‌اش نگاهش کرد و پرسید:
_چی شد؟ رفت؟
طلا سرش را به در تکیه داد و بابغض نالید:
_آبرومون رفت. شرفمون رفت. عزت نفسمون رفت. غرورمون شکست. خدا لعنتت کنه طاهر.
حالش بد بود. حالت تهو داشت، نه از شدت گرسنگی بلکه از شدت شرمندگی. پاهایش می‌لرزید نه از ضعف بلکه از بی‌پناهی و نداشتن تکیه گاهی به اسم پدر.
بسته‌ی پنبه را از داخل کمد برداشت و به حیاط برگشت و تیناهم دنبالش آمد. علیرضا کنار شیرآب بود و صورتش را می‌شست.
سریع برگشت و رو به تینا گفت:
_برو یه حوله‌ی تمیز بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا سوالی به طلا نگاه کرد و اشاره ای به علیرضا کرد که طلا بی‌حوصله گفت:
_برو میگم.
تینا مطیعانه رفت و باحوله برگشت. طلا حوله را گرفت و به سمت علیرضا رفت. علیرضا که از پای شیر بلندشد حوله را به سمتش گرفت.
علیرضا دستی به بینی اش زد که هنوز خونی بود.
_نه حوله تون خونی میشه.
قبل از این که طلا حرفی بزند طوبی که باسینی چای از آشپزخانه‌ی گوشه‌ی حیاط بیرون آمد گفت:
_فدای سرت پسرم بگیر صورتتو خشک کن.
طلا پوزخند تلخی زد.
_ما به شما پنج میلیون بدهکاریم این حوله‌ی پنج تومنی که قابل تونو نداره.
علیرضا بااخم حوله را گرفت.
_دیگه نشنوم از این حرفا. درضمن ممنون.
حتی موقع اخم و ناراحتی‌اش هم تشکر می‌کرد.
طلا لبخند شرمنده‌ای زد و سر به زیر انداخت.
علیرضا بادیدن تینا سلام کرد که تینا خجالت زده دستی به روسری‌اش کشید و گفت:
_سلام. شرمنده حواسم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دشمن تون شرمنده.
طوبی تعارفش زد به داخل خانه که گفت:
_نه دیگه میرم. ممنون.
_ نه اینطوری که زشته. طلا مادر اون پنبه رو بده نمیبینی هنوز بینی شون خون میاد!
طلا تازه به خود آمد و تکه‌ای پنبه به دست علیرضا داد که علیرضا به زخم چانه‌اش اشاره کرد.
_برو زخم خودتو ضدعفونی کن.
طوبی تازه متوجه‌ی زخم چانه‌ی او شد و هول زده پرسید:
_تو رو هم زد؟
طلا که حس می‌کرد در مقابل علیرضا هیچ غرور و عزت نفسی برایش باقی نماند بسته‌ی پنبه را به زمین کوبید و بابغض فریاد زد:
_نه اون نزد. مگه مشکلات این زندگی بی‌صاحاب ما کمه؟ شاهکار شوهرسابق دخترته.
این را گفت و هق هق کنان به داخل خانه دوید.
دلش می‌خواست بمیرد.

#دنیای_بیمار
#پارت_هشتاد_و_هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا از زندگی نکبت او سر درآورده بود و این خجالت زده اش می کرد! فری دندان طلا آبرویش را جلوی علیرضا برده بود و غرورش را خرد کرده بود.
حالا دیگر باچه رویی به علیرضا نگاه می‌کرد؟ دیگر هیچ احساس خاصی به او نداشت تنها حسی که حالا در وجودش بود احساس دِین بود. فقط دِین!
علیرضا بانگاهش قدم‌های او را دنبال کرد و بعد نگاهش را به حوله‌ی آبی رنگ توی دستش دوخت. دلش نمی‌سوخت. درک می‌کرد. به خدا که تمام این روزها را او و مهتاب هم چشیده بودند.
تینا پای در خانه وا رفت.
_محسن! وای محسن باز پیداش شده.
دلش از حال زار زن جوان گرفت. جوان بود، خیلی جوان و در اوج جوانی شکست خورده بود در زندگی اش.
سعی کرد حرفی بزند تا حداقل مادرطلا که بهت زده بود از رفتار طلا به خود بیاید و دخترش را که پای در وا رفته بود آرام کند.
_مادر نگران نباشین من به نگهبان می‌سپارم تا اگه اون دوروبرا دیدنش حسابی گوش مالیش بدن.
طوبی مغموم نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا خیرت بده پسرم. ان شالله هرچی میخوای خدا بهت بده.
آخ که چه دعایی بود! عجیب چسبید. علیرضا هیچ نمی‌خواست جز سلامتیِ روان مادرش.
سینی را از دست طوبی گرفت و به تینا اشاره کرد.
_انگار حالشون خوب نیست. برید پیش شون.
سینی را روی لباسشویی که گوشه ی حیاط بود گذاشت. طوبی به سمت تینا رفت و از پای در بلندش کرد که تینا باگریه از علیرضا پرسید:
_زدش؟
علیرضا بادیدن اشک‌های او یاد مهتاب در خاطرش زنده شد.
_نه...یعنی نمی‌دونم اما فکرنکنم.
_زده. زده که چونه‌اش زخمیه. خدا منو بکشه که براتون شدم دردسر.
مادرش او را به داخل فرستاد.
_برو تو پیش بچه ات این چرت و پرتا چیه میگی! به عموت می‌سپارم دم محسنو بچینه. برو تو بچه ات ترسیده باز حالش بد نشه.
تینا که داخل رفت طوبی به سمت علیرضا برگشت و خجالت زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌بخشی پسرم. شرمنده ات شدیم. ایشاالله اولین پولی که دستمون بیاد پولتو پس می‌دیم.
_توروخدا نزنید این حرفو. دشمن تون شرمنده. نگران پول هم نباشید ما حالا حالاها با طلا خانم قراره کار کنیم هرماه از حقوقش یه مقدار کم می‌کنم. لازم نیست احساس شرمندگی و خجالت داشته باشید چون من اون پولو بهتون قرض دادم. قرض گرفتنم که خجالت نداره. اینو به خود طلاخانمم بگین.
متوجه شده بود که دخترک به خاطر احساس شرمندگی و غروری که فکر می‌کرد خرد شده آن طور به مادرش پرخاش کرد و اصلا دلش نمی‌خواست طلا اینطور فکرکند.
طوبی لبخندی بغض آلود به رویش زد.
_نمی‌دونم دربرابر این همه بزرگواریت چی بگم. فقط همین قدر بگم که روم سیاهه.
علیرضا خجالت زده گفت:
_این چه حرفیه! توروخدا بس کنید.
حوله را به دست او داد و گفت:
_ممنون. برید داخل پیش دختراتون حالشون خوب نیست. طلاخانم هیچی نخورده تاحالش بد نشده یه چیزی بدین بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دومین بار بود که این حرف را می‌زد و هردو بار به گوش طلا رسید و شرمندگی و خجالت به دلش اجازه نداد بی‌تاب شود.
خداحافظی کرد و به سمت در رفت که طوبی تا دَم در همراهی‌اش کرد و بارها و بارها تشکر کرد و دعا به جانش کرد.
_لازم نیست طلاخانم فردا بیاد سرکار. استراحت کنه هروقت حالش خوب شد بیاد.
_خداخیرت بده پسرم.
لبخندی زد و باگفتن شب بخیر به سمت ماشینش رفت و طوبی باحسرت به قامت رشید او نگاه کرد و زیرلب گفت:
_خدا حفظت کنه برای مادرت.
***

#پارت_هشتاد_و_هشت

همین که وارد خانه شد چهره‌ی آشفته‌ی مهتاب و میلاد و یزدان را دید. آنقدر چهره‌هایشان آشفته بود که همان لحظه از شدت ترس و نگرانی پایش به

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی در گیر کرد و نزدیک بود بیفتد که یک دستش را به در گرفت و یک دستش را به زمین. باهراس به آن‌ها نگاه کرد و پرسید:
_مامان طوریش شده؟
یزدان که ابروهایش حسابی بهم گره خورده بود باخشم و حرص گفت:
_یه نگاه به ساعتت انداختی؟ کجا بودی تا این موقع شب؟ مهتاب جون تو تنش نموند اینقدر که گریه کرد.

از حالت خمیده درآمد و راست ایستاد. به داخل خانه رفت و باز بانگرانی پرسید:
_مامان خوبه؟
مهتاب دستش را روی دهانش فشار داد تا هق هقش بلند نشود. مشتش را به پایش کوبید و بالحنی که از شدت نگرانی حرص و خشم قاطی‌اش بود گفت:
_خوبه. خوبه.
به آشپرخانه رفت تا علیرضا اشک‌هایش را نبیند.
علیرضا چنگی به موهایش زد و شرمنده گفت:
_ببخشید یه کار فوری پیش اومد.
یزدان بااخم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه کار فوری که من ازش بی‌خبرم؟ صدبار به گوشیت زنگ زدم.
آن موقع که بافری دندان طلا درگیر بود گوشی‌اش داخل ماشین بود و وقتی قائله ختم شد و در راه خانه بود خواست به مهتاب زنگ بزند که دید شارژ باطری گوشی تمام شده است. حتما یزدان آنقدر تماس گرفته بود که شارژش تمام شده.
نگران نگاهی به آشپزخانه انداخت. تنها چیزی که می‌توانست شب بدش را بدتر کند اشک‌های مهتاب بود.
حالش بد بود. نه به خاطر این که درگیر مشکلات کارگر جدیدش شده بود به خاطر این حالش بد بود که امشب هم مثل خیلی از شب‌ها هجده سال سختی در ذهنش یادآوری شد. به خاطر این حالش بد بود که یک شب شوم همسایه‌هایشان جلوی در خانه ی شان تجمع کرده بودند و آبروی برباد رفته‌ی آن‌ها را نگاه می‌کردند، درست مثل امشب که همسایه‌ها به طلا و بدبختی‌هایش مثل یک فیلم هیجان انگیز باشور و شوق نگاه می‌کردند. به خاطر این حالش بد بود چون همان طور که طلا باخجالت به همسایه‌های تماشاگر نگاه کرده بود او هم شبی

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور باخجالت به همسایه‌هایی که پدرش را فحش می‌دادند و نفرین می‌کردند و لعنت می‌فرستادند نگاه انداخته بود و در دل التماس کرده بود «برید، برید نگاه نکنید». و بیشتر حالش از این بد بود که فری دندان طلا فقط و فقط یک طلبکار بود، درست است که نامردی و آبرو ریزی کرد اما نداری و قرض برای هرکسی پیش می‌آمد؛ اما آن شبی که آبروی آن‌ها جلوی چشم تمام همسایه ها ریخت خبری از طلبکار گردن کلفتی مثل فری دندان طلا نمی‌آورد. خبر از بی‌حیثیتی مرد خانه می‌آورد. خبر از بی‌وجدانی‌اش می‌آورد. خبر از نامردی و حیوان صفتی‌اش می‌آورد. کاش آبروی آن‌ها هم به خاطر پنج میلیون پول می‌رفت. کاش به تمام آدم‌ها قرض دار بود اما پسر مردی عین مسعود نبود.
امشب حالش خیلی بد بود. اینقدر بد که دست روی شانه‌ی یزدان بگذارد و باصدای لرزانش بگوید:
_امشب تو هوای بچه‌هامو داشته باش.
گفت و رفت به خلوتگاهش. گفت و پشت یزدان لرزید. گفت و یزدان ماتش برد. چه شده بود که علیرضا جگرگوشه‌هایش را آرام نمی‌کرد و به تنهایی پناه می‌برد؟ چه شده بود که حتی از اشک‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب هم داغان ترش کرده بود؟ میلاد صدایش زد و اعتنا نکرد و همان طور باقدم‌هایی سست پله‌ها را بالا رفت و یزدان باز از خود پرسید چه شده که جواب یکدانه برادرش را هم نمی‌دهد؟
به طبقه‌ی بالا که رسید خواست برود به اتاق خودش و در تنهایی تلخش غرق شود اما نگاهش که به در اتاق مینو افتاد انگار به پاهایش وزنه‌ی صدکیلویی وصل شد که دیگر نتوانست حرکت کند. مادرطلا قوی به نظر می‌رسید. مهربان بود و باتمام غمی که از کار فری دندان طلا در چهره‌اش بود به روی او لبخند زده بود. برایش دعای خیر کرده بود. دلش برای طلا نسوخت و ترحم نکرد چون طلا بدبخت‌تر از او نبود. تنها کسی که لایق دلسوزی و ترحم بود خودش بود. خود لعنتی‌اش که هنوز در دنیای ده سالگی‌اش غرق است و آغوش و لالایی مادرانه می‌خواهد.
به اتاق مینو رفت تا ببیندش و در خواب طوافش کند و آرام بگیرد. مینو نمی‌دانست که علیرضا حتی با همین نگاه‌های دزدکیِ موقع خوابش هم آرام می‌گیرد.
وارد اتاق که شد برای یک لحظه دردی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش احساس می‌کرد چنان شعله کشید که به حالت رکوع خم شد. موهایش را میان پنجه‌هایش کشید و بغضش را فرو داد. خسته و دل مرده زیرلب زمزمه کرد:
_خدایا بسه. بسه دیگه.
صدای هق هق زن که در اتاق پیچید به خودش آمد و باقدم‌های تندی به سمت مینو رفت و کنارش روی تخت نشست. سرش را در بغل گرفت و باصدای مرتعشی گفت:
_جانم؟ جانم؟ هیچی نیست؟ بیدارشو. بیدارشو فدات بشم.
مینو مثل مار در خود می‌خزید و ناله می‌کرد. اشک می‌ریخت و حتی گاهی زجه می‌زد.
چانه‌اش لرزید اما اشکی نریخت.
_بیدارشو عزیزدلم؟ بیدارشو داری خواب می‌بینی.
_نه. نه...ع...علی...

#پارت_هشتاد_و_نه

سر او را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد. شاید تویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هرشب در آغوش مادرت می‌خوابی و هر روز برسر یک سفره بامادرت می‌نشینی و لبخند می‌زنی و لبخندی بامهرمادرانه تحویل می‌گیری درک نکنی اما دلش خوش شد به همین که در خواب اسمش را به زبان آورد.
خم شد روی جسم در مانده‌ی مینو و کنار گوش او گفت:
_جان دل علی؟ بیدارشو قربونت برم. بیدارشو.
نمی خواست او را با تکان‌های شدید و صدای بلند بیدار کند. نمی‌خواست بیشتر از این مادر بیمارش بترسد.
دست کشید روی صورت خیس او.
_بیدارشو فدای صورت ماهت بشم؟ بیدارشو عشق علی.
مینو مانند کسی که در اعماق دریا درحال خفگی باشد خود را از روی تخت به بالا کشید و هین بلندی از دهانش خارج شد. چشم‌هایش از وحشت گرد شده بود و نفسش در سینه حبس. دست علیرضا دور سینه‌اش حلقه شده بود و کمرش را می‌مالید. دستش روی دست علیرضا نشست که کمی به زیر گردنش نزدیک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم هیچی نیست؟ تموم شد. از فردا می‌ریم دکتر. می‌ریم دوباره پیش روان شناس. غصه نخوری‌ها خوب میشی. همه چی تموم میشه. این کابوسا تموم می‌شن. به خدا تموم میشن.
باهر جمله بغضش بزرگ‌تر می‌شد و هر آن ممکن بود مثل بچه‌ای ناتوان بزند زیر گریه. محکم بود. به خدا مرد محکمی بود اما در مقابل دردهای مینو تمام وجودش می‌لرزید و ضعیف و ناتوان می‌شد. محکم بود که با ده سال سن خانه‌ی خراب شده یشان را از نو ساخت. محکم بود که باده سال سن دفتر و کتاب‌هایش را ول کرد و تِی به دست گرفت. محکم بود که نخورد و شکم گرسنه‌ی میلاد و مهتاب را سیر کرد؛ اما این را بدان محکم‌تر از سنگ و آهن هم که باشی مادر که درد بکشد تمامی. می‌شکنی. ذوب می‌شوی و وا می‌روی.
مینو بدون آن که متوجه باشد داشت تمام درد کابوسش را روی دست علیرضا خالی می‌کرد. علیرضا فرو رفتن ناخن‌های او را تاگوشت دستش احساس کرد اما نه آخ گفت نه خم به ابرو آورد. برای آرام شدن مادرش حتی حاضر بود خودش را تکه تکه کند. همان طور که از پشت به او چسبیده بود سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بوسید و به حرکت آرام دستش روی کمر او ادامه داد و مینو هنوز در شوک کابوسی بود که دیده بود. به دیوار رو به رویش زل زده بود و انگار در اغما به سر می‌برد که نه پلک می‌زد و نه حرکت می‌کرد. علیرضا مدام به سر و شانه‌های نحیف او بوسه می‌زد و نجوای آرامش می‌کرد. ضربان قلب مینو را در زیر دستش احساس می‌کرد. چنان تند می‌زد که گویی مسافت طولانی را باآخرین سرعت دویده. کم کم نگران سکوت طولانی مینو شد و صدایش زد.

_مامان؟

مینو باز هم نه حرکت کرد و نه حرفی زد.

_مامان؟

این بار تکانش داد.

_مامان مینو.

مینو نفس حبس شده در سینه‌اش را با آه عمیقی به بیرون فرستاد و سر برگرداند به طرف علیرضا. علیرضا نفس راحتی کشید و خداراشکر کرد. فشار ناخن‌های مینو روی دستش کم شد. لب‌های خشک و کبود مینو از هم باز شد و خیره به چشم های علیرضا گفت:

_علی اون دختر پنج ساله...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش یاری نکرد و نتوانست ادامه بدهد. علیرضا که اصلا نمی‌خواست از آن دختربچه حرف بزند و حرفی بشنود گفت:
_برم برات آب بیارم.
مینو دست او را که هنوز دور سینه‌اش بود محکم گرفت و مانع شد. دمی گرفت و ادامه داد:
_دیگه خواب اون دختربچه رو نمی‌بینم.
تازگیا...تازگیا...
از این که نفسش قطع و وصل می‌شد و توان حرف زدن نداشت عصبانی شد و همان طور که دوباره ناخن‌هایش را در دست علیرضا فرو می‌برد چشم‌هایش را روی هم فشار داد و باتمام توانش سعی کرد حرف بزند.
_تازگیا...تازگیا...
علیرضا نگران شد و سر او را محکم در آغوشش گرفت.
_بسه بسه ولش کن. هرچی بود تموم شد.
زمزمه‌ی مینو را شنید و دلش فرو ریخت.
_شایدم تازه یه چیزایی قراره شروع بشه.
سعی کرد حرفش را نشنیده بگیرد. او را روی تخت خواباند و از اتاق بیرون رفت تا یک لیوان آب برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد. یزدان را دید که از اتاق مهتاب خارج شد. نگران و دلواپس به او نگاه کرد و علیرضا باشتاب به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب ریخت و پیش مینو برگشت. نگران مهتاب بود اما بعدا هم می‌توانست این دلخوری را از دل خواهرکش دربیاورد. فعلا حال خراب مینو واجب‌تر بود. لیوان را به طرف او گرفت اما مینو پشت به او، رو به دیواری که تخت به آن متصل بود خوابید و زل زد به دیوار سفید رنگ. علیرضا باآه لیوان را روی میز گذاشت و کنارش نشست. ملحفه را روی او کشید و سرش را بوسید.
_فردا وقت دکتر می‌گیرم.
_من هیجا نمی‌رم.
درمانده گفت:
_مامان!
_منو ببر آسایشگاه.
مشتش را به پایش کوبید و گفت:
_محاله.

#پارت_نود

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو دیگر حرفی نزد و چشم‌هایش را بست. بغضی که در گلو داشت آرام و بی‌صدا شکست و اشک‌هایش از چشم‌هایش سُرخورد و روی بالشت نشست.
علیرضا پیشانی به سر او چسباند و چشم بست. خسته زمزمه کرد:
_تا زنده ام پیش خودمی. تو تازنده‌ای تو این خونه‌ای و خانم خونه می. این سقف بریزه رو سرم اگه تو نباشی.
وقتی مینو در جوابش هیچ نگفت دانست که می‌خواهد تنها باشد و دوباره بخوابد. باز بی‌تاب و بی‌قرار سر او را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:
_دوست دارم.
از تخت که فاصله گرفت صدای او را شنید.
_مراقب مهتاب باش.
لبخندی روی لبش نشست. مادرش کم کم داشت دوباره بچه‌هایش را به یاد می‌آورد و چه بهتر از این؟!
_به روی چشم.
از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. یزدان را دید که روی تخت نشسته بود و صورتش را با دستانش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام.
یزدان نگاهش کرد و علیرضا لبخند زد.
_ببخشید نشد حال تو بپرسم. خوبی؟
یزدان بلندشد و مقابل او ایستاد.
_گور پدر حال من تو چته؟
مصلحتی خندید و به سمت کمدش رفت.
_هیچیم. خوبم فقط وقتی اونطوری هرسه تاتونو دیدم هول کردم.
لباس‌های راحتی‌اش را از داخل کمد برداشت که یزدان گفت:
_به من دروغ نگو.
خواست آستینش را تا بزند که نگاهش به خون‌های روی آستیش افتاد. یزدان هول کرد.
_چت شده؟ نکنه تصادف کردی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
_نه. مامان باز کابوس دیده بود حالش دست خودش نبود.
یزدان بانگرانی به زخم او نگاه انداخت. هرچهارتا ناخن مینو زخم‌هایی کوچک اما عمیق به جا گذاشته بودند. باچند قدم بلند به سمت در رفت.
_می‌رم پنبه و بتادین بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خواد مهتابو نگران نکن.
_خوابید.
تا یزدان برگردد لباس‌هایش را بایک تی شرت و شلوار راحتی عوض کرد و روی تختش نشست. به جای ناخن‌های مادرش نگاه کرد. لبخند تلخی زد. با بی‌تابی جای زخم را بوسید و زیرلب زمزمه کرد:
_هرچه از دوست رسد نیکوست.
عشقش به مینو چنان پررنگ بود که حتی خاک پای او را می‌بوسید چه برسد به جای ناخن‌هایش.
مادری که یک شبه مثل یک گل رز پژمرد. مسعود نامرد این گل رز را از باغچه‌ی زندگی چید و پژمرده‌اش کرد.
یزدان به اتاق برگشت و کنارش نشست و خون روی دستش را با پنبه تمیز کرد.
_چرا حس کردم امشب حتی توان حمل وزن خودتم نداری؟
نداشت. واقعا امشب توان قدم برداشتن نداشت؛ چون از راه خانه‌ی طلا تا خانه‌ی خودشان به هجده سال پیش فکر کرده بود. به آن شبی که مردم تجمع کرده بودند. پلیس آمده بود. مادر عزیزش زیردست و پای زنان همسایه لگد مال شده بود و او فریاد زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود «نزنین مامانم حامله ست.» و موهای مهتابش توسط زن جوان داغ دیده کشیده شده بود و او باز فریاد زده بود «نزنین خواهرم بچه ست.» و وقتی که زن جوان باچشمانی سرخ نزدیک صورتش فریاد زد «جگرگوشه‌ی منم بچه بود.» ماتش برد و انگار از یک ساختمان ده طبقه پرت شد پایین.
افکار دردناکش را پس زد وگفت:
_فقط یکم خسته ام، همین.
یزدان پوزخند زد.
_یعنی اینقدر خسته که نری اشک‌های خواهرمونو پاک کنی؟!
دستی روی شانه‌ی او گذاشت و سعی کرد لبخند بزند.
_کارتو تموم کن دکترجان تا برم پیش مرگ تک تک اشکاش بشم.
یزدانِ همیشه شوخ و شیطان نه خندید و نه از گرفتگی صورتش کم کرد. بانداژ را دور دست او بست و گفت:
_بد خوابش نکن.
فشاری به شانه‌ی او وارد کرد و دستش را عقب کشید. کار یزدان که تمام شد تشکر کرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش چنگ شد. نگاهی به عروسک قرمزپوش باموهای مجعدمشکی انداخت. یزدان رد نگاهش را گرفت و باغم گفت:
_نمی‌دونم چرا دوست داری خودتو عذاب بدی!
حرفی نزد. او خودش را عذاب نمی‌داد، عذاب‌ها خودشان به سراغ او می‌آمدند. این عروسک عذاب نبود مغزش که پر شده بود از هجده سال خاطره‌ی تلخ و گزنده عذاب‌آور بود.
_کجا بودی که دیر اومدی؟
_همین دروبرا.
_نمی‌خوای حقیقتو بگی؟
_نمی‌خوام دروغ بگم.
این بار یزدان دست روی شانه‌ی او گذاشت و برادرانه شانه‌اش را فشرد.
_هرجور راحتی داداش فقط بدون لب‌تر کنی جونمم دادم به خاطرت.
بامحبت نگاهش کرد.
_جون تو نمی‌خوام فقط هروقت مثل امشب نبودم بیا و اشک‌های خواهرامونو پاک کن.
سیبک گلوی یزدان به سختی بالا و پایین شد و نگاهش را از علیرضا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو همیشه هستی. نباشی که منم نیستم.
نباشی که مهتابم نیست.
خدانکه‌ای زیرلب زمزمه کرد و یزدان آرام و محتاط پرسید:
_فکر نمیکنی دیگه وقتشه ببریش آسایشگاه.
فکش منقبض شد و تلخ جواب داد:
_نه.

#پارت_نود_و_یک

_اما دکترش خودش گفت که...
میان حرف او رفت و اجازه نداد حرفش را کامل کند.
_دکترش غلط کرد. مگه مادر من روانیه که ببرمش آسایشگاه روانی؟!
یزدان که از عشق و تعصب او نسبت به مینو خیلی خوب آگاه بود، از عصبانیت او ناراحت نشد و گفت:
_باشه داداش آروم باش چرت گفتم.
علیرضا پشیمان از رفتار خود دستی به پشت گردنش کشید.
_معذرت می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_غلط می‌کنی من معذرت می‌خوام.
دست او را برادرانه در دستش گرفت و فشرد. چقدر این پسر را دوست داشت. همبازی کودکی خواهر و برادرش. هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که یزدان چطور پا به پایش برای بزرگ کردن مهتاب و میلاد تلاش کرد. هیچ وقت به او به چشم دوست نگاه نکرد از همان اول آمده بود که بشود برادرش و سنگ صبورش در این دنیای بیمار.
یزدان که روی تخت خوابش برد بی‌صدا از اتاق بیرون رفت. در اتاق میلاد را باز کرد و پسرک را در رخت خوابش یافت. از این که در بین شان حداقل او آرام و آسوده می‌خوابید خداراشکر کرد. به اتاق مهتاب رفت و آرام به سمت تخت دخترک قدم برداشت. ملحفه را تا روی شانه‌های ظریف او بالا کشید و موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد و بوسه‌ای به پیشانی بلند خواهرش زد. به وسیله‌ی نور کم چراغ خوابی که یزدان روشن کرده بود صورت خواهرکش را نظاره کرد و درست مانند یک پدر عاشق قربان صدقه‌ی جزء جزء اجزای صورت او رفت. بامحبت گونه‌ی او را که می‌توانست رد اشک را روی آن ببیند نوازش کرد و زیرلب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قربون شکلت برم که مثل قرص ماه می‌درخشی.
رد اشک‌های روی گونه‌ی مهتاب را بوسید و آرام در گوشش نجوا کرد:
_ببخش که نگرانت کردم. ببخش جونه دلم. ببخش همه‌ی وجودم.
دخترک چنان غرق خواب بود که نجوای آرام او را نشنود. از اتاق مهتاب که خارج شد به حیاط رفت و روی تخت کنار درخت انجیر دراز کشید. به آسمان زل زد و در افکارش غرق شد. افکاری که ختم شد به طلا و اشک‌هایش.
صبح می‌شد و او همچنان بیدار می‌ماند چون خیلی خوب می‌دانست یادآوری آن گذشته‌ی نحس امشب هم خواب را به چشمانش حرام کرده است.
***

#پارت_نود_و_دو

به خودش در آینه نگاه کرد. چشم هاش از فرط گریه پف کرده بود و قیافه‌اش مضحک و خنده دار شده بود. دستش به سمت ریملش رفت و سعی کرد با پر و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند نشان داد مژه هایش چشم هایش را درشت نشان دهد و از پف آن ها کم کند. ریمل هم مأثر نبود و چشم‌هایش هم چنان پف کرده معلوم می‌شدند. بغضش بی‌صدا شکست و اشک از چشمش سُر خورد و رد سیاهی روی گونه‌اش ایجاد شد. باحرص ریمل ارزان قیمتِ مزخرف را به سمتی پرت کرد و آستین مانتوی مشکی اش را روی چشمش کشید. ریمل بیشتر پخش و چشمش سیاه تر. باحرص به کیفش چنگ زد تا دستمال مرطوب بردارد که نگاهش به دستمال زرد رنگی که از علیرضا گرفته بود افتاد. دستمال را برداشت و در مشتش فشرد. چطور بااین همه احساس شرمندگی به هتل می‌رفت؟ دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و ببلعدش تا دیگر با علیرضا رو به رو نشود. دستمال را بیشتر درمشتش فشرد و عصبی به سمتی پرتش کرد. چرا دیشب این همه اصرار کرد که برساندش؟ اصلا چرا خود لعنتی‌اش قبول کرد؟ چرا اجازه داد قرض شان را بدهد؟ باخود پوزخند زد. هه قرض! کدام قرض بهتر است بگوییم مبلغ قماری که برادرش به آن لات بی‌سرو پا باخته بود.

دختر مغروری بود و عزت نفسش تا دوروز پیش کمر

رمان بازار
romanbazar.ir

فلک را خم می‌کرد اما حالا پیش صاحب کارش شرمنده و بی‌آبرو بود. فری دندان طلا او را پیش علیرضا سکه‌ی یک پول کرد. دیروز نرفت سرکار، نه به خاطر این که علیرضا گفت نیا و استراحت کن بلکه به خاطر این که روی رفتن نداشت اما امروز باید می‌رفت. باید می‌رفت تا به علیرضا نشان بدهد که مردانه ایستاده و قرضش را پس می‌دهد.
کیفش را از روی زمین برداشت. چتری‌هایش بلند شده بود و چشم‌هایش را اذیت می‌کرد. باحرصی که در حرکتش مشهود بود آن‌ها را با دستش به زیرمقنعه‌اش هول داد که متوجه‌ی بوی کف دستش شد. آن را بیشتر به بینی‌اش نزدیک کرد و بو کرد. بوی یاس و نرگس تمام مغزش را پر کرد. از پشت پرده‌ی اشکش به دستمالی که گوشه‌ی تشکش افتاده بود نگاه کرد. خم شد و دوباره آن را در مشتش گرفت و از اتاق بیرون رفت. زیرلب از مادرش و تینا که در سالن مشغول تاکردن مانتوها بودند خداحافظی کرد که مادرش سریع گفت:
_کجا؟ بمون صبحونه بخور.
اعتنایی نکرد و از خانه بیرون رفت. همین که در را پشت سرش بست مهدی را دید که یک پایش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار خانه‌ی آن‌ها تکیه داده بود و زل زده بود به زمین خاکی. از کنار او رد شد. نه سلام کرد و نه نگاه. از این موجود منفور که نامش را بشر نمی‌شد گذاشت حالش بهم می‌خورد؛ چون این مهدی بود که به طاهر قمار یاد داد و پایش را به قمارخانه باز کرد.
مهدی که مشخص بود منتظر طلا بوده دنبالش رفت.

_علیک سلام.
جوابش را نداد و به قدم‌هایش سرعت داد که کیفش توسط مهدی به عقب کشیده شد.
_صبرکن ببینم.
باحرص ایستاد و گوشه‌ی کیفش را از دست او بیرون کشید و پرخاش کرد.
_چی می‌خوای اول صبحی؟
مهدی بااخم‌هایی پررنگ پرسید:
_شنیدم دیشب فری اومده داد و بیداد راه انداخته.
باتمسخر خندید.
_خب دیگه چیا شنیدی.
مهدی بی‌توجه به تمسخر او باعصبانیت ادامه داد.
_شنیدم محل رابین هود پیدا کرده. میاد قرض فقیر فقرا رو می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

باجسارت فاصله‌ی بین خودش و مهدی را پرکرد و نزدیک به صورت او از لای دندان‌هایش غرید:
_منظورت از فقیرماییم؟ حواس تو جمع می‌کنی یا بزنم مغزتو بترکونم؟ هیچ حالیت هست چی از دهنت میاد بیرون؟
مهدی باخشم بیشتری به او زل زد.
_کی بوده؟ چه صنمی باتو داشته؟
هنوز باجسارت ازفاصله‌ای نزدیک به چشمان او زل زده بود.
_از همونی که آوازه‌ی رابین هود محله رو به گوشت رسونده می‌پرسیدی بهت می‌گفت پسرعمو.
بایک قدم بلند فاصله گرفت و خواست برود که مهدی این بار بازویش را گرفت و طلا محکم کیفش را به سینه‌ی او کوبید و جیغ زد.
_به من دست نزن بی‌غیرت.
مهدی باچشم‌های گرده شده دست‌هایش را به معنی تسلیم بالا برد.
_خیل خب جیغ نزن.
اول صبح بود و کوچه خلوت.
_تو غلط می‌کنی به من دست می‌زنی؟ بااین بار شد دوبار. به ارواح خاک بابام بشه سه بار خودمو

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیش می‌زنم.
مهدی باز اخم کرد و این بار کمی ملایمت چاشنی کلامش کرد.
_خیل خب آروم بگیر.
کلافه و عصبی گفت:
_چی می‌خوای سرصبح پاپیچم شدی؟
_بگو اون یارو کی بوده؟
_هرکی بوده مثل تو ترسو و بی‌غیرت نبوده که با اهل خونه‌ی عموش تو یه کوچه زندگی کنه و نفهمه که دارن زن عمو و دخترعموهاشو بی‌آبرو می‌کنن.
مهدی دندان‌هایش را روی هم سایید و غرید:
_بابا شب کار بود. منم خونه نبودم وگرنه گردن شو خرد می‌کردم.
پوزخند زد.
_آره ارواح خیک عمه ات.
باهمان پوزخند رو گرفت و رفت که مهدی دنبالش آمد.
_بگو کی بوده؟
_باور نمی‌کنم که پروین خانم به گوش مامانت نرسونده باشه.
_واقعا صاحب کارت بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم بانفرت نگاهش کرد.
_نشنیده می‌گیرم.
مهدی هار شد و این بار کیفش را از دستش کشید و داد زد:

#پارت_نود_و_سه

_نمی‌خوام نشنیده بگیری. رک و راست بگو چه صنمی باهات داره که به خاطرت لارج بازی درمیاره و چک می‌کشه؟
طلا باترس نگاهی به دور و برش انداخت و باحرص گفت:
_دیشب به اندازه‌ی کافی رفیق قمار بازت آبرومونو برد تو یکی دیگه ببند فکو.
مهدی به مقنعه‌ی اش چنگ زد و نزدیک صورتش غرید:
_طلا من رو تو حساسم. اینو خودتم خوب می‌دونی بنال ببینم چه صنمی باهات داره وگرنه یه جوری طاهرو پر می‌کنم که قلم پاتو خرد کنه و نذاره بری سرکار.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا بانفرت و انزجار خیره به چشم هایش گفت:
_حالم ازت بهم می‌خوره.
مهدی بی‌اهمیت به حرف او تکرار کرد.
_کی بوده؟
طلا باکمی مکث فقط محض همان نیمچه آبرویی که جلوی در و همسایه برایشان باقی مانده بود کوتاه آمد.
_فقط صاحب کارم بود. مدیرهتلی که توش کار میکنم.
_مدیر هتل چرا باید ظرفشورشو برسونه؟
باپوزخند گفت:
_چون ظرفشورش پدر نداره که ساعت ده شب بیاد دنبالش. برادر باغیرت نداره که بیاد دنبالش.
پسرعموی باغیرت نداره که بیاد دنبالش.
_فقط چون شب بود رسوندت؟ من گوشام درازه یا دارم عرعر می‌کنم؟
طلا عصبانی گفت:
_هم گوشات درازه هم داری عرعر میکنی هم قده خر نفهمی که اگه نبودی میفهمیدی که یه مدیر نمیاد پی منه ظرفشور. کجای دنیا دیدی مدیر خواطرخواه ظرفشورش بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و از درون شکست. طلای مغرور را برای همیشه در خود خفه کرد بااین حرف؛ اما مهدی انگار راضی شد که اخمش باز شد و چنگش را از مقنعه‌ی او آزاد کرد. کیف او را از روی زمین برداشت و خاکش را تکان داد و باپیروزی گفت:
_خوبه.
طلا کیفش را از دست او چنگ زد.
_کِی پول شو میدی؟ طلایی که من میشناسم زیردِین کسی نمی‌مونه.
کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:
_به تو ربطی داره؟
مهدی بالبخندی مرموز گفت:
_زن عمو دیشب که اومده بود خونه مون گفت که تمام دیروزو گریه کردی و خودتو به در و دیوار زدی که بتونی پول شو جور کنی.
از سادگی مادرش لجش گرفت. هرچه که درخانه یشان اتفاق می‌افتاد را به اسم درد و دل کف دست جاری‌اش می‌گذاشت.
طلا دستش را جلوی او تکان داد.
_وات د فاز؟ تو رو سننه؟ واسه گریه‌هامم باید بیام به تو توضیح بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی پیروز نگاهش کرد و مغرور گفت:
_می‌خوای بهت پول بدم تا قرضشو بدی؟
طلای ساده که متوجه‌ی برق چشمان مهدی نشده بود و بوی سواستفاده را از کلام او نفهمیده بود باامیدواری گفت:
_داری؟ آره معلومه که تو داری. می‌دی؟ قول می‌دم سر یه سال پست بدم.
_می‌دم اما...
حرفش را قطع کرد و بالبخند معنی داری به او نگاه کرد که طلا مشتاق گفت:
_اما چی؟
_جواب منفی تو پس بگیر و بله رو بده.
طلا ماتش برد و باور نکرد چیزی را که شنیده! مهدی چطور می‌توانست از روزهای بد او به نفع خودش استفاده کند؟ وای که هم خونش بود و خونش را در روزهای تلخ می‌مکید. وای که علیرضا غریبه بود و بی‌چشم داشت کمک کرد و او عصبانی بود که چرا کمک کرده؟ وای که بی‌انصافی کرده بود در حق آن به قول مادرش جوانمرد. واقعا جوانمرد و آقا بود که اگر نبود مثل مهدی از نداری آن‌ها سواستفاده می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چطور دستش را روی صورت مهدی کوبید و صدای سیلی سکوت کوچه را شکاند. نفهمید که چطور درمقابل چشمان گرد شده‌ی مهدی دوید و از کوچه خارج شد. نفهمید که کی گریه‌اش گرفت و به هق هق افتاد. مهدی پسرعمو نبود دشمن بود. حیوان بود. ذاتش بد نبود اما قمار و پول حرام خرابش کرده بود. عمویش باشرف بود، به خدا که عمویش انسان بود اما پسرهایش هیچ فرقی باحیوان نداشتند.

تمام راه را در اتوبوس اشک ریخت و اشک‌هایش را باهمان دستمال آغشته به بوی یاس و نرگس پاک کرد.

به مهدی فحش داد و از علیرضا عذرخواهی کرد. تادیروز خودش را می‌خورد و می‌زد که چرا علیرضا خودش را دخالت داده و قرض شان را پرداخت کرده و امروز از او ممنون بود. پیش علیرضا شرمنده باشد می‌ارزد به این که زن نامردی عین مهدی شود. حالا برعکس دیشب خداراشکر می‌کرد که علیرضا او را رساند و وارد ماجرا شد و قرض شان را داد چون اگر نمی‌داد مهدی بدجور از آب گل آلود ماهی می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باصورتی غم زده وارد هتل شد. باید باعلیرضا حرف می‌زد. باید هم تشکر می‌کرد و هم عذرخواهی. باید می‌گفت که پولش را خیلی زود پس می‌دهد. باید به او می‌گفت که جبران می‌کند.
به سمت اتاق علیرضا رفت. درنیمه باز بود و صدای خندهای ظریف زنی از اتاق می‌آمد. از لای در لبخند مردانه‌ی علیرضا را دید و نفهمید که چرا دستش مشت شد و فکش منقبض. چرا صدای خنده‌های دختر اینقدر بلند و زیبا بود؟ چرا خجالت نمی‌کشید و جلوی مرد سنگین و متینی عین علیرضا بی‌پروا صدایش را رها کرده بود؟
حالش بد بود و وقتی صدای دختر را شنید که گفت «علیرضاجان نمی‌دونی شمال چقدر جات خالی بود» حالش بدتر شد.

#پارت_نود_و_چهار

زانوهایش لرزید و چانه‌اش لرزید. پلکش لرزید و دلش لرزید. دلش لرزید! دلش خیلی وقت بود که لرزیده بود. درست همان روز اول، همان روزی که علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

باشتاب بازویش را گرفت و گفت «بابت رفتار رفیقم معذرت می‌خوام» و بعد باخجالت بازوی ظریفش را که میان پنجه‌هایش بود را ول کرده بود و ادامه داده بود «همچنین به خاطر این».
وقتی علیرضا درجواب دخترک خوش صدا که هنوز چهره‌اش را ندیده بود اما مطمئن بود صاحب آن صدا سیمای زیبایی دارد گفت «دوستان به جای ما» پاهایش سست شد و همان جا کنار در سُرخورد و نشست. دوستش بود؟! صاحب این صدای زیبا دوستش بود! نگاهش به سرامیک‌های سفید زمین بود و اشک در چشم‌هایش می‌رقصید.
باخود تکرار کرد:
_کجای دنیا دیدی مدیرخاطرخواه ظرفشورش بشه؟
کجای دنیا دیدی مدیر خاطرخواه ظرفشورش بشه؟
کجای دنیا دیدی مدیر خاطرخواه ظرفشورش بشه؟
باصدای قدم‌های کسی نگاه از سرامیک‌ها گرفت که یزدان را دید. سریع اشک‌هایش را پاک کرد و بلندشد. یزدان دیدش و از نشستن او آنجا تعجب کرد و به قدم‌هایش سرعت داد.
_اینجا چرا نشستی؟
طلا هول زده مانتواش را صاف کرد و باصدای لرزانی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_ها؟ هیچی؟ منتظر بودم مهمون آقاعلیرضا بره تا برم داخل. کارشون داشتم.
_مهمون؟! مهمون کیه؟
سرکی به داخل اتاق کشید.
_ها آنتن خودمونو میگی.
بادیدن دختری که در اتاق بود طلا را فراموش کرد و رفت داخل. طلا شنید که یزدان باصدای بلندی گفت:

_به به ببین کی اومده؟ آنتن حاج رضا!
صدای دختر را همراه باخنده شنید.
_تو هنوز بی‌شعوری؟
عجیب بود اما طلا از این حرف دختر عصبانی شد. دلش نمی‌خواست به یزدان توهین کند. نه این که از یزدان خوشش بیاید، نه، از دختر زیادی متنفر بود.
یزدان خوب جوابش را داد و طلا خوشش آمد.
_آره مثل تو که هنوز بی‌فرهنگی و فرق سالن مدو بامحل کار نفهمیدی. این رنگ عن چیه گذاشتی رو موهات!
صدای علیرضا را شنید.
_عه یزدان زشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفداری می‌کرد! دلش می‌خواست برود داخل اتاق و سر علیرضا فریاد بزند اما نتوانست و تنها کاری که کرد فشار دادن دندان‌هایش روی هم بود.
دخترک باز صدای خنده‌های نحسش را به گوش طلا رساند.
_ولش کن علی جان من عادت دارم. ناسلامتی پسرخالمه.
_پسرخاله‌ی مامانت. من اگه دخترخاله‌ای مثل تو داشته باشم که آبروم می‌ره.
طلا از زبان درازی یزدان خوشش آمد و در دل تشویقش کرد. «آفرین راکفلر بی‌شعور.» از لای در به داخل اتاق نگاه نمی‌کرد و پشتش به در بود اما گوش‌هایش را خیلی خوب تیز کرده بود. همین که منتظر جواب دختر بود و مشتاق بود یزدان باجوابی دندان شکن‌تر حالش را بگیرد صدای علیرضا را شنید.

_خانم فهیمی؟
هول کرد و سریع برگشت. بی‌حواس گفت:
_هان؟
علیرضا از لای در او را دیده بود. یزدان در را کامل باز کرد و این بار طلا را ضایع کرد با زبانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هان چیه چغک؟ مثلا مدیره‌ها! بگو جانه دلم.
طلا باخجالت دستی به مقنعه‌اش کشید و علیرضا بااعتراض گفت:
_یزدان!
_والا خب. کشمیش دمی داره.
طلا که به شدت خجالت زده بود گفت:
_ببخشید حواسم نبود.
_یزدان داره باهات شوخی می‌کنه.
_هیچم شوخی نمی‌کنم. تا جونش هست چرا هان؟

لحنش شوخ بود و همین باعث می‌شد طلا ناراحت نشود.
علیرضا باز گفت:
_یزدان داره سر به سرت میذاره.
_نه والا ما از اون صاحب کارها نیستیم که بازیردستمون شوخی کنیم و بهشون رو بدیم. به جان همین کله عنی دارم حقیقتو میگم.
علیرضا این بار باحرص گفت:
_یزدان! زیردست یعنی چی؟
طلا در حال جدال باخود بود که ناراحت نشود.
زیردست بود دیگر. او رئیس بود و طلا کارگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان کنار طلا ایستاد و دستش را بافاصله روی سر او گذاشت که طلا باتعجب نگاهش کرد. یزدان باخنده‌ای که سعی در کنترلش داشت گفت:
_زیردست یعنی این. ببین توروخدا تا کمرمه. این چغک نیست بابا بچه چغکه.
تازه منظور او را فهمید. جالب بود که علیرضا بیشتر از طلا ناراحت شده بود و حالا که به منظور یزدان پی برده بود نفسش را راحت بیرون داد.
_ازدست تو و شوخی‌هات. برو سرکارت.
یزدان بالودگی گفت:
_چشم شما جون بخواه مدیرداخلی.
علیرضا بالبخندی که کمی آسی به نظر می‌رسید نگاهش کرد که همان صدای زیبا و لوند به گوش طلا رسید.
_این خانم کیه؟ معرفی نمی‌کنید؟
طلا سرش را به سمت او که پشت میز، کنار علیرضا ایستاده بود چرخاند و نگاهش کرد. نه زیبا بود نه زشت. برعکس تصورش صدایش از صورتش زیباتر بود. نه این که زشت باشد نه، چهره‌ای معمولی داشت که باآرایش زینتش داده بود. مانتو شلوار مشکی به تن داشت که دور آستین‌های مانتو ربانی

رمان بازار
romanbazar.ir

زرشکی رنگ داشت و مقنعه‌ی مشکی رنگی که کرواتی زرشکی رویش داشت. صادقانه باخود اعتراف کرد «چه فرمش شیکه».
علیرضا معرفی‌اش کرد.
_خانمِ طلا فهیمی. نیروی جدید.
نگفت کارگر، نگفت ظرفشور گفت نیروی جدید!
طلا لبخند زد نه به روی آن دختر بلکه به روی علیرضا که آنقدر محترم معرفی‌اش کرد.

#دنیای_بیمار
#پارت_نود_و_پنج

_ایشونم خانمِ نگارفدائی هستن. حسابدار هتل.
یکی در مغزش فریاد زد «اون حسابداره تو ظرفشوری».
وقتی نگار بالبخند به طرفش دست دراز کرد و گفت «سلام عزیزم خوشبختم از آشناییت» تعجب کرد اما تعجبش را بروز نداد و با او دست داد. دلش می‌خواست مغرورانه سکوت کند اما وقتی نگاه علیرضا را دید مودبانه گفت:
_سلام. منم همین طور خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حضور علیرضا نمی‌توانست طلای همیشگی باشد. همین که نگاه او را می‌دید مودب می‌شد و به رفتارهایش فکر می‌کرد.
یزدان موشکافانه به دستش که در دست نگار بود نگاه کرد و بعد گفت:
_دستاشو! نگار تو غولی یا این واقعا چغکه!؟
نگار دست او را رها کرد و مشتی به بازوی یزدان زد.
_بی تربیت.
یزدان بلافاصله عقب رفت و گفت:
_آهای خجالت نمی‌کشی به من دست میزنی؟
مردی گفتن زنی گفتن بی‌حیا! می‌خوای حاج رضا بفهمه چوب کنه تو آستین مون؟
نگار و علیرضا خندید و طلا باخود فکرکرد که چقدر دلش می‌خواهد حاج رضا را ببیند. مردی که مشخص بود به علیرضا بیشتر از پسرخودش اطمینان دارد.
علیرضا خنده‌اش را خورد و گفت:
_یزدان میری یا نه؟ من کار دارم.
یزدان نگاه شیطانش را بین او و طلا چرخاند.
_یعنی میگی من برم که تو باطلا و نگار تنها بمونی؟!

طلا باشرم لبش را گزید و سر به زیر انداخت اما نگار

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند و بی‌پروا خندید و گفت:
_خیلی خری به خدا.
_شونه ام به شونه تو خورده.
سرش را که بالا آورد علیرضا را سر به زیر دید. او هم خجالت کشیده بود اما نگار نه.
_یزدان خانم فهیمی باید بره به کارش برسه. ظهر شد.
یزدان باخنده چشمی گفت و آستین نگار را کشید.
_بیا دیگه مگه نمی بینی به در میگه دیوار بشنوه. حالا درسته اون روش نمیشه رک به خودت بگه برو بیرون ولی تو هم اینقدر خر نباش و بفهم که داره به درمحترم میگه تادیوارخرفت متوجه بشه.
نگار همان طور که توسط یزدان کشیده می‌شد گفت:
_خر خودتی بی‌شعور. به عمورضا می‌گم.
_معلومه میگی اگه چوقولی نکنی که حقوقت قطع می‌شه آنتن دوزاری. برو دودوتا چهارتاتو بکن پولای ما رو کش برو رنگ بخر بمال به سرت.
_تو غلط کردی بی‌شعور.
_مگه دروغه؟ والا تو بیکار بودی از این پولا نداشتی موهات سال تا سال رنگ شامپو به خودش نمی‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

چه برسه به رنگ‌های گرون قیمت خارجی. از وقتی اینجا مشغول شدی هر روز موهات یه رنگه. یه روز رنگ ادرارخونی که شما های کلاسا بهش می‌گین شرابی و یه روزهم رنگ عن که بازم شما خانمای کلاس‌بالا بهش می‌گین شکلاتی!
طلا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و دست روی دهانش گذاشت و خندید. هیچ وقت فکر نمی‌کرد این روی یزدان راهم ببیند. حتما مشکلش حل شده بود که اینقدر حالش خوب بود. بااین که روز اول بااو اصلا خوب رفتار نکرد از ته دل خواست که مشکلش حل شده باشد چون امروز توانست او را بخنداند، آن هم بعد از آن همه گریه‌ای که در این دوروز کرده بود.
علیرضا به سمت در رفت و در را بست و دیگر صدای کل کل آن دو شنیده نشد. علیرضا بالبخند تعارفش زد بشیند. کم کم آن حس خجالت و شرمندگی دوباره به سراغش آمد. نشست و نگاهش را به کیف روی پایش دوخت. علیرضا پشت میزش نه بلکه روی مبل روی به روی طلا نشست.
_خوبی طلاخانم؟
حالش را می‌پرسید! یعنی حالش برای علیرضا مهم بود یا فقط از روی ادب جویای احوالش می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جواب داد:
_بله ممنون.
_مادر خوب بودن؟
_بله خوب بودن. سلام رسوندن.
_سلامت باشن. خب بفرما. بامن کاری داشتی؟
بند کیفش را در بین انگشت‌هایش فشرد. کاری نداشت عرضی داشت. این ادب و احترام علیرضا او را در منگنه قرار می‌داد تا یک جمله را بارها در ذهنش مرور کند تا مبادا حرفی بزند که بی‌ادبی باشد.
همان روزی که نزدیک بود باهم تصادف کنند بارفتارش با آن مردِ عصبانی به اندازه‌ی کافی گند زده بود جلوی علیرضا و از همان لحظه که علیرضا گفت دهن بعضی افراد کامیون حمل زباله است، روی انتخاب کلمات و جملات وسواس و حساسیت به خرج داد.
سکوتش طولانی شد اما علیرضا باحوصله منتظر ماند و او را وادار به حرف زدن نکرد. لبان کوچکش را بازبان تَر کرد و زبان باز کرد.
_من شرمنده تونم. نمی‌دونم چی بگم و چطوری تشکر کنم. نمی‌دونم از این که اون مردکِ...
مکث کرد و فحشی که تا نوک زبانش آمد را خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد:
_نمی‌دونم از این که اون آقا بهتون توهین کرد عذرخواهی کنم یا از این که درگیر مشکلات ما شدین. نمی‌دونم از این که اون آقا روتون دست بلندکرد خجالت بکشم یا از این که اونطور رفتم داخل خونه و حتی ازتون یه تشکر خشک و خالی هم نکردم. واقعا شرمنده تونم. می‌دونم رفتارم بچگانه بود اما تو شرایطی نبودم که درست فکرکنم. از این که بهمون کمک کردین ممنونم و از این که من اون قدر گستاخ سر مادرم داد زدم و بدون تشکر از شما رفتم داخل خونه شرمنده. می‌دونم هرچقدرم عذربخوام کمه. درباره‌ی پول تونم همین قدر بگم که با اولین پولی که به دستم بیاد برمی گردونم. قول می‌دم زیاد طول نکشه.

#پارت_نود_و_شش

علیرضا تمام مدت درسکوت به حرف‌هایش گوش کرد و اجازه داد حرف‌هایش تمام شود و بعد جوابش را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوب که باتعارف‌های الکی مثل این که «این چه حرفیه، دشمنت شرمنده، خجالت نداره» میان کلام او نیامد و اجازه داد دخترک حرفش را تمام کند.
طلا نگاهی زیرچشمی به او انداخت که به رویش لبخند زد و گفت:
_اولا این که چرا شرمنده؟ دشمن سرت شرمنده باشه دخترخوب. مگه دزدی کردی یا به زور ازم پولی گرفتی که شرمنده باشی؟ چرا عذرخواهی کنی مگه این تو بودی که بهم توهین کردی؟ چرا خجالت بکشی مگه دست تو روم بلندشد؟ من باید خجالت بکشم که جلوی در خونه تون با اون آقا دعوا کردم...
طلا سریع گفت:
_ای وای این چه حرفیه!
علیرضا باهمان لبخند همیشگی‌اش ادامه داد.
_نه شرمنده باش نه خجالت بکش و نه حتی تشکر کن چون قراره کار کنی اینجا و قرضت به منو پس بدی. قرض گرفتن که خجالت نداره. من خودم بارها از کسی پول قرض گرفتم. این که شرمندگی نداره. اونی باید شرمنده باشه که از خونه‌ی مردم بالا می‌ره تا مشکل شو حل کنه نه تویی که کار می‌کنی تا کمک خرج خانواده ات باشی. درباره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارتم همین قدر بگم که من درکت کردم، اون موقعیت موقعیتی نبود که بتونی درست فکر کنی و درست رفتار کنی اما...
این اما نفس طلا را بند آورد. به او نگاه کرد. دیگر لبخند نداشت و صورتش جدی بود.
_اما توقع نداشتم سر مادرت داد بزنی. این عذرخواهی رو باید ببری برای مادرت اشتباهی آوردیش برای من. شاید من درک کنم شاید حتی مادرت هم درک کنه اما اگه شرایطت بدم که باشه اعصابت خردم که باشه از زمین و زمانم که ناراحت باشی در جایگاهی نیستی که سر مادرت داد بزنی.

سرش تا حد ممکن از خجالت خم شد. اگر طاهر این حرف را می‌زد سرش داد می‌زد «دیگ به دیگ میگه روت سیاه» اگر مهدی بود در جواب او می‌گفت «دماغ درازتو از زندگی ما بکش بیرون به توچه که من سر مادرم داد زدم» حتی اگر تینا بود به او پرخاش می‌کرد و می‌گفت «همه مثل تو باتربیت نیستن خانم معلم» اما حالا این حرف را از علیرضا می‌شنید. علیرضا نه طاهر بود نه مهدی نه تینا که سگ شود و پاچه اش را بگیرد، علیرضا، علیرضا بود. مرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محترم بود. مودب بود. لحنش جوری نبود که سرزنشش کند جوری بود که آگاهش کند به رفتار زشتش و او نه پرخاش کرد و نه زبان درازی فقط خجالت کشید.
_این حرف رو نزدم که خجالت زده ات کنم این حرفو زدم که متوجه بشی این عذرخواهی از اون رفتار سهم من نیست سهم مادرته.
صدایش انگار از قعر چاه بیرون آمد.
_بله متوجه ام.
_می‌فهمم، آدما گاهی تو یه شرایطی قرار می‌گیرن که نمی‌تونن درست فکرکن. ترسیده بودی. ناراحت بودی. اعصابت بهم ریخته بود اما خب طلاخانم یادت که نرفته تو خودت گفتی آدما خود واقعی شونو تو همین شرایط بد نشون میدن. من مطمئنم که درست همون لحظه که رفتی تو خونه پشیمون شدی از رفتارت. من مطمئنم.
آری پشیمان شده بود اما علیرضا چطور این را فهمیده بود؟
سرش را بالا آورد و گفت:
_چطور اینقدر مطمئنید؟
دوباره لبخندش برگشت و اگر بگویم طلا آرام گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نگفتم.
_چون دست پرورده‌ی اون مادری که من دیدم قطعا یه دسته گل عین خودشه.
حس کرد یک دیگه بزرگ آب جوش روی سرش ریختند. حس کرد که گونه‌هایش آتش گرفت. حس کرد که هم آغوش خورشید سوزان شد. تنش به معنی واقعی کلمه گُر گرفت. علیرضا به او گفت دسته گل! حالت‌هایش عجیب بودند. خب مگر یک تعریف ساده اینقدر هیجان داشت؟ نکند این‌ها همه از همان حس دخترانه‌ای که در وجودش به پا شده بود نشئت می‌گرفت؟ دستش را به پیشانی‌اش کشید. داغ بود اما دانه‌ی عرقی رویش نبود. خواست لب باز کند و چیزی بگوید اما نتواست. علیرضا با آن تعریف لالش کرد.
علیرضا از روی مبل بلندشد و گفت:
_خب دیگه حالا برو به کارت برس. به اون پول هم دیگه فکرنکن.
حالا که به بهترین شکل ممکن حرفش را زده بود و طلا را متوجه‌ی اشتباهش کرده بود دیگر حرفی نمی‌ماند. طلا هنوز شوکه بود. هم به خاطر آن تعریف و هم به خاطر رفتار خوب او. چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست اینقدر قشنگ رفتار کند؟ سعی کرد خودش را جمع و جور کند. دستش را به مبل گرفت و بلندشد. هنوز هم تنش داغ و گُر گرفته بود. قلبش دیوانه شده بود و چنان محکم به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید که انگار قصد فرار داشت.
_نمی‌ری طلاخانم؟
صدایش شوخ بود و موجی از خنده در آن دیده می‌شد.
طلا لبخند محوی زد و به سختی گفت:
_ممنون.
_بابته؟
_بابت این که اینقدر خوبید.
حرفش را زد و نماند که جواب بگیرد و رفت. نرفت در واقع فرار کرد اما در عین فرار دلش را جا گذاشت پیش همان مردی که بااطمینان گفت «تو از رفتارت بامادرت پشیمون شدی چون دست پرورده‌ی مادرت یه دختر دسته گله».
***

#پارت_نود_و_هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهارش را بااشتها خورده بود و حالا در کنار سینک ایستاده بود و باانرژی ظرف‌های کثیف را می‌شست. عجیب ناهار امروز به او چسبیده بود؛ چون علیرضا هم همراه باپرسنل هتل غذا خورده بود. نرگس گفته بود «این یک چیز عادیه علیرضا اکثر مواقع باپرسنل غذا می‌خوره» و طلا بیشتر خوشش آمده بود از رفتارهای خاص او که خلاصه می‌شد در فروتنی و مردانگی. چیزی که جالب‌تر بود این بود که یزدان هم همراه با آن‌ها ناهار خورده بود و باز این نرگس بود که آمار داده بود «یزدان هم همیشه باپرسنل غذا می‌خوره». باور نمی‌شد آن مردی که روز اول آن طور باغرور به او نگاه کرده بود و گفته بود «بهتره رفع زحمت کنی» حالا بااو هم سفره شده بود و باحرف‌ها و شیطنت‌هایش در اوج ناراحتی‌هایش جوری او را به خنده انداخته بود که دانه‌ای برنج به گلویش پرید و این علیرضا بود که بالبخند لیوان آب را به دستش داد.
نگار هم با آن‌ها ناهار خورده بود. دختر خوبی بود اما در ناخودآگاه ذهنش از او خوشش نمی‌آمد. یعنی نمی‌خواست که از او خوشش بیاید وگرنه نگار

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌چاره خیلی خوب رفتار می‌کرد. یعنی رابطه‌اش باعلیرضا فقط در حد یک مدیر و حسابدار ساده بود یا نه، به خاطر نسبتش بایزدان زیادی به علیرضا نزدیک بود؟ علیرضا با نرگس بود یا بانگار؟ شاید هم باهیچ کدام. دلش نمی‌خواست قضاوت کند. باهرکدام که بود به او ربطی نداشت چون او تصمیم گرفته بود به حس نوپایش بال و پر ندهد و آن را به دست فراموشی بسپارد، چون امروز در میان دعوایش با مهدی یک حقیقت تلخ برایش روشن شده بود و آن حقیقت مدیر بودن علیرضا بود و ظرفشور بودن خودش. باید حواسش را فقط به کارش می‌داد. باید آنقدر کار می‌کرد تا بتواند قرض علیرضا را بدهد. دیگر نه شرمنده بود و نه خجالت زده فقط و فقط بدهکار بود به علیرضا.

ظرف‌ها که تمام شد دست‌هایش را خشک کرد وکش و قوسی به بدنش داد. یزدان که وارد اتاق ظرفشویی شد دستی به مقنعه‌اش کشید و چشم‌های یزدان حرکت دستان او به روی مقنعه را دنبال کرد. دست‌هایش را در جیب های جین خوش رنگش فرو برد. انگار ژست همیشگی‌اش بود.

ساعتی پیش بر روی پشت بام او را باهمین ژست،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به گنبد طلایی رنگ دیده بود. طلا آن پشت بام را تازه کشف کرده بود. رویش که می‌ایستادی از آن بالا حرم مطهر کاملا در معرض دید قرار می‌گرفت.
رفته بود تاکمی باخودش خلوت کند اما وقتی یزدان را آنجا دید بی‌سر و صدا برگشت سرکارش. یزدان باکفش‌های کالج سورمه‌ای رنگش به او نزدیک شد و طلا به تیپ فوق العاده‌ی او نگاه کرد. جین آبی رنگش با آن کت اسپرت آبیِ روشن زیادی جذابش نشان می‌داد. در دل اعتراف کرد که از علیرضا جذاب‌تر است اما صورت مردانه‌ی علیرضا چیز دیگری بود.
یزدان بافاصله‌ی چند قدم رو به روی او ایستاد.
_خسته نباشی.
_ممنون.
_کارت تمومه می‌تونی بری.
_آره تموم شد. بااجازه.
منتظر جواب او نماند و به سمت در رفت که صدای یزدان متوقفش کرد.
_از این به بعد همیشه همین طور چتریاتو بپوشون.
باتعجب به او نگاه کرد. نگاهش سوالی بود.
یزدان دیگر لحن شیطان نبود و جدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینطوری بهتره.
طاقت نیاورد و سوالش را به زبان آورد.
_چرا؟
یزدان بی‌توجه به سوال او پرسید:
_اول صبحی باعلی چیکار داشتی؟
یعنی نمی‌دانست؟ یعنی علیرضا به دوست صمیمی‌اش که درهمین چند روز فهمیده بود از برادرهم به هم نزدیک ترند هیچی نگفته بود؟
_دیروز چرا نیومدی؟ چرا از من مرخصی نگرفتی و از علی گرفتی؟
گفته بود به طلا مرخصی داده؟ این یعنی از ماجرای فری دندان طلا به یزدان چیزی نگفته است. این موضوع خوشحالش کرد و کسی چنگ زد به آن حس خوشی که به علیرضا داشت. تا می‌آمد بال و پر حسش را بچیند از علیرضا کاری می‌دید و حس خوبش دوباره بال و پر می‌گرفت و در وجودش به پرواز در می‌آمد.
_حالم خوب نبود. فقط همین!
جالب بود که یزدان دیگر چیزی نپرسید و گفت:
_باشه. برو. خداحافظ.
تعجب طلا را که دید توضیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من به علیرضا عین چشمام اطمینان دارم. اگه اون بهت مرخصی داده یعنی واقعا به مرخصی احتیاج داشتی. اگه هم بیشتر از این چیزی نمی‌پرسم واسه اینه که اگه لازم بود بدونم خود علی می‌گفت.

طلا از این که رابطه یشان اینقدر عمیق و خالصانه بود خوشش آمد. به قول طاهر رفیق جینگ هم بودند.
به آرامی خداحافظی کرد و به اتاق رختکن رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.
کل مسیرخانه را فکر کرد؛ به علیرضا، نگار، نرگسی که تازگی‌ها از او دور شده بود و درآخر به یزدان.
پسری که درحضور بقیه می‌خندید و شیطنت می‌کرد و بعد روی پشت بام باخودش و گنبدطلایی رنگ خلوت می‌کرد.
به خانه که رسید مادرش در را به رویش باز کرد.
حرف‌های علیرضا یک بار دیگر در گوشش تکرار شد.
گفته بود «تو در جایگاهی نیست که اون طوری با مادرت رفتار کنی». حرفش بدجور به دل طلا نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_نود_و_هشت

کمی تلخ بود اما برای طلایی که این روزها عجیب شده بود این حرف شیرین بود؛ چون خیلی قشنگ او را متوجه‌ی اشتباهش کرده بود.
همان جا دم در دست دور گردن مادرش انداخت و سفت او را درآغوش گرفت.
_سلام خوشگلم.
طوبی باتعجب خندید.
_سلام. چی شده از این کارها می‌کنی؟!
گونه‌ی مادرش را بوسید و باکمی خجالت گفت:
_ببخشید که پریشب سرت داد زدم.
طوبی تعجبش بیشتر شد. طلا از این اخلاق‌ها نداشت. شاید به ندرت پیش می‌آمد که از کسی عذرخواهی کند. تعجبش را نشان نداد. حالا که بعد از آن همه گریه لبخند دخترش را می‌دید دلش آرام گرفت و با مهری مادرانه گفت:
_بیا تو دردت به جونم.
خدانکنه‌ای گفت و رفت داخل که بادیدن طاهر پاهایش از حرکت ایستادند. گوشه‌ی حیاط کنار قفس

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی که نزدیک به ده کبوتر در آن بود نشسته بود و کبوتری را در دست داشت و نازش می‌کرد. خون در رگ‌هایش می‌جوشید و فکش منقبض شده بود از شدت حرص. دلش می‌خواست سرش را از تنش جدا کند. او باعث شده بود که جلوی علیرضا خجالت بکشد و خیلی خوش شانس بود که علیرضا نفهمید طلب فری دندان طلا برای باخت برادرش در قمار است.

طاهر کبوتر را توی قفس گذاشت و گفت:

_علیک سلام.

طلا قدم بلندی به سمتش برداشت که طوبی هراسان خود را جلوی او انداخت و قسم داد.

_تورو به روح بابات کوتاه بیا.

باعصبانیت غرید:

_هی کوتاه اومدیم که این سوسک سیاه دور برداشته.

طاهر ازپشت طوبی گردن کشید و باچشم‌هایی گرد شده و لحنی قلدر گفت:

_حرف دهنتو بفهم‌ها وگرنه جوری می‌زنمت که خودتم از یاد ببری.

عصبی‌تر غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بیجا می‌کنی بی‌غیرت. رفتی آبرومونو قمار کردی خیالت راحت شد؟ حالا که اون مهدی بی‌شرف به گوشت رسوند طلب فری داده شده برگشتی خونه؟ بی‌عرضه‌ی بزدل از ترس اون مرتیکه رفته بودی خودتو عین موش قایم کردی و یه غریبه اومد مادر و خواهراتو از دست اون غول بیابونی نجات داد. تف تو غیرتت.
طاهر این بار برخلاف گذشته حرفی نزد که طلا باتأسف سرتکان داد و گفت:
_من جای تو بودم ازخجالت سرمو می‌ذاشتم زمین می‌مردم. خجالت نکشیدی آبروی بابامونو قمار کردی؟ احمق مگه اون موقع که تمنا مرد و بابا خونه نشین شد حروم خوردیم که حالا بعد از مرگش بخوریم؟ مگه اون موقع که بیکار بود رفت سمت نون حروم؟ مگه توی شکم بی‌صاحب تو نون حروم ریخت که قمار باز و حروم خور بار اومدی؟
طاهر باسری افتاده رفت داخل خانه که طلا بابغض گفت:
_تن بابا رو تو گور لرزوندی. خدا ازت نگذره طاهر.
طوبی سر دخترش را دربغل گرفت.
_آروم بگیر مادر. خودشم پشیمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا سرش را به سینه‌ی پرمهر مادرش فشرد و هق زد.
_پشیمونی اون برامون آبرو نمیشه. پشیمونی اون پول صاحب کارمو برنمی گردونه. پشیمونی اون دهن همسایه‌ها رو که پشت سرمون حرف می‌زنن رو نمی‌بنده.
پیراهن گل ریز و بلند طوبی را در چنگش فشرد و از ته گلو نالید:
_پشیمونی اون عذابی که روح بابا کشید رو جبران نمی‌کنه. من میدونم وقتی اون لعنتی پای میز قمار نشست روح بابا زجر کشید. تنش تو گور لرزید چون ما یه عمر نون حلال خوردیم. کم خوردیم اما حلال خوردیم.
طوبی بایادآوری مردی که از مرگ دخترش شکست و آرام آرام جان داد سینه‌اش سوخت و بغض کرد. کاش عباس همسرش را آنقدر راحت تنها نمی‌گذاشت تا اینقدر بار این زندگیِ نابسمان روی دوشش سنگینی نکند. سر دخترش را بوسید و درجواب او هیچ نگفت چون خودش هم از طاهر دل چرکین بود. چون خودش هم دانسته بود که روح عباس بااین کار تنها پسرش که بعد از او مردخانه‌اش بود به عذاب افتاده و

رمان بازار
romanbazar.ir

استخون‌های به جا مانده از او در قبر به لرزه افتادند. طلا به سرویس بهداشتی رفت تا صورتش را بشوید. وقتی از سرویس خارج شد به قفس کبوترها نگاه کرد. از جک و جانورها خوشش نمی‌آمد. به اتاق رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. دلش نمی‌خواست چشمش به طاهر بیفتد. ترجیح داد کمی بخوابد تا اعصابش آرام بگیرد. این دو روز هم به لیست بدترین روزهای زندگی‌اش اضافه شده بود. روی تشک دراز کشید و به لیست روزهای خوشش فکر کرد. لیستی که در ذهنش رقم خورد سفیدِ سفید بود. آه این یعنی در زندگی او هنوز هیچ روز خوشی رقم نخورده. تمنا که رفت روزهای خوش را هم باخود برد. صورتش را به بالشت فشار داد و سعی کرد بغضش نشکند. از این گریه‌ها متنفر بود. بعد از مرگ پدرش همدمش شده بود این اشک‌هایی که شور نبودند، تلخ بودند و گس.

#پارت_نود_و_نه

صدای باز شدن در اتاق را که شنید خودش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب زد. دلش هیچکس را نمی‌خواست. دلش فقط یک عمر خلوت باخودش می‌خواست. خلوت می‌خواست تا خودش را پیدا کند. تا باری دیگر پرپرشدن تمنا، خواهردوقلویش را هضم کند و موقع مرگ پدرش در خود نمیرد، بلکه زنده بماند و بجنگد بااین دنیای بی‌رحم. اما این غیرممکن بود. نه مشکلات زندگی مجال خلوت باخودش را میداد و نه می‌توانست مرگ وحشتناک تمنا را هضم کند و نه می‌توانست رفتن پدر را ببیند و در خود نشکند و هزار تکه نشود.

دست مردانه‌ای که دور تنش حلقه شد بغضش بی‌رحمانه تر به گلویش فشار آورد. بوسه‌ی طاهر را روی سرش احساس کرد و اشکش از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و میان متکا پنهان شد.

صدای آرام او را که کنارش خوابیده بود شنید.

_ببخشید. غلط اضافه کردم. به خدا بار اولم بود. اصلا به خاطر همین که باور اولم بود باختم. اون شب تینا کز کرده بود گوشه‌ی اتاق و گریه می‌کرد. وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت داروهای طاها تموم شده. خب ناراحت شدم. از خودم بدم اومد که خواهرم به خاطر چهارتا دونه قرص و آمپول که پول شو نداریم

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می‌کنه و زانوی غم بغل می‌گیره. رفتم دنبال کار پیدا نشد لعنتی. رفتم از مهدی قرض کنم نداد بی‌وجدان؛ ولی گفت می‌تونه کمکم کنه تاپول دربیارم. وقتی گفت قمار، قبول نکردم اما وقتی وقت داروهای طاها شد و تینا عزا گرفت که الان بچه اش از درد و بی‌قراری جون میده رفتم پیشش گفتم باشه. فکرکردم کمکم میکنه تا ببرم اما هیچ کمکی نکرد و به فری باختم. به خدا فقط به خاطر طاها بود. حال طلا بدتر شد. حس کرد دلش شد کوره‌ی آجر پزی و آتش گرفت. لحظه‌ای از شدت ناراحتی قلبش تیر کشید.

طاهر بی‌غیرت نبود فقط مردانگی کردن بلد نبود. برادرش سایه‌ی پدر ندیده بود که از او راه و رسم مردانگی یاد بگیرد وگرنه برادرش می‌توانست و می‌خواست که مرد باشد فقط رفیق‌های ناباب مجالش نمی‌دادند. طاهر به خاطر طاها پای میزقمار نشسته بود.! طاهر بابغض در گوشش از بغض و کز کردن‌های تینا گفته بود! طاهر از درد طاها گفته بود! نفهمید کی و چطور چرخید و سرش را درسینه‌ی طاهر فرو برد و بغضش را شکاند. نوازش دست های طاهر را روی موهایش حس کرد. شاید این اولین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود در تمام عمرش که طاهر نوازشش می‌کرد. اولین بار بود اما نتوانست از نوازش‌های دست برادرش لذت ببرد چون تازه اوج بدبختی را فهمیده بود. به نقطه‌ای رسیده بودند که برای زنده ماندن طاها باید قمار می‌کردند. قمار! یعنی فروختن آخرتشان به خاطر ماندن طاها در این دنیا. در این دنیای چرک و کثیف!
***

فصل هفتم

حاج رضا باعصبانیت وارد ویلا شد و پشت سرش در را محکم هول داد که یزدان بلافاصله بادستش مانع بستن در شد. فاصله‌ی چندانی با در نداشت و قطعا اگر این کار را نمی‌کرد بینی خوش فرمش له می شد روی صورتش.
در را بست و به سمت پله هایی که به طبقه‌ی دوم راه داشتند رفت که حرف حاج رضا متوقفش کرد.
_چی گفتی به دختر که باچشم گریون گفت نه؟!
صدایش خشمگین و عصبانی بود اما لحنش آرام بود و یزدان خوب می دانست که این آرامش قبل از طوفان است.
به عادت همیشگی دست در جیب های شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش دوختش فرو برد و به سمت پدرش برگشت و رو به او گفت:
_هیچی.
عصبانیت حاج رضا بیشتر شد.
_هیچی! هیچی نگفتی که دختر بابغض گفت قصد ازدواج نداره!
یزدان ابرو درهم کشید. بعد از اراجیف دخترک اعصابی برایش نمانده بود که حالا آن را صرف جر و بحث باپدرش بکند.
_بااجازه تون میرم بکپم.
همین که خواست برگردد حاج رضا بالحن محکم و دستوری گفت:
_جواب منو بده. چی گفتی بهش؟ تو اون اتاق کوفتی چی شد که باچشمای سرخ اومد بیرون و یه کلمه گفت قصد ازدواج نداره و رفت تو اتاقش؟ چی گفتی؟ بگو تا بدونم و فردا برم از حاج کریم عذر بخوام.
یزدان افسار گسیخت و باعصبانیت و چشم‌های گرد شده غرید:
_همین مونده شما بری از اون حاجی دوزاری عذرخواهی کنی! اونم به خاطر خبطی که نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه می‌خوای سر به بیابون بذارم برو این کارو بکن.
توران بانگرانی به پدر و پسر که هردو از عصبانیت سرخ شده بودند نگاه کرد و آرام هشدار داد.
_یزدان مادر حرمت پدرتو نگه دار.
حاج رضا پوزخند زد.
_این حرمت چه میفهمه چیه!؟
دستش کنار پایش مشت شد و رو به مادرش گفت:
_دِ حرمت نگه داشتم که جوابم شده زرزر اون دختره‌ی ایکبیری و داد و هوار حاجی. دِ منِ لامصب حرمت شما رونگه داشتم که فک اون دختره‌ی بی‌شعور رو نیاوردم پایین و نزدم لهش نکردم. حرمت نگه داشتم که همون‌جا تو اتاق چالش نکردم.
حاج رضا و توران باتعجب بهم نگاه کردند. دختر چه گفته بود و یا چه کرده بود که یزدان تا این حد اعصابش بهم ریخته بود؟
حاج رضا این بار آرام و اما باتحکم پرسید:
_تو اتاق چه اتفاقی افتاد؟

#پارت_صد

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان دستی به پشت گردنش کشید. کلافه بود و عصبی. اصلا دلش نمی‌خواست یک ساعت پیش را به یاد بیاورد. از آن دخترک احمق که ادای روشنفکرها را درآورده بود حالش بهم می‌خورد.
دستی به ته ریشش کشید. این عادت را از پدرش به ارث برده بود.
سرش را پایین انداخت. تخس و غد بود اما سرش در مقابل مادرش همیشه خم بود.
_اول این که گفت حاضر نیست با مادرشوهر زندگی کنه.
تلخ شد و باحرص ادامه داد.
_دختره‌ی نسناس برگشته می‌گه تک فرزندها بچه ننه ان اصلا خوشم نمیاد شوهرم بیست چاری چسبیده باشه به مادرش.
_ این کجاش ناراحتی داره؟ خب هیچ دختری خوشش نمیاد شوهرش زیاد مامانی باشه.
یزدان مثل اسپند روی آتش بالا پرید و باچشمانی بُراق شده مادرش را نگاه کرد.
_حرص من از این حرف نیست. من بچه ننه من تک فرزندِ عقده ای من هرچی که اون توله حاجی می‌گه اصلا؛ اما حق نداره پشت علیرضا اراجیف بگه. غلط

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد پرسید سهم من از هتل چیه؟ غلط کرد گفت علیرضایی که هیچ کاره ست چرا مدیره؟ بی‌جا کرد برا من تعیین تکلیف کرد که باید مدیرهتل بشم و جای پدرم رو بگیرم. گوه خورد گفت شوهرش باید همه کاره و رئیس باشه.
حاج رضا: نجمه اینا رو گفت؟
پوزخند زد.
_بله همون نجمه خانم که به نظرتون مریم مقدسه همین حرفا رو زد. من چطور بازنی کنار بیام که از همین الان چشمش به اموال پدرمه و برا من و پدرم تعیین تکلیف می‌کنه که چیکار کنن و چیکار نکنن. من چطور بازنی زندگی کنم که چشم دیدن داداشمو، عزیزمو نداره؟ من چطور بازنی بسازم که از ده تاحرفش پنج تاش پز لیسانسش و خونه‌ی لاکچری و ماشین گرون قیمت و اموال و ثروت پدر خودشه و پنج تاش سرکوفت سیکل من و داشتن مدیریت یه رستوران زپرتی که تازه اونم به اسم پدرمه؟ من همچین زنی رو نمی‌خوام. ترجیح میدم تاآخر عمر عزب بمونم و بایه کفتار مثل اون نرم زیر یک سقف.
توران که حالا به پسرش حق می‌داد ملایم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب تو بهش چی گفتی؟
باافتخار گردن راست کرد و نیشخند زد.
_طوری کوبیدمش زمین تا جایگاه خودشو بشناسه.
بهش گفتم اون فقط یه گدا گشنه‌ی لیسانسه ست که داره تو فقر فرهنگی دست و پا می‌زنه؛ که اگه فرهنگ و شعور حالیش بود برنمی‌گشت بگه برو جا باباتو بگیر تو هتل چون من دوست دارم شوهرم رئیس و همه کاره باشه. اوشگولِ نفهم یه کلام نپرسید به اون کمر شکسته ات دو رکعت نماز میدی؟ به اون شکم کارد خوردت تو ماه رمضون گرسنگی میدی؟ خدا رو می‌شناسی؟ یه راست پرسید از هتل چقدر سهم داری! من نمی‌خوام این نجمه خانم گدا گشنه رو. نمـــی‌خـــــوام.
نمی‌خوام آخر را بافریاد گفت و باقدم های بلندی به طبقه‌ی بالا رفت. حاج رضا بااخم سرش را تکان داد و توران باغیظ گفت:
_حقش بوده دختره‌ی بی‌چشم و رو.
حاج رضا که این بار حق را به یزدان می‌داد حرفی نزد.
یزدان وارد اتاقش شد و کتش را همان‌جا روی تخت پرت کرد. از داخل کشو بسته‌ی سیگارش را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و یک نخ روشن کرد. کنار پنجره ایستاد و مثل هرشب در میان تاریکی آسمان ماه را جستجو کرد. پیدایش کرد و بادلتنگی به او چشم دوخت. زیبا بود اما مهتاب از این ماه هم زیباتر بود.
یک دختر غریبه چطور جرأت می‌کرد درشب اول خاستگاری حرف از سهم هتل و گرفتن جایگاه پدر بزند؟
چطور به خودش اجازه می‌داد درباره‌ی جایگاه علیرضا اظهار نظر کند؟ چطور به خودش جرأت داد که به علیرضا بگوید غریبه؟
یزدان چطور اجازه داد یک احمق پول پرست بگوید که علیرضا دارد حقش را می‌خورد؟ علیرضا حق او را نمی‌خورد بلکه حق خودش از آن هتل را می‌گرفت.
تمام روزهایی که او بازی کرد و خوش گذراند این علیرضا بود که در آن هتل جان کند و عرق ریخت و حالا یک غریبه به علیرضا گفته بود هیچ کاره و یزدان آتش گرفته بود و باشعله های آن آتش بد دخترک را سوزانده بود. چنان حرف های سنگینی به او زده بود که دخترک در خود شکسته بود و غرورش مچاله شده بود.
به او گفته بود «ن منصرف شدم. انگار اشتباه اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصد من خونه‌ی حاج کریم بود نه خونه‌ی دختر گداگشنه‌ی تازه به دوران رسیده اش که باگرفتن یه لیسانس دوزاری فکرمی‌کنه به همه چی رسیده و نشسته تو خونه تادکتر مهندس های میلیاردر بیان خاستگاریش و چشم گشنه شو سیر کنن. ببین دختره‌ی لیسانسه من نیومدم اینجا که بالیسانست ازدواج کنم اومدم اینجا که بایه انسان ازدواج کنم و تو رد صلاحیت شدی از انسانیت».
پک عمیقی به سیگارش زد؛ باحرص و خشم. اگر پدرش باحاج کریم رفیق نبود چنان می‌کوبید توی دهان دختر که تاعمر دارد از یادش نرود و اسم علیرضا را نبرد و جایگاه یکدانه برادر یزدان را مشخص نکند. حیف...حیف که نون و نمک خورده بودند وگرنه...
عصبی چنگی به موهایش انداخت. از بی‌شعوری دختر آن هم در جلسه‌ی اولِ خواستگاری در عجب بود. راست می‌گویند که مدرک شعور نمی‌آورد.
صدای پیام گوشی اش بلندشد. آن را از داخل کتش بیرون کشید و بادیدن اسم علیرضا کمی آرام گرفت.

#پارت_صد_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بچگی شان از نظرش گذشت. آن دخترک لیسانسه‌ی بی‌فرهنگ اگر می‌فهمید علیرضا که بود و چه بود به او نمی‌گفت غریبه. علیرضا برای یزدان برادر بود. رفیق بود و او برای علیرضا سنگ صبور. آسمان را پاره پاره می‌کرد و زمین را می‌شکافت روزی که این برادر نباشد و یزدان تنها بماند در این میدانِ بازیِ دنیا.
پیام را خواند. «سلام. چی شد؟ اومدین؟ اگه اومدین خونه زنگ بزن.»
می‌دانست موقع تایپ این پیام یک لبخند بزرگ صورتش را پوشانده و از ذوق و هیجان دست‌هایش می‌لرزد و مدام کلمات را اشتباه تایپ می‌کند.
نجمه چه می‌دانست در تمام روزهایی که دلش لَه لَه می‌زد برای یک همبازی و یک همراز این علیرضا و مهتاب بودند که او را از تنهایی که در اوج بچگی در آن گرفتار شده بود نجات دادند. تنهایی یک تک فرزند را فقط یک تک فرزندِ تنها می‌فهمید. دروغ بود که تک فرزند که باشی تمام چیزهای خوب مال تو است. دروغ بود که تک فرزند که باشی مورد توجه و محبت همه هستی. دروغ بود تک فرزند که باشی مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر همبازی ات می‌شوند. این ها همه دروغ بود، تک فرزند بودن حقیقت تلخی بود که آرام و آرام و ذره ذره می‌فهمیدی اش. تک فرزند بودن یعنی این که دوستانت از بافتن موهای خواهرکشان بگویند و تو در دنیای ماشین های اسباب بازی غرق شده باشی. تک فرزند بودن یعنی تنها تو باشی و یک توپ فوتبال و برادری نباشد که مراقب دروازه باشد. تک فرزند بودن یعنی تنها بشین و مشق های اجباری‌ات را بنویس و برادر بزرگتری نیست که کمکت کند. تک فرزند بودن یعنی تو تنها برسرمیز غذا بشینی همراه باپدر و مادری که حرف شان را نمی‌فهمی. تک فرزند بودن هیچ خوب نبود فقط و فقط دردِ تنهایی داشت. نفسش را فوت کرد بیرون و شماره‌ی مردی را گرفت که از نظر نجمه غریبه بود و برای یزدان همه کس. چیزی نگذشت که علیرضا جواب داد. اشتیاقش از صدایش مشخص بود.

_سلام داداش چی شد؟

خشمش فروکش کرد. اعصابش آرام گرفت. نبض شقیقه هایش که از روی حرص بود متوقف شد. همین که علیرضا داداش صدایش کرد آبی شد بر روی آتشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاج برادرانه های علیرضا بود و متنفر از خواهرانه های مهتاب. کاش میان برادرانه های علیرضا مهتاب عاشقانه هایش را تقدیم یزدان می‌کرد. درست است که از تک فرزند بودن متنفر بود اما طماع هم نبود. یک برادر و یک خواهر نمی خواست. یک برادر می‌خواست و یک عشق.
دوباره به سمت پنجره رفت و دستش را به لب پنجره تکیه زد.
_سلام داداش. خوبی؟ مهتاب و میلاد خوبن؟
_ماهمه خوبیم تو چطوری شادوماد؟
پوزخند بی‌صدایی روی لبش نشست.
_دومادی در کار نیست فعلا که هنوز همون آقای سابقیم.
صدای علیرضا کمی گرفته شد.
_چرا؟
مهلت جواب به یزدان نداد و دوباره باهیجانی که به صدایش برگشته بود گفت:
_خب البته همین جلسه‌ی اولی که جواب مثبت نمیدن. حالا جلسه‌ی بعد کیه؟
صدای مهتاب را شنید که گفت:
_داداش یزدان به فکر لباس نامزدی باشم یا هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

زوده؟
نگاهش به دلِ سیاه آسمان بود. راه گلویش بسته شد و نفس کشیدن سخت. اشک جوشید در کاسه‌ی چشمش و قلبش به درد آمد از هیجان صدای دلبرک ساده دلش.
دستِ تکیه زده به پنجره مشت شد و پیشانی بر مشتش تکیه داد و چشم بست تا اشکش نریزد و پیش مردانگی هایش رسوا نشود.
_الو؟ یزدان؟ قطع کردی؟
_دارم صداتو.
صدایش، صدای شاد و شنگول یزدان همیشگی نبود. صدایش، شبیه به صدای یک مرد شکسته و درمانده بود.
_چیزی شده؟
همان لحن آرام کافی بود تا دل علیرضا فرو بریزد و لبریز شود از نگرانی، آن وقت یک تازه به دوران رسیده‌ی لیسانسه به این مرد که از صدای برادرش پی به حال خرابش می‌برد می‌گفت غریبه!
فقط یزدان در تعجب بود که علیرضا چطور متوجه‌ی عشق او به مهتاب نشده است؟ البته جای گله نداشت، همین که مهتاب به سن تکلیف رسید حاج

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا چنان در گوش او و مهتاب خواهر و برادر کرد که نه تنها علیرضا بلکه فامیل های دور هم باورشان شد که او و مهتاب فقط خواهر و برادرند و اما فقط این دلِ یزدان بود که حرف حالی‌اش نمی‌شد و سرسختانه میان کلام حاج رضا شمشیر می‌کشید و فرمان عشق می‌داد.
پیشانی از مشتش کند و باز به آسمان چشم دوخت.
_چیزی نشده فقط از دخترحاج کریم اینقدر اراجیف شنیدم که سرم درد می‌کنه. به مهتابم بگو لباس شو بده خیاط امشب نشد فرداشب و پس فرداشب و پسون فرداشب حتما می‌شه.
تیغی که در گلویش گیر کرده بود را باقدرت قورت داد و همان بغضی که حکم تیغِ تیزی را داشت از گلو تا دلش را زخمی کرد.
درد داشت عشقت مشغول دوختن لباس برای عروسی تو بشود. این یعنی بی‌اهمیتی، بی‌ارزشی، صاحب قلبش نیستی.
_باشه داداش خودتو ناراحت نکن این نشد یکی دیگه.
لبش به معنی پوزخند کج شد. اگر علیرضا می‌فهمید

رمان بازار
romanbazar.ir

درد یزدان دختر حاج کریم نه بلکه خواهر خودش هست چه واکنشی نشان می‌داد؟ وای به روزی که تف بیندازد به صورت یزدان و بگوید «بی‌شرف مهتاب مثل خواهرت بود».

#پارت_صد_و_دو

وای به روزی که بکوبد در گوش او و بگوید «نارفیق».
وای به روزی که مهتاب بفهمد تمام آن نگاه ها، تمام آن محبت ها، تمام آن مو بافتن ها برادرانه نه بلکه عاشقانه بوده.
باز هم صدای دلبرک را شنید.
_چی شده علی؟ یزدان حالش خوبه؟
نگران بود و همین نگرانی حال آشفته‌ی یزدان را خوب کرد.
تماسش باعلیرضا را که قطع کرد بی‌هدف و متفکر زل زد به تاریکیِ شب.
صدای نگران مهتاب بارها در گوشش پیچید و یاد شبی افتاد که ساعت دوازده‌ی شب بود و او مثل همیشه زیر پنجره‌ی اتاق مهتاب کشیک

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقانه‌اش را می‌داد و در همین حین گوشی‌اش زنگ خورد و اسم عروسک خانم روی گوشی اش افتاد. نه تنها دلش بلکه دستش هم لرزید و باهمان دست لرزان جواب داد.
_جانِ دلم؟ نصف شبی چرا زنگ زدی؟
اول فکر کرد مهتاب متوجه‌ی حضورش در کوچه شده اما وقتی دخترک میان هق هق هایش «علی هنوز نیومده خونه» تاب تاب بی‌قرار قلبش خنثی شد و دل نگرانی به سراغش آمد.
از طرفی نگرانی برای علیرضا به جانش افتاده بود و از طرفی دلش ریش می‌شد از هق هق های مهتاب.
بدون فکر سریع زنگ درحیاط را زد و درمقابل نگاه متعجب مهتاب از زود رسیدنش تنها گفت:
_همین دروبرا بودم. چی شده؟ چرا گریه می‌کنی بچه که نیست.
وقتی مهتاب باشدت به گریه افتاد دستش مشت شد. باخشونتی که تنها ناشی از ناراحتی‌اش از گریه های دلبرجانش بود دست دور گردن دخترک انداخت و سر او را به سینه اش چسباند و بالحن عصبی‌ای که چاشنی‌اش تلخیِ عشق بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گریه نکن مهتاب. چیزی نشده حتما تو ترافیک گیر کرده.
چه حس خوبی بود که سینه‌اش جایگاه سر عشقش شده بود و چه بد بود که مهتاب بعد از چندلحظه سرش را عقب کشید و لذت را به کام یزدان حرام کرد.
وارد خانه که شدند میلاد گوشی مهتاب را به دستش داد و گفت:
_احسانه. ده بار زنگ زده.
گوشی را نگرفت و گفت:
_جواب بده بگو بعدا زنگ می‌زنم بهش.
میلاد بی‌حرف قبول کرد و پیغام را به احسان رساند اما احسان بی‌خیال نشد و نیم ساعت بعد دوباره زنگ زد. مهتاب جوابش را داد اما انگار پسرک احمق بد زمانی را برای نامزد بازی انتخاب کرده بود که مهتابِ همیشه آرام عصبی شد و باصدای بلند گفت:
_می‌گم علیرضا هنوز نیومده خونه و دل تو دلم نیست تو میگی فردا بیام خونه‌تون؟ توروخدا احسان یکم درک داشته باش.
یزدان که بااخم‌هایی غلیظ به مهتاب زل زده بود نشنید احسان چه گفته اما هرچه گفت مهتاب را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجور سوزاند که مهتاب باحرص و خشم گفت:
_آره آره، هم مهمتر از توئه هم باارزش‌تر از تو.
علیرضا برای من از تمام دنیا مهمتره.
گفت و گوشی را روی کاناپه پرت کرد و صورتش را بادست‌هایش پوشاند و هق زد. میلاد هرچه سعی داشت آرامش کند آرام نمی‌گرفت. نگرانی و ترسش را درک می‌کرد. علیرضا اهل این بی‌فکری ها نبود حتما اتفاقی افتاده بود که تا آن وقت شب خانه نیامده بود. کنار مهتاب نشست و دست کشید روی سرش.
_آروم بگیر جونم، میاد دیگه. هیچی نشده.
خودش هم به درستی حرفش ایمان نداشت اما برای آرام کردن دلبرش اگر لازم بود تمام دروغ‌های عالم را هم می‌گفت.
وقتی که مهتاب باچشم‌های خیس و سرخش به او نگاه کرد رعشه افتاد در دلش. چه می‌شد اگر آن اشک روی گونه را می‌بوسید؟ چه می‌شد اگر آن لب‌های لرزان را با لب‌های گرم خود آرام می‌کرد؟ چه می‌شد اگر بازوانش حصار تن ترسیده‌ی دخترک می‌شد؟
چقدر به مهتاب نزدیک بود و از او دور بود! چقدر او را

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و نداشت! این‌ها غمگین ترین و زجرآورترین پارادوکس‌های عالم بودند.
تمام قانون‌ها را زیرپا گذاشت. منطقش را خاموش کرد و به دهان عقلش کوبید و سر مهتاب را باز در آغوش گرفت و کنار گوشش پچ پچ کرد.
_آروم بگیر جونِ دلم.
خوب بود که مهتاب عزیزم‌هایش را، جانم‌هایش را و تمام کلمات محبت آمیزش را پای محبت برادرانه می‌گذاشت که اگه این‌طور نبود خیلی وقت پیش دل عاشقش رسوا می‌شد.
بعد از آن تماس لعنتی فشار روحی دخترک آن قدر زیاد شد که دیگر عقب نکشید و به آغوش امن مردی که فکرمی‌کرد برادرانه دوستش دارد پناه برد و نگرانی هایش برای علیرضا را زار زد و یزدان که باهر هق او تا پای مرگ می‌رفت و باز می‌گشت دست به سر او می‌کشید و نجواهای آرامش بخش می‌کرد، آن هم درحالی که خودش نزدیک به مرز سکته بود از دلواپسی و دلشوره. علیرضا از این عادت ها نداشت! سروقت می‌آمد و سروقت می‌رفت. چه شده بود که عقربه‌ها بر بستر عدد دوازده خوابیده بودند اما تخت علیرضا خالی از جسم او بود و تمام خانه را بوی تلخ

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودنش پر کرده بود؟

#پارت_صد_و_سه

همین که خواست از خانه بیرون بزند و دنبال علیرضا بگردد علیرضا آمد. باصورتی خسته و حالی آشفته. میلاد و مهتاب را به او سپرد و به اتاق مینو رفت و یزدان را بادنیایی از دلواپسی تنها گذاشت.
قدم‌هایش درد را فریاد می‌زدند و آن کمر خم شده... آن کمر خم شده خبر از یادآوری آن گذشته‌ی نحس می‌داد.
دلش می‌خواست سرطان شود و به جان گذشته بیفتد و نابودش کند. دلش می‌خواست شمشیر شود و گردن گذشته را بزند. دلش می‌خواست تیغ شود و شاهرگ تک تک روزهای گذشته را بزند اما حیف و صدحیف که نمی‌شد و این‌ها محال بود.
همان‌طور که علیرضا خواست پیش مهتاب و میلاد ماند. میلاد کمی غد بود؛ از آن آدم‌هایی که احساسات شان فقط در دل شان بود و غم و ناراحتی شان را بروز نمی‌دادند. مثل مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی‌اش را باگریه نشان نمی‌داد اما همان اخمی که به چهره داشت نشان کلافگی و آشفتگی‌اش بود. علیرضا که آمد رفت به اتاقش تا بخوابد. او ماند و مهتاب.
اشک‌های دلبرک را از روی گونه‌های رنگ پریده اش پاک کرد و بالبخندی محو گفت:
_بسه دیگه عروسک خانم. دیدی که هم تنش سالم بود هم حالش خوب بود.
لب مهتاب کمی به بالا خم شد. لبخند نبود پوزخند بود. پوزخندی از جنس غم و تمسخر.
_خوب بود! تو به اون حال می‌گی خوب؟ کاش تصادف کرده بود.
بهت درصورت یزدان نشست و چشم‌هایش گرد شد. زبانش بند آمد و دستش مشت شد تا توی گوش دخترکی که متوجه‌ی حرف‌هایش نبود نزند.
مهتاب نفس عمیقی کشید و به سختی ادامه داد:
_کاش تصادف کرده بود. کاش دستش شکسته بود. کاش پاش زخمی شده بود. کاش سرش بخیه خورده بود اما روحش اینقدر زخمی نبود. کاش مریض می‌شد تاحداقل باجون و دل پرستاری شو بکنم و خوبش کنم اما گذشته اینقدر آروم آروم و ذره ذره

رمان بازار
romanbazar.ir

جونش رو نگیره. کاش کمرش خم نمی‌شد زیر بار کثافت کاری پدرمون. کاش من نبودم که به خاطرم حمالی کنه. کاش میلاد نبود که به خاطر مراقبت از اون بی‌خوابی بکشه و نتیجه‌اش بشه سردردهای مداوم و ناتموم. کاش فقط خودش بود و مینو. که فقط دردش سکوت و افسردگی مینو بود نه مسئولیت‌های ناتموم من. نه آینده‌ی نامعلوم میلاد.
نگاهی به پله هایی انداخت که علیرضا باقامتی خمیده از آن ها بالا رفته بود و بعد به یزدان چشم دوخت و هق زد.
_دوباره باخودش از ده سالگی تا همین دیروزش رو مرور کرده. دوباره تو اتاقش اون دخترپنج ساله‌ی غرق خون رو دیده. دوباره جلو چشماش مسعود رو اعدام کردن. دوباره سیلی خورده نه یک بار نه دوبار بلکه ده بار. اینقدر محکم...اینقدر محکم که به گوشش آسیب برسه و کم شنوا بشه. دوباره...
بغض مجال ادامه نداد و دخترک باحال بدی دست روی دهانش فشرد تا خفه کند هق هق دردناکش را و یزدان سوخت و خاکستر شد.
حالا معنی حرف او را فهمیده بود و شکسته بود.
علیرضا هنوز هم باگذشت ده سال عذاب می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و این عذاب چنان شدید بود که مهتاب آرزو می‌کرد کاش دردش جسمی بود و روحش اینقدر شکنجه نمی‌شد.
درمقابل آن همه درد تنها توانست دست دلبرش را در دست خود بگیرد و باهمدردی نگاهش کند و بگوید:
_همه چی درست می‌شه. یه روزی هم می‌رسه که علیرضا باخودش کنار میاد.
مهتاب آه کشید.
_کی؟ هجده سال گذشته!
او را از روی کاناپه بلند کرد و گفت:
_فعلا برو یکم استراحت کن عزیزم. به چیز دیگه‌ای هم فکرنکن.
مهتاب را تا اتاقش برد. مهتاب روی تخت دراز کشید و یزدان پایین تخت نشست. حرف نزد تنها دست مهتاب را توی دستش گرفت. دخترک چشم‌هایش را بست و ترجیح داد بخوابد و حال بد علیرضا را فراموش کند و یزدان تمام مدت به صورت رنگ پریده و اما زیبای او خیره ماند و در دل به تصدقش رفت.
از خوابیدن او که مطمئن شد بوسه‌ای آرام به دست ظریف دلبرش زد و بی‌میل اتاقش را ترک کرد و تمام شب به حال بد علیرضا و عروسکی فکر کرد که در

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع بد روحی‌اش به تنها کسی که زنگ زده او بوده. این یعنی او در خاطرش پررنگ تر از احسانی است که سرش فریاد زد «علیرضا از تمام دنیا برام مهم تره».
نگاه از آسمان کند و به سمت تختش رفت. رویش دراز کشید و ساعدش را روی چشمان بسته اش گذاشت.
نمی‌خواست از علیرضا مهمتر باشد اما بعد از آن شب فهمیده بود که از احسان مهمتر است. مهم است اما فقط به عنوان یک برادر. یک برادر مثل علیرضا، مثل میلاد.
در اتاقش باز شد و صدای مادرش را شنید.
_خوابی مادر؟
بدون این‌که تغییری درحالتش ایجاد کند جواب داد.
_اگه اجازه بدی می‌خوام بخوابم.
_باشه عزیز. فقط خواستم بگم غصه نخوری ها خودم برات یه عروس عین پنجه‌ی مهتاب پیدا می‌کنم.
در دلش فریاد زد «پنجه‌ی مهتاب هم نبود نبود فقط مهتاب باشه برای من بسه».
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_چهار

خشنود از نتایج خوب امتحاناتش به بوفه‌ی دانشگاه رفت و باگرفتن یک لیوان نسکافه پشت یکی از میزها نشست. نگاهی به ساعتش کرد. احسان هنوز نیامده بود. در این یک ماهی که نامزد کرده بودند اخلاق هایش را شناخته بود. اخلاق و رفتار خاصی داشت. خاص به معنی خوب نه، از آن خاص هایی که گاهی بادیدنش در بهت و گیجی می‌افتی. از آن هایی که به طور وحشتناکی برایت عجیب و ناشناخته است؛ مثلا فهمیده بود احسان به شدت دهن‌بین مادرش است. حتی درباره‌ی کوچک ترین مسئله ها هم نظر مادرش را می‌پرسید و تامادرش دستور انجام نمی‌داد آن کار را نمی‌کرد. مثلا حتی از مادرش می‌خواست که اگر تمایل دارد با او به خرید لباس برود! روزی که این را فهمید از تعجب به خنده افتاد و وقتی اکرم خانم گفت «نه مادر حالا دیگه وقتشه با نامزدت بری خرید» احسان تازه مهتاب را به یاد آورد و از او خواست که در خرید لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی‌اش کند و مهتاب باخود فکر کرد اول از مادرش خواست و وقتی مادرش گفت نه او را به یاد آورد! این یعنی انتخاب دوم! این که احسان به مادرش وابسته بود اصلا از نظرش بد نبود اما این که یک پسر بیست و شش ساله از مادرش می‌خواهد او را در خرید لباس همراهی کند زیاد جالب نیست. حس کرد احسان هنوز یک پسر بچه است و هنوز مانده تا مرد شود.
و یا شبی که علیرضا دیر به خانه آمد و مهتاب تاپای مرگ رفت از شدت نگرانی؛ از پشت تلفن متوجه‌ی هق‌هق ها و گریه هایش می‌شد اما به جای دلداری دادنِ دخترک از تفریح و بیرون رفتن آخرهفته می‌گفت! همین که اوضاع بد را درک نکرد مهتاب را عصبانی کرد و سرش داد زد و تقریبا از همان شب رابطه‌ی سردشان سردتر شد.
رابطه یشان سرد بود نه به خاطر این‌که مهتاب به احسان علاقه‌ی خاصی نداشت بلکه به خاطر این‌که احسان به جای محبت کردن توقع داشت محبت ببیند. توقع داشت مهتاب پا جلو بگذارد و نازش را بخرد و از همه بدتر این بود که اگر خودش پیش قدم می‌شد گرم شدن رابطه یشان را فقط در لمس کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

و بوسیدن و همآغوشی می‌دید. به معنی واقعی کلمه نابلد بود و ناشی و همین مهتاب را به شک می‌انداخت که انتخابش درست است. مهتاب یک مرد موقر و باسیاست می‌خواست نه یک بچه‌ی تازه به بلوغ رسیده که منتظر ناز و نوازش است. او یک مرد عین علیرضا می‌خواست که باحرف زدن و رفتارهای محترمانه به یک رابطه صمیمیت ببخشد نه بالمس های عجولانه.
قطعا مردی که حرف زدن و عمق بخشیدن به یک رابطه را بلد نبود چرخاندن و روح بخشیدن به یک زندگی زناشویی را هم بلد نیست.
از روزی که بااحسان نامزد کرده بود تنها او را به چشم یک مردِ نر می‌دید نه یک مرد محکم که بتواند برایش بعد از علیرضا بشود تکیه‌گاه.
سی روز بود که محرم بودند و نامزد؛ اما در این سی روز حتی یک جمله هم از احسان نشنید بود که دلش قرص شود به یک آینده‌ی خوب و پر از آرامش. از آینده بااین مرد می‌ترسید. از انتخابش پشیمان شده بود و از روزی که بفهمد احسان انتخاب درستی نبوده هراس داشت.
جرعه ای از نسکافه اش را نوشید و در همین حین

رمان بازار
romanbazar.ir

به احسان پیام داد «سلام. نمیای دانشگاه». مدتی بعد جوابش را گرفت. «تو راهم»!
از لحن پیام دادنش فهمید هنوز هم دلخور است.
آهی کشید و صفحه گوشی را قفل کرد.
دست‌هایش را دور لیوانِ کاغذی پیچاند و به مایع درون لیوان خیره ماند.
یک مرد می‌خواست که مشکلات و دلخوری هایشان را با حرف زدن حل کند نه یک بچه که بعد از هر بحث قهر کند و تلاشی برای حل اختلاف نکند.
دختر آرامی بود اما بی‌دست و پا نبود. احسان نباید همیشه منتظر باشد که مهتاب برای آشتی پا پیش بگذارد. این‌طوری بد عادت می‌شود. مهتاب که مادرش نبود که مدام مشغول قربان صدقه رفتن و ناز کشیدنش باشد. وقتی به رفتار اشتباهش پی برده و یک بار معذرت خواهی کرده دیگر این کارها بی‌معنی است. اگر مرد عاقلی باشد می‌فهمد که کش دادن ماجرا چیزی جز دل سردی به وجود نمی‌آورد؛ اما افسوس که احسان مرد عاقلی نبود و یک پسربچه‌ی ناز نازی بود.
در افکارش غرق بود و در تک تک روزهای این سی روز نامزدی به دنبال یک ساعت خوش و آرامش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ ساعت خوشی را در کنار احسان پیدا نکرد. تمام ساعت ها یا کسل کننده بودند یا باحرف‌ها و توصیه های اکرم خانم گذرانده شده بود. در این مدت آنقدر اکرم خانم از احسان تعریف کرده بود و گفته بود مهتاب چه بکند و چه نکند تا پسرش آزرده خاطر نشود که مهتاب سرسام گرفته بود. گاهی که اکرم خانم از حد می گذراند حس می کرد با یک پسر بچه ی چندماهه ی شیرخواره رو به رو است که ممکن است با کوچک ترین حرکتی به گریه بیفتد. شاید همین رفتارهای اکرم خانم باعث شده بود احسان هیچ وقت باور نکند که بزرگ شده است و وقت مردانگی کردنش برای زنی رسیده است.

#پارت_صد_و_پنج

به خودش امید داد و در دلش گفت «هنوز اولشه ازدواج کنیم و بریم خونه ی خودمون خوب میشه. اون موقع اینقدر لحظه هامون پر از خوشی می شه که حساب روزهای خوش از دستمون در میره. آره آره هنوز روزهای اوله یکم که بارفتارهای هم خو بگیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

همو بیشتر درک می کنیم و بهم وابسته می شیم».
و همین جا بود که شقیقه هایش تیر کشید و نفس در سینه اش حبس شد.
بهم وابسته می‌شدند و به حکم همین وابسته شدن باهم ادامه می‌دادند! این خوب بود؟ مثل خیلی از زوج های این شهر که باروحی مرده و افسرده بی‌هیچ دلیل و انگیزه ای باهم ادامه می‌دهند و روز به روز زندگی شان کسل کننده تر می‌شود و روزهای زندگی شان در بی‌هدفی سپری می‌شود و روزهای جوانی شان را که باید خوش بگذرانند در یک زندگی بیمار تباه می‌کنند.
نه نه! مهتاب این را نمی‌خواست، مهتاب یک زندگی شاد می‌خواست. زندگی که سراسر خوشی باشد و ترس از دست دادنش را داشته باشد. احسان توان ساختن چنین زندگی را داشت؟ خودش چی؟ خودش آمادگی زن زندگی شدن را داشت؟
معادلات در سرش می پیچیدند و او هیچ جوابی نمی توانست برای سوالات سخت ذهنش پیدا کند.
احسان که آمد از خدا خواسته تمام آنچه که در ذهنش بود را به انتهایی ترین نقطه ی مغزش هول

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و بالبخند از پشت میز بلند شد.
_سلام. حالت خوبه؟
احسان بااکراه به دست دراز شده ی او نگاه کرد و باکمی مکث بااون دست داد و جوابش را داد.
مهتاب تعجب کرد. در مکان عمومی، آن هم دانشگاهی که حراست در نقطه نقطه اش کمین کرده بود انتظاری بیشتر از این داشت؟!
نه انگار این بشر زیاد هم بچه نبود اما به جای مغزش به غریزه اش پر و بال داده بود.
مهتاب لجش گرفت. حرصش گرفت و ناراحت شد از این‌که از همین روزهای اول به چشم یک زن و یک وسیله برای رفع نیاز دیده می شود اما سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد. بیشتر این سی روز به ناراحتی و قهر و آشتی های احسان گذاشته بود و بهتر بود از همین امروز طوری رفتار می کرد تا رابطه ی بین شان شبیه به بقیه ی نامزدها باشد. همان هایی که باخنده دست در دست هم در کنار خیابان راه می روند و حرف هایی از زندگی آینده شان می زنند. همان هایی که در پارک می نشینند و بایک هندزفری باهم آهنگ گوش می کنند. همان هایی که در کافه قهوه سفارش می دهند و در ته فنجان

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه به دنبال یکدیگر می گردند.
_حالت خوبه؟
احسان کنایه زد.
_چه عجب یه بارم حال منو پرسیدی. فکر می کردم به جز حال علیرضا و میلاد حال کس دیگه ای برات مهم نیست.
اکرم خانم هم به همین اندازه زبان تلخ و تندی داشت و در این مدت فهمیده بود رفتار اکرم خانم بیش از حد روی احسان تاثیر داشته و او را شبیه به خود کرده. اما انیسه اینطور نبود، آرام بود و مهربان و برعکس مادرش خوش صحبت.
باز به خود امید داد «کدوم مادرشوهری باعروسش خوبه که تو توقع داری اکرم خانم باهات خوب باشه. تازه بنده خدا خیلی هم خوبه کاری نکرده که فقط عجیب بودن مادرت رو کوبیده تو سرت و به مادر گفته جنی».
از یادآوری آن شب دستش روی میز مشت شد. آری اکرم خانم به مینویی که مسخ شده یک جا نشسته بود و زل زده بود به زمین گفته بود جنی. گفته بود مادرت دعا لازم است. گفته بود جنی در جلدمادرت فرو رفته و زندگی باچنین کسی خطر دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر علیرضا می فهمید غصه می خورد. حرف های اکرم خانم بغض شد و در گلویش نشست اما نه به احسان شکایت کرد و نه به گوش علیرضا رساند فقط دلش سوخت برای مینویی که اینقدر بی رحمانه قضاوت می شد.
در جواب احسان گفت:
_تو هنوز از اون شب دلخوری؟
احسان اخم کرد.
_نباشم؟
_من عذرخواهی کردم.
احسان چیزی نگفت و پوزخند محوی زد که مهتاب بااحساس کدر و خنثی‌ای که بدتر از احساس شکست و ناراحتی بود باز تکرار کرد.
_معذرت می خوام.
احسان که تازه پشت میز نشسته بود بلند شد و گفت:
_من باید برم. شب بهت زنگ میزنم حرف بزنیم. هه البته اگه برادرات فرصت بدن جواب بدی.
حرفی نزد و فقط نگاهش کرد و همان نگاه پر از حرف بود. نگاهی که می گفت «بی انصاف من یک ساعته منتظر توئم و تو به همین زودی می ری؟» نگاهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت «بی انصاف این تقصیر من نیست که تو بد موقع زنگ می زنی.» نگاهی که می گفت «بیست و شش سالته و ای وای به تو که با این سن به برادرهای تنها و یتیم من حسودی می کنی».
توقع داشت احسان با دیدن آن نگاه غم زده با یک جمله ی محبت آمیز درد نیش کلامش را جبران کند اما احسان باغرور کاذبی که فقط ریشه های یک رابطه را می خشکاند گفت:
_فعلا خداحافظ.
قبل از این که برود مهتاب ناباور گفت:
_منو نمی رسونی؟
هنوز هم آن غرور لعنتی در لحنش وجود داشت.
_باید مامانو ببرم دکتر. دیر برسم وقتش می سوزه. خودت برو دیگه. قبل از نامزدی با من کی می رسوندت؟!
گفت و رفت و مهتاب ماند باصورتی بهت زده و ناباور. او را نرساند و رفت! حتی تا ایستگاه مترو هم او را نبرد! حتی تا در دانشگاه هم همراهی اش نکرد!

#پارت_صد_و_شش

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم عذرخواهی کرده بود اما احسان هنوز به رفتار بچگانه اش ادامه داده بود.
مهتاب چطور می توانست باچنین کسی یک عمر زندگی کند. زندگی سخت بود. بالا و پایین داشت. خوشی و ناخوشی داشت. پستی و بلندی داشت، احسانی که هنوز بچه بود و بچه بودنش را در همین دلخوری های ساده ثابت کرده بود چطور می خواست بار یک زندگی را به دوش بکشد و مهتاب را خوشبخت کند؟
اصلا خوشبختی در سرنوشت مهتاب بود؟
مهتاب نمی خواست که احسان از وقت دکتر مادرش بگذرد، مادر جای خود همسر جای خود اما کاش اینطور بی اهمیت بازنی که قرار بود همسرش بشود رفتار نمی کرد؛ چون همین رفتار باعث شد شک مهتاب به یقین تبدیل شود و بفهمد که احسان مرد یک زندگی نیست.
***

باتنی کوفته و خسته وارد خانه شد. تمام تنش بوی گند عرق گرفته بود و موهای مشکی رنگش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش ریخته بود. ساک ورزشی اش را روی شانه ای جابه جا کرد و خواست در را ببند که ساک بین در گیر کرد. کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و ساک را جلو کشید. در را مثل همیشه محکم بست اما در بسته نشد. مثل تمام مواقعی که از خستگی، به قول مادرش سگ درونش بیدار می شد ساک را زمین انداخت و در را باز محکم بهم کوبید. در باز هم بسته نشد که این‌بار مشت محکمی به در زد و درد در تمام استخون هایش پیچید. بادست دیگرش دستش را ماساژ داد و از درد صورتش درهم رفت و همان طور که زیرلب غرید «لعنتی» لگد محکمی به در کوبید.
در که گویا لج کرده بود و خیال بسته شدن نداشت بالگد محکم او هم بسته نشد. بااعصابی داغان ساکش را چنگ زد و همین که قامت راست کرد توی سالن چندجفت چشم را دید که متعجب رویش زوم مانده بودند. شوکه شد و درد دستش را فراموش کرد. دختری در قاب چادر مشکی ریز ریز می خندید و سعی داشت بافشار لب هایش به روی هم مانع خروج صدای خنده هایش شود. حاج رضا اخم داشت و توران خجالت زده نگاهی به مهمان ها کرد و رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب پسرش را توجیح کرد.
_درمون خرابه.
حاج رضا به سمت در آمد و درهمین حین طوری که یزدان بشنود گفت:
_مغز پسرمون خرابه.
دستگیره ی در را توی دست گرفت و در را بست و آرام به یزدان کنایه زد.
_خوش حال باش پیش صادقم آبرومو بردی.
به آقاصادق که بالبخندی محو نگاهش می کرد نگاه انداخت و شرمنده دستی به پشت گردنش کشید و جلو رفت.
سلام کرد و توضیح داد.
_ببخشید من وقتی از باشگاه میام اینقدر خسته ام که رفتارم دست خودم نیست. نمی دونستم مهمون داریم. خوش اومدین.
آقاصادق بلند شد از روی مبل و بایزدان دست داد.
_سلام پسرم. مشکلی نیست خستگی و اعصاب خردی برا همه پیش میاد.
نگاهی به دخترک انداخت که هنوز لبخند به لب داشت. واقعا هم رفتارش خنده داشت.
_ببخشید من وضعم مناسب نیست باید برم دوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم. بااجازه.
گفت و منتظر اجازه‌ی آقاصادق نماند و به اتاقش رفت. تی‌شرت مشکی رنگ آستین کوتاهش را از تنش کند و از داخل کمد حوله اش را برداشت که توران وارد اتاقش شد.
_هزار بار گفتم این درو مثل آدم ببند. مگه حرف تو گوشت میره؟!
بی توجه به لحن پرحرص مادرش پرسید:
_اینا کین؟ چی می خوان؟
توران لب گزید و چشم درشت کرد.
_وا یعنی چی چی میخوان؟ تو آقاصادق رو نمی شناسی؟
حوله را روی شانه‌ی پهنش انداخت و جلوی مادرش ایستاد.
_میشناسم اما بی خبر اومدنشون یکم بو دار نیست؟
توران قدمی به عقب برداشت و رو ترش کرد.
_بو دار تن تویه. برو اونور، تو اون باشگاه چیکار می کنی که اینقدر خیس عرق برمی‌گردی خونه؟
_شنوفته بودم مادرها بوی عرق بچه هاشونم دوست دارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

توران چپ چپ نگاهش کرد.
_مثل لاتا حرف نزن این برای هزارمین بار. بعدشم درست شنیدی همین طوره منتها بوی عرق بچه شون رو، نه تویی که خرس گنده شدی.
لبخند کجی کنج لبش نشست. همیشه از این که سر به سر مادرش بگذارد لذت می برد. ناغافل دستش را کشید و توران را سفت در بغلش گرفت.
_من بیست چاری به فدای این غر زدنت برم.

#پارت_صد_و_هفت

توران که دقیقا سرش روی سینه ی خیس یزدان بود مشتی به بازوی پسرش زد و باحرص گفت:
_ولم کن تمام تنم بو گرفت.
بوسه ای به سر توران زد و ولش کرد. بالبخندی پهن به صورت حرصی او نگاه کرد که توران به سمت حمام هولش داد.
_برو زودتر این بوی گندو بشور و بیا پایین.
همراه باخنده چشم غلیظی گفت و وارد حمام شد.
دوش که گرفت شلوار جین سورمه ای همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

باپیراهن آبی روشن پوشید. به عادت همیشگی سینه ی عضلانی اش را در معرض دید قرار داد و آستین هایش را زیرآرنج بالا زد. پیراهن چنان فیت تنش بود که گویا خیاط در تنش آن را برش زده و دوخته. موهای خیسش را تنها به بالا زد و چندتار از آن مشکی های لخت روی پیشانی اش ریخت.
کفش های کالج سورمه ای رنگش را پوشید و به طبقه ی پایین رفت.
می دانست آمدن آقاصادق آن هم همراه باخانواده اش به چه منظور است و در این یک ماه آنقدر از فکر مهتابی که هرلحظه اش را بااحسان می گذراند تشنج اعصاب داشت که ترجیح می داد باوصلت با آقاصادق به این قائله پایان بدهد و مهتاب را برای همیشه از قلبش خط بزند.
رو به آقاصادق گفت:
_مجددا خوش اومدین و متاسفم اگه معطل شدین.
نشست و دختر آقاصادق باتعجب نگاهش کرد.
شاید توقع نداشت یزدان اینقدر رک به رویشان آورد که دلیل حضور امشب شان در خانه‌ی آن ها شخص خودش است.
آقاصادق لبخند زد؛ اما دخترش انگار ناراحت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان بدون این‌که به روی خود بیاورد پا روی پایش انداخت و باغرور به دختر نگاه کرد. احساس کسی را داشت که دختری به خاستگاری‌اش آمده است.
حس خوبی بود؛ حسی که توأم بود باغرور.
شاید آقارضا این مهمانی را فقط برای آشنایی ترتیب داده بود اما آن هایی که باگل و شیرینی آمده بودند آقاصادق بود و خانواده اش، پس این ملاقات هیچ فرقی بایک مراسم خوستگاری نداشت، البته از نظر یزدان که خودش را همه چی تمام می پنداشت.
توران بالبخندی عریض مراسم آشنایی را شروع کرد.
_یزدان مادر این خانمِ خوشگل دختر آقاصادقه. نازنین جان.
نازنین لبخند محجوبی زد و یزدان گفت:
_بله می شناسمش. همونی که چند روز بیمارستان بستری بود و شما باترس ونگرانی رفتین ملاقاتش اما بعد مشخص شد که برای عمل بینی بیمارستان بستریه.
توران چشم غره ای به یزدان رفت و یزدان بی خیال به نازنین که باتعجب نگاهش می کرد لبخند زد.
همسر آقاصادق همراه باخنده گفت:
_توران جان ماشاالله پسرت چقدر شوخ و خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبته.
توران که از اخم غلیظ حاج رضا ترسیده بود نتوانست چیزی بگوید، درعوض یزدان خم شد و از ظرف میوه یک خیار برداشت و گفت:
_اونطور که مادر من هول کرد و رفت بیمارستان توقع داشتم بیاد بگه یه دست و یک پای دخترآقاصادق قطع شده اما وقتی شنیدم برا عمل بینی بستری بوده خداروشکر خیالم راحت شد.
آقاصادق و همسرش که آوازه‌ی زبان دراز و شیطنت های یزدان را شنیده بودند حرف هایش را شوخی تصور کردند و خندیدند اما نازنین به خوبی متوجه‌ی تمسخر کلام او شد.
گازی به خیار توی دستش زد و پرسید:
_درس می خونی؟
نازنین که صورت جدی او را دید فهمید بحث جدی شده و دست از شوخی و کنایه برداشته.
_بله. حقوق.
سری تکان داد.
_خوبه. درساتو خوب بخون.
این‌بار خود نازنین هم به خنده افتاد.
_شما چی خوندید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ته خیارش را در بشقاب روی میز انداخت و جواب داد.
_اگه یک سالش را فاکتور بگیریم سیکل دارم.
نازنین باتعجب گفت:
_یعنی چی؟
باافتخار گفت:
_یعنی تا دوم راهنمایی.
نازنین ناباور به پدرش نگاه کرد که یزدان گفت:
_اون زمان ما هرکسی نمی تونست وارد راهنمایی بشه اما من تونستم، دوسالشم گذروندم. سیکل اون زمان فوق لیسانس الانه.
نازنین پوزخند زد.
_مگه شما چندسالتونه؟
_بیست و هشت.
_یه جوری گفتید سیکل اون زمان که البته شما سیکلم نداری...
میان کلامش پرید و تند جواب داد.
_خیالم ندارم با فوق لیسانس یه دختر ازدواج کنم.
درواقع مدرک طرف مقابلم به درد من نمی‌خوره.
همون بهتر خودش بذارتش دم کوزه آبشو نوش جان کنه.
نازنین کم آورد. جملات در ذهنش پراکنده شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم شده گفت:
_بله مدرک زیاد مهم نیست.
یزدان پوزخند زد. کاملا مشخص بود که حرفش برخلاف میلش است.
_مدرک که ملاک خوشبختی نیست. همین من و رضا مگه مدرک داشتیم که تونستیم مادراتونو خوشبخت کنیم؟ انسانیت و شرافت مهمه.
حاج رضا حرف آقاصادق را تأیید کرد و یزدان نگاهی به نازنین انداخت.
دخترک لبخند زوری زد. دماغش قلمی بود اما یزدان کلا از هر چه جنس فیک و تقلبی بیزار بود. خوشگل طبیعی بیشتر به دلش می نشست؛ مثل...مثل مهتاب.
حال که آقاصادق خودش برای پیشکش دخترش آمده بود بهتر بود همین امشب توران از همسر آقاصادق وقت خواستگاری می گرفت. هرچه وقت می گذشت بیشتر در منجلاب نامزدی مهتاب فرو می رفت و از درون خودخوری می کرد.
آیا ازدواج با زنی دیگر می توانست مهتاب را، عشق بچگی هایش را از ذهنش پاک کند؟ بااین که زیاد مطمئن نبود اما برای انجام این تصمیم مصمم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_هشت

صدای زنگ ویلا که به صدا در آمد یزدان بلند شد تا در را باز کند. از آیفون چهره ی علیرضا و مهتاب را دید. دلِ تنگش آرام گرفت و قلبِ عاشقش دیوانه شد. در این دوسه هفته برای فرار از مهتاب و عشقش به خانه‌ی آن ها نرفته بود و بی‌سابقه بود که این همه مدت از مهتاب بی‌خبر باشد.
بی‌اراده انگشتش را روی تصویر مهتاب کشید. نگاهش پر از حسرت و دستانش پر از التماس خواستن بود. کاش مهتاب می خواست و می شد که بشوند یک روح در دوجسم. کاش مهتاب می خواست و یزدان جانش را فدایش می کرد. کاش مهتاب می خواست و یزدان تک تک روزهایش را صرف خوشبخت کردن این دلبر زیبا می کرد.
_یزدان کیه مادر؟
نفسش را با آه بیرون داد و بافشار دادن دکمه‌ی آیفون در را باز کرد.
_علیرضا و مهتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه را باز کرد و توران مشتاق کنار یزدان ایستاد و به محض رسیدن آن ها به ساختمان اصلی مهتاب را در بغل گرفت. به مادرش حسودی کرد که می توانست اینقدر راحت مهتاب را توی بغل بچلاند و رفع دلتنگی کند. کاش او جای توران بود.
باعلیرضا دست داد و به عادت همیشگی شانه اش را بوسید.
_خوش اومدی داداش.
علیرضا باهمان لبخند مردانه که همیشگی بود اما کاملا مصنوعی جوابش را داد و باتعارف توران داخل رفت.
به مهتاب سلام نکرد. ترجیح می داد نادیده اش بگیرد تاچشمانش او و درد قلبش را رسوا نکنند. اگر نگاه می کرد، فقط یک نگاه، یک نگاه کوتاه، ممکن بود باهمان نگاه کنترلش را ازدست بدهد و خطا کند.
مهتاب که توجه ای از جانب یزدان ندید باتشویش گوشه ی پیراهن او را که به سمت سالن قدم برداشت گرفت و مضطرب اسمش را صدا زد.
_یزدان!
ایستاد. خشکش زد. دلش فرو ریخت و هیجان چنگ زد به قلبش. هربار که اینطور صدایش می کرد و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه ی مزخرف داداش را فاکتور می گرفت همین حالی می شد. درواقع حالی به حالی می شد.
علیرضا که بادیدن آقاصادق مشغول خوش و بش کردن شده بود و مادرش هم که فوراً به آشپزخانه رفته بود تا وسایل پذیرایی را آماده کند. هیچکس حواسش به او و دلبرشیرینش نبود.
نگاهش آرام و باترس روی صورت ترسیده ی مهتاب چرخید. می ترسید، می ترسید این چشم های معصوم کار دستش بدهند.
لب‌هایش را با زبان تَر کرد. خیلی سعی کرد بایک بله ی سرد جوابش را بدهد اما نتوانست. به این دختر که می رسید نگاهش، کلامش، دستانش و تمام وجودش پر می شد از محبت.
_جانم؟
صدای مهتاب همراه بود باترس.
_از من ناراحتی؟
الکی خندید.
_نه چطور؟
ترس دلبرک از بین رفت و دلخور گفت:
_سلام نکردی. ترسیدم. فکرکردم دلخوری.
حرکتش دست خودش نبود. به خدا که کاملا بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اراده دست دراز کرد و موهایی که از گوشه ی روسری اش بیرون زده بود را به داخل هول داد.
مهتاب نه ترسید و نه عقب رفت. او به پاکی این دست‌ها اطمینان داشت.
_نه عزیزم نه دلخورم نه ناراحت.
_پس چرا محلم ندادی؟
از لحن دلخور او دلش غنج رفت. وقتی ناراحت می شد چشم‌هایش زیباتر به نظر می رسیدند.
_حواسم نبود، فکرکردم سلام کردم.
مهتاب که کلا اهل کل کل و کش دادن یک بحث نبود به سالن اشاره کرد و پرسید:
_اینا کین؟
_رفیق حاجی.
همان‌طور که کنار یزدان قدم برمی داشت به سمت سالن پرسید:
_برا چی اومدن؟
_نون و پنیر آوردن.
مهتاب باتعجب نگاهش کرد که باشیطنت چشمکی زد و ادامه داد.
_داداش تونو بردن.
مهتاب تازه متوجه ی منظور او شد و خندید و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده آه شد و در سینه ی یزدان حبس ماند.
_پس بگو حواست کجا بوده که سلام کردن به منو از یاد بردی، نگو هول این فرشته خانم چادری بودی.
منتظر جواب یزدان نماند و بانازنین و همسر آقاصادق روبوسی کرد.
یزدان بالبخندِ تلخی به او نگاه کرد که باخوش رویی و شیرین زبانی اظهار خوشحالی می کرد از آشنایی باآنها.
نشد که بگوید اگر زیباترین دخترجهان را هم ببیند حواسش از او گرفته نمی شود. نتوانست که بگوید که حواسم بود فقط قلبم درد کشیده و دیگر تاب حتی یک نگاه ساده ات را هم ندارد. نگاهی که همراه باعشقی خواهرانه باشد برای یزدان طعم زهر دارد و این عاشقی هم همان زهرنفس گیر است که هیچ زن دیگری جز مهتاب نمی تواند پادزهرش شود.
یزدان کنار علیرضا نشست و مهتاب رفت تا به توران کمک کند.
علیرضا آرام پرسید:
_نگفته بودی مهمون دارین.
_والا منم نمی دونستم قراره برام خواستگار بیاد.
علیرضا بالبخندی که سعی در کنترلش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد.
_خودشیفته.
لبخندی زد و از گوشه چشم نیمنگاهی به علیرضا انداخت.
_جون داداش پیش پای تو داشتیم سر مهریه چک و چونه می زدیم. این آقاصادق لامروت میگه شیربها نمیده. تورانم که لج کرده میگه پول اون همه شیری که بهم داده رو می خواد. این دختره هم که یه جوری بانگاهش التماس می کنه بگیرمش که موندم بهای شیر توران رو بدم یا یه دختر رو از ترشیدگی نجات بدم.
علیرضا با تک سرفه ای خنده اش را کنترل کرد.
_به نظر من خودتو از ترشیدگی نجات بدی بیشتر به نفعته.
یزدان نگاهش کرد و متعجب پرسید:

#پارت_صد_و_نه

_مگه پسرم می ترشه؟!
علیرضا مثل خود یزدان از گوشه چشم نگاهش کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بالبخندی مردانه گفت:
_پ ن پ.
یزدان متفکر دستی به ته ریشش کشید و گفت:
_میگم این بوی گند سرکه از کیه نگو از داداش خودمونه. قربون مرامت دوتا صندلی اون طرف تر بشین تا بو نگرفتم.
علیرضا دستی به لب و دهانش کشید و یزدان باخنده گفت:
_ها چیه نطقت قطع شد!؟
_حالا شما خودتو خلاص کن از ترشیدگی منم یه فکری به حال خودم می‌کنم.
_بگم نازی دست به کارشه هم زلف* شیم؟
علیرضا گنگ پرسید:
_نازی کیه؟
یزدان با ابرو به همسر آقاصادق اشاره کرد.
_نازی خودمون دیگه.
علیرضا چشم غره‌ی سریعی رفت و گفت:
_هیس می شنوه. تو اسمشو از کجا می دونی؟
_وقتی دخترش نازنینه حتما خودشم نازیه دیگه. این حرفا رو ولش، هستی بگم امشب باصادق دست به کارشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا خنده اش را خورد و اخمی مصنوعی میان ابروهایش انداخت.
_زشته! می شنون.
_خود خدا گفته این روابط حسنه و تازه ثوابم داره تو می گی زشته؟ منو کفن کنی اگه تعارف کنی.
درسته حالا یکم سن و سالتون باهم توفیری نداره و بچه ست اما تو کارت درسته، تو بچه بزرگ کردن ماهری. ماشاالله تو بزرگ کردن میلاد و مهتاب خودتو ثابت کردی. بگم به صادق برنامه شو با نازی جون برا امشب جور کنه؟
علیرضا لبش را از خنده گزید و باآرنج به پهلویش کوبید.
_یزدان ساکت شو.
_ببین چهار روز دیگه دم و دستگاهت از کار میوفته بدبخت میشیم ها.
علیرضا دیگر نتوانست دوام بیاورد و باگفتن بااجازه‌ی سریعی جمع را ترک کرد و یزدان بالبخند به قدم های تند او نگاه کرد.
همین که بااراجیف بی‌سر و ته‌ش می توانست برای چندلحظه علیرضا را بخنداند دلش را سرحال می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب جای علیرضا نشست و باکنجکاوی گفت:
_چی می‌گفتی بهش که از خنده سرخ شده بود؟
دستش را روی پایش مشت کرد تا بینی خوش فرم دلبرکش را نکشد. بالبخند در جواب او گفت:
_فضولو بردن جهنم.
مهتاب باخنده گفت:
_بدجنس. من اصلا هم فضول نیستم. حالا بگو چی می‌گفتی؟
از خنده های او دلش آرام شد. عاشق تر شد و بی‌تاب تر.
_مردونه بود عروسک خانم.
این را که گفت مهتاب بالبخندی زیبا از او رو گرفت و به نازنین نگاه کرد و بعد آرام گفت:
_خوبه. خوشگله اما...
یزدان که برای هرتوجه‌ی مهتاب جان می‌داد سریع گفت:
_اما چی؟
به یزدان نگاه کرد و بانگاهی شیفته گفت:
_داداش خودم ازش سرتره.
لبخند یزدان ازبین رفت و صورتش عبوس شد. مهتاب که متوجه‌ی تغییر حالت او شد ترسید یزدان را

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت کرده باشد و سریع گفت:
_خوبه. خیلی خوبه. خوشگله. من نگفتم زشته فقط...
_فقط چی؟
مهتاب کمی سرش را به او نزدیک کرد و آرام تر گفت:
_انیسه خیلی بهتره. خیلی هم مهربون و خوش رفتاره. چشماشم که رنگی و خاصه.
دسته‌ی مبل میان انگشت‌هایش فشرده شد. فکش منقبض شد و در چشم‌هایش طوفان به پا شد.
نگاهش خیره بود در چشمان مهتاب و مهتاب متعجب از سرخی صورت او! باید می رفت. قبل از این که بافریادی بلند دخترک ابله را سرعقل بیاورد باید می رفت و رفت. مثل یک طوفان خشمگین از میان جمع رد شد و به طبقه‌ی بالا رفت.
هیچی بدتر از این نبود که عشقت برایت آستین بالا بزند و خواهرشوهرش را پیشنهاد کند.
او سعی داشت باازدواج از مهتاب فرار کند و مهتاب سعی داشت بایک وصلت یزدان را برای همیشه محکوم کند به دیدن خودش کنار احسان.
به اتاقش رفت. سیگار کشید و آرام نگرفت. به کیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

بوکسی که از سقف آویز بود مشت زد و آرام نگرفت.
تخت را بهم ریخت و آرام نگرفت.
به تراس رفت تا کمی هوای تازه بخورد. دلش می خواست برگردد باشگاه و یک نفر را به مبارزه بطلبد و تمام عقده هایش از مهتاب را برسر حریفِ بیچاره اش خالی کند و تاآخرین نفس مشت بکوبد به تن حریف و عربده بزند دردش را. دردی بدتر از این هم وجود داشت؟ عشقش او را به چشم برادرش نگاه می کرد و این درد نبود غده‌ی سرطانی بود.
دست‌هایش را روی میله های رو به رواش گذاشت و خم شد به جلو و نفسش را به بیرون فوت کرد.
چشم بست و نفس عمیقی کشید اما هیچی نمی توانست این ناآرامی را آرام کند تا این که...
_یزدان!
دلبرک لعنتی هم درد بود و هم درمان. همین صدا، همین لحن نگران، همین تلفظ ساده‌ی اسمش بدون کلمه‌ی منفور داداش کافی بود تا آرام بگیرد. انگار که مهتاب با آمدنش تمام مسکن های دنیا را با دوز بالا به وجودش تزریق کرد.
برگشت و به او که پشت سرش آشفته و نگران ایستاده بود نگاه کرد و باز نتوانست زبان لامصبش را

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل کند.
_جانم؟
مهتاب آرام و بااحتیاط جلو رفت و پرسید:
_حرف بدی زدم؟ چرا یهو رفتی؟
لب‌هایش را روی هم فشار داد و کلافه سر تکان داد.
_نه. فقط خسته ام این مهمونی هم غیرمنتظره و یهویی پیش اومد زد تو حالم.

پاورقی: *همزلف: به معنی باجناق در لهجه‌ی مشهدی.

#پارت_صد_و_ده

مهتاب که خیالش راحت شده بود کنارش ایستاد و بالبخند گفت:
_برن خودم برات یه قهوه‌ی غلیظ درست می‌کنم که خستگیات در بره.
لبخندی مصنوعی به روی دخترک زد.
_از علیرضا شنیدم تو این مدت چندبار تو باشگاه دعوا کردی! چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برد و به حیاط ویلا نگاه دوخت.
_نه چندنفر شاخ شدن شاخ شونو شکوندم.
در این روزهایی که یزدان باقلب زبان نفهمش درگیر بود خیلی ها روی اعصابش قدم می زدند و او بدون لحظه ای تأمل بازور بازویش پاهای طرف را خرد می کرد.
مهتاب بالحنی که همراه بود بانگرانی گفت:
_مراقب خودت باش. به خدا همش می ترسم بین این دعواها یه اتفاقی برات بیوفته. من اصلا موندم این روحیه‌ی خشن تو از کجا میاد؟ حتی وقتی بچه هم بودی همیشه با همه بچه ها دعوا داشتی.
لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست؛ باهمه‌ی بچه ها نه فقط باپسرهایی که بامهتاب بازی می‌کردند.
دلش از نگرانی های مهتاب ذوق نکرد چون می دانست نگرانی ها خواهرانه است.
_نگران نباش بادمجون بم آفت نداره.
مهتاب بااعتراض مشت آرامی به بازویش زد.
_این چه حرفیه!
نگاه از حیاط گرفت و به طرف مهتاب چرخید و خیره به چشم‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ازت پرسیدم از احسان راضی هستی گفتی هنوز زوده واسه جواب دادن به این سوال. یک ماه گذشته. از احسان راضی هستی؟ فکرمی‌کنم یک ماه برای شناخت طرف مقابل کافی باشه. از اولم قرارمون این بود که یکی دوماه نامزد باشین بعد عقد دائم کنید. تصمیمت چیه مهتاب؟
مهتاب سرش را پایین انداخت. درست است که از شش سالگی بانوازش های دست یزدان بزرگ شد و نفس هایش با نفس های او قاطی بود اما از حرف زدن درباره ی بعضی مسائل با او خجالت می کشید. شرم و حیای خاص خودش را درمقابل همه داشت؛ حتی در مقابل علیرضا.
_مهتاب نمی خوای چیزی بگی؟ میدونی که من از اولم بااحسان مخالف بودم اما کافیه تو بگی راضی هستی ازش تا دلم آروم بگیره. می دونی که نگرانتم.
دخترک لبخند محوی زد. لبخندی که کمی به دهن کجی شباهت داشت.
_می‌دونم داداش. راستش...راستش...
_راستش چی؟
لبش را بین دندان‌هایش گرفت و رفتار امروز احسان

رمان بازار
romanbazar.ir

را در ذهنش مرور کرد. یزدان همیشه در تک تک لحظات زندگی او حضور داشت. گاهی که نمی خواست علیرضا بیشتر از این نگرانش شود مشکلات و درد دل هایش را برای یزدان می برد و یزدان که ورژن دوم علیرضا بود برایش، به خوبی مرهم دردِ دل‌هایش می‌شد. الان هم نمی خواست باحرف زدن درباره ی احساس پشیمانی اش از انتخاب احسان علیرضا را نگران و دلواپس کند پس بهترین گزینه برای حرف زدن و درد دل کردن یزدان بود.
دست ظریفش روی میله‌ی رو به رواش نشست و نگاه قهوه ای رنگش را در صورت یزدان چرخاند. این مرد مرهم درد دل‌هایش بود و چه خوب بود که «بود»!
_فکرکنم یکم عجله کردم.
یزدان میله را میان انگشت‌هایش فشرد.
_یعنی چی؟
مهتاب کمی این پا و آن پا کرد و بعد ادامه داد.
_از وقتی عقلم کامل شد و فرق بین دست راست و چپم رو فهمیدم تنها مردهای زندگیم تو بودی و علیرضا. اینقدر خوب بودین و هوامو داشتین که خیال می کردم تمام مردها اینطورین و وقتی فهمیدم بابام

رمان بازار
romanbazar.ir

چیکار کرده تا مدت ها باورم نمی شد. با خودم می گفتم علیرضا پسر همون مرده که وقتی ازش یاد میشه تنگ اسمش یه بی ناموسم می چسبونن، چطور ممکنه پسر از سن ده سالگی مرد بشه و پدر تو اوج چهل سالگی نامرد بشه؟ می گفتم حتما سوءتفاهم شده، تهمت بوده، اشتباه شده اما وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتم و روزنامه هایی که علی نگه داشته بود رو خوندم فهمیدم نه تهمت بوده نه دروغ. از پدر نامردم یه مرد به جا موند تا بشه سایه‌ی سر منی که بهم میگن ضعیفه.
بانگاه خسته‌اش به چشم‌های یزدان زل زد و خسته تر زمزمه کرد:
_خیلی وقته که فهمیدم همه‌ی مردها عین علیرضا و تو نیستن و امروزم فهمیدم احسان شبیه تو و علیرضا نیست. من خیلی احمق بودم که فکرمی‌کردم اونم یکی عین شماست و می تونه در حقم مردونگی کنه. کاری نکرده. بدی نکرده. اذیت نکرده. حرفی نزده اما خیلی خوب فهمیدم که مردونگی بلد نیست که اگه بلد بود بعد از یک ماه یه تعلق خاطری به وجود میومد.
یزدان چه می شنید! به سالم بودن گوش هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

شک کرد. توقع نداشت پاسخ سوالش این باشد. فکر می کرد در جوابش لبخندی ملیح تحویل می گیرد و باشنیدن «احسان پسرخوبیه و من ازش راضی‌ام» این سوال را برای همیشه تمام کند اما باجوابی که از مهتاب گرفت سوال های دیگر در ذهنش مطرح شد و گیج پرسید:
_یعنی چی کاری می کرد تا یه تعلق خاطری به وجود بیاد مگه تو...مگه تو...دوستش نداشتی؟
مهتاب باخجالت سر به زیر انداخت که یزدان باحرص و خشم چانه‌ی او را در دست گرفت و سرش را بالا آورد.
_جواب منو بده مهتاب.
مهتاب باچشم‌هایی که به بارانی شدن نزدیک بودند نگاهش کرد و باحرکت لب‌هایش جواب داد:
_نه.
یزدان از شنیدن این حرف خوشحال نشد بلکه خشم تمام وجودش را پر کرد و به بازوهای مهتاب چنگ زد و سرش فریاد زد:

#پارت_صد_و_یازده

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چرا به خواستگاریش جواب مثبت دادی؟
مهتاب ترسید و باچشم‌هایی گرد شده به او نگاه کرد که یزدان باقدرت تکانش داد و داد زد:
_جواب منو بده دختره‌ی بی‌فکر.
اشکِ حلقه زده در چشم مهتاب روی گونه‌اش چکید و باصدای لرزانی گفت:
_من...من...من فقط می‌خواستم...می‌خواستم مسئولیت‌هام از روی دوش علی برداشته شه. می خواستم سر و سامون بگیرم تا علی خیالش از بابت من راحت بشه و بره دنبال زندگی خودش. فقط می خواستم از مسئولیت‌های علی کم کنم.
از چیزهایی که می‌شنید خشمگین‌تر شد. به احسان بله داده بود تا فقط مسئولیت‌هایش از دوش علیرضا برداشته شود؟ دخترک بی‌عقل این همه مدت یزدان را در عذاب انداخت تا خیال علیرضا را از سر و سامان گرفتن خود راحت کند؟
بازوهای ظریفش را محکم‌تر و باحرصی بیشتر در میان پنجه هایش فشرد و از میان دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:
_احمقِ بی‌عقل محرم یه بچه نر شدی که فقط خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

علی رو راحت کنی!؟ دِ ناقص العقل اگه بری باهاش زیر یک سقف و چهار روز بعد بایه توله برگردی پیش علی که هم مسئولیت هاشو بیشتر می کنی هم غم و غصه هاشو! تو باکدوم عقلی این فکرها رو کردی و به اون نرخر جواب بله دادی؟ یک ماه نشده پشیمون شدی چطور میخوای یک عمر باهاش زندگی کنی؟

مهتاب ترسیده بود. تاحالا پیش نیامده بود که یزدان با او این‌طور رفتار کند. بازوهایش از فشار انگشتان یزدان درد می کرد و از درد اشک در چشم‌هایش می نشست.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و نالید:

_آه داداش دردم میاد.

یزدان باخشم ولش کرد و غرید:

_همین فردا باحاجی حرف میزنی نامزدیتو بهم بزنه. فهمیدی؟

مهتاب بابهت سر تکان داد.

_نه.

مشت یزدان روی در تراس نشست و صدای مهیبی بلند شد. شانه‌های مهتاب بالا پرید و ترس در تمام وجودش ریشه دواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نه؟!
مهتاب لرزان و ترسان گفت:
_نه نه علی ناراحت می‌شه.
باقدم بلندی تمام فاصله‌ی بین خودش و مهتاب را پر کرد و مهتاب باترس قدمی به عقب رفت و با دیوار برخورد کرد. مثل یک شیرخشمگین روی تن لرزان دخترک سایه انداخت و نزدیک صورت او غرید:
_آره ناراحت می‌شه اما وقتی بااحسان ازدواج کنی و بامهر طلاق برگردی میمیره.
مهتاب بی‌اراده دست گذاشت روی لب‌های او و نالید:
_هیس خدانکنه.
یزدان درمانده چشم‌هایش را روی هم گذاشت. حس انگشت‌های ظریف مهتاب روی لب‌هایش جنون آور بود و همچنین نگاه کردن به آن چشم‌های خیس که از اشک برق می‌زدند نفس گیر.
قبل از این‌که کنترلش را از دست بدهد و آن انگشت‌ها را ببوسد دست او را پایین آورد و پنجه های بزرگ و مردانه‌اش را لای پنجه‌های ظریف او فرو برد و این بار ملتمس و بامحبت در خواست کرد.
_نامزدیتو بااحسان بهم بزن مهتاب تا دیر نشده. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمون شدی، بااین حس پشیمونی نمی تونی ادامه بدی.
مهتاب که بیش از این دلش نمی خواست این بحث ادامه پیدا کند یزدان را کنار زد و از تراس بیرون رفت. توقع داشت یزدان مثل همیشه باحرف‌هایش او را آرام کند و باز بشود مرهم ناآرامی‌هایش اما یزدان ترسش را بیشتر کرده بود و بیشتر او را از آینده‌ی بااحسان دل زده کرده بود.
کاش بازن عمو تورانش حرف می‌زد تا او باحرف‌هایی مثل «ازدواج کنید برید زیر سقف مهرش به دلت میوفته. نترس عزیزم همه که باعشق و علاقه ازدواج نمی کنن. همه‌ی مردها که نباید مرد باشن بعضی ها هم بچه ان و تو کم کم با رفتارات احسان رو بزرگ می کنی.» امیدوارش می کرد به آینده. کاش کسی می آمد و می گفت «مهتاب اینقدر شلوغش نکن احسان هم یه مرده منتها یه مرد معمولی، همه که قرار نیست مثل علیرضا خاص باشند!».
احسان مرد ایده آل مهتاب نبود. احساس آرامش به او نمی‌داد. احساس امنیت نداشت در کنار او اما این هم محال بود که بابهم زدن نامزدی علیرضا را ناراحت کند. قرار بود باازدواجش خیال علیرضا را راحت کند نه

رمان بازار
romanbazar.ir

این که بابهم زدن رابطه‌ی نوپایش او را ناراحت کند.
یزدان بانگاه پرحرصش قدم‌های تند او را دنبال کرد و زیرلب غرید:
_ناقص العقل.
اصلا در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که مهتاب به خاطر چنین چیزی تن به نامزدی بااحسان داده است.
همیشه فکر می‌کرد در پس آن جوابِ بله یک خاطرخواهی عمیق است اما انگار کاملا در اشتباه بوده.
از زمانی که خبر خواستگاری مهتاب را شنید تا همین چندلحظه پیش مدام یک تصویر در ذهنش جولان می داد. تصویری که دو بازیگر اصلی اش مهتاب بود و احسان. یزدان رفته بود دانشگاه مهتاب تا با او حرف بزند. تا از احساسش بگوید و عشقش را آشکار کند اما باچیزی رو به رو شده بود که برای همیشه در خود شکست و عشقش تبدیل شد به درد. احسان و مهتاب کنار هم بودند و احسان باگلی که در دست داشت بامهتاب حرف می زد و مهتاب لبخند به لب داشت. همان جا بود که پا پس کشید و عشقش را در قلبش حبس کرد اما حالا فهمیده بود که برای مهتاب نه آن گل بویی داشته و نه آن لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی عشق و احساس بوده و تمام هرآنچه دیده جبر بوده و اجبار.

#پارت_صد_و_دوازده

مهتاب اشتباه کرده بود و با ادامه دادن داشت به این اشتباه بال و پر می داد. باید کاری می کرد، کاری می کرد تا مهتابش چهار روز دیگر سرخورده و پشیمان برنگردد به خانه‌ی علیرضا. همین حالا که اول کار است بهترین زمان برای پاک کردن این اشتباه است. مهتاب شاید نخواهد اما یزدان حتما این نامزدی را بهم می زند. اما چطور؟ چطور به این وصلت احمقانه پایان می داد وقتی که مهتاب قصد ادامه دادن داشت و احسان هم راضی بود از این نامزدی؟
کلافه و عصبی به موهایش چنگ زد. از فهمیدن احساس واقعی مهتاب نمی توانست ابراز خوشحالی کند چون نگران بود. نگران آینده ی دلبرش. اگر بدون عشق و علاقه ازدواج می کرد و عمرش به پای مردی که هیچ احساسی به او ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

تباه می شد یزدان می شکست از روزهای
بی‌انگیزه‌ی زندگیِ سرد او.
به طبقه‌ی پایین رفت. تمام مهمان هایشان رفته
بودند؛ حتی علیرضا و مهتاب.
از توران که مشغول جمع کردن ظرف های میوه بود
پرسید:
_رفتن؟
توران باکمی دلخوری جوابش را داد.
_بله رفتن.
_ناراحتی؟
_نباشم؟ چرا رفتی چپیدی تو اتاقت؟
_خب فکرکردم واسه شام می‌مونن.
_نخیرم همین‌طوری اومده بودن یه سر بزنن. آخرشم
آقاصادق طعنه زد که یزدان جان خسته‌ان بهتره
هرچه زودتر بریم تامزاحمش نشیم.
_چه حرفا! مگه رو کول من نشسته بودن؟ دو دقیقه
رفتم بالا کار داشتم.
توران ظرف‌ها را برداشت و گفت:
_رفتن دیگه مادر ولش کن.
دلخوری های مادرش همین‌قدر بود، فقط برای چند
لحظه‌ی کوتاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی و مهتاب چرا نموندن؟
_میلاد زنگ زد گفت حال مینو خوب نیست علیرضا بچه امم اینقدر هول کرد که اصلا نشد بیاد از تو خداحافظی کنه.
_به این علیرضا می گم خاله مینو باید آسایشگاه بستری بشه حرف تو گوشش نمیره که.
توران همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:
_والا چی بگم. من تو تنهایی و مظلومیت این بچه موندم. به جز مینو که دلخوشی نداره اونم بره آسایشگاه دیونه میشه از تنهایی.
یزدان این حرف را قبول داشت. علیرضا آنقدر تنهایی کشیده بود و آنقدر بی‌مهری دیده بود که دلش تنها، به همین زیر یک سقف بودنشان خوش بود.
عصبی و کلافه دستی به پشت گردنش کشید. فکر انتخاب اشتباه مهتاب از یک سو پریشانش کرده بود، فکر تنهایی‌های علیرضا از یک سو و دلِ عاشقِ زبان نفهم خودش هم از سوی دیگر.
به پدرش نگاه کرد که زل زده بود به تلوزیون و مشخص بود در افکارش غرق شده است. به سمت مبل های جلوی تلوزیون رفت و روی یکی از آن ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست.
_خوبی حاجی؟
حاج رضا نیم نگاهی به او انداخت.
_نظرت درباره‌ی دخترصادق چیه؟
_نظری ندارم.
_فکرکنم اصلا تصمیم به سر و سامون گرفتن نداری و منو مادرتو دست انداختی.
_این چه حرفیه! کیس ها نخالن.
حاج رضا ابرو درهم کشید و باز خیره شد به تلوزیون. توران که آمد یزدان باابرو به حاج رضا اشاره کرد و لب زد:
_چی شده؟
توران شانه بالا انداخت به معنی ندانستن و کنار حاج رضا نشست و مشغول میوه پوست گرفتن برای شوهرش شد.
یزدان فکرکرد حاج رضا از رفتار او جلوی خانواده‌ی آقاصادق ناراحت و عصبانی است. ترجیح داد تا مثل همیشه دعوایی بین شان پیش نیامده به اتاقش برود اما باحرفی که حاج رضا زد همان‌طور نیم‌خیر ماند.
_مادر احسان دیشب زنگ زد. گفت باعلیرضا حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم یه روزی رو برای عقد دائم مشخص کنه.
یزدان دوباره نشست و منتظر زل زد به دهان پدرش و توران گفت:
_خب این که خوبه شما چرا تو خودتی؟
حاج رضا که کلافگی از تمام رفتارش مشخص بود دست کشید به صورتش و زیرلب شیطان را لعنت کرد.
_امشب سر نماز استخاره گرفتم. اصلا خوب نبود. از آینده‌ی این دختر می‌ترسم.
_وا حاجی! چرا؟ اونقدر تحقیق کردی درباره‌ی احسان! دیدی که همه هم گفتن پسر خوبیه.
حاج رضا نگاهش را به توران دوخت و گفت:
_والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون من از همون شب نامزدی که مادرش اینقدر به علیرضا و مهتاب بابت نبودن مینو طعنه و کنایه زد پشیمون شدم.
توران که خودش هم آن شب دلش به اندازه‌ی تمام دنیا برای تنهایی مهتاب و علیرضا سوخته بود و از نیش و کنایه های اکرم خانم هم ناراحتی‌اش بیشتر شده بود گفت:
_آره، نبود مینو رو بد به روشون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که آن شب نتوانسته بود تا آخر در نامزدی عشق بچگی‌هایش بماند بااخم پرسید:
_مگه چی گفتن؟
توران: حرف های صدمن یه غاز خاله زنکی.
حاج رضا زل زد به تسبیحی که بین انگشت‌هایش می رقصید و گفت:
_تو این یک ماه نتونستم یه شب درست و درمون بخوابم. از وقتی مهتاب نامزدی کرده همش ترس اینو دارم که نکنه خوشبخت نشه. نکنه اکرم خانم اذیتش کنه. نکنه احسان نتونه بشه تکیه‌گاهش. تازگیا هم که همش می ترسم اکرم خانمی که کسالت مینو رو درک نمی کنه بفهمه مسعود پناهی پدر واقعی مهتابه و اعدام شده.
توران که باشنیدن این حرف هول کرد بشقاب از روی پاهایش روی زمین افتاد. هول زده به شوهرش نگاه کرد و سریع گفت:
_خدانکنه.

#پارت_صد_و_سیزده

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان گیج پرسید:
_مگه نمی‌دونه؟ معلومه که نمی‌دونه! نمی‌دونه!
توران و حاج رضا هردو باتعجب به پسرشان نگاه کردند و یزدان لبخند مرموزی زد و باز تکرار کرد.
_نمی‌دونه.
حاج رضا از کلافگی و نفهمیدن منظور یزدان اخم کرد.
_معلومه که نمی‌دونه. چی می‌گی تو پسر؟
یزدان بلندشد و دست در جیب‌های شلوارش فرو کرد.
_هیچی حاجی می‌گم نمی‌دونه. وقتی نمی‌دونه ترس های شما بی‌معنیه. به جز من و شما کی می‌دونه که علیرضا فامیل شونو عوض کرده و پدر واقعی شون اعدام شده؟ الکی نگرانی.
این را گفت و به طبقه‌ی بالا رفت. روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. پدرش هم فهمیده بود احسان جنم و جربزه‌ی خوشبخت کردن مهتاب را ندارد برای همین ترس خوشبخت نشدن مهتاب را داشت. احسان همین اول کار خراب کرده بود.
نتوانسته بود خودش را ثابت کند و باید از میدان به در می‌شد. از همان اول باید به جای کنار کشیدن، آن پسرک بی‌دست و پا را از میدان بیرون می‌کرد. هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دیر نشده، حالا که مهتاب هم از این وصلت پشیمان بود به این محرمیت پایان می‌داد، حتی شده با نامردی.
چشم‌هایش را بست و به کاری که تصمیم داشت انجامش بدهد فکر کرد و بعد از آن به مهتاب و علیرضا فکرکرد. به اینجا که رسید دست و دلش لرزید. تردید کرد و پشیمان شد. اگر علیرضا می‌فهمید... اگر می‌فهمید...
نمی‌خواست به این «اگر» فکر کند چون حتی فکرکردن به آن هم رعشه به تنش می‌انداخت.
توران وارد اتاقش شد و گفت:
_یزدان خوابی؟
چشم باز کرد و به مادرش در چهارچوب در نگاه کرد.
_جانم؟
_آقات گفت ازت بپرسم با آقاصادق قرار خواستگاری بذاره یانه؟
چشم‌هایش را دوباره بست و به تصمیمش فکر کرد. باز هم تردید به سراغش آمد اما وقتی یاد چشمان پشیمان مهتاب و عذاب‌های خود در این یک ماه افتاد گفت:
_فعلا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#پارت_صد_و_چهارده

همان‌طور که در افکارش غرق بود دکمه‌های پیراهن طرح لی‌اش را بست و آستین هایش را بالا زد. بی‌حوصله موهایش را باپنجه هایش شانه زد و بابرداشتن گوشی و سوئیچش به طبقه‌ی پایین رفت. حاج رضا گوشه ای از سالن نشسته بود و روزنامه می خواند. توران بادیدن او که بااخم هایی درهم از پله ها پایین می آمد باترسی کمرنگ نگاهش را بین او و حاج رضا چرخاند. ساعت ده صبح بود و یزدان هنوز خانه بود و این یک جر و بحث حسابی میان این پدر و پسر به راه می انداخت.
توران بادست علامت داد تا سریع به آشپزخانه برود تا حاج رضا متوجه اش نشود اما یزدان که در میان افکار درهم و برهمش پرسه می زد متوجه نشد و بلند به پدرش سلام کرد.
حاج رضا بادیدن او اول تعجب کرد و بعد عصبانی شد. بااخمی غلیظ به توران نگاه کرد و دل توران فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت.
_حالا به جایی رسیدیم که به خاطر شازده پسرت به من، بعد از این همه سال زندگی دروغ می‌گی؟!
بدن توران به لرز افتاد؛ نه از ترس حاج رضا بلکه به خاطر ناراحتی که در صدایش بود.
یزدان نگاه پر از سوالش را بین حاج رضا و توران چرخاند و پرسید:
_چی شده؟
توران چشم غره ای به او رفت و حاج رضا باپوزخند گفت:
_زود بیدار شدی پسرجان!
یزدان نگاهش را کلافه از پدرش گرفت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت اما حاج رضا کوتاه نیامد.
_بفرما توران خانم. اینقدر گفتی رستوران و بده دستش، رستوران و بدی دستش به راه میاد تحویل بگیر. ساعت ده صبحه و انگار نه انگار که باید بره تو اون رستوران بی‌صاحاب و به کارا برسه!
یزدان برگشت و نگاهی به حاج رضا انداخت.
_میرم.
حاج رضا عصبانی روزنامه را تا کرد و روی میز جلویش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون رفتنی که ده صبح باشه به درد خودت میخوره.
_ای بابا بی‌خیال شو حاجی گفتم که میرم.
حاج رضا برافروخته از زبان درازی او بلند شد و باتن صدای بم و محکمی گفت:
_سر من منت نذار. میخوام صد سال سیاه نری.
کاری که سر ساعت نباشه و دل بخواهی باشه به درد من نمی خوره.
تا یزدان خواست چیزی بگوید توران دستش را کشید و تشر زد.
_بیا صبحانه بخور جواب آقاتو نده.
شاکی گفت:
_جواب ندم؟ مگه اسیرم؟
_لا اله الا الله.
توران که این ذکر گفتن حاج رضا را زنگ هشدار می دانست دست یزدان را محکم تر به سمت آشپزخانه کشید که حاج رضا گفت:
_یه ساعتم که به صحانه خوردن آقا می گذره. یک ساعتم بشینه گوشی شو چک کنه و نگاهی به اینور و اونور بندازه این وسط اگه خدا معجزه کنه و دل آقاهوس کار کنه یه سری هم به هتل می‌زنه.
یزدان که خودش به اندازه‌ی کافی مشغله های

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنی داشت و از طرفی تمام دیشب را بیدار مانده بود و نتوانسته بود بخوابد و نتیجه اش شده بود سردرد و کسلی، ترجیح داد زودتر از خانه بیرون برود تا دعوایی صورت نگیرد.
سوئیچش را در دستش فشرد و باتلخی رو به پدرش گفت:
_صبحانه هم ارزونی خودتون. زودتر برم هتل صدستاره تا یه وقت چیزی کم نباشه و ستاره هاش بره زیر سوال.
به سمت در رفت و طعنه‌ی حاج رضا را شنید.
_فعلا که همونشم تو نداری پسرجان. من هم سن تو بودم همون هتلی که به نظرت نمیاد رو داشتم. داشتم چون جنم و جربزه داشتم. دارم چون هنوز هم جنم و جربزه دارم. کافیه سرمو بذارم زمین و همون روز اول تو این هتل رو به باد بدی. به باد میدی چون جنم و جربزه نداری. نداری که اگه داشتی وضع من این نبود. یه موی من تو تن تو نیست که اگه بود تا لنگ ظهر نمی خوابیدی.
در را باز کرد و نیم نگاهی به حاج رضا که از عصبانیت سرخ شده بود انداخت و بعد از خانه بیرون رفت. دیگر به این حرف های او عادت کرده بود و یک گوشش در

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و گوش دیگرش دروازه. یا توقع های حاج رضا از پسرش زیاد بود یا یزدان واقعا جنم و جربزه نداشت. او و پدرش همیشه مثل قطب های منفی و مثبت بودند؛ البته بایک تفاوت بارز آن هم این که همدیگر را جذب نه بلکه دفع می کردند. نه حاج رضا قصد داشت دست از توقعات و سرزنش هایش بردارد و نه یزدان قصد داشت پسر مومن و یقه دیپلماتی شود که حاج رضا آرزو داشت.
در ماشینش را باز کرد که توران صدایش زد. منتظر ایستاد. توران از خانه بیرون آمد و باقدم های بلندی به سمتش آمد. لقمه ای به سمتش گرفت و گفت:
_بگیر مادر.
سوار ماشینش شد و باتلخی گفت:
_نمی‌خورم.
همین که ماشین را روشن کرد یاد حرف حاج رضا افتاد و از مادرش که باناراحتی به او نگاه می کرد پرسید:
_حاجی چی می گفت؟ قضیه دروغ و این همه سال زندگی و این چیزها؟
توران اخم ظریفی کرد و جواب داد.
_صبحی پرسید یزدان هنوز خوابه؟ گفتم نه رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکار. فکر کردم تا وقتی تو بیدارشی میره پی کاراش اما نرفت و گفت امروز کاری نداره.
یزدان که از دروغ مادرش خوشش آمده بود بالبخندی پهن گفت:
_دمت‌گرم.
اخم توران غلیظ شد.
_پیش آقات دروغگو شدم این دمت‌گرم داره!؟
_نه این که تو تیم منی دمت‌گرم داره.
توران پشت چشم نازک کرد.
_من اصلاهم تو تیم تو نیستم.
کج خندی زد و آماده‌ی حرکت شد.

#پارت_صد_و_پانزده

_این پشت چشم نازک کردناتو ببر برا حاجی جونت که امروز واس خاطر شما قید کار و کاسبی شو زده.
تادست توران برای زدنش از پنجره‌ی ماشین داخل رفت پایش را روی پدال فشار داد و از خانه بیرون رفت.
تمام راه را فکر کرد؛ درست مثل دیشب. به مهتاب،

رمان بازار
romanbazar.ir

به احسان و مهمتر از همه به علیرضا. از عاقبت تصمیمش می ترسید اما...اما این تنها راه نجات عشقش بود.
چاره ای نداشت. باید هم مهتاب را از یک ازدواج نامعقول و بدون علاقه نجات می داد و هم خودش را...
دستش روی فرمان مشت شد. مهتاب و بی علاقه بودنش به احسان بهانه بود او فقط به فکر خودش و قلبش بود. به فکر آن عشق عمیق و کهنه. همان عشقی که از بچگی در قلبش ریشه دوانده بود.
پایش را باقدرت روی پدال فشار داد و زیرلب گفت:
_فکرکردن دیگه بسه. مرد وقتی یه تصمیمی رو می‌گیره دیگه فکر نمی‌کنه عمل می‌کنه.
چیزی نگذشت که به خانه‌ی علیرضا رسید. علیرضا طبق معمول هر روز ساعت هشت به هتل رفته بود و کسی که در را به رویش باز کرد مهتاب بود.
لبخند زده بود و خوش آمد گفته بود اما لبخندش کمی مصنوعی و کم رنگ بود و یزدان خیلی خوب دلخوری را از چشم های دلبرکش می خواند.
باتعارف مهتاب روی کاناپه نشست.
_قهوه یا چای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا گرفت و به صورت دلبرکش چشم دوخت. چیزی سخت و سفت در گلویش نشست و به تمام حنجره اش فشار آورد. بی‌فکر و ناخودآگاه دست مهتاب را گرفت و لب زد:
_بشین.
مهتاب باتعجب کنارش نشست. خواست دستش را عقب بکشد که یزدان مانع شد و دستش را محکم‌تر گرفت.
مهتاب که متوجه‌ی حال پریشان او شد نگران پرسید:
_چی شده داداش؟
یزدان نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط شود.
_میلاد خوابه هنوز؟
مهتاب همان‌طور که زل زده بود به مردمک لرزان یزدان جواب داد.
_نه رفته پارک سرکوچه یکم ورزش کنه.
سر تکان داد.
_خوبه.
مهتاب بامهربانی گفت:
_داداش به من بگو چی شده؟ باعمو دعوات شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نکنه دختر آقاصادق...
کلافه حرفش را قطع کرد.
_دختر آقاصادق کدوم ننه قمریه؟! ول کن تو رو جدت.
_پس چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟
نتوانست چیزی بگوید فقط فشار دستش را روی دست مهتاب بیشتر کرد. بغضی در گلو داشت که از سر ترس بود. اگر مهتاب می‌فهمید چه در سر دارد دیگر حتی نگاهش هم نمی‌کرد چه برسد به این که کنارش بشیند و نگران احوالش بشود. حالا که برق اعتماد را در چشم‌های مهتاب دیده بود عذاب وجدان و ترسِ از دست دادنِ این اعتماد دوچندان شده بود.
_داداش نمی‌خوای بگی چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی.
نگاهش را به چشمان دلبرش دوخت. لبش را به دندان گرفت و بعد باکمی مکث پرسید:
_تو از رفتار دیشب من ناراحتی؟
مهتاب لبخند آرامی زد.
_برا همین اینقدر پریشونی؟
_نمی‌خوام از دستم ناراحت باشی. میدونی که تو جون منی. من اگه اون طوری برخورد کردم فقط واسه این بود که نگرانت شدم. نگران آیندت. نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرت که قراره به پای مردی هدر بره که دوستش نداری. نگران جوونیت.
این‌بار این مهتاب بود که دست او را میان دستش فشرد. لبخند زد و آرام جواب داد.
_می‌دونم. آره اولش دلخور بودم اما حالا که اومدی و مثل همیشه داری ناز یدونه خواهرتو می‌کشی دیگه ناراحت نیستم.
چانه‌اش لرزید. دستش جلوی دهانش مشت شد و چشمان به اشک نشسته اش را به در ورودی دوخت. چطور می‌خواست با این فرشته‌ی زیبا رو این کار را بکند؟ خودخواهی بود که به خاطر عشق خودش تمام گذشته‌ی آن ها را زنده کند. علیرضا اعتماد کرده بود که درد و دل کرده بود. مهتاب اعتماد کرده بود که در آغوشش اشک ریخته بود و از پدرش گله کرده بود. نامردی بود اگر از این اعتماد سوءاستفاده می کرد، به خدا نامردی بود.
مهتاب که متوجه‌ی لرزش چانه و اشک چشمان او شد ترسید. نگرانی اش تشدید شد و بغض کرد.
_داداش چی شده؟ داری گریه می کنی؟!
یزدان بی پروا و بی توجه به اشکی که از چشمش سر خورد به مهتاب نگاه دوخت و باصدایی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی مردانه بم و کلفت تر شده بود گفت:
_می‌دوی که من خیلی دوست دارم؟
مهتاب باترس سر تکان داد.
_معلومه.
اشک بعدی میان ته ریش مرتبش گم شد و بغضش بزرگ تر.
_می‌دونی که صلاح و خوشبختی تو می‌خوام؟
مهتاب باز برای تأیید حرفش سر تکان داد.
_می‌دونم اما ازم نخواه نامزدی رو بهم بزنم چون شرمنده ات می‌شم داداش.
نگاهش را به دست‌های گره خورده یشان دوخت و آرام گفت:
_نمی‌خوام.
مهتاب امیدوار گفت:
_داداش به خدا من می‌تونم باهاش خوشبخت بشم. نگران نباش.
نفس عمیقی کشید و نگاهش را روی صورت دلبرکش چرخاند.
_امیدوارم؛ فقط یه چیزی رو بدون.
زل زد به چشم‌هایش و محکم ادامه داد.
_از هرجا که رونده شدی حتی از خدا، بیا پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم. رو تخم چشمام نگه‌ات می‌دارم.
مهتاب منظور او را از رانده شدن نفهمید اما معنی حرفش را فهمید و صورتش غرق لبخند شد.
_من چقدر خوشبختم که دوتا داداش عین تو و علی دارم.

#پارت_صد_و_شانزده

یزدان بالبخندی که تصنعی بود اشک گوشه چشم او را گرفت.
_این اشکا به خاطر منه؟ خدا لعنتم کنه که چشماتو گریون کردم.
مهتاب خیلی سریع لب گزید و باشتاب گفت:
_خدانکنه.
زل زد به چشمان عروسکش. دلش می‌خواست فاصله ها را به صفر برساند و پیشانی به پیشانی او بچسباند و چشم‌هایش را از نزدیک نظاره کند.
آن‌طوری که نفس های هم نفسش روی صورتش بشیند و گر بگیرد از گرمای نفس معشوق.
مهتاب اشک بعدی او را بانگاهش دنبال کرد. زبانش

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل این همه محبت قاصر مانده بود. یزدان بااین حجم از محبت برای او علیرضای دوم بود.
_تو این سالها بارها و بارها خنده هاتو دیدم امروز که برای اولین بار اشکتو دیدم دلم هری ریخت. انگار یه ساختمون ده طبقه تو دلم آوار شد. انگار نفسم وسط سینه ام یهو نفسش برید. انگار یهو یکی بهم سیلی زد. از حاج عمو سیلی خوردی گریه نکردی داداش الان چرا به خاطر من گریه می‌کنی؟ که مدیونم کنی؟ مدیون این همه محبت؟ این همه نگرانی؟
بادستش فشاری به دست یزدان آورد و بابغض ادامه داد:
_این همه برادرانه؟ من...من مهتاب پناهی، دختر مسعود لیاقت این همه دلواپسی رو ندارم.
یزدان انگشت شستش را باز زیر چشم خیس او کشید. اشک ها بهانه شده بودند برای لمس صورت ماهش..
میلاد با ورودش خلوت یزدان با دلبرکش را بهم زد. خیلی سریع دستی به صورتش کشید و به روی میلاد که شلوار آدی داس ورزشی و تی‌شرت خاکستری آستین کوتاه به تن داشت لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به آقای دکتر. چه عجب از رو تخمات بلندشدی یه سری به بیرون زدی. منتظر بودم تخمات جوجه بشن جناب قدقدا.
میلاد باخنده با او دست داد و یزدان سر به سرش گذاشت.
_مشخاتو نوشتی که رفتی گردش؟
میلاد دستی در موهای پریشانش فرو برد و با لبخندی محو جواب داد.
_اولا مشخ نه مشق داداش بی‌سواد. بعدشم تا نتایج کنکور نیاد و نریم دانشگاه از مشخ خبری نیست.
میلاد بعد از اتمام حرفش روز کنکورش را به یاد آورد. چقدر استرس داشت و علیرضا چقدر باحرف های دلگرم کننده اش به او آرامش داده بود. تمام مدت کنکور بیرون دانشگاهی که محل کنکورش بود ایستاده بود و دعا کرده بود و میلاد، میلادی که فکر کرده بود علیرضا بعد از رساندنش به حوزه به هتل رفته؛ وقتی او را منتظر در حیاط دانشگاه دید بغض کرد. نه از روی ناراحتی بلکه از روی خوشی. برادرش روی تمام پدرهایی که بچه هایشان را با دنیایی از استرس رها کرده بودند و رفته بودند را کم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب نبود که در تمام این سالها احساس یتیم بودن نکرد و جای خالی پدرش را حس نکرد.
باتنه ای که یزدان به او زد از فکر آن روز بیرون آمد.
_می‌گم دکتر حالا مشق و مشخو ولش کن نتایج این کنکور کی میاد به ما شیرینی دکتر شدن تو بدی؟
_اواسط تیر.
یزدان چشم هایش را باریک کرد و پرسید:
_به ما که شیرینی میدی دیگه؟
میلاد آرام خندید. آرام بودنش به علیرضا رفته بود. شاید او هم روزی علیرضای سوم می‌شد.
دستش را روی شانه‌ی یزدان زد و گفت:
_شما دعا کن من قبول شم شیرینی هم بهت میدم.
یزدان مشتی به بازویش زد.
_دمت گرمه به مولا.
از میلاد خداحافظی کرد و از خانه خارج شد و مهتاب پشت سرش برای بدرقه به راه افتاد. جلوی در ایستاد و به طرف مهتاب برگشت. نگاهش کرد. معصومیت صورتش دلش را شاید برای هزارمین بار لرزاند. دل عاشقش هم دست شد با قلب بی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارش و نسوخت برای آن معصومیت و سر عقلش فریاد زد «یزدان تردید نکن».
لبش را با زبان تر کرد و گفت:
_مهتاب به حرمت اون اشک ها بااحسان خوشبخت شو. نامزدی رو بهم نزن منم فراموش می‌کنم که گفتی حسی بهش نداری و بله‌ات از روی احساس نبوده. فقط...فقط اگه می‌خوای یه عمر پریشون حالت نباشم خوشبخت شو و بذار منم خوشبخت شم.
مهتاب دست و دلش لرزید. مگر در این دنیا چندنفر این شانس را داشتند که خوشبختی شان به خوشبختی دیگری متصل باشد؟ مگر چندنفر در این دنیا این جمله را می‌شنیدند «خوشبخت شو تا منم خوشبخت شم». مگر چندمرد برای یک زن اشک می‌ریختند؟
مهتاب خیره به چشم هایی که امروز برای اولین بار آن ها را اشکی دید گفت:
_خوشبخت می‌شم.
و در دلش اضافه کرد «به حرمت اون اشک ها هم که شده خوشبخت می‌شم».
یزدان لبخند زد؛ لبخندی که مصنوعی و غمگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه. خداحافظ.
از خانه بیرون رفت و همین که مهتاب خواست در را ببندد با دست مانع شد و باخجالتی که از او بعید بود حرفی که در گلویش گیر کرده بود را آرام زمزمه کرد:
_تو دختر مسعود هم که باشی برای من هم نفس بی نفسی هامی.
پشت کرد به در و به سمت ماشینش رفت و در دلش ادامه داد:
_رسالت عشق همینه. که معشوق تو رو با تمام بدی هات باتمام کم و کاستی هات بخوادت. به علی قسم خودمو کنار می‌کشم اگه احسان بفهمه و مردونه به پات بمونه. اگه ثابت بشه عاشق واقعیه به خودت قسم کنار می‌کشم.

#پارت_صد_و_هفده

ماشین یزدان درمقابل چشم‌های گیج مهتاب از کوچه خارج شد و او... او... خودش هم حالش را نمی دانست. چیزی در درونش گرم شده بود. چیزی شبیه به قلبش. امروز یزدان، یزدات دیروز و پریروز و

رمان بازار
romanbazar.ir

هجده سال قبل نبود. امروز یزدان یزدان جدیدی بود. یزدانی که برای عقل مهتاب همیشه یک برادر بود و برای قلبش...
در را بست و به در تکیه داد. نگاهش را به آسمان دوخت و تک تک جملاتی که شنیده بود را در ذهنش مرور کرد و درآخر از خود پرسید:
_مهتاب تو این دنیا چندنفر وجود دارن که دختر مسعود رو دوست داشته باشن؟
باصدای میلاد نگاه از آسمان گرفت.
_آبجی گوشیت زنگ می‌خوره.
داخل رفت و گوشی را از روی عسلی برداشت. بادیدن اسم احسان روی صفحه هیچ حس خاصی پیدا نکرد. این حس خنثی نفرت انگیز بود.
جواب داد.
_سلام احسان جان.
_سلام عزیزم. خوبی؟
ابروهایش بالا پریدند. این دومین عزیزمی بود که در این مدت نامزدی از او می‌شنید. اولی درشب نامزدی و دومی حالا! صدایش مثل روزهای پیش دلخور و سرسنگین نبود. انگار از قهرش دست برداشته بود. سعی کرد بالحن گرمی جوابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد.
_ممنون. تو خوبی؟ مامان اینا حالشون خوبه؟
_خوبن. دلم برات تنگ شد زنگ زدم صداتو بشنوم.
شاید احسان توقع داشت بشنود که مهتاب هم دلش تنگ شده است. خیلی تلاش کرد بگوید اما از دروغ متنفر بود. تظاهر به دلتنگی و دوست داشتن اصلا جالب نبود، یک جورایی مثل خیانت می‌ماند. عاشق احسان نبود اما برایش یک دنیا احترام قائل بود و اگر احسان دست از قهرها و بچه بازی هایش برمی‌داشت باهمین حس احترام برایش یک زندگی آرام می‌ساخت.
ترجیح داد تظاهر نکند و خود واقعی‌اش را نشان دهد.
_سرکاری؟
_آره.
_خسته نباشی. میخوای بعد از کارت بیای خونه‌ی ما؟ چی دوست داری برات درست کنم؟ تو این یک ماه اصلا فرصت نشد دست‌پخت منو بخوری. محاله لازانیاهای منو بخوری و خوشت نیاد. لازانیا دوست داری؟
صدای مشتاق احسان لبخند روی لبش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته. چرا که نه؟ دست‌پخت مهتاب خانم خوردن داره.
_پس شب منتظرتیم.
_باشه. دست خانمم درد نکنه.
معلوم بود امروز کیفش کوک است و از کج خلقی خبری نیست.
_پس تاشب خداحافظ.
_از بیرون چیزی نمی‌خوای برات بگیرم.
_نه دستت درد نکنه. کاری نداری؟
_دوست دارم.
بدون این که از ابراز علاقه‌ی یک هویی او قلبش به تپش بیفتد و یا دلش بلرزد آرام و باخجالت زمزمه کرد:
_خداحافظ.
نگاهش روی قاب عکس سه نفره چرخید. سه برادرش در یک قاب. یزدان می‌خندید، از ته دل. وای بر روزی که خوشبخت نشود و حرمت اشک های این مرد بشکند.
***
یزدان نگاهش به ثانیه شمار چراغ قرمز بود و فکرش پی تصمیمش. حالش بد بود. می‌دانست کارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نامردی است اما این تنها راه برای رسیدن به مهتاب بود. در این یک ماه خیلی سعی کرد به این عشق پایان بدهد اما نشد. حرف یک احساس زودگذر و یک شبِ نبود حرف عشق بچگی هایش بود. حرف سالها احساس بود. حرف دلیل زندگی اش بود.
مهتاب برای او به معنی واقعی کلمه انگیزه ی ادامه دادن بود. حتی خواست با ازدواج با یک دختر دیگر فکر آن دلبرک معصوم را از سرش بیرون کند اما نشد. نشد چون قطعا خدا نخواست. شاید مهتاب قسمت او بود نه احسان. حالا با نامردی یا از راه درست چه فرقی داشت؟ احسان اگر مرد ماندن باشد بافهمیدن حقیقت هم می ماند و اگر مرد جا زدن باشد با این حقیقت نه بلکه با اولین بادی که در زندگی مشترک‌شان وزیده شود هم راهش را از مهتاب سوا می کند.
باصدای بوق نگاه از ثانیه شمار گرفت و حرکت کرد. هنوز هم دلشوره و ترس و اضطراب در جانش رعشه می کشید اما دیگر تردید نداشت. این کار یا مهتاب را دوباره مال او می کرد و یا حداقل مردانگی احسان به او ثابت می شد و خیالش از بابت دلبرکش راحت می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی شرکتی که احسان در آن به عنوان مترجم مشغول بود پارک کرد و وارد شرکت شد. هرچه به مقصد نزدیک تر میشد قدم هایش لرزان تر و سست تر می شد. یاد علیرضا در مغزش جولان می داد. بعد از هجده سال داشت به تنها برادرش خیانت می کرد، آن هم به خاطر منافع خودش.
دستش مشت شد و به خودش پوزخند زد.
_تف تو ذاتت یزدان نامرد. نارفیق.
بغضش را با آب دهانش فرو داد و از منشی خواست تا احسان را ببیند و منشی بااحترام اتاق احسان را نشان داد. وارد اتاق که شد احسان با دیدنش تعجب کرد اما لبخند زد و خوش آمد گفت. رو به روی میز احسان روی صندلی نشست و در جواب خوش و بش احسان تنها سلام کوتاهی داد.
_چی می خورید؟ چای یا قهوه؟
_نیومدم برای مهمونی.
احسان از لحن جدی او تعجبش بیشتر شد و کمی نگرانی در صورتش نشست.
_چیزی شده آقایزدان؟ از این ورا!
دستش روی ران پایش مشت شد. عجیب تمایل داشت این مشت در صورت خودش بشیند. جواب این

رمان بازار
romanbazar.ir

نامردی که در حق علیرضا می کرد یک مشت نه بلکه مرگ بود.
به چشم‌های احسان زل زد و بغضش را پس زد و باصدای بمش گفت:

#پارت_صد_و_هجده

_اومدم مرد و مردونه باهم حرف بزنیم. اومدم راست حسینی یه چیزی رو بهت بگم و برم. اومدم به عنوان برادربزرگترت چشماتو رو انتخابت باز کنم. تو خودت خوب متوجه شدی که من با این وصلت راضی نبودم.
ابروهای احسان بهم گره خورد.
_بله متوجه شدم اما دلیل شو نفهمیدم.
چه دلیلی محکم تر از دل عاشقش!؟
_منم برای همین اینجام، که دلیل شو بهت بگم.
_من سرا پا گوشم.
قرآن کوچکی که در جیب کتش بود را بیرون آورد و روی میز گذاشت. خیره به چشم‌های منتظر احسان گفت:
_قسم بخور به هیچکس نمیگی این حرفا رو از کی

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدی و همین که از این اتاق رفتم بیرون فراموش کنی که خانی اومده و خانی رفته.
احسان که آشفته شده بود و مشتاق شنیدن حرف های او بود سریع قسم خورد و گفت:
_می شنوم.
چهره ی علیرضا جلوی چشمش آمد و بغضش حجیم تر شد. «ببخش داداش اما مجبورم».
دم عمیقی گرفت و باصدا به بیرون هولش داد و خیره به چشمان احسان باصدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:
_من بااین وصلت مخالف بودم چون این وصلت با یه پنهان کاری بزرگ شروع شد.
اخم های احسان پررنگ تر شد.
_چه پنهان کاری؟
مکث کرد و بعد گفت:
_پدر مهتاب توی تصادف نمرده بلکه...اعدام شده.
***

فصل هشتم

قبل از زنگ زدن خودش را توی شیشه های آبی رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

در همسایه چک کرد. شالش را صاف کرد و انگشتش را روی رژ کم حالش کشید. اکرم خانم به شدت سخت گیر بود و به همان اندازه هم به دنبال بهانه برای نصیحت کردن و نیش و کنایه زدن. در این مدت خوب این خانواده را شناخته بود.
کیفش را روی شانه اش محکم کرد و زنگ را فشرد. بعد از چندلحظه در باصدای تیکی باز شد و داخل رفت. انیسه؛ دختری که کاملا برعکس مادرش خوش صحبت و شیرین زبان بود به استقبالش آمد و بالبخند با او روبوسی کرد. تعارفش زد به داخل. داخل که رفت اکرم خانم را در آشپزخانه پشت اپن دید که دست های خیسش را خشک می کرد.
_سلام مامان جون. حالتون خوبه؟
اکرم خانم صورتش را بوسید.
_سلام مهتاب جان. ممنون تو خوبی؟ تنها اومدی؟!
_بله چطور مگه؟
لب گزید و چشم غره ای ملایم رفت.
_وا مادر! بعدظهری از اون سر شهر تا این سر شهر تک و تنها اومدی! خوبیت نداره یه دختر جوون و خوش برو رو این موقع روز تنها اینور و اونور بره. زنگ میزدی احسان میومد دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب باکمی مکث گفت:
_خودتون گفتین احسان حالش خوب نیست منم نگران شدم اومدم ببینمش.
_خوب کاری کردی اما نباید تنها میومدی. این همه داداشام داداشام میکنی کو این داداشات؟ چرا این موقع ها یکی شون پیدا نمیشن که برسونت؟
نگاه مهتاب روی پوزخند کمرنگ او خشک ماند.
مشخص بود احسان این حرف ها را در سر مادرش انداخته. این رفتار خاله زنکی احسان که چوقولی نامزدش را پیش مادرش می کرد به شدت زننده بود و این که غیبت علیرضا و میلاد را می کردند زننده تر.
مهتاب لبخندی کج و کوله زد و گفت:
_علیرضاخواست برسونتم اما چون تازه از هتل اومده بود دلم نیومد بااون همه خستگی پشت فرمون بشینه. با آژانس محل اومدم.
اکرم خانم دست پشت کمرش گذاشت و به سمت مبل ها هدایتش کرد.
_حالا امروزو اشکال نداره اما دفعه دیگه تنهایی جایی نرو، حتی اینجا هم تنها نیا. والا الان دوره زمونه خراب شده هیچ خوشم نمیاد در و همسایه چیزی ببینن و حرف دربیارن پشت سر پسرم و

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسم.
مهتاب دلش بهم پیچ خورد و نفسش تنگ شد. توی مغزش زنگ بی اعتمادی و بددلی به صدا درآمد. به اخلاق های خوب اکرم خانم شکاکی هم اضافه شد! لحن بد و دستوری اش به کنار آن جمله ی کذایی «هیچ خوشم نمیاد در و همسایه چیزی ببین و حرف دربیارن پشت سر پسرم و عروسم» تهو آور بود. منظورش چه بود؟ به مهتاب اعتماد نداشت؟ او را دختری سبک سر و جلف می دانست؟ منظورش واضح نبود اما هرچه که بود حرف بدی بود و به مهتاب برخورد.
اکرم خانم تعارف زد بشیند که آرام گفت:
_نه ممنون. میشه احسان رو ببینم؟
انیسه که از رفتار مادرش خجالت زده بود گفت:
_آره مهتاب جون بیا من تا اتاقش همراهیت کنم.
مهتاب خیلی سریع با انیسه همراه شد. حتی تحمل یک جمله ی دیگر از زبان اکرم خانم را نداشت. چیزی که حالش را بدتر می کرد بی زبان بودن خودش بود. کاش می توانست چیزی بگوید تا اینقدر راحت به او و شخصیتش توهین نشود.
انیسه در اتاق احسان را باز کرد و باخنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خان داداش ببین کی اومده؟ مهتاب جونت خانم خوشگلت.
مهتاب باخجالت لبخند زد به روی انیسه و وارد اتاق شد. احسان روی تختش نشسته بود و زل زده بود به حلقه ای که توی دست داشت. باورود مهتاب نگاه از حلقه گرفت و به او دوخت. مهتاب سلام کرد و جوابی نگرفت. مهتاب و انیسه هردو تعجب کردند.
_خان داداش مهتاب سلام کرد!
احسان از روی تخت بلندشد و خیره به چشم‌های مهتاب گفت:
_انیسه ما رو تنها بذار.
انیسه مطیعانه چشمی گفت و اتاق را ترک کرد.

#پارت_صد_و_نوزده

مهتاب نگران شد و پرسید:
_حالت خوبه احسان جان؟ دیشب قراربود بیای خونه‌مون اما نیومدی! نگرانت شدم. زنگ زدم گوشیت چرا جواب ندادی؟ زنگ زدم خونه، مامانت گفت حالت خوب نیست؟ سرماخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و ادامه داد.
_میلاد هم همیشه تو تابستون سرما می‌خوره. من موندم هوا به این گرمی سرماش کجاست که شما می‌خورین؟ الان حالت بهتره؟ حیف شد دیشب نیومدی. لازانیا خیلی خوب شده بود چون می‌دونستم تو پنیر زیاد دوست داری پنیر اضافه روش ریخته بودم. حالا ان شاالله حالت بهتر شد یه روز دیگه درست می‌کنم.
احسان باسکوت به دخترک خندان رو به رویش زل زده بود. لبخندش زیبا بود. چشمان قهوه ای رنگ آهویی مانندش معصوم بود. چهره ی ساده اش زیادی خواستنی بود و زیباتر از چهره اش شرم و حیایش بود. اولین چیزی که باعث شد بین تمام دخترهای دانشگاه او را انتخاب کند متانت و حجب و حیایش بود اما حالا نظرش کاملا عوض شده بود و از دیروز تا به حال خودش را بابت بدسلیقه گی و انتخاب اشتباهش سرزنش می‌کرد.
دست مهتاب روی پیشانی اش نشست.
_تب که نداری! میخوای بریم دکتر؟ برم بگم مامان اکرم برات سوپ بار بذاره؟ اصلا میخوای...
هنوز جمله از دهانش کامل خارج نشده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

دست احسان باشدت روی صورتش فرود آمد.
صورتش سوخت و تعادش را از دست داد و برای این که روی زمین نیفتد به میز توالت چنگ زد. همان‌طور که خم بود روی میز تا نیفتد باچشم‌هایی خیس و متعجب به صورت سرخ احسان نگاه کرد. لب باز کرد تاچیزی بگوید اما نتوانست. از شدت شوک زبانش بند آمده بود. به سختی صاف ایستاد. اشک‌هایش می ریختند و صورتش می سوخت. احسان او را زد؟ اما برای چه؟
_ا...ا...احسا...ن!
دست احسان برای بار دوم بالا رفت که مهتاب باترس سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد و مشت احسان روی میز توالت فرود آمد و داد زد:
_آشغال کثافت اومدی اینجا که به ریش من بخندی؟!
مهتاب بابهت به او که دیوانه شده بود و به در و دیوار مشت می کوبید نگاه کرد. در اتاق باضرب باز شد و انیسه و اکرم خانم سراسیمه وارد اتاق شدند.
اکرم خانم باترس پرسید:
_چی شده احسان جان؟
احسان به یقه‌ی مانتوی مهتاب چنگ زد و مهتاب ترسیده هینی کشید و احسان نزدیک صورتش فریاد

رمان بازار
romanbazar.ir

زد:
_از این بپرس. از این مارموز آب زیرکاه. از این خانم قلابی. از این بی‌پدر و مادر.
اشک های بی‌صدای مهتاب به هق هق تبدیل شدند و بارها و بارها صدای احسان در گوشش پیچید «از این بی پدر و مادر»!
_چی میگی داداش؟ ولش کن!
احسان مهتاب را که از شدت ترس صم و بکم نگاهش می کرد به عقب هول داد و بار دیگر دستش را باشدت به صورت او کوبید و نعره زد:
_دروغگوی پست. بی‌خانواده‌ی بی‌همه چیز تو به چه جرأتی با من بازی کردی؟ به چه حقی خوده بی‌کس و کارتو به من چسبوندی؟
مهتاب از شدت سیلی روی زمین افتاد و نگاهش را به زمین دوخت و اشک ریخت برای چیزی که فهمیده بود اما قبول کردنش سخت بود.
اکرم خانم بااخم پرسید:
_احسان چی شده؟
احسان عصبی و خشمگین به موهایش چنگ زد و داد زد:
_چی شده؟ بگو چی نشده! یه بی‌پدر و مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیمون داده! یه عوضیِ بی‌همه چیز گولمون زده.
با انگشت اشاره اش به مهتاب اشاره کرد و باتحقیر پوزخند زد:
_این مهتاب مشکور نیست مهتاب پناهیه. کسی که پدرش هجده سال پیش به جرم تجاوز و قتل یه دختربچه‌ی پنج ساله اعدام شده. کسی که هجده سال با یه هویت جعلی داره زندگی میکنه. کسی که پدرش یه حرومزاده‌ی نمک به حروم بوده و بچه هاشم عین خودش یه مشت حرومی درغگوین.
و بعد ناباور و بهت زده ادامه داد:
_یه دختربچه‌ی پنج ساله! مامان باورت میشه؟ باورت میشه پدر عروست اینقدر پست و حیوون باشه که از یه دختربچه‌ی پنج ساله سواستفاده کنه و بعدشم بکشتش! وای خدای من!
موهایش را در چنگ گرفت و پیشانی اش را بارها و بارها به دیوار کوبید و زیرلب زمزمه کرد:
_باورم نمی‌شه!
اکرم خانم و انیسه شوکه و بهت زده به احسان خیره ماندند و مهتاب... مهتاب... مهتاب برای بار هزارم صدای شکستن دلش را شنید. دستش روی زمین مشت شد و اشک شد و بارید. احسان

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویش نشست و به بازوهایش چنگ زد و او را بابیرحمی تکان داد و فریاد زد:
_تو چطور جرأت کردی همچین مسئله ای رو از من پنهان کنی؟ تو چطور فکرکردی من با بی‌آبروهایی عین شماها وصلت می‌کنم؟ فکرکردی من می‌تونم قبول کنم با دختر یه متجاوزگر بی‌وجدان زندگی کنم؟ شما بی شرفا چطور تونستین با دروغ سر من و خانوادمو شیره بمالید؟ اون... اون علیرضای بی شرف حرومزاده که می تونه اینقدر خوب نقش آدم خوبا رو دربیاره کجاست؟ بگو بیاد تا تف کنم تو صورتش و این وصلت و خواهرشو بالا بیارم جلوش تابفهمه دختر یه متجاوزگر قاتل برای من به اندازه‌ی لجن های توی جوی هم ارزش نداره.
بلندشد و حلقه اش را از دستش بیرون آورد و به طرف مهتاب پرت کرد و داد زد:
_گمشو.
حلقه جلوی دخترک روی زمین افتاد و صدای برخوردش بازمین بارها و بارها در گوشش پیچید.

#پارت_صد_و_بیست

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان باز هم فحش داد. بازهم تحقیر کرد. بازهم قضاوت کرد و تهمت و افترا زد و مهتاب تنها خیره مانده بود به حلقه‌ی پیش رویش. تمام شد! تمام! هوای اتاق هرلحظه آلوده تر می شد و نفسش تنگ تر. دلش فرار می‌خواست.
اکرم خانم به گریه افتاده بود. به سینه اش مشت می کوبید و مهتاب را نفرین می کرد که این‌طور بازندگی پسرش بازی کرده است. دلش می‌خواست پوزخند بزند و بگوید «من خودم قربانی این بازی‌ام»! بازی کثیف سرنوشت بد او را از پا درآورده بود! کاش می توانست حداقل بگوید «نفرین نکن من به اندازه‌ی تمام آدمای دنیا تقاص این‌گناه نکرده رو پس دادم»! دختر مسعود بودن خودش تقاص بود!
صداها در اتاق کوچک اوج گرفت. حالا همان انیسه‌ی شیرین زبان هم زخم زبان می زد و باتحقیر نگاهش می کرد. دلش به حال خودش سوخت. خودش پیش خود شرمنده و سرخورده شد. این که پدرش متجاوزگر و قاتل بود تقصیر او نبود اما هیچکس این را نمی‌فهمید. شاید هم نمی‌خواستند که بفهمند.
زبانش قفل شده بود و سد چشم‌هایش به طرز

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناکی شکسته بود و سیلی از اشک به راه انداخته بود. احسان مهم نبود، حتی بهم خوردن نامزدی شان هم مهم نبود. چیزی که مهم بود این بود که هنوز هم بعد از هجده سال تاوان می داد؛ تاوان گناه پدرش را. پدری که از او هیچ خاطره‌ی خوشی به یاد نداشت و تماماً درد به جا گذاشته بود برای یکدانه دخترش.

***

همان‌طور که آهنگ را عوض می کرد وارد کوچه شد و بادیدن وانت سفیدرنگی که جلوی در خانه ی عمویش ایستاده بود و وسایلی در آن گذاشته می شد باتعجب هندزفری را از گوشش برداشت و به قدم هایش سرعت بخشید. در خانه‌ی شان باز بود. نگاهش را از وانت گرفت و وارد خانه شد. بادیدن معصومه داخل سالن سلام کرد. معصومه و تینا جوابش را همراه با «خسته نباشی» دادند و کوتاه تشکر کرد. به اتاق رفت تالباس هایش را عوض کند. در اتاق را نبست و همان‌طور که دکمه های مانتواش را باز می کرد توی چهارچوب در ایستاد و از معصومه پرسید:

_خونه‌تون خبریه؟ نکنه میخواین از اینجا برین که

رمان بازار
romanbazar.ir

اسباب اثاثیه جمع می کنید!
صورت معصومه گرفته و درهم شد و تینا علامت داد که «هیس هیچی نگو». طلا که از واکنش آن ها حس فضولی اش بیشتر تحریک شد پرسید:
_چیزی شده معصوم؟
معصومه همان‌طور که مانتوی جلوی رویش را تا می‌کرد نیم‌نگاهی همراه بالبخند مصنوعی به او انداخت و جواب داد:
_بابا خواستگاری آخرهفته رو کنسل کرد.
مانتواش را از تنش بیرون کشید و مچاله کرد و جلوی کمد پرت کرد و مشتاق جلوی معصومه نشست و پرسید:
_چرا؟ تو که می گفتی پسر خیلی خوب و مایه داره؟ مگه نگفتی لیسانس برق مرق داره؟ پس چی شد؟
معصومه مانتوی تا شده را روی بقیه مانتو ها گذاشت و مغموم گفت:
_پسره مشکلی نداشت بابا میگه فعلا دستمون تنگه نمی تونیم جهاز جور کنیم.
تینا: به خدا عمو داره الکی سخت می گیره. جهاز خودش جور میشه. فقط کافیه این آقاحامد یکی دوسالی صبرکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا به تأیید حرفش سر تکان داد و رو به معصومه گفت:
_آره راست می گه.
_خب مشکل همین جاست که آقاحامد صبر نمی‌کنه. کلا رسم ندارن دختر بچه هاشون تو عقد بمونن سریع عروسی می‌گیرن. اینم کارش چون تو تهران خیلی گرفته می‌خواد سریع اونور جاگیر بشه و خونه زندگی راه بندازه تا مشکل جای خواب و خورد و خوراک نداشته باشه دیگه. کلا می‌خواد خیلی سریع اونور یه زندگی خوب تشکیل بده برا همینم عجله داره زود ازدواج کنه.
_وا! همین‌طوری شلم شوروا که نمی‌شه! یکی دوسال صبرکنه و تو یه اتاق مجردی بمونه و چهارتا ساندویچ و فست فود بخوره نمی‌میره.
معصومه لبخند محوی زد.
_به همین سادگی ها که نیست به هرحال اون بنده خداهم سختشه.
_خب این وسایلی که بار وانت میشد چیه؟
تینا قبل از معصومه گفت:
_هر چی آتیشه از گور همین مهدی بلند میشه! اگه اون دخالت نمی‌کرد عموهم خاستگاری رو کنسل

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد، نه معصوم؟
معصومه بابغضی که از چشم‌هایش پیدا بود سر تکان داد به معنی آره که طلا بااخم گفت:
_باز چیکار کرده این پسره ان چوچک*؟
تینا چشم غره ای به طلا رفت و طلا بی‌توجه به اخطار ادب او منتظر جواب معصومه ماند.

پاورقی: ان چوچک به معنی عوضی.

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

_دیروز صبح این اکبرآقا قسطی که وسایل خونه میاره اومد. مامانم رفت دوتیکه واسه من وسیله خرید. حالا چی؟ یه سینی و یه دست فنجون. باباهم گفت خانم من هنوز قسطای ماشین و وام خونه رو تموم نکردم الکی واسه من خرج نتراش. همین یه جمله بلا شد و آتیش به پا کرد. مامان و بابا دعواشون شد. مهدی خواب بود و باصدای اونا بیدار شد. هیچی دیگه وقتی فهمید دعوا به خاطر دوتیکه وسیله بی‌ارزشه اونم مثل همیشه قُمپوز در کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

جاهاز معصوم بامن شما لازم نکرده بیوفتی تو خرج و این حرفا. ما حرفشو جدی نگرفتیم اما عصر یه وانت اثاثیه از مغازه جلال آقا آوردن. طلا همه وسایل ها رنگ سفید و نقره ای. چه وسایل هایی بود، یعنی همش جدید و عالی بود. بابا بعدظهر که از سرکار اومد و دیدشون باترش رویی زنگ زد به آقاجلال و گفت فردا ماشین بفرست وسایلا رو پس می‌دیم.
شبم که مهدی اومد و فهمید با بابا بحثش شد. طلا نمی‌دونی تو روی بابا واستاد و چه حرفایی زد!
بی‌چشم و رو برداشت گفت تو تا الان هیچ‌کار برا ما نکردی جز منت گذاشتن و سرکوفت زدن. بابا خیلی به غرورش برخورد و به مهدی گفت هیچ‌کاری نکردم درست، اما باپول حرومِ قمار هم دخترمو خونه‌ی بخت نمی‌فرستم.
طلا نیشخندی زد.
_خوب گفته. حقیقته دیگه. تو هم معصومه جان اصلا ناراحت نباش. به قرآن عمو کار درستی کرده. چهار روز دیگه اگه به خاطر همون وسایلِ حروم خودت یا شوهرت یا بچه‌ات یه بلایی سرشون میومد میخواستی چیکار کنی؟ اون موقع هم پول های حروم مهدی به دادت می‌رسید؟ به خدا آخرت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش این دنیات به چهارتیکه تیر و تخته‌ی حروم نمی‌ارزه.
معصومه آهی کشید و گفت:
_تینا و زن عمو طوبی هم همینو میگن. میدونی طلا درد من اون چهارتیکه وسایل نبود ناراحتی من از اینه که تا کی باید آرزوهامونو به خاطر نداری چال کنیم؟ تاکی باید دودوتا چهارتا کنیم؟ تاکی باید غصه اینو بخوریم که نکنه یه موقع خرج اضافه بیوفته رو دستمون و آخرماه بی‌پول بمونیم؟ همین
طاها...تاکی باید به خاطر نداشتن پول از درد به خودش بپیچه و پیوند نخوره؟ تا کی دووم میاره؟ به خدا این بچه حیفه! من به درک، اون وسایل به درک، حامد به درک اصلا من شوهر نمی‌خوام، خونه بابام خیلی خوب بود که خونه شوهر خوب باشه هه. گور بابای شوهر ولی طاها باید عمل شه!
اشک حلقه زد در چشم‌های درشت تینا. از جایش بلند شد و پشت چرخ خیاطی‌اش نشست و بامانتوهایش سرگرم شد. سعی کرد به حرف‌های معصومه فکر نکند تا دردهایش بیشتر نشود.
طلا رو به معصومه گفت:
_طاها هم عمل میشه شما هم یه شوهر خوب و یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جهاز آنتیک نصیبت میشه فقط باید یکم صبر کنیم.
معصومه پوزخند زد.
_نکنه فکرکردی ما هم عین دختر پروین خانم خوش شانسیم و یه دکتر مایه‌دار گیرمون میاد؟
_حالا دکترش گیرمون نیاد یه آمپول زنش که گیرمون میاد.
معصومه خندید و مشتی آرام به پای او زد.
حرف تینا خنده‌ی هردو را به کامرشان زهر کرد.
_آره آمپول زن گیرمون میاد! محسنم آمپول زن خوبی بود. دستش شفا بود.همچین که هروئین رومی کشید تو سرنگ و تزریق می کرد به آنی شفا می گرفت و سرحال و قبراق می شد. بشینید تارفیق های آمپول زنش بیان شما رو بگیرن.
طلا به تینا نگاه کرد. اخمی در صورتش نشسته بود و باسوزنِ چرخ خیاطی ور می‌رفت. معصومه آرام خداحافظی کرد و رفت. طلا تا دم در بدرقه اش کرد و همین که به داخل خانه برگشت جلوی میز چرخ خیاطی ایستاد و گفت:
_چرا این‌طوری گفتی؟ ناراحت شد!
تینا بااخم نگاهی به او انداخت و به یکی از مانتوها چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه دروغ گفتم؟ هه برا من غصه‌ی طاها رو می‌خوره. یادم نمی‌ره چطور از شب تاصبح سوزن می‌زدم و از صبح تا شب تو خونه‌ی مردم حمالی می کردم تا خرج دعوا درمون این بچه جور بشه و داداشش تمام پول هایی که در میاوردم رو کش می‌رفت و دود می‌کرد. اگه اون موقع که حامله بودم یکم مراعات می‌کرد و اونقدر اذیتم نمی‌کرد بچه‌ام نارس به دنیا نمی‌اومد. اصلا دکترش از همون اول گفت به خاطر تشنج ها و استرس ها بچه نارس به دنیا میاد اما کی بود که بفهمه! یه بار...یه بار...
بغض مجالش نداد و نتوانست ادامه دهد.
باتلخی گفت:
_برو بذار کارمو بکنم.
طلا باناراحتی از میز فاصله گرفت و آرام گفت:
_من نفرتت نسبت به محسن رو درک می کنم اما معصومه چه تقصیری داره؟ اون خودشم شرمنده ست بابت محسن و کارهاش.
تینا حرفی نزد و طلا راه اتاق را در پیش گرفت و درهمین حین صدای عصبی تینا را شنید:
_آه این لعنتی هم که همش سوزن می‌شکونه.
وارد اتاق شد تا کمی بخوابد. تینا را درک می‌کرد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای معصومه هم سوخت. دوست نداشت کس دیگری برای گناه نکرده شرمنده باشد. گناه محسن را که نباید پای خانواده‌اش نوشت.
شب شده بود و طاهر هنوز نیامده بود. از داخل یخچال سبد سبزی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت که درحیاط باز شد و طاهر آمد. از سر و رویش مشخص بود حسابی خسته است. مثل تمام این مدت قبل از سلام پرسید:

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

_کار پیدا کردی؟
طاهر پای شیر آب نشست و گفت:
_باز تو سلام تو خوردی!
_پیدا کردی یا نه؟
طاهر مشت پر آبش را روی صورتش خالی کرد و گفت:
_نه.
پوف کلافه ای کشید و بادمپایی های سورمه ای رنگی که مال طاهر بود و به پایش حسابی گشاد،

رمان بازار
romanbazar.ir

لخ لخ کنان به خانه رفت و سبد را وسط سفره گذاشت. طاهر که وارد خانه شد گل از گل طوبی شکفت و گفت:
_خسته نباشی مادر.
به مادرش خندید و گفت:
_نه که خیلی کار کرده واسه خاطر همون.
طوبی چشم غره‌ای به او رفت و طاهر که منتظر یک جرقه برای بحث و دعوا بود تاتمام خستگی روزش را روی سر یک نفر خالی کند بادلخوری رو به مادرش گفت:
_تیکه می‌ندازی؟
_وا این چه حرفیه! چه تیکه‌ای!؟ خب از سر و روت معلومه خسته‌ای گفتم خسته نباشی.
طاهر بااخم توپید:
_آخه من کار دارم که خسته باشم!
تینا نیشگونی از پای طلا گرفت و لب زد:
_همش زیر سر توی آتیش پاره ست. حرف نزنی کسی نمی‌گه لالی!
طلا برای خاتمه دادن به بحث دست طاهر را کشید و او را پای سفره نشاند.
_بیا بشین داداش اصلا من غلط کردم خندیدم. ببین

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان باز به خاطر توی تحفه بادمجون درست کرده فکر حساسیت منو هم نکرده.
طاهر خنده اش را بروز نداد و بااخم گفت:
_پس اون سیب زمینی ها برا عمه‌مون سرخ شده!
طلا باخنده‌ای ریز کنارش نشست و دیگر هیچ نگفت.
طاهر به حکم تک پسر بودنش توقع داشت بیشتر مرکز توجه و مورد محبت قرار بگیرد و طوبی هم الحق که لی‌لی به لالایش می‌گذاشت و کم نمی‌گذاشت در محبت کردن و همین کمی این تک پسر را لوس و حساس کرده بود.
طاهر که بی‌اشتها بود فقط باغذایش بازی می‌کرد.
طلا مقداری سیب زمینی کنار بشقاب او ریخت.
_نریز خودت بخور.
_زیاده واسه من.
طاهر لبخند بی‌جانی به رویش زد و باز هم به بازی میان پلو و بادمجانش ادامه داد.طلا نگاهی به مادرش انداخت و هردو لبخند زدند. طوبی تربچه‌ی سرخ رنگ روی سبزی‌ها را برداشت و کنار بشقاب طاهر گذاشت و آرام در گوشش پچ پچ کرد:
_بخور مادر خواستگاری معصوم منتفی شد.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

از خواب که بیدار شد ساعت هشت شب بود. اصلا نفهمید کی خوابش برد و چطور چهارساعت را در خواب گذراند. امروز که دیرش شده بود بلافاصله بعد از حمام به هتل رفت و وقت نکرد تاموهایش را خشک کند و همین موضوع باعث شده بود سرمابخورد و سرماخوردگی های او همیشه همراه بود باگوش دردی اسفناک و گلودردی طاقت فرسا. چون حالش زیاد مساعد نبود نتوانست زیاد اصرار کند برای رساندن مهتاب به خانه‌ی احسان و بعد از این که مهتاب دم نوشی را به خوردش داد خوابید و متوجه‌ی رفتن او نشد. کل خانه در سکوت وحشتناک غرق شده بود. سری به مینو زد. خواب بود. آسوده به طبقه‌ی پایین رفت. میلاد طبق معمول توی اتاقش مشغول خواندن کتاب های علمی بود و چیزی که عجیب بود نبود مهتاب بود. گفته بود تاساعت شش برمی‌گردد اما الان ساعت هشت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این که از اتاق میلاد بیرون برود پرسید:
_مهتاب زنگ نزد خبر بده کی میاد؟
میلاد کتابش را ورق زد و به او نگاه کرد.
_مهتاب که اومده.
باابروهایی بالا رفته گفت:
_اومده!
_آره.
_خونه اینقدر سوت و کور بود که فکرکردم نیست. آخه اون عادت داره تلوزیونو همیشه روشن بذاره.
میلاد حرفی نزد و علیرضا به سمت در رفت و درحین خروج صدای پوزخند میلاد را شنید و متوجه‌ی حرفش شد.
_ببین ما چقدر بدبختیم که از شر سکوت خونه‌مون با صدای تی‌وی خلاص می‌شیم.
دستگیره را توی مشتش فشرد. چیزی نداشت که به او بگوید چون تاحدودی بااو موافق بود. به اتاق مهتاب رفت. چراغ خاموش بود و تاریکی تمام اتاق را پر کرده بود.
_مهتاب!
جوابی نگرفت. چراغ را روشن کرد و جسم او را روی تخت، زیر پتو دید. بانگرانی به سمتش رفت تا پتو را

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صورتش کنار بزند. عادت نداشت پتو را روی صورتش بکشد چون نفس خیلی زود تنگ می‌شد، به خاطر همین هم همیشه از جاهای شلوغ و تنگ بدش می‌آمد.
همین که پتو را کنار زد باصورت خیس از اشک او مواجه شد و دلش هری ریخت. مهتاب هول زده چشم‌های سرخ و متورمش را باز کرد و سریع دستی به گونه‌هایش کشید و از برخورد دستش باگونه‌ی چپش که کبودی بزرگ روی آن خودنمایی می‌کرد ناله‌ی آرامی کرد. نگاه علیرضا که روی کبودی کشیده شد بیشتر هول کرد و سریع نشست و توضیح داد.
_به خدا هیچی نشده. فقط...فقط...
آنقدر از نگاه شوکه‌ی او ترسید که نتوانست ادامه بدهد و بغضش ترکید.
_داداش به خدا خوبم.
صورتش را با دست‌هایش پوشاند و هق زد. دستش را روی دهانش فشار داد تاصدای هق هقش آوار نشود روی سر علیرضا. و علیرضا... علیرضا...
خشکش زده بود. آخرین باری که صورت او را کبود دید هجده سال پیش بود. درست وقتی که شش

رمان بازار
romanbazar.ir

سال داشت و زن داغدار جلوی چشم او سیلی محکمی به صورت مهتاب زد و سر علیرضا فریاد کشید «دختر منم پنج سالش بود»!
تک تک عضلاتش منقبض شدند. انگشت‌هایش سخت در هم پیچیدند و پتو در مشتش جان داد. درد در گوشش پیچید و سوت وحشتناکی در گوشش به صدا در آمد. طعم خون را در گلویش حس کرد و تهو چنگ زد به دلش.
خونی که از گوشش وارد گلویش شده بود را قورت داد و به سختی پرسید:
_چی شده؟
مهتاب لب گزید و بیشتر دستش را روی دهانش فشار داد تاصدای گریه‌ی اعصاب خرد کنش را خفه کند. سر تکان داد به معنی هیچی و نگاه علیرضا باز کشیده شد به سمت کبودی و این بار باصدایی که پشیمانی و شکست را فریاد می‌زد پرسید:
_کار احسانه؟
این بار هم چیزی نگفت منتها باتکان سرش نه هم نگفت و این سکوت یعنی «آره کار احسانه». علیرضا که حالا از انتخاب احسان خودش را لعنت می کرد و به خوبی فهمیده بود که احسان انتخاب اشتباهی

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده است پتو را رها کرد و روی تخت نشست تالرزش زانوهایش موجب افتادنش نشوند. سوت گوشش هرلحظه بلندتر میشد و طعم گس خون در گلویش بیشتر. شرمنده به خواهرش نگاه کرد. احسان را خودش تأیید کرده بود. هنوز هم آدم شناس خوبی نشده بود. به دنبال واژه‌ای گشت برای عذرخواهی، برای تسلی، برای دل گرمی اما بغض گلویش اجازه‌ی هیچ حرفی نداد و تنها توانست سر خواهرکش را به آغوش بکشد و بوسه بزند به موهای نرمش. مهتاب که باز سنگ صبور عمرش را یافته بود و در امن ترین جای دنیا قرار گرفته بود بی‌مهابا گریست و بدبختی تازه یشان را باهر اشک فریاد زد. صدای هق هقش خار می‌شد و چشمش را می‌خلید و اشکش را روان می‌کرد. سرسختانه اشکش را حفظ کرد و به آن اجازه‌ی خروج نداد. دندان هایش را روی هم سایید و باچنگ زدن به خوش خواب تخت سعی کرد خشم و عصبانیتش را کنترل کند.

دست کشید روی موهای مهتاب و گفت:

_هیس. بسه دیگه. درست میشه یعنی درستش می کنم. خواهر دست گلم و ندادم بهش که زور

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوشو به رخش بکشه خواهرمو دادم بهش تا درحقش مردونگی کنه حالا که از مردونگی هیچی نداره جز زور بازو همه چی تمومه. شنیدی مهتاب؟ همه چی تمومه!
مهتاب سر از آغوش او بیرون کشید و باچشم‌های همرنگ خونش نگاهش کرد و بابغض نالید:
_اونم همه چی رو تموم کرد.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

علیرضا باهمان اخم غلیظی که به چهره داشت گفت:
_چه بهتر. اصلا برا چی دست روت بلند کرد؟
هق هق مهتاب قطع شد و گریه‌اش بی‌صدا شد. نگاهش را از پنجره به آسمانِ شب دوخت و گفت:
_ما تو کل عمرمون تاوان چی رو دادیم؟ برای چی آواره شدیم؟ برای چی کتک خوردیم؟ برای چی گشنگی کشیدیم و برای چی به کارگری و التماس به این و اون افتادی؟ اینم به همون دلیل. به دلیل این که دختر مسعودم و پسر مسعودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مو به تن علیرضا سیخ شد و شوکه تر از قبل لب زد:
_نه! نه این امکان نداره!
مهتاب بانگاهی غم زده رو به او گفت:
_داداش دیگه خسته شدم. از این که هر کاری می‌کنیم و به هرجا فرار می‌کنیم اما سایه‌ی مسعود از زندگی مون دور نمی‌شه خسته شدم. از این که تاوان گناه یکی دیگه رو بدم خسته شدم.
بابغضی شدیدتر نالید:
_از این که بی‌پدر و مادر خونده بشم خسته شدم.
علیرضا شرمنده تر و باحالی بدتر نگاه از اشک‌های او که انگار هر قطره اش گلوله ای از آتش می‌شد و به دلش می‌نشست گرفت و چشم دوخت به مشتی که روی پایش بود. این مشت قطعا قرار بود روی صورت احسانی بشیند که صورت یکدانه خواهرش را کبود کرده بود. کاش می توانست حرفی به مهتاب بزند تا آرام شود اما هیچ حرفی در چنته نداشت. حرف هایش تکراری شده بودند و دیگر اثر نمی کردند بر دل پر درد این دختر. سال هاست که یه مشت حرف تو خالی تحویل می دهد و می گوید درست می شد اما هیچی درست نمی شود؛ چون آدم های این دنیا عادت کردند به تقاص پس گرفتن از آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

های بی گناه. عادت کردند به نوشتن گناهِ گناهکار به پای بی گناه. عادت کردند به قضاوت کردند و تاوان گرفتن به جای خدا. این آدم‌ها دنیا را بیمار کرده بودند و این بیماری داشت خرخره‌ی علیرضا را می جوید و رویاهای دخترانه و قشنگ را حرام مهتاب می کرد!
صدای بلند در هردو را از جا پراند. شخصی که در می زد گویی حیوانی درنده بود که این‌طور خود را به در می کوبید. از میان صدای گرومپ گرومپ در صدای اکرم خانم را شنید.
_کجایین پست فطرت های دروغگو!
مهتاب باترس به علیرضایی که خون در صورتش جهید و از خشم دندان روی هم سایید نگاه کرد و همین که علیرضا باشتاب بلندشد از جا پرید و باصدایی لرزان گفت:
_علی!
در اتاق را باز کرد و باتحکم گفت:
_از اتاق نمیای بیرون.
مهتاب به سمتش رفت و دستش را گرفت.
_علی آروم باش. درسته سخته اما یادت نره خودت همیشه می گفتی هرکسی بد رفتار کرد تو درست رفتار کن تا یاد بگیره. هرکسی اشک تو درآورد تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بخندونش تابهت مدیون بشه.هرکسی تو غم تنهات گذاشت تو شادی هات دعوتش کن تا بفهمه شریکه تو حس خوبت. ما مثل اونا نیستیم علی. و مهم تر از همه ما مثل مسعود نیستیم. اینو شاید اونا باور نکنن اما من و تو که باورش داریم. نه؟
علیرضا باخشم و غم نگاهش کرد و مهتاب تلخ خندید.
_به قول داداش یزدان تا اینجاش گذشت از این به بعدشم غلط می‌کنه که نگذره.
اشک روی گونه اش را پاک کرد و حلقه اش را از انگشتش درآورد و کف دست علیرضا گذاشت.
_بد تموم شد اما خوشحالم که تموم شد. احسان اونی نبود که فکر می کردم.
دوباره صدای مهیب در بلندشد و بعد از صدای در صدای متعجب میلاد به گوش علیرضا نشست.
_داداش چه خبر شده؟!
علیرضا و مهتاب بابهت و ترس بهم نگاه کردند و لرزان زمزمه کردند:
_میلاد!
میلاد باقدمهایی تند و پرشتاب به سمت اتاق مهتاب آمد و رو به مهتاب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا گریه می کنی؟ این صدای اکرم خانومه؟ چشه؟ چی شده؟
مهتاب علیرضا را به سمت در هول داد و بانگاهش به او فهماند که خودش به میلاد توضیح می دهد و او برود آن زن افسار گسیخته را رام کند. وقتی از خانه بیرون می رفت نگاه ترسیده اش هنوز به میلاد بود. میلادی که اگر خدا رحم نمی کرد همین امشب همه چیز را می فهمید و می شکست. باشتاب پله ها را پایین رفت و سریع در حیاط را که نزدیک بود باضربه های محکم اکرم خانم از جا در بیاید را باز کرد تا بیشتر از این صدای گوش خراش زن به گوش همسایه ها نرسد.
همین که در باز شد بااکرم خانمِ سرخ شده از عصبانیت رو به رو شد. اخم کرد و باصدای بمی گفت:
_چه خبره خانم؟ مراعات آبروی ما رو نمی‌کنی مراعات همسایه ها رو بکن.
پوزخند اکرم خانم سوز داشت. از این پوزخندها زیاد دیده بود.
_آبرو! هه مگه شما هم آبرو دارین؟
صدایش بالا رفت و نزدیک صورت علیرضا فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ها جواب بده؟ مگه قاتل ها و جانی ها هم آبرو دارن؟ از کدوم آبرو حرف می زنی بی‌آبرو!
دست‌های علیرضا کنار پاهایش مشت شد و فکش منقبض تر از چندثانیه قبل. نگاهش آتشِ خشم بود اما صدایش آرام.
_ما آبرو نداریم شما که آبرو دارین پس به خاطر آبروی خودتونم که شده صداتونو بیارین پایین تر. خداروشکر هنوز یه گوشم سالمه.
مشت اکرم خانم روی سینه‌ی او نشست و صدایش را پایین تر که نیاورد بلکه بالاتر هم برد.

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

_کثافتای دروغگو چطور تونستین پسرمو بازی بدین؟ اون خواهر بی‌آبروتو نتونستی سر بقیه قالب کنی پسر منو ساده گیر آوردی! آره؟
_احسان کجاست؟ چرا خودش نیومده؟
اکرم خانم چشم درشت کرد و غرید:
_نیومد تا قاتل اون خواهر آب زیر کاهت نشه.
پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شایدم نیومده تا من قاتل اون نشم.
اکرم خانم وحشیانه به یقه‌اش چنگ زد و داد زد:
_تو غلط می کنی. خر کی باشی که روی پسر من دست بلند کنی؟ همین مونده توی بی‌همه چیز بی‌خانواده دستت رو پسر من بلندبشه! قطع می کنم اون دستی رو که روی پاره‌ی تنم بلند بشه رو.
در اوج دلشوره و اضطرابش به این فکر کرد که احسان چقدر خوشبخت است که مادرش این‌طور به خاطرش جلوی یک مرد سینه سپر می کند و ازش دفاع می کند. مینو کجا بود؟ خواب بود؟ شاید هم از ترس صدای بلند اکرم خانم گوشه ای از اتاق کز کرده بود؛ آخر او از این گرومپ گرومپ های در و صدای فریاد یک زن خاطره‌ی خوبی نداشت.
باصدای پوزخند مجدد اکرم خانم از فکر مینو بیرون آمد.
_البته باید از شما ترسید. پسر کو ندار نشان از پدر. وقتی پدر قاتل و متجاوزگر باشه پسرشم یکیه دقیقا مثل همون، پس از تو برمیاد که قاتل احسان من بشی منتها اون دختر یه مادر عین من نداشته که به راحتی زیردست و پای هرز پدرت جون داده احسان من یه مادر داره عین شیر که خود خدا هم جرأت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنه بلایی سرش بیاره.
علیرضا بهت زده استغفرالله‌ی زیرلب گفت و اکرم خانم باتمسخر خندید.
_همین‌طور نقش بازی کردین که ماهم خیال کردیم آدمید.
لحنش آرام بود اما کافی بود اکرم خانم چندلحظه‌ی دیگر ادامه دهد تا این آرامش به طوفانی سهمگین تبدیل شود.
_لطفا احترام خودتونو نگه دارید.
بعد از گفتن این حرف دست او را از یقه اش جدا کرد.
اکرم خانم عصبی تر داد زد:
_مگه شما قابل احترامید که بهتون احترام بذارم؟ شما یه مشت لجن زاده از بطن یه لجنید.
پای خون مینو وسط آمد و علیرضا آتش گرفت.
مشتی که برای خرد کردن چانه‌ی اکرم خانم زیادی محکم بود روی در نشست و صدای مهیبی در کوچه پیچید. اکرم خانم شانه‌هایش از ترس بالا پرید و یک قدم به عقب رفت. علیرضا باچشم‌های سرخش به او زل زد و باصدای بمش گفت:
_شما خودتم مادری حرمت مادرمو نشکن.
اکرم خانم باانزجار کنار پای او تف انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تف به شیرت که از شما یه مشت دروغگوی پست ساخته و تف تو ذاتت که خراب و فاسد بوده و تف به خواهرت که از بیرون عین سیب سرخه و از درون کرم خورده و فاسد.
و لحظه‌ای بعد حلقه‌ی طلایی رنگ پرت شد توی صورت سرخ علیرضا.
_اینو خواهرت یادش رفت ببره. خدارو صد هزار مرتبه شکر که وصلتمون با یه مشت بی‌آبرو تو نامزدی بهم خورد و اسم نحس خواهرت نرفت تو شناسنامه‌ی پاک پسرم.
گفت و رفت و به علیرضا مجال حرف زدن نداد. حتی فرصت نداد علیرضا هم حلقه‌ی آن ها را پس بدهد. حلقه‌ای که توی سینه‌ی علیرضا کوبیده شد هزار چرخ روی زمین خورد و بعد بی‌صدا روی زمین قرار گرفت و علیرضا ماند و سکوت کوچه، کوچه ای که شاهد خرد شدن غرورش بود.
دروغ نگفته بود فقط قسمت تلخ زندگی شان را از آن ها پنهان کرده بود. فقط بامیل خودش فامیل شان را تغییر داده بود تا اسم خانوادگی مسعود را یدک نکشد. شاید هم دروغ گفته بود اما یک دروغ او دربرابر هزارها دروغی که دربین مردمان این شهر رد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدل می شد هیچ بود. چرا دروغ های بقیه این‌طور به چشم نمی آمد و خِرشان را نمی گرفت؟ چرا هرچه سنگ بود برای پای لنگ او بود؟
به آسمان چشم دوخت و غمگین لب زد:
_زیر سقف آسمونت هزارتا راز پنهان می مونه اما راز من چموشه نه؟ چموشه که هیچ جوره نمیشه پنهانش کنم. چموشه که هروقت خواستم یکی نفهمه فرداش فهمید. از تو گله ندارم از رازم گله دارم که زیادی بزرگه. اینقدر بزرگ که نمی تونم زیر بال و پرم بگیرمش و از دید بقیه پنهانش کنم. شایدم بال و پری برام نذاشتن.
همسایه‌ای که از پنجره‌ی خانه‌ی شان شاهد ماجرا بود گفت:
_آقای مشکور چی شد؟ نامزدی خواهرت بهم خورد؟
بانگاهی ساکت جواب او را داد و مرد گفت:
_حتما سوءتفاهم شده. اگه سوءتفاهم حل نشد غصه نخور، بهتر که تو نامزدی همو شناختن و بهم زدن. بدتر از این، اینه که خواهرت می رفت زن یارو می شد و بامهر طلاق بر می‌گشت. خدا برا کسی نیاره دخترخواهرزنم...
در رابست و به حرف‌های خاله زنکی مرد همسایه

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش نکرد. حالِ دختر خواهر زن همسایه به او ربطی نداشت حالِ مهتاب به او مربوط بود. حالی که مطمئن بود خوب نیست و به آسانی هم خوب نمی‌شود. باقدم هایی سست به داخل خانه برگشت. حالا به میلاد چه می گفت؟ چه حرفی می زد که قانع شود و پرس و واپرسش نکند؟ به مهتاب چه می گفت؟ مهتابی که در همین اول راه شکست خورده بود. وقتی به سمت اتاق میلاد می رفت پاهایش می لرزید. مرد محکمی بود اما اتفاقی که رخ داد و کاری که مسعود کرده بود سنگ را هم می شکافت چه برسد به او که آدم بود. وارد اتاق شد. میلاد و مهتاب را روی تخت دید.

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

مهتاب پلک زد به معنی امن و امان بودن و میلاد اخم داشت و بادیدن علیرضا اخمش پررنگ تر شد.
_چی می گفت؟ پسرش رو مهتاب دست بلند کرده طلبکارم هست!
مهتاب خیلی سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما از این که من حلقه رو پس دادم و نامزدی رو بهم زدم ناراحت و عصبی بودن. نه علی؟
علیرضا که متوجه شد مهتاب چه به میلاد گفته و قانعش کرده سر تکان داد.
_آره.
میلاد رو به مهتاب گفت:
_تو که دیگه با احسان آشتی نمی‌کنی؟
مهتاب تلخ لبخند زد.
_نه. خیالت راحت.
_خوبه. همون اولم باید به حرف داداش یزدان گوش می کردیم و گوشتو دست یه جماعت گربه صفتِ بی‌صفت نمی‌دادیم. هه احمق چطور جرأت می کنه رو تو دست بلند کنه!
مهتاب لبخندی شبیه به دهن کجی برای تسلی دادن به برادرهایش زد و بوسه ای به سر میلاد زد و اتاق را ترک کرد. علیرضا جای او نشست و به حرص خوردن های برادرش تلخ خندید.
_جوش نیار داداش کوچیکه من خودم جواب کارشو میدم.
میلاد کمی ابروهایش را از هم فاصله داد و گفت:
_واسه همینم نیومدم بیرون و حد اون بی‌صفتو

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص نکردم؛ چون تو بودی.
دست کشید به موهای پرپشت سیاه رنگ او و باکمی مکث گفت:
_میلاد یادته دو روز پیش گفتی دوستات یه اکیپ شدن برن شمال؟ می خوای تو هم باهاشون بری؟ هم یکم خستگی در می کنی هم بعد از مدت ها یه تفریحی می کنی؟ ها؟ نظرت چیه؟
میلاد گوشه‌ی لبش بالا رفت و نیمچه پوزخندی زد.
_می خوای تو این آشفته بازاری که با بهم خوردن نامزدی مهتاب راه افتاده تو دست و پاتون نپیچم؟
_نه این چه حرفیه! فقط می دونم که خسته‌ی کنکوری و دیگه کشش جار و جنجال نداری. این اکرم خانمی هم که من دیدم به همین سادگی ها دست از سر خواهرمون برنمی‌داره. منم که باید خرده حسابم با احسان و صاف کنم. تو برو شمال تاحداقل خیالم از تو راحت باشه که جات راحته. بعد از اون همه خستگیِ درس دیگه دلم نمی‌خواد درگیر این موضوع بشی. باور کن به خاطر خودت می‌گم.
میلاد قدردان نگاهش کرد.
_می‌دونم به خاطر خودم می‌گی اما...
_اما چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم‌های علیرضا چشم دوخت و ناراحت گفت:
_اما من اگه برم شمال بازم فکرم اینجا می مونه. من باید همین جا باشم کنار خانواده‌ام. داداش یه خانواده‌ی واقعی فقط خوشی هاشونو باهم تقسیم نمی‌شن بلکه تو سختی و مشکلات هم پیش هم می‌مونن. اون پسره‌ی بچه ننه رو خواهرم دست بلند کرده و من برم شمال عشق و حال! مگه می‌شه؟ مگه می‌تونم؟ هنوز باور نکردی که بزرگ شدم، نه؟
علیرضا لبخند محوی زد و دست روی دست او گذاشت و لب زد:
_باورم شده. تو دونه بودی که بغلت گرفتم و حالا شدی یه سرو بلندقامت. به داشتنت افتخار می‌کنم. به این که اینقدر مرد شدی که توی سختی ها خواهرمونو همراهی کنی خوشحالم.
میلاد به رویش لبخند زد.
_ناراحت نباش داداش احسان اونقدرام تحفه نبود.
بغض خون آلودش را قورت داد و بالبخندی کاملا مصنوعی سر تکان داد و خودش را گول زد.
_خواهرمون نزدیک بود حیف بشه ها.
میلاد لبخندش بزرگ تر شد.
_اون همون بهتر که خونه‌ی مامان جونش بمونه، بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه زن می‌خواست چیکار.
در جواب میلاد لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت که کنار در مهتاب را دید. هردو غمگین بهم نگاه کردند و تنها توانست بگوید:
_ببخشید.
مهتاب درآغوشش خزید. صدایش همراه بود بابغض.
_اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم اما نترسیدم. می دونستم اگه از احسان رونده بشم یکی تو این خونه هست که منو باوجود دخترمسعود بودنم باجون و دل بخواد. می دونستم که اگه احسان سنگ بشه و فرود بیاد رو سرم بازم یکی هست که خودشو سپر تنم کنه و نذاره سنگ ها به جونم بخوره؛ مثل اون شب لعنتی. وقتی انیسه و اکرم خانم پریدن رو سرم و هرچی که از دهنشون در اومد رو بارم کردن تو اوج ناراحتیم دلم گرم بود به بودنت، به این که دارمت، به این که هنوز هستی و این دردم درمان می کنی. من به چشم تمام دنیا هم که یه انگل باشم برام مهم نیست.
سرش را از سینه‌ی علیرضا کند و بالبخندی غم آلود به چشم‌هایش نگاه کرد و ادامه داد:
_چون چشمای تو منو یه آدم می بینه. یه آدم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه‌ی آدما.
علیرضا نفس سنگین توی سینه‌اش را با آه بیرون داد و کبودی روی گونه‌ی مهتاب را بوسید.
_این ماجرا اینجا تموم نمی‌شه. درد این کبودی دلم رو داره از پا درمیاره. دردشو آروم می کنم.
همین که مهتاب خواست اعتراض کند مانع شد و به اتاقش اشاره کرد.
_برو استراحت کن.
_علی نرو پیِ شون. همین که تموم شد و میلاد هیچی نفهمید باید خداروشکر کنیم.
_برو. برو استراحت کن عزیزم.
مهتاب درحالی که نگاهش به علیرضا بود وارد اتاقش شد و علیرضا به موهایش چنگ زد. آنقدر خستگی و شکستگی از صورتش پیدا بود که مهتاب غمش را پنهان می کرد و سعی می کرد او را آرام کند.
خواهرکش دیگر دختری شش ساله نبود، بیست و پنج سال داشت. بزرگ شده بود و مرهم دردهای برادرش می شد اما این درد لعنتی تمام نمی‌شد.
سالها بود که گریبان گیرش شده بود و تمامی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

به اتاق مینو رفت تا ببیند او در چه وضعی است. همان‌طور که حدس زده بود از خواب پریده بود و گوشه‌ی تخت کز کرده بود. روی تخت نشست و دست روی پای او گذاشت که زن باجیغی بلند پایش را عقب کشید.
سریع گفت:
_منم. منم علی. نترس.
از ترس دندان‌هایش روی هم می‌خورد.
_مسعود رو لو بده.
کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند و خسته زمزمه کرد:
_لوش دادم.
چندلحظه ای در سکوت گذشت. سرش را به سمت مینو چرخاند. هنوز می‌لرزید. بااحتیاط جلو رفت و تن نحیفش را بغل گرفت. مینو اول پسش زد اما مثل همیشه آرام آرام مقاومتش را از دست داد و خودش را در آغوش تنها مرد زندگی اش رها کرد. درست مثل مترسکی خشک شده در بغل علیرضا بی‌حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند و نگاهش را به زمین دوخت. گاهی که این‌طور به یک جا زل می زد و پلک زدن را فراموش می کرد علیرضا می ترسید. علیرضا پیشانی اش را روی سر او گذاشت و چشم بست. دلش یک خواب عمیق می خواست. خوابی که دیگر بیداری نداشته باشد.
مینو همان‌طور که نگاهش به زمین بود آرام پرسید:
_بازم مسعود کاری کرده؟
حرف که می زد نفس گرمش روی پوست سر مینو می نشست و تن سرد مینو از همان حرارت گرم می شد.
_آره. خانواده‌ی احسان فهمیدند که پدرمون قاتله و از همه بدتر یه متجاوزگر بی‌وجدان.
_گفتم میفهمند.
_آره گفتی اما مسئله مهم اینه که کی بهشون گفته؟
***

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

با سردردی شدید و اخم‌هایی درهم وارد اتاقش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و کتش را پرت کرد روی صندلی. به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت و از پشت شیشه به گنبدطلایی رنگ زل زد. این هتل را دوست داشت؛ چون هر پنجره‌اش رو به گنبدطلایی رنگ باز می‌شد. مثل همیشه ساکت بود و بانگاهش حرف می‌زد. درد و دل می‌کرد و حاجت‌هایش را می‌طلبید.
قبل از این که به هتل بیاید به خانه‌ی اکرم خانم رفته بود تا احسان را ببیند و بااو حرف بزند و مهمتر از همه جواب آن کبودی را بدهد؛ اما اکرم خانم در را به رویش باز نکرده بود و گفته بود «دست از سر پسرم بردارین بی‌آبروها».
بی‌آبرو بودند؟ آبروی پسر به آبروی پدر گره خورده بود؟ مسعود که هیچ وقت نبود تا پدری کند پس چرا وقتی گند زد به دنیای بچگی یک دختر همه او را پدر علیرضا و مهتاب خواندند و به جرم بچه‌های مسعود بودن آن‌ها را بارها و بارها قصاص کردند؟ مسعود یک بار محکوم شد و یک بار قصاص اما علیرضا و مهتاب هر روز محکوم می‌شدند و هر روز قصاص.
دیشب مهتاب گفته بود که خسته شده است! چه کسی می‌توانست این خستگی‌ها را از تن خواهرکش بیرون کند؟ احسان که خودش شد زخم،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشت خواهرکش با که رقم خورده بود؟ اگر قرار بود هرمردی وارد زندگی‌اش شود و با فهمیدن حقیقت این‌طور خون به دلش کند که از مهتاب هیچ نمی‌ماند! این همه سال زحمت نکشید که آخر یک غریبه خواهرش را از پا در بیاورد.
در اتاقش باز شد و عطر یزدان زودتر از خودش پا به اتاق گذاشت. باصورتی خسته و تکیده به او نگاه کرد.
_سلام. زود اومدی امروز!
یزدان بااضطرابی که در وجودش شعله می‌کشید به او نزدیک شد و کنارش ایستاد.
_سلام. خوبی؟
کوتاه پلک زد و نگاهش را به بیرون دوخت. به مردمانی که عادی بودند و فرزند مسعود نبودند. چقدر خوشبخت بودند. لبخندی پرحسرت کنج لبش نشست.
_حاجی بهم گفت چی شده. ناراحتی؟
_نباشم؟ خواهرمو مثل یه شیء بی‌ارزش جلوه دادن و گفتن دیگه نمی‌خوانش! گفتن نمی‌تونن با بی‌آبروهایی عین ما وصلت کنن! گفتن ما یه مشت لجنیم! ناراحت نباشم؟ برای خواهری که فکر می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه کم کم داره رنگ خوشبختی رو می‌بینه و صاحب یه خانواده‌ی معمولی می‌شه. برای غرورش که خرد شد. برای دلش که شکست و مهمتر از همه برای تاوان‌هایی که تمومی ندارن.
یزدان از لرزش صدای او بغض کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد. دست روی شانه‌ی او گذاشت و باهمدردی شانه‌اش را فشرد.
_شاید یه خیری تو بهم خوردن این وصلت باشه.
_خیرش این بود که فهمیدم احسان مرد نبود که اگه بود گناه یکی دیگه رو به پای مهتاب نمی‌نوشت. که اگه بود دست‌شو رو خواهرم بلند نمی‌کرد. که...
یزدان خیلی سریع حرفش را قطع کرد.
_احسان چه غلطی کرده؟
علیرضا باچشم‌هایی که انگار خزان در آن‌ها رخ داده بود به او نگاه کرد.
_یزدان خسته بودم، هزارجور درد داشتم، دردهایی که هم جسمی بود و هم روحی اما هیچ وقت از گل نازک‌تر بهش نگفتم. کم بودم تو خونه اما تمام حواسم بهش بود. تو این هجده سال تمام تلاشم این بود که آب تو دلش تکون نخوره اما حالا یه غریبه که یک ماهه اومده دست بلند کرده روش! اونم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

به جرم دختر مسعود بودن! درد داره این موضوع!
انگشت اشاره‌اش را به سینه‌اش کوبید و بابغضی خفه گفت:
_اینجا یه چیزی داره می‌سوزه. یه چیزی که گره خورده به درد اون سیلی که مهتابم خورد.
نگاه خسته‌اش را از چشمان سرخ یزدان گرفت و به موهایش چنگ زد و سرش را در دستانش فشرد.
صدای یزدان خشم را فریاد می‌زد.
_این دردو من آروم می‌کنم.
همین که یک قدم بلند به سمت در برداشت علیرضا دستش را گرفت. یزدان بااخم و خشم به او نگاه کرد که گفت:
_امروز رفتم سراغش مامانش نذاشت ببینمش.
بعدشم گفت از امروز زنبور پسرمو نیش بزنه از چشم شما می‌بینم پس پاتونو از زندگی پسرم بکشین بیرون که اگه خار بره به پاش دست از سرتون برنمیدارم و ازتون شکایت می‌کنم. کجا داری میری؟ که بزنیش؟ منم می‌تونم بزنمش اما نمیشه! میلاد دست و پامو بسته. دیشب بهش گفتم برو مسافرت، نرفت. اگه بری سروقت احسان و اکرم خانم باز بیاد درخونه داد و بیداد راه بندازه هم میلاد همه چی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمه هم حال مامانم بدتر میشه. دیشب که اکرم خانم اومد داد و هوار راه انداخت فکر کرده بود باز همسایه‌ها ریختن رو سرمون. نکن یزدان. درد منو بیشتر نکن.
دستش را ول کرد و سرش را به پنجره تکیه زد و چشم‌هایش را بست. به اندازه‌ی یک عمر، خستگی در تن داشت.
صدای یزدان می‌لرزید؛ از خشم و بیشتر از همه از غم.
_حق نداشت روش دست بلند کنه.
_حق خواهرم هجده ساله که داره زیرپاهای مردم این شهر له میشه!
_من نمی‌تونم ساکت بشینم.
_منم می‌ترسم فریاد بزنم و میلاد بشنوه.

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

برگشت به طرف یزدان و درمانده نگاهش کرد.
_میفهمی؟ درک می‌کنی؟ بیشتر از تو من توی برزخم. منی که موندم بین حق خواهرم و زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرم. منی که الان حس یه آدم بی‌غیرتو دارم که هرکس از راه می‌رسه زخم میشه و می‌شینه به دل خواهرم اما من هیچ کاری نمی‌کنم که یه وقت نکنه به گوش میلاد برسه و دنیاش آوارشه؛ مثل دنیای من، مثل دنیای مهتاب، مثل دنیای مینو که...که دیشب هزاربار از خواب پرید و هزاربار به گریه افتاد. از ترس! ترس! یه عمره که اون زن داره تو ترس دست و پا میزنه و منه نامرد نمی‌تونم کاری بکنم. یه عمره که مهتاب داره اشک می‌ریزه و منه نامرد هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. یه عمره که به میلاد دارم دروغ می‌گم و...

بغض مانع ادامه دادنش شد و باقی حرفش را خلاصه کرد در آه عمیقی که از گلویش خارج شد.

اشک هجوم آورد به چشم یزدان و لگدش باتمام قدرت به مبل رو به رویش کوبیده شد. دست‌هایش را روی شانه‌های علیرضا گذاشت و زل زد به چشم‌های او.

_تو هر کاری از دستت برمیومد انجام دادی. داری خودتو به خاطر چی عذاب میدی؟ به خاطر یه بچه ریقوی احمق که از مرد بودن فقط نر بودن رو یاد داره؟ احسان باید تموم میشد چون لیاقت مهتاب خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از اینا بود. مهتاب کم کم بااین موضوع کنار میاد و میلاد هم نمی‌فهمه. خاله مینو هم خوب میشه. کجا رفت اون علیرضای محکم؟
خیره به چشم‌های یزدان لب زد.
_دیگه دارم کم میارم.
یزدان شانه‌هایش را فشرد.
_نه تو کم نمیاری فقط الان یکم خسته‌ای. همین.
نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست و سر دردناکش را بین دست‌هایش گرفت و در همین حین زمزمه کرد:
_احسان از کجا همه چی رو فهمیده!؟
رعشه افتاد به تن یزدان و لکنت زبان گرفت:
_چه...چه...چه اهمیتی داره؟
علیرضا همان‌طور که با انگشت‌هایش شقیقه‌هایش را می‌مالید بادرد نالید:
_هرچی فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم! تا اونجایی که من می‌دونم هیچکس خبر نداره جز تو و حاجی و زن عمو.
یزدان باترس گفت:
_یعنی میگی کار من یا...
علیرضا خیلی سریع سرش را بالا آورد و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه. معلومه که نه.
یزدان نفسش را آرام به بیرون فرستاد و از طرفی از این همه اعتماد علیرضا شرمنده شد.
_به هرحال مهم نیست که از کجا فهمیده! شاید تحقیق کرده و متوجه شده یا خیلی اتفاقی تو نتی یا روزنامه‌ای چیزی خونده باشه.
علیرضا همان‌طور که به میز جلویش خیره شده بود گفت:
_نمی‌دونم. پاک گیج شدم. نگار هم می‌دونه اما کار اون نمی‌تونه باشه. اون اصلا احسان رو ندیده و نمی‌شناسه.
یزدان حرفی نزد که علیرضا باز به موهایش چنگ زد و زیرلب باخود گفت:
_به قول تو مهم نیست از کجا فهمیده مهم اینه که فهمید و ثابت کرد مرد موندن تو زندگی مهتاب رنج دیده‌ی من نیست.
یزدان حرفی نزد. هیچ حرفی نداشت که بزند.
شرمنده بود و همین شرمندگی در مغزش فریاد می‌زد «تو خفه شو».
یزدان سکوتی که بین شان برقرار شده بود را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتاب خوب بود؟
علیرضا بایادآوری چشمان غمگین خواهرکش سرش فجیهانه تیر کشید و ناله‌اش را در گلو خفه کرد.
_خوب نبود اما چون می‌دونست داداشش دیگه به محکمی سابق نیست تظاهر به خوب بودن کرد.
_میرم بهش سر بزنم.
علیرضا چیزی نگفت و یزدان بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. نگران علیرضا بود اما او را خوب می‌شناخت؛ تنها چیزی که می‌توانست او را خوب کند تنهایی و خلوت باخودش بود. همان‌طور که باذهن مشغولش وارد لابی شد تا از هتل خارج شود طلا را دید که تازه وارد هتل می‌شد.
بدون این که به او سلام کند باهمان اخم غلیظی که روی صورت داشت گفت:
_علی حالش خوب نیست به نرگس بگو براش مسکن ببره.
گفت و رفت و به طلا حتی مجال یک سلام کوتاه هم نداد. طلا باشنیدن جمله‌ی «علی حالش خوب نیست» دلش آشوب شد و باقدم‌هایی که بیشتر شبیه به دویدن بود به سمت اتاق علیرضا رفت.
پشت در نفسی گرفت و کوتاه در زد و بدون این که

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر اجازه‌ی او بماند داخل رفت. او را روی مبل جلوی میزش دید که سرش را در دست داشت و از درد به موهایش چنگ می‌زد. دل نگرانی‌اش بیشتر شد. نه تنها خود این مرد بلکه حالش هم مهم بود؛ چون این مرد قهرمان یک شب خوفناک بود برای طلا.

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

علیرضا به ورود او هیچ واکنشی نشان نداد. حتی نفهمید که چه کسی وارد اتاق شده است. درد امانش را بریده بود. طلا بدون آن که متوجه باشد کنار مبل زانو زد و باصدایی که نگرانی‌اش را فریاد می‌زد گفت:
_علیرضا حالت خوبه؟
باز ترسیده بود و باز پسنود آقا را فراموش کرده بود؛ مثل آن روزی که نزدیک بود باهم تصادف کنند.
نه علیرضا درحالی بود که متوجه‌ی این لحن صمیمی شود و نه طلا درحالی که خجالت بکشد از این صمیمی خطاب کردن مدیرش.
علیرضا که جوابش را نداد انگار کسی چنگ زد به

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره اش.
_علی!
کاملا بی‌اراده او را صدا زد. انگار بغضی که از نگرانی در گلویش نشسته بود این «علی» را باشدت به بیرون هول داد و در گوش علیرضا پرتاپ کرد.
علیرضا باچشم‌هایی که از درد سرخ شده بودند نگاهش کرد و طلا باز بادیدن این سرخی آشنا که از سردردش نشئت می‌گرفت ترسید؛ درست مثل بار قبل!
علیرضا خیره به چشم‌های سیاه دخترک که رو به بارانی شدن بود گفت:
_بازم از اون مسکن قوی‌هات داری؟
طلا باچانه‌ای که کم کم داشت می‌لرزید سر تکان داد و درست مثل بار قبل باهول و بلا تمام وسایل کیفش را روی زمین خالی کرد و خیلی سریع بسته‌ی قرص را پیدا کرد و یک دانه کف دست علیرضا گذاشت. علیرضا بی‌آب قرص را فرو داد که طلا سریع از جا جست و یک لیوان آب به دستش داد. علیرضا انگشت‌هایش را دور لیوان حلقه کرد اما حتی لب هم به آب نزد.
طلا نگران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور.
علیرضا باهمان چشم‌های سرخ به او نگاه کرد.
مردمک سیاه رنگش برق میزد از اشک حلقه زده در چشم‌هایش. نگاهش چرخید روی چتری‌های سیاه رنگ او و پرت شد به هجده سال قبل.
_ابرهایی سیاه با احتمال بارش باران.
صدای قهقهه دختربچه در گوش‌هایش پیچید و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. طلا هم زمزمه‌ی او را شنید هم لبخندش را دید. جای اشک چشمانش را لبخند لبانش گرفت و درجواب لبخند تلخ او لبخندی دندان نما زد.
_حالت بهتره؟
علیرضا به لبخند او نگاه کرد.
_خوبه.
طلا گیج گفت:
_چی؟
_این که یکی جواب لبخندتو بده.
طلا متعجب نگاهش کرد که باز هم لبخند تلخش را تکرار کرد و همان‌طور که لیوان را روی میز می‌گذاشت همراه با آه گفت:
_آخه هرکسی جواب لبخند ما رو نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا گیج شده بود و منظور او را از «ما» نمی‌فهمید اما تلخی حرفش را احساس کرد. علیرضا که کمی بهتر شده بود بسته‌ی مسکن را از دست طلا گرفت و باگوشه‌ای از بسته‌ی قرص ضربه‌ای آرام به نوک بینی‌اش زد و مهربان و شوخ گفت:
_تو همیشه سر بزنگاه می‌رسی طلابانو.
طلا خجالت کشید اما خنده‌اش را دریغ نکرد و علیرضا هم هرچند مصنوعی؛ اما به رویش لبخند زد.
***
دست یزدان روی دستگیره‌ی در نشست. برای دقیقه‌ای چشم روی هم گذاشت و نفس گرفت. چطور با او چشم در چشم می‌شد؟ نامردی کرده بود؟ شاید نامردی بود اما برای اثبات مرد نبود احسان لازم بود. برای خوشبخت شدن مهتاب لازم بود. مهتاب را هیچکس نمی‌توانست خوشبخت کند جز خودش! چون تنها یزدان بود که سالها در تب و تاب عشق مهتاب نفس کشید و به امید با او بودن زندگی کرد. این همه سال درد عاشقی را به جان نخرید که آخر غریبه‌ای از راه برسد و صاحب درمان عشق او بشود! حق گرفتنی بود و مهتاب حق او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره را به پایین فشار داد و وارد اتاق شد.
مهتاب روی تختش رو به دیوار و پشت به در خوابیده بود. پلک‌هایش می‌لرزید. پس بیدار بود؛ فقط چون از تمام دنیا دلگیر بود خودش را به خواب زده بود. پایین تختش نشست. موهای بلندش روی بالشت پخش بود. آرام جوری که دلبرک متوجه نشود خم شد و عطر موهای او را نفس کشید. نه از بوی لوسیون‌های گران و مواد مو خبری بود و نه از روغن‌های مخصوص، فقط و فقط بوی شامپو می‌داد؛ آن هم شامپو بچه. لبخند روی صورتش نقش بست. دلبرکش هنوز هم بعد از این همه سال از سوزش چشم‌هایش می‌ترسید. یک سری ترس‌ها هیچ وقت تمامی نداشتند؛ مثل ترس مینو از مردم، مثل ترس مهتاب از سوختن چشم‌هایش با شامپو، مثل ترس‌های یزدان که تمامش خلاصه می‌شد در مهتاب. ترس از دست دادن مهتاب. ترس ناراحت شدن مهتاب. ترس گریه کردن مهتاب و هزار ترس دیگر که به مهتاب ختم می‌شد.
آرام انگشت‌هایش را روی تار به تار موهای خرمایی رنگ او کشید. این دختر شکننده بود. هرکس از زندگی‌اش گذر کرد ترکی بر دلش نشاند و به خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم که اگر نیم نگاهی به یزدان می‌انداخت او تمام ترک‌های دلش را درمان می‌کرد.
مهتاب که صدای در را شنید فکر کرد میلاد وارد اتاق شده است. شنیده بود که علیرضا قبل از رفتن به هتل بارها و بارها تکرار کرد«میلاد مراقب مهتاب باش» اما وقتی صدای یزدان را کنار گوشش شنید نفس در سینه‌اش حبس شد.
_حرفا دیگه تموم شدن، برا گفتن تو دلم حرفی ندارم. اشکا دیگه تمون شدن، برا گریه تو چشام اشکی ندارم. مثل اون شبنم پاک روی گل‌ها میمونی. مثل اون عروسک شب توی رویا میمونی.

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_سی

محبت می‌کرد و فکر دلش را نمی‌کرد. محبت می‌کرد و نمی‌فهمید دخترک روزی به دام می‌افتد. محبت می‌کرد و محبت‌هایش برای مهتاب ده پانزده ساله طعم پاستیل داشتند.
یزدان موهای نرم او را آرام با انگشتش پشت گوشش فرستاد. از سکوت او شجاع شد و انگشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نرم روی گونه‌ی کبود او کشید و از همان نزدیک زمزمه کرد:
_کی عروسک خانم منو اذیت کرده؟
مهتاب جوابی نداد و یزدان ادامه داد.
_کی گل نرم و نازک منو آزار داده؟ کی خواهرک...
به اینجا که رسید مهتاب غلت زد و به سمت او برگشت و باچشمان خیسش به او زل زد. یزدان دلش لرزید از نگاه‌تر او. عجیب بود که باگریه هم زیبا بود. زیباتر از همه! اشک‌هایش هم زیبا بودند، درست عین مروارید.
لب‌هایش می‌لرزید و هق می‌زد.
_میشه عروسک خانم همیشه‌ی همیشه شوهر نکنه و پیش برادرهاش بمونه؟
نگاهش سر خورد روی گلوی یزدان. سیبک گلویش ورم کرده بود و مدام بالا و پایین می‌رفت.
یزدان بابغضی مردانه لب زد.
_میشه.
نزدیک صورت دخترک باشیطنت ادامه داد.
_درواقع غلط می‌کنه که نشه.
مهتاب مثل همیشه به شوخی‌های او نخندید. زل زده بود به چشم‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادته دیروز چی گفتی؟ یادته گفتی از هرکجا که رونده شدم برگردم پیش تو؟ پیش علیرضا؟
_پیش علیرضا نگفتم؛ فقط پیش من.
اشک‌های دلبرک تندتر ریخت.
_علیرضا خسته شده. خسته‌اش کردم. دیگه نمی‌خوام غصه‌ی منو بخوره.
با انگشت‌های بزرگش اشک‌های او را از روی گونه‌هایش پاک کرد.
_غصه هاتو بیار برای خودم عروسک.
_تاکی؟
_تا وقتی که زنده‌ام.
دخترک تلخ خندید.
_وقتی ازدواج کنی...
یزدان انگشت روی لبان او گذاشت.
_می‌شه صاحب این عروسک هیچ وقتِ هیچ وقت داماد نشه و پیش عروسکش بمونه؟
مهتاب بابغض گفت:
_نمی‌شه!
یزدان بینی او را باخنده کشید.
_غلط می‌کنه که نشه.
مهتاب خیره ماند به چشم‌هایش و یزدان دلش لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

و لرزید.
پنجه در موهای او کشید و لب زد.
_یه آهوی وحشی توی چشات راهشو گم کرده.
لب‌های مهتاب به لبخندی کمرنگ باز شد و لب‌های یزدان پررنگ خندید.
_خندیدی. من بردم تو باختی.
مهتاب تک خنده‌ای همراه بابغض زد.
_تو همیشه وقتی میای لبخند میاری.
یزدان باهمان لبخند و باهمان چشم‌های شیفته نگاهش کرد و مهتاب دستش را بالا آورد و باتردید صورتش را لمس کرد و در دل باخود گفت «شاید چون تو لبخند گم شده‌ی منی راز پنهانم».
***

#پارت_صد_و_سی_و_یک

فصل نهم
باتردید دستش را به سمت خط چشم دراز کرد و بعد خیلی سریع دستش را عقب کشید و به تصویر خود در آینه نگاه کرد. رفتنش به آن دورهمی کار درستی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ او که باهمه‌ی آن دانشجوها غریبه بود! اگر احسان هم در آن جمع باشد چه؟ انیسه پیام داده بود «به داداشت بگو دیگه نیاد پی احسان، احسان رفته شهرستان لطفا دست بردارین از سر داداشم. با احساساتش بازی کردین بسش نبود؟ همین الانشم تو همین مدت شده پوست استخون پس سایه‌ی نحس تونو بردارین از روی زندگی داداشم. میاد که چی بگه؟ این نامزدی خیلی وقته که از طرف ما تموم شده پس به داداش جونت بگو دیگه نیاد اینجا! مال بد بیخ ریش صاحبش.» آن پیام باز هم دل کوچکش را به درد آورد اما خوب شد که فهمید احسان دیگر مشهد نیست؛ چون می‌ترسید علیرضا یا یزدان به خاطر آن کبودی کار دست خود بدهند. از درافتادن با اکرم خانم می‌ترسید. علیرضا به خانه‌ی آن‌ها نمی‌رفت تا مهتاب را به آن‌ها تحمیل کند بلکه مشتاق دیدن احسان و تلافی کارش بود. علیرضا اهل تلافی کردن نبود که اگر بود این همه سال بدی‌هایی که در حقشان می‌شد را تلافی می‌کرد اما آن کبودی بد به دلش درد کرده بود.

دوباره دستش به سمت خط چشم رفت. توی این مدت خیلی باخود فکر کرده بود و به این نتیجه

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بود که احسان ارزش غصه خوردن ندارد؛ مردی که به راحتی او را به جرم نکرده محکوم کرد و رهایش کرد!
پشت چشم‌های درشتش یک خط نازک کشید و باخود زمزمه کرد:
_وقتشه که پروانه از پیله‌اش در بیاد.
سال‌ها به جرم نکرده دوری کرد از همه. هیچ دوستی نداشت و باهیچ یک از بچه‌های دانشگاه بیشتر از یک سلام و علیک ارتباط نداشت اما امروز عجیب هوس کرده بود به این دورهمی برود.
بچه‌های دانشگاه به بهانه‌ی فارغ التحصیلی در یکی از کافی شاپ‌های شهر یک دورهمی ساده گرفته بودند و مهتاب برای اولین بار قصد داشت به جمعی پا بگذارد که نه علیرضا در آن حضور داشت و نه یزدان. دیگر وقتش رسیده بود که از ترس دوستی بادیگران دست بردارد. دلش تنوع می‌خواست. دلش شور و هیجان می‌خواست. می‌ترسید از روزی که مثل مینو افسرده و منزوی شود. بهم خوردن آن نامزدی لعنتی، آن هم به خاطر گذشته‌ی سیاه شان یک درد عمیق به جا گذاشته بود روی سینه اش، باید می‌رفت و این درد را ازبین می‌برد. باید نه تنها به

رمان بازار
romanbazar.ir

خود بلکه به همه ثابت می‌کرد کسی که در این رابطه باخته احسان است نه مهتاب.
زیبایی چشم‌های درشتش باهمان خط چشم معمولی دوچندان شد. صدای آشنای یزدان در گوشش پیچید «یه آهوی وحشی توی چشمات راهشو گم کرده».
لبخندِ روی لبش را بارژ صورتی زینت بخشید و شال سوسنی رنگش را به سر کشید.
استرس داشت اما سعی داشت خودش را آرام نشان دهد و مدام باخود تکرار می‌کرد «یه دورهمی ساده ست. یکم حرف می‌زنیم و یه نوشیدنی می‌خوریم و بعد برمی گردیم خونه.»
بابرداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت. میلاد را توی سالن دید که مشغول تماشای تلوزیون بود. حالا که کنکور داده بود و خیالش از رتبه‌اش راحت بود مثل قبل تفریح می‌کرد و به قول یزدان زندگی کردن را به یاد آورده بود.
_میلاد من دارم میرم بیرون چیزی نمی‌خوای از بیرون؟
میلاد نگاهی به او انداخت. اخم‌هایش کمی درهم رفت و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه. زود بیا.
مهتاب که دلیل اخم‌های او را خیلی خوب
می‌دانست باانگشتش رژ کمرنگش را کمرنگ‌تر کرد.
آنقدر آرایش نکرده بود که وقتی می‌کرد میلاد
خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد در آرایش کردن
اغراق کرده، حتی وقتی یک برق لب خالی میزد!
بوسه‌ای روی گونه‌ی او زد و در گوشش پچ پچ کرد.
_من برگردم اخماتو.
میلاد بااعتراض فاصله گرفت و به او توپید.
_با من عین بچه‌ها رفتار نکن.
باخنده گفت:
_چشم.
میلاد نیم نگاهی به او انداخت و باز تکرار کرد.
_زودبیا.
و مهتاب باز تکرار کرد.
_چشم.
علیرضا سخت گیر نبود و به خواهرش اعتماد داشت؛
درواقع عاقل‌تر و پخته‌تر رفتار می‌کرد اما مشخص بود
میلاد از آن مردهای سخت گیر و بسیار غیرتی است
که اجازه‌ی هرکاری را به زنش نخواهد داد.
باهمان اضطرابی که داشت از خانه بیرون رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخیابان یک ماشین گرفت و آدرس کافی شاپ را به راننده گفت. در طول راه مدام ذهنش درگیر بود که چه حرف‌هایی بزند. کلا دختر کم حرف و ساکتی بود؛ اما دوست نداشت در آن جمع ساکت باشد. همیشه می‌شنید که بچه‌های کلاس پشت سرش حرف می‌زنند. یکی می‌گفت «این مشکور چقدر مغروره اصلا به آدم محل نمی‌ده» و یکی دیگر می‌گفت « این دختر چقدر غده انگار آسمون سوراخ شده تلپی خانم افتاده زمین» و هیچ کدام نمی‌دانستند که او نه مغروره است نه غد؛ فقط از ارتباط بادیگران می‌ترسد. رابطه‌ی خونی‌اش بامسعود او را از یک زندگی معمولی منع می‌کرد و این چقدر بد بود. دلش یک زندگی عادی می‌خواست. چقدر هوس دوستی کرده بود! چند دوست ساده که گاهی او را تا سینما همراهی کنند. با هم چای بخورند و گپ بزنند. به خانه‌ی هم بروند... نه نه به خانه‌ی هم نروند.

#پارت_صد_و_سی_و_دو

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد زندگی خصوصی هم نشوند و از خانواده‌ی هم چیزی نپرسند. مینو پنهان بماند و خدابیامرزی برای پدرش نشنوند. میشد؟ یک دوست ساده که فقط و فقط باخود مهتاب در ارتباط باشد و از خانواده‌اش هیچ نپرسد!
به کافی شاپ که رسید اضطرابش بیشتر شد. وقتی کرایه را حساب کرد ده هزار تومانی در میان انگشت‌هایش می‌لرزید. پیاده شد و باقدم‌هایی لرزان به سمت کافی شاپ رفت. وارد کافه که شد عطر تند قهوه به صورتش خورد و حاصل این بو و دلشوره‌اش یک حالت تهوی اسفناک شد. در دل به خود پوزخند زد. انگار یک آدم فضایی عجیب بود که قرار بود باچند انسان رو به رو شود و از برخورد آن‌ها می‌ترسید. این حقیقت تلخ بود؛ او سالها بود که از برخورد با آدم‌ها می‌ترسید چون هرلحظه هراس این را داشت که طرد شود، درست مثل کاری که احسان کرد.
همکلاسی‌هایش را دور یک میز بزرگ دید. دختری که در آن لحظه از شدت استرس نامش را از یاد برده بود برایش دست تکان داد.
لبخندی محو به لب نشاند و سلام کرد. همه خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم جوابش را دادند و روی یکی از صندلی‌های خالی نشست. در میان آن‌ها احسان را ندید و خیالش راحت شد.
مهراد صباحی که میزبان این دورهمی بود بااحترام پرسید:
_چی میل دارین خانم مشکور؟
لبخند متشکری زد و گفت:
_آب پرتقال.
مهراد خیلی سریع سفارش او را به گوش گارسون رساند و نوشیدنی‌اش خیلی زود مقابلش قرار گرفت.
دخترها و پسرها از هر دری حرف می‌زدند و غیبت استادهایشان را می‌کردند و تمام دخالت او در بحث‌هایشان تأیید کوتاهی بود که باتکان دادن سرش می‌کرد. دلش می‌خواست حرف بزند اما می‌ترسید. آدم‌های مقابلش نه علیرضا بودند و نه یزدان که باخیال راحت با آن‌ها حرف بزند. به هر نقطه از ذهنش که می‌رفت یاعلیرضا را می‌دید یا یزدان را.
چقدر این دو مرد پررنگ بودند در زندگی‌اش!
سودا: مهتاب جون چه ساکتی!
یکی از پسرهای شوخ که همیشه باحرف‌هایش کلاس را می‌خنداند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم مشکور شما زبون نداری یا زبون ما رو نمیفهمی؟
بچه‌ها خندیدند و همین که مهتاب لب باز کرد چیزی بگوید از پشت سرش صدایی شنید، صدایی که برایش ناامنی آورد.
_خانم مشکور زبون داره منتها اینقدر زرنگه که هرجا ازش استفاده نمی‌کنه.
دلش پیچ خورد و ترس و اضطرابش برگشت. باهراس سرش را برگرداند و به احسان نگاه کرد. روی لب‌هایش پوزخند بود و چشم‌هایش پر از تحقیر.
درست روی صندلی رو به روی مهتاب نشست و نگاه ترسیده‌ی مهتاب به دنبالش کشیده شد. انیسه گفته بود «رفته شهرستان»! مهراد که برای دعوت کردنش پی‌ام داده بود گفته بود «دوستان گفتن شما با آقای کرمی بهم زدین. از این بابت متاسفم. شما باخیال راحت تشریف بیارین ایشون گفتن نمی‌تونن بیان» پس حالا اینجا، رو به روی او چه می‌کرد؟!
ترس در مغزش فریاد زد «اگه بگه؟ اگه همه چی رو به بچه‌ها بگه بی‌چاره‌ای مهتاب».

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_سی_و_سه

دست‌های لرزانش را زیر میز درهم پیچید و نگاهش را به لیوان جلویش دوخت.
سودا نامزد مهراد نگاه نگرانش را بین مهتاب و احسان رد و بدل کرد و درآخر گفت:
_آقای کرمی شما که گفتین نمیاین!
_ناراحتین برگردم؟
سودا سریع گفت:
_نه نه. فقط همون‌طور که گفته بودین فکر نمی‌کردیم تشریف بیارین. بااین حال خوش اومدین.
مهراد جان گارسونو صدا میزنی؟
گارسون سفارش احسان را گرفت و رفت و دوباره بچه‌ها مشغول حرف زدن شدند و مهتاب... فقط می‌خواست که هرچه زودتر این دورهمی تمام شود. از احسان می‌ترسید. او همان مردی بود که بابیرحمی دست رویش بلند کرد و هزار جمله‌ی توهین آمیز را در گوشش کوبید.
ده دقیقه‌ای گذشته بود که احسان گفت:
_مهراد اینجا کافی شاپ پدرته نه؟
_آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جای خیلی دنجیه.
مهراد بالبخند گفت:
_قربونت. قابلی نداره.
احسان لبخندی زد و رو به فرشید گفت:
_تو پدرت چیکاره ست؟ چطوره یکم باهم آشناشیم؟ تو طول سال اینقدر درگیره درس بودیم که فقط به بهانه‌ی جزوه گرفتن باهم همکلام می‌شدیم.
عطیه: من که موافقم دست بردارین از دست این استادهای بی‌چاره. از وقتی اومدین هی غیب اون بدبختا رو می‌کنید.
صدای خنده‌ی بچه‌ها توی کافه پیچید و مهتاب فقط لبخند مضطربی زد و کلافه به ساعتش نگاه کرد.
فرشید: پدر من کارمند بانکه.
احسان سر تکان داد.
_چه خوب. تو چی کامران؟
_پدر من بازنشسته‌ی آموزش پرورشه.
احسان باز سر تکان داد و عطیه پرسید:
_پدر خودتون چیکاره ست آقای نجفی؟
_پدر من توی بازارکوثر مغازه‌ی نقره فروشی داره.
عطیه باذوق گفت:
_پس واجب شد حتما یه روز بهشون سر بزنیم من

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق انگشتر و این جور چیزام. به ما که تخفیف ویژه میدن، نه؟
_بله حتما. خوشحال میشیم بیاین.
عطیه نگاهی به مهتاب که مدام به ساعتش نگاه می‌کرد انداخت و گفت:
_مهتاب جون تو جمع نیستی!
مهتاب لبخند کج و کوله‌ای زد.
_نه عزیزم همین‌جام.
_پس حالا که همین‌جایی بگو ببینم ددی جان شما چیکاره ست؟
دل مهتاب فرو ریخت و ضربان قلبش اوج گرفت.
کامش خشک شد. جرعه‌ای از آبمیوه‌اش را نوشید.
تلخ بود، درست مثل سوالی که همه منتظر جوابش بودند.
سودا: مهتاب نمی‌خوای جواب بدی؟
لحن احسان آغشته به دلسوزی مصنوعی بود و تحقیری حقیقی.
_آخی! تحت فشار نذارین شون. منم اگه جای ایشون بودم ترجیح میدادم کار و هویت پدرم مخفی باقی بمونه.
لرزش دست‌هایش زیر میز دوبرابر شد. بغض توی

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش نشست. هدف احسان را از این بازی که راه انداخته بود فهمید و باز هم دلش شکست.
عطیه: یعنی چی؟ من نفهمیدم.
_خانم پناهی نمی‌خوای جواب خانم سهیلی رو بدی.
_پناهی!
احسان رو به عطیه گفت:
_آره. فامیل اصلی خانم مشکور پناهیه. ایشون به خاطر شغل پدرشون مجبور شدن فامیل شونو عوض کنن.
نگاه خیس مهتاب به دست‌هایش بود. قطره اشکی از چشمش روی دستش ریخت و مهراد آن قطره را دید.
_فکر کنم بهتره این بحث رو تموم کنیم. خب بگین ببینم میخواین برای فوق بخونین یا از همین الان دنبال کارین؟
عطیه: مهتاب جون گریه می‌کنی!
مهتاب خیلی سریع دستش را روی گونه‌اش کشید و احسان گفت:
_گریه هم داره. منم اگه جای ایشون بودم گریه می‌کردم. گریه که نه خودکشی می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد این بار عصبی گفت:
_احسان کافیه.
مهتاب نگاهش کرد. باهمان قطره‌های درشت اشکی که در چشم داشت. حرفی نزد فقط نگاه کرد و احسان پوزخند زد.
_دلم برات میسوزه.
مهتاب لب باز کرد تا حرفی بزند اما نشد. چیزی نداشت که بگوید. دایره‌ی لغاتش ته کشیده بود.
احسان رو به بقیه گفت:
_ما خیلی خوشبختیم که پدرامون باشرافت و آبرو هستن و صاحب کار حلالن. خدارو باید شکر کنیم که پدرامون انسانن و انسانیت رو هنوز فراموش نکردن.
نگاهش پر از تحقیرش را به مهتاب دوخت.
_هستن بعضیا که پدرشون نه شرافت دارن نه انسانیت و نه وجدان. هستن کسایی که پدرشون از حیوون هم پست ترن، اینقدر پست که به یه دختر پنج ساله رحم نکنن و با بی‌وجدانیِ تمام یه دختربچه رو قربانی هوس و غریزه شون کنن و بعد هم اونو به قتل برسونن. چیه خانم پناهی؟ چرا ساکتی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ چرا نمیگی شغل پدرت کودک آزاریه؟ چرا خجالت می‌کشی بگی پدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قاتل متجاوزگره؟ البته بهت حق میدم، واقعا هم خجالت داره اما پنهان کردنش و تظاهر کردن به خوب بودن و باآبرو بودن بیشتر خجالت داره. گول زدن مردم بیشتر خجالت داره. دروغگویی بیشتر خجالت داره.

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

نگاه متعجب و بهت زده‌ی همه بین احسان و مهتاب رد و بدل می‌شد و مهتاب قفل کرده بود. انگار در چشم‌هایش زمستان رخ داده بود که اینقدر بی‌روح و بی‌احساس به احسان زل زده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. انگار به پایان خط رسید و دنیا برایش تمام شد. انگار زندگی برایش همان‌جا، در آن کافی شاپ لعنتی، میان هم کلاسی‌هایش تمام شد و به پایان رسید.
فرشید: چی میگی احسان! حالت خوبه؟
احسان خندید.
_منم وقتی فهمیدم اول عین شما باورم نشد. می‌گفتم مگه امکان داره؟ مهتاب پدرش همچین آدمی باشه!؟ غیرممکنه! اما واقعیت داره. سرچ کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نت تا ذات واقعی این خانم رو بشناسید. پدرش هجده سال پیش اعدام شده اونم به جرم تجاوز و قتل یه دختر بچه! شغل پدر من فروشندگیه. فرشید پدرش کارمند بانکه. کامران پدرش بازنشسته‌ی آموزش و پرورش و اما خانم مشکور یاهمون پناهی پدرش یه کودک‌آزار بی‌وجدانه. شغل شرافتمندانه ایه. باریک‌الله به پدرت.
صدای دست زدن احسان توی کافه پیچید و چشم‌های مهتاب روی هم نشست. صدای دست زدن احسان بارها و بارها توی گوشش نشست و انگار کسی بارها و بارها به او سیلی زد. حرف‌هایش تلخ بود و درواقع حقیقت همین بود. حقیقت همین تلخی بود که داشت دهانش را پر می‌کرد.
چشم که باز کرد نگاه دوستانش را مثل نگاه احسان دید. باتحقیر و انزجار!
احسان هنوز هم می‌گفت. انگار بهم خوردن نامزدی شان بیشتر برای او تلخ بوده که این‌طور باکینه وجه‌ی مهتاب را خراب می‌کرد پیش هم کلاسی‌هایش.
سودا باعصبانیت میان حرف‌های تحقیرآمیز احسان پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقای کرمی این دورهمی برای این ترتیب داده نشده که شما مشکلات خصوصی تون و درواقع عقده هاتونو توی جمع خالی کنید بلکه یه جشن کوچیک برای فارغ شدن همه مون از تحصیله پس بهتره دیگه ادامه ندین. زندگی شخصی هرکسی هم به خودش مربوطه نه ما.
احسان پوزخند زد.
_یعنی برای شما اینقدر ساده و راحته که پای یه میز بشینید و با دختر یه حیوونِ هرزه هم صحبت بشین؟!
تاسودا خواست حرف بزند عطیه بااخم گفت:
_نه! معلومه که نه.
بلافاصله از جایش بلند شد.
_شما می‌تونید بشینید و ادامه بدین اما من نمی‌تونم.
مهتاب بالاخره از آن گیجی احمقانه درآمد و گفت:
_نه...شما...شما...
از جایش بلندشد و روی پاهای لرزانش ایستاد.
_شما بشین عطیه جون...من...من میرم.
عطیه باغیظ از او رو گرفت. فرشید و کامران و بقیه‌ی بچه‌ها درحال پچ پچ کردن بودند و مهتاب خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست چه می‌گویند.
باتأسف میان بغض خندید. این تأسف فقط برای خودش بود. مثلا آمده بود تاحال و هوا عوض کند. حال و هوایش عوض شد. چه هوایی بهتر از بارانی! هوای دنیای او همیشه گریان و بارانی بود. کیفش را برداشت. هیچ حسی در تنش نمانده بود و کیف خالی‌اش زیادی برای دستان سردش سنگین بود.
فرشید: عجب دوره زمونه‌ای شده! راست میگن دوره‌ای شده که گرگ و از بره نمی‌تونی تشخیص بدی.
احسان: وقتی میفهمی طرف حسابت گرگه که دریده شدی. از من زخمی به شماهایی که میخواین ازدواج کنید نصیحت به هرکس و ناکس اعتماد نکنید. بعضیا برعکس ظاهر هوس انگیزه شون از درون بدجوری گندیده ان.
بند کیفش را توی دستش فشرد و بدتر از آن نگاه‌های پر از تحقیر، دلسوزی سودا بود که گفت:
_بس کنید دیگه.
باید می‌رفت. باید فرار می‌کرد تا بیشتر از این له نشود.
مهراد بلندشد و رو به احسان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعضیا هم استاده گندکاری ان!
احسان باکوبیدن دستش روی میز از جا بلند شد.
_منظور؟
مهراد باتأسف پوزخند زد.
_هیچ وقت سعی نکن عقده هاتو باخراب کردن یکی دیگه جبران کنی.
وقتی احسان و مهراد باهم گلاویز شدند مهتاب دیگر نماند و ندید. فرار کرد؛ از خود و از تمام آن دنیایی که چشم شده بودند و به او و اشک‌هایش زل زده بودند فرار کرد. سودا صدایش زد و اعتنایی نکرد.
دلش دوستی می‌خواست نه تحقیر شدن شخصیتش را. دلش هم صحبتی هوس کرده بود نه خرد شدن غرورش را. دلش کمی خنده خواست نه‌های‌های گریه در وسط خیابان.
صدای هق هق گریه‌اش بلند شده بود و سرعت دویدنش هرلحظه بیشتر می‌شد. نمی‌دانست آخر این دویدن به کجا ختم می‌شود؛ دلش عجیب هوس کرده بود وسط این قدم‌های تند و پرشتاب ماشینی باسرعت بیاید و او را به دنیای دیگری ببرد. این دنیا بد بود، بی‌رحم بود و بیمار. دیگر این دنیا را نمی‌خواست. همان بهتر برود از دنیایی که آدم‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

از تحقیر کردن هم لذت می‌بردند.
اینقدر دوید تا خودش را در محله یشان پیدا کرد.
کوچه یشان مثل همیشه خلوت بود. به دیوار تکیه زد و چشم‌های خیسش را بست. بغض در گلویش جولان می‌داد و لرزش تنش آرام نمی‌گرفت. نفسی گرفت و به سمت خانه رفت. همان‌طور که کیفش را روی زمین می‌کشید وارد خانه شد. میلاد در سالن نبود. هق هقش خفه شده بود و اشک‌ها بی‌صدا می‌ریختند.
یادداشت میلاد را از روی میز برداشت و خواند.
«من می‌رم پارک یکم قدم بزنم. اگه دیر اومدم نگران نشو آبجی.»

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

کاغذ از میان انگشت‌های بی‌حسش سر خورد و روی زمین افتاد. نگاهش به پله‌ها بود. آرام قدم برداشت و کاغذ زیرپایش مچاله شد. دلش آرامش می‌خواست. علیرضا می‌گفت «آرامش ما اون بالاست. یکم خسته‌ست همین که خستگیش رفع

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه میاد و آروممون میکنه»!
پله‌ها را یکی یکی بالا رفت؛ مثل یک روح مسخ شده و بی‌صدا.
در اتاق را باز کرد و بعد از مدت‌ها وارد اتاق مادرش شد. مینو روی تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به زمین. مهتاب که وارد اتاق شد خودش را به خواب زد. مهتاب به این کارش پوزخند زد.
_تو هم مثل آدمای این دنیا ما رو نمی‌خوای!
بغض مانع حرف زدنش می‌شد. آن را پس زد و برای اولین بار در تمام عمرش فریاد زد.
_وقتی تو که مادرمونی ما رو نمی‌خوای چه انتظاری از بقیه می‌شه داشت؟
مینو ترسید و باترس در خود مچاله شد و مهتاب باز فریاد زد، فریاد زد تا درد عمیقی که توی دلش حس می‌کرد آرام بگیرد.
_مامان بیدارشو! منو ببین! علی رو ببین! ببین که چطور عین شمع آب می‌شه! به خاطر منِ لعنتی و غصه هام. به خاطر تو و بدترشدن حالت.
کف دستش را کوبید روی دهانش و هق زد.
_می خوام خفه شم و از دردهام نگم تا پیرتر از این نشه. تا بیشتر از این نشکنه. تا حالش خراب‌تر از این

رمان بازار
romanbazar.ir

نشه اما نمی‌تونم. من لعنتی نمی‌تونم ساکت باشم. من احتیاج دارم که حرف بزنم و مثل همیشه آرومم کنه.
زد روی قلبش و فریاد زد:
_اما این نمی‌ذاره. میگه هیس! ساکت باش و دردهاتو تو خودت خفه کن تا علی بیشتر از این آوار نشه. گفتم احسان میشه درمون دردهایی که از علی پنهان می‌کنم اما نشد. اون لعنتی خودش شد درد. تو دردش کردی. اگه میومدی نامزدیم و اگه مثل مادرها رفتار می‌کردی مشکوک نمی‌شدن که بخوان تحقیق کنن و بفهمن پدر لعنتی من کیه و چه کثافت کاری کرده. که دلیل افسردگی مادرم چیه! که دلیل فرارش از آدم‌ها کیه! مامان بیدارشو. از این کابوسی که برای خودت و علی و من ساختی بیدارشو. بیا باهم بجنگیم بااین دنیا. بیا به همه ثابت کنیم که ما شریک نبودیم تو گناه مسعود. بیا باهم به همه اونایی که انگشت اتهامشون سمت ماست ثابت کنیم که ما خودمون هم قربانی اشتباه مسعودیم.
به سمت تخت او رفت و پایین تختش زانو زد. دست سرد مینو را در دستش گرفت و بااشک‌هایش التماس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان من دیگه نمی‌تونم دردامو باعلی شریک بشم. سفیدی موهاش و کمر خم شده‌اش هربار میشه یه تو دهنی برای خفه خون گرفتنم. میشه از امروز درد و دلامو برای تو بیارم؟ میشه عین علی موهامو نوازش کنی و آرومم کنی؟ میشه مادرانه هاتو از روی دوش علی برداری و خودت انجامشون بدی؟ میشه دوباره بشی مامان مینو؟
باحسرت و حسادت گفت:
_میشه همین‌طور که اکرم خانم از پسرش دفاع میکنه بری از من دفاع کنی؟ میشه بری سرش داد بزنی و بگی دختر من بی‌گناهه.
هق زد و التماس کرد.
_می‌شه ما رو به یاد بیاری؟ موهام سالهاست که دارن التماس می‌کنن تو ببافی شون. میشه مثل بقیه‌ی مادرها همدم و همراز دخترت بشی؟ به خدا علی دیگه نمی‌کشه. دیگه تحمل نمی‌کنه.
اشک‌های من از پا درش میارن. بذار این اشک‌ها رو بیارم برای تو.
مینو باترس دستش را عقب کشید و بیشتر توی خود مچاله شد.
_برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان...
جیغ زد:
_برو بیرون. برو بیرون. برو بیرون.
مهتاب دیگر زده بود به سیم آخر. مینو دیگر نمی‌توانست با این فریادها او را از سر خود باز کند.
بلندتر از مینو جیغ زد:
_مامان منم دخترت مهتاب. من جام اینجاست. کنار تو تو بغلت نه اون بیرون میون یه مشت آدم بی‌رحم که فقط تحقیرکردن بلدن. مامان منو ببین. منو ببین. منو ببین لعنتی.
سرش را روی تخت گذاشت و بغضش باصدای بلندتری شکست و صدای هق هق گریه‌اش کل اتاق را پر کرد.
مینو باتردید سرش را از میان بازوهایش بیرون آورد و باترس به او نگاه کرد. دخترک، بی‌پناهی‌اش را هق می‌زد و مینو نمی‌شنید. دلش می‌خواست این اشک‌ها را در آغوش مادرش بریزد و مادرش نمی‌فهمید.
دست مینو باترس به سمت سر دخترک رفت اما لحظه‌ی آخر دستش را عقب کشید. سرش را دوباره میان دست‌هایش فرو برد و بابغض فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خوامت برو بیرون.

#پارت_صد_و_سی_و_شش

مهتاب سر از روی تخت برداشت و باغم نگاهش کرد.
_خیلی بی‌معرفتی. علیرضای من نه از خون مسعوده نه از بطن تو؛ که اگه بود خیلی وقت پیش قیدِ توی بی‌معرفت رو زده بود. تو هم مثل مسعودی. اون بدون این که به من و علی فکرکنه غرق شد تو کثافت کاری هاش. تو هم بدون این که به فکر من و علی باشی دستمونو تو این دنیای بیمار ول کردی. خداروشکر که علی بود و دستمو گرفت و نذاشت که گم بشم اما الان...الان که فهمیدم مادرم، کسی که منو به دنیا آورد، کسی که از وجود خودش بهم شیر داد منو نمی‌خواد نمی‌خوام که علی هم دیگه منو بخواد.
بلندشد و همان‌طور که عقب عقب می‌رفت خیره به جسم نحیف مینو زمزمه کرد:
_من میرم که به جرم دخترمسعود بودن بمیرم.
برگشت و باقدم بلندی به سمت در رفت. میان

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارچوب ایستاد و باز به مینو نگاه کرد و باخود گفت:
_من چیز زیادی ازت نخواستم. فقط خواستم همدم روزهای بی‌قراریم بشی.
به اتاق خودش رفت. به تصویر خود در آینه نگاه کرد. خط چشمش بااشک‌هایش مخلوط شده بود و آهوی گم شده در چشم‌هایش عذار شده بود.
دست کشید روی تصویر روی آینه و هق زد.
_من به اون زشتی که مردم این دنیا می‌بینن نیستم.
شیشه‌ی عطر روی میز را برداشت و باشدت به آینه کوبید و فریاد زد:
_دختر مسعود بودن جرم نیست فقط بدشانسیه.
نفرین به این طالع سیاه.
روی میز را تکه شیشه‌های شکسته پر کرد و چندتکه‌ای هم روی زمین ریخت. روی زانوهایش افتاد و یک تکه شیشه را برداشت.
صورتش را رو به سقف بلند کرد و نالید:
_هیجا منو ندیدی، نه اشکامو نه غصه‌هامو. اون شبی که تاول‌های دست علی رو باگریه بوس کردم من و درد دلمو ندیدی. اون شبی که مدرسه مادرمو خواست و زن عمو توران اومد و من توی توالت

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه گریه کردم اشکامو ندیدی. اون شبی که ترسیدم و رفتم تو بغل مینو خوابیدم و مینو پسم زد و از تخت افتادم پایین و دستم درد گرفت دردمو ندیدی. اون روزی که سودا شیرینی عروسی داداششو تو دانشگاه پخش کرد بغضمو ندیدی. الانم لطفا حماقتمو نبین. خسته شدم. خسته شدم از این که اینقدر درد بودم و هیچکس نبود به جز علی تا درمانم کنه. خسته شدم از این که همش براش مثل یه درد بی‌درمون بودم؛ دردی که نه میشد ازش خلاص بشه و نه می‌تونست از دستش راحت بشه. من هزار آرزو دارم که نهصد و نود و نه تاش ختم میشه به عروسی علی و سر و سامون گرفتنش؛ لباس دوختن برای عروسی علی، رقصیدن تو عروسی علی، صبحانه بردن برای عروس علی. اما تا وقتی که من زنده‌ام و تو این دنیام هیچ کدوم از اینا براورده نمیشه چون من وبال گردن علی‌ام. مثل یه بختک افتادم رو زندگیش و نه میذارم سر و سامون بگیره و نه میذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره. تا فکرمیکنه همه چی خوب شده یه گندی میزنم و باز ناراحت میشه. من دیگه علی رو نمی‌خوام. من دیگه علی رو که باتمام انرژیش سعی داره هم پدر باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مادر نمی‌خوام. من یه خانواده‌ی کامل میخوام. یه مادر واقعی که وقتی از اون گرگ‌های بیرون که اسم خودشونو گذاشتن آدم زخم خوردم دست نوازش روی سرم بکشه. یه پدر که وقتی برگشتم به پشت سرم نگاه کردم دلم قرص بشه به بودنش، و یه برادر که زندگی کنه. به معنی واقعی کلمه از زندگی لذت ببره و من براش برم خواستگاری.
نگاهش را از سقف کند و به شیشه‌ی توی دستش دوخت.
_منو نبین. مثل تموم این سالها که ندیدیم الانم نبین. این دنیا ارزونی همه‌ی اونایی که زخم شدن برای من و برادرم.
قبل از این که پشیمان شود شیشه را روی رگ دستش کشید.
دردی که احساس کرد بیشتر از درد دلش نبود.
فرار کرد؛ برای همیشه از این دنیا فرار کرد. دنیایی که تماماً شده بود قضاوت و محکومیت!
***

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_سی_و_شش

رمان بازار
romanbazar.ir

باقاشقی که توی دست داشت قیمه‌ای که برای ناهار درست شده بود را مزه کرد. تکان سرش نشان رضایتش بود.
صدای جروبحث به گوشش رسید. اخم کمرنگی بین دو ابروی مرتبش نشست و قاشق را توی سطل آشغال انداخت و به سمت اتاق ظرفشویی رفت. طلا را در حال جروبحث بامتین دید. از دیدن دختری که طلبکار و دست به کمر جلوی متین ایستاده بود و تندتند حرف می‌زد خنده‌اش گرفت اما خنده‌اش را کنترل کرد و دستش را محکم به در کوبید.
_چه خبره اینجا؟
طلا با «هین» بلندی به در نگاه کرد و میان چهارچوب، یزدان را باصورتی جدی دید. از صدای بلند او ترسید و دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون داد.
یزدان داخل رفت و جلوی دختری که حالا زبان به دهان گرفته بود ایستاد.
_چه خبرته خاله ریزه! صداتو کل رستوران برداشته!
طلا خجالت زده دستی به مقنعه‌اش کشید و یزدان جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_توضیح خواستم.
تامتین دهان باز کرد یزدان مانعش شد.
_از این چغک بلبل زبون توضیح خواستم. چی شد نطق تون قطع شد؟
طلا بااعتراض گفت:
_آقای خراسانی!
یزدان جدی‌تر از قبل گفت:
_اینجا باهم دعوا نداریم، همکاری داریم! سختته می‌تونی وسایل‌تو جمع کنی بری.
طلا بغض کرد و اشک حلقه زد در چشم‌هایش. یزدان کاملا بادیدن واکنش او شوکه شد؛ دخترک دستکش‌هایش را از دستش بیرون کشید و روی میز انداخت. پوزخندی رو به یزدان زد و از اتاق ظرفشویی بیرون رفت و یزدان مات ماند. اصلا فکرش را هم نمی‌کرد دختری که آن همه به این کار احتیاج داشت به این راحتی قید کارش را بزند.
_ای بابا یزدان اول بفهم چی شده بعد اخراج کن.
یزدان بااخم به متین نگاه کرد.
_من که اخراجش نکردم.
_اما بهش گفتی برو.
_قضیه چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متین چنگی به موهایش زد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
_حق بافهیمی بود. چندشبه این یوسف بی‌شرف ظرفا رو گربه شور می‌کنه و این بنده خدا مجبور می‌شه صبح که میاد ظرفای شبم بشوره. یکی دو روز اول هیچی نگفت اما روز سوم گفت به شیفت شب تذکر بدم منم هرچی به این یوسف می‌گم حرف تو گوشش نمی‌ره که نمی‌ره. عملاً ظرفا رو قوته میده تو آب و در میاره نفله! این بنده خدا هم حق داشت چون داشت کار هردو شیفت رو انجام می‌داد.
یزدان کلافه دستی به ریشش کشید و گفت:
_برو بهش بگو بیاد تو اتاق من.
به اتاق خودش رفت و پشت میزش نشست.
شماره‌ی علیرضا را گرفت و باز هم همان زن اعصاب خرد کن گفت «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد».
دیگر کم کم داشت نگران این مشترک مورد نظری می‌شد که صبح یک پیام کوتاه بامظمون «سلام من امروز دیر میرم هتل تو اگه تونستی زودتر برو» فرستاده بود و هنوز سر و کله‌اش پیدا نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و طلا و نگار هردو باهم وارد اتاق شدند. نگار باصورتی نگران و طلا باصورتی اخمو.
نگار: یزدان از علی خبری نداری؟ امروز نمیاد؟
_والا مدیربرنامه هاش من نیستم.
_چقدر تو خوش نمکی. چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده؟
قبل از یزدان طلا بود که جواب داد:
_خب حتما نمی‌خوان جواب تونو بدن.
یزدان رو به نگار گفت:
_این چغک بااین عقل کوچیکش اینو فهمید اما تو نفهمیدی.
نگار نگاهی به طلا انداخت و طلا لب گزید و نگاهش را به قاب عکسی که روی میز یزدان بود دوخت. عکس دونفره‌ای که هم یزدان در آن حضور داشت هم علیرضا. کجا بود؟ چرا نیامده بود؟ نیازی به اعتراف نبود دیگر، از کلافگی صبحش و دعوایش بامتین کاملا مشخص بود که نگران و دلواپس چه کسی است.
نگار یک سری کاغذ روی میز یزدان گذاشت و گفت:
_می خواستم اینا رو بهش نشون بدم. یه مشکلی تو حساب کتابمون هست. اگه رفتی خونه شون اینا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به دستش برسون.
یزدان سری تکان داد و نگار رفت.
طلا باهمان اخم کمرنگی که به چهره داشت گفت:
_بامن کاری داشتین؟
یزدان به دخترک تخس رو به رویش نگاه کرد. گردی کوچک صورتش با آن چتری‌های پُر مشکی بانمک بود و او را درست مثل دختربچه‌های تخس و سرتق نشان می‌داد. اوایل از بودن او در این رستوران راضی نبود اما بادیدن کارش و رفت و آمد منظمش نظرش عوض شد و مثل همیشه به انتخاب علیرضا احسنت گفت.
_ببین طلاخانم...
صدای زنگ موبایلش مانع حرف زدنش شد. بادیدن شماره‌ی خانه‌ی موردعلاقه‌اش خیلی سریع جواب داد. منتظر سلام گرم و گیرای مهتاب بود اما به جای صدای او صدای ترسیده‌ی میلاد را شنید.
_دا...دا...داداش...داداش...
باترس از روی صندلی بلندشد.
_چی شده میلاد؟ میلاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

پسرک از شدت ترس به لکنت افتاده بود.
_م...م...مهتاب...مهتاب خود...خودکشی کرده...اون...اون...
دلش لرزید و تمام تنش به رعشه افتاد. صدای فریادش کل اتاق را پر کرد.
_چی داری می‌گی تو؟
طلا از شنیدن فریادِ نعره مانند او ترسید و قدمی به عقب رفت. باتعجب به او نگاه کرد که به آنی رنگش پریده بود و لب‌هایش کبودِ شده بود.
گوشی از بین دستش سُر خورد و روی زمین افتاد.
انگار نفس کشیدن برایش سخت شده بود که چنگ انداخت به دکمه‌های پیراهنش و دکمه دوم پیراهنش را هم باز کرد. دست کشید روی سیب گلویش و قطره اشکی درشت از چشمش سُر خورد و روی شیشه‌ی میز افتاد.
طلا نزدیکش شد و نگران حالش را پرسید. حرکت لب‌های دخترک را می‌دید اما صدایی نمی‌شنید.
گوش‌هایش پر شده بود از صدای دختری که عروس بچگی‌هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد قنداق پیچ شده را روی پاهایش خوابانده بود و برایش لالایی می‌خواند.
فقط نه سال داشت اما مادری می‌کرد، و خانمی برای خانه‌ی علیرضا.
طلا ترسیده از رنگ چهره‌ی او که سفید و سفیدتر می‌شد داد زد:
_آقایزدان!
صدای لالایی در گوش‌هایش قطع شد و بابهت و ناباوری لب زد:
_مهتاب!
_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
انگار یک دفعه جریان برق به یزدان متصل شد که باسرعت طلا را کنار زد و باقدم‌های تندی از اتاق بیرون زد.
میلاد گفته بود مهتاب خودکشی کرده! چرا؟ به خاطر چی؟ به خاطر احسان یا به خاطر گذشته‌ای که بعد از هجده سال خود لعنتی‌اش پرده از روی آن برداشته بود؟!
باهر قدم خودش را لعنت کرد و به خدا التماس کرد دروغ باشد، مهتابش خوب باشد و در آشپزخانه مشغول آشپزی برای میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا پشت سرش می‌دوید و صدایش می‌زد اما او هیچی نمی‌شنید جز صدای مهتابی که در گوشش لالایی می‌خواند.
وسط لابی پایش سُر خورد و روی هردو زانویش افتاد. سرش را به دستش گرفت و چشم‌هایش سوخت از هجوم اشک. این امکان نداشت! مهتاب این کار را بااو و علیرضا نمی‌کرد! مهتاب تا این حد خودخواه نبود! مهتاب مثل او بی‌رحم نبود که آرامشش را با بهم ریختن آرامش یزدان و و علیرضا پس بگیرد.
طلا جلوی رویش زانو زد.
_آقای خراسانی بگین چی شده؟ حالتون خوبه؟
همین که دید کارکنان هتل به سمتش می‌آیند از جا بلندشد و به بیرون دوید. هراسان دور خود چرخید تا ماشینش را پیدا کند. اصلا یادش نمی‌آمد که کجا پارکش کرده است!
برگشت و از طلا که باترس و نگرانی نگاهش می‌کرد پرسید:
_ماشینم کو؟
طلا دلش سوخت به حال او. مردی که تا امروز در هزار چهره دیده بودش. یک بار عصبانی و یک بار

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین و یک بارهم خندان و شوخ، و امروز هم پریشان و درمانده.
_فکرکنم تو پارکینگ باشه.
به تندی سر تکان داد.
_آره آره.
به سمت پارکینگ رفت. طلا خواست دنبالش برود که نگار دستش را گرفت و با نگرانی پرسید:
_چی شده؟
_نمی‌دونم. یکی بهشون زنگ زد یه چیزی گفت و این‌طوری بهم ریختن.
_نفهمیدی کی بهش زنگ زد؟ علیرضا که نبود؟
طلا اخم کرد و دستش را از دست او بیرون کشید.
_نخیر یکی به اسم میلاد بود.
نگرانی نگار بیشتر شد و زیرلب گفت:
_برادرعلیرضا! وای!
طلا باشنید «برادرعلیرضا» دلش لرزید. نکند واقعا برای علیرضا اتفاقی افتاده؟
ماشین یزدان را دید که از پارکینگ خارج شد. بدون فکر کردن به سمت ماشین دوید. محال بود یزدان نگهدارد تا او سوار شود اما در کمال ناباوری یزدان کنار پای او ترمز کرد. شیشه را پایین داد و باچشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخش به او نگاه کرد.
_رانندگی بلدی؟
بلد بود اما گواهینامه نداشت. سر تکان داد به معنی آره که یزدان گفت:
_من نمی‌تونم رانندگی کنم بیا بشین پشت رول.
باترس سر تکان داد و عقب رفت.
_نه نمی‌تونم.
وقتی یزدان مشتش را روی فرمان کوبید و نعره زد «بهت می‌گم بشین پشت فرمون» شانه‌هایش لرزید و تسلیم شد. خودش روی صندلی دیگر نشست و طلا پشت رول جاگیر شد. اوج رانندگی او زمانی بود که پشت پراید عمویش می‌نشست و چندتا سلفی می‌گرفت، پدرش راننده‌ی جنسیس بوده یا مادرش! می‌ترسید اما بابردن اسم خدا خودش را دست خدا سپرد و راه افتاد. زیرلب مدام صلوات می‌فرستاد تا کنترل ماشین از دستش خارج نشود.
یزدان باموبایلش شماره می‌گرفت. دست‌هایش به وضوح می‌لرزید و مدام زیرلب چیزهایی می‌گفت که طلا فقط متوجه‌ی اسم مهتاب در حرف‌هایش می‌شد.
گوشی را به گوشش چسباند و پریشان دستی به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کشید.
وقتی حرف می‌زد صدایش درست مثل بچه‌های بی‌پناه شده بود.
_الو حاج‌خانم؟ مامان...مامان بدبخت شدیم!
مهتاب...مهتاب خودکشی کرده.
طلا باشنیدن کلمه‌ی خودکشی حواسش پرت شد و دست انداز جلوی رویش را ندید و باسرعت از روی آن رد شد و آنقدر از تکان شدید ماشین ترسید که جیغ خفه‌ای کشید.
_دارم می‌رم خونه‌ی علیرضا. حاج‌خانم زودتر خودتو برسون.
بعد از قطع مکالمه گوشی را پرت کرد روی داشبورد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست و طلا دلش گرفت از قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم او سُر خورد و میان ته ریشش گم شد.

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_سی_و_هشت

چقدر حالش زار بود. درست مثل موقعی که خبر مرگ تمنا را به پدرش دادند و او تازه اشک یک مرد را

رمان بازار
romanbazar.ir

دید. طاهر می‌گفت «مردها برای هر کسی اشک نمی‌ریزن». مشخص بود این مهتاب نام...مهتاب...مهتاب....وای وای خواهر علیرضا. تازه به یاد آورد که علیرضا گفته بود «یه خواهر دارم اسمش مهتابه هر دختری هم سن او می‌بینم که داره گریه می‌کنه یاد اون میوفتم». بایادآوری این موضوع بغضش گرفت و تندتر رانندگی کرد.
بارسیدن به آدرسی که یزدان گفته بود اضطراب رانندگی از جانش بیرون رفت. یزدان خیلی سریع از ماشین پیاده شد و باهرمشتی که به در کرم رنگ کوبید داد زد:
_میلاد درو باز کن.
پسرجوانی که به شدت آشفته و مضطرب بود در را باز کرد و یزدان خود را باشدت به داخل پرت کرد. طلا باتردید از ماشین پیاده شد و وارد خانه شد. وقت این نبود که خانه‌ی علیرضا را آنالیز کند به خاطر همین بی‌توجه به اطراف دنبال یزدان رفت و درآخر خود را در اتاق دختری یافت که غرق خون بود.
یزدان بی‌توجه به خرده شیشه‌های روی زمین به سمتش دوید و سر دختری که رنگش مثل یاقوت کبود شده بود را در بغل گرفت و بابغضی مردانه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نالید:
_مهتاب!
موهای آشفته‌ی دخترک را از روی صورتش کنار زد و بادست لرزانش صورت کبود او را نوازش کرد.
_چیکار کردی دلبرک!
طلا اشک روی گونه‌اش را پس زد و گفت:
_باید زنگ بزنیم آمبولانس.
یزدان که اصلا درحال خود نبود صدای طلا را نشنید و باغم به دست زخمی مهتاب نگاه کرد.
_خواستی کجا بری بدون من!؟ بدون علی! فکر ما رو نکردی عروسک!؟ تو که خودخواه نبودی. رفیق نیمه راه نبودی.
بغضش به هق هق تبدیل شد و پیشانی روی سر او گذاشت و زیرلب نالید:
_غلط کردم. غلط کردم که همه چی رو بهش گفتم تو چشماتو باز کن قول میدم به دست و پاش بیوفتم تا دوباره نامزد کنید. تو فقط چشماتو باز کن.
طلا که حال خراب او را خوب درک می‌کرد کنار جسم بی‌جان دخترجوان زانو زد و نبضش را گرفت. نبضش ضعیف بود. خیلی ضعیف و این خطرناک بود.
به پسرجوانی که باترس گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد نگاه انداخت. پسرک گیج بود و در بهت دست و پا می‌زد. فهمید از او کاری بر نمی‌آید و خودش دست به کار شد. به آمبولانس زنگ زد و بعد از گزارش وضعیت، آدرس را گفت و التماس کرد زودتر بیایند.
به صورت دخترجوان نگاه کرد. چقدر زیبا بود؛ درست عین اسمش!
یزدان جوری او را در بغلش گرفته بود و غرق ماتم شده بود که اصلا متوجه نبود ممکن است پاهایش باشیشه‌ها زخمی شود.
بغض به گلویش فشار آورد. این صحنه برایش آشنا بود. یک روز هم پدرش همین‌طور تمنا را غرق در خون بغل گرفته بود و زار زده بود برای معصومیت دخترش. از پشت پرده‌ی اشکش به خونی که از دست مهتاب روی زمین می‌ریخت نگاه کرد و داغ رفتن تمنا در دلش جان گرفت و باتمام وجود از خدا خواست این داغ را علیرضا تجربه نکند. مرگ عزیزی به اسم خواهر درد داشت؛ دردی مثل غده‌ی سرطانی که خوب نمی‌شد فقط آهسته آهسته پیرت می‌کرد.
***
دکتر زرافشان از پشت شیشه‌های عینکش به او زل

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود و او چشم دوخته بود به دهان دکتر.
_من منتظر جوابم دکتر.
_جواب تو رو خیلی وقته که دادم. این‌که تو تمایلی به شنیدن صدام و قبول کردن حرفم نداری تقصیر من نیست.
دستش روی پایش مشت شد و باحرص گفت:
_دکتر بامن بازی نکن.
دکتر زرافشان با دیدن حال بد او لحنش را ملایم کرد.
_علی جان آروم باش.
کمی خم شد به جلو و خیره به چشم‌های دکتر گفت:
_من آرومم فقط یه راه حل بگو. یه راه به جز آسایشگاه.
_علی جان مادرتو بیماره به مراقبت بیست و چهارساعته نیاز داره. بفهم.
_به خدا مراقبشم.
_مادر تو هجده ساله که دنیاش شده اون اتاق. وقتشه که دیگه از اون دنیای کوچیکی که برای خودش ساخته بیاد بیرون. وقتشه با دنیای واقعی رو به رو بشه و ترسش از آدما رو دور بریزه. توی آسایشگاه، ما بیشتر و بهتر از تو مراقبشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی زد.
_شما درکم نمی‌کنی.
_من درکت می‌کنم این تویی که کار حساس ما رو درک نکردی و داری تو کار من دخالت می‌کنی.
_شما خانواده دارین؟
نگاهش چرخید روی قاب عکس خانوادگی دکتر زرافشان و باحسرت خندید.
_معلومه که دارین.
زل زد به چشم‌های پر از ترحم دکتر و ادامه داد.
_منم دارم. منتها خیلی کوچیکه. اینقدر کوچیک که تو مشتم جا می‌شه. دنیای اعضای خانوادمم همین‌قدر کوچیکه. یه عمر خودمو به آب و آتیش زدم تا این خانواده رو حفظ کنم اون وقت شما می‌گی اینقدر راحت از مادرم بگذرم و بسپارمش دست یه سری پرستار غریبه!؟
_علی جان من درکت می‌کنم اما راه درست همینه. تو داری بااین کار زمان درمان مادرت رو عقب می‌ندازی. مگه نمی‌خوای مادرت خوب بشه؟
_معلومه که می‌خوام اما این راهش نیست. یه بیمار روحی رو محبت می‌تونه درمان کنه. من محبت می‌کنم، نوازش می‌کنم، باهاش حرف می‌زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستارهای شما هم توی آسایشگاه این کارها رو می‌کنن؟

#پارت_صد_و_سی_و_نه

_درسته که یه بیمار روحی به محبت نیاز داره اما بیشتر از همه به مراقبت احتیاج داره. پرستارهای ما مراقبت صحیح رو بلدن.
علیرضا خسته نفسش را به بیرون فرستاد و گفت:
_درکم نمی‌کنی دکتر. نمی‌فهمی چی می‌گم! من می‌میرم روزی که باهزارجور خستگی روحی و جسمی از سرکار بیام و نباشه تا عطر موهاشو نفس بکشم. من دلم می‌گیره تو خونه‌ای که نفس‌های اون نباشه. من بیزارم از سقفی که اون زیرش نباشه.
دکتر زرافشان دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد و به مردی خیره شد که از سر علاقه‌ی زیاد داشت به مادرش بد می‌کرد و خودش متوجه نبود.
_من درکت می‌کنم علیرضا اما داری بد می‌کنی در حق مادرت. یه مدت کوتاه بیارش اینجا اگه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت گذشت ببرش.
علیرضا نگاه ماتم زده‌اش را به پنجره دوخت و باصدایی گرفته گفت:
_به اون سخت نمی‌گذره به من و دلم سخت می‌گذره. ازم دوتر می‌شه. براش کمرنگ‌تر می‌شم. از یادش می‌رم.
_به هرحال اگه می‌خوای مادرت درمان بشه باید بیاریش اینجا.
از روی مبل بلندشد و جلوی میز دکتر ایستاد. خم شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت و رو به دکتر گفت:
_هزارجور داروی دیگه تجویز کن. قرص آرامبخش یا یه چیز دیگه اما اینو از من نخواه. دکتر تازگیا کابوساش بیشتر شده. می‌گه تو کابوس آدمای جدید می‌بینه. اینقدر حالش بد می‌شه که تا یه مدت طولانی نفسش بند میاد. حتی دیگه اون آرامبخش‌های لعنتی بادوز بالا هم نمی‌تونن آرومش کنن یه کاری بکن.
_من هرکاری از دستم برمیومده کردم، مینو باید بستری بشه.
دلگیر خیره ماند به چشم‌های دکتر و تلخ لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه‌ی تاریک من فقط یه چراغ داره این چراغو خاموش نمی‌کنم.
کتش را از روی مبل چنگ زد و به سمت در رفت که دکتر گفت:
_علی تو خودتم به درمان احتیاج داری. باید فنگ شویی بشی. باید بچگی تو بریزی دور. باید خاطرات مسعودو فراموش کنی. باید از این همه وابستگیت به مینو کم کنی. چرا دیگه از کابوسات نمی‌گی؟ سردردهات خوب شدن؟ تیکت چی؟ هنوزم وقتی خون می‌بینی پلکات می‌پره؟
دستگیره را توی دستش فشرد و دکتر باتأسف ادامه داد.
_علی از گذشته دست بردار. از سرزنش کردن خودت. از تاوان گرفتن از خودت. نه خودتو درمان می‌کنی نه اجازه می‌دی مینو درمان بشه. تو چته پسر؟
بغض حمله آورد به سیبک گلویش و از همان فاصله به دکتر زرافشان نگاه کرد.
_جای من نیستی دکتر. نمی‌فهمی کفش‌هایی که مسعود برام دوخته چقدر تنگه که اگه می‌فهمیدی بیرون از زمین بازی بازیکن شکست خورده رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش نمی‌کردی. آره من نمی‌ذارم مینو بستری بشه. شما اسم شو بذار خودخواهی من می‌ذارم امید. اون زن امید منه. یه دنیا رو بهم می‌ریزم اگه کسی امیدمو ازم بگیره. نمی‌تونم. می‌فهمی نمی‌تونم اون خونه رو بدون مینو تحمل کنم. من از گذشته دست کشیدم این گذشته‌ی لعنتی از من دست نمی‌کشه. تا میام می‌گم زلزله‌ی مسعود تموم شد یه پس لرزه میاد و دوباره خونه‌ام رو که باهزار بدبختی ساختمش خراب می‌کنه. آخرین پس لرزه بهم خوردن نامزدی مهتاب بود. خواهرم دلش مثل آینه شکست اما زبون به دهن گرفت و ناله هاشو خفه کرد چون دردهای ما دیگه تکراری شده. اینقدر تکراری که دیگه خودمونم از به زبون آوردنشون خسته شدیم. من یه عمر تلاش نکردم برای ساختن یه خانواده که آخرشم مادرم بیوفته گوشه‌ی آسایشگاه و جای خالیش خار تو چشمم بشه.
روزخوش.
گفت و از اتاق بیرون رفت. نفس حبس شده در سینه‌اش را باشدت بیرون فرستاد. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید و گلویش از بغض می‌سوخت. بحث بادکتر زرافشان بی‌فایده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز حوصله‌ی هتل و کارهای هر روزاش را نداشت. دلش می‌خواست کنار مینو بشیند و موهای بهم ریخته‌اش را شانه کند و برایش آهنگ موردعلاقه‌اش را زمزمه کند.
روی ایوان کفش‌های زن عمو تورانش را دید. لبخندی به چهره نشاند و وارد خانه شد. میلاد را دید که در سالن نشسته بود و مدام پایش را تکان می‌داد. هروقت استرس داشت این کار را می‌کرد.
_میلاد!
میلاد باشنیدن صدای او مثل برق گرفته‌ها از جا پرید که ابروهای علیرضا از تعجب بالا رفت.
_چیزی شده؟
میلاد حرفی نزد فقط نگاهش کرد.
_زن عمو توران کو؟ پیش مهتابه؟
همین که یک قدم به سمت اتاق مهتاب رفت میلاد باصدایی که ازبغض گرفته بود و می‌لرزید صدایش زد. دلش آشوب شد و پاهایش سنگین. ایستاد و نگران نگاهش کرد.
_چی شده؟ مامان حالش خوبه؟
پسرک که زد زیر گریه انگار کسی به دلش چنگ زد. شانه‌های لرزان میلاد را در دست گرفت و هراسان

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:
_چی شده داداشی؟
کسی در مغزش فریاد می‌زد «یه اتفاق بد افتاده».
توران باشنیدن صدای گریه‌ی میلاد باچادری که به سر داشت از اتاق میلاد بیرون آمد. صورتش سرخ شده بود و صدایش گرفته بود از بس که به خدا التماس کرده بود برای سلامتی مهتاب.
علیرضا بادیدن حال آشفته‌ی توران دلشوره‌اش بیشتر شد. اشک‌های توران که ریخت دیواره‌های دل علیرضا هم فرو ریخت.

#پارت_صد_و_چهل

نگاهش سرگردان بین طبقه‌ی بالا و اتاق مهتاب چرخید.
چرا کسی حرف نمی‌زد؟
مهتاب کجا بود؟
نبود مهتاب در سالن مهری داغ شد بر سند اشک‌های میلاد و توران. این اشک‌ها برای مهتاب بود اما مگر مهتاب چه شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب خدا را صدا زد و باسرعت به طرف اتاق مهتاب دوید و صدایش زد.
_مهتاب!
توران باگریه دنبالش رفت. دیدن اتاق خونی مهتاب قطعا برای روح آسیب دیده‌ی مردجوان بد بود.
علیرضا باضرب در اتاق را باز کرد و التماس‌های توران برای مهارکردن او بی‌فایده بود. علیرضا وسط اتاق شوکه ایستاد. نگاهش از روی خون‌های کف اتاق روی آینه‌ی شکسته کشیده شد و قلبش مچاله شد. زنگ آهنگ سوت مزخرفی در گوشش پخش شد و او را پرت کرد به سالها قبل. «دخترک درست روی تخت اتاق او غرق خون با چاقویی که در قلبش فرو رفته بود خوابیده بود و عروسک قرمز پوشش پایین تخت افتاده بود.» پلک‌هایش پرید. یک بار، دوبار، صدبار. نفسش بند آمد و به گلویش چنگ زد. زانوهایش خم شد و توران باهول و بلا زیربغلش را گرفت و داد زد:
_ای خدا.ای خدا علی مادر چت شد؟
میلاد سراسیمه در چارچوب در ظاهر شد و علیرضا با چشم‌هایی به خون نشسته به توران نگاه کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرد. مرد.
توران باگریه گفت:
_نه دردت به جونم بیمارستانه. هیچیش نمی‌شه.
_مادرش نفرینمون کرد. وقتی...وقتی مسعودو دار زدن مادرش نفرینمون کرد. همون‌جا به مسعود گفت ان شاالله دخترت مثل دختر من پرپرشه.
خواهرم...خواهرم کجاست؟
توران باترس به میلاد که گنگ و گیج به حال زار علیرضا نگاه می‌کرد نگاه انداخت اما علیرضا که در حال خودش نبود متوجه‌ی حضور میلاد نشد.
میلاد: اینجا چه خبره؟ مهتاب چرا خودکشی کرد؟ به خاطر احسان؟ از اعدام کی حرف می‌زنی داداش؟
علیرضا دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد و روی زانوهایش افتاد. باچانه‌ای لرزان و چشمانی‌تر به خون کف اتاق نگاه کرد و از ته دل نالید:
_خدایا بسه.
***

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار که در اتاق عمل را بست مشت محکم یزدان روی در نشست و فریادش کل بیمارستان را پر کرد.
_لعنتی‌ها اون دختر جون منه.
طلا گوشه‌ی کت خونی‌اش را گرفت و به عقب کشیدش.
_بیابشین آقایزدان. شما بری داخل اتاق عمل هیچ کاری از دستت برنمیاد.
از پشت پرده‌ی اشکش به طلا نگاه کرد و بابغض مردانه‌اش نالید:
_اون الان ترسیده. وقتی می‌ترسه حتما باید من یا علیرضا پیشش باشیم.
طلا باغصه نگاهش کرد.
_آروم باشید. ان‌شاالله خوب می‌شن. اینجا بشینید تا من براتون یه لیوان آب بیارم.
یزدان که حتی نای یک قدم را هم نداشت همان‌جا کنار در اتاق عمل نشست و به دیوار تکیه زد.
دست‌هایش را به زانوهایش و سرش را به دست‌هایش تکیه زد و زل زد به کف تمیز بیمارستان.
طلا بادلسوزی نگاهش کرد و یک لیوان آب به سمتش گرفت اما یزدان که در خود غرق بود اصلا متوجه نشد. طلا باخود فکر کرد در این شرایط چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

از گلویش پایین نمی‌رود پس بهتر است پاپیچش نشود. گلوی خودش از شدت بغضش درد می‌کرد و خشک شده بود، خواست یک قلوپ از آب را بخورد که نگاهش به مردی افتاد که باصورتی غمگین و قدم‌هایی سست به سمت اتاق عمل می‌آمد.
دستش از جلوی دهانش آرام آرام پایین آمد. از دیدن چشم‌های سرخ او دلش مچاله شد. چقدر غم چشم‌هایش سنگین و پربار بود.
علیرضا حضور طلا را در آنجا درک نکرد. بی‌توجه به او که باهمدردی نگاهش می‌کرد از کنارش گذر کرد و رو به روی یزدان که خراب و بی‌حال روی زمین نشسته بود ایستاد.
پاهایش می‌لرزید؛ درست عین صدایش.
_مهتاب حالش خوبه؟
یزدان سرش را بالا آورد و باچشم‌هایی همرنگ خون به او نگاه کرد. سیبک گلوی هردو از بغض بالا و پایین می‌رفت. صورت یزدان خیس بود و نگاهش بی‌روح.
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست.
_هنوز چیزی نگفتن.
انگار نفس کم آورد که صدایش آرام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دکتر گفت نبضش کنده. خون زیادی ازش رفته.
طلا که خم شدن کمر علیرضا را دید باامیدواری گفت:
_هیچی‌شون نمی‌شه. خوب می‌شن.
علیرضا دستش را به دیوار گرفت و خود را کشان کشان به صندلی‌ها رساند و روی یکی افتاد. سرش درد می‌کرد، درد که نه نزدیک به انفجار بود. سرش را میان دست‌هایش گرفت و خیره ماند به کفش‌هایش. نگاه طلا بین اشک‌های بی‌صدای یزدان و چشم‌های سرخ علیرضا چرخید. باآه در دل گفت «کاش تو هم گریه می‌کردی».
طلا به سمت سطل آشغال رفت تا از شر لیوان توی دستش خلاص شود که پرستار باشتاب از اتاق عمل بیرون آمد و علیرضا و یزدان به سمتش هجوم بردند.
علیرضا: حال خواهرم خوبه؟
پرستار باعجله گفت:
به خون نیاز داریم. کدوم یکی از شما گروه خونیش O؟
علیرضا و یزدان درمانده بهم نگاه کردند و لب زدند:
_هیچ کدوم.
طلا: من O منفی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هردو مردِ درمانده به سمت دخترجوان کشیده شد. چشمان هردو ملتمس بود. طلا لبخندی محو زد و انگار باهمان لبخند اعلام کمک کرد که هردو نفس راحتی کشیدند.
پرستار طلا را به اتاقی برد تا از او خون بگیرد.
استرس در جان طلا دوچندان شد. خنده دار بود که با وجود ۲۴سال سن از سوزن می‌ترسید.
سوزن که در رگش فرو رفت آه عمیقی از درد کشید و علیرضا که در چهارچوب در ایستاده بود و بانگرانی به کیسه‌ی خون نگاه می‌کرد باشنیدن صدای ناله‌ی نگاهش چرخید روی صورت دخترک. لبش زیر دندانش بود و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. صورتش درد را فریاد می‌زد.
_کم خونی که نداری؟
جواب پرستار را فقط باتکان سرش داد و پرستار باعجله از اتاق بیرون رفت. طلا باترس به سوزن توی رگش نگاه کرد و نفس‌های منظم کشید تا به خود و ترسش مسلط شود. علیرضا که متوجه‌ی حال بد او شد داخل رفت و کنار تختش ایستاد.
طلا چشم‌هایش را بسته بود و مرتب لب می‌گزید.
علیرضا خیره مانده بود به چهره‌ی او. حضورش در این

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان مثل معجزه می‌ماند. اگر نبود حالا باید در به در دنبال این گروه خونی کمیاب می‌گشت برای نجات جان خواهر بی‌فکرش!
بی‌اراده دست دیگر طلا را گرفت و همین که طلا شوکه چشم‌هایش را باز کرد بابغضی که نه می‌شکست و نه ازبین می‌رفت گفت:
_ممنون.
نگاه شرم زده‌ی طلا بین چشم‌های سرخ او و دست‌هایشان رد و بدل شد و بعد لبخندی آرام زد.
_نگران نباشید، خوب می‌شه.
چانه‌ی مردانه‌اش لرزید اما اشکی نریخت.
_باید بابت این کارش بهم جواب پس بده.
طلا از غم صدای او ناراحت شد و باز دلداری‌اش داد.
_ناراحت نباشین ان شاالله هیچی‌شون نمی‌شه، من دلم روشنه.
علیرضا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. پرستار که وارد اتاق شد دست طلا را رها کرد و از اتاق بیرون رفت و طلا ماند و دستی که گُر گرفته بود.
چشم‌هایش را بست و توی ذهنش دست‌های بزرگ او را تصور کرد. این دست‌های بزرگِ مردانه برای حصار شدن دور تن یک دختر تنها یک پناه گاه امن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
نفهمید چقدر گذشت که باصدای پرستار به خود آمد.
_تموم شد.

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

چشم‌هایش را باز کرد و به پرستار نگاه کرد. علیرضا چه خوب توانست ذهنش را از ترس دور کند. در خیال دست‌های گرم او که غرق شد از تمام دنیا غافل شد انگاری.
چندلحظه‌ای را روی تخت ماند تا سرگیجه‌اش ازبین برود.
پرستار باگفتن «یه چیز شیرین بخور تا از حال نری» از اتاق بیرون رفت.
از تخت که پایین آمد هنوز سرگیجه داشت و کمی حالت تهو. آستینش را پایین داد و از اتاق بیرون رفت.
یزدان هنوز چسبیده به در اتاق عمل نشسته بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود اما علیرضا داخل سالن نبود. به سمت پرستار رفت و سراغ علیرضا را گرفت که پرستار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روی پله‌هایی که به در خروجی می‌رسه نشسته بودند.
طلا سریع به سمت در خروجی رفت. همان‌طور که پرستار گفته بود او را روی پله‌های منتهی به در دید. زل زده بود به دری که باهر رفت و آمد باز و بسته می‌شد.
حالش بد بود. درست مثل آن موقع‌هایی که پدرش در یک گوشه می‌نشست و زل می‌زد به لباس گل‌قرمزی تمنا که روی بند رخت آویز بود. گریه نمی‌کرد اما همان سکوت، همان نگاه ماتمزده کافی بود تا تمام اهل خانه بفهمند حال مرد این خانه خراب است، خراب!
باکمی فاصله کنار او نشست.
_حالتون خوبه آقای مشکور؟
علیرضا باکمی مکث نگاهش را از در گرفت و به او دوخت.
_بازم ممنون.
_کاری نکردم که. براتون یه لیوان آب بیارم؟ چرا اینجا نشستین؟
علیرضا سوال‌های او را بی‌جواب گذاشت و نگاهش را باز به در دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لبش را با زبان‌تر کرد و هرچه به مغزش فشار آورد تا برای تسکین او حرفی بزند هیچی به ذهنش نرسید. بهتر بود باحرف‌هایش او را کلافه نکند و ساکت بماند.
دست دور زانوهایش پیچید و مثل علیرضا زل زد به دری که مدام باز و بسته می‌شد. فکر علیرضا پیش مهتاب بود و فکر طلا پیش علیرضا.
هزار و یک سوال در ذهن علیرضا جولان می‌داد که پررنگ‌تر از همه‌ی آن‌ها یک «چرا»ی بزرگ بود؟
چی اینقدر خواهرکش را رنجانده بود که فکر دل او را نکرد و قید حیاتش را زد؟ باخود نگفت این دنیا بعد از او برای علیرضا سیاه است و کبود؟ باخود نگفت بعد از او نفس کشیدن برای این مرد تنها سخت می‌شود؟
_دلم شکست!
طلا متعجب به علیرضا نگاه کرد و علیرضا پوزخند تلخی زد.
_دلم بد شکست. اون می‌دونست تمام دنیای منه و قصد جون تمام دنیای منو کرد.
طلا بغض کرد از بغض او و حسادت کرد به مهتابی که تمام دنیای این مرد بود. او هم تمام دنیای طاهر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی‌کرد!
_خوب می‌شه!
علیرضا نگاهش کرد. چشم‌هایش سرد بودند.
_اما دردش رو دل من می‌مونه.
طلا ماند که چه بگوید! درکش می‌کرد. حالش را می‌فهمید. درد قمار کردن طاهر هنوز بر دلش مانده بود. طاهر وقتی قمار کرد به طلا و خانواده‌اش فکر نکرد، مهتاب هم وقتی شیشه را روی رگش کشید به حال علیرضا بعد از مرگ خودش فکر نکرد!
علیرضا دست‌هایش را در هم مشت کرد. آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه زد و پیشانی‌اش را به مشتش چسباند.
حالت تهو به دل طلا چنگ زد. خون زیادی ازش گرفته بودند و این سرگیجه و حالت تهو طبیعی بود.
علیرضا نفسش را با آه بیرون داد و سر از روی مشتش برداشت و لب‌هایش را به آن چسباند و باز خیره شد به در.
سرش را به سمت طلا چرخاند که تا بگوید برود و بیشتر از این زحمت نکشد که بادیدن رنگ سفید صورت او حرفش فراموشش شد.
_حالت خوبه؟ برو یه چیز شیرین بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم. نگران نباشید.
_ببخشید تو شرایطی نیستم که خودم برم برات یه چیزی بگیرم.
طلا لبخند کمرنگی زد.
_من همچین توقعی تو این شرایط ازتون ندارم، نگران من نباشید.
هرچند که نگرانی‌های او به کامش عسل بود اما از طرفی هم دلش نمی‌خواست در این حال آشفته صاحب گوشه‌ای از حال بد این مرد باشد.
چندتار از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و به جذابیتش افزوده بود. حالا که نگران و دلواپسی او را برای خواهرش می‌دید بیشتر به این پی می‌برد که او یک مرد مسئولیت پذیر است و چقدر خوب بود که تمام رفتار و حرکاتش «مرد زندگی» بودنش را فریاد می‌زد. مرد زندگی! جمله‌ی سنگینی که از دو واژه‌ی سنگین تشکیل شده بود. مرد بودن کار هرکسی نبود و زندگی پر از درد بود. مرد زندگی بودن جنم می‌طلبید و جربزه، و طلا هردوی این‌ها را در همان دست‌های گرم و بزرگ که موقع درد به دادش رسیده بودند می‌دید.
تعداد آه‌هایی که از سینه‌ی پردرد علیرضا بلندشد از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش در رفت. آبنبات چوبی که در جیب داشت را به آرامی بیرون کشید و آهسته لب باز کرد.
_می‌دونین چرا تو کیف من یه عالمه آبنبات چوبی بود؟

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

علیرضا باسکوت نگاهش کرد و طلا به حرف آمد.
_سالهاست که بعد از مرگ خواهرم خوشی از خونه‌ی ما رفته. پدرم زیر این غم کمرش خم شد. وقتی مرد انگار برای من بهار و تابستون معنی خودشو ازدست داد. زندگیمون شد زمستون. دیگه نمی‌شد تو خونه بشینم و وقتم رو باتلوزیون نگاه کردن بگذرونم. پدرم که رفت همه‌مون فهمیدیم برای ادامه دادن باید یک گوشه از زندگی سرما زده‌مون رو بگیریم. کم کم زمستون رفت و خزون جاشو گرفت. هنوزم هزارتا چاله چوله جلوی رومونه.
نگاهش را از آبنبات چوبی گرفت و به چشمان علیرضا دوخت و ادامه داد.
_که یکیش به لطف شما پر شد. یادمه تو بچگی

رمان بازار
romanbazar.ir

هروقت من و خواهرم گریه می‌کردیم بابام از بقالی سر کوچه برامون آبنبات چوبی می‌خرید و گریه‌مون بند میومد. خواهرم که مرد داداشم از همون بقالی برام آبنبات چوبی خرید اما گریه‌ام بند نیومد چون اون آبنباتا با خواهرم مزه می‌داد. بابام که مرد خودم از همون بقالی برای خودم آبنبات خریدم بازم گریه‌ام بند نیومد. اون آبنباتا از دست بابام شیرین بود. تینا خواهرم می‌گه شادی آوره! یه عمره می‌خرم به بهانه‌ی این که برام شادی بیاره، غافل از این که شادی خواهرم بود که رفت، پدرم بود که رفت و از اونا فقط یه مشت آبنبات مونده که می‌گن شادی میاره اما برای من بغض میاره و حسرت.
بغضش را فرو داد و به علیرضا نگاه کرد.
_شما خیلی خوشبختین که خواهرتون هنوز زنده ست و نبضش می‌زنه.
چانه‌ی علیرضا لرزید.
_اگه بمیره...
نتوانست ادامه بدهد و دست روی دهانش گذاشت و همان دست را تا پشت گردنش کشید و سرش را پایین انداخت.
طلا امیدوار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون زنده می‌مونه. وقتی که دکتر خبر سلامتی شو آورد این آبنبات چوبی می‌شه شیرینی تولد دوباره اش.
علیرضا مغموم به رویش لبخند زد و بعد باتأسف گفت:
_خدا خواهرتو بیامرزه، همچنین پدرتو.
طلا لبخند تلخی زد.
_ممنون.
علیرضا به آبنبات توی دست او نگاه کرد و گفت:
_اگه برات بغض میاره پس چرا هنوز می‌خری؟
طلا نفس عمیقی کشید و گفت:
_شاید به این امید که دوباره برام شادی بیاره.
بالبخند به علیرضا نگاه کرد و پرسید:
_بچه بودین دوست داشتین؟
علیرضا سر تکان داد.
_هیچ وقت امتحان نکردم.
_واقعا؟!
_آره. مثل بقیه‌ی بچه‌ها به شکلات و شیرینی علاقه نداشتم.
طلا بالبخندی پررنگ آبنبات را به سمتش گرفت.
_می‌خواین الان که حالتون بده امتحانش کنید؟ شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

براتون شادی بیاره.
علیرضا لبخند کجی زد و دستش را رد نکرد. آبنبات را گرفت و گفت:
_الان نه وقتی خبر سلامتی خواهرمو شنیدم کاممو باهاش شیرین می‌کنم.
طلا بااطمینان گفت:
_پس به زودی امتحانش می‌کنید.
_از کجا اینقدر مطمئنی که مهتاب طوریش نمی‌شه؟
_چون تو این دنیا هنوز خیلی‌ها منتظرشن؛ مثل شما و آقایزدان.
علیرضا باشنیدن اسم یزدان بانگرانی گفت:
_میری یه سر به اون بزنی؟ اونم حالش خوب نیست.
طلا چشمی گفت و از روی پله بلندشد و به داخل بیمارستان برگشت.
علیرضا به آبنبات چوبی توی دستش نگاه کرد و از ته دل خواست که واقعا شادی آور باشند. شادی امروز او خبر سلامتی خواهرش بود.
طلا که باجای خالی یزدان، پشت در اتاق عمل رو به رو شد از پرستار سراغ او را گرفت و پرستار گفت:
_فکرکنم رفتن نمازخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا به سمت نمازخانه رفت. میان چهارچوب در ایستاد و به مردی نگاه کرد که با آن اندام ورزیده رکوع و سجود به جا می‌آورد. لبخندی گرم روی صورتش نشست و باخود گفت:
_اینم یه چهره‌ی جدید دیگه‌ی این راکفلر هزارچهره.
چون وقت نماز نبود نمازخانه خلوت بود. بایک لیوان آب وارد نمازخانه شد. نماز یزدان تمام شده بود. صورتش را بادست‌هایش پوشانده بود و زیرلب چیزهایی زمزمه می‌کرد؛ چیزهایی که بی‌شک دعا و التماس بود.
طلا بافاصله کنارش نشست و لیوان آب را کنار مهرش گذاشت.
_قبول باشه.
یزدان نفسش را به بیرون هول داد و نگاهی به او انداخت.
_علی کجاست؟
چقدر این نگرانی هردو برادر برای هم شیرین بود!
_حالشون خوبه، جلوی در بیمارستان نشستن. شما حالتون خوبه؟
اشک حلقه زد در چشم‌های درشتِ مردانه‌اش و بابغض لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حال منِ لعنتی اون دختره.
به موهایش چنگ زد و سرش را در دست گرفت.
_دوستش دارین؟
سکوت یزدان را جواب مثبت تعبیر کرد و لبخند روی لبش نشست.
_قشنگ بود.
یزدان چشم‌هایش را بست و صورت ماه عروسکش را پشت پلک‌های بسته‌اش تصور کرد.
_مگه می‌شه ماه قشنگ نباشه!
_می‌تونم بپرسم چرا خودکشی کردن؟
یزدان لبش را بین دندان‌هایش فشرد و در دل فریاد زد «تقصیره منِ عوضیه! اگه من بوی گند اون گذشته‌ی لعنتی رو بلند نمی‌کردم احسان نامزدی رو بهم نمی‌زد».
در جواب طلا کوتاه گفت:
_نامزدیش بهم خورد.
طلا شوکه شد.
_مگه شما...
یزدان زل زد به چشم‌های متعجب طلا و پوزخند زد.
_همه‌ی عشق‌ها به سرانجام نمی‌رسن.
این را گفت و از نماز خانه بیرون رفت که طلا زیرلب

رمان بازار
romanbazar.ir

باخود گفت:
_اینم چهره‌ی عاشقش!
***

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

مدت زیادی گذشته بود و مهتاب هنوز در اتاق عمل بود. یزدان دوباره نزدیک در اتاق عمل نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود. علیرضا نگاهش خشک شده بود به زمین و از چشم‌هایش بی‌قراری می‌بارید. دکتر از اتاق عمل بیرون نمی‌آمد و پرستارها به سوال‌های متداول آن‌ها جواب نمی‌دادند. طلا هم دیگر کم کم داشت ناامید می‌شد و فکرهای منفی وارد ذهنش می‌شدند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که خودکشی، آن هم زدن رگ دست عواقب بدی در پی دارد که کوچک ترین آن نقض عضو است. تمام مدت بانگاهش و صدایش به علیرضا و یزدان امید می‌داد؛ اما سکوت آن‌ها را که دید ترجیح داد دیگر حرفی نزد.
حاج رضا هم آمده بود. در این مدتی که در هتل کار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد چندباری او را دیده بود. مرد محترمی بود، درست عین علیرضا! بیشتر از این که یزدان از لحاظ اخلاق و رفتار شبیه پدرش باشد علیرضا شبیه حاج رضا بود.
حاج رضا وقتی آمد، به طلا گفت:
_دخترم دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی‌شیم. تو می‌تونی بری.
_این چه حرفیه؟ همین که یه خبری از مهتاب خانم بدن میرم. اگه الان بااین همه نگرانی برم مجبور میشم دوباره برگردم.
حاج رضا به رویش لبخند زد.
_زنده باشی. ان‌شاالله بشه جبران کنیم.
طلا لبخند زد.
_من بیشتر از اینا به آقاعلیرضا مدیونم.
حاج رضا نگاهی به علیرضا انداخت و بی‌حواس گفت:
_وقتی مادرشم خودکشی کرد همین‌قدر شکست. اون موقع ده سالش بود الان بیست و هشت سالشه اما اون موقع هم همین‌قدر کمرش خم شد.
طلا متعجب از چیزی که شنیده باچشم‌هایی گرد شده به حاج رضا نگاه کرد و حاج رضا انگار تازه متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

شد کسی رو به رویش ایستاده که کلافه زیرلب ذکر گفت و باتکان دادن سرش از طلا فاصله گرفت و به سمت علیرضا رفت.
هزار و یک سوال در ذهن طلا رقم خورد. هزار و یک سوالی که مهم نبودند. چیزی که مهم بود این بود که فهمید این مرد پر از درد است. ناراحتی‌اش بیشتر شد و باتمام وجود از خدا خواست که مهتاب زنده از آن اتاق بیرون بیاید که اگر می‌مرد...وای حتی نمی‌توانست به بعد از آن فکر کند، قطعا علیرضا از پا در می‌آمد.
حاج رضا کنارش نشسته بود و حرف می‌زد. به احتمال زیاد امیدوارش می‌کرد تا کمی از آشفتگی‌اش کم کند اما علیرضا همچون بتی خشک شده به زمین چشم دوخته بود. از چهره‌اش غم می‌بارید و طلا چقدر دلش هوای آن لبخند همیشگی علیرضا را کرده بود. در این مدتی که در هتل کار می‌کرد همیشه یک لبخند به چهره‌ی او دیده بود. لبخندی که به نظر طلا جز لاینفک صورتش بود.
حاج رضا هم انگار فهمید بهتر است ساکت بماند و علیرضا را به حال خود رها کند که دیگر چیزی نگفت و دقایقی بعد از جایش بلند شد و به سمت نمازخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.
نگاه طلا بین یزدان که باهزار التماس به در اتاق عمل چسبیده بود و علیرضا که مهرسکوت به لب‌هایش خورده بود چرخید.
مهتاب چقدر خوشبخت بود که دو مرد همه‌چی تمام اینقدر دوستش داشتند، یکی عاشقانه و یکی دیگر برادرانه.
به سمت یزدان رفت و کنارش نشست. بهتر بود تا مردجوان از شدت غصه سکته نکرده کمی حال و هوایش را عوض کند.
_وقتی بهوش اومد چی می‌خواین بهش بگین؟
یزدان باچشم‌های خسته و صورت بی‌حالش نگاهی به او انداخت.
_اگه دیگه هیچ وقت بهوش نیومد؟
طلا با آرامش گفت:
_معجزه‌ی قلب‌ها رو دست کم نگیرین.
اراده‌ی مرد جوان به تلنگری وصل بود. اراده‌اش شکست و باز چانه‌اش لرزید.
_اون هیچ وقت نفهمید.
_خب وقتی بهوش اومد بهش بگین تا بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

_بفهمه که چی بشه؟
_که انگیزه‌ی زندگی پیدا کنه. وقتی نامزدیش بهم خورده و این کارو کرده یعنی انگیزه شو ازدست داده. شما بشین یه انگیزه‌ی دوباره براش.
یزدان انگار هیچ امیدی به این عشق نداشت که سرش را به دیوار کوبید و چشم‌هایش را بست.
_بهوش بیاد فقط یه قول بهش می‌دم؛ اونم راضی کردن دوباره‌ی احسان به ازدواج.
لبخند طلا عمق گرفت. عشقش واقعی بود. عاشق واقعی یعنی کسی که به خاطر خودِ معشوق از وصال به معشوق بگذرد.
_مردی که یه بار رفته راه رفتن رو یاد گرفته. دوباره هم میره. این درمان مثل یه درمان موقتی می‌مونه. مثل کسی که معتاده و موقع خماری برای فرار از درد دوباره مواد مصرف می‌کنه. اون لحظه حالش خوب می‌شه اما چندساعت بعد متوجه می‌شه بیشتر به خودش ضرر زده. مهتاب اگه برگرده با نامزد سابقش یکی دوماه اولش خوبه اما بعد وقتی که اون مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بره دلش بیشتر می‌شکنه و حالش بدتر می‌شه.
یزدان کلافه و مستأصل یک بار دیگر سرش را به دیوار کوبید.
_اون دوباره چشماشو باز کنه من هرکاری که بگه رو انجام می‌دم.
_فکرکنم یه عشق واقعی بتونه یه انگیزه‌ی بزرگ برای ادامه دادن بشه.
یزدان عصبی چشم‌هایش را باز کرد و به او نگاه کرد.
_تو چی می‌خوای از من؟
طلا در کمال آرامش گفت:
_منی که پرپر زدن تونو پشت در این اتاق دارم می‌بینم می‌فهمم عشقتون چقدر پررنگ و واقعیه اما اون دختر نمی‌دونه که اگه می‌دونست خودکشی نمی‌کرد. آدما وقتی از دنیا می‌بُرن که فکر می‌کنن هیچ‌کس دوستشون نداره. اگه به مهتاب می‌گفتین یه نفر تا سر حد مرگ دوستش داره اون از این دنیا فرار نمی‌کرد.
یزدان به بازویش چنگ زد و نزدیک صورتش غرید:
_تو هیچی نمی‌دونی پس اورد نده. من...منی که بااین عشق بزرگ شدم هرروز خواستم که اعتراف

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم اما نشد. خودش نخواست وقتی که تا رسیدم بهش و یه داداش زد تنگ اسمم عشقمم دفن شد تو دلم و زبونم بند اومد.
به علیرضا که در خود غرق بود اشاره کرد و عصبی‌تر از قبل ادامه داد.
_اون مردو می‌بینی؟ هجده سال خواهرشو باخیال راحت سپرد دست من و رفت سرکار. اگه بفهمه این همه سال عشقم برادرانه نبوده و دل باختم به خواهرش چه فکری باخودش می‌کنه؟ تف نمی‌ندازه تو صورتم و بهم نمی‌گه نامرد؟ تو هیچی نمی‌دونی پس زبون به کام بگیر تا دیونه نشدم.
بازوی طلا را ول کرد و به موهای بهم ریخته‌اش چنگ زد. طلا بی‌توجه به دردی که در بازویش حس می‌کرد گفت:
_علیرضا اینقدر بی‌منطق نیست.
یزدان نگاهی به او انداخت و پوزخند معنی داری زد که طلا باخجالت سر به زیر انداخت.
_شاید حق دخالت و نظر نداشتم اما عاشقی که ساکت بمونه عشقش به درد خودش می‌خوره. شما اگه عاشقی این عشقو برای یه دختر ناامید امید کن، انگیزه کن. حتی اگه عشق اشتباهی هم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش اعتراف کن تا مدیون دل خودت و اون دختر نشی.
_تو اگه خودت عاشق بشی اعتراف می‌کنی؟
تصویر علیرضا در پس ذهن طلا نقش بست و بعد به آرامی جواب یزدان را داد.
_شاید اعتراف نکنم اما می‌رم دنبالش تا اعتراف بگیرم.
طلا بالبخند به یزدان نگاه کرد که یزدان پوزخند زد.
_انگیزه شو، عاشق کن، اعتراف بگیر.
حالت متفکری به خود گرفت و ادامه داد.
_کار هرکسی نیست. گاو نر میخواهد و مرد کهن.
یزدان خیره ماند به صورت او و بعد نگاهش به سمت علیرضا کشیده شد که باقدم‌های آهسته از سالن خارج شد.
_خانمِ گاو نر پاشو برو ببین علیرضا کجا رفت.
طلا برگشت و علیرضا را در سالن ندید. از جایش بلند شد و رو به یزدان گفت:
_به حرفام فکر کنید. سابقه نشون داده اونایی که یک بار دست به خودکشی زدن بازم می‌زنن؛ اما اگه اون دختر بفهمه چندتا قلب در نبودش از پا میوفته دیگه دست به خودکشی نمی‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را زد و باقدم‌های تندی به دنبال علیرضا رفت.

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

یزدان رفتنش را باچشم دنبال کرد و در ذهنش حرف‌هایش را مرور کرد. «عاشق کن، اعتراف بگیر». عاشق کردن یک زن کار سختی بود یا آسان بود؟ می‌گفتند زن‌ها زود عاشق می‌شوند. این درست بود؟
انگار کسی در گوشش زمزمه کرد «این چغک مغزفندقی بی‌راهم نگفت ها. کافیه به زن‌ها ابراز عشق کنی و عاشق بشن».
بایادآوری علیرضا باز دلش ترسید و عشقش عقب نشینی کرد. همین الانش هم به اعتماد برادرش گند زده بود و بوی تعفنش کل مغزش را پر کرده بود.
باز هم پشیمان و درمانده باخود زمزمه کرد:
_اگه خفه‌خون می‌گرفتی این‌طوری نمی‌شد.
***
حالش بدتر از بد بود. قلبش کند میزد و پاره شدن بند دلش به تارمویی وصل بود. با هر ثانیه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذشت منتظر بود دکتر از اتاق عمل بیاید بیرون و آن جمله‌ی همراه باتأسف لعنتی را بگوید. ترجیح داد به جای شکنجه شدن پشت در آن اتاق عمل کذایی به جایی پناه ببرد و سلامتی خواهرش را طلب کند. همان‌طور که نگاهش به خیابان بود، باصدایی که از شدت گلودردش گرفته بود گفت:

_می‌رسونمت خونه‌تون.

_می‌شه بدونم خودتون کجا می‌رین؟

_حرم.

_می‌شه منم باهاتون بیام؟

نگاهی به دخترک انداخت. همراهی کردنش خوب بود اما دلسوزی دوست نداشت.

_چرا می‌خوای بیای؟

طلا نگاهش کرد و جواب داد.

_چون می‌خوام برای خواهرتون دعا کنم.

_دلت برام سوخته نه؟

_یعنی اون شبی که شما به من و خانواده‌ام کمک کردین دلتون برامون سوخت؟

سکوت علیرضا طولانی شد و جوابش شد تغییر مسیر دادن به سمت حرم.

طلا لبخند محوی زد. شرایط بدی بود اما از این که

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار علیرضا بود خوشحال بود. اینقدر خوشحال که حتی از این که ممکن بود کسی او را در ماشین یک مرد غریبه ببیند نمی‌ترسید.
نفس عمیقی کشید و عطرگرم او را به ریه‌هایش فرستاد، همان یاس و نرگس معروف. همانی که نه مارک بود و نه تلخ و تند و تیز.
در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدند. مدتی بعد علیرضا گوشه‌ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد. طلا قدم‌های او را بانگاهش رصد کرد. قامت بلندش از پشت سر هم مردانه و نفس گیر بود.
سرش را به سمت گنبد طلایی رنگ چرخاند و زیرلب گفت:
_این مسیری که دارم کورکورانه واردش می‌شم تهش یه شکستگی دله. عقلم اینو می‌فهمه اما دلم خودشو زده به زبون نفهمی. شاید دلمم می‌فهمه اما دوست داره یه چیز جدیدو تجربه کنه. تو شاهد بودی زندگی من هیچیش شبیه باقی دخترها نبود. اوج دخترانگی هام این بود که ابرویی بردارم و هروقت حوصله داشتم یه لاکی بزنم اما حالا یه تلنگر سفت و سخت به دلم خورده و به یادم آورده که دخترم، که حساسم، که ظریفم و احساسی. حال

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خوبه بااین احساس شیرین. فقط...فقط این احساسو یکم دیر به کامم تلخ کن. دیر اون احساس پشیمونی که میدونم یه روزی میاد سراغم رو به مقصد دلم برسون. میدونم دنیای ما از هم دوره اما بذار اینقدر تو مسیر هم قرار بگیریم که تو ذهنش پررنگ باشم. که چندسال بعد فراموشم نکرده باشه و یاد منم گوشه‌ای از ذهنش باشه. میدونم کار عاقلانه اینه که دوری کنم اما من بعد از مدت‌ها یه احساس جدید پیدا کردم که میون بدبختی هام برام لبخند به ارمغان میاره. بذار این لبخند بمونه.
در ماشین که باز شد دست پاچه دستی به مقنعه‌اش کشید. علیرضا پلاستیکی که در دست داشت را روی پای او گذاشت و بی‌حرف به راهش ادامه داد. طلا باتعجب و البته کنجکاوی به داخل پلاستیک نگاه کرد و بادیدن چادرنماز سفید رنگ باگل‌های زرد پاییزی دلش جنون گرفت. اگر در این شرایط لبخندی دندان نما میزد و تشکر می‌کرد زشت بود؟ تمام احساسش را در چشم‌هایش ریخت و به نیمرخ او زل زد.
_مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

این مرسی خیلی کم بود اما پر از احساس بود.
علیرضا رو برنگرداند تا حسی که طلا در چشم‌هایش ریخته بود را ببیند اما آرام لب زد.
_خواهش می‌کنم.
نگاه نکردنش حال طلا را نگرفت. به او حق می‌داد و حالش را درک می‌کرد. درحال حاضر هیچی برای مردجوان مهم نبود جز جان خواهر دلبندش.
طلا هم نگران بود اما شور احساس دخترانه‌اش بیشتر بود. پلاستیک را در چنگ‌هایش فشرد و هیجانش را قورت داد.
علیرضا برای او چادر خریده بود! احساسی در این کار مداخله نداشت اما ملاحضه‌اش هم برای دل عاشق دخترجوان کافی بود.
ماشینش را در پارکینگ حرم پارک کرد. هردو پیاده شدند. دخترک بااشتیاقی که در دستانش موج میزد چادر را از پلاستیک در آورد و روی سرش انداخت. در آینه‌ی ماشین به خود نگاه کرد. گل‌های زرد پاییزی بی‌شباهت به نرگس نبودند. دور از چشم علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ای از چادر را بو کرد. حس کرد تک تک نرگس‌های نقش بسته به روی چادر معطر هستند، آغشته به عطر دستان علیرضا!
یک لحظه ترسید و انگار چیزی در دلش فرو ریخت. احساسش در همین یک روز زیادی پررنگ شده بود. حسش دیگر یک خوش آمدن ساده از یک مرد نبود، حسش عشق بود. عشق!
روزی که به هتل رفت هیچ وقت فکر نمی‌کرد بادیدن مدیرهتل دلش بلرزد، یا بهتر است بگویم دلش بیدار شود از یک خواب زمستانی. بیست چهارسال خوابیده بود که در آخر باعطر نرگس‌های این مرد بیدار شود!
علیرضا نگاهی به او انداخت و بادیدن چادر روی سر طلا لبخندی پرحسرت زد. تقریبا هم سن مهتابش بود! یعنی خواهرکش الان در آن اتاق کذایی چقدر درد می‌کشید! چقدر روحش در عذاب است از گناهی که مرتکب شده؟ چندبار علیرضا را صدا زده برای کمک!
آهی کشید و بغضش را فرو داد که گلویش تیر کشید. باز عفونت گوش لعنتی‌اش به گلویش سرایت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا چتری‌هایش را پنهان کرد و گفت:
_بریم؟
علیرضا دلیل همراهی او را نمی‌دانست اما خوب بود که تنها نبود.
بی‌حرف راه افتاد و طلا دنبالش رفت. وارد حرم که شدند بانگاهی پر التماس زل زد به گنبدطلایی رنگ و سلام داد.
«بازم من اومدم. همونی که هجده ساله که روز و شب مزاحمت میشه. این بار باهمه اون دفعاتی که اومدم و خواستم و ندادی فرق می‌کنه. این بار محتاج‌تر از همیشه اومدم و تا حاجتمو ندی نمیرم».
دستش روی سینه‌اش بود و همین که سرخم کرد حس کرد مایع غلیظی از بینی‌اش راه گرفت. خیلی سریع دست روی بینی‌اش کشید و خیلی سریع‌تر صدای هول زده‌ی طلا در گوشش نشست.
_ای وای از بینی‌تون خون میاد!
فشارهای عصبی‌اش کم کم داشتند خود را نشان می‌دادند.
همین که قسمتی از چادر باگل‌های نرگس پاییزی به سمت صورتش آمد دستش را جلوی چادر گرفت و به چشم‌های پرتشویش دخترک نگاه کرد. ترسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چادرتو کثیف نکن. چیزی نیست.
طلا باهول و بلا گفت:
_اما...
_گفتم که چیزی نیست آروم باش.
طلا بی‌توجه به حرف او به سمت مرد خادمی رفت که زائرین را راهنمایی می‌کرد. هراسان جلویش ایستاد و گفت:
_آقا دستمال دارین؟
مرد بادیدن آشفتگی او نگران شد.
_چی شده دخترم؟
به علیرضا که زل زده بود به حرکاتش اشاره کرد.
_خون دماغ شده.
خادم لبخندی به صورتش زد و دستمالی تمیز به دستش داد.
_بیا دخترم. نگران نباش شاید به خاطر گرمی هواست. نامزدت که فشارخون نداره؟
طلا خیلی سریع لب گزید و باصورتی سرخ گفت:
_همکارم هستن.
نگاهِ همراه بالبخند مردخادم بین او و علیرضا رد و بدل شد و بعد انگار سوالش مثل پتک خورد توی سر طلا که باترس به سمت علیرضا برگشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فشارخون دارین؟
فشارخون نه اما فشارعصبی زیاد داشت.
_نمی‌دونم. شاید اونم بعد به دردهام اضافه شد.
بااعتراض گفت:
_آقاعلیرضا.
علیرضا بالبخندی غمگین دستمال را از دستش گرفت و خون روی دست و صورتش را تمیز کرد. به سمت حوض داخل صحن رفت که طلا باز نگران پرسید:
_ندارین که خداروشکر، نه؟
سکوت علیرضا عصبی‌اش کرد که آستین او را گرفت و مانع راه رفتنش شد. علیرضا کلافه نگاهش کرد و طلا باصدایی لرزان پرسید:
_ندارین نه؟ اگه داشته باشین خطرناکه! همین الان باید بریم دکتر.
این همه نگرانی برای علیرضا تازگی داشت. تاحالا هیچ زنی به جز مهتاب نگران این مرد خسته دل نشده بود.
لبخندی به معنی تشکر برای نگرانی‌های از روی انسانیت دخترک زد.
_ندارم، مال گرمی هوا و فشار عصبیه. نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بذار صورتمو اینجا بشورم بریم زیارت.
طلا نفسش را راحت بیرون داد و باخیال راحت آستینش را ول کرد. علیرضا پای شیرهای کنار حوض نشست و صورتش را شست.

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

طلا ایستاده بود و تک تک حرکاتش را نگاه می‌کرد. وقتی کتش را درآورد و قصد وضو کرد طلا جلو رفت و دست دراز کرد برای گرفتن کتش. لبخندی هرچند بی‌حال، اما برای تشکر زد و کتش را به دست طلا داد. و طلا باحسی که درست مثل حس نو عروسانی بود که در همین مکان مقدس عقد می‌کردند کت را روی دستش انداخت و دور از چشم علیرضا به آرامی دستش را روی آن کشید. حسش شیرین بود و دیوانه بود اگر از این احساس شیرین فرار کند. علیرضا مردی بود که لیاقت این احساس را داشت.
آستین‌هایش را که بالا زد طلا باخود اعتراف کرد که حتی موهای دستش هم برایش جذاب هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب به خودش تشر زد «دختر هیز».
مشتاق‌تر از قبل حرکات او را تماشا کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد وضو گرفتن یک مرد اینقدر برایش خواستنی باشد. آنقدر در حال خود غرق شد که متوجه‌ی تمام شدن وضوی علیرضا و نزدیک شدنش نشد.
_طلاخانم.
باتکانی واضح به خود آمد و کت را به دستش داد.
طلا از نمارظهر وضو داشت، پس بدون این که وقت را تلف کند برای زیارت رفتند. وقتی علیرضا باصدایی لرزان خواهش کرد «برای مهتابم دعا کن»؛ جانش رفت برای آن میم مالکیتی که هیچ وقت کنار اسم خودش قرار نمی‌گرفت و در دل جواب او را داد «اگه الان اینجام برای مهتاب توئه».
در ضریح غلغله بود. مثل همیشه شلوغ. دعا کرد، برای سلامتی مهتاب. برای آرامش دل علیرضا و برای به سرانجام رسیدن عشق یزدان و درآخر برای عشق نوپای خودش. وصال هیچ جوره در مغزش نمی‌گنجید؛ فقط دعا کرد هیچ وقت پشیمان نشود از این احساسی که دستی دستی پررنگش می‌کرد و در قسمت مردانه این علیرضا بود که باچشم‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس و صدایی محتاج فقط برای سلامتی خواهرش دعا کرد.
مدتی بعد هردو در گوشه‌ای از صحن نشسته بودند. غروب شد و آفتاب رفت اما کتاب دعا از دست علیرضا کنار گذاشته نشد. طلا دلش می‌خواست فقط او و دعاخواندش را تماشا کند اما زشت بود. نیامده بود برای دید زدن مردی که دنیای دخترانه‌اش را به یادش آورده بود؛ آمده بود برای دعا کردن برای دختری که باوجود سردی تنش و کبودی لب‌هایش همچون ماه می‌درخشید در بغل یزدان.
مدتی بعد علیرضا کتاب دعا را کنار مهرش گذاشت و به دیوار پشت سرش تکیه زد و خیره ماند به گنبد. طلا مشتش را از زیرچادر بیرون آورد و به آرامی آن را باز کرد. نوار پارچه‌ای سبز در میان دستش می‌چرخید. وقت دست می‌کشید به ضریح و سلامتی مهتاب را می‌طلبید این پارچه به دستش باز شد. مادرش می‌گفت خوش‌یُمن است. می‌گفت به دست هرکس که باشد برای او سلامتی می‌آورد. به علیرضا نگاه کرد که حالا چشم‌هایش را بسته بود و سینه‌اش آرام و منظم بالا و پایین می‌شد. مشتش را دوباره بست و نفس عمیقی کشید تا از هیجانش

رمان بازار
romanbazar.ir

کم شود.
وقتی علیرضا خون دماغ شد انگار کسی به دلش چنگ زد. دیدن خون روی صورتش تصویر وحشتناکی بود. از خون و رنگ سرخِ وحشی‌اش خاطرهای بدی داشت.
آرام صدایش زد.
_آقای مشکور.
همان‌طور که حدس زده بود از خستگی شدید روحی به خواب رفته بود. چندلحظه‌ای تردید کرد و بعد آرام نوارسبز را دور مچ او بست که علیرضا تکان خورد و از لای پلک‌های خسته‌اش نگاهش کرد.
طلا سعی کرد خجالت نکشد.
_می‌گن اگه پارچه‌ها و نخ‌های بسته به ضریح به دستت باز بشه خوش‌یمنه. امیدوارم از بد دور نگه‌تون داره.
این جملات را در حینی گفت که قلبش را در دهانش حس می‌کرد. لعنتی خیلی سر و صدا می‌کرد. انگار در سینه‌اش جشن گرفته بود و بی‌رحمانه پایکوبی می‌کرد.
علیرضا باهمان بی‌حالی که از چشمانش هویدا بود لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا می‌بیندیش به دست من؟ ببند به دست خودت.
_اون شب که بهمون کمک کردین هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شه. من امروز نتونستم هیچ کار خاصی بکنم جز وراجی امیدوارم این تکه پارچه کمک‌تون کنه و حال دلتون خوب بشه.
علیرضا با انگشتش نوارسبز رنگ را لمس کرد و بعد رو به طلا گفت:
_همین که تو بیمارستان موندی و تااینجا همراهیم کردی مدیون محبتت شدم. همین که هرلحظه تا مرز جنون رفتم و گفتی ماه زندگیم خوبه میشه و یه لبخند آروم تحویلم دادی و نذاشتی اون کور سوی امید توی دلم خاموش بشه از کمک منم بزرگ‌تر بود. شاید اگه نبودی و صدای توی گوشم که مدام می‌گه «می‌میره، تنهات می‌ذاره، می‌ره» برنده می‌شد و حالا اینجا توی صحن حرم امام رضا نبودم و روی یکی از اون تخت‌های بیمارستان بودم و پیش پیش عزای عزیزمو گرفته بودم.
لبخندش را پررنگ‌تر کرد و خیره به چشم‌های غریبه و اما آشنای دخترک لب زد:
_ممنون که تنهام نذاشتی. من همیشه تو شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت تنها بودم و همیشه هم از این تنهایی فراری.
قلب طلا باشنیدن حرف‌های او جنون گرفت و دلش ترسید از این که علیرضا صدای قلب او را بشنود و رسوای عالم شود.
دور از چشم علیرضا مشتی به قلبش زد و زیرلب زمزمه کرد:
_کولی.
_مهتاب خیلی خوش شانسه که برادرش اینقدر دوستش داره. من که فکر نمی‌کنم طاهر داداشم اینقدر دوستم داشته باشه.

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

لبخند علیرضا حسرت را فریاد می‌زد.
_درعوض یه مادر داری که الان تو خونه به انتظارت نشسته.
طلا از حسرت کلام او ناراحت شد. در این مدت علیرضا را هیچ وقت این‌طور ندیده بود! چرا نفهمیده بود پشت آن خنده‌های مردانه و شوخی‌های به‌جا و موقرانه یک دل تنها و یک دنیا حسرت پنهان است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست بیشتر بداند اما این بار جلوی فضولی‌اش را گرفت تا به چشم علیرضا یک دختر فضول و سرکش نیاید و درآخر هم نتوانست مقاومت کند و گفت:
_حاج رضا گفتن مادرتونم...
بهم نزدیک شدن ابروهای علیرضا را که دید لب گزید و زبان به دهان گرفت. علیرضا که سخت لب‌هایش را بهم فشرد فهمید این بهم چسباندن ابروها و منقبض شدن چانه از عصبانیت نه، بلکه برای کنترل بغضش است.
دل علیرضا گرفته بود و درد و دل می‌طلبید.
_آره. مادرمم یه روزی یه پسر ده ساله رو سرگردون تو بیمارستان ول کرد و رفت تو اون اتاق. آره من قبلا هم جون دادم پشت در اون اتاق فقط نمی‌دونم چرا دردش به اندازه‌ی همون باور اول نفس گیره؟ انگار عادت نکردم به خودخواهی آدم‌های اطرافم.
دست‌های طلا در هم پیچید و بغض در گلویش نشست. به مغزش فشار آورد برای کلمه‌ای برای دلداری اما هیچی به ذهنش نرسید و نفهمید که برای علیرضا همان سکوت بهترین جواب است.
علیرضا سوال‌های توی ذهن دخترک را خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست برای همین توضیح داد.
_پدرم که مرد زندگیمون بهم ریخت. مادرم افسرده شد و هیچ وقت از حصاری که دور خودش پیچید بیرون نیومد. من ده ساله موندم و یه خواهر شش ساله و یه برادر تازه متولد شده. اون موقع هیچی نداشتیم، حتی سقف بالای سر. اگه حاج عمو کمکم نمی‌کرد معلوم نبود چی می‌شدیم. از ده سالگی روی پاهای خودم ایستادم تا زندگی که پدرم بعد از مرگش خراب کرد رو بسازم.
سرش را به دیوار تکیه زد و چشم بست و باصدایی خسته ادامه داد.
_من عمرمو پای ساختن این زندگی و خانواده‌ام گذاشتم، جوابم این نبود. جواب یک عمر محبت کردنم و جای پدرم رو پر کردن این نبود.
بالاخره مقاومش شکست و اشکش از گوشه‌ی چشمش سُرخورد. انگار آن قطره اشک سیل شد که گونه‌های طلا خیس شد. بغض این مرد برای طلا درد داشت.
شب که می‌شد پدرش دیوانه می‌شد. توی اتاق می‌نشست و لباس گل قرمزی تمنا را در بغلش می‌فشرد و بغضش را می‌شکست و طلا پشت در

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق می‌نشست و پا به پای مرد میانسال اشک می‌ریخت. بغض پدرش درد داشت مثل بغض علیرضا.
علیرضا از همان اول برایش خاص بود، به خاطر چهره‌ی مردانه و کت و شلوار اتو کشیده‌اش نه؛ بلکه به خاطر نگاهی که او را یاد پدرش می‌انداخت.
پدرش هم همین‌قدر حامی و همین‌قدر انسان بود، و حتی همین‌قدر زحمت کش!
مهتاب بااین کار غیرعقلانی به یک عمر زحمت علیرضا خیانت کرده بود و درد علیرضا همین بود؛ که خواهرش به او فکر نکرد و قصد رفتن کرد!
طلا گوشه‌ی چادرش را آرام روی صورت او کشید و اشکش را به رسم یادگار دزدید.
علیرضا خیلی سریع دستی به صورتش کشید و نگاهی خجالت زده به دخترک انداخت.
_ببخشید.
آرام لبخند زد.
_راحت باشین من راز نگه دار خوبی‌ام. به هیچکس نمی‌گم امروز اشک یه «مرد» رو دیدم.
نگاه علیرضا قفل ماند در چشم‌های سیاه دخترک و سعی کرد بالبخند کج و کوله‌اش تشکر کند. انگار از نگاهش گرما متصاعد می‌شد و به دور تن طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پیچید.
برای فرار از حرارت نگاه او چادرش را روی زانوهایش مرتب کرد و زانوهایش را دربغل گرفت. چانه‌اش را به زانویش تکیه داد و به پسربچه‌ای چشم دوخت که بامهرها درحال بازی بود.
_من یه کاری کردم.
علیرضا متعجب نگاهش کرد. دخترجوان لبخند به لب داشت. چقدر لبخندش آرام بود. از آن‌هایی که در میدان جنگِ استرس پیروزی‌ت را اعلام می‌کرد و مدال آرامش را به گردنت می‌انداخت.
_چه کاری؟
_به جای شما نذر کردم. نذر کردم اگه مهتاب خوب شد شما ده تا از پرنده‌های قفسی رو بیاری اینجا آزاد کنی.
به علیرضا نگاه کرد و چشم‌هایش را آرام و لب‌هایش را خندان یافت.
_خوب کاری کردی.
مشتاق گفت:
_من خودمم این نذرو دارم. سالهاست که این نذر به عهدمه منتها من تو گروکشی همتا ندارم. حاجتمو بده منم نذرمو ادا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا بی‌حال خندید.
_اگه حاجتتو نده نذرتو ادا نمی‌کنی؟
صورت طلا درهم رفت و انگار خزان نشست در چهره اش.
_نه. باهاش قهر می‌کنم.
_مگه حاجتت چیه؟

#پارت_صد_و_پنجاه

نگاهی به صورت او انداخت و باکمی مکث جواب داد.
_بچه‌ی خواهرم به خاطر شرایط بدی که خواهرم داشت نارس و تک کلیه‌ای به دنیا اومد. همون یه کلیه‌شم مشکل داشت. پنج سالشه. تاحالا یه روزم نتونسته مثل بقیه‌ی بچه‌ها بازی کنه، غذای مورد علاقه‌شو بخوره و از شر داروهای رنگ و وارنگش راحت بشه. بزرگ ترین آرزوش اینه که یک روز تو زمستون باهم یه آدم برفی درست کنیم. دکترها می‌گن تا پیوند نخوره حالش خوب نمی‌شه، کلیه هم که نقل و نبات نیست که تو بقالی‌ها بفروشن. تنها امیدمون همین امام رضاست و شفاعتش پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا. اگه طاها خوب بشه نذرمو ادا می‌کنم اما اگه تنها امید خواهرم ازش گرفته بشه باتمام دنیا قهر می‌کنم.
اشک حلقه زده توی چشمش را بافشار دادن صورتش به دستش مهار کرد و علیرضا متأسف و ناراحت گفت:
_ان شاالله خوب می‌شه هردو باهم میایم نذرمونو اینجا ادا می‌کنیم.
تمام صورت دخترک لبخند شد.
_ان شاالله.
یعنی می‌شد یک بار دیگر باهم به این مکان مقدس پا بگذارند؟
گوشی‌اش توی جیبش لرزید. نگاهی به شماره‌ی ناشناس کرد و باکمی مکث جواب داد.
_بله؟
_علیرضا باتوئه؟
طلا باشنیدن صدای یزدان تکان خورد و بانگرانی پرسید:
_خبری شده؟
حس کرد نفس‌های یزدان پر از آرامش هستند.
_عمل مهتاب تموم شد. خداروشکر همه چی بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت.
باصدا خندید و علیرضا که منتظر و مضطرب نگاهش می‌کرد انگار باهمان خنده جوابش را گرفت که نفسش را به بیرون فوت کرد و بارها و بارها زیرلب خداراشکر کرد.
بلندشد و بی‌حرف یک‌بار دیگر برای زیارت رفت و طلا قدم‌هایش را بانگاهش دنبال کرد. شانه‌های افتاده‌اش آرام آرام بالا می‌آمدند و این جای شکر داشت.
_کجایین شما؟
_حرم.
صدای یزدان بغض دار شد.
_یه لحظه گوشی رو می‌گیری طرف آقا.
طلا سریع گفت:
_حتما.
گوشی موبایلش را طرف گنبد گرفت. صدای هق هق مردانه‌ی یزدان به گوشش می‌رسید. راکفلرها هم گاهی دوست داشتنی می‌شدند.
مدتی بعد گوشی را به گوشش چسباند و یزدان باصدای گرفته گفت:
_به علی بگو بیاد. مهتاب بهوش بیاد حتما می‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

که اونو ببینه.
طلا بی‌توجه به حرف او پرسید:
_به حرفام فکر کردین؟
یزدان باکمی مکث گفت:
_می‌ترسم بفهمه و همین رابطه‌ی خواهر و برادرانه رو هم تموم کنه.
_شایدم بفهمه و مشتاق دیدن عشقتون بشه.
سکوت یزدان را که دید خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. مطمئن بود که ذهن یزدان درگیر شده فقط دعا می‌کرد که تصمیم درست بگیرد و به آن دخترک بی‌فکر بفهماند که دل آدم‌های این دنیا به بودنش نیاز دارد.
علیرضا باچشم‌های سرخ برگشت. گریه‌های یک مرد هم می‌توانست قشنگ باشد آن موقعی که برای خواهر ریخته می‌شوند.
این قشنگ ترین زیارت عمرش بود و همچنین به یادماندنی‌تر از همه؛ مثل آن زیارت‌هایی که باپدرش آمده بود.
پشت چراغ قرمز بودند. صورت علیرضا آرام بود اما تمام چهره‌اش خستگی را فریاد می‌زد.
چراغ که سبز شد راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌رسونمت خونه‌تون.
_می‌شه منم بیام بیمارستان؟ می‌خوام مهتاب رو ببینم.
علیرضا در سکوت سر تکان داد و به سمت بیمارستان راند. هردو باهم وارد بیمارستان شدند. مقابل استیشن ایستادند و علیرضا حال مهتاب را پرسید و پرستار بالبخند خیالش را راحت کرد.
طلا: می‌شه ببینیمش؟
_هنوز بهوش نیومده عزیزم.
_میشه من بادکترش صحبت کنم؟
پرستار باز به روی علیرضا لبخند زد و طلا کفرش گرفت. چرا به طلا لبخند نزد؟ احمق!
_دکترشون فعلا دارن استراحت می‌کنن شما تو بخش منتظر بمونید تا بیان.
علیرضا باتشکر از استیشن فاصله گرفت و داخل بخش یزدان را دید که روی صندلی نشسته بود. بادیدن علیرضا لبخند زد و علیرضا به لبخندش جواب داد.
یزدان نگاهی به طلا انداخت و گفت:
_چغک تو نمی‌خوای بری خونه‌تون؟
طلا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه هستم در خدمتتون.
یزدان خنده‌ای کرد.
_باش تا اموراتت بگذره.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

مدتی بعد پرستار خبر بهوش آمدن مهتاب را به دکتر رساند و دکتر برای معاینه‌ی دخترک داخل اتاق رفت. تا از اتاق بیرون آمد علیرضا راهش را سد کرد.
_حالش چطوره دکتر؟
دکتر که خستگی از صورتش می‌بارید دست روی شانه‌ی او گذاشت و چندضربه حواله‌ی شانه‌اش کرد.
_آروم باش جوون. همه چی بخیر گذشت. فقط اگه یه دقیقه دیرتر می‌رسید شاید الان زنده نبود.
خداروشکر که به موقع رسوندینش بیمارستان.
بالاخره آتشی که در دل علیرضا شعله می‌کشید خاموش شد. نگرانی‌اش کمتر شد و استرس از جانش بیرون رفت و خستگی به شانه‌های پهنش فشار آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان بی‌تاب پرسید:
_می‌شه ببینیمش؟
_ دوز داروها بالا بود، هنوز هوشیار کامل نیست.
_مهم نیست فقط یه لحظه ببینمش.
دکتر بالبخند نگاهی به سر تا پای یزدان انداخت.
_شما علیرضایی؟
یزدان لبخند تلخی زد.
_نه.
به علیرضا نگاه کرد.
_ایشون علیرضاست.
دست دکتر باز روی شانه‌ی علیرضا نشست.
_پس شما اول برو دیدن این مریض بی‌عقلمون. از وقتی هوشیار شده شما رو صدا می‌زنه.
طلا دلش گرفت از لبخند تلخ یزدان و بعد متعجب شد از واکنش علیرضا.
علیرضا قدمی به عقب برداشت و پشت کرد به دکتر و راه خروج را در پیش گرفت. طلا مات و مبهوت به رفتنش نگاه کرد و یزدان باالتماس صدایش زد.
_علی نرو.
و اما علیرضا بابغضی سنگین و دلی شکسته از بیمارستان بیرون رفت. یزدان کلافه پیشانی‌اش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار سرد بیمارستان چسباند و زیرلب نالید:
_اون تو رو می‌خواد لامصب.
طلا سریع از بیمارستان بیرون رفت. علیرضا را دید که در ماشینش را به نیت سوار شدن باز کرد. از همان فاصله باصدای بلند گفت:
_دارین می‌رین؟ پس مهتاب چی؟
علیرضا نگاهش کرد. نگاهش دیگر گرم نبود، سرد بود و یخ زده.
از همان فاصله حرکت لب‌های او را شناخت.
_پس دل من چی؟
چشم در چشم هم بودند. طلا حجم عظیم دلخوری را در چشم‌های او می‌دید. درکش می‌کرد اما حق نمی‌داد حالا برود. حالا که مهتاب محتاج نوازش‌هایش بود. علیرضا اتصال چشم‌هایشان را قطع کرد و رفت.
طلا حال او را درک می‌کرد اما مطمئن بود مهتاب هم برای این کارش دلایل قانع کننده‌ای دارد. دلایلی که شاید از دلخوری علیرضا کم می‌کرد و امیدوارش می‌کرد به این که زحمت‌های این همه سالش بی‌فایده نبوده است.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

فصل دهم
هوا تاریک شده بود که وارد خانه شد. باتنی خراب و خسته! همین که پایش را داخل خانه گذاشت میلاد باصورتی درهم جلویش ظاهر شد.
بدون آن که سلام کند پرسید:
_بگو اینجا چه خبره؟ بگو چرا یهو این اتفاقا افتاد؟
داداش تو حقیقتو میگی پس بگو تا یه کاری دست خودم ندادم.
علیرضا باچشم‌هایی که به زور آن‌ها را باز نگه داشته بود به برادر کوچکش که عین روغن در ماهی تابه جلیز و بلیز می‌کرد نگاه کرد. خسته بود. ظریفتش برای امروز کامل شده بود.
_میلاد داداش بذارش برای یه وقت دیگه.
میلاد باصدایی که ولومش داشت از دستش خارج میشد گفت:
_همین الان میخوام بدونم تو این خونه چی می‌گذره! تو میدونی من از صبح تا الان چی کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این خونه‌ی لعنتی؟ زن عمو توران یه جوری باهام حرف میزنه و سعی داره سرمو شیره بماله که انگار بچه‌ام. حاج عمو هم که همش می‌گه صبرکن اگه لازم باشه علی بهت توضیح میده. خیل خب توضیح بده. احسان چرا نامزدی رو بهم زد؟ مهتاب که خوب بود چرا یهو فکر خودکشی به سرش زد؟ امروز از اعدام کی و نفرین کی حرف می‌زدی؟ مینو چرا یه عمر منو نخواست و تو اون اتاق خودشو حبس کرد؟ داداش من دیگه بچه نیستم پس منو بچه فرض نکن. اون شب تمام حرفای اکرم خانم رو شنیدم اما به روت نیاوردم تا خودت بیای و بگی ماجرا از چه قراره. چرا بهمون می‌گفت بی‌آبرو؟ من خیلی خوب فهمیدم کی نامزدی رو بهم زد و کی این رابطه رو تموم کرد اما اون شب چیزی رو به روی تو و مهتاب نیاوردم تا دوتا از عزیزترین کسام جلوم شرمنده نشن از این که صاف صاف تو چشمام نگاه می‌کردن و دروغ
می‌گفتن. یا همین الان حقیقتو بهم میگی یا میرم از مینو می‌پرسم.
صدایی در سرش فریاد زد «علیرضا اینجا آخرخطه»! میلاد دیگر بچه‌ی ده ساله نبود که بتواند گولش بزند. دیگر وقتش رسیده بود تا همه چی را بفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسید و به زمان نیاز داشت؛ برای همین گفت:
_بذارش برای فردا داداش.
میلاد نماند و به او فرصت نداد. به سمت پله‌ها پاتند کرد و از پله‌ها بالا دوید. علیرضا نفس حبس شده در سینه‌اش را به بیرون فوت کرد و دستی به گردن دردناکش کشید. به خدا که ظرفیتش برای امروز تکمیل شده بود.
صدای بلند میلاد را که از طبقه‌ی بالا شنید سوئیچش را روی میز پرت کرد و خیلی سریع خود را به اتاق مینو رساند. زن بیچاره از ترس در خود مچاله شده بود و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد.
_چرا هیچ کدومتون هیچی نمی‌گین؟ تو بگو اینا دارن چی رو از من پنهان می‌کنن؟ مهتاب حالش خوب بود وقتی رفت بیرون چیکارش کردی که خودکشی کرد.
حتما تقصیره توئه! کیفشم تو اتاق تو بود. چیکار کردی باخواهرم؟ چرا ساکتی؟ حرف بزن! حرف بزن لعنتی!
صدای فریاد علیرضا صدای پسرجوان را خفه کرد.
_میلاد!
مینو باچشم‌های پرآب به علیرضا نگاه کرد. انگار با نگاهش به او پناه آورد که دل علیرضا لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میلاد که بلاتکلیف و عصبی نگاهش می‌کرد نگاه کرد، بااخم و جذبه!
_برو بیرون و دیگه هیچ وقت تا احترام یاد نگرفتی نیا تو این اتاق.
_داداش...
به در اشاره کرد و مهلتش نداد.
_برو بیرون. اونجا راحت می‌تونی صداتو بندازی رو سرت.
صدای پسرک باز بلند شد.
_داداش!
علیرضاصدایش آرام بود اما محکم و خشمگین غرید:
_نمی‌شنوی چی میگم؟ برو بیرون!
میلاد باچشم‌هایی که حلقه‌های درشت اشک در آن‌ها می‌رقصید نگاهش کرد و بعد از اتاق بیرون رفت و در اتاق را عصبی محکم بهم کوبید. میلاد که رفت علیرضا به سمت مادرش رفت و جسم لرزان او را در آغوش کشید.
_هیش آروم. من کنارتم.
_م...م...من...من...هیچ...کاری نکردم.
علیرضا بوسه زد به سری که به سینه‌اش چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم قربونت برم. میدونم.
مینو گریه نمی‌کرد اما بغض داشت.
_من...من که گفتم...گفتم مراقبت مهتاب باش.
علیرضا آهی کشید و خسته زمزمه کرد:
_آره گفتی.
_مهتاب مرده بود، تو بغلم بود. مسعود زنده بود. من گفتم تو باور نکردی.
علیرضا آرام او را روی تخت خواباند.
_آره عزیزم گفتی. بخواب. بخواب تقصیر تو نیست تقصیره منه. تقصیره منه که فکر میکردم تونستم شما رو از طوفان مسعود نجات بدم اما این فقط یه توهم بیشتر نبوده. تقصیر منه که نتونستم بعد از این همه سال به این زندگی لعنتی سر و سامون بدم. تقصیر منه که همه تونو محکوم کردم به زندگی کردن.
درمقابل نگاه خیره‌ی زن ملحفه را روی تنش کشید و باشانه‌هایی افتاده از اتاق خارج شد. میلاد را دید که روی پله نشسته بود.
باصدایی خشک گفت:
_بیا تو اتاقم تا بهت بگم یه عمر سعی داشتم چی رو ازت پنهان کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

میلاد باچشم‌های سرخ نگاهش کرد و بعد پشت سرش وارد اتاق شد. علیرضا کتش را روی تخت انداخت و به سمت پنجره رفت. نگاهش را به آسمان تاریک دوخت و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. میلاد پشت سرش بافاصله ایستاده بود و منتظر توضیح. پسرک خیلی وقت بود که متوجه‌ی غیرعادی بودن خانواده‌اش شده بود منتها چیزی نمی‌گفت چون به علیرضا اعتماد داشت اما باکار امروز مهتاب ترسیده بود. باید همه چی را می‌فهمید.
علیرضا بعد از یک نگاه طولانی به آسمانِ تاریک لب باز کرد و غرق سالهای تلخ گذشته شد.
_اون موقع ده سالم بود. کلاس چهارم بودم. شاگرد زرنگ مدرسه. یه روز که از مدرسه اومدم مهتاب رو تو کوچه دیدم که بایه دختر ریزجثه‌تر از خودش دعوا می‌کرد. هردوتاشون از موهای هم گرفته بودن و میون گریه هاشون جیغ و داد می‌کردن. سریع از هم جداشون کردم. دختر پنج ساله چشم‌های درشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی داشت باچتری‌های سیاه. خیلی بانمک و خوشگل بود. بامهتاب آشتیش دادم و بردمش خونه تا صورتشو بشوره. اون موقع مامان، تو رو باردار بود. دختربچه رو برد تو خونه تا بهش بستنی بده. ازش خیلی خوشم اومد. سرزبون دار و باهوش بود. مهتاب دیگه هیچ وقت باهاش بازی نکرد اما من هروقت که تو محل می‌دیدمش دلم ضعف می‌رفت برا اون گردی صورت سفیدش و لب‌های کوچیک صورتیش. همیشه یه عروسک قرمزپوش زیربغلش بود و همیشه هم تو کوچه مشغول بازی کردن بود. دوستی شو بامهتاب تموم کرد اما بامن خیلی صمیمی شد و منم همیشه تو راه مدرسه‌ام یه چیزی براش می‌خریدم و اونم کم کم عادت کرده بود و همیشه سر کوچه منتظرم بود تا از مدرسه بیام و باهاش کمی بازی کنم. خیلی وقت بود که اوضاع خونه بهم ریخته بود. مامان و بابا باهم اختلاف داشتن. سر تو! بابا دیگه بچه نمی‌خواست و مامان از گناه سقط کردن می‌ترسید! اختلافاشون اینقدر بالا گرفت که بابا دوشب دوشب نمیومد خونه. تا این که تو کم کم بزرگ شدی و شدی پنج شش ماهه و دیگه وقت سقط گذشت. مامان موفق شد تو رو نگه داره اما

رمان بازار
romanbazar.ir

درعوضش بابا رو ازدست داد. تو اون مدتی که مامان تو رو باردار بود بابا در کل دو سه ماه هم خونه نبود. یا پیش دوستاش بود یا سرکار. البته کار بهانه بود. اوضاع خوب نبود اما مامان مینو تمام تلاش خودشو می‌کرد تا همه چی رو خوب جلوه بده تا من و مهتاب چیزی نفهمیم. به الانش نگاه نکن که از همه مون بیزاره؛ یه شبایی بود که پا به پای من بیدار موند تا الفبا رو یاد بگیرم، که جدول ضرب رو حفظ بشم و معلمم دعوام نکنه. هنوزم دفتر نقاشی‌هایی که باحوصله بامهتاب می‌کشید رو دارم. مادر ما این نبود، کارهای مسعود پناهی اینطوریش کرد.
میلاد میان حرف او پرید.
_پناهی کیه؟!
علیرضا نفسی گرفت و باکمی مکث و دنیایی ترس جواب داد:
_پدرمون!
میلاد شوکه شد و روی تخت نشست.
_هرروز بلافاصله بعد از زنگ آخر از مدرسه می‌دویدم بیرون تا دوست کوچولوی تپل بامزه‌ام زیاد منتظر نمونه تو کوچه. به خنده هاش و حرف‌های شیرینش عادت کرده بودم. دلم می‌خواست ساعتها تو کوچه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش بازی کنم و نرم خونه. خونه‌ای که شده بود پر از دعوا و جروبحث. البته این چیزها تو خونه‌ی ما طبیعی و تکراری بود! اخلاقای بد مسعود و صبوری‌های مامان چیز جدیدی نبود. مسعود نه برای مینو شوهر بود نه برای ما پدر، ما توی دنیای اون جایی نداشتیم این رفیقاش بودن که توی دنیای کثیفش پررنگ و مهم بودند. رفیقایی که دنیاشون خلاصه میشد تو مهمونی‌های شبانه و مخدرهای صنعتی و قرص‌های توهم زا. بود و نبود تو بهانه بود. مسعود خیلی وقت بود که دنبال بهانه بود برای ترک کردن خانواده اش. ماه آخر بارداری مامان بود که یه روز خیلی بد مامان رو زد. جلوش ایستادم تا دیگه مامان رو نزنه. زد تو گوشم و پرتم کرد طرف مامان و داد زد «خودتو و توله هات گم شین از زندگیم بیرون». بدجوری تو زندگی پر از کثافت جدیدش غرق شده بود. موادهای مختلف و مشروب‌های الکلی بدجوری مغزش رو تحت فرمان گرفته بودن. مامان باگریه وسایلشو جمع کرد و دست من و مهتاب رو گرفت و رفتیم خونه‌ی خواهر مسعود. می‌گم خواهرمسعود چون برای ما عمه نشد. مامان هیچکس رو نداشت جز یه مادربزرگ پیر که اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سالهای اول ازدواجش فوت کرده بود. چندروزی خونه‌ی عمه موندیم. مامان توقع داشت مسعود بیاد منت کشی اما مسعود حالش خوب بود بین رفیقای نابابش. اون شب‌ها مامان همش بهم می‌گفت همه چی درست میشه، پدرتون بالاخره یه روزی عقلش میاد سرجاش و زندگیمون مثل بقیه خوب و قشنگ می‌شه. زمستون بود و بهار در پیش بود. مامان قول داد تعطیلات عید خانوادگی بریم شمال. منم واقعا باورم شده بود که همه چی درست میشه و مسعود میشه عین بابای دوستم سهیل. عین اون میاد مدرسه دنبالم و باهام بازی میکنه یا اینکه گاهی بهم دیکته می‌گه اما نشد، اون هیچ وقت عین پدر سهیل نشد. مسعود نوازش و هم بازی بچه هاش شدن رو بلد نبود، مسعود خودش پدر نشد و بی‌رحمانه مادرمونم ازمون گرفت.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

چندروز بعد خودمون برگشتیم خونه. در خونه باز بود و حیاط بهم ریخته بود. وارد خونه که شدیم یه بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بدی کل خونه رو پر کرده بود. سالن پر بود از شیشه‌های مشروب و بند و بساط مواد. مامان اینقدر شکسته بود تو اون نُه ماه که دیگه حتی سعی نکرد اون آشغالا رو از تو دید من و مهتاب برداره فقط یه گوشه نشست و سرشو بین دستاش گرفت. مهتاب کنارش نشست و سرشو روی پای مامان گذاشت. رفتم تو اتاقم تا ناراحتی مامان بیشتر از این عذابم نده اما همین که وارد اتاق شدم دنیا رو سرم خراب شد. اون دختربچه‌ی پنج ساله، همونی که باچشم‌های درشت معصومش تو چشمام نگاه می‌کرد و بهم می‌گفت «داداشی مهربون» همون روی یه ملحفه‌ی خونی باتنی یخ زده و کبود روی تخت اتاق من بود. چاقویی که فرو رفته بود تو قلبش هنوز همونجا بود و هنوز هم ازش خون می‌رفت. اینقدر شوکه شدم که تا نیم ساعت فقط بهش زل زده بودم و وقتی مامان اومد تاصدام بزنه تا توی جمع کردن خونه کمکش کنم باصدای جیغش به خودم اومدم. از همون‌جا کنترل پلک زدنم از دستم خارج شد و تا مدت‌ها بااین تیک عصبی درگیر بودم. همه چی بهم ریخته بود. مامان از شدت ترس دردش گرفته بود. مهتاب تو حموم خودشو قایم کرده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط دنبال پتو بودم تا تن یخ زده‌ی دخترک رو گرم کنم.
چندلحظه‌ای سکوت کرد و لب روی هم فشرد تا بغض کهنه‌ی گلویش سر باز نکند و سیل به راه نندازد. آهی عمیق کشید و از اینجا به بعدش را با دردی خفته در صدایش ادامه داد.
_مامان از طرفی درد داشت و از طرفی ترسیده بود و نمی‌دونست چیکار کنه. تو تمام سوراخ سونبه‌های خونه دنبال پتو، پارچه، ملحفه، کاپشن، پالتو و هرچیز دیگه‌ای برای گرم شدن بودم که تو انباری بالای حموم مسعودو دیدم. هه مرد گنده خودشو اونجا قایم کرده بود. وقتی منو دید از اونجا اومد بیرون. چشماش سرخ بود و حالش بد. تمام صورتش ترسو فریاد می‌زد. مامان مینو که دیدش باگریه سوال و جوابش کرد و اون مدام بافحش می‌گفت که بی‌گناهه. اولش فکر می‌کردیم ماجرا فقط یه قتله اما تموم ماجرا این نبود. برگشتم تو اتاق و کاپشن خودمو درآوردم و دور تن دخترک پیچوندم. مسعود تمام مدت به مامان می‌گفت که باید خفه‌خون بگیره و اگه زبون به دهن نگیره من و مهتاب رو می‌کشه. از اتاق اومدم بیرون و باالتماس ازشون خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دختربچه رو برسونن بیمارستان اما به حرفم گوش نمی‌دادن. اینقدر گفتم که مسعود عصبی شد و محکم زد زیرگوشم و داد زد «احمق اون مرده». همه چی مثل کابوس می‌موند. درد اون ماجرا اینقدر زیاد بود که مامان درد خودشو فراموش کرده بود. مسعود داشت ساک فرارشو می‌بست و از مامان می‌خواست که تمام طلاهاشو بده. مامان همون‌طور که باگریه داشت طلاهاشو جمع می‌کرد بهم نگاه کرد. یه نگاه پر از اشک. نگاهی که فریاد می‌زد من از این مرد روانی می‌ترسم. از غفلت مسعود استفاده کردم و رفتم تو اتاقی که بوی مرگ تمام لایه لایه شو پر کرده بود و به پلیس زنگ زدم و باگریه هر اونچه که دیده بودم رو تعریف کردم. صدای آژیر پلیس که تو محل پیچید مسعود چنان از موهای مامان گرفت و کوبیدش به دیوار که هنوز ناله‌ی بلند مامان تو گوشمه. خواست از روی پشت بوم فرار کنه که نشد. بار کج به منزل نرسید و پلیسا گرفتنش.
دودقیقه بعدش کل محل جمع شده بودن دم در خونه‌ی ما.
صدایش ضعیف شد و تلخی خاطرات کامش را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زمستون سردی بود. خیلی سرد.
مکث کرد. مکثی که ناتوان بودنش در ادامه دادن را فریاد می‌زد.
_همسایه‌ها از این گوش و به اون گوش رسوندن تا رسید به گوش مادر بچه‌ای که دو روز بود که گم شده بود. وقتی بچه شو تو اون وضع دید دیدم شکستن شو. دیدم و دلم سوخت اما اون شب سرد دل هیچکس به حال مایی که خودمونم از همه چی بی‌خبر بودیم نسوخت. مسعودو بردن. ما موندیم و یه جماعت که ما رو به چشم انگل می‌دیدن. مینو بهت زده بود و باالتماس می‌گفت که مسعود قاتل نیست. باورش نمی‌شد مردی که این همه سال باهاش همبستر بوده اینقدر پست باشه. مادر اون بچه وقتی زد تو گوش مینو و باگریه فریاد زد «شوهر تو یه عوضیه» مینو افتاد رو زمین. مادر دختربچه تو حال خودش نبود. بالگد به شکم مینو می‌کوبید و زجه می‌زد «دخترمو ازم گرفتین خدا بچه هاتو ازت بگیره». مینو هیچ تلاشی برای نجات خودش و بچه‌ی تو شکمش نمی‌کرد، انگار همون لحظه که اون بچه رو غرق خون دید تسلیم مرگ شد و از دنیا برید؛ اما من نمی‌تونستم کتک خوردن مادرمو ببینم. خودمو

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم جلو تا نزنتش. داد زدم «نزن مامانم گناهی نداره». مهتاب چسبیده بود به پیراهنم و باترس گریه می‌کرد. موهای مهتاب رو کشید و من باز داد زدم «نزن خواهرم بی‌گناهه» و جوابم شد یه سیلی محکم از طرف مردی که پدر دختربچه نبود و عموش بود. درد سیلی چنان تا مغز سلول‌های سرم ریشه دوند که گیج و منگ شدم. تمام سرم سنگین شده بود و گوشم به طرز فجیهی درد می‌کرد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

مینو رو بابدبختی تمام کشیدم داخل خونه و درو بستم. قفلش کردم و میز به درد نخوری که همیشه تو حیاط بود و روش برف نشسته بود رو کشیدم پشت در. مینو روی زمین برفی تو خودش مچاله شده بود و گریه می‌کرد و مهتاب گیج بود و هیچی نمی‌فهمید و من...من هرلحظه تو دلم التماس می‌کردم اون دختربچه زنده مونده باشه. هنوز مردم پشت در بودن و فحش می‌دادن؛ به من، به مسعود، حتی به تویی که هنوز به دنیا نیومده بودی. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

عموشو از پشت در شنیدم که داد زد «منتظرم دخترش از این در بیاد بیرون تا تیکه تیکه‌اش کنم. تا قطره قطره‌ی خون شو بمکم و این لکه‌ی سیاه رو باخون دختر خود اون حرومزاده تمیز کنم». شرایط خیلی بدی بود. برای منی که هنوز فقط ده سال داشتم ته ته جهنم بود. هرلحظه منتظر بودم برن اما نرفتن. شب شد. برف خیلی بدی می‌بارید. همهمه‌ی توی کوچه نمی‌خوابید. جواب پزشکی قانونی خیلی زود اومد. جوابی که خانواده‌ی اون دخترو جری‌تر و داغ‌تر کرد. جوابی که می‌گفت مسعود پدر ما یه حیوون بی‌صفته که به یه دختربچه‌ی پنج ساله تجاوز کرده. این خبر که رسید توی کوچه محشرکبری به پا شد. شیشه‌ها باسنگ‌ها شکسته شدن و صدای گریه و فریاد و شیون کل محل رو پر کرد. در بالگد خیلی بدی باز شد و کل خونه سنگ بارون شد. هنوز صداشون تو گوشمه «گمشین برین از این محله بی‌ناموسا. حرومزاده ها. بی‌شرفا. توله سگ‌های نجس»! یکی از سنگ‌ها خورد تو پیشونی مینو. خون کل صورتشو پر کرد. انگار همون سنگ باعث تلنگرش شد؛ وقتی که عموی دختربچه وارد خونه شد و منو پرت کرد به

رمان بازار
romanbazar.ir

یه طرف و رفت سمت مهتاب مینو خیمه زد روی مهتاب و باگریه رو به مرد التماس کرد «هرکاری می‌کنی بکن فقط بذار دختر و پسرم برن. به دخترم کاری نداشته باش. به علی قسم من و بچه هام از هیچی خبر نداشتیم». هیچکس صدای ما رو نمی‌شنید و فکر می‌کردن ماهم با مسعود هم دستیم و تو این دو روز از کثافت کاریش باخبر بودیم و ساکت موندیم. همین که مرد دست مهتاب رو کشید هولش دادم به یه طرف و مهتاب رو از خونه بیرون کردم تا بره اما وقتی هجوم سنگ‌ها رو دیدم روش چمبره زدم و کنار گوشش زمزمه کردم «این فقط یه بازیه نترسی آبجی کوچولو همه چی تموم میشه». مهتاب از ترس سنکوب کرده بود و دیگه حتی گریه هم نمی‌کرد. زمانی از اون میدون جنگ نجات پیدا کردیم که پلیس اومد برای بردن ما. تمام لباس مینو شده بود خون. فکر می‌کردم مسعود بالاخره به خواسته‌اش رسید و بچه‌ای که نمی‌خواست رو سقط کرد اما خداروشکر تو موندی پا به پامون تو اون شرایط بد. مینو بستری شد بیمارستان و مهتاب که غش کرده بود تو ماشین پلیس هم تو بیمارستان بستری شد. من فقط رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتری و هر آنچه که می‌دونستم رو گفتم.
مسعود تو اعترافاتش گفته بود که اون دختربچه...که اون...
بغض بی‌رحمانه فشار می‌آورد به گلویش و اشک می‌جوشید در کاسه‌ی چشمانش. اشک روی گونه‌اش را با نوک انگشتش گرفت و نفسش را به بیرون فوت کرد.
_گفته بود دم دمای ظهر باصدای در حیاط بیدار شده. اون دختربچه مثل هر روز سرکوچه منتظر من بوده اما وقتی دیده من نیومدم رفته دم خونه دنبالم. مسعود که هنوز مغزش تحت کنترل الکل و قرص توهم زایی بوده که مصرف کرده دختربچه رو با این بهانه که علیرضا تو خونه ست و داره تو اتاقش بازی می کنه بیا داخل باهاش بازی کن می‌کشونه تو خونه و می بردش تو اتاق من...و عین یه حیون وحشی تن شو می‌دره و وقتی به خودش اومده اینقدر هول کرده و ترسیده که برای خفه کردن ناله‌های دردناک دختربچه چاقو رو فرو کرده تو قلبش.
به موهایش چنگ زد و بادرد ادامه داد.
_همه‌اش تقصیر من بود.
میلاد که روی تخت خشکش زده بود باصدایی سرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ زده گفت:
_بعدش؟
علیرضا لب‌های خشکیده‌اش را روی هم فشار داد و سعی کرد به این داستان تلخ پایان بدهد.
_از کلانتری رفتم بیمارستان. مینو از درد به خودش می‌پیچید و تمام بیمارستان پر شده بود از فریادهای پر از دردش. وجود پلیس بالای سر مینو دکترها رو کماکان از ماجرا باخبر کرده بودن. من به پلیس‌ها گفته بودم ما خونه‌ی عمه بودیم و ازماجرا بی‌خبر بودیم اما بقیه هنوز نمی‌دونستن. دکتر بیمارستان لج کرده بود تا پول عمل به حساب بیمارستان واریز نشه نمی‌تونه عمل کنه. پرستار بهم گفته بود اگه مامانت هرچه زودتر عمل نشه بچه میمیره. توی سالن بیمارستان به پای دکترش افتادم و باالتماس خواستم که عملش کنه. قبول نکرد. اون شب طولانی و ترسناک انگار تمومی نداشت. اینقدر التماس کردم که گلوم زخمی شد اما دل هیچکس به رحم نیومد تا این که توران خانم از روی زمین بلندم کرد و یه لیوان آب به دستم داد. همون شب باحاج عمو و خانواده‌اش آشنا شدم. یزدان به خاطر پرخوری دل درد گرفته بود و آورده بودنش بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون‌جا حاج رضا گفت «من پول عمل مادر این بچه رو می‌دم». انگار یهو خدا از آسمون رسوندش.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

مینو عمل شد و تو به دنیا اومدی اما بعد از زایمان مینو به افسردگی خیلی شدید دچار شد. بعد از به دنیا اومدن تو چندروز اول خونه‌ی عمه موندیم. رفتم تا پول پیش خونه‌ی خودمون رو از اکبرآقا بنگاهی محل بگیرم که یکی زد تو گوشم و پرتم کرد از بنگاهش بیرون و گفت «برو حرومزاده چه پولی از من میخوای پول پیش میمونه به جای کرایه‌های عقب مونده». نمیدونم واقعا کرایه‌ی عقب مونده داشتیم یا نه اما پولو نداد. گناه کسی رو پاک نمی‌کنم، شاید واقعا کرایه‌ی عقب مونده داشتیم اما چندتا کرایه، عقب مونده بود مگه که حتی یه پونصدهزارتومنم نذاشت کف دستم! کارم شده بود مراقبت از یه زن افسرده و یه بچه‌ی نوزاد و یه دختر که از ترس زبونش بند اومده بود و از طرفی شنیدن غرهای عمه که مدام مسعودو نفرین می‌کرد و غصه‌ی آبروی بر

رمان بازار
romanbazar.ir

باد رفته شو میخورد. حالم خوب نبود و می‌خواستم دوباره همه چی بشه مثل قبل و زندگی مون عادی بشه. برای همین دوهفته بعدش رفتم مدرسه تا از درسام عقب نمونم. وقتی سرکلاس نشستم و معلم اومد بادیدنم از کلاس رفت بیرون و چند لحظه بعد باناظم اومد. ناظم از پشت میز بیرونم کشید و از کلاس پرتم کرد بیرون و گفت «تو اخراجی». گریه نمی‌کردم انگار توقع این کار رو داشتم. تو همون مدت نگاهم نسبت به دنیا و آدماش فرق کرده بود. پدر خودم که از بطنش بودم و مدت‌ها باهاش زیر یک سقف بودم گرگ از آب دراومد به خاطر همین دیگه هیچ انتظاری از آدما نداشتم فقط سعی داشتم بی‌گناه بودن خودمو به گوش همه برسونم. جلوی ناظممون ایستادم و پرسیدم «چرا؟ مگه من آدم کشتم؟» زد تو گوشم. همون‌جایی که مسعود زده بود. همون جایی که مادر دختربچه زده بود. همون جایی که عموش زد. از یقه‌ی یونیفرمم گرفت و پرتم کرد بیرون از مدرسه. کل مسیر خونه‌ی عمه رو گریه کردم، نه به خاطر خونی که از گوشم میومد بلکه به خاطر این که دیگه نمی‌تونستم درس بخونم. به خاطر این که من هرچی بلندتر فریاد میزدم بی‌گناهم

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم بیشتر باور میکردن که ماهم یه نقشی تو گناه مسعود داشتیم.
یه شبه بزرگ شدن شنیدی؟ همون شبی که همسایه‌ها ریختن رو سرمون بزرگ شدم. همون شبی که به جرم پدر پام به کلانتری باز شد بزرگ شدم. همون شبی که برای نجات تو به پای دکتر افتادم بزرگ شدم. بزرگ شدم و رفتم دنبال کار. مینو شیر نداشت و عمه از گریه هات کلافه شده بود و برای این که اینقدر سرت داد نزنه و دعوات نکنه رفتم سرکار اما همین که می‌فهمیدن پدرم کی بوده و چیکار کرده پرتم می‌کردن بیرون. دیگه داشتم کم میاوردم که بین وسایلام یه شماره پیدا کردم، شماره‌ی حاج عمو. از پرستار بیمارستان باهزارجور خواهش و التماس گرفته بودم تا هروقت پول دستم اومد پول اون مردی که توی اون شب خوفناک شده بود ناجیم رو بدم. اما وقتی بهش زنگ زدم و ازش خواستم ببینمش برای این نبود که پولشو بدم برا این بود که بازم بشه ناجیم. وقتی جلوش ایستادم و گفتم «کمکم کنید» بازم خواست بهم پول بده که گفتم «من گدا نیستم فقط کار میخوام. یه کار که هم قرض شما رو بدم هم شکم خانوادمو سیر کنم». به

رمان بازار
romanbazar.ir

قول خودش اینقدر شنیدن این جمله‌ها از زبون یه پسربچه‌ی ده ساله براش عجیب بود که فکر میکرد همون یکی دو روز اول جا می‌زنم اما جا نزدم. کار کردم شب و روز. اینقدر کار کردم که حاج رضا باورش نمیشد من ده سالمه. همون روز اول که استخدامم کرد همه چی رو براش تعریف کردم تا مثل بقیه‌ی صاحب کارام که فهمیدند و پرتم کردن بیرون همون اول تکلیفمو مشخص کنه که موندگارم تو هتلش یا نه؟ وقتی همه چی رو شنید تا نیم ساعت خیره مونده بود به تسبیحش و ذکر می‌گفت و درآخر قبولم کرد. تنها کسی که قضاوتم نکرد و به خاطر گناه پدرم سرزنشم نکرد حاج رضا بود. تقریبا یک ماهی می‌شد از استخدامم تو هتل که شوهرعمه و عمه از دستمون خسته شدن و انداختنمون بیرون. اون شباهم شب‌های سختی بود. رو پل هوایی خوابیدیم. تو پارک خوابیدیم. تو خیابون خوابیدیم تا این که یه شب برف سنگینی اومد و من قایمکی بردمتون تو انباری رستوران هتل. چندساعتی گذشته بود که صدای گریه‌ی تو لومون داد و حاج رضا همه چی رو فهمید. اخماش تو هم رفت و زیرلب گفت «لا اله الا الله». ترسیدم، فکرکردم اخراجم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه اما نکرد. بازم کمکم کرد و آوردمون تو این خونه. خونه شونو چندسالی میشد که خالی کرده بودن و توی ویلا مستقر شده بودن اما چون این خونه براشون پر از خاطره بود نمی‌تونستن بفروشنش. حکم مسعود صادر شد. حکمش اعدام بود، که البته از نظر من کم بود. عذابی که اون دختربچه کشیده بود بایه اعدام جبران نمیشد. به نظر من اون قاضی که حکم اعدامو داد درواقع بهش لطف کرد. باید میموند تو این دنیا و عین من و مامان و مهتاب تقاص پس می‌داد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

تاوان کار اونو من دادم، منی که بچگی نکردم، جوونی نکردم و یه شبِ پیر شدم. مهتاب تقاص پس داد. مهتابی که از بچگی فقط یه شب ترسناک تو ذهنش مونده که سنگ بارون شدیم و یه مرد می‌خواست به خاطر انتقام خون شو بمکه. مینو تقاص واقعی رو پس داد وقتی که هرروز و هرشبش شد کابوس و درد تنهایی. مسعود یک بار اعدام شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام؛ اما ما هر روز اعدام شدیم؛ باقضاوت ها، طعنه ها، سرزنش‌ها و فحش‌ها و نگاه‌های بد مردم این دنیا. سالها گذشت. مهتاب رفت مدرسه. تو بزرگ شدی. پدری عین مسعود رفت زیرخاک و حاج رضا شد پدر من و تو و مهتاب. من یه شبِ به اینجا نرسیدم، شب‌ها و روزها ظرف شستم و تِی کشیدم و جون کندم تا حاج رضا بهم اعتماد کرد و شدم مدیرداخلی. یه شبِ زندگیم خراب شد اما یه عمر تلاش کردم تا ازنو بسازمش و هنوز که هنوزه اندر خم یه کوچه‌ام.
همون کوچه‌ای که مسعود آبرومونو توش برد.
برگشت و بانگاه خسته و بی‌رمقش به میلاد که تنش یخ بسته بود زل زد.
_حالا فهمیدی چی رو ازت پنهان می‌کردم؟ پنهان می‌کردم تا مثل من نشکنی. تا مثل من یه شبه بزرگ نشی. یه شبه پیر نشی. یه شبه نمیری.
میلاد که بی‌صدا اشک می‌ریخت بابهت و ناباوری گفت:
_پس...پس مشکور کیه؟
علیرضا تلخ خندید.
_ نمی‌خواستم تو و مهتاب بااسم خانوادگی مسعود

رمان بازار
romanbazar.ir

برین مدرسه و مثل من آسیب ببینین. برای همین از حاج رضا خواستم فامیلمون رو عوض کنه.
نمی‌خواستم دیگه هیچ ردی از مسعود تو زندگیمون باشه. از همه جا اسمشو پاک کردم اما انگار تلاشم بی‌فایده بوده.
میلاد نگاه گیجش را در صورت علیرضا چرخاند و لب زد:
_داداش یعنی چی؟ یعنی ما بچه‌های یه قاتلیم؟ یه قاتل نه؛ یه متجاوزگر، یه کودک آزار!
_کاش اصرار نمیکردی بگم. کاش همون‌طور که این همه سال نپرسیدی امشبم نمی‌پرسیدی.
میلاد که حالا از دست خود عصبی بود و دلش همان ندانستن و بی‌خبری را می‌خواست صورتش را با دست پوشاند و التماس کرد.
_بگو که دروغه!
باچشم‌های خیس به علیرضا نگاه کرد.
_یعنی... یعنی احسان...
نتوانست ادامه بدهد و علیرضا حرفش را کامل کرد.
_احسان چون حقیقتو فهمید نامزدی شو بامهتاب بهم زد.
میلاد شوکه از روی تخت بلندشد و به عکس مینو که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاتختی علیرضا بود نگاه کرد.
_چرا منو نمی‌خواست؟
_اون خیلی وقت بود که هیچ کدوم از ما رو نمی‌ساخت. از من و مهتاب و مینو فراری بود و تو بیشتر زنجیرخانواده رو دور پاش سفت می‌کردی.
علیرضا از غمی که در چشمان پسرک نشسته بود دلش گرفت و طعم خون را در گلویش حس کرد.
میلاد غمگین نگاهش کرد.
_گوشِت!
علیرضا تلخ خندید.
_یادگار همون روزاست. پرده‌اش آسیب دید و شنوایی‌اش کم شد.
میلاد دست روی دهانش فشار داد و دوباره روی تخت افتاد. سرش را بین دست‌هایش گرفت و صدایش را رها کرد. علیرضا به طرف پنجره برگشت تا شکستن برادرش را نبیند. امشب تمام زحمت‌های چندساله‌اش به باد رفت. امشب دوباره شد همان علیرضای ده ساله‌ای که درمانده بود و نمی‌دانست بایک خانواده‌ی از هم پاشیده چه کند؟!
صدای بهم خوردن در را که شنید باغم نگاهش را به جای خالی میلاد دوخت و زیرلب التماس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدایا ازم نگیرش.
نگاهش چرخید سمت عروسک روی میز و بغض چنگ زد به دلش. به سمت میز رفت و عروسک قرمز پوش را برداشت. دست کشید روی موهای مجعد عروسک و بابغضی مردانه گفت:
_ببخشید که اومدی دنبالم و نبودم. منو ببخش قشنگ ترین تمنای دنیا!
***

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

نگاهش از پشت پرده‌ی همان اشکی که نه خیال سقوط داشت و نه از بازی در کاسه‌ی چشمش دست برمی داشت به دخترک بی‌حال روی تخت بود. درد داشت و آرام ناله می‌کرد. نه بهوش بود و نه بی‌هوش.
کنار تختش ایستاد و بادست لرزانش آرام صورتش را نوازش کرد تا باور کند که هنوز هست و نفس می‌کشید.
باچشم‌های نیمه بازش به یزدان نگاه کرد و از میان

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های خشکیده‌اش اسم علیرضا بیرون آمد.
یزدان بغضش را مخفی کرد و لبخندی کج زد.
_میاد. میاد قربون شکلت.
اشک از چشم‌های قهوه‌ای رنگش سرازیر شد و بابغض نالید:
_قهره؟
بغض باشدت بیشتری در گلوی مردجوان جولان داد و از مقاومتش کم کرد. اشک دخترک را با نوک انگشتش گرفت و تمام درد دلش را درصدایش ریخت. صدایش ضعیف بود و دردش عمیق. خم شد روی صورت بی‌رنگ و روی عروسکش تا تسلط بیشتری روی چشم‌های خیس او داشته باشد، تا دخترک خوب او را ببیند به جبران تمام این سال‌هایی که ندید.
_نباشه؟ تو چیکار کردی مهتاب؟ باباورهای علی چیکار کردی؟ تمام دلخوشیش همین بود که تونسته یه زندگی خوب برای تو و میلاد بسازه. تمام دلخوشیش این بود که تو و میلاد زیر آوارهای خونه‌ای که مسعود خراب کرده نموندین. تو چیکار کردی با باورهای برادرمون؟ مسعود تو بچگی کشتش، مینو باخودکشی هاش تو نوجوونی کشتش و تو...تو...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

توی پیری کشتیش. نمی‌خوام سرزنشت کنم اما...
دستش را روی برآمدگی روی گلویش کوبید و باصدایی لرزان ادامه داد.
_داره خفه‌ام میکنه؟ می‌بینیش؟ رگی که زدیش شده بغض تو این گلوی لعنتی. جونی که قصد گرفتنشو کردی شده بغض و داره راه نفس منو می‌گیره.
مشتش را کوبید روی قلبش و سخت‌تر از قبل ادامه داد.
_تو قصد جون خودتو نکردی فقط چشم نداشتی این بزنه. کم آورد وقتی داداش نشست تنگ اسم صاحبش. درد گرفت وقتی اسمت نشست تنگ اسم یه نامرد. حالام داره آتیش می‌گیره از این که به من فکرنکردی و خواستی که بری. لامصب اون دنیا کی منتظرت بود که به علیرضا فکرنکردی؟ من به درک. من که هیچ وقت مهم نبودم، حتی به اندازه‌ی یه برادرم مهم نبودم اما کاش فکرعلیرضا رو می‌کردی. متأسفم. برای خودم و علیرضا متأسفم که اون احسان بی‌شرف از من و اون بیشتر برات ارزش داشته. من یه عمر جلو چشمات سوختم ککتم نگزید اما احسان که همه چی رو تموم کرد خواستی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیاتم تموم کنی! چه مهم شد این سگ توله یهویی. خوبه! خاک تو سر من که از اون کمتر بودم. کم بودم نه؟ کم بودم که ندیدیم؟
مهتاب گیج نگاهش می‌کرد و هیچی از حرفاهایش نمی‌فهمید فقط...فقط دلش مچاله شد از دیدن اشک نشسته در چشم‌هایش و سرخی نگاهش. یزدان تکه مویی که روی پیشانی عروسکش می‌رقصید را با دست کنار زد و گونه‌اش را نوازش کرد. نوازش‌هایی که پر از خشم و احساس بودند.
_میخوام سرت داد بزنم، میخوام مثل علی برم و برای هضم دردم باخودم خلوت کنم، میخوام مثل حاج رضا بایه صورت پر از اخم و دعوا و گلایه بیام ملاقات اما نمی‌تونم. نمی‌تونم لعنتی. گفتم چشماتو که باز کنی یکی میخوابونم تو گوشت تا عقلت بیاد سرجاش و بفهمی عاشقی رگ دست زدن و به استقبال مرگ رفتن نیست اما همین که نگاهم به اون آهوی گم شده توی چشمات افتاد باز دلم سرید. باز قلبم دیونه شد. باز مغزم فرمان عاشقی داد. احمق عاشق منم که یه عمر تو تبت سوختم اما به خاطر از دست ندادن همین نگاهت هربار پا پس کشیدم. عاشق منم که وقتی تو اون اتاق عمل

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی زیرتیغ بودی جون دادم هرثانیه. عاشق منم که یک عمر منتظر یه نگاه بودم و نکردی. منو ندیدی مهتاب. منو ندیدی.
لب روی هم فشرد و دست از نوازش دخترک کشید و خیره به چشمان بهت زده‌اش بابغضی مردانه لب زد:
_عاشق منم که الان میخوام برم دنبال احسانت تا بمونی و ادامه بدی که نفس کشیدنت برای من کافیه؛ حتی کنار یه مرد دیگه.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

همین که از تخت فاصله گرفت، مهتاب خیلی سریع دستش را گرفت. ایستاد اما برنگشت. نگاهش از پس اشک به در اتاق بود.
تن مهتاب روی تخت به لرزه افتاده بود. باور نداشت چیزهایی را که می‌شنید. انگار در رویاهایش سِیر می‌کرد و کار او همیشه ادامه دادن به همین رویای شیرین در خیالاتش بود.
_یه عاشق عشق شو پیشکش نمی‌کنه به بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ضعیف بود اما گوش‌های یزدان برای حرف‌های او همیشه تیز بودند.
_من...من به خاطر بهم خوردن نامزدیم خودکشی نکردم. من هیچ احساسی به احسان نداشتم. من شاید عین تو رسم عاشقی بلد نباشم اما گذشتن از عشق رو خیلی خوب بلدم. از تو گذشتم، تو اوج نوجوونی هام وقتی حاج عمو بهم گفت «به یزدان بگو داداش» ازت گذشتم، پس گذشتن از احسان که احساسی بهش نداشتم کاری نداشت برام. درد من همون درد قدیمی بود. درد من قضاوت‌ها و نگاهای بد مردم این دنیا بود. درد من دختر مسعود بودن بود. احسان به تمام همکلاسی هام گفت که پدرم کی بوده و چیکار کرده. وقتی نگاهم کردن حس کردم دارن به یه انگل نگاه میکنن. وقتی دم گوش هم پچ پچ کردن دلم شکست. وقتی باتحقیر نگاهم کردن خرد شدم. حتی وقتی دل برام سوزوندن پیش خودم شرمنده شدم. یزدان نگاه همه شون فرق کرد. همه شون منو به چشم دختر یه قاتل دیدن. حالم بد بود. به خدا اصلا نفهمیدم چی شد! نرو. تنهام نذار. اگه علی نیست تو کنارم باش. من از دنیای بدون شما می‌ترسم. اگه زدن رگم جون منو نگرفت نبود شما

رمان بازار
romanbazar.ir

جونمو می‌گیره. نرو یزدان. نرو.
یزدان نگاه از در کند و فشاری ملایم به دست سالم او که دستش را گرفته بود آورد. برگشت و باچشم‌های خیسش نگاهش کرد. چشم‌های مهتاب پر از التماس ماندن بودند و یزدان همین را می‌خواست؛ که او ماندنش را بخواهد.
دست دیگرش میان موهای دخترک رفت و کمی خم شد به طرفش و خیره به چشم‌هایش لب زد:
_گوربابای مردم این دنیا به قول شادمهر رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توئم.
مهتاب میان اشک‌هایش بی‌رمق لبخند زد و یزدان بدون این که لحظه‌ای نگاه از چشمان او بگیرد گفت:
_مهتاب چندساله عاشق من بود؟
مهتاب باخجالت نگاه از او دزدید و چشم بست.
_بگو. بگو تا بمونم. بگو تا نرم دنبال زندگی خودم. بگو تا بفهمم این زندگی لامصب به زندگی تو گره خورده. بگو تا بفهمم دلت قفل دلمه. بگو تا به خودم نگم بی‌شرف اون به تو می‌گه داداش، بِکن این نگاه لامصبتو از چشماش. بگو تا باور کنم این رگ زدن از عشق اون سگ توله نبوده و این دل از اولشم به اسم خود خودم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب آرام چشم‌هایش را باز کرد. هنوز هم انگار در رویا بود.
_از همون بچگی. شاید از همون روزی که ناخنامو لاک زدی برام باعلیرضا فرق کردی. شایدم اون روزی که موهامو بافتی. شایدم اون روزی که به خاطرم باپسرهای محله دعوا کردی. نمیدونم از کجا شروع شد اما وقتی حاج عمو گفت بگو داداش و منم گفتم داداش و تو اعتراضی نکردی تمومش کردم. نفهمیدم عشقه فقط می‌دونستم اون داداش گفتنا از روی اجباره. یه اجبار تلخ که کم کم احساس تو دلم رو خشکوند.
یزدان دست سرد او را گرم در میان پنجه‌های مردانه‌اش فشرد و بابغضش التماس کرد.
_دوباره شروعش کن. بذار ریشه بدونه تو دلت و باریشه‌های دل من پیوند بخوره.
مهتاب باسکوتی آبی رنگ و نگاهی‌تر جوابش را داد و او پیشانی بر پیشانی دخترک چسباند و قهوه‌ای دلچسب او را از نزدیک باچشم‌هایش بلعید.
نفس‌های پر از شرم مهتاب روی صورتش می‌نشست و قلبش طبل رسوایی به دست گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب شاید الان نه اما در روزهای کودکی و نوجوانی‌اش به او فکر کرده و همین برای دل دیوانه‌ی یزدان کافی بود.
بینی‌اش مماس بینی مهتاب بود و لب‌هایش در نیم میلی متری لب‌های دلبرش.
_چی تو چشاته که تو رو اینقدر عزیز میکنه؟
مهتاب چشم‌هایش را بست. درد دستش را فراموش کرد و صدای بوم بوم کر کننده‌ی قلبش را با گوش دلش شنید. یزدان آنقدر نزدیک بود که مهتاب گرمای تک تک کلماتش را روی لب‌های خشکیده‌اش حس می‌کرد. این رویا زیادی واقعی به نظر می‌رسید. آنقدر واقعی که صدای نفس‌های بی‌قرار یزدان در گوش‌هایش می‌نشست.
وقتی در جواب او لب زد «یه آهوی وحشی که راهشو گم کرده» یزدان بدون لحظه‌ای معطلی جوابش را بابوسه‌ای گرم و آرام داد. بوسه‌ای که سال‌ها در قلبش به شوق نشستن برلب‌های معشوق به انتظار نشسته بود و حال به جایگاه ابدی‌اش رسیده بود!
***
_مامان من که گفتم جای بدی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این جایی که بد نیست کجاست؟
صدای محکم طوبی به او فهماند تا توضیح ندهد دست برنمیدارد.
_بیمارستانم.
قبل از این که طوبی هول کند سریع توضیح داد.
_یکی از دوستام حالش بد شده، حالش بهتر بشه میام خونه.
طوبی نگران پرسید:
_کدوم دوستت؟ تو چرا پیششی؟ مگه خودش خانواده نداره؟
_دوستم که نیست...یعنی خواهرمدیرهتله.
آقاعلیرضا خودش حالش خوب نبود نتونست پیشش بمونه من موندم.

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_شصت

_وا! مادرش کجاست؟
_نمیدونم مامان اما حتما نتونسته بیاد که تا الان نیومده.
_خب تو تا کی میخوای بیمارستان بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه طلا به سمت یزدان چرخید که از اتاق مهتاب بیرون آمد.
_یکی دوساعت دیگه میام.
_هوا تاریک شده. بگو کدوم بیمارستانی بیام دنبالت.
_خودم میام مامان. به طاهر بگو خونه‌ی خاله فاطمه‌ام.
_حالا چی شده خواهرمدیرت؟ حالش خیلی بده؟
_یه مسمومیت ساده ست.
_ای بابا. ان شاالله زود خوب بشه. همون بهتر که رفتی پیشش هرچی باشه اونم به ما کمک کرد و ما مدیونشیم. چه پسر خوبی بود. خدا عمرش بده که به دادمون رسید. خب مادر قطع کن برم دورکعت نماز براش بخونم زودتر خوب بشه. داری میای مراقب خودت باش. دیر نکن.
_چشم. خداحافظ.
تماس را قطع کرد و بالبخندی مشتاق از یزدان پرسید:
_چی شد؟
یزدان خسته نگاهش کرد و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا گرفت.
_شانس آوردی بخیر گذشت بچه چغک وگرنه اخراج

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی.
طلا بااین که حرصش گرفته بود خندید و باشیطنت گفت:
_یعنی چی بخیر گذشت؟
یزدان روی یکی از صندلی‌ها نشست و باتکیه دادن سرش به دیوار گفت:
_برو هروقت هجده سالت شد بیا جوابتو بدم.
طلا در دل فحشی به او داد و باپوزخند گفت:
_هه اولا من خیلی وقته هجده سالم شده دوما بایه مریض بی‌حال که از قضا داروهای بادوز بالا تو خونشه چی می‌تونه شده باشه جز یه لبخنده ساده و شرم و حیای توی چشماش؟
یزدان همان‌طور باچشم‌های بسته لبخند مرموزی زد و جواب داد.
_واسه همین میگم بچه‌ای دیگه که اگه نبودی میفهمیدی من نیم ساعت اون تو معطل یه لبخند و شرم و حیایی که همیشه همراه این دختره نموندم.
طلا بااین که از این بحث خجالت می‌کشید اما کل کل بااین راکفلر عاشق پیشه را دوست داشت.
_خب چی گفت؟
_صحنه‌های مثبت هجده که زیرنویس نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لب گزید و زیرلب گفت:
_بی‌تربیت!
_شما آبشار ما تف.
صورت طلا درهم رفت و درحالی که خنده‌اش گرفته بود چندشی زیرلب نثارش کرد.
یزدان چشم باز کرد و نگاهش کرد. امروز پا به پایشان در این بیمارستان مانده بود و برای آرام کردنشان تلاش کرده بود. بااین که بودنش زیاد کمکی نکرده بود اما همین که کنارشان مانده بود از روی محبت و انسانیتش بود. انسانیتی که این روزها کم پیدا می‌شد.
طلا از نگاه او خجالت کشید و سر به زیر انداخت که یزدان گفت:
_خجالت بهت نمیاد چغک. خجالتو باید اون موقع می‌کشیدی که صداتو تو رستوران من برده بودی بالا.
طلا نگاه پرحرصی به سویش پرتاب کرد و به سمت اتاق رفت تامهتاب را ببیند که یزدان مانعش شد.
_نرو باجیک جیکات بدخوابش نکن.
دخترک پوف کلافه‌ای کشید و بافاصله‌ی دوصندلی کنارش نشست. یزدان دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد و دوباره چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دمت گرم که موندی اما دیگه زحمتو کم کن. بیشتر از یه همراه نمیذارن شب بمونه.
_میخواین من بمونم شما برین استراحت کنید؟
_اگه میخواستم کس دیگه‌ای جای خودم بمونه مادرمو باهزارجور آیه و قسم رد نمی‌کردم بره.
_خب خسته‌این!
_خستگی کنار اون برای من بی‌معنیه. ترجیح میدم این خستگی کنار خودش در بره.
_خیلی دوستش دارین؟
_نداشتم از صبح تا الان بال بال نزده بودم براش.
_چرا دوستش دارین؟
_عشق که چرا حالیش نیس.
طلا لبخند محوی زد.
_فکر نمیکردم عاشق باشین.
_چرا؟
_چون از نظر من شما یه راکفلر عصبی ترسناکین.
یزدان یک چشمش را باز کرد و نیم نگاهی به او انداخت.
_من برا کل دنیا اسم میذارم اون وقت ننه پیرزن برا من اسم گذاشته!
ابروهای طلا بهم گره خورد و آرام گله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چغک بهتر بود.

#پارت_صد_و_شصد_و_یک

گوشه‌ی لب یزدان کمی بالا رفت و باز چشمش را بست.
_پاشو برو دختر. پاشو برو خونه‌تون.
_میخوام مهتاب رو ببینم.
_که چرا؟
به خاطر علیرضا! قطعا خواهرش هم عین خودش دوست داشتنی خواهد بود.
حرف دلش را خورد و در جواب او گفت:
_همین‌طوری. میخوام روشنش کنم که رو شما بیشتر فکرکنه، آخه فکرکنم هنوز اون روی شما رو ندیده.
_خوبه تلاش خودتو بکن فقط اینو قبلش بدون من برا مهتاب فقط یه روأم. دقیقا همون رویی که به هیچکس نشون نمیدم.
طلا شوخی کرد اما او خیلی جدی جوابش را داد و جوابش برای طلا جالب بود. مثل خودش که موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد باعلیرضا طلای جدیدی می‌شد؛ طلایی که باادب و خانمانه رفتار می‌کرد.
_چرا بهش نگفته بودین که دوستش دارین؟
یزدان چشمانش را باز کرد و شاکی نگاهش کرد.
_چایی هم نخوردیم که پسرخاله شدی.
طلا باپرویی جواب داد.
_حالا که بیمارستانیم خودتونو به دکتر نشون بدین چون فکرکنم الزایمر دارین. ما نه تنها چایی بلکه صبحانه و ناهار و حتی عصرونه هم باهم تو هتل خوردیم. یادتونه یا به جز یار چیز دیگه‌ای تو مغزتون نیست الان؟
یزدان چشم‌هایش را باریک کرد.
_خیلی زبون درازی ها.
_همینه که هست. خوشبختانه الان رئیسم نیستین که ازتون بترسم.
_یعنی چی که رئیست نیستم؟ پس پسرخاله عمه‌ی مادرشوهر جنابعالی هستم؟
طلا پشت چشمی آمد و گفت:
_بنده شوهر ندارم که شما پسرخاله‌ی عمه‌ی مادرش باشی. همون نسبت کاری هم که بینمون بود هم به لطف اخراج شدنم ازبین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان از زبان درازی او لبخندی کمرنگ زد.
_به پا یه وقت کم نیاری از زبون.
طلا لبخندی حرص درآر زد.
_شما نگران خودتون باشین.
_اون که صد البت. من اینقدر دارم برای کبری و صغری که به توی ننه پیرزن نمی‌رسه، حالام پاشو برو خونه‌تون فردام بیا سرکارت حرف می‌زنیم.
_من نمیام سرکار، شما اخراجم کردی.
_من اخراجت نکردم.
_اما گفتین برم.
_همیشه اینقدر حرف گوش کنی؟
طلا به لبخند روی لبش عمق داد.
_همیشه!
_آره جون عمه‌ی شوهر نداشتت. تو اگه حرف گوش کن بودی الان که مامانت زنگ زد شرتو کم می‌کردی.
این‌بار به طلا برخورد و دلخور نگاهش کرد.
_واقعا مزاحم بودم؟ ببخشید فکرکردم موندنم می‌تونه یکم بهتون کمک کنه.
همین که بلندشد یزدان از مانتویش گرفت و دوباره نشاندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مزاحم که بودی اما جنس مزاحمتت خوب بود، مزه معرفت می‌داد.
طلا لبخند زد و گفت:
_قابلی نداشت.
_متین بهم گفت چرا صداتو انداخته بودی رو سرت.
من خودم باشیفت شب حرف میزنم. فردا سرکارت نباشی زیرآب تو همه جا میزنم هیچکس بهت کار نده.
_واقعا این کارو می‌کنین؟!
_شک نکن. من برعکس منوچهری ساده از پرسنلم نمی‌گذرم.
_چرا؟
_به قول علی ما همکار نیستیم رفیقیم. منم که رفیق باز خفن.
لبخند کل صورت طلا را پوشاند و بعد گفت:
_حالا که رفیقیم نمیگین چرا قبلا به مهتاب نگفتین که دوستش دارین؟
یزدان نفس عمیقی کشید و در جواب او گفت:
_من تمام دنیا دایورته به کفش چپم اِلا علیرضا و هرچی که مربوطه به علیرضا. می‌ترسیدم بفهمه و بزنه زیر تمام برادرانه هامون. هنوزم می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسم نه تنها خواهرشو نده بهم بلکه رفاقت خودمونم بهم بزنه.
_اما اگه مهتاب تو تیم شما باشه این کارو نمی‌کنه.
یزدان چشمکی حواله‌اش کرد.
_تو تیم منه. نباشه هم میارمش تو تیم خودم.
طلا باخنده گفت:
_منم تو تیم شمام.
_دمت گرم.
طلا لبخند گرمی به رویش پاشید. هرچه زمان بیشتری از این آشنایی می‌گذشت بیشتر این راکفلر عاشق پیشه را می‌شناخت. مرد خوبی بود. نه شبیه مهدی بود نه شبیه محسن. مردهای اطرافش عوضیِ به تمام معنا بودند. لبخند روی صورتش حسرت بار شد؛ کاش جای مهتاب بود. مردهای اطراف مهتاب زیادی دوست داشتنی بودند.
_میگم شما که رو همه اسم میذاری، روی یار چه اسمی گذاشتی؟
جالب بود که تاحرف مهتاب می‌شد لبخند کنج لب‌های خوش فرمش می‌نشست؛ مثل خودش که تا یاد علیرضا در ذهنش زنده می‌شد صورتش تماماً لبخند می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون اسم زیاد داره.

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_شصد_و_دو

طلا مشتاق گفت:
_خب یکی شو بگین.
یزدان کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
_عروسک.
طلا حالت متنفکری به خودش گرفت.
_اوم بهش میاد.
یزدان نگاهی به ساعتش انداخت و رو به او گفت:
_داره دیروقت میشه بهتره بری تا خیابونا خلوت نشده.
طلا بلندشد و گفت:
_هرچند که دلم می‌خواست این عروسک شما رو ببینم اما چشم میرم تا شما راحت شین از دستم.
یزدان تک خنده‌ای زد.
_فردا بیا دیدنش. مطمئنم اونم اگه بفهمه خون یه چغک کوتوله تو رگاشه خوشحال بشه از دیدنت.
_حتما میام. فعلا شب خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان به جای خداحافظی گفت:
_مرسی که امروز کمکمون کردی. شاید اگه تو نبودی و به مهتاب خون نمیدادی اون الان زنده نبود.
_من هرکاری کردم وظیفه‌ی انسانیم بود نیازی به تشکر نیست. فردا می‌بینمتون.
یزدان سری تکان داد و طلا از بیمارستان خارج شد. کنار خیابان آهسته راه افتاد و دست‌هایش را در جیب مانتویش فرو برد. چه سری بود که تا تنها می‌شد فکرعلیرضا در سرش می‌نشست و درگیرش می‌کرد. یعنی الان کجاست؟ خانه؟ حتما نگران مهتاب است!
باصدای بوقی که از پشت سر شنید کمی خودش را کنار کشید تا ماشین پشت سرش رد شود اما باز دوباره صدای بوق همان ماشین را شنید و باز گوشه‌تر رفت. برای بار سوم که صدای بوق را شنید باعصبانیت دستش را روی هوا پرت کرد و گفت:
_سر خرو کج کن اینور دیگه ای بابا کوری مگه؟ نمی‌بینی این همه جای بازو آدل باید از رو نعش من ردشی یابو سوار؟
سرش را که برگرداند دلش هوری ریخت کف خیابان و زانوهاش لرزید. دهانش باز ماند و علیرضا به صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده‌اش لبخند زد. نیشگونی از پایش گرفت تا مطمئن شود که خواب نیست. کاش خواب بود! کاش یک کم بیشتر روی حرف زدن و حرکاتش فکر می‌کرد! کاش یک کم از تینا ادب یاد می‌گرفت.
همان‌طور خشک زده به علیرضا زل زده بود که علیرضا شیشه‌ی ماشین را پایین داد و گفت:
_سلام. سوارشو برسونمت.
باصدایی که دیگر مثل چندثانیه‌ی پیش بلند نبود و ضعیف به گوش علیرضا می‌رسید گفت:
_مگه شما نرفتین خونه؟!
_سلام. رفتم اما دلم طاقت نیاورد خواستم بیام یه خبری از مهتاب بگیرم که دیدم از بیمارستان اومدی بیرون.
سلام دوباره‌ی علیرضا پتک شد و روی سرش فرود آمد. وقتی که هول می‌کرد همیشه سلام و جواب سلام را فراموش می‌کرد.
باخجالت جواب سلام علیرضا را داد.
_بیاسوارشو دیگه. دیروقته.
_مزاحمتون نمیشم.
_بیا من بیشتر از اینا بهت بدهکارم.
_این چه حرفیه! اونی که بدهکاره به شما من و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ام هستیم.
علیرضا باباز کردن در ماشین به بحث پایان داد و طلا بادلی که شروع کرده بود به رقص و پایکوبی توی ماشین جاگیر شد. اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد همان بوی ادکلن دلچسب بود. این‌بار بیشتر بوی یاس در ماشین پیچیده بود.
علیرضا همان‌طور که راه می‌افتاد گفت:
_اون چندرغاز پول که ارزشی نداشت. ارزشمند خون تو بود که امروز جون خواهرمو نجات داد.
هیجان دوید زیر پوست طلا و گوشه‌ی مانتویش را در چنگش فشرد. شاید حرفش بدون احساس خاصی بود اما چیزی که این تعریف را برای طلا خاص می‌کرد این بود که علیرضا بی‌دلیل از هرکسی تعریف نمی‌کرد. در این مدتی که درهتل کار می‌کرد او را خیلی خوب شناخته بود. نه صمیمیتش بانرگس به خاطر رابطه‌ی خاصی بود و نه احترامش به نگار از روی منظور خاصی، او فقط بلد بود باهرکس چطور رفتار کند!
_مهتاب حالش خوب بود؟
_آره. بهوش اومدن اما چون دوز داروها بالا بود خوابیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شام خورد؟
_نه خواب بودن.
_تو شام خوردی؟
طلا باکمی مکث جواب داد.
_نه.
_دیرت شده؟
طلا که حرف بعدی او را خیلی خوب می‌دانست و محال بود این فرصت را ازدست بدهد گفت:
_نه چطور؟
_پس وقت داری اینجا یه چیزی باهم بخوریم.
برای او و بیشتر شناختنش همیشه وقت داشت اما اشتیاقش را پنهان کرد و مثل تینا اِفه آمد و کلاس گذاشت.
_ممنون مزاحمتون نمیشم.
علیرضا جلوی اغذیه‌ی کوچک و خلوت پارک کرد و کمربندش را باز کرد.
_تیکه میندازی؟ اونی که ازصبح مزاحمه من و دردسرامه!
_این چه حرفیه! امیدوارم وجودم تونسته باشه بهتون کمکی کرده باشه.
علیرضا که نگاهش را بالا آورد و چشمان دخترک را

رمان بازار
romanbazar.ir

هدف گرفت و دست و دل دخترجوان لرزید.
_چه کمکی بزرگ‌تر از این که جون خواهرمو نجات دادی و تنهام نذاشتی!
طلا باخجالت لبخند زد که علیرضا ادامه داد.
_اینقدر تو شرایط سخت تنها بودم که حتی وقتی از اون شرایط نجات پیدا کردم هم تلخیش زیر زبونم موند و هنوزم هست اما امروز...تلخی امروز همین که مهتاب زنده از اتاق عمل بیرون اومد تموم شد؛ چون امروز مدام یکی کنارم بود که نمیذاشت مغزم از پرتگاه ناامیدی خودشو پرت کنه پایین.
حرف‌هایش در عین حال که طلا را خوشحال می‌کرد دلش را هم به درد می‌آورد چون لحنش، کلماتش، صدایش، تک تک حرکاتش به طلا می‌فهماند این مرد یک کوه درد است.

#پارت_صد_و_شصد_و_سه

_میفهمم چی می‌گین. منم تو شرایط سخت خیلی قرار گرفتم. شرایطی که اگه پدرم زنده بود و کنارم بود سختیش به چشمم نمیومد و تلخیش زیر کامم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌موند.
علیرضا لبخند مصنوعی به رویش زد و گفت:
_پیاده شو.
لحظه‌ای بعد هردو رو به روی هم دور یک میز نشسته بودند. علیرضا فکرش مشغول بود و مدام سر نمکدان روی میز را باز و بسته می‌کرد و طلا برای تینا پیام فرستاد که نگرانش نباشند و یک ساعت دیگر به خانه می‌آید.
_هنوزم نگرانید؟
بالاخره دست از سر نمکدان برداشت و نگاه دوخت به طلا.
_هنوز باورم نشده این کارو کرده. اون هنوز بیست و پنج سالشه! خیلی زوده برای کم آوردن و جا زدن.
_من مطمئنم الان خودشم پشیمونه.
علیرضا دستی به پشت گردنش کشید و حرفی نزد. طلا خستگی و بی‌خوابی را خیلی خوب از چشمان او متوجه می‌شد. دلش می‌خواست کلی حرف بزند و سوال بپرسد اما ترجیح داد ساندویچش را خیلی زود بخورد تا علیرضا برگردد خانه و استراحت کند.
_ببخشید آوردمت اینجا؛ رستوران خوب این دور و برا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقا من همبرگر خیلی دوست دارم.
علیرضا در جواب به لبخندی کوتاه اکتفا کرد که طلا گفت:
_میدونین بدتر از تنها بودن تو شرایط سخت چیه؟
علیرضا منتظر نگاهش کرد که کاغذ دور ساندویچ را باز کرد و ساندویچ را به سمتش گرفت.
_تنها غذا خوردن تو شرایط سخت! از این که من الان کنارتونم و تنها نیستین استفاده کنید و بالذت غذاتونو بخورین.
علیرضا جواب لبخندش را باز بالبخندی کوتاه داد و ساندویچ را از دستش گرفت. اشتها نداشت و فکر مشغولش اجازه‌ی غذا خوردن نمی‌داد. از طرفی میلاد و از طرفی مهتاب اشتهایش را کور کرده بودند.
_نگران مهتاب نباشین آقایزدان خوب ازش مراقبت می‌کنه.
_میدونم.
_پس شامتونو بخورین.
علیرضا بی‌میل گازی به ساندویچش زد و طلا گفت:
_من درکتون می‌کنم که از مهتاب ناراحت باشین اما اینم خیلی خوب می‌دونم که باقهرکردن و دلخوری چیزی حل نمیشه بلکه یه گره کورتر میشه. به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت و پشت کردن به گوش مهتاب برسونین که چقدر از کارش ناراحت شدین و چقدر کارش بچگانه و بد بوده. حتی شده با داد و فریاد بهش بفهمونین که دوستش دارین و اون در مقابل این احساس مسئوله! وقتی بفهمه درقبال احساسات تک تک آدمای اطرافش مسئوله دیگه هیچ وقت دست به همچین کاری نمیزنه.
علیرضا ساندویچ توی دستش را روی سینی روی میز گذاشت و درجواب طلا گفت:
_مهتاب می‌دونه من چقدر دوستش دارم، می‌دونه من به جز اون همدم دیگه‌ای نداره، می‌دونه که نفسام به نفساش بنده. احتیاجی نیست که اینو با داد و فریاد به گوشش برسونم. دلخوری من از اینه که می‌دونست و دست به همچین کاری زد.
_آدما گاهی تو شرایط بد عقل شون از کار میوفته.
_ما شرایط بدتر از بهم خوردن نامزدیش رو هم تجربه کردیم. حق نداشت پشت پا بزنه به زندگی‌ای که من برای ساختنش از جونم مایه گذاشتم.
طلا سکوت کرد. او خیلی چیزها را نمی‌دانست و نمی‌توانست بیشتر از این اظهار نظر کند.
بی اشتهایی علیرضا به طلا هم سرایت کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

ساندویچش را نصفِ نیمه رها کرد. از ساندویچ فروشی که بیرون آمدند علیرضا باز هم به خاطر مختصر بودن شام عذرخواهی کرد و طلا نتوانست به زبان بیاورد که کنار او همه‌چی خاص به نظر می‌رسد، حتی یک اغذیه فروشیِ ساده!
در میان راه هیچ کدام حرفی نزدند. بااین که طلا حرف زدن با او را دوست داشت اما ساکت ماند تا در خیال او علاوه بر یک دختر بی‌ادب، وراج هم نباشد.
ماشین علیرضا سرکوچه توقف کرد و طلا بادیدن ماشین شاسی بلندی که درست وسط کوچه‌ی تنگ و تاریک برق می‌زد زیرلب غر زد:
_مدرک که شعور نمیاره. طرف دکتر مملکته اما هنوز یاد نگرفته باید حقوق بقیه رو رعایت کنه.
باصدای طعنه آمیز علیرضا که البته کمی چاشنی شوخی مخلوطش بود دست از غر زدن برداشت.
_سر خرو همین‌جا نگه میدارم چون خر همسایه‌تون راهی برای ما نذاشته.
طلا باخجالت نگاهی به او انداخت و علیرضا لبخند گرمی زد.
دختری نبود که افکار و نظر بقیه برایش مهم باشد اما نظر علیرضا برایش مهم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید من اون موقع فکرکردم مزاحمه برا همین عصبی شدم نفهمیدم چی میگم.
علیرضا دیگر اشتباهش را به رویش نیاورد و پلاستیکی که روی صندلی عقب بود را برداشت و جلویش گرفت.
_اینو تو ماشین جا گذاشته بودی.
طلا بادیدن پلاستیکی که چادرنمازش را درآن گذاشته بود باز دوباره گل از گلش شکفت. اولین هدیه‌ای که از علیرضا گرفته بود.
_ممنون.
علیرضا در جوابش باهمان لبخند مردانه‌ای که کمی دوستانه به نظر می‌رسید گفت:
_همین‌جا می‌مونم تا بری داخل و خیالم راحت بشه.
جمله‌ی «خیالم راحت بشه» بارها و بارها از پرده‌ی گوشش عبور کرد و به جانش نشست. نه تنها با کلامش بلکه بانگاهش هم تشکر کرد و پیاده شد.

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_شصد_و_چهار

دلش می‌خواست حرفی بزند تا ذهن علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیرش شود اما هیچی به ذهنش نرسید و یک لبخند معمولی زد و به سمت خانه‌ی شان راه افتاد.
حقیقت تلخی بود؛ این که او معمولی بود. نه زبان چرب و نرم داشت نه نگاه افسونگر و نه لبخند دلبر! حتی نمی‌توانست خانمانه رفتار کند تا به چشم یک مرد بیاید! آن هم مرد محترمی مثل علیرضا.
در میان راه نگاهی به ماشین شاسی بلند داماد پروین خانم انداخت. دامادش را دیده بود. یک کچل خیکی که به جز پول هیچ مزیت دیگری نداشت.
شاید پرستو هم از سرش زیاد بود اما
علیرضا...علیرضا عین داماد پروین خانم نبود.
همه‌چی تمام بود و طلا به چشم یک مرد کامل مثل او نمی‌آمد.
در را باکلیدی که در جیبش بود باز کرد و نگاهی به سر کوچه انداخت. قهوه ای‌های شفافش را از راه دور هم روی خودش می‌دید.
صدای خوشی در گوشش نشست «بعضی‌ها هم عاشق آدم‌های معمولی میشن».
خنده دار بود که خودش، به خودش دلگرمی می‌داد.
علیرضا رویای جدیدش بود و نگه داشتن رویاها که اشتباه نبود. حتی تلاش برای رسیدن به آن‌ها هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه نبود پس به این رویای جدید باید خوش آمد گفت.
نگاهش را از رویای دخترانه‌اش کند و همین که داخل رفت باطاهر سینه به سینه شد. بادیدن اخم‌های غلیظ او آب دهانش را به سختی قورت داد.
_علیک سلام.
خودش را جم و جور کرد و از کنارش گذر کرد.
_سلام.
وارد خانه شد و طاهر پشت سرش داخل شد و باصدای بلندی گفت:
_کجا بودی تا الان؟
تینا: هیس بچه‌ام خوابه!
طلا نیم نگاهی به طاهر انداخت.
_از مردونگی فقط صدای کلفت و بلندشو داری.
طاهر که به سمت طلا خیز برداشت طوبی خودش را وسط انداخت و بامیان جگری گفت:
_چرا دنبال دعوایی مادر! من که گفتم بانرگس رفته بیرون! تو چته؟ چون کار پیدا نکردی هنوز باید هردقیقه بپیچی به پر و پاچه‌ی بقیه؟!
طاهر عصبی نگاهی به طلا انداخت و مشکوک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا این موقع شب بانرگس بوده؟!
تینا: مامان که گفت چون نرگس حالش بد میشه مجبور میشه ببرتش بیمارستان.
_خودش مگه لاله!
طلا که داشت به سمت اتاق می‌رفت تا لباس‌هایش را عوض کند گفت:
_تجربه بهم ثابت کرده با زبون نفهما دهن به دهن نشم.
_من تو رو آدمت میکنم.
طلا وارد اتاق شد و قبل از این که در را ببندد رو به طاهر بانیشخند گفت:
_برای آدم کردن من لازمه اول خودت آدم بشی آق داداش.
در را محکم بهم کوبید و مانتویش را به گوشه‌ای پرت کرد. چادرنماز را در کمد گذاشت و مشغول عوض کردن شلوارش شد که طوبی به اتاق آمد.
_چرا سر به سرش میذاری وقتی اعصاب نداره؟
_اعصاب نداره که نداره. این که بی‌عرضه و نمی‌تونه کار پیدا کنه تقصیر من نیست.
_عین آدم جوابشو بدی چیزی ازت کم نمیشه.
_من هرچقدرم توضیح بدم اون حرف خودشو میزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازبس اون مهدی بی‌شرف تو مغزش چرت و پرت پر می‌کنه و پشت سر من زر مفت می‌زنه. پسرت دهن بینه. برای آدم دهن بینم هرچقدر که توضیح ندی انگار آب تو هونگ کوبیدی چون اون فقط اون چیزی که از بقیه می‌شنوه رو باور می‌کنه نه حرف من بدبخت رو.

طوبی باناراحتی سر تکان داد.

_انگار سگ و گربه‌اید که باهم نمیسازید و یک سره به جون هم میوفتین. بگو ببینم خواهر آقاعلیرضا حالش چطوره؟

مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته‌اش را به چوب لباسی آویخت و توی کمد گذاشت.

_خداروشکر بهتر بود.

_تنها اومدی؟

نگاهی به مادرش انداخت و ابرو بالا انداخت.

_علیرضا رسوندم.

طوبی خیلی سریع بادست کوبید روی گونه اش.

_ای وای! نگفتی یه موقع عموت ببینه؟ یا مهدی که یکسره تو کوچه خیابون پلاسه! اگه به گوش طاهر برسونه سرتو می‌بُره.

_هیچکس تو کوچه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی باترس پرسید:
_مطمئنی؟
مطمئن نبود اما سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
آنقدر ذهنش درگیر جمله‌ی «خیالم راحت بشه»ی علیرضا شد که از کوچه و همسایه‌ها غافل شد.
به سمت رخت خوابش رفت و پهنش کرد روی زمین که طوبی پرسید:
_شام خوردی؟
_آره.
_نمازچی؟ خوندی؟
طلا که تازه روی رخت خوابش نشسته بود پوف خسته‌ای کشید و باحال زاری رو به مادرش گفت:
_نه.
_پاشو. پاشو مادر تا قضا نشده.
خودش را لوس کرد و بالب و لوچه‌ی آویزان گفت:
_بی خیال.
طوبی جدی گفت:
_پاشو. شیطونو لعنت کن.
بی میل از روی تشک بلندشد و از اتاق بیرون رفت.
طاهر را لم داده جلوی تلوزیون دید. درجواب چشم غره‌ی او دهن کجی کرد و به سرویس بهداشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و وضو گرفت. به اتاق برگشت و بایادآوری چادرنماز جدیدش اشتیاق در دلش دوید و باشور و شوق آن را از کمد بیرون کشید و روی سرش انداخت. به تصویر خود در آینه نگاه کرد. چقدر نرگس‌های زرد به پوست گندمگون صورتش می‌آمد. نمازش را که خواند مشغول چرخاندن تسبیح شد و تمام اتفاقات امروز را در ذهنش مرور کرد.
امروز درعین حال که برای علیرضا و یزدان روز تلخی بود اما برای طلا به یادماندنی و شیرین بود. از مهتاب ممنون بود که باعث این شد که یک روز کامل را باعلیرضا بگذراند.

#پارت_صد_و_شصد_و_پنج

مثل خواب می‌ماند؛ علیرضا برایش چادر خریده بود، باهم به حرم رفته بودند و پارچه‌ی سبز متبرک را به دست علیرضا بسته بود و آخرشب هم باهم غذا خورده بودند و علیرضا به خانه رسانده بودش و از همه مهمتر گفته بود «همین‌جا می‌مونم تا بری داخل و خیالم راحت بشه».

رمان بازار
romanbazar.ir

***

باسینیِ غذا وارد اتاق شد. مهتاب بیدار بود و گیج به دیوار رو به رویش زل زده بود. باورود او به پهلو خوابید و دردش را در گلو خفه کرد. از نگاه معنادار یزدان فرار کرد. وقتی یاد چندساعت پیش می‌افتاد از شرم سرخ می‌شد و از خودش خجالت می‌کشید. از وقتی که چشم باز کرده بود مدام در دلش التماس می‌کرد همان‌طور که فکر می‌کرد همه چیز یک خواب شیرین باشد و تمام!
یزدان سینی را روی میز تخت گذاشت و روی صندلیِ کنار تخت نشست. دست گذاشت روی دست سالم مهتاب و باانگشت شست بزرگش پشت دست نرم او را لمس کرد. دستش بی‌تاب میان تارهای موی عروسکش فرو رفت و آن ابریشم‌های خرمایی رنگ را که روی بالشت پخش شده بودند نوازش کرد.
نفسش را سنگین بیرون داد.
_به من و دلم پشت نکن. دل من زبون نفهمه! یه عمر گفتم بی‌خیالِ مهتاب و پاشو کرد تو یه کفش که اِلا و بِلا همین عروسک. حالام که پشت کردی باخودش نمیگه شرم و حیاست فکرمیکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خوایش و می‌بُره از دنیا.
مهتاب بادلشوره‌ای که از شور عشق یزدان به جانش افتاده بود لب گزید. پس خواب نبوده، آن بوسه و آن همه حرارت واقعی بود!
یزدان که سکوت او را دید سرش را کنار سر او روی بالشت گذاشت و همان‌طور که دستش را محکم توی دست گرفته بود و پنجه میان پنجه‌هایش قفل کرده بود کنار گوشش زمزمه کرد:
_عروسک جون فدات شم
توهم قلبت شکسته
که صدتا شبنم اشک
توی چشمات نشسته
منم مثل تو بودم
یه روز تنهام گذاشتن
یه دریا اشک حسرت
توی چشمام گذاشتن
چه تهمت‌ها شنیدیم
چه تلخی‌ها چشیدیم
عروسک جون تو می‌دونی چه حسرت‌ها کشیدیم.
هنوز هم بعد از گذشت این همه سال باشنیدن این آهنگ دلش غنج می‌رفت و لبش به لبخند باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد؛ اما این بار بغضی هم در گلویش جاگیر شد و اشکی هم در چشمانش نشست.
لبان یزدان به سرش بوسه زد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_حرف بزن عروسکم. حرف بزن تا هم دل من آروم بگیره هم دردای دل کوچولوت تموم بشه.
چانه‌ی مهتاب لرزید و انگار منتظر همین حرف بود که بابغض لب باز کرد.
_بعد از مدت‌ها از پیله‌ی خودم اومدم بیرون تا مثل بقیه‌ی دخترها باشم. یکم خوش بگذرونم. یکم رفیق بازی کنم و دوست پیدا کنم اما کاش تو پیله‌ی خودم می‌مردم و نمی‌رفتم. بچه‌های دانشگاه یه دورهمی ساده گرفته بودن. همه چی خوب بود تا این که احسان اومد. پیش همه خردم کرد. شغل و شرافت پدراشونو به رخم کشیدن و بی‌شرف بودن پدرمو کوبیدن تو سرم. نگاه هاشون، حرف زدنشون، حالت چهره شون عوض شد. مثل یه موجود منفور بودم تو جمع شون. دلم شکست. از خودم بدم اومد. اون لحظه تمام بدبختی هام جلوی چشمام بود. بچگی علی که به بدترین شکل ممکن گذشت، منزوی بودن خودم تو دوران پر شور و نشاط زندگیم، بی‌پدر و مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن میلاد، عروسی نکردن علیرضایی که داره بیست و نه سالش میشه و هزار چیز دیگه‌ای که حسرتش به دلم موند و نشد که بشه. انگار تک تک نداشته هام و روزهای سخت گذشته عین یه زخم کهنه سرباز کرد تو دلم. اینقدر دردش زیاد بود که برای خلاصی از دردش قصد جون خودمو کردم.
به آرامی سر برگرداند و از همان فاصله‌ی کم زل زد به چشم‌های غمگین یزدان.
_منم میخوام که مثل بقیه زندگی کنم و از بودن تو این دنیا لذت ببرم؛ اما مردم این دنیا ما رو نمی‌خوان. من و برادرم انگار زیادی هستیم! وقتی اونا ما رو نمی‌خوان من چرا بمونم؟ که طعنه‌هاشونو بشنوم؟ زخم زبوناشونو بشنوم؟ تحقیرهاشونو بشنوم؟ یزدان اونا ما رو نمی‌خوان. خیلی تلخه کسی نخوادت.
یزدان بانگاهش قطره اشکی که از چشم مهتاب سرازیر شد و میان لب‌هایش جا گرفت را دنبال کرد و لب زد:
_من که می‌خوامت! کاش او لحظه که می‌خواستی بری لحظه‌ای هم به من فکر می‌کردی که با رفتنت جون می‌دم.
مهتاب باناباوری نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز گیجم.
یزدان دست گذاشت روی یک طرف صورت دلبرکش و پیشانی به پیشانی او چسباند و از همان فاصله‌ی کم زمزمه کرد:
_باور کن. منو، بودنمو، عشقمو! باور کن و بمون تو این دنیا. بمون کنار من. نترس از این که تمام دنیا علیه‌تن چون من تو تیم توئم! باتوئم. درست کنارت. کافیه لب‌تر کنی و یه تنه باکل این دنیا به خاطرت بجنگم.
_یزدان!
_جونه دلم! نمی‌دونی وقتی اسممو اینقدر خشک و خالی بدون پسوند داداش صدا می‌کنی چه می‌کنی با دلم!
مهتاب بابهت کمی فاصله گرفت و گیج باخودش زمزمه کرد:
_باورم نمی‌شه!
یزدان بالبخندی محو نگاهش کرد.
_خودمم باورم نمی‌شه اینقدر گرفتار دلم شده باشم.
مهتاب نگاه پر از شرمش را از چشمان مشتاق او گرفت و ترجیح داد بحث را عوض کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی نمیاد؟

#پارت_صد_و_شصد_و_شش

یزدان به شرم و حیای او خندید و جواب داد.
_میاد منتها زمانی که من خسته بشم و بخوام برم که صد البته من حالاها حالاها از پرستاری عروسکم خسته نمیشم.
مهتاب که می‌دانست علیرضا قهر کرده است بغض کرد اما در جواب محبت یزدان لبخندی کم رنگ زد و یزدان بغض او را از نگاهش خواند و با انگشت‌هایش چهره‌ی معصوم او را لمس کرد.
_میاد فدات بشم. میاد.
مهتاب از نوازش‌های او گُر گرفت و چشم بست.
یزدان را برای دلش ممنوع کرده بود و حال خود یزدان بامیل خود داشت پا به دلش می‌گذاشت.
درد داشت اما حضور یزدان مسکن قوی بود.
وقتی که تخت را بالا داد تا شامش را بخورد هیچ میلی به آن سوپ بی‌رنگ و رو نداشت اما دلش اجازه‌ی رد کردن دست یزدان را نمی‌داد. در

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگی‌هایش هم زیاد غذا دهانش گذشته بود. در اوج بچگی اعتراف کرده بود «داداش وقتی تو بهم غذا میدی غذا خیلی خوشمزه‌تر میشه». یزدان آن موقع خندیده بود و حالا می‌فهمید چه چیزی آن غذاها را خوشمزه می‌کرده؛ عشق یزدان!
وقتی پرستار ظرف غذا را برد یزدان ملحفه را روی تنش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.
_بخواب عزیزم.
بودن یزدان خوب بود و جایِ خالی علیرضا خار چشم!
وقتی یزدان چشم‌های باز او را که خیال بسته شدن نداشتند دید گفت:
_حرف بزنیم؟
مهتاب رضایتش را با لبخندی محو اعلام کرد و یزدان گفت:
_وقتی میلاد زنگ زد و گفت خودکشی کردی انگار روحمو سلاخی کردن. فکررفتنت دیونه کننده بود و دیونه کننده‌تر از اون می‌دونی چی بود؟ این که فکر میکردم به خاطر بهم خوردن نامزدیت و رفتن احسان دست از دنیا کشیدی!
مهتاب پوزخند بی‌صدایی زد.
_احسان مهم نبود. حتی اگه مهمم بود وقتی که منو

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر گناه پدرم قضاوت کرد و کنار گذاشت اهمیت شو ازدست می‌داد. فکر کنم تنها کسی که منو باوجود دخترمسعود بودنم بخواد خودتی!
یزدان باشیطنت چشمک زد.
_اون که صد البت، شما رو تخم چشم بنده جا داری! منتها مسئله اینه شما چی؟ پسرناخلف حاج رضا رو میخوای یانه؟
مهتاب نگاه خجالت زده‌اش را به پنجره دوخت و در جواب او سکوت کرد. هنوز هم شوکه بود و خیال می‌کرد که خواب است. اما هیچ کدام از این‌ها خواب نبود. یزدان به او ابراز عشق کرده بود و بابوسیدن لب‌هایش به عشقش مهر تایید زده بود.
یزدان دست باندپیچی شده‌ی او را بوسید. دلش می‌خواست گردن احسان را خرد کند اما نمی‌شد. کافی بود یک قدم برای کوبیدن پسرجوان پاپیش بگذارد و او برای تلافی به گوش علیرضا و مهتاب برساند که یزدان پرده از رازشان برداشته است. از این که دست آن عوضی نمک نشناس آتو داشت از خودش بدش آمد. کاش یک جور دیگر به این نامزدی پایان می‌داد؛ اما افسوس که هیچ راهی به جز همین راه پیش روی یزدان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتاب.
مهتاب نگاه از پنجره کند و به او دوخت.
_از آرزوهات برام بگو. از همونایی که مجبورت کردن به قطع نفس!
غم در چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک دوید و چشم بست برای تصور آرزوهایش.
_آرزوهام زیادن، شنیدنشون سردرد میاره.
صدایش موجی از شطینت را حمل می‌کرد.
_جون به اون سردردی که تو برام بیاری.
لبان دخترک به لبخند باز شد و از آرزوهای کوچکش شروع کرد.
_کوچک ترینشون این بود که یه روز برم شهربازی و هیچ بچه‌ای رو اونجا نبینم. اونا رو که می‌دیدم متوجه‌ی تفاوت خودم و اونا می‌شدم. اونا دست تو دست پدر و مادرشون بودن و من پدر و مادری کنارم نبود. هروقت بردیم شهربازی خوشحال نشدم. بهم خوش نگذشت. بیشتر نداشته هام به چشمم اومد. بیشتر به اون بچه‌ها که باشادی و بی‌خیال می‌خندیدن و خوشی می‌کردن حسودی کردم، و بیشتر تو دلم آرزو کردم که‌ای کاش من جای اونا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل یزدان از بغض صدای دلبرکش گرفت و باز زخم دستش را بوسید.
_بعدیش؟
_سیاه شدن موهای سفید علیرضا.
یزدان تلخ خندید.
_بعدیش؟
_داماد شدن علیرضا.
چانه‌ی دخترک لرزید و باحسرت ادامه داد.
_من و میلاد خانواده رو بابودن کنار حاج عمو و زن عمو توران و تو تجربه کردیم اما علیرضا اینقدر درگیر ساختن زندگی ما شد که نفهمید خانواده یعنی چی؟ یا سرکار بود یا مشغول پرستاری از مینو! دلم میخواد ازدواج کنه، صاحب یه عالمه بچه بشه و زنش براش یه خانواده‌ی خوشبخت بسازه!
یزدان بغضش را پس زد و امیدوار گفت:
_ان شاالله.
مهتاب نفس عمیقی کشید و اشک گوشه‌ی چشمش را با انگشتش گرفت که یزدان گفت:
_میدونی آرزوی من چیه؟
مهتاب منتظر نگاهش کرد و یزدان سرش را جلو برد و در گوش دخترک پچ پچ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این که آرزوی تو باشم.
***
فصل یازدهم
_علی الان وقت قهر کردن نیست. ساعت ملاقات دو بعدازظهره، منتظرتم.
صدایش گرفته بود و گلویش می‌سوخت.
_خوب ازش مراقبت کن.
صدای یزدان پر حرص به گوشش رسید.
_از صبح که بیدار شده یه لحظه آروم نگرفته. تو حق نداری این‌طوری شکنجه‌اش بدی.
دست روی گلویش گذاشت و کمی آن را مالید.
_راست میگی، من هیچ حقی ندارم.

#پارت_صد_و_شصد_و_هفت

صدای یزدان درمانده به گوشش رسید.
_علی! چرا خودتو میزنی به کج فهمی؟ من میگم درسته که کار اشتباهی کرده اما تو نباید تنهاش بذاری. اون برا من تعریف کرده که چی شده و چرا این کارو کرده. شاید اگه تو هم مثل همیشه بشینی

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای حرفاش بهش حق بدی.
_من هیچ وقت باهر دلیلی به هیچکس حق نمیدم که داغدارم کنه.
یزدان سکوت کرد. انگار بیشتر از علیرضا در برزخ بود؛ مانده بود میان خواسته‌ی دل مهتاب و شکستگی‌های دل علیرضا!
_چرا صدات اینقدر خش‌دار و گرفته ست! نگو که سرماخوردی؟
سرماخوردگی‌های او برای یزدان هم کابوس بود.
_چیزی نیست. من خوبم تو حواست به مهتاب باشه. شرمنده که باز زحمتام افتاد رو دوش تو.
_شر نگو کجایی؟ رفتی هتل؟ بااون حال خراب! برو خونه میگم متین به اکبری بگه سوپ درسته کنه باآژانس برات بفرسته خونه.
_من خوبم داداش نگران من نباش.
_علی تو که اینقدر لجباز نبودی!
_لجبازی نمیکنم واقعا خوبم. خونه که میرم حالم بدتر میشه. می‌ترسم سکوت و خلوتی اون خونه یه بارم تیغ شه بشینه رو رگ من. زدم بیرون تا هوس خودکشی نکنم.
_علی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دردناکش را به دستش تکیه زد و چشم بست.
_میلاد همه چی رو فهمید. هرچی زنگ میزنم بهش جواب نمیده.
_درست میشه داداش. اون پسرعاقلیه، درکت میکنه.
_هه یه عمر بهش گفتم دروغ نگو و یه عمر خودم بهش دروغ گفتم.
_صلاحشو می‌خواستی.
باصدایی که یزدان هم از آن فاصله‌ی دور غمش را احساس کرد زیرلب گفت:
_جوابمو نمیده.
_الان یکم داغه، باخودش کنار بیاد برمیگرده خونه تا باهات حرف بزنه. نگران نباش.
نفس عمیقی کشید و تمام سینه‌اش سوخت. باکف دست کمی سینه‌اش را ماساژ داد و بعد گفت:
_فعلا کاری نداری؟ بعدا خودم باهات تماس می‌گیرم.
یزدان برای بار آخر تلاش کرد.
_مهتاب از وقتی بیدار شده چشش به دره علی!
_الان نمی‌تونم یزدان. می‌ترسم بیام و یه حرفی بزنم که دلش عین دل خودم هزارتیکه شه. فعلا نیام به نفع هردومونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را باگفتن خداحافظ قطع کرد و شقیقه‌هایش را مالید. در این وضعیت این سرماخوردگی لعنتی اوج بدشانسی‌اش را به رخش می‌کشید. تقویمی که در تیررس نگاهش بود و خنج می‌کشید روی دلش را برعکس روی میز گذاشت و تکیه داد به صندلی و چشم‌هایش را بست. اگر مهتاب دست به این کار نمیزد حالا هرسه پشت سیستم نشسته بودند و مشتاق انتخاب رشته‌ی میلاد بودند.
تقه‌ای به در خورد و بعد از آن، عطرتندی به مشامش رسید و گلویش را بیشتر سوزاند.
باچشم‌هایی که بیمار بودنش را فریاد می‌زد به نگار نگاه کرد.
_اجازه هست؟
لبخندی کمرنگ زد.
_شما که اومدی داخل اجازه‌ات برای چیه! بیا تو.
نگار بایک لبخند ملیح وارد اتاق شد و این رفتار علیرضا را در دل تحسین کرد؛ هزار مشکل خانوادگی داشت اما در محل کار همیشه خوش اخلاق بود باپرسنلش. کمتر مردی پیدا می‌شد که مشکلات کاری را به خانه نبرد و مشکلات خانوادگی را به محل کار!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار یک برگه روی میز او گذاشت و باهمان لبخند ملیح گفت:
_اومدم ازت مرخصی بگیرم. دو ساعت مرخصی رو که به من میدی دیگه؟
علیرضا خودکارش را از روی میز برداشت و گفت:
_البته! شما بیشتر از اینا اینجا حق آب و گل داری.
نگار شیرین خندید و تشکر کرد. برگه‌ی امضا شده را که از روی میز برداشت گفت:
_می‌خوام برم ملاقات مهتاب. تو امروز نمی‌ری بیمارستان؟
سرفه امانش نداد و سوال نگار بی‌جواب ماند.
نگار نگران پرسید:
_ای وای علی حالت خوبه؟
نگاه سرخ علیرضا از روی صورت نگران نگار به سمت در کشیده شد. طلا بالیوان شیری که در دست داشت وارد اتاق شد و باابروهایی بهم گره خورده سلام کوتاهی به نگار کرد و لیوان را روی میز گذاشت.
_شیری که خواستین.
علیرضا کمی از شیرگرم را خورد و کم کم سرفه‌هایش قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر سینه‌ت خرابه علی! پاشو بریم دکتر.
علیرضا گلویش را صاف کرد و گفت:
_ببخشید. نه نیازی نیست خوبم.
طلا همان‌طور که سینی کوچک را در بغلش می‌فشرد خواست از اتاق بیرون برود که علیرضا صدایش زد.
_بمون طلا خانم کارت دارم.

#پارت_صد_و_شصد_و_هشت

نگاه نگار کنجکاو شد اما چیزی بروز نداد و بالبخند گفت:
_میگم آقای اکبری یه سوپ مخصوص برات درست کنه. میدونم تو حرفت عوض نمیشه و وقتی بگه نه دیگه محاله از حرفت برگردی! برم یه سر به مهتاب بزنم و بیام و سوپتو به خوردت بدم باهم می‌ریم دکتر.
علیرضا لبخند متشکری زد که طلا بالحنی نه چندان دوستانه گفت:
_ساعت ملاقات دو بعدازظهره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار متعجب به او نگاه کرد.
_مطمئنی؟
طلا به نگار نگاه نمی‌کرد و نگاهش به تابلوی بالای سر علیرضا بود.
_بله. زنگ زدم از آقایزدان پرسیدم.
انگار بااین حرف می‌خواست به نگار بفهماند که اعتبارش پیش یزدان بیشتر از او است.
و اما نگار خیلی بی‌تفاوت سر تکان داد و گفت:
_خوب شد گفتی عزیزم؛ پس الان میرم اول سفارش سوپ رو به اکبری میدم بعدم می‌برمت دکتر و بعد باهام می‌ریم ملاقات.
طلا لبخند مسخره‌ای به لب نشاند و رو به نگار گفت:
_خب چه کاریه همون موقع که می‌رین بیمارستان آقای مشکور رو هم به دکتر نشون بدین!
نگار به تأیید حرف او سر تکان داد.
_آره این‌طوری هم میشه.
علیرضا که سرش سنگین شده بود و به زور چشم‌هایش را باز نگه داشته بود گفت:
_فعلا به کارمون برسیم بهتره.
طلا نیشخندی پنهانی زد و در دل گفت «دختره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سیریش».
نگار بعد از این که دوبار تاکید کرد علیرضا شیرش را کامل بخورد رفت. علیرضا قلپی دیگر از شیرش را به سختی فرو داد و رو به طلا گفت:
_دیشب خیلی دیروقت رفتی خونه مشکلی که برات پیش نیومد؟ من شماره خونه تونو نداشتم وگرنه حتما تماس می‌گرفتم به مادر توضیح میدادم و همچنین معذرت خواهی می‌کردم.
طلا باهمان اخم کمرنگی که میان ابروهایش داشت گفت:
_نیازی به این کار نبود مامان شرایطو درک کردن! برام مشکلی پیش نیومد.
_خداروشکر.
_امروزم نمیرید دیدن مهتاب؟
علیرضا جوابی نداد که اخم طلا پررنگ‌تر شد و گفت:
_من می‌خوام برم. آقا یزدان نیست تا ازش مرخصی بگیرم پس برگه‌ی مرخصی منو خودتون باید امضا کنید. هرچند که ما حق آب و گل نداریم اینجا اما فکر کنم دوساعت مرخصی رو بدین. این‌طور نیست؟
علیرضا به کنایه‌ی کلامش خندید و لیوان شیر را در دستش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌گم چرا داغ نیست! نگو فالگوش وایساده بودی.
طلا انکار نکرد اما گفت:
_می‌خواستم بیام داخل دیدم نگارخانم داخلن گفتم مزاحم نشم. اگه صدای سرفه تونو نمی‌شنیدم نمیومدم و مزاحم گفتمان تون نمی‌شدم.
علیرضا نگاهش را در صورت او چرخاند و باگنگی و البته تعجب پرسید:
_من اشتباه می‌کنم یا تو واقعا از خانم فدائی خوشت نمیاد؟
طلا کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:
_این‌طور نیست من فقط...فقط...
حرفش را نصفِ نیمه رها کرد. نمی‌دانست چه بگوید! برای اولین بار از زبان کم آورده بود. چه می‌گفت؟ مثلا می‌گفت من دوست ندارم این خانم شیک پوش اطرافت پرسه بزند؟
علیرضا همان‌طور که برگه‌ی مرخصی او را امضا می‌کرد گفت:
_شما بیشتر از آب و گل به گردن من حق داری، به اندازه‌ی یک جون!
برگه را به سمت طلا گرفت. اخم‌های دخترک باز شده بود و حالا خط لبخند در صورتش خودنمایی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. برگه‌ی مرخصی را باتشکر گرفت و گفت:
_میخواین بمونم تا باهم بریم؟ این‌طوری منم پول کرایه نمیدم.
علیرضا لبخندی زد که طلا حق به جانب گفت:
_اصلا هم پرو نیستم فقط میخوام شما به هربهانه‌ای شده برید دیدن مهتاب تا این نگرانی که از رفتارتون پیداست تموم بشه.
_ببخشید که نمی‌تونم همراهیت کنم.
خط لبخند طلا کمرنگ شد و آرام گفت:
_همراهی کردن نگارخانم واجب تره، من شوخی کردم.
علیرضا از پشت میز بلندشد و سرش را کمی خم کرد تا به چشمان دخترک مشرف شود.
_اونم نمی‌تونم همراهی کنم چون حالا حالاها دلم باپاهام یاری نمیکنه.
به سمت در رفت و قبل از این که از اتاق خارج شود برگشت و گفت:
_می‌گم طلابانو؟
طلا نگاه از زمین کند و سر به سمت او برگرداند.
علیرضا چشمک ریزی زد و گفت:
_فکرکنم تو خانم فدائی رو همراهی کنی بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری از کرایه هم شونه خالی کردی. من بودم این فرصتو ازدست نمی‌دادم.
با همان صورت برافروخته از تب و لب‌هایی که به لبخندی مردانه محکوم شده بودند از اتاق بیرون رفت و طلا که دلش غنج رفته بود برای آن چشمکِ از روی شیطنتِ کلام علیرضا بعد از اتمام ریسه رفتن‌های دلش، برای جای خالی علیرضا پشت چشم نازک کرد و گفت:
_عمرا من با اون روباه خوش پوش جایی برم. شده ده هزارتومن پیاده می‌شم با تاکسی می‌رم اما پا تو ماشین این خانم شیکه نمی‌ذارم.
***

ظهر شده بود و ناهار آماده بود. نگار به خاطر یک کاسه سوپ چنان به هرکس که سر راهش می‌آمد دستور می‌داد که تمام پرسنل را کلافه کرده بود.
نرگس همان‌طور که ظرف‌های سالاد را آماده می‌کرد زیر گوش طلا غر زد:
_می‌بینی عفریته چطور دستور می‌ده! آخ دلم می‌خواد اون کاسه سوپ خالی بشه رو مانتوش تا دیگه اینقدر خودشیرینی نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_شصد_و_نه

طلا نگاهی به مانتوی نگار انداخت. شیک و اندامی! نه تنگ و چسبان نه گله گشاد! خوش سلیقه بود.
پوزخند زد و زیرلب گفت:
_خوش سلیقه نبود که دورو بر علیرضا نمی‌پلکید.
نرگس نگاهی به او انداخت.
_چی گفتی؟
_هیچی میگم حالا این همه جلز ولز زدنش برای چیه؟
نرگس روترش کرد و نیم نگاهی پرنفرت به نگار که درحال تزئین کاسه‌ی سوپ بود انداخت.
_عنترخانم می‌خواد خودشو بچسبونه به علی دیگه! این همه مدته اینجا دست به کاری هنوز نفهمیدی؟
بالب و لوچه‌ی آویزان گفت:
_فهمیدم اما علی...
نرگس باهیجان و خنده‌ی سرخوشی وسط حرفش پرید.
_آره علی محل سگش نمیذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا نیشگونی از او گرفت.
_چرا چرت میگی؟ علی که اینقدر بی‌ادب نیست! اون باهمه خوبه.
نرگس همان‌طور که جای نیشگون او را ماساژ می‌داد غرولند کرد.
_چرا هار شدی؟ خب آره اما جنس رفتار علی باجنس رفتار این عفریته خانم فرق داره. علی باهمه بااحترام و خوب رفتار می‌کنه، بانگارم همون‌طوره که بامن و توئه. نگار خودشو زده به نفهمی و فکرکرده خبریه.
طلا همان‌طور که باصورت درهم هویج‌های رنده شده را گوشه‌ی ظرف سالاد می‌گذاشت گفت:
_حالا تو چرا از نگار بدت میاد؟
نگاه نرگس باز چرخید روی نگار و باحسادتی آشکار گفت:
_کثافت قیافه نداره‌ها ولی خیلی خوش پوشه. خداوکیلی من و تو هم اگه عین این خوش شانس و پولدار بودیم از اینم خوش تیپ‌تر می‌شدیم.
عنتربرقی هرروز بایه مدل مانتوشلوار میاد اون وقت من و تو از پس سالی یکی‌شم برنمیایم.
طلا بااین که از این موضوع ناراحت شد اما گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینش هم خداروشکر.
نرگس سری تکان داد و حرفی نزد که نگار گفت:
_نرگس جان یه لیموی تازه میدی؟
نرگس باپرویی رو به نگار گفت:
_نگارجون نمی‌بینی دستم بنده! ده دقیقه دیگه این رستوران گورو گور پر میشه از آدم ما باید ناهار اونا رو هم آماده کنیم دیگه، نمی‌تونیم که یه عالمه پرسنل خودمونو درگیر یه کاسه سوپ کنیم!
نگار متعجب و باابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد و طلا مشت نامحسوسی به پهلوی او زد و نرگس بی‌خیال دوباره سرش را گرم کارش نشان داد. طلا خودش از سبد سبزیجات یک لیموی تازه برداشت و قاچ کرد و به دست نگار داد. نگار بالبخند تشکر کرد و طلا در دل شکایت کرد «نسناس باادبم هست»!
متین وارد آشپزخانه شد و گفت:
_نگارخانم بار جدید اومده باید تسویه حساب کنیم.
_الان؟ قراربود بعدازظهر بیاد که!
_زودتر رسیدن! انگار یزدان زنگ زده سفارش کرده بارجدید زودتر برسه.
نگار دست‌هایش را با دستمال تمیز کرد و رو به نرگس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان میام. بیا متین جان.
نرگس زیرلب غرید:
_بری که برنگردی.
قبل از این که متین از آشپزخانه خارج شود نرگس چاقوی توی دستش را روی هوا تکان داد و باحرکت لب‌هایش رو به پسرجوان که متعجب نگاهش می‌کرد گفت:
_یک متین جانی من به تو نشون بدم که اون سرش ناپیدا!
طلا که تازگی‌ها به دوستی او و متین پی برده بود ریزریز خندید و متین مظلوم پس سرش را خاراند و پشت سر نگار راه افتاد.
_ببینم می‌تونی اخلاق خوبتو به این آقامتینم نشون بدی و پرشو وا کنی یانه!
نرگس بازرنگی گفت:
_تازه دو سه هفته ست که نطقشو وا کردم و از زیر زبونش حرف دلشو بیرون کشیدم، محاله بذارم به این زودی از تو چنگم پر بزنه!
طلا همان‌طور که می‌خندید گفت:
_به خدا از تو باید ترسید نرگس.
_والا باوجود نگار باید چارچنگولی بچسبی به یارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین کی گفتم این نگار باهمین جان و جون کردنش یا یزدان رو میندازه به دام یا علی رو.
طلا بااین که از به دام افتادن علیرضا دلش لرزید اما چیزی بروز نداد و گفت:
_خیالت از یزدان راحت، تو تور این خانم شیکه نمیوفته!
نرگس بالبخند مرموزی پرسید:
_چطور؟ خیلی مطمئن به نظر می‌رسی! کلک نکنه افتاده تو تور تو؟
طلا پوزخند زد.
_تور یه ظرفشور برا امثال اینا زیادی نازکه، زرتی پاره میشه.
نرگس غیظ کرد و باآرنج به پهلویش کوبید.
_ضدحال.
طلا بی‌توجه به حرف او نگاهی به کاسه‌ی سوپِ بلاتکلیف انداخت و گفت:
_این سوپِ که سرد شد. باید داغ داغ بخوره تا سینه‌اش نرم بشه.
نرگس باشیطنت چشمکی رو به طلا زد و کاسه‌ی سوپی که رویش باخامه و سبزیجات تزئین شده بود را برداشت و به دستش داد. طلا متعجب نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که بالحنی شوخ و شیطان گفت:
_بفرما برو سینه‌ی این مدیرجانمون رو نرم کن.
طلا باچشم‌های گشاد شده به او نگاه کرد که نرگس به سمت در هولش داد و گفت:
_من اگه امروز نزنم تو حال این عفریته خانم کل روز اخلاقم سگ میشه. تو اینو ببر برا علی.
_اگه نگار بیاد...
_تو برو اون بامن. از پس من برنمیاد.
طلا هنوز بلاتکلیف ایستاده بود که نرگس چشمکی زد و گفت:
_برو اگه مساعده می‌خوای.
طلا اخم کرد.
_من به خاطر پول این کارو نمی‌کنم.

#پارت_صد_و_هفتاد

بارفتنش نرگس را متعجب کرد. نرگس بعد از شنیدن آن حرف توقع داشت طلا کاسه‌ی سوپ را نبرد اما برد!
قبل از ورود به اتاق علیرضا دستی به چتری‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و بعد در زد.
علیرضا که تازه موبایلش زنگ خورده بود و مشغول احوال‌پرسی باسجاد دوست میلاد بود آرام گفت:
_بفرمایید.
دلش مالش رفت برای آن صدای محکم و مردانه‌ای که در اثر سرماخوردگی کلفت و زمخت شده بود. وقتی که حتی خس خس سینه‌اش هم به نظر طلا خاص و جذاب آمد آن موقع بود که به این حرف پی برد »عاشق دیوانه است». هیچ وقت فکر نمی‌کرد اینطور یک هویی به دام عشق بیفتد و احساسات دخترانه‌اش این‌طور غافلگیر کننده به یک باره طغیان کند.
علیرضا که از تماس غیرمنتظره‌ی سجاد نگران شده بود اخمی کمرنگ به چهره داشت.
_جانم سجادجان؟ اتفاقی افتاده؟
_راستش آقای مشکور من زنگ زدم که اینو از شما بپرسم! قرار بود امروز بیام خونه‌ی شما تا بامیلاد دفترچه‌ی انتخاب رشته رو پر کنیم اما میلاد زنگ زد قرارو کنسل کرد. هرچی پرسیدم چی شده حرفی نزد. حتی وقتی ازش پرسیدم تصمیمش برای دندون پزشکی قطعیه یا نظرش عوض شده گفت منصرف

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و نمیخواد دانشگاه شرکت کنه. گفت قراره از فردا بیوفته دنبال دفترچه سربازی و این چیزها!
حقیقت داره؟
علیرضا شوکه از پشت میز بلندشد و بابهت گفت:
_چی!؟
سجاد متعجب‌تر از علیرضا گفت:
_شما نمی‌دونستین!؟
_خودش گفت می‌خواد بره سربازی؟
_بله.
شقیقه‌هایش تیر کشید و خم شد روی میز و برای حفظ تعادلش دستش را به میز تکیه زد. طلا بانگرانی جلو رفت. فکرکرد حتما باز اتفاقی افتاده که تا این حد پریشانش کرده است.
_آقای مشکور من نمی‌دونم چی شده اما لطفا بامیلاد حرف بزنید تا تصمیمشو عوض کنه. حیفه به خدا! این همه تلاش کرد. نباید از رتبه به این خوبی بگذره. به گوش مدیر مدرسه برسه حتما باهاتون تماس می‌گیره.
دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد تا راه نفسش باز شود. طاقت این یکی را نداشت.
_ممنون سجادجان که خبردادی. من محاله بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد همچین کاری بکنه. شما تافردا منتظر بمون من خودم زنگ می‌زنم قرارتونو هماهنگ میکنم تا باهم انتخاب رشته کنید.
_ممنون پس من منتظرم.
همین که تماس را قطع کرد کتش را از روی صندلی چنگ زد و بی‌حواس به سمت در رفت که در این حین باطلا برخورد کرد و کاسه‌ی سوپ خالی شد روی مانتوی سفید رنگ طلا.
طلا شوکه به خودش و مانتوی کثیفش نگاه کرد و علیرضا باشرمندگی که از نگاهش پیدا بود عذرخواهی کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.
طلا باچشم‌هایی نگران و پر از سوال به رفتن او نگاه کرد و زیرلب تندتند شروع کرد به آیت الکرسی خواندن.
_خدایا توروخدا باز اتفاق بدی نیوفتاده باشه.
لحظه‌ای بعد نرگس را میان همان دری دید که علیرضا باحالی آشفته از آن بیرون رفته بود.
_وای طلا چی شدی؟!
طلا بالب‌هایی آویزان نگاهش کرد.
_چاه کندیم برا خانم شیکه خودمون افتادیم تو چاه.
نرگس پقی زد زیره خنده و طلا باحرص نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاک تو سر من که به حرفای توی معلوم الحال گوش میدم. به خدا نفرینی که برا نگار کردی افتاد تو دامن منِ بدبخت. ببین سرو وضعم چی شد!
نرگس همان‌طور که از خنده نفسش بند آمده بود گفت:
_حیف اون همه زحمتِ نگار. همه‌اش به خورد مانتوت رفت. بیا بریم لباستو عوض کن.
طلا نگاهی به صندلیِ خالی علیرضا انداخت و دنبال نرگس راه افتاد. تمام روز چهره‌ی پریشان علیرضا جلوی چشم‌هایش بود و ذکر بر روی لبش. از طرفی حال خراب خود علیرضا و از طرفی آن خبری که از پشت گوشی شنید و آشفته‌اش کرد تمام روزش را توأم باترس و نگرانی کرده بود.
***

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

در ویلا که به رویش باز شد وارد ویلا شد و ماشینش را وسط حیاط رها کرد. قبل از این که به سمت ساختمان اصلی حرکت کند حاج رضا و میلاد را در

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار باغچه دید. هردو مشغول گل کاشتن و عوض کردن خاک‌های گلدان بودند. از این که میلاد را صحیح و سالم می‌دید نفس راحتی کشید، هرچند غبار غم روی چهره‌ی پسرک نشسته بود اما همین که سالم بود مسکن دردهای علیرضا بود. حاج رضا بادیدنش لبخند زد و از جایش بلند شد اما میلاد اعتنایی نکرد. ضعف در تمام اندام‌های بدنش ریشه می‌دواند.
سوت لعنتی یک لحظه هم در گوشش قطع نمی‌شد. چرک در گلویش غده شده بود و نه می‌توانست بالا بیاردش و نه می‌توانست فرو بدهدش؛ درست مثل مسعود که نه می‌توانست از شر دردسرهای او خلاص شود و نه می‌توانست با آن‌ها کنار بیاید.
حاج رضا سمیه خانم را صدا زد و سفارش چای داد که سریع گفت:
_ممنون فقط اومدم یه چندکلام باعزیز قهرکرده حرف بزنم.
حاج رضا دست پشت کمرش گذاشت و بالبخندی آرامش بخش گفت:
_اینقدر سرت شلوغه که یه لیوان چای نمی‌تونی کنار عموت بخوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش شلوغ نبود دردسرهایش زیاد بود!
لبخندی مصنوعی زد که حاج رضا نگران گفت:
_حاج خانم صبح زنگ زد گفت حالت خوب نیست من فکر کردم حال روحیتو میگه اما انگار کار دادی دست خودت پسر! بریم داخل سمیه خانم برات دم نوش درست کنه.
_نه عموجان ممنون. الان موضوعی مهمتر از منم هست. خبردارین میلاد داره چیکار میکنه؟
_تو چیکار کردی پسر؟ چرا نمیری دیدن مهتاب!؟ امروز صبح که بامیلاد رفتم دیدنش چشماش کاسه‌ی خون بود.
_دلم منم کاسه‌ی خونه منتها دیده نمیشه که کسی بفهمه! مهتاب اون موقع که قید زندگی شو زد قید منم زد، پس همون بهتر جلو چشمش نپلکم چون اضافی‌ام. زیادی‌ام. بی‌ارزشم که اگه نبودم یه لحظه...فقط یه ثانیه قبل از زدن رگش به این دل بی‌صاحب منم فکر میکرد.
حاج رضا باناراحتی سر تکان داد.
_حق داری باباجان اما...
_حاج عمو لطفا این بحث باشه برای بعد، الان موضوعی مهمتر از دلخوری من پیش اومده. بامیلاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدین؟
حاج رضا خاک روی پیراهنش را تکاند و نگاهی به میلاد انداخت که خودش را سرگرم کاشتن گل‌ها نشان می‌داد اما نگاه زیرچشمی‌اش به علیرضا بود.
_حرف که زدیم اما هنوز به نتیجه نرسیدیم. بچه دوشب پیش که اون‌طور باحال خراب اومد اینجا اینقدر شوکه بود که دوساعت فقط باگریه می‌گفت «دورغه، علیرضا داره سر به سرم میذاره». بعدش شروع کرد به سرزنش کردن خودش که چرا پاپیچت شده که حقیقتو بگی. اگه تا نیم ساعت دیگه آروم نمی‌گرفت حاج خانم دق می‌کرد. من خیلی باهاش حرف زدم. از تو و شرایط بدی که تو اون سن توش قرار گرفتی گفتم. از اینکه نمی‌خواستی میلاد مثل خودت بااین عذاب زندگی کنه گفتم. از روزهایی که برای خوشبختی اونا با سن کم پا به پای پرسنل هتل کار کردی و از خیلی چیزهای دیگه که باعث شد بفهمم بچه‌ها می‌تونن با ده سال سن هم مرد بشن. من خیلی حرف زدم و اون فقط گوش کرد. عین خودت تو‌داره و هیچی نمیشه ازش فهمید. درداشو تو دلش حبس می‌کنه. غماشو تو تنهایی‌های خودش آزاد میکنه. تازه تو این دو روز

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم میلاد چقدر شبیه توئه! منتها هنوز عین تو محکم و مرد نیست که اگه بود بعد از اون همه حرفم فرار رو به قرار ترجیح نمی‌داد.
پشت علیرضا لرزید و سینه‌اش بانفسی که گرفت تیر کشید و باصدای ضعیفی پرسید:
_یعنی واقعا میخواد بره؟
حاج رضا نگاهش را در چشم‌های ناامید علیرضا چرخاند و با تأسف سری تکان داد و دستی به ریشش کشید.
_نمی‌دونم تصمیمش قطعیه یا نه اما میدونم این بچه خیلی بهم ریخته. اینقدر بهم ریخته که میخواد از همه‌ی ما فرار کنه.
_فرار! از چی؟ از جنایت مسعود؟ مسعود پدر من بود نه میلاد. پدر میلاد منم. اونی که باید فرار کنه منم.
دستش کوبیده شد تخت سینه‌ی دردناکش و بادردی عمیق‌تر از درد گوش و گلوی چرکی‌اش تکرار کرد.
_من! مسعود پدر من بود! پدر من بود که تاوان کارشو دادم.
باقدم‌های بلندی به سمت میلاد رفت و کنارش ایستاد. چندلحظه نگاهش کرد و بعد باصدای محکمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باریک الله به تربیتم. سلامت کو گل پسر؟
میلاد بیل‌چه‌ی توی دستش را در خاک باغچه نگه داشت و بعد زیرلب سلام کرد.
علیرضا بالحن مواخذه کننده‌ای که بیش از حد شبیه به پدرها بود بااخمی که مهر تأیید پدر بودنش بود گفت:
_میخوای بری سربازی؟ میخوای مردشی؟ باشه برو اما بعد از دانشگاه. از چی داری فرار میکنی؟ از گناه مسعود! از مسعود چی یادته؟ چهره شو دیدی؟ جای دست نوازشش رو سرت هنوز گرمه؟ چندبار بردت مدرسه و از مدرسه آوردت؟ چندبار اومد جلسه‌ی اولیا مربیان؟ چندبار افتخار کرد به نمره‌های خوبت؟ چندبار صدای لالایی پدرانه‌اش تو گوشت نشست؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

روی دوتا پایش زانو زد و شانه‌های پسرجوان را گرفت و او را به سمت خود برگرداند و زل زد به صورتش.
_مسعود نبود هیچ وقت اما بهش میگی پدر اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که همیشه بودم چیه پس؟ پدر منم که هرلحظه کنارت بودم یا مسعود که حتی سال به سال هم اسمش رو زبونت نمیاد و حالا میخوای به خاطرش از خانوادهت فرار کنی!
چانه‌اش را در دست گرفت و سرش را بالا آورد. بادیدن اشک چشمان او دلش لرزید و اخمش جایش را به غم داد. صدایش دیگر مواخذه گر نبود بلکه بامحبت بود.
_یه عمر تلاش کردی که بعدش به خاطر کار پدرمن جا بزنی و قید آینده تو بزنی!؟ میلاد مسعود پدر من بود؛ باتمام توانم پای جنایتش موندم و به جای فرار جنگیدم اما حالا که دقت میکنم باید فرار می‌کردم. باید تو و مهتاب و مینو رو به حال خودتون رها می‌کردم و می‌رفتم دنبال زندگی خودم. یه عمر به خاطر کی جنگیدم؟ به خاطر مینویی که حاضر نیست مادری کنه برای منِ پسر مسعود؟ به خاطر مهتابی که به خاطر یه صیغه‌ی محرمیت و پسرغریبه‌ی مردم قید زندگی‌ای رو زد که من از ده سالگی باقطره قطره‌ی خونم ساختمش؟ به خاطر تویی که این همه سال جلو چشمت بودم و اونوقت مسعود رو پدر خودت می‌دونی و فرار می‌کنی! تو از کار مسعود نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه داری از من فرار می‌کنی. از منی که دو روز دلم عین سیر و سرکه جوشید و تو به زنگم جواب ندادی! هه انگار زیادی خودمو دست بالا گرفتم، من برای تو و مهتاب هیچی نیستم. هیچی نیستم که مهتاب به خاطر رفتن احسان رگ میزنه و به داغی که بعد از رفتنش رو دل من می‌مونه فکر نمی‌کنه. هیچی نبودم که تا واقعیت رو فهمیدی نگفتی مسعود کیه؟ من طرف حساب تمام عمرم علی بوده. علی بود که پدری کرد پس کار مسعود نامی به من مربوط نیست. نه که منت باشه، نه فقط گله ست. اونم نه از تو بلکه از خودم؛ تمام عمر بودم اما اینقدر کمرنگ که هرکسی تو این زندگی لعنتی به چشمتون میاد جز منی که دقیقا کنارتون بودم، نزدیکِ نزدیک درست کنار نفساتون اما به چشم نیومدم. من حتی از مسعودم کمترم؛ اینقدر کم که تو ناراحت میشی از کار اون اما به این فکر نمیکنی که اگه جواب علی رو ندم تا صبح از دلشوره می‌میره! اینقدر کمم که به این فکر نمیکنی که اگه قید دانشگاه رو بزنی علی حسرت به دل میمیره اما مسعود اینقدر پررنگه که تو به خاطرش فرار میکنی از من!
شانه‌های میلاد را که باغم نگاهش می‌کرد ول کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد. پوزخند زد و گفت:
_منم می‌تونستم هجده سال پیش هم تو رو هم مهتاب رو بذارم بهزیستی و مینو رو هم بندازم گوشه‌ی آسایشگاه و برم دنبال آرزوهای خودم اما نرفتم؛ چون شما جون من بودین و من نمی‌تونستم هرتکه از جونمو یه گوشه ول کنم. اما خوشحالم که تو عین من نیستی و می‌تونی بری دنبال زندگی که خودت میخوای و متأسفم برای خودم که ذره‌ای از جونت نیستم که اگه بودم فرار نمی‌کردی از من و زنگ هام.
نفس عمیقی کشید و بی‌توجه به سوز سینه‌اش آن را باآه بیرون داد و ادامه داد:
_هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر کمرنگ باشم! یه عمر جلو چشمتون بودم اما یه ذره هم به چشمتون نیومدم که اگه میومدم نه مهتاب الان گوشه‌ی بیمارستان بود نه تو توی فکر فرار.
لبخند زد؛ لبخندی که غم داشت.
_دیگه نه نظر می‌دم نه تو زندگیتون دخالت می‌کنم. از امروز همه آزادن از این زندگی که برای من تداعی کننده‌ی یه خانواده‌ی محکم بود و برای تو و مهتاب و مینو تداعی کننده‌ی زندان. سربازی بهت خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذره آقامیلاد.
حرفش را زد و باقدم‌های بلندی به سمت ماشینش رفت. حاج رضا باناراحتی به قامت او نگاه کرد، درظاهر استوار بود اما از درون شکسته و پیر! از ویلا که بیرون رفت حس می‌کرد درد جسمش دو چندان شده. سرماخوردگی نبود به خدا سرطان بود. چنگی به گلویش زد. ورم کرده بود، نه از عفونت بلکه از دردهایی که سالها در آنجا دفن کرده بود و حالا شده بود غمباد. حالا علاوه بر سر و سینه‌اش قلبش هم تیر می‌کشید. درگوش‌هایش گویی زنگ خطر به صدا درآمده بود و تمامی نداشت این زنگ لعنتی. پنجره‌ی ماشین را پایین داد، حرارت تنش دوبرابر شده بود و جسمش در کوره‌ی آتش می‌سوخت. چنگی به موهایش زد و انگشت‌هایش خیس شد. کی این همه عرق کرده بود؟! دکمه‌ی بعدی پیراهنش را هم باز کرد و گرما از بین نرفت. گلویش خشک شده بود و انگار خورشید مستقیما در گلویش می‌تابید که این همه می‌سوخت و عطش به جانش می‌انداخت.
باید جایی می‌رفت تا تمام تنش‌های این چند روز را خالی کند. باید این همه فشار عصبی را بر سر یکی خالی می‌کرد. باید حرصش از مسعود را در گوش یک

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر می‌کوبید. باید یک نفر را به جای مسعود شکنجه می‌داد تا کمی تخلیه شود و چه کسی بهتر از کیسه بوکسش؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

باشگاه خلوت بود. هیچکس این ساعت از روز به باشگاه نمی‌آمد جز آراد که خودش را برای مسابقه‌ای که شب درپیش رو داشت آماده می‌کرد. سهیل بادیدنش تعجب کرد اما لبخند زد و خوش آمد گفت. به رختکن رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. دستکش‌های مخصوصش را برعکس همیشه دست نکرد و به سالن باشگاه برگشت. آراد از وسط رینگ برایش دست بالا برد به معنی سلام و او تنها پلک زد به همان معنی و آراد متوجه‌ی پلک زدن او نشد و نگاهی معنی دار به سهیل انداخت که سهیل به معنی بی‌خبری شانه بالا انداخت.
به سمت کیسه بوکس آبی رنگ رفت و پشت دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. داغ بود! داغِ داغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم علی چه خبر از یزدان؟ دوشبه نمیاد باشگاه! خودت کجایی پسر؟ کم پیدا شدی!
حرف که می‌زد انگار کسی به گلویش خنجر می‌کشید.
_تابستونه و مسافر زیاد. می‌دونی که هتل تو تعطیلات خیلی شلوغ میشه.
سهیل باشنیدن صدای گرفته او پیش آمد و باتعجب گفت:
_حالت خوبه؟ صدات چه گرفته! چرا اینقدر چشمات سرخه!؟
آراد به شوخی گفت:
_چی زدی شازده؟ من شب مسابقه دارم دوپینگ شو تو کردی!
جوابی نداد که سهیل دست گذاشت روی شانه‌اش و نگران پرسید:
_علی خوبی؟
آرام سر تکان داد اما سهیل که بادست گذاشتن روی شانه‌ی او متوجه‌ی داغی بدنش شده بود گفت:
_چهره‌ت که اینو نشون نمی‌ده! تمام تنت خیس عرقه بهتره تا نچاییدی بری لباساتو بپوشی منم برات یه چایی میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او را کنار زد و جدی گفت:
_خوبم سهیل بذار کارمو بکنم.
_خوبی! تنت کوره‌ی آتیشه!
_چیزی نیست برو بذار کارمو بکنم. دو روزه ورزش نکردم باید حسابی تلافی این دو روزو بکنم تا بدنم تنبل نشه.
سهیل که او را مصمم دید دیگر اصرار نکرد.
_باشه داداش هرجور راحتی اما...
امایش را خورد و عقب گرد کرد که آراد باخنده‌ای سرمست امای سهیل را به زبان آورد.
_اما قیافت بد تابلوئه! تویی که تا دود سیگار بهت می‌خورد سردرد می‌گرفتی یه‌دفعه چی زدی که اینقدر بهمت ریخته؟ اوف چشارو! شده شبیه ک...مرغ!
علیرضا باچشم‌های باریک شده، باهمان نگاه سرخ به او نگاه کرد. از وقاحت و لودگی او متنفر بود، همچنین از کلماتی که استفاده می‌کرد. از آن‌هایی که خود را در هر چیزی دخالت می‌دادند بدش می‌آمد. از این که سرش در لاک خود بود اما سر همه درلاک او بدش می‌آمد. از این پسر که عین مسعود زیرلب زیرینش به اندازه‌ی یک بند انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ریش داشت بدش می‌آمد. حتی خنده‌هایش هم مثل مسعود سبک سرانه بود. اینقدر در بین چهره و رفتار آراد ویژگی‌های مشترک بامسعود یافت که نفهمید چطور خودش را درون رینگ انداخت و جلوی او ایستاد. آراد باتعجب نگاهش کرد که او باهمان تن صدای خش‌دار گفت:
_مبارزه کنیم؟
_باتو!
_مگه چشه؟
_آماده نیستی.
_من الان بیشتر از همیشه آماده‌ام.
_مطمئنی؟
_شک داری امتحان کن.
_باشه. سهیل یه جفت دستکش بیار برا علی.
علیرضا خیلی زود ژست گارد گرفت و همان‌طور که نگاه سرخش میخ چشم‌های آراد بود گفت:
_نیازی به دستکش نیست. شروع کن.
_این‌طوری که نمیشه!
علیرضا ضربه‌ی اول را زد و میان ناله‌ی آراد کنار گوشش پچ پچ کرد:
_کار نشد نداره. یالا پاشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد که از ضربه‌ی غافلگیر کننده‌ی او روی رینگ افتاده بود بااخم و خشم داد زد:
_روانی مبارزه کنیم یا دعوا؟
خم شد روی سر او و خیره به نگاهی که بیش از حد شبیه به مسعود بود گفت:
_تو انتخاب کن. مبارزه کنیم تا تمرین بشه برا مسابقه امشبت یا دعوا کنیم به خاطر لکه‌ای که گذاشتی تو دامن اون دختره بی‌چاره و پای گندی که زدی واینستادی؟
آراد بااخم به عقب هولش داد.
_تو باز عین قاشق نشسته خودتو انداختی تو زندگی من؟ دفعه آخرت بود پاتو کردی تو کفش من.
دستش که بالا آمد علیرضا ضربه‌اش را دفع کرد و دست او را پشت سرش قفل کرد. همان‌طور که پشت سر او بود و لب‌هایش کنار گوشش باخشمی خفته در صدایش گفت:
_رفتی بعدش ازش خبر بگیری؟ رفتی ببینی خانواده‌اش زنده‌اش گذاشتن یا نه؟
آراد که از درد دستش صورتش درهم رفته بود بافریاد گفت:
_نه من مثل تو فضول نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس پر از خشم علیرضا در سکوت باشگاه پیچید و از همان فاصله‌ی کم کنار گوشش زمزمه کرد:
_فضول نیستی اما از جنس مسعودی! بی‌ناموس.
و لحظه‌ای بعد در میان رینگ جنگ رخ داد. جنگی که از فشارهای روحی علیرضا بلند شده بود. باهر مشتی که به سر و صورت آراد می‌کوبید نعره می‌زد «بی ناموس نباش. عین مسعود نباش. حیوون نباش» و آراد که اول گیج و شوکه بود کم کم به خود آمد و به هر ضربه‌اش جواب داد و جنگ تبدیل شد به مبارزه، مبارزه‌ای که قرار بود بردن را نصیب آراد نکند اما درس بزرگی به او بدهد. درسی که تیتر اول کتابش درشت نوشته شده بود «حرمت نگه داریم».

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

علیرضا نفس نفس میزد و در این میان گاهی هم نفسش بند می‌آمد اما دست برنمی داشت. حق مسعود و تمام آدم‌های مثل او همین بود. همین! این جنگ تن به تن تمام انرژی آراد را برد و وسط رینگ

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز به دراز افتاد و نفس زنان چشم بست. علیرضا سرفه می‌کرد و خون از دهانش می‌ریخت اما آثار پشیمانی را هنوز در چهره‌ی آراد ندیده بود. پاهایش را دوطرف بدن او گذاشت و یقه‌ی رکابی مشکی رنگش را گرفت و سر خم کرد روی سرش و بانفرت نگاهش کرد و غرید:
_باناموس مردم بازی نکن. وقتی تو ناموس یکی دیگه رو به بازی می‌گیری یه بی‌وجدان دیگه هم عین خودت ناموس تو رو به بازی می‌گیره و تاوان کار تو رو خواهر از همه جا بی‌خبرت میده. وقتی تو افسار نگاه‌تو نگه نداری و بایه نگاه اشتباه شهوت رو بذاری جای عقلت این دنیا میشه پر از کثافت. وقتی نگاه‌تو کنترل نکنی افسار عقلت از دستت در میره، وقتی هم افسار عقلت از دستت در بره غریزه‌های کثیفت می‌تازونن و گند می‌زنن به این دنیا. وقتی تو بانگاهت حرمت یه زن رو زیر پا بذاری پشت بندش هزارجور کثافت کاری بدتر می‌کنی مثل بی‌عفت کردن اون دختر. کاش...کاش یه جو مردونگی تو وجودت بود و پای غلطی که کردی وایمیستادی و اون دختر عین گوشت قربونی زیر پای پدرش له نمی‌شد به خاطر کثافت کاری تو. کاش ناموس

رمان بازار
romanbazar.ir

حالیت می‌شد و به حرمت ناموس خودتم که شده به ناموس بقیه دست درازی نمی‌کردی. کاش آدم بودی. کاش این دنیا از هرچی مسعود و عین مسعوده پاک می‌شد.
آراد بانگاه پر از حرصش قرینه‌ی سرخ رنگ او را هدف گرفت. در دلش آتیش به پا شده بود از حرف‌های سنگین او. دست‌هایش دو طرفش مشت شد و دندان روی هم سایید. همین که علیرضا پوزخندی به رویش زد و خواست به این جنگ پایان بدهد مشت سنگین آراد درست روی گوش چپ او نشست و فریاد زد:
_تو رو سننه عوضی؟
علیرضا باشدت روی رینگ پرت شد و چانه‌اش کوبیده شد روی تشک و خون دهانش تا آن سر رینگ پرت شد. درد در تمام تنش پیچید و سوت وحشتناکی درست عین سوت قطار در گوشش پخش شد و طعم گس خون تمام حلق و معده و مری‌اش را پر کرد. چشم‌هایش که روی هم افتاد انگار قطار به ایستگاه آخر رسید و ایستاد که صدای سوت گوش خراش تمام شد.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

صدای خنده‌ی ریز دو دختر به گوش یزدان رسید و یزدان بدون این که خودش را از تک و تا بندازد گفت:
_تو، هی چغک تا دو ثانیه دیگه طرح لبخندت جلو چشمم باشه اخراجی.
طلا بغ کرده نگاهش کرد و مهتاب بااعتراض گفت:
_یزدان!
یزدان بااخم‌های مصنوعی به سمت گل‌های گلایول رفت و همین که خواست آن‌ها را در سطل زباله بیندازد مهتاب سریع گفت:
_نه نندار.
_که بیشتر از این بخندین؟
نگاه مهتاب در نگاه دلخور او نشست. گاهی حس می‌کرد او هنوز همان پسربچه‌ی تخس تازه به بلوغ رسیده‌ای است که باحضور همیشگی‌اش عاشقی را یادش می‌داد.
_نندار چون...چون...
سر به زیر انداخت و طوری که حتی به گوش خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نرسید گفت:
_چون دوستشون دارم.
یزدان شنید و بالبخندی که روی لب‌هایش نشست گل‌ها را روی میز برگرداند.
مهتاب نگاهی به طلا انداخت که بانگاه اخم آلودش به یزدان نگاه می‌کرد.
_طلاجون یزدان باهات شوخی کرد.
طلا باغیظ گفت:
_بله ایشون باهمه شوخی می‌کنن اما خودشون جنبه‌ی شوخی ندارن.
یزدان باچشم‌های باریک شده نگاهش کرد و گفت:
_پشتت به مهتاب گرم شده زبون درآوردی چغک.
_همینه که هست.
_عه اون وقت...
مهتاب حرفش را برید.
_یزدان میری یه زنگ به علی بزنی حالشو بپرسی؟
یزدان چشمی گفت که طلا پوزخند و گفت:
_وای ایشون چشم گفتنم بلدن!
این بار خود یزدان هم به خنده افتاد و رفت سمت طلا و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_می‌رم زود میام، وای به حالت زیرآبمو بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا که تازگی‌ها او را مثل طاهر دوست داشت و به ذات پاکش پی برده بود بالبخند گفت:
_یادتون رفته من تو تیم شمام؟
لبخند یزدان پررنگ شد.
_دمت گرم چغک جان.
از اتاق که بیرون رفت طلا رو به مهتاب که در همین یک ساعت بااو خیلی صمیمی شده بود و انگار سالها او را می‌شناخته گفت:
_مثل لیمو شیرینه! شیرینه‌ها اما یهو به خودت میای و می‌بینی دهنتو تلخ کرده.
مهتاب باهمان لبخندی که به نظر طلا بیش از حد زیبا بود گفت:
_یزدان خیلی مرد خوبیه فقط برای شناختنش باید خیلی تلاش کنی، خود واقعی شو به هرکسی نشون نمیده.
طلا بالحن معنی داری گفت:
_بله بله کاملا در جریانم. ایشون خود واقعی شونو فقط به عروسک‌ها نشون میدن.
مهتاب زیر نگاه خندان او سرخ شد و گونه‌هایش گل انداخت که طلا بالحنی دوستانه گفت:
_مهتاب نه بترس نه خجالت بکش من به عنوان یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست حاضرم بشم محرم اسرارت. تازه برا این که بهم اعتماد کنی باید بهت بگم که آقاعلیرضا هم پیش من یه راز داره.
مهتاب باشنیدن اسم علیرضا باز دلش بی‌تاب شد و دلتنگی در سرش مثل ناقوس ساعت به صدا درآمد.
رو به طلا؛ دخترک خوش برخورد و خوش رو گفت:
_علی پیش تو چه رازی داره؟
_اگه قرار بود به تو بگم که اسمش راز نبود.
مهتاب کمی نگاهش کرد که طلا گفت:
_عمرا بگم.
محال بود در حق علیرضا خیانت کند. آن اشک هم شده بود یادگاری از چشم معشوق بر روی چادرش و هم شده بود رازی میان آن دونفر.
مهتاب نفس عمیقی کشید و طلا دست گذاشت روی دستش و بامهربانی گفت:
_قبل از این که بیام ملاقات، آقایزدان ازم یه چیزی خواست. خواست که در حقش خواهری کنم و بشینم پای حرفات. به من ربطی نداره که تو چرا نامزدیت بهم خورد و چرا خودکشی کردی اما موظفم یه سری چیزها رو به گوشت برسونم. وقتی تو توی اتاق عمل بودی و ممکن بود هر آن دکتر بیاد بیرون و

رمان بازار
romanbazar.ir

بایه متأسفم پرونده‌ی زندگی تو ببنده من بادوتا چشم خودم دیدم که چطور دوتا مرد پشت اون در باهر یک ثانیه‌ی ساعت جون دادن. نگرانی‌های علیرضا منو یاد پدرم انداخت. خواهرم که مرد پدرم گریه نکرد اما یه جوری سکوت کرد و از همه فاصله گرفت که من باوجود پنج سال سنم فهمیدم دلش از تموم دنیا شکسته؛ مثل آقا علیرضا که یه گوشه کز کرد و باسکوتش شکستن شو فریاد زد؛ اما جنس نگرانی یزدان یه جور دیگه بود. می‌دونی یه مرد کی اشک می‌ریزه؟ زمانی که پای دلش وسط باشه! وقتی ترس رفتنت اشک شد و نشست تو چشاش باخودم گفتم این مرد عاشقه! مردی که خودش با پای خودش بره و شونه خالی کنه به درد لای جرز دیوار میخوره اما مردی که پای عشقش بمونه و بانم چشمش این عشقو آبیاری کنه به درد تکیه کردن میخوره. شاید نامزدت برای رفتن و بهم زدن دلایل قانع کننده‌ای داشته باشه اما به نظر من گذشتن از عشق هیچ دلیل قانع کننده‌ای نمی‌تونه داشته باشه. اگه رفته بدون عاشق نبوده.
مهتاب به گرمی دست او را فشرد و لبخندی پرمهر به رویش زد. دلش می‌خواست همان‌طور که در این

رمان بازار
romanbazar.ir

دوروز بارها برای یزدان و حاج رضا و زن عمو تورانش تکرار کرده بود «من به خاطر احسان خودکشی نکردم» برای طلا هم تکرار کند اما همان بهتر که طلا فکر کند دلیل این خودکشی احسان است نه جنایت پدرش.
_کاش من زودتر از یزدان می‌دیدمت و زودتر از اون دست می‌جنبوندم تا خواهر من بشی.
طلا با لبخند گرمی گفت:
_از امروز روی من درست عین خواهر خودت حساب کن چون الان ما هم خونیم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

یزدان گفته بود که طلا به او خون داده و مهتاب که حسابی به طلا احساس دین می‌کرد بارها تشکر کرده بود و همین که طلا کلافه شد و گفت «ای بابا دختر بسه بکش بیرون از کانال تشکر» صدای خنده‌ی مهتاب و یزدان یک‌جا به هوا رفت و همان استارت دوستیِ شان شد. دوستی که در همین یک ساعت ماهرانه خودش را در دلش جا داده بود. این

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی که سال‌ها به جرم دختر مسعود بودن از خود محروم می‌کرد عجب شیرین بود. البته که دوستی باهرکسی کام را شیرین نمی‌کرد؛ مثلا دوستی باعطیه‌ای که گناه پدرش را پای او می‌نوشت شیرین نبود. امثال طلا کم بودند.
و طلا باتمام وجود خواستار این دوستی بود چون مهتاب خواهر علیرضا بود، و همین دوستی شاید بهانه‌ای می‌شد برای بیشتر دیدن او.
طلا باشیطنت چشم و ابرویی برای مهتاب آمد و گفت:
_خب حالا بگو ببینم این راکفلر عاشق پیشه‌ی ما چطوره؟
مهتاب که در این مدت هربار بادیدن یزدان، باحرف زدنش، بالمس دستانش تا مرز هیجان رفته بود انگار به مرز نجات رسید که خیلی سریع خودش را تخیله کرد.
_وای طلا جون اصلا نمی‌دونم چی بگم. اون روزی که این اتفاق افتاد اصلا فکر نمی‌کردم بعدش دنیام این‌طوری بشه. من هرخوابی دیده بودم به جز خواب عاشقیِ یزدان. هنوز باورم نشده انگار... انگار هنوز بهوش نیومدم و توی رویام. یزدان، کسی که یه عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش می‌گفتم داداش و فکر می‌کردم نگاهش برادرانه ست بهم ابراز عشق کرده! نمی‌دونم باید ناراحت باشم یا عصبی یا دلخور فقط می‌دونم ناراحت نیستم عصبی نیستم دلخورم نیستم من فقط...فقط گیجم!

_گیج! خوشحال نیستی؟

مهتاب باصورتی که پر بود از هیجان و اضطراب باشرمی که در کلامش نشسته بود گفت:

_توی خواب و بیداری باشی و یکی که اصلا فکرشو نمی‌کردی بهت ابراز عشق کنه و در آخر بایه بوسه احساس واقعی شو ثابت کنه گیجت نمی‌کنه؟

طلا باچشمانی وق زده و تک خنده‌ای بهت زده گفت:

_بوسیدت!

مهتاب باهیجان و شرم صورتش را پوشاند و لبش را به نیش کشید.

_خودمم باورم نشده. تو این مدت مُردم زیر نگاهش. اینقدرم لجبازه که نمیذاره زن عمو توران یا میلاد داداشم پیشم بمونه مصممه که خودش کنارم باشه.

باناراحتی به طلا نگاه کرد و ادامه داد.

_سه شب و دو روزه که نخوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا که هنوز قفل آن بوسه بود بالبخندی گشاد و هیجانی ده برابر مهتاب گفت:
_بوسیدت!
مهتاب گونه‌هایش آتش گرفت و باز لب به دندان گرفت. آری یزدان بوسیده بودش اما نه آن بوسه‌ای که در خیال طلا بود. بوسه‌ای در حد لمس حرارت نفس مهتاب.
طلا باخنده گفت:
_اوه این راکفلر ما چقدر هاته! سریع رفته سر اصل مطلب.
خون زیر پوست مهتاب جهید و او را از نفس انداخت این شرم و حیای دخترانه‌ای که دو روز حتی یک لحظه هم تنهایش نگذاشت. کاش یزدان این همه خوب نبود و می‌رفت تا کمی مهتاب باخودش خلوت کند.
_خب حالا نمیخواد جلو من خجالت بکشی. بامن راحت باش تا منم باهات راحت باشم.
_من تاحالا هیچی رو از علی مخفی نکردم. این مدت این اتفاق اینقدر تو سینه‌ام سنگینی می‌کرد که اگه نیومده بودی و بهت نگفته بودم به خدا از ترس و هیجان دوباره می‌رفتم تو اتاق عمل.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدانکنه. حالا چه اشکالی داره؟ این وسط مسطا یکم شیطونی کرده دیگه. کار دله! دست خودش که نبوده. چیزی که مهمه اینه که تو چه حسی بهت دست داد؟ ازش بدت اومده؟
طلا دقیقا دست گذاشته بود روی نکته‌ی اصلی، چیزی که بیشتر از همه مهتاب را گیج کرده بود. وقتی کنار احسان بود و حرکتی برای نزدیکی انجام میداد تمام تنش رعشه می‌کشید از ترس اما چرا از یزدان نترسید!؟ شاید چون به او اطمینان داشت و تمام لایه‌های وجودی این مرد را می‌شناخت. به چشمان خود نه اما به یزدان کاملا اعتماد داشت. مهتاب که نگاه منتظر طلا را دید آرام جواب داد.
_وقتی هشت سالم بود باعمو و زن عمو و یزدان داشتیم فیلم می‌دیدیم. یه زن و شوهر بودن که تازه بچه دار شده بودن. تو اوج بچگی پرسیدم چرا خواهر و برادرها بچه دار نمی‌شن؟ زن عمو توران رنگ به رنگ شد و گفت دخترم فقط زن و شوهرا بچه‌دار می‌شن. از بچگی عاشق بچه بودم؛ داداشم میلاد تو بغل خودم بزرگ شد. نمی‌دونم حس اون لحظه‌ام به یزدان چی بود که خودمو تو بغلش جا دادم و گفتم یزدان پس من و تو بشیم زن و شوهر تا بچه دار

رمان بازار
romanbazar.ir

بشیم. وقتی حاج عمو منو از بغل یزدان کشید بیرون و بردم تو اتاق و بهم گفت دخترکم تو دیگه بزرگ شدی و نباید بری تو بغل یزدان زنگ اخطار تو گوشم به صدا در اومد. وقتی گفت یزدان داداشته و باید داداش صداش کنی انگار به دلم هشدار داد که یه موقع نلرزه برای پسرش! حاج عمو و زن عمو توران دختر نداشتن و همیشه منو مثل دختر خودشون می‌دونستن. حتی گاهی زن عمو توران اینقدر بهم نزدیک می‌شد که گاهی مامان صداش می‌زدم. اونا باتمام وجود میخواستن من دخترشون باشم نه چیز دیگه‌ای. واسه همونم از همون لحظه یزدان رو ممنوع کردم برای دلم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

تو سن بلوغ و نوجوونی که بودم دلم بارها از دیدن چهره‌ی جذاب و نوع حرف زدن و محبت هاش لرزید اما هیچ وقت به روی خودم نیاوردم و به احساسم پرو بال ندادم چون حاج عمو هربار باصدا کردنم بهم یاد آوری می‌کرد من دخترشونم. دخترشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

_عزیزم! پس تو هم یه کوچولو بهش احساس داشتی.
مهتاب نفسش را به آرامی بیرون داد و زیرلب گفت:
_این احساس خیلی وقت یه گوشه از دلم حبسه چون فکر می‌کردم یزدان هم مثل حاج عمو دوست داره من خواهرش باشم، فقط یه خواهر.
_چه عشق جالبی!
مهتاب به طلا که بانیش باز نگاهش می‌کرد خندید.
_چیش جالبه؟ به نظر خودم عجیبه.
_عجیبم هست اما عشق هرچی که باشه چه ممنوع، چه عجیب، چه جالب قشنگه. درست مثل رنگ نیلی. اگه من جای تو بودم پرو بال احساسمو نمی‌چیدم بلکه بیشتر بهش پرو بال می‌دادم.
باهیجان شور انگیزی که غلغله به پا می‌کرد در دل مهتاب سرش را جلو برد و از همان نزدیک آرام لب زد:
_عشق هرچی ممنوعه‌تر قشنگ تر! عمیق تر! خواستنی تر! نظرت؟
مهتاب آب دهانش را قورت داد.
_می ترسم.
_از حاج رضا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب سرتکان داد که طلا گفت:
_هرموقع ترسیدی به احساس عمیقی که یزدان داره فکر کن، بهت شهامت می‌ده. وقتی یه مرد سینه سپر کرده و می‌خواد باتمام وجود تکیه گاهت بشه ترسیدن بی‌معنیه.
_علی!
_اون مردی که من دیدم اینقدر دوست داره که غیرممکن ترین‌ها رو هم برای تو ممکن می‌کنه چه برسه به این عشق شیرین که به نظر من اصلا هم اشتباه نیست.
مهتاب نفسی گرفت و نگاهی به باند دور مچش انداخت و گرفته گفت:
_فعلا نمی‌تونم به هیچی فکرکنم جز نبودِ علی. اون که بیاد گیجیم برطرف میشه و راه خودمو پیدا می‌کنم.
باشبنمِ نشسته در چشمش به طلا نگاه کرد و باصدایی لرزان پرسید:
_یعنی میاد؟
طلا لبخند زد و مهتاب در دل گفت «چقدر لبخنداش آرامش بخشن؛ واقعی! از ته دل». همان لبخند، دل ناآرامش را آرام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی که اومدی طلا. انگار یهو خدا تو رو فرستاد.
طلا زیرلب گفت:
_همون‌طور که یهو برادر تو رو فرستاد برای نجات من توی یه شب ترسناک.
مهتاب صدایش را نشنید چون نگاهش معطوف گل‌های گلایول روی میز بود. باخود گفت «همه چیزت عجیبه حتی سلیقه‌ت توی گل». طلا که حواس او را روی گل‌ها یافت باخنده گفت:
_چیه نکنه واقعا از گل‌ها خوشت اومده؟
_می‌دونم عجیبه اما آره. من عادت کردم هرچیزی رو که یزدان و علیرضا دوست دارن دوست داشته باشم.
طلا باخود فکر کرد که خودش هم کم کم دارد این عادت را پیدا می‌کند. علیرضا مهتاب را دوست داشت طلا هم در این مدت کم احساس خاصی به مهتاب پیدا کرده بود. احساسی که در گوشش می‌گفت «این دختر عزیزدوردونه‌ی علیرضاست، حواست بهش باشه تا یه موقع دل علی نگیره از غصه اش».
_من موندم حالا چرا گلایول؟ من که متنفرم از این گل.
_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا چشم غره‌ای رفت و گفت:
_چرا داره؟! خب برا مرده هاست و سرخاک می‌برن.
مهتاب لبخند محوی زد و همان‌طور که دوباره نگاهش سمت گل می‌چرخید در دلش زمزمه کرد «مهم نیست، مهم اینه که گلی که خودش دوست داشته خریده». طلا متوجه‌ی منظور یزدان نشد اما مهتاب خوب معنی آن گل‌ها را فهمید؛ یعنی هرچه که من دوست دارم پیشکش وجود تو دلبرجان!
یزدان باشتاب در اتاق را باز کرد و گفت:
_طلا یه لحظه میای بیرون؟
طلا از پریشانی که در چهره‌ی او دید نگران شد. نکند باز اتفاقی افتاده؟ شاید همان اتفاقی که علیرضا را ساعاتی پیش پریشان کرد به گوشش رسیده است.
مهتاب گفت:
_یزدان تو نمی‌خوای بری استراحت کنی؟ باور کن من خوبم.
یزدان تندتند سرتکان داد.
_اتفاقا می‌خوام برم. طلا بیا دیگه.
مهتاب لبخندی به روی طلا زد و طلا خیلی زود از اتاق بیرون رفت و جلوی یزدان ایستاد.
_چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من باید همین الان برم یه جایی. می‌تونی چندساعت پیش مهتاب بمونی؟ زنگ زدم حاجی میاد پیشش. هروقت حاجی اومد برو.
_مشکلی نیست می‌مونم اما نگفتی چی شده؟
یزدان نگاهی به گوشی‌اش انداخت و باحرص لب به دندان گرفت و گفت:
_خودمم هنوز نمی‌دونم. من رفتم تاحاجی نیومده مهتاب رو تنها نذار.
خیلی سریع باقدم‌های تندی از دید طلا پنهان شد و سوال بر روی زبان طلا خشک ماند. «علیرضا حالش خوبه؟» نگرانی ناخن شد بر روی دیوار و روحش را آزار داد. به اتاق که برگشت مهتاب هم نگرانی را در چهره‌ی او دید و دلش آشوب شد.
_یزدان کو؟
طلا لبخندی تصنعی زد و درجوابش گفت:
_خب خسته بود دیگه، رفت استراحت کنه گفت امشب حاج رضا میاد پیشت بمونه.
_حاج عمو! زن عمو کجاست؟
طلا به معنی ندانستن شانه بالا انداخت و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. یزدان را دید که باشتاب سوار ماشینش شد و با یک نیش گاز از بیمارستان دور

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و از خود فقط گرد و خاک به جا گذاشت. انگار اصلا آنجا نبوده! یعنی چی شده بود که درست به همان اندازه‌ای که شنید مهتاب خودکشی کرده عجله داشت برای رسیدن به مقصد؟ خدا کند مربوط به علیرضا نباشد.
_طلاجون یزدان چیکارت داشت؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

_هیچی فقط گفت بمونم پیشت تا حاج رضا بیان.
_اینقدر عجله داشت برای رفتن! آخه حتی یه خداحافظی هم نکرد.
طلا که اصلا نمی‌خواست او را بااین حال نگران کند گفت:
_خیلی خسته بود.
دل مهتاب که قانع نشده بود باهمان بغض کوچک در خود گله کرد «خداحافظی نکرد».
***
خیابان‌ها شلوغ بود و سرعتش بالا! میانبر می‌زد و از کوچه پس کوچه‌ها می‌رفت تا زودتر خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

برساند. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و از طرفی از عصبانیت تمام تنش منقبض شده بود. همان‌طور که نیمی از حواسش به خیابان بود نیمی دیگر را به لوکیشنی که سهیل فرستاده بود داد و بعد شماره‌ی سهیل را گرفت. سهیل خیلی زود جواب داد.

_جانم داداش؟

صدای یزدان می‌لرزید، اصلا تمام وجودش انگار پهن شده بود روی گسل.

_حالش چطوره؟

_نمیدونم داداش. هنوز دکتر چیزی نگفته.

_کور که نبودی؟ حالش چطور بود؟

سهیل ترسیده بود، هم از حال بد علیرضا و هم از خشم یزدان! یزدان برای آن‌ها یک رفیق بامعرفت بود اما امان از روزی که ترسناک شود؛ طوفان می‌شود و هرکس را که سر راهش باشد به دام خود می‌کشید. امروز به جز آن آراد بی‌عقل سهیل هم در باشگاه حضور داشت و این ترس به دل سهیل می‌انداخت.

_نمیدونم داداش. خوب نبود...یعنی...یعنی...

فرمان را توی مشتش فشرد. همان بهتر که سهیل

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه ندهد. همین حالا هم حال خوشی نداشت وای به آن موقع که سهیل حرفش را کامل کند! از خشم و حرص زیاد مشتش را روی فرمان کوبید و داد زد:
_تو اون باشگاه کوفتی چه خبره؟
_به خدا اصلا نفهمیدم چی شد. علیرضا یهو قاطی کرد! آراد تقصیری نداشت.
دندان روی هم سایید و درست عین یک گرگ غرید:
_بذار پام برسه به بیمارستان، بذار خیالم از علی راحت بشه. بذار نفسم آزاد بشه از سینه اون وقته که بیام و تو و اون آراد رو یه جا وسط همون رینگ سر ببرم.
صدای سهیل بیشتر از قبل به لرز افتاد.
_بی انصاف من که رفیق تو و علیرضام، منو چه به غلطای آراد؛ هرچند که اون خودشم باعلی دشمنی نداشت.
_کجاست الان؟
_اونم حالش خوب نبود. علی بد زدش! حتی مسابقه‌ی شبشم کنسل شد.
_مسابقه کنسل نشده حریف عوض شده. زنگ بزن بهش بگو ساعت هشت وسط رینگ نبینمش میام

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌اش سقف رو سرش می‌ریزم.
_یزدان!
صدای سهیل مستأصل و درمانده به گوشش رسیده بود و اما یزدان مصمم بود. مصمم برای کشتن کسی که دست روی پاره‌ی تنش بلند کرده بود.
_سهیل تو منو خوب میشناسی تاتلافی نکنم آروم نمی‌گیرم. آراد شب وسط رینگ نباشه خون تو می‌ریزم. می‌دونی که کوتاه نمیام پس اگه جونت عزیزه حرف گوش کن.
حرفش را زد و تماس را قطع کرد. آراد بد کرده بود و هر کار بدی تاوان داشت. از گناه هرکسی به سادگی نمی‌گذشت. به وقتش حسابش را باهمه صاف می‌کرد؛ احسان خیلی به او بدهکار بود و وای به روزی که یزدان برود برای تسویه حساب! تسویه حساب با او می‌ماند برای دیرتر، برای زمانی که مهتاب کاملا مال خودش شده باشد و آتویی دست کسی نداشته باشد. به بیمارستان رسید و ماشینش را در گوشه‌ای پارک کرد و خیلی سریع پیاده شد و در همین حین شماره‌ی مادرش را گرفت.
_الو حاج خانم؟
_چرا صدات اینقدر پریشونه مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج خانم امشب پیش خاله مینو بمون علی نمیاد خونه.
_چرا؟ چیزی شده؟ای وای یزدان یه چیزی بگو، نکنه مهتاب حالش بد شده؟
_نه نه... علی حالش بده بیمارستانه.
صدای ضربه‌ای که توران به گونه‌اش زد را شنید و خیلی سریع ادامه داد.
_خاله رو تنها نذاری ها. پیشش بمون. امشب حاجی پیش مهتابه من باید پیش علی بمونم. هنوز نمی‌دونم چش شده اما اونطور که به گوشم رسیده وضعش وخیمه. یه موقع به گوش مهتاب نرسونی حال اونم بد بشه از بدبخت بدبخت‌تر بشم! الو حاج خانم گوشت بامنه؟
قدم‌های پرشتابش را به سمت اطلاعات برداشت و صدای توران را همراه بابغض شنید.
_آخه چش شده یهو؟ این بچه این دو روز اینقدر که همه چی رو ریخت تو خودش داغون شد. وای منو بگو که براش شغلم درست کردم و گفتم الان از هتل میاد بخوره سینه‌اش نرم بشه.ای خدا چرا یه دقیقه آرامش به این بچه نمیدی؟
جلوی اطلاعات ایستاد و خیلی سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم گفتن داداشمو آوردن این بیمارستان، علیرضا مشکور.
زن که درحال صحبت کردن باگوشی بود به او اهمیت نداد و او ابرو درهم کشید و باصدای خشک و غضبناکی به توران که هنوز در حال سوال پرسیدن بود گفت:
_حاج خانم بعدا باهات تماس می‌گیرم. بازم میگم به مهتاب و میلاد هیچی نگو.
تماس را قطع کرد و حرفش را دوباره برای زن تکرار کرد و وقتی دوباره بی‌توجهی زن را دید چنان گوشی را از دست زن کشید و کوبید روی تلفن که زن «هین» بلندی از ترس کشید و باچشمانی گرد شده به او نگاه کرد. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:
_می‌گی داداشم کجاست یا همین تلفن رو از پنها بکنم تو حلقومت؟
زن نگاه ترسیده‌اش را روی صفحه‌ی مانیتور کشید و باترس و لرز پرسید:
_اسم بیمار؟
_علیرضا مشکور.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

قبل از این که زن خبری از وضع علیرضا بدهد صدای سهیل را از پشت سرش شنید.
_یزدان؟
برگشت و بادیدن او به سمتش رفت.
_علی کو؟
سهیل بادیدن ابروهای بهم گره خورده‌ی او و باشنیدن لحن عصبی‌اش دلش برای آراد سوخت و سرش را پایین انداخت.
_دکتر بالا سرشه. فعلا نمی‌تونی ببینیش.
چنگی به موهایش زد و خشمش را بافشار دادن دستش روی گردنش خالی کرد و بایک حرکت سهیل را به سمت در خروجی هول داد و غرید:
_اینجا چه غلطی می‌کنی وقتی بهت گفتم آرادو ببر تو رینگ!
***
فصل دوازدهم
صدای آهنگ بلند بود؛ جوری که خواننده در گوشش فریاد میزد اما صدای یزدان بلندتر از فریادهای خواننده بود و از هندزفری عبور می‌کرد و پرده‌ی گوشش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

درد می‌آورد. باز هم اهمیت نداد و همانطور که سرش را روی دست گذاشته بود باز هم به صدای خواننده گوش کرد، مردی که با یک آهنگ گوش خراش سعی داشت بافریاد نبود یارش را به گوش بقیه برساند. برای هزارمین بار باخود نجواکرد:
_کجاست؟ چرا نمیاد؟ شد سه روز! سه روز! چقدر زیاد. چقدر زیاد ندیدمش. چقدر زیاد نبودش، تو چشمه. چقدر زیاد دلم براش تنگ شده.
به یاد نداشت این چندمین بار است که اعتراف می‌کند دلتنگ است! مگر مهم بود؟ نه مهم نبود چندمین بار است مهم این بود که علیرضا اینقدر مهم شده بود که طلا دلتنگش شود. به هر دری می‌زد و از هرکسی سوال می‌پرسید و باشنیدن جواب «نمی‌دونم» به بن بست می‌خورد. بدتر از همه این بود که مهتاب حال علیرضا را از او می‌پرسید. اویی که خودش از همه بی‌خبرتر بود. و ترسناک این بود که یزدان التیماتوم داده بود «اگه مهتاب بهت زنگ زد و حال علی رو پرسید بدون این که حرف از غیبتش بزنی می‌گی که خوبه؛ بشنوم مهتاب فهمیده این چندروز نیومده سرکار بی‌برو برگرد اخراجی». این سه روز نه خوابیده بود نه خورده بود و نه حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

درست و حسابی کار کرده بود. نگرانی کم حرفش کرده بود. فکر علیرضا راحتش نمی‌گذاشت و از زندگی انداخته بودش! دلش به صدای او محتاج بود، به آن نگاه مهربان، به دیدن آن صورت مردانه. کاش یزدان دلش به رحم می‌آمد و خبری از علیرضا می‌داد.
باز صدای فریاد یزدان از رستوران به گوشش رسید.
_دختره‌ی خشکاله‌ی لاغر مردنی به جای این که جواب منو بدی حواستو جمع کن تا مثل چوب از وسط نصفت نکردم.
پریناز باچشمانی گریان وارد رستوران شد و به محض ورودش باشدت زد زیر گریه و صورتش را بادست‌هایش پوشاند. آهنگ را قطع کرد و خودش را از روی میز جمع کرد و گفت:
_گریه نکن.
نرگس درحالی که باحرص ناخن‌هایش را می‌جویید گفت:
_باز معلوم نیست چشه سگ شده پاچه می‌گیره.
فاطمه خانم چشم غره‌ای به نرگس رفت و تشر زد «درست صحبت کن» و بعد یک لیوان آب به دست پریناز داد. پریناز میان هق هق‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خدا...به خدا این یه بار دیگه...به من بگه خشکاله من... من می‌زنم تو دهنش.
طلا و نرگس هم زمان پوزخند زدند. بزند توی دهان یزدان! بی‌شک آن موقع یزدان تهدیدش را عملی می‌کرد و جسم لاغر او را مثل یک تکه چوب از وسط نصف می‌کرد.
خاله فاطمه همانطور که باترس و دلشوره دست در هم می‌پیچاند و راه می‌رفت گفت:
_خدا امروزو به خیر بگذرونه. نبود نبود وقتی هم که اومد انگار زلزله اومد. زهرا تو توی دست و بال نباش مادر، میاد اخراجت می‌کنه بدبخت میشی.
زهرا بابغضی که از سر ترس در گلو داشت گفت:
_خاله فاطمه به جون سه تا بچه هام تقصیر من نبود این برنجی که متین تازه گرفته خوب نیست. به خدا من همونطور که آقای اکبری گفت ده دقیقه برنجو جوشوندم نمی‌دونم چرا شفته شد.
آقای اکبری با اخمی غلیظ؛ همانطور که قرمه سبزی را هم می‌زد گفت:
_برنج شفته نبود، فقط یکم ملایم‌تر شده بود آقایزدان معلوم نیست تو این سه روز درگیر چی بودن که حالا اومدن دق و دلی شونو سر ما خالی می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریناز لیوان آب را روی میز کوبید و باحرص و بغض گفت:
_به خدا تک تک میزا رو عین دسته گل تمیز کردم اما هی میگه کثیفه. میگم کجاش کثیفه؟ میگه جواب پس نده.ای خدا آقاعلیرضا کجاست بیاد این حیوون وحشی رو رام کنه؟
انگار پریناز با این حرفش آتش انداخت به جان طلا که آهی غلیظ کشید. صفحه گوشی‌اش را باز کرد و وارد گالری‌اش شد. خداروشکر که عکس‌های پروفایلش را سیو کرده بود؛ در این سه روز عکس‌هایش شده بود مرهم دلِ تنگ دخترک!
متین: چرا همه تون وایسادین؟ منتظرین بیاد ببینه بیکارین اخراج بشین! برین سرکارتون.
زهراگفت:
_منم برم؟
متین نگاهی دلسوزانه به او انداخت.
_میخوای تو برو خونه علی اومد من میگم بایزدان حرف بزنه برگردی.
زهرا بلافاصله به گریه افتاد.
_آقامتین من کجا برم؟ من از اینجا برم بچه هام گشنه می‌مونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_هشتاد

متین کلافه دستی به صورتش کشید که باصدای نعره‌ی یزدان از جا پرید.
_یکی بیاد این میزها رو تمیز کنه این خشکاله که فقط بلده زبون درازی کنه. نرگس؟ نرگس؟ نرگس کدوم گوری رفتی؟ به قرآن امروز همه تونو اخراج می‌کنم. اگه همه تونو از نون خوردن نینداختم یزدان نیستم. کار نمی‌کنن که فقط بلدن راس راست راه برن و اضافه حقوق بخوان بابت کارنکردن شون. من اگه چهارتا کارگر مثل اون صمدی داشتم که الان این هتل ده ستاره بود. هرچی بیکارو دوله و مفت خوره گیر من افتاده. متین؟
همین که وارد آشپزخانه شد همه سرپا سیخ ایستادند جز طلا که غرق بود در عکس‌ها و جای خالی یار دلش.
نگاه یزدان سرخ بود. چشم‌هایش پف کرده و پلک‌هایش خسته. موهایش بهم ریخته و لباس‌هایش ژولیده. کبودی زیرچشمش و زخم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی ابرویش؛ همگی شهادت می‌دادند که تمام این فریادها و نعرها از یکجا نشئت می‌گیرند.
فریاد یک هویی‌اش پاهای فاطمه خانم را لرزاند.
نرگس پشت متین سنگر گرفت و شانه‌های زهرا به بالا پرت شدند و ملاقه از دست اکبری افتاد توی قابلمه.
_جلسه تشکیل دادین؟ چرا سرکارتون نیستین؟ امروز قراره به جای ناهار درد و بلاهای زندگی کوفتی منو بذارین جلوی مسافر؟
هیچ کدام حرفی نزدند. چه کسی جرأت می‌کرد با آن گرگ وحشی دربیفتد؟! یزدان خوب بود، حال بد علیرضا او را بد کرده بود.
به دستمال روی میز چنگ زد و توی بغل پریناز پرتش کرد.
_اگه تا یک ساعت دیگه اون میزها برق نزنه جوری بفرستمت خونه بابات که دیگه راه این هتلو گم کنی.
پریناز که از سقوط دستمال در سینه‌اش وحشت کرده بود خشکش زده بود و حرکتی نکرد که یزدان نعره زد:
_یالا.
دخترک بیچاره چنان از آشپزخانه بیرون دوید که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

سگ دنبالش کرده است. نگاهی پراخم به زهرا انداخت و گفت:
_استاد تو که هنوز اینجایی؟
زهرا سر در یقه فرو برد و هیچ نگفت که یزدان محکم و جدی گفت:
_پول برنجی که امروز گند زدی توش از حقوقت کم میکنم. اگه این کارو نکنم یزدان نیستم. از جلو چشمم دورشو. به اون خشکاله‌ی بی‌مغز تو تمیز کردن میزها کمک کن تا سرتو نکردم تو همون دیگ برنج.
زهرا هم مثل پریناز همچون باد از آشپزخانه فرار کرد. رو به فاطمه خانم گفت:
_به اکبری کمک کن تو دم کردن برنج.
اکبری: آقایزدان برنج اونقدراهم بد نشده.
نگاه تیزی حواله‌ی مرد کرد.
_کاری که میگم رو بکن.
اکبری دیگر چیزی نگفت و بااشاره به فاطمه خانم به سمت کیسه‌های برنج رفت. یزدان نگاهش به طلا افتاد که پشت میزی که در آشپزخانه وجود داشت نشسته بود و سرش در گوشی‌اش بود. به سمتش رفت و خم شد طرفش و کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چایی بیارم براتون؟ یه موقع بد نگذره!
طلا خیلی سریع صفحه گوشی را قفل کرد و سرش را به سمت او چرخاند که درست چشم در چشمش شد. با دیدن خون جمع شده در کاسه‌ی چشم‌های او دلش به درد آمد. چقدر خسته به نظر می‌رسید.
_تعارف نکنی یه وقت. بگم لحاف تشک بیارن؟
طلا لب باز کرد و باصدایی لرزان پرسید:
_چ...ی شده؟
اخم‌های یزدان بیشتر از قبل به هم گره خورد و از همان نزدیک درصورتش نعره زد:
_می‌ری میون ظرفات گم می‌شی یا همین‌جا چالت کنم؟
اشک جوشید در کاسه‌ی چشم دخترک. نه از لحن یزدان و نه از حرفش ناراحت نشد بلکه دلش لرزید. تنش به رعشه افتاد و مغزش به درد آمد؛ چون خوب فهمیده بود یزدان وقتی عصبانی می‌شود و بهانه می‌گیرد که مشکلی داشته باشد و حدس می‌زد این مشکل ربطی به غیبت سه روزه‌ی علیرضا دارد. بااشک جمع شده در چشمش، بانگاه خیره اش، بالرزش چانه اش، باتمام جانش داشت التماس می‌کرد چیزی بگوید و او فقط باغضب زل زده بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک.
_شما این نیستی! اون روز که نمی‌خواستی منو استخدام کنی علیرضا گفت داداش من اینی نبود که نشون داد. حالام من می‌گم شما اینی نیستی که داری نشون میدی. چی شده؟ علیرضا کجاست؟ حالش خوبه؟ علیرضا حال شماست، نکنه بدی این حال برمیگرده به علیرضا؟ نکنه دلیل این فریادها، بهونه گیری ها، توهین کردن‌ها به نبود علیرضا ربط داره؟ توروخدا بگین، اون همونقدر که برای شما عزیزه برای تک تک پرسنل این هتلم هست. بگین.
نگاه یزدان از روی اشکی که از چشم طلا روی گونه‌اش چکید به روی افراد داخل آشپزخانه چرخید که همگی روی آن‌ها زوم شده بودند. همان نگاه کافی بود تا همگی‌شان مشغول وظیفه‌ی شان شوند. نگاهش برگشت روی طلا؛ هزار سوال از دیدن آن قطره اشک در سرش به راه افتاده بود و آنقدر خسته بود که پیگیر آن هزار سوال نشود و به اتاقش برود. طلا که پشت سرش راه افتاد حرفی نزد. بهتر بود در اتاقش جواب دخترک را می‌داد. پشت میزش که نشست کمی شقیقه‌هایش را مالید. پنج روز بود که نخوابیده بود و مغزش کم آورده بود. طلا همانجا

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده به در منتظر ایستاد تا جواب سوالش را بگیرد. یزدان نگاهی به او انداخت و پرسید:
_تو همیشه اینقدر نگران غریبه‌ها میشی چغک؟

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

طلا اخم کرد.
_آقاعلیرضا غریبه نیست.
لبخندی پرتمسخر زد.
_ببخشید نسبتتون؟
طلا نگاهی خیره به او کرد و بعد سرش را پایین انداخت و هیچ جوابی نداد که یزدان خود را روی صندلی رها کرد و به آن تکیه کرد.
_چی میخوای دختر؟ برو به کارت برس بیشتر از این منو حرص نده.
طلا جلو آمد و مقابل میز او ایستاد.
_چرا نمی‌گین چرا آقاعلی نمیان سرکار؟ بگین، به خدا به مهتاب هیچی نمیگم.
یزدان نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:
_مرخصیه، برو پی کارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلیل مرخصیش چیه؟ چرا اینقدر بهم ریخته اید؟ چرا این قدر خسته؟ مهتاب که مرخص شده از بیمارستان پس پریشون چی هستین؟
نگاهش را درصورت طلا ثابت نگه داشت و بالاخره تسلیم التماس چشمان دخترک شد.
_علی بیمارستانه.
***
باتنی خسته وارد خانه شد. در را بهم کوبید و بی‌توجه به دری که بسته نشد به سمت سالن راه افتاد. وسط راه میلاد غافلگیرش کرد.
_سلام.
خسته سری تکان داد و راهش را به سمت پله‌ها در پیش گرفت که میلاد باز سد راهش شد.
_امروز رفتم خونه، علی نبود. کجاست؟
صدای غمگین علیرضا در گوشش اکو شد «میلاد جوابمو نمیده». به صورت نگران پسرجوان خندید و گفت:
_داداش توئه از من می‌پرسی!
میلاد اخم کرد. کنایه‌ی کلامش را فهمید.
_داداش بگو چی شده؟ چرا زنگ می‌زنم جواب نمیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه وقتی اون زنگ زد تو جواب دادی؟
پشیمانی را در چهره‌ی میلاد دید و پوزخند زد.
دستش را روی شانه‌ی او کوبید و باهمان پوزخند گفت:
_اون موقع که به نگرانی هاش اهمیت ندادی و پدرانه هاشو به دفترچه سربازی فروختی باید فکر اینجاشم می‌کردی.
میلاد را باهمان بغضی که چشمانش پیدا بود از جلوی راهش کنار زد و تلخ گفت:
_جلو چشمم نباش که آتیشم.
به طبقه‌ی بالا رفت. آنقدر در این چند روز حال وخیم علیرضا استرس به جانش انداخته بود که اعصابی برایش نمانده بود. این اولین بار بود که بامیلاد اینطور حرف میزد، پشیمان شد اما لازم بود. لازم بود یک نفر این پسر را متوجه‌ی اشتباهش کند. لازم بود یک نفر به مغزش تلنگر بزند که علیرضا همیشه یک پدر بوده نه یک برادر دروغگو.
وارد اتاقش که شد یک راست به حمام رفت. تمام تنش بوی گند بیمارستان می‌داد. تقریبا یک هفته می‌شد که تمام شب و روزش را در بیمارستان گذرانده بود. اول مهتاب و بعد علیرضا! می‌گفتند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

سه نشه بازی نشه؛ خدا سومی را به خیر بگذراند. اگر همین الان یک دوش کوتاه نمی‌گرفت و به رخت خواب نمی‌رفت قطعا نفرسومی که مهمان تخت بیمارستان میشد خودش بود. دوش گرفت و لباس‌هاییش را عوض کرد. قبل از این که بخوابد سری به مهتاب زد. سمیه خانم را درحال کلنجار رفتن با دلبرک دید.
_خانم توروخدا همین یه لقمه. آقاگفتن تا غذاتونو کامل نخوردین از اتاقتون نرم بیرون.
مهتاب دست سمیه را از جلوی دهانش پس زد بغضش ترکید. یزدان داخل رفت و باتکان سرش از سمیه خواست که برود. سینی را از دست او گرفت و سیمه پشت سرش در اتاق را بست. کنار مهتاب روی تخت نشست.
_چی شده عروسک؟ تو که باز بارونی ای؟
باچشم‌های دلخور خیسش به یزدان نگاه کرد. این دختر قاتل این مرد بود. اینطور نگاهش می‌کرد تا او را دیوانه کند، تا او را مجنون‌تر از آن چه هست بکند. خودش خبر داشت که باهر نگاه مردجوان را عاشق‌تر می‌کرد؟
یزدان باانگشت شستش اشک روی گونه‌ی او را

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش کرد.
_این آهوی وحشی گم شده توی چشمات آخر یه کاری دست من میده. بدزد این نگاهو تا از خود بی‌خود نشدم و کار دستت ندادم.
مهتاب که نگاه نگرفت و به نگاه دلخورش ادامه داد سرش را باسینی توی دستش مشغول کرد. دلبرک چیزی نمی‌گفت تنها نگاه می‌کرد. نگاهی که پر از حرف بود و یزدان این حرف‌ها را بَر بود از بس در این چند روز شنیده بود. نگاه دلبرکش را هنوز هم روی خود حس می‌کرد. درمانده سرش را بالا آورد و نگاه دوخت به چشمان خیسش.
_میشه امروزم عروسک خوبی باشی و غذاتو بخوری؟ به اون آهوی توی چشمات قسم خرابم. خسته‌ام. بخور برم دو دقیقه بخوابم.
مهتاب باز هم در سکوت باچشم‌های اشکی نگاهش کرد و یزدان زیر فشار تپش‌های قلبش و تکان‌های دلش چنگی به موهای خیسش زد. همانطور که قاشق سوپ را به سمت دهان مهتاب می‌برد گفت:
_به جون خودم هیچی نشده.
_جون منو قسم بخور.
_دهنتو باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز نمی‌خوای بگی کبودی زیر چشمت و زخم ابروت برای چیه؟ چرا پنهان می‌کنی؟ کم کم دارم می‌ترسم نکنه ضرب دست علیرضاست و نمیگی! باور نمیکنم باهم دعوا کردین.
_باور نکن چون هیچ آدم عاقلی رو پاره‌ی تن خودش دست بلند نمیکنه.
_پس بگو کار کیه؟
جواب نداد. این کبودی و زخم ابرو شیرین بود؛ چون حاصل انتقام خون برادرش بود. حالا که آراد باغروری خرد شده از یک شکست، در همان بیمارستان نزدیک باشگاه؛ همانی که علیرضا در آن بستری بود، بستری شده بود دیگر طلبی نمانده بود.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

_دیشب کجا بودی؟ زن عمو توران کجاست؟ میلاد میگه علی خونه نبوده و زن عمو پیش مینو بوده! علی کجاست که مینو رو سپرده دست زن عمو؟
_یخ کرد بخور عزیزم.
مهتاب هق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یزدان بگو چی شده؟ قهرم که باشه عزیزدل شو دست کسی نمی‌سپاره. مینو عزیزشه اون شاید بامن قهر کنه اما مینو رو به حال خودش ول نمی‌کنه. اون عزیزه...
یزدان عصبی حرفش را قطع کرد و قاشق را پرت کرد داخل ظرف و باخشمی که سعی در کنترلش داشت غرید:
_تو هم عزیز بودی. عزیز بودی اما نفهمیدی و قصد جون عزیزشو کردی حالام تاوان شو بکش. دل شکستن تاوان داره. بی‌خبریِ الان تاوان دل شکسته‌ی اون مَرده. درست حدس زدی علی اینقدر مرده که تاپای جون پای عزیزاش بمونه، تاپای جونم موند. دیگه جونی براش نمونده که صرف پرستاری عزیزش بکنه. جونی براش نذاشتی که بیاد پیشت یکی یدونه‌ی من. تو اون شیشه رو رگای خودت نه بلکه رو رگای علی کشیدی.
مهتاب خشکش زد و نگاهش روی دهان یزدان ثابت ماند. خون در رگ‌هایش یخ بست و دست و پاهایش بی‌حس شد. انگار قطره‌های اشک هم در چشم‌هایش در میان آغوش همان آهوی گم شده شوکه شدند که دیگر نتوانستند از آغوش آهو جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و روی گونه‌اش بلغزند. یزدان بادیدن حال او ترسید و خیلی زود سینی را روی پاتختی گذاشت و دست‌های سرد مهتاب را در دست گرفت. از سردی دست‌هایش شوکه شد. فشارش افتاده بود از شدت ترس. چرا اینقدر یک هویی کنترلش را از دست داد؟ چرا اینطور بااو حرف زد؟ چرا این همه فشار روحی را سر دلبرکش خالی کرد؟ مهتاب مقصر بود اما یزدان حق نداشت ملکه‌ی قلبش را آزار دهد. لعنت به بی‌خوابی و خستگی که
باعث شد اینطور کنترل اعصابش از دستش خارج شود!
_مهتاب! مهتاب عزیزم! نفسم هیچی نیست. به خدا هیچی نشده.
مهتاب نگاه خشک شده‌اش را به سمت چشم‌های پریشان یزدان سوق داد و باترسی که از لرزش صدای ظریفش مشخص بود گفت:
_غلط کردم، بگو برگرده.
التماس صدایش یزدان را یاد طلا انداخت. او هم همین‌طور با التماس خواسته بود ببردش پیش علیرضا. مهتاب خواهرش بود، طلا چه کاره بود؟! جنس نگرانی‌اش عجیب بود. طلا را از ذهنش پس زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر دلبرکش را به سینه چسباند.
_هیش آروم. هیچی نشده. نترس.
پیراهنش در میان انگشتان سرد و ضعیف مهتاب حبس شد.
_نمی‌گی چی شده؟ جون من بگو یزدان. بگو چه خاکی تو سرم شده؟
میلاد که باشنیدن صدای هق هق مهتاب نگران شده بود وارد اتاق شد و بادیدن صورت خیس او دلشوره‌اش بیشتر شد. یزدان با دیدن او اخم کرد و میلاد که دلیل اخم‌هایش را خیلی خوب می‌دانست شرمنده سر به زیر انداخت. دست یزدان برای نوازش روی سر مهتاب چرخید.
_اگه همین‌طوری به گریه ادامه بدی یه کلمه هم حرف نمی‌زنم.
مهتاب برای قطع کردن صدای گریه‌اش صورتش را به سینه‌ی او فشرد. این عطر چندشبی بود که شده بود رویای شب‌هایش، رویایی که جای خالی علیرضا نمی‌گذاشت لذتش را ببرد.
میلاد: داداش بگو علی کجاست؟
رو به میلاد کرد و گفت:
_تو چیکار به علی داری برو پی کارهای سربازیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد کلافه و عصبی گفت:
_الان وقت سرزنش کردن من نیست.
_چه سرزنشی! چرا سرزنش؟ این تویی که برای زندگیت تصمیم میگیری. کار درستم همینه که بزنی تو دهن علی و بگی تو چیکاره‌ای که برا من و آینده‌ام تصمیم بگیری تو فقط یه خرحمال بودی برای درآوردن خرج تحصیلم حالام که فهمیدم پنهان کاری کردی و دروغ گفتی بهتره بری تو لیست ریجکت. پدرم که نیستی تو زندگیم دخالت کنی. مادرم که نیستی که به حرفت اهمیت بدم. تو فقط یه داداش حمال بودی که زیادم مهم نبودی. نه؟ نه میلادجان؟ مگه همین‌طور نیست؟
بالاخره اشک میلاد را درآورد و او را هم به التماس انداخت.
_بگو کجاست؟
_بیمارستان.
تن مهتاب چنان در بغلش لرزید که سریع لب گزید و او را محکم‌تر درآغوش گرفت. و اما میلاد تنها خیره ماند به چشم‌های یزدان و لب زد:
_تو این چند روز که نبود فهمیدم پدر بوده، حتی عزیزتر از پدر. خیلی عزیزتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

هنوز پشت آن شیشه‌ی کذایی ایستاده بود. هنوز کلمه‌ی قرمز رنگ‌ای سی یو جلوی چشمش بود. هنوز هم باهربار دیدن آن همه میله و دم دستگاهی که دور جسم مردانه‌اش قرار گرفته بود دلش به درد می‌آمد. چشمان بسته‌اش خنج شده بودند. به خدا خنج شده بودند آن دو چشم مهربان و زخم می‌زدند به قلب طلا. دستش بارها روی تصویری نشسته بود که می‌دید و بارها شیشه‌ی لعنتی فاصله انداخته بود میان دست‌های او و جسم مرد بیمار. رنگ و روی پریده و لبان کبودش از همان فاصله هم مشخص بود. صدای یزدان هنوز هم در گوشش بود. چه گفته بود؟ گفته بود شوک عصبی باعث سکته‌ی مغزی شده است؟ گفته بود عفونت کل بدنش را پر کرده است؟ گفته بود خونریزی گوش داشته؟ گفته بود تبش غیرقابل کنترل بوده؟ گفته بود تشنج کرده و خدا رحم کرده که این تشنج گستره موجب مرگش نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمنشاء این همه درد چه بود؟ انگار به طلا هم شوک عصبی وارد شده بود، دخترک هنوز در بهت و گیجی بود. علیرضا که خوب بود! خودش بادست خود برگه‌ی مرخصی او را امضا کرده بود و به او گفته بود «شما بیشتر از آب و گل به گردن من حق داری؛ به اندازه‌ی یک جون». این جان قطعا جان خود علیرضا بود نه مهتاب.
چانه‌اش لرزید و لبانش تکان خورد.
_چشماتو باز کن و حقمو ادا کن. حقمو ادا کن علی که به روح پدرم حقمو حلال نمیکنم اگه بری.
باشنیدن صدای یزدان غافلگیر شد.
_تو هنوزم اینجایی!
خیلی سریع دستی به صورتش کشید و نگاهش را از جسم بی‌جان علیرضا به روی صورت گیج و پر از سوال یزدان کشید. صدایش را صاف کرد تا بغضش رسوایش نکند.
_آ...آره. آخه...چیزه...گفتم تنهاشون نذارم تا شما بیاین.
بااین که معلوم بود قانع نشده است اما سر تکان داد و طلا تازه متوجه‌ی مهتاب و میلاد شد که هردو به شیشه چسبیده بودند و باچشمانی پر از اشک به

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا زل زده بودند. بغض مهتاب که شکست کل بیمارستان را صدای هق هقش دربرگرفت. یزدان که چشم‌هایش هرلحظه از بی‌خوابی سرخ‌تر میشد و کلافگی صورتش خستگی‌اش را داد می‌زد به سمت او رفت و بغلش کرد.
_اگه همین‌طوری ادامه بدی می‌برمت خونه. مگه قول ندادی آروم باشی و گریه نکنی؟
مهتاب به بازواش چنگ زد و صدای هق هق گریه‌اش را درمیان بازوهای او حبس کرد.
_یزدان اگه طوریش بشه من چیکار کنم؟
_هیچیش نمی‌شه. خداروشکر امروز حالش بهتر بوده. مهتاب بسه دیگه. تو این همه اشکو از کجا میاری؟
طلا به میلاد نگاه کرد. چقدر شبیه علیرضا بود. همان موهای پر مشکی و چشمان سیاه رنگ. همان پوست گندمی و چانه‌ی خوش فرم. در نگاه اول حس می‌کردی باپسر علیرضا رو به رو شده‌ای.
صدای یزدان این بار کلافه و بی‌طاقت به گوش طلا رسید.
_مهتاب اینطوری کنی می‌برمت خونه.
مهتاب از آغوش او فاصله گرفت و اشک‌هایش را پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. صدایش موجی از رعب و وحشت بود.
_گفتی سکته مغزی!
دل طلا هربار باشنیدن این جمله فرو می‌ریخت و اضطرابی نفس گیر به جان قلبش می‌انداخت. یزدان که انگار چندین بار این جمله را تکرار کرده بود عاصی شده باز تکرار کرد.
_گفتم سکته مغزی رو رد کرده!
صدای میلاد انگار از قطب جنوب بالا می‌آمد. سرد بود و یخبندان، درست مثل صورت رنگ و روی پریده اش.
_خوب بود. به خدا خوب بود. اومد ویلا، بامن حرف زد. خوب بود اما...صورتش سرخ بود. سرفه می‌کرد. صداش گرفته بود. گلوش چرک کرده بود. وقتی... وقتی بازومو گرفت دستش داغ بود. خوب نبود. خوب نبود. خوب نبود و من نفهمیدم. نفهمیدم. اما اون همیشه قبل از خودم می‌فهمید که مریض شدم. وقتی آبله مرغون گرفتم خودم فکر کردم پشه نیشم زده. مهتاب گفت به فلفل حساسیت داری و غذای ظهر بهت نیوفتاده اما اون...اون گفت آبله مرغون گرفته. اون فهمید فقط؛ اما من نفهمیدم خوب نیست.
یزدان بادیدن حال بد او نگرانش شد و به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. میلاد پسر احساسی نبود و خیلی خوب می‌دانست از این که بااو مثل بچه‌ها رفتار شود متنفر است پس به جای بغل گرفتنش دست روی کمر او گذاشت و گفت:
_داداش آروم باش، گفتم که حالش بهتره. دکترش گفت خطر رفع شده.
میلاد از پس پرده‌ی اشکش به یزدان نگاه کرد و بابغض زمزمه کرد:
_اگه خوب نشه چی؟
یزدان امیدوار تکرار کرد.
_خوب میشه.
طلا بالاخره به حرف آمد و سکوتش را شکاند.
_چرا یهو این اتفاق افتاد؟ حالشون که خوب بود! درسته سرماخورده بودن من خودم براشون سوپ بردم اما نمیدونم چی شنیدن که یهو از هتل رفتن. انگار یه خبر بد شنیدن.
یزدان نگاهی به میلاد انداخت. پسرک را به اندازه‌ی کافی سرزنش کرده بود پس بهتر بود دیگر چیزی نگوید.
_شنید من می‌خوام برم سربازی شوکه شد. حتما همین حالشو بد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب دوباره باشدت زد زیر گریه و میان هق هق‌هایش گفت:
_تقصیر منه. من باهاش چیکار کردم؟! چرا اون کارو کردم؟ خدا لعنتم کنه.
طلا به سمتش رفت و بغلش گرفت.
_آروم باش مهتاب. تو خودتم هنوز کاملا خوب نشدی.
_ایشاالله بمیرم از دستم راحت‌شه.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

صدای فریاد یزدان تن نحیف مهتاب را در بغل طلا به رعشه انداخت.
_چرا نمی‌فهمی همین فکر مردن تو اونو به این روز انداخته؟ اینقدر تو اون چند روزی که بیمارستان بودی فکرت دیونه‌اش کرد و تو خودش ریخت که به این حال و روز افتاد. حالا هم هی مرگ مرگ کن تا ببینم موفق میشی بالاخره خودتو به کشتن بدی و علی رو هم بِکشی تو گور باخودت یانه؟ تو یه بار دیگه حرف از مرگ بزن ببین دندوناتو خرد میکنم تو دهنت

رمان بازار
romanbazar.ir

یانه!؟
مهتاب باترس سرش را در گردن طلا مخفی کرد و طلا باچشم‌های گرد شده به صورت برافروخته‌ی یزدان نگاه کرد. از عصبانیت صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش مشت و نگاه پر از خشمش به جسم لرزان مهتاب بود. تصمیم گرفت قبل از این که بیشتر از این دل دلبرکش را بشکند به حیاط بیمارستان برود و سیگاری دود کند تا به اعصابش مسلط شود. از بیمارستان که بیرون رفت میلاد هم نگاهش را از علیرضا گرفت و تندتر از یزدان از بیمارستان بیرون رفت. یزدان به قدم‌هایش سرعت بخشید و همان‌طور که نگاهش به میلاد بود که باسرعت به سمت در خروجی بیمارستان می‌دوید داد زد:
_کجا میری میلاد؟
همان‌طور که می‌دوید جواب داد.
_میرم انتخاب رشته کنم.
خسته و کلافه خودش را روی نیمکت داخل حیاط پرت کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. این هفته بدترین روزهای عمرش را دربرگرفته بود. روزهای سیاه دقیقا همین روزها بودند. از جعبه‌ی سیگارش یک سیگار بیرون کشید و روشنش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه سیگار آرامش نکرد، تنها چیزی که می‌توانست آرامش کند و خستگی این چند روز را ازبین ببرد قطعا هوشیار شدن علیرضا بود.
مهتاب که به سرفه افتاد طلا خیلی سریع به سمت آب سرد کن رفت تا یک لیوان آب به دستش بدهد.
مهتاب که از شدت گریه توان کنترل کردن سرفه‌هایش را نداشت تمام آن سوپی که یزدان به زور به خوردش داده بود را در حلقش احساس کرد و به سرعت به سمت سطل آشغال دوید و بالا آورد.
طلا نگران به سمتش رفت و کمرش را مالید.
_می‌رم یزدان رو صدا کنم.
قبل از این که برود مهتاب به مانتویش چنگ زد و مانعش شد. دلش نمی‌خواست بیشتر از این بار شود به روی شانه‌های خسته‌ی آن مرد. طلا که فکر کرد او از داد زدن یزدان ناراحت شده است مطیعانه ایستاد و نرفت.
_مهتاب بهتره تو بری خونه. به خدا اینجا باشی هیچ کمکی نمی‌تونی به آقاعلی بکنی فقط حال خودتو بدتر می‌کنی.
مهتاب کمر خم شده‌اش به سمت سطل آشغال را صاف کرد. سرش گیج می‌رفت و ضعف افتاده بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

جان پاهایش. نگرانی و استرس به دلش چنگ می‌زد و حالت تهوع داشت اما در معده‌اش دیگر چیزی برای پس دادن باقی نمانده بود. همین که یک قدم به سمت‌ای سی یو برداشت پاهایش ضعف رفت و قبل از این که بیفتد طلا باجیغی خفیف دستش را گرفت اما دست‌های بی‌انرژی طلا هم نتوانست او را نگه دارد و به دکتری که کمی آن طرف‌تر مشغول حرف زدن باپرستاری بود گفت:
_آقا؟ آقا توروخدا بیاین کمک.
دکتر و پرستار که درحال گفتگو درباره‌ی یکی از مریض‌ها بودند تازه متوجه‌ی آن‌ها شدند و دکتر سریع‌تر از پرستار به سمت آن‌ها آمد و زیر بغل مهتاب را که سعی داشت به ضعف پاهایش غلبه کند را گرفت.
_چیه؟ چیه دخترم؟ حالت خوب نیست؟
طلا بانگاهی عاقل اندرسفیهانه به مرد میانسال نگاه کرد. سنی نداشت اما انگار پیری زودرس گرفته بود و عقلش زائل شده بود که چنان سوال مسخره‌ای می‌پرسید! شاید هم کور بود و حال زار مهتاب را نمی‌دید!
_دخترم خوبی؟ بیا، بیا اینجا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب حرکتی نکرد و باشدت زد زیر گریه. دلش دست‌های مردانه‌ی یزدان را می‌خواست. دلش آن آغوش امن را می‌خواست. چه وردی زیر گوش دخترک خوانده بود که آغوشش آرامَش می‌کرد؟ چه سری بین آن بازوهای مردانه بود که تا بغلش می‌گرفت فشارهای روحی‌اش گم می‌شدند و امیدوار می‌شد که علیرضا خوب می‌شود؟
دکتر نگاهی به طلا انداخت و بعد به مهتاب گفت:
_چیه دخترم؟ چرا گریه می‌کنی؟
طلا توضیح داد.
_علیرضا مشکور؛ همین آقایی که دچار سکته مغزی شده برادرشون هستن.
نگاه مرد به سمت‌ای سی یو کشیده شد و بعد بالبخند پر آرامشی نگاهش را به سمت مهتاب سوق داد و مهتاب بابغض نالید:
_جمله‌ی سکته مغزی مثل خوره افتاده به جون مغزم.
دکتر باهمان لبخند آرام گفت:
_دخترم سکته مغزی اسمش یکم وحشتناکه که البته خودشم وحشتناکه اما این بیمار سهل انگار ما خدا خیلی دوستش داشته که خطر از بیخ گوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

رد شده. یه سکته‌ی گذرای مغزی رو تجربه کرده اونم به دلیل عفونت و شوک عصبی که بهش وارد شده و همچنین ضربه‌ای که خیلی ناگهانی به قسمت گوشش وارد شده و موجب خونریزی گوشش شده. راستش زمانی که هم سکته مغزی و از طرفی تب بالاش موجب تشنجش شد باخودم گفتم جوون مردم امشب زنده نمی‌مونه اما معلومه دعای مادر پشت سرش بوده که جون سالم به در برد و تشنجش کنترل شد. نگران نباش دخترم فعلا خطری تهدیدش نمی‌کنه. به جای گریه کردن و غصه خوردن براش دعا کن زودتر حالش خوب بشه.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

مهتاب و طلا هردو باشنیدن حرف‌های دکتر کمی آرام گرفتند. مهتاب که روی صندلی نشست دکتر رو به طلا گفت:
_بهتره یه لیوان آب قند بهشون بدین. من باید برم بالای سر یکی از مریض‌ها اگه حالشون بد شد به ایستگاه پرستاری اطلاع بدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا تشکر کرد و دکتر بازدن لبخندی به روی مهتاب رفت. صدای دکتر یک بار دیگر در گوش مهتاب پیچید «معلومه دعای مادر پشت سرش بوده که جون سالم به در برده». پوزخند تا روی لب‌هایش آمد اما وقتی یاد حرفی که یزدان در ماشین زده بود افتاد پوزخندش محو شد «خاله مینو تو این مدت نه قرصاشو خورده نه غذایی از دست مامان قبول کرده فقط می‌گه بگین علیرضا بیاد منو ببره آسایشگاه». این حرف یعنی مینو علیرضا را می‌خواهد؟ شاید!
طلا همان‌طور که شانه‌های مهتاب را می‌مالید نگران پرسید:
_خوبی مهتاب جان؟
مهتاب دست گذاشت روی دست او و یک لبخند کمرنگ به رویش زد.
_ببخشید. تو این مدت همش درگیر مشکلات ما شدی.
_نزن این حرفو.
مهتاب بانگاهی پر از محبت گفت:
_آدمایی مثل تو کم پیدا میشن. آدمایی که تو روزهای سخت کنارت باشن جنس شون بابقیه فرق داره، اونا انگار فرشته‌های بی‌بال روی زمینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لبخند کجی زد. مهتاب از جایش بلند شد و به طرف شیشه‌ی‌ای سی یو رفت. هیچ وقت علیرضا را این‌طور بیمار ندیده بود؛ آخر او عادت داشت بیماری‌هایش را پنهان کند. حال خوشش را باهمه تقسیم می‌شد اما وای که چقدر در نشان دادن حال بدش خسیس بود. حال بدش فقط و فقط مال خودش بود. اینقدر دردهای این مدتش را در خود ریخت که یک هو از پا درآمد. دست مهتاب روی شیشه نشست و در دل باخود زمزمه کرد «تنهام نذار، این دنیا بدون تو ترسناکه».

نگاه از چشم‌های بسته‌ی علیرضا گرفت و به طرف طلا برگشت.

_طلاجون تو برو خونه من و یزدان پیشش هستیم.

_نه تو حالت خوب نیست، برو خونه. آقایزدانم یه هفته ست نخوابیده بهتره تا حال اونم بد نشده استراحت کنه.

بایاد چشم‌های سرخ یزدان قلبش برای یک لحظه تندتر از حد معمول زد. در همین چندروزی که بیمارستان بستری بود چنان باحضور پررنگش جلوی چشم‌های دخترک بود که چشم‌هایش عادت کرده بودند به دیدنش. غیب که می‌شد دل دلبرک دلتنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و جای خالی‌اش تنها چیزی بود که به چشم آهوی گم شده در چشم‌هایش می‌آمد و آهو را وحشی می‌کرد. وحشی!
مهتاب آرام لب زد:
_برم ببینم یزدان کجا رفت.
طلا دوباره تأکید کرد.
_تو برو خونه استراحت کن. باید وقتی آقاعلیرضا بهوش اومد حالت خوب باشه و سرپا ببینتت.
باز اشک نشست در چشم مهتاب و بغض به گلویش فشار آورد. بوسه‌ای روی گونه‌ی طلا نشاند و کنار گوشش زمزمه کرد:
_هیچ وقت فکر نمی‌کردم داشتن یه دوست اینقدر شیرین باشه.
طلا لبخندی به رویش پاشید.
_برو ببین این راکفلر بداخلاق کجا رفت!
مهتاب همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد از بیمارستان خارج شد. یزدان را روی یکی از نیمکت‌های حیاط دید. نزدیکش شد و بادیدن یکی از پرستارها کنار او قدم‌هایش آرام شدند و باشنیدن صدای پرستار پاهایش قفل شدند.
_باشکم گرسنه سیگار نکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان نگاهش کرد، بی‌حال و بی‌تفاوت.
_مفتش این بیمارستان شمایی؟
پرستار خندید.
_علاوه بر بی‌اعصاب بی‌ادبم هستین.
_کسی مجبورت کرده باهم صحبتی بامنِ بی‌ادب؟
_نه اما من هم صحبتی با آدمای تلخ رو دوست دارم.
_اما من تلخ نیستم زهر مارم تا نپیچیدم تو جونت و نفس تو نگرفتم بکن باد بیاد.
_این همه عصبانیت برای چیه؟ خداروشکر حال دوستتون که بهتره.
یزدان باهمان نگاه خنثی و لحن سرد گفت:
_داداشمه.
_حالا چه فرقی می‌کنه؟
_فرقش اینه من سر دوست و رفیقام آدم نمیکشم.
پرستار خندید و صدای خنده‌اش هری دل دلبرک را ریختاند. عشوه‌های میان خنده‌اش دل می‌برد. یعنی ممکن بود دل یزدان هم لرزیده باشد از آن خنده ها؟
پرستار یک لیوان چای به سمت یزدان گرفت و گفت:
_بیا یکم چایی بخور تا یکم از بی‌خوابی‌هات جبران بشه. من همون موقع که به تمام پرسنل بیمارستان به خاطر اون آقا پریدی فهمیدم که داداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که لیوان را گرفت انگار کسی چنگ زد به دل مهتاب. گوشه‌ی مانتویش در مشتش فشرده شد و لبش را میان دندان‌هایش فشار داد. لحن پرستار زیادی از حد صمیمی شد!
_وقتی یه پرستار بی‌مسئولیت عین تو توو این بیمارستان باشه بایدم دعوا راه انداخت؛ می‌دونی حالا که اینجا نشستی و داری مخ می‌زنی چندتا مریض اون توو به کمک تو نیاز دارن. پاشو جمع کن خودتو تا من جمعت نکردم.
ابروهای عسلی رنگ پرستار بهم نزدیک شد و پوزخندی حرص آلود زد.
_خیلی خودتو دست بالا گرفتی من فقط اومدم بگم یکی از علت‌های سکته مغزی بی‌خوابیه، پس تا مغزت رد نداده برو خونه استراحت کن.
یزدان باهمان نگاه سرد رو به صورت زیادی از حد نقاشی شده‌ی او گفت:
_بهتره این نگرانی و احساس مسئولیت رو خرج بیمارهای داخل بیمارستان بکنی. قول میدم اگه مغزم رد داد نیام زیر دست پرستاری عین تو، پس نگران نباش و شرتو کم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

چشمان آرایش کرده‌ی پرستار یک دور روی اندام ورزیده‌اش چرخید و بعد بالبخند مرموزی گفت:
_چه حیف که تو دوست نداری من پرستارت باشم من که بدم نمیاد از جنتلمن بی‌اعصابی عین تو پرستاری کنم. به قول شاعر الهی تب کنی شاید پرستارت من باشم.
پرستار بی‌چشم و رو از مرز تحمل مهتاب رد کرد و طاقت مهتاب را به سر رساند. همین که یزدان از جایش بلند شد تاجواب پرستار را بدهد مهتاب از پشت نیمکت خود را جلو کشید و کنار یزدان ایستاد. یزدان بادیدنش تعجب کرد و پرستار خودش را جم و جور کرد. مهتاب دست دور بازوی یزدان پیچاند و رو به او گفت:
_حالم خوب نیست عزیزم، میشه بریم خونه‌مون؟
لبخند معنادار یزدان را که دید انگار تازه متوجه‌ی کلمات شد و باخجالتی که سعی در پنهانش داشت لب زیر دندان برد. یزدان باهمان لبخند معنی دار لیوان توی دستش را توی باغچه‌ی کنار نیمکت خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار درآن لیوان زهر بود که باخالی شدنش توی باغچه مهتاب نفس راحتی کشید.شاید محتوای لیوان مهم نبود؛ دستی مهم بود که آن لیوان را به دست یزدان داده بود. یزدان لیوان را روی روی نیمکت انداخت و در جواب مهتاب گفت:
_بریم عزیزم.
مهتاب نگاهی به پرستار نکرد اما یزدان که حسابی کیفش کوک شده بود از واکنش مهتاب نیشخندی رو به پرستار که حالا اخم جای لبخندش را گرفته بود زد و همراه مهتاب از بیمارستان خارج شد. سوار ماشین که شدند مهتاب هنوز سرش پایین بود و سرش را به کندن پوست گوشه‌ی دستش گرم کرده بود. نگاه یزدان را روی خود حس می‌کرد و هیجانی که در دلش رسوخ کرده بود بااین نگاه گر می‌گرفت و بیشتر و بیشتر می‌شد. چرا گفت «خونه‌مون»؟ چطور یزدان یک دفعه از داداش به عزیزم تغییر پیدا کرد؟
دست یزدان که روی دست‌هایش نشست شوکه شد و شانه‌هایش بالا پریدند. نگاه شرم آلودش آرام آرام بالا آمد و روی صورت یزدان نشست. بادیدن لبخند او کمی دلش آرام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرصتو روی دستات خالی نکن.
_حرص!
یزدان چشمکی زد و تکرار کرد.
_حرص.
_من حرصم نگرفته.
_اما یه بویی میاد.
نگاه متعجب مهتاب را که دید کمی به او نزدیک شد و کنار گوشش پچ پچ کرد.
_این بوی حسادت رو تو حس نمی‌کنی عروسک؟
حسادت! چه خوب احساس او را فهمیده بود و مهتاب چقدر احمق بود که یک عمر محبت او را برادرانه تعبیر کرده بود؛ اما یک چیزی این وسط عجیب بود و آن چیز عجیب همین حسادت بود! قبلا هم اینطور به دخترهای دروبر یزدان حسادت می‌کرد؟ آری حسادت می‌کرد اما حرص و حسادتش را در همان جایی که در نوجوانی عشق یزدان را حبس کرده بود زندانی می‌کرد و قفلی آهنین به درش وصل می‌کرد اما چرا حالا قفل را از در برداشته و حسادتش را بروز داده بود؟ قطعا این ربطی به ابراز عشق یزدان داشت. عشق یزدان داشت تمام قفل‌هایی که به در احساساتش وصل کرده بود را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شکاند.
درجواب یزدان چیزی نگفت و باز نگاهش را به زیر انداخت. دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسند و خودش را در اتاق حبس کند. چه گفته بود؟ عزیزم! چرا؟ چرا اینقدر یک هویی میان بحث او و دلبری‌های پرستار پریده بود؟ آن حس بدی که از خنده‌ها و حرف‌های پرستار به جانش افتاد چه بود؟ گیج بود و گیج‌تر شده بود! آن بوسه هنوز هم مثل یک مرفین قوی گیجش می‌کرد و حالا هم این احساس، این واکنش عجیب، گیجی‌اش را دوبرابر کرده بود! هنوز بااحساسی که یزدان از آن گفته بود کنار نیامده بود و درگیر احساس خود شده بود. احساسی که خیلی شبیه بود به احساس ممنوعه‌ی نوجوانی‌هایش. همان احساسی که همیشه از او فراری بود؛ چون حاج رضا گفته بود «یزدان داداشته و تو دخترمایی، همون دختری که همیشه حسرت داشتن شو داشتم». به ویلا که رسیدند خیلی زود از ماشین پیاده شده و به سمت ساختمان اصلی رفت. بادیدن حاج رضا در سالن دست و پایش را گم کرد. سلام کرد اما نگاهی به حاج رضا نینداخت؛ می‌ترسید نگاه کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش رسوایش کنند.
_کجا بودی باباجان؟ تو باید استراحت کنی.
یزدان که وارد خانه شد و بلند سلام داد به پدرش مهتاب فرار کرد و به اتاقش رفت. از رسوا شدن خودش می‌ترسید. از لرزیدن‌های گاه و بی‌گاه دلش می‌ترسید و بیشتر از همه از جنس جدید محبت‌های یزدان می‌ترسید. این محبت ها؛ محبت‌های ترسناکی بودند؛ از آن محبت‌هایی که اسیرت می‌کردند و به اسارت می‌بردنت. اسارت عشق!
حاج رضا باتعجب به رفتن مهتاب نگاه کرد و رو به یزدان گفت:
_چش بود این دختر؟
_هیچی خوبه شما نگران نباش، بادیدن علی یکم بهم ریخت.
حاج رضا بادیدن برق چشم‌های او و لبخند روی لب‌هایش اخم در چهره نشاند و گفت:
_خب این کجاش خنده داره؟
یزدان خودش را جمع و جور کرد.
_ها! هیچی من کی خندیدم؟
_من پیر هستم اما هنوز خرفت نشدم.
_ای بابا حاجی تو باز گیر دادی به من؟ بی‌خیال شو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو رو جدت. خنده کجا بود اینقدر این مدت بی‌خوابی کشیدم سکته کردم دهنم کج شده. خوب شد؟
حاج رضا بااخمی غلیظ نگاهش کرد و بعد گفت:

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

_برو بخواب تا بقیه بدنتم فلج نشده.
_دور از جونم.
چشم غره‌ی پدرش را که دید باخنده‌ای زیرپوستی مسیر پله‌ها را در پیش گرفت.
_من میرم یه سر به مادرت بزنم از اون ورم میرم پیش علی. میلاد کجاست؟
دستش را به نرده‌ها گرفت و نگاهش را به سمت پدرش چرخاند.
_میاد؛ رفته انتخاب رشته.
حاج رضا همان‌طور که باتأسف سر تکان می‌داد به سمت در رفت و زیرلب گفت:
_حتما باید کار به اینجا بکشه تا سرعقل بیان؟
بلندتر ادامه داد.
_سمیه خانم من رفتم حواست به این گل دختر ما

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ها. یه چیز مقوی براش درست کن.
_چشم آقا.
یزدان از پله‌ها بالا رفت و صدای سمیه را از طبقه‌ی پایین شنید.
_آقایزدان یه چیزی بیارم براتون بخورید؟
_یه قهوه‌ی غلیظ بیار.
وارد اتاق شد و «چشم» سمیه را نشنید. خوابیدن بالباس سختش بود اما حتی یک لحظه‌ی دیگر هم نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد. روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. برای چندلحظه سوزش بدی را در چشم‌هایش حس کرد. بی‌خوابی هم بد دردی بود. حالا که علیرضا حالش بهتر بود و مهتاب هم کم کم داشت به احساسش واکنش نشان می‌داد می‌توانست باخیال راحت بخوابد.
بایادآوری مهتاب و رفتار چنددقیقه‌ی پیشش دوباره طرح لبخند نقش بست روی لبش و بعد زیرلب باحفظ همان لبخند غر زد:
_برا خندیدنم باید به این حاجی گوشت تلخ جواب پس بدم، حتما اونم کفاره داره.
***
سمیه باقهوه‌ای که در دست داشت به سمت اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب رفت و وارد اتاق شد. دخترک لبخندی به رویش زد و گفت:
_خسته نباشی سمیه جون.
_ممنون خانم. اومدم بگم چیزی لازم دارین براتون بیارم؟ وقت داروهاتون هنوز نشده هروقت بشه خودم میارم براتون.
_چیزی نمی‌خوام دستت درد نکنه.
_برا آقا یزدان قهوه درست کردم میخوای برا شما هم درست کنم؟
_خودم برا خودم می‌ریزم شما زحمت نکش.
همراه سمیه از اتاق بیرون آمد. نگاه مهتاب همراه باسمیه به سمت طبقه‌ی بالا رفت. خیلی سریع نگاهش را گرفت و به آشپزخانه رفت. باید یک چیز شیرین میخورد تا حالت تهواش ازبین برود اما همان‌طور که حدس می‌زد چیزی از گلویش پایین نرفت. فکر علیرضا از یک طرف و فکر یزدان از طرفی دیگر راحتش نمی‌گذاشتند. دل نگرانی‌اش برای علیرضا را درک می‌کرد اما این هیجانی که مثل دل آشوبه در دلش می‌چرخید چه بود؟ چرا یک لحظه از خنده‌های پر عشوه‌ی پرستار ترسید؟
سمیه بافنجانی که در دست داشت به آشپزخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد که مهتاب پرسید:
_چرا قهوه‌شو نخورد؟
_خواب بودن.
سری تکان داد و نفس راحتی کشید. خوب بود که خوابیده بود. دیگر تحمل نداشت آن دو گوی خوش رنگ را آن‌طور سرخ و خسته ببیند. از آشپزخانه بیرون رفت و سرش به سمت پله‌ها چرخید. «گشنه خوابید. سرشم درد می‌کرد کاش قبل از خواب یه مسکن میخورد». نگاه از طبقه‌ی بالا کند و به سمت اتاقش رفت. باید هریک ساعت باطلا تماس می‌گرفت و از حال علیرضا باخبر می‌شد. در میان راه پاهایش متوقف شد. او که شماره‌ی طلا را نداشت. در این مدت باگوشی یزدان باطلا تماس می‌گرفت. گوشی خودش خانه‌ی خودشان بود؛ همان خانه‌ای که بدون علیرضا سرد بود. باز نگاهش چرخید روی پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا ختم می‌شدند. باید می‌رفت به اتاق یزدان و گوشی‌اش را برمی داشت. از پله‌ها بالا رفت. پشت در ایستاد. قبلا هم برای ورود به اتاق یزدان این همه هیجان در تنش ریشه می‌دواند؟ وارد اتاق شد و بادیدن او که طاق باز روی تخت خوابیده بود باز دلش لرزید. این لرزهای یک

رمان بازار
romanbazar.ir

هویی عجیب بودند. قبلا هم از دیدن صورت او تپش قلب می‌گرفت؟ این مرد با دل این دختر چه کرده بود؟ گیج سرتکان داد و زیرلب با خود گفت «گفت دلش با منه؛ این جمله دلمو دیونه کرده. قلبِ دلمو لرزونده. این جمله تمام معادلات دلمو بهم ریخته». کلافه دستی به موهایش کشید و آن‌ها را زیر روسری‌اش هول داد. گوشی یزدان را از روی پاتختی برداشت. نگاهش را به زمین دوخته بود اما نگاهش سمجانه چرخید روی صورت یزدان. از همان بچگی وقتی می‌خوابید شبیه پسربچه‌های معصوم می‌شد. توران همیشه می‌گفت «وقتی خوابه یه دنیا آرومه. کی باورش میشه همینی که اینقدر آروم خوابیده یه مرد چهل ساله رو عین اسپند رو آتیش به جلیزو ولیز میندازه؟» بالبخندی که روی لبش نقش بست به تخت نزدیک شد و آرام کنار او نشست. گوشی را در مشتش فشرد و بی‌اراده دست دیگرش به سمت موهای بهم ریخته‌ی او رفت و آن‌ها را از روی پیشانی بلندش کنار زد. موهایش هم مثل خودش بازیگوش بودند؛ آنقدر نرم بودند که از میان انگشتان ظریف مهتاب فرار می‌کردند و می‌لغزیدند. چقدر در همین مدت کوتاه در ذهن مهتاب پررنگ‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود. خودش بامحبت‌هایش درست عین یک مداد رنگی وجودش را در ذهن مهتاب پررنگ کرده بود. در این مدت که علیرضا نبود تمام تلاشش را کرد که جای خالی او را پر کند و موفقم شد. درست است که هیچکس علیرضا نمی‌شد اما یزدان می‌توانست درد نبودن او را مرهم شود!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

این روزهای سخت باحضور یزدان قابل تحمل می‌شدند مثل شب‌هایی که از درد دستش ناله می‌کرد و یزدان بامهربانی‌هایش به تصدقش می‌رفت و او غرق شرم و حیا می‌شد و درد زخمش را فراموش می‌کرد. حالا که هیچکس نبود و یزدان خواب بود، حالا که سکوت اتاق به مغزش اجازه‌ی استراحت می‌داد، حالا که تنها خودش بود و احساسش وقت اعتراف بود. زیرلب باخود گفت:
_حقیقت اینه که تو همیشه بودی. پررنگ، باهمین مهربونی‌ها و محبت‌های همیشگی فقط چون ممنوعه بودی نادیده‌ت می‌گرفتم. شاید این لرزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باهربار دیدنت به دلم میوفته غریبه نیست، آشناست. من هربار دیدمت درست از همون بچگی دلم لرزید، از همون روزی که خاله توران گفت «این پسر دیونه شده خرس گنده گیر داده به من مو بافتن یاد بده». از همون روز دلم لرزید چون به محض این که یاد گرفتی اومدی موهای منو بافتی. شایدم اون روزی که حاج عمو به خاطر اون فیلمها زد تو گوشت دلم لرزید چون درد اون سیلی رو من حس کردم. شایدم اون روزی دلم لرزید که با یکی از دوستات که به من گیر داده بود دعوا کردی و حسابی کتکش زدی. خیلی وقته دلم باهربار دیدنت می‌لرزه منتها من نفهمیدم. خودمو زدم به نفهمی چون تو ممنوعه بودی. ممنوعه!

دست یزدان که روی دستش نشست هین بلندی کشید و گوشی از دستش افتاد. باچشم‌های خمار خوابش به مهتاب و چشم‌های گرد شده‌اش نگاه کرد. دست او را پایین آورد و مچ باندپیچی شده‌اش را به لب رساند و بوسید. این چندمین بار بود که این زخم را می‌بوسید؟ حساب بوسه‌هایش روی این زخم از دست مهتاب در رفته بود، و عجیب مرهم بودند این بوسه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک از خجالت به لکنت افتاده بود.
_من... من... من..
یزدان که دستش را کشید به سمت خود جیغ خفه‌ای کشید و مدتی بعد بازوهای پهن و عضلانی یزدان دور تن لرزانش حصار شده بودند. کنار گوشش باصدایی خش‌دار زمزمه کرد:
_تو چی عروسک؟
مهتاب که قلبش را در دهانش حس می‌کرد هیچ نگفت. آغوش یزدان لالش کرده بود. یزدان که حصار دست‌هایش را تنگ‌تر کرد لب گزید و چشم روی هم فشرد. این روزها یزدان باهر حرکتش باعث می‌شد دردهایش را فراموش کند. گاهی بامحبت‌هایش درد زخمش را خنثی می‌کرد و امروز هم با آغوشش درد حال بد علیرضا را.
نفس‌های گرم یزدان را پشت سرش احساس می‌کرد. معذب بود و خجالت زده اما محال بود بتواند آن همه عضله رو از دور خود آزاد کند، مخصوصا حالا که فشارش هم افتاده بود و تمام تنش سرد و بی‌حال بود.
_یز...یزدان!
صدای خش‌دار او را کنار گوشش شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانِ دلم؟
قبلا هم گفته بود جانِ دلم اما... اما این‌طور نگفته بود! اینطور که دل بلرزاند و آدرنالین خون را بالا ببرد.
_من...من...من...
لبش را گزید و دستش که روی مچ یزدان بود مشت شد. یزدان قبلا هم بغلش کرده بود اما این‌طور نه؛ این‌قدر سفت و سخت! این‌طور پر از تمنا! تمنایی که از محکم شدن دست‌هایش به دور دخترک معلوم بود.
بازصدای خش‌دار یزدان در گوشش پیچید. نشستن نفس‌هایش روی گوش دلبرک دیوانه کننده بود.
_تو چی؟ هوم؟ چی؟ تو نفس منی.
قبلا هم گفته بود نفسم اما این‌طور نه! اینطور بالحنی تب دار!
از این که تاپ تاپ بی‌قرار قلب دلبرک را زیر دستش احساس می‌کرد لذت می‌برد. این قلب را عاشق می‌کرد. چیزی نمانده بود تا عاشق کردن این دلبرشیرین. به خود جرأت داد و لب‌هایش را روی گوش مهتاب گذاشت و زمزمه کرد:
_چرا لکنت گرفتی عروسک؟ وقتی خوابم که خوب زبون باز می‌کنی! حیف نیست این حرفای قشنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگو وقتی خوابم رو می‌کنی؟ تو بیداری بهم بگو دلتو لرزوندم. تو بیداری بهم بگو که دلتو بهم باختی. تو بیداری بامن حرف بزن دلبرجان که خوابام پر از رویای باتو بودنه این بیداری هامه که تو رو کم داره. شرم و خجالت، هیجان و استرس و هزار حس دیگر به دل مهتاب هجوم آورد و باصدایی لرزان خواهش کرد.

_بذار برم.

_کجا؟ حیف نیست وقتی من دلم بی‌تاب توئه تو بری تو اون اتاق بخوابی و من اینجا تنهایی بخوابم؟

حرص آلود غرید:

_یزدان.

_جونِ دل یزدان؟

_بذار برم تا بخوابی.

_تو بری خوابم باخودت میبری لامصب.

مستأصل و معذب گفت:

_یزدان.

_آخ که یزدان به فدای این ناز صدات.

بااعتراض گفت:

_من کجا صدام ناز داره؟ ولم کن.

یزدان او را تنگ‌تر در آغوش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نه تنها صدات بلکه تمام وجود برا من پُر نازه عروسک.
صدایش از استرس می‌لرزید.
_یزدان الان سمیه خانم میاد فکر بد میکنه.
_فکر بد تمام آدمای دنیا رو به خاطر حال خوب الانم به جون می‌خرم.
مهتاب که کم آورده بود و دیگر نمی‌دانست چه بگوید سکوت کرد. دروغ چرا، این هیجان و اضطراب زیاد هم بد نبود. طعمش ملس بود، درست مثل یک سیب سبز، از همان‌هایی که یزدان دوست داشت.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

زمزمه‌ی یزدان را شنید که باخود گفت:
_هرچیزی حرومش می‌چسبه اما تو حلالی. تو حلال‌تر از هرچیزی به من و دلمی. این همه سال خدا خودش دید چقدر از بودن و درعین حال نبودنت سوختم واسه همین خودش داره میگه حلالمی.
مهتاب باصورتی متعجب و نگاهی گنگ سرش را کمی به سمت او چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودش میگه؟!
یزدان یک دستش را از دور او باز کرد و گردی صورتش را لمس کرد. چشمکی زد و باشیطنت گفت:
_خودش نگه منی که اشرف مخلوقاتشم میگم.
دخترک در میان هیاهوی پر اضطراب قلبش خندید.
_فکرکنم بی‌خوابی زده به سرت.
انگشتان مردانه‌اش آرام از روی گونه‌ی دلبرک به سمت لبان صورتی رنگش کشیده شد و همان‌طور که نگاهش قفل لبان او بود گفت:
_نزده به سرم گیجم. مستم.
سرش را نزدیک‌تر برد و پیشانی به پیشانی او چسباند و از همان فاصله‌ی کم خیره به چشم‌های او لب زد:
_لعنتی عین شراب کهنه می‌مونی، نخورده مستم می‌کنی.
مهتاب گونه‌هایش آتش گرفت و باخجالت لب گزید که یزدان خیلی سریع لب او را از زیر لبش بیرون کشید و همان‌طور که سر او را در سینه‌اش پنهان می‌کرد زیرلب گفت:
_نکن دختر، رحم کن تا بیشتر از این حروم خدا رو حلال نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب مظلوم گفت:
_خب بذار برم.
_تو بری خواب از چشمام می‌پره.
_من اومدم تو خواب بودی.
_آره آخه اون موقع نمی‌دونستم دل عروسکم لرزیده برام.
مهتاب چشم‌هایش را روی هم فشار داد و آرام گفت:
_من اینو نگفتم.
_آ آ دروغ نداشتیم ها. رو باز کن. ورق دل دسته توئه. تو برنده‌ای پس رو بازی کن بامن که اصلا تحمل تقلب ندارم، دیدی یهو قاطی کردم و بازی رو اونطور که خودم می‌خوام پیش بردم و برنده شدم.
مهتاب که دیگر تسلیم شده بود و می‌دانست این حصار تا خود یزدان نخواهد باز نخواهد شد دیگر تقلایی برای آزاد شدن نکرد و گفت:
_تو چطور می‌خوای پیش بره؟
_من اون‌طوری می‌خوام که دلم می‌خواد.
_دلت چطور می‌خواد؟
_اون‌طور که قلبم می‌خواد.
خنده‌اش در سینه‌ی یزدان پنهان ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قلبت چطور می‌خواد؟
_قلبم می‌خواد همین الان ببرمت محضر و حلالت کنم برا این دل بی‌قرار اما عقلم می‌گه اول اون زلزله‌ای که تو دلش راه انداختی رو تا قلبش بکشون و بعد حلالش کن به خودت.
مهتاب معنی حرف‌هایش را خوب می‌فهمید اما باور نداشت این همان یزدانی باشد که یک عمر محکوم شده بود که برادر خطابش کند.
_یزدان بذار برم، الان حاج عمو میاد.
_نمیاد؛ حتی شبم نمیاد.
این را که گفت مهتاب باتعجب سر از سینه‌ی او بیرون آورد و نگاهش کرد. خنده‌ای کرد و بوسه‌ای به نوک بینی دخترک زد.
_یعنی اینقدر اینجا سخت می‌گذره که این‌طوری مشتاقی بیاد؟
مهتاب که شوکه شده بود از آن بوسه دوباره سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد و یزدان باشیطنت گفت:
_تو اینجا کنار من و دلم باشی بهتره یا بری تو اتاق خودت و فاصله بندازی بین خودم و خودت بهتره؟ باور کن بافاصله انداختن بین دوتا دل خداروخوش نمیاد.
مهتاب سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. باز همان

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی اعصاب خرد کن به سراغش آمده بود. یزدان هرلحظه گیج ترش می‌کرد.
در میان کش مکش بازوهای یزدان روسری‌اش از سرش افتاده بود. دست یزدان که نوازش وار روی موهایش کشیده شد حسی لطیف دلش را نوازش کرد. هیچ وقت فکر نمیکرد آن یزدانی که به خاطرش تمام بچه‌های کوچه را می‌زد بتواند اینقدر لطیف و آرام شود.
_اون روزی که به سن تکلیف رسیدی و حاجی جدی رو بهم گفت دیگه حق نداری به مهتاب دست بزنی و موهاشو ببافی، از همون روز کارهای خلاف و حروم برام لذت بخش شد؛ چون دقیقا همون روز اومدم خونه تون و خواستم که موهاتو ببافم. موهاتو که بافتم بیشتر از بارهای قبل لذت بردم؛ چون فهمیدم حسم انقدر قویه که حتی حاجی با اون همه جذبشم نمی‌تونه مانع این حس سرکش بشه.
حاجی وقتی دید منو نمی‌تونه رام کنه اومد سراغ تو. گفت به سن تکلیف رسیدی بزرگ شدی خانم شدی یزدان نامحرم شده، حس تو مثل حس من نبود و تو کم کم فاصله گرفتی اما حتی فاصله گرفتن خودتم نتونست مانع من و احساسم بشه و باز نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. اینقدر نزدیک شدم که تسلیم شدی و موبافتن‌ها و بغل کردن‌ها و بازی کردن هامونو پنهانی انجام دادیم.
_من همیشه می‌ترسیدم حاج عمو بفهمه.
_اما من هیچ وقت نترسیدم. احساسم انقدر قوی بود که منو از هیچی نترسونه.
مهتاب به زبان نیاورد اما در دل باخود گفت«منم وقتی باخودم می‌گفتم یزدان پشتمه ترسم ازبین می‌رفت؛ واسه همینم به پنهانی بافتن موهام هیچ وقت نه نگفتم».

#دنیای_بیمار
#پارت_صد_و_نود

_از من نترس مهتاب. از من و این آغوش نترس. احساسمو هوس نبین که اگه هوس بود این همه سال خودمو با بافتن موهات آروم نمی‌کردم، که اگه هوس بود سراغ خواهر علیرضا نمیومدم، که اگه هوس بود همون موقع که به احسان گفتی بله می‌رفتم پی کار خودم اما نرفتم. نشد. نتونستم چون هوس نبود عشق بود. من انقدر کنارم بودی و

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمت نیومدم که عقده‌ای شدم. الان که به چشمت اومدم سعی دارم انقدر تو دیدت باشم و انقدر بهت نزدیک باشم که یه موقع چشمات باز گمم نکنه. بذار نزدیک باشم، انقدر نزدیک که اگه چشمات گمم کرد گوشات صدای نفسامو پیدا کنه.
مهتاب بالحنی التماس آلود گفت:
_یزدان نگو.
لبخندی صورت یزدان را پر کرد و دستش باز لغزید روی موهای دخترک.
_چرا؟ چرا نگم؟
مهتاب جوابی نداد که یزدان گفت:
_جواب ندی تا صبح همین‌جایی. به قرآن نمیذارم بری تا موقعی که حاجی بیاد و از بغلم بیرونت کنه.
مهتاب همان‌طور که از تپش تند قلبش کلافه شده بود عصبی گفت:
_چرا نداره، نگو دیگه.
_داره. گِل که لگد نمی‌کنم دارم احساس قلبمو به پات می‌ریزم پس چرا داره. جواب این چرا جواب قلب منه.
مهتاب بابغض نالید:
_نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان کمی او را از آغوشش فاصله داد و دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد و زل زد به چشم‌هایش.
_همین نم توی چشماتم داره جواب دل منو میده اما من تا از زبونت نشنوم دست برنمیدارم. عروسک دلت پیش من رسوا بشه بهتر از اینه که هردو پیش حاجی رسوا بشیم، پس بگو.
مهتاب نگاه از چشم‌های او دزدید و این‌بار بامیل خود سر در سینه‌ی او فرو برد تا هم از نگاهش فرار کند و هم دوباره صدای تپش قلب او در گوشش بپیچد. از همانجا، درست کنار قلب خودش لب زد:
_نگو چون...چون دلم می‌لرزه. می‌لرزه. می‌لرزه.
یزدان بالبخندی رضایتمند و لحنی سرمست کنار گوش او پچ پچ زد:
_می‌لرزه چون افتاده رو گسل عشق من. این زلزله‌ی دل مبارک هردومون.
***
همان‌طور که کفش‌هایش را روی زمین می‌کشید وارد کوچه شد. نگاه ماتم زده‌اش به جلو بود و آنقدر درگیر حال علیرضا بود که حتی متوجه نمی‌شد خواننده‌ی آهنگی که از هندزفری در گوشش پخش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد در حال جر دادن گلویش است. عادتش بود؛ سوار اتوبوس که می‌شد اگر حواسش را باهندزفری و آهنگ گرم نمی‌کرد سردرد و حالت تهوع می‌گرفت از حرکت اتوبوس. نه سلامتی گوش‌هایش مهم بود نه پاره شدن گلوی خواننده؛ حتی این که حاج رضا او را در بیمارستان پشت شیشه‌ی‌ای سی یو دیده بود هم مهم نبود. مهم حال علیرضا بود که هنوز بهوش نیامده بود. مهم تب او بود که قطع شدنی نبود. مهم گوشش بود که یزدان گفته بود کم شنوا بوده و بااین ضربه‌ای که بهش وارد شده ممکن است کلا ناشنوا شده باشد. برای هزارمین بار همراه بابغض زیرلب از خود پرسید:

_یهو چی شد؟

بی توجه به پروین خانم که مثل همیشه در حال دعوا کردن بچه‌های پر سروصدای کوچه بود وارد خانه‌ی شان شد. حوصله‌ی هیچکس را نداشت؛ حتی حوصله‌ی خودش را. وارد خانه که شد طاهر را کنار خانه‌ی کبوترها دید. درحالت عادی هم سلام را فراموش می‌کرد چه برسد به حالا که تمام ذهنش را حال بد علیرضا درگیر کرده بود.

_علیک سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی‌رمقی به او انداخت و زیرلب گفت:
_سلام.
طاهر که از کنار خانه‌ی کبوترها بلندشد خیلی سریع به داخل خانه رفت. حوصله‌ی جروبحث نداشت.
خیلی آرام به طوبی و تینا سلام کرد.
_سلام مادر خسته نباشی.
سری به معنی تشکر تکان داد و تینا پرسید:
_حالت خوبه؟
به سمت اتاق رفت و کوتاه جواب داد.
_سرم درد میکنه.
طوبی همان‌طور که از زمین کمک می‌گرفت برای بلندشدن گفت:
_حتما تو اتوبوس حالت بد شده. یه شربت آبلیمو بخوری خوب میشی.
_به جا این که لی‌لی به لالاش بذاری بپرس کجا بوده تا الان؟
تینا: کجا بوده؟ سرکار بوده دیگه.
_این چه جور کاریه که زمان مشخص نداره. ساعت هفت شبه! این ساعت کاریش تا پنجه! هی باتوئم کجا سرتو انداختی داری میری؟
طوبی لب گزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طاهر نمی‌بینی چقدر خسته ست.
تینا بااخم تشر زد.
_هی چیه! مگه بلانسبت اینجا طویله ست؟ درست حرف بزن.
طاهر باعصبانیتی وافر رو به هردوی آن‌ها گفت:
_همین‌طوری طرفداری می‌کنید ازش که دوزار برا من ارزش قائل نیست، پشتش به شما گرمه.
طلا بی‌توجه به حرف‌های او وارد اتاق شد و مقنعه‌اش را از سرش کند. پایین کمد قدیمیِ زهوار در رفته‌ی لباس‌ها نشست و به آن تکیه داد. صدای طاهر را هنوز هم می‌شنید.
_مامان طوبی ناسلامتی من مرد این خونه‌ام نباید به من بگه کجا میره چیکار میکنه؟
_مادر چرا اینقدر گیر الکی میدی؟ سرکار بوده دیگه.

#پارت_صد_و_نود_و_یک

صدای داد طاهر باعث شد چشم‌هایش را ببندد.
_دِ نبوده سرکار. من خودم رفتم دم هتل دنبالش نرگس گفت نیست رفته بیرون. اون نرگس عفریته

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بااین همدسته چنان رنگش پرید و به تته پته افتاد که دستم اومد این دختر داره یه غلطی میکنه. مامان اینو فرو کن تو گوش دخترت که حواسم بهش هست. اگه یه خطای کوچیک ببینم چنان حسابی ازش برسم که اون سرش ناپیدا باشه.
تینا: بس کن طاهر، طلا بیشتر از تو به فکر آبروی باباست پس اورد الکی نده. تو اگه خیلی مردی برو کار پیدا کن که خواهرت مجبور نباشه از خروس‌خون تا بوق سگ کار کنه و آخرشم تو این‌طوری تهمت و افترا بهش بزنی. خجالت بکش به ناموس خودت تهمت میزنی؟ وقتی تو اینا رو بگی از غریبه‌ها چه انتظار؟!
_تو چرا اینقدر طرفداری شو میکنی نکنه تو هم خبر داری داره چه غلطی میکنه؟
صدای جدی طوبی به بحث پایان داد.
_بسه دیگه. من خودم حواسم به دخترم هست تو لازم نکرده بهم هشدار بدی و برای طلا خط و نشون بکشی. دختر من اگه شیر منو خورده سمت بی‌آبرویی نمیره. دیگه نشنوم از این حرفا. اینی هم که تو رفتی هتل دنبالش و نبوده خودم ته و توشو در میارم لازم نیست تو چوقولی‌شو بکنی هرچند که

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا خودش دختر رو راستیه اگه مهلتش بدی خودش میگه کجا بوده. من به بچه هام پنهان کاری یاد ندادم. حالام به جا دعوا مرافه برو یه سطل ماست بخر.
وقتی دیگر صدایی نشنید سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. دلش گرفته بود. دلش هوای گریه داشت. دلش هوای نوازش‌های پدرش را کرده بود. در این مدت هر اتفاقی افتاد علیرضا درست عین فرشته نجات از راه رسید؛ یک بار وقتی که محسن سد راهش شد و یک بار وقتی که فری دندان طلا بلای جانشان شد. هرموقع آمد دلش قرص شد؛ مثل همان موقع‌هایی که به مشکلی برمیخوردند و بانگاه به پدرش دلش آرام می‌گرفت. حالا هم به مشکل برخورده بود اما علیرضا نبود و همین نبودن مشکلش شده بود، فرشته‌ی نجاتش روی تخت بیمارستان بود. اگر او هم مثل پدرش می‌رفت و تنها می‌ماند دوباره می‌شکست؛ مثل آن موقع‌هایی که تمنا، خواهر عزیز دوقلویش رفت و قل دیگر تنها ماند؛ مثل موقعی که پدرش رفت و ته‌تغاری‌اش را تنها گذاشت، حالا ممکن بود علیرضا هم برود. توی این مدت باعشق او

رمان بازار
romanbazar.ir

حس و حال خوبی داشت. بی‌دلیل خوشحال بود و همین خوب بود اما حالا ممکن بود علیرضا بارفتنش این حس و حال خوب را از او بگیرد.
کیف پولش را از کیفش درآورد و به عکس پدرش و تمنا نگاه کرد. لبانش لرزید و اشک غلتید در چشمانش. انگشتش باحسرت رو عکس کشیده شد و بابغضی غلیظ زمزمه کرد:
_ازتون هیچی برام نمونده جز همین عکس.
صفحه گوشی‌اش را باز کرد و به عکس‌هایی که از پروفایل علیرضا دزدیده بود نگاه کرد. اشکش روی صفحه گوشی چکید و باهمان بغض لب زد:
_می ترسم از تو هم هیچی نمونه جز همین چندتا دونه عکس.
در اتاق که باز شد خیلی سریع گوشی‌اش را زیر کیف پولش پنهان کرد و دستی به چشم‌هایش کشید. مادرش لیوان شربت را جلویش گذاشت و گفت:
_بخور بهترشی مادر.
به سمت لباس‌های گوشه‌ی اتاق رفت و نشست به تا کردن شان.
_امروز صبح لباس شستم. لباسات چقدر کهنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نازک شده. این ماه حقوقتو گرفتی نمیخواد مثل ماه قبل خرج خونه کنی برو برا خودت لباس بخر.
حرفی نزد که طوبی نگران نگاهش کرد و پرسید:
_خوبی طلا؟
کوتاه سر تکان داد به معنی «آره».
_مادر و دختر که از هم چیزی رو پنهان کنن خدا قهرش میاد. اولین و صمیمی ترین دوست یه دختر مادرشه. از حرف زدن و درمیون گذاشتن کارات بامن نترس طلا. من عین تمام عمرم پشتتم حتی اگه بدونم کاری که داری میکنی اشتباه ست سعی میکنم راه و چاه رو بهت نشون بدم اما تو تصمیمایی که زندگی آینده تو تشکیل میدن دخالت نمیکنم. حق انتخاب باخودته، من تاحدی سعی خودمو میکنم اما دخالت نه؛ چون مطمئنم دخترم به اندازه‌ی کافی عاقل شده. ما یه عمر باسیلی صورتمونو سرخ نگه داشتیم؛ تو اینو خیلی خوب دیدی و پا به پای من و پدرت و تینا سوختی. من میدونم دختری که بدون پدرش نفس نداشت به آبروی پدرش لطمه‌ای نمیزنه؛ چون بادوتا چشم خودم دیدم این همه مدت چطور حواست به طاهر بود که یه موقع اسم پدرخدابیامرزتو بد نکنه، فقط مادر یه چیزی رو یادت نره از همه کس

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه چیز تو این دنیا من بهت نزدیک ترم. منی که تو دامنم بزرگ شدی و از بطنم تغذیه شدی. از من چیزی رو پنهان نکن تو خوب می‌دونی من مادری نیستم که پشت بچه‌ام رو خالی کنم پس با من حرف بزن. چند روزه که تو خودتی، غذا نمی‌خوری، زود میری دیر میای! چه خبره مادر؟ من میفهمم که حالت میزون نیست به من بگو چی شده قبل از این که طاهر بفهمه و بلوا به پا کنه و اجازه‌ی حرف زدن نده بهت و داغت کنه، به من بگو؛ چون من میذارم توضیح بدی اما طاهر و مهدی و عموت بدون توضیح شنیدن حکم میدن. به من بگو مادر تا مطمئن شم کار بدی نمی‌کنی و پشتتو خالی نکنم.

#پارت_صد_و_نود_و_دو

نگاهش را به ناخن‌هایش دوخت و انگشت اشاره‌ی دست راستش را روی انگشت وسطی دست چپش کشید. همان انگشتی که زخمی شد و علیرضا رویش چسب زخم چسباند. درجواب مادرش گفت:
_من کار اشتباهی نمی‌کنم. این که مهدی پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم حرف‌های الکی میزنه و طاهر به دهن اون نگاه میکنه تقصیر من نیست فقط از بدشانسی منه.
مهدی این کارها رو می‌کنه چون من باجواب نه سوزوندمش می‌ترسه پای یکی دیگه وسط باشه اما متأسفانه منِ بدبخت به جز اون مهدی حروم خور قمار باز خاطرخواه دیگه‌ای ندارم. زود میرم دیر میام چون اوضاع هتل بهم ریخته.
_چی شده هتل؟
لبش را میان دندان‌هایش فشرد و باصدای خفه‌ای جواب داد.
_علیرضا، مدیر هتل حالش خوب نیست. چند روزه نمیاد هتل.
طوبی بایادآوری آن مردجوان دلش به آشوب افتاد و بادلسوزی گفت:
_الهی بمیرم چش شده؟
_خدانکنه. خودمم دقیق نمی‌دونم اما انگار سکته مغزی رو رد کرده.
طوبی باوحشت ضربه‌ای به گونه‌اش زد.
_ای وایِ من!
تینا باشنیدن صدای طوبی هراسان خود را به اتاق رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده مامان؟
طوبی که از شدت ناراحتی و نگرانی دست و پایش می‌لرزید دست در هم پیچاند و گفت:
_علیرضا صاحب کار طلا سکته مغزی کرده.ای وای جوون مردم! چه پسری! چه قد و بالایی! آخه چرا باید اون بیوفته گوشه‌ی بیمارستان!ای خدا! خدا به دل مادرش رحم کنه.
طلا در جواب مادرش گفت:
_براش دعا کن مامان.
طوبی باحال بدی لباس‌های جلوی رویش را کنار دیوار هول داد و از جا بلند شد.
_ای وای! اصلا باورم نمیشه! انگار همین دیروز بود که با اون قد و قامت بلند تو حیاط ایستاده بود و عین یه مرد پشتمون در اومد و از دست اون غول بیابونی نجاتمون داد.ای خدا چرا هرچی آدمه خوبه درگیر درد و مرض می‌کنی؟ آسیه خانم؛ همون خانمی که خیلی سال پیش تینا رو برا پسرش خاستگاری کرد همونم چندمدت پیش سکته مغزی کرد. بنده خدا حالا افلیج افتاده تو خونه. نه می‌تونه حرفی بزنه نه می‌تونه کاری بکنه.
طلا باشنیدن این حرف‌ها دست روی گوش‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و پیشانی به زانویش چسباند. نباید به این چیزها فکر می‌کرد. هیچی نمی‌شد؛ علیرضا سکته را رد کرده بود. رد کرده بود!
طوبی همان‌طور که زیرلب باخود حرف می‌زد و برای آن جوان رشید افسوس می‌خورد از اتاق بیرون رفت تا دورکعت نماز برای سلامتی علیرضا بخواند. تینا بعد از خروج مادرش در را بست و کنار طلا نشست.
_خوبی آبجی؟ شربتتو بخور.
_میل ندارم.
_طاهر میگه اومده دنبالت نبودی هتل؟ حرم بودی؟
بانم اشک چشمش به تینانگاه کرد.
_نه بیمارستان بودم، رفتم دیدن علیرضا.
تینا باتعجب گفت:
_اون که حالش خوب بود!
_خوب نبود. خواهرش مسموم نشده بود خودکشی کرده بود. وقتی اینو شنید شکست. به خدا تینا همونطور که بابا بعد از مرگ تمنا کمرش خم شد دیدم که کمر علیرضا هم خم شد. گفت دلم شکست از کار مهتاب. نرفت ملاقاتش. اینقدر ریخت تو خودش که یهو کم آورد. این آخری‌ها هم معلوم نیست برادر کوچیکش چیکار کرد که باهول و بلا از

رمان بازار
romanbazar.ir

هتل رفت بیرون و دیگه نیومد.
تینا از چیزی که شنید متعجب‌تر شد و چیزی نتوانست بگوید. دست روی دست طلا گذاشت تا خواهرش را آرام کند که طلا بابغض ادامه داد.
_منو یاد بابا میندازه. یاد اون موقعی که خانواده از مرگ تمنا بهم ریخت و بابا باتمام دردی که تو سینه داشت سعی می‌کرد به اوضاعمون سر و سامون بده. عین باباست؛ از بیرون سفت و محکم از درون ترک خورده و پر از شکست. برام تعریف کرده که چی شده؛ پدرش که میمیره مادرش افسردگی میگیره و مهتاب و داداش کوچیک شو این بزرگ میکنه. نرگس گفته بود علیرضا درس نخونده. همیشه برام سوال بود مردی عین اون که هم پول داره هم خانواده چرا نباید درس بخونه تا اینکه فهمیدم از همون بچگی برا حاج رضا کار میکرده تا خرج خانواده شو بده، واسه همینم حاج رضا عین چشماش بهش اعتماد داره.
تینا اشک روی گونه‌ی طلا را پاک کرد و خیره به چشم‌هایش گفت:
_چی شده طلای غد ما که همیشه احساساتشو پنهان می‌کرد حالا برا یه غریبه اشک می‌ریزه؟!
_غریبه! همین غریبه یه شب به داد ما رسید و گند

رمان بازار
romanbazar.ir

داداشمونو پاک کرد.
_من قبول دارم که لطف بزرگی به ما کرد اینم قبول دارم که جوونه و دل آدم براش می‌سوزه اما این اشکا...!
طلا چیزی نگفت که تینا خیره نگاهش کرد. انگار بادیدن همان اشک‌ها حرف دل طلا را خوانده بود که گفت:
_از همون روزی که زیره پنجره‌ی توی سالن نشستیم و گفتم از همکارای جدیدت بگو و تو فقط از علیرضا گفتی فهمیدم دل خواهر کوچولوم سریده.
طلا باخجالت نگاه از او گرفت و حرفی نزد که تینا سرش را در بغل گرفت و آرام گفت:
_دیگه کم کم داشتم نگرانت میشدم. مگه میشه دختر بیست و چهار سال سن داشته باشه و دلش نلرزه برا کسی. دیگه داشتم شک می‌کردم نکنه بعد از مرگ بابا دلت از سنگ شده.
سرش را به سینه‌ی تینا فشرد و چشم برهم گذاشت. تینا همیشه منبع آرامش بود. خواهر بزرگ و عاقلی که منطق دوست داشتنی‌اش شیفته‌ت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_نود_و_سه

تمنا که رفت تینا خیلی خوب فهمید که اگر برای طلا دوست نشود طلا از هم می‌پاشد؛ دقیقا از همان روزهای اولِ رفتن تمنا تینا شد بهترین رفیق روزهای سرد زندگی اش.
دست تینا نوازش وار روی بازویش کشیده شد.
_غصه نخور آبجی کوچیکه خوب میشه.
زیرلب بابغض زمزمه کرد:
_تو چشماش یه مرد خسته رو می‌دیدم، یکی عین بابا. بابا کم آورد و رفت اما من دوست ندارم علیرضا هم کم بیاره و بره. مهتاب خوب شده باید چشماشو باز کنه و خوب شدن خواهرشو ببینه و دوباره سرپاشه. تمنا مرد که باباهم مرد اما مهتاب که زنده ست. علی باید دوباره بشه همون آدم قبلی. اگه عین آسیه خانم...
_هیس. نفوس بد نزن. به جا فکر کردن به چیزهای منفی برو یه آبی به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور و بخواب.
از تینا فاصله گرفت و گونه‌های تَرش را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
_باید برم نمازمو بخونم.
خواست بلند شود که تینا دستش را گرفت و مانعش شد. به تینا نگاه کرد و تینا خیره به چشم‌هایش گفت:
_اشتباه منو تکرار نکن. بدون علاقه پا نذار به زندگی مردی که باب دلت نیست. برو به سمت همونی که دلت میگه. دلت که باهاش باشه نمیگه راه ناهمواره و سختی زیاد داره، تاتهش باهات راه میاد. اگه دلم بامحسن بود بااعتیادش می‌ساختم اما دلم باهاش نبود که کم آوردم و طلاق گرفتم. دل محسنم بامن نبود که اگه بود ترک می‌کرد، اون تو این دنیا فقط مواد رو دوست داره، به پای همونم مونده. می‌ترسم از روزی که بشی زن برادر همون مردی که تو اوج جوونی پیرم کرد. برو سمت دلت قبل از این که این زندگی کوفتی مجبورت کنه دل بدی به دل چرک مهدی.
طلا محکم و مصمم گفت:
_دل من کاروانسرا نیست که درش بهار و تابستون به روی یکی باز بشه و پاییز و زمستون به روی یکی دیگه! در دل من یه بار باز شد، یکی هم ناغافل

رمان بازار
romanbazar.ir

واردش شد. پای همینی که نشسته گوشه‌ی دلم تا آخر عمر می‌مونم. من نه زن مهدی میشم نه زن هیچ مرد دیگه‌ای که عرضه‌ی بالا کشیدن شلوار خودشم نداره من زن مردی میشم که عین پدرم کوه باشه. استوار و محکم! نگران نباش آبجی من پای خواسته‌ی دلم تا آخر می‌مونم.
تینا لبخند زد و گفت:
_تو از بچگی چقر بودی. اینقدر پافشاری می‌کردی که در آخر به اون چیزی که میخواستی می‌رسیدی.
از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد. وارد اتاق که شد سجاده‌اش را پهن کرد. چادر و گل‌های زرد نرگس باز بغض را مهمان گلویش کرد. چادر را به بینی‌اش فشرد و نفس کشید عطر یاس و نرگسی را که چند روز از او و هوایش دور شده بودند. دست کشید روی چادر. انگار صورت علیرضا را لمس می‌کرد، همان پوست گندمی و ته ریش مردانه! این چادر باارزش بود چون اشک یک مرد را در خود مخفی کرده بود؛ همان اشکی که به رسم یادگار از چشم او برداشته بود. یادگاری‌ها همیشه زخم می‌زدند به دل؛ چون حرف یادگاری که به میان می‌آمد یعنی کسی قصد رفتن و دور شدن دارد. روزی که آن اشک را به یادگار

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت فکر نمی‌کرد علیرضا اینطور بخواهد برود! قامت بست و نماز خواند. دعا کرد و تسبیح چرخاند. آرام گرفت اما فکر علیرضا از سرش کم نشد.
عطر مادرش را توی اتاق احساس کرد و صدایش را از پشت سر شنید.
_غصه نخور مادر دلم روشنه که هیچیش نمیشه. دیروز توی دوره‌ی قرآن سوره‌ی قل هو والله به من افتاد. به نیت سلامتی طاها میخواستم‌اش درست کنم و بین در و همسایه‌ها پخش کنم اما الان میخوام به نیت سلامتی علیرضا هم سفره صلوات بندازم. ان شاالله که زود حالش خوب بشه و نذرمو ادا کنم.
از مهربانی مادرش باز اشک نشست در چشمش. مادرش آدم شناس خوبی بود؛ علیرضا را خوب، دیده بود که اینطور دلواپس حالش می‌شد. پیشانی‌اش را به مهر چسباند و لبانش نه، بلکه دلش باخدا نجوا کرد.
_این عشق زود اتفاق افتاد اما تو بزرگی کن و اینقدر زود از من نگیرش.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

صبح گرمی بود. آفتاب درست جا پهن کرده بود در قرینه‌ی چشمش؛ همان چشم‌هایی که از گریه و بی‌خوابی‌های دیشب پف کرده و سرخ بودند. بادیدن مهدی سر کوچه اخمی میان ابروهایش نشست. بی‌توجه از کنارش عبور کرد که مهدی چنگ زد به کیفش. ایستاد و باحرص کیفش را از میان چنگ او آزاد کرد. بانگاهی چپکی سر به سمت او برگرداند و مهدی باسرخوشی گفت:
_بَه زرپری خانم! چه سریه تو این نگاه که حتی باوجود چپ بودنشم دل و ایمون آدمو به بازی می‌گیره؟
_داری حرفای گنده‌تر از دهنت می‌زنی. حواس تو جمع کن تا نرفتم پیش عمو و لنگای بیرون زده از گلیمت رو نشونش ندادم.
مهدی خنده‌ای سر داد و مقنعه‌ی او را توی صورتش کشید.
_بداخلاقیاتم قشنگه زرپری بانو.
مقنعه‌اش را عقب کشید و باانزجار لب‌هایش را کج

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
_این شکربازی هاتو ببر پای میز قمار بریز بلکه یه پولی دستتو بگیره.
_می ریزم به پای دل تو بلکه دستت دستمو بگیره.
پوزخند پررنگی زد.
_چاییدی داداش؛ اونم وسط چله‌ی تابستون.
بالاخره موفق شد کیف کوک مهدی را ناکوک کند.
اخم جای خنده‌ی مهدی را گرفت و زیرلب به طلا غرید:
_گوشتت تلخه، زهرماری ولی مرد نیستم اگه این گوشت تلخو نبرم خونه‌ی خودم و نمک نپاشم روش و به نیش نکشمش.
بااین که ازحرص و خشم دست و پایش می‌لرزید اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد. باز پوزخند زد و در جواب او گفت:
_واسه کسی که یه عمر علف خورده خوب نیست هوس گوشت کنه پس بشین کنار گله‌ت و یونجه‌تو سق بزن پسرعمو.
مهدی سرخ شد از عصبانیت و پوزخند طلا بادیدن چشم‌های برافروخته‌ی او پررنگ‌تر شد. همین که یک قدم برای خروج از کوچه برداشت مهدی از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ زد به مقنعه‌اش و موهایش را در میان پنجه اسیر کرد. طلا شوکه شد و جیغ خفه‌ای از ترس کشید. مهدی از همان پشت سر کنار گوشش گفت:
_وقتی نشوندمت سر سفره‌ی عقد و کادوی زیرلفظی یه الماس درشت انداختم تنگ انگشتت اون موقع میفهمی کی یونجه خورده و کی زر اضافه زده. هی، زرپری خانم اینو آویزه‌ی گوشت کن عقد دخترعمو پسرعمو رو تو آسمونا بستن اگه این عقدو به زمین میون خودم و خودت نکشم مرد نیستم. من محسن نیستم که از ناموسم به راحتی بگذرم. تو ناموس منی به هیچ احد و الناسی اجازه نمیدم ناموسمو از چنگم دربیاره؛ چه اون احد و الناس خود بی‌عقلت باشه چه اون رابین هود محله! ببین منو طلا پا نذار رو دم من، پانذار رو دم من که یهو دیدی سگ شدم خر شدم هار شدم و نمک نزده گوشت و پوستتو کندم و استخوناتو فرستادم تنگ قلت تو قبر.
طلا باحرص دندان روی هم فشرد. از شنیدن صدای نحس مهدی کنار گوشش دلش پیچ خورد و بزاق تلخی تا گلویش بالا آمد و به سختی فرویش داد. از همه چی این لات بی‌سر و پا حالش بهم میخورد، حتی از دیدن چهره‌ی کریحش. آرنجش را محکم به

رمان بازار
romanbazar.ir

شکم او که پشت سرش ایستاده بود کوبید و بلافاصله مهدی از درد خم شد و مقنعه‌اش را ول کرد. برگشت و بانگاهی پر از نفرت رو به او که از درد چهره‌اش درهم رفته بود گفت:
_اگه سرنوشتم به سرنوشت سگ کثیفی عین تو گره خورده همون بهتر برم سینه قبرستون کنار تمنا بخوابم.
کیفش را روی شانه‌اش انداخت و از کوچه بیرون رفت که مهدی باحرص غرید:
_رامت می‌کنم دختره‌ی وحشی.
طلا سرخوش از این که توانسته حال او را سرجایش بیاورد زیرلب خنده‌ای کرد و باخود گفت:
_به پا این وسط خودت کله پا نشی پسرعمو.
باانزجار ادامه داد.
_حیف درد زایمان ننه‌ات حیفه نون.
سوار اتوبوس که شد به عادت همیشگی هندزفری در گوشش گذاشت و یک آهنگ پلی کرد. آهنگی که تا مغز پوست و استخوانش نفوذ کرد و بارها و بارها صدای دل نشین ابی را تا رسیدن به مقصد گوش کرد.
"منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست
منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم
اگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم
هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست
بدون مرز بامن باش اگرچه دیگه وقتی نیست
نبینم این دم رفتن تو چشمات غصه می‌شینه
همه اشکاتو می‌بوسم می‌دونم قسمتم اینه
تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خسته‌ام
کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمی‌ترسم
تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیشه
خودت پلکامو می‌بندی و این غصه تموم میشه
هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست"

همین که وارد بیمارستان شد حاج رضا را دید. کمی دست پاچه شد و خجالت کشید اما بالبخند محوی سلام داد و بالبخند گرمی جواب سلامش را گرفت. حاج رضا برعکس تعریف‌های یزدان چهره و رفتار آرامی داشت. در همین مدت بارها شاهد کل‌کل و جروبحث‌های یزدان باپدرش بود و چیزی که به نظر طلا جالب آمده بود احترامی بود که یزدان به پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشت، حرفش را میزد اما بی‌احترامی نمی‌کرد.
حس کرد باید بابت حضورش توضیح بدهد به خاطر همین گفت:

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

_گفتم قبل از رفتن به هتل یه حالی از آقاعلی بپرسم تا اگه وضعیت شون تغییری کرده پرسنل هتل بی‌خبر نمونن، بنده خداها نگرانن.
برعکس تصورش حاج رضا لبخند زد و گفت:
_خوب کاری کردی اومدی دخترم. اتفاقا علی حالش بهتره. دم دمای اذان صبح بود که بهوش اومد. دکتر معاینه‌اش کرده مشکل خاصی نیست ان‌شاالله می‌تونه سر یک ماه خودشو جمع و جور کنه و بیاد سرکار.
صدای تپش قلبش در گوشش نشست و دلش آرام گرفت. بغضی که ازدیشب در گلو داشت تبدیل شد به لبخند و دو دو زدن نگاهش خاموش شد و چشم‌هایش آرام گرفت. زیرلب بارها خداراشکر کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا بالبخندی مهربان نگاهش کرد.
_من میخوام برم خونه بیا سر راه تو رو هم برسونم هتل دخترم.
_نه ممنون من خودم میرم. شما آقاعلیرضا رو دیدین؟
_آره اما زیاد نتونست حرف بزنه، یکم طول می‌کشه حالش مثل قبل بشه.
_میشه منم ببینمش؟
_نمیدونم. الان که ساعت ملاقات نیست میخوای تو به دکترش بگو شاید اجازه داد.
_باشه ممنون.
_من میرم قراره یزدان بیاد پیشش بمونه.
دلش می‌خواست بگوید «بذارین من پیشش بمونم» اما زبانش را گاز گرفت و کلمات را خورد. تا همین‌جا هم زیاده روی کرده بود، شاید حاج رضا باخود بگوید «این دختر اول صبح چی میخواد که اومده دیدن علی؟ حتما یه ریگی به کفش داره». یزدان هم دیروز مشکوک نگاهش می‌کرد، حتما شک کرده بود به این همه نگرانی و حضورش در بیمارستان. نباید این راز زیبا اینقدر زود برملا می‌شد.
حاج رضا که رفت باهزار اصرار و تمنا دکتر را راضی کرد تا علیرضا را ببیند. بالباس استریل شده وارد‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

سی یو شد و بادیدن علیرضا روی تخت قلبش در سینه فشرده شد. رنگش هنوز هم پریده بود و لب‌هایش کبود. یک پارگی عمیق کنار لبش وجود داشت که خبر از دعوا می‌آورد. دکتر گفته بود «یکی از عوامل سکته مغزی ضربه ناگهانی بوده که به گوش شون وارد شده»! یعنی این ضربه توی دعوا به گوشش خورده بود؟ به علیرضا نمی‌آمد آدم دعوایی باشد! توی این مدت او را همیشه در حال آرامش دیده بود، حتی تاحد امکان بافری دندان طلا هم با آرامش برخورد کرد و سعی کرد دعوایی راه نیفتد؛ اما این پارگی لب و ضربه‌ی وارد شده به گوش خبر از دعوا می‌دهد! دعوایی که حتما یک دلیل محکم و قانع کننده پشتش پنهان است چون علیرضا آدمی نبود که بی‌دلیل به جان کسی بیفتد. دلش بی‌تاب دیدن نگاهش بود؛ کاش بیدار می‌شد و نگاهش را به چشمان نگران طلا می‌دوخت تا دل طلا بادیدن آن مردمک‌های محجوب آرام بگیرد. دستش خیلی بی‌اراده به سمت دست علیرضا رفت. آن روزی که به مهتاب خون داد موقع درد همین دست میان دستش قفل شد و دردش را به آرامش همین دست‌ها فروخت. کاش علیرضا هم حالا که پر از درد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بالمس دستان او دردهایش را فراموش کند اما علیرضا که مثل طلا عاشق نبود. پارچه‌ی نازک سبز رنگ هنوز دور مچش بود. لبخندی روی لبش نشست و باذوقی که از دیدن آن پارچه در دلش دویده بود دست علیرضا رامیان دستش فشرد که علیرضا آرام لای پلک‌هایش را باز کرد. بادیدن چشم‌های باز او نگرانی‌اش پر کشید و ذوقش دوبرابر شد.
_وای خداروشکر که دوباره چشماتونو باز می‌بینم. حالتون خوبه؟
نگاه علیرضا گنگ بود، انگار اصلا او را نشناخته بود! کم کم لبان کبودش به خنده باز شد. حضور طلا را باور نمی‌کرد. این دختر چقدر بامحبت بود. حالا که بعد از تولد دوباره‌اش دومین نفری را که می‌دید طلا بود یعنی این دختر در تمام این مدت نگرانش بوده و چه بهتر از این؟ برای علیرضایی که یک عمر از مردم این دنیا بی‌رحمی دیده بود اوج نگرانی‌های این دختر محبت بود، محبت‌هایی که به دل علیرضا می‌نشست. باهمان حس خوبی که از دیدن طلا در وجودش ریشه می‌دواند آرام پلک زد به معنی «خوبم».
طلا دوباره باهمان لحن خوشحال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر.
نگاه علیرضا از چشم‌های براق دخترک سر خورد روی دست‌های بهم گره خورده یشان. یک سوال بزرگ ذهنش را درگیر کرد اما نتوانست چیزی بگوید؛ فقط نگاهش را دوباره به چشمان طلا دوخت و طلا که تازه متوجه‌ی موضوع شد باصورتی خجالت زده و گونه‌هایی گر گرفته دستش را عقب کشید و باهول گفت:
_معذرت میخوام... من...من...چیزه...من اصلا...
نتوانست این پیوند دستانشان را هیچ جوره توجیه کند. سرش را پایین انداخت و موهای بازیگوشش را از روی چشمش کنار زد. علیرضا بادیدن صورت سرخ او لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. وقتی اینطور خجالت می‌کشید و گونه‌هایش گل می‌انداخت کم سن و سال‌تر به نظر می‌رسید و فوق العاده بامزه می‌شد. بااین که تکان دادن دست چپش برایش دشوار شده بود دستش را باتمام تلاش به دست او رساند و دست کوچک دخترک را در دست گرفت. طلا متعجب نگاهش کرد. به لبخندش کمی جان داد و به سختی لبانش را تکان داد.
_فکر...نمی...کردم...دومین...نفری که می‌بینم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو...باشی...مر...سی که...اومدی.
بااین که صدایش خیلی آرام و نامفهوم بود اما طلا صدایش را شنید و لبخند گرمی زد.

#پارت_صد_و_نود_و_شش

_این مدت تو هتل خیلی جاتون خالی بود. لطفا زودتر خوب شین.
آرام پلک زد و طلا باهیجانی که از قلبش به صدایش سرایت کرده بود گفت:
_همه نگرانتونن، اگه بفهمن بهوش اومدین خیلی خوشحال میشن. مامانمم از دیشب که فهمیده چی شده خیلی ناراحت شد اگه بهش زنگ بزنم و خبر بدم بهترین کلی خوشحال میشه. برای سلامتی تون سفره صلوات نذر کرده. تینا امروز میخواست بره حرم گفت شما رو هم دعا می‌کنه.
بغض کرد و صدایش لرزید.
_میخوام بدونین که همه نگرانتون بودن و ممنون که چشماتونو باز کردین و این همه دل نگران رو نشکوندین. اگه خوب نمی‌شدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش چانه‌اش و درد تصور رفتنش به دخترک اجازه‌ی ادامه دادن نداد و علیرضا خیره به قطره اشکی که در چشم‌های معصوم دخترک می‌رقصد دستش را به آرامی فشرد. چقدر دل مهربانی داشت؛ مهربان بود که چشم‌هایش به خاطر یک غریبه این چنین بارانی می‌شد. چه خوب که طوبی نگرانش شده بود و مادرانه برایش نذر کرده بود. چه خوب که تینا خواهرانه برایش دعا می‌کرد و چه خوب‌تر که برای این همه آدم مهم شده بود. بعد از حاج رضا و خانواده‌اش و پرسنل هتل، طلا و خانواده‌اش اولین آدم‌های این دنیا بودند که به چشم یک آدم او را می‌دیدند. یک عمر در نگاه مردم پسر مسعودِ متجاوزگر قاتل بود اما چه قشنگ بود که طلا او را به چشم یک آدم می‌دید؛ یک آدم معمولی!
لب‌هایش تکان خورد اما طلا صدایی نشنید؛ خم شد به طرفش و گفت:
_صداتونو نمی‌شنوم.
سعی کرد بلندتر حرف بزند و طلا برای راحتی او بیشتر خم شد؛ طوری که نفس‌های گرم علیرضا گونه‌اش را نوازش کردند و دل دخترک بی‌تاب شد از حس نفس‌های او.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از...مادر...از طرف...من تشکر...کن. همچنین...از... تیناخانم.
طلا از همان نزدیک لبخند زد و گفت:
_چشم.
و علیرضا از حس نفس او درست روی لب‌هایش چشم بست. تابه حال نفس هیچ زن دیگری به جز مینو و مهتاب را اینقدر نزدیک به خود حس نکرده بود. یک حس تازه، یک حس جدید زیر پوستش دوید. حسی که توأم بود بانیازی مردانه! حسی که بعد از سالها خودش را به ذهنش یادآوری می‌کرد. چشم که باز کرد طلا هنوز رویش خم بود. دخترک منتظر بود باز هم حرف بزند و اما نگاه علیرضا روی لب‌های او ماند. چرا رژ نداشت؟ بااین که لب‌هایش با رژ قشنگ‌تر بود اما عادت کرده بود این لب‌ها را رنگ هلویی ببیند و هوس بوسیدنشان را بکند. در همین مدتی که طلا شده بود جزء پرسنل هتل روزی نبود که به رنگ لب‌های او توجه نکرده باشد و دلش لمس لب‌های او را طلب نکرده باشد. اوایل شرمنده می‌شد و خجالت می‌کشید از این که افسار نگاهش از دستش در می‌رفت اما دستش خود نبود، طلا اولین زنی بود که او را یاد خودش انداخته بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و نیازش به یک همدم! طلا اولین زنی بود که بعد از سالها به چشمش آمده بود؛ بارنگ لبش نه بلکه بارفتارهای ساده و خالصش. درست از همان روز اول؛ همان روزی که زل زد به چشم‌هایش و بازبان درازی گفت «اگه نیاز به کار نداشتم که اینجا نبودم». از همان روزی که از شدت نیاز به کار اشک در چشمش حلقه زد اما غرورش را جلوی یزدان خرد نکرد و عزم رفتن کرد. از همان لحظه‌ای که دستش را گرفت و خواهش کرد بماند و دخترک رویش را زمین نانداخت و ماند. و درست همان شبی که فری دندان طلا جلوی خانه‌ی شان معرکه راه انداخت و او از شدت نگرانی برای خانواده‌اش بدون این که هنوز ماشین بایستد خود را از ماشین پرت کرد پایین فهمید که این دختر، دختر باخانواده‌ای است. دختری که عین خودش پرپر می‌زد برای خانواده اش. کار می‌کرد و باچشم اشکی درخواست اضافه کاری می‌داد و برای آن‌ها خود را به آب و آتیش میزد، همان شب بود که فهمید طلا فرق دارد با نگار. نگاری که باتغییر رنگ مو و لباس‌های شیکِ جورو واجور قصد جلب توجه‌اش را داشت. نگار خوب بود، خیلی خوب بود اما نمی‌توانست برای او خانواده بسازد. دل

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا یک دختر صاف و ساده عین خودش را می‌طلبید. یک دختر مهربان که بی‌منت مهربانی کند، نگران شود و بابت باز شدن دوباره‌ی چشم‌هایش خدا را شکر کند.
چشمان درشت طلا هنوز نزدیک نگاهش بود و گرمای نفس‌هایش چنگ می‌انداخت به حسی که در دل علیرضا داشت جا پهن می‌کرد. لب‌هایش بدون رژ هم وسوسه کننده بودند. برای خلاصی از آن احساس گفت:
_طلاجان یکم آب میدی؟
طلا شوکه عقب رفت و باپاهایی لرزان به سمت میز کنار تخت رفت و کمی آب داخل لیوان ریخت. بارها و بارها صدای گرفته‌ی علیرضا در گوشش اکو شد «طلاجان»! باوجود خس خس سینه‌اش صدایش هنوز هم گرم و گیرا بود. «طلاجان»! دوباره عاشق شد؛ عاشق اسمش! قطعا این مرد می‌توانست باحضورش همه چیز را زیبا و دوست داشتنی کند برای این دختر؛ حتی این دنیای پر از درد را.
علیرضا باکمک طلا کمی آب خورد فقط در حد خیس شدن لب‌هایش. طلا همانطور که لیوان را سرجایش می‌گذاشت به حرف آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

_دکترها میگن خدابهتون رحم کرده. اون روز که باهول و بلا از هتل رفتین اصلا فکر نمی‌کردم دیدار بعدی مون اینجا، اونم اینطوری باشه اما بازم خداروشکر که دوباره چشماتونو باز کردین. مهتاب خیلی نگرانتون بود باید بهش زنگ بزنم و بگم که حالتون خوبه البته آقایزدان الانا دیگه میاد، اون خودش به مهتاب می‌گه. تو این مدت که شما حالتون بد بود و اینجا بودین من و مهتاب خیلی باهم رفیق شدیم. اینقدر نگرانتون بود که خدا می‌دونه.
میشه ببخشیدش؟
علیرضا در جواب او لبخند محوی زد و گفت:
_مهتاب تاحالا هیچ دوستی نداشته خیلی خوشحالم که اولین دوستش تویی.
طلا لبخند پهنی زد.
_لطف دارین.
_و بیشتر از این خوشحالم که اینقدر مهم بودم که نگرانم شدی و اومدی دیدنم. ممنونم به خاطر این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه محبت.
طلا خجالت زده دستی به مقنعه‌اش کشید و هیجانش را بابهم گره زدن دست‌هایش کنترل کرد. چه بهتر از این که علیرضا از دیدن او خوشحال شده باشد؟! به علیرضا نگاه کرد و نگاه او را روی خود دید. این لبخند روی لبش باتمام لبخندهایی که در تمام این مدت از او دیده بود فرق داشت. یک جور خاصی بود. واقعی به نظر می‌رسید. واقعی و آرام!
_دکترها میگن دعای مادر پشت سرتون بوده که این سکته به خیر گذشته. حتما مادرتون تو این مدت کلی از نبودتون غصه خورده.
علیرضا فکرش پر کشید به سمت مینو و لبخندش تلخ شد. مینویی که یک عمر آرزویش رفتن به آسایشگاه بود تا از دست علیرضا خلاص شود نمی‌توانست دعا کند برای سلامتی اش! نگاهش دوباره چشم‌های طلا را هدف گرفت و لبخندش دوباره واقعی و آرام شد.
_شایدم این پارچه‌ای که به دستم بستی حافظ تنم بوده و بلا رو دفع کرده.
طلا شرم زده خندید و نگاهی به آن تکه پارچه که دور مچ مردانه‌ی علیرضا می‌درخشید انداخت. نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا هم به سمت پارچه‌ی دور مچش چرخید. این پارچه برایش باارزش بود، متبرک بود و یک هدیه از طرف اولین زنی که بعد از مینو به چشمش خاص آمده بود.
_من دیگه برم تا آقایزدان نیومده و دعوام نکرده که چرا تاحالا نرفتم سرکار.
_بازم ممنون که اومدی. دیدنت خیلی حالمو خوب کرد.
طلا لبش را به دندان گرفت تا از کش آمدنش جلوگیری کند. دلش می‌خواست بلندبلند قهقهه بزند و بالا و پایین بپرد. خیره به چشم‌های علیرضا باهمان لبخندی که پشتش یک قهقهه‌ی حسابی پنهان بود گفت:
_زود زود خوب شین. حتی گل‌های توی اتاق تونم دلتنگ شمان.
حرفش به کام علیرضا شیرین آمد و دلش را لرزاند. این دختر خیلی خوب باتک تک جملاتش، بااشک توی چشم‌هایش، حتی بالمس به موقع دستانش محبت می‌کرد. محبت کردن را بلد بود و مهمتر از همه محبتش بی‌دریغ بود. وقتی که سردرد امانش را می‌برید می‌دید که نگران می‌شود. وقتی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت نگرانی برای مهتاب درحال جان دادن بود، نگران شد و حالا هم داشت از دلتنگی گل‌ها می‌گفت، گل‌هایی که شاید یکی از آن‌ها خودش بود.
_بیاجلو.
طلا بالبخند خم شد و علیرضا گفت:
_گوشتو بیار.
طلا باتعجب گوشش را نزدیک دهان او برد و علیرضا آرام در گوشش پچ پچ کرد:
_تو همیشه به موقع می‌رسی طلابانو. تنها چیزی که می‌تونست حال بدم رو خوب کنه همون نم اشک همیشگی بود که از نگرانی توی چشمات می‌غلتید. این اشک‌های پر محبت رو قبلا هم دیده بودم؛ وقتی که سردرد داشتم و ترسیدی. وقتی که مهتاب خودکشی کرد و دلداریم دادی. وقتی که فهمیدی دلم شکسته از مهتاب و تنهایی هامو احساس کردی و حالا...حالا که فکر می‌کردم یه آدم شکست خورده‌ام که دیگه هیچی نمی‌تونه سرپام کنه تو خیلی به موقع رسیدی و بهم فهموندی که هنوزم هستن کسایی که محبت کردن به غریبه‌ها رو بلد باشن. ممنون که اومدی و بهم ثابت کردی دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدرام که فکرمیکنم بیمار نشده.
طلا نگاهش را به چشم‌های او دوخت و از همان فاصله‌ی کم لب زد:
_شما برای خیلی‌ها مهمین، نه تنها برای من بلکه برای همه‌ی پرسنل هتل.
_اما هیچ کدوم از اون پرسنل الان اینجا نیستن فقط تویی. تو!
نگاه طلا هنوز به چشم‌هایش بود. دوست داشت با آن نگاه دلیل بودنش را به علیرضا بفهماند. دوست داشت حرف دلش را بگوید اما صدای نحس مهدی در گوشش پیچید «الکی دلتو صابون نزن دلش برات سوخته که اومده پول فری دندون طلا رو داده. هه نکنه عاشق چشم و ابروی کج و کولت شده؟ نه خر! تنها کسی که تو رو باهمین قد کوتاه و چشم و ابروی ساده میخواد فقط منم. پس شیلنگ تخته نداز و بادل من راه بیا که به نفع خودته. هیچ مدیری نمیاد ظرفشورشو بگیره. چهار روز دیگه که پولشو ندادی و عین سگ از هتل پرتت کرد بیرون و حقوقتو به جا طلبش برداشت اون موقع میفهمی که نباید به خاطر یه تازه به دوران رسیده جلو پسرعموت دربیای و طرفداری شو بکنی».

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

نوک زبانش را گاز گرفت و لبخند روی لبش حسرت وار شد. این مرد نه تنها لحنش بلکه نگاهش هم پر از محبت و مهربانی بود؛ آدم فکر می‌کرد پشت این محبت یک حسی پنهان است اما این خیال اشتباه بود چون او باهمه همین‌طور بامحبت برخورد می‌کرد اما طلا...محبت‌هایش را یک عمر در دلش حبس کرده بود برای این مرد. همین مردی که یک روز خیلی بی‌سر و صدا وارد قلبش شد و سند دلش را شش دانگ به اسم خود زد. نگاه علیرضا هم به طلا بود، انگار منتظر حرفی از جانب دخترک بود اما طلا نتوانست، نشد که بگوید «بقیه پرسنل نیستن چون تو فقط براشون یه مدیری اما من هستم چون برای دلم یه معشوقی». کاش این احساس دوطرفه بود. کاش او هم مثل طلا دل باخته بود. کاش معجزه رخ می‌داد و یک مدیر هم عاشق ظرفشور رستوران هتلش می‌شد. کاش دل علیرضا با دل او هم‌قدم می‌شد. کاش میشد که علیرضا برای همیشه در

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش باشد. کاش این‌ای کاش‌ها اتفاق می‌افتادند و این عشق تا ابد برای طلا می‌ماند.
لب‌هایش را به سمت گوش باندپیچی شده‌ی علیرضا برد و آرام لب زد:
_هنوزم میشه عاشق بود؛ تو باشی کار سختی نیست.
از علیرضا فاصله گرفت و او را بااخم کمرنگی میان ابروهایش دید.
_نشنیدم.
لبخند پرحسرت طلا غمگین شد.
_میدونم.
نگاه گیج علیرضا را که دید بغضش را فرو داد و گفت:
_بعدا می‌بینمتون. من دیگه برم. مراقب خودتون باشین و زودتر خوب شین. اصلا دوست ندارم ملاقات بعدیمون دوباره اینجا باشه. من و گل‌های اتاقتون منتظرتونیم.
گفت و به سمت در رفت و علیرضا بانگاهش او را بدرقه کرد و به صدای گنگ و نامفهومی که در گوشش پیچیده بود فکر کرد. اینقدر درگیر صدای نامفهومی که به وسیله‌ی گوش دیگرش شنیده بود شد که متوجه‌ی آمدن یزدان نشد؛ زمانی حضور او را

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کرد که هیکلش سایه انداخت روی تنش.
به او نگاه کرد و لحظه‌ای تصویر طلا جلوی چشم‌هایش شکل گرفت؛ مدتی قبل او درست همین طور با اندام ظریفش روی تن علیرضا سایه انداخته بود. نگاه طلا بامحبت بود و نگران و اما نگاه یزدان شاکی است و نگران.
_یاغی شدی! دعوا راه می‌ندازی و جون منو می‌بری وسط رینگ! دمت گرم دفعه بعدی از داشته‌های خودت مایه بذار رو پاره‌ی تن من حساب نکن.
فهمیدی؟
لبخندی به رویش زد که یزدان شاکی‌تر از قبل گفت:
_مرتیکه زدی خودتو ترکوندی منو تا پای گور کشوندی و حالا میخندی؟ تو میدونی من تو این چند روز چی کشیدم؟ میدونی وقتی دکترت گفت سکته مغزی من تا کجا فکر کردم؟
_تاکجا؟
لب‌های یزدان از بغض لرزید. لبش را به دندان گرفت و بغضش را فرو داد و نزدیک صورت علیرضا لب زد:
_تا پای پوشک کردنت.
علیرضا بی‌حال خندید و یزدان باغم سر تکان داد.
_آره برای تو خنده داره اما برای منی که بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن سکته مغزی از پرستار شنیدم «الهی خدا به جوونیش رحم کنه. حیف این مرد نیست فلج بشه و یه عمر عین یه تیکه گوشت بیوفته رو تخت» خنده نداره، درد داره. آره احمق، آره روانی، آره مرتیکه‌ی بی‌فکر اگه خدا بهت رحم نمی‌کرد الان حتی توان حرف زدنم نداشتی.
در جواب او هیچ نگفت و تنها نگاه کرد. نگاهی که پر از حرف بود. یزدان تمام حرف‌هایش را از نگاهش خواند که پنجه در موهای او فرو برد و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و بابغضی مردانه لب زد:
_نریز تو خودت به منِ لامصب بگو. هرچی که اذیتت میکنه، هرچی که تو دلته، هرچی که آزارت میده رو بگو. دِ لعنتی تو خودت می‌ریزی که یهو مغزت رد میده. تو خودت می‌ریزی که چروک میوفته کنار چشمات. تو خودت می‌ریزی که جوگندمی میشی. کثافت مگه تو چندسالته! مگه ما هم سن نیستیم؟ من چرا یه موی سفید ندارم؟ تو چرا جوگندمی شدی؟ هرکی می‌بینتت میگه این تازه اول چهل‌چهلیشه، تازه اول زندگیشه، تازه اول خوشی هاشه اما چرا این نگاه لامصبت حرف از کم آوردن میزنه؟ چرا من تو این نگاهی که یه عمر باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شدم یه پیرمرد خسته می‌بینم؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ چرا یه عمر غم و غصه‌ی بقیه رو خوردی؟ چرا از این بیست و هشت سال یه روزشو به خودت فکر نکردی؟ چرا خودتو فراموش می‌کنی که بعدش بیوفتی رو تخت بیمارستان؟ علی نریز تو خودت. هر آدمی یه گنجایشی داره، گنجایشت پر شده داداش. مغزت آلارم داره میفهمی؟ میفهمی این یعنی چی؟

_یعنی پیر شدم.

دست یزدان روی صورتش نشست و لب روی هم فشرد.

_پیرنشو لعنتی. پیرنشو. من بچه هام عمو نداشته باشن عقده‌ای میشن ها.

خندید و برای رفع نگرانی‌های بیش از حد او گفت:

_تو مرد نیستی که اگه بودی الان یه جفت کاکل زری از کت و کول این عموی پیر بالا می‌رفت.

_تو زودتر خوب شو تا من مرد بودن خودمو بهت ثابت کنم.

_هر کی نکنه؟

_حالا می‌بینی.

باخنده‌ای کم جان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه پس حرفت یادت نره.
_اول باید خوبشی. بااین وضع که نمی‌تونی ساقدوش من باشی.
جوابش همان لبخند کمرنگ بود، همان لبخندی که مصنوعی بود و گرفته.
_من برم تامهتاب و میلاد بیان. دکتر گفت همه باهم نیایم پیشت که دورت شلوغ نشه.

#پارت_صد_و_نود_و_نه

یزدان که فاصله گرفت خیلی سریع دستش را گرفت و مانع رفتنش شد. بالحن سردی گفت:
_میخوام استراحت کنم.
_علی!
_مگه نمیخوای زودتر خوبشم پس بذار استراحت کنم.
یزدان عصبی شد.
_یعنی چی؟ مهتاب نگرانته! میلاد خودشو مقصر می‌دونه باید ببینه که حالت خوبه. از وقتی فهمیده نه تونسته بخوابه و نه تونسته چیزی بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا چشم‌هایش را بست و باصدایی خسته گفت:
_فعلا نمی‌تونم. لطفا اصرار نکن. بذار چندروزی آروم باشم. بذارین چند روز برای خودم باشم. فقط برای خودم! تو نمی‌تونی قبول کنی اما من قبول کردم که کم آوردم که پیر شدم که دیگه اون علیرضایی که باهمه چی کنار میومد و همه چی رو تو خودش می‌ریخت نیستم و نمی‌تونم که باشم. مگه همین الان نگفتی که تو خودت نریز خب منم الان نمی‌خوام دلخوریم از این دوتا بچه رو بریزم تو خودم و قلبمم عین مغزم کم بیاره. پس بذار فعلا نبینمشون و درد دلم تازه نشه. مهتاب خوب شده اما درد اون زخم هنوز تو دل من احساس میشه. من این همه سال جون نکنده بودم که آخر مهتاب بخواد باخودکشی تمام زحمتامو پوچ کنه.
یزدان از درد صدای او دستش مشت شد و باصدایی که از بغض بمرتر از حد معمول شده بود گفت:
_باشه داداش. باشه. پس میرم که ببرمشون خونه. دوباره میام پیشت.
_نمیخواد پیش مهتاب بمون.
_مهتاب رو میبرم خونه‌ی شما پیش مامان توران و

رمان بازار
romanbazar.ir

میام اینجا.
نگاهش را به صورت یزدان دوخت و بادلتنگی گفت:
_گوشی تو بذار اینجا از خونه بهم زنگ بزن. مامان مینو بامن حرف نمیزنه اما گوشی رو بزن رو اسپیکر تا من باهاش حرف بزنم. دلم خیلی براش تنگ شده.
_باشه حتما. فکرکنم اونم خوشحال بشه تو این مدت ازدست مامان نه غذا خورده، نه قرصاشو.
همش میگه بگین علیرضا بیاد منو ببره آسایشگاه.
علیرضا آهی کشید و باپوزخند تلخی گفت:
_فقط میخواد بره، بره جایی که من نباشم.
_اشتباه نکن میگه «بگین علیرضا بیاد منو ببره آسایشگاه» مثل همیشه نمیگه« منو ببرید آسایشگاه».
نگاه علیرضا خشک ماند در صورت او و یزدان بالبخند چشمک زد و گفت:
_بله اینطوریاس. به خاطر همون مامان مینوتم که شده زود خوب شو و برگرد پیشمون.
علیرضا دوباره لبخندش واقعی شد و پلک زد به معنی باشه. یزدان که رفت چشم‌هایش را بست و فکر کرد؛ به خواسته‌ی مینو، به نگرانی‌ها و محبت طلا، به مهتاب و کار اشتباهش، به میلاد و فرصت از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رفته‌اش و درآخر نتیجه‌ی آن همه فکر با لب‌هایش بیان شد:
_من که تو اتاقم گلی ندارم که دلتنگم بشه!
***
فصل سیزدهم
نگاهش هنوز به پیامی بود که از طرف طلا دریافت کرده بود. از زمانی که وارد دنیایش شده بود خودش و محبت‌هایش خیلی پررنگ بودند. یک رنگ بنفش تیره!
فرستاده بود «خوشحالم که حالتون خوب شده و مرخص شدین. بی‌صبرانه منتظرم بیاین هتل و دوباره سرپا ببینمتون». توی این مدتی که بیمارستان بستری بود بارها و بارها به ملاقاتش آمده بود. یک بارهم طوبی و تینا به دیدنش آمدند و علیرضا از دیدن مادر طلا خیلی خوشحال شد. محبت‌های طلا درست شبیه به محبت‌های مادرش می‌ماند، شاید هم طلا به مادرش رفته بود و محبت کردن را از او یاد گرفته بود. آه کاش مینو هم محبت‌هایش را به خاطر می‌آورد و آن‌ها را دریغ نمی‌کرد از این مرد خسته دل.
در جواب طلا فرستاد «ممنون طلابانو. منم امیدوارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدار بعدیمون کنار همون گل‌های دلتنگی باشه که تاحالا ندیدمشون».
_هیچ وقت فکر نمی‌کردم دیدن حرکت انگشتات روی صفحه کیبورد خوشحالم کنه.
در جواب محبت یزدان لبخند زد. دروغ چرا خودش هم ترسیده بود از این که ممکن بود این سکته مغزی به خیر نگذرد و نصفی از بدنش فلج و بی‌حس شود.
_برا محض احتیاط فردا برات وقت فیزیوتراپی گرفتم. ساعت ده صبح میام دنبالت.
_نیازی نیست، خوبم.
_وقتی خوبی که عین یه آدم سالم محکم قدم برداری نه لخ لخ کنان. ده روز بیمارستان بستری بود یه بیست روزم خونه استراحت کنی خوبِ خوب میشی.
_چه خبره بیست روز؟ همین الانشم کارهای هتل عقب افتاده.
_چه کاری؟ من حواسم به همه‌چی هست. نگارم دست کمکمه.
_خب نمیخوام مسئولیت‌های من بیوفته رو دوش شما.
_لطفا زر نزن. باشه داداش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان منتظر نگاهش کرد که باخنده گفت:
_بی شعور.
_چاکریم.
_یکم تندتر برو.
_تازه از تخت بیمارستان بلندشدی دوباره میخوای بخوابی روش! به فکر خودت نیستی به فکر من و زن و بچه هام باش.
به لبخند روی لب‌های او نگاه کرد. در این مدت فهمیده بود یک اتفاقی توی زندگی یزدان رخ داده است، انگار پای یک زن در میان بود.
_دوست دارم ببینمش.
_کی رو؟ خاله مینو رو؟ عجله نکن داداش الان می‌رسیم.
_خودتو نزن به اون راه اونی رو میگم که تافکرش میاد تو ذهنت لبخند میشینه رو لبت.
یزدان کمی دست پاچه شد و بعد ناشیانه بحث را عوض کرد.
_میگم این چغک چه دختر بامعرفتیه، این مدت همش یه پاش بیمارستان بود یه پاش هتل!
خداوکیلی خیلی دختر خوبیه این جور آدما کم پیدا میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست

نگاه علیرضا روی لبخند روی صورت او ثابت ماند.
ذهنش آلارم داد و از خود پرسید «چرا بحث رو به طلا کشوند؟ نکنه اون دختر...!»
_هی علی باتوئم!
به خودش تشر زد «چیه؟ چته؟ چرا وا رفتی؟ خب چه فرقی می‌کنه طلا یا هرکس دیگه ای؟ به تو چه؟ تو باید خوشحال باشی. باید خوشحال باشی.» و باز هم باخودش تکرار کرد «باید خوشحال باشی» اما عجیب بود که نتوانست خوشحال باشد. لبخند به لب نشاند و گفت:
_آره خیلی دختر خوبیه.
_خوب شد استخدامش کردی ها، خیلی به دردمون خورد. هنوز که هنوزه دارم باخودم فکر میکنم اگه اون روز که مهتاب به خون نیاز داشت اگه طلا اونجا نبود چی می‌شد؟ ممکن بود مهتاب رو از دست بدیم.
دوست نداشت درباره‌ی آن اتفاق حرف بزند و چیزی بشنود. آن اتفاق به اندازه‌ی صدسال پیرش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که سکوت او را دید فهمید هنوز با آن ماجرا کنار نیامده برای همین گفت:
_علی من که بهت گفتم چرا اون کارو کرده، لطفا این ماجرا رو تموم کن.
حرفی نزد و یزدان ادامه داد.
_خودشم پشیمونه. ناراحته. تو این مدتی که تو بیمارستان بودی یه شبم نتونسته آروم بخوابه لطفا الان که رفتیم خونه باهاش آشتی کن. هر روز که بیدار میشه خونه رو جمع و جور میکنه و حیاطو آب می‌پاشه به امید این که تو میای. غذای مورد علاقه‌ی تو درست میکنه و منتظرت می‌شینه.
دیشب می‌گفت هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز دلم پر بکشه برا بغل علیرضا، چون اون همیشه بود حتی نزدیک‌تر از خودم به خودم. بغض صداش داغونم کرد.
نکن علی، این دخترو بیشتر از این داغون نکن به قرآن نمی‌کشم دیگه اینقدر چشماشو اشکی ببینم.
از اون ناراحتی، بهت حق میدم اما لامصب من که کاری نکردم حرف منو که زمین نینداز، به خاطر من ببخشش.
جواب علیرضا همان سکوت بود که یزدان شاکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یره باتوئم.
علیرضا بالبخند محوی گفت:
_این ماجرا، همین سکته و موندگاری تو بیمارستان و اینا از یه جهت خیلی خوب شد. اونم از این جهت که فهمیدم اگه من یه روز نباشم و بچه هام تنها بمونن تو هستی و هواشونو داری. طلا و حاج عمو گفتن که چطور این مدت حواست به مهتاب بوده. مرسی داداش. مرسی.
یزدان نگاهی برادرانه به او انداخت و در جوابش گفت:
_آره نذاشتم میلاد و مهتاب تنها بمونن اما خودم تنها بودم. همبازی نبودیم، وقتی نداشتی که صرف بازی کردن بامن بکنی اما همیشه عین یه برادر بزرگتر هوامو داشتی. بمون و هوامو داشته باش. تو نباشی هوام گرفته ست. نذار هوای یکی یدونه‌ی سرتق حاج رضا ابری و گرفته بشه.
دست علیرضا روی شانه‌اش نشست و برادرانه شانه‌اش را فشرد. یزدان درست مثل میلاد و مهتاب عزیز بود. صدای گوشی‌اش که بلندشد دست از روی شانه‌ی پهن یزدان برداشت و پیامی که آمده بود را باز کرد «اگه خیلی مشتاق دیدنشون هستین باید

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر خوبشین تا ببینیدشون».
_حالا کی هست اینی که از اینقدر تندتند براش تایپ می‌کنی و باگرفتن جوابشم نیشت شل میشه؟
لحن یزدان شیطان و معنی دار بود. نگاهش بین یزدان و اسم مخاطب چرخید. اسمش را عوض کرده بود و سیو کرده بود طلابانو. دوباره نگاهی به یزدان انداخت و به این فکر کرد که یزدان گفته بود «چه خوب که استخدامش کردیم». انگشت‌هایش به سختی روی کیبورد چرخید و نام طلا در لیست مخاطبانش به خانم فهیمی تغییر یافت و در جوابش خیلی کوتاه نوشت «باشه» و رو به یزدان گفت:
_کس خاصی نیست.
_همون! اگه کس خاصی بود تعجب می‌کردم.ای خدا کی میشه یه نفر برا این یالقوز خاص بشه؟
_یکی باید اینو به خودت بگه. کی میشه منو عمو کنی و سوت و کوری خونه‌ی من باصدای بچه‌های تو تموم بشه؟
چشم‌های یزدان که برق زد و لبانش که کش آمدند مطمئن شد پای کسی در میان است.
_از بچه‌های هتله؟
یزدان تنها نگاهی به او انداخت و حرفی نزد. سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان را پای جواب مثبت گذاشت و سعی کرد لبخند بزند.
_خوبه. فقط خداکنه بچه هاتم عین خودت شر و شیطون بشن. دلم پر می‌زنه برا یه بچه‌ی تخس عین خودت که مدام در حال جروبحث باماما‌ن و باباش باشه و قهر کنه و بیاد پیش من. به شماهم بگه من میخوام تاآخر عمر پیش عموعلی زندگی کنم.
یزدان خندید و همین صدای بلند خنده مهر تأیید شد به افکار علیرضا! پس واقعا یکی بود، یکی که از پرسنل هتل بود. یکی که نه تنها حرفش تازگی داشت بلکه حضورش هم تازگی داشت و تنها کسی که به تازگی پا به هتل گذاشته بود فقط یک نفر بود. فقط یک نفر! دوباره صدای زنگ پیام گوشی بلند شد که این‌بار بدون نگاه به پیام، گوشی را روی داشبورد انداخت و دستش را روی پایش مشت کرد. یزدان و دلش مهم بود نه خودش و افکار جدیدش. بارها در دلش باخود تکرار کرد «اون برای من یکی مثل بقیه‌ی پرسنله؛ یکی مثل نرگس، یکی مثل پریناز، یکی مثل نگار».
سعی کرد کنترل افکارش را به دست بگیرد و به هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

فرد تازه‌ای فکر نکند.
_سهیل اومده بود ملاقات یه چیزهایی گفت.
_چی مثلا؟
_مثلا این که باآراد مبارزه کردی!
_چیز عجیبی نیست که.
_عجیبه!
_اون وقت چی عجیبه؟

#پارت_دویست_و_یک

_معمولا پای قول‌هایی که به من میدادی وامیستادی.
_نه زمانی که پای جونت وسط باشه. من می‌شکنم دستی رو که رو داداشم بلند بشه.
_من مقصر بودم.
_من حالیم نیست کی مقصر بوده کی نبوده من فقط می‌شکنم پاهایی رو که وارد گلیمم بشه.
_تو نباید می‌رفتی سراغش.
یزدان نگاه تیز و بُرنده‌ای حواله‌اش کرد.
_یکی از عوامل سکته ضربه ناگهانی به گوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده.
_تو دعوا که حلوا پخش نمی‌کنن.
_حتی تو دعوا هم باید مراعات تو رو بکنن چون تو داداش منی. فهمیدی؟
لبخند تلخی زد و گفت:
_اگه اینطوره که باید از کل آدمای دنیا انتقام منو بگیری؛ از مسعود گرفته تا ناظمی که از مدرسه پرتم کرد بیرون.
اخم‌های یزدان در هم رفت و حرفی نزد که علیرضا نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:
_نفهمیدم چی شد فقط آرادو که تو باشگاه دیدم یه لحظه فکر کردم مسعوده. بهت گفته بودم مثل مسعود می‌خنده، خیلی زودم ثابت شد که یکیه عین مسعود. یه پست بی‌وجدان که هیچی حالیش نیست جز غریزه‌اش. وقتی خندید دیگه آراد ندیدمش انگار مسعود جلو چشمم بود. تب داشتم، توهم زده بودم و تو حال و هوای خودم نبودم. نفهمیدم چی شد که یهو باضربه‌اش تازه فهمیدم مسعود نیست و بعدشم همه جا تاریک شد. من دعوا رو شروع کردم.
_منم بهش پایان دادم.
_اون از خودش دفاع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم از تو دفاع کردم.
_نکن. از من دفاع نکن چون مسعود حق دفاع برای ما نذاشته. منم می‌تونستم یه عمر جلوی مردمی که زخم زدن و رفتن بایستم و از خودم و خواهرم دفاع کنم اما نکردم چون مسعود حق دفاع نذاشته.
_دِ اشتباهت همین‌جاست که دفاع نکردی. که نزدی تو دهن‌شون و حدشونو مشخص نکردی که اگه میکردی هرننه قمری جرأت زخم زدن پیدا نمی‌کرد. مسعود یه گهی خورده به تو و مهتاب چه ربطی داره؟ گناه پدرو که پای پسر نمینویسن.
تلخ خندید و در جوابش گفت:
_بدی این دنیا همینه؛ این که همه‌ی مردمش عین تو فکر نمی‌کنن.
_بس کن علی. گور بابای دنیا و مردمش. اصلا این مدرسه مدرسه که میگی به چه دردی میخوره؟ به درد میخورد من الان ور دلت پشت رول جنسیس نبودم یه عینک اسکولی رو چشمام بود و چهارتا دفتر زیربغلم و یه مشت مداد و خودکار تو دستم و هی یکسره خر می‌زدم و می‌نوشتم. آخرشم یه مدرک می‌دادن دستمو میگفتن برو پی کارت. تازه دردسرام شروع میشد که دنبال کار بگردم آخرم بامدرک فوق

رمان بازار
romanbazar.ir

لیسانس یا می‌شدم راننده آژانس یاخیلی شانس میاوردم بشم کارمند یه شرکت زهوار دررفته. تو عقل تو کله‌ات نیست نمی‌فهمی. دِ آخه خنگول مدرسه به چه درد میخوره مدیرت هتل حاج رضا رو بچسب. بچه باهوشی باشی این هتلو از چنگ این حاج رضا در میاری که اینقدر سرکوفت ستاره هاشو تو سر منِ بدبخت نزنه.
علیرضا چپ چپ نگاهش کرد و یزدان برای عوض کردن حال او بلند خندید و گفت:
_به جان خودم عقل نداری. عقل که نداری هیچ کودنم هستی. خب آخه احمق نخواستم هتلو بالا بکشی حداقل تو حساب کتابا یکم دست کاری کن بتونیم یه مسافرخونه بزنیم.
تشر زد.
_یزدان!
یزدان باز خنده‌ای سر داد و گفت:
_خیل خب بابا خفه میشم. از اولشم می‌دونستم از توی بی‌دست وپا آبی گرم نمیشه باید برم رو مخ نگار. این دختر حالیشه من چی میگم فقط تنها مشکل اینه که نگار دله دزده، از اینایی که به کم قانعن. باید باهاش حرف بزنم این دفعه یه مبلغ تپل

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بزنه. یه مبلغی که تاآخر عمر هم رنگ موهای اونو تضمین کنه هم مسافرخونه‌ی منو راه بندازه.
_گناه مردمو پاک نکن. من میدونم شوخی میکنی اما یهو دیدی همین‌طوری شوخی شوخی حرفش تو هتل پیچید. میدونی که ماشاالله پرسنلمونم دنبال حرفن خدانکنه چیزی بشنون و از کاه کوه بسازن.
_خیل خب بابا ضدحال یه چی گفتم حالمون عوض بشه وگرنه همه می‌دونن این دختر نگار فقط ظاهرش غلط اندازه وگرنه باطنش بدک نیست.
_ظاهرشم خوبه الکی پشت دختر مردم حرف نزن.
یزدان نگاه معنی داری به او انداخت و بالبخندشیطانی گفت:
_عه؟ نه بابا!
علیرضا حرفی نزد و کلافه نگاهی به ساعتش انداخت که یزدان جدی شد و گفت:
_واسه انتخاب شریک زندگیت این تنها تو نیستی که تصمیم میگیری پس فکر نگارو نکن.
_باز توهم زدی؟
یزدان جدی‌تر از قبل نگاهش کرد.
_من بانگار موافق نیستم تو حق نداری بدون رضایت من کسی رو انتخاب کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا به شوخی گفت:
_حالا کی گفته رضایت تو مهمه برا من؟
_مهم اینه که زندگی تو برا من مهمه و من چه مهم باشم چه نباشم اجازه نمیدم هرکسی رو وارد زندگیت کنی. نگار دختر خوبیه اما لایق داداش من نیست.
_من قصد ازدواج ندارم، چه بانگار چه باهیچ دختر دیگه‌ای. خیالت تختِ تخت. هیچکس نمیاد عروس مسعود بشه.

#پارت_دویست_و_دو

یزدان عصبی از حرفی که شنیده بود دستش را روی بوق فشار داد و به محض حرکت ماشین جلویی، از کنارش رد شد و رو به راننده‌اش که زن بود داد زد:
_تو برو پشت ماشین لباسشویی بشین آخه عنترخانم.
_فحش نده.
دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ کدامشان حرف نزدند. وقتی رسیدند به محض این که یزدان بوق زد میلاد در

رمان بازار
romanbazar.ir

را باز کرد و علیرضا بادیدن چشمان منتظر و لبان خندان پسرک قلبش به تپش افتاد. چقدر دلش تنگ شده بود برای این نگاه سیاه رنگ و برای نوازش این موهای پرپشت مشکی! خیلی زود حسرت در دلش نشست و آه راه گلویش را بست. بزرگ ترین فرصت زندگی‌اش را ازدست داده بود. دکتر شدن او هم مثل دکتر شدن خودش شد حسرت و رویا.
ماشین یزدان در حیاط پارک شد. میلاد در ماشین را برایش باز کرد و یزدان خواست کمکش کند که گفت:
_خوبم، خودم می‌تونم.
مهتاب و توران خیلی زود از خانه بیرون آمدند و علیرضا به تنها کسی که سلام کرد توران بود.
_سلام زن عمو.
توران نگاهی به مهتاب و میلاد انداخت و بعد لبخند به روی علیرضا زد و پیشانی‌اش را بوسید.
_سلام پسرم. خوش اومدی به خونه‌ات.
علیرضا دستش را بوسید و گفت:
_ببخشید این مدت خیلی زحمت دادم بهتون.
ایشاالله خداعمر بده براتون جبران کنم.
_این چه حرفیه؟ همین که دوباره سرپا می‌بینمت خدارو صدهزار مرتبه شکر.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد سلام کرد و او تنها بایک نگاه کوتاه جواب سلامش را داد و همین که پسرک جلو آمد برای بغل کردنش دستش را جلو گرفت و مانع شد. میلاد بهت زده نگاهش کرد و علیرضا بدون این که نگاهش کند به سمت پله‌ها رفت، آرام و به قول یزدان لخ لخ کنان.
یزدان دست دور گردن میلاد انداخت و بوسه‌ای به سرش زد و کنار گوشش گفت:
_غصه نخوری‌ها خودم آدمش میکنم. یرگه گلینگی خیلی بدخلق شده. یکم بصبر رامش می‌کنم. اُکی؟
میلاد حرفی نزد و یزدان دستی به سرش کشید و دنبال علیرضا رفت تا کمکش کند که علیرضا این‌بار محکم و جدی گفت:
_یزدان داداش خودم می‌تونم. خداروشکر هنوز اونقدر از پا نیوفتادم.
_خیل خب بابا چته سرکه نمکی!
حرفی نزد و باقی پله‌ها را با کمک نرده‌ها بالا رفت و مهتاب که روی ایوان منتظرش بود خوشحال و بابغض گفت:
_خوش اومدی داداش.
در جواب او هم تنها سر تکان داد و از کنار مهتاب که

رمان بازار
romanbazar.ir

رد شد مهتاب بااشکی که از چشمش سرخورد دستش را گرفت و نالید:
_داداش!
نگاهش روی باند دور مچ دخترک چرخید و بعد خیره به چشمانش پوزخند زد و دستش را عقب کشید و وارد خانه شد. مهتاب باچشمان خیسش به یزدان نگاه کرد و گله کرد.
_گفتی باهاش حرف می‌زنی.
یزدان اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد و تا لب باز کرد حرفی بزند تشر مادرش را شنید.
_دست خر کوتاه.
نگاهی بی‌تفاوت به مادرش انداخت.
_شما بیا برو تو یه چایی دم کن.
توران بااخم‌های درهم بالا آمد و دل مهتاب از ترس لرزید.
_نه تنها چایی دم کردم بلکه قهوه هم گذاشتم. برو تو تا برات بریزم.
_عمریه نتونستی قهوه درست کردن یاد بگیری چطور امروز تونستی توران!
توران او را به داخل هول داد و باغیظ گفت:
_توران و مرض.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مهتاب را گرفت و بامهربانی رو به او گفت:
_گریه نکن فدای چشمات من خودم باعلی حرف میزنم، کی برا حرف این تخم جن تره خرد میکنه که علی دومیش باشه؟
یزدان دست‌هایش را به چهارچوب در تکیه زد و باابروهایی بالا رفته رو به توران گفت:
_تخم جن!
توران پشت چشم نازک کرد و او را از میان چهارچوب در کنار زد و همان‌طور که داخل می‌رفت و مهتاب را هم دنبال خود می‌کشید گفت:
_از جنم یه چی بدتر.
_چشم آقام روشن.
توران برگشت و پشت دستش را باهشدار به او نشان داد.
_اسم آقاتو نیار که میزنم تو دهنت ها. تو اگه از تخم و ترکه آقات بودی که من غمی نداشتم.
یزدان باشیطنت گفت:
_یعنی نیستم؟
توران که شیطنت چشم‌های او را دید دستش این‌بار به قصد زدن بالا رفت که یزدان خیلی سریع پا به فرار گذاشت و در همین حین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبرکن آقام بیاد من تکلیف خودمو روشن میکنم که از تخم و ترکه کی‌ام!
_لال‌شی ایشاالله.
مهتاب خیلی سریع لب گزید و در دل گفت «خدانکنه».
علیرضا روی کاناپه‌ی داخل سالن نشسته بود. خیلی سریع برای علیرضا یک لیوان چای و برای یزدان یک فنجان قهوه ریخت و به سالن برد. لیوان چای را جلویش روی عسلی گذاشت و در قندان را برداشت تا عطر آبنبات‌های هل دار مثل همیشه او را به هوس بیندازند؛ اما علیرضا بانگاه سردی تشکر کرد و ازجایش بلندشد.
_کجا داداش؟ چاییت سرد میشه.
_نمیخورم. زن عمو لطف می‌کنی ناهار مامان رو بکشی. قرصاشو خورده؟
مهتاب از این که علیرضا نادیده‌اش می‌گرفت گریه‌اش گرفت و یزدان بااعصاب داغان فنجان توی دستش را توی سینی کوبید.

#پارت_دویست_و_سه

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا قدم برداشت تا از شنیدن صدای گریه‌ی مهتاب فرار کند که مهتاب باهق هق گفت:
_ده روز کافی نبود برای تنبیه؟
_زن عمو نمیری غذا رو بکشی؟ مامان مینو گشنه ست باید غذاشو بدم.
_ اتفاقا ماهم گشنه‌مونه. ما هم چند روزه که نه خوردیم نه خوابیدیم. ما رو هنوزم یادته یا فقط به فکر مینو بودی؟
خیلی سریع برگشت و رو به میلاد بااخم اخطار داد.
_دفعه آخرت بود مادرمونو مینو صدا زدی. اون زن نه تنها خودش بلکه اسمشم حرمت داره. بشنوم یه بار دیگه اینطور صداش زدی و حرمت اسمشو بردی زیر سوال نه من نه تو. هنوز یادم نرفته اون شب چطور سرش داد زدی.
میلاد باصدایی پربغض گفت:
_گفتم تا نگاهم کنی، تا باهام حرف بزنی، تا یادت بیاد من و مهتابم تو این جمعیم.
علیرضا پوزخند تلخی زد.
_اشتباه شما همین‌جاست. همین که فکر می‌کنید من فراموش تون می‌کنم. نه اینطور نیست آقامیلاد

رمان بازار
romanbazar.ir

من عین شما نه آلزایمر دارم، نه بی‌معرفتم، نه کورم. من برعکس شما خیلی خوب آدمای اطرافمو می‌بینم.
میلاد قدمی به جلو گذاشت و رو به رویش ایستاد و این‌بار خواهش کرد.
_ببخش داداش.
_چی رو؟ مگه چیکار کردی؟ تو که کار اشتباهی نکردی این من بودم که یه عمر اشتباه کردم و مجبورت کردم درس بخونی درصورتی که خودت یه چیز دیگه میخواستی! امیدوارم تو پادگان بهت خوش بگذره آقا میلاد.
رو کرد به مهتاب و گفت:
_گریه‌ات برای چیه خواهری؟ مگه من مُردم که گریه می‌کنی...
مهتاب بی‌طاقت حرفش را برید.
_خدانکنه.
_ای کاش خدا می‌کرد.ای کاش می‌کرد و من دیگه چشمم به چشم تو نمی‌افتاد.
مهتاب بهت زده نگاهش کرد که باغم ادامه داد.
_آره‌ای کاش چشمم به چشمت نمی‌افتاد و فکر می‌کردم خودکشیت یه کابوس بیشتر نبوده. روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که اون تیکه شیشه رو کشیدی رو رگت به من لامصب فکر کردی؟ به دلم فکر کردی؟ به داغی که ممکن بود یه عمر رو دلم بمونه و بسوزنتم فکر کردی؟ مهتاب تو خوب می‌دونستی من لعنتی چقدر عذاب کشیدم که دوبار جسم غرق خون مامان مینو رو تا بیمارستان کشوندم و پشت اون در اتاق عمل پرپر زدم و جون دادم. تو خوب می‌دونستی اینا رو و برای بار سوم منو کشوندی پشت در اون اتاق! کم آوردم، به علی کم آوردم. چطور بهتون بفهمونم من به اصطلاح مرد خون که می‌بینم می‌بُرم. خون که میبینم کم میارم. خون که می‌بینم نابود میشم. بفهمین لعنتی‌ها من کم آوردم، من از دیدن جسم پرخون عزیزام کم آوردم. من از این که عزیزامو ازدست بدم و باداغشون زندگی کنم کم آوردم.
میخواستی منو از این تنهاتر کنی؟ احسان خردت کرد؟ غرورتو له کرد؟ دوستات وقتی فهمیدن طعنه و کنایه زدن؟ مگه من یه عمر حرف نشنیدم؟ مگه من جلو سیصدتا دانش آموز سیلی نخوردم و از مدرسه پرت نشدم بیرون؟ مگه من غرور نداشتم؟
به گوشش اشاره کرد و ادامه داد.
_دیگه همون یه ذره رو هم نمیشنوه. همین بسه که

رمان بازار
romanbazar.ir

هرروز به یاد بیارم که یه روز جلو سیصدتا دانش آموز غرورم له شد. وقتی از کار میناختنم بیرون و بهم می‌گفتن حرومزاده‌ی بی‌پدر غرورم له میشد، شخصیتم خرد میشد؛ اما دست به خودکشی نزدم و نمیزنم. فکر می‌کنی چرا؟ نه به خاطر این که گناه کبیره ست و جهنم در پی داره نبود. جهنم رو من تو همین دنیا دیدم. به خاطر تو بود که تنها نمونی. به خاطر میلاد بود که تو خونه منتظر بود من شکم گرسنه شو سیر کنم. به خاطر مامان مینو بود که از این تنهاتر نشه.
صدایش شکست و بغض به گلویش چنگ زد.
_به خدا کم آوردنم بحث امروز و دیروز نیست من هجده ساله که کم آوردم؛ درست از همون روزی که از مدرسه پرت شدم بیرون و فهمیدم این جامعه بچه‌های مردی عین مسعود رو قبول نمیکنه. درست از همون روز کم آوردم اما جنگیدم باتک تک شون. فکر میکنی به خاطر کی؟ به خدا اگه به خاطر خودم باشه، نه به خاطر خودم نبود به خاطر تو بود. به خاطر میلاد بود. به خاطر مامان بود. تو ندیدی اما من دوبار مینو رو با رگ‌های پاره رسوندم بیمارستان. رو کرد به توران و باهمان بغضی که باتمام توانش

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشت اشک نشود گفت:
_زن عمو این نبود ندید اما تو دیدی نه؟ دیدی که چقدر عذاب کشیدم پشت اون در لعنتی تا دکتر اومد و گفت داغدار نشدم. دیدی مگه نه؟ بگو به این دختر که چقدر سخت بود اون ساعت ها. بگو تا شاید درک کنه که چی میگم.

#پارت_دویست_و_چهار

توران اشک توی چشمش را با گوشه‌ی روسری‌اش گرفت و حرفی نزد. کلمات کم بودند برای بیان درد این مرد.
برگشت رو به میلاد که باچشم‌های به اشک نشسته نگاهش می‌کرد.
_واقعیتو که فهمیدی خجالت کشیدی و فکر فرار به سرت زد نه؟ میدونی چرا دلم گرفت؟ چرا ناراحت شدم؟ واسه این که فکر می‌کردم پدرت خودمم نه مسعود. تو اینقده بچه بودی که وقتی به دنیا اومدی پرستار صاف گذاشتت تو بغل خودم. درست یادمه حتی اون لحظه هم نگاه پرستار به من چندش وار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما نگاهش به تو خنثی بود. اون پرستار منو پسر مسعود دید اما تو رو نه. وقتی نگام کردی شکایت نکردم که چرا به دنیا اومدی و دنیای تاریک ده سالگیم و پرمسئولیت‌تر کردی بلکه به روت خندیدم و گفتم «هیچکس ما رو دوست نداره از این به بعد؛ اما قسم به شرفم که من دوست خواهم داشت».
دوسِت داشتم، برات برادری نکردم بلکه پدری کردم. خسته و کوفته از سرکار اومدم تب داشتی بالا سرت بیدار موندم. نق زدی دعوات نکردم لالایی برات خوندم. بیدار موندی پا به پات بیدار موندم. مادری هم کردم اما ندیدی. نمیدونم چرا اما انگار به چشم شما خواهر و برادر هیچ وقت نیومدم که اگه میومدم تو باخودت می‌گفتی مسعود کیه دیگه پدر من علیرضاست. که اگه به چشم مهتاب میومدم درست همون لحظه که شیشه رو دستش گرفت باخودش می‌گفت علی منو باخونِ دل بزرگ کرد و به اینجا رسوند روا نیست زخم بزنم به دلش و یه عمر تلاش و زحمتشو به باد بدم.
دستی به صورتش کشید و آهی عمیق سر داد. همه ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. درد صدایش به هیچکس جرأت حرف زدن نمی‌داد. تنها صدایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده می‌شد صدای گریه‌ی مهتاب بود.
_منت نیست اما برای این که به چشمتون بیام باید بگم. باید بگم که برای به این سن رسوندنتون از جونم مایه گذاشتم، از عمرم، از آرزوهام، حتی از سلامتیم. بی‌انصافی نکنید و نذارین پای منت، بذارین پای گله، بذارین پای درد و دل. تاحالا شده بود بیام بگم خسته‌ام؟ نه نشد اما حالا میگم یه عمره که خسته‌ام. یه عمره که آرزوهام شده خار توی چشمم. یه عمره که هرچی خواستم فقط شد آرزوهای پوچ. شما می‌دونین بزرگ ترین آرزوی من یه دست بازی فوتباله؟ می‌دونین گاهی علیرضای ده ساله‌ی خیالاتم تو کوچه بابچه‌ها فوتبال بازی میکنه؟ همون بچه‌هایی که وقتی مسعود گند زد بهم پشت کردن و گفتن «گمشو از پیش ما مامانمون گفته باتو بازی نکنیم». میلاد؟ میلاد منو نگاه کن کِی رفتی تو کوچه و بچه‌ها اینطوری باهات برخورد کردن؟ کی بهت گفت تو پسر مسعودی؟ حرومزاده ای؟ بی‌پدری؟ باتوئم جوابمو بده؟ کِی تو مدرسه بهت بی‌احترامی کردن و به چشم یه آدم منفور نگاهت کردن؟
به سمت میلاد رفت و چانه‌اش را در دست گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد.
_به من نگاه کن و جواب بده. چرا ساکتی؟ میگم جوابمو بده.
میلاد باکمی مکث باصدای لرزانش جواب داد.
_هیچ وقت نشد.
_آفرین هیچ وقت نشد. چرا؟ فکر میکنی چرا؟
میلاد جوابی نداد فقط شرمنده نگاهش کرد و علیرضا سرش را جلو برد و نزدیک صورت او باتحکم گفت:
_چون تو پسر مسعود نبودی پسر من بودی. پسر من! پسر علیرضا مشکور. من پسر مسعود بودم که از بچه‌های کوچه گرفته تا ناظم مدرسه تف انداختن تو صورتم و حتی نگاه شونم لایقم ندونستن.
میخواستی فرار کنی بری سربازی؟! فرار از کی؟ از مسعود؟ مسعود چیکارته؟ اصلا می‌دونی قبر مسعود کجاست؟ جواب منو بده تو که ادعاته پدرت مسعوده و از کارش اینقدر شرمنده‌ای که قصد فرار داری جواب بده ببینم قبر بابات کجاست؟
جوابی نشنید که فریاد زد:
_پسر مسعود قبر بابات کجاست؟
میلاد باشدت زد زیر گریه و گفت:
_نمی دونم. نمی‌دونم داداش بامن این کارو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که دست‌های میلاد برای پناه بردن به آغوشش بالا رفت برگشت رو به مهتاب و گفت:
_تو بگو. تو دختر مسعودی، به خاطر همینم خودکشی کردی بگو قبر پدرت کجاست؟ چرا ساکتی؟ جواب منو بده. به یزدان گفتی به خاطر این خودکشی کردی که همه به چشم دختر مسعود نگات می‌کنن، خب تو که به خاطر کار پدرت خودکشی میکنی بگو قبر پدرت کجاست؟
مهتاب دست روی دهانش گذاشت تاصدای هق هقش را خفه کند که غرید:
_جواب منو بده.
_علی!
رو کرد به یزدان که نگران نگاهش می‌کرد.
_چیه؟ چرا جواب نمیده؟ گفتی بهش حق بدم نه؟ گفتی بهش حق بدم که ناراحت بشه و کم بیاره و به خاطر گناه مسعود دست به خودکشی بزنه. خیل خب حق میدم فقط به من بگه حالا که دختر مسعوده قبر باباش کجاست؟
نگاهش را بین میلاد و مهتاب چرخاند و بابغض بریده بریده گفت:
_بگین...قبر...پدرتون...کجاست؟ همون پدری که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر بابت کارش شرمنده اید!
هیچکس حرفی نزد که پاهایش لرزید. زانوهایش خم شد و کنار عسلی روی پاهایش افتاد. کمرش خم شد و یزدان خیلی سریع کنارش نشست و دست زیر بغلش انداخت تا بلندش کند که بااشک حلقه زده در چشمش رو به یزدان گفت:

#پارت_دویست_و_پنج

_اینا هیچ کدوم نمی‌دونن چون من نذاشتم که بفهمن. چون من یه عمر براشون پدری کردم و نذاشتم بفهمن. قبر مسعود تو همین بهشت رضاست منتها قسمت اعدامیا. یه جاهایی هست فقط قاتلا و قاچاقچیا و جانی‌ها رو اونجا دفن میکنن، مسعودم قاطی هموناست. اینا نمی‌دونن چون من نذاشتم توی زندگی شون به این چیزها فکرکنن اما من میدونم، منی که پسر مسعود بودم و تاوان کارشو دادم می‌دونم. منی که رفتم محل اعدام و جون دادن شو دیدم می‌دونم. منی که هنوز که هنوزه صدای سوت زدن و دست زدن مردم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشمه می‌دونم. شما چه می‌دونین چقدر درد داره که مردم از مرگ پدرت خوشحال بشن و تو شرمنده باشی یعنی چی؟
یزدان لب‌هایش را روی هم فشار داد و باصدای گرفته‌ای گفت:
_بسه علی حالت خوب نیست.
بلندشد و گفت:
_اتفاقا خوبم. حالا که آدمای اطرافمو شناختم خیلی خوبم. حالا که فهمیدم برا خواهر و برادری که یه عمر برای راحتی شون ناراحت بودم بی‌ارزش‌تر از مسعودم خوبم. خوبه که جایگاهم مشخص شد. خوبه که از بی‌خبری در اومدم. یه عمر فکر میکردم برا این بچه پدرم اما نبودم مسعودو پدر خودش می‌دونسته! من هیچی نبودم. یه عمر فکر کردم این دخترو به آرامش رسوندم اما این یه توهمی بیش نبوده، آرامش این خانم احسان بوده و طرز تفکرش! یه عمر تو گوشت خوندم من کنارتم من پیشم من تا پای مرگ از جونم برات مایه میذارم اونو نشنیدی بی‌انصاف اما همین که احسان رفت و یه چهارتا اراجیفم بارت کرد رگ دستتو تقدیمش کردی! آفرین به تو. احسان مهم بود، من و عمرم که مهم نبودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز از عمرتو می‌گذشت ده سال از عمر من. هفت ساله که شدی من هفتاد سالم شده بود اما خندیدم چون تو رفتی مدرسه. بیست ساله که شدی من دویست سالم شده بود اما خندیدم چون تو رفتی دانشگاه. اوایل تو هتل دستشویی میشستم، یکی از گارسون‌های هتل کثافت جمع کن صدام می‌کرد به روی خودم نمیاوردم چون باخودم میگفتم خواهرم معلم میشه سربلندم میکنه. مدیر هتل آوانوس می‌دونی داداش تو چی صدا میکنه؟ الاغ شیک پوش! می‌دونی چرا؟ از قدیم و ندیم الاغ معروف بوده به نفهمی و کودنی، الاغ صدام میکنه چون بی‌سوادم. چون عین خودش فوق لیسانس هتل داری ندارم. چون کت شلوارم تنم میکنم یه شیک پوش می‌چسبونه تنگش بازم به خنده می‌گذرونم و میگم عیبی نداره داداشم دکتر میشه سربلندم میکنه امااای دل غافل خبرندارم اونقدر که خواهر و برادرم برا من مهمن من برا اونا نیستم. من برای شما همون کثافت جمع کنی‌ام که برا اون گارسون بودم. من برای شما همون الاغ شیک پوشی‌ام که برا مدیر آوانوسم.
نگاه دلگیرش بین میلاد و مهتاب چرخید و باخنده‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ نم گوشه‌ی چشمش را گرفت و باآه گفت:
_بچه‌ی مسعود کسیه که از مدرسه پرت شد بیرون. کسیه که از شدت سیلی‌هایی که خورد گوشش کر شد. کسیه که از سرکار پرتش کردن بیرون و حتی برا حمالی هم قبولش نکردن. پسر مسعود همون کثافت جمع کنیه که به مرور زمان ارتقا مقام گرفت و شد الاغ شیک پوش. یه فوق لیسانس زبان بچه‌ی مسعول نیست! یه رتبه‌ی سه رقمی کنکور پسر مسعود نیست! پسر مسعود من بودم که باختم. پسر مسعود من بودم که له شدم یه عمر زیر نگاه بقیه. پسر مسعود من بودم که میدونم قبرش کجاست. آه.
دست روی سینه‌ی دردناکش گذاشت و مهتاب بابغض و حجم زیادی از شرمندگی آرام گفت:
_ببخشید.
رو به چشم‌های خیس او خسته و درمانده گفت:
_چی رو؟ چی رو ببخشم؟ یه عمر زحمتمو ندیدی! یه عمر جنگیدنمو ندیدی! یه عمر تلاشمو برای بزرگ کردنت ندیدی! میگن گاهی بایه اشتباه نوزده نمیشی صفر می‌شی. صفر شدم زمانی که به خودم اومدم و اون دختربچه رو روی تخت خودم غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

خون دیدم. صفر شدم زمانی که فهمیدم مسعود چیکار کرده و باید تاوان پس بدم. صفر شدم وقتی که عموی اون دختر درست همین گوشو هدف گرفت و به همه نشون داد که ضربه‌ها رو اینجا بزنن. صفر شدم زمانی که دفتر و مدادو کنار گذاشتم و تِی دستم گرفتم. حالا هم صفر شدی تو ذهنم وقتی که خودکشی کردی و بهم ثابت کردی این عمر بیهوده گذشته. یک عمر بیهوده خودمو به خاطرت به آب و آتیش زدم. یه عمر تلاش کردم که زندگی که مسعود گند زد بهش رو درست کنم اما تو بااین کار بهم ثابت کردی نتونستم. نتونستم و عمرم الکی هدر رفته. این موها الکی سفید شدن. این کمر الکی خم شد. این دست‌ها الکی اینقدر زمخت و زخمی شدن. من یه عمر الکی حمالی کردم!
برگشت رو به میلاد و خیره به چشم‌هایش گفت:

#پارت_دویست_و_شش

_چی شد که منو پدر خودت ندیدی؟ گفتی زیادی جوونه برا پدر من بودن؟ آره شناسنامه‌ام میگه این

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بیست و هشت سالشه اما دلم...امان از دلم! دلم از مسعود هم سن و سالش بالاتره! بیست و هشت سال رو بعلاوه دویست کن شاید سن واقعی من اومد دستت. دلم همون روزی که مسعود در ملع عام اعدام شد پیرشد. اینقدر پیر که هرلحظه منتظر بودم از نفس بیوفته اما نذاشتم از نفس بیوفته. به خاطر کی؟ به خاطر یه بچه‌ی کوچولوی سفید که تازه یاد گرفته بود انگشت شستشو بکنه تو دهنش و بمکه! آه هجده سال پدری منو ندیدی اما یه شبِ به خاطر مسعود قید تمام آرزوهای من و خودتو زدی و رفتی پی سربازی! خوبه! خوبه! برو سربازی اومدی تو نخواه اما من حق پدریمو تموم میکنم و برات زن میگیرم و اون وقت دیگه برای همیشه گم میشم از زندگیتون بیرون تا شر این حماله کثافت جمع کنه الاغ شیک پوش از سرتون کم بشه.
_داداش!
دست روی شانه‌ی او گذاشت و بازهرخندی گفت:
_من یه عمر انکار کردم که پسر مسعودم چه عجیبه که تو اصرار داری پسر مسعود باشی! فقط یه چیزی رو بدون تو اگه پسرمسعود بودی همونطور که منو از مدرسه پرت کردن بیرون تو رو هم میکردن. تو اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر مسعود بودی بچه‌ها تو بازی هاشون راهت نمی‌دادن. تو اگه پسر مسعود بودی عین من دلت پر بود از حسرت، حسرت‌هایی که شاید برای تو خنده دار باشه و ناچیز مثل فوتبال بازی کردن، مثل یه شب آروم خوابیدن، مثل یه مدرک سیکل ناچیز.
کاش...
بغضش را فرو داد و لب روی هم فشرد و بعد ادامه داد.
_کاش می‌شد حسرت‌های بزرگ دلم رو و آرزوهای ناچیز برباد رفته‌ام رو درک کنی تا بفهمی
پسرمسعود بودن چه درد بزرگیه. اگه میفهمیدی قبول می‌کردی که پدرت من باشم. میلاد یه کثافت جمع کنه الاغ شیک پوش پدرت باشه خیلی بهتر از اینه که یه متجاوزگر قاتل پدرت باشه.
رو به یزدان باغم ادامه داد.
_ببین من چه کثافتی‌ام که حتی از مسعودم کمترم! اینقدر کم که این دختر و پسر منو لایق پدر بودن نمی‌دونن.
میلاد و یزدان همزمان باهم اعتراض کردند.
_داداش!
رفت به سمت مهتاب و رو به رویش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشحالم که زنده‌ای و متأسفم که مجبوری هنوز بااین کثافت جمع کن الاغ شیک پوش زندگی کنی.
مهتاب باالتماس گفت:
_توروخدا این‌طوری نگو.
_کاش به همونایی که به چشم دختر مسعود نگاهت کردن می‌گفتی من دختر مسعود نیستم خواهر علیرضام. کاش اون موقع که رگ دستتو به خاطر دخترمسعود بودن زدی لحظه‌ای هم به من کثافت جمع کن الاغ شیک پوش فکر میکردی که بعد تو چی میشم.
نگاهش رو بین میلاد و مهتاب چرخاند و گفت:
_می دونین مشکل ما چیه؟ این که من هرقدمم رو تو این زندگی به خاطرشما و بایاد شما برداشتم اما شما فقط به خودتون فکر کردین. تو مهتاب رگتو زدی و قصد جون خودتو کردی که از این زندگی که من باخونِ دل برات ساختم راحت شی و به من و داغی که رو دلم می‌مونه فکر نکردی. تو میلاد یه شب فهمیدی بابات کی بوده و همون یه شب کم آوردی و برای فرار از این زندگی که من از عمرم براش مایه گذاشتم خواستی فرار کنی و بری سربازی بدون این که به من و آرزوهایی که برات داشتم فکرکنی. این

رمان بازار
romanbazar.ir

دل لامصب دیگه جایی برای دفن آرزوهایی که برای تو داشتم نداره. آرزوهای خودم اینقدر این تو دفن شدن که خیلی وقته تابلوی ظرفیت تکمیل است اون تو نصب شده. تو که یه شب فهمیدی و اون وقت فرار به سرت زد من چی بگم که یک عمر میدونم پسر چه مردی بودم و باتمام توانم ایستادم به پای خانواده‌ای که مردش فقط من بودم، منِ ده ساله! ده سالت بود پای کامپیوتر نشسته بودی و ایکس باکستو بازی می‌کردی ده سالم بود کثافت‌های مردمو میشستم. هجده سالت شد کنکور دادی هجده سالم شد شده بودم گارسون. اگه پای خواسته‌ات و آرزوی من میموندی بیست و هشت سالت که میشد، میشدی آقای دکتر اونوقت من تو سن بیست و هشت سالگی الاغ شیک پوشم. حالا فهمیدی فرق بین پسرمسعود و پسر من چیه؟ پسر مسعود کثافت جمع کن الاغ شیک پوشه و به مرور زمان همینم میمونه اما پسر من اگه دل به دل من میداد میشد آقای دکتر.

باتأسف سرتکان داد و پوزخند تلخی زد. دستی به صورتش کشید و نفسی گرفت. آب تلخ دهانش را فرو داد و نفسش را خسته از سینه به بیرون راند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب و میلاد ساکت بودند و حرفی برای گفتن نداشتند. هیچ جمله‌ای و هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست گناه آن دونفر را توجیح کند و همچنین تکه‌های دل شکسته‌ی این مرد را بهم بند بزند.
_زن عمو غذای مادرمو بی‌زحمت بکش من برم یه سر بهش بزنم.

#پارت_دویست_و_هفت

توران باچشم‌های خیس نگاهش کرد. راست می‌گفت پیر شده بود. آن علیرضای ده ساله‌ای که در بیمارستان برای اولین بار دید کجا و این مرد شکسته کجا؟ باغم نگاهش را گرفت و به آشپزخانه رفت و بایک سینی غذا برگشت و سینی را به دست علیرضا داد. لحظه‌ای سینی میان دست‌هایش سنگینی کرد و همین که نزدیک بود سینی بیفتد یزدان خیلی سریع سینی را گرفت و مانع افتادنش شد. نفس عمیقی کشید و سینی را محکم‌تر گرفت. هنوز جان به تنش برنگشته بود.
_تو برو داداش من میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می تونم خودم.
یزدان وقتی صدایش را محکم و مصمم شنید دست‌هایش را از سینی جدا کرد. میلاد و مهتاب هنوز خشک زده ایستاده بودند و به زمین زل زده بودند. از کنار مهتاب گذر کرد اما قبل از رفتن به طبقه‌ی بالا گفت:
_خوشحالم که زنده‌ای و به خواسته‌ت نرسیدی که اگه میمردی به همین امام رضا همونطور که قسم خوردم تا عمر دارم سرقبر مسعود نرم قسم میخوردم سر قبرتو هم نیام و لایق فاتحه هم ندونمت.
چهارستون بدن مهتاب از شنیدن این حرف لرزید و علیرضا ادامه داد.
_خداروشکر کن که زنده‌ای و هنوز برا این دل عزیزی. خداروشکر کن.
و مهتاب باتمام وجود خداراشکر کرد که هنوز عزیز است.
آهسته تک تک پله‌ها را بالا رفت. دلش پر می‌زد برای دیدن روی مادرش. مادری که گفته بود «بگین علیرضا بیاد». باقی جمله مهم نبود همین علیرضا بیادش مهم بود و دل این مرد را به لرزه انداخته بود. وارد اتاق که شد لحظه‌ای چشم بست و عطر اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سینه کشید. عطر مادرش در تمام اتاق پیچیده بود. هوای نفس‌های مینو را دوست داشت؛ درست مثل همان فوتبالی که هیچ وقت نشد بازی کند. مینو روی تختش پشت به در خوابیده بود. در را بست و سینی را روی میز گذاشت. کنارش روی تخت نشست و دست روی بازواش گذاشت. فکر کرد مینو مثل همیشه می‌ترسد و هول می‌کند اما نترسید. از شدت تعجب ابروهایش بالا رفتند و آرام صدا زد.

_مامان؟

جوابی نگرفت و دوباره صدا زد.

_مامان مینو!

وقتی برای بار دوم هم جوابی نشنید دلش فرو ریخت و باترس تکانش داد.

_ای وای مامان! مامان صدامو میشنوی؟

چشم‌های مینو باز شد و دوخته شد به چشم‌های نگرانش. نفس راحتی کشید و سر روی بازوی او گذاشت.

_چرا چیزی نمیگی دور سرت بگردم. ترسیدم.

مینو حرفی نزد که سرش را از روی بازوی او برداشت و بوسه‌ای به بازویش زد و خیره به چشم‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم برات یه ذره شده بود.
مینو مثل همیشه باسکوت جوابش را داد.
_تو دلت تنگ نشده بود؟
دست‌هایش شروع به نوازش موهای پریشان او کردند.
_اگه بدونی دلم چقدر محتاج شنیدن صداته اون وقت یه عمر برام حرف میزنی.
مینو باز هم صدایش را دریغ کرد.
_امروز نترسیدی وقتی دستمو گذاشتم رو بازوت! نترسیدی نه؟
مینو باتکان آرام سرش جواب منفی داد و علیرضا لبخند زد و مینو آرام گفت:
_دستای هیچکس به اندازه‌ی دستای تو گرم نیست. من لمس دستاتو میشناسم.
علیرضا بهت زده به دهانش خیره ماند. چیزی که شنیده بود در باورش نمی‌گنجید. مینو از گرمای دست‌هایش گفته بود و این که این گرما اینقدر درخاطرش مانده و تکرار شده که بعد از این همه مدت که او را ندیده لمس دست‌هایش را شناخته است.
خیلی سریع سرش را فرو برد در بغل مینو و بابغضی

رمان بازار
romanbazar.ir

مردانه گفت:
_الهی من دورت بگردم که بلاخره به چشمت اومدم و منو دیدی. من فدای این صدای خش‌دارت بشم که هرچقدرم بشنومش سیر نمی‌شم.
فکرکرد مینو پسش می‌زند اما دست مینو روی سرش نشست و بغض علیرضا از خوشحالی بزرگ‌تر شد.
_دلم برات اینقدر تنگ شده بود که نمی‌تونی تصور کنی. همش دلم می‌خواست زودتر بیام پیشت.
مامان دلم می‌خواد دیگه تاآخر عمر کنارتو توو همین اتاق بمونم. عین خودت دیگه کم آوردم و از دنیای بیرون از این اتاق بیزار شدم. می‌ذاری کنارت بمونم؟
دست مینو آرام میان موهایش سُر خورد.
_نه.
_چرا؟ باور کن تحمل دنیای بیرون از این اتاق سخته.
_روزهای خوب تو هم می‌رسه.
باخنده‌ای آغشته به بغض سر از سینه‌ی مینو جدا کرد و به چشم‌های بی‌روح و غمزده‌ی زن نگاه کرد.
_علی فدای حرف زدنت. علی پیش مرگ تک تک کلماتت. علی به قربون این امید دادنت. حتی شده تا آخر عمر منتظر می‌مونم تا از این اتاق بیای بیرون و

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای خوب منو رقم بزنی. روزهای دنیای من زمانی خوب میشن که تو کنارم باشی، درست مثل گذشته باهمون گل سر قرمزی که به موهات می‌زدی.
مینو هیچی نگفت و چشم‌هایش حریصانه به چشم‌های نمدار علیرضا نگاه کردند. علیرضا صورت رنگ پریده‌ی او را نوازش کرد و گفت:
_تو که باز گود افتاده زیر چشمات. من بمیرم و لباتو اینطوری خشک و ترک خورده نبینم. تو نبود من نبود یه نفر یه لیوان آب دستت بده؟
خیلی سریع یک لیوان آب از پارچ روی میز ریخت و به دست مینو داد و مینو خیلی سریع آب توی لیوان را بلعید. علیرضا دوباره کنارش نشست و او را در بغلش گرفت. بوسه زد به موهایش و بابغض کنار گوشش پچ پچ کرد:

#پارت_دویست_و_هشت

_نگو ولی من فهمیدم که دلت برام تنگ شده بود.
مینو چیزی نگفت فقط سر به سینه‌اش فشرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست. علیرضا آرام موهایش را نوازش کرد و آرامتر حرف زد.
_مامان یادته یه شب گفتی من محکومتون کردم به زندگی کردن؟ منو ببخش! ببخش که هربار که خودکشی کردی نجاتت دادم و به دردی که ممکن بود تو این دنیا بکشی فکر نکردم و تنها به درد خودم که بعد از رفتنت می‌نشست درست وسط دلم فکر کردم. مهتابم خسته شده از این زندگی. اونم خودکشی کرد. انگار این زندگی رو به اونم تحمیل کردم. منو ببخشین که نمی‌تونم ازتون بگذرم و محکومتون میکنم به بودن در کنارم؛ آخه من خیلی دوستون دارم. ببخشید که اینقدر خودخواهم که اول به دل خودم فکر میکنم بعد به دل شما. دل من میخواد که بمونین اما دل شما کم آورده و میخواد که برین. هیچی نمی‌تونم بگم جز این که ببخشید.
مینو سرش را بالا آورد و به چشم‌های خیس او نگاه کرد. اخمی میان ابروهایش نشست و بانوک انگشت‌های لرزانش اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد.
_گفته بودم نباید گریه کنی.
_کم آوردم.
_نیاوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و درمانده پیشانی‌اش را به سر او تکیه زد و باصدای خش‌دار گفت:
_هرچی شما بگی.
صدای در اتاق بلندشد و پشت بندش صدای یزدان به گوش رسید.
_علی بیا یکم استراحت کن. تو هنوز حالت خوب نشده.
دست مینو خیلی زود دور مچش نشست. انگار از رفتنش ترسید. علیرضا بهت زده به مادرش نگاه کرد و همانطور گیج جواب یزدان را داد.
_برو داداش من همین‌جا کنار مامان می‌مونم.
و وقتی آرام حصار انگشت‌های مینو از دور مچش آزاد شد فهمید که درست حدس زده است؛ مینو از رفتنش ترسیده بود. تک خنده‌ای شاد زد و مینو را محکم‌تر از قبل در بغلش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:
_نمیرم فدات بشم. من همیشه کنارتم. همیشه.
_میخوام بخوابم.
_غذاتو نمیخوری؟
_الان نه.
این یعنی «بعدا میخورم». علیرضا لبخندی زد و اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

داد روی تخت دراز بکشد. مینو دستش را ول نکرد و همین باعث شد علیرضا باتردید کنارش دراز بکشد. منتظر بود مینو پسش بزند اما وقتی این اتفاق نیفتاد و مینو آرام چشم بست لبخندی از ته دل روی لب‌هایش نشست و دست دور تن نحیف مادرش پیچاند و مینو سر درسینه‌ی او فرو برد و آهسته لب زد:

_کم نیار. نذار آدم‌های بیمار این دنیا برنده بشن.

علیرضا نشنید و مشغول نوازش موهایش شد و آهسته نزدیک گوشش گفت:

_وقتی بیدارشدی و غذاتو خوردی بعدش خودم تک تک این گره‌ها رو باز میکنم و موهای مامان خوشگلمو شونه میکنم.

کم کم میان نوازش دست‌های گرم علیرضا خوابید و علیرضا چنان از بوی تن مادرش سرمست شد و دردهای دلش را فراموش کرد که نفهمید کی همان‌جا خوابش برد.

***

بااحساس خشک شدن تمام عضلات بدنش از خواب بیدار شد. بادیدن چشم‌های باز مینو که زوم شده بود روی اجزای صورتش لبخند روی لب‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و بوسه‌ای وسط پیشانی مادرش نواخت و چشم‌های مینو روی هم نشست. به سختی روی تخت نشست. تمام مدت به پهلوی راست خوابیده بود و طرف راست بدنش کرخت شده بود. پنجه‌های دست چپش را چندبار باز و بسته کرد. اوایل تکان دادن دست و پای چپش کمی سخت بود اما کم کم در این ده روزی که توی بیمارستان بستری بود کمی بهتر شد اما دکتر تأکید کرده بود که هنوز هم نیاز به استراحت دارد.

_مامان غذات سرد شده میرم گرمش کنم. باشه؟

مینو فقط نگاهش کرد و حرفی نزد که باسینی غذا از اتاق بیرون رفت. میلاد و مهتاب را روی پله‌ها دید. هردو زانوهایشان را بغل گرفته و به نرده‌ها زل زده بودند. میلاد بادیدنش از جا بلندشد و خیلی سریع سینی را از دستش گرفت. بدون این که به او نگاه کند خیلی خشک و سرد گفت:

_گرمش کن.

میلاد «چشم» آرامی گفت و علیرضا به اتاق خود رفت. تا لباس‌هایش را عوض کرد غذای مینو هم گرم شده بود. غذا را که به مینو خوراند دوباره به اتاق خود برگشت. باید استراحت می‌کرد. همین که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت دراز کشید در اتاق باز شد و یزدان باسر و صدا وارد شد.
_پاشو پاشو که وقت خواب نیست.
نیم‌خیز شد و منتظر نگاهش کرد که یزدان گفت:
_من اومدم واسطه بچه هات بشم، به خاطر گل روی منم که شده بذار بیان تو باهات حرف بزنن.
صدای زن عمو توران از بیرون اتاق آمد.
_ده نفر باید بیان واسطه‌ی تو بشن باز.
یزدان بی‌خیال خندید و گفت:
_هر چی شما بگی درسته.
و بعد رو به علی ادامه داد.
_میگم بیان توو.
سر تکان داد و لب تخت نشست. حرف‌هایش را زده بود و آن‌ها را متوجه‌ی اشتباهشان کرده بود، نباید این موضوع بیشتر از این کش پیدا می‌کرد. متنفر بود از این که زیر یک سقف باشند و باهم قهر باشند.
میلاد و مهتاب که وارد اتاق شدند این‌بار نگاهشان کرد. از دیدن چشم‌های پف کرده‌ی مهتاب دلش به درد آمد. نگاهش چرخید روی مچ دست او و نفس سنگینش را از سینه به بیرون هول داد. میلاد زودتر از مهتاب پیش قدم شد و جلو رفت. پایین تخت کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش نشست و چندلحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

#پارت_دویست_و_نه

_من...من...من نمیخوام مسعود پدرم باشه. تو این سالها که تو بودی هیچ وقت حس نکردم که بابا ندارم. شد یه بار از نبودنش گریه کنم یا گله کنم یا دلم بگیره؟ نه؛ چون تو بودی و جای صدتا پدرو برام پر کردی. همیشه نیازها و خواسته هامو قبل از این که به زبون بیارم میفهمیدی و برآورده می‌کردی، چه عاطفی چه مادی. درسته اولش که فهمیدم واقعیت چیه شوکه شدم و بعدشم یه تصمیم احمقانه گرفتم، آره خواستم فرار کنم. از کار مسعود شرمنده شدم اما همون روزی که اومدی و باهام حرف زدی پشیمون شدم. خواستم بگم اما رفتی و فکرنمیکردم رفتن و برگشتنت اینقدر طول بکشه. درسته اشتباه کردم اما به جون خودت نخواستم از تو فرار کنم. تو درست میگی مسعود پدر من نیست. من نه چیزی ازش یادمه و نه حتی عکس شو دیدم؛ برای این که یه نفر پدرت باشه تنها خون ملاک نیست. من تاحالا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم اما خیلی خوشحالم از این که مسعود مرد و تو به جاش شدی مرد این خانواده. شاید اگه مسعود زنده بود من الان یه علافِ خوش گذرون عین خودش شده بودم. خوشحالم که نتیجه‌ی تربیت تو شد یه دانشجوی پزشکی.
برگه‌ی توی دستش را جلوی علیرضا گرفت و بابغضی همراه باخنده ادامه داد.
_ببین رفتم انتخاب رشته. همه رو زدم پیراپزشکی. داداش درسته من اول اشتباه کردم اما خوشحالم که تو مثل همیشه منو متوجه‌ی اشتباهم کردی.
خوشحالم که منو به حال خودم ول نکردی و نگفتی که به من چه هرکاری دوست داری بکن.

چانه‌ی پسرک لرزید و اشک‌هایش ریخت و بابغضی که به شدت به گلویش فشار می‌آورد خیره به چشم‌های علیرضا گفت:
_خوشحالم که دارمت.
علیرضا آرنجش را گرفت و از پایین تخت بلندش کرد. روی تخت نشاندش و میلاد خیلی سریع به آغوشش پناه برد. دست دور گردنش پیچاند و بابغضی که چیزی به شکستنش نمانده بود کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشحالم که مسعود پدرم نیست و تو پدرمی. من به داشتنت افتخار میکنم.
بغض کوچکی در گلوی علیرضا نشست و دستش روی سر پسرک نشست و نوازشش کرد.
_منم به داشتنت افتخار میکنم آقای دکتر.
میلاد میان بغضش خندید و علیرضا صورت او را میان دست‌های بزرگ مردانه‌اش گرفت و خیره به چشم‌های خیس پسرک گفت:
_من یه عمر تلاش کردم که به مردم این دنیا بفهمونم بچه‌ی قاتل قاتل نمیشه، بچه‌ی معتاد معتاد نمیشه، بچه‌ی قاچاقچی قاچاقچی نمیشه و بچه‌ی یه متجاوزگر متجاوزگر نمیشه. خوشحالم که تو هم ثابت کرد بچه‌ی یه بی‌سواد، بی‌سواد نمیشه. همه چیز به خود آدم بستگی داره، این تویی که انتخاب میکنی تو این دنیا چی بشی. من نخواستم که عین مسعود بشم خوشحالم که تو هم عین من نشدی.
_اینطوری نگو. درسته من عین تو نشدم، نه به خاطر این که خودم نخواستم بلکه به خاطر این که هرکسی نمی‌تونه عین تو بشه. من ده سال که هیچ اگر بیست سالم داشته باشم نمی‌تونم برای خواهر و برادرم پدر و مادر بشم، نمی‌تونم از آرزوهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به خاطر آرزوهای اونا بگذرم، نمی‌تونم آینده‌ی خودمو فدای آینده‌ی اونا کنم. برای من مهم نیست که درس خوندی یانه مهم اینه که برای من و تمام آدمای این دنیا الگوی خوبی هستی. اینقدر خوب که هرکسی نمی‌تونه عین تو بشه. برام مهم نیست مردم این دنیا پسرمسعودو به چه چشمی نگاه میکنن مهم اینه که من خیلی خوب می‌دونم پسر مسعود چه پدر خوبی شد برام. داداش همیشه بمون کنارمون. اینقدر بودی که وقتی یه روز نیستی انگار یه تیکه ازوجودم نیست. بمون کنارمون داداش. باشه؟
علیرضا بالبخند اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد.
_معلومه که پیشتون می‌مونم. مگه من به جز شما کس دیگه‌ای رو هم دارم؟
میلاد میان اشک‌هایش خندید و دست‌های بزرگ او را میان دست‌های جوان خود فشرد. نگاهش به چشم‌های علیرضا طولانی شد و همین نگاه تمام دلتنگی‌های دل پسرک را فاش کرد و جواب علیرضا به تمام این دلتنگی‌ها بوسه‌ای بود بر پیشانی اش.
مهتاب که کنارش نشست هیچ نگفت فقط باچشم‌های خیس شرمنده نگاهش کرد. دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گونه‌ی خواهرکش نشست و نوازشش کرد. مهتاب خیلی سریع دستش را گرفت و باتمام وجود آن را به لب‌هایش فشرد. علیرضا بالبخندی بغض آلود او را در بغلش گرفت و تنها چیزی که گفت این بود: _گل خوش رنگ من تو خوب میدونی دل داداش پر از زخمه، پس تو دیگه زخم نزن. زخم نشو. داغ نشو. تنها آرزویی که برام مونده شکستن سکوت این خونه ست. تو این سکوتو با بلندکردن صدای تلوزیون میشکنی اما من آرزومه صدای خنده‌ی بچه هات این سکوتو بشکنن. داغ نشو و آرزومو برآورده کن تا این یکی هم دفن نشه تو گورستون دلم.

#پارت_دویست_و_ده

مهتاب باتمام وجود در آغوشش مچاله شد و عطرش را نفس کشید. وجود علیرضا برای او و میلاد نعمت بود. نعمتی که حکمتش زندگی آرام این دونفر بود. علیرضا خود را آوار کرده بود تا این دو بچه را بسازد. باصدای بلند یزدان که گفت «الهی آمین» مهتاب خجالت کشید و میلاد و علیرضا به خنده افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان دور از چشم میلاد و علیرضا چشمکی حواله‌ی مهتاب کرد و رو به علیرضا گفت:
_مطمئن باش این یکی برآورده میشه.
علیرضا بالبخند بوسه‌ای به گونه‌ی سرخ شده از شرم مهتاب زد و مهتاب برای فرار از این خجالت بلند شد و گفت:
_میرم غذا و داروهاتو بیارم.
مهتاب از اتاق بیرون رفت و علیرضا رو به یزدان گفت:
_نگفتی میلاد رفته انتخاب رشته.
_سورپرایز بود.
خندید و یزدان از یقه‌ی میلاد گرفت و از روی تخت بلندش کرد.
_عه داداش لباسم پاره شد!
_علیرضا پولداره یدونه نوشو برات میخره.
میلاد بااخم یقه‌اش را درست کرد و بابرداشتن برگه‌ی انتخاب رشته‌اش از اتاق بیرون رفت که یزدان کنار علیرضا نشست و همانطور که نفس راحتی می‌کشید گفت:
_آخیش مسئولیت بچه هات برگشت رو دوش خودت راحت شدما.
علیرضا دست روی پای او گذاشت و بامحبت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مدت خیلی به تو و حاج عمو و زن عمو زحمت دادم. شرمنده.
_ور نزن. میگما خوب شد این پسره نرفت سربازی و برگشت سر درس و مخشش. این اگه می‌رفت سربازی یه عمر باید پول ویزیت دکتر و دارو می‌دادیم.
علیرضا میان خنده‌ی آرامش گفت:
_خدانکنه مگه قراره یه عمر مریض باشی؟
_نه اما خب شنیدم دلار گرون شده الان تو برو یه استیموفن بخر ده تومن باهات حساب میکنن.
_چی؟!
_استاموفن!
_استامینوفن.
_همون که تو میگی. شما آب معدنی ما آب مستراح.
علیرضا باخنده سر تکان داد و یزدان گفت:
_ولی دور از شوخی برا کسی که مریض داره خیلی سخته. طلا بچه خواهرش دیالیزیه امروز داشت با نرگس حرف می‌زد شنیدم. داشت می‌گفت قیمت داروهاش شده دوبرابر.
علیرضا بایادآوری طلا نگاهش چرخید روی گوشی اش. آخرین پیامی که از او دریافت کرده بود را نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود و نه جواب داده بود. نگاهش چرخید روی صورت یزدان. چهره‌اش متفکر بود. حتما داشت به طلا فکر می‌کرد. یعنی حدس علیرضا درست بود و یزدان به طلا احساسی داشت؟
_آره خیلی سخته. میگم میخوای این ماه بهش مساعده بده.
_آره خودمم همین فکرو داشتم.
علیرضا دیگر چیزی نگفت و به پارچه‌ی سبز رنگ دور مچش چشم دوخت. چه چیزی باعث شده بود که از بین این همه دختر به طلا فکر کند؟ دختری که حدس می‌زد در فکر یزدان هم باشد! باید جلوی افکارش را می‌گرفت؛ هرچند که به درست بودن حدسیاتش مطمئن نبود اما کار درست همین بود چون این چندمین بار می‌شد در طول امروز که یزدان از طلا حرف زده بود.
***

#پارت_دویست_و_یازده

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهاردهم
بااخم‌های درهم گوشی‌اش را کنار گذاشت و غر زد:
_یه دوتومن شارژ می‌کنی اینقدر پیام میده تا همون دوتومنو بالا بکشه. نسناس قالتاق.
تینا خنده کنان نگاهش کرد که پشت چشم نازک کرد و گفت:
_والا به خدا.
_بده طاهر بره برات شارژ بگیره.
_که باز این خط بی‌صاحب بخوره؟
_نه برو پول بده بگیره تا من برات یه کاری کنم تا دیگه برات پیام تبلیغاتی نیاد.
از جایش بلندشد و به سمت اتاق طاها رفت. طاهر مشغول دیدن برنامه کودک باطاها بود. باتمام بداخلاقی‌هایش طاها را خیلی دوست داشت و تقریبا هروقت که در خانه بود وقتش را باطاها می‌گذراند. یک ماه دیگر هم گذشته بود اما هنوز کار پیدا نکرده بود. طلا فکر میکرد اصلا دنبال کار نمی‌رود و وقتش را الکی تمام روز در بیرون می‌گذراند اما وقتی هم که باصورتی خسته و ناامید به خانه می‌آمد می‌فهمید که تصورش اشتباه است. از آن جایی که هیچ کار خاصی بلد نبود هیچ کاری پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد.
_طاهر میری بقالی برام شارژ بخری؟
_مگه نمی‌بینی کار دارم؟
خندید.
_کار!
طاهر چشم غره‌ای به او رفت و از کنار طاها بلند شد که طاها غر زد:
_آه خاله داشتیم اسکوبی دو نگاه می‌کردیم.
تینا از داخل سالن باصدای جدی گفت:
_طاها این چه طرز حرف زدنه! از خاله عذرخواهی کن.
لب‌های پسربچه جمع شد که طلا برایش بوس فرستاد و آرام گفت:
_این مامان بداخلاق تو ولش کن. من قربونت برم دایی زودی میاد دوباره باهم نگاه می‌کنید.
طاها لبخند رضایتمندی زد و طاهر همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:
_چی میخوای حالا؟
_یه شارژ دو تومنی.
_به خاطر یه شارژ تا سرکوچه برم؟
_نه میخوای به خاطر یه شارژ اِسمال آقا بقالی شو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاره تا خونه ما.
بی توجه به نگاه چپ چپ طاهر از کیف پولش پول بیرون آورد که طاهر از خانه بیرون رفت و گفت:
_دیگه دوتومن شارژ تو رو که دارم، خدا هنوز اینقدر بدبختم نکرده.
طلا باخنده پشت سرش دهن کجی کرد و طاها از اتاق گفت:
_خاله بیا کوزی رو نشون میده.
طوبی مثل تمام این چند روز مثل گوله‌ی آتش شد و به پایش کوبید.
_ای خدا منو بگیر اینا راحت هرغلطی خواستن بکنن.
گناهه دختر. برکت خونه رو میبره.
_به من چه مگه من خریدم؟
_ای الهی طاهر بگم خدا چیکارت نکنه. این پول نداشت قبض آب رو پرداخت کنه اون وقت این دستگاه کوفتی رو از کجا آورده؟
تینا باپوزخند گفت:
_خلاف این محل کیه؟ یکی پسر پروین خانم که دله دزده و جیب مردمو میزنه یکی هم این مهدی نمک به حروم که کل هنرشو پای میز قمار و شرطبندی خرج میکنه. طاهر ما رو هم سرشو بزنی تهشو بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ور دل مهدیه. همون حتما داده دستش.
طوبی از زانویش گرفت و بلندشد.
_خدا این مهدی رو ورداره از رو زمین که هرچی میکشم از دست همین خیر ندیده ست.
وارد اتاق طاها شد و طلا هم دنبالش رفت. دستگاه را از پای میز تلوزیون برداشت و تمام سیم‌های اتصالش را کند که صدای اعتراض طاها بلند شد و همین که تینا باتحکم اسمش را صدا زد صدای اعتراضش قطع شد.
_مامان چرا کندی؟ تازه میخواستم فیلمو ببینم.
طوبی باسیم دستگاه ضربه‌ای به بازوی طلا زد و بااخم توپید:
_همین الانشم هشتمون گرو نُه‌مونه. میخوای بدبختی هامون از این بیشتر بشه؟ ما بچه‌ی مریض داریم، خدا رو خوش نمیاد کل سال دعا و نذر و نیاز برا سلامتیش بکنیم و از یه طرف دیگه تو اتاقش ماهواره باشه. چشم و گوش این بچه باز بشه تو جواب مادرشو میدی؟
طلا بااخم بازویش را مالید و گفت:
_تینا خودشم دیشب نشسته بود فیلم می‌دید.
_الکی نگو طلا من فقط یه دقیقه اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه دقیقه یا یک ساعت بالاخره که دیدی.
طوبی همراه دستگاه از اتاق بیرون رفت و گفت:
_من اینو میذارمش تو کانال کولر بفهمم به گوش طاهر رسوندین داغتون میکنم.
تینا باخنده گفت:
_نذار اونجا کولرو روشن می‌کنیم آب میپاشه روش میسوزه بعد باید تاوون بدیم.
_ایشاالله بسوزه. این بسوزه بهتر از اینه که خونه من تو این دنیا بسوزه و تو اون دنیا هم تن خودم و بچه هام.
طلا غرغر کنان لب پنجره نشست.
_اصلا بذار همون‌جا، من که برام مهم نیست اما اگه سوخت من یکی یه قرونم به خاطرش نمی‌دم.
_تو غصه اینو نخور نمی‌سوزه. کسی هم دیگه کولرو روشن نمی‌کنه فردا اول پاییزه ناسلامتی. هوا داره سرد میشه اما انگار زیر اینا آتیش روشنه.
طلا دست‌هایش را روی زانو در هم قلاب کرد و چانه روی دستش گذاشت و به شیر آب که چکه می‌کرد چشم دوخت.
_کی پاییز شد؟ زمان چقدر زود می‌گذره.
تینا مانتوی توی دستش را به گوشه‌ای پرت کرد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چرخ خیاطی بلندشد و به اتاق طاها رفت و مدتی بعد بابسته‌ای کاغذ کادو شده برگشت.
_طلا؟
_هوم؟
_بی ادب. منو نگاه کن.
بی حوصله سرش را به سمت تینا چرخاند و بادیدن بسته چشم‌هایش برق زد.
_برا منه؟
تینا بالبخند سرتکان داد.
_بله. تولدت مبارک. بااین که تولدت فرداست اما همین الان بهت میدم تا فردا تو محل کارت بپوشی.

#پارت_دویست_و_دوازده

خیلی سریع بسته را گرفت و بازش کرد. بادیدن مانتوی سورمه ای_قرمز باخوشحالی گفت:
_وای چه خوشگله. دستت درد نکنه.
تینا بوسه‌ای به گونه‌اش زد و باز گفت:
_تولدت مبارک.
_قربونت برم. مرسی آبجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بپوش ببینم بهت میاد.
طلا خیلی سریع مانتو را تنش کرد و دور خود چرخید.
طوبی بامهر مادرانه گفت:
_ماشاالله بزنم به تخته مثل یه تیکه ماه شدی.
طلا خنده کنان گفت:
_حکایت همون سوسکه، قربون دست پای بلوری بچه‌ام بشم دیگه!
طوبی روترش کرد و گفت:
_بهت نیومده ازت تعریف کنم.
باقهقهه لپ سفید و گوشتالوی مادرش را بوسید.
_قربون تعریف‌های مامان طوبای خودمم میرم.
طوبی بانگاهی پرمحبت و لحنی شرمنده گفت:
_من که هرسال شرمنده‌ی روی شما میشم.
امسالم نشد من چیزی بگیرم تو به بزرگی خودت ببخش.
طلا خیلی سریع بغلش کرد و گفت:
_نشنوم از این حرفا. همین که روز تولدم کنارمی برام یه دنیا ارزش داره.
طاها از اتاقش بیرون آمد و کاغذی به دست طلا داد و گفت:
_اینم کادوی منه. باکمک دایی طاهر کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگ شده نه خاله؟
_الهی من فدات بشم معلومه که آلپاچینوی من.
طاها خندید و طلا بوسه‌ای محکم از گونه‌ی فرو رفته و رنگ پریده‌اش گرفت. نگاهی به نقاشی کرد. تمام خانواده‌ی شان را در پارک دور هم کشیده بود.
بغضش را پس زد و باخنده‌ای که بغضش را لو می‌داد رو به طاها گفت:
_تو زود خوب شو من قول میدم هرروز ببرمت پارک و یه عالمه باهم بازی کنیم.
طاها باچشم‌های براق خندید و طلا در دل قربان صدقه‌ی خنده‌اش رفت. طاهر برگشت و شارژ را به دستش داد و درکنار شارژ بسته‌ای پاستیل در بغلش انداخت و همانطور که به سمت اتاق طاها می‌رفت گفت:
_هدیه تولدت. امسال پولم بیشتر از این نکشید.
طلا و تینا همزمان خندیدند و طلا باحرصی مصنوعی گفت:
_حالا یه ماچم میکردی دیگه.
طاهر از میان چهارچوب در نگاهش کرد. نگاهش غمزده بود، دلتنگ بود، پر از حسرت بود. طلا خیلی خوب می‌دانست روز تولدش طاهر خوشحال نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

چون تمنا هم در همین روز به دنیا آمده بود اما دیگر کنارشان نبود. طاهر سری تکان داد و به اتاق رفت. همه‌ی شان دلیل ناراحتی او را فهمیدند. تینا چشم‌های اشک آلودش را بااندختن سرش به پایین و نخ کردن سوزن پنهان کرد و طوبی به بهانه‌ی ته گرفتن غذا به آشپزخانه رفت و اما طلا...به انباری رفت و میان وسایل‌های تمنا و پدرش نشست. زانوهایش را در بغل گرفت و بابغض برایشان حرف زد و از نبودن شان گله کرد. بعد از مرگ تمنا نشد که دیگر روز تولدش خوشحال باشد. بعد از رفتن او خوشحالی‌ها کم شدند و اشک‌ها و غصه‌ها زیاد. کاش می‌شد برگردد و خوشی را بیاورد.
باصدای تینا که گفت «طلا گوشیت زنگ میخوره» عروسک قرمز پوشش را از بغلش بیرون کشید و گوشه‌ای گذاشت. به خانه برگشت و بادیدن اسم یزدان کمی تعجب کرد اما جواب داد.
_چیزی شده؟
_تو باز سلام یادت رفت.
کوتاه خندید.
_خب تعجب کردم این موقع شب زنگ زدی.
_نه تنها سلام یادت میره بلکه وقتی هم بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گیم بازم سلام نمیکنی! دختر تو چقدر پرو و خیره سری.
_ای بابا یزدان بی...
بانگاه گرد تینا دست روی دهانش گذاشت و نگاهی به در اتاق پشت سرش کرد. اگر طاهر می‌فهمید باهمکاران مردش تا این حد صمیمی شده بلوا به پا می‌کرد. به اتاق رفت و حرفش را ادامه داد.
_بی خیال این حرفا بگو چی شده؟ مهتاب خوبه؟
_والا اینو من باید از تو بپرسم. مهتاب خوبه؟
_وا! یعنی چی؟
_چه میدونم چندمدت سرسنگین شده. یکی درمیون جواب زنگ میده. کوتاه جواب پیام میده. هرچی هم بهش میگم چی شده میگه درگیر مراقبت از علیرضاست اونم علیرضایی که خوب شده و از فردا میخواد برگرده سرکار.
ذوق زده و خوشحال خندید.
_وای بالاخره میاد!
یزدان هم صدایش را ذوق زده کرد و مثل خود او گفت:
_وای آره بالاخره میاد تا نامُراد از دنیا نری.
خنده‌اش جمع شد و زیرلب فحش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیشعور.
_عمه جانته.
_خب چرا مسخره میکنی؟ از این که حالش خوبِ خوب شده خوشحال شدم.
_اونجای آدم دروغگو.
برای این که بیشتر دست این راکفلر تیز و زرنگ سوتی ندهد گفت:
_نگفتی چرا زنگ زدی؟

#پارت_دویست_و_سیزده

_زنگ زدم بگم فردا اول صبح اومدی به شیرینی فروشی اول چهارراه سفارش کیک و شیرینی دادم میری میگی اومدم سفارش آقای خراسانی رو بگیرم. میبری میدی به کافی شاپ هتل و خودت و پرسنلم ساعت ده تو کافی شاپ باشین. ساعت ده من و علی میایم. فردا تولد علیرضاست، میخوام تو کافی شاپ براش تولد بگیرم.
طلا باصدای متعجب و چشم‌های گشاد شده گفت:
_دروغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلا رو کفن کنم راست میگم.
_عمه تو کفن کن بیشعور.
_حالا جفت تونو باهم کفن می‌کنم غصه نخور.
گرفتی باید چیکار کنی؟
بالبخند گفت:
_آره خیالت راحت.
_میگم بااین مهتاب ماهم صحبت کن ببین چشه.
_حالا ببینم چی میشه.
_اووو نخواستم. فردا میاد خودم باهاش حرف میزنم.
بلندخندید.
_خیل خب آخرشب باهاش صحبت میکنم. کاری نداری؟
_نه دستت طلا.
_خداحافظ.
_شرت کم.
تماس را قطع کرد و زیرلب غر زد:
_گوساله.
چانه‌اش را به گوشی چسباند و در فکر فرو رفت.
علیرضا هم متولد یک مهر بود! چه خوب که هردو در یک روز به دنیا آمده بودند. چه خوب که او هم مرد پاییز بود؛ مثل طلا که دختر پاییزی بود! فصل

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس‌های زرد! خنده‌ای ذوق زده سر داد که تینا وارد اتاق شد و بالبخند گفت:
_خیر باشه.
_فردا تولد علیرضاست!
_عه! چه جالب.
_اوهوم.
_حالا کادو میخوای چی بهش بدی؟
بااین حرف تینا وا رفت و مظلوم نگاهش کرد.
_همین الان فهمیدم.
_زیاد به خودت سخت نگیر اون مرد عاقلیه درک میکنه، مطمئنم توقعی نداره.
طلا لبخند معناداری روی لبش شکل گرفت و بشکنی در هوا زد.
_فهمیدم چه هدیه‌ای بهش بدم.
باصدای بلند طاهر بحث شان کات شد و هردو از اتاق بیرون رفتند.
_مامان دستگاه کو؟
طوبی خیلی جدی رو به او گفت:
_گذاشتمش تو کوچه.
طاهر باعصبانیت گفت:
_یعنی چی؟ مگه مال من بود؟ مال مهدی بود قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود آخرهفته ببردش. من گفتم حالا که یه هفته دستمونه این یه هفته ازش استفاده کنیم. چیکارش کردی مامان؟
_چرا مهدی دادش دست تو؟
طاهر نگاهی به طلا انداخت و در جوابش گفت:
_برا خونه خودشون خریده بود عمو نذاشته بود نصب کنه اونم مجبور شد بده دست من تا عمو خردش نکنه.
طلا نیشخند زد.
_حقشه.
_مامان بگو چیکارش کردی من پول ندارم به عنوان خسارت بدم به مهدی.
_هروقت مهدی دستگاه‌شو خواست بگو بیاد از من بگیره تو کاریت نباشه.
طاهر باحرص وارد اتاق طاها شد و در را بهم کوبید.
_آره دیگه همه بفهمن طاهر بااین لنگ و پای درازش هنوز زیرسلطه‌ی مادر و خواهراشه.
طلا و تینا و طوبی خندیدند و طلا برای مادرش بوس فرستاد و گفت:
_قربونت برم که فقط خودت حریفه این سوسک سیاهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

***
کنار ایستگاه ایستاده بود و منتظر اتوبوس بود که پراید سفید رنگ عمویش جلوی ایستگاه ترمز کرد. لبخندی زد و به سمت ماشین رفت. سرش را خم کرد به سمت پنجره و گفت:
_شما اینجا چیکار می‌کنی عمو؟
عمومحمودش باخنده بینی‌اش را کشید و گفت:
_اول سلام دختر بی‌ادب.
در ماشین را باز کرد و داخل ماشین نشست.
_صددفعه میگم دماغ منو نکشید بدریخت هست بدریخت‌تر میشه.
محمود باصدای بلند خندید و گفت:
_نه تنها سلام کردن بلد نیستی بلکه صبح بخیر گفتنم نمی‌دونی چیه.
طلا مثل همیشه بی‌توجه به این موضوعی که تقریبا همه یکی دوبار به رویش آورده بودند و هیچ وقت هم نتوانسته بود این اخلاق بدش را اصلاح کند گفت:
_نگفتین اینجا چیکار می‌کنین؟
_می دونستم سر ایستگاهی اومدم ببینمت. خیلی وقته ندیدمت.
_آره تقریبا از وقتی رفتم سرکار ندیدمتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارت خوبه؟ جاش امنه؟ کسی که مزاحمت نمیشه؟
_همه چیش خوبِ خوبه. خیلی بهتر از محل کار قبلیمه.
_خداروشکر. راستی تولدت مبارک زر زری خانم.
بالبخند پهنی گفت:
_ممنون.
_کادوت تو داشبورده.

#پارت_دویست_و_چهارده

همان‌طور که از داخل داشبورد کادویش را برمی‌داشت گفت:
_ممنون، مثل همیشه یادتون بود.
_خدابیامرز پدرت از همون یک سالگی براتون تولد می‌گرفت. پنج سال تو همین روز هرشب دور هم جمع شدیم. اون شب‌ها اینقدر تو خاطرم زنده ست که محاله این روز و این مناسبت خاص یادم بره.
لبخند طلا غمگین شد و بوسه‌ای به گونه‌ی آفتاب سوخته‌ی محمود زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستتوت درد نکنه.
_باز کن ببین خوشت میاد. انتخاب معصومه.
طلا کاغذ کادو را باز کرد و روسری یاسی رنگ بامخلوطی از رنگ‌های زرد و صورتی را بیرون کشید.
_خیلی قشنگه دست معصومم درد نکنه. از طرف من ازش تشکر کنید.
محمود بوسه‌ای به پیشانی‌اش نواخت و گفت:
_به خوشی بپوشی عموجون.
_میگم عمو چرا راه نمیوفتی؟
محمود باخنده نگاهش کرد.
_ای پدرسوخته یعنی میگی من برسونمت.
حق به جانب گفت:
_پ ن پ میخواین بااتوبوس برم!
محمود همانطور که ماشین را به حرکت درمی آورد گفت:
_چه کنیم دیگه همش یه زر زریِ پرو بیشتر که نداریم حالا یه روزم من دیر سرکار برم که به جایی برنمی‌خوره. می‌خوره؟
_معلومه که نه، شما خودت رئیسی.
هردو خندیدند و طلا روسری را توی کیفش گذاشت و محمود پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستی محسن که دیگه مزاحمت نشد؟
_نه از وقتی که تینا به شما گفت و شما براش پیغام فرستادی دیگه دورو برم پیداش نشد.
محمود سری تکان داد و طلا را همان‌طور که خودش گفت جلوی شیرینی فروشی پیاده کرد و وقتی طلا سفارشات یزدان را گرفت دوباره سوار ماشین شد و محمود او را تا هتل رساند. همه‌ی پرسنل هتل از این که قرار بود علیرضا بیاید خوشحال بودند. توی این مدت جایش حسابی خالی بود. طلا باتمام پرسنل صمیمی شده بود و دیگر از رفتار و اخلاق همه یشان باخبر بود. رابطه‌اش بایزدان هم خیلی صمیمی شده بود، دیگر مثل طاهر دوستش داشت. علیرضا راست گفته بود؛ یزدان واقعی آن یزدانی نبود که روز اول دید. یزدان واقعی مردی بود که وقتی فهمید گرانی دلار قیمت داروها را دوبرابر کرده به او مساعده داد تا بتواند داروهای طاها را تهیه کند.
مثل هرروز قبل از رفتن به آشپزخانه به اتاق علیرضا رفت و به گلدان‌های زیبایی که لب پنجره گذاشته بود آب داد. عطر یاس‌های سفید و نرگس‌های زرد کل اتاق را پر کرده بود. بالبخند دست کشید روی گلبرگ‌های زرد نرگس و زیرلب باخود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به عنوان هدیه‌ی اول خیلی هم قشنگ و معنی داره.
***
همان‌طور که همراه یزدان وارد هتل می‌شد گفت:
_باورت نمیشه چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجا.
_اتفاقا باورم میشه. کیه که دلش برای مدیریت و امر و نهی کردن تنگ نشه؟
از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت که خندید و گفت:
_بیابریم تو کافی شاپ، بچه‌ها اونجا منتظرتن.
مشتاق همراه یزدان به کافی شاپ رفت. دیدن پرسنل حتما می‌توانست حالش را بهتر کند. برای تک تک شان دلتنگ بود. وارد کافی شاپ شد که باشنیدن صدای ترکیدن بادکنک چشم‌هایش گرد شد و وقتی آوای تولدت مبارک را شنید بیشتر شوکه شد. توقع همچین چیزی را نداشت. تمام این هجده سال روز تولدش را کنار قبر دخترک پنج ساله گذرانده بود؛ او هم متولد یکِ پاییز بود. فصل خزان و غم!
بادیدن طلا و لبخند روی صورتش یک حس عجیب پیدا کرد. حسی مثل هیجان یا شور خواستن. هرچه بااین احساس می‌جنگید این احساس پررنگ‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد. رنگ لب‌هایش جدید بودند؛ رنگی میان قرمز و صورتی. بااین که این رنگ هم به چهره‌اش می‌آمد اما این رنگ را دوست نداشت، رنگ هلویی بیشتر به پوست گندمی‌اش می‌آمد.
تک تک پرسنل هتل از این که حالش خوب شده و دوباره آمده سرکار ابراز خوشحالی کردند و او مثل همیشه بااحترام تشکر کرد و سعی کرد نگاه مشتاق طلا را نادیده بگیرد. یزدان رو به پسری که در کافه گیتار می‌نواخت گفت:
_دوباره تولدت مبارک رو بزن لطفا.
_ نیازی نیست تا همین‌جاشم خیلی خوب بود ممنون.
_تو به حرف من گوش کن. بزن پسر.
فاطمه خانم که با اسپند وارد کافی شاپ شد یزدان پقی زد زیر خنده و گفت:
_خاله فاطمه اینجا کافی شاپه نه رستوران سنتی.
فاطمه خانم همانطور که به سمت علیرضا می‌رفت گفت:
_من که گفتم این جشن رو تو رستوران بگیریم شما گوش نکردی. بچه‌ام سرومورو گنده بود یهو راهی بیمارستان شد چون چشمش زدن. بترکه چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسود.
نرگس برای همراهی مادرش باخنده بلند گفت:
_آمین.
علیرضا خجالت زده از این همه محبت تشکر کرد و نرگس رو به مادرش گفت:
_دور سر طلاهم بچرخون اونم امروز تولدشه. بزنم به تخته رفیقم خانمی شده برا خودش دیگه وقت شوهرشه.
علیرضا متعجب به او نگاه کرد و بعد لبخند محوی روی لبش نشست. به این دختر خنده رو بیشتر میخورد متولد بهار باشد، فصل خزان مناسب او و چهره‌ی بهاری‌اش نبود.
طلا درجواب نرگس گفت:
_اگه به سن و ساله که تو از من جلوتری.
یزدان: حالا کو شوهر که شما اینطوری پریدین بهم و همدیگه رو پیشکش می‌کنید؟ اگه به سن و سال باشه مهتاب از همه‌تون بزرگتره پس واسه اون آستین بالا بزنید.

#پارت_دویست_و_پانزده

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب باصورت گلگون شده از شرم اعتراض کرد.
_چیکار من دارین؟
علیرضا باخنده دست دور شانه‌های مهتاب پیچاند و پریناز گفت:
_کی گفته حالا ملاک سن و ساله؟
_بله دخترای هولی مثل تو ملاک شون چیزهای دیگه‌ایه.
پریناز باصورتی درهم نگاهی به یزدان انداخت و زیرلب گفت:
_همش به من تیکه می‌ندازین.
صدای خنده‌ی جمع که بلند شد پریناز رو به علیرضا گفت:
_آقاعلی خیلی خوشحالم که خوب شدین و اومدین دوباره سرکار، به خدا تو نبودتون اینجا میدون جنگ بود. آقایزدان همش ما رو دعوا میکرد. هی می‌گفت کارامونو دوبار دوبار انجام بدیم. تازه یه بارم به من گفت اگه کارمو درست انجام ندم تمام میزهای رستوران رو خرد می‌کنه تو سرم...
یزدان: خب حالا پری ببند چینگ* تو.
پریناز رو به علیرضا که بالبخندی مهربان نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد ادامه داد.
_به خدا هرروز گریه‌ام رو درمی آورد. نرگس شاهده.
مگه نه نرگس؟
نرگس باخنده‌ای بلند گفت:
_آره خیلی به این بچه سخت می‌گرفت.
_خب آخه این بچه اگه کار یاد داشت که من سخت نمی‌گرفتم.
پریناز دوباره باخوشحالی گفت:
_خداروشکر که شما اومدین وگرنه این...
صدای داد یزدان پریناز را از جا پراند.
_این!
پریناز حق به جانب نگاهش کرد.
_حالا این یا ایشون چطور شما منو خشکاله صدا میکنی من هیچی نمیگم. چطور به نرگس میگی سوسک کتاب اون هیچی نمیگه. چطور به طلا میگی چغک اون هیچی نمیگه حالا من از دهنم در رفت این باید اینطوری سرم داد بزنین؟
یزدان باحرص مصنوعی رو به علیرضا گفت:
_این تو رو دیده شیر شده ها.
مهتاب بااشاره به پریناز گفت:
_عزیزم چه دل پری داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خدا یه هفته باآقایزدان کار کنین گوشاتون کر میشه. اینقدر داد میزنن! همیشه حرص شونو از بقیه سر ما خالی میکنن. مگه نه طلا؟
طلا بانگاه تیز یزدان خندید و گفت:
_یزدان فقط بایه نفر خوب رفتار میکنم. البته دونفر که یه نفرش آقاعلیرضاست.
علیرضا از این که در این مدتی که نبوده اسم یزدان بدون پسوند آقاشده برای طلا تعجب کرد. این مسئله‌ی ساده‌ای بود اما طلا مثل باقی پرسنل برای علیرضا ساده نبود. دستش کنار پایش مشت شد و در دل به خود تشر زد «باید مثل بقیه باشه میفهمی یا نه؟»
فکرش را از طلا دور کرد و رو به پریناز بامهربانی گفت:
_من از طرف یزدان ازت عذرمیخوام کوچک ترین عضو خانواده‌ی توران.
پریناز باذوق گفت:
_من عاشق این اسمم؛ کوچک ترین عضو خانواده‌ی توران.
یزدان: فکر نمیکنی زیادی طولانیه؟ همون خشکاله هم کوتاه تره هم رو زبون راحت‌تر میچرخه. مگه نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها؟
صدای خنده‌ی پرسنل ابروهای پریناز را درهم گره زد و علیرضا رو به او گفت:
_ناراحت نشو درعوض تو هم می‌تونی یزدان رو هرچی که دلت خواست صدا بزنی.
_چشمم روشن!
پریناز رو به یزدان باغیظ گفت:
_من مثل شما بی‌ادب نیستم همون آقایزدان صداتون میکنم.
_نصفت زیر زمینه ها!
پریناز خندید و دیگر چیزی نگفت که گارسون به دستور یزدان کیک تولد را آورد و دوباره آوای تولدت مبارک بلندشد. علیرضا نگاهی به جمع خوشحال کرد و نگاهش روی یک لبخند گلبهی رنگ ثابت ماند و بعد باتأخیر روی صورت مهتاب نشست و گفت:
_چقدر جای میلاد خالیه.
یزدان همانطور که چاقو را به سمتش می‌گرفت گفت:
_تحفه‌تون کلاس داشت نشد بیاد.
سری به معنی دانستن تکان داد و چاقو را باتشکر گرفت و قبل از این که کیک را ببرد رو به پرسنل

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_از تک تک تون ممنونم. خیلی لطف کردین و خیلی خوشحالم که بیست و نه سالگیم اینطوری شروع شد و باحضور شما تو ذهنم موندگار شد. تو این مدتی که نتونستم بیام خیلی دلم براتون تنگ شده بود و الان خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمتون. میدونم تو این مدتی که نبودم بهتون سخت گذشت و بامدیریت خوبی که یزدان داره یکم اذیت شدین. انشاالله عمری باشه تا براتون جبران کنم.
یزدان معترض گفت:
_حتما باید وسط حرفات به من تیکه میداختی؟
پریناز: تیکه نبود حقیقت بود.
_من اگه این ماه به تو حقوق دادم.
پریناز لب برچید که علیرضا باشیطنت گفت:
_نداد بیا پیش خودم حقوقتو بدم.
_آقاجان اصلا من این خشکاله رو تو کادرم نمی‌خوام مال خودت.
پریناز: من که از خدامه.
علیرضا باخنده گفت:
_باشه بعدا درباره‌اش حرف می‌زنیم.
قبل از این که کیک را ببرد به طلا نگاه کرد. چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب که لبخند روی لبش بود؛ این یعنی همه چیز خوب است، از اوضاع خانه‌ی شان گرفته تا حال خواهرزاده اش.
_تولدشما هم مبارک خانم فهیمی.
بااین حرفش بقیه هم تولد طلا را تبریک گفتند و طلا بالبخند از همه تشکر کرد.
مهتاب: میگم داداش بیا کیک تو باطلا تقسیم شو.
بذار یه گوشه‌شم اون ببره.
_حتما.
طلا خیلی سریع گفت:
_نه نه.
علیرضا نگاهش کرد و گفت:
_چرا نه؟ بیا جلو. سپهرجان یه چاقوی دیگه میاری.
سپهر چشمی گفت و به آشپزخانه‌ی کافی شاپ رفت و باچاقو برگشت.

#پارت_دویست_و_شانزده

طلا خجالت زده گفت:
_آخه اینطوری که بده! تولد شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب تولد تو هم هست.
طلا لبخند زد و هردو باهم کیک را برش زدند و صدای دست‌ها بلندشد. نگاه علیرضا روی چشم‌های براق طلا چرخید و نگاه او را روی خود دید.
_تولدت مبارک.
طلا خیلی آرام، باخجالتی که انگار فقط مختص علیرضا بود گفت:
_تولد شما هم مبارک. امیدوارم همیشه صحیح و سالم باشید.
علیرضا لبخند متشکری زد و نگار گفت:
_میگم چطوره کیکم دهن هم بذارید و دهن تونو شیرین کنید؟
نگاه هردو روی نگار و لبخند پرتمسخرش نشست. لحنش کنایه آلود بود و لبخندش معنی دار. طلا و علیرضا هردو متوجه‌ی کنایه‌اش شدند و طلا اخم کرد اما علیرضا به روی خود نیاورد و درعوض یزدان به جای هردوی آن‌ها جواب داد.
_اگه این کارو بکنن از نظر تو مشکلی داره؟
نگار مصنوعی خندید.
_نه چه مشکلی؟ اتفاقا جشن مونم کامل میشه.
پریناز باخنده ساده و بی‌منظور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل جشن نامزدی میشه.
طلا باخجالت دستی به روسری‌اش کشید و علیرضا چاقوی توی دستش را روی میز گذاشت. یزدان ضربه‌ای به شقیقه‌ی پریناز زد و گفت:
_از این استفاده کن خشکاله. باشه؟
پریناز باخجالت گفت:
_حرف بدی زدم؟ ببخشید شوخی کردم.
یزدان دیگر موضوع را کش نداد و همانطور که یک چنگال از روی میز برمی‌داشت گفت:
_بِگردوم بِرارمه که وقت زن گرفتنش رسیده. تاخودم هستم چرا طلا دهنتو شیرین کنه؟
همانطور که تکه کیک بزرگ را به زور توی دهن علیرضا می‌کرد ادامه داد.
_صد و بیست سالگیتو تو همین کافه جشن بگیرم ایشاالله.
علیرضا قدمی به عقب برداشت و همانطور که دستش را جلوی دهانش گرفته بود دستمال خود یزدان را از جیب کتش بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد.
_اگه خفه‌ام نکنی شاید به صد و بیست سالگی هم برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایشاالله، چشم طلا کور.
طلا بااعتراض گفت:
_چرا چشم من؟
_من حسادتو تو این چشما خیلی خوب میبینم.
طلا چاقو را به سمتش گرفت و گفت:
_نزنم نفله‌ات کنم ها! چشمای لوچ تو اشتباه می‌بینه.
مهتاب باخنده چاقو را از دستش گرفت.
_طلا شوخی میکنه.
و بعد بشقاب و چنگال را از دست یزدان گرفت و تکه‌ای کیک دهان طلا گذاشت.
_تولدت مبارک خواهری.
طلا گوشه‌ی لبش را پاک کرد و مشتاق مهتاب را بغل کرد.
_فدات بشم مهربون.
یزدان چشم غره‌ای به علیرضا رفت و گفت:
_یادبگیر. چی میشد تو هم آبرو داری میکردی جلو اینا اینطوری منو بغل می‌کردی؟ فقط بلدی به آدم چپ چپ نگاه کنی. الحق که دست پرورده‌ی همون حاج رضا گوشت تلخی.
علیرضا باخنده دست دور گردن او انداخت و صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بوسید.
_به قول خودت بِگردوم بِرارمه.
یزدان باخنده‌ای راضی گفت:
_بِگرد که خوب مِگردی.
رو کرد به پرسنل و باشیطنت گفت:
_هرکی کادو بده بهش کیک می‌دیم، کادو ندین کیک نمی‌دیم.
شلیک خنده‌ی همه به هوا رفت‌و بعد از خوردن کیک جشن ساده و کوچک شان تمام شد و دوباره تک تک پرسنل از برگشت علیرضا ابراز خوشحالی کردند و رفتند سرکارشان.
مهتاب که می‌دانست امروز تولد طلا هم هست کادویی که برایش گرفته بود را به او داد و گفت:
_این از طرف من و یزدان و میلاد. ناقابله.
توجه‌ی علیرضا به آن‌ها جمع شد و طلا گونه‌ی مهتاب را بوسید و گفت:
_دختر تو چقدر خوبی آخه. از میلادم از طرف من تشکر کن.
یزدان: منم که اینجا بوقم.
_تو وظیفه‌ت بود.
یزدان رو به علیرضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میبینی چقدر پروئه!
علیرضا بالبخند دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
_شرمنده من نمی‌دونستم امروز تولدته. بهتره برم به کارام برسم. مهتاب قبل از رفتن یه سر بیا پیش من.
علیرضا منتظر جواب نماند و رفت. نگاه آن سه نفر را روی خود احساس کرد اما ترجیح داد نماند و هرچه زودتر به اتاقش برود. باید از طلا و آن لبخند خوش رنگش دوری می‌کرد. این همه صمیمیتی که در نبودش بین طلا و یزدان رخ داده بود بی‌معنی نبود! نمی‌خواست به دختری احساس پیدا کند که مورد توجه‌ی یزدان قرار گرفته است. یزدان تمام دخترهای انتخابی توران و حاج رضا را رد می‌کرد، شاید دلیل این نه آوردن‌های او همین چغک خوش خنده بود.
وارد اتاقش که شد اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد عطر گل بود. نگاهش خیلی سریع روی گلدان‌های کنار پنجره نشست. لبخندی روی لب‌هایش نشست و به سمت پنجره رفت. خم شد به طرف گلدان‌ها و عطر آن‌ها را نفس کشید. پس آن گل‌هایی که طلا ازشان حرف می‌زد این‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد. خیال کرد مهتاب است اما طلا بود.
همانطور که نگاهش به گل‌ها بود جلو آمد و گفت:
_دوستشون دارین؟
_تو کافی شاپم سلام نکردی.
طلا ریز خندید و نگاهش را از روی گل‌ها به چشم‌های او کشید.
_یادم میره.
لبخند محوی به رویش زد.
_عجولی، یه راست میری سر اصل مطلب.
_دقیقا. نگفتین گل‌ها رو دوست دارین؟
_تو از کجا می‌دونی من عاشق یاس و نرگسم؟
_از اونجایی که ماشین تون، لباساتون و حتی دستمالاتون بوی یاس و نرگس میده.

#پارت_دویست_و_هفده

نگاه علیرضا خیره ماند روی صورتش.
_فکرنمیکردم این بو توجه کسی رو جلب کنه.
طلا هم نگاهش کرد.
_اما همون بار اول توجه‌ی منو جلب کرد و تو ذهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

ثبت شد.
_به خاطر سردردهایی که تقریبا همیشه همراهمه مجبورم از عطرنرگس استفاده کنم، برای سردرد خوبه. از طرفی عطرهای دیگه موجب تشدید سردردم میشه و استفاده ازشون برام قدقنه.
طلا سر تکان داد و علیرضا ادامه داد.
_این مدت خیلی زحمت کشیدی. بارها اومدی ملاقاتم تو بیمارستان، حتی یه بارم بانرگس و متین اومدی خونه‌مون، خیلی لطف کردی.
طلا بی‌توجه به حرفش گفت:
_من فکر نمیکردم شما متولد پاییز باشین فکر میکردم متولد تابستون باشین.
_اتفاقا به تو هم نمیاد متولد پاییز باشی من فکر میکردم متولد بهاری.
_چرا بهار؟
_بهار گاهی ابریه گاهی گرمه گاهی هم خنک و مطبوع. تو این مدتی که اینجا بودی گاهی گریون دیدمت گاهی خندون گاهی هم مغرور و اخمو. گریه‌ت منو یاد بارون مینداخت. خنده‌ت گرما بود. غرورتم سردی می‌نداخت وسط این رابطه‌ی همکاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا بالبخند پررنگی گفت:
_حالا من بگم چرا تابستون؟
_البته.
_چون شما همیشه گرمین. گرم و صمیمی. باهمه، چه بامن که یه ظرفشور ساده‌ام چه باپرینازی که فقط هجده سالشه، چه باخانم فدائی که حسابدار اینجاست. این مدت که نبودین تو این هتل زمستون اتفاق افتاد خوشحالم که دوباره گرمامون برگشت.
نگاهش خیره ماند داخل چشم‌های خندان دخترک. مژه‌های بلندش روی آن دو گودال سیاه رنگ فخر می‌فروختند. زیبا بود و البته ساده! خیلی ساده! و همین سادگی نظر علیرضا را جلب کرده بود.
طلا از نگاه او خجالت کشید و سر به زیر انداخت و همین خجالت و شرم و حیای دخترانه دل علیرضا را به طور جدی لرزاند. اینقدر واضح لرز انداخت در دل مردجوان که ترسید. از این احساسی که دیگر نمی‌توانست انکارش کند ترسید.
_راستی این گل‌ها هدیه‌ی تولدتون بودها.
_هدیه‌ی خیلی قشنگی بود، به قشنگی بهار.
گونه‌های طلا که گلگون شد فهمید که منظورش را از «به قشنگی بهار» دانسته و هدفش هم همین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که طلا بفهمد به چشمش زیبا است. نمی‌دانست کارش درست است یا نه اما دست خودش نبود، انگار فرمان زبانش افتاده بود دست دلش.
_بازم شرمنده که من هدیه نگرفتم. مهتاب نگفت که امروز تولد تو هم هست.
_اشکالی نداره هنوز دیر نشده.
علیرضا از رک بودن او به خنده افتاد. از آدم‌های بی‌تعارف خوشش می‌آمد.
_البته، حتما فردا جبران میکنم.
_فردا نه همین امروز.
_امروز!
_آره. میشه خودم هدیه‌ام رو انتخاب کنم؟
_حتما. اینطوری کار منم راحت‌تر میشه.
طلا نگاهش را مستقیم به چشم‌های او دوخت و گفت:
_میشه برام بخونید؟
_بخونم!
_آره. مثل اون دفعه که توی همین اتاق داشتین باخودتون یه آهنگو زمزمه می‌کردین.
_کدوم روز؟
_روز اولی که اومدم اینجا. من پشت در بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بیام داخل که صداتونو شنیدم. یه آهنگ از مرتضی پاشایی بود.
_از همون اول پشت اتاق من فالگوش واستادی؟!
دخترک نمکین خندید و علیرضا بالبخندی آرام و مردانه محو خنده‌ی بانمک او شد. یک لحظه احساس کرد این خنده آشناست. انگار در پس مغزش، آن آخرها، در گذشته‌ای دور این خنده را دیده بود! سرش را تکان داد و به افکارش بها نداد.
طلا میان خنده‌هایش گفت:
_درسته من دختر فضولی‌ام اما فقط دوبار پشت در اتاق شما فالگوش واستادم. یه بار همون روز اول چون واقعا دلم نمی‌خواست اون آهنگو که اینقدر بااحساس زمزمه‌اش می‌کردین رو از دست بدم. یه بارم وقتی داشتین حق آب و گل خانم فدائی رو مشخص می‌کردین.
علیرضا به بخش دوم حرف او که کنایه آلود بود خندید و در جوابش گفت:
_البته یه دفعه سومی هم وجود داشت؛ وقتی که خانم فدائی از مرخصی برگشته بود و شما تمام مدت پشت در ایستاده بودی.
طلا خیلی واضح دست پاچه شد اما انکار نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_درسته اما خب اتفاقی بود.

#پارت_دویست_و_هجده

علیرضا چیزی نگفت درعوض نگاهش کرد. صداقتش را دوست داشت. رک بودنش به دل می‌نشست. شیطنت‌هایش، خنده‌هایش، حتی گریه‌هایش همه و همه بی‌ریا بودند. انگار عادت به پنهان کردن چیزی نداشت، از خنده‌هایش گرفته تا گریه‌هایش.
_نمی خونید؟
مثل همیشه که در منگنه قرار می‌گرفت دستی به پشت سرش کشید و لبخندی توأم باشرم مردانه زد.
_من تاحالا برای هیچکس به جز مادرم نخوندم.
_اوه راستی گفتین مادرتون! حالشون بهتره؟
لبخند علیرضا تلخ شد.
_مامان هجده ساله که نه خوب میشه و نه بهتر.
چهره‌ی طلا گرفته شد و باناراحتی گفت:
_ان‌شاالله بهتر میشن.
_ممنون. میگم طلابانو حالا نمیشه یه چیز دیگه بخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا مصمم و محکم گفت:
_نه. باید برام بخونین. صداتون...صداتون شاید به اندازه‌ی خواننده‌ها خوب نباشه، شاید ریتم آهنگو اشتباه بخونید، شاید حتی متن آهنگم اشتباه بخونید اما اون حس آروم تو صداتون به دل میشینه. من که نگفتم جلو تمام پرسنل هتل بخونید فقط ما دوتاییم. من و شما!
علیرضا زیرلب باخودش تکرار کرد.
_ما دوتا!
طلا متوجه نشد اما این «ما» عجب شیرین آمد به دل علیرضا. تسلیم چشم‌های خندان دخترک شد و پرسید:
_حالا چی بخونم؟
_میخوام خودتون انتخاب کنید.
_من معمولا آهنگ شاد گوش نمی‌کنم اما دلمم نمیخواد به عنوان هدیه‌ی تولد یه آهنگ غمگین برات بخونم.
صدایش را صاف کرد و خنده‌اش را خورد. طلا باخنده نگاهش می‌کرد. خنده‌ای که اشتیاقش به شنیدن صدای علیرضا را فریاد می‌زد.
علیرضا که شفافیت چشم‌های دخترک را همراه با

رمان بازار
romanbazar.ir

آن خنده دوست داشت نگاه از چشم‌هایش نگرفت، تابه حال ندیده بود کسی بتواند باچشمانش هم بخندد.

_این معجزه ست این که تو رو می‌بینمت، تو فرشته‌ای با پاکی قلبت تو رو میشناسمت

سرم پایین دلم کنارته، بوی یاس تو فضای رابطه

تا ته این دنیا، تویی عشقم تنها

مرواریدی تو صدف از آسمونی، باقلبی که نامحرمه نامهربونی

حیای کل دنیا یک جا تو چشماته، خدا حواسش جمعه هرلحظه همراته

تا نفس هست عشق منی بدون، تا ته خط عاشق من بمون

پر پاکی لحظه به لحظه‌ی زندگی کردن هردوتایی مون

تو یه دریای پاک و زلالی، من مثل موجم عاشق غرق شدن

تو همین جوری باش که دلت میخواد، گوش نکن این روزها آدما چی میگن

از چشم بد دست خدا می‌سپارمت، تو عزیزمی من از ته قلبم تو رو دوست دارمت

رمان بازار
romanbazar.ir

تو می‌درخشی بانجابتت، قربون قلب بامحبتت، زیر یک سقف باهم، بااین عشق محکم
ذهنم درگیر توئه الگوی عشقی، من مرد رویاتم و بانوی عشقی
با کل قلبم پشت احساسم وایسادم، تموم دنیا بادیدن عشقت رفت از یادم.
آهنگ تمام شده بود و صدای علیرضا قطع اما نگاه طلا هنوز به لب‌های او دوخته شده بود و نگاه علیرضا به چشم‌های طلا. علیرضا که نگاه طولانی او را دید لبش به لبخند باز شد و نگاه طلا به سمت چشم‌هایش سوق پیدا کرد.
_شما به معجزه اعتقاد دارین؟
_یه عمره منتظر معجزه‌ام.
_پس اعتقاد دارین.
_بیشتر بهش امید دارم چون یه سری چیزها رو تو زندگیم فقط می‌تونه یه معجزه‌ی یهویی تغییر بده. تو چی؟ اعتقاد داری؟
_دوست دارم بگم ندارم چون من به هرچی که گفتم اعتقاد ندارم تو زندگیم اتفاق افتاد اما به معجزه اعتقاد دارم می‌ترسم به گوشش برسه و اتفاق نیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم پا بذاره به زندگیت.
_گذاشته. الان دقیقا وسط زندگیمه اما مال من نیست.
_اگه تو بخوای مال تو میشه. هیچی غیرممکن نیست.
لب‌های دخترک به لبخندی پررنگ و زیبا باز شد و شفافیت چشم‌هایش دوبرابر. هم خنده‌ی چشم‌هایش و هم خنده‌ی لب‌هایش، هردو زیبا بودند. زیبا و همراه باشیطنتی خاص.
_این بهترین آهنگی بود که می‌شد تو این روز به یکی هدیه کرد. کاش اینقدر خوش سلیقه نبودین.
علیرضا گنگ و پر از سوال نگاهش کرد که رنگ لبخند دخترک کم کم جان داد و مصنوعی شد. دوباره زیرلب تکرار کرد.
_کاش اینقدر خوش سلیقه نبودین.
به علیرضا مجال سوال پرسیدن نداد و به گل‌ها اشاره کرد.
_یاس و نرگس رو میسپارم دست شما. میدونم که خوب مراقبشونین. فعلا روزتون خوش.
روی نوک پنجه‌هایش بلند شد و کنار گوش چپ علیرضا چیزی پچ پچ کرد که علیرضا تنها توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای نفس او و حرارت دهانش را احساس کند. طلا که عقب کشید و خواست برود علیرضا خیلی سریع مچ دستش را میان پنجه‌های مردانه‌اش گرفت. طلا نگاهش کرد، نگاهی که مواخذه کننده و ناراحت نبود بلکه منتظر بود و علیرضا برعکس بار قبل دست او را ول نکرد و عذرخواهی نکرد بابت این لمس‌های ممنوعه.

_نشنیدم.

طلا درست مثل بار قبل لبخند زد، لبخندی که حسرتش واضح بود.

_می دونم.

دستش را خیلی ملایم از میان پنجه‌های گرم علیرضا بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت و نگاه علیرضا هم به دنبالش رفت. طلا خیلی خوب می‌دانست که گوش چپ علیرضا نمی‌شنود پس چرا کنار این گوش پچ پچ می‌کند؟ چه دلیلی دارد جز این که علیرضا نفهمد حرفش را؟ چه حرفی میان این پچ پچ‌های نامفهوم پنهان شده بود؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_نوزده

قبل از این که از کافی شاپ خارج شود باقامت بلندش راهش را سد کرد و چشمانش را باریک کرد و تیز نگاهش کرد. حرفی نزد و باتکان آرام سرش از او جواب خواست. دخترک دست پاچه نگاهی به اطراف کرد و بعد دوباره نگاهش روی چشم‌های تنگ شده‌ی او و خط عمیق بین ابروهایش نشست. یزدان که جدی می‌شد یعنی یک چیز مهم آزارش می‌داد.
_میرم پیش علی.
همین که خواست از کنارش رد شود یزدان مچ دستش را گرفت و به دنبال خود کشیدش. مهتاب باصورتی بهت زده باز به اطراف نگاه کرد و بعد باترس گفت:
_کجا می‌بریم؟ الان یکی می‌بینه!
یزدان بی‌توجه به حرف او وارد رستوران شد. مهتاب سعی کرد در مقابل نگاه پرسنل رستوران عادی رفتار کند و باقدم‌هایی معمولی دنبال یزدان برود اما قدم‌های یزدان چنان بلند و پرشتاب بود که راه رفتن مهتاب بیشتر شبیه به دویدن بود. نفهمید کی به اتاق یزدان رسیدند و کی یزدان میان در و هیکل

رمان بازار
romanbazar.ir

ورزیده‌ی خودش حبسش کرد. باتعجب به چشم‌های باریک شده‌ی یزدان نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد.
_این کارها یعنی چی؟ باید برم پیش علیرضا.
_تو بگو این کارها یعنی چی؟ چرا از من فاصله می‌گیری؟ چرا کل مکالمه‌ت بامن یه سلام و احوال پرسی کوتاهه؟ چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا امروز اصلا نگام نکردی؟ مهتاب تو اون مهتابی نیستی که یک ماه پیش تو اتاقم تو تختم تو بغلم اعتراف کرد دلش برام لرزیده.
مهتاب که از این همه نزدیکی گر گرفته بود و تمرکزش بهم ریخته بود نمی‌دانست چه بگوید. اگر کمی عقب‌تر می‌رفت و این طور رویش خیمه نمی‌زد، هم می‌توانست راحت‌تر نفس بکشد، هم می‌توانست راحت‌تر فکر کند و جوابش را بدهد.
نگاهش از روی دست او که درست کنار سرش به در تکیه زده شده بود گذشت و به اخم میان ابروهایش رسید. یزدان همیشه خنده رو بود اما امان از روزی که اخم کند و جذبه‌اش را نشان بدهد!
_من...من...
سرش یزدان نزدیک‌تر شد و درست مقابل چشم‌هایش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چی؟
مهتاب نگاهش را به یقه‌ی کت کرمی رنگ او دوخت تا از نگاهش فرار کند. این نگاه تمرکزش را بهم می‌ریخت. این نگاه دیوانه‌اش می‌کرد، عقلش را از سر می‌پراند. چنان از خود بی‌خودش می‌کرد که اصلا متوجه‌ی حرکاتش نمی‌شد. یزدان باهمین نگاه یک ماه پیش مهتاب را در آغوشش خوابانده بود.
_من تو این مدت خیلی فکر کردم. من نمی‌تونم...یعنی چطوری بگم؟ من...من از واکنش حاج عمو و زن عمو توران می‌ترسم.
دست یزدان زیرچانه‌اش شست و سرش را بالا آورد. زل زد به عمق چشمان معصوم دلبرک. اخمش کم کم محو شد و چشم‌هایش دوباره رنگ عشق گرفتند. اگر نگاه یزدان مهتاب را از خود بی‌خود می‌کرد این معصومیت دوست داشتنی هم دل این مرد را نرم می‌کرد و قلب عاشقش را به مرز جنون می‌رساند.
_نگام کن. وقتی حرف می‌زنی نگام کن.
مهتاب از این همه احساسِ صدای او بغض کرد. این مرد را می‌خواست اما می‌ترسید. روزها بود که بااین ترس می‌خوابید و بیدار می‌شد. روزها بود که دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

طالب همین صدا و همین لحن پر احساس بود اما دست روی دهان دلش گذاشت تا صدای خواستنش نه تنها به گوش بقیه بلکه به گوش خودش هم نرسد. اشک که در چشم‌های معصومش نشست لبخند روی لب‌های یزدان نشست.
_منم یه عمر ترسیدم. از حاجی نه، از تو. از این که بفهمی و دیگه حتی لایق برادری هم منو ندونی چه برسه به این که یه عمر کنارت عاشقی کنم؛ اما الان خیلی خوشحالم که به ترسم غلبه کردم و بالاخره گفتم اون چیزی که هجده سال تو دلم حبس شده بود رو. تو از ده سالگی عروس رویاهای منی، نذار ترسات این رویا رو ازم بگیره. به قول شادمهر نترس من کنارتم مرزی میون ما نذار. پا بذار رو این حد و مرزی که یه عمر حاجی بین من و تو گذاشت. اگه حاجی دخترشو میخواد منم عشقمو میخوام. این وسط تو باید انتخاب کنی این که دختر حاجی باشی یا عشق من! مهتاب من به خاطر تو از کل دنیا می‌گذرم تو حاضری به خاطر من از حاجی بگذری؟
دست‌های مهتاب روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست. تپش قلب یزدان زیر دستش باعث شد بغضش بزرگ‌تر شود. باهمان بغض از روی ترس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو کی اینقدر عاشق شدی؟
یزدان همان یک قدم فاصله را هم پر کرد و دست‌هایش دور کمر باریک مهتاب پیچید و کنار گوش او لب زد:
_از همون وقتی که باخجالت از پشت سر علی نگام میکردی. یادته؟ یه خرس چرک صورتی تو دستت بود، موهات نامرتب بود و انگشت شستت تو دهنت بود و میمکیدیش. وقتی بهت لبخند زدم مثل یه موش کوچولو پشت سر علی قایم شدی و خودتو پنهان کردی. وقتی که دستتو گرفتم و دستتو خیلی زود از دستم بیرون کشیدی و ازم فرار کردی و تو بغل علی نشستی. من از همون موقع عاشق چیزهای دست نیافتنی بودم. هربار که ازم فرار می‌کردی باخودم می‌گفتم باید بیاد پیش من، باید مال من بشه، باید منو قبول کنه. مهتاب یه عمره داری فرار می‌کنی از من و احساسم، یه بار گمت کردم و بابی عقلی سپردمت دست یه عوضی اما دیگه نمی‌تونم...

#پارت_دویست_و_بیست

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همون مدت کوتاه هرشب و هر روز باتصور این که کنار یه مرد دیگه‌ای جون دادم.
صورت سفید مهتاب را میان دست‌هایش گرفت و همانطور که پیشانی به پیشانی دخترک می‌گذاشت خیره به چشم‌هایش زمزمه کرد:
_تو یا مال منی یا مال علی. یا یه عمر میای برای من خانمی می‌کنی یا یه عمر برای علی خواهری! من دیگه نمیذارم پای هیچ مرد دیگه‌ای بازشه به زندگیت؛ چون فهمیدم هیچکس نمی‌تونه از عروسک من خوب مراقبت کنه جز خودم و علی. لیاقت تو رو هیچ مرد دیگه‌ای نداره.
مهتاب باخجالت نگاهش را پایین انداخت و یزدان آرام پچ پچ کرد:
_این چشما میگن که عاشق منن انکارش نکن.
مهتاب چشم بست و لب گزید. یزدان خندید و گفت:
_چشماتو ببندی شاید بتونی احساستو پنهان کنی اما این صدای بوم بوم قلبتو چی؟ اونم می‌تونی پنهان کنی؟
_یزدان!
_جونِ دلم؟ اسم به این قشنگی داشتم و یه عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

داداش صدام کردی!
_کی مجبورم کرد؟ کی؟ مادر و پدر تو؟ چرا؟ چون منو دختر خودشون می‌دونستن. به خدا بی‌انصافیه بهشون نارو بزنم. من نمی‌تونم نمک بخورم و نمکدون بشکونم. یزدان درک می‌کنی چی میگم؟ حاج عمو یه عمر به من گفت دخترم حالا تو می‌خوای بری چی بگی بهش؟ من چی بگم؟
_من به خاطر تو از تمام دنیا می‌گذرم، اینو قبلا هم گفتم.
_حتی از علی؟
مهتاب خیلی خوب لرزش دست‌های او را روی صورتش حس کرد و تلخ خندید.
_جواب بده یزدان.
_بهم فرصت بده. بهم یکم زمان بده تا باهاش حرف بزنم. وقتی تو پشتم باشی علیرضا قبول می‌کنه. تو بگو کنارمی من تمام دنیا رو راضی می‌کنم به این وصلت.
مهتاب نفس عمیقی کشید تا به بغضش مسلط شود. عطر تلخ یزدان وارد ریه‌هایش شد و پلک‌هایش خود به خود روی هم نشست. این مرد در همین مدت کوتاه دیوانه‌اش کرده بود. تا اسمش به گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب می‌رسید تمام بندبند وجودش او را فریاد می‌زدند و مهتاب با این که سعی داشت تمام این فریادها را خفه کند اما نمی‌شد، نمی‌توانست. یک عمر دهان قلبش را بست و اخطار داد «یزدان ممنوع» اما حالا دیگر نمی‌توانست؛ چون یزدان با پاهای خودش وارد قلبش شده بود و قلبش را به فریاد تشویق می‌کرد. چشم که باز کرد نگاه منتظر و پر از تمنای یزدان را دید. بغضش را فرو داد و لب باز کرد.
_لعنت به روزی که بامحبت تک تک ناخنامو لاک زدی. همون روز رامم کردی. همون روز.
حرفش را زد و بغضش شکست. دست دور گردن یزدان پیچاند و در آغوشش فرو رفت.
_من می‌ترسم، قول بده پشتمو خالی نکنی. نذار هم به چشم حاج عمو بد بشم و هم تو رو ازدست بدم. نذار همه چیمو ببازم. مردونه کنارم بمون.
باشه؟ مثل علی. علی خیلی جاها کم آورد اما تنهام نذاشت تو هم اگه جلوی حاجی کم آوردی تنهام نذار. باشه؟ باشه یزدان؟
یزدان باسرخوشی سر او را به سینه‌اش فشرد و بالبخند پیروزی که به لب داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو باخیال راحت به من تکیه کن ببین چه می‌کنم. این همه سال بارویات زندگی نکردم که آخرش به خاطر پدرم ازت بگذرم. حاجی و نظرش برام محترمه اما اگه اون دخترشو میخواد منم عشقمو میخوام. تو منو انتخاب کردی و اون موظفه که به تصمیم تو احترام بذاره.
مهتاب سر از سینه‌ی او کند و باالتماس نگاهش گفت:
_یزدان من...من نمیخوام حاج عمو رو از دست بدم. درسته که تو رو انتخاب کردم اما یه کاری کن که اونم پیشمون بمونه. نذار از چشمش بیوفتم. من نمی‌خوام هم خودمو هم پسرشو ازش بگیرم. یه طوری خواسته‌ی دلمونو به گوشش برسون که قبول کنه که پشت ما و زندگی مون بمونه. هم اونا رو داشته باشم هم تو رو. اگه دعای اونا همراهمون نباشه خوشبخت نمی‌شیم.
_من فدای این دل مهربونت بشم به من اعتماد کن. اصلا از کجا معلوم حاجی مخالف باشه؟ شایدم موافق بود.
مهتاب حرفی نزد؛ در تمام این سالها حاج رضا چنان بامحبت دخترم صدایش زده بود که مهتاب از واکنش

رمان بازار
romanbazar.ir

او نسبت به این مسئله خوف داشت. یزدان اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد و گفت:
_نگران هیچی نباش. دیگه هم از من فرار نکن. کنارم باش، حتی اگه تمام دنیا مخالف عشق ما بودن کنارم باش.
مهتاب که علاقه‌ی یزدان به علیرضا را خیلی خوب می‌دانست بازیرکی پرسید:
_تو خوب می‌دونی تمام دنیای من علیرضاست. باشه من پشتتم اما اگه علی مخالف بود بازم به خواستن، من به عشق من، به دوست داشتن من ادامه میدی؟
یزدان لب به دندان گرفت و تنها نگاهش کرد که مهتاب گفت:
_من به خاطر تو قید هرکسی رو که بگی میزنم. هرکسی که مخالف این عشق باشه من بازم به پات میمونم اما روزی که علی گفت نه از من توقعی نداشته باش. از همین الان میگم که بعدا ناراحت نشی. من میخوامت یزدان، باتمام وجودم، از همون بچگی اما به قلبم گفته بودم نه فکر اونو از سرت بیرون کن الان خودت اومدی و قلبمو دیونه کردی؛ حتی به خاطرت حاضرم به چشم حاج عمو بد بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما علی...نه نمی‌تونم. علی فقط برادرم نیست همه کسمه. دنیامه. خانواده‌امه! علی بگه نه دوباره در قلبمو می‌بندم و نادیده‌اش می‌گیرم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

یزدان دست‌هایش را مستأصل از دور مهتاب باز کرد و قدمی به عقب برداشت. دکمه‌ی دوم پیراهنش را باز کرد و نفسی گرفت.
خود یزدان هم نمی‌توانست جلوی علی بایستد.
قدرت جنگیدن بایک دنیا را در خود می‌دید اما قدرت جنگیدن باعلی را نداشت؛ از علیرضا نمی‌توانست بگذرد. علی رفیقش نبود برادرش بود. همانقدر که مهتاب عزیز بود علیرضا هم عزیز بود. اصلا مهتاب به خاطر این عزیز شد که یکی یک دانه‌ی علیرضا بود.
چنگی به موهایش زد و به چشم‌های منتظر مهتاب چشم دوخت و حرف دلش را زد.
_عزیزی؛ اینقدر که حد نداره اما میدونم که ده برابر احساس الان من برای علیرضا عزیزی. علیرضا از من عاشق تره. من کسی بودم که همبازیت بودم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اون کسی بود که پدری کرد. حاجی وظیفه‌اش بود برا من پدری کنه اما علیرضا وظیفه‌اش نبود برا بچه‌های مسعود پدری کنه. می‌دونم که هرکس جای اون بود می‌رفت پی زندگی خودش اما اون موند. موند تا خانواده شو دوباره بسازه. من نمی‌تونم این خانواده رو به خاطر قلبم از هم بپاشونم.
دوباره صورت دلبرکش را در میان دست‌هایش قاب گرفت و خیره به چشم‌هایش گفت:
_به جون حاج خانم که میدونم میدونی چقدر برام عزیزه خیلی میخوامت اما علی بگه نه دوباره میشم همون یزدانی که عاشق بود اما محکوم بود به بازی کردن نقش برادر. دلم تو رو بدون علی نمیخواد. من تو رو بادنیات میخوام. نمی‌خوام کنارم باشی و از دنیات محروم باشی. من اول دنیاتو دیدم و بعد عاشقت شدم. تو بدون دنیات به کام من شیرین نمیای. من تو و دنیاتو باهم میخوام.
مهتاب شیفته‌تر و عاشق‌تر از قبل نگاهش کرد. اگر می‌گفت «به خاطر من از علی بگذر» برای همیشه قید او و عشقش را می‌زد. لبخندی به رویش زد و گفت:
_اگه از علی می‌گذشتی می‌رفتم و حتی پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمم نگاه نمی‌کردم چون کسی که از برادرش، از کسی که یه عمر هرلحظه و هرثانیه کنارش بود و باهاش زندگی کرد بگذره یه روز از من و عشقمم می‌گذره.
یزدان که حالا ترسی نفس گیر در دلش رخنه کرده بود لبخندی مصنوعی زد و بوسه به پیشانی دلبرکش نواخت.
_من تاهروقت که علی اجازه بده به این خواستن ادامه میدم.
مهتاب از آرامشی که آن بوسه در وجودش پاشید چشم بست و لبخند نشست روی لب‌هایش. حالا دیگر نمی‌ترسید، حالا که یزدان گفته بود «کنارتم» نمی‌ترسید. حالا که یزدان به فکر علیرضا هم بود نمی‌ترسید.
_منم تاهرکجا که علی اجازه بده به پات می‌مونم.
یزدان نگاهش کرد؛ نگاهی که حالا توأم بود باترس و غم. یعنی علیرضا قبول می‌کرد تمام دارایی‌اش را که مهتاب بود به دست یزدان بسپارد؟ مهتاب غم چشم‌های او را فهمید و لب زد:
_از همین الان کم آوردی؟
_تو خودت خوب میدونی من جلوی علی همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خلع سلاحم. می‌ترسم از روزی که بگه نه و من بمونم و یه عمر دنیای بی‌تو.
مهتاب به خود جرأت داد و ته ریش کم او را نوازش کرد. سعی کرد فکر او را فعلا از این مسئله دور کند. وقت برای ترس‌هایشان زیاد بود حالا فقط باید از وجود هم لذت می‌بردند. درست مثل بچگی‌هایشان گفت:
_چرا تو چال داری من ندارم؟
تمام صورت یزدان لبخند شد و در جوابش گفت:
_درعوض تو چشمات آهو داره من ندارم.
یزدان دست‌های او را دور گردن خود حلقه کرد و مهتاب باشرم لبخند زد و آرام انگشتش را روی چال گونه‌ی یزدان گذاشت و آرام‌تر زمزمه کرد:
_یه روز وقتی اومدی دم دبیرستان دنبالم دوستام دیدنت. فرداش که رفتم مدرسه همه‌اش از تو می‌پرسیدن. فکرکن دخترایی که از اول سال تا اون موقع به جز سلام و خداحافظ حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشده بود اومده بودن کنارم نشسته بودن و مدام از زیر و بم زندگی من و داداشام می‌پرسیدن. برای اینکه عاشقت نشن همه‌اش ازت بد می‌گفتم. میگفتم اخلاقش بده، دست بزن داره، سیگار

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشه اما اونا انگار گوش شون به این حرفا بدهکار نبود و همش می‌گفتن درعوض خیلی جذاب و خوشتیپ بود. فرداش دوباره اومدی دنبالم همش می‌ترسیدم بخندی. بخندی و چال هاتو ببینن؛ چون دل خودم هربار بادیدن خنده هات و دیدن اون چال‌ها می‌لرزید می‌ترسیدم دل همکلاسی هامم بلرزه.
بلرزه و عین من محکومشن به یه عمر سکوت.
یزدان بامحبت گونه‌ی سرخ او را نوازش کرد و گفت:
_به خاطر همینم وقتی رسیدیم خونه برا اولین بار سرم داد زدی «دیگه نمی‌خوام بیای دنبالم؟ مگه من بچه‌ام که میای دنبالم؟» نه؟ به خاطر همین بود؟
دخترک معصومانه نگاهش کرد و پلک زد به معنی «آره».
_ولی من بازم اومدم. اومدم تا یه موقع دلبرکمو تو همین راه مدرسه گول نزنن و از چنگم درش نیارن.
مهتاب سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد و آرام گفت:
_اما من چهارسال تمام هر روز ترسیدم که نکنه یزدان بایکی از همین دخترها دوست بشه.
صدای خنده‌ی یزدان را شنید و از خجالت سرش را بیشتر در سینه‌ی او فرو برد.
_من فدای این اعترافات بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

_تازه یه چیز دیگه؛ وقتی وارد دانشگاه شدم همون روز اول اولین چیزی که باخودم گفتم این بود «خداروشکر که یزدان درس نمی‌خونه و نمیاد دانشگاه! این همه دختر خوشگل اینجا چیکار میکنه؟»
این بار یزدان قهقهه زد و مهتاب هم خنده‌اش را در میان بازوهای پهن او پنهان کرد. صدای پر از شیطنت یزدان را کنار گوشش شنید.
_پس واجب شد کنکور بدم یه سر برم دانشگاه یه دوری بزنم.
_از همین الان دعا میکنم کنکور قبول نشی.
صدایش آرام بود اما یزدان شنید. شنید و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_من باچشمام عاشق نشدم با دلم عاشق شدم، از نظر دل منم از تو خوشگل‌تر نیست و وجود نداره. بمون برا دلم که دلم بد دیونته. بمون مهتاب، بمون برا این دل مجنون. تو نباشی دلم می‌میره. می‌میره

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیگه باهیچ صورت خوشگلی جون نمی‌گیره چون نفس‌های این دل گره خورده به چشمای معصوم تو.
مهتاب باشیطنتی که کم بروزش می‌داد نگاهش کرد و گفت:
_دلت به معصومیت چشمام اتصالی کرده؟
و یزدان خیلی جدی جوابش را داد.
_تمام وجودم به تو اتصالی کرده.
مهتاب که انتظار نداشت جواب شیطنتش را اینطور بگیرد باشرم سر به زیر انداخت. حرف‌های عاشقانه‌اش قشنگ بود و همچنین ترسناک؛ مهتاب خیلی خوب می‌فهمید این حرف‌ها عاشق ترش می‌کند و دخترک می‌ترسید از بیشتر عاشق شدن؛ همین حالا هم دلش دیوانه شده بود و باهر نگاه عاشقانه‌ی یزدان صدای قلبش بلند می‌شد. این بیشتر عاشق شدن خطرناک بود، همین حالا هم زیادی از حد به یزدان نزدیک بود. دست خودش نبود که دلش آغوش یزدان را می‌خواست. مدت‌ها بود که به جرم بزرگ شدن، خانم شدن، به سن تکلیف رسیدن از این آغوش رانده شده بود و حالا سعی داشت تمام دلتنگی‌های این سالها را جبران کند. بااین که هنوز دلش در آغوش یزدان ماندن را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست اما خود را عقب کشید و همانطور که دکمه‌ی دوم پیراهن سفید یزدان را می‌بست گفت:
_دیگه باید برم خونه، مامان تنهاست.
یزدان دست‌های ظریف او را میان دست‌هایش گرفت و به هردویشان بوسه زد.
_برو خوشگلم، رسیدی بهم زنگ بزن.
بالبخند سر تکان داد و در را باز کرد اما قبل از رفتن یک بار دیگر به او نگاه کرد و یزدان بالبخند برایش لب زد:
_عاشقتم.
باشرم نگاهش را دزدید و فرار کرد. شاید یک روز خودش هم اینقدر جرأت پیدا می‌کرد که اینطور رک و بدون هیچ ترسی احساسش را به زبان بیاورد؛ احساس خاصی که تنها به یزدان داشت.
***

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

فصل پانزدهم
_طلا چرا باغذات بازی میکنی؟ گناه داره مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به طوبی انداخت و به اجبار قاشقی از لوبیاپلو را در دهانش گذاشت. اشتها نداشت. امروز جمعه بود و درهمین یک روز دلش تنگ شده بود برای علیرضا. کاش هرچه زودتر این شب لعنتی به پایان برسد و فردا به محض ورودش به هتل علیرضا را ببیند، مثل همیشه مرتب، باکت و شلواری که کاملا برازنده‌ی تنش است و آن لبخندی که انگار حک شده روی لب‌هایش. اوایل فکر میکرد او یک مرد مرفهِ بی‌درد است اما حالا که مدت زیادی از کار کردنش در هتل می‌گذشت خیلی چیزها از او فهمیده بود؛ مثلا فهمیده بود از همان بچگی درس نخوانده و کار کرده است. طاهر هم درس نخوانده بود اما نه برای این که کار کند بلکه به خاطر این بود که تنبل و راحت طلب بود، درس خواندن را دوست نداشت اما طلا دوست داشت، دوست داشت مثل نرگس وارد دانشگاه شود و همانطور که شلوغ ترین دانش آموز دبیرستان بود شلوغ ترین دانشجوی دانشگاه شود و تمام استادها را از دست خود عاصی کند.

باصدای طوبی که بانگرانی از در باز خانه به حیاط سرک کشید و گفت «این پسر نیومد چرا؟» از رویای دانشگاه رفتن بیرون آمد و به او نگاه کرد و برای رفع

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی‌اش گفت:
_حتما داروخونه شلوغه.
تینا همانطور که توی ظرف سبزی دنبال شاهی بود گفت:
_طلا من آخرماه پول مانتوها رو گرفتم حتما پولتو میدم.
طلا متعجب نگاهش کرد و گفت:
_کدوم پول؟
تینا نگاه از ظرف سبزی برداشت و به او دوخت.
_پول داروهای طاها دیگه.
_مگه من پولشو دادم؟
تینا نگاهش را بین طوبی و طلا رد و بدل کرد و بعد گفت:
_آره دیگه طاهر گفت تو دادی.
طلا قاشق را روی بشقاب انداخت و رو به مادرش گفت:
_من ندادم. اصلا طاهر از من پول نخواست.
_یعنی چی دختر؟ پس طاهر باکدوم پول رفت داروخونه؟
_من نمیدونم. بهش گفتم پول لازم نداری؟ گفت نه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا بانگرانی گفت:
_به من گفت از طلا گرفتم.
طوبی نگران و هول زده از پای سفره بلندشد و سمت پنجره رفت.
_چرا دروغ گفته!؟ باکدوم پول رفته دارو بگیره؟
_حالا چرا اینقدر نگران شدی مامان حتما از مهدی گرفته.
تینا باحرص گفت:
_من از شدت گرسنگی سوءتغذیه گرفتم و بچه‌ام تا پای سقط رفت اما نون حرومی که اون محسن بی‌شرف از شرطبندی و قمار میاورد تو خونه رو نخوردم حالا داروهای بچه‌ی مریضم رو باپول قمار بخرم؟! نخواستم. نمی‌خوام. این همه سال دعا نکردم برا سلامتیش که حالا بخوام دست به دامن پول حروم مهدی بشم.
_خیل خب حالا باباتوئم. گفتم شاید از اون گرفته، شایدم داشته.
تینا پوزخند زد.
_آره حتما از سرقبر شوهر من آورده.
طلا باخنده برای عوض کردن حال او گفت:
_معرفی نکرده بودی آقامیرزامونو.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا بااخم بشقاب خالی غذا و ظرف سبزی را برداشت و در جواب طلا گفت:
_آدم سرسفره اینقدر حرف نمیزنه.
_تاهمین حالا که نطق خودت به راه بود.
تینا جوابش را نداد و طوبی رو به طلا گفت:
_چرا نشستی؟ پاشو سفره رو جمع کن من برم یه سر خونه عموت باهاش حرف بزنم نمی‌تونه دست این بچه رو تو این کارخونه‌ای که کار میکنه بند کنه.
تینا خیلی سریع از آشپزخانه سرک کشید و رو به مادرش که کنار پنجره ایستاده بود گفت:
_مامان خونه عمو نمیری ها. به خدا اگه بهش رو بزنی دیگه نه من نه تو.
_دختر تو چته؟ اون بنده خدا که گناهی نداشت تو ماجرای تو و محسن.
_گناهش تربیت نادرستش بود. گناهش این بود که میگفتم عمو پسرت نااهله نصیحتش کن، برگشت گفت تو بچه بیار سر به راه میشه. گناهش اینه که بدبخت ترم کرد. گناهش اینه که اون موقع که لب به نون حروم پسرش نمیزدم نمیومد یه لقمه نون دستم بده. همین که خطبه عقد خونده شد رفت که بیاد.
طلا در میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_رفت و دیگه پیداش نشد به خاطر این که فقط میخواست پسر نااهل شو باازدواج باتو اهل کنه. تو رو عین گوشت قربونی کرد به پای پسر عوضیش. تو هم که هول شوهر زرتی قبول کردی.
تینا مثل انبار باروت آتش گرفت و از آشپزخانه‌ای که گوشه‌ای از حیاط مثل یک اتاقک کوچک درست شده بود بیرون آمد و رو به طلا گفت:
_آره زودی جواب دادم نه واسه این که عاشق سینه چاک پسرلاتش بودم بلکه به خاطر این که بعد از مرگ بابا به نون شبمونم محتاج شده بودیم. مامان از یه طرف لباس می‌دوخت و تو از یه طرف دیگه افتاده بودی دنبال کار من رفتم تا از خرجاتون کم کنم.

#دنیای_بیمار
#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

طوبی برای جلوگیری از بحث همیشگی تینا و طلا باعصبانیت تشر زد.
_طلا سفره پهنه، گناه داره.
طلا رو به تینا باناراحتی گفت:
_من اگه حرص میخورم، اگه حرفی میزنم فقط واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینه که به فکرتم. تو بی‌عقلی کردی که به خاطر کم کردن خرج ما به محسن جواب بله دادی. الانم زندگیمون بهتر از اون موقع نیست یعنی میگی منم به مهدی جواب بله بدم تا از خرجاتون کم بشه؟
تینا برای رفع ناراحتی او به سمتش رفت تا بغلش کند و منظورش را توضیح بدهد که طلا بادلخوری از او رو گرفت و پای سفره نشست تاجمعش کند. بادیدن برنج‌هایی که طاها روی سفره ریخته بود و ماستی که از قاشق خودش چکه کرده بود روی سفره کلافه زیرلب به خودش فحش داد. از سفره تمیز کردن متنفر بود.
_درسته من اشتباه کردم، نادونی کردم. آخرم دست از پا درازتر بایه بچه‌ی مریض برگشتم اما تا زنده‌ام اجازه نمیدم تو همچین اشتباهی بکنی. تو این خونه از گشنگی بمیریم بهتر از اینه که روزیمون بیوفته دست پسرای آقامحمود. آقامحمودی که برای سر به راه کردن پسراش دخترای برادرشو پیشکش میکنه و بعد موقع بدبختی هاشون یه سر نمیزنه که ببینه به چیزی احتیاج دارن یانه. به خدا انگار نه انگار این بچه نوه‌ی اونم هست تمام هزینه هاش افتاده رو دوش من و شما.ای خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا بااکراه دستمال را برداشت و بعد رو به او باغیظ گفت:
_ببند دهنتو معلوم هست چی داری میگی! تو دعاکن خدا بده من باجون و دل برا این بچه خرج میکنم. خدا ما رو محتاج این قوم گدا گشنه نکنه. تو هم از چه کسایی توقع داری!
طوبی: عموت داره که بده؟ بنده خدا نداره اگه داشته باشه که دریغ نمی‌کنه. کلی قسط و قرض و مشکل داره. ما همه مثل همیم نباید از هم توقع داشته باشیم.
تینا: داشته باشه هم خرج من و بچه‌ام نمی‌کنه. فکرکردی زن عمو می‌ذاره خرج من و بچه‌م کنه؟ حساب یه قرون و دوزارشو داره که مبادا یه وقت آقامحمود کمکی به من و بچه‌ام بکنه؛ چون از همون موقع که قسم خوردم لب به نون حروم پسرش نزنم از همون موقع که به خاطر سوءتغذیه کارم به بیمارستان کشید و دکتر گفت جنین ممکنه از دست بره، از همون‌جا با من دشمن شد. وقتی هم که طاها تک کلیه‌ای به دنیا اومد تمام گناها افتاد گردن من و گفت تقصیرتوئه که این بچه ناقصه، تو و لجبازیات این طفل معصوم رو ناقص کردین. خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت پسرش روزی ده بار خون من بیچاره رو می‌کرد تو شیشه. روزی هم که طلاق گرفتم خیلی رک برگشت گفت تو موندی و یه پسر علیل از همین الان می‌بینم اون روزی رو که دست از پا درازتر برمی گردی و به همین پسر حروم خور من محتاج میشی. به خدا مامان بری از عمو کمک بخوای دست طاها رو می‌گیرم خودمو گم و گور میکنم.
طوبی بااخم و حرص چادر توی دستش را لب پنجره انداخت و همان جا هم نشست.
_نمیرم.
طلا دستمال توی دستش را تا کرد و گفت:
_زن عمو منتظر یه بهانه ست که این و محسن رو دوباره بهم جوش بده. نکن مادر من. نکن. رابطه تو هم بااینا کم کن. هی شب و نصف شب یا تو اونجایی یا اون اینجا.ای خدا چی میشه یه مشتری برا این خونه پیداشه ما از این محله بریم؟
باآه ادامه داد.
_دلم برا محل قدیمی‌مون تنگ شده.
طوبی بایادآوری آن محله بغض در گلویش نشست و سرش را به پنجره تکیه داد و زیرلب گفت:
_دلت برای چیش تنگ شده؟ برای بلاهایی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اون محله‌ی لعنتی سرمون اومد؟ برای اون کوچه پس کوچه‌هایی که تمنام توش پرپر شد؟ اون محله آخه دلتنگی داره؟
طلا باغم به مادرش نگاه کرد. داغ تمنا همیشه تازه بود برای این مادر.
_حداقل اونجا بابا کنارمون بود.
نگاه طوبی روی عکس عباس که به دیوار نصب بود چرخید و در دل گفت «خدا هیچ خونه‌ای رو بی‌مرد نکنه. کجایی عباس آقا که ببینی زنت و دخترات به چه روزی افتادن؟»
طوبی که دیگر در حال خودش نبود باهمان بغضی که در گلویش جولان می‌داد گفت:
_خداباباتونو بیامرزه همیشه می‌گفت عروسی این دوتا دخترو تو یه شب می‌گیرم. می‌گفت میدمشون به یه جفت پسر دوقلو. می‌گفت...
تینا که اشک حلقه زده در چشمان طلا را دید خیلی سریع به سمت مادرش رفت و دست روی شانه‌ی او گذاشت و آرام لب زد:
_مامان بسه، دوباره حال طلا بد میشه ها.
طلا نگاه اشکی‌اش را از عکس پدرش گرفت و دلتنگی‌هایش را قورت داد. دستمال توی دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید روی سفره و باحرص غرید:
_چی رو جمع کنم وقتی الان طاهر میاد و میخواد غذا بخوره؟ مگه احمقیم که جمع کنیم و دوباره پهن کنیم؟
طوبی که می‌دانست این بهانه گیری از چه نشئت می‌گیرد خیلی سریع گفت:
_جمع نکن مادر. تو راست میگی برو بخواب. منم نمیرم خونه عموت.
طلا نگاه غم زده‌اش را از هردوی آن‌ها دزدید و بلندشد تا به اتاق برود و آنجا یک دل سیر برای نبود پدرش گریه کند. تمنا نماند که هردو دریک شب لباس عروس بپوشند و به خانه‌ی بخت بروند. تمنا نماند و این داغش بود که برای همیشه می‌ماند بردل طلا. درمیان راه ایستاد و سرش چرخید به سمت قاب عکس پدرش و زیرلب گفت:

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

_اینجا مامان مراقب منه می‌دونم که تو هم اونجا مراقب تمنایی. بهش بگو دلم براش تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد نگاه دلتنگش را از قاب عکس بکند. گوشی را سر جای قبلی‌اش درست کنار سفره دید. آن را برداشت و بادیدن شماره‌ی مهدی دندان‌هایش را روی هم سایید و باحرص جواب داد.
_حتما باید بذارمت تو لیست مسدود که بفهمی مزاحمی؟ تو غرور نداری؟ چندبار باید کنفت کنم تا بفهمی حالم ازت بهم میخوره؟
صدای پر از خشم مهدی از پشت گوشی به گوشش رسید.
_این روزها زیادی دور برداشتی اما الان بهت چیزی نمیگم چون به اندازه‌ی کافی قرار بعد از خبری که میشنوی حالت گرفته بشه.
ابروهای طلا بهم گره خورد و باترسی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:
_چه خبری؟
_طاهر خونه ست؟
_زنگ زدی اینو بپرسی؟
_خونه نیست نه؟
_میگی چرا زنگ زدی یا همین الان برم دم خونه تون و به عمو بگم مهدی مزاحمم میشه و هی دم به

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه زنگ میزنه؟
_خیل خب بابا سگ اخلاق، طاهرو گرفتن.
اخمش غلیظتر شد و گیج گفت:
_گرفتن!
_آره مامورها گرفتنش با پسر پروین خانم.
بلافاصله چشم روی هم فشرد و دست روی دهانش گذاشت. صدایش در گلو خفه شد و دستش را به پیشانی‌اش کوبید.
_خدا لعنتت کنه طاهر.
طوبی و تینا نگران و پر از سوال به او چشم دوخته بودند و همین که طلا از مهدی پرسید «کدوم کلانتری» طوبی باترس از لب پنجره بلندشد و گفت:
_یاامام رضا خودت بهمون رحم کن.
مهدی آدرس کلانتری را گفت و بعد بالحنی که برای طلا منفور و رقت انگیز بود گفت:
_میخوای بیام دنبالت باهم بریم؟
_همه‌ی اینا از گور توی نمک به حروم بلند میشه ولی کور خوندی! کور خوندی بذارم طاهرم بکشی تو خط خلافای خودت. شده تو همین انباری قاطی وسایلای تمنا و بابا دفنش می‌کنم اما نمیذارم با آبروی پدرم بازی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اراجیف میگی مگه بامن بوده؟ با پسر پروین بوده.
_تو و پسر پروین و تمام آدمای نااهل این محله رو به سلابه میکشم اگه بعد از امشب دور داداشم بپلکین.
_هه مگه داداشت بچه ست که اینقدر جوششو میزنی؟ خاله ریزه تو خودت نیاز به مراقبت داری نیازی نیست اینقدر مراقب خانوادەت باشی.
بادندان قروچه‌ای که حتی مهدی هم صدای فریاد دندان‌هایش را شنید داد زد:
_آره طاهر بچه ست، بی‌عقله که دور یه مشت دله دزد و حروم خور می‌گرده اما من طلا نیستم اگه همین امشب پاهاشو خرد نکنم و داغ رفاقت تو رو به دلش نذارم. صبرکن از کلانتری بیارمش بیرون جوری تو این خونه حبسش کنم که دیدن کوچه و خیابون براش بشه آرزو.
_اوهوع زرپری خانم تند نرو میخوری زمین.
باحرص تماس را قطع کرد و به موهایش چنگ زد.
طوبی از ترس و نگرانی جرأت نمی‌کرد بپرسد چه شده و تینا که خیلی خوب می‌دانست طلا الان به جرقه‌ای احتیاج دارد برای آتیش گرفتن منتظر ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به حرف بیاید. طلا گوشی را میان پنجه‌هایش فشرد و باپوزخندی که پشتش دنیایی از بغض پنهان بود گفت:
_نون دزدی نخورده بودیم که خداروشکر طاهر برامون آورد. بپوش مامان، بپوش بریم آبرومونو از کلانتری جمع کنیم.
***
طوبی چادر مشکی رنگش را پیش کشید و گفت:
_طلا داد و هوار راه نندازی تو رو هم بگیرن.
طلا باهمان اخمی که انگار به صورتش دوخته شده بود گفت:
_من کی تاحالا جلو مردم داد و هوار راه انداختم؟ لازم نیست همه بفهمن داداشم دزده و خودمم بی‌شعور و بی‌شخصیت.
_چرا هی دزد دزد میکنی؟ هنوز که چیزی نفهمیدیم.
طلا پوزخند زد و گفت:
_نکنه رفته پیش پسر پروین خانم حال پروین خانمو بپرسه؟ همه میدونن پسر پروین خانم جیب بره. دیده نمی‌تونه از مهدی قمار یاد بگیره رفته پیش پدرام دزدی بهش یاد بده. اگه یه ذره، فقط یه ذره از این تلاشی که برای یادگرفتن کار خلاف می‌کنه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

صرف پیدا کردن کار می‌کرد الان ما اینجا نبودیم.
وارد کلانتری که شدند باکمی پرس و جو وارد اتاق افسر نگهبان شدند و همین که داخل رفت پاهایش خشک شد و بهت زده ایستاد. طوبی نگاه اخم آلودش را از طاهر که سربه زیر روی صندلی نشسته بود گرفت و به طلا دوخت.
_طلا چرا وایسادی؟
میلاد از روی صندلی بلندشد و باتعجب گفت:
_سلام طلاخانم!

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

سرطاهر خیلی سریع بلندشد و نگاه تیز و پر از تهدیدی به طلا انداخت و طلا بابغض عظیمی که درگلویش جاخوش کرده بود قدمی به جلو گذاشت. تمام بدنش سرد شده بود. فشارش افتاده بود و سرگیجه داشت. میلاد لبخند محوی به لب داشت و بانگاهش می‌گفت «شرمنده نباش» اما طلا خیلی بی‌صدا شکسته بود. چانه‌اش لرزید و اشکش از چشمش سُرخورد. طوبی حرف می‌زد، سوال

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسید، افسرنگهبان بااخم بارها صدایش زد و طلا فقط از پس پرده‌ی اشکش باشرمندگی به میلاد نگاه می‌کرد. میلاد نتوانست دیگر طاقت بیاورد و سرش را پایین انداخت. دوست نداشت دوست خواهرش و همکار برادرش را در این حال ببیند. در اتاق
افسرنگهبان که باز شد علیرضا همراه سربازی که آن‌ها را هم راهنمایی کرده بود وارد اتاق شد و طلا فقط توانست از شدت خجالت و شرمندگی سرش را پشت شانه‌ی مادرش پنهان کند.
صدای بهت زده‌ی طوبی به گوشش رسید.
_طلا این که علیرضاست!
علیرضا بدون این که متوجه‌ی آن‌ها بشود باعجله به سمت میلاد رفت و نگران نگاهش کرد.
_خوبی داداش؟ حالت خوبه؟ طوریت که نشده؟
میلاد لبخندی زد تا او آرام بگیرد.
_هیچی نشده من خوبم.
نگاه علیرضا روی دست باندپیچی شده‌اش چرخید و باترس پرسید:
_دستتو چرا بستی؟
طلا بااین حرف او سر از پشت مادرش بیرون کشید و به باند خونی که دور دست راست میلاد پیچیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود نگاه کرد.
_چیزی نیست داداش نترس.
صدای افسرنگهبان بلندشد.
_بشنید تا بهتون توضیح بدم.
طلا دست طوبی را گرفت و کشید. طوبی درمانده نگاهش کرد و طلا آرام التماس کرد.
_بریم. توروخدا بریم.
_خانم! خانم باشمام حالتون خوبه؟ لطفا بشینید.
بااین حرف افسرنگهبان نگاه علیرضا به سمت طوبی و طلا چرخید و درست مثل آن دونفر شوکه شد از این دیدار. طلا توی دل افسرنگهبان را نفرین کرد و به طاهر فحش داد.
_سلام خانم فهیمی. شما اینجا چیکار می‌کنید؟!
طوبی خجالت زده بادست لرزانش چادرش را جلو کشید و نتوانست از شدت شرمندگی چیزی بگوید.
_طلاخانم!
صدای طاهر آتش زد به دل طلا.
_شما مادر و خواهر منو از کجا میشناسین؟
قبل از این که علیرضا چیزی بگوید طلا باقدمی بلند خود را به طاهر رساند و بدون این که کنترلی بر رفتار خود داشته باشد دستش را بالا برد و باتمام توانی

رمان بازار
romanbazar.ir

که در خود سراغ داشت سیلی محکمی به صورتش زد و بابغض داد زد:
_کثافت.
طاهر شوکه نگاهش کرد و طوبی به گریه افتاد.
علیرضا باچشم‌های گرد شده و لحن متعجب صدایش زد و طلا برگشت رو به او و باگریه گفت:
_این عوضی که اینجا نشسته برادر منه! اینی که قصد دزدیدن کیف میلادو داشته برادر منه. این نمک به حروم برادر منه. برادر من!
دست روی صورتش گذاشت و صورتش را پوشاند و بی‌مهابا گریه کرد برای آبرویی که پیش چشم علیرضا لکه دار شده بود. علیرضا که از دیدن گریه‌ی او دلش به درد آمده بود نگاه از او گرفت و دستی به پشت سرش کشید.
افسرنگهبان: خانم لطفا آروم باشین.
_طلا اونطور که تو فکر میکنی نیست. بذار توضیح بدم.
طوبی: خفه شو طاهر.
_مامان به خدا من دزدی نکردم. بذار حرف بزنم.
طوبی باچشم‌های خیس نگاهش کرد.
_شیرمو حلالت نمیکنم طاهر. شیرمو حلالت نمیکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اینطور باآبروی بابات بازی میکنی. بابات یک عمر نون حلال سر سفره مون آورد، من سنگ بخورم بهتر از اون نونی که تو بادزدی بیاری سر سفره.
طاهر بابغضی که از گریه‌های طلا در گلویش نشسته بود برای چندمین بار فریاد زد:
_به خدا من دزدی نکردم.
افسرنگهبان باعصبانیت گفت:
_چه خبرته! آرومتر.
طلا دست از روی صورتش برداشت و شرمنده به علیرضا نگاه کرد که درست مثل میلاد سرش را پایین انداخته بود تا شاهد شرمندگی او و مادرش نباشد. همه چیز عین یک کابوس می‌ماند. عین یک بختک که برای گرفتن نفسش درخواب روی سینه‌اش نشسته بود و قصد گرفتن جانش را داشت. این کابوس زیادی خوفناک بود. این کابوس از حد تحمل طلا خارج بود. چشم‌هایش تار شد و زانوهایش سست. همین که زانوهایش خم شد علیرضا خیلی سریع دوبازوی او را در دست گرفت و به چشم‌هایش زل زد. انگار بانگاهش گفت «آروم باش دخترخوب هیچی نشده» اما طلا کم آورد، درست همان شب کم آورد و بابستن چشم‌هایش به آن‌ها هم فهماند

رمان بازار
romanbazar.ir

که طلا امشب شکست. طوبی باترس جیغ خفه‌ای کشید و بادنیایی از نگرانی به سمت طلا که نیمه بی‌هوش بود رفت و کمک کرد تا علیرضا او را روی صندلی بنشاند.
_ طلا؟ آبجی خوبی؟ مامان به خدا من...
طوبی باعصبانیت فریاد زد:
_طاهر دهنتو ببند.
میلاد لیوان آبی که روی میز بود را به دست علیرضا رساند و علیرضا بااحتیاط چندقطره آب روی صورت طلا ریخت و بانگرانی صدایش زد.
_طلاخانم؟ طلاخانم صدای منو میشنوی؟ خانم فهیمی؟
طلا صدایش را می‌شنوید اما روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت. کاش می‌مرد، کاش همان لحظه که چشمش به چشم علیرضا افتاد زمین دهن باز می‌کرد و او را می‌بلعید.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

دلتنگ بود؛ دلتنگ دیدن همین چشم‌ها اما ای کاش

رمان بازار
romanbazar.ir

کور می‌شد و او را اینجا نمی‌دید. حالا از فردا چطور توی هتل با او چشم در چشم می‌شد؟ چطور بااین حجم از شرمندگی سرکار می‌رفت؟ برادرش دزدی کرده بود، آن هم از میلاد برادر علیرضا.
طوبی باهول و بلا ضربه‌هایی آرام به گونه‌های رنگ پریده‌ی طلا زد.
_طلا چشماتو باز کن مادر. الهی خیر نبینی طاهر که فقط عذاب جون من و این دختری!
طاهر باشرمندگی سرش را پایین انداخت و علیرضا گفت:
_چیزی که نشده خانم فهیمی! چرا اینقدر خودتونو اذیت می‌کنید؟
میلاد پی حرف برادرش را گرفت:
_آره بابا چرا اینقدر سخت می‌گیرین؟ چیزی نشده که. منم تو کوله‌ام هیچی نداشتم جز کتاب. به خدا من شکایتی ندارم از اولشم نداشتم اما چون درگیری شد مردم پلیس خبر کردن. حالام که چیزی نشده من از اولم به جناب سرهنگ گفتم شکایتی ندارم. داشتم رضایت میدادم که شما اومدین.
طلا بالاخره چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه نگران علیرضا قفل شد. علیرضا بانگرانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟
و او درجواب علیرضا تنها اشک ریخت. علیرضا کلافه و مستأصل چنگی به موهایش زد و عقب گرد کرد و کنار میلاد ایستاد. طلا رو به طاهر کرد و گفت:
_رفتی دارو بخری دیگه نه؟ داروخونه اینجاست؟
طاهر شرمنده نگاهش کرد و گفت:
_من... من رفتم دم خونه‌ی پروین خانم به پدرام گفتم یه صدتومن بهم قرض بده تا نسخه‌ی طاها رو بگیرم، اون عوضی بهم گفت بشین ترک موتور برسونمت داروخونه. قبول کردم اما وقتی داروخونه رو رد کرد و ازش پرسیدم چرا؟ گفت بریم صدتومن رو برات جور کنم. به جون همون طاها که برام قده دنیا عزیزه من نمی‌دونستم میخواد دزدی کنه. یهو به خودم اومدم دیدم از محل رفتیم بیرون و یهو کیف این آقا رو زد. این آقا هم کیف شو ول نمی‌کرد، پدرام باچاقو خط انداخت رو دستش. همین که خون رو دیدم از موتور پریدم پایین تا ببینم این آقا چش شده. پدرام هم ترسید و خواست فرار کنه که موتورش چپ کرد. بلندشد خواست باز فرار کنه من یقه شو گرفتم و سرش داد زدم اینطوری میخواستی برام پول جور کنی؟ تا به خودم اومدم دیدم مردم دورمون جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن. خب آخه من اگه قصد دزدی داشتم که از موتور خودمو نمیناختم پایین که به این آقا کمک کنم. طلا توروخدا باور کن، به قرآن من دیگه تا این حد پست نیستم.
_دروغ میگی.
میلاد خیلی سریع گفت:
_نه راست میگه. همین که دید دوستش منو زخمی کرده از موتور خودشو انداخت پایین تا به من کمک کنه. ببین شلوارشم پاره شده چون وقتی خودشو از موتور انداخت موتور درحال حرکت بود. بعدشم بادوستش دعوا کرد که چرا این کارو کرده، معلوم بود اصلا از جریان دزدی خبر نداشته.
علیرضا دست روی شانه‌ی میلاد گذاشت و گفت:
_خیل خب تو بشین میلادجان.
میلاد که حال بد طلا را درک می‌کرد بالبخند رو به او گفت:
_گریه نکن آبجی طلا به خدا داداشت هیچ گناهی نداشت تو این ماجرا.
خندید و ادامه داد.
_من باید خجالت بکشم که تو کیفم هیچی نبود جز کتاب و یه من کارت که فقط پنج هزارتومن شارژ

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. آقاپدرام به کاهدون زد.
بغض طلا بزرگتر شد. کاملا مشخص بود دست پرورده‌ی علیرضاست. مثل خود علیرضا مرد بود. مردانگی را از خوب کسی یاد گرفته بود.
برگشت و رو به طاهر باتحقیر گفت:
_نصف تو سن داره اما مردونگی بلده. از این که داداشمی خجالت می‌کشم. از این که مردونگی بلد نیستی خجالت میکشم. از این که اینطوری با آبروی پدرمون بازی میکنی ازت نمی‌گذرم. خدا لعنتت کنه.
جمله‌ی آخرش را بافریاد گفت و از اتاق بیرون رفت تا دیگر نگاه علیرضا را نبیند. در اتاق را محکم بهم کوبید و باسرعت از کلانتری بیرون دوید. بدون توجه به نگاه بقیه بلند زد زیر گریه. باید برای این بی‌آبرویی خون گریه می‌کرد. همان یک ذره غروری که برایش مانده بود هم بااین کار طاهر نابود شد. اول فری دندان طلا بعد هم پدرام و طاهر تمام شخصیتش را جلوی علیرضا بردند زیر سوال. با نگاه اشکی‌اش خیابان را از نظر گذراند. دلش فرار می‌خواست اما نمی‌توانست طوبی را بااین حال رها کند. مادرش هم حال خوبی نداشت؛ مطمئن بود مدت‌ها از شدت شرمندگی از خانه بیرون نمی‌رود. به سمت پارک رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی کلانتری قدم برداشت و روی نزدیک ترین نیمکتی که دید نشست. صورتش را دوباره بادست‌هایش پوشاند و نفس عمیقی گرفت تاصدای هق هقش را خفه کند. باز زیرلب تکرار کرد:
_خدا لعنتت کنه طاهر. خدا لعنتت کنه عوضی.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

دست از صورتش کند و درمانده نگاهش را توی پارک چرخاند. حالا باید چه کار می‌کرد؟ چطور از این به بعد توی صورت علیرضا نگاه کند و با او چشم در چشم شود؟ پوزخند تلخی به خود زد و باخود گفت:
_احمق! احمق!
خنده‌ی پرتمسخری سر داد. خنده‌ای که فقط برای خودش و حال و روزش بود.
_دختره‌ی خوش اشتها باخودت چه فکرایی می‌کردی! احمق رویاباف شاید علیرضا به ظرفشور یه نیم نگاهی می‌نداخت اما تو صورت خواهر یک دزد تفم نمی‌ندازه. حالا تو بشین و به عشقت پر و بال بده. هه خاک برسرت که اینقدر ساده ای! مگه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم عین پرستو خرشانسی که یه دکتر خرپول باوجود برادر دزدت بیاد بگیرتت؟ احمق تو دختر عباس آقایی! همون عباسی که معروف بود به بدشانسی و بد بیاری. همون عباسی که دق کرد از مرگ دختر پنج سالش.ای کاش تو به جای تمنا مرده بودی.ای کاش زیر خروارها خاک بودم و این روزو نمی‌دیدم.
طاهر خدا لعنتت کنه.
مشتش را عصبی به پایش می‌کوبید و نگاه سرگردان و وامانده‌اش میان پارک خلوت و تاریک پرسه می‌زد. باید از فردا دنبال کار بگردد. باید از کارش استعفا بدهد. دیگر روی نگاه کردن به چشمان علیرضا را نداشت. باید هم قید کارش را می‌زد هم قید این عشقی که برای خود ساخته بود. رویابافی دیگر بس است. اگر معجزه‌ای هم در راه بود طاهر بااین کارش در را به روی معجزه‌اش بست. سرش را میان دست‌هایش گرفت و نفسش را خسته از سینه بیرون فرستاد. به کفش‌های خاکی‌اش چشم دوخت و زیرلب گله کرد.
_بابا نباید می‌رفتی.
_خدا رحمتشون کنه.
نگاهش بامکث به طرف علیرضا چرخید. کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود و یک لیوان آب توی دست داشت. لیوان را به طرف طلا گرفت و طلا خجالت زده سر برگرداند و بابغض نالید:
_میشه برید؟
_هیچ وقت به خاطر اشتباه یکی دیگه شرمنده نشو.
هق زد و دست روی دهانش فشرد.
_اون داداشمه.
_این ماجرا فقط یه سوءتفاهمه. آقاطاهر فقط یه قربانیه.
باعصبانیت به طرف او برگشت و گفت:
_چرا باور می‌کنی؟ شاید دروغ بگه.
علیرضا لبخند محوی زد.
_دست پرورده‌ی طوبی خانم دروغ نمیگه. اون پسر شیرپاک خورده ست حتی اگه میلاد هم نمی‌گفت که باپدرام گلاویز شده که چرا این کارو کرده من باور نمی‌کردم پسر همچین مادری دست به دزدی بزنه.
_باور کن. نداری مغز این پسرو مختل کرده دیگه براش مهم نیست پولی که میاره حلاله یا حروم. فقط میخواد یه پولی به دست بیاره برای خلاصی از مشکل.
_به خاطر کی این کارها رو میکنه؟ به خاطر خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه، به خاطر خانواده اش.
باگریه گفت:
_نمی خوام. من نمی‌خوام به خاطر ما این کارها رو بکنه. اون هیچ مشکلی رو حل نمیکنه فقط مشکلات ما رو بیشتر میکنه. اول اون مرتیکه‌ی غول بیابونی فری دندون طلا حالا هم این ماجرا. اون هیچ کاری بلد نیست جز بی‌آبرو کردن ما.
_این حرفو نزن، چیزی نشده که.
زل زد به چشم‌های علیرضا و بابغض گفت:
_میشه اینقدر برام دلسوزی نکنی؟ اینطوری شرمنده‌تر میشم.
_دشمنت شرمنده. من دلم نسوخته. اتفاقی نیوفتاده که دلم بسوزه این فقط یه سوءتفاهمه.
پدرام خودشم اعتراف کرده که طاهر از ماجرا بی‌خبر بوده.
بانفرت گفت:
_اون احمق کجاست؟
_بازداشتگاه. با این که میلاد شکایتی نداشت اما به جرم داشتن سلاح سرد نگهش داشتن.
_امیدوارم اون تو بپوسه.
_اینطوری نگو درعوض براش دعا کن راه درست رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کنه. ما از پشت پرده خبر نداریم شاید مجبوره دست به همچین کاری بزنه. وقتی الان دیدمش و ازش پرسیدم چرا دزدی؟ گفت به خاطر سوسابقه‌ام بهم کار نمیدن! گفت هرجا میرم برا کار تا میفهمن قبلا به خاطر دزدی زندان رفتم قبولم نمی‌کنن.
میدونی این یعنی چی؟ یعنی پدرام تصمیم گرفته دزدی رو کنار بذاره و از راه درست پول دربیاره، با کار کردن و زحمت کشیدن اما مردم این دنیا بخشیدن بلد نیستن، اعتماد کردن بلد نیستن، فرصت دوباره بهم نمیدن. تکلیف آدمایی عین پدرام چیه؟ تاآخر عمر به خاطر یه خطا بیکار بمونن و گرسنگی بکشن؟
معلومه که وقتی می‌بینه کسی بهش اعتماد نمی‌کنه و برا کار قبولش نمی‌کنن دوباره میره سمت دزدی! از ماست که برماست. ما خودمون می‌خوایم که دنیا بره به سمت بیماری؛ چون ما یاد نگرفتیم بهم یه فرصت دوباره بدیم. وقتی جامعه پدرام رو به خاطر سوسابقه‌اش از یه زندگی نرمال محروم میکنه پدرام هم هیچ وقت راه درست رو پیدا نمیکنه.
طلا باخجالت سرش را پایین انداخت و علیرضا لیوان توی دستش را وسط خودش و طلا گذاشت و چشم دوخت به تنه‌ی درختی که رو به رویش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

_من اصلا دوست ندارم به خاطر کار یکی دیگه احساس شرمندگی کنی چون من یه عمر باخودم تکرار کردم علی گناه یکی دیگه رو پای یه نفر دیگه نمی‌نویسن. این ماجرا فقط یه سوءتفاهم بود اما اگه سوءتفاهم هم نبود و آقاطاهر واقعا به نیت دزدی پشت اون موتور نشسته بود اصلا به رابطه‌ی همکاری بین من و تو مربوط نمیشد؛ چون من یادنگرفتم گناه یه نفر دیگه رو پای یک نفر دیگه بنویسم. من به اندازه‌ی کافی از تو و خانواده‌ات شناخت پیدا کردم پس سرتو بالا بگیر. پدرت یه عمر باعزت و شرف زندگی کرده و مادرت راه‌شو ادامه داده پس سرتو بالا بگیر. تو کار می‌کنی تا گوشه‌ای از مشکلات خانواده تو حل کنی پس سرتو بالا بگیر. خواهرجوونت تنهایی خرج و مخارج پسر مریض شو به دوش میکشه پس سرتو بالا بگیر. برادرت به خاطر این که غیرتش قبول نمیکنه دست جلوی خواهرش دراز کنه میره از رفیقش پول قرض بگیره تا داروهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرزاده شو بگیره پس بهش افتخار کن. تو خیلی خوشبختی که یه خانواده‌ی کامل داری، پس سرتو بالا بگیر.
اشک بیشتر از قبل به چشم طلا هجوم آورد و سرش را بالا آورد و از پشت حلقه‌های اشکش به صورت علیرضا نگاه کرد و علیرضا خیره به چشم‌هایش گفت:
_من این همه غرور و عزت نفس تو تحسین میکنم. تو قوی ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم. هیچ چیزی برای شرمندگی وجود نداره.
خندید و ادامه داد.
_به قول میلاد من باید از پدرام خجالت بکشم که تو کوله‌ی برادرم فقط یه من کارت باپنج هزار تومن شارژ بوده.
طلا میان بغضش خندید و باگریه گفت:
_اینقدر خوب نباش، این دنیا بی‌رحمه بد ضربه میزنه به آدمای خوب.
خنده‌ی علیرضا تلخ شد.
_این دنیا به اندازه‌ی کافی به من ضربه هاشو زده فهمیده بادمجون بمم. اون میزنه من مقاومت میکنم، نگران نباش من جنگیدن با این دنیا رو خیلی خوب یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم.
طلا سوالی که مدت‌ها توی ذهنش بود را پرسید:
_دردهای منو فهمیدی اما من دردتو نفهمیدم. درد تو چیه؟
علیرضا نگاهش کرد؛ نگاهی که خنثی بود اما بی‌احساس نبود.
_یادته گفتی پدرت که رفت زمستون اومد و مادرت این زمستونو تونست تبدیل کنه به پاییز؟
طلا به معنی «آره» سرتکان داد که علیرضا بالبخند غمگینی که خبر از بغض می‌آورد گفت:
_پدرم که رفت زمستون اومد و همه مونو سرما برد.
طلا باناراحتی لب گزید و دستش را مشت کرد تا برای دلگرمی روی شانه‌ی علیرضا نشیند. علیرضا نفس عمیقی کشید و رو به طلا گفت:
_میدونم تو مغزت الان چی می‌گذره؟ حتما قصد داری فردا بری پیش یزدان و استعفا بدی تا دیگه منو نبینی. درسته؟
طلا باسکوتش جواب مثبت داد و علیرضا بالبخند گفت:
_فکرکنم اگه تو بری یاس و نرگسمون خشک بشن.
نگاه طلا ثابت ماند در نگاه او و لبخندی که چین

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته بود کنار چشم‌هایش. در دل نالید «لعنتی اینقدر خوب نباش، خوبی هات قلبمو دیونه میکنه».
علیرضا از نگاه خیره و طولانی او سر به زیر انداخت و سرش را به سمت گل‌های کنار نیمکت چرخاند و زیرلب گفت:
_این نگاه داره یه بلایی سر دلم میاره.
طلا چیزی که شنید را باور نکرد، مطمئن بود که اشتباه شنیده برای همین گفت:
_نشنیدم چی گفتی؟
علیرضا باشیطنت نگاهش کرد و گفت:
_این به اون دو دفعه‌ای که کنار گوش چپم حرف زدی و من نشنیدم در.
طلا خیلی سریع اعتراض کرد.
_قبول نیست، خب شاید من دوست نداشتم بدونی که چی گفتم.
علیرضا باحاضر جوابی گفت:
_خب منم دوست ندارم بدونی الان چی گفتم.
_یعنی چی؟ زود باش بگو چی گفتی؟
_تو دختر خیلی فضولی هستی.
_واسه همینم میگم بگو چون اگه نگی تا دوشب خوابم نمیبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا باصدای بلند خندید.
_صداقتت خیلی قشنگه.
طلا از شنیدن این حرف خجالت کشید و باخنده‌ای آرام سر به زیر انداخت که علیرضا سرش را به او نزدیک کرد و آرام گفت:
_باخنده خوشگل تری پس اینقدر بارون نشو طلا بانو.
تپش قلب طلا برای لحظه‌ای متوقف شد و خنده‌ی روی لبش محو شد. سرش را بابهت بالا آورد و به چشم‌های خندان علیرضا نگاه کرد. چیزی که شنیده بود را باور نداشت. علیرضا به او گفت خوشگل!
هنوز نگاهش قفل صورت او بود که علیرضا برای فرار از آن نگاه بلندشد و گفت:
_من دیگه باید برم. تو هم زودتر برو خونه زود بخواب به اون چیزی هم که من گفتم فکر کن. شبت خوش طلابانو.
طلا که مسخ شده بود حرفی نزد و رفتنش را تماشا کرد که علیرضا بعد از چند قدم از فاصله‌ای نه چندان دور سر برگرداند و گفت:
_راستی از فردا برادرتم میشه جزئی از خانواده‌ی توران. زود بخواب تا فردا سرحال بهش خوش آمد بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابغض لب زد:
_اینقدر خوب نباش دیونه.
علیرضا خندید و گفت:
_خوشحالم که چشمات منو آدم خوبی می‌بینه. یه آدم خوبِ دیونه.

#پارت_دویست_و_سی

علیرضا که از دیدش پنهان شد او ماند و تپش پرتلاطم قلبش! نمی‌شد؛ علیرضا نمی‌گذاشت که او پر و بال این عاشقی را بچیند و از رویا دست بردارد. حالا که علیرضا برایش آهنگ معجزه را زمزمه کرده بود، حالا که طلا کنار گوشش پچ پچ کرده بود «تو اگه مرد رویاهام بمونی منم بانوی عشق تو میشم»، حالا که علیرضا به او گفته بود «خوشگل»، حالا که این همه خوب بود توان دل کندن نداشت. اگر از این خوبِ دیوانه دست می‌کشید اوج بی‌عقلی‌اش را به دنیا نشان می‌داد. این معجزه باید پا می‌گذاشت به زندگی طلا. این معجزه حق طلا از این دنیا بود. این معجزه‌ی دست نیافتنی را به هرقیمتی به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد!
***

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

ملحفه را تا روی سینه‌اش بالا کشیده بود و گوشه‌ای از آن را میان پنجه‌هایش می‌فشرد. نگاهش به در اتاق بود و فکرش پیش علیرضا، طاهر، طاها و مریضی‌اش، تینا و دردکمرهایی که به تازگی به سراغش آمده بود، مادرش و استخوان‌های پوک زانویش. درمیان تمام این افکار دردناک تنها فکرکردن به علیرضا دلچسب بود. این مرد شده بود تنها دلخوشی‌اش در این زندگیِ بی‌رنگ!
برای چندمین بار غلت زد که صدای تینا بلند شد.
_چرا نمی‌خوابی؟
چشم‌هایش بسته بود و اشک فشار می‌آورد به پلک‌های بسته اش.
_من خیلی بدشانسم. اینقدر بدشانس که پدرام آدل باید کیف میلادو بزنه. کیف برادر مردی که دل من گیرشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که گفتی علیرضا درکت کرده و گفته این فقط یه سوءتفاهم بوده.
_آره درک کرد، همین درک کردنشم منو شرمنده‌تر کرد. اگه یه غریبه بود و میزد تو گوشم کمتر می‌سوختم. از وقتی میلادو تو کلانتری دیدم همش از خودم می‌پرسم خدایا چرا از بین این همه آدم برادر علیرضا!
_به نظر من این که طرف میلاد بوده از خوش شانسیمونه.
شاکی چشم باز کرد و به او نگاه کرد.
_ببخشید میشه بگی کجاش خوش شانسیه؟
تینا بانگاهی که تازگی‌ها خسته و سرد به نظر می‌رسید گفت:
_اگه یه غریبه بود و حرف طاهر رو باور نمی‌کرد و رضایت نمیداد کارمون می‌کشید به دادگاه و حکم و بعدشم زندان. پیش علیرضا شرمنده بشیم بهتر از اینه که برادرمون پرونده دار بشه و پیش کل فامیل و در و همسایه شرمنده بشیم. باز علیرضا اونقدر مردونگی داره که این ماجرا رو پیش خودش نگه داره و به هیچکس نگه اما دهن این در و همسایه و فک و فامیل ما رو اگه گِلم بگیرن هرجور شده به گوش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسونن طاهر دزدی کرده. حالا تو هرچی هم آیه و قسم نخوری که این بچه روحش از دزدی خبر نداشته اینا باور نمیکنن. این مردم اون چیزی رو باور میکنن که دلشون میخواد نه اون چیزی رو که حقیقته.
طلا حرفی نزد. از طرفی حق باتینا بود و از طرفی هم دلش نمی‌خواست پیش علیرضا شرمنده و خجالت زده باشد.
_درسته که سوءتفاهم بدی بود اما لازم نیست شرمنده باشی چون قصد برادر ما دزدی نبوده.
_اینو من و تویی باور می‌کنیم که طاهر رو می‌شناسیم. علیرضا هم اینو باور میکنه؟
_با اون حرفایی که به تو زده من حس کردم اون بیشتر از من و تو طاهر رو باور کرده.
این را خود طلا هم حس کرده بود.
_تازه اگه باور نمی‌کرد که برای طاهر کار جور نمی‌کرد. هیچ آدم احمقی یه دزد رو استخدام نمیکنه، پس مطمئن باش علیرضا به طاهر به چشم یه دزد نگاه نمی‌کنه.
_چقدر ما رو شرمنده کرد این مرد! اول کار خودم بعد پول فری دندون طلا بعدشم این ماجرا و رضایت میلاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم کار طاهر، تا آخر عمر مدیونمون کرد.
_مدیون علیرضا شدن شرف داره به دست دراز کردن جلو هرکس و ناکس. من که خداروشکر میکنم که این ماجرا پیش اومد و طاهر صاحب یه کار درست و درمون شد.
_ولی من حس میکنم آبرومون رفته.
تینا به طرفش چرخید و زل زد به چشم‌هایش.
_میدونی وقتی رفتیم ملاقات علیرضا چی توجه‌ام رو جلب کرد؟
طلا منتظر نگاهش کرد که تینا ادامه داد.
_خوشحالی علیرضا. نمی‌دونم متوجه شدی یانه اما اون از دیدن مامان خیلی خوشحال شد، همچنین از دیدن تو و من. برق چشماش و رفتار محترمانه‌اش نشون رضایتش از رفتن ما به ملاقاتش بود. میدونی حس کردم اونم عین ماست؛ تنها! اینقدر تنها که غریبه‌ها رو ترجیح میده به فک و فامیل خودش.
_هیچ فک و فامیلی نداره جز حاج رضا. که اونم عموی واقعیش نیست رفیق قدیمی پدرش بوده، مهتاب گفت.
_اصل حرفم اینه که علیرضا مرد متفاوتیه. رفتارش سنجیده و عاقلانه ست. مطمئنم اون عین تو فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنه. اون باور کرد که این اتفاق فقط یه سوءتفاهمه پس آبروی ما جلوش نریخته.
طلا طاق باز خوابید و به سقف خیره شد.
_هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر درگیرش می‌شم و بیشتر به بدبختی‌های ما پی می‌بره.
_مشکلات تو هر خانواده‌ای هست، اون اگه تو رو بخواد باتمام این مشکلات کنار میاد.
طلا پوزخند محوی زد که در تاریکی اتاق پنهان ماند.
تینا نفس عمیقی کشید و باصدایی که در پس خستگی‌اش دنیایی از بغض پنهان شده بود گفت:
_طلا اعتراف میکنم از وقتی که علیرضا رو دیدم و شناختم همش دعا میکنم مهرت بیوفته به دلش و سرنوشتتون بهم گره بخوره. دلم نمیخواد بایکی ازدواج کنی که عین خودمونه. یکی عین عمو که از صبح تا شب کار میکنه و آخرم هشتش گرو نُه‌شه. نمیخوام بشی یکی عین من که برای خرج خودت و زندگیت صبح تاشب کار کنی و سوزن بزنی. دلم میخواد خانمی کنی، دلم میخواد زندگی کنی؛ مثل بقیه‌ی دخترها. وقتی نشد برم دانشگاه باخودم گفتم اشکال نداره طلا میره، اون بره انگار من رفتم اما بابا فوت کرد و مجبور شدی قید درسو بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ناراحت شدم اما کاری از دستم برنیومد.

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

الانم میگم به درک که خودم خوشبخت نشدم، به درک که نتونستم خانمی کنم، به درک که نتونستم تو کل عمرم ده روز برم یه مسافرت و خستگی در کنم درعوضش دعا میکنم طلا صاحب یه زندگی پر از خوشی بشه، خانمی کنه و خوشبخت بشه.
رو کرد به طلا و صورتش را بامهری خواهرانه نوازش کرد و بابغض گفت:
_میشه خوشبخت شی؟ میشه آرزوهایی که برای خودم داشتم رو تو برای خودت محقق کنی؟ میشه دلخوشیمو ازم نگیری و خانم خونه‌ی یه مرد همه‌چی تموم بشی؟ طلا تو برام قد دنیا عزیزی. تمنا که رفت عشقم به تو دوبرابر شد. من می‌تونم بدبختی‌های خودمو تاب بیارم اما نمی‌تونم غم‌های تو رو تحمل کنم. روز اولی که رفتی سرکار شکستم. برای تو زود بود که از سن هجده سالگی وارد جامعه کار بشی! لیاقت خواهر یکی یدونه‌ی من فروشنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود الانشم ظرفشوری در حد تو نیست اما دلم روشنه که از این وضع درمیای. تو مثل من نیستی انشاالله که ستاره‌ی بختت روشنه. از ته دل میخوام که همین علیرضا قسمتت بشه و برای همیشه از این خونه و مشکلاتش فاصله بگیری.
طلا اشک روی گونه‌اش را پس زد و سرش را در بغل تینا فرو برد.
_دیونه نصف شبی زده به سرت اشک‌مونو درمیاری. بخواب بابا خستگی عقل تو پرونده.
تینا میان اشک‌هایش خندید و دست روی سر او کشید.
_از بچگی احساساتتو پنهان میکردی.
حرفی نزد و بیشتر در آغوش تینا فرو رفت. او هم تمام این آرزوها را برای تینا داشت اما هیچ وقت نتوانست به زبان بیاورد و به او بگوید. همیشه از ابراز کردن احساساتش خجالت می‌کشید اما خیلی خوب می‌توانست در گوش ناشنوای علیرضا نجوای عشق بخواند. علیرضا اولین کسی بود که احساسات خاموش او را بیدار کرد و همچنین اولین کسی که طلا احساساتش را به گوش او رساند. علیرضا نفهمید اما طلا گفت، همان روزی که در گوشش پچ

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ کرد «هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست» احساسش را به زبان آورد و به عشقش اعتراف کرد اما حیف که علیرضا نشنید و طلا هم جرأت دوباره تکرار کردنش را نداشت. یعنی می‌شد دعاهای تینا برآورده شود و دل علیرضا گره بخورد به دل عاشق او؟ یعنی می‌شد خانم خانه‌ی علیرضا بشود؟ می‌شد علیرضا بشود همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید؟ میشد او را ببرد یک جای دور و خوشبختی را نشانش دهد؟ می‌شد پا به زندگی آنها بگذارد و درست عین پدرش مفهوم مردانگی را به طلا نشان بدهد؟ جای خالی یک مرد در این خانه بیداد می‌کرد؛ کاش علیرضا می‌آمد و مرد این خانه میشد.

از آغوش تینا که خواب رفته بود بیرون آمد. بوسه‌ای به گونه‌ی خواهرک مهربانش زد و از اتاق بیرون رفت. مادرش در هال خوابیده بود. به سمتش رفت تا ملحفه را رویش بکشد که او را بیدار دید.

_خوبی مامان؟ چرا نخوابیدی؟

طوبی ساعدش را روی چشمان بسته‌اش گذاشت و باغمی که درصدایش نهفته بود گفت:

_خدا به یکی دوتا دوتا پسر صالح میده به یکی عین

رمان بازار
romanbazar.ir

منم یدونه بختک بی‌عقل میده. فکرمیکردم تعریفایی که از میلاد می‌کنی و میگی مثل خود علیرضا باادب و سربه زیره همش اغراقه اما وقتی امشب اونطور رفتار کرد تا ما شرمنده نشیم فهمیدم خیلی کم گفتی، این بچه بیشتر از این تعریف داشت.
_دست پرورده‌ی علیرضاست دیگه.
_به خدا مادرشون خیلی خوش شانسه. بااین که گفتی مریضه اما به نظر من خیلی خوش شانسه که دوتا مرد تو خونه‌اش داره.
از حسرت کلام مادرش دلش به درد آمد و برای دلداری او گفت:
_طاهرما هم اونقدر بد نیست فقط یکم بی‌عقله.
_همین بی‌عقلیشه که نمیذاره من یک روز خوش ببینم.
_غصه نخور مامان، دلم نمیخواد باز حالت بد بشه.
_فردا زودتر از سرکار بیا بریم دیدن میلاد. پدرام وحشی زده بود دست بچه رو ناکار کرده بود. طاهر گفت شیش تا بخیه خورده. بریم دیدنش هم برا سر سلامتی هم برا تشکر.
طلا دیگر روی رفتن به آن خانه را نداشت برای همین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باتینا برو من فردا کلی کار دارم تو هتل، نمی‌تونم زودتر بیام.
_باشه. برو بخواب. شبت بخیر.
طلا نگاه از چشمان بسته‌ی مادرش گرفت و باگفتن شب بخیر از کنارش بلندشد. چراغ حیاط را روشن دید. از پنجره طاهر را دید که کنار قفس پرنده‌هایش نشسته بود و به آن‌ها زل زده بود. از یادآوری سیلی که به او زد از خود متنفر شد. حق نداشت جلوی کسی روی برادرش دست بلند کند. ناخواسته غرورش را خرد کرده بود. درست است که کمک گرفتنش از پدرامِ دزد اشتباه بود اما او دزد نبود و طلا حق نداشت دست رویش بلند کند.

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

از خانه بیرون رفت و باپوشیدن دمپایی‌هایش به سمت طاهر رفت و رو به رویش نشست. طاهر نگاهی به او انداخت و آرام پرسید:
_چرا نخوابیدی؟
نگاهش را به کبوتر سفید رنگی دوخته بود که راه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و صدای حلقه‌هایی که در پاهایش بود را درمی آورد.
_به همون دلیلی که تو نخوابیدی.
_هنوز باور نکردی که من دزدی نکردم؟
_وقتی پدرام گفت تو بی‌خبر بودی از نیت اون، باور کردم.
_پدرامو بیشتر از من قبول داری؟
_بهم حق بده. از وقتی که بامهدی نشستی پای میز قمار تمام باورهامو بهم ریختی. طاهری که تو ذهن من بود حلال و حروم حالیش میشد.
طاهر باخجالت نگاه از او گرفت و به موزائیک‌ها دوخت.
_حق میدم باورم نکنی.
طلا نگاهش را به سمت صورت او چرخاند و باپشیمانی گفت:
_ببخشید که زدمت.
طاهر حرفی نزد و همین یعنی توقع آن کار را نداشته.
_اما باید می‌زدمت. یه بار وقتی ده سالت بود سر مامان داد زدی، بابا زد تو گوشت و گفت احترام مادرتو نگه دار. بعد از اون دیگه هیچ وقت صداتو برای

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نبردی بالا. امروز و اون روزی که پای قمار نشستی اگه بابا بود میزد تو گوشت، بابا نبود دست منم به اندازه‌ی بابا سنگین نبود اما زدم تا به خودت بیای. تابفهمی اشتباه کردی. اشتباه کردی که فکرکردی طاها رو می‌تونی با پول قمار خوب کنی. اشتباه کردی که رفتی از یه دزد پول قرض کنی. اشتباه کردی که از من که خواهرتم کمک نخواستی و رفتی سراغ یه غریبه. طاهر به عنوان خواهر کوچیکت حق نداشتم دست روت بلند کنم اما یه نفر باید تو رو به خودت بیاره. بابامون دیگه نیست اما من هستم و تاپای جونم از آبروش مراقبت میکنم. منو بزن، بُکشم، هرکاری دلت میخواد بکن اما تو رو روح همون بابامون باآبروش بازی نکن.
طاهر دستش را به سمت او دراز کرد و اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.
_درسته کوچک تری اما خوب کردی زدی. به موقع زدی. بازم اگه اشتباه کردم بزن. من نتونستم بعد از مرگ بابا براتون جاشو پر کنم اما خوشحالم که تو به فکر بابامون و آبروش هستی. من اشتباه کردم، حقم بود سیلی بخورم درست مثل موقعی که تو اشتباه می‌کنی و از من کتک میخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست طاهر را توی دستش گرفت و به آرامی فشرد.
_نمیدونم علیرضا چه کاری برات سراغ داره اما فردا که اومدی هتل ثابت کن پسر عباس آقا اگه بخواد می‌تونه مرد باشه.
_نگران نباش نمیذارم بیشتر از این به خاطر من جلو مدیرتون شرمنده بشی.
_خوبه.
از روی زمین بلندشد و به طرف خانه رفت که باصدای طاهر پاهایش متوقف شدند.
_علیرضا! اون خیلی مرد خوبیه. مهدی مدام می‌گفت مردی که لارج بازی درمیاره و ندیده و نشناخته برات چک میکشه حتما برا خواهرت تور پهن کرده اما این مردی که من امشب دیدم انگار عادت کرده بود به خوبی کردن به بقیه.
طاهر هم باتمام کم عقل بودنش به خوب بودن علیرضا پی برده بود. این اولین بار بود که طاهر علیرضا را می‌دید و درست مثل طلا درهمین برخورد اول شیفته‌ی اخلاق خوب او شده بود.
سرش را رو به آسمان تاریک بلند کرد و رو به خدایی که شاهد عشقش بود در دلش نجوا کرد.
_سهم من از معجزه‌ی تو علیرضاست. میشه هرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر سهممو بدی؟ سهممو بده قبل از این که دیر بشه و از پا در بیام.
***
فصل شانزدهم
باشنیدن صدای زنگ موبایلش صدای آهنگی که از سیستم ماشین پخش می‌شد را کم کرد و نگاهی به صفحه گوشی انداخت. بادیدن اسم اردلان کلافه پوفی کرد و جواب داد.
_وقتی ردی میدم یعنی نمیخوام جواب بدم دوباره زنگ زدنت برای چیه اردی؟
صدای پرحرص اردلان به گوشش رسید.
_احمق یه گله آدم اینجا منتظر توئن.
_زبون آدمیزاد حالیت نمیشه نه؟ فهمیدن این جمله «توبه کردم» خیلی سخته؟ من باتمام بی‌سوادیم می‌فهمم یه نهاد داره یه گزاره، تو که ادعات ک... خرو پاره کرده و هی لیسانس هنرتو میکوبی تو سر این و اون نمیفهمی؟
_چرت نگو پاشو بیا منتظرتم.
_ببین اردی این که تو از اون پسر کینه به دل داری و فکرکردی من به خاطر تو پوز اونو به خاک میمالم سخت در اشتباهی. اولا پای میز نمی‌شینم، دوما

رمان بازار
romanbazar.ir

پای میز نمی‌شینم، سوما پای میز نمیشینم اگرم بشینم بااون بچه بازی نمیکنم چون برام اوف داره بایه مشت تازه از شیر گرفته شده همبازی بشم.
_این پخمه ست سر یک ساعت می‌تونی تمام دارو ندارشو به دست بیاری.
_مگه گشنه موندم؟ خدا بیامرزه پدر آقامو اینقدر گذاشته برا آقام که تا بچه‌ی منم تأمینه.
این‌بار صدای داد اردلان بلندشد.
_چرا حرف مفت میزنی؟ ببین من امشب برعکس تو سازم ناکوکه پاشو بیا تا کار دست خودم و این بچه ندادم.
پوزخند زد و گفت:
_هرغلطی دلت میخواد بکن نه تو برام مهمی نه اون بچه.
صدای پسرجوان را از میان همهمه‌ای که به گوشش می‌رسید شنید.
_چیه؟ ترسیده؟ بگو بیاد قول میدم بهش رحم کنم.
باتمسخر خندید و گفت:
_اردی به اون جوجه بگو از اون بالا بیاد پایین خوب نیست بچه‌ها اینقدر تو ارتفاع باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

_احمق کارت به جایی رسیده که یه الف بچه برات کری میخونه اون وقت تو میخندی؟
_آره چون اون و حرفاش ذره‌ای برام ارزش ندارن حالام قطع کن که زیادی حرف زدی.
_یزدان تازگیا چه مرگت شده؟ اینقدر باعلیرضا گشتی عین خودش آخوند شدی.
اسم علیرضا که به میان آمد جدی شد و باتحکم گفت:
_اسم اونو نیار وسط بازی‌های کثیفت.
صدای پوزخند اردلان را شنید.
_اینقدر از علیرضا می‌ترسی که دیگه حتی به مهمونی هامونم نمیای.
از علیرضا نمی‌ترسید اما برای حرفش احترام قائل بود و به پای توبه‌ای که کرده بود تا ابد می‌ماند اما لازم ندانست که به اردلان توضیح بدهد و درجوابش گفت:
_از علیرضا بترسم خیلی بهتره از اینه که به حرف یه مشت حیون گوش کنم، حالام قطع کن تا اون روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سگم نیومده بالا و نیومدم خونه‌ات و حسابتو نذاشتم کف دستت.
اردلان باحرص غرید:
_برو به درک.
_مواظب باش تو رو باخودم نبرم.
اردلان تماس را قطع کرد و یزدان باپوزخند تحقیرآمیزی زیرلب گفت:
_خاک بر سر من که رفیقام شمایین. حق با حاجیه؛ یه مشت لاشخور دور خودم جمع کردم.
پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهی به ساعت انداخت. از نیمه شب گذشته بود. صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد و نگاهی به بک گراند گوشی‌اش انداخت. عکس مهتاب و آن لبخند دلفریبش حالش را عوض کرد. خداراشکر که توران و حاج رضا هیچ وقت عادت نداشتند به گوشی و وسایل شخصی‌اش دست بزنند وگرنه خیلی زود احساسش لو می‌رفت. نه تنها بک گراند گوشی‌اش عکس مهتاب بود بلکه بک گراند لپتاپ و حتی تمام پسوردهایش تاریخ تولد مهتاب بود.
باصدای بوقی که از کنارش شنید سر از گوشی بیرون آورد و به دویست و شش آلبالویی رنگی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش بود نگاه کرد. دختری باآرایش غلیظ پشت رول نشسته بود. همانطور که کام عمیقی از سیگارش می‌گرفت و دودش را بیرون می‌فرستاد چشمکی به یزدان زد که یزدان پوزخندی پررنگ و پرتاسف زد و باسبز شدن چراغ خیلی زود راه افتاد. بااین که از بیدار بودن مهتاب مطمئن نبود اما شماره‌اش را گرفت. دلش تنگ آن صدای آرام و ناز بود. همانطور که صدای بوق در ماشین می‌پیچید و منتظر شنیدن صدای مهتاب بود خم شد و از داشبورد بسته‌ی سیگارش را بیرون کشید. دخترک آلبالویی تنها توانسته بود او را برای کشیدن سیگار به هوس بیندازد. همین که سیگار را روشن کرد و میان لب‌هایش گذاشت صدای مهتاب هم به گوشش رسید.

_سلام.

لب‌هایش به لبخند باز شد و اعصابی که اردلان خرد کرده بود آرام گرفت. سیگار را میان دوانگشتش گرفت و گفت:

_سلام عروسک. یه موقع زنگ نزنی از من خبر بگیری.

صدای مهتاب از پس پرده‌ی شرم و خجالت در

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد.
_خوبی؟
_نه اصلا خوب نیستم.
صدای دلبرک لرزید از نگرانی.
_چرا؟ نکنه باحاج عمو دعوات شده؟
_حاجی رو ولش یارو بچسب. دلم تنگته لامصب.
سکوت مهتاب نشان خجالت کشیدنش بود. یزدان سرخوش خندید و گفت:
_آخ که اگه الان اینجا بودی او لپ‌های سرخ از خجالتتو بوسه بارون می‌کردم.
_یزدان!
_چیه؟ خب مال خودمه.
_نصف شبی زنگ زدی اینا رو بگی؟ ترسیدم فکر کردم چیزی شده.
_چه چیزی مهمتر از دل تنگ من؟
این‌بار صدای خنده‌ی آرام مهتاب به گوشش رسید.
_انگار بی‌خوابی کار داده دستت. کاری نداری؟
_کار که زیاد دارم جرأت عمل هستی؟
_یزدان!
_جونِ دل یزدان؟ میدونی الان کجام؟
_تو خیابون.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا میدونی؟!
مهتاب که جواب نداد باشیطنت گفت:
_زنگ زدی از توران آمار منو گرفتی؟
_یزدان میخوام بخوابم.
_خب عزیزم زنگ بزن به خودم لالشم اگه بهت دروغ بگم. چرا زنگ میزنی خلوت حاجی و حاج خانم شو بهم می‌زنی؟
مهتاب باحرصی که از شدت خجالت به سراغش آمده بود گفت:
_من زنگ نزدم زن عمو خودش زنگ زد حال میلاد رو بپرسه.
_باشه حالا جوش نیار عروسک من. میدونی الان دقیقا کجام؟
_کجا؟
ماشین را نگه داشت و سیگار سوخته را از پنجره به بیرون پرت کرد.
_زیر پنجره‌ی اتاقت.
صدای شوکه‌ی مهتاب لبخندش را پررنگ کرد.
_هیی! اینجا چیکار میکنی؟
_بدو بیا بیرون تا من نیومدم توو.
_چی! این موقع شب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دل که این حرفا حالیش نیست یهو تنگ میشه.
صدای مهتاب متعجب و توأم باخنده‌ای ریز بود.
_تو عقل تو کله‌ات هست؟
_اونو نمیدونم فعلا تنها عضوی که تو بدنم حس میکنم قلبمه.
صدای خنده‌ی مهتاب واضح‌تر به گوشش رسید و لب‌هایش به لبخند پررنگی باز شد. خنده‌هایش شیرینیِ زندگی این مرد بودند.
_بدو بیا بیرون. لباس گرم بپوش. منتظرم.

#دنیای_بیمار
#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

تماس را قطع کرد و نگاهش را به پنجره دوخت. همانطور که حدس می‌زد مهتاب به سمت پنجره آمد و بعد از کنار زدن پرده‌ی سفید رنگ به او نگاه کرد. طرح لبخندی دلنشین را از همان فاصله هم می‌توانست روی چهره‌ی دلبرک ببیند. نفسش به همین خنده‌ها بند بود. این دختر دلیل زنده بودنش بود. از تصور روزهایی که نشان احسان بود آهی عمیق از گلویش جست؛ آن روزها بدترین روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرش بودند. روزهایی که درست مثل یک کابوس وحشتناک نفس گیر بودند. مهتاب بعد از چند دقیقه باکاپشن سورمه‌ای رنگی که به تن داشت از خانه بیرون آمد و بااحتیاط درحیاط را پیش کشید. کنار ماشین ایستاد و از پنجره به یزدان نگاه کرد. هنوز بودنش را در آن کوچه، آن هم آن موقع شب باور نکرده بود.

_سلام.

یزدان بانگاه براقش چشم‌های قهوه‌ای رنگ او را هدف گرفت.

_سلام به روی ماه اون آهوی وحشی گمشده‌ی توی چشات. نمیخوای بشینی؟

باشرم نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت:

_علیرضا میفهمه تو اتاقم نیستم، بهتره زودتر برگردم به اتاقم.

_عروسک دلتنگی من که باهمین یک نظر رفع نمیشه بیا بشین تا کولت نکردم و ندزدیدمت.

مهتاب نگاه مضطربش را بین در خانه و نگاه مشتاق یزدان چرخاند و باکمی تعلل سوار ماشین شد. بااین که اوایل پاییز بود اما هوا سرد بود. یزدان لب روی هم فشرد تا گونه‌های از سرما سرخ شده‌ی او را نبوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب به سمتش کج شد و نگاه خیره‌ی او را غافلگیر کرد و بعد باخجالت پرسید:
_به چی زل زدی؟ چشمام پف داره؟ خواب بودم خب.
باناراحتی نگاهی به خود در آینه کرد و صدای آرام و به دور از شیطنت یزدان در گوشش نشست.
_چشمات آهو داره، یه آهو که منو اسیر خودش کرده.
دخترک باشرم لبش را گزید تا از خوشی نخندد و یزدان نبیند این اشتیاق قلب او را. هرجمله‌اش عسل بود به کام این عروسک اما شرم دخترانه مانع می‌شد تا این اشتیاق را نشان دهد. یزدان بادیدن سرخ و سفید شدن‌های او دیگر طاقت نیاورد و دستش را دراز کرد و دست او را میان دستش اسیر کرد. بوسه‌ای پشت آن زد و سرش را به طرف او برد و کنار گوشش پچ پچ کرد.
_ماه امشب اومده رو زمین.
مهتاب بدون این که متوجه باشد هیجانش را بافشار دادن دست مردانه‌ی او در بین دستش نشان داد و باصدای لرزانی گفت:
_علیرضا بیدار میشه میفهمه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان همانطور که نگاه از صورت او نمی‌گرفت گفت:
_از زمانی که دیگه برا بیرون اومدن از خونه از حاجی اجازه نگرفتم هرشب اومدم زیره پنجره‌ی اتاقت تا دلتنگی هامو رفع کنم. هرشبم بعد از رفتنم از اینجا تو خواب تصور کردم که یه شب زیر همین پنجره ماه تو بغلمه. خوشحالم که خوابم به واقعیت تبدیل شده.
مهتاب این‌بار خجالت را کنار گذاشت و چشم دوخت به چشمان حریص او که تک تک اجزای صورتش را می‌بلعیدند.
_باورت میشه هنوز گیجم! هربار که می‌بینمت عشقت بیشتر میشه و من گیج تر. چرا من هیچ وقت نفهمیدم پشت اون همه محبت یه احساس خاص هست؟
یزدان لبخندی به رویش زد و گفت:
_قطعا حکمتی توش بوده. حکمتشم این بوده که من حریص‌تر بشم برا داشتنت، برا خواستنت. اینقدر منو عشقمو ندیدی که هرروز آرزوت کردم، که هرروز عاشق‌تر شدم، که هرروز به شوق دیدن تو بیدار شدم و بارویای به تو رسیدن خوابیدم.
مهتاب بالب‌هایش سکوت کرد و بانگاهش حرف زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همان نگاه برای دل دیوانه‌ی یزدان کافی بود. نگاه پر از محبتش را از چشمان دخترک گرفت و ماشینش را روشن کرد و همین که حرکت کرد مهتاب باتعجب پرسید:
_کجا داری میری؟!
_یه جای خوب.
مهتاب خیلی سریع باترسی آشکار اعتراض کرد.
_یزدان دیونه شدی؟ علی میفهمه.
_علی امروز تو هتل اینقدر خسته شد که الان خواب پادشاه پنجم رو میبینه، تا برسه به هفتم برگشتیم.
مهتاب مستأصل و نگران صدایش زد.
_یزدان!
یزدان سر به سمتش چرخاند و پرسید:
_به من اعتماد نداری؟
دلبرک اخم کرد و باناراحتی گفت:
_این چه سوالیه! واقعا که.
باقهر نگاهش را از او گرفت و از پنجره به بیرون دوخت. یزدان همانطور که نیمی از حواسش به رانندگی بود دست زیر چانه‌ی او گذاشت و صورت دلبرکش را به سمت خود چرخاند.
_نبینم قهر کردی و نگاه تو گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب حرفی نزد؛ حتی نگاهش هم نکرد که یزدان گفت:
_اگه می‌دونستی قلبم برای زدن از نگاهت فرمان می‌گیره نگاهتو دریغ نمی‌کردی.
مهتاب باشنیدن این حرف باتپش بلند قلبش که حتم داشت به گوش یزدان می‌رسد بامحبت نگاهش کرد و گفت:
_الان که فهمیدم نگاهم تا آخر همراهته.
یزدان بالبخندی پررنگ و چشمانی درشت شده پرانرژی و سرمست گفت:
_اینه! یکمم تو حرف بزن و تنور این عشقو داغ کن عروسک.
مهتاب باناز نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:
_نیازی نمیبینم زیاد حرف بزنم چون اونطور که به نظر می‌رسه تنور این عشق به اندازه‌ی کافی داغ هست.
یزدان همانطور که علاوه بر نگاهش در دل هم قربان صدقه‌ی ناز نگاه او می‌رفت گفت:

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه هم که بودی زیاد حرف نمیزدی اما هروقت حرف می‌زدی یه چیزی می‌گفتی که دلم بلرزه.
مهتاب لجوجانه پای خجالتش ماند و نگاه از خیایان نگرفت و اما یزدان یک چشمش به خیایان بود و یک چشمش به دلبر زیبا رویش.
_نمیخوای بگی کجا می‌ریم؟ وای در حیاطم نبسم.ای وای کلید ندارم اگه در بسته بشه بدبخت میشم.
_چرا بدبخت؟ تاخود صبح تو خیابون قدم می‌زنیم.
مهتاب باخنده به پاهایش اشاره کرد و گفت:
_بادمپایی؟
_شاید باورت نشه اما حاضرم پای لخت باهات تا قله‌ی قافم بیام.
مهتاب باشیطنت گفت:
_اما من باشلوار راحتی و دمپایی سختمه جلو مردم.
یزدان نگاهش را توی خیابان چرخاند و گفت:
_کو مردم؟!
مهتاب تسلیم شد و نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:
_از دست تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی همراه بالبخندی پرشیطنت به رویش زد و گفت:
_صبرکن سندت بخوره به اسمم تو تموم این خیابونا برات خاطره میسازم.
مهتاب دلخور گفت:
_سندم! مگه من زمینم؟ یا شایدم ماشین؟
نگاه عاشقش را به عمق چشم‌های دلخور او دوخت و گفت:
_نه تو یه تیکه از بهشتی برای من.
مهتاب که اصلا انتظار چنین جوابی نداشت مات زده به دهان او خیره ماند. این روی یزدان را هیچ وقت ندیده بود و باصداقت تمام در خود اعتراف کرد که این روی یزدان فوق العاده دوست داشتنی و دلنشین است. این مرد عاشق کردن را خیلی خوب بلد بود. یزدان دستش را دوباره گرفت و همانطور که نگاهش به رو به رو بود باانگشت شستش پشت دست او را نوازش کرد و دیگر تا رسیدن به مقصد دستش را رها نکرد. لمس دست‌های مردانه‌اش در دل دخترک غوغا به پا می‌کرد. درست درمیان همین دست‌ها بزرگ شده بود اما این لمس کردن‌ها متفاوت بودند، باحسی سرشار از عشق همراه بودند، بالذتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باوجود حرام بودنش شیرین بود چون عقل کنار رفته بود و دل حکم می‌کرد و حکم دل عشق بود.
یزدان که جلوی شهربازی پارک کرد باتعجب نگاهی به شهربازی بسته انداخت و بعد سوالی به یزدان نگاه کرد که یزدان باهمان محبتی که همیشه در لحنش درمقابل مهتاب وجود داشت گفت:
_پیاده شو عروسک.
_چرا؟ شهربازی بسته ست.
_به حرف آقات گوش کن.
مهتاب باخنده لب گزید و یزدان سرخوش گفت:
_عمری توران به حاجی گفت آقا و من آرزو کردم یه روز مهتابم منو اینجوری صدام کنه. من از این جنگولک بازیا بدم میاد منو نه عشقم صدا کن نه نفسم یه جوری صدام کن که بفهمم میدونی که فقط مال منی، فقط مال من.
مهتاب باخنده‌ای پررنگ نگاهش کرد و گفت:
_باورم نمیشه اینا رو از تو میشنوم. انگار یه نفر دیگه‌ای. همیشه محبت می‌کردی اما این محبت ها، این حرفا، این نگاها با اون قبلی‌ها فرق داره.
موهای سرکش دخترک را که از زیر شالش بیرون آمده بودند را آهسته زیر شال فرستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون موقع صدام نمیزدی یزدان صدام میکردی داداش یزدان. اون موقع رو نکرده بود این داداش گفتنا از سر اجباره. اون موقع جرأت نداشتم جنس واقعی محبت هامو نشونت بدم چون فکر میکردم برات تنها یه برادرم و اگه بفهمی این دلِ خوش سلیقه برات سریده میری و پشت سرتم نگاه نمیکنی اما حالا که کنارمی، حالا که شدم یزدان، حالا که در قلبتو باز کردی به روی احساسی که به من داشتی هیچی نمی‌تونه جنس واقعی محبت هامو پنهان کنه.
مهتاب دست او را که گونه‌اش را نوازش میکرد گرفت و به گرمی فشرد و بعد باهمان لبخندی که قفل لبانش شده بود گفت:
_نگفتی چرا اومدیم اینجا.
یزدان به طرفش خم شد و بالاخره به حرف دلش گوش کرد و بوسه‌ای نرم از گونه‌ی گلگون دلبرکش گرفت و از همان نزدیک خیره به چشم‌های پر از شرم دخترک زمزمه کرد:
_اومدیم اینجا تا اولین آرزوی عروسکمو برآورده کنیم.
مهتاب هنوز گیج بود و از کار او سر درنیاورده بود.
یزدان پیاده شد و در را برای مهتاب باز کرد تا او هم پیاده شود. دستش را گرفت و به سمت ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

شهربازی رفتند. نگهبان خیلی زود در را باز کرد و خیلی گرم بایزدان احوال پرسی کرد و مهتاب باخجالت سعی داشت دمپایی‌هایش را از دید پنهان کند. خداروشکر که رنگ شلوار لباس خوابش تیره بود!
همانطور که کنار یزدان قدم برمی داشت آرام پرسید:
_اومدیم اینجا چیکار؟
انگار می‌ترسید کسی صدایش را بشنود و او را همراه یزدان ببیند؛ آن هم یکِ نصف شب! یزدان دست دور شانه‌ی او حلقه کرد و تن ظریف دلبرکش را به خود تکیه داد و گفت:
_مگه آرزو نکردی یه بار بیای شهربازی و هیچ بچه‌ای رو همراه باپدر و مادرشون نبینی؟ خب ببین عزیزم اینجا هیچکس نیست جز من و تو، منی که میخوام از این به بعد هم پدرت بشم هم مادرت هم آقات.
مهتاب شوکه ایستاد و با اشکی که در چشمانش نشسته بود نگاهش کرد. چیزی که شنیده بود و داشت می‌دید را باور نداشت.
_چطوری این کارو کردی؟!
یزدان دست در جیب‌های شلوار سورمه‌ای رنگش فرو برد و باژستی مغرورانه جلوی او ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خاطر تو کل دنیا رو اجاره میکنم یه شب شهربازی که چیزی نیست.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

مهتاب باخنده‌ای همراه بابغض دست روی دهانش گذاشت و همانطور که اشک‌هایش از حصار زیبای چشمانش خارج می‌شدند گفت:
_تو دیونه‌ای.
یزدان صورت خندان و شاد او را میان دست‌هایش گرفت و لب به پیشانی‌اش چسباند.
_دیونه‌ی دل پاک یه عروسک.
مهتاب از حس خوش آن بوسه چشم بست و لبش را به دندان گرفت از هیجانی که هرلحظه در دلش بیشتر می‌شد. از میان دستان یزدان فرار کرد و باذوق به اطرافش نگاه کرد. تمام وسایل شهربازی را از نظر گذراند و بعد باذوق خندید، اینقدر بلند که بارها و بارها صدای خنده‌اش در گوش یزدان منعکس شد و تمام وجودش آرام گرفت. برای شنیدن صدای این خنده یک عمر صبر کرده بود، یک عمر انتظار کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و یک عمر دعا کرده بود. مهتاب بااشک‌های ذوق زده‌اش نگاهش کرد و باخنده‌ای که همراه بود بابغضی از سرخوشی گفت:
_هنوز باورم نشده!
یزدان به سمتش رفت و از پشت سر بغلش گرفت و مهتاب باخیال راحت به سینه‌ی او تکیه زد. لب‌های یزدان کنار گوشش نشست و مهتاب صدایش را باتمام وجود لمس کرد.
_باور کن یکی یدونه‌ی من. باور کن که به خاطرت کل دنیا رو هم تصرف میکنم. باور کن که به خاطر شنیدن صدای خنده هات سختی هرچیزی رو به جون میخرم. باور کن که جون منی و من برای حفظ جونم دست به هرکاری میزنم.
مهتاب باآرامشی که از حس نفس او کنار گوشش در تمام جانش رخنه کرده بود چشم بست و سر به سینه‌ی او فشرد. عطرش در تمام وجود دخترک نفوذ کرده بود و همان بوی لذتبخش فارغش کرده بود از دنیای بی‌رحم بیرون از شهربازی.
_مرسی. مرسی. خیلی مرسی. عجیبه حتی شاید سخت بوده و غیرممکن که یه شب شهربازی رو اجاره کنی اما من میدونم که سرسخت‌تر از تو وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره، وقتی یه چیزی رو بخوای حتما به دست میاری حتی شهربازی شهر رو.
صدای پر از عشق یزدان را باز کنار گوشش شنید.
_درسته، تو رو هم همین روزها به دست میارم.
مهتاب باصورت گر گرفته از او فاصله گرفت و باذوقی که در لایه لایه‌ی صدایش نشسته بود گفت:
_اول بریم چرخ و فلک.
یزدان بالبخند دستش را گرفت و سرمست از خنده‌های واقعی و از ته دل او گفت:
_تو فقط لب‌تر کن عروسک.
مهتاب باچشمانی مملو از محبت نگاهش کرد و بادلی خوش و ذهنی که از تمام آدم‌ها و بدی‌ها دور شده بود همراه بایزدان به سمت چرخ و فلک حرکت کرد؛ آن هم باقدم‌هایی پر از شور و اشتیاق. مسئول چرخ و فلک پسرجوانی بود که بالبخند به آن‌ها سلام کرد. انگار با نگاهش به آن‌ها گفت دیوانه و بالبخندش آن‌ها را عاشق خواند. نگاه براق هردو خیلی خوب به همه می‌فهماند وجود آن دو در یک شهربازیِ خلوت یک قرار عاشقانه است؛ چون تنها این عشق است که عقل را می‌پراند و سرمستی می‌آورد.
سوار چرخ و فلک که شدند مهتاب درست مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگی‌هایش از ترس چشم بست؛ همیشه از این که از بالا به پایین نگاه کند می‌ترسید و سرگیجه می‌گرفت. یزدان دست دور شانه‌ی او پیچاند و او را در بغلش گرفت و مهتاب باخیالی راحت سر به سینه‌اش چسباند و چشمانش را باز کرد و نگاهش را به کفش‌های کالج سورمه‌ای رنگ یزدان دوخت. بودنش مثل یک معجزه‌ی الهی می‌ماند، کاش همیشه بماند.
فکرش را به زبان آورد.
_بودنتو دوست دارم، همیشه کنارم بمون.
یزدان انگشت کوچک او را دور انگشت کوچک خود قفل کرد و درست مثل بچگی شان به او قول داد.
_من قول میدم مثل تموم این هجده سال بمونم تو قول میدی دل به دلم بدی و خانم خونه‌ام بشی؟
مهتاب ناباور نگاهش کرد و یزدان از جیب کتش گردنبند پروانه نشان را بیرون کشید و جلوی چشم او گرفت.
_چندسالی هست خریدمش اما هیچ وقت نشد که بهت بدمش چون این گردنبند باتمام اون هدیه‌هایی که می‌دادم و جوابش می‌شد مرسی داداش یزدان فرق داشت، در قبال قبول کردن این گردنبند یه بله

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام. یه بله‌ی همیشگی.
مهتاب بابهت از بغلش بیرون رفت و خیره ماند به چشم‌های مردی که در ارتفاعات از او خاستگاری کرده بود. فاصله‌اش بازمین را فراموش کرد. در میان زمین و هوا مانده بود و ترسی نداشت؛ یزدان پر از امنیت بود، این یزدانی که حرف از ماندن برای همیشه میزد خودِخود امنیت بود.
_بامن ازدواج میکنی مهتاب؟
مهتاب از بهت بیرون آمد و باخجالت نگاهش را به گردنبند دوخت.
_آخه...آخه...حاج عمو و زن عمو توران چی؟ شاید اونا...
یزدان چانه‌ی ظریف او را با دو انگشتش گرفت و خیره به چشم‌های براقش گفت:
_به قول شادمهر بذار بفهمن بامنی دیونگی هات پس کجاست؟
دلبرک میان بغض از روی خوشحالی‌اش خندید و گفت:
_منو بیشتر دوست داری یا شادمهرو؟
لبخند آرام یزدان اوج حال خوبش را نشان می‌داد.
_تو رو دوست دارم چون عشقمی شادمهرو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم چون از عشقم می‌خونه. اون موقع که تو نبودی من بودم و عشقت و صدای شادمهر اما حالا تو هستی پس دیگه نیازی به هیچ آهنگ عاشقانه‌ای نیست چون نگاهت برا من صفحه صفحه آهنگ عاشقانه ست.
مهتاب باخنده‌ای بهت زده صورتش را پوشاند و زیرلب بابغض و خنده گفت:

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

_مثل رویا می‌مونه. فکرکنم خوابم آخه دنیای من همیشه تو خواب قشنگه.
یزدان دست‌های او را از روی صورتش پایین آورد و زل زد به چشم‌هایش.
_کافیه منو به دنیات راه بدی و دنیاتو از این قشنگ‌تر بکنم.
مهتاب باهیجانی وافر لب به دندان گرفت و یزدان بی‌تاب گفت:
_نمی خوای جوابمو بدی؟ بامن ازدواج میکنی؟
مهتاب بااشتیاق گردنبند را گرفت و باانگشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه‌ی ظریف و زیبا را لمس کرد. بال‌های بازش برای پرواز حس خوبی به دخترک می‌داد؛ اینقدر شاد بود که درست مثل آن پروانه قدرت پرواز را در خود می‌دید. بانَم توی چشمش به یزدان نگاه کرد و بابغض گفت:
_امشب اولین شبیه که واقعا زندگی کردم. من توی این بیست و پنج سال فقط امشب زندگی کردم. بمون تا باقی عمرم رو هم زندگی کنم.
_این یعنی بله؟
مهتاب گردنبند را توی مشتش فشرد و باشرم گفت:
_این یعنی اگه علیرضا موافق بود بله.
همین هم خوب بود؛ این یعنی پنجاه درصد از این کوه را بالا رفته، این یعنی نصف راه را طی کرده است. تاحدودی مطمئن بود که علیرضا وقتی رضایت مهتاب را ببیند بادل خواهرش راه می‌آید. گونه‌ی سرد دلبرکش را نوازش کرد و نزدیک صورت او لب زد:
_راضی شون میکنم، هم علیرضا رو هم حاجی رو.
مهتاب باحس خوبی، درست شبیه به سبک بالی لبخندش را پررنگ‌تر کرد و یزدان خیره به لبخند او گفت:
_تو چرا هنوز نگفتی دوستم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک شیطان شانه بالا انداخت که یزدان بابی پروایی سرش را نزدیک‌تر برد و مماس لب‌های او زمزمه کرد:
_به نظرت میشه بایه بوسه از یه عروسک اعتراف گرفت؟
مهتاب از حس نفس گرم او روی لب‌هایش گُر گرفت و تنش از خجالت لرزید اما امشب شب عشق یزدان بود، پس نباید این شب را باخجالتش به کام این مرد زهر می‌کرد، برای همین باشرمی که از لرزش صدایش پیدا بود آرام گفت:
_نه تنها میشه اعتراف گرفت بلکه میشه عاشق ترشم کرد.
همین که جمله‌اش تمام شد لب‌هایش به حصار لب‌های یزدان درآمد و قلبش فرو ریخت. هیجان در تمام تنش ریشه دواند و یزدان مثل تشنه‌ای که به چشمه رسیده عمیق و پرحرارت از لب‌های او کام می‌گرفت. مهتاب چشم روی هم فشرد و دست‌های لرزانش روی سینه‌ی یزدان نشست. کم کم تن لرزانش میان دست‌های مردانه‌ی یزدان آرام گرفت. نه امشب ترسید و نه آن روزی که در بیمارستان بابوسه‌ی آرامَش عشق قدیمی‌اش را در قلبش بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. بعضی‌ها ذاتاً بوی امنیت می‌دادند. بعضی‌ها نه تنها نگاه شان بلکه لمس دست‌هایشان هم خالی از هوس بود و این بی‌تاب بودن یزدان خبر از عشقش می‌آورد نه هوس. احسان هم روزی قصد بوسیدنش را کرده بود و مهتاب از ترس فرار کرده بود چون نگاه احسان عاشق نبود! او هنوز همان دخترک خجالتی چندماه پیش بود بااین تفاوت که مرد جدید زندگی‌اش عاشقی کردن بلد بود، رام کردن و خرج کردن احساس بلد بود، غروری در رفتارش نبود تنها احساس بود که برای مهتاب می‌آورد، احساسی که خواستن مهتاب را فریاد می‌زد. نفهمید چطور رام بوسه‌های او شد که بی‌اراده لب‌هایش تکان خورد و باچشم‌های بسته خیلی آهسته او را در این مسیر عاشقانه همراهی کرد، فقط فهمید یزدان خیلی خوب او و دلش را به دام انداخته و از او اعتراف گرفته؛ اعترافی که سالها در دلش حبس مانده بود و حالا درمیان زمین و آسمان آن را از دلش به روی زبانش آورده بود. چشم‌های بسته‌اش باصدای بم و مردانه‌ی یزدان باز شد.

_دوست دارم عروسک.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

دستانش در جیب فرم سفید رنگش بود و نگاهش به گنبدطلایی رنگ. سکوتی که درپشت بام حاکم بود باصدای تردد ماشین‌ها در خیابان شکسته میشد. از روی دیوار کوتاه، خیابان‌ها و تردد آدم‌ها به خوبی دیده می‌شد اما در این چند روز آنقدر غرق خود و افکارش بود که هیچ چیز نتواند او را از خودش بیرون بکشد؛ نه صدای ماشین‌های مدل بالا و نه حتی صدای گل دسته ها. طاهر بامعرفی علیرضا در حجره‌ی صحافی حاج رضا مشغول به کار شده بود اما طلا خوشحال نبود چون باز شرمنده‌ی علیرضا شده بود. در تمام زندگی‌اش هیچ وقت تااین حد زیر دِین کسی نرفته بود. خوش اخلاقی طاهر و آرامش طوبی و لبخندهای تینا را مدیون علیرضا بود. همه چیز خوب بود به جز حال دل طلا؛ نمی‌خواست تا این حد مدیون علیرضا باشد. تینا می‌گفت «مدیون علیرضا باشیم بهتر از اینه که مدیون عمویی بشیم که برای سر به راه کردن پسراش دخترای برادرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

قربانی میکنه» تاحدودی بااو موافق بود اما دلش نمی‌خواست در ذهن علیرضا یک دختر بدبخت باشد. می‌دانست علیرضا درباره‌اش اینطور فکر نمیکند اما کنترل افکارش دست خودش نبود. یک عالمه فکرهای مالیخولیایی در ذهنش جولان می‌دادند و حال خوشش را تصاحب می‌کردند.

_غریق نجات خبر کنم تا از دست نرفتی!

نگاه گیج و گنگش به سمت یزدانی چرخید که دستش روی سینه‌اش بود و خیلی کوتاه سلام کرد به آقا.

_چی؟!

یزدان نگاهش را از گنبدطلایی رنگ گرفت و رو به طلا گفت:

_آخه بد تو خودت غرق شدی.

سری به معنی فهمیدن منظورش تکان داد و گفت:

_نه فقط یکم خسته‌ام.

_روزهای تابستون از اینم بیشتر سرمون شلوغ بود اما چهره‌ات تا این حد خسته نبود.

طلا حرفی نزد که یزدان پرسید:

_چی شده؟

نفس عمیقی کشید و خسته به بیرون فرستادش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی. چیزی نشده.
_میخوای چند روز بهت مرخصی بدم؟
طلا باتشکر نگاهش کرد و بالحنی که گرفته و غم آلود بود گفت:
_فکرکنم خیلی بهش نیاز دارم.
یزدان لبخندی پرمحبت به رویش زد و گفت:
_پس تاهروقت که حالت خوب شد مرخصی. از یه هفته بیشتر نشه فقط.
_نه یه هفته هم زیادمه. همون دو سه روز بسمه.
یزدان نگران پرسید:
_اتفاقی که نیوفتاده؟
طلا نگرانی را از نگاه و لحن او حس کرد و بالبخندی که سعی میکرد واقعی به نظر برسد گفت:
_نه. راستی مهتاب برام تعریف کرد که یه شب دزدیدیش و بردیش شهربازی. خیلی خوشحالم که کنارت حالش خوبه. خیلی خوشحال بود امیدوارم همیشه حالتون کنار هم خوب باشه.
یزدان لبخند عمیقی زد و گفت:
_روزی که تو بیمارستان بهم گفتی مهتاب به یه انگیزه برای ادامه دادن نیاز داره و اگه من به عشقم اعتراف نکنم و عشقم رو انگیزه‌اش نکنم ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دست به خودکشی بزنه خیلی فکر کردم. از ترس این که دوباره قصد جونش رو بکنه پا گذاشتم رو ترس خودم و بالاخره لب به اعتراف باز کردم. شاید اگه تو بهم تلنگر نمیزدی من هیچ وقت جرأت نمی‌کردم که احساس واقعیم رو بهش بگم. من این حال خوب رو مدیون توئم.
طلا درجوابش لبخند زد و نگاهش را به آسمانی دوخت که حالش بارانی بود؛ درست مثل حال خود طلا. کم کم بغض آسمان باران شد اما طلا بغضش را فرو داد. شاید دلیل حال بدش مدیون بودن به علیرضا نه، بلکه دور بودن از علیرضا بود. توی این مدت بامهتاب و یزدان خیلی صمیمی شده بودند اما هنوز برای علیرضا یا طلاخانم بود یاخانم فهیمی. گاهی حس میکرد علیرضا خیلی به او و زندگی‌اش نزدیک است و گاهی فکر می‌کرد علیرضا فرسنگ‌ها از دنیایش دور است. گاهی امید وصال دیوانه‌اش می‌کرد و گاهی ناامیدی به قلبش تیشه می‌زد و ریشه‌های احساسش را می‌سوزاند. کاش این عاشقی درد نشود و به دردهای زندگی‌اش اضافه نشود، کاش این عشق درمان تمام دردهایش شود.
باران که نم نمک و خیلی آرام شروع به باریدن کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان گفت:
_بریم داخل؟
_نه من میخوام بمونم، تو اگه میخوای برو.
یزدان باشیطنت گفت:
_خلوتگاه منو صاحب شدی ها.
و جواب طلا باز لبخندی تصنعی بود. یزدان فهمید امروز حالش زیاد خوب نیست و حوصله‌ی حرف زدن ندارد برای همین سکوت کرد و در سکوت زیر باران همراهی کرد دختری را که درست عین یک خواهر دوستش داشت. احساسش به طلا درست تضاد حسی بود که به مهتاب داشت؛ آن حسی که حاج رضا یک عمر به اجبار به او و مهتاب تحمیل می‌کرد حالا میان او و طلا اتفاق افتاده بود. طلا که دست‌هایش را بغل کرد کت چرم مشکی رنگش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت.
_سرمانخوری چغک.

#پارت_دویست_و_چهل

و باز لبخند بی‌حال طلا برای تشکر. صدای افتادن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی به روی زمین باعث شد سر هردو به پشت سرشان برگردد. علیرضا را کنار در پشت بام دیدند. گوشی‌اش کنار پایش افتاده بود. لبخندی که کاملا اجباری به نظر می‌رسید کنار لبش نشاند و گفت:
_دنبال نرگس بودم، فکرکردم اینجاست.
یزدان به رویش لبخند زد.
_حتما باز از زیرکار دررفته و تو کافی شاپ پلاسه.
طلا که از همان موقعی که علیرضا را دیده بود سرش را پایین انداخته بود آرام گفت:
_آره گفت میرم یه استراحتی بکنم.
علیرضا نگاهش را از او و یزدان گرفت و خم شد تا گوشی‌اش را از روی زمین بردارد.
_آها باشه. یزدان هروقت کار نداشتی یه سر بیا اتاق من داداش.
یزدان باهمان لبخند برادرانه و پر از محبت «چشم» غلیظی گفت و علیرضا بالبخندی که کمی کج و کوله به چشم یزدان آمد از پشت بام بیرون رفت. طلا به جای خالی او نگاه کرد و از بی‌قراری دلش و هیجانی که هربار بادیدن او در قلبش می‌دوید بغضش پررنگ‌تر شد. ترسیده بود؛ از روزی که همین رویای دخترانه را هم ازدست بدهد. از تمام علیرضا فقط یک احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

ناب و عمیق داشت، می‌ترسید از روزی که خود علیرضا مال دیگری شود و او بماند و رویایی که همیشه یک رویا ماند و عشقی که داغ شود و بردلش بنشیند.
صدای یزدان باعث شد نگاهش را از جای خالی علیرضا بگیرد.
_تو این هوا صدای شادمهر می‌چسبه.
گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با پلی کردن آهنگ، گوشی‌اش را بی‌توجه به قطرات کم باران روی لبه‌ی دیوار کوتاه گذاشت و باچشمکی رو به طلا گفت:
_اینو برا تو خونده‌ها دختر پاییز.
طلا کمرنگ خندید و به صدای شادمهر گوش کرد و کم کم همراه بایزدان آهنگ را زیرلب زمزمه کرد:
_وقتی چشت پاییز میشه باغ دلت گل ریز میشه
تصویر غم میشینه تو چشم سیاهت
وقتی چشت لبریز میشه اشکای تو آویز میشه دونه دونه میچیکه از چشم سیاهت
نمیدونی دل آدم رو چه میشکونی؟ خودت بهتر از هرکی میدونی که بارون پاییز میسوزونه دل آدما رو
و در تمام این مدت این علیرضا بود که پشت در

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بام ایستاده بود و از پشت شیشه‌ی در به آن دو زل زده بود و گوشی‌اش را توی مشتش می‌فشرد. نگاهش عجیب بود؛ حتی حس بدی که از دیدن آن دونفر باهم در دلش نشسته بود هم عجیب بود. سعی کرد لبخند برلب بنشاند و بالاخره موفق شد بخندد. خنده‌ای که صدایش شبیه به شکستن بود، شکستن اولین احساسش به یک زن.
احساسی که نفهمید کی وارد دلش شد و ذهنش را درگیر کرد. نگاه از آن‌ها گرفت و زیرلب باخود گفت:
_تو هیچ احساسی به هیچ کسی نداری. دیونه نشو علی! به مهتاب فکرکن که گفت امشب زودتر بری خونه تا باهاش بری خرید تا بارونی بخره. به میلاد فکرکن که فردا باید ببریش نمایشگاه کتاب. به مادرت فکرکن که یه عمر باید مراقبش باشی. این دل فقط جایگاه مینوئه پس دست بردار از فکر کردن به خودت. تو متعلق به خودت نیستی تو نمی‌تونی به خودت فکرکنی. میلاد و مهتاب و مینو مهمتر از خودتن. طلا به تو نمیاد.
نگاهش دوباره به سمت آن‌ها کشیده شد و باخنده‌ای که سعی میکرد حفظش کند گفت:
_به یزدان میاد. به یزدان خیلی بیشتر از تو میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این که احساسش بیشتر از این گریبان گیرش شود از پله‌ها پایین رفت تا به اتاقش برود. وارد اتاقش که شد بوی گل یاس وارد ریه‌هایش شد و تمام احساساتی که سعی در خاموش کردنشان داشت دوباره جان گرفتند. طلا هرروز گل‌های تازه جایگزین گل‌های خشکیده و پژمرده می‌کرد. اخمی غلیظ میان ابروهایش نشست و پشت میزش جاگیر شد. گوشی‌اش را روی میز گذاشت که نگاهش روی نوار سبز رنگ دور دستش ثابت ماند. چرا تازگی‌ها به هرکجا که نگاه می‌کرد طلا در خاطرش جان می‌گرفت؟ گل‌ها از یک طرف، این پارچه هم از طرفی دیگر احساسش را روز به روز پررنگ‌تر می‌کردند. چرا مراقب دل و قلبش نبود؟ یعنی واقعا به طلا احساس پیدا کرده بود؟ چه احساسی؟ اسم این حس چه بود؟ دوست داشتن؟ چرا احساسش به طلا مثل احساسش به مهتاب و نرگس نبود؟ چرا او را یک جور متفاوت دوست داشت؟ چه بلایی سر دلش آمده بود نمی‌دانست فقط همین‌قدر می‌فهمید که بعد از مدت‌ها یک چیزی را برای خود می‌خواست؛ یا بهتر بگویم یک کسی را. یک کسی که مرهم تنهایی‌هایش شود، و قطعا دلش دیوانه شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا را می‌طلبید؛ دختری که یزدان...
در اتاق که باز شد رشته‌ی افکارش پاره شد. طلا باصورتی خسته و چشمانی بی‌رمغ وارد اتاقش شد. چند روزی بود که دخترک از او فرار می‌کرد و حالا با پای خود به اتاقش آمده بود. لبخندی به رویش زد و حالش را پرسید و جوابش شد لبخندی همراه باخجالت و خوبمی که دروغی بیش به نظر نمی‌رسید. طلا جلو رفت و رو به روی میزش ایستاد و باکمی مکث گفت:
_اومدم بگم من چند روزی میرم مرخصی.

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

ابروهایش از تعجب بالا رفت. هزار سوال به مغزش هجوم آورد که پررنگ ترینش این‌ها بود «اتفاقی افتاده؟» «نکنه مریضه؟» «نکنه یه مشکلی داره و این مشکل داره از پا درش میاره که اینطور صورتش خسته وتکیده ست؟» نگرانی‌هایش را پنهان کرد و بالحنی که سعی می‌کرد احساساتش را لو ندهد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم مرخصی بهت خوش بگذره.
و قلب طلا یخ بست از بی‌تفاوتی کلام او و لبخندی روی لبش نشست که متأسف بود؛ تاسف برای خودش و دلش. خطاب به دلش در خود نجوا کرد «میبینی دل دیونه حتی نپرسید چرا مرخصی گرفتم؟ میبینی چقدر بی‌اهمیتیم؟ بی‌تابی نکن لعنتی. بی‌تابی نکن که این لقمه برای تو زیادی بزرگه. بی‌تابی نکن که این احساس یک طرفه ست». دلش هم شروع کرد به سرزنش کردن او «از اولش می‌دونستی این عشق یک طرفه ست اما دست برنداشتی از این احساس و منو دیونه‌تر کردی. تو به این احساس بال و پر دادی. تو به این احساس ریشه دادی. تو این احساسو عمیق کردی. چرا وقتی می‌دونستی این حس یک طرفه ست اینطور با آغوش باز ازش استقبال کردی؟ تو یه احمق عاشقی!» آری او یک ظرفشور احمق عاشق بود که به مدیر هتل دل بسته بود.
علیرضا هنوز نگاهش می‌کرد و طلا هم زل زده بود به چشمان پاک او. چرا نگاهش اینقدر پاک و ساده بود؟ همیشه حرف که می‌زد زل میزد به چشمان طلا و همین نگاه، پاکی همین نگاه دل طلا را عاشق کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه فکرش را به زبان آورد.
_چرا وقتی باهام حرف میزنی زل میزنی به چشمام؟
علیرضا در جوابش خندید و گفت:
_به قول نزار قبانی از آداب سخن گفتن بایک بانو این است که اول به چشمانش گوش فرا دهی طلا بانو.
طلا پوزخندی به رویش زد و گفت:
_یعنی تو از چشمام حس منو میفهمی؟
علیرضا طعنه‌ی کلام او را نفهمید و جواب داد.
_نه اما از چشمات می‌شناسمت، میفهممت. الانم این چشما میگن که حال صاحبشون خوب نیست امیدوارم دفعه بعدی خوب و خندون ببینمت؛ مثل روزهای قبل از ماجرای کلانتری. من خیلی خوب متوجه شدم که بعد از اون شب ازم فرار میکنی و برای خودم متأسفم. متاسفم که فکرمیکنی یه سوءتفاهم دید منو نسبت به آدما عوض میکنه. من تو رو خیلی خوب شناختم طلاخانم و هیچ چیز نمی‌تونه تو و خانواده تو توی ذهن من سیاه کنه. من به خودم اجازه نمیدم تو و طاهر و خانواده تو قضاوت کنم چون سوءتفاهم برای هرکسی پیش میاد.
طلا نگاهش را به پایین دوخت و بابغضی که درست

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل یه دیوار در گلویش نزدیک به ریزش بود گفت:
_من متأسفم که اون ماجرا پیش اومد و میلاد زخمی شد. من ازت فرار نمیکنم اصلا هم فکرنکردم که تو بااون چیزی که میبینی آدما رو قضاوت میکنی.
همونطور که تو میگی منو خیلی خوب شناختی منم تو رو خیلی خوب شناختم؛ حتی بیشتر از پرسنلی که سالها اینجا کار کردن. من فقط یکم شرمنده‌ام و درگیر اینم که چطور این همه محبتت رو جبران کنم. بعد از کاری که برای طاهر جور کردی یه عمر مدیونم کردی.
_من اون کارو برای تو جور نکردم پس هیچ دینی به من نداری.
طلا از پس بغض چشم‌هایش بامحبت نگاهش کرد و لبخندی بغض آلود زد و در دل باخود گفت «پس اون کارو به خاطر من برای طاهر جور نکرده فقط دلش برای بیکاری طاهر سوخته».
علیرضا همانطور که نگاهش به چشم‌های غمگین دخترک بود گفت:
_من دلم نمیخواد شرمنده باشی، دلم نمیخواد بهم احساس دین داشته باشی. ما انسان‌ها موظفیم که تا جایی که توان داریم بهم کمک کنیم. ما توی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشت هم سهیم هستیم. منم یه زمانی مثل طاهر بیکار بودم، منم یه زمانی احتیاجی و محتاجی کشیدم. اون زمان اگه حاج عمو دستمو نمی‌گرفت نمیدونم الان تو چه وضعی بودم اما حاج عمو بهم کمک کرد و نذاشت که به بیراهه کشیده بشم من اگه کاری کردم فقط خواستم به وظیفه انسانیم عمل کنم. خواستم زکات محبت حاج عمو رو بدم. خواستم درسی که یه عمر حاج عمو بهم یاد داد رو به یکی دیگه هم یاد بدم. مطمئن باش بااین تلاشی که من از طاهر می‌بینم اونم یه زمانی موفق میشه و به جایی می‌رسه که دست یه بیکارو بگیره. طلاخانم ما آدما اگه دست همو نگیریم پس چطور مشکلاتمونو حل کنیم؟ درسته من برای شما غریبه‌ام، اینقدر غریبه که دوست نداری کمکتون کنم اما بدون من کار خاصی نکردم فقط به وظیفه انسانیم عمل کردم.
نگاه طلا هم زوم چشمان مهربان او بود و تک تک جملاتش را باگوش دل می‌شنید.
_تو برای من غریبه نیستی.
علیرضا لبخند مهربانی به رویش زد و در گوش طلا بارها و بارها تکرار شد «من کار خاصی نکردم فقط به وظیفه انسانیم عمل کردم». علیرضا که نگاه طولانی

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیره‌ی طلا را دید مثل همیشه باخجالتی مردانه و جذاب دستی به پشت سرش کشید. طلا باخودش گفت «هم انسانه هم یه مرد باشرم و حیا». چندنفر از آدم‌های این دنیا می‌توانستند انسان باشند؟ چندمرد دراین دنیا می‌توانست صاحب یک نگاه پاک باشد؟ چند مرد از نگاه یک زن خجالت می‌کشد؟ چرا این مرد اینقدر متفاوت و خاص بود؟ چرا مثل مهدی هیز و دریده نبود؟ چرا مثل محسن بددهن و وحشی نبود؟

چرا مثل طاهر بداخلاق و بداخم نبود؟ چرا این همه متفاوت بود بامردهای زندگی طلا؟ اینقدر متفاوت که از همان روز اول همین تفاوت‌ها باعث شد دل طلا بلرزد و اختیار احساسش از دستش در برود.
علیرضا برای کنترل احساسش از آن نگاه فراری بود و دعا می‌کرد هرچه زودتر طلا به این نگاه براق پایان بدهد. قبلا هم گفته بود این نگاه دارد یک بلایی سرش می‌آورد اما طلا نفهمیده بود؛ نفهمیده بود که اینطور بی‌رحمانه بی‌توجه به دل او نگاهش می‌کرد.
طلا که به سمتش خم شد متعجب شد اما همین که سر طلا به سمت گوش چپش رفت منظور او را

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید. طلا نزدیک گوشش پچ پچ کرد «توی این دنیای بی‌رحمی که همه گرگن انسان بودن تو مثل معجزه میمونه معجزه‌ی من». علیرضا فهمیده بود طلا حرف‌هایی که نه می‌تواند بگوید و نه می‌تواند در دلش نگه دارد را توی این گوشش زمزمه می‌کند برای همین هم مثل بارهای قبل نپرسید که چه گفته؛ شاید یک روز برسد که خود طلا اعتراف کند که چه چیزهایی را توی گوش ناشنوایش زمزمه کرده است. طلا گفت و خودش را عقب کشید و باخداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. کاش علیرضا می‌گفت نرود آن وقت حتما قید این مرخصی را می‌زد. برای فرار از نگاه بی‌تفاوت علیرضا مرخصی گرفته بود و آن وقت از همین الان دلتنگ همان نگاه بی‌تفاوت بود.

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

بعد از عوض کردن لباس‌هایش همانطور که وارد لابی می‌شد تا از هتل بیرون برود نگار را در کنار پذیرش دید که باخانم صامتی حرف می‌زد. شنید که نگار

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_خواهرم برای هدیه‌ی روز حسابدار دوتا بلیت کنسرت بهم هدیه داده. علیرضا عاشق آقای زندوکیلی میخوام یکی شو بدم به اون.
دسته‌ی کیفش را میان انگشت‌هایش فشرد و بانگاهی پر از تنفر به طرح لبخند نگار نگاه کرد. زیبا نبود اما چرا اینقدر رفتارش جذاب بود؟ مودب و خانومانه! چرا طلا مثل او نبود؟ طوبی همیشه می‌گفت «از وقتی که رفتی سرکار و عین یه مرد روی پای خودت وایسادی انگار شدی مرد خونه، دیگه ظرافت‌های اون دخترحساس رو نداری». راست می‌گفت! حتی لحن حرف زدنش هم شده بود مثل مردها. کم سر و کله نزده بود باصاحب کارهای مردش، از آقای سهرابی صاحب بوتیکی که درآن فروشنده بود بگیر تا منوچهری! آخرین باری که واقعا یک دختر بود یک شب قبل از مرگ پدرش بود. لاک جدید خریده بود و روی ناخن‌های بلندش زده بود. پدرش مثل همیشه غر زده بود «طلا بابا چیه این ناخنا بگیرشون. نه نمازت قبوله نه دستات تمیز. مریض میشی باباجان» و او مثل همیشه اعتراض کرده بود «بابا من دستام تمیزه، ناخنامم همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تمیزه» و پدرش ناراضی سری تکان داده و گفته بود «حرف گوش نمیدی دیگه. اصلا تو به مادرت نرفتی، از هرکاری که مادرت بدش میاد تو خوشت میاد. از ناخن بلند گذاشتن بگیر تا ابرو برداشتن تو مجردی» و او مثل همیشه خودش را لوس کرده بود و توی بغل پدرش خزیده بود و بالبخند گفته بود «باید ابروهامو بردارم و یکم خوشگل کنم تا رو دستت نمونم دیگه» و پدرش غش غش خندیده بود و گفته بود «از پس تو برنمیام» و طلا باشیطنت به ناخن‌های رنگی‌اش اشاره کرده بود و آن‌ها را جلوی صورت پدرش گرفته بود و گفته بود «این حرفا رو بی‌خیال باباعباس ناخنامو فوت کن خشک‌شه برم دوتا چای دبش بریزم جیگرت حال بیاد» و پدرش باچشمانی که بغضش را رسوا می‌کردند نگاهش کرده بود و دست کشیده بود روی سرش و بوسه زده بود به پیشانی‌اش و زیرلب باخود گفته بود «کاش تمنا هم بود. اینطور نصفه و نیمه بودنت خون به دلم میکنه. تو کنار تمنا کامل میشی» و صبح بعد همان شب هرچه پدرش را برای صبحانه صدا زد پدرش بیدار نشد و همان نیمه‌ی ناکامل طلا را هم باخود برد. طلا بعد از مرگ او دیگر طلای سابق نشد. دخترانه‌هایش همراه پدرش دفن

رمان بازار
romanbazar.ir

شدند و اما حالا علیرضا تمام دخترانه‌هایش را زنده کرده بود؛ اما نگار و خانمی‌هایش کجا و طلا و دخترانه‌هایش کجا!
نگار کامل بود اما طلا پر از خلاء. نگار باناز نگاه کردن را بلد بود و طلا چشم غره رفتن به پرویی‌های مهدی. نگار عشوه ریختن بلد بود و طلا پرخاش کردن تا مبادا مهدی پایش را از گلیمش فراتر بگذارد. نگار صاف و بدون قوز راه می‌رفت و او از ایستادن زیاد پای سینک ظرفشوری گاهی دست به کمر و خمیده خمیده از شدت کمردردهایش! یک دنیا فرق بود بین این دو زنی که هردو خواستار علیرضا بودند. لبخند تلخی زد و خطاب به خود گفت:
_اوج شکست اونجاست که میدونی بازنده‌ای اما دلت قبول نمیکنه و بازم ادامه میده. اینقدر ادامه میده که از پا درت بیاره.
قدم‌های سستش را به سمت در خروجی هتل برداشت و شنید که صامتی به نگار گفت:
_امیدوارم به هردوتون خوش بگذره. راستی نگارجون اون شب حتما اون مانتو زرد تو بپوش خیلی بهت میاد.
از هتل بیرون رفت و باخود فکر کرد «به من رنگ زرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیاد. صورتی هم نمیاد. سبز که اصلا نمیاد». بعد از مرگ پدرش رنگ‌های تیره باپوستش عجین شده بودند. اینقدر در قاب لباس‌های تیره قرار گرفته بود که اگر روشن می‌پوشید حس می‌کرد شبیه به دلقک‌ها شده است. روی صندلی‌های ایستگاه نشست و نگاه منتظرش را به خیابان دوخت. نگار تا به حال سوار اتوبوس شده؟ تابه حال در گرمای تابستان و سرمای زمستان کنار ایستگاه اتوبوس منتظر مانده؟ تابه حال خودش را در شلوغی اتوبوس جا کرده و بارها و بارها توی همان شلوغی زنان پایش را لگد کرده اند؟ باز خندید، بابغضی که بینی‌اش را سوزاند و نفسش را در سینه حبس کرد؛ نه نگار تا به حال این چیزها را تجربه نکرده، او کسی بود که هرروز باماشین تیبایش به هتل می‌آمد و یک هفته‌ی کاملی را که ماشینش تعمیرگاه بود باآژانس رفت و آمد. نگار دختری بود که اگر رنگ زرد می‌پوشید می‌شد خوش پوش و خوش تیپ اما اگر طلا می‌پوشید آن هم در آن محله‌ی پایین شهر می‌شد جلف و بی‌حیا! نگار دختری بود که کار می‌کرد تا سرگرم شود اما طلا کار میکرد چون محتاج پول بود. چقدر فرق بود بین این دونفر و چقدر نگار سر بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

برازنده.

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

لیاقت علیرضا یک دختر همه چی تمام مثل نگار بود نه یک پایین شهریِ پردردسر مثل طلا.
اشک روی گونه‌اش را خیلی زود پاک کرد و باآمدن اتوبوس سوارش شد و تمام مدت از پنجره بانگاهی غم زده به بیرون خیره ماند. درطول مسیر بارها خودش را بانگار مقایسه کرد و بارها نگار مدال برتری گرفت و بارها در خود شکست. به خانه که رسید طوبی و تینا از چهره‌اش فهمیدند حال خوشی ندارد و او باگفتن «میخوام استراحت کنم» از زیر سوال‌های از سر نگرانی آن‌ها فرار کرد و به زیر لحاف خزید. از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کرد. به زودی زمستان می‌شد و دردسرهای مخصوص زمستان هم شروع می‌شد. شاید برای نگار زمستان یادآور اسکی و خوردن برف باشیره بود و برای یکی مثل طلا هم زمستان سقف نم داده‌ی اتاقی بود که هرآن ممکن بود با یک برف سنگین روی سرش بریزد. او

رمان بازار
romanbazar.ir

هم برف باشیره خوردن را دوست داشت اما می‌ترسید عاقبش بشود گلودرد و سینه پهلو کردن و راهی شدن به مطب دکتری که ویزیت آن خرج یک هفته‌ی خانه‌یشان می‌شد. نگاهش را ازپنجره گرفت و سر به زیر پتو برد و بابستن چشم‌هایش اجازه‌ی خروج به اشک‌هایش داد. لبش را میان دندان‌هایش فشرد و زیرلب باخود گفت:
_من تاحالا کنسرت نرفتم!
***

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

وارد خانه که شد بوی کباب تابه‌ای تمام سرش را پر کرد. لبخند کنج لبش نشست. مثل همیشه مهتاب خیلی زود به استقبالش آمد؛ باهمان لبخند شیرین و دلچسب. و او مثل دیشب و پریشب و شب‌های قبل‌تر بوسه به پیشانی خواهرکش زد و درجواب خوش آمدی‌اش گفت:
_مرسی گل خوش رنگ داداش.
مهتاب باخجالتی زیبا لبخندی نثارش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا لباساتو عوض کنی برات چایی ریختم.
تشکر کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. در اتاق مینو را باز دید. باقدم‌هایی بی‌سر و صدا به سمت اتاق رفت و از لای در میلاد را دید که کنار مینویی که غرق خواب بود نشسته بود و زل زده بود به صورت زن. همین که خواست قدمی به داخل بگذارد حرکت میلاد غافلگیرش کرد و سرجایش ماند. میلاد همانطور که باتردید دستش را به سمت موهای مینو میبرد خیلی آرام گفت:
_هیچ وقت تو رو مادر خودم ندونستم چون فکرمیکردم هیچ وقت برام مادری نکردی؛ اما حالا تو رو مادر خودم میدونم چون دقیقا از همون روزی که نگه‌ام داشتی و سقطم نکردی برام مادری کردی.
خوب شد که علی واقعیت رو گفت، خوب شد که فهمیدم برات مهم بودم.
سرش را خم کرد و بوسه‌ای به سر مینو زد. وقتی در همان حالت چشم‌هایش را بست و عطر موهای مینو را نفس کشید لبخند روی لب‌های علیرضا نشست؛ لبخندی توأم بابغض و حسرت، لبخندی که پشتش هم شادی بود و هم ناراحتی. خوب بود که میلاد بالاخره مینو را مادر خود دانست و چه بد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که مینو دیگر هیچ وقت مینوی سابق نمی‌شد، آن مینویی که خانمی میکرد برای خانه‌ی مسعود و مادری میکرد برای علیرضا و مهتاب. وارد اتاق شد و میلاد خیلی سریع سرش به سمت در چرخید. کمی خجالت کشید اما بروزش نداد. دستش را از روی موهای مینو عقب و جواب سلام همراه بالبخندعلیرضا را بالبخندی محو داد.
_خسته نباشی داداش.
دستی به موهای پرپشت پسرک کشید و درجوابش گفت:
_اگه خسته هم بودم خستگیم در رفت.
میلاد بامحبت نگاهش کرد و بعد باخجالت گفت:
_گفتی هروقت احترام به صاحب این اتاق رو یاد گرفتم واردش بشم. یاد گرفتم. یاد گرفتم که باید به مادرم احترام بذارم.
علیرضا نفسی گرفت. نفسی که آسوده و آرام بود. لبخندش عمیق‌تر شد و خستگی چهره‌اش کمتر.
_خیلی خوبه، توقع منم ازت همین بود.
_ممکنه یه روز مامان مینو هم مادری کردن برای بچه هاشو یاد بگیره؟
از سوال میلاد شوکه شد و ماند که درجواب او چه

رمان بازار
romanbazar.ir

بگوید. شاید سکوت بهترین جواب بود. نه می‌توانست با ان شاالله و ماشاالله به پسرک امید دهد و نه می‌توانست باجملات منفی ناامیدش کند؛ پس همان بهتر که ساکت بماند و زمان جواب سوالش را بدهد. میلاد هم انگار توقع این سکوت را داشت که بی‌جواب ماندن سوالش ناراحتش نکرد و بالبخند گفت:

_من محبت کردن بی‌منت و بی‌چشم داشت رو خیلی خوب ازت یاد گرفتم. اون حتی اگه الانم منو نخواد من دیگه میخوامش. میخوام براش بشم یکی عین تو داداش. میخوام وقتی وارد اتاقش میشم ازم نترسه. اجازه بده بغلش کنم. ببوسمش. کنارش بشینم و باهاش حرف بزنم. من مادرمونو میخوام حتی اگه منو نخواد.

علیرضا باقلبی که هم از شادی و هم از ناراحتی تندتر از حد معمول ضربان گرفته بود سر او را بوسید و کنار گوشش پچ پچ کرد:

_اون تو رو میخواد؛ همون موقع که جلوی مسعود ایستاد و محکم گفت بچه‌ام رو سقط نمی‌کنم به همه ثابت کرد که تو رو میخواد.

میلاد بغضش را پس زد و بالبخند سری به معنی

رمان بازار
romanbazar.ir

موافقت باحرفش تکان داد. برای این که مینو بدخواب نشود هردو از اتاق بیرون آمدند. علیرضا دست روی کمر برادرش گذاشت و گفت:
_شب هردو باهم قرصاشو براش میاریم. یکم زمان میبره اما مطمئنم که کم کم بهت اعتماد میکنه و میذاره نزدیکش بشی.
میلاد امیدوار سر تکان داد.
_باشه داداش. برو لباساتو عوض کن.
علیرضا نوازش وار دستش را روی کمر او حرکت داد و بانگاهش او را تا پله‌ها دنبال کرد و بعد وارد اتاق خود شد. خوب بود که آن گذشته‌ی لعنتی حداقل یک پوئن مثبت داشت؛ آن هم برگشتن محبت میلاد نسبت به مینو بود. بدون تعویض لباس‌هایش روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت که نوار سبز رنگ صورتش را لمس کرد و چشم‌های نیمه بازش کاملا باز شدند. چرا این تیکه پارچه اینقدر برایش مهم شده بود؟ به خاطر متبرک بودنش بود یا به خاطر کسی که آن را به دستش بسته بود؟ اصلا چرا طلا این پارچه‌ی متبرک را به دست او بست؟ چرا نبرد برای یکی از عزیزانش؟ مثلا برای طاهر یا مادرش؟ چرا حس می‌کرد از همان

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که این پارچه را دور دستش بست طلا در خاطرش ساکن شد؟ شاید هم در دلش!
غلت زد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. تازگی‌ها افکار جدیدی جایگزین فکرهای مالیخولیایی‌اش شده بود. گذشته کنار رفته بود و فکر آینده به ذهنش هجوم آورده بود! آینده‌ای که رنگش یک خاکستری کدر و تیره بود! شاید هم سیاه! دلش نمی‌خواست در آینده هم مثل تمام این سالها تنها باشد. دلش همدم میخواست؛ یک همدم که همدردش شود، هم سر و هم خانه‌اش شود. خودخواه شده بود؟

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

این که داشت به آینده‌ی خود فکر میکرد خودخواهی بود؟ بعد از سالها داشت به خودش فکر می‌کرد!
خودی که هجده سال تمام فراموش شده بود و تازه به یاد آورده بودش!
مهتاب که وارد اتاق شد روی تخت نشست و باوجود افکار آشفته‌اش به روی دخترک لبخند زد. مهتاب سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی داداش؟
_آره عزیزم. یه دوش بگیرم میریم خرید.
مهتاب کمی مکث کرد و بعد گفت:
_نه امشب خسته ای، شاید فردا بانرگس و طلا رفتم.
طلا! طلا! این دختر خیلی یهویی آمد و خیلی یهویی مهم شد و خیلی یهویی‌تر در دل تمام اعضای این خانواده جا گرفت. شده بود دوست صمیمی خواهرکش! خواهری که یک عمر از ترس دختر مسعود بودن باهیچکس دوست نشد.
_هرجور راحتی عزیزم.
مهتاب بالبخند رضایتمندی گفت:
_چاییت سرد نشه.
_دستت درد نکنه.
مهتاب بعد از گفتن «نوش جان» به سمت در رفت که حرف علیرضا متوقفش کرد.
_به نظرت طلا چه جور دختریه؟
صورت مهتاب را لبخندی غلیظ پر کرد و در یک کلمه گفت:
_ماهه.
علیرضا تک خنده‌ای زد و باخود فکر کرد که جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه و مختصری داد اما بسیار مفید! واقعیت طلا همین بود؛ یک دختر ساده و بی‌آلایش درست شبیه به خود مهتاب.
_درست شبیه خواهر خودم.
مهتاب باخجالت خندید.
_نه از من ماه تر. خیلی خوبه. به مامانش طوبی خانم رفته، از وقتی اومدن دیدن میلاد فهمیدم طلا به کی رفته که اینقدر خوب و مهربونه. درست عین مامانشه.
علیرضا در تأیید حرف او سر تکان داد و مهتاب بااخطار میلاد که گفت «کبابا سوخت» خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و علیرضا دوباره روی تخت دراز کشید و خیره ماند به سقف. از همان روزی که طوبی خانم و تینا برای دیدن میلاد که زخمی شده بود آمدند و طلا نیامد فهمید که طلا هنوز خجالت زده و شرمنده است! غرور داشت و عجیب این غرور و عزت نفس به کام علیرضا خوش می‌آمد! دختر متفاوتی بود!
غیرقابل پیش بینی و عجیب! گاهی خیلی نزدیک بود به علیرضا و گاهی فراری. بااین که بعضی جاها او را درک نمیکرد اما همین اخلاق‌های خاص ذهن علیرضا را درگیر کرده بود و نه می‌توانست از فکر دخترک رها

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و نه می‌توانست حد و مرز افکارش را کنترل کند؛ گاهی آنقدر افسار افکارش از دستش رها می‌شد که یک‌هو به خودش می‌آمد و می‌دید تمام ذهنش پر شده از لب‌های خندان دخترک بارنگی که دختران کالباسی می‌نامیدند و او هلویی می‌دید.
عجیب بود؛ این خیلی عجیب بود که نگاه علیرضا به تمام زن‌های اطرافش معمولی بود اما نگاهش به طلا یه طور خاصی بود. این اولین بار بود که به یک زن؛ به چشم یک زن نگاه می‌کرد و آینده‌اش را با او تصور می‌کرد. درواقع طلا اولین کسی بود که او را یاد آینده‌اش انداخت. آینده‌ای که ممکن بود مثل گذشته‌اش پر از تنهایی باشد و این دقیقا برعکس چیزی بود که می‌خواست. این تنهایی کلافه‌اش کرده بود، نه تنها خودش بلکه دلش هم از این تنهایی بیزار شده بود اما انگار این تنهایی تنها سهمش از این دنیا بود؛ چون یزدان، برادرش به اولین دختری که به چشم علیرضا آمده بود علاقمند شده بود!
بالشت را روی سرش گذاشت و بابستن چشم‌هایش به افکارش پایان داد. طلا باید از ذهنش بیرون می‌رفت. باید!

رمان بازار
romanbazar.ir

***
مهتاب برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت.
_طلا ببخشید من پشتم به توئه.
یزدان به این همه دلبری عروسکش لبخند زد و طلا کلافه نگاهش را از بیرون کند و به او دوخت.
_مهتاب چقدر بعضی از اخلاقات رو مخمه. رفیق عین تو تاحالا نداشتم.
مهتاب خندید و یزدان از داخل آینه نگاهی به طلا و صورت گرفته‌اش انداخت و گفت:
_هی چغک باخانم من درست صحبت کن.
طلا بابداخلاقی گفت:
_برو بابا. این ترافیک چرا تمومی نداره؟ حالت تهو گرفتم.
_چته از وقتی اومدیم بیرون هی غر میزنی؟
مهتاب نگران نگاهش کرد و طلا در جواب یزدان باشرمندگی گفت:
_ببخشید یکم سرم درد میکنه، فکرکنم سرماخوردم. از طرفی چون خونه کلی کار داشتیم همه‌ی حواسم پیش مامان و تیناست. یه عالمه سبزی گرفته بودن برای سفره‌ی فردا، باید زودتر برم خونه تا کمکشون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب شرمنده گفت:
_ببخشید همش تقصیر من شد؛ من دیشب می‌خواستم باعلی برم خرید اما یزدان پاشو کرد تو یه کفش که باید بامن بری.
یزدان دست مهتاب را که مدام باخجالت ازدستش بیرون می‌کشید گرفت و انگشتانش را لای انگشتان ظریف دلبرک قفل کرد و بانگاهی که سراسر عشق بود جوابش را داد.
_خب عزیزم خودمون دوتا می‌رفتیم سرخرم باخودمون نمیاوردیم.
طلا ازپشت سر موهایش را کشید و باحرص گفت:
_سر خر! منظورت که من نیستم؟
صدای خنده‌ی مهتاب میان داد یزدان شنیده نشد.
_آی وحشی موهامو کندی!

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

طلا بالبخند پیروزی موهایش را رها کرد و به صندلی تکیه داد. یزدان بااخم‌هایی غلیظ از آینه نگاهش کرد و بعد دستی به موهایش کشید و زیر لب به طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_دختره‌ی نامتعادل.
طلا بازبان درازی جوابش را داد.
_والا هرکسی باتو بگرده نامتعادل میشه، وگرنه من قبل از این که پامو بذارم تو هتل اصلا اینطوری نبودم.
یزدان همان‌طور که پشت سر ماشین جلویی حرکت می‌کرد درجوابش گفت:
_تو روزهای اول اینطوری بودی؟ منو می‌دیدی دنبال سوراخ موش میگشتی، دوبار به روت خندیدم دور برداشتی! البته نمیدونم چه سریه تمام پرسنل هتل به من به چشم رئیس شون نگاه نمی‌کنن. باید برم پیش این علیرضا دوره ببینم. بااین که باهمه خوش اخلاق و مهربونه اما پرسنل هم بهش احترام میذارن هم به حرفش گوش میکنن. همین خود تو! رفتارت بامن کجا و رفتارت باعلی کجا!
طلا درجواب شکایت‌های او لبخند محوی زد و سرش را به پنجره تکیه زد. باز هم علیرضا! این چندمین باری بود که از صبح به یادش می‌افتاد؟ دیگر حسابش از دستش در رفته بود! هرچه روزهای بیشتری می‌گذشت وقفه‌ی کمتری میان افکارش می‌افتاد. می‌ترسید از روزی که تمام ساعت‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه و ثانیه‌ها در فکر علیرضا سپری شوند.
_چه ترافیک بدیه! فکرکنم تا به پاساژ برسیم هوا تاریک بشه.
_نگران چی هستی عزیزم؟ علیرضا بفهمه بامنی خیالش راحت میشه.
_اون که آره اما طلا دیرش میشه. طلا خاله طوبی میدونه بامنی؟
طلا که سردرد و حالت تهواش شدیدتر شده بود با بی‌حال گفت:
_آره میدونه اما گفت زود برگردم. برا فردا کلی کار داریم. راستی تو میای؟
_آره؛ بازن عمو توران میام. وقتی خاله طوبی زنگ زد دعوتم کرد کلی خوشحال شدم که به یادم بودین.
طلا لبخند کمرنگی زد و باخود فکر کرد که تازگی‌ها در خانه‌یشان از علیرضا و خانواده‌اش زیاد یاد می‌شود؛ مخصوصا از وقتی که طاهر مشغول به کار شده و همین کار پیدا کردنش موجب خوش اخلاقی‌اش شده بود. دیگر تمام دعاهای خیر مادرش برای علیرضایی بود که گره از مشکلات آنها رفع می‌کرد و برای مهتابی که اخلاق خوبش به دل طوبی و تینا نشسته بود. طوبی گفته بود «انگار این

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر و برادر مهره‌ی مار دارن! تو همون برخورد اول جوری رفتار میکنن که مهرشون به دلت میوفته». تا دیروز فکر می‌کرد دل بی‌جنبه‌ای دارد که از همان برخورد اول تسلیم علیرضا شده اما باشنیدن این حرف از دهان مادرش به دلش حق داد که در همان اولین دیدار بلرزد برای مردی که اصلا شبیه مردهای اطرافش نبود.
کم کم داشت حس می‌کرد مایع غلیظی از معده‌اش به گلویش نقل مکان می‌کند. آب دهانش را فرو داد و محتویاتی که شبیه به گوله سنگی در گلویش پایین و بالا می‌شدند را حس کرد. باحال زاری پنجره را پایین داد و دود کامیونی که کنار ماشین یزدان ایستاده بود مستقیم وارد ماشین شد و حالش را بدتر کرد.
یزدان غر زد:
_ببند پنجره رو خفه‌مون کردی.
پنجره را بست و بابدخُلقی گفت:
_منو آوردی تو ترافیک که بانگاهت به مهتاب دل بدی قلوه بگیری؟
_تاچشت درآد.
مهتاب بانگرانی به رنگ و روی پریده‌ی او نگاه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:
_خوبی طلا؟
_نه! حالت تهو گرفتم.
مهتاب نگرانی‌اش بیشتر شد و رو به یزدان گفت:
_کیسه داری تو ماشین؟
_مگه بقالیه عشقم؟
مهتاب به داخل داشبورد نگاه انداخت و باپیدا نکردن کیسه رو به طلا باتشویش گفت:
_خیلی حالت بده؟
طلا دستش را به سرش گرفت و چشم بست.
_همیشه وقتی تو ترافیک می‌مونم حالم بد میشه.
یزدان این‌بار نگران نگاهش کرد و بعد گفت:
_الان راه باز میشه میریم یه آبمیوه فروشی یه آب انار مشت بهت میدم تا حالت خوب بشه.
طلا دست روی دهانش گذاشت و باحال زاری گفت:
_آبمیوه بخوره تو سرم یه کیسه‌ای چیزی بده.
یزدان باهول به سمتش برگشت و باتهدید گفت:
_گند نزنی به ماشینم ها، دیروز کارواش بودم.
طلا روی صندلی دراز کشید و چشم‌هایش را بست و نالید:
_اگه نمی‌خوای گند بزنم به ماشینت یه کیسه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیسه از کجا بیارم چغک بدشوم.
مهتاب همانطور که از ماشین پیاده میشد گفت:
_اونی که بدشومه کلاغه. من میرم از مغازه‌ای که اون ور خیابونه پلاستیک بگیرم.
یزدان خیلی سریع اعتراض کرد.
_نه صبر کن من میرم.
ماشین جلویی کمی به جلو حرکت کرد که ماشین پشت سری خیلی سریع بوق زد و مهتاب اشاره کرد که باید پشت فرمان بماند. یزدان ناچار سر تکان داد و همانطور که ماشین را به حرکت درمی‌آورد گفت:
_عجب غلطی کردیم تو رو هم باخودمون آوردیم.
طلا باهمان حال بدش جواب او را داد.
_خیلی پرویی یزدان.
یزدان شاکی برگشت و نگاهش کرد و بااین که لحنش طنزآلود بود اما شکایت هم چاشنی‌اش بود.
_آخه تو توی گوش مهتابِ ما چی خوندی که تا میگم بیا بریم فلان جا میگه طلا رو هم خبر کنیم؟ یا تا میگم بیام دنبالت بریم بیرون میگه باطلام. من نمی‌تونم به مهتاب بگم باطلا نرو بیرون اما از این به بعد خواست قرار بذاره میگی نمیام. فهمیدی؟
گوشت بامنه چغک یا خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

طلا باچشم بسته جوابش را داد.
_هروقت هرکجا دلمون خواست باهم میریم تا چشمت دربیاد.
یزدان باحرصی مصنوعی زیرلب گفت:
_تقصیره خودمه!ای لال میشدم اون موقعی که تو بیمارستان ازت خواستم دوستش بشی. مثلا گفتم برا من خواهری کنی شدی بلای جونم.
طلا درهمان حال بدش بی‌حال خندید. در این مدت زیاد بامهتاب بیرون رفته بود و تمام مسیر رفت و برگشت را هم یزدان راننده یشان شده بود. حس می‌کرد یزدان به صمیمیت بیش حد آن ها، آن هم در این مدت کوتاه حسودی می‌کند اما خیلی خوب هم متوجه‌ی خوشحالیش از حال خوب مهتاب می‌شد.
یزدان یک عاشق واقعی بود. نه تنها بارفتار و زبانش بلکه باچشم‌هایش هم مهتاب را می‌پرستید. نگاه یزدان به مغازه‌ای بود که مهتاب برای گرفتن کیسه‌ی پلاستیک وارد آن شده بود. مهتاب که از مغازه بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد لبخندی زد و دراین میان یک موتور از کنارش به جلوی ماشین او حرکت کرد و همانجا ایستاد. مهتاب که از جلوی موتور رد شد تا سوار ماشین بشود، یزدان از پنجره‌ی باز ماشین شنید که یکی از سرنشینان موتور گفت:
_بَه بَه! تو ترافیک بهشتم چشمت به جمال همچین حوری‌هایی مُنور نمیشه.
فرمان میان انگشت‌هایش فشرده شد و فکش منقبض. صدای سایدن دندان‌هایش به گوش طلا رسید و طلا که از شنیدن دندان قروچه حس می‌کرد گوشت تنش آب می‌شود اخم کرد. نگاهش به موتوری بود و تمام تنش داغ شده بود. نگاه موتورسوار هنوز روی مهتاب بود. مهتاب باصورت سرخ و خجالت زده در ماشین را باز و همین که خواست سوار شود پای یزدان روی گاز فشرده شد و ماشین باموتور و دو سرنشینش برخورد کرد. طلا از حرکت تند و یهویی ماشین تعادلش را از دست داد و باشدت پرت شد کف ماشین و تمام وزنش روی کتف چپش فشار آورد و پیشانی‌اش هم بالب صندلی برخورد کرد و صدای جیغ پر از دردش باصدای جیغ شوکه و بهت زده‌ی مهتاب یکی شد. نگاه گیج و

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت مهتاب میان موتور و سرنشینانش که میان ماشین یزدان و پراید جلویی‌اش گیر افتاده بودند مانده بود. یزدان بی‌توجه به ناله‌های طلا از ماشین پیاده شد و مهتاب هول زده باصدایی لرزان گفت:
_یزدان به خدا هیچی نگفتن.
یزدان که هیچی نمی‌شنید و خون در چشم‌هایش جمع شده بود قدمی به سمت موتورسواران برداشت؛ راننده‌ی موتور که آن جمله‌ی کذایی را به زبان آورده بود یک پسر جوان تقریبا بیست ساله بود! از حرکت یزدان و صورت سرخش ترسید و خیلی سریع خودش را از روی زمین جمع کرد و بی‌توجه به دردی که در تن خود احساس می‌کرد پا به فرار گذاشت. یزدان بانعره‌ای بلند دنبالش رفت که مهتاب باگریه داد زد:
_یزدان هیچی نگفت. یزدان بامن نبود. یزدان!
طلا که درد خیلی بدی در کتفش حس می‌کرد چیزی نمیفهمید فقط از درد لب می‌گزید و سعی داشت اشک‌هایش را کنترل کند. مهتاب که دیوانگی‌های یزدان را خیلی خوب می‌فهمید رو به پسرجوانی که پشت راننده موتور نشسته بود باترس گفت:
_آقا پاشو برو. توروخدا برو تانیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مردم دورشان جمع شده بودند و به این نمایش نگاه می‌کردند. پسرجوان که خودش هم ترسیده بود خواست بلندشود اما پایش زیرموتور گیر کرده بود و به شدت درد می‌کرد. مهتاب باخواهش از چندمردی که دورشان جمع شده بودند خواست که کمکش کنند و آن‌ها هم برای نجات دادن جان جوان کمکش کردند تا بلند شود و جوان بابرداشتن موتور درب و داغان شده لنگان لنگان از خیابان به سمت پیاده رو رفت و از همانجا راهش را از کوچه‌ای انداخت و رفت.
صدای همهمه‌ها بلند بود و بیشتر به دل نگران مهتاب چنگ می‌زدند. در میان آن شلوغی مهتاب صدای زنی را شنید که گفت:
_وا! خب حالا گیریم یه متلکم گفتن، این کارها چیه دیگه!
مهتاب از پشت پرده‌ی اشکش به سپرجلوی ماشین یزدان و سپر عقب ماشین جلویی نگاه انداخت. هردو درب و داغان شده بودند. آنقدر این اتفاق یک‌هو افتاد که نه تنها مهتاب بلکه همه توی شوک بودند. در عرض یک ثانیه یزدان ترافیک را به صحنه‌ی تئاتر تبدیل کرده بود. نگاه نگران مهتاب به انتهای خیابانِ بسته کشیده شد. اثری از یزدان و آن پسر نبود. از شدت

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس و نگرانی صدای گریه‌هایش بلندشد و خواست برای آرام شدن به طلا پناه ببرد که طلا را درحالی دید که از شدت درد کبود شده بود و تمام صورتش خیس از اشک! ترسش بیشتر شد و گریه‌اش به هق هق تبدیل شد.
_طلا؟ طلا آبجی چت شد؟
طلا باصدایی که دردش را فریاد می‌زد نالید:
_کتفم! آی.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

مهتاب که حال بد او را دید از لا به لای ماشین‌ها به دنبال یزدان دوید. درفاصله‌ای دور از ماشین، یزدان پسرجوان را در پیاده رو گیر انداخته بود و مشغول کتک زدنش بود. چنان بانعره‌هایی بلند مشت حواله‌ی صورتش می‌کرد که یک لحظه دل مهتاب فرو ریخت و پاهایش سست شد. مردم دورشان جمع شده بودند و هیچکس از پس خشم یزدان برنمی‌آمد. مشت‌هایش مشت‌های یک آدم معمولی نبود؛ بلکه مشت‌های مردی بود که از شانزده

رمان بازار
romanbazar.ir

سالگی بوکس کار می‌کرد و روزی رویایش مبارزه در رینگ بوده است! رینگی که بارها در وسط آن مبارزه کرده بود، کتک زده بود و کتک خورده بود و اگر توران قسمش نداده بود که دیگر مبارزه نکند یا جان کسی را گرفته بود یا جانش را گرفته بودند. مبهوت دست روی دهانش گذاشت و باچشم‌هایی ناباور به یزدان خیره مانده بود. مدتی قبل همین مرد دستش را باعشقی که حتی از گرمای دستانش هم می‌توانست حس کند، گرفته بود و بالبخندی که همراه بود بامحبتی وافر عشق نثارش کرده بود و حالا به خاطر همین عشق قصد گرفتن جان کسی را داشت که نگاه هیز و هرز به عروسکس انداخته بود. هیچکس جرأت نمی‌کرد نزدیکش بشود، خشمش ترسناک بود. یزدان به همان اندازه که می‌توانست محبت کند به همان اندازه هم می‌توانست طوفان و ترسناک شود. تنها کسی که می‌توانست آرامش کند همان عشقی بود که به خاطرش تا پای گرفتن جان کسی می‌رفت. بااین که خود مهتاب هم ترسیده بود اما باقدم‌هایی آرام و لرزان نزدیکش شد و صدایش زد. صدای آرام و مرتعش دخترک درمیان نعره‌های پرخشم یزدان گم شد. چقدر بد پسرجوان

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌زد! چقدر بد داد می‌زد! چقدر بد رگ گردنش ورم کرده بود! مهتاب دست لرزانش را روی شانه‌ی او گذاشت و باهق هق گفت:
_یزدان! یزدان!
یزدان باحس دست او روی شانه‌اش خیمه‌اش را از روی جسم پسرجوان برداشت و باصورتی سرخ و ابروهایی بهم گره خورده نگاهش کرد. تن مهتاب از نگاه سرخ او لرزید و باترس گفت:
_کشتیش! بسه هیچی نگفت...
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد یزدان از جا پراندش.
_دروغ نگو خودم شنیدم چه زری زد! به من دروغ نگو! دروغ نگو.
صدای هق هقش بلندتر شد و باگریه گفت:
_باشه عزیزم غلط کردم ولی این کار تو هم درست نیست. داری می‌کشیش! بسه. غلط کرد. اشتباه کرد، ولش کن. ببین تمام صورتش خونیه.
یزدان بانفرت به پسرجوان نگاه کرد که درحال سرفه کردن و خون پس دادن بود. غرید:
_حقشه. سزای کسی که به ناموس من بد نگاه کنه همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد روی پسرجوان و به موهایش چنگ زد و ناله‌اش را بلند کرد. نزدیک صورتش غرید:
_بفرستمت بهشت یه نظرم به حوری‌های اونور بندازی؟ اونور بهتر از اینور به خدمتت میرسن.
مهتاب بادلشوره‌ای که هرلحظه بیشتر می‌شد گفت:
_یزدان توروخدا بسه. طلا حالش خوب نیست.
یزدان بی‌توجه به حرف مهتاب چانه‌ی خونی پسرجوان را در مشتش گرفت و بی‌رحمانه فشرد. صورت پسر از درد درهم رفت اما یزدان توجه‌ای نکرد و غرید:
_دلم میخواد اینقدر بزنمت تاهمین جا وسط خیابون جون بدی و عبرت تمام بی‌ناموسای شهر بشی اما حیف که دلم برای مادرت میسوزه.
از روی جسم نیمه بیهوش پسر بلند شد و بالگدی محکم به پهلویش داد زد:
_عوضی.
مهتاب از صدای نعره‌ی پردرد پسرجوان شانه‌هایش بالا پرید و دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار داد. تمام تنش از ترس می‌لرزید و تمام جانش داشت از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. نگاه پرنفرت یزدان هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسرجوان بود و همین که دوباره از فشار خشم به طرفش خم شد تا کتک‌هایش را از سر بگیرد مهتاب چنگ زد به بازویش و بانگاهش التماس کرد که این ماجرا را تمام کند. از دیدن ترسی که درصورت دلبرکش نشسته بود و خیسی چشمانش دلش نیامد بیشتر از این او را بترساند. نگاه نفرت انگیزی به پسرجوان انداخت و قبل از این که دوباره غیرتش فرمان بدهد و او اطاعت کند دست مهتاب را کشید و از پیاده رو وارد خیابان شد و به سمت ماشینش رفت. ترافیک کمتر شده بود و تقریبا خیابان بسته شده باز شده بود اما ماشین یزدان مانع حرکت تمام ماشین‌های پشت سرش شده بود. درجواب تمام راننده‌های شاکی سکوت کرد و تنها اخمش غلیظتر شد. بادیدن حال بد طلا که حتی هنوز نتوانسته بود از کف ماشین بلندشود نگرانی جای خشمش را گرفت.

_طلا؟ طلا چت شده؟

باعصبانیت دستش را روی سقف ماشین کوبید و داد زد:

_چقدر بهت گفتم این کمربند لامصبو ببند مگه حرف گوش کردی؟ انگار خونه خالشه دراز کشیده! پاشو،

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشو ببینم چت شده؟ای خدا!
طلا که دیگر بی‌مهابا به خاطر درد کتفش گریه می‌کرد باکمک مهتاب که پا به پایش اشک می‌ریخت روی صندلی نشست. یزدان بادیدن رنگ و روی کبود او و پیشانی سرخش نگرانی‌اش بیشتر شد و همین که پشت رول نشست تا طلا را به بیمارستان برساند مردی بااخمی غلیظ سد راهش شد و گفت:
_داداش کجا؟ بزنی و بری! مگه شهر هرته؟ سپر عقبم کلا رفته.
بی‌حوصله و بی‌اعصاب کارت هتل را ازپنجره به سمت مرد گرفت و گفت:

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

_پشت این کارت شماره شخصی من نوشته شده. تماس بگیرین تا خسارتتونو بدم.
_از کجا معلوم شماره خودت باشه؟ صبرکن افسر بیاد کروکی بکشه.
یزدان باحرص به طلا که از درد ناله می‌کرد اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌بینی حالش خوب نیست؟ باید برسونمش بیمارستان.
مرد کمی از حجم اخم‌هایش کم کرد و بعد گفت:
_خب داداش به منم حق بده. هنور قسطای ماشینم رو کامل ندادم که تو زدی ناکارش کردی.
یزدان خیلی سریع کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و کارت ملی‌اش را به مرد داد.
_این کارت ملی من! کافیه برای تضمین یا بازم اعتماد نمی‌کنی؟
مرد هنوز مردد بود که گفت:
_مرد حسابی کارت ملیم رو دارم امانت میذارم بازم راضی نیستی؟! فردا زنگ بزن تاخسارتتو بهت بدم.
همانطور که باعجله ماشین را به حرکت درمی‌آورد گفت:
_فردا که خسارتتو گرفتی کارتمو میدی.
حرکت کرد و دیگر نماند که حرف‌های راننده را بشنود. در همان حالت که سعی داشت باسرعت بالا خیلی سریع طلا را به بیمارستان برساند مدام حال او را می‌پرسید و از طلا جوابی جز ناله نمی‌شنید. کلافه و عصبی به موهایش چنگ زد و خودش را لعنت کرد. نگاهی به صورت خیس مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و تقریبا باصدایش التماس کرد.
_مهتاب تو دیگه گریه نکن. نذار بیشتر از این اعصابم بهم بریزه.
مهتاب مظلوم نگاهش کرد و دستی به گونه‌های تَرش کشید. ترسیده بود و همین ترس بغض شده بود و رهایش نمی‌کرد. به بیمارستان که رسیدند از کتف طلا عکس برداری شد و خداروشکر کتفش نشکسته بود فقط کمی ضرب دیده بود و از آنجایی که از ترس فشارش افتاده بود زیر سرم بود. یزدان و مهتاب روی دوصندلی که کنار تخت طلا بود نشسته بودند و نگران نگاهش می‌کردند.
مهتاب: عجب خرید پردردسری شد.
طلا همانطور که چشم‌هایش را بسته بود تا سردردش کمی بهتر شود گفت:
_آدم زمین گیر بشه جوگیر نشه.
یزدان شاکی و قلدر جواب داد.
_هیچم جوگیر نشدم، هرکجای دیگه، باهرکس دیگه هم می‌بودم مادر طرفو به عزاش می‌شوندم. اگه توی مزاحم حالت بد نشده بود کاری می‌کردم طرف گو به دندون بگیره.
مهتاب که دید باز صورت و گردن یزدان سرخ شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردنش ورم کرده است دست روی بازویش گذاشت و برای تمام شدن بحث گفت:
_باشه عزیزم بسه دیگه تمومش کن.
یزدان نفسش را به بیرون فوت کرد و بلند شد و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. باید سیگار می‌کشید تا آرام شود. همین که یک سیگار از پاکتش بیرون کشید مهتاب اعتراض کرد.
_اینجا بیمارستانه.
یزدان کلافه نگاهش را به طرف او چرخاند و بادیدن چشم‌های دلخور دلبرکش سیگار را درمیان مشتش خرد کرد و از پنجره به بیرون پرت کرد. طلا که درد کتفش کمی کمتر شده بود آرام آرام خوابش برد. مهتاب به سمتش رفت و ملحفه را رویش کشید و سرخی روی پیشانی او را که مطمئناً تافردا کبود می‌شد را بوسید. طلا درمیان خواب و بیداری بوسه‌ی او را حس کرد و کمرنگ لبخند زد. مهتاب که نگاه یزدان را روی خود حس کرد سرش را به طرف او چرخاند و به سمتش رفت.
_چیه؟ از من دلخوری؟
یزدان نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و جواب داد.
_نه چرا از تو دلخور باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگاهت که یه چیز دیگه میگه.
نگاه یزدان روی صورت مهتاب کشیده شد و بعد باحسادتی که از لحنش مشخص بود گفت:
_این چغکو می‌بوسی منو نه؟ دمت گرم خدایی دختر.
مهتاب که حالا آرام گرفته بود و تمام ترسش‌هایش تمام شده بودند ریزریز خندید و دست دور بازوی او پیچاند و بوسه‌ای نرم روی بازوی پهن و سفتش زد.
_حسود!
یزدان دست دور کمر باریکش حلقه کرد و سرش را به سینه‌ی پهن خود چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد:
_تو فقط مال منی. فقط مال من. هیچکس حق نداره به چیزی که مال منه نگاه کنه.
مهتاب باآرامشی که کم کم داشت به بدنش تزریق می‌شد چشم بست و درحالی که صدای تپش قلب یزدان را زیر گوشش حس می‌کرد گفت:
_من فقط مال توئم مرد غیرتی و خشن من.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

کنار گلدان‌های لب پنجره ایستاده بود و نگاهش خیره مانده بود روی نرگس‌های زرد. گل نرگس را دوست داشت. قبلاها موهای مینو همیشه عطر نرگس داشتند؛ رایحه‌ی شامپویش نرگس بود، آن موقع‌هایی که هنوز خودش را فراموش نکرده بود و خانم یک خانه بود! خانه‌ای که چندان گرم نبود اما مادرانه‌های مینو نمی‌گذاشت سرمای بین او و شوهرش به تن بچه‌هایشان برسد. مسعود در یک روز دونفر را کشت! اول آن دختر بچه و بعدهم مینو. شاید هم سه نفر! تاجایی که به یاد داشت بعد از آن روز شوم دیگر آن علیرضای سابق نشد. دستش را روی گلبرگ‌های نرگس کشید و تصویر طلا جلوی چشمانش آمد. یزدان می‌گفت دو روز از مرخصی‌اش گذشته اما علیرضا مطمئن نبود که درست بگوید؛ آخر به نظر او از دو روز بیشتر بود، چیزی نزدیک به دوماه! حس می‌کرد دیروز و امروز هوای هتل بارانی بوده؛ درتمام این سالها تا این حد فضای هتل به نظرش گرفته و کلافه کننده نیامده بود اما این دو روز... کلافه دستش را از روی گلبرگ‌ها عقب کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

درجیب شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش فرو برد. این چه احساسی بود که عقل پسش می‌زد و قلب پیشش می‌کشید؟! چرا تمام ذهنش پر شده بود از دختری که ساده عصبانی میشد، ساده می‌خندید و خیلی ساده‌تر خوشحال می‌شد؟ دختری که تظاهر کردن بلد نبود! دختری که دروغ گفتن بلد نبود و خیلی رک به فال گوش ایستادنش اعتراف می‌کرد! دختری که نگرانش می‌شد! نگرانی‌هایش مثل مهتاب نبود؛ یک جور خاصی بود! نگاه علیرضا به او شبیه نگاهش به مهتاب نبود و نگرانی‌های او هم برای علیرضا شبیه به نگرانی‌های مهتاب نبود! یک معما در این وسط وجود داشت.
یزدان بدون در زدن وارد اتاق شد و علیرضا با این جمله به افکارش پایان داد «معمایی که فکریزدان اجازه‌ی حل کردنش رو بهم نمی‌ده».
درجواب سلام یزدان لبخند زد و گرم سلام کرد و حالش را پرسید. بادیدن کبودی کمرنگ روی گونه‌ی یزدان اخم‌هایش درهم رفت.
_مطمئنی خوبی؟ چرا صورتت کبوده؟
یزدان از روی شیشه‌ی میز نگاهی به خود انداخت و بادیدن کبودی روی گونه‌اش باز خشم تمام جانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پر کرد و دستش روی دسته‌ی مبل مشت شد. اگر مهتاب آن همه نترسیده بود و طلا حالش بد نشده بود قطعا پسرجوان را می‌کشت. لبخندی تظاهری به صورت نگران علیرضا زد و گفت:
_چیزی نیست.
_دعوا کردی؟
یزدان برای این که علیرضا ازماجرا باخبر نشود و نفهمد که مهتاب دیروز بدون اجازه، بااو بیرون رفته گفت:
_نه یه تصادف جزئی بود.
علیرضا باشنیدن اسم تصادف بیشتر نگران شد.
_تصادف! الان خوبی؟ طوریت که نشده؟
_نه داداش خوبم هول نکن.
علیرضا نفس آسوده‌ای کشید و زیرلب خداراشکر کرد که یزدان باچشمکی شیطان گفت:
_نترس بادمجون بم آفت نداره.
علیرضا بی‌توجه به حرف او بانگرانی‌هایی که علاقه‌اش به یزدان را نشان می‌داد گفت:
_هزار دفعه گفتم بااحتیاط رانندگی کن. دیروز کجا رفته بود؟ چرا نیومدی رستوران؟
_همین‌طوری بابچه‌ها رفتیم بیرون خوردیم به ترافیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر و یه تصادفی هم شد و دیگه حس و حالش نبود بیام هتل یه راست رفتم خونه استراحت کردم.
علیرضا نگاه عمیقی به چشم‌های او انداخت که یزدان متعجب پرسید:
_چرا اینطوری نگام می‌کنی؟!
_قبلا اگه به عالم و آدم دروغ می‌گفتی به من یکی نمی‌گفتی!
یزدان هول کرد اما باخونسردی که کاملا به آن مسلط بود گفت:
_چه دروغی گفتم؟
علیرضا از پشت میزش بلندشد و کتش را از دور صندلی برداشت و باهمان نگاه عمیق خیره به چشم‌های خوش رنگ یزدان گفت:
_دیروز هرچی گوشیتو می‌گرفتم خاموش بودی، نگران شدم به زن عمو زنگ زدم که زن عمو زودتر از من سراغتو ازم گرفت و فهمیدم خونه نیستی.
یزدان شرمنده شد و خجالت که در چهره‌اش نشست علیرضا لبخند زد و همانطور که از پشت میز بیرون می‌رفت دستس را روی شانه‌ای او گذاشت و برادرانه فشاری به شانه‌اش آورد و گفت:
_حتما درگیر تصادف و خسارت و کروکی و افسر

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی که نتونستی بیای سرکار. الانم که به من دروغ گفتی حتما به خاطر این بوده که من بیشتر از این نگران نشم.
یزدان از این رفتار او بیشتر خجالت کشید. علیرضا عادتش بود که قضاوت نکند. عادتش بود درمورد کسی فکر بد نکند. عادتش بود به همه به چشم آدم خوب نگاه کند. خواست توضیح بدهد اما نتوانست؛ آمادگی‌اش را نداشت. چطور می‌توانست اینقدر بی‌مقدمه بگوید عاشق مهتاب است وتمام دیروز را با او و طلا در بیمارستان گذرانده؟
علیرضا کتش را پوشید و گفت:
_من میرم دنبال مهتاب و زن عمو، از اونورم شاید برم خونه. مامان تنهاست یکم دلم شور میزنه.
یزدان مصنوعی لبخند زد و گفت:
_باشه. درمورد دیروزم بعدا توضیح میدم، باشه؟
علیرضا لبخند گرمی به رویش زد و باآرامش پلک زد.
_من مطمئنم هرچی که لازم باشه رو بهم میگی و هرچیزی رو که پنهان کنی حتما به صلاحمه که ندونم پس زیاد به خودت سخت نگیر داداش.
_نه آخه حتما باید بدونی.
_باشه پس بعدا درموردش حرف می‌زنیم. فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظ.

#پارت_دویست_و_پنجاه

یزدان دست او را گرم میان دست خود فشرد و بانگاهش او را تا دم در اتاق بدرقه کرد. علیرضا که وارد پارکینگ شد نگاهش به سمت ماشین یزدان رفت و بادیدن ماشین او که تقریبا سپر جلویش داغان شده بود سری تکان داد و از این که امروز صحیح و سالم دیده بودش دوباره خداراشکر کرد. از پارکینگ هتل که بیرون رفت راه خانه‌ی طوبی خانم را در پیش گرفت. بهانه‌ای برای دیدن مادر یاس و نرگس‌ها پیدا شده بود و باتمام تلاشی که برای فرار از افکار مغزش و خواسته‌های قلبش می‌کرد از این بهانه استقبال کرده بود و حالا هم باشور و شوقی که در دلش به پا بود و افکار آزاردهنده‌ای که در سرش بود داشت به آن محله می‌رفت. چقدر بد عادت کرده بود به دیدن هرروزه‌ی طلا و چقدر بد کسی در ذهنش فریاد می‌زد «درحق یزدان نابرادری نکن». طلا دیروز مرخصی بود و یزدان هم دیروز غیبش زده بود. در

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام هتل پیچیده بود که غیبت یزدان بی‌ربط به مرخصی طلا نیست. پرسنل هتل همیشه زیادی شلوغش می‌کردند و همیشه از کاه کوه می‌ساختند اما این بار علیرضا هم تاحدی به شایعه‌های آن‌ها باور داشت؛ وگرنه چرا یزدان باید به او دروغ بگوید و دلیل غیبت دیروزش را پنهان کند؟ نامردی بود که بعد از فهمیدن احساس یزدان هنوز هم دلش برای دیدن طلا شور و شوق داشت اما دست خودش نبود! عقلش بارها فرمان ایست داده بود اما گوش‌هایش تنها وتنها تمنای دلی را می‌شنیدند که محتاج دیدن صورت طلا بودند؛ همان صورت گرد و کوچکی که در قاب چتری‌های مشکی رنگ کم سن و سال‌تر به نظر می‌رسید. آن چشم‌های آرام و درعین حال شیطان و آن نگاهی که گاهی معصوم بود و گاهی سرکش و درآخر آن لبخند هلویی رنگ. تا به حال به هیچکس چنین احساسی نداشته بود و همین احساس باعث می‌شد که یزدان را فراموش کند و تنها و تنها به احساس جدیدی فکرکند که همراه بود بالذتی ممنوعه!

***

مهتاب شالش را روی سرش مرتب کرد و سرکی به

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آشپزخانه کشید و طلا را درحال خوردن دید. خنده‌ای ریز کرد و وارد آشپزخانه شد و همانطور که انگشتی به ظرف کشک می‌زد رو به طلا گفت:
_وای طلا چقدر خوردی تو امروز!
انگشتش را در دهانش گذاشت و مکید. طلا چشم غره‌ای به او رفت و بعد از قورت دادن محتویات دهانش گفت:
_بااون نمایشی که آقای شما دیروز راه انداخت و زد ما رو ناکار کرد قشنگ یه چهار پنج کیلویی کم کردم. باید اون چهار پنج کیلو رو جبران کنم یانه؟
مهتاب باخنده گفت:
_بخور نوش جونت. اومدم بگم علیرضا زنگ زد گفت توراهه داره میاد دنبال من و زن عمو تانیومده خداحافظی کنم تامعطل نشه.
طلا باشنیدن اسم علیرضا قاشقش را توی کاسه ول کرد و باهول نگاهی به تصویر خود که روی آینه‌ی اجاق گاز افتاده بود انداخت. کشک کنار لبش را خیلی سریع پاک کرد و موهای نامرتبش را زیر شالش هول داد. چقدر دلش تنگ شده بود! توی این دوروز برای فکرنکردن به او دست به هرکاری زده بود؛ از رفتن به خرید بی‌موقع و پردردسر مهتاب گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

تاخرد کردن سبزی‌های‌اش باهمان دردی که هنوز درکتفش احساس می‌کرد؛ اما از فکرکردن به آن مرد غافل نشده بود که هیچ، بیشتر از روزهای قبل هم به او فکرکرده بود و دلتنگ شده بود. چقدر سخت بود ندیدنش و چقدر خوب بود دیدن هرروزه اش. چقدر بد و گرفته بودند روزهای بی‌او و چقدر قشنگ و مطبوع بودند روزهایی که بااو رقم می‌خوردند. شاید برای علیرضا همیشه یک ظرفشور باقی بماند اما همین هم که می‌توانست هرروز او را ببیند و خسته نباشید او را بشنود برای دل عاشقش کافی بود. تازه گاهی هم به بهانه‌ی آب دادن به گل‌ها وارد اتاق او می‌شد و ده دقیقه‌ای را باهم حرف می‌زدند؛ از دانشگاه میلاد می‌گفتند و حال طاها، از خوب شدن روحیه‌ی مهتاب و کار تینا، از زانو درد طوبی و مهری که علیرضا به دل این مادر انداخته بود، از هردری حرف می‌زدند جز خودشان، جز حسی که بین‌شان بود و هردو به دلایلی مخفی‌اش می‌کردند.
نرگس و تینا همان‌طور که سینی به دست باهم پچ پچ می‌کردند و بلند می‌خندیدند وارد آشپزخانه شدند. صدای بلند خنده‌ی آنها باعث شد حواس طلا از خودش و آمدن علیرضا کنده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده؟
نگاه نرگس و تینا به سمت مهتاب چرخید و مهتاب بالبخندی ملیح گفت:
_چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنید؟
نرگس بلند زد زیر خنده و قبل از این که سینیِ توی دستش روی زمین بیفتد آن را توی سینک ظرفشویی رها کرد و بعد رو به طلا گفت:
_خدایی زن عموی خوش خوراکی داری.
طلا باخنده گفت:
_اگه خوش خوراک نبود که قده خرس وزن نداشت.
تینا به بی‌ادبی او اخم کرد و تذکر داد.
_درست صحبت کن، اگه معصوم بشنوه و به گوشش برسونه چی؟!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

نرگس خیلی سریع در آشپزخانه را بست و رو به طلا و مهتاب گفت:
_ولی این دفعه زن عموی جنابعالی چنان لقمه‌ی گنده‌ای برداشته که می‌ترسم رودل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا به شوخی ضربه‌ای به شانه‌ی نرگس زد و ادای زن عمویش را درآورد.
_وا نرگس جون مگه مهدیِ من چشه؟!
صدای قهقهه‌ی نرگس دوباره بلندشد که طلا باکنجکاوی از روی زمین بلندشد و جلوی تینا و نرگس ایستاد و گفت:
_به منم بگین بخندم.
نرگس او را به عقب هول داد و گفت:
_به تو مربوط نیست به مهتاب مربوطه.
طلا باحرص شانه‌ی او را به عقب هول داد و گفت:
_جمع کن دهنتو تا معده تو توو دید گذاشتی.
نرگس بی‌توجه به حرص طلا رو به مهتاب گفت:
_مهتاب جون مشتولوق بده که برات یه خبر خوب دارم. خانم حاجت روا شدی! سفره‌ی حضرت ابوالفضل خودش جواب دعاهاتو داد.
باز دوباره خودش و تینا به خنده افتادند و مهتاب گفت:
_چطور؟ مگه چی شده؟
نرگس باذوقی که کاملا نمایشی و پر از ادا اطوار بود گفت:
_بختت باز شده جونم، اونم تو این اوضاع

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌شوهری!
مهتاب باخنده‌ای آرام گفت:
_بی‌مزه.
اما طلا که تاحدودی به قضیه پی برد بااخم‌هایی درهم و لحنی جدی پرسید:
_اونوقت این شادوماد کیه؟
نرگس میان خنده‌های از ته دلش بریده بریده گفت:
_مهـ...مهدی.
ابروهای تازه اصلاح شده‌ی طلا بیشتر از قبل درهم گره خورد و رو به تینا گفت:
_توروخدا می‌بینی چطور خودشونو مضحکه میکنن.
مهتاب که هنوز نفهمیده بود ماجرا چیست پرسید:
_قضیه چیه؟ به منم بگین.
تینا: زن عموم تو رو از توران خانم برای پسرش خواستگاری کرد.
مهتاب خیلی سریع رنگ به رنگ شد و شرم در چشمانش نشست. لب گزید و چهره‌ی خشمگین یزدان در ذهنش به تصویر کشیده شد. دوست نداشت اصلا این قضیه جدی شود و دهن به دهن بچرخد اما از نرگسی که اینطور هِرو کِر راه انداخته بود هیچ بعید نبود همین فردا این ماجرا را به گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان برساند. طلا که حال او را فهمید رو به تینا گفت:
_تو چرا اجازه دادی این کارو بکنه؟ می‌گفتی مهتاب قصد ازدواج نداره.
_وا به من چه! نه مهدی برادر منه که دخالت کنم و نه اختیاردار مهتابم. خودشون میدونن به من تو و چه ربطی داره؟
_آخه لیاقت مهتاب یکیه عین مهدی؟! یه لات بی‌سرو پا.
نرگس روسری‌اش را تا پیشانی پیش کشید و لحنش را مثل مادرمهدی باغیظ کرد و گفت:
_وا طلاجون این چه حرفیه! شما خودت که مهدی ما رو رد کردی بذار ببینیم دوستتم عین خودت بی‌عقله یا نه فرق بین بد و خوب رو متوجه میشه.
طلا شاکی و پرحرص گفت:
_زن عموم اینو گفت؟
تینا: مامان بهش گفت فعلا هیچی نگو اینجا جاش نیست من بعدا بابرادر مهتاب حرف میزنم زن عمو هم برداشت گفت طلای شما که مهدی ما رو رد کرد پس دخالت نکنید و بذارین من کارمو بکنم، قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب که دید بحث دارد جدی می‌شود بااسترس گفت:
_بابا این حرفا چیه می‌زنید؟ من فعلا قصد ازدواج ندارم.
_نه توروخدا بیا برو به این لات بی‌سرو پا جواب مثبت بده! هه ببین توروخدا چی گفته؟! چقدر که پسر تو زر و گوهره! خدایی اگه اعتماد به نفس اینا رو خر داشت الان سلطان جنگل بود.
تینا تشر زد.
_درست حرف بزن.
_مگه دروغ میگم؟ باچه رویی این دخترو برا پسر الدنگش خواستگاری کرده؟

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

نرگس باشیطنت گفت:
_کلک نکنه حسودی کردی؟
طلا جوری نگاهش کرد که لبخند روی لب نرگس ازبین رفت و بعد باچشم غره زیرلب گفت:
_بی‌جنبه شوخی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در حیاط که بلندشد طلا رو به نرگس خیلی جدی گفت:
_فردا که پات رسید هتل زرتی این خبرو نذار کف دست علی.
نرگس بااخم و ناراحتی گفت:
_به من چه؟ یکی دیگه لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداشته این داره منو خفه میکنه! برو به اون زن عموت بگو که فکر می‌کنه تخم طلا زاییده.
طلا بدون این که جواب نرگس را بدهد دست مهتاب را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.
_طلا حالا تو چرا اینقدر ناراحت شدی؟
طلا چادررنگی روی طناب را برداشت و روی سرش انداخت.
_چون بااین خواستگاری به تو توهین کردن.
مهتاب سربه زیر پرسید:
_چرا؟
طلا همانطور که به سمت در می‌رفت جواب داد:
_چون مهدی یه عوضی پست فطرته که لیاقتش اینه یه عفریته زنش بشه نه یه عروسک دلبر عین شما.
مهتاب لبخندی کنج لبش نشست و دنبال طلا رفت و درهمین حین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خوب که تو رو پیدا کردم.
طلا خنده‌ای کرد و همین که در را باز کرد و چشمانش به چشمان علیرضا افتاد دستش از چادر جدا شد و لبخندِ روی لبش کم کم کمرنگ شد.
چقدر دلتنگ این نگاهِ باحیا بود.
_سلام.
چقدر دلتنگ این صدای مردانه بود.
سر تکان داد و جواب داد:
_سلام.
نگاه علیرضا روی هاله‌ی کمرنگ روی پیشانی طلا ثابت ماند و نگرانی در تمام وجودش ریشه دواند. این کبودی کمرنگ برای چه بود؟
_حالت خوبه؟
و در پس این سوال دنیایی از نگرانی پنهان شده بود و چون تمام حواس طلا در پی نگاه دوست داشتی این مرد بود متوجه‌ی نگرانی‌های او نشد و خیلی بی‌تفاوت جواب داد:
_خوبم. شما خوبی؟
_ممنون. پیشونیت چی شده؟
نگاهش به سمت مهتاب که پشت در ایستاده بود چرخید. فکر می‌کرد مهتاب ماجرای دیروز را تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده اما بادیدن نگاه پر استرس مهتاب فهمید که نباید بودن او را بایزدان لو بدهد برای همین خیلی کوتاه و مختصر جواب داد:
_یه تصادف جزئی بود.
این‌بار طلا هم نگرانی را درچشمان او دید، خیلی واضح دست پاچه شده بود.
_الان خوبی؟ صدمه جدی که ندیدی؟
طلا از قشنگی دلواپسی‌های او برای خود، لبخند کنج لبش نشست و جواب داد:
_نه خداروشکر، نگران نباشید.
علیرضا هم زیرلب گفت:
_خداروشکر.
_طلا کیه دم در؟
برگشت و جواب مادرش را داد.
_آقاعلیرضا.
طوبی خیلی سریع لب گزید و همانطور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد گفت:
_چرا دم در نگه‌شون داشتی؟ تعارف بزن بیان داخل.
طلا نگاهی متعجب به مادرش و علیرضا انداخت و گفت:
_مامان نزدیک به بیستا زن هنوز داخل خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستن! تعارف بزنم بیان بین جماعت زن‌ها بشینن؟
صدای خنده‌ی مهتاب از پشت در بلندشد و طوبی هم از صراحت کلام او سرخ شد. همیشه از رک بودن طلا حرص میخورد و اما علیرضا بالبخند مردانه‌ای که به لب داشت از همانجا طوری که طوبی بشنود گفت:
_سلام خانم فهیمی. ممنون بابت دعوتتون ولی حق باطلاخانومه. انشاالله یه روز دیگه مزاحمتون میشم.
طوبی خیلی سریع چادر مشکی‌اش را ازداخل خانه برداشت و به سر کرد و جلوی درظاهر شد. خیلی گرم باعلیرضا سلام و احوال پرسی کرد و علیرضا بااحترام جوابش را داد.
_طلاخانم بی‌زحمت مهتاب و زن عمو توران رو صدا میزنی من ماشینو وسط کوچه پارک کردم.
مهتاب باشنیدن این حرف خیلی سریع به داخل خانه رفت و همانطور که کیفش را از کنار توران برمی داشت در گوشش گفت که علیرضا دم در منتظر است و توران که از پرحرفی‌های مادر مهدی به ستوه آمده بود خیلی سریع بلندشد تا از شر وراجی‌های زن خلاص شود. چنان از پسرش تعریف می‌کرد که در

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن توران شاهزاده‌ای بی‌نقص نقش بسته بود. توران و مهتاب از تمام خانم‌هایی که دور هم نشسته بودند و حرف می‌زدند خداحافظی کردند و از خانه بیرون آمدند. نگاه بی‌حرف طلا گاهی روی علیرضا می‌چرخید و نگاه منتظر علیرضا به سوئیچ توی دستش بود و فکرش پیش دختری که صورتش در قاب چادر خاکستری رنگ خواستنی‌تر شده بود. چرا هرچه بیشتر به خودش و دلش هشدار می‌داد دلش بیشتر نافرمانی می‌کرد؟

لبخندی تلخ شبیه به پوزخند روی صورت طلا نشست و در دل باخود گفت «حتی نمی‌پرسه چرا مرخصی گرفتم! حتی نپرسید فردا میرم هتل یا نه! یزدان گفته بود جام تو هتل خالیه اما انگار این جای خالی اصلا به چشم علیرضا نیومده». دیگر هیچ تمایلی برای رفتن به سرکار نداشت. دیدن این بی‌تفاوتی علیرضا حالش را بد می‌کرد. دلش می‌خواست از علیرضا و احساسی که در دلش کاشته بود فرار کند، در این زندگی که هیچ چیزش رو به راه نبود همین عشق یک طرفه را کم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

باصدای توران که باعلیرضا احوال پرسی می‌کرد رشته‌ی افکارش پاره شد. توران و مهتاب باطوبی و طلا رو بوسی کردند و یک بار دیگر بابت دعوتشان تشکر کردند و داخل ماشین علیرضا نشستند.
علیرضا نگاهش را به چشمان طلا دوخت و خواست بگوید «فردا توی هتل می‌بینمت» اما زبانش را گاز گرفت. شاید اگه چند روز بیشتر طلا را نمی‌دید این احساس هم تمام می‌شد. باید هرجور شده از این احساس خلاص میشد. نگاهش به طلا طولانی شد و همین باعث شد طلا باخجالت چادرش را جلو بکشد و نگاه به کفش‌های براق او بدوزد، و همین خجالت طوری شور دواند در دل علیرضا که دستش کنار پایش مشت شد. برای اولین بار احساس می‌کرد کنترل احساساتش دست خودش نیست؛ دستش عزم نوازش گونه‌های رنگ گرفته‌ی دخترک را داشت و چه به موقع مشتش کرده بود که اگر این کار را نمی‌کرد دلش و خواسته‌ی ممنوعه‌اش رسوایش می‌کرد.
_خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و نماند تا خداحافظی طلا را بشنود. فرار کرد چون خوب می‌دانست نگاه این دختر، صدای این دختر و لبخند این دختر دلش را دیوانه‌تر می‌کند.
سوار ماشین شد و از پشت شیشه نگاه طلا را روی خود دید. نگاهی که حس کرد دلخور است. طلا باشنیدن صدای طوبی که گفت «طلا تا نرفتن زود اینو ببر بده به مهتاب، بگو برای میلاد و علیرضاست. آش نذریه حیفه نخورن» بی‌میل قابلمه را از دست مادرش گرفت و به سمت ماشین علیرضا رفت.
همین که دستش را از پنجره دراز کرد تا قابلمه را به دست مهتاب برساند کتفش درد گرفت و آخ بلندی گفت. علیرضا نگران نگاهش کرد و توران گفت:
_بمیرم دستت هنوز درد می‌کنه؟ کاش یه عکسی چیزی می‌گرفتی شاید شکسته؟
طلا لبخندی به لحن پرمحبت او زد و گفت:
_خدانکنه خاله این چه حرفیه! همون دیروز عکس گرفتم خداروشکر چیزی نیست فقط یکم ضرب دیده.
نگاه نگران علیرضا هنوز به دخترک بود و طلا بااین که نگاه او را روی خود حس می‌کرد جواب نگاهش را نداد و باخداحافظی که مخاطبش توران و مهتاب بودند به خانه برگشت و حتی اجازه نداد علیرضا بابت

رمان بازار
romanbazar.ir

آش تشکر کند. در را بست و به در تکیه داد. بغضش را فرو داد و زیرلب باخود گفت:
_بعد از دو روز فقط همین! سلام خوبی خداحافظ! خب البته عجیبم نیست چون من برای اون فقط یه ظرفشورم. انگار اونی که دلو باخته فقط منم، منی که درست عین زن عموم خوش اشتهام.
نگاه علیرضا باصدای توران از در خانه‌ی طوبی خانم کنده شد.
_مهتاب یادت باشه بعدا زنگ بزنی حالشو بپرسی. اون روز که میلاد زخمی شده بود اینا اومدن عیادت زشته ما زنگ نزنیم جویای احوالش نشیم.
مهتاب بالبخند سری به معنی تأیید تکان داد و توران ادامه داد.
_یادم باشه صدقه کنار بذارم یزدانم دیروز تصادف کرده بود.
و همین جمله انرژی را از دستان علیرضا گرفت و از روی فرمان به پایین افتادند و نگاهش از داخل آینه خشک ماند روی لب‌های توران. دیروز طلا تصادف کرده بود! یزدان هم تصادف کرده بود! دیروز طلا مرخصی بود! یزدان هم غیبش زده بود و نمی‌گفت که کجا رفته است! این فقط یک معنی داشت؛ این

رمان بازار
romanbazar.ir

که آن‌ها باهم بودند و تصادف کردند! دست‌هایش را به زحمت حرکت داد و روی فرمان گذاشت و به خود تشر زد «خوشحال باش. برای یزدان که بالاخره کیس موردنظرش رو پیدا کرده خوشحال باش» اما نبود. نمی‌توانست که خوشحال باشد. دلش...دلش گرفته بود؛ درست مثل همان موقعی که در ده سالگی برای اولین بار مینو پسش زد و داد زد «دیگه به من نزدیک نشو». بعد از اعدام مسعود بارها دلش شکست اما تنها آن روز درد شکستن دلش را احساس کرد و حالا...حالا هم همان درد تامغز استخوان‌هایش زبانه کشید؛ انگار برای دومین بار دلش به طور جدی شکست. یک بار از عشق مینو و این بار هم از عشق طلا. اعتراف سخت بود؛ آن هم حالا که تمام شک‌هایش به یقین تبدیل شده بودند و مطمئن بود که آن دختری که بایزدان در ارتباط است طلاست اما در دل خود، در میان همان درد و تکه‌های شکسته‌ی دیوارهای دلش اعتراف کرد که عاشق طلا شده است. عاشق دختری که تمام سهمش از او یک نوار پارچه‌ای سبز رنگ متبرک بود! پارچه‌ای که میشد تنها یادگاری از اولین عشقش! عشقی که درست مثل یه نسیم گرم بهاری در دلش وزید و به

رمان بازار
romanbazar.ir

یک باره اسیر دست طوفانِ زمستان شد و محکوم شد به حبس ابد در دل سرما زده اش.
***

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

فصل هفدهم
دست‌هایش را به عادت همیشگی در جیب شلوار ورزشی خاکستری رنگش فرو برد و از پله‌ها پایین آمد. سرکی به داخل سالن کشید و مادر و پدرش را آنجا دید. به آن‌ها نزدیک شد و گوش‌هایش را تیز کرد. اینطور که توران بالبخند حرف می‌زد حتما اتفاق مهیجی موضوع بحث شان بود.
_نظرت چیه حاجی؟
یزدان همانطور که حدس میزد حاج رضا مثل تمام مواقعی که به فکر فرو می‌رفت دستی به ریشش کشید و یزدان هم باخنده‌ای که زیر لبش پنهان کرده بود ژست او را گرفت و ته ریشش را لمس کرد. ریزریز باخود خندید که صدای خنده‌اش توجه‌ی حاج رضا را جلب کرد و سرش به سمت یزدان چرخید. یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش را جمع کرد و سلام داد که حاج رضا بعد از پاسخ سلامش پرسید:
_به چی میخندی؟
یزدان بار دیگر ته ریشش را لمس کرد و کنار مادرش نشست.
_به هیچی. داشتین درباره‌ی چی حرف می‌زدین؟
توران بالبخند جوابش را داد.
_هفته پیش خونه‌ی طوبی خانم سفره حضرت ابوالفضل دعوت بودم...
یزدان که گوشش پر بود از این حرف‌ها و اتفاقاتِ این جور میهمانی ها، بی‌حوصله خیاری از داخل ظرف میوه برداشت و پرسید:
_طوبی خانم کیه؟
_مادر طلا دیگه.
سری تکان داد و گفت:
_خدا قبول کنه. خب چی شد؟ حتما روضه حضرت ابوالفضل روضه‌خونه خیلی خوب بوده؟ یا اونجا یه دختر دیدی که عین قرص ماه بوده و مناسب من؟ یا نکنه نذر کردی اگه بخت من واشه شماهم یه سفره پهن کنی از این سر ویلا تا اون سر ویلا یه تاقارم آش درست کنی بدی دست مردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توران از کلافگی که از کلام او مشخص بود ناراحت شد و پشت چشم نازک کرد.
_نخیرم هیچ کدوم از اینایی که گفتی رو نمی‌خواستم بگم، میخواستم بگم اون روز یه خواستگار برای مهتاب پیدا شد که...
تا این را شنید تکه‌ای خیار در گلویش پرید و خیلی سریع به سرفه افتاد. شدت سرفه‌هایش چنان زیاد بود که درعرض ثانیه‌ای سرخ شد؛ هم از شدت خفگی که احساس می‌کرد و هم از شدت خشم و عصبانیت. توران باهول و بلا چندضربه به کمرش زد.
_ای وای خاک به سرم چت شد یزدان؟!
حاج رضا لیوان آبمیوه‌ی روی میز را به دستش داد و خیلی سریع جرعه‌ای نوشید و بعد شاکی لیوان را روی میز کوبید و رو به توران بااخم‌هایی سخت و سنگین گفت:
_ای بابا مادرمن چرا دست این دخترو میگیری هی می‌بریش از این روضه به اون روضه؟ مردم ده تا دختر دارن هرده تاشو توو هفتا سوراخ قایم میکنن که کسی نبینه اون وقت شما مهتابو هی میبری به این و اون نشون میدی تا شوهر براش پیدا کنی؟!
توران بااخم به او توپید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بامادرت درست صحبت کن.
یزدان از موضع خود پایین نیامد و خیار توی دستش را روی میز پرت کرد و شاکی‌تر از قبل گفت:
_همون یه دفعه که براش لقمه گرفتین بسش بود. دست بردار تو رو جدت.
همین که از جایش بلندشد صدای پرتحکم حاج رضا میخکوبش کرد.
_چی شد یهو به قول خودت فیوز پروندی پسرجان؟
باپوزخند رو به پدرش گفت:
_از این دیگ‌های آش حاج خانم‌تون که همیشه یه وجب روش روغنه خسته شدم پدرجان.
توران باناراحتی و لحنی که بغضش را نشان می‌داد گفت:
_مگه من چی گفتم؟ خب برای دختر خوش برو رو روزی صدتا خواستگار پیدا میشه. مگه تقصیر منه که حجب و حیای مهتاب چشم همه رو می‌گیره؟
بعدشم من که نگفتم همین الان عروسش کنیم داشتم حرفشو با آقات میزدم که همچین کسی خواستگاریش کرده چرا یهو رم میکنی بچه؟
_والا از دست کارهای شما هرکس دیگه‌ای هم جای من بود رم می‌کرد! بذارین دختر زخم قبلی شو

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کنه بعد دوباره دستشو بند کنید به یه نامرد دیگه.
حاج رضا بااخم‌هایی درهم بلندشد و مقابلش ایستاد.
_تو چرا جوش آوردی؟
_حاجی تو خوب میدونی مهتاب نفس منه پس جوری رفتار نکن که انگار به من مربوط نیست.
_اتفاقا به تو ربطی نداره چون مهتاب نفست نیست فقط جای خواهرته.
_دِ نه دِ! مهتاب اونیه که من بخوام. منم نمیخوام جای خواهرم باشه میخوام نفسم باشه.
حاج رضا گنگ نگاهش کرد و باشک پرسید:
_منظورت چیه؟
یزدان همانطور که به سمت تلفن ویلا می‌رفت گفت:
_حالا که کار به اینجا کشید وقتشه که همه بدونن تو این دل بی‌صاحاب من چه خبره. یه بار دست دست کردم و دستم خالی موند اما این بار نمیذارم الکی الکی اسم یکی دیگه رو بچسبونید تنگ اسم مهتاب. همون احسان بی‌پدر برا کل عمر من و مهتاب کافی بود.
حاج رضا که از حرف‌های او گیج و کلافه شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چیزهایی از لحن عصبی و رفتار ناآرام او حدس زده بود باعصبانیتی که سعی در کنترلش داشت رو به توران گفت:
_پسرت چی میگه حاج خانم؟
توران ترسیده از جو متشنجی که یک دفعه به پا شده بود بلندشد و گفت:
_نمی دونم حاجی! به خدا اگه من چیزی بدونم.
یزدان بی‌توجه به آن‌ها شماره‌ی علیرضا را گرفت.
ترس از دست دادن مهتاب به ترسش از واکنش علیرضا و حاج رضا نسبت به احساس او، غلبه می کرد. به محض این که علیرضا جواب داد گفت:
_بامهتاب بیا ویلا باید باهم حرف بزنیم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

گوشی را سرجایش گذاشت و رو به حاج رضا و مادرش گفت:
_گفتین دختر خوش برو رو و باحجب و حیا خواستگار زیاد داره دیگه! یکی از اونام من.
توران خیلی سریع زد روی گونه‌اش و بهت زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای وای برمن!
یزدان چشم‌هایش را از نگاه شوکه‌ی حاج رضا گرفت و باعصبانیتی که در تمام تنش رعشه می‌کشید غرید:
_چرا؟ مگه حرومه؟ مگه گناهه؟ مگه خلاف شرعه؟
زبان توران از شدت بهت بند آمده بود و نمی‌دانست چه بگوید. نگاهش چرخید روی شوهرش. حاج رضا کم کم از شوک در آمد و اخمی غلیظ در صورتش نشست.
_حاج خانم زنگ بزن علیرضا و مهتاب نیان.
یزدان به پدرش نزدیک شد و جلویش ایستاد.
_چرا؟ چرا حاجی؟
حاج رضا نفسی گرفت و عصبی زیرلب ذکری زمزمه کرد و یزدان دوباره پرسید:
_چرا؟
حاج رضا خشمگین به چشم‌های او زل زد و غرید:
_علیرضا و مهتاب هیچی نباید بفهمن، من آبرومو از سر راه نیاوردم که تو یه شبِ گند بزنی بهش.
یزدان یک دفعه مثل بمب منفجر شد و صدایش در تمام ویلا پیچید.
_حاجی این چه منطقیه که تو داری؟ چرا فکرمیکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

این که من خاطر مهتابو میخوام آبروتو پیش علیرضا می‌بره؟ تو رو به همون مکه‌ای که رفتی دست بردار از این خواهر و برادرانه‌هایی که یه عمر به من و مهتاب تحمیل کردی. آی ایهالناس من نخوام خواهر داشته باشم باید کی رو ببینم؟
رو به توران داد زد:
_حاج خانم من خواهر نمی‌خوام.
رو به حاج رضا داد زد:
_حاجی من خواهر نمی‌خوام. یه عمر گفتین خواهرته اما دل بی‌صاحابم نفهمید چون زودتر از این که شما حکم خواهر و برادری بدی دلم حکم عاشقی داده بود و من پای همین حکم موندم. صدسال دیگه‌ام که تو گوشم نخونی خواهرته من تو کتم نمیره، من هجده ساله که دلم سریده.
صدای توران شوکه‌تر از قبل به گوش یزدان رسید.
_وای!
_آره وای! وای به شما که مادرم بودی و دردمو نفهمیدی. وای به تو حاجی که پدرم بودی و حرفمو نفهمیدی. وای به دل من و مهتاب که برای هم لرزید و شما باخودخواهی تمام مارو مجبور کردین بهم بگیم خواهر و برادر چون خودتون حسرت داشتن یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترو داشتین. تو حاجی، اینقدر حسرت یه دخترو داشتی که گاهی مهتابو مجبور می‌کردی بابا صدات کنه. تو حاج خانم اینقدر آرزوی داشتن یه دختر به دلت مونده بود که هروقت مهتاب تو اوج بچگی هاش مامان صدات می‌کرد چشمات اشکی میشد. شما باخودخواهی تمام فقط به فکر خودتون بودین و جلوی دهن دل منو گرفتین تادخترتونو ازدست ندین اما از امشب دیگه کوتاه نمیام. دیگه نمیذارم مهتابو از من دور کنین و به خودتون نزدیک.
حاج رضا بی‌حرف نگاهش می‌کرد و این سکوت عجیب بود برای یزدانی که منتظر داد و فریادهای پدرش بود. صدای زنگ ویلا سکوتی که بین آن‌ها حاکم شده بود را شکاند. یزدان خیلی زود در را باز کرد و به استقبال علیرضا و مهتاب رفت. علیرضا از این دعوت یک‌هویی نگران شده بود و مهتاب از دیدن اخم‌های پررنگ یزدان و سرخی صورتش ترسید.
لحظه‌ای بعد همه در سالن دورهم نشسته بودند. علیرضا نگاهش را بین اخم‌های درهم حاج رضا و لبخند پراسترس توران چرخاند و بعد پرسید:
_نمی‌خواین بگین چی شده؟ حاج عمو حالتون خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا نفس عمیقی کشید و رو کرد به یزدان.
_یزدان دعوتتون کرده پس بهتره خودش زبون باز کنه و بگه چی شده.
یزدان نگاهش را به علیرضا دوخت و یک لحظه ترسید. اگر از دستش بدهد چه؟ اگر علیرضا ناراحت شود و مخالفت کند چه؟ اگر...هزار فکرمنفی در ذهنش نشست و تمام آن شهامتی که جلوی حاج رضا درخود می‌دید را بایک نگاه علیرضا از دست داد. علیرضا به اندازه‌ی مهتاب مهم بود. نمی‌خواست برای به دست آوردن مهتاب او را ازدست بدهد. هردوی آن‌ها را باهم می‌خواست.
_یزدان چرا ساکتی؟ چرا حرفایی که به من زدی رو به علی نمی‌گی؟
یزدان به پدرش نگاه کرد و دلگیر گفت:
_برای یه بارم تو تیم من باش. برای یه بارم که شده پشت من باش. برای یه بارم که شده به خواسته‌ی من احترام بذار. من هیچ وقت اونی نشدم که شما می‌خواستی چون نظر نمی‌دادی تحمیل می‌کردی. یه عمر منو به کارهایی مجبور کردی که دوستشون نداشتم اما این‌بار فرق میکنه، این‌بار پای دلم وسطه و این دلمه که حکم می‌کنه نه شما حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا از ناراحتی که در صدای پسرش بود ناراحت شد اما چیزی به روی خودش نیاورد و گفت:
_خب بگو، به علیرضا حرف دلتو بگو.
_چرا من بگم؟ چرا شما درحقم پدری نکنی و نگی؟ حاج خانم...نه نه مامان، تو بگو. من بگم حاج خانم اما تو که مادرمی! برا همه مادری برا من نامادری؟! برا پسر همسایه و فامیل که خوب می‌تونی دختر پیدا کنی برا پسرت نمی‌تونی یه نفرو خواستگاری کنی؟ من خودم می‌تونم به علیرضا خواستمو بگم اما چون خداروشکر سایه‌ی پدر و مادر بالا سرمه توقع دارم اونا برام پا پیش بذارن.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

نگاه حاج رضا روی صورت او مانده بود. در اعماق چشم‌هایش بغض کهنه‌ای بود. بغضی که نشان ترسش بود، ترس از دست دادن دوباره‌ی مهتاب. علیرضا که نگرانی‌اش بیشتر شده بود گفت:
_توروخدا بگین چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا نگاهش را به تسبیح میان انگشتانش دوخت و بعد نیم نگاهی به مهتاب که سربه زیر کنار علیرضا نشسته بود و بااسترس انگشتانش را درهم می‌پیچاند انداخت. سر بلندکرد و خیره به چشم‌های علیرضا گفت:
_یزدان میگه هجده ساله که دلش باخواهرته، بامهتاب خودمون.
دست یزدان روی پاهایش مشت شد و تپش قلبش از شدت هیجان زیاد شد و بااضطرابی که از چهره‌اش پیدا بود به علیرضا نگاه کرد و علیرضا باصورتی شوکه و چشمانی گشاد شده به او نگاه کرد.
_حاج عمو چی میگه یزدان؟!
مهتاب که از شدت خجالت گر گرفته و تنش به عرق نشسته بود بلندشد که یزدان بی‌اراده داد زد:
_بشین.
شانه‌های مهتاب بالا پرید و باترس نگاهش کرد که یزدان محکم و جدی گفت:
_بشین. اگه قرار باشه این راه رو تنهایی طی کنم به بن بست میخورم بشین و بگو که دلت بامنه. بشین و بگو که یه عمر به اجبار داداش صدام کردی. بشین و بگو که میخوای باقی عمرتو بامن زندگی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب بابغضی که از ترس و استرس در گلویش نشسته بود به علیرضا نگاه کرد و علیرضا خیلی جدی گفت:
_بشین.
و بعد درحالی که نگاهش را بین هردو می‌چرخاند گفت:
_می شنوم. بگین چه خبره اینجا؟
یزدان نفسش را تازه کرد و لرزش صدایش را کنترل کرد و قاطع و محکم گفت:
_من میخوام مهتابو ازت خواستگاری کنم.
علیرضا ناباور گفت:
_یزدان!
یزدان چشم روی هم فشرد و بی‌توجه به دردی که از شدت هیجانی نفس گیر در قفسه سینه‌اش حس می‌کرد گفت:
_ببخشید داداش اما من...من هیچ وقت مهتابو عین خواهرم دوست نداشتم. من...من عاشق مهتاب بودم؛ از همون بچگی. از همون وقتی که می‌سپردیش دست من و می‌رفتی سرکار. از همون وقتی که گفتی بهش الفبا رو یاد بده. از همون وقتی که همبازی بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد و خیره به چشم‌های علیرضا گفت:
_دست خودم نبود. یهو اسیرش شدم. یه عمر به دلم گفتم کوتاه بیا اما نیومد. علی من این همه سال عین تخم چشمم مراقبش نبودم که درآخر بیوفته دست یه نامرد عین احسان، بذار پیش خودم بمونه قول میدم مثل تموم این سالها نذارم خاری به پاش بره.
نگاه علیرضا هنوز شوکه بود.
_اون دختری که تازگی‌ها ازش حرف می‌زدی...
یزدان نگذاشت حرفش کامل شود و جوابش را داد.
_مهتاب بود.
علیرضا گیج از جایش بلند و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفت. آبی به دست و صورتش زد و پازل هزارتیکه‌ای که در ذهنش رقم خورده بود را کنار هم چید و زیرلب باخود گفت:
_اون دختر طلا نبوده مهتاب بوده.
بهت زده خندید. کم کم خنده‌ی پرتعجبش به خنده‌ای از سرخوشحالی تبدیل شد. قطعا یزدان لیاقت مهتاب را داشت و می‌توانست خوشبختش کند. هم از این بابت خوشحال بود و هم از بابت این که تمام افکارش درباره‌ی یزدان و طلا سوءتفاهمی بیش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده. به سالن برگشت و سرجایش نشست. نگاه یزدان ترسیده بود و نگاه مهتاب شرم زده.
_هنوز باورم نشده.
یزدان لبش را بازبان‌تر کرد و بی‌طاقت پرسید:
_ناراحت شدی؟
علیرضا نگاهش کرد و جواب داد:
-شوکه شدم.
باحرفی که حاج رضا زد نگاه همه به سمت او چرخید.
_خب علی نظرت چیه؟ حاضری خواهرتو یه عمر بسپاری دست پسری که سرشو بزنی ته شو بزنی پیش رفیقاشه و به جای این که آخرهفته هاشو توی خونه کنار خانواده‌اش باشه توی مهمونی‌های مختلط رفیقاش پلاسه و هر از گاهی تفریحی مشروب میخوره و سیگارشم دیگه پنهان نمی‌کنه و علنی جلوی چشم همه می‌کشه؟
یزدان بهت زده به پدرش نگاه کرد و لب زد:
_حاجی من پسرتم!
حاج رضا همانطور که سعی می‌کرد پوسته‌ی سخت و سفتش را حفظ کند و دلش از نگاه دلخور پسرش نرم نشود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب منم دارم برات پدری میکنم و مهتابو برات خواستگاری میکنم؟ تو که توقع نداری من دروغ بگم و تو رو یه پسر موجه نشون بدم؟
یزدان چیزی نگفت اما به نگاه ناباورش ادامه داد که حاج رضا گفت:
_مگه دروغ گفتم؟ مهمونی‌های مختلط نمی‌ری؟ مشروب نمی‌خوری؟ سیگار نمی‌کشی؟ یه زمانی تفریحت شرط بندی و قمار نبود؟ که به لطف علی کنار گذاشتیش.
_اگه بهم فرصت بدین همونطور که به خاطر علی دیگه پای میز قمار ننشستم به خاطر مهتابم دیگه نه مهمونی‌های مختلط می‌رم نه مشروب می‌خورم و نه سیگار می‌کشم.
_این فرصت رو من نباید بهت بدم بلکه علی باید بهت بده چون اونه که همه کاره‌ی مهتابه.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

یزدان باامید به علیرضا نگاه کرد و علیرضا گفت:
_اختیار دارین، همه کاره‌ی ما شمایین. من هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نشده یزدان این همه سال احساس واقعی شو پنهان کرده.
رو کرد به یزدان و پرسید:
_چرا؟ چرا نگفتی؟ چرا گذاشتی پای احسان و ماجراهای بعدش به زندگیمون کشیده بشه؟
یزدان صادقانه گفت:
_ترسیدم.
_از چی؟
_از این که دیگه نذاری به مهتاب نزدیک بشم. از این که دیگه نخوای برادرم باشی. من یه عمر ترسیدم اعتراف کنم و تو رو ازدست بدم.
علیرضا پوزخند زد.
_از این که منو یه جاهل بایه سری تعصبات کورکورانه می‌دیدی ممنونم.
یزدان خیلی سریع گفت:
_نه اینطور نیست اما وقتی یه نفر برات مهم باشه تو خواه یا نخواه همیشه ترس ازدست دادنش رو داری. می‌ترسیدم بفهمی احساسم به مهتاب برادرانه نیست و فاصله بندازی بین هرسه تامون.
علیرضا نگاهی به مهتاب انداخت که پوست گوشه‌ی ناخنش را می‌کند. لرزش نامحسوس دست‌هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید. برای بزرگ کردنش چه سختی‌ها که نکشیده بود! برای این که او به این سن برسد از جوانی اش، آرزوهایش، خوشی‌هایش گذشته بود و چه کسی جز یزدان می‌توانست درست مثل خود علیرضا از تمام خودش بگذرد فقط برای یک لبخند مهتاب؟ به یزدان و عشقی که تا دیروز فکر می‌کرد برادرانه است و امروز فهمیده بود عاشقانه است مطمئن بود اما تصمیم گیرنده‌ی اصلی او نبود. رو به حاج رضا کرد و گفت:

_عمو چرا ساکتین؟ نمی‌خواین حرفی بزنید؟

_چی بگم؟ منم عین تو هنوز باورم نشده! مهتاب دخترم نظرتو چیه؟ می‌تونی باکسی که یه عمر بهش گفتی داداش ازدواج کنی؟

یزدان عصبانی از جایش بلندشد و گفت:

_خب چرا اینطوری میگی خیلی رک بگو نمی‌خوای عروست بشه.

بغض به گلوی مهتاب فشار آورد و چانه‌اش لرزید. سرش را بلند کرد و رو به یزدان گفت:

_خب حاج عمو حق داره. لیاقت یدونه پسرش این نیست. یادت نره من دختر کی‌ام و چه گذشته‌ای دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا باصورت برافروخته به مهتاب نگاه کرد و گفت:
_مهتاب متوجه‌ای چی میگی؟
_شما متوجه نیستی داری چی میگی! وقتی اینطوری میگی منم جای مهتاب بودم همین فکرو میکردم. کاملا مشخصه که دوست نداری مهتاب عروست بشه.
حاج رضا بلند شد و جلوی یزدان ایستاد و گفت:
_کاملا در اشتباهی پسرجان چون من دوست ندارم تو دامادم بشی. الان و درحال حاضر من پدر مهتابم نه تو.
_وا حاجی! مگه پسرمون چشه؟
_حاج خانم بگو پسرمون چش نیست؟ کاریه؟ که نیست. رفیق باز نیست؟ که هست. جلوی روی پدرش وانمی‌سته؟ که می‌ایسته. حروم نمی‌خوره؟ که میخوره؟ حالا تو بگو توران خانم اگه صدتا دخترم داشته باشی حاضری یکی شو بدی به همچین پسری؟
توران باغیظ از روی مبل بلندشد و به طرف یزدان رفت. کنارش نشست و بانگاهی اخم آلود رو به شوهرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من طرف پسرمم. درسته یزدان تمام عیب‌هایی که گفتین رو داره اما مطمئنم اگه بهش فرصت بدین خودشو به بهترین نحو ثابت میکنه؛ مثل زمانی که رستوران رو سپردین دستش و تاحالا هیچ اشتباه و کم کاری رخ نداده. من بااین که اولش شوکه شدم و توقع همچین چیزی رو اصلا و ابدا نداشتم اما حالا که فکرشو میکنم میبینم این دوتا جوون خیلی هم بهم میان. شما و همچنین علیرضا میدونین که من مهتابو خودم بزرگ کردم و عین یه مادر واقعی دوستش دارم و حالام بدم نمیاد بااین نسبت واقعا بشم مادرش و یک عمر کنار خودم باشه. دلم میخواست دخترم باشه اما عروسم کمتر از دختر نیست.

یزدان ذوق زده از حمایت مادرش خندید و پیروز به حاج رضا نگاه کرد که حاج رضا ابرو بالا انداخت گفت:

_عه! یارکشیه؟ باشه پس منم طرف مهتابم و همچنان میگم که مهتابو دست یه پسر یلاقبا نمی‌سپارم.

حاج رضا کنار مهتاب نشست که مهتاب دلش گرم شد از محبت‌ها و نگرانی‌های پدرانه‌ای که همیشه در لحن حاج رضا وجود داشت. لبخندی به روی حاج رضا زد که صدای پرحرص یزدان بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخندی؟! به جای این که بگی منو میخوای میخندی؟ دمت گرم واقعا!
مهتاب باخجالت نگاهش کرد و مظلوم و آرام گفت:
_خب چیکار کنم؟
یزدان چشم غره‌ای به او رفت و رو به علیرضا گفت:
_تو هم طرف منی دیگه؟
علیرضا بالبخند دست‌هایش را بالا برد و گفت:
_من بی‌طرفم.
یزدان باحرص بیشتر درحالی که باچشم‌هایش برای او خط و نشان می‌کشید گفت:
_دم تو هم گرم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

حاج رضا رو به مهتاب گفت:
_تو واقعا یزدان رو میخوای؟ چرا لحن این بچه اینقدر مطمئنه؟
یزدان بااطمینان گفت:
_چون منو میخواد.
حاج رضا دست زیرچانه‌ی مهتاب گذاشت و سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آورد زل زد به چشم‌های پرشرم او.
_آره؟
مهتاب که از واکنش حاج رضا می‌ترسید بغض کرد و باصدایی که به شدت می‌لرزید گفت:
_هرچی علیرضا بگه.
نگاه حاج رضا به سمت علیرضا چرخید و یزدان باچشم‌هایی که پر از تمنای خواستن مهتاب بود به علیرضا خیره شد و علیرضا باآرامشی که همیشه در رفتارش پیدا بود گفت:
_اگه حاج عمو و زن عمو ما رو یه عمر به چشم بچه هاشون نگاه کردن من و مهتاب هم یه عمر به چشم بزرگتر بهشون نگاه کردیم، پس نظر من نظر حاج عمویه.
یزدان به سرعت اعتراض کرد.
_خیلی نامردی علی!
علیرضا جدی رو به او گفت:
_حاج عمو صلاح ما رو میخواد قطعا اگه مخالفن دلایل قانع کننده‌ای دارن.
یزدان پوزخند زد.
_شایدم مخالفی و روت نمیشه رک بگی حاضر نیستی خواهرتو بدی به من! شاید برات عاره

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرتو بدی به کسی که مشروب خورده قمار کرده و مثل نقل و نبات سیگار میکشه.
_درسته که تو همه‌ی این کارها رو میکنی و من خبر دارم اما از اینم خبر دارم که ذات پاکی داری. به قول خودت وقتی تونستی به خاطر من دیگه پای میز قمار نشینی به خاطر احساست به مهتابم می‌تونی دور تمام کارهای اشتباه‌تو خط بکشی. من به تو اعتماد دارم و مطمئنم همونطور که تموم این سالها در نبود من از مهتاب مراقبت کردی باقی عمرتم به عنوان شریک زندگی خیلی خوب می‌تونی خوشبختش کنی اما از من نخواه روی نظر حاج عمو پا بذارم و موافقتم رو اعلام کنم چون به همون اندازه که نظر من برای این وصلت مهمه صدبرابر همون اندازه نظرحاج عمو مهم تره. ببخشید داداش که نمی‌تونم طرف تو باشم چون این تصمیمی نیست که فقط نظر من و تو و مهتاب مهم باشه نظر بزرگ ترها مهم تره چون اونا صلاح بچه هاشونو بهتر می‌فهمن.
یزدان باحرص دندان روی هم سایید و گفت:
_برای یه بارم که شده اینقدر عاقلانه رفتار نکن پیردانا.
علیرضا لبخندی زد و رو به حاج رضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نظر من نظرشماست. شما هر تصمیمی که برای زندگی من و مهتاب بگیرید ما هیچ حرفی نمی‌زنیم. توی تموم این سالها این شما بودین که برای مهتاب پدری کردین پس الانم حق دارین که برای زندگیش تصمیم بگیرین.
حاج رضا لبخندی فاتح به یزدان زد و یزدان بااخمی پررنگ گفت:
_حاجی یادت نره توران تو تیم منه. من بامهتاب ازدواج نکنم به جون خودم کاری میکنم توران ازت طلاق بگیره.
حاج رضا لبخندش را درپشت حجم ریش و سبیل‌هایش پنهان کرد و اخم میان ابروهایش نشاند.
_تو خودت بودی دخترتو می‌سپردی دست کسی که به جز عیب هیچ چیز دیگه‌ای نداره؟
_به والله تمام من عیب نیست، من به جز اون همه عیبی که شما می‌بینی یه دل عاشق دارم که اگه شما اجازه بدی به وصال یارش برسه به حرمت همون عشق تموم عیبامو رفع میکنم.
تعجب در صورت حاج رضا نشست و لبخند برلب علیرضا. علیرضا به یزدان مطمئن بود. او را عین کف دستش می‌شناخت. همانطور که این همه سال

رمان بازار
romanbazar.ir

توانسته بود همبازی خوبی برای خواهرکش باشد به همان اندازه هم می‌توانست شریک زندگی خوبی برای او باشد.
حاج رضا به توران و لبخند روی لبش نگاه کرد و بعد به مهتاب که سکوتش نشان رضایت و خواستن یزدان بود. شاید این عشقی که تازه از آن باخبر شده بود همان راه نجات پسرش از منجلاب رفیق‌هایش بود. شاید مهتاب باهمین معصومیت و شرم و حیا بتواند این پسر ناخلف را خلف کند. شاید این ازدواج این پسر بازیگوش را سربه راه کند. باید فکر میکرد؛ عجولانه تصمیم گرفتن فقط باعث دوباره ضربه خوردن مهتاب می‌شد. قطعا یزدان بامهتاب خوشبخت می‌شد اما شک داشت مهتاب هم بایزدان خوشبخت شود و همین شک باعث می‌شد مخالفت کند. مهتاب عین دخترش نبود واقعا دخترش بود و به هیچکس اجازه نمیداد دخترش را آزار دهد، حتی اگر آن شخص پسر خودش باشد.
همه در سکوتی که برای یزدان سنگین و برای مهتاب دلهره آور بود به حاج رضا که در فکر فرو رفته بود نگاه دوخته بودند تا این که حاج رضا نگاهش را به یزدان دوخت، ترس در چشم‌های یزدان موج می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا بعد از سالها برای اولین بار می‌دید که یزدان برای به دست آوردن چیزی این همه اشتیاق دارد.
انگار واقعا عاشق مهتاب بود! همانطور که نگاهش به نگاه پر از تشویش یزدان بود گفت:
_من باید درباره‌اش فکرکنم. انشاالله بعد از سال نو درباره‌اش حرف می‌زنیم.
این را گفت و بلندشد. دست روی شانه‌ی علیرضا گذاشت و گفت:
_تو هم تو این مدت فکراتو بکن باباجان.
علیرضا بالبخند سرتکان داد و حاج رضا رو به مهتاب که هنوز سرش پایین بود گفت:
_امشبو اینجا بمون عزیزم.
مهتاب بالبخندی نرم چشم بست و باصدای آرام و گرمش گفت:
_چشم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

حاج رضا راه اتاق خودش و توران را درپیش گرفت و به محض ورودش به اتاق یزدان مثل تکه زغالی داغ از

رمان بازار
romanbazar.ir

جا جست زد و رو به توران گفت:
_اووووو کوتا سال نو! چرا هیچی نگفتی؟
توران بااخم از جایش بلندشد و گفت:
_دیدی کنارت نشستم روت زیاد شد نه؟ ببین منو بچه، آقات چه مخالف باشه چه موافق من پشت آقاتم پس دلتو خوش نکن به من. الانم اگه دیدی کنارت نشستم فقط به خاطر این بود که دلم برا تنهاییت سوخت. الانم جوشونده‌ی آخرشب آقات مهمتر از گله و شکایت‌های توئه پس از سر راه برو کنار.
یزدان باحرص تنش را از سر راه توران کنار کشید و زیرلب باخود گفت:
_همه ننه بابا دارن من دشمن خونی دارم. شک ندارم اینطور که توران سنگ شوهرشو به سینه میزنه دختر ترشیده بوده که حاجی رفته گرفتتش.
مهتاب و علیرضا ریزریز خندیدند و علیرضا دست روی کمر خواهرکش گذاشت و گفت:
_از کی تاحالا خواسته‌های دلتو از من پنهان میکنی؟
مهتاب خیلی سریع پوست صورتش به رنگ انار شد و لب میان دندان کشید و حرفی نزد و همین سکوت کافی بود تاعلیرضا به رضایت او به این ازدواج پی ببرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین رضایت نشان عشق او به یزدان بود و بی‌شک عشق که باشد خوشبختی باخود به همراه می‌آورد. بوسه‌ای به سر خواهرکش زد و گفت:
_من میرم خونه فردا میام دنبالت. باشه؟
قبل از مهتاب یزدان گفت:
_خودم میارمش.
علیرضا از جا بلندشد و همانطور که ابرو درهم می‌کشید رو به یزدان گفت:
_لازم نکرده. شما تازمانی که تکلیفت مشخص نشده به خواهر بنده نزدیک نمیشی.
یزدان باحرص گفت:
_به خاطر همین چیزها بود که نمی‌گفتم دیگه.
علیرضا خندید و دستش را روی شانه‌ی او کوبید.
_شوخی کردم رفیق پنهان کار. من به چشمام نه اما به تو اعتماد دارم.
گره‌ی میان ابروهای یزدان باز شد و لبخند زد.
_چاکریم.
علیرضا نفس عمیقی کشید و رو به او گفت:
_بعد از من تنها کسی که می‌تونه مراقب مهتاب باشه فقط تویی برای همینم وقتی از احساس واقعیت باخبر شدم ناراحت نشدم فقط شوکه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی که بهم اعتماد داری. مطمئن باش هیچ وقت نمیذارم از این اعتماد پشیمون بشی.
علیرضا شانه‌های او را به گرمی فشرد و گفت:
_میدونم. فعلا شب خوش.
به سمت در رفت و ادامه داد.
_ راستی یکی طلبت. بعدا مشخص شد یه چیزی رو ازت پنهان کردم ناراحت نشی رفیق.
یزدان خنده‌ای کرد و بانگاهش او را بدرقه کرد. بعد از این که علیرضا از ویلا خارج شد نگاهش به سمت مهتاب چرخید و نگاه دلبرک را غافلگیر کرد. مهتاب خجالت کشید و باگونه‌هایی گر گرفته نگاهش را از یزدان گرفت که یزدان بایک گام بلند به او نزدیک شد و نزدیک صورتش لب زد:
_حتی اگه حاجی هم رضایت نده من تو رو مال خودم میکنم.
مهتاب نگاهش را به چشمان او دوخت و خواسته‌ی دلش را درمیان کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد جا داد.
_خداروشکر که علیرضا ناراحت نشد.
لب‌های یزدان به لبخند باز شد و صورت گرد و زیبای مهتاب را با دستانش قاب گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر که اینقدر دوست دارم که حتی توان جنگیدن با یه لشکر مخالف رو هم توی خودم احساس میکنم.
مهتاب باشرم خندید و خیلی آرام جوری که سخت به گوش یزدان رسید گفت:
_تمام دنیاهم که مخالف باشن من دلم باتوئه...و وجودم برای تو.
لب‌هایش را محکم به پیشانی دلبرکش چسباند و زمزمه کرد:
_آخ که حرف نمیزنی حرف نمیزنی وقتی هم حرف میزنی دل منو دیونه‌تر از اینی که هست می‌کنی.
باصدای سرفه‌های بلند و مصلحتی توران مهتاب خیلی سریع از یزدان فاصله گرفت و باهول به توران و اخم‌های مواخذه گرش نگاه کرد. اینقدر خجالت کشید که می‌توانست همان جا بزند زیر گریه وهای‌های گریه کند. نتوانست دیگر آنجا بماند و خیلی سریع به اتاقی که متعلق به خودش بود پناه برد.
یزدان پرو و بدون هیچ خجالتی به مادرش نگاه کرد و گفت:
_بفرمایید جوشونده‌ی آقاتونو ببرین تا سرد نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

توران چشم غره‌ی غلیظی نثارش کرد و گفت:
_خیلی چش دریده ای! من و آقات شب خاستگاری از شدت شرم و حیا دوکلومم نتونستیم باهم حرف بزنیم اون وقت تو خواستگاری نکرده ماچ و بوسه رد و بدل میکنی؟!
_تاچشم مخالفام دربیاد.
همین که دست توران برای زدنش بالا رفت باخنده‌ای بلند به سمت پله‌ها دوید. دیگر نه نگران بود نه می‌ترسید چون علیرضا موافق بود، چون دل مهتاب با او بود، مطمئن بود مادرش هم موافق است و حاج رضا را نرم می‌کند. دیگر هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست مانع رسیدن او به این عشق هجده ساله که مانند شرابی کهنه ناب شده بود بشود.
***
جوشانده به دست وارد اتاق شد. حاج رضا را پشت پنجره‌ی اتاق دید. نگاهش به حیاط بود و خودش در اتاق نبود؛ چون وقتی توران صدایش زد متوجه نشد و جوابی نداد. توران جوشانده را روی میز گذاشت و به طرف همسرش رفت. پشت سر او ایستاد و دست روی شانه‌اش گذاشت.
_حاجی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_شصت

حاج رضا باحس دست او از فکر بیرون آمد و نگاهش از روی گل‌های باغچه به روی گل همیشگی زندگی‌اش نشست. لبخندی زد و مثل تمام این سال‌ها باورود به حریم خصوصی شان مرد دیگری شد؛ مردی که عاشق بود، نرم بود و بااحساس! نه آن مرد جدی و متعصبی که همه می‌دیدند.
_جانم؟
و توران مثل همیشه، حتی باگذشت این همه سال زندگی بادیدن محبت‌های او گونه‌هایش سرخ شدند از شرم و همانطور که نگاهش را به گوشه‌ی پرده‌ی پنجره می‌دوخت گفت:
_چیزی شده؟ چرا تو خودتی؟
حاج رضا باحفظ همان لبخندی که فقط برای نگران نشدن توران روی لب‌هایش نشانده بود گفت:
_چیزی نیست بازم مثل همیشه تو کار و خواسته‌های پسرت موندم.
حرف یزدان شد و در دل توران موجی از نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست.
_حاجی تو که مخالف نیستی؟
حاج رضا بی‌حرف نگاهش کرد که توران مستأصل گفت:
_حاجی دل پسرمون گیره مهتابه خدا رو خوش نمیاد دلشو بشکونی. من و تو خیلی تلاش کردیم این پسرو از مهتاب دور کنیم؛ دقیقا چون از همین روز می‌ترسیدیم. می‌ترسیدیم بهم دل ببندن و خطایی ازشون سر بزنه اما حاجی پسر من شیر پاک خورده ست. دیدی که خطایی نکرد الانم مرد و مردونه پای عشقش وایساده و عشقشو طلب کرده. بیا با دل پسرمون راه بیایم.
حاج رضا نگاهش را به تخت دونفره‌ی وسط اتاق چسباند و گفت:
_از همون اول می‌دونستم توجه‌های بیش از حد یزدان به مهتاب بی‌دلیل نیست. یزدان باتمام پسرهای هم سن و سالش فرق داشت. با پسر صادق و پسر کریم فرق داشت. پسر صادق از بچگی یا تو کلاس قرآن بود یا مشغول درس و کتاب و دفترش اما سر و ته پسر ما رو می‌زدن تو گیم نت و کلوپ و پای کامپیوتر بود. وقتی تو سن بلوغ قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت به هر چیزی چنگ زدم تا از مهتاب دورش کنم اما نشد. خداروشکر خطایی هم نکرد چون به قول شما شیر پاک خورده بود و از دامن یه زن پاک متولد شده بود. وقتی اون موقع نتونستم از مهتاب دورش کنم الانم نمی‌تونم اما حاج خانم من از این وصلت می‌ترسم. پسر من و تو مثل پسر صادق نیست که اهل خونه و زندگی باشه و آسه بره آسه بیاد. پسر من و تو پسریه که کیش رو به کربلا ترجیح میده و دبی رو به مکه. می‌ترسم از این که پیش مهتاب و علیرضا شرمنده بشم. این دختر یه بار به خاطر انتخاب اشتباه من و علیرضا آسیب دید، وقتی احسان هم اومد خواستگاری گفت هرچی علی بگه، علی هم گفت هرچی حاج عمو بگه و منم گفتم پسر خوبیه امان از این که همین پسرخوب یه روز مار میشه و بازبونش جون دخترمو نیش میزنه. احسان که تقریبا به چشم من موجه بود این کارو بااین دختر کرد خدا میدونه پسرمون که از نظر من موجه نیست چه کارها می‌تونه بااین دختر بکنه.
حرفش که تمام شد به سمت تخت رفت و روی آن نشست. توران به پنجره تکیه زد و نگاهش را به حاج رضا دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی تو سن بلوغ بود بهش اعتماد نکردی و سعی کردی از مهتاب دورش کنی. وقتی بزرگتر شد بهش اعتماد نکردی و کمکش نکردی باشگاهشو بزنه.
وقتی گفت خونه‌ی جدا میخواد بهش اعتماد نکردی و گفتی خونه رو میکنه خونه‌ی مجردی و هرغلطی دلش میخواد انجام میده اما حاجی پسر ما این نیست. یکم شیطونه اما دریده نیست. من تاحدودی باحرفات موافقم اما بیا یک بار به پسرمون اعتماد کن. من مطمئنم اون یزدانی که امشب از شنیدن خبر یه خواستگار جدید اینطور ترسید و هول کرد واقعا دلش بامهتابه و می‌تونه خوشبختش کنه.
کنار حاج رضا نشست و خیره به نیم رخ او گفت:
_حاجی داریم درباره‌ی یزدان و مهتاب حرف می‌زنیم! درباره‌ی پسری که هروقت گمش می‌کردیم سراغشو از مهتاب می‌گرفتیم. پسری که تولد خودشو یادش می‌رفت اما خورشید طلوع نکرده می‌رفت خونه‌ی علیرضا تا تولد مهتاب رو تبریک بگه.
لبخندی روی لبان توران نشست و بامحبتی که در تمام صدایش آرمیده بود گفت:
_پسری که یک هفته‌ی تمام پاپیچ من شد تا مو بافتن رو بهش یاد بدم. حاجی بیا باهم رو راست

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیم؛ من و تو خیلی ساله که فهمیدیم دل پسرمون گیره اما به روی خودمون نیاوردیم تا قبحش نشکنه! تاخودش لب بازکنه و حرف دلشو بزنه، حالا که حرف دلشو زده روا نیست دلشو بشکونیم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

حاج رضا کلافه و درمانده دستی به صورتش کشید و پنجه درموهایش فرو برد و بعد رو به توران گفت:
_حاج خانم من از همین روز هراس داشتم، از روزی که پسرت بیاد و بگه دل به دل مهتاب داده.
_حاج رضا پسرما اونقدراهم بد نیست.
ابروهای حاج رضا درهم گره خورد و لبخندی تلخ کنج لبش مهمان شد.
_روزی که خبر رسید پا به چه مهمونی‌هایی میذاره و چه چیزهایی میخوره و پای چه بازی‌هایی میشینه به کل ازش ناامید شدم و به خودم گفتم دستت درد نکنه مومن بااین بچه تربیت کردنت.
توران که ناراحتی چشم‌هایش و حسرت کلامش را متوجه شده بود دست روی دست‌های درهم گره

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده‌اش گذاشت و تسلی‌اش داد.
_حاجی جوونه. کارجوون اشتباه کردنه. من و تو نتونستیم سر به راهش کنیم اما من مطمئنم که مهتاب می‌تونه پسرمونو به راه بیاره. به خدا یزدانِ من کم از پسر آقاصادق و حاج کریم نداره فقط ما اینقدر بهش سخت گرفتیم و باهاش ساز مخالف زدیم که از لج ما دقیقا برعکس راهی رفت که ما رفتیم.
بغض درگلویش نشست و صدایش لرزید.
_حاجی پسرم همین الانشم از من و تو دوره. اینقدر به کارهایی که دوست نداشته مجبورش کردیم و اینقدر علایقش رو ازش سلب کردیم که از ما و عقاید و تفکراتمون زده شده. گاهی که باخودم فکر می‌کنم می‌بینم اونم حق داشته بره دنبال حرفه‌ی موردعلاقه‌ی خودش و کارهای موردعلاقه‌ی خودشو انجام بده، ما زیاد بهش سخت گرفتیم. ما زیاد باهاش ساز مخالف زدیم و اون علارغم میل باطنیش به ساز مخالف ما رقصید اما حاجی دیگه وقتشه ما به ساز دل پسرمون برقصیم. بیا این بار بذاریم پای علاقه‌اش بمونه و به اونچه که دوست داره برسه. اینقدر از بچگی تو گوشش خوندیم باید معلم شی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس شی دکترشی که از درس زده شد و مدرسه رو ول کرد. اینقدر سرکوفت پسرهای آقاصادق رو بهش زدیم که رفاقت‌شو بااونا تموم کرد. اینقدر از کار پدریت و هتل و صحافی بهش گفتی که تا بیست و پنج سالگی بیکار و بی‌عار چرخید. حاجی بیا دیگه چیزی رو بهش تحمیل نکنیم. به خدا اگه بذاریم خودش انتخاب کنه باجون و دل پای انتخابش می‌مونه. پسرمون اگه بانازنین و هر دختری غیر از مهتاب ازدواج کنه مثل همین الان از خونه زندگیش فراری میشه و اون دخترو خوشبخت نمیکنه اما مهتاب فرق داره. مهتاب برای پسرمون فرق داره حاجی و من مطمئنم مهتاب تنها دختریه که هم پسرمون می‌تونه اونو خوشبخت کنه و هم اون می‌تونه پسرمونو خوشبخت کنه.
سکوت حاج رضا نشان تفکرش بود اما همین سکوت باعث شد توران بیشتر بترسد و باالتماس صدایش بزند.
_رضا.
این بار حاج رضا نبود، رضا بود. همان رضایی که سال‌ها برای این زن یک خانه‌ی امن و یک زندگی آرام ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضانگاهش کرد. خیلی کم پیش می‌آمد اینطور خطاب شود اما هروقت اینطور صدا زده می‌شد محال بود به خواسته‌ی همسرش تن ندهد.
توران باهمان نگاهی که دوخته بود به چشمان شوهرش گفت:
_پسرمون همین الانشم از ما دوره؛ اگه اینبارم باهاش مخالفت کنی و نذاریم پای علاقه و خواسته‌اش بمونه از ما دورتر میشه. اینقدر دور که دیگه براش میشم غریبه. مهتاب مهمه؛ اینقدر مهم که مطمئنم اگه بگی نه یزدان میشکنه و باهمون تکه‌های شکسته‌ی دلش از این خونه میره.
نفس عمیقی کشید و اشک روی گونه‌ی توران را با انگشت شستش گرفت و گفت:
_درسته که اون ارتباط عاطفی که بین بقیه‌ی پسر و پدرهاست بین من و این پسر نبود اما من همیشه دوستش داشتم و صلاحش رو می‌خواستم که باخواسته‌های غیرمعقولانش مخالفت می‌کردم...
توران میان حرف او آمد و گفت:
_خواسته‌ی پسر ما مهتابه، اینم خواسته‌ی غیرمعقولانه‌ای نیست پس مخالفت نکن.
حاج رضا چشم روی هم گذاشت و نفسش را محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

به بیرون فوت کرد و زیرلب گفت:
_مهتاب یه عمر عذاب کشیده، حق این دختر خوشبختیه. حاج خانم این دختر خوشبخت نشه کی جوابگوئه؟!
رو کرد به توران و گفت:
_وجدانم میگه اگه یه دختر داشتی می‌دادی دست همچین پسری؟
_حاجی حرف من همینه. این دختر پسر ما رو به راه میاره. من مطمئنم یزدان به خاطر مهتاب از خیلی از کارهای بدش دست می‌کشه.
حاج رضا باز سکوت کرد و باز ترس افتاد به دل توران و باز سعی کرد متقاعدش کند.
_حاجی من و تو یه عمر توو حسرت دختر سوختیم و ساختیم. قسمتمون نبود دختردارشیم. این حسرت رو بانگهداری و محبت به مهتاب ازبین بردیم اما چهار روز دیگه چیکار کنیم؟ وقتی که مهتاب رو بسپاریم دست یه غریبه و یه عمر جای خالیش بشه خار توو چشممون؟ میگن دختر مال مردمه اما بیا و ما دخترمونو پیش خودمون نگه داریم. یزدان یکم ناخلفه اما من مطمئنم این دختر باصاف و سادگیش این پسرو خلف میکنه. اصلا حاجی گیریم بامخالفت شما

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب سهم پسر من نشد و خانم خونه‌ی یه مرد دیگه شد، از کجا معلوم اون مرد دوباره بافهمیدن گذشته‌ی این دختر ولش نکنه؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

این‌بار شانس آوردیم که تو نامزدی همه چی تموم شد اگه دفعه بعدی بایه شکم بالا اومده برگرده خونه‌ی علی زندگی شون دوباره میشه همون زندگی پر از غم هجده سال گذشته. حاجی به پسر من اعتماد کن و دخترتو بسپار دستش؛ یزدان مهتابو باتمام وجودش میخواد که اگه نمی‌خواست حرف از ازدواج نمیزد! به خدا این ازدواج هم به صلاحه یزدانه هم مهتاب. حداقل خیالمون راحته که مهتاب پیش خودمون تو این خونه باعزت و احترام زندگی میکنه؛ عزت و احترامی که حقشه اما قضاوت‌های مردم این دنیا مانع این احترام میشه.
حاج رضا بازهم چیزی نگفت. این‌بار خیلی بیشتر فکرش مشغول شده بود. توران حرف خوبی زده بود، حداقل خوبی این ازدواج این بود که مهتاب تاهمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خودش بود و ترس این را نداشت که غریبه‌ای آزارش می‌دهد و گناه پدرش را در سر او می‌کوبد. از طرفی هم دل یزدان این وسط بود، دلی که به عشق واقعی او ایمان داشت اما جوانی و بی‌عقلی یزدان می‌ترساندش که مبادا بعد از وصال آتش این عشق کم شود و کم کم خاموش شود.
روی تخت دراز کشید و درجواب نگاه منتظر توران فقط گفت:
_بی‌زحمت چراغو خاموش کن.
توران بی‌حرف اطاعت کرد. دیگر چیزی نگفت، هرچیزی که لازم بود را گفته بود. دیگر از اینجا به بعدش به تلاش یزدان و دل مهتاب بستگی داشت.
حاج رضا ساعت‌ها خیره به سقف فکر کرد، به شوق چشمان یزدان وقتی که به مهتاب می‌نگریست و لحن دلگیرش وقتی که گفته بود «برای یه بارم که شده تو تیم من باش». سال‌ها بود که باهم ساز مخالف می‌زدند. اگر حاج رضا به مغرب می‌رفت یزدان مشرق را انتخاب می‌کرد. اگرحاج رضا به درس اصرار می‌کرد او به دنبال تفریح می‌رفت. اگر حاج رضا برای رام کردنش از در دین وارد می‌شد او جلوتر از حاج رضا از دروازه‌ی دین خارج شده بود. حالا هم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود روی عزیزدردانه‌ی حاج رضا! به قول توران وقتش رسیده بود به این لجباری پایان بدهد؛ زیرا یزدان همین الان هم از این خانواده‌ی کوچکی که حاج رضا ساخته بود دور شده بود و اگر به مخالفت‌هایش بایزدان ادامه می‌داد او را از این خانواده دورتر می‌کرد. شاید به قول توران مهتاب معجزه می‌کرد و این پسر سر به هوا را به خانواده نزدیک می‌کرد. شاید آن کاری که حاج رضا بیست سال نتوانست انجام بدهد را حالا این دختر بامحبت‌هایش بتواند انجام بدهد و این پسر ناخلف را پایبند به خانه و زندگی کند. نگران مهتاب بود، می‌ترسید پسرش عرضه‌ی خوشبخت کردن او را نداشته باشد اما آن سکوتی که امشب مهتاب اختیار کرده بود از دوطرفه بودن این عشق خبر می‌آورد و جواب مثبت را به گوش همه می‌رساند. صدای اذان صبح که به گوشش رسید زیرلب ذکری گفت و به افکارش پایان داد و برای نماز صبح آماده شد. مثل همیشه توران پشت سرش قامت بست و نماز را باهم خواندند. تسبیح میان انگشتانش می‌چرخید و نگاهش به مهره‌های زرشکی رنگ تسبیح بود. می‌گفتند درکار خیر حاجت هیچ استخاره

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست اما برای آرام گرفتن دلش استخاره گرفت برای این وصلتی که هنوز هم باورش برایش سخت بود. استخاره که خوب آمد انگار سنگی سنگین وزن از روی سینه‌اش برداشته شد. مهرش را بوسید و بعد از جمع کردن جانمازش از اتاق به قصد دیدن مهتاب بیرون رفت. وارد اتاق که شد مهتاب را چادر به سر پایین تخت دید. روی سجاده‌ای که خودش به او هدیه داده بود نشسته بود و مشغول خواندن قرآن بود. بچگی دخترک مثل یک فیلم تند از جلوی چشم‌هایش رد شد. چقدر بااشتیاق کنارش می‌نشست تاقرآن خواندن یادبگیرد. اولین چادر نماز و سجاده را خودش به او هدیه کرده بود و مهتاب چقدر ذوق کرده بود از گرفتن آن هدیه‌ای که شاید برای دختری نُه ساله جالب نباشد؛ معمولا دختران در آن سن عروسک را به هرچیزی ترجیح می‌دهند اما مهتاب از همان بچگی فرق داشت. مهتاب همان دختری بود که یک عمر حسرت داشتنش را خورده بود.

کنار سجاده‌ی او نشست و مهتاب تازه متوجه‌اش شد. لبخندی زد و بعد دوباره مشغول خواندن ادامه‌ی سوره‌اش شد. حاج رضا درتمام مدت در سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کرد. چادر سفید رنگ باشکوفه‌های بنفش به صورت همچون ماهش می‌آمد. این دختر فرشتهِ رو کجا و یزدان شیطان و خوش گذران کجا؟!
مهتاب که قرآن را بست و بوسه‌ای رو آن زد، گفت:
_قبول باشه.
مهتاب درجوابش باتشکر لبخند زد و گفت:
_همچنین برای شما. اتفاقی افتاده عموجون؟
حاج رضا نفسی تازه کرد و نگاهش را به چشمان براق دخترک دوخت.
_یه عمر برای هم همبازی خوبی بودین نمی‌دونم برای هم همسفر و همسر خوبی می‌شید یانه اما اینو خیلی خوب میدونم که تو بیشتر از من پسرمو میشناسی، پس انتخاب باخودته.
مهتاب باخجالت سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را درهم پیچاند. شرمش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.
_پدر و دختر که از هم خجالت نمی‌کشن. تو حرف دلتو به من نگی به کی بگی؟ بگو عزیزم، حرف دلتو بگو. راه اومدن بادل یزدان برام سخته اما مخالفت کردن باهاشم دیگه برام سخت شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

میخوام بدونی یه عمر الکی بهت نگفتم دخترم. یه عمر الکی و از سردلسوزی درحقت پدری نکردم تو واقعا دخترم بودی و الانم به عنوان پدرت دارم ازت می‌پرسم جوابت به خواستگاری یزدان چیه؟
مهتاب سکوت کرده بود و حالا سکوت ترس به دل حاج رضا می‌انداخت. راستش بااین که تاحدودی می‌دانست دل مهتاب هم با دل پسرش همراه است اما یک درصد می‌ترسید مهتاب بگوید نه و دل پسرش بشکند.
_مهتاب، باباجان حرف دلتو بگو. تو چه بگی نه چه بگی آره من پشتتم.
مهتاب آب دهانش را به سختی فرو داد و نگاه پرشرمش آرام آرام بالا آمد و درچشمان حاج رضا نشست. نگاه پدرانه‌اش دل ترک خورده‌ی دخترک را گرم کرد. حاج رضا به او فهمانده بود دنیا به همان اندازه که آدم بد دارد به همان اندازه هم آدم خوب دارد، آدم‌هایی که خوبی‌هایشان، محبت‌هایشان، حمایت‌هایشان بی‌منت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش می‌لرزید؛ از بغضی که از روی خوشی در گلویش نشسته بود. حاج رضا از برق اشکی که در چشم او نشست ترسید اما باحرفی که از میان لب‌هایش خارج شد غرق لذت شد.
_من باوجود شما هیچ وقت احساس نکردم که پدر ندارم. من خیلی خوش شانسم که خدا شما رو تو زندگیم قرار داد.
حاج رضا لبخند روی لب نشاند و گفت:
_جواب سوال من این نبود. حاضری بایزدان ازدواج کنی؟ حاضری بشی عروس پسرم و خانم خونه اش؟
باشرم نگاهش را زیر انداخت و لبش را میان دندان‌هایش گرفت. چقدر لحن حاج رضا آرام و دلگرم کننده بود. چه خوب بود حضور این مرد در زندگی اش! چه خوب بود که اینطور عاقلانه باخواسته‌ی دل او و یزدان برخورد می‌کرد! از واکنش حاج رضا بعد از فهمیدن این علاقه می‌ترسید اما ترسش بی‌مورد بود چون این مرد هجده سال پیش قول داده بود «عمورضا همیشه کنارته» و حالا در موقع حساس ترین و بزرگ ترین انتخابش کنارش بود و مثل همیشه حرف از حمایت می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست حاج رضا زیرچانه‌اش نشست و سرش را بالا آورد. نگاه دوخت به چشمان پر از شرم او و هزاران بار در دل قربان صدقه‌ی شرم دخترانه‌ی او رفت.
_جواب بده باباجان. حاضری بشی عروس این خونه؟ همین الان سر سجاده‌ت درحضور کلام خدا رو راست حرف دلتو بامن بزن.
نگاه مهتاب به سمت قرآنش چرخید و همانطور که نگاهش به جلد نقره‌ای رنگ قرآن بود بالحنی آرام و پر از خجالت، بارضایتی که از میان لرزش صدایش هم مشهود بود گفت:
_بله.
لبخند روی لب حاج رضا وسعت گرفت و سیلی مخلوط از آرامش و آشوب در دلش به پا شد و در دل باخودش گفت «پسره‌ی خوش اشتها این بارم تو بردی».
چشم‌های غرق حیای مهتاب هنوز به قرآن بود که بوسه‌ی پدرانه‌ی حاج رضا روی پیشانی‌اش نشست و صدایش در گوشش نشست.
_مبارک باشه باباجان.
***

فصل هجدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل پنجره؛ درست رو به روی گل‌های یاس و نرگس ایستاده بود. نرگس‌ها پژمرده شده بودند. شاید آن‌ها هم دلتنگ بودند. نگاهش چرخید به سمت تقویم روی میزش. دقیقا شده بود هفت روز! یک هفته بود که هتل بدجور هوای پاییز به خودش گرفته بود. پاییز که می‌آمد دنیا را در دلتنگی غرق می‌کرد و حالا نبود طلا در هتل خودِخود پاییز بود. نمی‌دانست این مرخصی چرا تمام نمی‌شود؟ دلش می‌خواست کنجکاوی کند و از یزدان بپرسد اما انگار به زبانش قفل زده بودند؛ از این احساس می‌ترسید. احساس تازه‌ای بود و او به هیچ چیز تازه‌ای در زندگی‌اش عادت نداشت. زندگی‌اش خیلی یک نواخت و تکراری بود و به تکرار روزهای سرد چنان عادت کرده بود که از این روزهای پر التهابِ دلتنگ می‌ترسید.

انگشتش را روی گلبرگ‌های سفید و زرد نرگس‌ها کشید و بعد نگاهش را روی گلدان آبی رنگش سر داد. طلا این‌ها را برای او خریده بود! شاید هم خودش این‌ها را کاشته بود! بااین فکر لبخندی روی لبش نشست. شیرین بود؛ این که کسی برای تو کاری انجام بدهد، برای خودِخودت! بی‌منت، بی‌دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاید کمی هم بااحساس.
خیالباف شده بود؛ همچون دختری دبیرستانی که نگاه رضایتمند استاد ریاضی را از نمراتش، عشق تعبیر می‌کرد. پشت یک گلدان ساده که فقط برای هدیه‌ی تولدش بود چه احساسی می‌توانست باشد؟ سری تکان داد و از خیالبافی‌هایش دست کشید؛ یا بهتر است بگویم از رویای تازه اش! رویایی که در آن طلا باشرمی دخترانه قرآن توی دستش را می‌بست و بوسه‌ای روی آن می‌زد و بعد در جواب عاقدی که می‌پرسید وکیل است بانازی که در صدایش کاشته آرام و نجواگونه می‌گوید «بله»!

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

آخرین باری که اینطور در ذهنش خیالبافی می‌کرد ده ساله بود. مینو قول داده بود بعد از آن زمستان سرد تعطیلات عید را در هوای بهاری شمال بگذرانند و او سه ماه زمستان را به خیال یک سفر خانوادگی تحمل کرده بود. سه ماه تمام در رویاهایش دست در دست مینو کنار دریا قدم زده بود و بعد باشیطنت

رمان بازار
romanbazar.ir

روی او آب پاشیده بود و مینو باموهایی باز و رقصان در هوا، باآن گل سر قرمز رنگی که کنار موهای مشکی رنگش می‌درخشید سرزنده و شاداب خندیده بود و دست‌هایش را روی صورتش محافظ کرده بود تا مبادا باخیس شدن صورتش سرمه چشمانش بریزد و ردی از سیاهی در چهره‌اش به جا بگذارد. این آخرین رویایش بود، رویایی که در همان زمستان سرد دفن شد و به حقیقت نپیوست. رویایی که حسرتش همیشه در دلش ماند، حسرتی که به او دیگر اجازه‌ی رویاساختن نداد. بس بود، از رویاها و آرزوها تنها حسرت بود که بردلش می‌ماند و دیگر بس بود. او رویا نمی‌ساخت حسرت می‌ساخت. حسرت‌هایی که همیشه داغ می‌شدند بر دلش. در میان این همه داغِ رویاها طلا بی‌اجازه رویای بیست و نُه سالگی‌اش شده بود و او می‌ترسید. این که طلا هم بشود حسرت و داغ شود و بر دلش بشیند ترسناک بود؛ آخر او دیگر پسری ده ساله و جوان نبود که باز هم تحمل کند حالا یک مرد شکسته باهزار ترک در وجودش بود که تحملش تمام شده بود و باتمام وجود محتاج آرامش بود، آرامشی که در پس رسیدن به یک رویا نهفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که مثل همیشه بدون اجازه وارد اتاقش شد نگاه ماتش را از گل‌های نرگس گرفت و لبخندی به لب نشاند و نگاهش را به یزدان حواله داد.
_خسته نباشی.
یزدان بالبخندی گرم و واقعی که نشان حال خوبش بود جوابش را داد و هردو روی مبل‌های چرم قهوه‌ای رنگ نشستند.
_خوبی؟ فکر نکن حواسم بهت نیست این روزها خیلی تو خودتی.
لبخندش را وسعت داد.
_اشتباه می‌کنی. خوبم.
یزدان موشکافانه نگاهش کرد و سر تکان داد. چیزی نپرسید چون خوب می‌دانست که علیرضا اگر چیزی را نخواهد بگوید، هرچقدر هم بپرسد چیزی عایدش نمی‌شود.
_می خوای امشب باهم بریم بیرون؟
_باشه یه وقت دیگه امشب خیلی خسته‌ام.
یزدان کمی نگران شد اما چیزی نگفت و بحث را عوض کرد.
_میگم علی نمیشه تو باحاجی حرف بزنی...
علیرضا میان حرفش پرید و باخنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ حواست هست چی ازم میخوای؟ باحاجی حرف بزنم زودتر بیاین خواهرمو برای پسرتون بگیرین؟
یزدان کلافه به پشتی مبل تکیه داد و گفت:
_ای بابا مگه ما باهم غریبه ایم؟
_غریبه نیستیم اما هر کاری اصول خودشو داره. درحال حاضر من برادر عروسم و اصلا خوشایند نیست به خانواده‌ی داماد اصرار کنم خواهرمو زودتر ببرن.
یزدان لبخندی از خوشحالی برلبش نشست و گفت:
_منم نمیگم همین حالا همه چی رو راست و ریست کنیم و بریم زیر یه سقف، به یه عقد ساده هم راضی‌ام یاحداقل یه محرمیت تا سال نو که عروسی می‌گیریم.
چقدر این عجله و بی‌تابی‌هایش برای علیرضا شیرین بود. این‌ها نشان علاقه‌ی زیادش به مهتاب بود. علاقه‌ای که همیشه در چشمان و کلام و رفتار او می‌دید منتها جنس این علاقه را نمی‌شناخت. فکر می‌کرد برادرانه است اما چند روزی می‌شد که فهمیده بود جنس آن همه محبت عاشقانه بود.
_من همه چی رو سپردم دست حاج عمو، هرچی اون بگه نظر منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان دمغ و دلگیر گفت:
_تو باید طرف من باشی.
_اگه طرفت نبودم به این وصلت راضی نبودم.
اخم پررنگی چهره‌ی یزدان را پوشاند و بعد غر زد:
_من نمی‌فهمم چرا این حاجی یه کارو بدون حالگیری انجام نمیده؟ خب چه حالا چه بعد از سال نو چه فرقی میکنه؟
_اگه فرقی نمیکنه صبرکن.
_برای اون فرقی نمیکنه برای من فرق میکنه.
فرقشم چندماه دوری و دلتنگیه.
نگاهش به سمت نرگس‌ها کشیده شد. باز هم پژمردگی آن‌ها ناراحتش کرد. آن‌ها هم دلتنگ بودند، به درد یزدان دچار بودند...شاید هم به درد خودش! درد خودش هم دلتنگی بود و دلتنگی بدترین احساس دنیا بود. سالها بود که دلتنگ دوباره نشستن پشت آن میزهای چرک و خط خطیِ مدرسه بود. دلتنگ گچ دست گرفتن و پای تخته املا نوشتن. دلتنگ دیدن مینو در آشپزخانه. دلتنگ دیدن آن گل سر قرمز روی موهای مینو. دلتنگ یک دل سیر خندیدن. دلتنگ...حالا که خوب فکر می‌کرد، همیشه دلتنگ بوده است! دلتنگ روزهای قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

جنایت مسعود!
به یزدان نگاه کرد و باز لبخند همیشگی‌اش که فقط از روی عادت یا شاید هم توضیح ندادن حال بدش، بر لب داشت گفت:
_فکرکنم دوماه زمان زیادی نباشه. هجده سال هرروز مهتاب رو دیدی در مقایسه بااین سالها چندماه دوری خیلی هم زیاد نیست.
یزدان پوزخند زد و لبش را به دندان گرفت و بعد گفت:
_تو بگو دو روز، این دل حالیش نیست.
اخم شیرینی کرد و بالبخندی که سعی در جمع کردنش داشت گفت:
_نه به اون موقع که زبونت به کامت چسبیده بود نه به الان که راه به راه جلوم از خواهرم میگی! دیگه دارم غیرتی میشم ها، حواستو جمع کن.

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

یزدان تک خنده‌ای زد.
_آخه خواهرتو دست من نسپاری دست کی میخوای بسپاریش که به اندازه‌ی من دوست داشته باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازشو بخره؟ به خوشبختیش فکرکنه و از نبودنش دیونه بشه؟
علیرضا درجواب او همان اخم شیرینش را پررنگ کرد. از جایش بلندشد و همانطور که به سمت نرگس‌ها می‌رفت و با آبپاش کمی آن‌ها راتر می‌کرد گفت:
_حاجی امروز بهم زنگ زد و گفت صلاح نیست یزدان خیلی دورو بر مهتاب باشه. اول فکرکردم زیادی سخت می‌گیره اما بااین حرفایی که از تو می‌شنوم و بی‌تابی که ازت می‌بینم انگار بیراه نمی‌گه.
آبپاش کوچک را روی میز برگرداند و بالبخندی که به لب داشت به اخم غلیظ یزدان نگاه کرد و ادامه داد.
_این مدت یکم کمتر مهتابو ببین تا یکم این آتیش احساساتت کم بشه و به جاش فکر کن. عاقلانه تصمیم بگیر تا چهار روز دیگه از انتخاب کردنِ از سر احساساتت پشیمون نشی.
یزدان بااخمی که زیادی از حد غلظت گرفته بود بلند شد و رخ به رخ علیرضا ایستاد و گفت:
_نفهمیدم.
لبخند روی لب علیرضا محو و صورتش هم مانند لحنش جدی شد.
_منظورم واضحه. وقتی اومدین خواستگاری به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرنکن که داری میای خواستگاری عشقت به این فکرکن که داری میای خواستگاری دخترمسعود. تو برام خیلی عزیزی؛ به اندازه‌ی مهتاب. بهت خیلی اعتماد دارم اما اینم باور دارم که من و خواهرم معمولی نیستیم. خواهرم یه بار خیلی بد ضربه خورد به خاطر این که دختر مسعود بود؛ میدونم تو بهش ضربه نمیزنی. هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم تو رو بااحسان مقایسه کنم اما هرکسی حق داره بهترین انتخاب رو انجام بده. شاید اگه منم جای احسان بودم بافهمیدن واقعیت جا میزدم و می‌رفتم سراغ یه کیس بهتر که باخانواده و عقبه‌ی پاکی باشه. حاج عمو حق داره که مادر نوه هاش یه دختر همه چی تموم باشه. زن عمو توران حق داره که عروسش یه دختر اصیل و باخانواده باشه. تو حق داری که...
یزدان دیگر تحمل نکرد و حرفش را برید.
_تنها حق من مهتابه.
علیرضا بانگاهی برادرانه که مملو از محبت بود گفت:
_به همه چیش فکرکردی؟
_همه چیِ من مهتابه و هجده ساله که بهش فکر میکنم.
_بعدا نمی‌تونی پشیمون بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من یا تو؟ بعدا نیای بگی ماه خونه تو پس بدم!
لبخند روی لب علیرضا جا گرفت.
_حاجی میگه ناخلفی، مشروب میخوری، سیگار میکشی، نمازت یکی درمیونه و هزار چیز دیگه اما من میگم تو باتمام این اشتباهات اینقدر مرد هستی که یه زندگی آروم برای خواهرم بسازی و اونقدر فهمیده هستی که فرق مجردی رو بامتأهلی بفهمی. مجرد که باشی فقط یک نفری و عواقب کارت فقط به خودت برمیگرده اما متأهل که میشی، میشی دونفر! هرکاری بکنی رو زندگی دونفر تأثیر میذاره. یکی از اون دونفر خواهر منه، پاره‌ی تن منه. یه روز سپردمش دست یکی که به اندازه‌ی تو بی‌تابش نبود، یه زخم جا گذاشت و رفت اما مطمئنم که تو زخم نمیشی؛ چون من هجده ساله که بااعتماد کامل پاره‌ی تنمو دست تو سپردم. هجده سال پیش دست تو سپاردمش و خواستم براش همبازی خوبی باشی امروزم دست تو میسپارمش و ازت میخوام براش همسر خوبی باشی.
یزدان لبخند زد؛ لبخندی که در پس آن دنیایی از آرامش و خوشی خوابیده بود. دستش روی شانه‌ی چپ علیرضا نشست و لب‌هایش روی شانه‌ی راست

رمان بازار
romanbazar.ir

او و درست زیر گوشش پچ پچ کرد.
_درست مثل هجده سال پیش نمیذارم از اعتمادت پشیمون بشی. من به خود مهتابم گفتم «اونو باوجود این که دخترمسعوده میخوام چون دخترمسعود شده هم نفسم، شده تپش‌های این قلب، شده نورچشممم» من به مسعود و گذشته‌اش کاری ندارم من فقط مهتابو میخوام؛ حالا دختر هرکی هم که میخواد باشه مهم نیست چون من قرار نیست باخانواده‌اش یا اصالتش ازدواج کنم. برای من و حاجی و حاج خانم همین که مهتاب خواهر یکی عین توئه و پای سفره‌ی تو بزرگ شده کافیه.
علیرضا برادرانه دست روی کمر او گذاشت و شانه‌اش را بوسید و کنار گوشش گفت:
_تو دیدی من برای بزرگ کردنش چقدر خون دل خوردم و چه بهای سنگینی دادم، دیدی که از جوونیم مایه گذاشتم پس خوشبختش کن.
خوشبختش کن تا منم بعد از هجده سال آروم بگیرم.
یزدان دستش را دور گردن او محکم کرد و چندلحظه‌ای چیزی نگفت و بعد باشیطنت گفت:
_چشم فقط شرط داره؛ شرطشم اینه که تو حاجی رو راضی کنی همین فردا یه صیغه محرمیت بین من

رمان بازار
romanbazar.ir

و این عروسک بخونه.
علیرضا خنده‌اش را خورد و بااخمی مصنوعی او را کنار زد و همانطور که کتش را از روی صندلی برمی داشت چشم غره‌ای به او رفت که صدای خنده‌ی یزدان را بلند کرد. همانطور که از کنارش می‌گذشت بالحنی هشدارگونه که فقط از سر مزاح بود گفت:
_این مدت نبینم خیلی دوروبر مهتاب باشی.
یزدان بی‌خیال نگاهش کرد و گفت:
_من و اون قطب‌های مثبت و منفی هستیم، هرجا باشیم همو جذب می‌کنیم و بهم می‌رسیم. هیچی هم مانع مون نمیشه؛ حتی احتیاطها و ترس‌های حاجی.
علیرضا بالبخند کمرنگی سرتکان داد.
_من دیگه میرم خونه، سلام تو رو هم به مهتاب می‌رسونم.
یزدان باشیطنت گفت:

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

_نیاز نیست تو زحمت بیوفتی خودم زنگ میزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیماً سلام عرض میکنم.
علیرضا به پرویی او خندید و بعد از دست دادن با او از اتاق بیرون رفت. غیرتی شدن درمقابل یزدان بی‌معنی بود چون خوب می‌دانست نفس‌های یزدان گره خوردند به نفس‌های مهتاب و هیچکس به هم نفس خودش ضربه نمی‌زد.
توی لابی نرگس را دید که کنار متین ایستاده بود و باهم حرف می‌زدند. اگر از طلا چیزی می‌پرسید احساساتش را لو داده بود؟ نه قبل از این که طلا عشقش شود همکارش بود پس پرسیدن از احوال همکارش آنقدرهم تعجب برانگیز نبود. به سمت آن دو رفت و بعد از خسته نباشیدی که به هردو گفت از نرگس پرسید:
_چه خبر از خانم فهیمی؟ حالشون که خوبه؟
مرخصی شون خیلی طولانی شد!
خیلی سعی کرده بود دلتنگی لرزه نیندازد به صدایش، خیلی سعی کرده بود لحنش بی‌تفاوت باشد و نگرانی‌اش را به اندازه‌ی همان همکار نشان دهد و موفق هم شده بود که نرگس بالبخند جوابش را داد.
_حالش خوبه اتفاقا صبح بهش زنگ زدم گفتم اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد امروز باهم بیایم هتل اما اون گفت دیگه نمیخواد اینجا کار کنه. دیگه نمیاد متأسفانه.
سوئیچ از بین دستش رها شد و روی زمین افتاد.
مات زده به لب‌های نرگس چشم دوخته بود. رژ داشت! یک رنگ تیره! چیزی میان قهوه‌ای و جگری.
به پوست سفیدش می‌آمد اما دل علیرضا را نمی‌لرزاند. نگار هم همیشه رژ داشت، همیشه هم قرمز! روی پوست سفیدش دیدنی و قشنگ می‌شد اما دل علیرضا را نمی‌لرزاند. پریناز کوچک ترین عضو این هتل هم همیشه رژ داشت، گاهی صورتی کمرنگ و گاهی نارنجی. رنگ لب‌های او هم لرزه نمی‌انداخت به دل این مرد اما یک رنگ هلویی که فقط گاهی...زمانی که حالش خوب بود و همه چی در خانه یشان آرام بود می‌زد. می‌زد و علیرضا باهربار دیدنش لرز می‌افتاد به دل و جانش! میل بوسیدن به سرش می‌زد و تبی تند و پرالتهاب تنش را فرا می‌گرفت. تب عاشقی که می‌گفتند همین بود.
نرگس گفته بود دیگر نمی‌آید و این زیاد خبر خوبی نبود. درواقع برای دل تنگ او فاجعه بود.
وقتی متوجه‌ی نگاه متعجب نرگس و متین شد لبخند نیم بندی به لب نشاند و سوئیچش را از روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت و خود را بی‌اهمیت نشان داد.
_هرچی صلاح باشه همون میشه. به هرحال مدیر ایشون یزدانه اونه که باید پیگیر این ماجرا باشه بهتره من دخالت نکنم. خداحافظ.
صدای خداحافظ نرگس و متین را میان قدم‌هایش شنید. دیروز خبر نامزدی شان را به همه اعلام کرده بودند و طلا نبود تاشیرینی نامزدی رفیقش را بخورد. پریناز گفته بود «جای طلاجون خالی اگه بود حتما ته جعبه شیرینی رو درمی آورد.» علیرضا هم فهمیده بود طلا خیلی شیرینی دوست دارد. حتی می‌دانست باهریک فنجان چای نزدیک به پنج قند می‌خورد. می‌دانست به جای استفاده از چنگال همیشه تکه‌ای نان به دست دارد و باهر قاشقِ برنج تکه‌ای کوچک نان میخورد. می‌دانست که...خیلی چیزها از او می‌دانست چون تقریبا بعد از مرخص شدنش از بیمارستان تمام حواسش پیش دختری جامانده بود که بانم اشک چشم‌هایش گفته بود «خداروشکر که چشماتونو باز کردین».
وارد خانه که شد مهتاب را در آشپزخانه دید. بالبخندی که به لب داشت و ذوقی که از دست‌هایش پیدا بود روی لایه‌ی ژل پرتقالی تکه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

توت فرنگی می‌چید و وقتی تمام سطح لایه‌ی پرتقالی را از تکه‌های توت فرنگی پوشاند مایع قرمز رنگ را که ژل توت فرنگی بود روی آن ریخت.
_سلام.
سرش بالا آمد و لبخندِ روی لبش پررنگ‌تر شد.
_سلام. خوش اومدی. خسته نباشی.
بالبخند تشکر کرد و مهتاب ظرف ژله را توی یخچال گذاشت تا لایه‌ی قرمز رنگ هم آماده شود.
_تا لباساتو عوض کنی چایی هم دم کشیده.
_دستت درد نکنه.
مهتاب همانطور که نگاهی به شعله زیرقابلمه می‌انداخت گفت:
_راستی قابلمه‌ی خاله طوبی رو هنوز نبردیم براشون.
باخنده ادامه داد.
_یه وقت فکرنکنن آشو باجاش خوردیم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

نرگس گفته بود طلا دیگر نمی‌آید! از فردا دیگر او جزء

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی کوچکی که در آن هتل ساخته بود نبود و این تلخ بود. هر چند به این تلخی‌ها عادت داشت، به این حسرت ها، به خراب شدن رویاهایش و ازدست داد آرزوهایش.
خیلی آرام در جواب مهتاب گفت «فردا بامیلاد ببر قابلمه شونو. به عنوان تشکر یه چیزی هم بگیر.» و به طبقه‌ی بالا رفت. در اتاق مینو باز بود. میلاد مثل تمام این روزهایی که او در دلتنگی می‌گذراند پیش مینو نشسته بود و مینو درست مثل یه گنجشک ترسیده در کنج تختش فرو رفته بود و اما میلاد؛ درست مثل خود علیرضا سمج بود و سعی داشت وارد پیله‌ی زن بیمار شود. میلاد برایش حرف می‌زد، از استادهایش می‌گفت و همکلاسی‌هایش و مینو همانطور که سرش را در بین بازوهایش پنهان کرده بود ساکت بود و تنها صدای نفس‌های ترسیده‌اش به گوش می‌رسید.
_امروز بابچه‌ها دورهم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. مثلا میخواستیم یکم باهم آشنا بشیم. یکی از بچه‌ها خیلی ساده و بچگانه غذای موردعلاقه‌مونو پرسید. یکی از دخترای آروم کلاس گفت املت دوست داره. نمی‌دونم چرا بقیه‌ی بچه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خندیدن! به نظر من که خنده دار نبود؛ اما اون دختر خیلی خجالت کشید واسه اینکه بدونه حرفش خجالت نداشته وقتی نوبت به من رسید تا اسم غذای موردعلاقه‌مو بگم، منم گفتم املت. اینقدر جدی گفتم که هیچ کس نتونست بخنده اما اون دختر خیلی ریز و آروم خندید.
لبخند روی لب میلاد نشست و آرامتر ادامه داد.
_بعد از اون تمام مدت زیرچشمی نگاهم می‌کرد. باچشمای سبزش! چشماش خیلی قشنگه. سبزه؛ درست مثل برگ‌های درخت گردوی خونه‌ی حاج عمو.
علیرضا بالبخندی محو نگاهشان می‌کرد. مینو در خود مچاله بود اما مطمئن بود گوشش بامیلاد است؛ میلادی که برای اولین بار داشت از یک دختر حرف می‌زد؛ آن هم بامینو! مادرش!
نگاه میلاد به پاهای لرزان زن افتاد. ناخن‌های پایش بلند شده بودند. باید آن‌ها را می‌گرفت. دستش که روی پای مینو نشست مینو باشدت از جا پرید و جیغ تیزی کشید. میلاد ترسیده و شوکه نگاهش کرد و علیرضا خیلی سریع وارد اتاق شد. رنگ میلاد پریده بود؛ شوکه شده بود! علیرضا خیلی سریع مینو را

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل گرفت و دست کشید روی کمر باریک او.
_هیس هیس هیچی نیست. هیچی نیست من کنارتم.
یک عطر آشنا در بینی مینو نشست. این عطر خیلی آشنا بود. عطری که صاحبش در ذهنش کمرنگ بود اما رنگ امنیتی که این عطر در ذهنش ساخته بود پررنگ بود.
_من...من فقط میخواستم...
علیرضا به روی میلاد لبخند زد تا آرام بگیرد. میلاد بادیدن لبخند او آرام نگرفت چون لبخندش تلخ بود و روی چشمانش غباری از غم نشسته بود. بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و علیرضا اینقدر درگوش زن نجوای امنیت کرد که کم کم پلک‌های مینو سنگین شد. علیرضا او را روی تخت خواباند و پیشانی‌اش را بوسید. چندلحظه به صورتش خیره ماند. مسعود چه کرده بود بااین زن؟ باتأسف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. میلاد روی راه پله نشسته بود و همین که صدای قدمهای علیرضا را شنید سرش به سمت او چرخید و نگران نگاهش کرد و علیرضا درجوابش به آرامی پلک زد و گفت:
_کم کم بهت اعتماد میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد حرفی نزد اما نگرانی چهره‌اش آرام گرفت و از پله‌ها پایین رفت. علیرضا وارد اتاقش شد و بعد از تعویض لباس‌هایش روی تخت نشست. نگاهش را به نوار سبز رنگ دور مچش دوخت. نرگس گفته بود دیگر سرکار نمی‌آید! چرا؟ چون طاهر سهواً در معرکه‌ای حضور داشت که پدرامِ احمق به راه انداخته بود؟ چون به طاهر کمک کرده بود و دست او را در مغازه‌ی صحافی حاج رضا بند کرده بود؟ شرمنده بود؟ از چه؟
خودش را روی تخت پرت کرد و زل زد به سقف. طلا از چه فرار می‌کرد؟
مهتاب که باسینی چای وارد اتاق شد خیلی سریع خودش را از روی تخت بلند کرد و بی‌قرار پنجه در موهایش فرو کرد. مهتاب سینی را کنارش روی تخت گذاشت و خودش هم کمی بافاصله روی تخت جاگیر شد. لبخندی به رویش زد و علیرضا بالبخندی گرمتر جوابش را داد.
_خسته نباشی گل خوش رنگ داداش.
گونه‌های دخترک رنگ گرفت و زیرلب تشکر کرد و بعد پرسید:
_حالت خوبه؟ چه خبرا؟ تو هتل همه چی میزونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره چطور مگه؟
مهتاب حرفی نزد و شانه بالا انداخت که باخنده‌ای آرام گفت:
_خبررسون ناشی بوده. اخبار دروغ رسونده تا فقط بهونه برای زنگ زدن داشته باشه.
گونه‌های رنگ گرفته‌ی مهتاب سرخ‌تر شد و باشرم لب گزید. زنگ زدن یزدان را انکار نکرد اما حیای دخترانه‌اش اجازه‌ی حرف دیگری هم نداد. خواست بلندشود که دست علیرضا روی مچش قرار گرفت و نگاه خجالت زده‌ی مهتاب در چشمانش نشست.
_همیشه نه تنها باحرفام بلکه باکارهامم ثابت کردم تو هرنقطه از زندگیت پشتتم و حمایتت میکنم. این که بین تو و یزدان احساس عاشقانه‌ای هست هنوزم برام غیرباوره اما از طرفی هم خوشحالم. هیچکس به اندازه‌ی یزدان بعد از من نمی‌تونه مراقبت باشه.
دست زیرچانه‌ی مهتاب گذاشت و سرش را بالا آورد. زل زد به چشم‌های پر

از شرمش و بالبخندی برادرانه و بامحبت گفت:
_ حاج عمو جواب بله تو به گوشم رسوند. هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی رو بهت تحمیل نکردم، هیچ وقتم ازت چیزی نخواستم اما الان یه چیزی میخوام؛ مهتاب خوشبخت شو.
مهتاب باخجالت دست روی دست مردانه‌ی او که زیرچانه‌اش بود گذاشت و بوسه نرمی روی آن زد و بعد بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. علیرضا بانگاهش او را دنبال کرد و در دل قربان صدقه‌ی شرم و حیایش شد. این بار دلش به این وصلت روشن بود، وقتی به احسان بله داد در دنیایی از ابهام و اضطراب دست و پا میزد اما حالا دلش آرام بود چون یزدان عاشق بود، یک عاشق واقعی.
موقع سرو شام نیمی از حواسش به حرف‌های میلاد بود و نیمی دیگرش پیش جمله‌ای که نرگس گفته بود «دیگه نمیاد متأسفانه»!
_داداش گوشت بامنه؟
بی‌حواس نگاهش را از ظرف ژله گرفت و به میلاد دوخت.
_جانم؟
میلاد نگاهش را بین مهتاب و علیرضا رد و بدل کرد و بعد گفت:
_میگم قرار بود برای قبول شدنم توی دانشگاه به

رمان بازار
romanbazar.ir

داداش یزدان و آقامتین شیرینی بدیم اما الان خیلی وقته گذشته و ما دعوتشون نکردیم.
_آره آره یادمه. حتما یه روز برنامه شو می‌چینم بریم شاندیز.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

مهتاب: نرگس و متین رو که حتما باید دعوت کنیم، شنیدم عقد کردن.
علیرضا بامکث کوتاهی پرسید:
_خود نرگس گفت؟
_نه طلا گفت.
قاشقش بی‌هدف دربین پلوی زعفرانی چرخید و بعد پرسید:
_کی باهاش حرف زدی؟
_دیروز.
_دستش خوب شده بود؟
_آره خداروشکر.
سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید. دل نگرانی‌هایش کمی آرام گرفت اما دلتنگی‌اش بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. شاید کار درست این بود که حالش را از خود او جویا می‌شد؛ مثل وقتی که خودش سردرد داشت و طلا پی‌ام داد تاحالش را بپرسد اما...
واقعیت تلخی بود اما علیرضا از این احساس می‌ترسید و همین ترس مانع نزدیک شدنش به طلا می‌شد. اگر طلا از گذشته‌ی آنها باخبر می‌شد چه واکنشی نشان می‌داد؟ شاید مثل احسان بانگاهی پر از تحقیر به او پشت می‌کرد و می‌رفت سراغ مردی که شرافت و اصالت پدرش زبان زد خاص و عام باشد.
***
نگاهش از پشت پنجره به درخت انجیر بود. بعد از سالها به یاد خودش افتاده بود و چیزی را برای خودش خواسته بود و باز مثل تمام سال‌های قبل مردی به اسم مسعود مانع شده بود برای قدم برداشتن برای رسیدن به خواسته اش. دستش مشت شد و لب پنجره نشست. دندان روی هم سایید و چشم روی هم فشرد. از مسعود متنفر بود؛ از مردی که اینطور سد رسیدن به آرزوهایش می‌شد. اما این بار باتمام بارهای قبل که قید خواسته‌هایش را زد فرق داشت، این بار پای دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیان بود، دلی که به شدت خواستار یک همدم بود. بدون لحظه‌ای تأمل کتش را از روی تخت چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. مهتاب توی اتاق میلاد بود و صدای حرف زدن شان را می‌شنید. از سالن که عبور کرد نگاهش به آشپزخانه افتاد. برای رسوا نشدن دلش به یک بهانه نیاز داشت.
مدتی بعد پشت چراغ قرمز بود؛ باقابلمه‌ای که شده بود بهانه‌ای برای دیدن طلا.
نگاهش جلب پسربچه‌ای شد که باگل‌های توی دستش به راننده‌های پشت چراغ قرمز التماس می‌کرد شاخه‌ای گل بخرند. سنی نداشت، او الان باید در خانه مشغول انجام تکالیف مدرسه‌اش باشد نه این که پشت چراغ قرمز...
پنجره را پایین کشید و صدایش زد. پسرک باخوشحالی به سمتش رفت و بادیدن نوک بینی سرخ او و گونه‌های رنگ پریده‌اش از سرما فرمان را میان پنجه‌هایش فشرد. آستین‌هایش را تا نوک انگشت‌هایش پایین کشیده بود تا دست‌هایش کمی گرم شوند. نفسش را محکم به بیرون فوت کرد تا از سنگینی توی سینه‌اش کمتر شود.
تمام گل‌های مریم را از پسرک خرید و بعد از پرداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

پول گل‌ها دستی به سرش کشید و لبخندی پرمحبت به صورتش زد. پسرک خوشحال تشکر کرد و رفت و درست همان لحظه چراغ سبز شد. گل‌ها را کنار قابلمه‌ای که روی صندلی شاگرد بود گذاشت و راه افتاد. وقتی به محله‌ی آشنا رسید عقلش هشدار داد «علیرضا این موقع شب میری دم خونه‌ی مردم که چی بگی؟»
همانجا توی ماشین خشکش زد و قدمی برای پیاده شدن برنداشت. آمدنش به این محله، آن هم این وقت شب عجیب بود! نه تنها باقابلمه‌ی طوبی خانم بلکه با هیچ چیز دیگری هم نمی‌توانست این دیدار را توجیه کند اما بااین حال باید طلا را می‌دید چون نرگس گفته بود «دیگه نمیاد متأسفانه». باید همین امشب تکلیف این جمله را مشخص می‌کرد وگرنه از فردا آن هتل می‌شد زندان برای این مرد.
قطره‌های باران که روی شیشه‌ی ماشین نشستند فکرش پر کشید به سمت پسربچه‌ی گل فروش. زیر سقف خانه یشان بود یا زیر این نمنم بی‌موقع باران؟ دوباره سینه‌اش سنگین شد و دوباره نفسی گرفت برای خلاصی از این دردی که در سینه‌اش می‌پیچید. بالاخره بعد از کلی این پا و آن پا کردن از ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شد. باران کم‌کم شدت می‌گرفت؛ انگار پاییز امسال پربرکت بود!

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

قابلمه را از روی صندلی برداشت که عطر مریم‌های خوش رنگ در بینی‌اش پیچید. مریم‌ها هم قشنگ بودند؛ درست مثل نرگس‌های اتاقش. آن‌ها را هم برداشت و بی‌توجه به این که قطره‌های باران خیسش می‌کردند به سمت خانه‌ی طوبی خانم رفت. پشت در ایستاد و تعلل کرد برای در زدن. آمدن یک هویی‌اش این موقع شب واقعا تعجب برانگیز بود. بهتر بود اول تلفنی باطلا حرف می‌زد و بعد یک قرار در هتل توران می‌گذاشت و دلیل استعفایش را می‌پرسید. کم‌کم از تصمیم ناگهانی‌اش پشیمان شد و باتمام بی‌قراری که در دل احساس می‌کرد به در پشت کرد و راه ماشینش را در پیش گرفت که درست همان لحظه در خانه باز شد. لبش را به دندان گرفت و چشم روی هم گذاشت. قطره‌های باران روی صورتش می‌نشستند و تپش‌های تند

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش غیرعادی و نگران کننده بودند. سنگینی نگاهی را پشتش احساس می‌کرد اما نمی‌دانست چه کار کند. برود یا بماند و تکلیف آن جمله‌ی کذایی را روشن کند؟ بامکث طولانی برگشت. خودش بود؛ با آن چشم‌های درشت مشکی و چتری‌های سیاه رنگ. یک اخم ظریف میان ابروهایش بود و دستش را روی سرش چتر کرده بود تا خیس نشود. علیرضا از همان فاصله باقابلمه‌ای در دست و مریم‌هایی که از قطرات باران سیراب می‌شدند به اخم بانمک او زل زده بود.
اما طلا گیج و مبهوت به او نگاه می‌کرد. به مردی که کت نمناک شده بود و موهای مشکی رنگش در اثر خیسی برق می‌زدند. بودنش را باور می‌کرد یا خواب می‌پنداشت؟ وجود علیرضا آن هم این موقع شب جلوی در خانه‌ی آن‌ها مثل خواب‌هایی بود که در این مدت می‌دید. خواب‌هایی که در اثر دلتنگی مهمان چشم‌هایش می‌شدند.
علیرضا بالاخره خونسردی ذاتی‌اش را برگرداند و به او نزدیک شد. لبخندی برلب نشاند و باهمان صدایی که به گوش طلا مردانه ترین صدای دنیا بود گفت:
_سلام طلابانو.

رمان بازار
romanbazar.ir

و طلا همانطور مبهوت، خیره به چشمان او در دل باخود گفت «آن مرد در باران آمد»!
علیرضا که مثل همیشه از نگاه خیره‌ی او کمی خجالت کشید بالبخندی مردانه سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
_قابلمه تونو آوردم.
لبخندی بهت زده روی لب‌های طلا نشست و کم کم صدای خنده‌ی آرامش بلند شد.
_به خاطر یه قابلمه این وقت شب تا اینجا اومدین؟!
علیرضا سربلندکرد و این‌بار چشم دوخت به چشمان خندان او. خنده‌ی چشمانش زیبا بود.
_نه؛ نرگس گفت دیگه نمیای.
طلا بااین که هنوز هم بهت زده بود و آمدن او را باور نکرده بود اما یک چیزهایی را از نگاه درمانده و لرزش صدایش فهمید. نگاهش از چشم‌های علیرضا سرخورد و روی مریم‌ها نشست و لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد و گفت:
_بفرمایید داخل.
خود را از جلوی در کنار کشید تا علیرضا وارد خانه شود. علیرضا که وارد خانه شد تازه متوجه‌ی چادر روی سر او شد. همان چادری که پر بود از نقش

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگارهای نرگس‌های زرد. آن روز باتمام اضطرابی که داشت این چادر خیلی به چشمش زیبا آمد و لحظه‌ای طلا را در قاب آن گل‌ها تصور کرد و بعد از دیدن صورت طلا در قاب گل‌های زرد فهمید تصوراتش اشتباه نبوده است. صورت گندم گونش میان آن نرگس‌های زرد می‌درخشید.
_میخواستی جایی بری؟
طلا در حیاط را بست و گفت:
_مامان و تینا و طاهر رفتن خونه‌ی عمو اما هنوز نیومدن. طاها بهونه‌ی مامانشو می‌گرفت میخواستم برم دنبال تینا.
دست پاچه شدن علیرضا را به وضوح دید.
_نیستن! اِ خب پس من برم بهتره.
طلا باجسارت جلوی در ایستاد و خیره به چشم‌هایش گفت:
_من به شما اعتماد دارم، درضمن طاها هم خونه ست.
_اما آخه ممکنه طاهر...
_تو این مدت کوتاه طاهر خیلی خوب شما رو شناخته. شبی نیست که از مردونگی شما تو خونه حرف نزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا دست روی پیشانی خیسش کشید و معذب گفت:
_من که کاری نکردم.
طلا به این همه تواضع او لبخند زد و تعارفش زد به داخل که علیرضا گفت:
_نه دیگه من برم بهتره. فقط اومدم قابلمه...
طلا قابلمه را از دستش گرفت و گفت:
_خودتون دلیل اصلی اومدن تون رو گفتین. هیچ آدم عاقلی این وقت شب تو بارون نمیاد که قابلمه‌ی کسی رو پس بده.
علیرضا نگاهش کرد. قطره‌های باران روی پوست صافش سر می‌خوردند و جایی میان گره‌ی روسری‌اش محو می‌شدند. طلا رک و ساده به علیرضا فهمانده بود اینجا بودنش دلیل دیگری هم دارد و باسادگی خواسته بود که انکارش نکند و همین جسارت دخترک علیرضا را بی‌قرارتر و بی‌تاب‌تر کرد. جسارت‌های توأم باشرم و حیای طلا فرق داشت باجسارت‌های بی‌پروا نگار و همین باعث میشد طلا در ذهن و قلبش ثبت شود و نگار فقط یک همکار ساده باقی بماند.
طلا باز تعارفش زد به داخل خانه و او هنوز ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که طلا گفت:
_خیس شدیم آقاعلی.
علیرضا بااضطرابی که از حرکاتش پیدا بود خیسی صورتش را گرفت و تردیدش را پس زد و به همراه طلا وارد خانه شد.
صدای طاها را از اتاق شنید.
_خاله مامانم اومد؟

#پارت_دویست_و_هفتاد

طلا باسرخوشی که از دیدن علیرضا، آن هم بعد از چند روز در لحنش مشخص بود جوابش را داد.
_نه خاله جون به احتمال زیاد منتظرن معصوم گل و گلاب بیاره و بعد بله رو بگیرن.
علیرضا سوالی نگاهش کرد. طلا همانطور که بالای خانه یک بالشت می‌گذاشت گفت:
_رفتن اجازه‌ی خواستگاری بگیرن برای طاهر.
علیرضا بالبخند گفت:
_مبارکه. به سلامتی.
طلا تشکر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشینید.
_بیشتر از این مزاحم نشم...
طلا بال‌های چادر را رها کرد و به سمتش رفت.
جلویش ایستاد و دستش به سمت مریم‌ها رفت.
_برای منن؟
علیرضا چندلحظه خیره نگاهش کرد و بعد به آرامی پلک زد.
_ناقابله.
طلا باذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت گل‌ها را گرفت و بو کرد.
_به چه مناسبت؟
_آشتی کنون.
نگاه طلا از روی گل‌ها روی صورت او چرخید.
_مگه قهر بودیم؟
_نبودیم؟
طلا به سمت اتاق رفت و زیرلب جواب داد.
_نه.
حالا که از اینترنت فهمیده بود کنسرت آن خواننده درمشهد کنسل شده است قهر نبود.
مدتی بعد از اتاق همراه بایک حوله برگشت. همان حوله‌ی آبی رنگی که روزی خون بینی‌اش را با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

تمیز کرده بود. حوله را به سمت علیرضا گرفت و گفت:
_موهاتونو خشک کنین سرما میخورین.
علیرضا باکمی مکث حوله را گرفت و آرام تشکر کرد.
طلا که تعلل او را دید گفت:
_موهاتونو خشک کنین حوله خودتونه.
نگاه متعجب علیرضا را که دید بااطمینان پلک زد.
لبخندی کنج لب علیرضا نشست و حوله را روی صورت و گردن خیسش کشید.
_کت‌تونو دربیارین پهن کنم روی بخاری.
علیرضا همانطور که کتش را در می‌آورد گفت:
_زود نیست برای بخاری نصب کردن؟
طلا کت را روی بخاری پهن کرد و گفت:
_مامان طوبی سرماییه، از طرفی زانوهاش اگه سرمابخوره دیگه دردش غیرقابل تحمل میشه برای همین تا یکم هوا سرد میشه بخاری نصب می‌کنیم.
علیرضا سری به معنی فهمیدن تکان داد و طلا بالبخند گفت:
_نمی شنید؟ فرشامون میخ نداره.
علیرضا کوتاه خندید و نشست و به همان بالشتی تکیه زد که طلا برایش گذاشته بود. چقدر در این

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه آشنا بود؛ تاحدی که حوله‌ی مخصوص خودش را داشت و نرمی بالشت‌هایش لذت در تنش می‌انداخت.
طلا بافاصله از او کنار بخاری نشست و علیرضا گفت:
_چادرت خیسه. سرمانخوری؟
طلا دستی به چادرش کشید و گل‌های زرد آن را لمس کرد.
_زیاد خیس نیست.
_طاها حالش چطوره؟
_خداروشکر خوبه.
_تو چرا نرفتی خواستگاری؟
_چون موافق نبودم بااین وصلت.
ابروهای علیرضا بالا رفتند و طلا باوقت شناسی و لبخندی معنی دار ادامه داد.
_از اونجایی که پسرعموم خواستگار منه و من ردش کردم مطمئنم طاهرهم امشب از زن عموم جواب نه می‌گیره.
نگاه علیرضا خیره ماند روی لب‌های او و دستش کنار پایش مشت شد و خیلی ناشیانه از این بحث که برایش خوش آیند نبود فرار کرد.
_دستت بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا متوجه‌ی تغییر حالت نگاه او شد و لبخندش را پشت لب‌هایش پنهان کرد.
_بله.
علیرضا سری تکان داد و کلافه پنجه در موهای خیسش فرو برد و طلا حریصانه به حرکت انگشتان او میان موهایش نگاه کرد. گوشه‌ی چادرش را میان پنجه‌هایش فشرد و نگاه دزدید. لمس آن موها شده بود جزء آرزوهایش. هنوز هم بودن او را در کنجی از خانه یشان باور نکرده بود اما حضورش واقعی بود. آن مرد آمده بود؛ در باران هم آمده بود.
زیرلب زمزمه کرد «برم براتون چایی بیارم» و همین که بلند شد پر چادرش اسیر شد میان انگشتان مردانه‌ی علیرضا.
_نمیخواد بشین. باید باهم حرف بزنیم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

طلا دوباره نشست اما انگشتان علیرضا از چادرش جدا نشدند. علیرضا لب‌هایش را با زبان‌تر کرد و باصدایی که سعی داشت نلرزد تمام حرف‌های دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

را در یک جمله خلاصه کرد.
_برگرد هتل.
سکوت طلا باعث شد نگاهش را از گل‌های قالی بالا بکشد و به چشمان او برساند. نگاه طلا را روی خود دید. نگاهش پر از حرف بود، حرف‌هایی که کمی بوی گله داشتند.
_نمی دونم ناخواسته چه اشتباهی کردم که دلگیری اما هرچی که هست معذرت میخوام. برگرد سرکارت.
بغضی در گلوی طلا نشست و نگاهش را از او گرفت و به چرخ خیاطی تینا دوخت. در دل باخود گفت «تو اشتباهی نکردی دل من اشتباه کرده. دل من برای کسی لرزیده که هم جنس و هم طبقه‌ی خودم نیست. دل من دل به کسی داده که دلش با من نیست».
_طلا.
این اولین بار که بدون پسوند خانم یا بانو صدایش می‌زد. بی‌اراده چشم‌هایش را بست. زیادی از حد قشنگ صدایش زده بود. این تمنای توی صدایش برای چه بود!؟ این عجز صدایش چه معنا داشت؟ گفته بود طلا اما انگار او را صدا نکرده بود فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

درماندگی‌اش را به گوش او رسانده بود. درمانده بود؟ از چه؟ از نبود او در هتل؟ مگر می‌شد مدیر هتل از استعفای ظرفشورش دربماند؟ چیزی که زیاد بود در این دنیا کارگر و ظرفشور!
نگاهش را به علیرضا دوخت اما حرفی نزد. کاش می‌توانست بگوید «نمیام تا دلمو دیونه‌تر نکنی، تا بیشتر از این توی این باتلاق عشق فرو نرم. تا بیشتر از این توی این جاده‌ی یک طرفه گم نشم. لعنتی من از عشق تو دارم فرار میکنم و تو الان اومدی که چی بگی؟»
علیرضا هم نگاهش می‌کرد، خیره و بدون خجالت.
_میای؟
_چرا بیام؟
علیرضا برای این چرا جوابی نداشت اما باز خواهش کرد.
_بیا.
طلا لبش را میان دندانش گرفت. صدای مهدی در گوشش پیچید «این مدیرت یا زیادی زرنگه یا زیادی فرو رفته تو نقش رابین هود که یا واسه تو کار جور میکنه یا واسه داداشت که قصد قاپ زدن کیف داداششو داشته ولی باهمه‌ی اینا تو یه چیزی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش نکن؛ هیچ مدیری دل نمیده به دل ظرفشورش. توی خیالاتت واسه خودت رویا نساز زرپری خانم».
نگاهش را به دست علیرضا که هنوز گوشه‌ی چادرش را گرفته بود دوخت و آرام گفت:
_چرا مدیرداخلی یه هتل باید بیاد دنبال ظرفشور رستوران هتلش؟!
_چون تو برای من فقط یه ظرفشور نیستی. یادت رفته روز اولی که اومدی هتل چی گفتم؟ گفتم ما یه خانواده ایم. گفتم باهم رفیقیم. نه تنها من بلکه همه‌ی پرسنل دلشون برات تنگ شده.
طلا شوکه نگاهش کرد. چه گفت؟ گفت دلش تنگ شده! شاید مستقیم نه اما اصل حرفش همین بود؛ که دلش تنگ شده است. لبخند به لب در ذهنش به مهدی دهن کجی کرد «یه مدیرهتل شاید دل نده به دل ظرفشورش اما حتما دلتنگ رفیقش میشه. توی ذهن این مرد من جزئی از خانواده شم، دوستشم نه ظرفشورش. شاید یه روزی دل بده به دل این رفیق».
_یعنی شما این وقت شب، توی بارون بایه دسته مریم اومدین که بگین برگردم سرکارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا سرتکان داد و پلک زد به معنی «آره» و طلا باسادگی و صداقت گفت:
_از امشب مریم هم شد جزء گل‌های مورد علاقه‌ام. یاس، نرگس، مریم.
لبخند چهره‌ی علیرضا را پوشاند و گفت:
_این یعنی قبول کردی برگردی سرکارت؟
طلا با همان تپش بی‌تاب قلبش و هیجان وجودش به سمت او خم شد و کنار گوش ناشنوایش زمزمه کرد:
_این یعنی فرار از تو و عشقت غیرممکنه.
باصدای طاها که گفت «خاله» باشتاب از علیرضا فاصله گرفت و علیرضا که مسخ عطر چادر او شده بود خیلی سریع نگاهش به سمت پسربچه‌ای که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود و باگنگی به آن‌ها نگاه می‌کرد چرخید. موهای قهوه‌ای روشنش او را یاد تینا انداخت. درست مثل مادرش بور بود.
بی‌توجه به التهابی که از آن همه نزدیکی به طلا در وجودش رعشه می‌کشید لبخندی رو به پسرک زد و پسرک از دیدن لبخند او کمی جرأت گرفت و نزدیک شد.
_سلام عموجون.
طاها که نسبت به بچه‌های هم سن و سالش

رمان بازار
romanbazar.ir

نحیف‌تر و قد کوتاه‌تر بود کنار طلا ایستاد و باخجالت سلام کرد و بعد باتردید دستش را میان دست دراز شده‌ی علیرضا گذاشت. علیرضا بامهربانی او را به سمت خود کشید و روی پاهایش نشاند. لحظه‌ای سبک وزنی‌اش دل علیرضا را به درد آورد. مشخص بود بیماری‌اش خیلی حادتر از آن چیزی است که تصور می‌کرد. بوسه‌ای به سرش زد و پرسید:
_خوبی عموجون؟
طاها باخجالت سرش را تکان داد و طلا بالبخند گفت:
_طاها ایشون عموعلیرضاست.
طاها بااین حرف طلا سرش را به سمت صورت علیرضا چرخاند و بادقت نگاهش کرد و بعد گفت:
_من شما رو میشناسم. مامان طوبی همش میگه خدا علیرضا رو خیر بده که این طاهرو گذاشت سرکار.
علیرضا خندید و پیشانی‌اش را بوسید.
_منم شما رو می‌شناسم. خاله طلا کلی ازت تعریف کرده. قراره وقتی شما خوب شدی چندتا پرنده‌ی قفسی رو توی حرم آزاد کنیم.
طاها باذوق به طلا نگاه کرد و طلا بالبخند حرف علیرضا را تأیید کرد. علیرضا همانطور که موهای نرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک را نوازش می‌کرد آرام رو به طلا گفت:

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

_نشنیدم چی گفتی.
طلا بازبان درازی در جوابش گفت:
_منم هنوز دلیل واقعی اومدن تون به اینجا رو نفهمیدم. هروقت گفتین منم میگم چی گفتم.
علیرضا باخنده‌ای مردانه گفت:
_تو گروکشی همتا نداری.
طلا ابرویی بالا داد و جسورانه گفت:
_دقیقا.
طاها که مشغول بازی باساعت دور مچ علیرضا بود اصلا متوجه‌ی حرف‌های آن‌ها نمی‌شد برای همین آن دو به گفتگویشان ادامه دادند.
_تو می‌دونستی یزدان مهتاب رو دوست داره؟
لبخندعمیق و همراهِ ذوق طلا جوابش را داد و گله کرد.
_چرا به من نگفتی؟
طلا شانه بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_درستش این بود از خود یزدان بشنوین.
_باید به من می‌گفتی.
طلا باتعجب نگاهش کرد و او باز تکرار کرد.
_باید می‌گفتی.
_چرا؟
علیرضا نگاهش را به موهای خوش رنگ طاها دوخت و آرام در جوابش گفت:
_چون من فکر می‌کردم اون دختری که یزدان ازش حرف می‌زنه تویی.
صدای «چی» بلند و متعجب طلا باعث شد طاها بترسد و دربغل علیرضا کمی از جا بپرد. علیرضا محکم‌تر پسربچه را در بغل گرفت و برای آرام کردنش بوسه‌ای نثار گونه‌ی زردش کرد.
صدای عصبی طلا به گوشش رسید.
_چطور باخودتون همچین فکری کردین؟
از نگاه کردن به صورت او خجالت می‌کشید.
_تو دقیقا روزی تصادف کردی که یزدان تصادف کرد.
فکر کردم...
طلا عصبی حرفش را برید.
_چی فکر کردین؟ که من بایزدان بودم؟ خب درست فکرکردین من با اون بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر از سوال علیرضا بالا آمد و روی صورت سرخ از عصبانیت او نشست و طلا باهمان لحن عصبی ادامه داد.
_بله بایزدان بودم منتها مهتابم همراهمون بود. قرار بود مهتاب لباس پاییزی بخره و من تو انتخاب کمکش کنم.
چشم‌های علیرضا به آنی شرمنده شد و تالب باز کرد حرفی بزند طلا از جایش بلند شد و کت او را روی بخاری برعکس کرد.
_همیشه اینقدر زود قضاوت می‌کنید و به نتیجه می‌رسید؟
علیرضا خیلی سریع گفت:
_نه اما...
صدای در حیاط میان حرفش بلند شد و طاها همانطور که به سمت در می‌دوید باخوشحالی گفت:
_آخ جون مامان تینا اومد.
طلا باحرص تشر زد:
_ندو طاها.
علیرضا بلند شد و گفت:
_طلا من...
طلا باحرص دستش را بالا گرفت و مانعش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لطفا ادامه ندین.
علیرضا خجالت زده لبش را میان دندان‌هایش فشرد و بعد کلافه چنگی به موهای نمناکش زد.
طلا باعصبانیتی که از حرکاتش معلوم بود چادرش را پیش کشید. نگاه شرمنده‌ی علیرضا را روی خود حس می‌کرد اما اعتنایی نکرد. پس به خاطر همین در این مدت اینقدر به نبود او در هتل بی‌اعتنا بوده است؛ چون فکر می‌کرده برادرش به او احساس دارد! و حالا که فهمیده یزدان عاشق مهتاب است یاد جای خالی طلا افتاده است!
طوبی و تینا و طاهر وارد خانه شدند و بادیدن علیرضا تعجب کردند اما باخوش رویی به او خوش آمد گفتند. باطاهر دست داد و بالبخندی که مصنوعی بود حال طوبی را پرسید و تینا باروی گشاده از احوال مهتاب و میلاد پرسید. آنقدر گرم و صمیمی برخورد می‌کردند که معذب بودن علیرضا کم کم ازبین رفت. طوبی هرچقدر به ماندنش و نوشیدن یک لیوان چای اصرار کرد قبول نکرد؛ تحمل نگاه دلخور و اخم‌های درهم طلا را نداشت. می‌دانست اشتباه کرده است و برای همین اشتباهش را به زبان آورد تا عذرخواهی کند اما عصبانیت طلا اجازه نداد حرفش را کامل کند. توقع

رمان بازار
romanbazar.ir

این را نداشت اما از آنجایی که اشتباهش را قبول داشت به طلا حق می‌داد.
زمانی که طلا بادلخوری کتش را به سمتش گرفت چندلحظه نگاهش کرد. نگاهی که در پس آن یک عذرخواهی بزرگ بود اما طلا اخمش را پررنگ‌تر کرد و نگاهش را از او دزدید. نفسش را در سینه حبس کرد و باتشکر زیرلبی کت را گرفت و بدون این که آن را بپوشد به سمت در رفت.
_بپوشش پسرم هوای بیرون سوز داره. هنوزم نم نمک بارون می‌باره.
علیرضا لبخندی به لحن مادرانه‌ی طوبی زد و کتش را پوشید. باز نگاهی به طلا انداخت و طلا باز نگاه از او دریغ کرد. ناامید خداحافظی کرد و طاهر تا دم در بدرقه‌اش کرد.
روی تختش دراز کشید. دیگر دلتنگ نبود اما بادیدن آن نگاه خوش رنگ و و لبانی که از سرمای هوا کمی رنگ گرفته بودند بی‌تاب‌تر شده بود. همان نگاه دریغ کردن‌هایش که نشان دلخوری‌اش بود، خواب را از چشمانش گرفته بود.
***
گلدان شیشه‌ای را روی میز آرایشیِ قدیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و بالبخندی لطیف مریم‌های خوش رنگ را لمس کرد. تینا چادرش را روی جالباسی آویز کرد و از پشت چانه روی شانه‌ی او گذاشت و لبخندش را در آینه شکار کرد.
_باور کنم فقط برای پس دادن قابلمه اومده؟
لبخند طلا همانطور که نگاهش به مریم‌ها بود عمق گرفت.
_اومده بود که بگه برگردم سرکار.
لبخند روی لب تینا پررنگ شد و باشیطنتی که در کلامش موج می‌زد گفت:
_حتما تو هم براش ناز کردی و گفتی نه که بنده خدا دمغ رفت.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

اخم ظریفی جای لبخند طلا را گرفت و گفت:
_فکر میکرده بین من و یزدان یه چیزی هست.
_چرا همچین فکری می‌کرده؟
_نرگس می‌گفت روزهایی که من مرخصی داشتم یزدان یکی درمیون می‌رفته هتل. می‌گفت همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسنل هتل فکرمیکنن ما باهمیم. حتی نرگسم همچین فکری می‌کرد.
تینا از او فاصله گرفت و مشغول پهن کردن رخت خواب‌ها شد.
_سوءتفاهم برای هرکسی پیش میاد.
طلا چیزی نگفت و باوسواس گلدان مریم‌ها را روی میز جابه جا کرد.
_از فردا میری سرکار؟
طلا جوابی نداد که تینا گفت:
_گفته بودی بود و نبودت توی اون هتل برای علی مهم نیست که اگه بود یه پی‌ام میداد جویای حالت میشد؛ حالا اومده خونه‌مون برای دیدنت! این یعنی چی؟ یعنی بود و نبود تو براش خیلی مهمه توی اون هتل.
_تو اینطوری فکر می‌کنی؟
تینا دراز کشید و گفت:
_نه تنها فکرمیکنم براش مهمی بلکه مطمئنم از این که فهمیده بین تو و یزدان چیزی نبوده خوشحاله.
_چطور اینقدر مطمئنی؟
تینا تک خنده‌ای زد و گفت:
_اون موقع که تو با یک مَن اخم زل زده بودی به

رمان بازار
romanbazar.ir

فرش اون بنده خدا با نگاهش هی التماس می‌کرد تو یه لحظه نگاهش کنی. من میگم زیاد سخت نگیر یه سوءتفاهم ارزشش رو نداره که دلخوری پیش بیاری بین خودت و علیرضا.
روی تشک، کنار تینا خوابید.
_هنوز باورم نشده امشب اومد خونه‌مون تا منو برگردونه سرکار.
تینا خندید و حرفی نزد. نگاه طلا به سمت گل‌ها چرخید و لبخند روی لبش نشست. دلخور نبود فقط کمی برایش ناز کرده بود. بعد از پدرش او اولین مردی بود که برایش ناز می‌کرد.
صدای زنگ پیام گوشی‌اش باعث شد نگاه از مریم‌ها بکند. بادیدن شماره‌ی علیرضا خیلی زود پیام را باز کرد.
«من یک عمر قضاوت شدم و درد اون قضاوت‌ها اینقدر زیاد بود که درست مثل یه سیلیِ پردرد روی صورتم می‌نشست و بهم یاد می‌داد مبادا یه روز کسی رو قضاوت کنی و برنجونیش. ناخواسته قضاوتت کردم و رنجوندمت. امیدوارم ببخشی. نمی‌دونم چرا این کارو کردم و چرا همچین فکری توی سرم افتاد! شاید چون هم تو و هم یزدان برام

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم بودین و نمی‌تونستم نسبت به این قضیه بی‌تفاوت باشم. امیدوارم فردا توی هتل ببینمت و فرصت اینو داشته باشم که اشتباهم رو جبران کنم. شبت خوش مادر یاس و نرگس ها».
حرف زدنش قشنگ بود. بلد بود چطور دل این دختر را رام کند. بلد بود طلابانویش را عاشق‌تر کند. او را مادر یاس و نرگس‌ها خطاب کرده بود و این خیلی شیرین بود برای قلب عاشق دخترک. اینبار رک و صادقانه گفته بود که مهم است، به اندازه‌ی یزدان...شاید هم بیشتر از یزدان. شاید خیالی بیش نبود، شاید یک رویای شیرین دخترانه بود اما امشب حس کرده بود حضور علیرضا در خانه یشان از سر دلتنگی و یک احساس آشنا است، احساسی که هرلحظه در وجود خود طلا شعله می‌کشید.
بااین حال این فکر چه رویا باشد، چه واقعیت علیرضا آمده بود، چه از سر احساس، چه از سر یک دلتنگی دوستانه؛ و همین که آمده بود برای دل عاشق طلا کافی بود.
نگاهش به سمت مریم‌ها کشیده شد و زیرلب باخود گفت:
_آن مرد آمد؛ بادسته‌ای مریم به دیدار مادر یاس و

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس‌ها آمد.
***

#دنیای_بیمار
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

فصل نوزدهم
توی کافی شاپ هتل نشسته بود. فنجان چای درمیان پنجه‌هایش اسیر بود و آنقدر در افکارش غرق بود که اصلا متوجه‌ی داغی فنجان نمی‌شد. دیشب بعد از کلی فکر و خیال و از این پهلو به آن پهلو شدن دَم دَم‌های صبح خوابش برده بود. باز هم کابوس دیده بود. کابوس آن دختربچه‌ی پنج ساله را؛ کابوس دیشبش باتمام کابوس‌هایی که در این سالها دیده بود فرق داشت. دخترک می‌خندید؛ باهمان موهای بلند پریشان و جسمی که غرق خون بود روی همان تخت لعنتی می‌خندید و صدای انعکاس قهقهه‌های بلندش چنان وحشتناک بود در گوش علیرضا که باشدت از خواب پریده بود. نگاهش را به فنجان دوخت و یک لحظه فنجان را لبالب از خون دید و باشدت از جا پرید! صندلی به عقب پرت شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانی که باترس رهایش کرده بود روی زمین افتاد و هزار تکه شد. بادیدن مایع قهوه‌ای رنگ چای نفسش را راحت از سینه بیرون راند و دستش را به میز تکیه داد تا به خود مسلط شود. افراد حاضر در کافی شاپ باتعجب به او نگاه می‌کردند اما درحالی نبود که نگاه آن‌ها برایش مهم باشد. چندلحظه چشم بست تانفس‌های تند و پر از ترسش آرام و ریتمیک شوند.
گارسون بانگرانی به سمتش آمد و پرسید:
_آقاعلیرضا حالتون خوبه؟
چشم‌هایش را باز کرد و باترس نگاهی به تکه‌های خرد شده‌ی فنجان انداخت. عجیب بود! همین چندلحظه پیش خون در فنجان می‌جوشید و از لبه‌هایش سرازیر می‌شد اما حالا از آن تصویر فقط چندتکه‌ی خرد شده و مایعی قهوه‌ای رنگ به جا مانده بود.
گارسون بادیدن حال آشفته‌ی او از کافی شاپ بیرون رفت تا یزدان را مطلع کند. علیرضا دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. پیشانی‌اش سرد بود اما انگار در وجودش آتش به پا شده بود.
نگاه سنگین کسی را روی خود حس کرد و وقتی سر برگرداند زنی را باشنلی قرمز رنگ دید که بانگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجبش براندازش می‌کرد. به سرعت نگاه از او گرفت؛ از رنگ شنلش متنفر بود. از هرچیزی که سرخ بود و یادآور جسم غرق خون دخترک متنفر بود. دکتر زرافشان گفته بود به مشاوره نیاز دارد. گفته بود باید برایش حرف بزند. باید خود را تخلیه کند و از گذشته دست بردارد اما نمی‌شد. حرف زدن سخت بود و از یاد بردن گذشته غیرممکن.
کمی آن طرف‌تر از میزش زن جوانی همراه باشوهرش نشسته بود؛ وقتی شوهرش در گوشش چیزی پچ پچ کرد زن جوان بی‌پروا قهقهه زد و زانوهای علیرضا را باصدای نحس قهقهه‌اش لرزاند. باسستی روی صندلی دیگری از میز نشست و دست روی گوش‌هایش گذاشت. دخترک می‌خندید اما خنده‌اش ترسناک بود؛ انگار به علیرضا می‌خندید. انگار باآن خنده انتقام زخم‌هایش را می‌گرفت از علیرضایی که خودش زخم خورده بود از جنایت پدر.
در کافی شاپ که باشدت باز شد سرش را بلند کرد و به یزدان نگاه کرد که باشتاب و پر از هراس به سمتش می‌آمد و پشت سر آن طلا! بادیدن آشفتگی که در چهره‌ی هردو دیده می‌شد کمی خود را جمع و جور کرد. فکرش از کابوس دیشبش

رمان بازار
romanbazar.ir

دور شد و به طلا نزدیک شد. آمده بود و این یعنی پایان پاییز و فرا رسیدن بهار. خوب بود که آمده بود. خوب بود که او و قضاوت اشتباهش را بخشیده بود. خوب بود که برای حرفش احترام قائل شده بود و برگشته بود سرکارش.
دست روی دست یزدان که روی شانه‌اش بود و بانگرانی پشت سرهم حالش را می‌پرسید گذاشت و بالبخند کجی گفت:
_خوبم چیزی نشده.
به گارسون جوان نگاه انداخت و لبخندش را پررنگ‌تر کرد.
_شاهین الکی شلوغش کرده هیچی نیست فقط فنجون ازدستم افتاد.
صدای نگران طلا مثل یک نسیم بهاری در گوشش پیچید.
_اما رنگتون پریده.
نگاهش چرخید روی تکه‌های فنجان و باکمی مکث سرتکان داد.
_نه. خوبم. فکرکنم فشارم افتاده.
یزدان زیربغلش را گرفت و نگران گفت:
_پاشو. پاشو داداش. برو خونه استراحت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باخنده گفت:
_چتونه؟ میگم خوبم. هیچیم نیست.
یزدان نگاه دوخت به چشمانش. انگار با آن نگاه گفت «هجده ساله که میگی خوبم اما خوب نیستی».
از روی صندلی بلندشد و بامحبت دست یزدان را میان دستش فشرد و بااطمینان لب زد:
_خوبم.
نگاهش به سمت چشمان نگران طلا چرخید. هنوز یونیفرمش را نپوشیده بود و این یعنی تازه از راه رسیده است. نگاهی به ساعتش انداخت. هشت بود.
برای آرام کردن یزدان خنده‌ای کرد و شوخ گفت:
_چی شده تو صبح زود اومدی سرکار؟
یزدان لبخند کج و کوله‌ای زد و گفت:
_به قول توران باید به حاجی ثابت کنم اگه بخوام می‌تونم تغییر کنم و بشم مرد زندگی.
دوباره خندید و ضربه‌ای آرام به شانه‌ی او زد.
_خوبه.
همانطور که هرسه باهم از کافی شاپ بیرون می‌رفتند به طلا گفت:
_دوباره خوش اومدی به هتل توران طلابانو.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لبخندی توأم بادلواپسی زد و محجوب تشکر کرد. در کافی شاپ را باز کرد و منتظر ماند اول طلا بیرون برود.

#دنیای_بیمار
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

قبل از این که از کافی شاپ خارج شود نگاهش را به سمت میزی که پشت آن نشسته بود چرخاند و باز نگاهی به تکه‌های شکسته‌ی فنجان، که حالا شاهین مشغول جمع کردنشان بود انداخت. آن لحظه جوشش خون در آن فنجان کوچک خیلی واقعی و واضح به نظر می‌رسید! سری تکان داد و افکارش را پس زد. از کافی شاپ بیرون رفت و یزدان گفت:
_من و طلا همزمان باهم رسیدیم تولابی بودیم که شاهین گفت حالت بد شده. احمق یه جوری خبرآورد قلبم اومد تو دهنم.
شرمنده گفت:
_ببخشید نگران شدی.
_چرت نگو. مطمئنی خوبی؟ چشمات سرخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا: بازم سردرد؟
لبخندی به لحن نگران طلا زد و آرام پلک زد.
_بازم سردرد.
طلا بااخمی ظریف که ناشی از دلهره‌هایش بود گفت:
_چرا پیگیر این سردردها نمی‌شین؟ شاید خدایی نکرده یه...
نگاه علیرضا به سمت در هتل چرخید. توجه‌اش به مرد ژولیده پوشی که آن طرف خیابان ایستاده بود جلب شد. چقدر آفتاب سوختگی چهره‌اش و آن کتی که در تن لاغرش زار می‌زد آشنا بود. طلا و یزدان هنوز درحال سرزنش کردن او بودند و او نگاهش در پی آن مرد که سرش مدام آن طرف و این طرف می‌چرخید. انگار دنبال کسی بود؛ شاید هم می‌ترسید کسی او را این اطراف ببیند! وقتی طلا نق زد «گوشتون بامنه یا نه؟» سرش به سمت طلا چرخید و انگار با نگاه به طلا مرد را شناخت. سرش به سرعت دوباره روی مرد چرخید؛ خودش بود! همانی که یک شب طلا را پشت هتل خفت کرده بود و زخم به جا گذاشته بود روی چانه‌ی دخترک. گفته بود «شوهرسابق خواهرمه».

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا هنوز حرف می‌زد و یزدان متعجب به او نگاه می‌کرد که پاتند کرد به سمت در. محسن متوجه‌ی او شد و همین که خواست پا به فرار بگذارد علیرضا به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سمتش دوید. طلا هم که تازه متوجه‌ی محسن شده بود باترس به دنبال علیرضا دوید و علیرضا درست کنار خیابان از پشت چنگ زد به کت کهنه و قدیمی محسن.
شیشه جانی در تنش نگذاشته بود و زیاد توان دویدن نداشت؛ برای همین هم خیلی زود به دست علیرضا افتاد. طلا پشت سر علیرضا ایستاد و باترس لب زد:
_علی ولش کن.
محسن روی زمین افتاده بود و بااین که ترس در چهره‌اش دیده می‌شد اما خود را از تک و تا نینداخت و داد زد:
_ولم کن. چی میخوای ازم؟
علیرضا یقه‌ی او را چسبید و از روی زمین بلندش کرد. اخمی غلیظ در چهره نشاند و باصدایی جدی و محکم پرسید:
_اینجا چی میخوای؟ کشیک کی رو می‌دیدی؟ با چه جرأتی برای پرسنل من مزاحمت ایجاد می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدمت دست پلیس تا دیگه فکر مزاحمت نیوفته توی سرت؟
محسن از روی شانه‌ی علیرضا نگاهی شاکی به طلا که باصورتی ترسیده پشت علیرضا ایستاده بود انداخت و باخس خسی که در صدایش شنیده می‌شد گفت:
_مزاحمت چیه؟ طلا منو میشناسه.
چنگ علیرضا روی یقه‌ی او محکم‌تر شد و دندان روی هم سایید.
_چه طلا تو رو بشناسه چه نشناسه تو حق نداری براش مزاحمت ایجاد کنی.
_ولش کن علی. درست نیست جلوی هتل معرکه راه بندازیم. اسم و اعتبار هتلمون میره زیر سوال.
علیرضا سرش را به طرف یزدان چرخاند و خیره به چشم‌هایش گفت:
_زن و دخترهای مردم اینجا دست ما امانتن. اگه قرار باشه هرروز یه نفر براشون مزاحمت ایجاد کنه که کلاهمون پس معرکه ست.
رو به محسن ادامه داد.
_این آقا بار اولش نیست. بهتره این‌بار به پلیس حساب پس بده تا بدونه مزاحمت ایجاد کردن برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسنل توران عواقب بدی در پی داره.
محسن باشنیدن اسم پلیس بیشتر از قبل ترسید. دست در جیب کتش فرو برد و تیزی که به همراه داشت را بیرون کشید و همین که خواست آن را در شانه‌ی علیرضا فرو ببرد علیرضا چنگ از یقه‌ی او جدا کرد و دستش را درهوا مهار کرد. یزدان از ترس اتفاقی که ممکن بود بیفتد شوکه شد و طلا چشم روی هم فشرد و جیغ تیزی کشید. علیرضا چنان مچ نحیف محسن را در میان انگشتان مردانه‌اش فشرد که چهره‌ی محسن از درد درهم شد و تیزی از میان انگشت‌هایش رها شد و روی زمین افتاد. علیرضا ماهرانه دست او را پیچاند و پشت سرش قفل کرد. صدای نعره‌ی پردرد محسن بلند شد و علیرضا همانطور که از پشت دستش را چسبیده بود کنار گوشش زمزمه کرد:
_من از هرخطایی فقط یه بار می‌گذرم. اون دفعه از دستم در رفتی و نشد جواب کاری که بااین دختر کردی رو بهت بدم اما خوشحالم که این دفعه خودت باپای خودت اومدی توی دام. این پرسنل مثل اعضای خانواده‌ی من می‌مونن و من بد میشم وقتی که کسی قصد آزار خانواده‌ام رو داشته باشه. خیلی بد

رمان بازار
romanbazar.ir

میشم چون خانواده‌ام نقطه ضعف منن.
طلا که حالا گریه‌اش گرفته بود و ترس در جانش رعشه می‌کشید باالتماس رو به علیرضا گفت:
_ولش کنید این آدم دیونه ست.
علیرضا همانطور که مچ محسن را در دست داشت او را به جلو هول داد و گفت:
_راه بیوفت.
محسن باحرص داد کشید.
_چته حیوون؟
دست یزدان که بلند شد علیرضا هشدار داد.
_یزدان.

#دنیای_بیمار
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

یزدان عصبی دستش را مشت کرد و بعد فک محسن را در مشت گرفت و از لای دندان‌هایش غرید:
_حیوون اونیه که مزاحم ناموس مردم میشه.
محسن داد زد:
_من مزاحم کسی نشدم. طلا دخترعموی منه.
طلا باحرص میان گریه‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو.
علیرضا که دید مردم دورشان جمع شدند و صباحی مدیر هتل اورانوس درست کنار در هتلش ایستاده و بالذت به معرکه‌ی آن‌ها نگاه می‌کند محسن را بیشتر هول داد به جلو تا هرچه زودتر داخل هتل برود. محسن ناچار راه افتاد و بعد باترس پرسید:
_منو کجا میبری؟ ولم کن قول میدم دیگه این طرفا پیدام نشه.
علیرضا نگاهش را به اطراف چرخاند و بااخم پرسید:
_نگهبان کجاست؟
یزدان تک خنده‌ای عصبی زد و گفت:
_تو نمی‌دونی شریف سلسله بن داره؟
اخم‌های علیرضا پررنگ‌تر شد و گفت:
_بگو یه نفرو جایگزینش کنن. شریفم بفرست ور دست متین برای خرید.
بعد از اتمام حرفش محسن را بی‌توجه به داد و بی‌دادهایش به سمت انبار رستوران کشید و طلا هراسان به دنبالشان رفت.
نرگس بادیدن محسن باتعجب گفت:
_عه! این اینجا چیکار میکنه؟!
طلا باشدت زد زیر گریه و باحرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کثافت از صبح دنبالمه. فکرکردم رفته اما دم در هتل کشیکمو می‌داد.
علیرضا که از صدای هق هق طلا عصبانیتش بیشتر شده بود عضلات صورتش بیشتر درهم رفت و محسن را توی انبار انداخت و گفت:
_وقتی تحویلت بدم دست پلیس دیگه دنبال این و اون راه نمیوفتی.
در را که بست و از پشت قفل کرد محسن تازه فهمید در چه مخمصه‌ای افتاده و جای داد و بی‌دادها و شاخ و شانه کشیدن‌هایش را عجز و ناله گرفت تا علیرضا رهایش کند. علیرضا بی‌توجه به التماس‌های او و مشت‌هایی که به در می‌کوبید از انبار فاصله گرفت. طلا در بغل نرگس گریه می‌کرد. عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:
_طلاخانم گریه‌ت برای چیه؟
طلا از نرگس فاصله گرفت و نگاه خیسش را به او دوخت.
_ببخشید. کاش نمیومدم. وجود من اینجا فقط دردسره.
اخم علیرضا غلیظتر شد و بانگاهی مواخذه کننده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه از این حرفا نشنوم. از این مشکلات پیش پا افتاده برای هرکسی پیش میاد.
طلا لبش را میان دندان گرفت تا صدای گریه‌اش را خفه کند. علیرضا لیوان آب را از دست پریناز گرفت و به سمتش گرفت و باملایمت گفت:
_آروم باش دخترخوب چیزی نشده که.
طلا باهمان چشمان بارانی نگاهش کرد. چقدر دلش تنگ شده بود برای اینطور خطاب شدن. دفعه پیش هم که محسن مزاحمش شده بود همین جمله را گفته بود و معجزه کرده بود «آروم باش دخترخوب».
باشرم لیوان آب را گرفت و درمیان هق هقش گفت:
_دختر پردردسر بیشتر بهم میاد تا دخترخوب.
علیرضا خندید. دستش را درجیبش فرو برد تا بینی سرخ شده‌ی او را نکشد. کمی به طرف او خم شد و نزدیک صورتش زمزمه کرد:
_دردسرهای تو شیرین‌تر از این سردرد کذایی منه پس تاباشه از این دردسرها.
حرفش را زد و از مقابل چشمان بهت زده‌ی طلا و نگاه پر از سوال نرگس و پریناز رد شد و به اتاقش رفت و درهمین حین به متین هم توصیه کرد حواسش به انبار و آن جوانک بی‌عقل باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی بعد یزدان باصورتی درهم وارد اتاقش شد و گفت:
_چرا این یارو رو تو انبار حبس کردی؟ شر میشه برامون.
آبپاش کوچک را برداشت و کمی آب پاشید روی نرگس‌های زرد و یاس‌های سفید.
_نگران نباش.
_تاحالا سابقه نداشته جلوی در هتل ما دعوا بشه و معرکه راه بیوفته! کل مردم جمع شده بودن جلوی هتل.
_پیش میاد.
_واسه هتل ما نباید پیش بیاد. خوش ندارم این صباحی لاشخور پشت مدیریت اینجا زر زر کنه.
_صباحی که همیشه پشت سر ما حرف زده؛ از بدی مدیریت یه الاغ شیک پوش بگیر تا بدی غذای رستوران و تلخی قهوه‌ی کافی شاپ و...
یزدان عصبی حرفش را برید.
_الاغ هفت جد و آبادشه سگ پاکوتاه.
_رو مردم اسم نذار، این هزار دفعه.
یزدان باخنده‌ای که توأم بود باحرص و خشم گفت:
_به گوشش رسوندن من به خاطر قد کوتاهش بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگم سگ پاکوتاه، دیده زورش به من نمیرسه تیرشو پرتاب کرده سمت تو. بذار ببینمش بهش میفهمونم الاغ شیک پوش کیه. وقتی اون لیسانس هتل داری شو تو صورتش قاب کردم میفهمه سواد شعور نمیاره.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

علیرضا باخونسردی یک لیوان آب برای او ریخت و جلویش گرفت.
_آروم باش.
یزدان لیوان را ازدستش گرفت و روی میز کوبید.
_احمق دم در هتلش ایستاده بود و باپوزخند نگاهمون می‌کرد.
_اعتنا نکن.
_باید اون موقع که بهداشت اومده بود به خاطر کثیف بودن آشپزخونه و رعایت نکردن بهداشت جریمه‌اش کرد منم به ریشش می‌خندیدم تا اینطور به خاطر یه دعوای ساده به ما و ریش نداشته‌مون نخنده.
_ما مثل اون نیستیم. من نمیدونم چرا صباحی ما رو

رمان بازار
romanbazar.ir

رقیب خودش می‌دونه و باما دشمنی داره اما مطمئنم من باهاش دشمنی ندارم پس لازم نیست از جریمه شدنش خوشحال بشم.
_اون احمق باما دشمنی داره چون تو این منطقه ما بیشتر از اون اسم و رسم داریم. اگه تو همین‌طوری بهش بی‌اعتنا باشی کم‌کم مسافرامونم قُر میزنه اون وقته که ما می‌مونیم و حوضمون.
علیرضا باخنده‌ای آرام پشت میزش نشست و گفت:
_الکی داری شلوغش می‌کنی. سابقه‌ی توران اینقدر خوب و درخشان هست که مسافری ناراضی از این هتل بیرون نره و توی هتل دیگه‌ای مستقر نشه. دعوای کوچیک امروزم یه اتفاق غیرمنتظره و جزئی بود که ممکنه برای هرکسی پیش بیاد.
خداروشکر که لابی هم خلوت بود.
یزدان نفسش را محکم به بیرون فرستاد و گفت:
_حالا واقعا میخوای این یارو رو بدی دست پلیس؟ علی اومدن پلیس به هتل اصلا وجه خوبی نداره؟ به خدا همین صباحی ماشین پلیس رو دم در هتل ببینه از کاه برامون کوه میسازه و اسممونو خراب میکنه.
_تو فکرکردی من اینقدر بی‌عقلم که همچین کاری بکنم؟ یه چندساعت تو انباری حبس میمونه و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولش میکنیم. فقط واسه این که یکم بترسه و دیگه این دوروبرا پیداش نشه اینطوری گفتم، وگرنه منم میدونم اومدن پلیس به هتل برا اسم و رسممون خطر داره.
بالاخره نگرانی و اضطرابی که باعث کج خلقی‌های یزدان شده بود ازبین رفت و خنده برلبش نشست.
_آ قربون بِرار عاقل خودم. مدیریت باسیاست یعنی همین.
علیرضا باخنده سر تکان داد و گفت:
_برو به کارت برس. تکلیف پسرعموی طلا رو هم خودم روشن میکنم.
یزدان سمت در رفت و گفت:
_دستورهای لازم رو به پرسنل میدم و میرم حجره‌ی حاجی. گفت امروز یه سر برم پیشش. خداکنه دلش به رحم اومده باشه و مراد دل ما رو قبل از سال نو بده.
_عجول.
بلند و سرخوش خندید و از اتاق بیرون رفت و نگاه علیرضا چرخید به سمت گلدان‌های کنار پنجره و در یک لحظه نگاه ترسیده‌ی طلا جلوی چشم‌هایش نقش بست. چشم‌های اشکی‌اش را دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت؛ چشم‌های خندانش چیز دیگری بود.
***
موقع اذان ظهر بود که به حجره‌ی حاج رضا پا گذاشت. حجره فاصله‌ی چندانی باهتل نداشت و تقریبا باتمام اهل بازار و حجره داران سلام و احوال پرسی کرده بود. همه او را به اسم پسرحاج رضا می‌شناختند و چقدر افتخار می‌کرد به اسم و رسم پدرش. بااین که اصلا شبیه به پدرش نبود اما به خود می‌بالید که پدری نامدار مثل حاج رضا دارد. پدری که در همه چیز به او سخت می‌گرفت، شاید هم حاج رضا سخت گیری نمی‌کرد و چون عادت داشت به مخالفت باپدرش تصمیم‌ها و حرف‌های او را سخت گیری تعبیر می‌کرد. تمام اهل بازار کم و بیش او را می‌شناختند اما به حکم همان پسرحاج رضا بودن باور داشتند که پسر شیرپاک خورده و سر به راهی است. سر به راه نبود اما بی‌سر و پا هم نبود.
باطاهر دست داد و احوالش را پرسید:
_چطوری میگ میگ؟
طاهر باخنده جوابش را داد.
_به لطف شما و حاجی خوبم.
چون مردجوان خیلی تند و فرز بود و مدام مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش بود به او می‌گفت میگ میگ. طاهر برعکس طلا از اسمی که یزدان رویش گذاشته بود عصبی نمی‌شد بلکه حتی می‌خندید. باجنبه و بامعرفت بود و همین باعث شد رفاقتی هرچند کمرنگ بین او و طاهر به وجود بیاید.
_حاجی کجاست؟
طاهر به اتاق انتهای حجره اشاره کرد و گفت:
_نماز میخونن.
_پس تا ماباهم دوتا چایی بخوریم حاجی هم اومده.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

طاهر خیلی سریع اطاعت کرد و دوفنجان چای ریخت. اذان که پخش می‌شد انگار بازار تعطیل می‌شد. اکثر حجره داران مغازه یشان را می‌بستند و نماز ادا می‌کردند. نگاهی به ساعتش انداخت. خیلی کم پیش می‌آمد به موقع بخواند اما حتما می‌خواند. گاهی هم که صبح‌ها خواب می‌ماند غرها و بهانه گیری‌های حاج رضا را به جان می‌خرید و عاصی شده از آن همه اخم و تخم به خود لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فرستاد و قسم میخورد از فردا نماز صبحش قضا نشود اما از فردا بازهم همان‌اش و همان کاسه.
شیرینی خواب بدجور مزه می‌کرد به دهنش و حلال و حرام هم حالی‌اش نمی‌شد؛ هرچیزی که به کامش مزه کند را حفظ می‌کند چه خواب حرام موقع اذان صبح باشد و چه ویسکی‌های تلخ البرز که مدت زیادی از آن‌ها دوری کرده بود. وقتی سیگار می‌کشید به خوبی متوجه‌ی اخم‌های مهتاب می‌شد و این یعنی باید به خاطر آن دلبرشیرین دور سیگار و مشروب را خط بکشد.
همانطور که چایش را میخور نگاه در حجره چرخاند. از ماجرای صبح و معرکه‌ای که محسن راه انداخته بود به طاهر چیزی نگفت تا الکی نگران نشود. علیرضا خیلی خوب می‌توانست آن مشکل کوچک را حل کند.
لیوان خالی را روی میز گذاشت و به سمت اتاق ته حجره رفت. یاالله گفت و وارد اتاق شد. حاج رضا تازه نمازش را تمام کرده بود. عبایش هنوز روی دوشش بود و مشغول جمع کردن جانمازش بود.
_سلام حاجی. قبول باشه.
حاج رضا نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.
_قبول حق. بشین.
کفش‌هایش را کنار فرش قرمز رنگ درآورد و پا روی فرشی گذاشت که سال‌ها حاج رضا روی آن نماز خوانده بود. قدم‌هایش آرام و معذب بود؛ شاید چون آن فرش به نظرش مقدس بود. حیف بود فرشی که سال‌ها حاج رضا روی آن عبادت به جا آورده بود حالا زیر قدم‌های او باشد.
حاج رضا دوباره تعارفش زد بشیند و او درست رو به روی پدرش جاگیر شد. برای اولین بار درمقابل پدرش معذب بود؛ چون خوب می‌دانست این دیدار بابقیه‌ی دیدارهایشان فرق دارد. حاج رضا کمی عبای روی دوشش را جلو کشید و همانطور که تسبیح می‌چرخاند گفت:
_کی اومدی؟
_نیم ساعتی میشه.
_می تونستی وضو بگیری و یک بارهم توی حجره‌ی حقیرانه‌ی پدرت قامت ببندی.
لبش را بازبان‌تر کرد و سرش را پایین انداخت.
_انشاالله برم هتل میخونم.
حاج رضا نفس بلندی کشید و یزدان مثل یک نوار

رمان بازار
romanbazar.ir

کاست ضبط شده در دل باخود گفت «نماز اول وقت ثوابش هفتاد برابره».
و حاج رضا لحظه‌ای بعد همانطور که یزدان حدس زده بود این جمله را گفت و یزدان مثل همیشه جواب داد:
_همون ثواب خود نماز بسمه نیاز به هفتادبرابرشو ندارم. حاجی میشه بریم سراصل مطلب.
_چه مطلبی اصل‌تر و مهم‌تر از وظایف واجب؟
دستش را کنار پایش مشت کرد و خنده‌اش را خورد.
_حاجی سخت میگیری، به خدا خیلی‌ها حتی همون قضاشم به جا نمیارن.
_من کار به خیلی‌ها ندارم، منو به پسر خودم مربوطه.
عاصی شده و بی‌قرار نگاهش را بالا آورد و زل زد به چشمان پدرش.
_حاجی یه عمره نصیحت کردی و نفهمیدم الان توقع داری تو همین چنددقیقه بشم شاگرد اول خدا؟ بی‌خیال تو رو جدت برو سر اصل مطلب. من نوکر تو و واجبات خداهم هستم میشه الان از مهتاب حرف بزنیم؟
ابروهای پرپشت حاج رضا درهم گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله خوب نیست پسر.
_عجله! حاجی من تو صبر و حوصله لنگ پهن کردم جلو ایوب. هجده سال کم نیست.
_استغفرالله. نکنه توقع داشتی تو همون ده سالگی مهتابو نشونت کنم؟
_دل عاشق سن و حساب کتاب حالیش نیست. چه اون موقع که ده سالم بود چه الان که در شرف بیست و نُه سالگی‌ام دلم پی مهتاب بود و میخواستمش. الانم حرفم همونیه که تو ده سالگی بود، مهتابو میخوام حاجی.
حاج رضا نگاه دوخت به تسبیحش و باکمی مکث گفت:
_ازت راضی نیستم.
یزدان شرمنده سر به زیر انداخت و آرام گفت:
_اینو که همه میدونن.
_خودت چی؟ خودتم میدونی؟
_میدونم فقط نمیدونم چیکار کنم که دلتون راضی بشه! من همیشه شاگرد رفوزه‌ی کلاس بودم؛ چه تو درس‌های مدرسه چه تو به دست آوردن دل شما.
_اما انگار تو به دست آوردن دل مهتاب شاگرد ممتاز بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

لبخندی چهره‌ی یزدان را پوشاند که از نگاه حاج رضا دور نماند.
_خیلی سال پیش حاج خانم رو توی محله دیدم و بایه نگاه دل باختم به پر چادرش. وقتی بامادر خدابیامرزم ازش حرف زدم و خواستم برن خواستگاری مادرم گفت یدونه دختره نازش دل فلک و خم میکنه. پدر خدابیامرزم گفت یدونه دختره خانواده‌اش سخت گیرن و دل نگرون؛ دختر نمیدن به تویی که یه پات جبهه ست و یه پات میدون مین. تاحدودی باحرفاشون موافق بودم و به پدر و مادر حاج خانم حق می‌دادم اما دلم...دلم خودشو زده بود به زبون نفهمی و می‌گفت به گوشش برسون دلت باهاشه. بالاخره دلم حاکم شد و رفتیم خواستگاری. همونطور که مادر و پدرم گفته بودن خانواده‌اش مخالفت کردن چون من فقط یک هفته اومده بودم مرخصی و دوباره قرار بود برگردم جبهه. ناامید از خونه شون اومدم بیرون و یک هفته بعد وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم برگردم جبهه مادرتو دیدم که اومده بود برای بدرقه‌ام. بااین که چادرشو روی صورتش گرفته بود و چشماش به زمین بود اما می‌دیدم که از شرم سرخ شده. اون روز فقط یه جمله بهم گفت «منتظر میمونم تا برگردین. به خدا سپردمتون». گفت و رفت و من همون روز فهمیدم دل یکی یدونه‌ی حاج اسماعیل هم بامنه. از جبهه که برگشتم دوباره رفتیم خواستگاری، پدرش شاکی بود از این که دل دخترشو دزدیدم. می‌گفت بهترین خواستگارهاشو رد میکنه و هرروز پای رادیو میشینه تا مبادا اسم منو میون اسیرها و شهیدها و زخمی‌ها بشنوه. حاج اسماعیل اون روز بهم گفت خودم مخالفم اما چه کنم که دل دخترمو دزدیدی و دست و پامو بستی؛ گفت می‌ترسم از این که اول زندگی دخترم بیوه بشه و نتونی خوشبختش کنی اما از طرفی باخودم میگم وقتی تونستی دلشو به دست بیاری پس راه خوشبخت کردنشم بلدی.
چشم دوخت به چشمان بی‌قرار پسرش و ادامه داد.
_اون روز حاج اسماعیل باخنده نفرینم کرد و گفت «ایشاالله به درد من دچار بشی و یه روز دخترت دل به دل کسی بده که خودت مخالفی»؛ حالاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترم دل به دل کسی داده که از نظر من صلاحیت خوشبخت کردنشو نداره اما چه کنم که دخترم دلش باتوئه!
لبخند روی لب‌های یزدان نشست و باشیطنت گفت:
_به قول حاج اِسمال وقتی تونستم دل دخترتو به دست بیارم پس راه خوشبخت کردنشم بلدم.
حاج رضا تبسم محوی کرد و گفت:
_انشاالله که همین‌طوره. وقتی بامادرت عقد کردم پدرم سر سفره‌ی عقد قسمم داد و گفت «پیش حاج اسماعیل و این دختر رو سیاهم نکن. اینقدر خوشبختش کن که حاج اسماعیل به انتخاب دخترش احسنت بگه نه این که سرکوفتش بزنه»؛ منم تاجایی که تونستم تلاش کردم برای خوشبختیش. دوباره جنگ شد و عازم جبهه شدم. اون موقع مخالفت نکرد فقط گفت «یادت نره من خیلی جوونم برای بیوه شدن پس مراقب خودت باش، من زنت نشدم که بشم همسرشهید، زنت شدم تا برات زندگی بسازم». وقتی جنگ تموم شد و برگشتم مادرم می‌گفت توران تو این مدت به اندازه‌ی هفتاد سال نماز خونده و قرآن تلاوت کرده و همون دعاها باعث می‌شد من هربار از تیر دشمن فرار کنم و جون

رمان بازار
romanbazar.ir

سالم به در ببرم. الانم حرف چندسال پیش حاج خانم رو به تو می‌زنم «یزدان مهتاب خیلی جوونه برای شکست خوردن و به ته خط رسیدن، اون داره باهزار امید و آرزو بهت بله میده تابراش زندگی بسازی». اون یه بار طعم شکستو چشیده اگه تو هم بشی انتخاب اشتباه و شکست دوم، هیچی ازش باقی نمی‌مونه. همین الان مرد و مردونه ازت میخوام اگه نمی‌تونی خوشبختش کنی پا پس بکشی.
یزدان بااطمینان نگاه دوخت به چشمان پدرش و گفت:
_اگه پا پیش گذاشتم یعنی الان آمادگی خوشبخت کردنش رو دارم. حاجی تو خودتو تونستی به حاج بابا اثبات کنی چون بهت فرصت داد ازت میخوام حالا که دل مهتاب هم با دل منه بهم فرصت بدی تا خودمو بهت ثابت کنم. حاج بابا مخالف بود چون شما صالح بودی و اهل جبهه و دفاع از وطن الان شما با من مخالفی چون متأسفانه اهل حرومم و خطا. شما بامخالفت شدید حاج بابا بازم راه خودتونو رفتین و وسط میدون مین ایستادین اما به همین امام رضا قسم اگه بادل من راه بیای دور تمام خطاهامو خط

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم و دیگه خطا نمیرم. شما برای سالم دراومدن از میدون جنگ انگیزه‌ای داشتین به اسم توران بذارین برای سر به راه شدن منم انگیزه‌ای باشه به اسم مهتاب. به علی اگه اعتماد کنی ناامیدت نمی‌کنم.
حاج رضا چندلحظه‌ای سکوت کرد و بعد باتبسمی شیرین گفت:
_این اولین باره که بدون جنگ و جدل باهم مذاکره می‌کنیم.
یزدان مضطرب خندید و منتظر چشم دوخت به دهان حاج رضا که او تسبیحش را بوسید و آن را دور مچش بست و بعد دست به سمت یزدان دراز کرد و خیره به چشم‌هایش گفت:
_دخترمو امانت میسپارم دستت، امانت دار خوبی نباشی واگذارت میکنم به همین امام رضا.

#پارت_دویست_و_هشتاد

یزدان درست مثل پرنده‌ای سبک بال شانه‌های افتاده‌اش را راست کرد. اضطراب وجودش پایان یافت

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفسش راحت از سینه گذر کرد. این که حاج رضا یک بار در تمام عمر با او موافقت کرده بود مثل معجزه می‌ماند. باخوشحالی دست در دست پدرش گذاشت و بانگاه براقش جواب نگاه پدرش را داد و بوسه‌ای روی دست پدرش زد که حاج رضا او را پیش کشید و بعد از سال‌ها دوباره طعم آغوش پدرش را چشید.
بااطمینان کنار گوش حاج رضا زمزمه کرد:
_نمی‌ذارم پیش علیرضا شرمنده بشی.
***

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

بااسترس دستی به مانتویش کشید. چتری‌هایش موقع استرس و شرایط بد؛ اعصاب خرد کن می‌شدند. آن‌ها را باعصبانیت زیرمقنعه‌اش هول داد و نَم زیرچشمش را پاک کرد. از صبح که آن اتفاق افتاده بود توی اتاق ظرفشویی باهر یک بشقاب ده قطره اشک ریخت. دلش نمی‌خواست باز یک دردسر درست کند و علیرضا فرشته‌ی نجاتش شود و بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از قبل به او احساس دین کند. بالاخره براسترسش غلبه کرد و تقه‌ای به در اتاق مدیریت زد و وارد آن شد.
علیرضا مثل تمام این وقت کنار گلدان‌های دوست داشتنی‌اش ایستاده بود. عاشقی بانرگس‌های زرد و یاس‌های سفید عالم خوشی داشت.
سرش به سمت دخترک چرخید. نگاه خجالت زده‌اش به او بود و از بهم پیچاندن دست‌ها و نوع نگاهش معلوم بود حرفی برای گفتن دارد. لبخندی به رویش زد و گفت:
_خسته نباشی.
طلا معذب‌تر و خجالت زده‌تر از قبل سرش را پایین انداخت؛ بعد از آن دردسری که محسن احمق به وجود آورده بود انتظار سرزنش داشت نه خسته نباشید! وقتی توی هتل منوچهری کار می‌کرد و از این جور اتفاق‌ها می‌افتاد؛ او باداد و بی‌داد عامل دردسر را ترور شخصیتی می‌کرد اما علیرضا...
کسی در ذهنش فریاد زد انگار از یاد بردی که این مرد باهیچ کس قابل مقایسه نیست چه برسد به آن مردک تازه به دوران رسیده‌ی نون به نرخ روز خور!
_طلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه چشم بست. وقتی اینطور می‌گفت طلا نه تنها حرفش را بلکه خودش را هم از یاد می‌برد! کاش اینقدر مردانه صدایش نمی‌زد! کاش اینقدر بااحترام اسمش را تلفظ نمی‌کرد! کاش اینقدر صدایش گرم و گیرا نبود. سرش را بالا آورد و به صورتش نگاه دوخت. لبخند محوی کنج لبش بود. تقریبا بیشتر اوقات این لبخند را داشت. به خدا که داستان‌ها دروغ بودند؛ در زندگی واقعی مردهای عبوس و اخمو و مغرور غیرقابل تحمل بودند اما مردهای مهربان، محترم و خوش لبخند درست مثل لمس شکوفه‌های صورتی در وسط بهار دوست داشتنی و لذت بخش بودند.
این مرد را به همراه تمام مهربانی‌ها و همین لبخندش که به طرز لعنتی واری دلچسب بود می‌خواست! کاش می‌شد... کاش همین مردی که یک شب در باران آمده بود شبی هم سوار بر اسب سفیدش به دنبال این ظرفشور ساده می‌آمد و به خانه‌ی خوش اقبالی‌هایش می‌برد.
علیرضا صبورانه هنوز منتظر حرف‌های دخترک بود و دخترک رشته‌ی رویاهایش را همانجا متوقف کرد و لب باز کرد تا حرفی بزند. الان باید از محسن می‌گفت وقت برای رویابافی زیاد داشت؛ شاید شب

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع خواب به خانه‌اش باعلیرضا فکر می‌کرد اما الان باید از محسن لعنتی حرف می‌زد.
_من بابت اتفاقی که افتاد متأسفم.
_کدوم اتفاق؟ اونی که دعوا راه انداخت من بودم پس تأسف تو بی‌دلیله.
_اما...
علیرضا حرفش را قطع کرد و قاطعانه گفت:
_طلاخانم وقتی شما تو این هتل کار میکنی یعنی ما موظفیم یه مکان کاری امن برای شما بسازیم پس من متأسفم که محیط کاریت امن نیست؛ اما خودم همین امروز شر این مزاحم رو از اینجا کم می‌کنم و درست مثل قبلا محیط رو امن می‌کنم.
_از وقتی من اومدم محیط کاریتون ناامن شد.
حزن صدای طلا ناراحتش کرد.
_از اینجور اتفاق‌ها برای هرکسی پیش میاد؛ من باید به عنوان مدیرداخلی این هتل بلد باشم هرمشکلی رو چطور حل کنم پس خودتو ناراحت نکن و بسپارش به من.
طلا درمانده نگاهش کرد و غمگین لب زد:
_بازم معذرت میخوام.
قدمی به دخترک نزدیک شد و عطر نرگس در بینی

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا نشست. بامهربانی خیره به چشمان طلا گفت:
_اونی که باید معذرت بخواد منم؛ دیشب جواب پیامم رو ندادی. راستش فکرکردم هنوز دلخوری و حتی توقع نداشتم امروز اینجا ببینمت اما خوشحالم که اومدی و اشتباه منو بخشیدی.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

نگاه طلا در نگاهش بود. حس می‌کرد نگاه این مرد مثل نگاه آن علیرضایی که اولین بار دید نیست. نگاهش برق داشت، شور داشت و شاید هم عشـ... خیلی سریع نگاهش را از چشمان او گرفت. آخر این توهمات و خیالبافی‌ها را خدا بخیر کند! کدام برق؟ کدام شور؟ کدام عشق؟ در پی این سرزنش‌ها دیوانه‌ای هم نثار خودش کرد و بعد در جواب علیرضا گفت:
_من رفتار دیشبم اشتباه بود. به قول تینا از این سوءتفاهما زیاد پیش میاد. راستش...راستش منم اون اوایل فکرمیکردم بین شما و خانم فدائی یه چیزی هست اما بعد فهمیدم اشتباه می‌کردم. الان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه یر به یر شدیم.
علیرضا تک خنده‌ای زد و گفت:
_خوبه.
طلا نگاهش را بالاآورد و بادیدن چشمان خندان او قلبش دیوانه شد. لعنتی چشم‌هایش زیادی جذاب بودند؛ جذابیت چشم‌هایش مربوط به رنگ و درشتی آنها نبود بلکه حسی که در آن چشم‌ها بود جذابش می‌کردند؛ حسی توأم بامهربانی. نوع نگاهش هم به این جذابیت می‌افزود؛ نگاهش پاک بود در بین هزاران نگاه هرزه‌ای که در کوچه و خیابان و اتوبوس دیده بود. سعی کرد حرفی بزند تا سر و صدای قلب کولی‌اش به گوش علیرضا نرسد.
_محسن رو واقعا میدین دست پلیس؟ بعد از اون شب که مزاحمم شد و من به عموم خبر دادم دیگه پیداش نشد تا امروز. از عموم می‌ترسه اگه یه بار دیگه بره سراغش و بهش اولتیماتوم بده دوروبرم پیدا نمیشه.
_خیال ندارم بدمش دست پلیس نگران نباش.
_نگران اون نیستم اما این آدم دیونه ست. همین الانشم به خون من و خانواده‌ام تشنه ست اگه بدینش دست پلیس از چشم من می‌بینه و آزار و

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیت هاشو بیشتر میکنه.
علیرضا بااخم کمرنگی ترسید:
_حرف حسابش چیه؟
_میگه میخواد طاها رو ببینه اما ما همه می‌دونیم دردش دلتنگی برای طاها نیست میخواد به تینا زخم بزنه و طاها رو ازش دور کنه؛ آخه وقتی تینا طلاق گرفت محسن نمی‌خواست طلاقش بده اما چون دادگاه حق رو به تینا می‌داد تینا تونست طلاق بگیره و حضانت طاها رو هم گرفت. قرار بود آخرهفته‌ها طاها رو ببینه اما نه خونه داره نه جایی برای خواب. بین یه مشت عمله‌ی کارتن خواب زندگی میکنه.
طاها رو یه روز برد و غیبش زد. روز شنبه نیاوردش ما هم به کمک پلیس پیداش کردیم اما تینا بعد از اون دیگه نذاشت طاها رو ببینه؛ از طرفی طاها هم دوست نداشت دیگه بره پیشش. حال بچه هم به خاطر دوشبی که تو پارک‌ها و خیابون‌ها چرخیده بود بد شده بود و چندروز بیمارستان بستری بود.
طلا نفس حبس شده در سینه‌اش را به بیرون هول داد و همراه بادردی عمیق در سینه دستی به صورتش کشید. دیگر نتوانست ادامه بدهد و ترجیح داد علیرضا بیشتر از زندگی به اصطلاح خوب آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

باخبر نشود. و اما علیرضا باهمدردی نگاهش کرد و ترجیح داد باحرفی دردِ دل او را بیشتر نکند. کاش جای طاها بود؛ کاش پدرش یک معتاد بود اما...
افکارش را پس زد و رو به طلا گفت:
_بریم از شر این آقامحسن راحت شیم. صداش از تو انباری در نمیاد یه موقع حالش بد نشده باشه برامون دردسر بشه.
طلا بانگرانی سرتکان داد و همراهش از اتاق خارج شد. علیرضا همانطور که به تمام پرسنل رستوران خسته نباشید می‌گفت به سمت انباری رفت.
درحین این که قفل در را باز می‌کرد رو به متین گفت:
_یزدان هنوز نیومده؟
_نه؛ اما زنگ زده سفارش‌ها رو اوکی کرده. بعدازظهر بار می‌رسه دستمون.
علیرضا در انبار را باز کرد و سری برای متین تکان داد. طلا باتشویش نگاهی به داخل انبار انداخت و تند و فرز جلوتر از علیرضا وارد انبار شد. محسن که پشت در انبار پنهان شده بود به طلا حمله کرد و همانطور که محکم به عقب هولش داد فحشی نثارش کرد.
علیرضا خیلی سریع وارد انبار شد و محسن را که سعی داشت به طلا حمله کند گرفت و به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید.
_دیونه داری چیکار میکنی؟!
محسن درست مثل یک اسب وحشی سعی کرد خود را از دست علیرضا نجات دهد.
_ولم کن، چی ازم میخوای؟ بذار برم قول میدم دیگه اینورا پیدام نشه.
علیرضا بی‌توجه به حرف‌های او به طلا که کنار قفسه‌ی موادغذایی افتاده بود نگاه کرد و نگران پرسید:
_خوبی طلا؟
طلا بااخمی که ناشی از عصبانیت، از محسن بود سر تکان داد و سعی کرد از جا بلند شود. علیرضا رو کرد به محسن. یقه‌اش را سفت چسبیده بود و گوشه‌ی دیوار حبسش کرده بود. بااخم غرید:
_اومده بودم مثل بچه‌ی آدم باهم حرف بزنیم و ولت کنم تا بری اما حالا که اینطوری شد تا ندمت دست پلیس بی‌خیال نمیشم.
ترس نشسته در صورت محسن بیشتر از قبل شد و افتاد به ضجه و مویه.
_آقا توروخدا بذار برم. غلط کردم افتادم دنبال این عفریته آخه تو که نمی‌تونی این زنیکه و خواهرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا باعصبانیت جیغ زد:
_حرف دهنتو بفهم مفنگی. زنیکه هفت جد و آبادته.
محسن طلبکار و عصبانی داد زد:
_اگه اون خواهر عوضیت گذاشته بود بچه‌ام رو ببینم منم دنبال توی نفله راه نمی‌افتادم که بخوام گیر این دگوری بیوفتم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

علیرضا فک او را که برای یاوه گویی خیلی محکم به نظر می‌رسید درمشتش گرفت و جدی خیره به چشم‌هایش گفت:
_مودب باش.
طلا برای یک لحظه از علیرضا حرصش گرفت. چطور می‌توانست اینقدر آرام و خونسرد برخورد کند؟ ادب در دعوا واقعا هنر بود!
محسن نزار و درمانده التماس کرد.
_جون همه کست بذار برم. به خدا دیگه من گه بخورم بیوفتم دنبال این توله س...
طلا باحرص حرفش را برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محسن حرف دهنتو بفهم. به عمو بگم دهنتو گل گرفته بدبخت.
علیرضا باخود فکرکرد که محسن به اندازه‌ی کافی ترسیده و حساب کار دستش آمده پس بهتر است ولش کند و به این نزاعی که بین دخترعمو و پسرعمو راه افتاده بود خاتمه دهد. از اول هم همین خیال را داشت که کمی او را بترساند و بعد ولش کند اما محسن انگار خیلی از پلیس ترسیده بود که یک هو علیرضا را محکم به عقب هول داد و قصد فرار کرد. علیرضا با قفسه‌ی پشت سرش برخورد کرد و تعادلش را حفظ کرد تا نیفتد. طلا به دنبال محسن رفت تا جلوی فرارش را بگیرد و همین که علیرضا لب باز کرد تا بگوید «ولش کن بذار بره» محسن طلا را باشدت از جلوی راهش کنار زد و باتمام توانی که در تن لاغر و نحیفش داشت دخترک ریزجثه را به قفسه‌ی کنارش کوبید و از انبار فرار کرد. طلا از درد کمرش نفس در سینه حبس کرد و لب به دندان گرفت و علیرضا در این میان باوحشت به کارتن ماکارانی که بالای قفسه از شدت ضربه تکان خورد و درحال افتادن روی سر طلا بود نگاه کرد. وقت برای هوشیار کردن طلا که صورتش از درد کمرش مچاله

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود نبود به همین خاطر قبل از این که کارتن سنگین ماکارانی روی سر دخترک کوبیده شود به طرف او خیز برداشت و روی تن دخترک خیمه زد. از حرکت سریعش پایش پیچ خورد و همانجا همراه طلا که در بغلش محصور شده بود افتاد و گوشه‌ی کارتن ماکارانی باشدت به شانه‌اش اصابت کرد و چهره‌اش از درد درهم رفت. شاید تمام این اتفاقات؛ از فرار محسن تا همین لحظه که درد در شانه‌اش می‌پیچید یک ثانیه هم طول نکشیده بود! همه چیز خیلی سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد. طلا از ترس سرش را در سینه‌ی علیرضا پنهان کرده بود و صدای بوم بوم قلب علیرضا را زیر گوشش می‌شنید. قلب خودش از این همه نزدیکی دیوانه شده بود و قلب علیرضا از ترس اتفاقی که ممکن بود بیفتد. باترس و البته شرمی شیرین سرش را بالا آورد. اخمی کمرنگ میان ابروهای علیرضا دید، اخمی که نشان درد شانه‌اش بود. باصدایی لرزان و ترسان پرسید:
_خوبی علی؟
این اولین بار بود که اینطور صدایش می‌زد. موج نگرانی در صدایش دلچسب بود؛ درست مثل همان بار اولی که گرفتار سردرد همیشگی‌اش شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

او بانگرانی توی کیفش به دنبال مسکن گشته بود. همان صدای نگران، علیرضا را به خود آورد و متوجه‌ی موقعیت شان شد. باهمان اخم ظریف میان ابروهایش به صورت دخترک نگاه کرد. سر طلا زیرچانه‌اش بود و مردمک‌هایش را به بالا قل داده بود. شرم گیرای چشمانش برای دیوانه کردن دل علیرضا بیش از حد بود. رنگ لبانش از نزدیک زیباتر و هوس انگیزتر به نظر می‌رسید. امروز رژ زده بود و آن رنگ لعنتی از آن نزدیک خطرناک بود.
طلا که انگار هنوز هم شوکه بود درست مثل همان چغکی که یزدان می‌گفت در بغلش مچاله شده بود. قبل از این که کنترل احساساتش را ازدست بدهد و در رنگ لبان او حل بشود حصار دست‌هایش را از دور او باز کرد و باصدایی که از خجالتی مردانه آرام بود گفت:
_نزدیک بود صدمه ببینی.
طلا که انگار قلبش توی دهانش می‌زد چیزی نگفت. یک دفعه چه شده بود؟! چطور از آن قفسه‌ی لعنتی یک هو از آغوش علیرضا سردرآورده بود؟
آغوشش...آغوشش بوی گرم نرگس می‌داد. تنش گر گرفته بود، شاید هم دورش حلقه‌ی آتش روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودند. عبور دانه‌های عرق را از روی مهره‌های کمرش حس می‌کرد. نگاهی زیرچشمی به علیرضا انداخت. باهمان اخم ناشی از درد مشغول مالیدن شانه‌اش بود و هرلحظه اخمش پررنگ‌تر می‌شد.
داشت با دل طلا بد می‌کرد؛ داشت عادتش می‌داد به این که فرشته‌ی نجاتش باشد در سختی‌ها و بلاهایی که در پیش رویش بود.
نفسی گرفت، تمام انرژی‌اش را درهمان آغوشی که چندلحظه پیش درآن گم شده بود جا گذاشته بود. انگار فشارش افتاده بود از آن گرمای بیش از حدی که حس کرده بود. آغوشش یک جوری بود! انگار در میان زمین و هوا گیر افتاده بود! آن لحظه؛ درمیان آن بازوان مردانه حس اسیر شدنش خوب بود! کاش برای همیشه اسیر آن زندان گرم می‌شد.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

باصدای یزدان که انگار محسن را در آشپزخانه گیر انداخته بود از دنیایی که پر از عطر علیرضا بود بیرون کشیده شد. بانگرانی دوباره حال علیرضا را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا نگاهی به صورت سرخ او انداخت و از حیایی که در چشمانش موج می‌زد لبخند پشت لبانش نقش بست. شاید اگر مرد بی‌حیایی بود و طرف مقابلش هم دختر باحیایی مثل طلا نبود به خواسته‌ی دلش بها می‌داد و باز او را مثل یک گنجشک سرمادیده در بغل می‌گرفت و بابوسه آرامش می‌کرد. بغل گرفتنش شیرین بود! لبش را زیر دندان گرفت و نگاه از طلا گرفت تا افکارش بیش از این پیش روی نکند. دوست نداشت پایش را فراتر از گلیمش بگذارد؛ حتی در افکارش!

درجواب طلا باآرامش پلک زد و گفت:

_خوبم چیزی نیست.

طلا باخجالت نگاه از او دزدید و به کارتن لعنتی ماکارانی که درست کنار علیرضا افتاده بود نگاه کرد. چندبسته ماکارانی در آن بود؟ وزن هرکدام چقدر است؟ به نظر سنگین می‌آمد! نکند کتفش در رفته باشد؟

باهراس فکرش را به زبان آورد که علیرضا آرام خندید و باز تکرار کرد.

_چیزی نیست.

_اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان که باسر و صدا وارد انبار شد حرفش را خورد.
_علی؟ علی این یارو رو ول کردم بره، رم کرده بود داشت آبرومونو می‌برد منم...
بادیدن دست علیرضا که روی شانه‌اش بود و رنگ پریده‌ی طلا حرفش را نصفِ نیمه رها کرد و نگران پرسید:
_چیزی شده؟
طلا بابغضی که در گلویش نشسته بود گفت:
_کارتن ماکارانی افتاد رو شونه شون.
یزدان به آنی سرخ شد از عصبانیت و داد زد:
_متین به جا رخت دامادی کفن تنت کنم صد دفعه گفتم این‌ت و آشغالا رو درست تو این قفسه‌ها بچین.
_خدانکنه. این چه طرز حرف زدنه!
یزدان باصورتی اخم آلود که در پس آن دنیایی از نگرانی دیده می‌شد پیش پای علیرضا زانو زد و گفت:
_تو لال شو که فقط دلم میخواد این کاراتو به گوش حاجی برسونم و عزلت کنه. خب سرکه نمکی تو رو چه به یه آدم مفتگی که باهاش گلاویز میشی؟ یه سرنگی تیزی دربیاره بکنه تو جونت ایدز بگیری کی

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مهتابو بده؟
طلا شرمنده گفت:
_خدانکنه. ببخشید تقصیر من بود.
_تو یکی فعلا ساکت که به موقع خیلی خوب پراتو می‌چینم چغک.
طلا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. مقصر تمام این دردسرها خودش بود و بهتر بود زبان درازی نکند.
_ فعلا که همه چی تموم شد پس الکی شلوغش نکن.
_اگه بره باهم تیمی هاش برگرده شیشه‌های هتلو بیارن رو سرمون تو جواب حاجی رو میدی؟
_هم تیمی هاش؟! فوتبالیست بود؟
_بالاخره کافور تنهایی که نمی‌چسبه باید چهارتا رفیق دورت باشه یانه؟
علیرضا چشم غره‌ای به او رفت و درحینی که بلند می‌شد گفت:
_والا تاحالا امتحان نکردم بدونم تنهایی مزه‌اش بیشتره یا گروهی اما انگار تو...
یزدان خیلی سریع میان حرفش پرید.
_نخوردیم نون گندم ولی دیدیم که دست مردم.
علیرضا کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یزدان بسه. الکی شلوغش می‌کنی، اون بیچاره اینقدر ترسیده بود که فکرنکنم دیگه از صدقدمی این هتل رد بشه.
طلا خیلی سریع حرفش را تأیید کرد.
_محسن برعکس هارت و پورتاش خیلی ترسو و بزدله. مطمئنم از ترس این که بدیمش دست پلیس دیگه اینورا آفتابی نمیشه.
یزدان رو به او گفت:
_بهتره همین‌طور باشه وگرنه هم تو، هم اون پسرعموی احمق تو تیکه تیکه میکنم و گوشتاتونو یه آب گوشت مشت درست میکنم و یه وعده‌ی ظهر میدم مسافرام نوش جان کنن.
_یزدان بسه.
طلا بلندشد و همانطور که خاک روی لباسش را می‌تکاند زیرلب گفت:
_عین خاله خان باجی‌ها یک ریز غر می‌زنه.
_نشنوفتم.
علیرضا باحرص خندید و کلافه تکرار کرد.
_بسه یزدان.
یزدان دست از غر زدن برداشت و باتلخی که عجیب شیرین بود به کام علیرضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیابببرمت دکتر ببینم این دفعه کجاتو نفله کردی.
_خوبم. نیازی نیست.
_دِ خوب نیستی دیگه که اینطوری میگی. هرکدوم از این کارتن‌ها بیستا بسته هفتصد گرمی توشونه. شونه‌ت نشکسته باشه شانس آوردی.
طلا باترس گفت:
_بیستا!
_خوبم. الکی شلوغش نکنید. فقط چون از اون بالا یهو افتاد رو شونم دردم گرفت الان دردش کمتره.
دروغ می‌گفت اما یزدان هم زیاد شلوغش می‌کرد. به احتمال زیاد کتفش ضرب دیده بود و طی چند روز آینده دردش به مرور کمتر می‌شد.
یزدان باهمان غرغرهایی که از روی علاقه و محبت‌هایش بود علیرضا را تا اتاقش برد. طلا هم بی‌صدا و سربه زیر دنبالش رفت. یزدان که برای آوردن مسکن از اتاق بیرون رفت طلا باز باشرمندگی گفت:
_نباید خودتونو سپر من می‌کردین. اگه دستتون...
_هیس! هیچی نشده.
طلا مستأصل و نگران لبش را به دندان کشید و علیرضا برای ازبین بردن نگرانی‌های او خودکارنامرئی

رمان بازار
romanbazar.ir

که سفارش ساراکوچولو بود را از کیفش بیرون کشید و روی تکه کاغذی که روی میز بود حرفش دلش را نوشت. شاید روزی طلا حرف دل او را باگوش دلش می‌شنید.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

کاغذ را به سمت طلا گرفت و طلا باتعجب به کاغذ سفید نگاه کرد.
_بگیر.
_این چیه؟!
_شاید یه روزی فهمیدی.
_این کاغذ خالیه.
علیرضا بااطمینان گفت:
_خالی نیست.
_اما...
ورژن گیج طلا هم خواستنی بود. این دختر را در تمام حالات می‌خواست؛ خندان، باشرم، گیج و حتی گاهی بی‌ادب و گستاخ. تمام حالت‌هایش دوست داشتنی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمان گیجی کاغذ را از دست علیرضا گرفت و بانااوری گفت:
_نگین که میخواین زمزمه هامو پای گوش ناشنواتون رو بااین کار تلافی کنید!
علیرضا بالبخندی مردانه درسکوت نگاهش کرد و حرفی نزد که طلا باخنده گفت:
_باشه، پس تو این بازی همراهی تون میکنم.
خم شد و کنار گوش ناشنوایش پچ پچ کرد:
_دوست دارم معجزه‌ی نجات من.
این اولین بار بود که حرف دلش را رک و بدون لفافه به گوش او می‌رساند اما حیف که علیرضا نمی‌شنید که اگر می‌شنید...
***

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

فصل بیستم
برای بار چندم تمام لباس‌های داخل کمد را بهم ریخت و تک تک شان را وارسی کرد اما نه! انگار تمام شان جذابیت شان را برای مهتاب از دست داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. یزدان پیام داده بود «امشب میام تا برای همیشه به اسم خودم بشی» و علیرضا هم گفته بود «حاج عمو امشب قرار خواستگاری گذاشته؛ پس آماده باش گل خوش رنگ داداش». بالاخره یزدان عجول و عاشق پیشه حرف خودش را به کرسی نشانده بود و همه چیز را داشت عجولانه و هول هولکی پیش می‌برد. نه لباس تهیه کرده بود برای امشب و نه قواره‌ی چادر برای دوخت داده بود. از شدت استرس بغ کرده یک گوشه نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. همه چیز داشت سریع پیش می‌رفت و مهتاب کمی ترسیده بود. اگر این بار هم مثل بار قبل شکست میخورد در انتخابش چه؟ نه نه یزدان را نباید با احسان مقایسه می‌کرد. یزدان امن بود. یزدان مرد بود. یزدان همان کسی بود که در آغوشش همراه بانوازش‌هایش قد کشید و از یک دختر بچه به یک خانم تبدیل شد. صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد رشته‌ی افکار آزاردهنده‌اش پاره شود. بادیدن اسم یزدان روی صفحه‌ی گوشی موجی از استرس در دلش پیچید و بامکث جواب داد.
_سلام.
_سلام جونِ دلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یزدان برعکس صدای او شاد و پر از اشتیاق بود.
_یزدان!
یزدان از لحن آرام و درعین حال مضطرب او نگران شد.
_جانم؟ خوبی؟
_من می‌ترسم.
لرزش صدایش دل یزدان را لرزاند.
_عروسکم از چی می‌ترسی؟ مگه غریبه ایم؟
لب لرزانش را بین دندان‌هایش فشرد و بعد بابغضی خفه گفت:
_تو که پشتمو خالی نمیکنی؟ همیشه کنارم میمونی؟ یزدان امشب همه چی بین من و تو رسمی و قطعی میشه، از تصمیمت مطمئنی؟ یزدان اگه یه روز پشیمون بشی و ولم کنی من میمیرم.
بغضش شکست و دست روی دهانش فشار داد تاصدای هق هقش به گوش یزدان نرسد. دست خودش نبود؛ بی‌معرفتی آدم‌ها و تجربه‌ی تلخ گذشته ریشه‌ی این ترس‌ها و دلهره‌ها بود. صدای یزدان مهربان و انعطاف پذیر به گوشش رسید.
_من فدای این بغض صدات. من بمیرم برات که اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اعتمادی دیدی که اعتماد برات سخت شده. آخه عروسک یکی یدونه‌ی من، من مگه به آسونی به دستت آوردم که آسون ازت بگذرم؟ دلبرکم تا تو از من نگذری من محاله ازت بگذرم. ببین خانم خوشگله امشب که بیام نه تنها قلب تو بلکه تک تک نفساتو گره میزنم به نفسام؛ میشم هم نفس همدیگه. میشیم هوای هم برای زنده موندن، پس مطمئن باش من نه از هوام و نه از حوام نمیگذرم. شاید این که همه چی داره سریع پیش میره برای تو ترس داشته باشه اما عروسک واسه من خیلی داره دیر می‌گذره. به خدا دیگه سخت شده تحمل دوریت.
باهرجمله تپش قلب مهتاب بالا می‌رفت و گونه‌هایش گر می‌گرفتند، داغ می‌شدند، آتش می‌گرفتند. یزدان چه خوب می‌توانست دل دلبرکش را دیوانه کند! جنس عاشقانه‌هایش ملموس و شفاف بودند و مهتاب خیلی خوب عشق او را لمس می‌کرد باهر یک جمله‌ای که می‌شنید.
_تو به من اعتماد کن. دستتو بذار تو دستم اون وقت ببین تا کجاها که باهات هم قدم نمیشم. ببین دلبرک الان که دارم باهات حرف می‌زنم رو پشت بوم هتلم، رو به روی گنید آقا؛ به همین آقا قسم تاآخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس باهات می‌مونم. تو خوشی و ناخوشی، شادی و غم، پستی و بلندی. تو فقط بغض نکن و اعتماد کن بهم تا بهت ثابت کنم خاطرت چقدر عزیزه واسه این دل لامصب.
بدون این که متوجه باشد جای اشک چشمانش را لبخندی پرشرم گرفته بود. به یزدان اعتماد داشت؛ ترسی که در دلش بود شاید همان ترسی بود که تمام دختران در شب خواستگاری شان تجربه می‌کردند و یزدان چه خوب توانسته بود باحرف‌های پر از محبتش دل ناآرامش را آرام کند.
_برم آماده شم.
صدای پر از شیطنت یزدان در گوشش پیچید.
_برو ولی قبل از این که بری اینو بگم که خیلی خاطرتو میخوام عروسک خانم. در جریانی که؟
خنده‌ی ریزش را زیر دستش پنهان کرد و همانطور که دست روی دهانش گذاشته بود آرام و باخجالت زمزمه کرد:
_خداحافظ.
تماس را قطع کرد و دست گذاشت روی قلبش. تند می‌زد و ناآرام؛ شاید هم بی‌تاب و بی‌قرار. باتقه‌ای که به در اتاقش خورد نگاهش به سمت در کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. میلاد در اتاق را باز کرد و گفت:
_آبجی، طلاخانم اومده دیدنت.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

بادیدن طلا کنار در اتاق خیلی سریع بلندشد و به سمتش رفت. بغلش کرد و باآرامش چشم بست.
کنار گوشش گفت:
_خداروشکر که اومدی.
طلا باخنده‌ای بلند دست روی کمر او گذاشت و گفت:
_چته دختر؟ چه هولی! مگه قراره همین امشب بری خونه‌ی بخت؟
میلاد باخنده‌ای مردانه که عجیب تصویر خنده‌ی علیرضا را در خاطر طلا زنده کرد گفت:
_ازصبح داره دور خودش می‌چرخه.
مهتاب مضطرب از طلا فاصله گرفت و گفت:
_نه لباس مناسب دارم نه حتی یه چادر نو! خیلی یهویی شد طلا! باید از یک هفته پیش حاج عمو هماهنگ می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا باخنده گفت:
_مگه مراسم عقد هم امشبه که از یه هفته قبل باهات هماهنگ کنه!؟ یه مراسم خواستگاری ساده ست. تازه نگران چادر هم نباش.
پلاستیک توی دستش را بالا گرفت و بالبخندی دندان نما گفت:
_علیرضا بهم گفت بیام پیشت تا باهم بریم خرید چادر اما من رفتم خونه چادر خودمو برات آوردم.
چادر را از پلاستیک بیرون کشید و باچشمانی براق و لحنی خوشحال گفت:
_ببین چقدر خوشگله. نوئه نوئه، خیالت راحت. اینو خیلی وقت پیش تینا برای من دوخت اما از اونجایی که من خواستگار نداشتم و یک ترشیده هستم هیچ وقت قسمت نشد این چادرو بپوشم.
خودش و میلاد باصدای بلند خندیدند و مهتاب بابغضی که از خوشی در گلویش نشسته بود دوباره طلا را بغل کرد و در گوشش پچ زد:
_چقدر خوبه که هستی، که دارمت، که اینقدر خوبی.
خنده‌ی پرصدای طلا آرام گرفت و گونه‌اش را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هم عین خواهر خودم.
میلاد دستی برایشان تکان داد و از اتاق بیرون رفت تا آن دو باهم راحت باشند. طلا بااشتیاق چادر سفید رنگ باگل‌های نقره‌ای را روی سر مهتاب انداخت و باشور نگاهش کرد. چقدر صورت سفیدش در قاب گل‌های نقره‌ای رنگ می‌درخشید. آرزویش بود این چادر را برای علیرضا بپوشد و با یک بله‌ی پرشرم یک عمر با او همدم و همدل شود اما حالا این چادر بر سر خواهر آن مرد بود و همین هم خوب بود برای دل عاشق طلا. علیرضا چه قسمت او باشد چه نباشد طلا برایش خوشبختی می‌خواست و خوب می‌دانست خوشبختی این مرد به لبخند خواهرکش گره خورده؛ پس باید حواسش به دوردانه‌ی علیرضا و یکدانه‌ی یزدان باشد.
مهتاب باخوشی دست کشید روی گل‌های قشنگ چادر و گفت:
_خیلی قشنگه طلا. امیدوارم یه روز بتونم محبتاتو جبران کنم.
طلا در جوابش لبخند زد و گفت:
_بیا بریم سراغ لباست یه چیز خوب برا امشب پیدا کنیم. من مطمئنم بین لباسات یه چیزی پیدا میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز نیست بریم خرید، ممکنه دیرمون بشه.
مهتاب سر تکان داد و باکشیدن دست طلا او را سمت کمدلباس‌هایش برد.
***
بالبخندی خواهرانه زل زد به مهتاب. در آن پیراهن بلند آبی رنگ و شال سفید، کمی از ماه نداشت. نگاهش چرخید روی تصویر خودش در آینه؛ چقدر ساده بود! از چشم‌های معمولی‌اش بگیر تا لب‌های کوچکش! کاش مثل مهتاب زیبا بود تا به چشم علیرضا می‌آمد یا حداقل کاش مثل نگار...نه نه کاش علیرضا به همین دختر ساده و معمولی دل می‌بست. به همین طلایی که خود واقعی‌اش بود؛ بدون آرایش، بدون زیبایی چشم گیر! بدون تحصیلات خاص!
باصدای مضطرب مهتاب حواسش از خودش پرت شد.
_طلا شال سفید خیلی تو چشم نیست؟
_نه عزیزم خیلی خوبه، تازه خیلی هم بهت میاد.
_آخه معمولا روز عقد...
_وای مهتاب چقدر حساسی! خوبه حاج رضا و خاله توران برات غریبه نیستن که اگه بودن فکرکنم از شدت وسواس یک سال خاستگاری رو عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

میانداختی.
مهتاب شرمگین خندید و طلا بالبخند گفت:
_از صمیم قلب میخوام که خوشبخت بشی.
مهتاب گونه‌اش را بوسید و گفت:
_چقدر خوشحالم که تو این روزها یکی خواهرانه کنارمه.
طلا که خودش هم او را تمنای از دست داده‌اش می‌دانست بغضش را فرو داد و باصدایی که از خوشی می‌لرزید گفت:
_یزدان خیلی دوسِت داره من مطمئنم که کنار هم خوشبخت ترین زوج دنیا می‌شین.
مهتاب چندلحظه بامحبت نگاهش کرد و بعد گفت:
_انشاالله به زودی من بیام و کمکت کنم تا برای مهم ترین شب زندگیت آماده بشی.
طلا باخنده‌ای مصنوعی گفت:
_حالا کو تا اون موقع! بیا برو چایی‌تو دم بذار عروس خانم.
همراه بامهتاب از اتاق بیرون رفت. میلاد را دید که آماده جلوی تی‌وی نشسته بود. یک جین آبی به تن داشت؛ به همراه تی‌شرت سورمه‌ای رنگ و کت اسپرت مشکی! خوش تیپ بود؛ درست مثل علیرضا.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای لباسای علی رو آماده نکردم.
_تو برو چایی‌تو دم کن من آماده میکنم.
مهتاب باخجالت گفت:
_نه باید براش کت و شلوارشو اتو کنم، تو زحمتت میشه.
طلا مشتاق گفت:
_نه عزیزم چه زحمتی؟ کت و شلوارش کجاست؟
میلاد از روی کاناپه بلندشد و گفت:
_من انجامش میدم.
_بابا چقدر تعارف می‌کنید! من برا همین اینجام که کمکتون کنم دیگه. میلاد تو بیا بگو کت و شلوار علیرضا کجاست.
مهتاب شرمنده به طلا نگاه کرد و میلاد باخنده شانه بالا انداخت و گفت:
_پس حالا که اصرار داری بیا تا لباساشو بدم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

طلا باهیجان دنبال میلاد راه افتاد. میلاد او را تا اتاق علیرضا راهنمایی کرد. وقتی طلا وارد اتاق علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

شد همان‌طور که انتظار داشت بوی عطر علیرضا به مشامش رسید. همان بوی خاص نرگس همراه با رایحه‌ی خنک یاس. بانگاهی حریص دور تا دور اتاق را از نظر گذراند تا این که نگاهش روی عروسک قرمز پوشی که روی میز بود ثابت ماند. خودش هم یک عروسک شبیه به همین عروسک داشت.
لباس‌هایش قرمز بود و موهایش مجعد، چشمانش سیاه و لبانش صورتی. لباس‌های قرمز عروسک کهنه بود؛ درست شبیه به لباس هاس عروسک طلا. لبخند روی لبش کم جان شد. عروسک او سال‌ها بود که در انباری میان وسایل‌های پدرش و تمنا حبس شده بود. این که در اتاق یک مرد یک عروسک قرمز پوش باشد عجیب بود!
باصدای میلاد که گفت «اینم از لباسای علی» چشم از عروسک کند. لبخندی به اجبار به لب نشاند و سر تکان داد.
_اتو رو هم لطفا برام بیار.
میلاد از اتاق بیرون رفت و با اتو و میز اتو برگشت.
_تنهات میذارم تا راحت باشی. اگه چیزی خواستی صدام کن آبجی.
از این که میلاد آبجی خطابش کرد خوشش آمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش دوباره واقعی شد. پلک زد به معنی باشه و میلاد همراه بالبخندی متشکر از اتاق بیرون رفت. وجود عروسک را فراموش کرد و بالبخند روی تخت علیرضا نشست و دست کشید روی کت و شلوار خاکستری رنگ او. دستش روی تخت لغزید و نگاهش روی دوبالشتی که بالای تخت بود ثابت ماند. یک لحظه خودش و علیرضا را روی این تخت تصور کرد و بعد به سرعت لب گزید و کت و شلوار را از روی تخت چنگ زد و از جا بلند شد. کت را باسرخوشی به بینی‌اش فشرد. کت تازه شسته شده هیچ بویی نمی‌داد اما عاشق، متوهم بود! در سرش عطر نرگس پیچید و باقدم‌هایی بلند به سمت میزتوالت اتاق رفت. شیشه ادکلنی که روی میز بود را برداشت و بالذت نفس عمیقی کشید.
_پس اون رایحه‌ی یاس و نرگس از این عطره!
نگاهی به اسم عطر انداخت و باخنده کمی روی هوا عطر پاشید و کودکانه کت علیرضا را در بغلش فشرد. چقدر خوشحال بود از این که اینقدر به علیرضا نزدیک شده است؛ اینقدر نزدیک که به اتاق خوابش پا گذاشته و باید لباس‌هایش را اتو بزند؛ درست مثل یک همسر! شاید در واقعیت نه اما در رویاهاش که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست همسر علیرضا باشد. خیلی وقت بود که عادتش شده بود موقع خواب در خیالش لباس عروس بپوشد و به مردی که زیادی شبیه به علیرضا بود بله بدهد.
چنان باوسواس لباس‌های مرد رویاهایش را اتو زد که انگار به جای لباس‌هایش خود علیرضا را لمس می‌کرد. تنش مور مور شد از تصور لمس آن ته ریش مردانه! وقتی تصورش تا این حد لذت داشت خود واقعی‌اش تا چه حد...
باصدای باز شدن در باهول به طرف در برگشت و بادیدن علیرضا شوکه شد و علیرضا هم بدتر از او بهت زده در چهارچوب در ماند.
_طلا!
کت را روی تخت گذاشت و لبخند به لب نشاند.
_سلام.
علیرضا بالبخندی مردانه گفت:
_چه عجب یه بار تو اول سلام کردی.
طلا خودش هم به خنده افتاد و علیرضا نگاه گرفت از لبخند او تا افسار دلش از دستش در نرود. لعنتی رژ زده بود؛ آن هم هلویی.
_مهتاب نگفت تو اتاقمی! وقتی ندیدمت فکرکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتی.
_مهتاب خانم اینقدر استرس داره که فکرکنم خودشم از یاد برده.
علیرضا باخنده به معنی تأیید حرف او سر تکان داد و بعد بااشاره به لباس‌هایش گفت:
_ببخشید زحمتت شد.
_نه این چه حرفیه.
_بازم ممنون.
_کاری نکردم لطفا دیگه کشش نده.
علیرضا بالبخند پلک روی هم گذاشت و سوئیچ و گوشی‌اش را روی میز گذاشت که نگاه طلا باز به عروسک افتاد و بی‌اراده پرسید:
_چرا تو اتاقت عروسک داری؟
لبخند علیرضا محو شد و نگاهش چرخید روی عروسک قرمز پوش و بعد باکمی مکث جواب طلا را داد.
_یه یادگاری از یه دوست قدیمیه.
طلا بالبخند غمگینی گفت:
_منم یکی عین اینو دارم.
علیرضا چنگی به موهایش زد و حرفی نزد که طلا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره هرچه زودتر آماده شی دیگه چیزی تاشب نمونده، منم برم تا مامان نگرانم نشده.
_نمی‌مونی؟
طلا باخنده‌ای نمکین گفت:
_جلسه تون خانوادگیه! بمونم که چی بشه؟ درعوض فردا باتینا میام تا تمام خبرها رو از مهتاب بگیرم.
علیرضا باز نگاه از صورت خندان او گرفت اما زنگ آهنگ صدای خنده‌اش بارها در گوشش پیچید. صدای خنده‌هایش شیرین بود؛ درست مثل لالایی‌هایی که مینو در بچگی توی گوشش می‌خواند.
_پس من می‌رسونمت.
_نه خودم میرم تو بهتره تادیر نشده آماده شی.
سوئیچش را از روی میز برداشت و خیره به چشمان ساده و اما نگاه گیرای دخترک گفت:
_دیرنمیشه. خودم برسونمت خیالم راحت تره.
باز هم این جمله را گفت. باز هم مستقیما گفت که نگران می‌شود! نگران طلا! نشد که حرکت لب‌هایش را کنترل کند و از ته دل لبخند زد و بعد همراه علیرضا از اتاق بیرون رفت. نگرانی‌هایش چه معنی داشت؟ اصلا سرمنشاء این نگرانی‌ها از کجا بود؟ از قلبش یا

رمان بازار
romanbazar.ir

از احساس مسئولیتش؟ نگران نرگس هم می‌شد؟ یا نگران نگار؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

از مهتاب خداحافظی کرد و گونه‌ی سرخش را بوسید و درگوشش آرزوی خوشبختی زمزمه کرد و بالبخندی خواهرانه برای میلاد دست تکان داد و میلاد گفت «از دیدنت خوشحال شدم» و طلا هم از شنیدن این جمله خوشحال شد.
مدتی بعد در ماشین علیرضا؛ درست کنار علیرضا نشسته بود. علیرضا همانطور که حواسش به رانندگی‌اش بود پرسید:
_محسن که دیگه براتون مشکلی پیش نیاورد؟
بایادآوری آن اتفاق باز خاطره‌ی آغوش گرم علیرضا در ذهنش زنده شد. آن روز باتمام تلخی‌اش روز لذت بخشی بود! یک روز به یاد ماندنی. همان شب باطوبی و تینا برای دومین بار برای عیادت به خانه‌ی آن‌ها رفته بود. مادرش برای کتف ضرب دیده‌ی او زردچوبه و زرده تخم مرغ تجویز کرده بود و تینا بارها

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود «ببخشید داداش علی دردسرهای ما از سر شما خلاصی نداره» و علیرضا محجوبانه لبخند زده بود. هیچ وقت باخود فکر نمی‌کرد تا این حد باعلیرضا و خانواده‌اش صمیمی شود؛ به طوری که تینا داداش علی صدایش بزند و علیرضا به طوبی بگوید مادر! چقدر در پس مادر گفتن‌هایش یک دنیا محبت نهفته بود.
_نه از اون روز دیگه ندیدمش. مامان محض احتیاط به گوش عمو همه چی رو رسوند تا به پسرش گوشمالی بده. حتم دارم عمو هم تهدیدش کرده که دیگه گم و گور شده. از عموم خیلی حساب می‌بره؛ اون دفعه که طاها رو برد و نیاوردش تینا حالش خیلی بد شد واسه همینم وقتی پیداش شد عموم خیلی بد زدش. می‌دونه اگه دست عموم بهش برسه زنده نمی‌مونه برا همینم تو محله‌ی خودمون آفتابی نمی‌شد و میومد دم هتل. تینا هم که کم از خونه بیرون میره واسه همین بیشتر منو تحت فشار میذاشت تا تینا کوتاه بیاد و بذاره طاها رو ببینه.
_چرا عموت به جای تهدید و کتک کمکش نمی‌کنه ترک کنه؟
_نمیدونم. شاید چون محسن خیلی تو لجن فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته. عموم عاقش کرده. میگه دیگه پسری به اسم محسن نداره.
_کاش به جای طرد کردنش دستشو می‌گرفت و نجاتش می‌داد.
طلا آهی کشید و حرفی نزد که علیرضا ادامه داد.
_اون مسیر درست رو گم کرده به عنوان پدرش موظفه مسیر درست رو نشونش بده. کار محسن اشتباه ست اما کار عموت اشتباه تره.
_نمیدونم چی بگم. اینقدر این مسئله پیچیده ست که موندم توش. از طرفی عموم اینقدر مشکل داره که دیگه وقتی برای کمک به محسن نداره و از طرفی هم حق باشماست. اگه به من بود برای همیشه از عموم و خانواده‌اش دوری میکردم اما چه کنیم که از دار دنیا فقط همین یه عمو رو داریم.
_گفتی...گفتی پسرعموت خواستگارت بوده؟
طلا سرش را پایین انداخت و بند کیفش را در مشتش چلاند.
_برادرکوچیک محسن، مهدی.
_دوس...
هنوز حرفش کامل نشده بود که طلا تیز نگاهش کرد و تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه اینطوری بود ردش نمی‌کردم.
_ببخشید انگار فضولی...
باز طلا میان حرفش پرید اما این‌بار باملایمت گفت:
_نه این چه حرفیه! فقط چون از اون بشر متنفرم یه لحظه عصبی شدم.
لبخند کنج لب علیرضا نشست که طلا دلیلش را نفهمید اما برای دل علیرضا تنفر طلا از مهدی خوشحال کننده بود.
وقتی جلوی در خانه ماشین را نگه داشت طلا تشکر کرد و او گفت:
_من ممنون که به مهتاب کمک کردی و امروز تنهاش نذاشتی.
_خواهش میکنم کاری نکردم. فردا تو هتل می‌بینمت.
به سختی پاهایش را تکان داد و از ماشین دور شد و اما علیرضا نگاهش را از طلا نگرفت تا زمانی که وارد خانه یشان شد.
***

#پارت_دویست_و_نود

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها به ساعت نگاه کرده بود. از شدت هیجان دست و پایش می‌لرزید. حالا که آماده بود و همه چی مرتب بود ترسی وجود نداشت و برعکس چندساعت پیش مشتاق آمدن خانواده‌ی حاج رضا و دیدن یزدان بود. یاد شب خواستگاری احسان افتاد؛ آن شب این همه هیجان نداشت، بی‌حس بود و خنثی! اما چه خوب بود که این‌بار شور و اشتیاق در تک تک رفتارهایش دیده می‌شد. علیرضا که همراهِ مینو از پله‌ها پایین آمد برای لحظه‌ای کوتاه بابغض خندید. چقدر دلش می‌خواست مینو امروز در آماده شدن کمکش می‌کرد اما مینو...

افکارش را پس زد و بغضش را فرو داد. لبخند روی لبش نشاند. علیرضا باهمان لبخندی که از صبح روی لب‌هایش نشسته بود، دست مینو را در دست داشت و کمکش می‌کرد از پله‌ها پایین بیاید؛ خیلی خوب می‌دانست که به خاطر دوز بالای داروهای اعصابش سرگیجه دارد. علیرضا همیشه قبل از او و میلاد حالات مینو را می‌فهمید. چقدر این مرد این زن بیمار را دوست داشت. مطمئن بود که احساسش خیلی بیشتر از حس یک فرزند به مادرش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مینو خدای دوم این مرد بود! صدای زنگ به گوشش رسید و لرز خفیفی در تنش افتاد. یزدان آمد! همان مردی که قول داده بود هوای هم شوند و بی‌هم بی‌نفس بمانند!
میلاد باشیطنت چشمکی حواله‌ی صورت پرشرم خواهرش کرد و در را باز کرد. همین که پاتند کرد به سمت آشپزخانه علیرضا باخنده صدایش زد. ایستاد و باخجالت نگاهی به او انداخت.
_گل خوش رنگ داداش خوش آمد نمی‌گی بهشون؟!
مستأصل و مضطرب به علیرضا چشم دوخت و علیرضا بعد از نشاندن مینو روی یکی از مبل‌ها دست پشت کمر مهتاب گذاشت و بوسه‌ای به شقیقه‌اش زد و در گوشش پچ پچ کرد:
_آروم باش گل خوش رنگ داداش ما یه عمره بااین خانواده آشناییم؛ نه بترس نه خجالت بکش. کی از یزدان و خانواده‌اش به ما نزدیک تر؟
نفس عمیقی کشید و عطر آشنای علیرضا آرامش را میهمان وجودش کرد. علیرضا کنارش بود؛ مثل همیشه، پس اضطرابش بی‌معنا بود.
برعکس مهتاب که باشرم سلام کرد یزدان بالبخندی شاد و لحنی سرحال سلام کرد و رزهای قرمز را از

رمان بازار
romanbazar.ir

عمد به صورت سرخ از شرم مهتاب کشید. مهتاب باخنده‌ای آرام، گل‌ها را گرفت و یزدان بایک قدم به او نزدیک‌تر شد و از همان نزدیک پچ پچ کرد:
_چه ماه شدی مهتابِ من!
باهیجانی که از لرزش دست‌هایش پیدا بود؛ لب به زیر دندان کشید و چیزی نگفت. متوجه‌ی نگاه حریص یزدان روی چادر سفیدش شد و زیرچشمی نگاهش کرد. کت و شلوار مشکی رنگ چسبیده بود به اندام ورزیده‌اش و چه لذتی داشت تکیه به آن بازوهای تنومند.
توران باچشمانی براق و مشتاق مهتاب را در قاب چادر سفید تماشا کرد و بعد مادرانه پیشانی‌اش را بوسید.
_حیف تو نیست برای این پسر؟!
صدای معترض یزدان همه را به خنده انداخت.
_حاج خانم!
توران باخنده‌ای مادرانه دست پشت کمر پسرش گذاشت و گفت:
_شوخی کردم پسر.
نگاه مهتاب به سمت حاج رضا چرخید؛ در سکوت بالبخندی پدرانه نگاهش می‌کرد. چقدر این نگاه را

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت. چقدر خوب که هربار بادیدن این مرد دلش قرص شد که پدر دارد. بااحترام دستش را بوسید و حاج رضا دست نوازش به سرش کشید و گفت:
_زنده باشی دخترم.
علیرضا تعارف شان زد بشینند و یزدان از میان دسته گلی که پر بود از رزهای سرخ یک شاخه بیرون کشید و به سمت مینو رفت. جلوی پای او کنار مبل زانو زد و گفت:
_احوال مینوجون؟ بزنم به تخته امروز چه رنگ و روت خوبه.
مهتاب بالبخند تماشایش می‌کرد. مینو کلافه نگاهش کرد و گفت:
_زبون باز.
صدای شلیک خنده‌ی یزدان به هوا رفت و گل را روی پاهای مینو گذاشت و چشمکی به رویش زد.
_چاره‌ای نداری جز این که این پسر زبون باز رو تحمل کنی چون اومدم دومادت بشم.
مینو حرفی نزد اما خیره ماند به چشمان براق و شفاف مردجوان. چقدر این برقِ عشق به چشمانش می‌آمد. طرح لبخندِ روی لبانش از شادی قلبش خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آوردند. امشب شب او بود؛ شب همین مردی که قرار بود دامادش بشود. داماد او؛ شوهر دخترش...دخترش...دخترش...
یزدان که جمع شدن حلقه‌ی اشک را در چشم مینو دید بااطمینان لب زد:
_مراقبش هستم.
اشک مینو که روی گونه‌اش لغزید یزدان اشکش را باگلبرگ همان گلی که تقدیمش کرده بود گرفت؛ می‌دانست به لمس شدن توسط هر دستی جز دستان علیرضا واکنش عصبی نشان می‌دهد. این زن را خوب می‌شناخت؛ سالها با او زندگی کرده بود و خاله خطابش کرده بود و اما امشب می‌شد مادرش؛ مادر دومش.
باصدای سرفه‌ی حاج رضا از روی زانوهایش بلندشد و نگاه از چشمان سرد مینو گرفت. چشمان علیرضا به صورت غمگین مادرش بود و اما نگاه مهتاب به روی او. ته چشمانش یک لبخند عمیق نشسته بود، لبخندی که از عشق او خبر می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

دورهم که نشستند حاج رضا خیلی دقیق پسرش را زیرنظر گرفت. آن دفعه که رفتند خواستگاری دخترحاج کریم یزدان اینقدر خندان و خوشحال نبود. چه خوب که امشب خوشحال بود و چه خوب‌تر که مهتاب هم خوشحال بود. بی‌تابی پسرش را خیلی خوب حس می‌کرد برای همین هم خیلی زود رفت سراصل مطلب.
مهتاب که باآن شرم زیبا سینی چای را جلوی یزدان گرفت یزدان حریصانه نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:
_چقدر این صحنه رو تو خواب دیدم و چقدر واقعیش از خوابش قشنگ تره.
مهتاب باز هم باخجالت لب گزید و نگاه یزدان روی لب‌های صورتی او سُر خوردند. باسلقمه‌ی توران بی‌میل نگاه از دلبرکش گرفت و یک فنجان چای برداشت. مهتاب کنار علیرضا نشست. نگاه خیره‌ی یزدان اجازه نمی‌داد حواسش را به حرف‌هایی بدهد که بین علیرضا و حاج رضا رد و بدل می‌شد. تمام چیزها را سپرده بود به علیرضا پس به دخالت خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

احتیاجی نبود. هرچه که حاج رضا و علیرضا می‌گفتند چشم بسته قبول می‌کرد. مهریه‌اش را علیرضا تعیین کرد؛ چهارده سکه و چهارده شاخه گل رز! توران بلافاصله اعتراض کرد و یزدان باسرخوشی گفت:
_حاج خانم تو بگو صدهزارتا بعلاوه‌ی کل اعضای بدنم، غلط میکنه هرکی قبول نکنه.
میلاد باخنده گفت:
_داداش اولشه داغی! فردا نیای بگی پشیمون شدم؟
یزدان نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:
_چه اولش باشه چه آخرش من همیشه همین میمونم.
مهتاب منظور او را از «همین می‌مونم» فهمید و لبخندش را لای پر چادرش پنهان کرد. همین می‌ماند؛ همین‌طور عاشق و دلباخته!
علیرضا باخنده‌ای مردانه گفت:
_داداش اعضا و جوارحت باشه برا خودت لازمت میشه، مهر مهتاب همونی که گفتم کافیه.
یزدان که علیرضا را خوب می‌شناخت و می‌دانست روی حرفش می‌ماند اصرار نکرد و حاج رضا گفت:
_پس بعلاوه یه سفر مکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا که به معنی موافقت سرتکان داد حاج رضا رو به مهتاب گفت:
_مهتاب باباجان نمیخوای چیزی بگی؟
_چی بگم؟ هرچی شما و علیرضا صلاح بدونین من قبول دارم.
حاج رضا لبخندی پدرانه به رویش زد و نیم نگاهی به یزدان انداخت و بعد گفت:
_مهتاب جان من و حاج خانم میخوایم شما بعد از ازدواج باما تو ویلا زندگی کنی. تو که مشکلی نداری باباجان؟
این حرف حاج رضا برای یزدان تازگی داشت، شوکه شد و چای در گلویش پرید. میلاد باخنده چندضربه به پشتش زد و گفت:
_هول نکن همه‌اش مال خودته.
باچشم غره دست میلاد را پس زد و در این میان مهتاب جواب حاج رضا را داد.
_نه عمو من مشکلی ندارم.
یزدان بی‌حواس بلند گفت:
_من مشکل دارم.
همه‌ی نگاه‌ها به سمت او چرخید که سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی...یعنی من توان این که خونه‌ی جدا بگیرمو دارم.
_مشکل اون نیست پسرم؛ مشکل اینه که اونطوری خیال من راحت نیست. پیش خودم باشین خیالم از بابت امانت علی راحته.
یزدان بغ کرده به پدرش نگاه کرد و گفت:
_نگفته بودین همچین چیزی تو سرتونه.
_چون ما فکرمیکردیم قصد خودتم اینه. تاجایی که من و پدرت به یاد داریم دخترحاج کریم رو به خاطر همین که گفت باپدر و مادرت زندگی نمی‌کنه رد کردی.
_اون بحثش جدا بود مادرمن، از طرفی حرف دختر حاج کریم وسط این مجلس کار درستیه؟!
توران بااطمینان گفت:
_مهتاب دختر عاقلیه، میدونه حرفم بی‌منظوره.
مهتاب بانگاهش خاطر توران را راحت کرد و توران مادرانه به رویش لبخند زد.
علیرضا: خب تو چه مشکلی بااین قضیه داری یزدان؟!
یزدان نگاهی به پدرش انداخت. لبخند روی لبش نشان می‌داد خوب از مشکل یزدان خبر دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان ناراضی جواب داد:
_مشکلی ندارم.
حاج رضا پیروز گفت:
_خب حالا که دیگه هیچ مشکی نیست بااجازه‌ی علی برید حرف‌های آخرتونو بزنید.
_اختیار دارین حاج عمو اجازه‌ی منم دست شماست. پاشو مهتاب جان.

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

مهتاب باخجالت چادرش را پیش کشید و از جا بلندشد. همراهِ یزدان به اتاقش رفت و همین که در اتاق را بست صدای اعتراض یزدان بلند شد.
_چرا قبول کردی باحاجی زندگی کنیم؟
مهتاب متعجب پرسید:
_مگه چه اشکالی داره؟! اتفاقا من دوست دارم باعمو و زن عمو زندگی کنیم. اینطوری تنها نیستیم.
جلوی دخترک ایستاد و صورت او را بادستانش قاب گرفت و گفت:
_آخه دلبرک پس تکلیف دل من چی میشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد یه عمر باتو زیریک سقف تنها باشه؟
مهتاب رنگ به رنگ شد و نگاه از چشم‌های او گرفت که یزدان کنار گوشش پچ پچ کرد:
_دلم میخواد فقط من و تو باشیم، بدون هیچ حد و مرزی! اگه یه روز پشت اجاق گاز دلم رفت واسه کدبانویی هات و هوس بوسیدنت به جونم افتاد چطور سر حاج خانم رو گرم کنم؟ یا اگه یه شب تو سالن فیلم هالیوودی دیدیم و عاشقانه هاش عاشقانه هامو زنده کرد و بی‌تاب نوازشت شدم کی حاجی رو بفرسته پی نخود سیاه؟ من میخوام گوشه گوشه‌ی خونه‌مون پر بشه از خاطرات شیرین من و تو. من...
مهتاب که تنش گُر گرفته بود و نفس‌هایش تند شده بود قبل از این که رسوا شود او را به عقب هول داد و به سمت در پاتند کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای خنده‌ی یزدان را شنید و اعتنایی نکرد. عرق روی مهره‌های کمرش راه گرفته بود و گونه‌هایش داغ داغ بودند. آخر تب تند این پسر به مهتاب هم سرایت می‌کرد و کار دستش می‌داد.
به سالن که برگشت همه متعجب نگاهش کردند.
توران: چه زود حرفاتون تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب که هنوز نفس در سینه‌اش حبس مانده بود نتوانست چیزی بگوید. صدای یزدان هرلحظه به او نزدیک‌تر می‌شد.
_ما حرفامونو زده بودیم این جلسه فقط محض آشنایی خانواده‌ها بود.
توران باخنده گفت:
_چش سفید.
مهتاب خیلی سریع گفت:
_نه به خدا اینطور نیست.
_میدونم دخترم. ما هم تو رو میشناسیم هم این دریده رو. معلوم نیست تو اتاق چی بهت گفته که اینطوری قرمز شدی.
مهتاب که دیگر نزدیک بود از شدت خجالت گریه‌اش بگیرد سرش را بیشتر در لا به لای چادرش فرو برد و علیرضا بااخمی شیرین به یزدان نگاه کرد که یزدان پرو و بی‌پروا چشمکی برایش زد.
حاج رضا اخمی حواله‌ی یزدان کرد اما آن اخم هم نتوانست کام شیرین یزدان را تلخ کند و خوشی‌اش را ضائل.
_خب باباجان جوابت چیه؟
یزدان کنار گوش مهتاب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو بله.
سکوت مهتاب نشان رضایتش بود اما یزدان مصمم تکرار کرد.
_بگو بله. بگو تا بدونن دلت بامنه.
مهتاب بامکث سرش را بالا آورد و نگاهی به یزدان انداخت که بااطمینان چشم روی هم گذاشت؛ این یعنی بگو. مهتاب باصدایی که از شدت شرم انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد بالاخره گفت «بله» و یزدان برای لحظه‌ای باآرامش چشم بست و بالذت نفس گرفت از هوایی که بانفس‌های معشوقش یکی شده بود.
صدای دست زدن بیشتر موجب خجالت مهتاب شد و همین که توران بالبخندی عمیق همراه با انگشتر نشان به سمت مهتاب آمد یزدان زیرکانه انگشتر را از دست توران قاپید و دست ظریف مهتاب را در دست گرفت و انگشتر را به انگشت ظریف دلبرکش کرد و باخوشی دست او را در دستش فشرد. توران اخم کرد و یزدان باسرخوشی گفت:
_مزه‌اش به این بود که من دستش کنم حاج خانم.
توران باهمان اخم پررنگ به سمت شوهرش برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاجی یه صیغه محرمیتم بین شون بخون این پسر پرو پیش ما مراعات نمی‌کنه چه برسه به وقتی چشم ما رو دور ببینه.
مهتاب باخجالت دستش را ازدست یزدان بیرون کشید و یزدان گفت:
_به این میگن حرف حساب. بخون حاجی.
حاج رضا چشم غره‌ای به او رفت و رو کرد به علیرضا.
_نظر تو چیه علی جان؟
علیرضا نگاهی به یزدان انداخت و یزدان به معنی ریش گرو گذاشتن دستی به ته ریشش کشید و بانگاهش خواهش کرد موافقت کند. علیرضا باخنده‌ای آرام گفت:
_والا چی بگم؟ هرچی خودتون صلاح می‌دونید.
حاج رضا که از آتش تند پسرش خیلی خوب باخبر بود گفت:
_فکرکنم بهتره کارهای عروسی رو از همین فردا انجام بدیم. یه محرمیت ساده هم الان بین تون میخونم تا موقع خرید عروسی و این چیزها مشکل شرعی نباشه. موافقی مهتاب جان؟
سکوت مهتاب نشان موافقتش بود. کنار یزدان روی مبل نشست و حاج رضا صیغه‌ی محرمیت را بین

رمان بازار
romanbazar.ir

شان خواند و مهتاب باصدایی خیلی آرام اما دلنشین، قبول کرد. بلافاصله بعد از محرمیت، یزدان دست دلبرکش را باخیالی راحت در دست گرفت و کنار گوشش گفت:
_دیگه شدی مال خودم.
مهتاب بالبخند روی لبش به علیرضا نگاه کرد که باچشمانی آرام به او خیره مانده بود. چقدر خوب بود که در پس نگاهش آشوب و دلواپسی وجود نداشت. نگاهش آرام بود؛ درست برعکس شبی که به احسان محرم شد. علیرضا از جایش بلند شد و به سمت مهتاب رفت. مهتاب هم زمان بایزدان از روی مبل بلند شد. دست‌های گرمش قاب صورت مهتاب شد و لب‌هایش روی پیشانی دخترک نشست. صدایش از خوشی می‌لرزید.
_خوشبخت بشی گل یکی یدونه‌ی داداش.

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

سر مهتاب روی سینه‌اش نشسته و چندلحظه بغلش گرفت. لب به سر مهتاب چسباند تا کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه‌ی بغضش نشود. امشب خوشی را در چشمان خواهرش دیده بود و این بغض گلویش شیرین بود. دیگر مطمئن بود که خواهرش صاحب خوشی و خوشبختی شده است؛ یزدان لبخند این دختر شده بود و از امشب تا آخر عمر این لبخند برای او بود.
یک بار دیگر خواهرکش را بوسید و بعد مردانه بایزدان دست داد و گفت:
_مراقبش باش.
یزدان برادرانه بغلش کرد و شانه‌اش را بوسید.
_از امشب باخیال راحت بخواب.
علیرضا آسوده لبخند زد.
_باتو که باشه خیالم راحته.
یزدان بانگاهش از اعتماد او تشکر کرد. حاج رضا پدرانه دست مهتاب را توی دست یزدان گذاشت و مردانه از پسرش قول خوشبختی گرفت و یزدان به شرافتش قسم خورد که این عروسک دلبند را خوشبخت کند.
مهتاب بعد از گرفتن بوسه‌ای مادرانه از توران به سمت مینویی که فقط نگاه می‌کرد رفت و جلویش زانو زد. دست او را بالبان لرزانش بوسید و بالبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه بابغض گفت:
_نمیخوای برای دخترت آرزوی خوشبختی کنی مامانی؟
و جواب مینو تنها نگاهی بود که پر بود از زخم‌های گذشته. مهتاب بدون این که دلگیر شود یک بار دیگر دست او را بوسید و از روی زانوهایش بلند شد.
توران: خب دیگه بریم حاجی که از فردا کلی کار داریم؟ میخوایم عروس بیاریم باید دستی به سر و گوش ویلا بکشیم تا در شأن نو عروسمون باشه.
مهتاب باخجالت سرش را پایین انداخت و حاج رضا گفت:
_آره بریم این بچه هم فردا دانشگاه داره، بیشتر از این مزاحم نشیم.
میلاد خیلی سریع گفت:
_این چه حرفیه عمو! هنوز سرشبه!
حاج رضا بامحبت پیشانی میلاد را بوسید و گفت:
_نه دیگه باباجان بریم دیروقته، مادرتم باید استراحت کنه.
علیرضا اصرار کرد بیشتر بمانند و حاج رضا گفت:
_غریبه که نیستیم علی جان. انشاالله یه شب دیگه مزاحم میشیم. بریم یزدان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من کجا بیام؟
حاج رضا باتعجب گفت:
_نمیخوای بیای خونه؟!
_همین الان ده نفری پریدین سرم ازم قول گرفتین مراقب مهتاب باشم، از همین شب اولی بزنم زیر قولم؟ نه من باید بمونم مراقب مهتاب باشم. تازه مهتاب ازم قول گرفته تنهاش نذارم من که نمی‌تونم از همین شب اولی بزنم زیر قولم و تنهاش بذارم.
توران بهت زده خندید.
_چه پروئه این پسر.
میلاد بااخم مصنوعی گفت:
_دیگه دارم غیرتی میشم.
یزدان حق به جانب رو به میلاد گفت:
_زنمه ها.
علیرضا: صبرکن پنج دقیقه بگذره از محرمیت بعد بگو زنم.
یزدان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_دقیقا هفت دقیقه گذشته جون علی.
حاج رضا: یزدان!
مثل بچه‌ها نق زد.
_خب حاجی حالا که دیگه محرمیم ایرادش کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب بهت زده نگاهش کرد. شاید بقیه فکر می‌کردند دارد شوخی می‌کند اما مهتاب خوب این مرد و بی‌تابی‌هایش را می‌شناخت.
حاج رضا زیرلب ذکری گفت و بعد در جواب پسرش گفت:
_بیا بریم پسر. بیا بریم که علی داره مراعات من و مادرتو میکنه و چیزی بهت نمیگه.
یزدان رو به علیرضا گفت:
_خب زنمه.
علیرضا لب گزید و خنده‌اش را خورد.
_یزدان داداش هیچ دومادی شب خواستگاری خونه‌ی عروس نمی‌مونه.
_خب ما که باهم غریبه نیستیم.
توران باخجالت چادرش را پیش کشید و گفت:
_حاجی جمع کن پسرتو.
_علیرضا داداش میخوای بمونم دوکلوم حرف مردونه بزنیم؟
علیرضا دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:
_نه داداش. از اونجایی که امشب خیلی خوشی هوس کردم بزنم تو پرت.
یزدان بااخم دستش را از روی شانه‌ی خود کنار زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب غرولند کرد.
_مرتیکه هونگ.
صدای خنده‌ی علیرضا بلند شد و حاج رضا گفت:
_راه بیوفت پسر.
یزدان به مهتاب نگاه کرد که سعی داشت خنده‌اش را پنهان کند. چقدر دلش می‌خواست یک دل سیر بااو حرف بزند و از نزدیک نفس‌هایش را لمس کند، حیف که نمی‌شد.
_دو دقیقه که می‌تونم باهاش خداحافظی کنم؟
میلاد بااخم و لحنی محکم که البته تمامش نمایشی بود گفت:
_همین‌جا جلو چش ما.
میلاد را از سر راهش کنار زد و گفت:
_دُکی دوزاری.
بی توجه به نیشخند میلاد به سمت مهتاب رفت و پشت به بقیه و رو به او ایستاد. پر چادرش را لمس کرد و زیرلب مثل بچه‌ها نق زد.
_خب چی میشه تو تیم من باشی و بگی امشب بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

مهتاب در دل قربان صدقه بهانه گیری‌هایش شد و لب زد:
_زشته.
_محرمیم.
_نمیشه.
_زنمی.
حاج رضا: طرف یه عمره زن داره نمیگه زن دارم این دو دقیقه ست نامزد کرده هی زنم زنم میکنه.
_حاجی گوش دادن به حرفای خصوصی بقیه حق الناسه، حق الناسم که دست خدا نیست که ببخشه پس گوشتو بگیر.
حاج رضا سری از تأسف تکان داد و او نگاه دلخورش را به نگاه معصوم مهتاب دوخت و آرام گفت:
_نه گذاشتی تو اتاق حرف بزنیم نه هم میذارن امشب بمونم. یه عالمه حرف مونده رو دلم که بگم پس تاحرفامو نشنوفتی نخواب.
_یه عالمه وقت هست برای حرف زدن و حرف‌های همو شنیدن. به اندازه‌ی یک عمر وقت داریم پس خیالت راحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره لبخند روی لبش نشست. بوسه‌ای آرام به پیشانی عروسکش زد و باگفتن جمله‌ی «دوست دارم» فاصله گرفت. مهتاب که از آن بوسه جلوی بقیه غرق خجالت شد خیلی زود خداحافظی کرد و به اتاقش رفت. شنید که توران گفت:
_کاش یکم از شرم و حیای این دختر تو وجود توی دریده بود.
صدای اعتراض یزدان هم به گوشش رسید.
_بایا حاج خانم زنمه از چی باید خجالت بکشم؟
میلاد و علیرضا هم زمان گفتند:
_وای نیم ساعتم نیست محرم شدین ده بار گفتی زنمه!
یزدان حق به جانب جواب داد.
_خب زنمه، بگم زنم نیست؟
روی تختش نشست و بالاخره خنده‌اش را رها کرد. چقدر شیرین بود وقتی که می‌گفت «زنمه». زن یزدان! همسرش! همسفرش! هم بالین و همراهش!
از پنجره به آسمان امشب نگاه کرد. سیاهی شب خوفناک نه بلکه براق و دلچسب بود! نگاهش را روی حلقه‌ی توی انگشتش کشاند. اندازه بود؛ حلقه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان گشاد بود به انگشتش اما این اندازه بود. گردنبند پروانه نشان را در گردنش لمس کرد و بالبخند زیرلب زمزمه کرد:
_شوهرمه.
***

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

ساعت دو نیمه شب بود. هوای بیرون سرد بود اما داخل ماشین گرم بود. صدای پیام گوشی‌اش بلند شد. نگاهی به پنجره‌ی اتاق مهتاب انداخت و به این امید که پیام از طرف مهتاب است صفحه گوشی را باز کرد اما با دیدن اسم البرز لبخند روی لبش پر کشید. پیام را خواند «فرداشب اردی یه مهمونی توپ تو ویلای شاندیزش گرفته، مهدی هم هست. بیا. قراره کلی خوش بگذرونیم و چیزهای خوب بذاریم وسط میز. مهدی خیلی طالبه یه دست با تو بازی کنه از وقتی اومده تو اکیپ از همه آوازه تو شنیده. بیا و بهش ثابت کن چیزهایی که شنیده دروغ و بلوف نیست. اردی قول داده اگه بیای بهترین تیکه‌ی میزو

رمان بازار
romanbazar.ir

بده به تو. دورگه ست؛ یه رگش ترکِ استانبوله. لامصب اسمشم قشنگه! ریّان». پوزخند زد و اسم البرز را وارد بلک لیستش کرد. احمق بود که هنوز یزدان را نشاخته بود. شاید به قول حاج رضا کمی ناخلف بود اما بی‌شرف نبود. بدون این که لحظه‌ای ذهنش را درگیر پیام بی‌محتوای البرز بکند شماره‌ی مهتاب را گرفت. باشنیدن صدایش قلبش گرم شد.
_جانم؟
_جونت بی‌بلا جونِ دلم.
شیطنت صدایش مهتاب را به خنده انداخت.
_تو خواب نداری یزدان؟
_فکر تو بی‌خوابم کرده لامصب.
_ولی من میخواستم بخوابم.
_بدون حرف زدن بامن؟
_زودتر از اینا منتظر تماست بودم.
صدایش آرام بود و پر از خجالت اما امان از شیرینی اعتراف‌هایش.
_عروسک خانم نمیای دم پنجره صورت عین ماه‌تو ببینم.
صدای مهتاب از شدت تعجب و بهت بلند شد.
_نگو که تو کوچه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل همیشه تو کوچه زیر پنجره‌ی اتاقت.
_تو دیونه ای!
صدای خنده‌ی پر از هیجان مهتاب لبخند روی لبش آورد.
_بیا یه نظر به این دیونه بنداز تا دلش آروم بگیره.
پرده‌ی پنجره که کنار رفت باچشمان خندانش به دخترک و برق چشمانش نگاه کرد. مهتاب دست روی دهانش گذاشت و از شدت خوشی باز خندید. صدای خنده‌اش بارها منعکس شد در گوش یزدان و قلبش را به تپش انداخت.
_چرا این موقع شب تا اینجا میای!؟ خطرناکه.
می‌تونی باتماس تصویری هم رفع دلتنگی کنی.
از ماشین پیاده شد و همان‌طور که گردنش را بالا گرفته بود و چشمانش خیره به چشمان عروسکش بود گفت:
_باتماس تصویری که نمی‌تونستم عروسکمو بغل بگیرم.
از همان فاصله هم گزیدن لبش را متوجه شد و زیرلب گفت:
_آخ لامصب نکن این کارو.
_چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوای درو باز کنی بیام توو.
_چی؟! بیای توو! زده به سرت یزدان؟
_من اگه امشب بغلت نگیرم دیونه میشم مهتاب.
_یزدان.
چقدر باشرم اسمش را صدا زده بود و چقدر این شرم بی‌تابی یزدان را بیشتر می‌کرد. اصلا همین جست و گریزها باعث می‌شد حریص به دست آوردن و لمس تنش شود.
_مهتاب درو باز کن.
_نمی تونم یزدان. اگه علی بفهمه...
_میخواد چیکار کنه؟ مگه نامحرمیم؟
_نه اما من خجالت میکشم.
_از کی؟ از شوهرت؟
_وای یزدان همین چندساعت پیش محرم شدیم!
_چه چندساعت پیش چه چندسال پیش تو الان زن منی. من دوست دارم شب اول نامزدی کنارت باشم. دوست دارم بانوازش موهات بخوابم و باعطرتنت بیدار بشم. برای من امشب یه شب معمولی نیست که مثل همیشه باحسرت داشتنت بخوابم. مهتاب درکم کن من خیلی شبا بی‌تو بودم بذار به شبای باتو برسم. دلم خسته شده از این

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری. روحم خسته ست از این که هروقت خواستمت و نداشتمت. باور کن هنوز گیجم و باورم نشده که مال خودم شدی. از سرشب تا الان صدبار از خودم پرسیدم یزدان نکنه خوابی؟ بذار بیام پیشت و باور کنم که بیدارم، که مال خودم شدی، که دیگه دارمت.
خستگی صدایش و بی‌قراری نگاهش مقاومت مهتاب را شکاند. تیر خلاص را زد و گفت:
_من محرمتم عشق من.
دید که چطور پرده را در چنگش فشرد. از همین فاصله هم توانسته بود حرارت عشقش را به جان دخترک بیندازد و از خود بی‌خودش کند.
_آروم بیا توو.
از همان فاصله چشمکی به معنی اطاعت زد و در که باصدای تیک آرامی باز شد داخل رفت.
کفش‌هایش را داخل جاکفشی گذاشت و به آرامی مسیر اتاق مهتاب را طی کرد. وارد اتاق که شد مهتاب هنوز پشت پنجره ایستاده بود. یزدان حتم داشت از شدت استرس دل در دل دلبرکش نیست و ضربان قلبش روی هزار است. خودش هم حال خوشی نداشت؛ به شدت احتیاج داشت باور کند

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن مهتاب را. دختری که سالها او را ممنوعه دیده بود و اما امشب محرمش شده بود.

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

به آرامی به سمت او رفت و پشت سرش ایستاد. دستش روی شانه‌ی او نشست و تکان شدید مهتاب را حس کرد. لبش را زیر گوش او گذاشت و زمزمه کرد:
_هیش! نترس عروسکم.
همان‌جا، دقیقا زیر گوشش بوسه‌ای نرم و آرام زد و درست انگار که بخواهد یک گل ظریف را در بغل بگیرد آرام و محتاط دست دور او پیچاند و سر در گردنش فرو برد و عطر تنش را بلعید. بوی شامپو بچه می‌داد. این بو را دوست داشت.
سکوت مهتاب بی‌تاب ترش می‌کرد پس سعی کرد او را به حرف بگیرد.
_حاجی فکر کرده باقاعده و قانون و دودوتا چهارتاش می‌تونه منو از تو دور کنه. نمی‌دونه من کله خرابم. نمی‌دونه عقلم نه بلکه دلم به من حکم میده. چه

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ساعت چه سه روز چه سه سال از محرمیت بگذره تو زن منی. مال منی. اون محرمیتم واسه این نیست که فاصله باشه بینمون بلکه به خاطر اینه که فاصله‌ها پر بشن پس کار درست همینه عروسک یزدان. عروسِ کوچک یزدان. عروس من.
و بعد از اتمام حرفش بوسه‌ای روی گردن او گذاشت. مهتاب که مسخ شده بود و هنوز وجود او را در اتاقش باور نکرده بود آرام گفت:
_پس عروسک یعنی عروسِ کوچک نه اون عروسکی که من و همه فکر می‌کردیم.
لب‌هایش را نوازش وار روی لاله‌ی گوش مهتاب کشید و دستش را دور شکم او محکم‌تر کرد و باحرارت زمزمه کرد:
_آره ماهِ من. تو از همون بچگی عروسکِ من بودی. عروسِ کوچک من! و از امشب عروسم، نیمه‌ی وجودم نه بلکه همه‌ی وجودم.
تپش تند قلب مهتاب را زیر دستش حس می‌کرد و از این همه بی‌تابیِ قلبش لذت می‌برد. چه خوب توانسته بود این بازی را ببرد! چه خوب توانسته بود حکم دل او را به دست بگیرد و پادشاه قلبش بشود و فرمان دوست داشتن بدهد. بی‌قرار دخترک را

رمان بازار
romanbazar.ir

برگرداند و چانه‌اش را با دوانگشت گرفت و سرش را بالا آورد. مهتاب چشم بست. می‌ترسید وجود یزدان فقط یک رویای شیرین دخترانه باشد. لبانش عجولانه روی چانه‌ی دخترک نشست و دست مهتاب از شدت هیجان چنگ زد به بازویش.
_من بمیرم واسه این شرمت دلبرک.
مهتاب سرش را به چپ متمایل کرد و زل زد به تصویر رنگ پریده‌ی خودش در آینه و زیرلب نجوا کرد.
_خدانکنه.
لب‌های یزدان این‌بار زیرگونه‌اش را هدف گرفت و همان‌جا پچ پچ کرد:
_مردن واسه شرم تو قشنگه عروسک.
دست‌های لرزان مهتاب این بار روی سینه‌اش نشست. کاش این همه کشش و تمایل نسبت به او در وجودش رعشه نمی‌کشدند و انگشتان سرکشش برای عقب راندن او یاری‌اش می‌کردند.
یزدان سر او به سمت خود چرخاند و نگاه دخترک اینبار قفل شد در چشمان شیفته‌ی مردی که دیگر صبوری در توانش نبود.
_اینقدر می‌خوامت که گاهی می‌ترسم از احساسم.
مهتاب بااضطراب لبخند زد و یزدان سرش را جلو برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را به لبخند او کشید و هم زمان بادلبرکش چشم بست. دست‌های مهتاب روی سینه‌اش مشت شد و اخمی از شدت هیجان و نیاز میان ابروهایش نشست. نمی‌بوسیدش اما این لمس لب‌های ظریفش توسط لب‌های مردانه‌ی یزدان جنون آور بود. یزدان لب‌هایش را به همان آرامی درست مثل یک نسیم بهاری از روی لب‌های دخترک به روی چانه و بعد روی گردنش کشید و مهتاب عصبی از حرکت او که فقط محض بی‌تاب کردنش بود محکم به عقب هولش داد و بااخمی غلیظ به سمت تختش رفت که یک‌دفعه دستش محکم کشیده شد و قبل از این که ترس در دلش بشیند دست راست یزدان حلقه شد دور کمر باریکش و دست چپش چنگ شد میان موهای پریشانش و لب‌هایش گره خورد به لب‌های مردی که دیگر از هرکسی به او نزدیک‌تر و محرم‌تر بود. یزدان چنان مشتاق می‌بوسیدش که مهتاب بعد از گذشته چندثانیه هنوز شوکه بود. چنگ یزدان میان موهایش دردناک بود اما بوسه‌های لذت بخشش امان توجه به دردی که در ریشه‌ی موهایش می‌دوید را نمی‌داد. نفس‌های تند و پرحرارت یزدان روی صورتش، کم‌کم او را هم از خود بی‌خود کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش دوطرف صورت یزدان نشست و آرام جواب بوسه‌های تندش را داد. چنگ یزدان از میان موهایش باز شد و پشت گردنش نشست. دستانش دور گردن یزدان گره شد و لحظاتی بعد از بی‌نفسی به موهای پسِ سر او چنگ زد و همین که یزدان گره‌ی لب‌هایشان را باز کرد نفس عمیقی کشید و شوکه خیره ماند به چشمان خمار مردش! قبلا هم بوسیده بود اما اینطور نه! کمرکم لب یزدان به خنده باز شد و پیشانی به پیشانی او چسباند و زیرلب گفت:

_دیگه دارمت. برای همیشه. مال خودِخودمی.

مهتاب که هنوز از آن بوسه شوکه بود سر روی سینه‌ی او گذاشت و لب مرطوبش را داخل دهنش کشید. حس می‌کرد تمام تنش بوی یزدان را گرفته! چقدر این بو یادآور امنیت و آرامش بود! چقدر این مرد را که آمده بود بشود جانشین علیرضا دوست داشت. حالا داشت بامحبت همان موهایی را که از شدت هیجان به چنگ گرفته بود نوازش می‌کرد و مهتاب چندلحظه غرق یادآوری آن بوسه‌ی عجیب شد! چرا حتی آن چنگ وحشیانه پر از لذت بود برایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

داشت خطرناک می‌شد! داشت بی‌حیا می‌شد و این اصلا در شب اول نامزدی شان جالب نبود؛ برای همین خیلی زود خود را از حصار بازوان یزدان بیرون کشید و روی تختش نشست. به انگشتانش دستش چشم دوخت و یزدان بالذت تک تک حرکات او را از نظر می‌گذراند. سرخ و سفید شدنش درست مثل شرابی کهنه او را از خود بی‌خود میکرد.
کنارش نشست و نفسش را محکم به بیرون فرو داد. دکمه‌ی دوم و سوم پیراهنش را باز کرد تا کمی از التهاب و آتش درونش کم شود. دست گذاشت روی دستان بهم گره خورده‌ی او و آرام پرسید:
_اذیت شدی ماهِ من؟
مهتاب بامکث نگاهش را بالا آورد. خوب نگاهش کرد و بعد گفت:
_چه خوبه که هستی. چه خوب که اعتراف کردی دوستم داری. چه خوب که رو تخت بیمارستان به دادم رسیدی. چه خوب که نمردم و باتو زیبایی‌های دنیا رو هم دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون خجالت سر در آغوش او فرو برد و باچشمان بسته ادامه داد.
_چه خوب که وقتی میای منو از همه غافل میکنی حتی از خودم.
دستان ورزیده‌ی یزدان دورش حلقه شد و سرش را بوسید.
_اینا یعنی دوستم داری؟
باشیطنت خندید و جوابی نداد که یزدان گفت:
_لقمه رو دور سر خودم و خودت نچرخون؛ یه جمله ست.
دکمه‌ی دوم پیراهن او را لمس کرد و سرش را بالا برد و یواشکی عطر گردنش را نفس کشید. چه بوی خوبی می‌داد! مینو از بوی مردها متنفر بود؛ چون مرد زندگی‌اش بوی تعفن می‌داد اما مهتاب عاشق بوی مردان زندگی‌اش بود. حاج رضا همیشه بوی عطر مشهد می‌داد. علیرضا بوی نرگس. و یزدان بوی نارنج‌های بهاری. چشم بست و سیبک گلوی او را آرام بوسید و همان‌جا لب زد.
_خوابم میاد.
لبخند عمیقی روی لب یزدان نشست و کنار گوشش پچ پچ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول جرقه یه آتیش بزرگ رو میزنی و بعد میخوای بخوابی؟! عروس کوچولوی شیطون.
باشرم صورتش را در سینه‌ی یزدان فرو برد و یزدان همانطور که او را در بغل داشت روی تخت دراز کشید و سر روی بالشت مهتاب گذاشت و سینه‌ی پهن مردانه‌اش شد بالشتِ سر مهتاب.
_چقدر خوبه دونفری خوابیدن رو تخت یه نفره.
صدای خنده‌ی ریز مهتاب به گوشش رسید و سر او را از روی سینه‌اش روی بازوی پهنش گذاشت و به پهلو خوابید تاچشم در چشم او باشد. مهتاب باخجالت چشم بست و او پشت پلکش را بوسید.
_چقدر امشب تو قاب اون چادر دلبر شده بودی عروسک.
_سلیقه‌ی طلاست.
_بله میدونم اون چغک خانم چقدر خوش سلیقه ست.
مهتاب چشم باز کرد و سوالی نگاهش کرد.
_خوش سلیقه نبود دل نمی‌بست به داداش جنابعالی.
چشمان گرد مهتاب باعث شد به خنده بیفتد.
_نگو که تو هم نفهمیدی؟ شما خواهر و برادر کلا

رمان بازار
romanbazar.ir

شوتین! نگرانی‌ها و دلواپسی‌های طلا واسه علی خیلی تابلوئه! حتی اخم و تخمش واسه نگاری که فکرمیکنه رقیب عشقیشه!
مهتاب چند لحظه به رفتارهای طلا فکر کرد؛ به لباس اتو زدنش و نگرانی‌هایش برای علیرضا و بعد آن نگاه‌های زیرزیرکی و سرخ و سفید شدن ها. لبخند روی لب‌هایش نشست و گفت:
_دوست دارم طلا زن داداشم بشه.
یزدان پیشانی روی پیشانی او گذاشت و از همان نزدیک گفت:
_دختر بامعرفت و مسئولیت پذیریه. برعکس نگار ازش خوشم میاد. لیاقت داداشمو داره.
_نگارم دختر خوبیه.
_اما مادر خوبی نمی‌تونه باشه. برای علی نمی‌تونه خانواده بسازه. علی خانواده میخواد.
مهتاب غمگین لبخند زد که یزدان لبش را به دندان گرفت و زبان کشید روی آن. مهتاب بلافاصله باخنده سرش را در گردن او پنهان کرد و یزدان باخنده دستش را لای موهای او برد و گفت:
_همیشه بخند خانومم.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

فصل بیست و یکم
جلوی آینه‌ی قدی ایستاده بود و بالبخند عمیقی به چشمان آرایش شده‌اش چشم دوخته بود. آرایش صورتش به سفارش‌های مکرر یزدان ساده بود اما انگار دستان آرایشگر معجزه گر بود که همان آرایش ساده هم اینقدر تغییرش داده بود و زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. آرایشگر گفته بود «من هیچ کاری نکردم عزیزم این زیبایی چهره‌ی خودته که اینقدر خواستنیت کرده». لبخندش عمیق‌تر شد و دستش را آرام روی دامن لباس سفیدش کشید. مهره‌ها و سنگ‌های درخشانش خیره کننده بود. چقدر یزدان وسواس به خرج داده بود برای انتخاب لباس عروس. چقدر در همین چندساعتی که ندیده بودش دلتنگ صدا و نگاه همیشه شیفته‌اش شده بود. در همین مدت کوتاهی که مشغول انجام تدارکات عروسی بودند علاقه‌اش هزار برابر شده بود نسبت به یزدان. در همین مدت کوتاه آنقدر محبت دیده بود از او که

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل دوری‌اش را نداشت؛ یاخودش خانه‌ی حاج رضا بود یا یزدان خانه‌ی آنها. تصویر طلا که در آینه افتاد لبخندی به رویش زد و طلا از همان پشت سر نرم گونه‌اش را بوسید و گفت:
_چه حالی بکنه امشب یزدان بااین فرشته خانم.
مهتاب از خجالت سرخ شد و اخمی میان ابروهایش نشاند که طلا باشیطنت خندید. رنگ جدید موهایش صورتش را از حالت بچگانه در آورده بود و پوست گندم گونش را بیشتر به چشم می‌آورد؛ تغییر کرده بود و چتری‌های قهوه‌ای رنگش هارمونی قشنگی با مردمک‌های تیره‌اش ایجاد کرده بود.
_چقدر این رنگ مو بهت میاد طلا.
طلا ناراضی لبش را کج کرد و گفت:
_خودم خوشم نیومد اما بد نیست واسه تنوع. اولین باره رنگ میکنم.
باذوق ادامه داد.
_اما رنگ موهای تو خیلی خوب شده. الان دیگه دقیقا عین عروسک‌ها شدی.
مهتاب به موهای طلایی رنگش نگاه انداخت و لبخندی پر از تشویش زد.
_اگه یزدان خوشش نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا بااخم جوابش را داد.
_غلط کرده.
نگاهی به ساعت ظریف طلایی رنگ توی دستش انداخت و گفت:
_الان دیگه میاد.
طلا بامحبت به اشتیاقش نگاه کرد و برای هزارمین بار برایش آرزوی خوشبختی کرد. در تمام مراحل خرید عروسی به عنوان خواهرعروس همراهی شان کرده بود و چقدر حضورش باعث دلگرمی مهتاب شده بود. بعد از ورود طلا به زندگی‌اش تازه فهمیده بود داشتن یک خواهر چقدر می‌تواند شیرین و لذت بخش باشد.
نرگس همانطور که دنباله‌ی پیراهن بلندش را به دست گرفته بود وارد اتاق مخصوص عروس شد و باهیجان گفت:
_مهتاب یزدان اومده دنبالت.
باهیجان دست طلا را در دستش فشرد و لبخند دندان نمایش را باگاز گرفتن لبش خورد. تاب تاب قلبش شیرین بود و استرس وجودش لذت بخش.
مدت‌ها بود که به انتظار رسیدن امشب نشسته بود و حالا رسیده بود به شب رویاهایش؛ شبی که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه زندگی‌اش پیوند میخورد به زندگی یزدان.
طلا و نرگس به عنوان همراه عروس، یا همان ساقدوش کمکش کردند تا شنلش را بپوشد. طلا یک بار دیگر خواهرانه و بامحبت به چشمان معصوم آرایش کرده‌اش نگاه کرد و لب زد:
_خوشبخت شی عزیز دُردونه‌ی علی.
و مهتاب باشیطنت درجوابش گفت:
_انشاالله به زودی قسمت خودت.
طلا باشرم لبخند زد و کلاه شنل را روی سر او گذاشت و باگرفتن دستش از اتاق خارج شد. شاگرد آرایشگر به گفته‌ی توران برای عروسش اسپند دود کرده بود. از آنجایی که توران در این روز هم از حساسیت‌ها و عقایدش دست نکشیده بود اجازه‌ی ورود به آرایشگاه زنانه را به یزدان نداد و گفت همان دم در منتظر بماند. مهتاب همانطور که باهیجان دست طلا را در دستش می‌فشرد همراه نرگس و توران از آرایشگاه بیرون رفت. کلاه شنلش صورتش را پوشانده بود و از یزدان تنها یک جفت کفش مشکی براق می‌دید. وقتی کفش‌های براق نزدیک‌تر شدند و جلویش متوقف شدند برای چندلحظه چشم بست و نفس عمیقی کشید. کلاه شنل که از روی صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار کشیده شد بامکثی از روی خجالت و البته بانازی که قصد گرفتن نفس یزدان را داشت چشم‌هایش را بالا کشید و به یزدانی نگاه کرد که بانگاهی مشتاق و عاشق تک تک اجزای صورتش را از نظر می‌گذراند.
نگاه یزدان روی چشمان گیرای دلبرکش ثابت ماند و بی‌صدا لب زد:
_ماه شب چهارده که میگن شمایی عزیزدل یزدان.
باخجالت نگاهش را پایین انداخت و زیرلب تشکر کرد که یزدان کلاه شنل را پیش‌تر کشید و آرام پیشانی‌اش را بوسید.
_خداروشکر که دیگه برای همیشه دارمت.
در این مدت بارها و بارها این جمله‌ها را شنیده بود و هربار ذوق کرده بود از شنیدن شان؛ عاشقانه‌های این مرد هیچ وقت برایش تکراری نمی‌شد.
باصدای فیلمبردار که گفت «آقاداماد دسته گل رو بده به عروس» یزدان گیج نگاهی به دور و برش انداخت.
_دسته گل کو؟
صدای خنده‌ی ریز مهتاب و بقیه بلند شد. علیرضا باهمان کت و شلوار مشکی که برازنده‌ی تنش بود به آنها نزدیک شد و مهتاب باحس عطر مخصوص او

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد که بالبخندی آرام و دسته گلی پر از رزهای سفید نزدیکش می‌شد.
اشک در چشمش حلقه بست و یزدان هشدار داد.
_گریه نکنی ها.

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

نتوانست مقاومت کند و چانه‌اش لرزید. علیرضا دسته گل را جلویش گرفت و سعی کرد لبخندش را حفظ کند و صدایش نلرزد از بغض پر از خوشی اش.
_چقدر ماه شدی گل خوش رنگ داداش.
بالاخره اشک مهتاب از گوشه‌ی چشمش سرخورد و علیرضا مردمکش لرزید و خم شد و اشک روی گونه‌ی او را بوسید و بابغضی مردانه و خنده‌ای شاد پچ زد:
_خوشبخت بشی تمام امید من.
تمام امید این مرد بود! تمام زندگی‌اش بود که اگر نبود عمرش را به پای این تنها امید نمی‌گذاشت.
در آغوش علیرضا خزید و آرام و پربغض گفت:
_داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونِ دل داداش؟ گریه نکنی‌ها آرایشت می‌ریزه.
فیلم‌بردار: عروس خانم داری فیلمو خراب می‌کنی ها.
علیرضا آرام او را از آغوشش بیرون کشید و خیره به چشم‌هایش گفت:
_دیگه گریه نکن؛ حتی از روی خوشی.
_خیلی دوست دارم.
یزدان برای عوض کردن جمع سرفه‌ای مصلحتی کرد و بااخم مصنوعی گفت:
_عزیزم این دیالوگو باید به من بگی.
مهتاب محجوبانه خندید و طلا گفت:
_حسود!
نگاه یزدان و علیرضا به سمت او کشیده شد و یزدان بالودگی گفت:
_کلت چرا این رنگی شده؟! کی اینو قهوه‌ای کرده؟
طلا بااخم و حرص گفت:
_بی‌ادب.
_دِ آخه چغک رنگ موهای خودت مگه چش بود زدی خودتو قهوه‌ای کردی.
طلا بالبانی چیده شد باکفش پاشنه بلندش به زمین پاکوبید که نرگس حاضرجواب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به توچه فضول؟ به جای این که به رنگ موهای طلا گیر بدی یه دستی به اون ته ریشت می‌کشیدی حداقل شب عروسیت قیافه آدمیزاد پیدا کنی.
یزدان رو به علیرضا که بالبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:
_این از وقتی عروس شده خیلی پرو شده، توجه کردی؟!
علیرضا شانه بالا انداخت و یزدان در جواب نرگس، همانطور که دستی به ته ریشش می‌کشید گفت:
_ته ریش مرد نشون مردونگیشه اگه قرار بود منم عین اون شوهر سوسولت شیش تیغ کنم که مردونگیمو می‌بردم زیر سوال.
نرگس باحرص گفت:
_متین اصلا هم سوسول نیست.
همین که یزدان خواست جوابش را بدهد مادرش گفت:
_یزدان الان وقت این حرفاست! مهمونا تو باغ منتظرن.
یزدان باحساسیت کلاه شنل مهتاب را جلوتر کشید و همانطور دست ظریف او را دور بازوی خود حلقه می‌کرد درجواب نرگس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعدا جوابتو میدم سوسک کتاب؛ البته تو الان دیگه سوسک کتاب نیستی شدی کهنه شور بچه‌های متین.
سرخوش خندید و از جلوی نگاه پرحرص نرگس عبور کرد و آرام زیرگوش مهتابش پچ پچ کرد:
_بعد از یه مدتی رنگ موهات میره دیگه؟
مهتاب آرام جوابش را داد.
_آره.
باخیال راحت در ماشین گل کاری شده را باز کرد و گفت:
_خداروشکر. بهت میادها اما من رنگ موهای خرمایی تو باهیچی عوض نمی‌کنم.
لبخند مهتاب را زیرکلاه شنل ندید و حین سوار شدن کمک کرد تا دنباله‌ی لباسش را جمع کند. همانطور که خودش سوار می‌شد برای بار چندم به علیرضا تأکید کرد.
_طلا باتو بیاد، میدونی که امانته.
طلا لبخند متشکری زد و علیرضا سر تکان داد که نرگس گفت:
_منم که این وسط بوق.
_می تونی زنگ بزنی شوهرجانت بیاد دنبالت خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

سوسکه.
همین که نرگس خواست باجیغ جوابش را بدهد توران دست او را به سمت ماشین علیرضا کشید و گفت:
_بیا دختر تو بااین وضعت چقدر حرص میخوری. همه باماشین علیرضا می‌ریم.
یزدان کنجکاو گفت:
_کدوم وضعش؟
نرگس باصورتی گلگون شده خیلی سریع سوار ماشین شد و توران بااخم درجواب پسرش گفت:
_فضولی موقوف حواستو بده به عروست.
_ای به چشم.
سوار ماشین شد و همانطور که ماشین را راه می‌انداخت نگاهی به مهتاب انداخت. هنوز هم گاهی فکر می‌کرد همه چیز یک خواب است، یک رویای شیرین! چه خوب که علیرضا برعکس تصور او اینقدر مردانه و عاقلانه با این عشق کنار آمده بود و خداراشکر که حاج رضا در تمام عمرش یک بار او را باور کرد و به او اعتماد کرد. شاید اگر مهتاب در این عشق همراهی‌اش نمی‌کرد حاج رضا هم بااین وصلت سفت و سخت مخالفت می‌کرد. بالبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام برای باز هزارم در تمام این مدت خداراشکر کرد و دست مهتاب را در دستش گرفت و بعد از بوسه‌ای آرام که روی دست سفید و ظریف دلبرکش زد گفت:
_دوست دارم عروسک.
و جواب مهتاب نگاهی شرم آلود و لبخندی همراه باعشق بود و در پی آن بی‌تاب‌تر شدن دل یزدان و افزایش سرعتش برای زودتر رسیدن به جشنی که حاج رضا برای بهم پیوند خوردن دل او و عروسکش گرفته بود.
***
طرح چشمانش درست روی آینه‌ی ماشین افتاده بود و متوجه می‌شد که علیرضا گاهی نگاهش می‌کند. یک بار دیگر نگاهش را غافلگیر کرد و او باز همان لبخند مردانه‌اش را زد. باخجالت سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان کشید. طعم توت فرنگی رژ را برای بار چندم چشیده بود. حتم داشت رژش تا به رسیدن به باغ پاک شده است. نرگس که شیشه‌ی ماشین را پایین کشید خیلی سریع اعتراض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد

_نرگس جان سرده ها!
_گرممه طلا.
طلا به او نزدیک شد و زیرگوشش گفت:
_چرا چرت میگی؟ این علائم از چهار پنج ماهگی به بعد میان نه یه‌کاره از همین ماه اول.
نرگس باذوق خندید و دست روی شکمش گذاشت و در جواب او گفت:
_مثل باباش از همین روزهای اول داره اذیت میکنه.
طلا مثل تمام این مدت از رفتارهای لوس او چندشش شد و چهره در هم کشید. همان اوایل نامزدی‌اش دست گل به آب داده بود و برای نفهمیدن خانواده‌ی خودش و همچنین از آنجایی که متین آمادگی گرفتن عروسی را نداشت قید عروسی را زده بود و به چند روز رفتن به ماه عسل قناعت کرده بود و بعد هم طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدری متین ساکن شده بودند. همان اول همه از دست گل آن‌ها باخبر شده بودند اما هیچکس به رویشان نمی‌آورد.
یک ماه بعد از زندگی مشترک شان به خانواده‌هایشان گفته بودند که نرگس حامله است و

رمان بازار
romanbazar.ir

دارند صاحب فرزند می‌شوند. فاطمه خانم کمی ناراحت بود؛ به قول خودش از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشت و هزار آرزو برایش اما عجول بودن دخترش رشته تمام آرزوهایش را پنبه کرده بود. مادر متین هم که از خوشی سر از پا نمی‌شناخت و مدام قربان صدقه‌ی نوه‌ی یک ماهه‌اش می‌رفت. بااین که عروسی در کار نبود و فقط یک جشن عقد مختصر گرفته بودند اما نرگس خوشحال بود؛ به قول خودش «خوشی جشن عروسی برای مهموناست، دردسر و قرض و قوله‌اش برای عروس و دوماد بدبخت. پس چرا غصه‌ی چیزی رو بخورم که برای خودم و شوهرم دردسره»!

نگاهی به نرگس انداخت که کمی پوست صورتش سرخ شده بود؛ انگار واقعا گرمش بود. لحظه‌ای ذوق کرد و گونه‌اش را بوسید. نرگس باتعجب نگاهش کرد که آرام، جوری که علیرضا نشنود گفت:

_خوشحالم که دارم خاله میشم.

نرگس خندید و زیرلب دیوانه‌ای نثارش کرد. طلا بدون این که ناراحت شود از روی بارانی بلند او دستی به شمکش کشید و بی‌اراده نگاهش به سمت علیرضا کشیده شد. طلا هم حاضر بود قید عروسی و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

بند و بساطش را بزند اما فقط باعلیرضا برود زیر یک سقف. نرگس در این مدتی که مستقل شده بود بارها از لذت داشتن خانه‌ای که برای خودش است گفته بود و فکرطلا هربار کشیده شده بود به سمت اتاق علیرضا. یک خانه‌ی مستقل و کامل
نمی‌خواست، همان اتاق هم کافی بود. اگر علیرضا باشد حتی یک انباری هم برای او حکم یک پنت هاوس هزارمتری را دارد.
در آن کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفید مردانه‌تر و جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.
وقتی که او و یزدان را کنار هم جلوی در آرایشگاه دید یک لحظه حس‌کرد عروس دوم امشب خودش است و دامادش هم علیرضا! چه رویای شیرینی بود.
باعلیرضا همه چیز شیرین می‌شد؛ حتی روزهای پر از حسرت و حسادتش. باخود اعتراف کرد که این روزها بارها به نرگس و مهتاب حسودی‌اش شده است. اعتراف کرد که حسرت زندگی پر از آرامش نرگس را می‌خورد و به عشقی که از هررفتار یزدان نسبت به مهتاب پیدا است غبطه میخورد. کاش علیرضا هم...
کلافه نگاهش را به بیرون دوخت. شیشه از هوای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد بیرون بخار گرفته بود. این روزها زندگی‌اش پر شده بود از «ای کاش».
نگاهش چرخید روی علیرضا. این بار چشم‌هایش به طرح چشم‌های طلا در آینه نبود بلکه بالبخندی پر از آرامش زل زده بود به لبخند مهتاب. ماشین یزدان درست کنار ماشین علیرضا بود و طلا هم به خوبی متوجه‌ی برق چشمان آن دونفر می‌شد. مهتاب چقدر خوشبخت است که علیرضا این همه دوستش دارد. به او چه گفته بود؟ «خوشبخت بشی تمام امید من!» تمام امیدش مهتاب بود. آهی از سر حسادت کشید و همین که خواست نگاهش را از علیرضا بگیرد نگاه علیرضا چرخید به سمت طرح چشمانی که در آینه افتاده بود و باز نگاه شان باهم تلاقی کرد. دختر بی‌حیا و پرویی نبود اما سخت بود نگاه گرفتن از این نگاه مردانه؛ همانطور که دل کندن و فراموش کردنش غیرممکن بود. کاش میفهمید که خودش هم تمام امید طلا شده است.
***
نگاه تمام مهمان‌ها معطوف عروس و دامادی بود که وسط تالار مشغول برش کیک بودند. نگاه همه برق تحسین داشت. مهتاب زیباروی لاغر اندام کنار تک

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر حاج رضا، باآن قد و بالای رشید و چهره‌ی مردانه همچون مرواریدی در بغل صدف می‌درخشید.
طوبی: ماشاالله هزارماشاالله چه بهم میان.
صدای تینا تمسخرآلود بود.
_هه زن عمو این جواهرو برای پسر یلاقباش خواستگاری کرده بود! زهی خیال باطل.
طلا نگاهی به او انداخت. هنوز هم از حرف نیش دار سرشب زن عمو عصبی و کلافه بود. مادرش گفته بود وقتی که تینا طاها را برده به خانه‌ی عمو و از معصومه خواسته امشب را مراقب طاها باشد زن عمو باکنایه گفته «آره دیگه مابشیم پرستار تاخانم بره به عشق و حال و عیش و نوشش برسه».
از زن عمویش همیشه متنفر بود و اگر آن لحظه آنجا بود و جلوی او همچین حرفی به تینا می‌زد قطعا جوابش را باکنایه‌ای سخت‌تر می‌داد اما حیف که آن لحظه توی آرایشگاه زیردست آرایشگر بود.

#پارت_سیصد_و_یک

سرش به سمت نگاه سنگینی چرخید که از سرشب

رمان بازار
romanbazar.ir

روی خود احساس می‌کرد. مادر علیرضا را امشب برای اولین بار دیده بود؛ هربار که به خانه‌ی آن‌ها رفته بود و حال مینو را پرسیده بود مهتاب در جوابش گفته بود «خوبن، تو اتاقشون استراحت میکنن» و امشب در عروسی دخترش کنار توران خانم نشسته بود و از همان بَدو ورود زل زده بود به طلا. طلا برای بار چندم معذب به رویش لبخند زد و مینو هیچ واکنشی نشان نداد. سرش را به سمت تینا چرخاند و باخنده گفت:

_نمی دونم چرا مامان علیرضا زوم کرده رو من.

تینا بادلسوزی گفت:

_آخی الهی! معلومه بنده خدا اصلا حال خوبی نداره. از توران خانم شنیدم دکترش گفته باید آسایشگاه بستری بشه اما علیرضا قبول نمی‌کنه مادرش از خودش دور باشه.

_چقدر این پسر شریفه! حالا اگه طاهر ما بود زودی منو میذاشت سرای سالمندان تا از شرم راحت‌شه.

طلا و تینا همزمان باهم اعتراض کردند.

_مامان!

تینا بااخم گفت:

_طاهر اینقدرم بد نیست؛ نمی‌بینی از وقتی کار پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده چقدر خوش اخلاق شده.
_از صدقه سر علیرضا.
طلا باخنده رو به مادرش گفت:
_مامان چقدر سنگ علی رو به سینه می‌زنی!
فکرنکنم قصد ازدواج داشته باشه.
طوبی اخم کرد و باچشم غره گفت:
_حرفو تو دهنت مزه مزه کن طلا.
طلا و تینا ریزریز خندیدند و طوبی بااخم زل زد به عروس و داماد. وقتی دیجی اعلام کرد «برادرهای عروس خانم میخوان تشریف بیارن» طلا خیلی سریع آینه‌ی تینا را از روی میز برداشت و نگاهی به خود انداخت. رژش را تجدید کرده بود و لب‌های سرخش بیشتر از هروقتی خودنمایی می‌کردند. از آن رنگ صورتی که آرایشگر انتخاب کرده بود متنفر بود و همانجا توی آرایشگاه باخود گفته بود «برسم عروسی عوضش میکنم» و به محض رسیدنش در اتاق پرو رنگ رژش را تغییر داده بود. شالش را روی سرش مرتب کرد. باسلقمه‌ی تینا نگاه از آینه کند و به علیرضا و میلاد نگاه کرد. از دیدن علیرضا که باخجالتی مردانه سر به زیر انداخته بود و همراه میلاد مستقیما به سمت عروس و داماد رفت باذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و در دل قربان صدقه‌اش رفت.
طوبی حرف دل او را زد.
_چه باشرم و حیاست این مرد. دیدی نگاهش یه لحظه هم بالا نیومد؟
طلا که تمام وجودش چشم شده بود و دوخته شده بود به علیرضا حرفی نزد و حریصانه به تک تک حرکات او چشم دوخت. جلوی مهتاب ایستاد و پیشانی‌اش را بوسید و همین که مهتاب خواست دستش را ببوسد مانع شد و سر او را به سینه‌اش چسباند. طلا ته چشم‌هایش یک بغض مردانه می‌دید. بغضی که قطعا از روی خوشحالی بود. یزدان را برادرانه به آغوش کشید و در گوشش چیزی گفت. حتما سفارش می‌کرد مراقب خواهرش باشد. میلاد برعکس علیرضا نتوانست خوددار باشد و باگریه مهتاب را بغل گرفت. علیرضا خندید و پدرانه برادر کوچکش را بغل گرفت و در گوشش چیزی پچ پچ کرد اما میلاد که انگار خیلی به مهتاب وابسته بود به گریه‌اش ادامه داد و علیرضا بامهربانی دست کشید روی سر او و اجازه داد باخیال راحت احساساتش را ابراز کند. مهتاب هم که از حال میلاد به گریه افتاده بود صورتش را در آغوش یزدان پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا: وای خدا منم بغضم گرفت. چقدر اینا بهم وابسته ان.
طوبی: ببین میلاد چطور اشک می‌ریزه!
علیرضا که دید میلاد آرام نمی‌گیرد کم کم لبخندش محو شد. توران خانم یک لیوان آب به دست علیرضا داد و میلاد بی‌توجه به توران خانم که خواهش میکرد یک جرعه آب بخورد باز مهتاب را در بغل گرفت.
دیجی باخنده در بلندگو گفت:
_داداش کوچیکه داری جشن رو بهم میریزی ها! میخوام آهنگ بذارم باعروس ماهمون برقصی. آماده ای؟ بسه دیگه بیا اینجا آهنگ درخواستی تو بگو.
آهای برادر؟!ای بابا عزیزم اصلا گوشش بامن نیست. خانوما یه دست بلند بزنید تا داداش کوچیکمون به خودش بیاد. بلندتر، بلندتر.
صدای دست‌های بلندهم نتوانست میلاد را از مهتاب جدا کند و مهتاب هم بدتر از آن احساساتی شده بود.
_ آهای برادر...یکی اسم این داداشمونو به من بگه.
نگار بود که باصدای بلند درجواب دیجی گفت:
_میلاد.
_داداش میلاد بسه دیگه. بیا اینجا آهنگ درخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بده تاباخواهرت برقصی! بعدا پشیمون میشی که چرا این لحظه‌های خوشو از دست دادی.
میلاد از مهتاب فاصله گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کرد. گونه‌های‌تر مهتاب را پاک کرد و یزدان باعلامتی به دیجی فهماند آهنگ را بگذارد. یزدان خودش دست میلاد را به سن رقص کشاند و میلاد درحالی که هنوز اشک‌هایش روان بود بایزدان همراه شد. نگاه علیرضا خیره مانده بود روی میلاد. نگران شده بود.
میلاد دست مهتاب و علیرضا را گرفت و آن‌ها را هم باخود همراه کرد اما هنوز هم چشم‌هایش خیس بود؛ مشخص بود مهتاب برایش بیشتر از یک خواهر بوده است. مهتاب میلاد را در بغلش گرفت و همراه باگریه‌ی آرامش برخلاف ریتم تند آهنگ آرام همراه بامیلاد تکان خورد.

#پارت_سیصد_و_دو

علیرضا تنها دست میزد و مشخص بود از این رقص اجباری فراری است و درآخر هم خود را بالبخند کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و ترجیح داد تماشاگر باشد.
توران خانم که مشخص بود نگران حال میلاد شده حاج رضا را صدا زد و حاج رضا سر به زیر وارد تالار شد و بعد از بوسیدن صورت مهتاب و پسرش، در گوش میلاد چیزی گفت و باتمیز کردن صورت میلاد او را باخود به قسمت مردانه برد. علیرضا بار دیگر خواهرکش را بوسید و قبل از رفتن به سمت میز مینو رفت و جلوی صندلی‌اش زانو زد. دستانش را بادستان مردانه‌اش گرفت و بوسه‌ای به آن‌ها زد. طلا از حرکت لب‌هایش فهمید که به مادرش می‌گوید:
_خسته شدی عزیزم؟
پلک زدن مینو به معنی آره بود. وقتی که مهتاب به سمت مادرش رفت و او را بوسید فهمید که علیرضا می‌خواهد مینو را به خانه ببرد. وقتی همراه مادرش از تالار بیرون رفت نگاه طلا هم به دنبالش کشیده شد. چقدر بامحبت بامادرش رفتار کرده بود و مینو چقدر نگاهش یخ و سرمازده بود.
نرگس به میز آن‌ها نزدیک شد و گفت:
_طلا پاشو یزدان رو بندازیم بیرون بریم وسط بامهتاب برقصیم.
تینا: وا داماد رو میخوای از عروسیش بندازی بیرون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه میشه؟
_خب بسه دیگه! بره قسمت مردونه.
طلا درجوابش گفت:
_کفشم پامو میزنه نمی‌تونم برقصم.
نرگس ناراحت و اخمو از میز دور شد که طوبی گفت:
_از وقتی عروس شده خیلی عوض شده، پرو و چشم سفید شده.
_مامان داری اشتباه میکنی.
طوبی بااخم روسری سبز آبی‌اش را مرتب کرد و گفت:
_هیچ خوشم نیومد دوران عقد باردار شد. دختر اینقدر شل و سست نوبره والا.
_مامان به ما چه ربطی داره؟ بعدشم چه فرقی میکنه دوران عقد یا عروسی؟ دوست پسرش که نبوده.
_دوران ما دختر اگه تو عقد شکمش میومد بالا عار بود.
_الان دوران شما نیست.
_تو چرا طرفداری شو میکنی؟
_چون کار اشتباهی نکرده.
طوبی اخمش غلیظتر شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی هم اشتباه بزرگی کرده. به خدا اگه دوران ما بود...
تینا میان حرف او پرید.
_مامان فعلا که اون دوران نیست، بعدشم به ماچه؟ خودش راضی خانواده‌اش راضی ما کی هستیم که بگیم اشتباه کرده و توبیخش کنیم!
طوبی باهمان اخم و لحن جدی رو به طلا گفت:
_به اون کاری ندارم اما کافیه تو همچین خطایی رو مرتکب شی تا روزگارتو سیاه کنم. چه معنی داره دختر تو عقد هتلش بیاد بالا!
طلا که از لحن بد مادرش ناراحت شد بی‌حرف و دلخور از جا بلندشد و از میز فاصله گرفت. شنید که تینا در جواب مادرش گفت:
_چیکاره اون داری؟ بعد از مدت‌ها یه شب اومد خوش بگذرونه که به خاطر کار نرگس همونم به کامش تلخ کردی! بذار اول نامزد بکنه بعد این حرفا رو بزن مادرمن.
صدای نگران طوبی را هم از فاصله‌ای نه چندان دور شنید.
_آخه نرگس که یه زن عمو مثل زن عموی تو نداره. اگه همچین چیزی بشه دیگه تاعمر داریم سرکوفت

رمان بازار
romanbazar.ir

میشنویم و...
قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا دیگر صدای مادرش را نشنود.

#پارت_سیصد_و_سه

از این که مادرش اینقدر دنبال حرف و حدیث مردم بود خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست برای خودش زندگی کند نه مردم؛ درست عین نرگس. نرگسی که خطا نکرده بود و فقط به خواسته‌ی دل خودش و شوهرش عمل کرده بود. از تالار بیرون رفت و همانطور که دوطرف مانتویش را پیش می‌کشید مراقب بود دنباله‌ی لباس سوسنی رنگش به پاشنه‌ی کفشش گیر نکند. محوطه‌ی باغ تقریبا خالی بود. چندمرد کنار در باغ ایستاده بودند، بین آن‌ها میلاد و حاج رضا را تشخیص داد. دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و نگاهی به فضای سبزرنگ باغ انداخت. هوا سرد بود اما اصلا دلش نمی‌خواست برگردد پیش مادرش. بی‌توجه به میز و صندلی‌هایی که کمی آن طرف‌تر بود روی پله‌هایی که منتهی

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد به سالن تالار نشست و لباسش را روی پاهایش مرتب کرد. از همان موقعی که مهتاب خبر خواستگاری یزدان را به گوشش رسانده بود به تینا سفارش کرده بود برایش لباس شب بدوزد. نسیم خنکی وزید و باعث شد کمی در خود مچاله شود. نگاهش را باز به سمت در باغ چرخاند و این‌بار علیرضا را هم کنار میلاد و حاج رضا دید. دید که چطور پدرانه دست کشید روی موهای میلاد. انگار تمام این مرد پر شده بود از مهربانی. کاش کمی هم با دل عاشق طلا مهربان بود. باافسوس نگاه از او گرفت اما چیزی نگذشت که عطر او را نزدیک به خود حس کرد. سرش را که بالا آورد او را کنار خود دید. باهول لبخند زد و خواست بلند شود که علیرضا سریع گفت:

_بشین، راحت باش.

معذب کمی بیشتر در خود جمع شد. علیرضا که کنارش بافاصله نشست تپش قلبش زیاد شد و لبخند روی لبش عمق گرفت.

_چرا نمیرین قسمت مردونه؟

محجوبانه خندید.

_تاپامو میذارم داخل مجبورم میکنن برقصم.

طلا بی‌صدا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چه اشکالی داره برقصین؟
دستی به موهای پشت سرش کشید و جواب داد.
_اشکال که نداره اما خوشم نمیاد.
طلا باشیطنت گفت:
_خجالت می‌کشین.
علیرضا نگاهی همراه بالبخندی آرام به او انداخت و طلا گفت:
_مینوخانم رو بردین خونه؟
حس کرد لبخند روی لب‌های علیرضا رنگ غم به خود گرفت.
_آره.
_تنهایی مشکلی براشون پیش نیاد؟
_به محض خوردن قرصاش میخوابه اما بااین حال سمیه خانم مستخدم حاج عمو رو هم محض احتیاط باخودم بردم خونه تا پیشش باشه.
_پرستار ندارن؟
علیرضا بامکث جواب داد.
_مامان از غریبه‌ها می‌ترسه؛ حتی به سمیه خانم هم سفارش کردم وارد اتاقش نشه.
_اینجاهم که بودن حس کردم نگاهشون پر از ترسه.
علیرضا لبخند تلخی شبیه به دهن کجی زد که طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:
_چرا از بقیه می‌ترسن؟
_از آدما ضربه خورده.
صدای علیرضا اینقدر آرام بود که طلا درست متوجه نشد.
_چی؟
_خاطرات تلخی از آدما داره. یعنی...یعنی سخت به کسی اعتماد میکنه...آخه...
طلا میان کلام او رفت و پرسید:
_پدرتونو دوست داشت؟
علیرضا از این سوال تعجب کرد اما بامکث جواب داد.
_باعث این حالش پدرمه. اینقدر از پدرم ضربه خورد که نتیجه‌اش شد ضعف اعصاب و افسردگی و مشت مشت قرص.
طلا باهمدردی نگاهش کرد و گفت:
_متأسفم.
علیرضا حرفی نزد و نگاهش را به پله‌های پیش پایش دوخت. مادرش همیشه می‌گفت «بعضی مردها زاده شدن برای دیونه کردن زن‌ها و بعضی هاهم زاده شدن برای ملکه کردن زن ها» می‌دید که مادرش ملکه‌ی پدرش است و چه حیف که علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه شدن مادرش را ندیده بود. برای عوض کردن حال علیرضا گفت:
_میلاد چقدر گریه کرد! مشخصه مهتاب رو خیلی دوست داره.
_میلاد رو مهتاب بزرگ کرد. وقتی میلاد به دنیا اومد پدرمونو ازدست داده بودیم. مامان هم تو شرایط بدی بود و بد از زایمانش روحیه‌اش بدتر شد. میلاد رو من و مهتاب و یزدان باهم بزرگ کردیم. مهتاب شد مادر من شدم پدر یزدانم شد همبازیش.
حس کرد در هرجمله‌اش هزار غم نهفته. دستش را در بغلش مشت کرد تا برای نوازش صورت مردانه‌ی او جلو نرود.
باخنده گفت:
_این یزدان نمیخواد از مهتاب دل بکنه و قسمت زنونه رو ترک کنه.
علیرضا نگاهش را به سمت خنده‌ی او چرخاند و آرام گفت:
_چقدر رژت پررنگه.
طلا که اصلا انتظار این حرف را نداشت باخجالت سرش را پایین انداخت و لبش را به دهان کشید.
منظورش چه بود؟ یزدان همیشه به حجاب و پوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسنل گیر می‌داد اما هیچ وقت ندیده بود علیرضا این کار را بکند. این حرفش را می‌گذاشت پای توجه یا ناراحتی؟ شاید هم غیرت و تعصب بود! هرچه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید. سرش را که بالا آورد نگاه علیرضا را روی خود دید. علیرضا لبخند آرامی به رویش زد و درست مثل قبل به آرامی گفت:
_رنگ مشکی موهات خیلی بیشتر به رنگ چشمات میومد اما این رنگم خیلی خانم‌تر نشونت میده. مبارکت باشه.
میلاد صدایش زد و گفت:
_داداش حاج عمو میگه باید شام قسمت مردونه رو بدیم.
از جایش بلندشد و قبل از رفتن کتش را درآورد و روی شانه‌های جمع شده‌ی طلا انداخت و به سمت در باغ رفت و طلا همانطور گیج و بهت زده بانگاهش دنبالش کرد. حالا دیگر سردش نبود و گُر گرفته بود؟ تأثیر حرف‌های پر از توجه‌ی علیرضا بود

یا تأثیر گرمای کتش که پر بود از عطر خوش نرگس؟
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_چهار

مهتاب نگاه پر از محبت حاج رضا را روی خود حس می‌کرد. وقتی که حاج رضا نزدیکش شد اشک زیرچشمش را گرفت و مهتاب به رویش لبخند زد.
_بسه دیگه دخترم. امشب بیشتر از این که بخندی گریه کردی.
همراه بابغض لبخند زد که دست گرم و پرمحبت حاج رضا صورتش را نوازش کرد و گفت:
_امشب دیگه واقعا شدی دخترم. خوش اومدی به خونه‌ی خودت عزیزپدر.
حرف‌های حاج رضا همیشه پراز محبت پدرانه بود اما عجیب این حرفش شیرین آمد به کام مهتاب و بااحترام دستش را که روی گونه‌اش بود بوسید.
_ممنون حاج عم...
ابروهای بالا رفته‌ی حاج رضا باعث شد حرفش را اصلاح کند.
_ممنون باباجون.
بوسه‌ی حاج رضا میان ابروهای اصلاح شده‌اش نشست و یزدان که برای بدرقه‌ی علیرضا و میلاد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون ویلا رفته بود وارد ویلا شد و از همان فاصله به رویش لبخند زد و چشمکی حواله‌اش کرد که باشرم سرش را پایین انداخت.
توران حسابی خسته شده بود اما بااین حال دستش را گرفت و گفت:
_بیابریم کمکت کنم لباس تو عوض کنی دخترم.
باخجالت گفت:
_نه ممنون خسته اید.
لبخند مادرانه‌ی توران باعث شد کوتاه بیاید و قبول کند. حاج رضا گفت:
_آره دخترم برو تنهایی سختته. من و یزدانم یکم باهم حرف می‌زنیم.
یزدان: پس بریم آشپزخونه حاجی؟ من نشد شام بخورم گشنمه.
رو به مهتاب ادامه داد.
_برو عزیزم چیزی لازم داشتی صدام کن.
باخجالت تشکر کرد و همراه توران به طبقه‌ی بالا رفت. طبقه‌ای که حالا شده بود خانه‌ی مشترک او و یزدان. علیرضا تمام سعی خود را کرده بود تا در جهزیه‌اش چیزی کم و کسر نباشد. بااین که یزدان و حاج رضا گفته بودند طبقه‌ی بالا مجهز است و نیاز به

رمان بازار
romanbazar.ir

جهزیه نیست اما علیرضا گوش نکرده بود و تمام وسایل لازم را خریده بود. علیرضا درست مثل یک پدر به تمام وظایفش عمل کرده بود و مهتاب چقدر مدیون بود به برادرش. امشب بهترین شب زندگی‌اش بود اما دل کندن از علیرضا و میلاد سخت‌تر و ناراحت کننده‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. از همین حالا دلتنگ بود. بابغضی که در گلویش جولان می‌داد به کمک توران لباس عروسش را بیرون آورد و در تمام این مدت هروقت نگاهش به تختی افتاد که درست مثل حجله باگلبرگ تزئین شده بود لب گزید و ته دلش فرو ریخت. در همان مدت کم نامزدی یزدان توانسته بود کاملا اعتمادش را جلب کند. از یزدان و این شب نمی‌ترسید تنها اضطراب در جانش ریشه می‌دواند که طبیعی بود.
بعد از تعویض لباسش به کمک توران موهای شینیون شده‌اش را باز کرد و به حمام رفت. بادیدن گلبرگ‌های داخل وان به خنده افتاد؛ این‌ها همه کار طلا و نرگس بود. می‌گفتند همه جای خانه‌ی نو عروس باید تزئین شود تا مشخص باشد که این خانه صاحب عروس شده است.
بعد از دوش کوتاهی که گرفت پیراهن کرم رنگی را

رمان بازار
romanbazar.ir

که توران برایش انتخاب کرده بود پوشید و از حمام بیرون رفت. بلندی پیراهن تا بالای زانویش بود و یقه‌ی هفتی و باز پیراهن باعث شد کمی از نگاه تحسین برانگیز توران خجالت بکشد. توران جلویش ایستاد و دست زیرچانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد. بانگاهی مادرانه خیره به چشم‌های مهتاب گفت:

_یه موقع نترسی ها. اگه بترسی تو ذهنت فقط یه خاطره‌ی بد می‌مونه اما اگه خودتو بسپاری دست مردت اون برات یه شب به یاد موندنی می‌سازه.

گونه‌هایش آتش گرفت و باخجالت نالید:

_زن عمو!

توران اخم شیرینی کرد و گفت:

_از امشب دیگه مامان توران.

بااسترس لبخند کجی زد و توران باآرامش پلک روی هم فشار داد تا او راهم آرام کند. پیشانی‌اش را بوسید و عطر روی میز را به دستش داد و از اتاق بیرون رفت. مهتاب باپاهای لرزانش به سمت میز آرایشی رفت و چندلحظه چشم بست. بااین که بیست و پنج سال داشت اما از یک دختر هجده ساله هم نابلدتر بود. بالرزشی که در دست‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود به مچ دست و زیرگوشش عطر پاشید. مضطرب یک بار دیگر پیراهن کرم رنگ را پایین کشید تاحداقل تا روی زانوهایش را بپوشاند اما پیراهن لجوجانه دوباره بالای زانوهایش نشست.

#پارت_سیصد_و_پنج

رژ سرخ روی میز را برداشت و به لب‌هایش مالید. رنگ سرخ رژ رنگ پریدگی گونه‌هایش را بیشتر به رخ کشید و همین تلنگری شد تا هرچه زودتر به حرف توران گوش کند و آرایشی ملایم بکند. تمام آرایشش شد یک خط چشم نازک و کمی رژگونه و همان سرخی لب‌هایش. موهای لختش را آزادانه روی شانه‌هایش رها کرد. رنگ طلایی شان را دوست داشت اما هنوز نتوانسته بود به این چهره‌ی جدید عادت کند. در اتاق که باز شد چنان هول کرد که رژ از بین انگشت‌هایش روی زمین افتاد. باکمی مکث سرش را به طرف یزدان چرخاند. یزدان لبخندی به رویش زد و باهمان لبخند دل مهتاب آرام گرفت. کت و کرواتش را روی مبل گوشه‌ی اتاق انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه‌های سرآستین را باز کرد و آستین‌هایش را تا زد. همانطور که به مهتاب نزدیک می‌شد سه دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. مهتاب مسخ شده پشت به میز آرایشی ایستاده بود و باهر قدم یزدان تپش قلبش اوج می‌گرفت. حسش عجیب بود؛ هم دلش بی‌تاب غرق شدن در میان آن بازوها را می‌طلبید و هم دلش می‌خواست از شرم آب شود.
یزدان اینقدر نزدیک شد که نفس‌هایش زیرگوش مهتاب نشست. دقیقا همان‌جایی که عطر زده بود. یزدان نفس عمیقی کشید و آرام نوک انگشتانش را از روی بازوی لخت دلبرک تا روی پنجه‌های ظریفش کشید و مهتاب بی‌تاب چشم بست. یزدان باچشم‌های بسته صورتش را در میان موهای نمناک مهتاب فرو برد و باز یک نفس عمیق گرفت و حریصانه عطر موهای او را بلعید.
_خسته شدی عروسکم؟
صورتش که مقابل صورت مهتاب قرار گرفت دلبرک چشم باز کرد و بی‌حرف نگاه دوخت به چشمان پر از نیاز شوهرش. یزدان بوسه‌ای آرام روی لب‌های سرخش نشاند و گفت:
_حس می‌کنم هرچقدرم خدا رو بابت داشتنت شکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم کمه.
مهتاب لبخندی شرمگین زد و یزدان از همان فاصله‌ی نزدیک گفت:
_نذر کرده بودم اگه حاجی و علیرضا راضی بشن به این وصلت سال دیگه باهم بریم کربلا.
اشک جوشید در چشم مهتاب و باعشق نگاهش کرد.
_دوست دارم یزدان.
لب‌های یزدان به لبخندی عریض باز شد و بادستان گرم و مردانه‌اش صورت ماهش را قاب گرفت و پیشانی روی پیشانی او گذاشت و خیره به چشمانش گفت:
_بالاخره گفتی دلبرک.
مهتاب خجالتش را پس زد و دست دور گردن شوهرش پیچاند و یزدان همانطور که خیره بود به چشم‌های او دست روی دکمه‌ی چهارم پیراهنش گذاشت و درحین باز کردنش گفت:
_اون آهوی گم شده‌ی توی چشات بالاخره راه خونه شو پیدا کرد عروسک.
و خانه‌ی آن آهو جایی نبود جز آغوش امن یزدان.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

نماز امشبش قضا شده بود. قضایش را به جا آورد و بعد از اتمام نمازش به عادت همیشگی تسبیح چرخاند. هنوز وقت نکرده بود لباس‌هایش را عوض کند؛ تا رسیده بود به خانه بعد از سری که به مینو زد وضو گرفت تا نمازش را بخواند. پیشانی بر روی مهر گذاشت و باطرح کمرنگ لبخندی که روی لبانش بود خوشبختی و سفیدبختی را برای خواهرکش آرزو کرد. در همین مدت کوتاه دلش هزار بار پر کشیده بود برای خواهرکش. موقع رفتن به خانه‌ی خودش چقدر گریه کرد در آغوش علیرضا! چقدر حسرت در چشمانش بود؛ مثل بقیه دخترها پدری نداشت که به یزدان سفارش کند «مراقب دخترم باش». مادری نبود که باچشم خیس برایش عاقبت بخیری بطلبد. تنها خودش بود و میلادی که درآغوشش کودکانه گریه کرد. باتمام این حسرت‌ها برقی در چشم‌های مهتاب بود که می‌گفت «خوشحال است»، واقعی و از ته دل خوشحال است از این ازدواج و هم قدم شدن بایزدانی که در تمام طول امشب با نگاهش او را ستایش کرد. خواهرش را دست خوب کسی سپرده بود، دیگر خیالش از بابت گل خوش رنگش راحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_شش

بعد از عوض کردن لباس‌هایش روی تخت دراز کشید. ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت که پارچه‌ی نرم و نازک سبز رنگ پوستش را نوازش کرد.
عطرخوش پارچه را که همیشه او را یاد حرم مطهر می‌انداخت نفس کشید و بالذت بیشتری پارچه را به صورتش کشید. انگار که طلا نوازشش می‌کرد!
خیلی یک دفعه چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست. از خیالی که در ذهنش نقش بست شوکه شد. باهمان بهت و گیجی که از فکر عجیبش به سراغش آمده بود در تاریکی اتاق به نوار دور مچش نگاه کرد و بعد شکست خورده باخود اعتراف کرد.
_من واقعا عاشق شدم.
دستش روی قلبش نشست. آرام میزد، باآرامش و خیال آسوده. برعکس آن شبی که مسعود مینو را زیر مشت و لگدهایش می‌زد و از ترس تپش قلب گرفته بود. برعکس آن شبی که همسایه‌ها خانه یشان را سنگ باران کردند و از ترس صدای تند

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش را باگوش خود می‌شنید. برعکس آن شبی که مادر دختربچه به گوشش سیلی زد و از شدت ناراحتی تپش قلبش تند شده بود؛ اما حالا بعد از گذشت این همه سال بایاد طلا آرام میزد! شاید واقعا طلا همان زنی بود که آرامش او را در دست‌هایش داشت. شاید آرام گرفتن دل پیر و قلب زخمی‌اش توی دست‌های معجزه گر طلایی بود که این روزها شده بود آرزوی جدیدش. آرزویی که بعد از هجده سال به سراغش آمده بود.
صدای پیام گوشی‌اش بلند شد و رشته‌ی افکارش را پاره کرد. گوشی را برداشت. بادیدن اسم طلا ذوقی تازه در پنجه‌هایش دوید و پیام را باعجله باز کرد.
فرستاده بود «رسیدین خونه؟» خنده‌ای کرد و باخود گفت:
_باز سلام یادش رفت.
چه خوب که نگرانش شده بود. چه خوب که ساعت سه نصف شب او را به یاد داشت و برایش پیام فرستاده بود. چه خوب که طلا پا گذاشته بود به هتل و شده بود جزئی از زندگی این مرد خسته دل.
دلش شنیدن صدایش را می‌خواست؛ پس به جای فرستادن جواب پیام شماره‌اش را گرفت و چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود پاسخ سریع طلا بود.
_الو؟
_سلام طلابانو.
می توانست لب گزیدنِ از سر شرم دخترک و لبخند خجالت زده‌اش را تصور کند.
_سلام.
_آره رسیدم خونه. مرسی که پرسیدی.
صدای طلا ضعیف‌تر و باشرم بیشتر به گوشش رسید.
_مامان گفت بپرسم رسیدین یا نه؟ نگرانتون بود.
گفت بازم تشکر کنم که ما رو رسوندین خونه.
قبل از مراسم عروس کشان طلا و خانواده‌اش را به خانه رسانده بود و در تمام مدت سعی داشت نگاهش را از آن چشمان آرایش کرده‌ی خوش رنگ و چتری‌های لخت بگیرد اما نتوانسته بود؛ شاید هم نخواسته بود و چیزی که آن نگاه‌های دزدکی را شیرین می‌کرد، دزدکی جواب دادن طلا به نگاه‌هایش بود. این که سرش را پایین انداخته بود و هر از گاهی باشرم زیرچشمی نگاهش می‌کرد عجیب به دل می‌نشست و لبخند به لب می‌آورد.
_کاری نکردم که وظیفه‌ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لطف کردین.
بی ربط به حرف او گفت:
_تو چقدر حلال زاده‌ای دختر.
صدای طلا متعجب شد.
_چطور؟
سکوت کرد. نگفت که همین چندلحظه پیش در فکرش غرق شده و دنیایش را با او تصور می‌کرده است. طلا که سکوتش را دید انگار فهمید تمایل به جواب دادن ندارد که مسیر حرف را عوض کرد.
_برید بخوابید حتما خیلی خسته اید. این چند مدت همش دنبال کارهای مراسم بودین.
_خسته نیستم. حالا که گل خوش رنگم به ثمر رسید و رفت خونه‌ی بختش دیگه خسته نیستم. امشب تمام خستگی که هجده سال تو تنم بود از بین رفت.

#پارت_سیصد_و_هفت

طلا سکوت کرده بود تا او حرف بزند اما وقتی علیرضا هم سکوت کرد به حرف آمد و بالحنی که دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

رسمی نبود گفت:
_برام حرف بزن. از خستگی هات بگو. از دردات. از حسرت‌هایی که تو حرفاته. از غمی که تو نگاهته. از مادرت. از بلاهایی که پدرت سرش آورده. از بچگی هات که میدونم به بازیگوشی و خوشی نگذشته. از خودت بگو. بگو تا همدردت بشم همونطور که تو شدی فرشته نجات زندگیم و مسکن قوی دردهای زندگیم.
نمی دانست که شده فرشته نجات زندگی این دختر! نمی‌دانست که شده کدئین دردهایش! از احساسی که در تک تک جملات او نهفته بود هیچ نمی‌دانست اما امشب فهمید، فهمید که طلا هم درگیرش شده است.
نگاهش را از عروسک قرمز پوش گرفت و به روشنایی مهتاب از پشت پنجره دوخت.
_من حرف زدن درباره‌ی گذشته رو دوست ندارم بیا درباره‌ی آینده حرف بزنیم.
صدای طلا پر از رنگ آرامش بود و علیرضا یقین داشت که لبخند روی لبش است.
_حرف بزنیم.
_مهتاب دیگه نیست باید بیشتر مراقب مامان باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای براشون پرستار بگیر.
_نمی‌شه.
_تو که نمی‌تونی هم سرکار باشی هم مراقب مینو خانم.
_دکترش می‌گه باید بستریشه آسایشگاه.
طلا سکوت کرد و علیرضا ادامه داد.
_نمی‌تونم. نمی‌تونم طلا.
چقدر بادرد اسمش را صدا زده بود.
_خب این کارو نکن.
_امشب میلاد خیلی ناراحت شد از رفتن مهتاب بهم گفت یه روزی تو هم ازدواج می‌کنی و میری دنبال زندگی خودت.
طلا سکوت کرده بود.
_طلا من باید همیشه کنار میلاد و مامانم بمونم.
_بمون. علیرضایی که من شناختم مرد شونه خالی کردن و تنها گذاشتن خانواده‌اش نیست.
باخیال راحت چشم بست و روی تخت دراز کشید و همانطور که تمام حواسش پیش دخترک پشت خط بود گفت:
_فکرنکنم الان دختری حاضر بشه بابرادرشوهر و مادرشوهرش زندگی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب آرام طلا خیالش را راحت‌تر کرد.
_هست.
پلک‌هایش سنگین شد. دلش آرام گرفت و نفس‌هایش منظم شد. نفهمید چه شد که بحث شان به اینجا کشیده شد. نفهمید که چطور یک دفعه این‌ها را به زبان آورد اما یک چیز را خوب می‌فهمید که از گفتن این حرف‌ها منظوری داشت. منظوری که مطمئن بود طلا هم آن را فهمیده است. نمی‌خواست که بی‌حیا باشد، نمی‌خواست که پرده دری کند، نمی‌خواست که پایش را از گلیمش درازتر کند اما اگر امشب این را نمی‌گفت خوابش نمی‌برد.
_امشب خیلی خوشگل شده بودی طلابانو.
***

#پارت_سیصد_و_هشت

فصل بیست و دوم
طلا کنار تینا نشسته بود و نگاه اخم آلودش به قندان کنار فنجانش بود. مادرش حرف می‌زد؛ از کار و بار طاهر و اخلاق‌های خوب و بدش. طاهر عرق شرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

را گاهی در سکوت بادستمال توی دستش پاک می‌کرد. نگاه طاها به شکلات‌های توی قندان بود و هر از گاهی باخواهش به تینا نگاه می‌کرد و تینا هم درست عین طلا در سکوتی سنگین چشم دوخته بود به گل‌های قالی. حتی چایی‌اش را هم نخورده بود. طلا خوب می‌دانست که از این خانه و اهالی‌اش بیزار است. زن عمو هیچ وقت برایش مادر نشده بود و به معنی واقعی مادرشوهری کرده بود برای این دخترک زیبا روی تیره بخت!
فرح میان کلام طوبی آمد و گفت:
_طوبی جان من که گفتم فعلا قصد عروس کردن معصومه رو نداریم، نمیدونم شما چرا اینقدر اصرار به این وصلت دارین.
طلا پوزخند زد و زیرلب گفت:
_آخه تحفه زاییدی، واسه همون اصرار داریم.
تینا شنید و اخمی نثارش کرد. بی‌توجه به تینا به مادرش چشم دوخت و منتظر جوابش ماند.
_خب کی بهتر از معصومه جان؟ هم آشناییم و هم این که...
فرح دوباره میان حرف طوبی پرید.
_شایدم میخواین تلافی کارهای محسن رو سر

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترم دربیارین.
نه تنها طوبی و طلا و تینا و طاهر بلکه محمود و معصومه هم باچشم‌هایی گشاد شده از تعجب به فرح نگاه کردند. طوبی متعجب و مبهوت گفت:
_این دیگه چه حرفیه؟!
نگاه طلا روی لبخند مرموز مهدی لغزید و دستش روی پایش مشت شد. فهمید که این حرف از گور مهدی بلند شده است و نفرتش نسبت به او بیشتر شد!
تینا: مطمئن باشین طاهر ما نمی‌تونه شبیه محسن شما باشه.
اخم‌های فرح در هم رفت و باتلخی گفت:
_محسنِ من مگه چش بود؟ تو معتادش کردی.
محمود باصدای محکمی گفت:
_فرح باز شروع نکن.
تینا مثل همیشه از سر احترام سکوت کرد و باگرفتن دست طاها زخم دلش را بست و خاطرات بدی که در ذهنش در حال جان گرفتن بودند را پس زد؛ اما طلا مثل همیشه از خواهرش دفاع کرد.
_تینا نشوندش پای منقل و تریاک براش دود کرد یا شما النگوهاتو فروختی و دادی بهش تا تو خماری

رمان بازار
romanbazar.ir

نمونه؟
طوبی تشر زد.
_طلا ساکت.
فرح پشت چشم نازک کرد و گفت:
_وقتی تو جمع این همه بزرگتر نشسته تو ساکت بشین دختر.
_حرف حق جوابش اینه؟ هه باشه من زبون به کام میگیرم شما هم تهمت هاتو ردیف کن.
همین که خواست بلند شود نگاه سنگین عمویش باعث شد دوباره سر جایش بشیند. فقط به خاطر پدرش این همه حرمت و احترام برای عمویش قائل بود وگرنه خیلی وقت بود که فهمیده بود عمومحمودش پشت آن‌ها نیست.
طوبی: فرح جان معصومه عین دختر من میمونه. مگه من می‌تونم به بدش راضی بشم؟ به خدا که باطلا و تینا برام فرقی نداره من نمی‌خوام عروس بیارم تو خونه‌ام میخوام دختر بیارم. تو که منو میشناسی، از این تعجب میکنم که تاحالا بدی نکردم و تو درباره‌ی من همچین فکری کردی!
فرح چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت:
_من تو رو خیلی خوب میشناسم طوبی، ازت

رمان بازار
romanbazar.ir

کینه‌ای ندارم هرچی بوده بین من و عروسم بوده...
این‌بار طلا حرف او را برید.
_تینا دیگه عروستون نیست.
چشم غره‌ی فرح باعث نیشخند طلا شد و فرح باغیظ ادامه داد.
_داشتم می‌گفتم؛ بین من و تو مشکلی نیست اما تو خوب می‌دونی من همین یدونه دخترو دارم. بهم حق بده نگرانش باشم؛ اما از اونجایی که می‌دونم دل معصومه هم پیش پسرته به این وصلت رضایت میدم اما شرط داره.
همه کنجکاو به دهان فرح چشم دوختند؛ حتی محمود که مرد خانه بود و پدر معصومه اما از اول خاستگاری نه حرفی زده بود و نه نظری داده بود. به قول طلا «فرح شوهر بود و محمود زن خانه». نگاه فرح یک دور روی طلا و لبخند معنی دار مهدی چرخید و بعد ادامه داد.
_دختر می‌دیم دختر می‌گیریم. اگه طلا به مهدیِ من جواب مثبت بده منم به ازدواج طاهر و معصومه رضایت میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_نه

تامعصومه خواست چیزی بگوید فرح بااخم‌های پر جذبه‌اش دهانش را بست. محمود همچنان ساکت بود و لبخند مهدی پررنگ‌تر شده بود و طلا شوکه چشم دوخته بود به لب‌های فرح. نگاه وحشت زده‌اش روی مادر و برادرش چرخید. میان ابروهای اصلاح شده‌ی مادرش اخم پررنگی نشسته بود و نگاه غمگین طاهر به معصومه بود. تینا دست روی پای طلا گذاشت و نگاه ترسیده‌ی طلا چرخید روی تینا. تینا با به هم فشردن چشم‌هایش به او اطمینان داد که همچین اتفاقی نمی‌افتد اما باحرف بعدی فرح دل طلا فرو ریخت.
_شرط من اینه، اگه راضی‌اید بسم الله اگرم نه خوش اومدین. رابطه خانوادگی ما سرجاشه. تو طوبی جان هنوز جای خواهر منی اما اگه جواب دخترت بازم نه باشه جواب معصومه هم به طاهر نه ست.
طوبی چیزی نگفت. نگاهش به فرش دوخته شده بود و حرفی برای گفتن نداشت، فرح تمام چیزها را گفته بود و چیزی برای گفتن نگذاشته بود. طلا حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد باید یک چیزی بگوید؛ باید مخالفتش را نشان می‌داد. پوزخند زد و باتمسخر گفت:
_من خودم استاد گروکشی‌ام فرح بانو. ببین منو زن عمو خیر پسرای تو خیلی سال پیش به ما رسیده؛ همون سال‌هایی که خواهرم از گشنگی تو خونه‌ی پسرت سوءتغذیه گرفت و بچه‌اش تا پای سقط رفت اما تو نرفتی یه لقمه نون حلال دستش بدی به جاش خوب پول دادی به پسرت که نئشگی نکشه. پسرتو رو تینا نه بلکه پول حروم و میز قمار معتاد کرد، زندگیشم پای همون میز قمار باخت. زندگی خواهر بدبخت منم پای همون میز به باد داد اما من...من تینا نیستم. من نمی‌ذارم پسرتو بازندگیم قمار کنه. حاضرم تو خونه‌ی نقلی بابام که سقفش نم زده و هرآن ممکنه بریزه رو سرم بترشم اما باپسری که شما نتونستی تربیت کنی نرم زیر یک سقف. جواب من نه ست. فهمیدین؟ نـــــه.
رو به مهدی کوبنده‌تر گفت:
_نه.
از مقابل چشم‌های سرخ و پر از خشم فرح بلند شد و رو به مادرش جدی و محکم گفت:
_بریم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی بامکث بلندشد اما طاهر همچنان نشسته بود.
_پاشو طاهر.
بلند نشد که این‌بار بلند گفت:
_پاشو طاهر اینجا جای ما نیست.
طاهر غمگین به عمویش نگاه کرد؛ بانگاهش التماس کرد پدری کند اما وقتی محمود سرش را پایین انداخت و حرفی نزد نه تنها دل طاهر بلکه دل طلا هم شکست. از نگاه پر از غم طاهر دلش به درد آمد و از عمویش متنفر شد. طاهر باکمی مکث بالاخره بلند شد و همراه مادر و خواهرهایش از خانه بیرون رفت. تنها کسی که بدرقه‌یشان کرد عمویش بود؛ آن هم بی‌حرف و البته خجالتی که از چشم‌هایش پیدا بود.
به خانه که رسیدند طلا روسری که هدیه‌ی عمویش بود را باخشم از سرش کند و گوشه‌ای از خانه پرت کرد.
_وقتی بابا زنده بود همیشه هواشو داشت اما وقتی بابا مرد هیچ وقت هوای ما رو نداشت. یه بار نیومد بگه طلا عمو چیزی لازم داری؟ هروقت اومد فقط گفت مراقب رفتارت باش، کاری نکنی که تن بابات تو

رمان بازار
romanbazar.ir

گور بلرزه! خب آخه مرد حسابی این تویی که داری بااین کارهات تن بابامو تو گور می‌لرزونی. شده آلت دست زنش! دریغ از یک کلام حرف. به تو هم آخه میگن مرد؟!
تینا همانطور که طاها را به اتاقش می‌برد گفت:
_عمو همیشه چشش به دهن زن عمو بوده، تا یه کلاممم حرف بزنه زن عمو اوقاتشو تلخ میکنه.
طلا از پشت پنجره به طاهر نگاه کرد که توی حیاط کنار قفسه پرنده‌هایش نشسته بود. دلش برای او سوخت. برادرش دلباخته‌ی معصومه بود و زن عمویش داشت با بی‌رحمی گروکشی می‌کرد.
_تو چرا عزا گرفتی؟ مگه معصوم تنها دختر رو این زمینه؟ چقدر گفتم نرگس دختر خوبیه بیا تا دیر نشده بریم خواستگاریش، گوش نکردی حالا اون داره سیسمونی بچه شو ردیف میکنه تو زانوی غم بغل گرفتی.
طاهر از همان فاصله‌ی دور نگاهش کرد و باصدایی که گرفتگی دلش را فریاد می‌زد گفت:
_من معصومه رو دوست دارم. میفهمی اینو؟ تاحالا عاشق شدی؟ عشق میدونی چیه؟
بابغض پوزخند تمسخرآلودی زد و به طاهر پشت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به پنجره تکیه زد. خیلی خوب می‌دانست «عشق چیه»، خیلی خوب از دوست داشتن می‌دانست و خیلی خوب‌تر هم می‌دانست که ته همه‌ی عشق‌ها تلخی است.
طوبی میان چهارچوب در ایستاد و رو به طاهر بااخم‌هایی درهم گفت:
_منظورت چیه از این حرف؟ توقع داری طلا رو به خاطر عشق تو بدبخت کنم؟
سکوت طاهر باعث شد طلا شوکه به طرفش برگردد و مات زده نگاهش کند. آرام لب زد:
_حرف بزن طاهر این ساکت بودنت چه معنی داره؟ تو یعنی میخوای که من به خاطر تو...
طاهر کلافه از جایش بلند شد و داد زد «نه» و از خانه بیرون رفت. اخم‌های طوبی غلیظتر شد و چشم از در حیاط گرفت و به طلا که ترس توی چشم‌هایش نشسته بود نگاه کرد و گفت:
_برو بخواب فردا باید بری سرکار. به این موضوعم فکرنکن. معصوم قسمت طاهر نیست.
بعد از اتمام حرفش به اتاق طاها رفت و طلا همانجا لب پنجره نشست و مغموم زل زد به پنجه‌های پایش. باید چه کار می‌کرد؟ به خاطر برادرش خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را دستی دستی بدبخت می‌کرد یا خودخواه می‌شد و می‌گفت «عشق طاهر به من چه»؟

#دنیای_بیمار
#پارت_سیصد_و_ده

چه تلخ که فرح بانامردی زندگی طاهر را به تصمیم او گره زده بود. چرا حالا؟ چرا حالا که علیرضا گفته بود «بیا درباره‌ی آینده حرف بزنیم»؟ چرا حالا که علیرضا گفته بود «امشب خوشگل شده بودی طلابانو»؟ چرا حالا که حس می‌کرد علیرضا به او احساس دارد؟ نگار را باتمام قشنگی‌ها و شیک پوشی‌هایش ندیده بود اما به چتری‌های سیاه رنگ او توجه کرده بود و گفته بود «رنگ مشکی موهات بیشتر به چشمات میومد»!
باصدای تینا نگاه از انگشت‌های پایش که از سرما سفید و بی‌رنگ شده بودند گرفت.
_طلا برو بخواب، به این مسئله هم فکر نکن. کار عاقلانه همینه که قید معصومه رو بزنیم. ما بااین خانواده سازشمون نمیشه.
_اما طاهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه معصوم قسمتش باشه فرح نمی‌تونه بین دلاشون جدایی بندازه اما اگه قسمت هم نباشن تو اگه خودتم به خاطر طاهر بدبخت کنی و به مهدی جواب مثبت بدی دل‌های این دوتا بهم پیوند نمی‌خوره. هیچ آدم عاقلی برای خواسته‌ی دل یکی دیگه خودشو تو چاه نمی‌ندازه. مطمئن باش طاهر هم دلش نمیخواد تو به خاطر اون تن به ازدواجی بدی که دلت بهش رضا نیست.

طلا بی‌حرف به سمت اتاقش رفت و بدون تعویض لباس‌هایش زیر لحافت خزید. لحافت را روی سرش کشید و سعی کرد به خودش بفهماند که کار درستی کرده است و طاهر حق ندارد که دلگیر باشد. طاهر را دوست داشت اما نمی‌توانست به خاطر او خود را بدبخت کند.

عذاب وجدان در تمام تنش دوید و لحافت را توی مشتش فشرد و باخود بارها تکرار کرد.

_من کار درستی کردم.

***

#پارت_سیصد_و_یازده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوپ خوش رنگ و لعابش را هم زد و نگاهی به سماور قدیمی و عتیقه‌ی توران انداخت که صدای قل قلش خبر از جوش آمدن آب می‌داد. سر قابلمه‌ی سوپ را گذاشت و به سمت سماور رفت. یک فنجان چای خوش رنگ ریخت و به سالن رفت. حاج رضا به رویش لبخند متشکری زد و مهتاب لبخند ملیحی در جوابش زد. سینی را روی میز گذاشت که حاج رضا گفت:

_دست گلت درد نکنه.

_نوش جان.

کنار او روی یکی از صندلی‌های طلایی نشست.

توران بعد از اتمام نمازش از اتاق بیرون آمد و بانگاهی به ساعت بزرگ داخل سالن گفت:

_یزدان چه دیر کرد.

_پیام دادم بهش، الانا دیگه می‌رسه.

توران آسوده لبخند زد و به آشپزخانه رفت. مهتاب نگاهی به حاج رضا انداخت و حاج رضا همانطور که خم شد تا فنجان چای را بردارد گفت:

_حرفتو بزن باباجان.

باخجالت خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی نیست.
_من اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم.
_خدانکنه! این چه حرفیه؟
_یزدان کاری کرده؟
بایادآوری یزدان و زندگی مشترکی که پر از عشق و محبت‌های زیبای یزدان بود چشم‌هایش برق زد و طرح زیبای لبخند روی لب‌هایش پررنگ شد. در همین یک ماهی که از زندگی مشترکش گذشته بود فهمیده بود یزدان به دنیا آمده است تا معنی واقعی خوشبختی را به او بفهماند.
_نه باباجون. همونطور که خودتون می‌بینید یزدان خیلی خوبه و من تا خود خونه‌ی خدا هم ازش راضی‌ام.
حاج رضا نفس آسوده‌ای کشید و گفت:
_خب پس چیه؟ حس میکنم پریشونی.
مهتاب کمی مِن مِن کرد و بعد گفت:
_یکم نگران علیرضا و میلادم. چیز مهمی نیست.
حاج رضا فنجان نصفه را روی میز گذاشت.
_نگران برای چی؟
توران به جمع شان پیوست و کنار مهتاب نشست.
_دیشب که بایزدان رفتیم دیدنشون علیرضا خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته به نظر می‌رسید. کارهاش دوبرابر شده. هم زمان کنترل کردن خونه و هتل براش سخته. مامان مینو هم که اصلا باپرستار کنار نمیاد، تازگیا بامیلاد یکم خوب شده اما کلاسای میلاد اجازه نمیده زیاد وقتشو بامینو بگذرونه، اینه که علیرضا مجبوره همش یه پاش خونه باشه و یه پاش هتل. به منم اجازه نمیده زیاد اونجا بمونم میگه خونه‌ی شوهرت باشی بهتره.
توران: اتفاقا منم هرروز بهش زنگ میزنم میگم اگه میخواد من برم پیش مینوجان اما میگه نه خودش حواسش هست.
_ممنون اما علی رو که میشناسید؛ خوشش نمیاد مسئولیت‌هاشو بندازه رو دوش کسی.
توران به معنی دانستن سرتکان داد و حاج رضا گفت:
_باید یه پرستار قابل اعتماد براش پیدا کنیم. کم کم باهاش آشنا میشه و کنار میاد.
_راستش باباحاجی اگه مامان مینو هم باپرستار کنار بیاد خود علی دلش راضی نمیشه مامانو دست غریبه بسپاره و بره سرکار. از حساسیت‌هاش که باخبرین.
حاج رضا سر تکان داد و همانطور که تسبیحش را دور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد رو به مهتاب گفت:
_باباجان حرف آخرتو اول بزن.
دست روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:
_این یک اینم دو، تو بگو من غلط میکنم نگم چشم.
مهتاب خیلی سریع باخجالت گفت:
_وای باباحاجی! بلانسبت. توروخدا اینطوری نگید.
_بگو دیگه دختر.
مهتاب لبش را با زبان‌تر کرد و بامکث گفت:
_میشه باعلی درباره‌ی ازدواج حرف بزنید؟
حاج رضا چندلحظه در سکوت نگاهش کرد و بعد دستی به محاسنش کشید و گفت:
_چشم.
_چشمتون بی‌بلا.
توران باهیجان گفت:
_اینطوری خیلی خوب میشه. هرچند که جای تو رو کسی نمی‌تونه بگیره مهتاب جان اما زن چراغ خونه ست.

#پارت_سیصد_و_دوازده

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا: خونه علی بی‌چراغ نیست، مینوخانم چراغ اون خونه ست.
توران خیلی سریع حرفش را اصلاح کرد.
_اون که البته اما خب منظورم زنی بود که هم برای اون خونه خانمی کنه هم آرامش جون علی بشه.
مهتاب باخواهش به حاج رضا چشم دوخت و گفت:
_من خودم روم نشد چیزی بهش بگم. از طرفی روی حرفای شما نه نمیاره. باباحاجی میشه همین فردا باهاش حرف بزنید؟
حاج رضا بااطمینان‌گفت:
_باشه مهتاب جان خیالت راحت.
توران بالبخند ذوق زده‌ای گفت:
_من مطمئنم علی جان رو حرف حاجی نه نمیاره. خب مهتاب حالا بگو کی رو براش زیر سر داری؟
صدای زنگ ویلا مانع جواب دادن مهتاب شد.
_من نمی‌فهمم این پسر چرا تازگیا فراموش کار شده!
_فراموش کار نشده حاجی؛ دوست داره خانمش درو براش باز کنه و بره به استقبالش.
ابروهای حاج رضا بالا رفت و بالبخندی که تحسین برانگیز بود دستی به محاسنش کشید و مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

باگونه‌هایی گلگون از جا بلندشد و به سمت در رفت. مهتاب هم درست عین یزدان لذت می‌برد از این کار؛ از این که به استقبال مردش برود و تمام خستگی‌های روز را از تنش فراری دهد. قبل از این که در را باز کند دستی به روسری ساتن سفید و طلایی‌اش کشید و بعد در را باز کرد و بالبخندی که می‌دانست دل یزدان را بی‌تاب می‌کند گفت:

_سلام خوش اومدی.

یزدان مثل هرشب باچشمانی پر از اشتیاق نگاهش کرد.

_سلام به روی ماهت.

مثل دیشب و پریشب و شب‌های قبل بوسه نشاند میان دوابروی یار دلبرش و کنار گوشش زمزمه کرد:

_دلم تنگ شده بود ها.

دلبرک باشرم خندید و همانطور که در را می‌بست زیرلب جواب داد:

_منم همین‌طور عزیزم.

یزدان آرام و بی‌صدا او را به در تکیه داد و دستش را بالای سر او روی در گذاشت. مهتاب باچشمان خندان نگاهش می‌کرد و یزدان بانگاه دلتنگش تک تک اجزای صورت او را می‌کاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این عزیز فدای لبخندات که تمام خستگی تنمو ازبین می‌بره.
مهتاب باشرمی نازگونه نگاهش را زیرانداخت.
_خدانکنه.
دستش آرام دور کمر عروسکش چرخید و او را از در فاصله داد و به خود چسباند. مهتاب بانگاه قهوه‌ای رنگش به چشمان بی‌تاب او چشم دوخت و آرام لب زد:
_بابا و مامان تو سالنن، منتظرمان.
سر در گردن او فرو برد و از روی شالش عطر تنش را به مشام کشید و باشیطنت زمزمه کرد:
_وقتی می‌گفتم خونه‌ی سوا به خاطر همین بود. الان اگه حاجی و حاج خانم نبودن می‌نداختمت رو کولم و روی اولین کاناپه‌ی سر راهم رفع دلتنگی می‌کردم.
مهتاب که هنوز هم بعد از یک ماه شرم‌های خاص خودش را داشت گونه‌هایش گُر گرفت و حرفی نزد.
یزدان از سکوت او سواستفاده کرد و دو بوسه‌ی نرم زیر چانه‌اش زد و بوسه‌ی سوم را گوشه‌ی لب او کاشت و همین که قصد شکار لب‌های دلبرک به سرش زد مهتاب زیرکانه از زیر دستش بیرون رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

باخنده‌ای که سعی در پنهانش داشت گفت:
_بابا و مامان تو سالن منتظرن.
یزدان بانگاهی خندان دست پشت کمر او گذاشت و همانطور که کنارش قدم برمی داشت بوسه‌ای روی شقیقه‌اش زد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_ببینم بعد از شام هم می‌تونی اینطوری از دستم در بری یانه خانومم.
خانم یزدان بودن خوب بود. شیرین بود. به قشنگی یک رویای صورتی رنگ بود. خانم یزدان بودن خودِخود خوشبختی بود. خوشبختی که بعد از سال‌ها راه خانه‌ی او را پیدا کرده بود. اویی که یک عمر محکوم شده بود به دختر مسعود بودن و یزدان باعشقش او را از این محکومیت نجات داد. حالا دختر مسعود نبود همسر یزدان بود و عروس حاج رضا!
به سالن که رسیدند حاج رضا از دیدن لبخند روی لب مهتاب و یزدان لبخند روی لبش نشست. این روزها حال خوش هر دو را خیلی خوب می‌دید و چیزی که بیشتر از هرچیزی به چشمش می‌آمد تغییر کردن یزدان بود. هر چه بیشتر از این ازدواج می‌گذشت، پسرش مردتر و پخته‌تر می‌شد. حالا دیگر به موقع سرکار می‌رفت و به موقع هم به خانه می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب‌ها را در همین خانه می‌گذراند نه در پیش رفیق‌هایش. دوباره شده بود اهل خانه و خانواده‌اش و همه‌ی این‌ها را مدیون مهتاب بود؛ دختری که باعشقش یزدان را از منجلابی که کم‌کم داشت در آن غرق می‌شد نجات داده بود. حالا دیگر نه از بوی بد مشروب خبری بود و نه از خبررسان‌های کذایی که می‌گفتند «چشمت روشن حاجی پسرت پای میز قمار نشسته و مثل همیشه دست خوب قسمت پسرت شده و پول کلونی به جیب زده».
هیچ وقت از یزدان نپرسید که باآن پول‌های حرام چه کرده است اما مطمئن بود که پسرش حتی ذره‌ای از آن پول‌های لعنتی را در این خانه نیاورده است.
مهتاب مثل تمام این شب‌ها شوهرش را تا اتاق همراهی کرد تا لباس‌هایش را عوض کند و بعد خیلی زیرکانه قبل از این که یزدان شیطنت‌هایش را شروع کند از اتاق بیرون رفت تا در چیدن میز به توران کمک کند. دور میز که نشستند باز دلش هوای علیرضا و میلاد را کرد. چقدر جای برادرهایش خالی بود. باز هم مثل هرشب سوال‌ها توی ذهنش ردیف شدند «یعنی شام دارن؟» « از بیرون سفارش دادن؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_سیزده

«حال میلاد بد نشه؟ اون معدش حساسه» «علیرضا عادت به فست فود نداره» «علیرضا حسرت سفره‌های پرجمعیت رو داره اما حالا سفرش کوچیک‌تر و کم جمعیت‌تر شده».
بااحساس دست یزدان روی دستش نگاه از بشقاب خالی گرفت و به او نگاه کرد.
_چرا تو فکری عزیزم؟
مهتاب سعی کرد صدایش نلرزد.
_چیزی نیست.
قبل از این که یزدان چیز دیگری بپرسد بشقابش را برداشت و برایش از زرشک پلویی که درست کرده بود کشید. یزدان بامحبت به رویش لبخند زد و گفت:
_دستت درد نکنه.
_نوش جان.
_ولی فکرنکن حواسم نیست، تو یه چیزیت هست.
توران: نگران علیرضا و میلاده. نه مهتاب؟
مهتاب جوابی نداد و بغضی که از نگرانی در گلویش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود را فرو داد که حاج رضا گفت:
_نگران نباش باباجان من خودم این موضوع رو حل میکنم.
یزدان کنجکاو پرسید:
_چه موضوعی؟
_ آقات میخواد برای علی زن بگیره.
چشمان یزدان برق زد و لبانش خندید.
_عه! چه خوب. حالا کی هست این دختر خوشبخت؟
_من که میگم نگار تا ببینیم آقات کی رو شایسته‌ی علی می‌بینه.
یزدان دست دراز کرد به سمت کف گیر و همانطور که برای مهتاب غذا می‌کشید گفت:
_من مطمئنم آقام خوش سلیقه‌تر از شماست.
توران چشم غره‌ای به زبان درازی پسرش رفت و یزدان گفت:
_مادرمن شما که بااین سلیقه‌ت زدی چشم بازارو کور کردی. او از شوهر کردن خودت اینم از زن انتخاب کردن برای علی.
یزدان که جمع شدن ابروهای پدرش را دید شوخ خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاجی دارم سر به سرش میذارم به دل نگیر. حالا این تن بمیره بگو کی رو براش زیر سر داری.
_فعلا هیچکس.
_ اما نگار...
_حاج خانم تو نگار چی دیدی که میگی اون؟ فقط چون فامیلته اینقدر اصرار داری نه؟
_نگار دختر خوبیه.
_اما به درد علی نمیخوره. خانواده ساختن کار هر زنی نیست.
_چی میگی بچه؟ نگار دختر سرهنگ سپاهه.
_علیرضا قراره بشه دوماد پدرش یا سرباز پدرش؟ توران چیزی نگفت که یزدان ادامه داد.
_علی دختر سرهنگ سپاه رو نمیخواد علی یه زن میخواد که بتونه براش خانومی کنه. که بتونه برای بچه هاش مادری کنه. که یکی عین خود شما باشه. که یکی عین هجده سال پیش خاله مینو باشه. مامان نگار دختر خوبیه اما به درد مردی عین علی نمیخوره.
_والا من هیچ نظری ندارم. فقط نگارو پیشنهاد دادم چون فعلا تنها دختری که باعلی درارتباطه نگاره. ریش و قیچی دست آقاته. انتخاب اصلی رو ایشون

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه پس به حرف من توجه نکن.
یزدان باچشمان پر از سوالش به پدرش چشم دوخت و حاج رضا بالبخندی پدرانه ظرف ترشی را نزدیک به مهتاب گذاشت و بعد رو به یزدان گفت:
_چرا حس میکنم یکی رو زیر سر داری برای علی و منتظری حرف دلتو از دهن من بشنوی؟
_چون میدونم اگه خودم بگم اهمیت نمیدین و پشت گوش میندازین.
_مگه وقتی گفتی مهتاب به نظرت اهمیت ندادم؟
یزدان شرمنده نگاه از پدرش گرفت و گفت:
_نه اما...
_حرفتو بزن. ما خیلی وقته دوباره شدیم یه خانواده.
لبخند روی لب یزدان نشست و خوشحال از این که حالا پدرش به نظرش اهمیت می‌دهد گفت:
_من میگم طلا. می‌شناسیدش که؟ یکی از پرسنل رستوران.
مهتاب بالبخند ذوق زده‌اش موافقتش را اعلام کرد و حاج رضا که انگار ذهنش درگیر شده بود باکمی مکث گفت:
_بهتره تصمیم گیری رو بذاریم به عهده‌ی خود علیرضا، شاید اصلا نخواد ازدواج کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تامهتاب خواست لب به اصرار باز کند حاج رضا گفت:
_غذاتو بخور باباجان من کاری که گفتی رو میکنم اما تصمیم اصلی رو خود علیرضا میگیره من نمی‌تونم به کاری مجبورش کنم. علیرضا مرد عاقلیه اگه بگه نه حتما دلایل قانع کننده‌ای داره و اگه هم موافقت کنه که چه بهتر، منم خوشحال میشم.
مهتاب به اجبار لبش را به بالا سوق داد اما نتوانست زیاد تظاهر به موافقت باحرف حاج رضا را نشان دهد؛ درحال حاضر هیچی حالی دخترک نبود جز تنهایی برادرش. هیچ دلیلی نمی‌توانست او را قانع کند و چشمش را روی تنهایی برادرش ببند. درآخر هم نتوانست طاقت بیاورد و حرفی که در گلویش گیر کرده بود را بابغض کوچکی که در گلویش نشسته بود به زبان آورد.
_علیرضا تنهاست.
نگاه توران باترحم شد و نگاه حاج رضا کلافه از حقیقتی که آن را خوب می‌دانست اما نمی‌دانست چه کند! علیرضا مرد معمولی نبود؛ یک مرد بود بایک مادر بیمار و گذشته‌ای تلخ و زهرآلود! همین‌ها کافی بود تا معقوله‌ی ازدواج برای این مرد کمی غیرعادی و سخت باشد. یزدان نگران دست گذاشت روی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرک دلبندش که حالا با چشمانی بغض آلود زل زده بود به بشقاب غذایش. به گرمی دست او را در دست خود فشرد و نگاه مهتاب به سمتش کشیده شد. یزدان که به رویش لبخند زد بغضش پر کشید و لبان لرزانش خندید. یزدان مثل تمام این مدت بدون این که جلوی پدر و مادرش از ابراز علاقه به همسرش خجالت بکشد بوسه‌ای نرم به دست عروسکش زد و گفت:
_من قربون این دل نگرانی هات برم همه چی رو بسپار دست خود علی، اون خودش بهتر از هرکسی می‌دونه چه کاری درسته و چیکار باید بکنه.

#پارت_سیصد_و_چهارده

مهتاب خجالت زده سرش را پایین انداخت اما لبخند معنی دار توران و برق چشمان حاج رضا و آن لبخند محوی که زیر محاسنش پنهان کرده بود را به خوبی دید و از شرم تنش گر گرفت و یزدان بی‌خیال و سرخوش کنار گوشش خیلی آرام نجوا کرد.
_سرخ و سفید شدن تو قربون عروسک.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین حرف کافی بود تا مهتاب مثل گوله‌ای آتش داغ شود و سرخ از شرم‌هایی که تنها دل یزدان را می‌لرزاند و کیف کوکش را کوک‌تر می‌کرد.
موقع جمع کردن میز رو به توران گفت:
_مامان شما زحمت نکش من جمع میکنم.
توران بی‌توجه به حرف او کمکش کرد. یزدان درحین بلندشدن از پشت میز بشقابش را برداشت و دور از چشم پدر و مادرش نزدیک صورت دلبرکش لب زد:
_میخوای کمکت کنم عروسک؟
مهتاب لبخندی پر از ناز زنانه زد و گفت:
_میوفتی تو زحمت!
نگاه شیطنت‌بار یزدان دور صورت ماهش چرخید و لب زد:
_میدونی که مفتی کاری نمیکنم، به جایزه‌اش می‌ارزه.
مهتاب باچشم غره‌ای که در پسش قهقهه‌ای بلند نهفته بود بشقاب را از دست یزدان کشید و گفت:
_لازم نکرده. نه کمک کن نه از جایزه خبریه. بهتره بری استراحت کنی زبل خان.
یزدان باخنده‌ای بلند و مردانه محکم گونه‌ی او را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخیش. تو که کمک نخواستی اما من جایزه‌ام رو گرفتم.
مهتاب باخجالت لب گزید و زیرچشمی به توران نگاه کرد که سعی داشت نخندد و خود را مشغول به کار نشان دهد. یزدان را هول داد کنار و بشقاب‌های توی دستش را به آشپزخانه برد. وقتی که شستن ظرف‌ها و جمع کردن آشپزخانه تمام شد دست‌هایش را خشک کرد و بادیدن برق حلقه‌ی ساده و درعین حال شیکش لبخند روی لبش نشست و خیلی یک‌هویی دلش تنگ شد برای بوسیدن یزدان. امشب نیامده بود داخل آشپزخانه و درحین شستن ظرف‌ها اذیتش نکرده بود. در همین مدت کوتاه عادت کرده بود به این که موقع شستن ظرف‌ها از پشت بغلش کند و زیرگوشش باشیطنت پچ پچ کند و بعد باخنده شانه‌اش را ببوسد و بگوید «من فدای این شرم و حیات».
توران باسینی چای از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:
_مهتاب بیا مادر خسته شدی، بیا بشین چای بخور.
نگاهش را از حلقه‌اش کند و دنبال توران رفت اما وقتی یزدان را در سالن، کنار حاج رضا ندید دمغ شد و به اجبار کنار توران نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باباحاجی براتون میوه پوست بگیرم؟
_نه دخترم دستت درد نکنه.
توران: یزدان کو؟ براش چایی دم کردم.
_گفت خسته‌ست میره بخوابه.
نگاه دلتنگ مهتاب به سمت پله‌ها کشیده شد.
_الهی بگردم بچه‌ام صبح زود بیدار شد.
حاج رضا باخنده‌ای آرام یک فنجان چای برداشت و گفت:
_حاج خانم بچه‌ات دوسالش نیست ها.
توران نفس بلندی کشید و گفت:
_چه دوسال چه سی سال یه بچه همیشه برا مادرش بچه می‌مونه. مگه نه مهتاب؟ حالا صبرکن خودت مادرشی میفهمی چی میگم.
مهتاب از این حرف توران دلش غنج رفت و از طرفی هم زیر نگاه براق و پرشوق توران و حاج رضا شرمزده لب گزید.
توران ظرف پر از میوه را به دست مهتاب داد و زیرگوشش گفت:
_پاشو برو پیشش تا صداش درنیومده.
نگاهی به ساعت کرد؛ هنوز ده شب بود.
باگونه‌هایی گلگون و صدایی که انگار از قعر چاه بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد شب بخیر گفت و توران و حاج رضا بامحبت جوابش را دادند. از پله‌ها که بالا رفت نگاهش دور سالن طبقه‌ی بالا چرخید.
دیشب یزدان توی همین سالن روی مبل‌های شکلاتی رنگ سرش را روی پای مهتاب گذاشته بود و از بچگی‌هایشان گفته بود و مهتاب باعشق مشغول نوازش موهایش شده بود و در مرور خاطرات همراهی‌اش کرده بود. بااین که از وجود پربرکت حاج رضا و توران در این ویلا لذت می‌برد اما گاهی به طرز خودخواهانه‌ای به یزدان حق می‌داد که دلش خانه و زندگی سوا بخواهد. تنهایی بایزدان قشنگ و شیرین بود.

#پارت_سیصد_و_پانزده

وارد اتاق شد. یزدان روی تخت دمر خوابیده بود و نگاهش زوم صفحه‌ی لپتاپ بود. بادیدن مهتاب باشیطنت چشمکی حواله‌اش کرد و مهتاب بالبخند کنارش روی تخت نشست و همانطور که مشغول پوست کندن پرتقال می‌شد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا پایین نموندی؟ مامان چایی دم کرده بود.
نگاهش را به صفحه‌ی لپتاپ داد و جواب داد:
_حوصله سریال‌های چرت تی‌وی رو ندارم. فیلم جدید گرفتم.
مهتاب به صفحه‌ی لپتاپ نگاه انداخت و بادیدن صحنه‌ای از فیلم نالید:
_بازم ترسناک.
یزدان خندید و حرفی نزد که مهتاب تکه‌ای پرتقال به سمتش گرفت و او اخم شیرینی کرد که مهتاب باخنده‌ای کوتاه پرتقال را توی دهانش گذاشت و او باشیطنت انگشت دلبرکش را گاز گرفت و تامهتاب گفت آخ دست دور گردنش انداخت و عروسکش را کنار خود خواباند.
_عه یزدان چیکار میکنی؟ بشقاب افتاد رو زمین!
_فدای سرت.
لپتاپ را روی سینه‌اش گذاشت و سر مهتاب را روی بازوی پهنش. مهتاب بااخم گفت:
_نذار رو سینه‌ت برا قلبت ضرر داره.
لپتاپ را پایین‌تر روی شکمش گذاشت و مهتاب غر زد.
_بازم ضرر داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میان دوابروی او را بوسید و گفت:
_بی خیال فیلمو ببینیم.
مهتاب نگاهی به ظرف میوه که روی زمین افتاده بود انداخت و بعد باهمان اخم ظریف سرش را روی بازوی یزدان جابه جا کرد و چشم دوخت به صفحه‌ی لپتاپ. دستش را روی سینه‌ی یزدان گذاشت و دست یزدان دور شانه‌هایش حلقه شد. گرمای تنش را در این زمستان سرد دوست داشت. بالذت سرش را روی شانه‌ی او نزدیک به گودی گردنش گذاشت. نگاهش از روی چانه‌ی مردانه‌ی او تا روی سه دکمه‌ی باز تی شرتش کشید و بعد به آرامی نفس گرفت و عطر گردن او را به مشام کشید. وقتی بی‌حواس نفسش را روی گردن یزدان خالی کرد حصار دست یزدان دور شانه‌هایش تنگ‌تر شد. باخجالت چشم روی هم فشرد و سعی کرد حواسش را به فیلم بدهد. علائم بی‌تابی‌های یزدان را خیلی خوب در همین مدت کوتاه شناخته بود. همین تنگ شدن حصار دستش دور شانه‌های ظریف مهتاب یعنی باحرکت بعدی مهتاب مقاومتش می‌شکند و دیدن باقی فیلم می‌ماند برای فرداشب. مهتاب نگاهش را به بالا سوق داد و صورت جذابش را از نظر گذراند. نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه‌ی لپتاپ بود اما معلوم بود حواسش به فیلم نیست. دلبرک شیطان در دل خندید و از این که حتی می‌توانست بانفس‌هایش حال مردش را دگرگون کند به خود بالید و بیشتر دلش ضعف رفت برای یزدان.
دلش نیامد او را اذیت کند و اجازه داد فیلمش را نگاه کند اما همین که زنی باموهای بلند و دهانی پرخون جلوی دوربین آمد جیغ خفه‌ای کشید و سرش را در گردن یزدان فرو برد و به تی شرتش چنگ زد. صدای خنده‌ی یزدان بلندشد.
باالتماس گفت:
_یزدان توروخدا قطعش کن.
_عشقم این فقط فیلمه.
_توروخدا یزدان. اصلا من میخوام بخوابم.
صدای پر از خنده‌ی یزدان را شنید.
_خیل خب ترسو.
لپتاپ را بست و روی پاتختی گذاشت. مهتاب آرام صورتش را از گردن یزدان بیرون آورد و بانگاه خندان یزدان مواجه شد. دلخور نگاهش کرد که یزدان گونه‌ی او را با دو انگشتش ناز کرد و گفت:
_می ترسی تو دل بروتر میشی دلبرجان.
خودش را لوس کرد و بالب‌هایی چیده شده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه باهات فیلم نگاه نمی‌کنم. باامان توران سریال‌های تکراری ببینم بهتر از این جن و پری هاست.
لبخند یزدان کم کم محو شد و دل مهتاب لرزید.
صورتش به صورت مهتاب نزدیک‌تر شد و همانطور که لبش را روی لب‌های صورتی رنگ دلبرکش می‌کشید زمزمه کرد:
_جن اون بود، پری شمایی.
لب‌های مهتاب برای خندیدن کش آمد که یزدان مجالش نداد و در یک حرکت سریع روی جسم ظریف مهتابش خیمه زد و کامش را بابوسه‌ای پر از عشق شیرین کرد. نفس‌های داغش نشان از اشتیاق و عطش درونش بود و مهتاب در اوج شرم‌هایش لذت می‌برد از این همه اشتیاق و عطش او. باکمی مکث پنجه در موهای یزدان فرو برد و آرام همراهی‌اش کرد.
یزدان بانگاهی شیفته و مجنون چشم‌هایش را هدف گرفت و او باناز انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌ی او کشید و لب زد:
_دیگه فیلم ترسناک نبینیم من می‌ترسم.
یزدان از ناز صدای او لبخند روی لبش نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را در گردن سفید ماهش فرو برد و همانجا لب زد:
_تا وقتی من کنارتم از هیچی نترس عروسکم.
دست‌های مهتاب دور گردن یزدان حلقه شد و همانجا کنار گوشش زمزمه کرد:
_چه خوبه که دارمت.
یزدان باولع عطر ملایم تن او را به ریه‌هایش هدیه داد و از شنیدن اعتراف زیبای او صورتش پر از لبخند شد و آرام بالب‌های گرمش نبض گردن دلبرکش را بوسید و گفت:
_چقدر خوبه حالم باتو نبض آروم زندگیم.
***

#پارت_سیصد_و_شانزده

فصل بیست و سوم
صدای فریادهای مینو کل آسایشگاه را پر کرده بود و علیرضا باتمام وجود سعی داشت زن را آرام کند.
_علی من دیدمش. به خدا دروغ نمیگم من دیدمش.
علیرضا تسلیم دست‌هایش را بالا برده بود و سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت زن را آرام کند.
_باشه عزیزم. باشه تو راست میگی.
دکتر زرافشان باعصبانیت گفت:
_به تَوَهمش دامن نزن علی.
باچشمانی سرخ و صورتی برافروخته سرش را به سمت دکتر برگرداند و از میان دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:
_هیش تو ساکت دکتر.
دکتر زرافشان باعصبانیت انگشت اشاره‌اش را جلوی علیرضا تکان داد و گفت:
_داری بااین کار اشتباه بزرگی میکنی.
_دکتر ساکت شو.
_تو داری بیماری مادرتو بدتر میکنی.
از شنیدن این جمله آتش گرفت و انگار در مغزش انفجار رخ داد که بی‌اراده به موهای آشفته‌اش چنگ زد و فریاد زد:
_دکتر ساکت شو.
مینو از صدای فریاد او شوکه شد و نفسش در سینه حبس شد و علیرضا بانگاهی مات زده و گنگ به دکتر خیره شد و صدای فریادش بارها در سرش منعکس شد. انگار که خودش نه بلکه علیرضای بیمار درونش

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد زد؛ علیرضای وجودش از این همه فشار خسته شده بود. بعد از عروسی مهتاب مینو دچار توهم‌های شدید شده بود و مدام می‌گفت که آن دخترپنج ساله زنده است و او را دیده؛ باهمان چتری‌های لخت و چشمان قهوه‌ای رنگ! از آن شب تا به حال آنقدر این چیزها را تکرار کرده بود که تمام زخم‌های دل علیرضا سرباز کرده بودند. امروزصبح قبل از رفتن به سرکار خواست به عادت همیشگی از مینو خداحافظی کند که مینو باگریه و فریاد باز همان حرف‌ها را تکرار کرد و علیرضا که شدیدا از این حرف‌های مینو که تمامی نداشتند نگران شده بود او را پیش دکتر زرافشان آورده بود و نمی‌دانست دکتر در اتاق چه به مینو گفته که این‌طور سعی داشت بافریاد حرف‌هایش را در باورهای علیرضا بگنجاند.
دکتر زرافشان که خودش هم از این انفجار یک هویی علیرضا شوکه شده بود بالحنی آرام و ملایم گفت:
_علی من فقط سعی دارم بهت کمک کنم.
علیرضا نفس بلندی کشید و خسته به بیرون هولش داد و باصدای خش‌دارش رو به دکتر گفت:
_من حال اونو بدتر نمی‌کنم... من فقط سعی دارم...
دکتر حرفش را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سعی داری کمکش کنی اما داری اشتباه می‌کنی؛ درست مثل مادری که طاقت درد کشیدن بچه شو نداره و اجازه‌ی آمپول زدن نمیده اما اون بچه فقط با آمپول درمان میشه. تو دقیقا داری همچین اشتباهی میکنی! علی مادرت به مراقبت بیست و چهارساعته نیاز داره. مادرت باید بستری بشه. متوجه‌ای که روز به روز داره بدتر میشه؟ علی دامن زدن به این توهم‌ها نتیجه‌ی خوبی نداره!

مینو بافریاد گفت:

_توهم نیست به خدا من خودم دیدمش.

علیرضا بانگاه درمانده و لحن خسته‌اش رو به مینو گفت:

_مامان بسه. بس کن. خسته‌ام. خرابم. بس کن.

سر دردناکش را در بین دست‌هایش فشرد و خسته‌تر از قبل تکرار کرد.

_خسته‌ام. خدایا خسته‌ام.

دکتر زرافشان بادلسوزی نگاهش کرد و همین که خواست دستش را به نشانه دلگرمی روی شانه‌ی علیرضا بگذارد علیرضا به مینو نزدیک شد و صورت خیس از اشک او را بادستان مردانه‌اش قاب گرفت و خیره به چشمانش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دختر هجده سال پیش مرد. مسعود کشتش. مرده! مرده مامان. یادت میاد؟ جنازه‌اش تو خونه‌ی ما، تو اتاق من پیدا شد. یادته؟
مینو باعصبانیت او را به عقب هول داد و باچشمانی سرخ و صدایی زخمی جیغ زد:
_نه نمرده. تو داری دروغ میگی؟ یه عمر به من دروغ گفتی. من خودم دیدمش.

#پارت_سیصد_و_هفده

این بار بانگاهش از دکتر زرافشان کمک خواست. مینو همچنان سعی داشت به علیرضا بفهماند که دخترک نمرده و زنده است. جیغ‌هایش تمامی نداشت. گلویش زخمی شده بود و صدایش خش‌دار، چشم‌هایش سرخ و لب‌هایش کبود. او جیغ میزد و علیرضا فقط نگاه می‌کرد؛ دیگر کم آورده بود. دیگر نمی‌توانست بجنگد؛ نه بامینو نه بابیماری اش. دلش می‌خواست برود یک گوشه از دنیا و بمیرد. دلش می‌خواست مسعود را از گور بیرون بکشد و خودش در گور بخوابد. دلش می‌خواست زمین بشکافد و او

رمان بازار
romanbazar.ir

را ببلعد. دلش مرگ میخواست. مرگ...مرگ...مرگ. نفهمید کی جیغ‌های تیز و پر از زخم مینو قطع شد فقط زمانی به خود آمد که پرستارها جسم نیمه بیهوش مینو را به یکی از اتاق‌ها بردند و او هراسان به سمت دکتر زرافشان برگشت و باترس پرسید:
_چش شد؟
_نترس، بهش آرام بخش زدم.
بعد از شنیدن این حرف پوزخند پررنگی زد و گفت:
_آرام بخش! آرام بخش یا صدا خفه کن؟ یه عمره داری آرام بخش تجویز میکنی اما آروم نمیشه فقط میخوابه. فقط میخوابه. فقط میخوابه.
دکتر زرافشان طلبکارتر از او جلویش سینه سپر کرد و باصدای بلندی گفت:
_تقصیر کیه که خوب نمیشه؟ تقصیر تو! تقصیرتویی که باخودخواهی تمام این زن رو تو اون خونه حبس کردی و اجازه نمیدی بیاد آسایشگاه و دوره‌های درمانش رو بگذرونه.
_مادر من دیونه نیست.
_اینجا هم دیونه خونه نیست، آسایشگاه ست.
_کجا امن‌تر و آسایش‌تر از خونه‌ی خود آدم؟
دکتر زرافشان پوزخند زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه‌ی مسعود امن بود که جنازه‌ی همبازیت تو تخت پیدا شد؟
علیرضا شوکه قدمی به عقب برداشت؛ حس کرد دکتر زرافشان با آن جمله به سینه‌اش چنگ زد و قلبش را بیرون کشید. نگاه بهت زده‌اش هنوز به دهان دکتر بود که دکتر باپشیمانی گفت:
_علی همه‌ی خونه‌ها امن نیست. نه تنها اون خونه بلکه تمام این دنیا برای مینو ناامن شده. حتی خود تو هم یه ترس‌هایی توی وجودت هنوز هست که انکارشون میکنی. تو و مادرت کی میخواین باور کنین که گذشته تموم شده و زندگی ادامه داره؟ کی میخوای باور کنی مینو رو ازدست نمیدی؟
بغض چنگ زد به گلویش و بانگاه خیسش به در اتاقی چشم دوخت که مینو در آن بود.
_ازدستش دادم دکتر، مسعود اونو ازمن گرفت.
لحنش التماس آلود شد، بهانه گیر شد؛ درست مثل بچه‌ای بی‌پناه.
_دکتر من مادرمو میخوام، همونی که سالم بود و دعای خیرش پشت سرم. دکتر تو رو جون بچه هات یه کاری بکن.
_بذار مینو اینجا بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی تونم. مینو باید پیش خودم باشه. اینجا سرده، بی‌روحه. محبت توش نیست. من عین تخم چشمم مراقبشم اما شما نه. من مادرمو دست غریبه‌ها نمی‌سپارم.
دست روی سینه‌اش گذاشت و محکم گفت:
_خودم میشم پناه امنش. گوربابای دنیا و آدماش همین که من و خونه‌ام براش امن باشیم برام کافیه. شمام بشین اینجا نسخه‌های آرام بخش بپیچ و به همه انگ دیونگی بزن.
قدمی به عقب برداشت و ادامه داد.
_فردا از اینجا میبرمش. میبرمش خونه‌ی خودم. هیجا امن‌تر از خونه‌ی من نیست. هیچکسم عاشق‌تر از من نیست. من به اندازه‌ی تمام احساس نامحدودم مراقبشم.
پشت به دکتر زرافشان راه خروجی را در پیش گرفت که صدای دکتر زرافشان خنج کشید روی قلبش.
_تو مراقبشی؟ هه تو خودت به مراقبت نیاز داری. تو هم بیماری.
بیمار بود؛ این را قبول داشت اما این را هم خیلی خوب می‌دانست که با فنگ شویی و هیپنوتیزم و هزار کوفت و مرض دیگر خوب شدنی نیست. زمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می‌شد که مینو خوب شود، مادر شود، محبت کند و گرما ببخشد به خانه‌ی سرمازده‌ی او.
باسردرد شدیدی پا به هتل گذاشت و اینقدر درحال بد مینو غرق شده بود و فکرش مشغول بود که اصلا متوجه‌ی حضور یزدان در لابی نشد. وقتی متوجه او شد که یزدان صدایش زد. ایستاد و سرش را به سمت پذیرش چرخاند. یزدان بانگرانی به سمتش آمد و پرسید:
_خوبی؟
پنجه درموهای بهم ریخته‌اش فرو برد و سرتکان داد به معنی «آره». یزدان باور نکرد اما پاپیچش هم نشد. چشم‌های سرخ و صورت درهمش بد بودن حالش را آشکار می‌کرد و نیازی به سوال و جواب نبود.
_حاجی یه ساعته تو اتاقت منتظرته.
ابروهای علیرضا از تعجب بالا رفت.
_چرا؟ چی شده مگه؟
_هیچی، میخواد باهات صحبت کنه.
_اینقدر حرف مهمیه که این همه مدت منتظر مونده؟!
یزدان شانه بالا انداخت و جوابی نداد که علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

باقدم‌های بلندی به سمت اتاقش رفت تا حاج رضا بیشتر از این منتظر نماند. وارد اتاق که شد حاج رضا بادیدنش ایستاد و او خجالت زده گفت:
_بفرمایید بشینید. شرمنده من نمی‌دونستم قراره امروز بیاین هتل.
حاج رضا باخوش رویی با او دست داد و گفت:
_علیک سلام باباجان.
خجالت زده دستی به پشت سرش کشید و سلام کرد.
_بفرمایید بشینید.
حاج رضا روی مبل تک نفره نشست و علیرضا هم رو به رویش نشست و گفت:
_بازم ببخشید. کاش باهام تماس می‌گرفتین تا معطل نشین.
_اشکالی نداره، یزدان باهات تماس گرفت اما جواب ندادی.

#دنیای_بیمار
#پارت_سیصد_و_هجده

شرمنده‌تر از قبل باز هم عذرخواهی کرد. در آن

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفته بازاری که مینو و دکتر زرافشان راه انداخته بودند نشنیدن صدای موبایلش جای تعجب نداشت.
_اتفاقی افتاده عمو؟
_نه باباجان تو چرا اینقدر هول شدی؟
_خب آخه هیچ وقت اینقدر سرزده...
حاج رضا حرفش را قطع کرد.
_چیزی نشده علی جان فقط اومدم کمی باهم گپ بزنیم.
_خوش اومدین. من در خدمتم.
حاج رضا باخوش رویی گفت:
_نمیگی برامون چایی بیارن.
علیرضا بی‌حواس ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:
_ببخشید اصلا حواسم نبود.
خیلی سریع باتلفن اتاقش شماره‌ی کافی شاپ هتل را گرفت و درخواست دوفنجان چای باکیک داد و دوباره رو به روی حاج رضا نشست و منتظر ماند حاجی حرف‌هایش را شروع کند.
_آشفته ای! چیزی شده؟
خیلی ناشیانه سعی کرد حقیقت را پنهان کند.
_نه همه چی خوبه.
حاج رضا که از چشمان سرخ علیرضا همه چی را

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بود زیرلب ذکری گفت و نفسش را به بیرون هول داد. حال این مرد را فقط حال بد مادرش خراب می‌کرد. بعد از کمی مکث تسبیحش را توی جیب کتش انداخت و رو به علیرضا گفت:
_تنهایی سخته نه؟
جواب علیرضا فقط لبخند تلخی بود و بغضی که تا گلویش بالا آمد و عین تیغ گلویش را پاره کرد.
_مهتاب نگرانته. بهش حق میدم نگران باشه.
فکرنکن حواسم نیست از وقتی مهتاب عروس شده زندگیت بهم ریخته. نه تو خونه موندنت حساب کتاب داره نه تو هتل موندنت کاری از پیش میبره، کارات دوبرابر شده.
سکوت علیرضا پر از دردِ حرف‌هایی بود که در دلش حبس شده بودند.
_علی من تاحالا ازتو چیزی خواستم؟
_نه. چیزی نداشتم که بدم.
_اما امروز ازت یه چیزی میخوام. توان انجامش رو هم داری.
بی معطلی گفت:
_حتما. من هرکاری هم بکنم دربرابر لطف‌های شما هیچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا جدی، خیره به صورتش گفت:
_دخترم حالش خوب نیست؛ حال خوبش گره خورده به تنهایی‌های تو. تنهاییت کی تموم میشه که حال دختر منم خوب بشه؟
بدون این که از منظور حاج رضا سردربیاورد نگران گفت:
_مهتاب!
_ازم خواسته یه فکری به حال تنهایی هات بکنم.
_عمو من...
حاج رضا باحرکت دستش از او سکوت خواست و علیرضا ساکت شد.
_تنهایی فقط برای خدا خوبه. من خیلی خوب می‌دونم که تو خودتم از این تنهایی خسته شدی.
_عمو من منظورتونو متوجه نمیشم.
_ازدواج کن.
علیرضا شوکه چشم دوخت به دهان حاج رضا و بعد گنگ پرسید:
_ازدواج؟!
_آره.
_عمو شما دیگه چرا این حرفو میزنید؟! شما که از شرایط من باخبرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرایطتت مگه چشه؟
_مامان! میلاد! وضعیت زندگیم!
_خیلی‌ها مادر مریض دارن. خیلی‌ها سرپرستی برادرشونو به عهده دارن. وضعیت زندگیت چشه؟ علیلی؟ مشکل داری؟ پول نداری؟ چته علی؟ چیت از یزدانِ من کمتره؟
علیرضا ابروهایش بهم گره خورد تا بغضش اشک نشود و آب جمع نشود در چشم‌هایش.
_خانواده.
حاج رضا چندلحظه در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:
_من پدرت، حاج خانم مادرت، یزدانم برادرت. خدا خواهرتم برات نگه داره. خانواده از این بزرگتر میخوای؟
علیرضا نگاهش را به تابلوی روی دیوار دوخت و باصدایی که از غم گرفته بود گفت:
_نمی تونم، مامان حالش خوب نیست. الان نمیشه عمو.
_مینو هجده ساله که حالش خوب نیست، چندسال دیگه میخوای منتظر بمونی تا مادرت خوب بشه؟ چندسال دیگه میخوای خودتو غرق بقیه کنی؟ کی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوای یاد خودت بیوفتی؟
کلافه به موهایش چنگ زد و بعد دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش فشرد و نالید:
_عمو الان نمیشه، مامان حالش خوب نیست.
_شاید چون میبینه تو حالت خوب نیست روز به روز بدتر میشه.
حاج رضا کمی به جلو خم شد و خیره به چشم‌هایش گفت:
_تنهایی کمر آدمو خرد میکنه! تو این یک سال گذشته خیلی شکسته شدی علی! چرا؟ چون دیگه داری زیربار این تنهایی کمر خم میکنی. خدا رو خوش نمیاد خودتو بیشتر از این عذاب بدی. این که به فکر مادرتی خوبه. این که دغدغه‌ت مخارج و مایحتاج میلاده خوبه اما کی خودت قراره زندگی کنی؟ علی داری در حق خودت بد میکنی. داری به نفس خودت ظلم میکنی. ناس یعنی مردم نفس یعنی خودت. خودِخودت. حق الناس نه اما حق النفس زیادی به گردنته علی. این که داری زندگی کردن رو از خودت دریغ میکنی گناهه.
درمانده به حاج رضا نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_نوزده

_چطور می‌تونم به خودم فکرکنم وقتی مامان مینو داره جلو چشمام روز به روز بدتر میشه؟ از طرفی کی میاد با من ازدواج کنه؟
حاج رضا بااخم پرسید:
_مگه تو چته؟
علیرضا در جوابش تلخ خندید که حاج رضا گفت:
_تو بگو باشه بقیه شو بسپار به من.
_به دختره میگین که پسر یه قاتلم. پسر یه کودک آزار. پسر یه مرد اعدامیِ بی‌وجدان. میگین که اگه شما نبودین معلوم نبود الان کجا تو کدوم جهنم دره‌ای خلاف میکردم؟ میگین که مادرش به خاطر کار پدرش از دنیا برید و باهمه قهر کرد؟ میگین که بی‌پدره و مادرش نمیخوادش؟ همه‌ی اینا رو میگین؟
_نه. میگم این پسر فقط ده سالش بود که روی پاهای خودش وایساد و به من ثابت کرد یه پسر ده ساله هم می‌تونه مرد باشه برای مادر مریضش، می‌تونه پدر باشه برای برادر نوزادش، می‌تونه مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه برای خواهر شش ساله‌اش. من حرف‌هایی مهم‌تر از اونایی که تو گفتی برای گفتن دارم؛ مثل این که این پسر تونست از صفر به صد برسه.
انگشتش را به سمت علیرضا گرفت و باتأکید گفت:
_صددفعه گفتم بازم میگم؛ من اگه نبودم تو بازم به همین جا می‌رسیدی چون جنم شو داشتی. عرضه و لیاقت شو داشتی پس هی نگو اگه شما نبودی اِل میشدم و بِل میشدم. تو هیچی نمیشدی جز همینی که الان هستی چون خودت خوب می‌دونستی راه کدومه چاه کدومه. تو پسر مسعود نبودی که بخوای چاه رو انتخاب کنی تو پسر مینو بودی و دعای همین مادر چراغ راهت شد و تونستی راه رو از چاه تشخیص بدی. پس حالا به خاطر همین مادرم که شده خودتو به یاد بیار علی. داره سی سالت میشه تاچشم بهم بزنی شدی چهل! شبی که دست مهتابو گذاشتی تو یزدان و به خونه بخت فرستادیش بهش گفتی برام خواهرزاده‌های زیاد بیار تا خانواده مون شلوغ بشه، اون شب نشد چیزی بگم اما الان که جاش رسیده حرف اون شبم رو الان میزنم؛ خانواده‌ی تو زمانی کامل میشه که خودت صاحب فرزند بشی. علی قبل از این که دیر بشه به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت بیا و خانواده تو کامل کن.
علیرضا در سکوت به حاج رضا نگاه کرد و حرفی نزد. خیلی وقت بود که تنهایی آزارش می‌داد. خیلی وقت بود که خودش را به یاد آورده بود اما...همین اما دنیایی از حرف بود ولی سخت بود گفتن این حرف ها؛ چون خوب می‌دانست هیچکس درکش نمی‌کند و حرفش را نمی‌فهمد. ازدواج شاید برای هرکسی آسان بود اما برای اویی که یک مرد معمولی نبود سخت بود؛ سخت‌تر از امتحان‌هایی که در مدرسه می‌داد.
_علی نمیخوای چیزی بگی؟
سرتکان داد و گفت:
_چی بگم؟
_بگو باشه تا من از همین امشب برات آستین بالا بزنم. تو هرکی رو که انتخاب کنی کافیه لب‌تر کنی تا من آسمونو به زمین بیارم و برات بله رو از اون دختر بگیرم.
فکرش به سمت طلا پر کشید و نگاهش روی قاب عکسی که عکس مینو را دربرداشت نشست. حال مادرش خوب نبود و نمی‌توانست روی چیز دیگری تمرکز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای فرداشب یه قرار خاستگاری باسرهنگ بذارم.
خیلی سریع جواب داد.
_نه. نگار نه.
_چرا؟
_شما خیلی خوب می‌دونین که سرهنگ از من خوشش نمیاد.
_اما مطمئنم با دل دخترش راه میاد. محمدحسن یکم کج خلق هست اما نگار خیلی روش نفوذ داره.
نگار دختر خوبی بود اما دلش...دل لعنتی‌اش گره خورده بود به چشمان معصوم و درعین حال پر از شیطنت طلا.
حاج رضا که ناراضی بودن او را از نگاهش خواند بالبخند پرسید:
_کس دیگه‌ای هست؟
و باز هم سکوت علیرضا که این‌بار انگار نشان جواب مثبت بود. حاج رضا خوشحال پرسید:
_خب کیه این دختر خوش شانس؟
کلافه گفت:
_هیچکی حاج عمو. میشه اجازه بدین من یکم فکر کنم درباره‌ی این مسئله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حاج رضا لب باز کرد حرفی بزند در اتاق باز شد و یکی از گارسون‌های کافی شاپ که به تازگی استخدام شده بود وارد اتاق شد و سینی حاوی دوفنجان چای و کیک را روی میز گذاشت که همان لحظه یزدان باغرغر وارد اتاق شد و گفت:
_علی یه زنگ بزن به نجفی پاشه بیاد تو رستوران کلی کار داریم.
حاج رضا قبل از علیرضا گفت:
_چرا علی زنگ بزنه؟ کارهای رستوران و پرسنل رستوران که به علی مربوط نیست.
یزدان دست توی جیب‌های شلوارش فرو برد و گفت:
_یارو رو اخراج کردم الان علی زنگ بزنه بهتره.
_فقط از این جهت که غرور تو لطمه‌ای نمیخوره.
_حاجی منو کارامو بی‌خیال به ماموریتت برس.
حاج رضا باخنده و تأسف سر تکان داد و علیرضا برای فرار از حرف‌ها و سوال‌های حاج رضا خیلی سریع شماره‌ی نجفی را گرفت و در همین حین از یزدان پرسید:
_حالا چرا اینقدر شاکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_بیست

_نرگس که تاشوهر کرد استعفاءنامه شم پر کرد.
زهراخانمم که بچه‌اش سرماخورده و نیومده این طلا قلابی هم...
تا اسم طلا را شنید نگاهش زوم شد روی لب و دهان یزدان.
_طلا هم که حالش خوب نیست و دو روزه اعصاب منو خرد کرده بااین فشار لامصبش.
حضور حاج رضا را فراموش کرد و اینقدر ذهنش درگیر حال طلا شد که بی‌حواس گوشی را روی تلفن گذاشت و بااخم‌هایی که از شدت نگرانی در چهره‌اش نشسته بود پرسید:
_طلا چش شده؟
یزدان باچشم‌های گرد شده، شاکی‌تر از قبل به تلفن اشاره کرد و گفت:
_روان پریش اینو چرا قطع کردی؟
بی‌توجه به غرغرهای یزدان رو به حاج رضا گفت «ببخشید عمو» و از اتاق بیرون رفت و مسیر رستوران را در پیش گرفت. همانطور که باقدم‌های تندی به سمت اتاق ظرفشویی می‌رفت برای بقیه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسنل هم به معنی سلام سر تکان می‌داد. وارد اتاق شد و طلا را گوشه‌ی اتاق دید. باهمان دستکش‌های زرد و پیشبند کرم رنگ روی یک صندلی نشسته بود. کمرش را خم کرده بود و سر روی زانویش گذاشته بود. بانگرانی جلوی صندلی‌اش زانو زد و مضطرب پرسید:
_طلا حالت خوبه؟
طلا سرش را بالا آورد و خسته نگاهش کرد. از دیدن چشم‌های سرخ علیرضا نگران شد و به جای جواب دادن به سوالش پرسید:
_خودت خوبی؟ چشمات سرخه! بازم سردرد؟
خنده‌ی تلخی کرد.
_شایدم دردسر.
طلا هم درست مثل او خندید، تلخ و گس!
_میخوای ببرمت دکتر؟
لبخند متشکری زد و گفت:
_نه خوب میشم. چیزی نیست، نگران نباش.
_رنگت پریده. چیزی خوردی؟
سکوت طلا نشان حال بدش بود و علیرضا فهمید اینقدر حالش بد است که حتی حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن هم ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو ببرمت خونه.
چانه‌ی طلا از بغض لرزید و دل علیرضا لرزید از اشک حلقه زده در چشم او. رقص مردمک‌های خوش رنگش در چشمه‌ی اشک دردناک بود.
_پاشو طلاجان. پاشو ببرمت خونه.
باشنیدن صدای حاج رضا نگاه هردو به سمت در اتاق کشیده شد.
_آره دخترم. بلندشو علیرضا ببردت خونه استراحت کنی. حتما از صبح سرپا بودی خسته شدی.
علیرصا از لبخند معنی دار حاج رضا خجالت کشید و از روی زانوهای تا شده‌اش بلندشد و طلا خیلی سریع سلام کرد و حاج رضا باعطوفت جوابش را داد.
_علیک سلام. برو لباساتو عوض کن تا علیرضا هرچه زودتر ببردت خونه. نگران کارها هم نباش یزدان زنگ زده آقای نجفی، الان خودشو می‌رسونه.
طلا باخجالت عذرخواهی کرد و حاج رضا گفت:
_این چه حرفیه؟ این چیزها برای هرکسی پیش میاد.
طلا باگفتن «بااجازه» از اتاق بیرون رفت و علیرضا ماند و لبخند و نگاه معنی دار حاج رضا. چیزی به روی خود نیاورد و بی‌حرف از کنار حاج رضا عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا که از رختکن بیرون آمد باز حالش را پرسید.
_چیزی نیست فقط یکم سرم گیج میره.
_بیا زوتر برسونمت خونه تااستراحت کنی.
_نه تو زحمت میوفتی.
خیلی جدی بادستش به جلو اشاره کرد و گفت:
_خودم برسونمت خیالم راحت تره.
لبخند روی لب‌های خشکیده‌ی طلا نشست. این جمله‌ی ساده شده بود عاشقانه‌ای پررنگ برای دل مجنون طلا! علیرضا بادیدن لبخند بی‌روح و مصنوعی او بیشتر نگران شد اما چیزی نپرسید. سوار ماشین که شدند خیلی زود راه افتاد تا طلا را زودتر به خانه برساند. سکوت بین شان را طلا شکاند.
_چیزی شده؟ حس میکنم حال خودت از من بدتره؟
نگاهی به طلا انداخت و باهمان نگاه، عمق دردهایش را به دخترک فهماند؛ دردهایی که به زبان آوردنش تنها نمک روی زخم می‌شد. طلا آهی کشید و نگاهش را به بیرون دوخت. باران نم نم می‌بارید و زمین راتر می‌کرد. باصدایی که از بغض می‌لرزید گفت:
_میشه نریم خونه؟
علیرضا که فهمیده بود باز هم در خانه‌ی آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلی پیش آمده و باعث آزار طلا شده است
گفت:
_میریم هرجا که تو بخوای.
سرش را به پنجره تکیه داد و باچشم‌هایی بارانی و لب‌هایی لرزان گفت:
_بریم یه جایی که هیچکس نباشه.
نیم نگاهی پر از نگرانی به دخترکی که در صندلی فرو رفته بود انداخت اما چیزی نپرسید تا درد دلش بیشتر نشود. حتی زیاد هم نگاهش نمی‌کرد تا معذب نشود اما از درون داشت دیوانه می‌شد. کاش هیچ وقت حالش بد نباشد.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

در فضای کوچک ماشین تنها سکوت بود که به گوش می‌رسید. طلا غرق قطره‌های باران شده بود و علیرضا آشفته و بهم ریخته‌تر از قبل گاهی ذهنش می‌رفت پی حال بد طلا و گاهی گوش‌هایش پر می‌شد از صدای جیغ‌های مینو و گاهی حرف‌های حاج رضا درست مثل ناقوسی اعصاب خرد کن در

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به صدا در می‌آمد.
وقتی که ماشین در بام مشهد متوقف شد طلا بانگاه سردش به اطراف نگاه کرد و گفت:
_اینجا کجاست؟
علیرضا از سوال او تعجب کرد اما جواب داد:
_بام مشهد.
طلا پوزخند زد.
_بیست و پنج ساله مشهد زندگی میکنم اما تاحالا اینجا نیومدم، حتی عکساشم ندیدم!
_منم خیلی جاها نرفتم و ندیدم.
نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:
_خیلی جاها نتونستم برم. خیلی کارها نتونستم بکنم. از خیلی چیزها گذشتم. زندگی همینه؛ تلخه! یاباید عاشق همین تلخی بشی و لذت ببری یا درست مثل زهرمار تو کل بدنت می‌پیچه و جون تو می‌گیره.
اشک طلا از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت.
_داره جونمو میگیره.
علیرضا مغموم نگاهش کرد. کمربندش را باز کرد و همانطور که از ماشین پیاده می‌شد گفت:
_جون منو خیلی وقته که گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را بست و به تنه‌ی ماشین تکیه زد و نگاهش را از بالای بام به شهر زیر پایش دوخت. نگاه طلا را ازپشت سر روی خود حس میکرد. کاش او هم پیاده می‌شد و شانه به شانه‌اش می‌ایستاد تا حداقل یک بارهم که شده در اوج حال خرابش تنها نباشد. چیزی نگذشت که خواسته‌اش برآورده شد و طلا از ماشین پیاده شد و کنارش ایستاد.
دست‌هایش را توی جیب‌های پالتوی کهنه‌اش گذاشت و به تنه‌ی خیس ماشین تکیه زد و مثل علیرضا چشم دوخت به دور دست. قطره‌های باران روی سر و صورتشان می‌نشست و خیس شان می‌کرد اما آن دو اینقدر غرق طعم تلخ زندگی شان بودند که به خیس شدن زیر باران توجه‌ای نکنند.
گلوی علیرضا می‌سوخت؛ یا اثر بغض کهنه‌اش بود یا داشت سرما میخورد. نفس حبس شده در سینه‌اش زیادی داشت به دیواره‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد. بغض به دیواره‌های گلویش رحم نمی‌کرد و زخم به جا می‌گذاشت. بالاخره کم آورد و از میان همان زخم‌ها جمله‌ها را بیرون کشید و حرف زد؛ بعد از مدت‌ها برای کسی که زیاد او را نمی‌شناخت اما خیلی وقت بود که شده بود ملکه‌ی ذهنش حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی یه غریبه زندگی منو از بیرون می‌بینه اولین جمله‌ای که باخودش میگه اینه «خوش به حالش مدیره یه هتل سه ستاره ست». «خوش به حالش ماشین داره، خونه داره، کار داره»؛ اما نمی‌دونه این فقط ظاهر زندگی علیرضاست. نمیدونه علیرضا هیچی نداره. علیرضا هیچی نیست. علیرضا فقط پره درده. پر از حسرت، پر از آرزوهای کوچیک. حاج رضا میگه به خودت افتخار کن که تو ده سالگی مرد شدی. نمیدونه مرد شدن تو ده سالگی برا من اوج تلخی زندگیم بود. من باوجود این که از ده سالگی روی پای خودم ایستادم بازم یه بچه بودم؛ یه بچه که حسرت درس خوندن داشت، حسرت بازی کردن، حسرت یه دل سیر بستنی خوردن، حسرت دیدن برنامه‌ی عموپورنگ و هرهر خندیدن به حرف هاش و کارهاش. گاهی تو همون لحظه که خسته میشدم و از خستگی زیاد بغض می‌کردم باخودم میگفتم چرا باید کار کنم؟ بابام مرده! خب مرده که مرده کی گفته من باید جاشو برای خانواده پر کنم؟ تِی رو می‌نداختم کنار و پیش بندو می‌کوبیدم به زمین و همین که میخواستم از هتل بزنم بیرون صدای گریه‌ی میلاد تو گوشم می‌پیچید. شاید مردمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

الان منو میبینن باور نکنن اما من یه زمانی تو سیر کردن شکم برادر تازه متولد شده‌ام مونده بودم.
همون صدای گریه باعث میشد دوباره برگردم و تِی دست بگیرم و کار کنم. یه مدت که گذشت علاوه بر شیرخشک و پوشکِ میلاد و داروهای مامان خرج دفتر و کتاب و مدرسه‌ی مهتابم اضافه شد. یه مدت دیگه که گذشت خرج تحصیل میلادم اضافه شد. من هیچ وقت زندگی نکردم فقط کار کردم. کار کار کار.
اینقدر کار کردم که کم کم تمام آرزوهام هدف هام و حتی خودمم فراموش کردم. از اون همه هدف و آرزویی که برای خودم داشتم فقط یکیش مونده تو خاطرم. فقط یکی! خانواده ام! خانواده‌ای که سقفش مینوئه. سقفی که ترک خورده زیر فشار برف و بارون و تگرگ و طوفان.
نگاهش را به سمت طلا چرخاند. دخترک خیلی وقت بود که به نیم رخ او زل زده بود.
_طلا من می‌ترسم از روزی که این سقف بریزه رو سرم.
اشک طلا روی گونه‌اش چکید اما امیدوار گفت:
_این اتفاق نمیوفته علی.
علیرضا لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدایی گرفته و خش‌دار گفت:
_مامان حالش خوب نیست. الان آسایشگاه ست. تو همین مدت کمی که اونجا بوده تمام فکرم پیششه و دارم دیونه میشم. طلا مینو سقف خونه‌ی منه! سقفم نباشه خونه‌ام امن نیست. من نمی‌تونم از مینو جداشم. چرا هیچکس درکم نمیکنه؟
طلا که دیگر کنترل اشک‌هایش دستش نبود دستش را روی دست علیرضا که روی کاپوت ماشین بود گذاشت. در شرایطی نبود که بخواهد به خجالت و یا درست و غلط بودن این کار فکر کند.
_من می‌فهممت علی. بهت حق میدم. درکت میکنم. منم بعد از

گذشت این همه سال بانبود پدرم کنار نیومدم. بابام که مرد درست عین تو بامشکلات زیادی مواجه شدم و از خیلی از آرزوهام گذشتم؛ مثل رفتن به دانشگاه. بعد از چهلم بابام فهمیدم باید کار کنم؛ چون ما حتی تو پول خرید قبر هم مونده بودیم. خونه‌ای که پر بود از خاطرات پدرم رو فروختیم و یه خونه‌ی کوچک‌تر گرفتیم. تو اوج شرایط سختمون مامان طوبی می‌گفت بازم خداروشکر که یه سقف بالا سرمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نبود. علی سقف بالاسرمون نبود. سقف خونه‌ی ما پدرم بود اما دیگه نبود. بارون زد ترسیدم. برف اومد سرماخوردم. شاید اگه پدر منم زنده بود عین الان تو که مینوخانم رو با یه دنیا عشق پیش خودت نگه داشتی تو بغل خودم حبس می‌کردم تا نتونه هیجا بره.
علیرضا دست سرد او را میان دست مردانه‌ی خود فشرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:
_مینو تنها چیزیه که برام باقی مونده.
_اما برای من هیچی باقی نمونده.
جمله‌اش چنان سرد و بی‌روح ادا شد که علیرضا لحظه‌ای شوکه نگاهش کرد. حالا نگاه طلا به دور دست بود و تمام حواس علیرضا پیش دخترک.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

_اولین مرد زندگی هر دختری پدرشه، پدرم که مرد فهمیدم خونه‌ی بدون مرد مثل بدن بدون خونه. تا وقتی بود زندگی جریان داشت اما وقتی رفت زندگی منم از حرکت ایستاد. دلم یه مرد میخواست، یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بشه پشت و پناهم. یکی که وقتی ترسیدم دلم به بودنش قرص بشه اما نه عموم نه طاهر و نه محسن که جای داداشم بود، هیچ کدوم نشدن تکیه گاه محکم من و حالا همه شون تبر دست گرفتن و دارن پل‌های جلوی روم رو خراب میکنن. طاهر عاشق دختر عمومه و زن عموم برای ازدواجشون شرط گذاشته.

_چه شرطی؟

طلا مغموم نگاهش کرد و بازهرخندی گفت:

_مبادله‌ی کالا به کالا! دختر می‌دیم دختر می‌گیریم.

جواب بله‌ی معصومه در ازای جواب بله‌ی من به مهدی.

لرز خفیفی به تن علیرضا افتاد و دستش از روی دست طلا سُرخورد و بی‌حس کنار تنش افتاد. هوا سرد بود یا یک دفعه اینقدر سرد شد؟ نگاهش خشک شده بود روی لب‌های سفید طلا و قلبش...میزد اما کمی ناآرام، کمی دلگیر، کمی بی‌تاب، کمی خسته.

طلا خسته و کلافه دستی به صورت خیسش کشید و گفت:

_چیزی که ناراحتم کرده شرط زن عموم نیست رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهره. به جای این که به فکر خوشبختی من باشه و بشه پناهِ امن خواهرش، توقع داره من به خاطر اون به مهدی جواب مثبت بدم.
_خودش اینو گفت؟
صدای علیرضا آرام بود اما در دلش غوغایی به پا شده بود.
_لازم نیست حتما به زبون بیاره؛ از رفتارش پیداست. دوشبه نیومده خونه. خونه‌ی دوستش میخوابه.
_تصمیم تو چیه؟
طلا نگاهش کرد. چشم‌هایش‌تر بود و نگاهش خسته.
_تصمیمی ندارم فقط بابامو میخوام تادوباره بشه تکیه گاه شونه‌های خسته‌ام. من ضعیف نیستم اما یه دخترم، یه دخترم همیشه محتاج تکیه گاهی به اسم پدره.
چقدر غمگین و کودکانه پدرش را خواسته بود.
اخمی از شدت ناراحتی میان ابروهای علیرضا نشست و بادست خیسش آرام چتری‌های خیس چسبیده به پیشانی طلا را کنار زد و اشک زیر چشمش را با انگشت شستش گرفت و گفت:
_اگه یه نفر بخواد بشه تکیه گاهت قبول میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا منظورش را نفهمید. نگاهش روی گونه‌های رنگ پریده‌ی دخترک نشست و دستش را عقب کشید تا انگشتان بی‌پروایش آن‌ها را نوازش نکند.
_حاج عمو گفت داره دیر میشه. انگار حق با اون بود، داره دیر میشه.
_چی دیر میشه؟
نگاهش زوم چشمان‌تر دخترک بود.
_بعد از سالها یه رویای جدید دارم. یه آرزوی جدید که انگار فرصت کمی برای رسیدن بهش برام مونده.
طلا گیج لب زد:
_چه آرزویی؟
و علیرضا آهسته‌تر از او لب زد:
_داشتن تو.
***
فصل بیست و چهارم
نگاهش به شرشر باران بود و گوش‌هایش هنوز گرم حرف‌هایی که از زبان علیرضا شنیده بود. طرح لبخند انگار به ابدیت رسیده بود روی لب‌هایش؛ محو نمیشد و از بین نمی‌رفت. می‌خندید... می‌خندید... می‌خندید به اندازه‌ی یک عمر غصه‌ها و بغض‌هایی که تجربه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بخار روی شیشه با انگشتش نوشت «علیرضا». لبخندش پررنگ‌تر شد و باخنده‌ای از ته دل باخود زمزمه کرد:
_آن مرد در باران اعتراف کرد.
پیشانی‌اش را به پنجره تکیه داد و چشم دوخت به اسم علیرضا که آرام آرام از روی شیشه محو می‌شد. تا به حال بام مشهد نرفته بود؛ جای زیبایی بود. به خاطر هوای سرد و نم نم باران خلوت و ساکت بود. همین یک بار کافی بود تا آنجا برای همیشه در خاطرش بماند و برایش بشود یک مکان ماندگار؛ چون علیرضا درست همانجا، در زیر باران گفته بود که او شده رویای این روزهایش! درست مثل خودطلا که علیرضا برایش شده بود معجزه‌ی زندگی اش.
باصدای تینا نگاه از پنجره گرفت.
_عروس خانم کجا غرقی؟ گفتیم پنجره‌ها رو تمیز کن نه این که رو پنجره‌ها خطاطی کن.
لحن شیطنت بار تینا باعث شد خجالت بکشد و باشرم بخندد. تینا از پشت بغلش کرد و چانه روی شانه‌اش گذاشت.
_میدونی چقدر برات خوشحالم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بامهربانی دستش را روی دست‌های تینا که دورش حلقه شده بود گذاشت.
_تینا هنوز باورم نشده.
_باور کن. حاج رضا خودش زنگ زد و باامان حرف زد.
اما قشنگ‌تر از تماس حاج رضا حرف خود علیرضا بود که باشرمی مردانه، سربه زیر گفته بود «میگم حاج عمو بامادرت تماس بگیره» و طلا همانطور گیج و مبهوت نگاهش کرده بود و حرفی نزده بود. باورش نمی‌شد رویای قشنگ دخترانه‌اش داشت باواقعیت رو به رو می‌شد.
تینا از طلا فاصله گرفت و بااخم شیرینی گفت:
_زود کارتو انجام بده، از فکرعلی هم بیا بیرون. بعد از مراسم خواستگاری می‌تونی کلی بهش فکر کنی الان کار کن که وقتی اومدن نگن عروس چقدر شلخته ست.
دستمال را روی شیشه کشید و گفت:
_نه که علی قبلا خونه زندگی ما رو ندیده! بعدشم خونه‌ی ما که همیشه به لطف وسواسی بودن تو تمیزه.
صدای طوبی مانع جواب دادن تینا شد.
_حالا چرا اینقدر هول هولکی و عجله ای!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا باخنده گفت:
_علی ترسیده طلا از دستش بپره؛ ماشاالله ازبس خواهرم خاطرخواه داره.
طلا دستمال را به سینه‌ی او کوبید و بااخم و خنده گفت:
_کوفت! مسخره میکنی؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

طوبی به جای تینا جواب داد:
_نه چرا مسخره کنه؟ مگه نمی‌بینی همین مهدی به خاطرت داره سر و دست میشکونه؟
طلا باحرص به زمین پا کوبید.
_برا من عاره که یه عوضی مثل اون خواستگارمه.
توروخدا دیگه اسم شو نیار.
تینا باز باشیطنت گفت:
_بله دیگه تا یکی مثل علیرضا بیاد خواستگاری آدم، آدم توقعش میره بالا.
طلا باخوشحالی که کاملا از کلامش پیدا بود گفت:
_حالا تو بذار بیاد بعد شروع کن به تیکه پرونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی همانطور که لیوان‌های دورطلایی را از کمد بیرون می‌کشید باخنده دست روی دست دیگرش کوبید و گفت:
_خدامرگم بده ببین چه ذوقی داره!
طلا باخنده‌ای که نمی‌توانست کنترلش کند جیغ زد:
_اصلا هم اینطور نیست.
_برو ورپریده، برو که فهمیدم از خیلی وقته منتظر بودی علی بیاد خواستگاریت.
طلا باخجالت سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. به سمت پنجره برگشت و خود را باتمیز کردنش مشغول کرد که طوبی گفت:
_ولی من حس میکنم داریم عجله می‌کنیم.
طلا بانگاهش از تینا کمک خواست و تینا رو به مادرش گفت:
_چه عجله‌ای مادرمن؟ مگه علیرضا غریبه ست؟ خوبه می‌شناسیمش ها! جدای از اون همین خود شما نبودین که تا دیروز تا می‌شستی و بلند می‌شدی می‌گفتی خوش به حال اون دختری که زن این مرد بشه؟ حالا چی شده اینقدر دل میزنی؟
طوبی حرفی نزد که تینا باپوزخند گفت:
_نکنه به خاطر تک پسرت قصد داری دختر ته‌تغاری تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت کنی؟
طوبی خیلی سریع باسینی که در دست داشت از جا بلند شد و جدی جواب داد:
_معلومه که نه. دیگه حرف مهدی رو نشنوم تو این خونه.
تینا خندید و گفت:
_من که میدونم ته دلت از خوشحالی داره قیلی ویلی میره که دامادی عین علی قراره نصیبت بشه پس این ناز کردنا رو بذار برای عروس خانم.
طوبی خندید و بااخم مصنوعی رو به تینا گفت:
_یه جور میگی انگار طلا رو دستم مونده بود.
_نمونده بود؟ دیگه بیست و پنج سالش شده.
طلا باحرص به بازوی تینا مشت زد.
_تو خواهر منی یاعلی؟
تینا باخوشحالی گونه‌ی طلا را بوسید و گفت:
_از امشب که علی بیاد خواستگاریت و نشونت کنه خواهر اونم میشم.
_ تو بیشتر از طلا ذوق داری ها!
لبخند روی لب تینا طعم حسرت به خود گرفت.
_چون میدونم مردی عین علیرضا می‌تونه خواهرمو خوشبخت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا در فکر علیرضا فرو رفت و در روزهای بعد غرق شد. روزهایی که باعلیرضا می‌گذشت؛ باخنده و بدون بغض.
طوبی مادرانه بازوی تینا را نوازش کرد و بانگاه مهربانش گفت:
_ایشاالله یه روزی یه بخت خوبم نصیب و قسمت تو میشه.
نگاه تینا روی طاها چرخید؛ گوشه‌ای نشسته بود و بادست‌های کوچکش پیش دستی‌هایی که طوبی جلویش گذاشته بود را دستمال می‌کشید. بخت خوب نمی‌خواست فقط سلامتی پسرش را می‌خواست. طوبی که حرف او را از نگاه پر از تشویشش خواند بالبخندی تلخ به آشپزخانه رفت تا لیوان‌ها را بشورد. تینا دستمال را از دست طلا گرفت و گفت:
_برو آماده شو بقیه شو من انجام میدم.
طلا بسه‌ای روی گونه‌ی تینا نشاند و به اتاق رفت. تینا باسلیقه لباس اتو زده و چادری که علیرضا برایش خریده بود را کنار گذاشته بود. جلوی میزآرایشی ایستاد و به برق چشمانش خیره شد. همان دیروز که از بام مشهد به خانه آمده بود از نبود تینا و طوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه استفاده کرده بود و بارها و بارها در حیاط، زیر شرشر باران چرخیده بود و باجیغ‌های از سر خوشی و قهقهه‌های ازته دل ذوقش را تخلیه کرده بود. هیچ وقت فکر نمیکرد حال بد آن روزش به آن خوشی غیرقابل توصیف ختم شود. طاها باصدای خنده‌های او از اتاق بیرون آمده بود و باچشم‌های گرد شده و صدایی متعجب گفته بود «خاله طلا دیونه شده» و طلا بلندتر خندیده بود و در دلش فریاد زده بود «آره آره دیونه شدم؛ دیونه‌ی یه مرد غیرقابل پیش بینی»! حدس زدن علیرضا و آنچه که در فکرش بود سخت بود. از دیروز تا به حال صدبار از جان خود نیشگون گرفته بود که اگر خواب است هرچه زودتر از این خواب شیرین بیدار شود و بیشتر از این خیالبافی نکند اما خواب نبود. به خدا خواب نبود؛ علیرضا خودش گفته بود که رویای جدیدش داشتن طلا است!

پنهان کردن لبخند شادش کار سختی بود. اصلا چرا پنهانش کند؟ بگذار تمام عالم بفهمند که این دل دیوانه‌ی رسیدن به علیرضا است.

انگشتش را به نرمی روی مریم‌های خشک شده کشید و باچشم بسته عطر آن‌ها را بو کشید. خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودند اما هنوز هم عطر خوبی داشتند. عطری که از دست‌های علیرضا به رویشان باقی مانده بود. شانه را برداشت و مشغول شانه زدن گیسوان مشکی‌اش شد. همان دیشب که حاج رضا زنگ زد و قرار خواستگاری گذاشت از تینا خواست که موهایش را رنگ کند چون علیرضا گفته بود «رنگ مشکی موهات بیشتر به رنگ چشمات میومد». باوسواس موهایش را بست. چتری‌هایش را به احترام حاج رضا پوشاند و روسری ساتن زرشکی را سرش کرد. دستی به پیراهن تنش کشید و دامنش را مرتب کرد.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

طوبی وارد اتاق شد و گفت:
_طلا زیاد آرایش نکن.
اصلا آرایش نکرده بود؛ علیرضا او را باهمین سادگی پسندیده بود پس نیازی به رنگ و لعاب نبود، فقط یک رژ کالباسی به لب‌هایش زد و خط چشم نازکی پشت چشم‌های درشتش کشید. طوبی باتحسین نگاهش کرد و او باخجالت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_رنگ روسریه خوبه؟
_آره قربونت برم، بهت میاد.
بالبخندش تشکر کرد و بعد گفت:
_من که دامن پوشیدم چادر نپوشم دیگه.
_نه نمیشه. چادر زیبایی و خانمی تو بیشتر نشون میده، بعدشم مشخصه حاج رضا و توران خانم رو یه سری چیزها حساسن بهتره از همین شب خواستگاری نشون بدی که انتخاب علیرضا اشتباه نبوده.
سر تکان داد و گفت:
_حق باتوئه.
طوبی خواست از اتاق بیرون برود که طلا سریع گفت:
_مامان زنگ زدی به طاهر؟
اخمی کمرنگ میان ابروهای اصلاح شده‌ی طوبی نشست.
_آره تا یکی دو ساعت دیگه میاد.
_مامان به نظرت من کار اشتباهی کردم که به خاطر طاهر مهدی رو قبول نکردم؟
_طاهر کار اشتباهی کرد که توقع داشت تو خودتو به خاطر اون بندازی تو چاه. اگه تو هم قبول میکردی من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیذاشتم این وصلت سر بگیره. تینا چه خیری از محسن دید که تو از مهدی ببینی؟ فرح لگد زد به بخت دختر خودش. طاهر دوستش داشت منم نمیذاشتم آب تو دلش تکون بخوره اما چه کنیم که خودخواهی فرح به آینده‌ی معصوم ضربه زد. از خدا میخوام اون دخترم یه بخت خوب نصیبش بشه.
طاهرم کم کم از فکر معصوم میاد بیرون تو به این قضیه دیگه فکرنکن.
طوبی منتظر جوابی از جانب طلا نماند و از اتاق بیرون رفت. طلا به این فکر کرد که طاهر واقعا می‌تواند معصومه را فراموش کند یانه؟ نمی‌خواست دل برادرش بشکند اما از علیرضا گذشتن هم کار دل طلا نبود.
هریک دقیقه ده بار به ساعت نگاه می‌کرد. دل در دلش نبود و بااشتیاق و بی‌صبرانه منتظر آمدن علیرضا بود. تا به این سن برای هیچ کدام از خواستگارهایش اینقدر ذوق نداشت. علیرضا باتمام آن‌ها فرق داشت؛ علیرضا مردی بود که با سادگی و رفتارهای مردانه‌اش پا گذاشته بود به دنیای قلب او.
باران بند آمده بود. ساعت تقریبا هفت بود که طاهر به خانه آمد. باطعنه‌ای که در کلامش بود رو به طوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_من آخرتر از همه باید باخبر بشم؟
_اگه دیشب گوشی تو جواب می‌دادی زودتر می‌فهمیدی.
_حاج رضا چرا با من هماهنگ نکرد؟
طوبی خیلی جدی جواب داد:
_چون بزرگتر این خونه منم.
_اما مرد این خونه منم.
طوبی نزدیک طاهر شد و آرام؛ جوری که طلا و تینا نشنوند و غرور طاهر آسیب نبیند پیش دو دخترجوان گفت:
_اگه مرد بودی به خاطر زندگی خودت خواهرتو پیش کش نمی‌کردی، پس بامن از مردونگی خودت حرف نزن.
ابروهای طاهر بهم گره خورد اما نگاهش خجالت زده شد و باشرمندگی سر به زیر انداخت.
_من طلا رو به هیچکس پیشکش نکردم.
_پس دلیل این قهرهای بچگانه و خونه نیومدنت چیه؟
_فقط یکم بهم ریخته بودم، ترجیح دادم تنها باشم تا اعصاب شما رو بهم نریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی که بوده گذشته. برو لباساتو عوض کن تا مهمونا نیومدن.
طاهر اخم‌هایش را باز کرد و همانطور که از کنار طلا می‌گذشت لبخندی به رویش زد؛ لبخندی که از ته دلش نبود و غم داشت. لبخند مصنوعی طاهر تمام خوشی طلا را ضائل کرد و اشتیاقش کم شد. شاید باید به خاطر طاهر از تمنای دلش می‌گذشت. شاید هم باید به ازای تمام روزهایی که زندگی نکرد و فقط نفس کشید زندگی جدیدی را باعلیرضا می‌ساخت.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

صدای زنگ در که بلندشد طوبی خیلی سریع چادرش را روی سرش انداخت و رو به طلا گفت:
_برو تو آشپزخونه هروقت صدات کردم بیا.
طلا بااین که دلش می‌خواست علیرضا را ببیند اطاعت کرد و به آشپزخانه رفت. همیشه از این که آشپزخانه شان از خانه جدا و در حیاط بود بدش می‌آمد؛ اگر الان آشپزخانه‌ی اپن داشتند می‌توانست علیرضا را دید بزند. به افکار شیطنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بارش خندید و دستی به روسری‌اش کشید. صدای احوال پرسی‌های مادرش باتوران خانم را می‌شنید. به سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفت، بااحتیاط گوشه‌ای از پرده را کنار زد. بادیدنش در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید دلش مالش رفت. چقدر دوستش داشت! کِی این همه دل باخت به این مرد؟! چنان از خود بی‌خود شده بود که متوجه نبود بی‌پروا زل زده است به علیرضا. علیرضا انگار متوجه‌ی نگاه سنگین او روی خود شد که در میان خوش آمد گویی‌های از سر اجبار طاهر سر به سمت پنجره چرخاند. لحظه‌ای نگاهش با نگاه علیرضا تلاقی پیدا کرد و دلش هری ریخت اما وقتی علیرضا باآرامش به رویش لبخند زد دل بی‌قرارش آرام گرفت و باخجالت لبخندی آرام زد و پرده را رها کرد و نگاه از چشمان پر از محبت علیرضا گرفت. حالا که گفته بود رویایش داشتن اوست؛ به خوبی می‌توانست محبت و احساس را از نگاه باحیایش بخواند. نگاهش درست شبیه به نگاه خود طلا شده بود؛ بامحبت، پر از عشق و شور و اشتیاق رسیدن!

چند لحظه بعد تینا وارد آشپزخانه شد و باتعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا چایی نریختی هنوز؟!
گیج به تینا نگاه کرد و تینا باخنده گفت:
_خاک تو سرم غرق شدی!
تازه به خودش آمد و هول زده گفت:
_ای وای یادم رفت.
قبل از این که حرکتی بکند تینا گفت:
_صبرکن تکون نخور. هولی بدتر میزنی همه چی رو میشکونی، صبرکن خودم میریزم.
خندید.
_کوفت. عزم تو جزم کردی جلو لیلی لنگ پهن کنی؟ بایه لبخند غرق شدی تو خودت.
_خب آخه تو که نمیدونی چه قشنگ میخنده.
تینا به ذوق صدای او بلند خندید.
_اتفاقا هم دیدم هم میدونم.
چشمک زد و باشیطنت ادامه داد.
_مردونه، باحیا، خوشگل و جذاب!
طلا باخنده صورتش را پوشاند و تینا از دیدن خنده‌های از ته دل او خداراشکر کرد. بعد از مرگ پدرش او را اینقدر خوشحال و ذوق زده ندیده بود. تینا که فنجان‌های چای را ریخت سینی را به دست طلا داد و طلا باهیجانی که از لرزش دست‌هایش پیدا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را گرفت و همراه تینا از آشپزخانه بیرون رفت. قبل از ورود به خانه نفس عمیقی کشید. صدای صحبت‌های حاج رضا را از سالن می‌شنید. وارد سالن که شد اول از همه نگاهش روی علیرضا نشست؛ کنار حاج رضا و یزدان نشسته بود. سرش پایین بود و مشخص بود توی فکر است. حدس این که فکر جای خالی مادرش در سرش است کار سختی نبود. دیگر این مرد را می‌شناخت؛ می‌دانست که اول تمام زندگی‌اش مادرش است، حتی این را هم همین اول فهمیده بود که درقلب این مرد اول مینو است و بعد خودش. یزدان مدام تکان میخورد؛ مشخص بود از نشستن به روی زمین معذب است. خنده‌اش را پنهان کرد و سلام آرامی داد. نگاه علیرضا از گل‌های فرش کنده شد و روی صورت او نشست. از دیدن صورت او میان قاب چادر سفید با گل‌های نرگس پاییزی لبخند کنج لبش نشست. هربار که این چادر را روی سر طلا می‌دید غرق لذت می‌شد؛ صورت گندم گونش می‌درخشید میان گل‌های زرد نرگس. به توران خانم و حاج رضا چای تعارف کرد و در مقابل نگاه پر از تحسین آنها گونه‌هایش گر گرفت. مهتاب لبخند پهنی به لب

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و چشم‌هایش چراغانی بود. وقتی که چای تعارفش کرد و او باشیطنت گفت «مرسی زن داداش» دلش مالش رفت و لبش را از داخل گاز گرفت تا از کش آمدن لب‌هایش جلوگیری کند. یزدان همانطور که برای دهمین بار حالت نشستنش را تغییر می‌داد یک فنجان چای برداشت و آرام گفت:
_دستت طلا چغک.
اخم شیرینی به رویش کرد و یزدان بی‌خیال خندید. به علیرضا که چای تعارف کرد عطر نرگس خیلی زود مشامش را پر کرد. این مرد را باهمین بوی دلچسب می‌شناخت؛ باطنش هم درست مثل نرگس دوست داشتنی و دلچسب بود. علیرضا نگاهی کوتاه اما بامحبت به صورت طلا انداخت و یک فنجان چای برداشت و ساده گفت «ممنون» و همان یک کلمه هم کافی بود تا قلب طلا دیوانه شود و پا بکوبد.
بی‌حرف کنار طوبی نشست و چادرش را در میان پنجه‌هایش فشرد. طاها از کنار طاهر بلندشد و کنار او نشست. آرنجش را روی پای او گذاشت و به او تکیه زد و زل زد به علیرضا. علیرضا مهربان به رویش لبخند زد و طاها در گوش طلا پچ پچ کرد:
_خاله میخوای باعمو علی عروسی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال می‌کرد وقتی کنار گوش کسی حرف بزند کس دیگری صدایش را نمی‌شنود اما همه صدایش را شنیدند و طلا خجالت زده لب گزید و جوابی نداد که طاها باز کنار گوشش پچ پچ کرد:
_من دوستش دارم باهاش عروسی کن.
صدای خنده بلند شد و تینا گفت:
_مامان جون میخوای بری تو اتاقت استراحت کنی؟
طاها اخم کرد و چانه بالا انداخت به معنی «نه» که علیرضا گفت:
_طاهاجان بیا پیش عمو.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

طاها از خدا خواسته به سمت علیرضا رفت و در بغلش نشست و طلا باخود فکر کرد که پدر خوبی می‌شود. حاج رضا حرف میزد؛ از سنت پیامبر و دلیل آمدنشان، از مهریه و کار علیرضا و در تمام مدت علیرضا ساکت بود و گاهی به نگاه‌های طاها لبخند می‌زد.
طاهر: مادر آقاعلی چرا تشریف نیاوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا سرش را بالا نیاورد اما طلا خیلی خوب نشستن غبار غم را در صورت او متوجه شد. بانگاه تیزش به طاهر نگاه کرد؛ طوبی قبل از آمدن آن‌ها به طاهر توضیح داده بود که حال مینو خوب نیست و نمی‌تواند بیاید اما انگار طاهر تا زهرش را نمی‌ریخت آرام نمی‌گرفت. حرف دلش باحرف زبانش یکی نبود. زبانش می‌گفت خوشبختی طلا را می‌خواهد اما دل عاشقش خودخواهانه معصومه را می‌طلبید و نمی‌گذاشت واقعا خوشحال باشد از خوشحالی خواهرش.

حاج رضا توضیح داد.

_مینو خانم شرایط مساعدی نداره. همین امروز علیرضا از آسایشگاه آوردن شون خونه و شرایطش جوری نبود که بتونه بیاد. همون‌طور که می‌بینید میلادم نیست؛ چون مونده خونه پیش مادرش.

_خب چه عجله‌ای بود؟ تا زمانی که حال ایشون خوب بشه صبر می‌کردیم.

نگاه حاج رضا بین طوبی خانم و طاهر چرخید و بعد گفت:

_بهتره تو کار خیر تأخیر نیوفته. از طرفی حال بد مینوخانم مال امروز و دیروز نیست که بگیم فردا یا

رمان بازار
romanbazar.ir

پس فردا خوب میشن. طاهرجان فکر میکنم مادرت و طلاخانم در جریان اوضاع ایشون باشن.
تا طاهر لب باز کرد حرفی بزند باچشم غره‌ی طوبی لب بست و طوبی گفت:
_بله طلا گفته بود یه چیزایی. جاشون سبز، انشاالله بهتر بشن.
_ممنون. حضور حاج خانم امشب به نیابت از مینو خانومه. منم که همه میدونن پدر علیرضام و هیچ فرقی برام باپسرم یزدان نداره.
طوبی که از برخورد طاهر خجالت کشیده بود معذب جواب داد:
_بله خیلی خوش اومدین.
نگاه همراه بالبخند حاج رضا بین طلا و علیرضا چرخید و بعد گفت:
_اگه اجازه بدین طلاخانم و علی جان برن باهم حرف بزنن؟
طوبی به طلا نگاه کرد و باپلک زدن، اجازه را صادر کرد و طلا بامکث در حالی که هیجان در تمام اندام‌هایش رعشه می‌کشید بلند شد. علیرضا بوسه‌ای نرم روی موهای طاها زد و یزدان طاها را از بغلش گرفت و روی پاهای خود نشاند. دستی به

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای نرم پسربچه کشید و به مهتاب نگاه کرد و آرام لب زد:
_بابای خوشتیپی میشم ها.
مهتاب باخنده نگاه از او گرفت و به برادرش و قامت رشیدش چشم دوخت که شانه به شانه‌ی طلا به سمت اتاق قدم برمی داشت. وقتی که بااحترام منتظر ماند تا طلا اول وارد اتاق بشود بارها در دل قربان صدقه‌ی برادر مودبش شد و بغضش را فرو داد. موقع رانندگی چنان در خود غرق شده بود که مهتاب اعتراض کرده بود.
_داداش داریم مریم خواستگاری نه مجلس ختم، یکم بخند.
و علیرضا لبخند کجی زده بود و بانگاهش از غم نبودن مینو گفته بود. مهتاب و میلاد همیشه توران را جای مادر خود می‌دیدند برای همین هم خیلی جای خالی مینو به چشم شان نمی‌آمد اما علیرضا هیچ وقت هیچکس را به جای مینو قبول نکرد و نپذیرفت! جنس عاشقی‌اش فرق داشت بامهتاب و میلاد.
وارد اتاق که شدند طلا تعارف زد بشنید و وقتی رو به روی هم نشستند طلا شرم زده عذرخواهی کرد.
_ببخشید ما مبل و صندلی نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگی کرد و گفت:
_برای چیز مهم تری اینجام.
طلا لبخندش را لای پر چادرش پنهان کرد و علیرضا همانطور که نگاهش را به دستمال توی دستش دوخته بود و هی آن را تا می‌کرد گفت:
_خب بگو. من آماده‌ام که تمام حرفاتو بشنوم.
دلش می‌خواست تمام حرف‌هایش را در یک جمله خلاصه کند «فقط دوستم داشته باش» اما رویش نمی‌شد.
_من حرف خاصی ندارم.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

علیرضا نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به چشمان طلا؛ درست مثل مواقعی که می‌خواست حرف مهمی بزند و خیره به چشمان طرف مقابل جملات رابیان می‌کرد.
_اما من خیلی حرف برای گفتن دارم. پدرم مرده، مادرم زنده ست اما هیچ وقت اونجایی که باید باشه نبود. نمی‌دونم امشب از این که منو قابل دوستی و

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه‌ی خاستگاری دادی خوشحال باشم یا از جای خالی مادرم ناراحت باشم. مامان مریضه، امیدوارم اینو درک کنی و نبودنش رو توی این مجلس ببخشی...
طلا حرفش را برید.
_این چه حرفیه؟ من کاملا شرایط مینوخانم رو درک میکنم.
علیرضا لبخند کوتاهی زد.
_ممنون. یه چیزایی هست که باید بدونی طلاخانم. پدر من...پدرم...
مستأصل بادستمال توی دستش پیشانی‌اش را خشک کرد. طلا که متوجه‌ی عوض شدن حال او شد بامهربانی گفت:
_چرا درباره‌ی چیزایی حرف بزنیم که حالمونو بد کنه؟ پدرت هرجوری که بوده هرکاری هم که کرده مربوط به مادرت و گذشته شونه به من و تو و آینده مون مربوط نیست و ما الان اینجاییم که درباره‌ی آینده‌ی خودمون حرف بزنیم، نه پدرت و گذشته‌ای که باعث شده مینوخانم به افسردگی و ناراحتی اعصاب دچار بشن.
علیرضا از این همه درک او آرام گرفت و لحظه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست و بعد بامحبت نگاهش کرد که طلا بالبخند گفت:
_یادته یه شب گفتی من حرف زدن درباره‌ی گذشته رو دوست ندارم بیا درباره‌ی آینده حرف بزنیم؟
علیرضا باتکان پلک‌هایش جواب او را داد و طلا گفت:
_پس حالا که موقعیتش پیش اومده بیا درباره‌ی آینده حرف بزنیم. گذشته هرچی که بوده گذشته. توی روزهای گذشته‌ی منم پره از اتفاقات بد و خاطرات تلخ! این همه یادآوری‌شون کردم هیچی نصیبم نشد جز تازه شدن زخم‌های کهنه از امشب میخوام فقط به آینده فکر کنم و گذشته رو برای همیشه بریزم دور. آینده‌ای که بودن باتو بهش خوش بینم میکنه.
لبخند روی لب‌های علیرضا واقعی شد و بعد از چند لحظه نگاه به چشمان خوش رنگ طلا گفت:
_بودن باتو امیدوارم میکنه به یه زندگی آروم. این امیدو ازم نگیر.
از این که غیرمستقیم جواب مثبت خواست روی لب‌های طلا لبخند نشست و بازیرکی سکوت کرد و سر به زیر انداخت که علیرضا گفت:
_میخوام اولین نفری که جوابتو میشنوه خودم باشم.
طلا باز هم حرفی نزد که علیرضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هیچ وقت سکوت آدما رو نمی‌ذارم پای رضایت شون.
بااین حرفش طلا سر بالا آورد و نگاهش کرد؛ چشم‌های درشت خوش رنگش توأم شده بود باحسی پر از شور عشق و شرم دخترانه.
_اگه جوابم مثبت نبود الان تو این اتاق درباره‌ی آینده‌ی باهم حرف نمی‌زدیم.
چشم‌های ناآرام علیرضا آرام گرفت.
_تو اولین دختری هستی که ازش خواستگاری میکنم. حالا دیگه به این جمله که میگن اولین انتخاب بهترین انتخابه کاملا ایمان دارم.
طلا نتوانست لبخند ذوق زده‌اش را پنهان کند و بی‌پروا لبخند زد که علیرضا خیره به لبخندش گفت:
_امیدوارم تو زندگی بامن همیشه بخندی.
طلا شک نداشت که حتما همین‌طور می‌شود.
_فکر کنم تو حرف و خواسته‌ای نداری؟ پس بهتره برگردیم پیش بقیه.
قبل از این که بلندشود طلا بدون خجالت و باجسارت گفت:
_فقط یه خواسته دارم.
علیرضا منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همیشه همین‌طور خوب بمون. دوستم داشته باش. حامیم باش. تکیه گاهم باش. حتی اگه گاهی لازم شد پدرم باش.
علیرضا عمیق نگاهش کرد و درجوابش گفت:
_من تمام سعی خودمو میکنم، امیدوارم شرمندت نشم.
_میدونم طاهر تهِ ته دلش راضی به این وصلتی که اونو برای همیشه از رسیدن به معصومه ناامید میکنه نیست اما پا گذاشتن رو دل خودمم کار من نیست.
علیرضا از شنیدن اعتراف‌های او حس خوشی زیر پوستش دوید و باهمان خجالت مردانه‌اش دستی به پشت سرش کشید و زیرلب گفت:
_پانذار رو دلت. بذار برای یه بارم که شده منم طعم خوش رسیدن به آرزو رو بچشم.
طلا در سکوت بالبخندی زیبا نگاهش کرد. آرزوی این مرد بودن قشنگ بود.
باصدای شرشری که به گوشش رسید بلندشد و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. پرده را کنار زد و به بارش باران نگاه کرد. چه حکمتی بود در این قطره‌های پر برکت که تا علیرضا می‌آمد آن‌ها هم شروع به بارش می‌کردند؟ حضور علیرضا را در کنار خود حس کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به سمتش چرخاند ونگاه او را به آسمان دید.
قبل از این که حرفی بزند علیرضا گفت:
_قبل از دیدن تو همیشه زمستون سرد بود اما حالا سرمای زمستونم قشنگه.
***

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

جلوی در خانه طوبی خانم، توی ماشین منتظر بود. در خانه که باز شد طوبی و طلا را باهم دید. از ماشین پیاده شد و بالبخند سلام کرد که طلا بالبخندی پررنگ جوابش را داد. به سختی نگاه از لبخند طلا گرفت و در جواب طوبی که گفت «علی جان چرا نیومدی داخل؟ اینطوری که زشته!» گفت:
_ممنون. انشاالله یه وقت دیگه. امروز کلی کار داریم.
_برا آزمایش باید ناشتا باشین وگرنه نمیذاشتم بدون صبحانه بری.
علیرضا از دیدن محبت‌های او که در لحنی مادرانه جا گرفته بود حس خوبی داشت. هیچکس برای او مینو نمی‌شد اما محبت‌های بی‌دریغ و از ته دل طوبی به

رمان بازار
romanbazar.ir

کامش شیرین بود. از طوبی باز هم تشکر کرد و رو به طلا گفت:
_بریم؟
باهمان لبخندی که زیبایی لب‌هایش را دوچندان کرده بود سر تکان داد که علیرضا رو به طوبی گفت:
_به تیناخانم سلام برسونید. طاها رو هم از طرف من ببوسید.
طوبی به رویش لبخند زد و گفت:
_حتما پسرم. برین خدا به همراتون.
علیرضا باهمان لبخند مردانه از طوبی خداحافظی کرد و همراه طلا به سمت ماشینش رفت. در ماشین را برای طلا باز کرد و طلا ذوق زده از این همه احترامی که علیرضا برایش قائل بود لب زیر دندان کشید و طوبی چشم‌هایش برق زد. طلا بانگاهی به مادرش سوار ماشین شد و از علیرضا تشکر کرد. وقتی ماشین علیرضا از کوچه خارج شد طوبی آیت الکرسی و چهارقلی که خوانده بود را پشت سر آن‌ها فوت کرد.
علیرضا نگاهی به طلا انداخت. صورتش در آن روسری سورمه‌ای باگل‌های نقاشی شده‌ی سفید و زرد خواستنی‌تر از هروقتی بود. آرایش ملایمی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که لب‌های کالباسی رنگش بیشتر از هرقسمت صورتش به چشم می‌آمد. حس کرد طلا خجالت می‌کشد و معذب است؛ پس سعی کرد بارفتار آرامش به او بفهماند که هنوز هم دو دوست صمیمی هستند؛ دوستانی که از حرف زدن باهم لذت می‌بردند.
_حالت خوبه؟
طلا باکمی مکث نگاهش کرد و جوابش را داد:
_آره. تو چی؟ مینوخانم حالشون بهتره؟
دم عمیقی گرفت. این روزها همه چیز خوب بود به جز حال مینو.
_بد نیست.
_نگران نباش انشاالله بهتر میشن.
لبخند زد و طلا هم از آن لبخندهای نمکینش در جوابش زد. برای این که کنترل دست‌هایش را از دست ندهد و گونه‌های آجری رنگ او را لمس نکند نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:
_بعد از آزمایشگاه اگه حالت خوب بود می‌ریم خرید حلقه. موافقی؟
طلا به نیم رخ او پشت فرمان، خیره شده بود. جدی و موقر! چقدر مردانه‌های این مرد پررنگ و دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنی بود. دلش می‌خواست باشیطنت بگوید «هرچی آقامون بگه» اما نوک زبانش را گاز گرفت و در جواب او تنها «هوم» آرامی گفت. علیرضا دوباره لبخندی به رویش زد و نگاه طلا از روی صورت او روی دستانش چرخید. یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش را لب پنجره تکیه زده بود. دست‌های خودش را دور بند کیف خانمی‌اش محکم کرد و تمایل گرفتن دست علیرضا را در دلش پس زد. هربار که بامهتاب و یزدان بیرون رفته بود دیده بود که در طول رانندگی یزدان دست مهتاب را توی دستش می‌گیرد اما می‌دانست که علیرضا برای خود چهارچوب‌هایی دارد. همان یکی دوباری هم که دست هم را گرفته بودند فقط محض همدردی و آرام کردن یگدیگر بود. به خود تسلطی داد «صبرکن وقتی بهم محرم بشین تمام این مرزها برداشته میشه و میشین مسکن وجود همدیگه».

به آزمایشگاه که رسیدند تازه یاد ترسش افتاد و کمی هول کرد. علیرضا باشیطنتی که کم پا می‌گذاشت در رفتارش نگاهش کرد و گفت:

_نترسی‌ها من کنارتم.

چقدر قشنگ بود شنیدن جمله‌ی «من کنارتم».

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش‌بخش بود؛ درست مثل بوی نرگس‌های دوست داشتنی اش.
وقتی وارد آزمایشگاه شدند و روی صندلی نشست علیرضا کنارش ایستاد؛ باهمان لبخند و آرامشی که در صورتش وجود داشت. پرستار که آستینش را بالا زد لبش را در دهانش کشید. نگاه علیرضا را روی صورت خود حس می‌کرد؛ نگاهش درست مثل آفتاب تابستان گرم و لذت‌بخش بود. پرستار که سرنگ را برداشت، ترس بی‌پروایش کرد و بدون خجالت دست علیرضا را بادست دیگرش گرفت. به علیرضا گفته بود «گاهی که لازم شد پدرم شو» اینجا دقیقا همان جایی بود که باید پدر می‌شد و ترس دخترکش را از بین می‌برد. علیرضا دست او را میان انگشت‌های مردانه‌اش فشرد و آرام لب زد:
_چشماتو ببند. نترس من اینجام.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

درست مثل یک دختر حرف گوش کن چشم‌هایش را بست و دلش قرص شد به بودن علیرضا. برای یک

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه پلک‌هایش از سوزش سوزن تکان خورد و زیرلب آخ آرامی گفت که پرستار باخنده گفت:
_چه عروس نازک نارنجی! وای به حال آقا داماد با این همه ناز این عروس خانم.
درست مثل یک دختر تخس بااخم به پرستار نگاه کرد. پرستار که رفت صدای علیرضا را خیلی آرام شنید.
_باجون و دل میخرم تمام ناز این عروس خانم رو.
گونه‌هایش سرخ شدند اما لب‌هایش خندیدند. هرچه سعی می‌کرد یک کم خجالتش را نشان بدهد نمی‌توانست خنده‌های بی‌پروایش را مهار کند.
_حالت خوبه؟ سرت که گیج نمیره؟
دلش می‌خواست ناز کند اما دلش نیامد نگرانش کند.
_نه خوبم.
علیرضا هم که خون داد از آزمایشگاه بیرون رفتند. علیرضا قبل از خرید حلقه جلوی یک جگرکی نگه داشت و گفت:
_رنگت پریده اول یه چیزی بخوریم بعد بریم حلقه بخریم.
از خدا خواسته قبول کرد. کم کم داشت حالت تهو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفت از شدت ضعف. پشت میز که نشستند علیرضا سفارش داد.
_طلاجان اگه حالت خوب نیست فردا بریم حلقه بگیریم؟
_نه خوبم فقط گشنمه.
_الان سفارش مونو میارن.
طلا نمکدان‌های وسط میز را از جلوی دستش کنار زد و پرسید:
_امروز نمیری هتل؟
_اگه خریدمون زود تموم بشه میرم.
_خریدی نداریم فقط یه حلقه ست.
_لباس عقد و...
طلا حرفش را برید.
_ما که قرار نیست جشن بگیریم! می‌مونه یه مانتوشلوار که باتینا و مهتاب قراره فردا برم بگیرم.
_طلاجان من بازم می‌گیم اگه دوست داری...
_علی جان ما که فامیل زیادی نداریم فقط عمومه که اونم دو روز پیش باپسرش رفت شهرستان به خاطر کارش. زن و بچه هاشم که بعد از خواستگاری طاهر و جواب نه‌ی من باهامون قهر کردن پس برای کی جشن بگیریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی فقط تو محضر عقد کنیم؟ آخه اینقدر ساده که من شرمنده‌ات میشم.
طلا اخم بانمکی کرد و گفت:
_دشمنت شرمنده. محضر عقد نکنیم میشه حرم عقد کنیم؟
_حتما چرا که نه؟ بعدش عقدمونو محضری می‌کنیم.
طلا بارضایت سرتکان داد و گفت:
_شبشم خونه‌ی ما یه مهمونی کوچیک می‌گیریم، فقط خودمونو و خانواده‌ی حاج رضا.
_میگم یه موقع عموت ناراحت نشه؟
طلا بی‌خیال شانه بالا انداخت.
_ناراحت بشه برام مهم نیست. چطور اون موقع که زنش داشت گروکشی میکرد ساکت موند و به ناراحتی طاهر فکر نکرد؟ بعدشم من مطمئنم اگه دعوتشم بکنیم عموم کارشو ول نمیکنه و از شهرستان به خاطر عقد من نمیاد، اگه هم بیاد زن عموی کینه ایم نمی‌ذاره تو مراسم عقد من شرکت کنه. من اینا رو خوب میشناسم.
گارسون که سفارش شان را آورد بوی جگرهای کباب شده اشتهای طلا را تحریک کرد. علیرضا اولین لقمه را برای او گرفت و به دستش داد که طلا بالبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کرد و بالذت لقمه را بلعید. اینقدر آن لقمه به دهانش مزه کرد که به خود زحمت لقمه درست کردن نداد و تمام مدت منتظر بود علیرضا برایش لقمه بگیرد. بعد از چند لقمه وقتی نگاه خندان علیرضا را دید همانطور که بااشتها لقمه‌اش را می‌خورد گفت:
_خب اینطوری خوشمزه تره.
و درست مثل یک دختر بچه‌ی ملوس باناز نگاهش کرد که علیرضا بامحبت گفت:
_نوش جونت.
بانگاه براق و لب‌های خندانش یک لقمه درست کرد و به سمت علیرضا گرفت.
_خودتم بخور.
نگاه علیرضا روی دست سفید و انگشتان کشیده‌اش چرخید. لاک صورتی رنگ به انگشت‌هایش می‌آمد. انگشتر نشانی که مهتاب و توران باهم انتخاب کرده بودند توی انگشت طلا برق می‌زد و زیبایی دستش را دوچندان می‌کرد. لقمه را از دست طلا گرفت و دست دیگرش را روی پایش مشت کرد. کاش هرچه زودتر محرم شوند تا برای همیشه صاحب این دست‌ها شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_سی

از جگرکی که بیرون آمدند یک راست به سمت بازار طلافروشان رفتند تا هرچه زودتر حلقه‌هایشان را بخرند. ذوق را در تک تک حرکات طلا می‌دید و خوشحال می‌شد. وقتی که طلا باهیجان نظرش را درباره‌ی حلقه‌ها می‌پرسید دلش می‌خواست ساعت‌ها بشیند به تماشای برق چشمانش.
احساس می‌کرد همه چیز خیلی یک‌دفعه‌ای اتفاق افتاده و سریع می‌گذرد؛ داشت یکم عجله می‌کرد، درواقع مهدی و زرنگی مادرش باعث می‌شدند که عجله کند برای به دست آوردن طلا. ته دلش یک اضطراب احمقانه وجود داشت. حالِ دلش خوب بود و همین مضطربش می‌کرد. هیچ وقت در عمرش اینقدر خوشحال نبود و هرلحظه می‌ترسید یک نفر از این خواب شیرین بیدارش کند و خوشی از جلوی چشمش محو شود! باید هرچه زودتر اسم طلا در شناسنامه‌اش می‌نشست تا باور کند که این بار واقعا به رویایش دست پیدا کرده است.
باصدای طلا که باهیجان گفت «حلقه‌ی سِت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیریم» دست از افکارش برداشت و بااشتیاق از نظر او استقبال کرد. وارد یکی از مغازه‌ها شدند و فروشنده حلقه‌های سِت را برایشان آورد. طلا دقت و وسواس زیادی را برای انتخاب نشان می‌داد؛ مشخص بود که این حلقه برایش ارزش زیادی دارد. درباره‌ی هر حلقه‌ای که نظرش را جلب می‌کرد نظر علیرضا را می‌پرسید. وقتی دید علیرضا همه را تأیید می‌کند بادلخوری گفت:

_چرا همه شونو میگی خوبه؟

به خنده افتاد و گفت:

_خب هرکدومو تو بپسندی منم می‌پسندم.

_اما من دوست دارم به سلیقه‌ی هردومون باشه.

نگاه علیرضا این‌بار بادقت روی حلقه‌ها چرخید و بعد از میان حلقه‌ها یک حلقه‌ی ساده که تنها بایک ردیف نگین تزئین شده بود را بیرون کشید و گفت:

_این چطوره؟

_اگه نظرتو رو جلب کرده پس قطعا خوبه.

علیرضا به رویش لبخند زد و آرام نزدیک گوشش گفت:

_این شیرین زبونی هاتو نگهدار برای فردا.

طلا باخجالت خندید و نیم نگاهی پر از شیطنت از

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشم به او انداخت. حلقه را از دست علیرضا گرفت و دستش کرد. دستش را باذوق جلوی علیرضا گرفت و پرسید:
_خوبه؟
علیرضا بااطمینان پلک زد به معنی «آره» و طلا حلقه‌ی دیگر را به سمتش گرفت و گفت:
_تو هم دستت کن ببینم تو دستت.
علیرضا حلقه را دستش کرد و چشمان طلا پر از ستاره شد. باذوق دستش را کنار دست علیرضا روی شیشه‌ی ویترین جلویش گذاشت. حلقه‌های ساده‌ای بودند اما عجیب به دل طلا و علیرضا نشسته بودند. هردو بابرقی که از نگاه شان ساطع میشد بهم نگاه کردند و طلا بافشار دادن چشم‌هایش به روی هم مهر تأیید زد به سلیقه‌ی علیرضا.
_اگه انگشتر نشون تو دوست نداری همین‌جا عوضش کنیم؟
طلا انگشتر نشانش را توی انگشتش چرخاند. نگین درشت آن را دوست داشت، مخصوصا که دوطرفش نگین‌های ریز هم کار شده بود و باعث درخشندگی آن در انگشتش می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه خیلی دوستش دارم. بعدشم اگه دوستشم نداشتم عوضش نمیکردم از همین الان منو باخواهرشوهرم دعوا ننداز.
علیرضا به شیطنت کلام او خندید و بااخم شیرین و لحن شوخی گفت:
_جوابت باشه برای فردا.
گونه‌های طلا گُر گرفت و خنده‌اش را باگاز گرفتن لب زیرینش پنهان کرد. علیرضا از دیدن خجالت او به خنده افتاد و بعد گفت:
_سرویس طلاتم انتخاب کن طلاخانم.
طلا حلقه را از انگشتش درآورد و آن را به طرف علیرضا گرفت و خیره به چشم‌هایش باشیرین زبانی گفت:
_اون باشه بعد از این که باآقامون حساب و کتاب کردیم و دیدم چقدر تو چنته داره.
دلش میخواست لب‌های خوش رنگش را بابوسه‌ای بهم بدوزد تا قبل از محرمیت شان اینقدر دلبری و شیرین زبانی نکند اما حیف که نمی‌شد.
_شما به اونش فکر نکن.
به حلقه اشاره کرد.
_درش بیار. نمیشه که فکرنکنم. بعدشم ما سرویس

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا رو موقع عروسی می‌گیریم نه عقد.
علیرضا سر تکان داد و بعد از حساب کردن هزینه‌ی حلقه‌ها از طلا فروشی بیرون رفتند. سوار ماشین که شدند طلا گفت:
_الان می‌ریم هتل؟
_تو رو می‌رسونم خونه خودم میرم هتل.
_منم میخوام بیام هتل.
علیرضا همانطور که ماشین را از پارک خارج می‌کرد گفت:
_یعنی میخوای به کارت تو هتل ادامه بدی؟
طلا کمی به طرف او متمایل شد و جدی پرسید:
_تو مشکلی داری؟
_من نظرمو میگم، تصمیم گیرنده‌ی اصلی خودتی طلاخانم.
طلا بالبخند دست به سینه شد و گفت:
_می‌شنوم نظرتونو آقای مشکور.

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

علیرضا آرنجش را لب پنجره تکیه زد و نیم نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

او انداخت. دیدن لبخند طلا آرامش می‌کرد؛ مثل مواقعی که حال مینو خوب بود و دنیایش درگیر آرامش می‌شد.
_نظر من اینه که دیگه از این به بعد استراحت کنی. خوش بگذرونی. بری کلاس‌هایی که دوست داری. یکمی هم از وقت‌تو به شوهرآینده‌ت و نامزد فعلیت اختصاص بدی.
این همان چیزی بود که طلا باتمام وجود می‌خواست. خیلی وقت بود که خسته شده بود از کار کردن؛ درست از همان روز اولی که در یک بوتیک کوچک مشغول فروشندگی شد دلش می‌خواست که برگردد به خانه و بی‌خیال و بدون دغدغه پای برنامه‌های تلوزیون بشیند و به پیامک‌های بی‌مزه‌ای که نرگس به نوکیای ساده‌اش می‌فرستاد غش غش بخندد؛ اما نمیشد، پدرش مرده بود و باید بعد از نبود پدرش قسمتی از آن زندگیِ سرمازده را به دوش می‌کشید اما حالا که دوباره یک مرد وارد زندگی‌اش شده بود می‌توانست باکمال میل کارش را به یک نفر دیگر واگذار کند و خودش بشود خانم خانه‌ی مردش! برنامه‌های آشپزی را دنبال کند و تزئین ژله باسرنگ را یاد بگیرد و وقتی که علیرضا خسته و کوفته از هتل

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه می‌آید بارویی گشاده و یک لیوان چایِ دارچین به همراه آبنبات‌های هل داری که دوست داشت از او استقبال کند.
طلا صاف در جایش نشست و بالحن شیرینی گفت:
_نظر به جایی بود آقای مشکور موافقتم رو اعلام میکنم.
صدای خنده‌ی هردو در اتاقک کوچک ماشین پیچید و علیرضا چندلحظه بی‌حرف نگاهش کرد. نگاهی که می‌گفت «تو این همه شیطون و شیرین زبون بودی و رو نمی‌کردی؟!» و طلا هم بانگاهی مملو از محبت و صورتی که تماما لبخند شده بود جوابش را داد و در دلش گفت «از این به بعد قراره فقط باهم بخندیم؛ اینقدر بخندیم که دنیا کلافه شه از صدای خنده هامون».
***
یزدان پیام داده بود «داری میای هتل دست خالی نیا». سر راه یک جعبه شیرینی خرید. همراه باطلا وارد هتل شد. نگهبان همان بَدو ورودش گفت:
_آقایزدان گفتن وقتی اومدین بگم تو رستوران منتظرتونن.
همراه طلا به رستوران رفت و تمام پرسنل را دورهم

رمان بازار
romanbazar.ir

دید. حتی نگار هم در جمع شان بود. نگاه مشتاق همه به یزدان بود و گویا منتظر چیزی بودند. یزدان بادیدن آن‌ها گفت:
_بفرما خودش اومد. الان خود علیرضا بهتون میگه.
تمام سرها به سمت او و طلا چرخید. وقتی او را باطلا دیدند تعجب کردند. اخمی در صورت نگار نشست که زیاد به مزاج طلا خوش نیامد.
_سلام. چه خبره اینجا؟
پریناز باشیطنت گفت:
_اینو شما باید بگی آقاعلیرضا.
علیرضا هم درست مثل لحن پریناز باشیطنت گفت:
_والا منم نمی‌دونم. اینو یزدان باید بگه؟ چه خبره اینجا رئیس؟
یزدان خوشحال و سرحال گفت:
_رئیس که شمایی شادوماد ما نوکرتیم.
نگار که کلافه شده بود گفت:
_بگین دیگه اینجا چه خبره؟
یزدان جعبه‌ی شیرینی رو از دست علیرضا گرفت و بازش کرد.
_این شیرینی خوردن داره.
پریناز ذوق زده جیغ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای نگین که شما و طلاجون...! آره؟ آره طلاجون؟
طلا بالبخندی خجالت زده سرش را پایین انداخت که فاطمه خانم باخوشحالی گفت:
_مبارکه.
نگار: چی مبارکه؟ من هنوز نفهمیدم؟
یزدان رو به علیرضا گفت:
_بگو دیگه.
علیرضا بالبخندی مردانه گفت:
_من و طلاخانم نامزد کردیم.
صدای دست و جیغ پرسنل بلندشد. هرکدام باخوشحالی تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند به جز نگار؛ نگاری که بابهت دست روی دهانش گذاشت و نگاهش خشک ماند روی صورت علیرضا. علیرضا نمی‌دانست که چه بگوید اما خیالش از خودش راحت بود، هیچ وقت نه حرفی زده بود و نه رفتاری نشان داده بود که باعث شود نگار پیش خود فکر و برداشتی داشته باشد. نگار در میان شلوغ کاری‌های پریناز و بقیه‌ی پرسنل از رستوران بیرون رفت و طلا یک لحظه دلش سوخت. شاید اگر علیرضا به جای او نگار را انتخاب می‌کرد او هم همین‌قدر حالش بد می‌شد. یک بشقاب برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دانه شیرینی روی آن گذاشت و به دست علیرضا داد و گفت:
_ببر برای خانم فدائی، منم تو اتاقت منتظرت میمونم.
علیرضا لبخند زد به رویش. اعتمادش قشنگ بود.
قبل از ورود به اتاق نگار در زد. وارد اتاق که شد نگار خیلی سریع انگشتش را زیر هردو چشمش کشید.
جلو رفت و بشقاب شیرینی را روی میزش گذاشت.
_امیدوارم من باعث این اشک‌ها نباشم.
نگار حرفی نزد و نگاهش را به میز دوخت.
_نمی دونم چی بگم فقط همین‌قدر بگم که درست مثل مهتاب برام عزیزی. دلم نمیخواد ناراحت و گریون ببینمت. ازت میخوام همون‌طور که توی گذشته از خوشی هام خوشحال شدی و از ناراحتی هام ناراحت الانم که خوشحالم خوشحال باشی آبجی نگار.

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

چانه‌ی نگار لحظه‌ای لرزید اما به خود مسلط شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقاب شیرینی رو جلو کشید و همان‌طور که کاغذ یکی از شیرینی‌ها را از دورش باز می‌کرد از پشت پرده‌ی اشکی که سعی در کنترلش داشت به علیرضا نگاه کرد و میان بغضش خندید.
_برات یه دنیا خوشبختی آرزو میکنم. به جبران تمام روزهایی که نشد زندگی کنی کنار طلا زندگی کن. خوشبخت شو و همیشه بخند. شاید یکی از آرزوهام رسیدن به تو بود اما یادمم نمیره که یه آرزوی دیگه‌امم آرامش و خوشبختیت بود، حالا چه کنار من چه کنار یه نفر دیگه.
میان بغضش به شیرینی گاز زد و کامش را شیرین کرد و باصدایی که واضح می‌لرزید گفت:
_مبارکه.
علیرضا از دیدن حال او ناراحت شد اما از طرفی از این که اینقدر عاقلانه و خوب رفتار کرد حس بدش کمرنگ شد و از ته دل از او تشکر کرد بابت آرزوی خوشبختی‌اش و بعد گفت:
_امیدوارم یه روز منم شیرینی عروسی تو بخورم آبجی نگار.
نگار اشکی که از بین مژه‌هایش پایین چکید را سریع پس زد و لبخند زد. علیرضا جواب لبخندش را بالبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و به اتاق خودش رفت. طلا رو به روی گلدان‌های کنار پنجره ایستاده بود و مشغول نوازش نرگس‌ها بود. کنار او ایستاد و سر طلا به سمتش چرخید. بانگاه آرامش به او فهماند که همه چیز رو به راه است و طلا لبخند زد و سرش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:
_اگه فردا بارون بیاد خیلی خوب میشه.
***

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

فصل بیست و پنجم
در رواق شیخ طوسی؛ هردو کنار هم رو به قبله نشسته بودند. هوای رواق کمی سرد بود. هواشناسی دیشب اعلام کرده بود برف می‌آید اما صبح که از خواب بیدار شد خداراشکر برفی روی زمین ندید. از برف متنفر بود. یک شب برفی تمام آرزوها و آمال‌هایش به باد رفت. یک شب برفی آبروی‌شان به تاراج رفت. یک شب برفی مادرانه‌های مینو را از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین افراد حاضر در رواق چرخید و روی صورت خندان میلاد نشست. چراغی کم نور و غبار گرفته در دلش روشن شد و در دلش بالبخندی غم آلود و درعین حال شیرین ادامه داد؛ «یک شب برفی پدر شدم».
کمی استرس داشت. عجیب بود که ته دلش آشوبی به پا شده بود. آشوبی که درکش نمی‌کرد! چرا و به چه دلیل نمی‌دانست فقط می‌دانست که نگران است. جای خالی مینو حالش را بیشتر خراب می‌کرد. باید می‌بود! باید امروز و در همین ساعت کنار پسر بزرگش می‌ایستاد و بابرق چشمانش خوش حالی‌اش را ابراز می‌کرد اما نبود. نبود و در قلب علیرضا حفره‌ای خالی و خالی‌تر می‌شد. نبود و گوشه‌ای از دل علیرضا بد می‌سوخت. نبود و علیرضا چه بدبخت بود که حتی در قشنگ ترین روز زندگی‌اش هم نمی‌توانست بی‌دغدغه بخندد و خوشحال باشد. قرار بود امروز با پیوند خوردن وجودش بانیمه‌ی گم شده‌اش کامل شود اما چه بد که جای خالی مینو گوشه‌ای از حال خوبش را خراب می‌کرد.
سرش به سمت دختری که کنارش نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید. دیدنش در آن چادر سفید باگل‌های نقره کوب شده لذت بخش بود. دست‌هایش را روی پایش گذاشته بود و بااسترس انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند. چقدر همه چیز سریع گذشته بود! باور نداشت که حالا همراه طلا؛ همان دختری که یک روز بایک دنیا غم پا به اتاقش گذاشته بود برای استخدام، پای سفره‌ی ساده‌ی عقد نشسته و هرلحظه ممکن است عاقد خطبه را بخواند و آن‌ها را بهم محرم کند! همه چیز ساده بود، از سفره‌ی آن چنانی خبری نبود، یک آینه و شمعدان بود و دو جلد قرآن. چقدر این سادگی به او و طلا و عشق بی‌ریا یشان می‌آمد.

طلا که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی او شد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چتری‌هایش را که زیر شالش پنهان می‌کرد صورتش پخته‌تر و خانومانه‌تر به نظر می‌رسید. لبخندی به روی علیرضا زد و همان لبخند باعث شد قلب ناآرام علیرضا آرام شود و حال ناکوکش کوک!

باصدای عاقد که گفت «خب عروس خانم آقادوماد آماده اید؟» نگاه از هم گرفتند و از روی سفره‌ی عقد قرآن‌ها را برداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج آقا شروع کرد به خواندن خطبه و وقتی علیرضا از میان کلام حاج آقا فامیل ایزد فهیمی را شنید لحظه‌ای در جایش تکان شدیدی خورد، به طوری که یزدان باتعجب نگاهش کرد. علیرضا بی‌توجه به نگاه نگران یزدان زیرلب طوری که طلا بشنود گفت:
_فامیل شما مگه فهیمی نبود؟
طلا یک لحظه نگاه از آیه‌ها گرفت و زیرچشمی نگاهی به علیرضا انداخت.
_فامیل کامل ما ایزد فهیمی.
دمای بدن علیرضا اُفت کرد و سرما در تک تک سلول‌هایش پیچید. این فقط یک تشابه فامیلی بود اما همین تشابه فامیلی کافی بود تا در عرض یک ثانیه تمام گذشته از ذهنش عبور کند و کامش سر سفره‌ی عقدش تلخ شود. عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را بادستمال توی دستش گرفت. سعی کرد فکرکردن به تلخی گذشته را به بعد موکول کند و حالا از پیوندش با طلا لذت ببرد اما آن تشابه فامیلی اجازه نمی‌داد. فکرش بهم ریخته بود و زمانی به خود آمد که یزدان خم شد و کنار گوشش پچ زد:
_چیزی شده داداش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق تلخ دهانش را فرو داد و سری به معنی «نه» تکان داد. صدای بلند مهتاب که باذوق و هیجان گفت «عروس رفته گل بچینه» باعث شد لبخند محوی روی لب‌هایش بنشیند و وقتی طلا گل‌هایش را چید و گلابش را آورد و بله‌ای آرام از میان تارهای صوتی‌اش عبور کرد و به گوش سالم علیرضا نشست به یک باره سرمای تن علیرضا تبدیل شد به عطشی گرم. آسوده خیال نفسی گرفت و به روی مهتاب که بانم اشک توی چشمش نگاهش می‌کرد لبخند زد و در جواب حاج آقا که وکالت می‌خواست از جانبش باصدای آرام و در عین حال بم و مردانه‌اش گفت:

_بله.

حاج آقا: مبارکه.

توران بالبخند جعبه‌ی حلقه‌ها را به دستش داد و او حلقه‌ی ظریف طلا را از جعبه بیرون کشید. دست مردانه‌اش به سمت دست ظریف طلا رفت و وقتی دست دخترک را بین دستش گرفت طلا بالاخره نگاهش را از سفره‌ی عقد گرفت و باشرم نگاهش کرد. لبخندی به رویش زد و گونه‌های طلا سرخ‌تر از قبل شد. حلقه میان انگشت باریکش جا گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا آهسته گفت:
_خوش اومدی به زندگیم، زندگیم.
طلا یک لحظه مبهوت نگاهش کرد. توقع شنیدن این حرف را نداشت؛ چون خودش بی‌خبر بود که خیلی وقت است که شده جزئی از زندگی این مرد. چقدر قشنگ ابراز علاقه کرده بود و طلا چقدر بد کلمات را گم کرده بود در ذهنش. طوبی حلقه‌ی علیرضا را از جعبه بیرون کشید و توی گوش طلا پچ پچ کرد:
_حلقه رو دستش کن دیگه.

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

طلا بالاخره از لبخند علیرضا چشم گرفت و حلقه را دستش کرد. دستش را عقب نکشید و هردو باکمال میل پنجه‌هایشان را میان پنجه‌های هم قفل کردند. تینا روی سرشان نقل پاشید و میلاد جعبه شیرینی را دور داد و طلا بازرنگی داشت کامش را از نگاه مهربان و درعین حال پر از محبت علیرضا شیرین می‌کرد. چقدر خوشحال بود و چقدر رسیدن به این معجزه زیبا بود. علیرضا به رویایش رسیده بود و طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

به معجزه اش. امروز پیروزترین آدم‌های این دنیای بیمار طلا بود و مرد موقرش! و چقدر لذت داشت خم کردن کمر دنیای بی‌رحم و رسیدن به خوشبختی.
وقتی عاقد خطبه را می‌خواند بی‌تعلل و بی‌تردید و بادنیایی از اعتماد و اطمینان جواب مثبت داد. شک نداشت این مرد آمده بود که خوشبختش کند، آمده بود که جای خالی پدرش را پر کند، آمده بود که بشود تکیه گاهش.
***
نگاهش به حلقه‌ی توی انگشتش بود. برای چندمین بار با انگشت اشاره‌ی دست راستش آن را لمس کرد. به انگشت کشیده و سفید پوستش می‌آمد. نگاهش به سمت علیرضا کشیده شد، لب‌هایش نمی‌خندید اما طلا چند خطی که گوشه چشم‌هایش افتاده بود را می‌دید. لبخندِ روی لب‌هایش پررنگ‌تر شد. دست‌های مردانه‌اش روی فرمان دل دخترک را می‌لرزاند؛ مخصوصا که برق حلقه‌اش درست در چشم طلا منعکس می‌شد و انگار در گوشش باسرمستی فریاد می‌کشید «این مرد معجزه‌ی زندگی توئه، همون معجزه‌ای که از خدا طلبش می‌کردی، همونی که رسیدن بهش رو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب و رویا می‌دیدی و حالا توی واقعیت توی ماشینش دقیقا کنارش به عنوان همسرش نشستی!» علیرضا ساکت بود و هر از گاهی نگاه بامحبتی به طلا می‌انداخت و طلا بالبخند جواب نگاهش را می‌داد. بالاخره سکوتش را شکاند و گفت:

_ببخشید اگه روز عقد جالبی نبود. همه چی خیلی تند و یهویی پیش رفت.

طلا باطمأنینه زیپ کیفش را باز کرد و گفت:

_توی حرم عقد کردیم، بعدش رفتیم زیارت، توی صحن کنار هم نشستیم و زیارت خوندیم، حرف زدیم، خندیدیم، خادم حرم از سفیدی لباس من و برق چشمای تو فهمید تازه عروس و دومادیم و بهمون تبریک گفت، الانم داریم میریم دیدن مادرشوهرم برای دست بوسی و بعدشم قراره توی خونه‌ی خودمون یه مهمونی کوچیک داشته باشیم.

فلش را از توی کیفش بیرون آورد و رو به علیرضا ادامه داد.

_روز عقد جالبی نبود روز عقد عالی بود و از این عالی ترم نمی‌تونست باشه. اینطور نیست؟

علیرضا چندلحظه همراه بالبخندی عمیق نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و بعد پرسید:
_اون چیه؟
باذوق فلش را به طرفش گرفت و گفت:
_یه لیست از آهنگ‌هایی که دوست دارم فقط باتو گوش کنم.
ابروهای علیرضا بالا رفت و مشتاق فلش را از دست طلا گرفت و به سیستم ماشین وصل کرد و صدای اولین آهنگ که در ماشین پیچید لبخند روی لب‌های علیرضا محو شد اما رنگ نگاهش روشن تر، شفاف‌تر و خندان‌تر از هروقتی شد. یک دستش از دور فرمان باز شد و روی دست طلا که بند کیفش را میان انگشت‌هایش می‌فشرد گذاشت. طلا نگاهش کرد، بدون خجالت، عاشق و شیفته، خوشحال و سبک بال.
علیرضا آهسته لب زد:
_این آهنگ‌ها رو فقط بامن گوش کن.
طلا باآرامش پلک زد.
_شک نکن که همین‌طور میشه.
"جدیداً یکی اومده تو قلبم عاشقم کرده شدیداً
نگم از اون دوتا چشاش که پدیده ان
آخه نمیدونی که چه حالی داره به تو رسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

وای چه حالی یکی هوامو داره فکر نمیکردم یه روز عاشق بشم دوباره
وای چه حسی داره بدونی یکی دیونه وار دوست داره
باز داره بارون می‌گیره دلم آروم می‌گیره
تو که باشی باز کنارت دل من جون می‌گیره
سختی‌های زندگیم تو که باشی آسون می‌گیره"
(علی هایپر _ باز داره بارون می گیره)
_تو عاشق ته دیگی؟
علیرضا از این سوال بی‌ربط تعجب کرد اما جواب داد:
_نه زیاد اما در عوض یزدان جون میده برای ته دیگ، اونم ته دیگ ماکارانی.

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

نگاه طلا حرکت برف پاکن را که قطره‌های باران را از روی شیشه پس میزد دنبال کرد و باخنده گفت:
_من شنیدم کسی که ته دیگ زیاد بخوره شب عروسیش بارون میاد امروزم که روز عقد ما بود بارون میومد. من دوستم دارم شب عروسی‌مونم بارون

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد.
پشت دست علیرضا را با انگشت شست ظریفش نوازش کرد و بالبخند ملایمی گفت:
_اصلا دوست دارم هروقت که باتوئم بارون بیاد؛ مثل اون شبی که اومدی دنبالم بایه دسته مریم. مثل اون روزی که توی بام مشهد بهم ابراز علاقه کردی، اونم باشرم و حیای خاص خودت. مثل شب خواستگاریمون.
علیرضا همانطور که نیمی از حواسش به رانندگی بود نگاهش می‌کرد و از شیرین زبانی‌هایش لذت میبرد. خطبه‌ی عقد تمام دیوارها را از بین شان برداشته بود و حالا از هر کسی بهم نزدیک‌تر بودند، بودن هیچ خجالت و هیچ مانعی!
به خانه که رسیدند بی‌تابی‌های دل علیرضا بیشتر شد؛ دلش بدجوری هوای بوییدن دستان مادرش را کرده بود. امروز جای خالی‌اش پای سفره‌ی عقد، درست مثل خاری در چشم درد داشت و مثل تیغی در گلو سینه می‌سوزاند. طلا شال سفیدش را در آینه مرتب کرد و لب‌های رنگی‌اش را بهم مالید که باعث شد حسی درست مثل جریان برق در تمام تن علیرضا بپیچد؛ حسی که خواستن طلا را فریاد می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و از قلب عاشقش نشئت می‌گرفت. بوسیدن رنگ هلویی لبانش قطعا تجربه شیرینی می‌شد.
باصدای طلا که از صندلی عقب دست گل را برداشت و گفت «بریم؟» سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. وقتی که در را باکلید باز کرد طلا مشغول بوییدن نرگس‌ها بود. باهم وارد خانه شدند و وقتی روی ایوان کفش‌هایشان را درآوردند نگاه طلا لحظه‌ای روی کفش‌هایشان ماند. کفش‌های پاشنه بلند صدفی رنگش کنار کفش‌های مشکی علیرضا چه صحنه‌ی دلچسبی را درست کرده بود. قطعا اگر عکاسی بلد بود می‌توانست از این صحنه یک عکس داغ بیرون بکشد. عکسی که خبر از نوعروس این خانه می‌آورد.
_طلا چرا ایستادی؟ بیا دیگه.
باخنده‌ی ریزی نگاه از کفش‌ها گرفت و دست در دست علیرضا وارد خانه شد. برای دیدن مینو ذوق داشت اما از طرفی هم استرس داشت، می‌دانست مینو با بقیه‌ی مادرشوهرها کمی متفاوت است و باید بیشتر مراقب رفتارهایش باشد اما حضور علیرضا دل گرمش می‌کرد که همه چیز خوب پیش می‌رود.
زنی را روی کاناپه‌ی داخل سالن دید، عینک روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش بود و مشغول مطالعه بود. علیرضا سلام کرد و او فورا از جایش بلند شد.
_مامان خوابه؟
_بله.
_قرصاشو خورد؟
پرستار بامکث جواب داد:
_به راحتی نه اما خوردن.
سر تکان داد و دست طلا را دنبال خود به سمت پله‌ها کشید. بادیدن پرستار و بی‌تفاوتی که در چهره‌اش بود کمی نگران شده بود؛ پرستار دکتر زرافشان به اندازه‌ی خودش دلسوز نبود. قبل از این که در اتاق را باز کند نگاهی به طلا انداخت. آرام بود اما کمی استرس از چشم‌هایش پیدا بود.
_شاید از دیدنت واکنش خوبی نشون نده، ناراحت نشو کمی سخت باکسایی که نمی‌شناستشون کنار میاد. اگه جوری رفتار کنی که بهت اعتماد کنه و مطمئن شه بهش صدمه‌ای نمیزنی همه چی خوب پیش میره.
طلا بااطمینان گفت:
_باشه. خیالت راحت.
نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. مینو روی تختش

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیده بود. بیدار بود اما نگاهش مات مانده بود روی سقف. لب‌هایش تکان میخورد انگار که باخودش حرف می‌زد. علیرضا دست طلا را مابین دستش فشرد و باهم داخل رفتند. دست طلا را ول کرد و خودش جلوتر رفت.
_مامان مینو.
مینو باشنیدن صدای او گره‌ای بین ابروهایش نشست و چشم‌هایش را بست. علیرضا لبخند زد و کنارش روی تخت نشست.
_قهری خوشگل خانم؟ تو چرا این روزها تا صدای منو میشنوی چشمای خوش رنگتو می‌بندی؟ نمیگی دل من پر میزنه واسه اون رنگ نگات؟ مامان؟ عزیزم چشماتو باز کن ببین کی اومده دیدنت؟
مینو به او پشت کرد و زیرلب باخود زمزمه کرد:
_تو حرف منو باور نمی‌کنی.
علیرضا به طلا که بالبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد نگاه انداخت و دستش را به سمت او دراز کرد. طلا قدمی به جلو گذاشت و دستش را توی دست علیرضا گذاشت و علیرضا نرم پنجه‌هایش را فشرد و گفت:
_مامان خانم پاشو ببین کی اومده دیدنت؟ یادته دیشب بهت گفتم یه خبر خوب برات دارم؟ نمی‌خوای

رمان بازار
romanbazar.ir

خبرمو بشنوی؟
و تکرار مجدد آرام و زیرلبی مینو که تنها خودش صدای آرامَش را می‌شنید.
_تو حرف منو باور نمی‌کنی.
دست علیرضا روی بازوی لاغر مینو نشست و باهمان صدای خوشحال گفت:
_مامان مینو پاشو ببین عروستو آوردم.
مینو لحظه‌ای از شنیدن خبر او چشم‌هایش باز شد اما بعد دوباره چشم‌هایش را بست و باخود تکرار کرد.
_تو حرف منو باور نمی‌کنی.
_مامان جان نمی‌خوای باهمسر من آشنا بشی؟ نمی‌خوای بامن آشتی کنی؟
طلا که از قهر شیرین مینو خوشش آمده بود از شنیدن لفظ همسر از دهان علیرضا ریز خندید و گفت:
_مامان مینو باهاش آشتی نکن باید زودتر منو می‌آورد تا باشما آشنا بشم.
علیرضا خندید و مینو آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

_مامان مینو باعلی قهری بامنم قهری؟ نمی‌خواین برگردین و عروستونو ببینین؟ می‌خوام بدونم از نظر شما علی خوش سلیقه ست یا بدسلیقه؟
طلا که ریز خندید مینو سرش را بین دست‌هایش گرفت. صدای خنده‌ی دختربچه بارها در سرش منعکس شد. لبخند علیرضا جمع شد و صدای خنده‌ی ریز طلا قطع شد. علیرضا دست کشید روی موهای همیشه باز مینو و ملایم گفت:
_باشه عزیزم خسته‌ات نمی‌کنیم بخواب.
طلا دسته گل را روی میز کنار تخت مینو گذاشت و گفت:
_علی گفت نرگس دوست دارین منم براتون نرگس گرفتم. پسرتون کاری کرده منم عاشق نرگس بشم. بوی خوبی دارن نه؟ از این به بعد قراره خیلی همو ببینیم هردفعه که بیام براتون گل‌های خوشگل میارم. رز دوست دارین؟ من یاسم خیلی دوست دارم.
سر مینو کم کم به سمت طلا چرخید. طلا لبخندی پررنگ و مهربان به رویش زد.
_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مینو مات زده و کمی شوکه به نظر می‌رسید. اینقدر خیره و طولانی به طلا نگاه کرد که طلا خجالت زده سرش را پایین انداخت. مینو سعی کرد روی تخت بنشیند که علیرضا سریع کمکش کرد. سرش کمی گیج می‌رفت؛ داروهای خواب‌آور و آرام‌بخش منگ و گیجش کرده بودند. تصویر دختر بچه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را تکان داد اما وقتی چشم باز کرد دوباره همان دختربچه را دید که جلویش ایستاده بود و بالبخند نگاهش می‌کرد.

_مامان؟ مامان مینو خوبی؟

لب‌های مینو کم کم کش آمد و خندید. علیرضا غافلگیر شد و ناباور نگاهش کرد که مینو چنگ زد به مچ دست او و همانطور که نگاهش روی صورت طلا بود گفت:

_دیدی گفتم زنده ست. تو باورم نکردی. چرا؟

رو کرد به علیرضا و اخم جای لبخندش را گرفت.

_چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا این همه سال نگفتی اون دختر زنده ست؟

علیرضا گیج و نامفهوم نگاهش می‌کرد. از حرف‌های او چیزی سردر نمی‌آورد و تنها حسی که در وجودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار می‌شد نگرانی بود. نگران شده بود از این که جای کابوس‌های شبانه‌اش را توهم‌های روزانه گرفته بود.
مینو از تخت پایین رفت و رو به روی طلا ایستاد. لبخند طلا ازبین رفت و حالا کمی ترسیده به نظر می‌رسید. پیراهن بلند مینو، موهای خرمایی رنگ آشفته اش، سفیدی نگران کننده‌ی پوستش و آن گودهای کبود پای چشم‌هایش کمی چهره‌ی او را ترسناک کرده بود اما در پس آن رنگ پریده و موهای ژولیده و لب‌های خشک و ترک خورده چشم‌هایی درشت و خوش رنگ؛ درست مثل چشم‌های علیرضا وجود داشت که شهادت می‌دادند این زن روزی لعبت چشم گیری بوده و پیچ و خم روزگار به این روز درش آورده است. انگشتان یخ زده‌ی مینو که روی گونه‌ی سرخش نشست واضح لرزید و همان لرزش شانه‌هایش باعث شد علیرضا به خود بیاید و از جایش بلندشود. آرام صدایش زد.
_مامان!
صدایش متعجب بود؛ این که مینو غریبه‌ای را بدون ترس لمس می‌کرد تعجب هم داشت، و مینو بی‌توجه به تعجب علیرضا و ترسی که طلا سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت در پشت لبخندش پنهان کند گفت:
_چقدر بزرگ شدی! اون موقع‌ها قدت خیلی کوتاه بود اما موهات همین رنگی بود. مشکی پر کلاغی! هروقت میومدی دم خونه‌ی ما و سراغ علی رو می‌گرفتی همین‌طور لپات گل میانداخت. اون روز رو که بهت بستنی دادم یادته؟ هنوزم بستنی دوست داری؟ شکلاتی! آره؟
نگاه طلا به سمت علیرضا چرخید و علیرضا نگران و آشفته از حرف‌های مینو لب زد:
_مامان!
طلا بانگاهش از علیرضا خواست آرام باشد و بالبخند رو به مینو که نمی‌دانست او را باکی اشتباه گرفته گفت:
_مامان مینو من اون کسی که شما فکر میکنید نیستم. حتما قد کوتاهم و رنگ موها و اون شباهت کوچیکی که با اون شخص توی ذهنتون دارم باعث شده منو باکسی اشتباه بگیرین. من طلام از بستنی شکلاتی هم متنفرم. علیرضا رو هم اولین بار توی هتل توران دیدم. قبل از اون هیچ وقت شما و علیرضا رو جای دیگه ندیدم.
مینو انگار که صدای طلا را نمی‌شنید. انگشتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاطانه روی چتری‌های او که از زیر شالش فرار کرده بودند و روی پیشانی‌اش نشسته بودند کشید و بالبخند گفت:
_هنوزم شعر بلدی؟ عروسک قشنگ من قرمز پوشیده، تو رخت خواب مخمل آبیش خوابیده، عروسک من... عروسک قرمزت کو؟

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

طلا که دیگر نمی‌توانست تظاهر کند باترس به علیرضا نگاه کرد و علیرضا جلو آمد و همین که بازوی مینو را گرفت مینو باشدت خودش را عقب کشید و رو به او جیغ زد:
_تو حرف منو باور نکردی.
طلا ترسیده «هین» بلندی کشید و قدمی به عقب رفت که بامیز پشت سرش برخورد کرد. علیرضا به مینو نزدیک شد و باهر قدم کلمات جمله‌اش را ادا کرد.
_مامان مینو طلا همسر منه، امروز عقد کردیم. به احتمال زیاد باز خواب دیدی. هزار دفعه گفتم کسایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو خواب می‌بینی توی زندگی واقعی ما نیستن.
مینو باهرقدمی که علیرضا جلو می‌آمد یک قدم به عقب برمی‌داشت. خیره به چشمان علیرضا گفت:
_اون دختر زنده ست. ببینش...ببینش اینجاست. اومده دنبالت برین تو کوچه بازی کنین. مراقبش باش، باشه؟ دستشو بگیری تا یه موقع نیوفته و دوباره پاش زخمی بشه. باشه علیرضا؟ باشه علی؟ باشه؟
علیرضا باحرکت دستش از طلا خواست از اتاق بیرون برود. نگاه نگران طلا بین علیرضا و مینو رد و بدل شد و بعد مطیعانه از اتاق بیرون رفت و همین که مینو خواست به سمت در بدود علیرضا دست‌هایش را دورش گره زد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_آروم. آرام باش عزیزم.
مینو باتقلا سعی کرد خود را از بین حصار دست‌های علیرضا باز کند، جیغ زد:
_ولم کن. دیدی گفتم اون دختر زنده ست؟ اسمش چی بود؟
رو به علیرضا آرامتر اما باابهام و گیجی پرسید:
_اسمش چی بود؟ تو می‌دونی نه؟ دوستت بود هنوزم هست. دوباره اومده دنبالت تا باهم بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنید. علی این بار مراقبشی نه؟ نه علی؟
علیرضا لب روی هم فشرد و بغضش را پس زد؛ الان وقت کم آوردن و بغض کردن نبود. پیشانی به پیشانی مینو چسباند و از نزدیک زل زد به چشمان او و جدی گفت:
_مامان اون دختر طلاست، زن من. از گذشته‌ی ما هیچی نمی‌دونه تو داری بااین حرفا هم منو آزار میدی هم اونو می‌ترسونی. اون دختر مرده، مسعودم مرده تو هم داری با این بازی‌های جدیدت منو میکشی. همینو میخوای؟ آره؟ که من بمیرم؟ بمیرم از این که نه خوب میشی نه دارمت نه می‌تونم باهات زندگی کنم؟ بمیرم از این که هجده ساله نگفتی پسرم؟ بمیرم از این که هجده ساله دست‌پخت خوشمزه تو نخوردم؟ بمیرم از این که دیگه اون گل سر قرمز بین موهای مجعد خرمایی رنگت نیست؟ بمیرم از این که خانواده دارم و ندارم؟ تو همینو میخوای که من بمیرم از این حال آشفته‌ات؟
مینو بزاق تلخ دهانش را فرو داد و از ته حلقش صدایی خش‌دار و گرفته بیرون آمد.
_ن...ـه.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا نفس عمیقی کشید و پیشانی او را محکم بوسید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.
_پس بیا یه قرار بذاریم. تو دوباره مثل قبل داروهاتو بخور و پرستارتو اذیت نکن تا منم حالم خوب باشه. باشه؟
مینو که حالا آرام گرفته بود در بغل علیرضا و زل زده بود به تخت خالی‌اش باصدای سرد و بی‌روحش گفت:
_از اون زن خوشم نمیاد.
_فقط چند روز تحمل کن باشه؟ کارام که کمتر بشه پرستارتو مرخص می‌کنم و خودم ازت مراقبت میکنم، باشه مامانم؟
مینو آرام از او فاصله گرفت و زل زد به صورتش.
_تو با اون دختر ازدواج کردی؟
علیرضا می‌دانست منظورش از آن دختر کیست به خاطر همین کلافه گفت:
_مامان اون دختر مرده.
مینو که دید علیرضا حرفش را باور نمی‌کند تسلیم شد و از او فاصله گرفت. روی تختش نشست و زانوهایش را بغل زد. تقه‌ای به در خورد که علیرضا دستی به صورتش کشید و به سمت در رفت. در را

رمان بازار
romanbazar.ir

که باز کرد چهره‌ی نگران طلا و پرستار را باهم دید. لبخند مصنوعی رو به طلا زد و رو به پرستار گفت:
_چیزی نیست شما برو پایین لطفا.
پرستار سری تکان داد و رفت. علیرضا دست طلا را به داخل کشید و همانطور که در را می‌بست آرام گفت:
_نترس مامان آزارش به هیچکس نمی‌رسه فقط گاهی دچار شوک عصبی می‌شه.
_من ازشون نترسیدم.
علیرضا بالحنی که سعی داشت سرحال نشانش بدهد رو به مینویی که به پنجه‌هایش زل زده بود گفت:
_مامان باطلا آشنا شدی؟ نظرت درباره‌ی طلا چیه؟ به سلیقه‌ی پسرت نمره‌ی چند میدی؟
طلا بااحتیاط جلو رفت و کنار مینو نشست.
میدانست که مریض است اما این را هم خوب می‌دانست که بی‌خطر است. دستش را ملایم روی موهای او کشید و نوازشش کرد.
_مامان مینو ما قراره شب توی خونه‌ی ما یه جشن کوچیک بگیریم دوست داری همراه ما بیای؟
مینو نگاهش کرد. چرا علیرضا حرفش را باور

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد؟ چرا وجود این دخترک سیاه چشمِ کوتاه قد را باور نمی‌کرد؟
_نه.
طلا لبخندش را حفظ کرد و گفت:
_پس من هرروز میام اینجا بهتون سر میزنم. دوست دارین دفعه بعد که اومدم چه گلی براتون بیارم؟
سکوت مینو را به روی خود نیاورد و باز حرف زد.
_دفعه دیگه که بیام براتون ارکیده صورتی میارم. دوست دارین؟
به علیرضا نگاه کرد و باهمان لحن سردش گفت:
_سرم درد میکنه میخوام بخوابم.
طلا خیلی سریع از روی تخت بلندشد تا او راحت دراز بکشد. علیرضا ملحفه را رویش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_دوست دارم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

مینو چشم‌هایش را بست و تن کرختش را به دست خواب سپرد اما قبل از این که تسلیم خستگی

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش شود و تن به خواب بدهد زیرلب جوری که خودش هم نشنید گله کرد.
_تو حرف منو باور نمی‌کنی.
علیرضا و طلا پای تخت نشستند و علیرضا همانطور که باچشمان غمگینش به صورت غرق خواب مینو نگاه می‌کرد دست می‌کشید روی موهای بلند او. طلا هم خیره مانده بود به صورت مینو؛ حالش بدتر از یک آدم افسرده بود. تا به حال بیمار روحی از نزدیک ندیده بود فقط می‌دانست حال این زن از حال طاها هم بدتر است. باید خداراشکر می‌کرد که بیماری طاها جسمی است یا باید غصه می‌خورد از این که مادرشوهرش به بیماری روحی مبتلا است؟ مردمک چشم‌هایش به سمت علیرضا کشیده شد و او را غرق فکر دید، حتم داشت تمام فکرش پیش حال بد مینو است. باهمدردی دست گذاشت روی دست او و نگاه علیرضا به سمتش کشیده شد. آرامش صورت دخترک و برق چشمانش باعث می‌شد کمی حال بدش خوب شود، کمی غصه‌هایش را فراموش کند، کمی از یاد ببرد که مینو روز به روز بدتر می‌شود.
_ترسیدی؟
_از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_از من؟ زندگیم؟ وضع مادرم؟
طلا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و باحلقه‌ی بین انگشت او بازی کرد.
_از تو آرامش می‌گیرم، مشتاق زندگی کردن باهاتم و امیدوارم مامان مینو بهم اعتماد کنه تاخودم بیام مراقبش باشم نه یه پرستار غریبه، تا این‌طوری خیال تو هم راحت باشه. البته اگه به من اعتماد داری.
دست علیرضا بین کمر باریکش حلقه شد و لبانش را به پیشانی دخترک چسباند و آرام لب زد:
_دوست دارم.
چه خوب بود شنیدن این جمله از زبان این مرد. چه حال خوبی بود بودن در آغوشش. چه لذت بخش بود گرمای اولین بوسه اش. طلا بامیل و رغبت بیشتری خودش را در آغوش او جا داد و عطر ملایم تنش را به ریه کشاند. علیرضا که رخوت تن او را حس کرد او را محکم‌تر بغل گرفت و باخنده‌ای مردانه گفت:
_نخوابی!
طلا خنده‌ی ریزی کرد و صورتش را در گردن خوش بوی علیرضا پنهان کرد و همان‌جا لب زد:
_کنارت اینقدر آرومم که اگه چند دقیقه‌ی دیگه همین‌جا بمونیم خوابم می‌بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا از احساس نفس‌های گرم او روی گردنش آب دهنش را سخت فرو داد و حصار دستش را دور تن ظریف طلا تنگ‌تر کرد. باشیطنت سرش را خم کرد و همان‌طور که نگاهش مشتاقانه چشمان طلا را می‌پایید گفت:
_می‌تونی همین‌جا بخوابی؛ البته اگه از خیره مهمونی مامان طوبی گذشتی.
طلا لب‌هایش را درست مثل یک دختر لوس جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را بادلبری روی چانه‌ی مردانه‌ی علیرضا کشید و آرام زمزمه کرد:
_به خاطر تو نه تنها از مهمونی مامان طوبی می‌گذرم بلکه از خیره تمام دنیا هم می‌گذرم.
خودش را بالا کشید و درحالی که بازیرکی نفسش را پخش می‌کرد روی گوش علیرضا، زمزمه کرد:
_چون تمام دنیای من خلاصه میشه توی همین آغوش امنت، مرد امن من.
از علیرضا فاصله گرفت که بااخم ظریف او و چشم‌های شاکی‌اش مواجه شد. ریز ریز خندید و از آغوشش بیرون رفت.
_من نشنیدم طلا.
طلا شالی که روی شانه‌هایش افتاده بود را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش انداخت و باشیطنت صورتش را به صورت او نزدیک کرد و طوری که هرم نفس‌هایش روی صورت علیرضا می‌نشست گفت:
_شاید وقتی که تو گفتی سِر اون کاغذ سفید چیه منم تک تک جمله‌هایی که پای این گوشت گفتم رو بگم مرد دلم.
علیرضا تک خنده‌ای از واژه‌ی مردِ دلم زد و گفت:
_معامله‌ی خوبیه خانمِ قلبم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

طلا ذوق زده خندید و نگاه علیرضا روی لب‌ها و طرح زیبای لبخند او کشیده شد و همین که برای بوسیدن لبخندش کمی جلو رفت صدای زنگ موبایلش بلند شد و طلا شرمگین خود را عقب کشید. علیرضا همان‌طور که نگاه از گونه‌های گُر گرفته‌ی طلا نمی‌گرفت جواب تماس یزدان را داد. وقتی حرف زدنش بایزدان تمام شد و تماس را قطع کرد طلا برای فرار از حرارتی که تنش را پر کرده بود پرسید:
_کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا قبل از این که دوباره مسخ رنگ لب‌های یارش شود از پای تخت بلندشد و جواب داد:
_یزدان؛ گفت خونه‌ی شما منتظرمونن.
طلا دستش را لب تخت گرفت تا بلندشود اما پایش خواب رفته بود. به سختی سرپا شد. خنده‌اش گرفت از وضعیتش و دلش ضعف رفت از گزگز پایش. همین که سرپا شد تعادلش را از دست داد که علیرضا سریع دست انداخت زیر بغلش و مانع افتادنش شد.
_الان خوب میشه.
علیرضا نگران پرسید:
_کم خونی داری مگه تو؟
طلا که دل ضعفه‌اش از آن اخم ناشی از نگرانی بیشتر شده بود گفت:
_نه پیش میاد دیگه.
_بشین روی تخت تا بهترشی.
طلا پایش را تکان داد و گزگزش کمتر شد.
_خوبم. بریم؟
علیرضا دست‌های او را میان پنجه‌هایش فشرد و باهمان اخمی که از نگرانی بود گفت:
_دستات سرده فکرکنم فشارتم پایین باشه.
چقدر مورد توجه‌ی این مرد بودن شیرین بود. چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش به همه چیز بود.
_خوبم عزیزم بریم تا دیرمون نشده. زشته منتظرمون بمونن.
علیرضا سری تکان داد و نگاهی به مینو انداخت که طلا دست دور بازویش پیچاند.
_منم دلم میخواست امشب پیش ما باشن اما فکرکنم استراحت کنن براشون بهتره. ناراحت نباش، باشه؟
علیرضا باکمی تأخیر نگاه پرحسرتش را از مینو گرفت و لبخندی خشک به روی طلا زد. قبل از این که همراه همسرش از اتاق بیرون برود خم شد و دلتنگ مینو را بوسید و در دلش زمزمه کرد «برای من و مسیر جدیدی که پیش رومه دعاکن مامان مینو که محتاج دعاهاتم».
بالاخره بعد از توصیه‌های مکرر به پرستار همراه طلا از خانه بیرون رفت اما فقط خدا می‌دانست که نیمی از وجودش هنوز پیش مینو جا مانده بود. چقدر تیره بخت بود که مادر داشت اما مادرش در جشن عقدش حضور نداشت؛ به خدا که دردش از بی‌مادری هم بیشتر بود. طلا سکوتی که بین شان حاکم شده بود را باسوالی که علیرضا از آن فراری بود شکاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان مینو منو باکی اشتباه گرفت؟
علیرضا بامکث لب باز کرد. سعی کرد چیزی بگوید که نه واقعیت باشد و نه دروغ.
_افسردگی مزمن معمولا همراهِ باکابوس!
قرص‌هایی هم که میخوره دوز بالایی دارن، تازگیا حالش بدتر شده و حرف‌های عجیب و غریب میزنه. دکترش میگه توهم و خیاله! نه میشه قرصاشو قطع کنیم و نه قرصا حالشو بهتر میکنه. گاهی به خاطر عوارض قرص هاش حتی منم یادش نمیاد تا چندساعت. گاهی زمان و مکان رو گم میکنه. گاهی حتی خودشم گم میکنه.
آهی که در گلویش گیر کرده بود را بیرون داد و طلا بادلسوزی دست روی بازویش گذاشت.
_متأسفم.
علیرضا سعی کرد غم چشم‌هایش را پنهان کند و لبخند برلبش بنشاند.
_بهتره درباره‌ی چیزهای خوب حرف بزنیم.
طلا باسرخوشی گفت:
_موافقم شدیداً. مثلا بگو تو اون کاغذ چی نوشتی؟ چطوری بخونمش؟
_تا نگی اون روز تو بیمارستان تو گوشم چی گفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گم.
طلا باچشم‌های باریک شده نگاهش کرد.
_بدجنس نشو اول تو بگو.
علیرضا باشیطنت ابرو بالا انداخت که طلا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و بالجبازی گفت:
_پس منم نمی‌گم. اول تو باید بگی.
_هرجور راحتی عزیزم.
خونسردی علیرضا حرصی‌اش کرد و تند نگاه تیزی به سمتش پرت کرد که باعث شد صدای خنده‌ی علیرضا در اتاقک کوچک ماشین بپیچد و هدف دخترک همین بود؛ که مردش را بخنداند.
***

#پارت_سیصد_و_چهل

به خانه که رسیدند طوبی اسپند به دست به استقبال شان آمد. پیشانی هردو را بوسید و یزدان باشیطنت نقل‌های درشت را به سر و صورتشان کوبید. طلا برق خوشحالی را خیلی واضح در چشمان یزدان می‌دید اما چشمان طاهر...نه که

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت و باحسادت باشد نه؛ اما مثل نگاه یزدان پر از برق شادی هم نبود، مثل نگاه تینا و مهتاب هم نبود. توقع داشت امروز جای خالی پدرش را پر کند اما او حتی جای برادری خودش را هم فراموش کرده بود. چقدر بد کرده بود فرح به طاهر، و طاهر چقدر داشت بد می‌کرد به خواهر ته‌تغاری اش. گره‌ی دستش از دست علیرضا باز شد و در گوشش پچ پچ کرد:
_الان میام.
_راحت باش عزیزم.
آخ که شیرینی این عزیزم گفتن‌هایش درست مثل سیب‌های زرد رسیده‌ی تابستان به دهن مزه می‌کرد.
خیلی زود به اتاق رفت و شالش را مرتب کرد. رژش را کمی پررنگ‌تر کرد و دستی به مانتویش که حالت کت داشت کشید و از اتاق بیرون رفت. مادرش و تینا و توران خانم در آشپزخانه مشغول بودند. یزدان گوشه‌ای به بالشت چاق و چله‌ای تکیه زده بود و بامهتاب حرف میزد. علیرضا و حاج رضا و طاهر هم گوشه‌ای دیگر مشغول صحبت بودند. طاها که کنار بخاری نشسته بود و همراه میلاد منچ بازی می‌کرد صدایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله بیا منچ بازی کنیم. عمو میلاد خیلی خنگه بلد نیست همش می‌بازه.
صدای پر از تشر تینا از آشپزخانه بلند شد.
_طاها! این چه حرفیه؟! زود عذرخواهی کن.
میلاد باخنده موهای طاها را بهم ریخت و بلند گفت:
_طوری نیست تیناخانم میگن حرف راستو باید از بچه شنید دیگه.
صدای خنده در سالن پیچید و طلا خجالت زده لب گزید و گفت:
_این چه حرفیه میلاد.
کنار طاها نشست و گفت:
_خاله جون شما از صبح سرپایی خسته نشدی؟
طاها نچی کرد اما طلا نگران دستی به گونه‌های رنگ پریده‌ی او کشید. به بازی آن‌ها نگاه کرد؛ میلاد از قصد طوری بازی می‌کرد تا ببازد و دل طاها خوش شود. لبخندی به رویش زد که میلاد بالبخندی پهن چشمکی حواله‌اش کرد.
_احوال زن داداش چطوره؟
خجالت زده مشتی آرام به بازویش زد.
_به خوبی شما خوبم دکترجان.
یزدان به جمع شان پیوست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طاها عمو بیا باهم بازی کنیم این دکتر خنگه بازی مازی حالیش نیست که فقط بلده کتاب گاز بزنه.
طاها ترسیده انگشت روی بینی‌اش گذاشت و گفت:
_هیس مامانم بشنوه دعوامون میکنه.
یزدان خندید و لپ نداشته‌ی پسرک را کشید.
_شیرین گندمک! کی بشه عمویزدان بچه دارشه تو با اون بازی کنی؟
طلا نگاهی به مهتاب انداخت و مهتاب سعی کرد خود را به نشنیدن بزند. طلا کنارش نشست و گفت:
_بابا تو که می‌بینی اینقدر هوله و ذوق داره خب بیار براش.
مهتاب چشم غره‌ای رفت.
_هیس میشنون.
_خب بشنون مگه خجالت داره؟
مهتاب بالبخند ذوق زده‌ای دست روی دست طلا گذاشت و گفت:
_نمی‌دونی چقدر خوشحالم باعلی عقد کردی.
طلا محجوبانه خندید و نگاهش به سمت علیرضا کشیده شد. خودش هنوز باور نکرده بود! هرلحظه می‌ترسید کسی از این خواب شیرین بیدارش کند. وصال عشقش را فقط در خواب و رویاهایش می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا بامرد قلبش محرم بود. در خانه‌ی پدری‌اش مختصر و ساده پیوندش را جشن گرفته بود و قرار بود باعلیرضا یک عمر زیر یک سقف زندگی کند. چقدر قشنگ بود این رویا، چقدر شیرین و خواستنی بود. اگر خواب است کاش هیچ وقت بیدار نشود از این خواب شیرین.
بامهتاب و تینا مشغول صحبت بود که نگاه علیرضا را روی خود حس کرد. بانگاه خندانش لب زد «جانم؟ کاری داری؟» و وقتی علیرضا پلک روی هم گذاشت به معنی «آره» به سمتش رفت و باز تکرار کرد.
_جانم؟
_به من یه جانماز میدی؟
لبخند روی لب‌هایش عمیق‌تر شد.
_به روی چشم.
_چشمت سلامت.
_اینجا شلوغه بیابریم تو اتاق.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

دستش را گرفت و هردو باهم به سمت اتاق رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا باشیطنت ابرو بالا انداخت که زیرلب خاک برسری نثارش کرد و بی‌اهمیت از کنارش گذشت.
علیرضا که وارد اتاق شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد مریم‌های خشک شده در گلدان بود. طلا از داخل کشو جانماز خودش را برداشت و به طرفش گرفت.
_ یادت نره منم دعا کنی.
علیرضا جانماز را گرفت.
_من تورو هیچ وقت یادم نمیره.
طلا بی‌خجالت و از ته دل خندید و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به آسمانِ شب نگاه کرد.
_شام دیگه داره آماده میشه زودتر بخون عزیزم.
سایه‌ی علیرضا روی پنجره افتاده بود و به طلا زل زده بود. نگاهش درست مثل آفتاب روی برف‌های شکوفه‌های صورتی رنگ درخت گیلاس بود. آبش می‌کرد تا زیبایی شکوفه از نظر پنهان نماند؛ درست مثل خجالتی که کم کم از طلا ازبین می‌برد تاعشقش را ظاهر کند. امشب حتی اگر علیرضا هم نگوید که سِر آن کاغذ سفید چیست طلا از پچ پچ‌های رازآلودش حرف می‌زند. می‌گوید که عشقش حرف امروز و دیروز نیست حرف همان نگاه اول است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای الله اکبر علیرضا را که شنید دلش بیشتر از بارهای قبل لرزید. برنگشت و از روی شیشه نگاهش کرد؛ تک تک حرکاتش را بانگاهش بلعید. چقدر جدیت صورتش موقع نماز را دوست داشت، چقدر صدای بمش را موقع ذکر گفتن دوست داشت، چقدر حال خوشی داشتند دانه‌های تسبیح میان انگشتان مردانه‌ی یار دل طلا! لحظه‌ای چشم بست و حس کرد یکی از مهره‌های تسبیح خودش است. نوازش شدن با آن انگشتان چه لذتی داشت؛ درست مثل داشتن آن آبنبات چوبی‌هایی که پدرش می‌خرید.
وقتی چشم باز کرد باریدن دانه‌های برف را دید؛ دلش باران می‌خواست اما حکم زمستان برف بود. نگاهش روی سقف لغزید؛ ترکش بزرگ‌تر شده بود و نَمش بیشتر از هروقتی به چشم می‌آمد. بی‌خیال نگاه از سقفی که ممکن بود بابرف زمستان امسال روی سرشان بریزد گرفت؛ دیگر نمی‌ترسید چون مرد امنش هم زیر همین سقف بود. علیرضا که بود حتی ترک درشت سقف هم ترس به دلش نمی‌انداخت؛ چون علیرضا بود و این بودن بوی امنیت داشت، بوی آرامش، بوی زندگی.
باصدای علیرضا نگاه از سقف گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون خانوم.
سجاده را از دستش گرفت و نگاهش به ناخن‌های لاک زده‌اش افتاد. باید آن‌ها را برای وضو پاک می‌کرد اما حالا نه وقتش را داشت نه حوصله‌اش را؛ باید آن را به بعد از تمام شدن میهمانی موکول می‌کرد.
بالبخند رو به علیرضا گفت:
_قبول باشه.
نگاه علیرضا روی لبخند او ثابت ماند. تجدید رژش بدجور به چشم می‌آمد. همانطور که آستین‌های پیراهن سفیدش را پایین میزد تشکر کرد و همین که طلا خواست از کنارش رد شود تاسجاده را سر جایش بگذارد آرنج او را گرفت و دخترک را جلوی خود کشید. طلا متعجب نگاهش کرد که با انگشت شستش زیرلب او خطی موازی کشید و لمسش کرد.
_تاحالا بهت گفته بودم خیلی قشنگ میخندی؟
طلا دوباره دلبرانه خندید.
_نه.
چتری‌هایش را نوازش کرد و باهمان نگاهی که از چشمان خندان دخترک کنده نمیشد کمی به او نزدیک‌تر شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خنده‌ی چشماتو دوست دارم. خط لبخندتو دوست دارم. از همه مهمتر خودتو خیلی دوست دارم.
طلا نمی‌دانست به چه فکر کند؟ به تپش تند قلبش، به گوش‌های داغش یا به نگاه مردانه و حلال علیرضا! چقدر مشتاق شنیدن این جمله بود و چه ساده به زبان آورده بود علیرضا! اینقدر ساده که طلا محو شود، شوک شود، غرق شود در همین سادگی. سادگی این مرد، سادگی جملاتش، سادگی نگاهش. چقدر این مرد صاف و ساده را دوست داشت و چه بد که ثانیه‌ها می‌گذشت و هر ثانیه دیر می‌شد که احساس قلبش را به زبان نمی‌آورد.
دست علیرضا نوازشش می‌کرد؛ گونه‌هایش را، موهایش را، پوست لطیف صورتش را و طلا چنان غرق لمس آرام دست‌های او شده بود که فراموش کرده بود باید حرفی بزند.
_خوشحالم که مریم‌ها رو هنوز دور نریختی.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

بایک قدم به علیرضا نزدیک‌تر شد؛ دوست داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر عطرش را حس کند و بیشتر گرم شود از حرارت تنش.
_هرچیزی که به تو مربوط باشه جاش تا ابد پیش من محفوظه.
لب‌های مردانه‌اش که به لبخند باز شد نگاه طلا از چشمان شفاف او به روی لب‌هایش لغزید. صورت علیرضا که جلوتر آمد چشم‌هایش را بست. بوسه‌ای که بین دو ابرویش نشست ده برابر بیشتر از آبنبات چوبی‌های پدرش شیرین بود. دستش روی بازوی پهن علیرضا نشست و سرش جایی میان شانه و سینه‌ی مردانه‌ی شوهرش قرار گرفت. دست علیرضا دورش حلقه شد و کامل در آغوشش فرو رفت. گرمای آغوشش در سرمای اتاقی که بخاری نداشت چیزی فراتر از لذت را در جان دخترک پاشید. انگار خون‌های یخ بسته در رگ‌هایش را دوباره به جریان درآورد. دستش از روی بازوی علیرضا روی کمرش کشیده شد و همانجا در آغوش مردش، درحالی که غرق آرامش و گرمای عشق بود لب زد:
_بودن تو دوست دارم. این حس امنیتی که کنارت دارمو دوست دارم. مهمتر از همه خودتو خیلی دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر از سینه‌ی او کند و باتشویش نگاهش کرد.
_علی من خیلی وقته به تو و بودنت معتاد شدم نکنه یه روز نباشی و بمیرم از درد تنهایی؟
_من که همیشه هستم. من جا زدن بلد نیستم نکنه تو جا بزنی و تنها بمونم میون بی‌رحمی‌های دنیا؟
انگشت‌های رنگی‌اش روی ته ریش مرتب علیرضا نشست و نجوا کرد.
_من اگه بخوامم نمی‌تونم جا بزنم چون تو شدی ضربان قلبم، خون تو رگام، نفس تو سینه‌ام.
علیرضا لبخند زد؛ نه از آن مصنوعی‌هایی که همیشه برلب داشت بلکه از آن واقعی‌هایی که هجده سالی بود که راه لب‌های مردجوان را گم کرده بودند و حالا به مقصد رسیده بودند.
صورت طلا را میان دست‌هایش قاب گرفت و از همان نزدیک جوری که نفس‌هایش روی صورت دخترک می‌نشست گفت:
_یادت نره نباشی نیمی از وجودم نیست.
_اون نیمه‌ی دیگه کیه؟
_مامان مینو.
طلا باخیال راحت لبخند زد و آرام پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادت نره نباشی نفسم نیست.
علیرضا باتک خنده‌ای بی‌صدا پیشانی روی پیشانی او گذاشت و گفت:
_من هیچ وقت خواب عاشقی ندیدم چه زیرکانه اومدی و عاشقم کردی.
انگشت طلا روی لبش نشست و اخمی شیرین کرد.
_اونی که اول این وسط دلشو باخت من بودم آقای مدیر.
نگاه علیرضا به لب‌هایش بود.
_خب منم این وسط هم دلمو باختم هم قلبمو.
معامله‌ی دوسر برد بود! مگه ضرر کردی خانم که ابرو بهم گره زدی؟
طلا باناز خندید و بانگاهش کرشمه‌ای آمد.
_معلومه که ضرر نکردم اما شب‌های زیادی کابوس ضرر کردن دیدم. آخه من کجا و مدیر هتل توران کجا؟
علیرضا اخم کمرنگی کرد و گفت:
_تو همین‌جا منم همین‌جا.
طلا دست روی سینه‌ی او گذاشت؛ تپش تند قلبش را حس می‌کرد. این تاب تاب قلب او و بوم بوم قلب خودش عجب ملودی جانانه‌ای در اتاق ساکت به راه انداخته بود. حصار دستش که دور کمر باریک دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگ‌تر شد طلا بالب‌های خوش رنگ کوچکش طناز خندید و علیرضا همانطور که مسخ خنده‌ی او بود گفت:
_میخوام از امشب دنیام بشه این لبخند.
دست دیگرش پشت گردن طلا نشست و همانطور که فاصله‌ی لب‌هایشان را کم و کم‌تر می‌کرد نجوا کرد.
_و زیبایی این دنیای جدیدم اینقدر چشمگیره که باید هر لحظه ببوسمش.
طلا شیفته نگاهش می‌کرد و دلش بی‌قرار نشستن بوسه‌ی علیرضا به روی لب‌هایش بود. چشم بست و لب باز کرد.
_دوست دارم.
همین که نفس‌های گرم علیرضا نزدیک و نزدیک‌تر شد و باجان و دل آماده‌ی لمس عشق او بود صدای فریاد تینا باعث شد جانماز از دست چپش روی زمین بیفتد و پلک‌های روی هم نشسته‌اش باوحشت از هم باز شود. در کسری از ثانیه دمای داغ بدن هردو سرد شد و عشقی که در تن هردو ریشه می‌دواند تبدیل شد به ترسی جان گیر. سرما در جان هردو رخنه کرد و ملودی زیبایی که از صدای قلب شان

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌شد و در اتاق می‌پیچید تبدیل شد به جیغ‌های تیز و ضجه‌های تینا که باگلویی زخمی طاها را صدا می‌زد.
***

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

بیمارستان شده بود ماتمکده؛ شاید هم صحرای کربلا! تینا انگار چسبیده بود به شیشه‌ی‌ای سی یو. گریه می‌کرد، زار می‌زد و گاهی از غمِ زیاد حرف‌های تلخی که از دکتر شنیده بود جنون وار لالایی میخواند برای پسر پنج ساله‌ای که ممکن بود از دست بدهد. طوبی در نمازخانه‌ی بیمارستان دست به دعا شده بود و طلا گوشه‌ای نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. علیرضا به سمتش رفت و کنارش نشست.
_طلاجان خوبی؟
باچشم‌های سرخش نگاهش کرد. ریملش ریخته بود و گونه‌های سرخش رنگ پریده‌تر از هروقتی به نظر می‌رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید نمی‌خواستیم اینطوری بشه.
علیرضا ناراحت از لرزش بی‌حد صدای او باانگشت شستش سیاهی زیر چشم او را گرفت و طلا از گرمای لذت بخش شست او چشم بست. هوا سرد بود. سردتر از هروقتی و طلا چقدر نیاز داشت به یک آغوش گرم.
_نشنوم از این حرفا. انشاالله که خوب میشه و دوباره دورهم جمع می‌شیم.
چانه‌ی طلا بیشتر از قبل لرزید و آرام هق زد.
_دکترش گفت حالش خیلی بده. گفت باید پیوند بخوره. علی ما چطور تو این شرایط کلیه پیدا کنیم؟ای خدا!
دولا شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی‌مهابا زار زد. علیرضا عصبی و ناراحت به موهایش چنگ زد و دست گذاشت روی کمر باریک طلا و آرام نوازشش کرد.
_طلاجان آروم باش. انشاالله هیچی نمی‌شه چرا خودتو باختی؟
جوابش شد صدای هق هق طلا و فین فین بینی اش. لرزش شانه‌های طلا را که دید کتش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت. طلا از حس بوی عطر

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا یک لحظه صدای گریه‌اش قطع شد و بعد کمر راست کرد و بانگاهش تشکر کرد. علیرضا دوباره گونه‌های‌تر او را با دست گرمش پاک کرد.
_گریه نکن خانومم، دعا کن. باگریه که چیزی حل نمی‌شه.
طلا خیلی سعی کرد درجوابش چیزی بگوید اما بغض مجالش نمی‌داد و فکر از دست داد طاها زبانش را قفل کرده بود. علیرضا دست سرد او را بین دستش گرفت و گفت:
_می‌خوای ببرمت خونه استراحت کنی؟ خودم برمی‌گردم پیش تیناخانم و مامان طوبی.
تنها توانست باصدای خفه‌ای بگوید «نه»! علیرضا پاپیچش نشد و ترجیح داد راحتش بگذارد.
_باشه عزیزم. همین‌جا بشین الان برمی‌گردم.
طلا به آرامی پلک زد و علیرضا مغموم به قطره اشکی که از چشمش پایین چکید نگاه کرد و بعد به سمت یزدان و مهتاب که ناراحت به آنها نگاه می‌کردند رفت و گفت:
_شما برین خونه من خودم پیششون میمونم.
یزدان کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:
_خوب بود که! چش شد یهو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا متأسف سر تکان داد.
_نمی‌دونم والا.
مهتاب بابغض گفت:
_یهو حالش بهم خورد، تا تینا به خودش بیاد بیهوش شد. داداش حالا چی میشه؟ نکنه واقعا...
دست روی دهانش گذاشت و نتوانست ادامه بدهد.
یزدان نگران دست دور شانه‌های لرزان عروسکش پیچاند و گفت:
_آروم باش انشاالله هیچی نمیشه.
علیرضا خسته تکرار کرد.
_شما برین من هستم پیششون.
یزدان که می‌دانست علیرضا هزار نگرانی در سر دارد دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:
_می‌ریم خونه‌ی تو پیش مامان مینو. نگران اونور نباش.
علیرضا متشکر پلک زد و بانگاهش آن‌ها را تا انتهای سالن بدرقه کرد.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

چندلحظه به طلا چشم دوخت. چه روز عقد بدی شد! اصلا به مخیله‌اش هم نرسیده بود که اولین شب پیوندشان را در بیمارستان بگذرانند اما بااین حال همین که طاها دوباره سرپا شود برایش کافی بود. از بیمارستان بیرون رفت و طاهر را روی یکی از نیکمت‌ها یافت. آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه زده بود و سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود. برفی که کم‌کمَک می‌بارید برای آشفته‌تر کردن حالش کافی بود. از شب‌های سرد متنفر بود. روی سر و شانه‌های طاهر کمی برف نشسته بود. دست روی شانه‌ی او گذاشت و پرسید:
_خوبی طاهرجان؟
طاهر سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
_باید خوب باشم؟
سعی کرد تلخی کلامش را به نگرانی‌اش برای طاها ربط دهد نه به این که طلا باانتخاب او وصال به معصومه را برایش تاهمیشه غیرممکن ساخته.
_نگران نباش. انشاالله خوب میشه.
_هه آره منتها باید هرچه زودتر پیوند بخوره تا خوب بشه. از کجا این موقع شب برم کلیه‌ای پیدا کنم که شرایطش باشرایط طاها جور باشه؟ از کجا بخرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنده؟ ده تومن؟ بیست تومن؟ سی تومن؟ راستی دلار این ساعت چنده؟ بازم رفته بالا؟
تلخ خندید.
_اینقدر هول کردم که نفهمیدم آوردمش بیمارستان خصوصی. چند شب باید اینجا باشه؟ شبی دو تومن زیاده نه؟ اگه بگم انتقالش بدن به یه بیمارستان دولتی خطر داره؟ خدایا من باید چیکار کنم؟
از درماندگی صورتش را بادست‌هایش پوشاند. چیزی نمانده بود که از بی‌چارگی بزند زیر گریه! علیرضا مغمومتر از قبل گفت:
_نگران نباش من تاجایی که کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم.
طاهر باچشم‌های نمناکش نگاهش کرد.
_هنوز بیست و چهارساعتم نشده دامادمون شدی، می‌خوای بازم مثل قبل بریم زیر دِین؟
_این چه حرفیه؟ ما الان یه خانواده ایم، تیناخانم مثل خواهر من می‌مونه.
طاهر که از همان شب خواستگاری فرق کرده بود و دیگر رفتارش باعلیرضا دوستانه نبود از روی نیمکت بلند شد و سرسنگین گفت:
_نه دستت درد نکنه زنگ زدم عموم هرچه زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو برسونه مشهد. بهتره تو بیشتر از این قاطی مشکلات ما نشی من هنوز شرمندم که جهاز رو انداختیم رو دوش تو.
اخم کمرنگی صورت علیرضا را پوشاند.
_دشمنت شرمنده، این چه حرفیه؟
طاهر نفس سنگینش را به بیرون هول داد و چند ضربه‌ی آرام به شانه‌ی علیرضا زد و از کنارش رد شد و آرام زمزمه کرد:
_من میرم یکم قدم بزنم بی‌زحمت حواست به طلا و تینا باشه تا برگردم.
فرصت جواب به علیرضا نداد و رفت. علیرضا قدم‌های شل و شکسته‌ی او را بانگاه دنبال کرد. چقدر دیدن این حال طاهر برایش آشنا بود. چقدر طاهر و درماندگی‌هایش مثل خودش بود. از بوفه بیمارستان چند کیک و آبیموه گرفت و به داخل بیمارستان برگشت. کنار طلا که هنوز درحال گریه بود نشست و یک کیک برایش باز کرد و به سمتش گرفت.
_طلا اینو بخور قندت افتاده، ناهارم درست و حسابی نخوردی.
طلا بالب‌هایی لرزان و چشمانی خیس نگاهش کرد.
_شام مامان طوبی حتما تا الان سوخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بادلسوزی نگاهش کرد و بی‌قرار گونه‌ی خیس او را با کف دستش پاک کرد.
_فدای سرت خانومم طاها که خوب بشه دوباره یه جشن مفصل می‌گیریم.
_نمی‌خواستم اینطوری بشه. نمی‌خواستم.
هق زد و بابغض شدیدتری ادامه داد.
_بعد از مدت‌ها حالم خوب بود. خوشحال بودم. آرامش داشتم اما یهو همه چی خراب شد. من چقدر بدبختم که بهترین روز زندگیمم به گریه ختم میشه.
علیرضا دیگر طاقت نیاورد و دست دور شانه‌ی او پیچاند و بغلش کرد. آرام سرش را بوسید و گفت:
_دوباره همه چی درست میشه.
_علی خوب میشه مگه نه؟
علیرضا بااین که امید خودش هم باحرف‌های دکتر که بابی‌رحمی گفته بود «فقط پیوند» ناامید شده بود گفت:
_معلومه که خوب میشه عزیزم.
_دیگه تحمل دیالیز رو نداره. دیگه دوممر نمیاره. وای علی اگه طوریش بشه خواهرم پرپر میشه. علی توروخدا یه کاری بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه نفسش بند آمد. طلا کمک خواسته بود و چه بد که از دستش کمکی برنمی آمد. پیدا کردن کلیه که کار راحتی نبود!
باصدای کلفت مردی که بابهت گفت «طلا!» سر هردو به سمت صدای مرد چرخید. طلا اینقدر از دیدنش شوکه شد که صدای گریه‌اش قطع شد و علیرضا...
علیرضا هیچ از حال خود نمی‌فهمید. گیج بود! منگ بود! سردش بود. سرد بود! اینقدر سرما در تنش نفوذ کرد که لرز خفیفی در تنش پیچید. مرد باز هم حرف زد؛ باهمان صدای کلفت.
_طلا! این آقا کیه؟
علیرضا نگاهش می‌کرد؛ خیره و گیج! ناآشنا و درعین حال آشنا. لحظه‌ای قلبش تندتر از حد نرمال به سینه‌اش کوبید. طلا در بغلش بود اما آرام نبود. قلبش...قلبش ترسیده بود. شده بود آن علیرضای ده ساله. همان علیرضای ده ساله‌ای که تا مدت‌ها گوشش سوت می‌کشید از یک سیلی بی‌رحمانه و بعد سوت قطع شد، صداها قطع شد و آن گوش کر شد برای همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

حصار دست‌هایش دور طلا شل شده بود. شوکه شده بود و توان هیچ حرکتی نداشت. مغزش از کار افتاده بود و نمی‌دانست در چه زمانی سیر می‌کند. ده سالگیِ هجده سال پیشش یا بیست و نه سالگیِ الانش!؟
طلا از بغلش بیرون رفت و روی پاهای لرزانش ایستاد.
_سلام عمو.
صدای طلا درست مثل یک سیلی روی صورت علیرضا نشست و از بهت درش آورد. یک لحظه چنان نفس در سینه‌اش سنگینی کرد که بی‌توجه به نگاه اخم آلود دو مرد رو به رویش چنگ زد به قلبش و خفیف و ناواضح در گلو ناله کرد. طلا نگران نگاهش کرد اما نمی‌دانست حال اویی را که به محمود زل زده بود بپرسد یا جواب محمودی را بدهد که بااخم نگاهش را بین او و علیرضا می‌چرخاند و از طرفی هم صورت سرخ مهدی که کنار پدرش ایستاده بود و هرلحظه منتظر انفجار بود اوضاع را بدتر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمو...علیرضا...علیرضا شو...شوهرمه. یعنی...
یعنی امروز عقد کردیم.
صدای داد مهدی علیرضا را از شب سرد و برفی هجده سال پیش بیرون آورد.
_چی؟ چرا چرند میگی؟ بگو که داری چرند میگی؟ بگو. بگو لعنتی.
همین که به سمت طلا قدم برداشت علیرضا خیلی سریع بلند شد و جلوی طلا ایستاد. ابروهایش را درهم کشید و بی‌حرف به مهدی نگاه کرد. محمود میان راه دست مهدی را گرفت و بااخم گفت:
_آروم بگیر بچه من نیومدم اینجا که تو سر عشق و عاشقیت دعوا راه بندازی. بفهم که بچه‌ی داداشت حالش خوب نیست. بفهم و یه بارم که شده دست بردار از قلدری. طلا به اسمت نبود که اینطور رم کردی.
_بابا معلومه داری چی میگی؟ سرخود رفته عقد کرده؟ مگه بی‌کس و کاره؟
_نه کس و کار داره منتها کس و کارش تو نیستی. منم نیستم داداش و مادرشه. وقتی اونا دیدن و پسندیدن به من و تو چه؟
مهدی باحرص دستش را از دست پدرش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و بانفرت همراه باتنه‌ای محکم از کنارش گذشت و رفت. محمود از تنه‌ی محکم مهدی تلو خورد و همین که نزدیک بود بیفتد علیرضا بدون فکر دستش را گرفت و محمود خیلی سریع دو دستی دست او را چسبید تا نیفتد. وقتی که سرش را بالا آورد و بانگاهی متشکر و لبخندی محو به علیرضا نگاه کرد دل علیرضا فرو ریخت. نگاهش همان بود، صورتش هم همان فقط چین و چروک‌های ریز و درشت کمی تغییرش داده بود. کمی پیر شده بود اما همان مرد بود. همانی که یک شب در آن محله‌ی مخوف داده زده بود «دخترش از این در بیاد بیرون زنده‌اش نمی‌زارم»! همانی که قصد جان مهتاب را داشت. همانی که عموی دختربچه‌ی پنج ساله بود. محمود دستش را آرام روی شانه‌ی پهن علیرضا کوبید و گفت:

_زنده باشی پسر.

دستش را از دست علیرضا جدا کرد اما نگاه گیج و مبهوت علیرضا هنوز به محمود بود. گفته بود زنده باشی! همان مردی که روزی به خون بچه‌های مسعود تشنه بود حالا برای پسرش آرزوی سرزندگی و سلامتی می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به طلا گفت:
_مبارکت باشه. انشاالله خوشبخت بشی. کاش این اتفاق نیوفتاده بود تا جور دیگه‌ای تبریک می‌گفتم.
طلا خجالت زده تشکر کرد که محمود گفت:
_چرا بی‌خبر؟
طلا شالش را جلو کشید و باخجالت جواب داد:
_شهرستان بودین، زن عمو هم که باما قهر بود گفتیم دعوتشون نکنیم تا الکی کوچیک نشیم.
نگاه محمود روی علیرضا و قد و قامتش چرخید. چقدر برازنده بود. باخنده رو به طلا گفت:
_تو از بچگی خوش سلیقه بودی پدرسوخته.
طلا میان بغضش باشرم خندید که محمود پیشانی‌اش را بوسید و گفت:
_خوشبخت شی. بذار امشب بگذره این بچه دوباره سرپاشه اون وقت به حسابت می‌رسم که بدون من عقد کردی.
طلا چیزی نگفت و محمود دستش را به سمت علیرضا دراز کرد و بالبخند گفت:
_من محمودم، عموی طلا. خوش اومدی به خانواده‌ی ایزدفهیمی‌ها داماد.
نفس علیرضا باز بند آمد. ایزد فهیمی! پس تشابه

رمان بازار
romanbazar.ir

فامیلی نبود! آمده بود درست وسط زندگی که پدرش سال‌ها پیش آدم‌هایش را کشت و زندگی شان را بهم ریخت و حالا درست رو به روی مردی بود که روزی به خونش تشنه بود! و جالب‌تر از همه‌ی این‌ها این بود که مرد همان دستی که روزی به صورت پسرک ده ساله کوبیده بود را رو به مردجوان دراز کرده بود و از دیدنش ابراز خوشحالی می‌کرد.
علیرضای ده ساله‌ی وجودش ترسیده بود و علیرضای بیست و نه ساله شوکه بود. شوکه از این مسئله‌ی پیچیده. از این معادله‌ی غیرقابل حل! از این تصادف غیرممکن! نگاهش از روی دست دراز مانده‌ی محمود به سمت طلا کشیده شد. طلا و تمنا! نگفته بود که خواهر مرده دارد! نگفته بود خواهرش به قتل رسیده! او از خودش و خانواده‌اش هیچی نگفته بود و علیرضا هم نپرسیده بود. چه زود همه چیز اتفاق افتاد!
اینقدر زود که او هیچ نداند از تازه عروسش!
کم کم صورت محمود درهم رفت و اخم میان ابروهایش نشست. طلا به سمت علیرضا رفت و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_علی دست عمو خسته شد.
علیرضا خسته پلک بست. در خودش فریاد زد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌صدا اما بلند.
_خدایا این بازی منصفانه نیست.
***

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

اتاقک ماشین گرم بود اما علیرضا از درون یخ بسته بود. نگاهش به رو به رو بود و فکرش به هزارجا پرواز می‌کرد. هزارجایی که تمامش ختم می‌شد به گذشته. گذشته‌ای که پاگذاشته بود به حال و آینده اش.
_علیرضا حالت خوبه؟
صدای طلا گرفته بود، نگران بود و ترسیده اما ترس علیرضا ونگرانی‌هایش ده برابر ترس‌های طلا بود.
نگاهش کرد؛ باهمان گیجی که حالا حالاها از بین نمی‌رفت.
_خوبم.
وای از صدایش! انگار از قعر چاه بیرون آمد.
طلا نگران‌تر از قبل دست گذاشت روی بازویش.
_عزیزم چرا رنگت پریده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جای دست طلا داغ شد. تمام تنش از سرما تیر می‌کشید و جای دست طلا داغ بود و می‌سوخت. درست مثل قلبش! این دختر ممنوعه بود! چقدر ترس از دست دادنش نفس گیر بود.
_چیزی نیست. خوبم. یکم سرم درد میکنه.
_حتما به خاطر سردی هواست. برسیم خونه برات چایی دم میکنم.
_باید برم خونه‌ی حاج عمو.
_این وقت شب!
_اسم طاها تو لیست پیوندی‌ها هست؟
_هست. این وقت شب خونه‌ی حاج رضا چیکار داری؟
_کی نوبتش می‌رسه؟
_مشخص نیست. پیش من نمی‌مونی؟ میری خونه‌ی حاجی چیکار؟
فرمان را میان انگشت‌هایش فشرد. دندان روی هم فشار داد تا بغضش نشکند و رسوا نشود.
_مامان طوبی چی می‌گفت؟ چرا وقتی عموتو دید باگریه گفت دیدی دومین گل‌مونم داره تو پنج سالگی پرپر میشه؟ چرا گفت دیگه طاقت سیاه بچه هاشو نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده به طلا نگاه کرد و باز پرسید:
_چرا طلا؟
بانگاهش داشت التماس می‌کرد حرف بزند. هنوز هم ذره‌ای امید داشت که تمنا به این خانواده ربطی ندارد و محمود را اشتباه شناخته اما طلا تیر خلاص را زد و نفسش را برید.
_من یه خواهر دوقلو داشتم. تو پنج سالگی دزدیده شد. وقتی پیداش کردیم که بی‌جون بود و یه چاقو تو قلبش فرو شده بود و بدتر از همه‌ی اینا این بود که بهش تجاوز شده بود.
چشم‌هایش تار شدند و همین که نزدیک بود به ماشینی جلویی بکوبد طلا باجیغش هوشیارش کرد. یک گوشه پارک کرد و خسته از بازی‌های زمانه سر روی فرمان گذاشت. مینو گفته بود آن دختر را دیده است! گفت زنده است و باور نکرد و حرف‌هایش را توهم تصور کرد بی‌خبر از این‌که پشت آن حرف‌ها یک واقعیت است! واقعیتی که از نسبت طلا باتمنا می‌گفت و علیرضا نشنیده بودش! چرا هیچ وقت مدارک طلا را چک نکرد؟ مدیررستوران، یزدان بود و طلا کپی مدارکش را به دست یزدان داده بود. چرا نام خانوادگی طلا را فقط یک تشابه اسمی تصور

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود؟ اصلا چرا خدا داشت تمام سنگ ها را به پای لنگ او می بست؟!
زیرلب نالید:
_باورم نمی‌شه.
صدای گریه‌ی طلا در ماشین پیچید.
_بعد از اون اتفاق ما دیگه هیچ وقت روی خوش زندگی رو ندیدیم. مامانم شکسته شد. بابام کمرش خم شد. تینا، طاهر، من هرکدوم به نوبه‌ی خودمون شکستیم چون بعد از رفتن تمنا بابام هیچی وقت سرپا نشد مثل گذشته. مامانمم هیچ وقت اون مادر سابق نشد. یه شبه به اندازه‌ی صدسال پیر شد.
اشک از میان پلک‌های بسته‌اش روی گونه‌اش لغزید و میان ته ریشش پنهان شد. در دل باخودش نالید «خدایا الان وقتش نبود. خدایا دست بردار از امتحان من بی‌چاره! خدایا خسته‌ام. خسته‌ام».
طلا که دوست نداشت ناراحتی علیرضا را ببیند گفت:
_علی جان ببخشید ناراحتت کردم. میشه زودتر بریم؟ سرم داره از درد می‌ترکه.
باکمی مکث پیشانی‌اش را از روی فرمان برداشت و ماشین را راه انداخت. به خانه که رسیدند طلا خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع کنار بخاری نشست و زانوهایش را بغل گرفت و زل زد به منچ‌های رنگی که جلوی پایش بود. نگاه علیرضا روی در و دیوارها می‌چرخید اما یک عکس هم از تمنا نمی‌دید.
_عکس ندارین از خواهرت؟
طلا خسته چشم‌هایش را بست و جواب داد:
_بابام خیلی بهم ریخته بود. کارش شده بود بغل گرفتن عکسای تمنا و شب و روز غصه خوردن. برای این که بیشتر از این عذاب نکشه تمام وسایل تمنا رو جمع کردیم و گذاشتیم تو انباری.
نگاه غم زده‌ی علیرضا روی صورت بی‌رنگ طلا نشست.
_تو شبیه‌اش نیستی.
طلا گنگ نگاهش کرد که علیرضا سریع حرفش را اصلاح کرد.
_یعنی...منظورم اینه که دوقلو بودین حتما اگه بزرگ می‌شد شبیه تو می‌شد.
صورت طلا درهم شد.
_نمک نپاش رو زخمم.
علیرضا لب روی هم فشرد و دست کشید روی صورتش. شیطان را لعنت کرد و پناه برد برخدا اما

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام خدا؟ کو خدا؟ خدا چطور دلش می‌آمد او را اینطور امتحان کند؟ اصلا خودش چطور و باکدام رو وسط هال خانه‌ی پدری تمنا ایستاده بود؟
دلش می‌خواست از آن خانه فرار کند و به خانه‌ی حاج رضا برود و باحرف زدن سنگینی این اتفاق را از روی سینه‌اش بردارد اما دلش هم راضی نمی‌شد طلا را این‌طور رها کند. آخ از دلش! آخ از دلش که او را کشانده بود به خانه‌ی پدریِ آن دختر پنج ساله! به سمت طلا رفت و کنارش نشست.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

_برات یه لیوان آب قند درست کنم؟
طلا سر روی شانه‌اش گذاشت و آرام جواب داد:
_نه فقط پیشم باش.
دستش را بامکث دور شانه‌های او حلقه کرد و بابغضی خفه لب زد:
_پیشتم. تاهروقت که بخوای پیشتم.
طلا آسوده‌تر از قبل به او تکیه زد و عطرش را نفس کشید و علیرضا معذب و شرمنده به عکس پدر طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد. هجده سال پیش در آن ماجرا و در آن روزهای سخت بااین مرد رو به رو و هم کلام نشده بود. طوبی چقدر عوض شده بود! چقدر پیر و شکسته شده بود! درست مثل مینو. خیلی تغییر کرده بود اما محمود...هنوز همان بود فقط کمی پخته‌تر و جاافتاده‌تر شده بود. آن زمان مینو خیلی جوان بود، طوبی هم جوان بود اما جنایت مسعود هردو را پژمرده کرده بود. حالا چطور می‌توانست ادامه دهد؟ وای از روزی که بفهمند دامادشان پسر قاتل دخترپنج سال اشان است. وای از روزی که طلا بفهمد و ترکش کند. بابغض سرش را به سر طلا تکیه زد و زیرلب گفت:

_خدایا قرار نبود این عشق بشه تاوان.

***

شش صبح بود که دوباره برگشت به بیمارستان. برف شدیدتر شده بود و هوا سردتر. صدای داد و فریادهای تینا را که از بخش مراقبت‌های ویژه شنید قدمهایش تندتر شد. انگار طاها باز حالش بد شده بود. وقتی به‌ای سی یو رسید که پرستار مشغول کشیدن پرده‌ی پنجره بود. تینا مشتش را به شیشه کوبید و التماس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دکتر توروخدا یه کاری بکن. دکتر من بچه‌ام رو از تو میخوام.
پرستاری که تا آن لحظه هشدار می‌داد آرام بگیرد بادلسوزی گفت:
_بچه‌ات رو از خدا بخواه ما که وسیله‌ایم.
تینا روی زانوهایش افتاد و چادرش را میان مشت‌های بسته‌اش فشرد و زار زد.
_خدایا نفس منو بگیر اون بچه هنوز پنج سالشه.
علیرضا ناراحت کنار پایش زانو زد.
_آبجی آروم باش.
یک لحظه از نگاه تینا شرمنده شد. چطور می‌توانست آبجی خطابش کند؟ اگر تینا می‌فهمید مرد روبه رویش پسر قاتل خواهرش است چه واکنشی نشان می‌داد؟ حتما تف می‌انداخت به صورتش و از داغ تمنای پنج ساله می‌گفت.
_داداش علی دیدی بچه‌ام چقدر خوشحال بود از عقد تو و طلا؟ دیدی یهو چه خاکی تو سرم شد؟ دیدی چطور خوشی به کامم زهر شد؟ اصلا انگار به منِ سیاه بخت خوشی نیومده. تا اومدم بفهمم زندگی چیه سیاه خواهرمو تنم کردن. تا اومدم راه رسم زندگی یاد بگیرم سیاه پدرمو تن کردم. تا اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی بسازم سفیدی لباس عروسم تلخ‌تر از رخت عزا شد به تنم. تا اومدم از خوشی خواهرم خوش باشم حالا میخوان رخت عزای بچه‌ام رو تنم کنن.ای خدا.ای خدا برا همه خدایی برای ما چی پس؟ کجایی که صدامو بشنوی؟ کجایی که به دادم برسی؟ کجایی که میون این همه داغی که دادی یه بارم یه خوشی نصیب و قسمتم کنی؟ای خدا!
علیرضا که دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد و به ضجه و مویه‌های او گوش بدهد از جایش بلندشد و به سمت طاهر رفت که گوشه‌ای ایستاده بود و باغم به خواهرش نگاه می‌کرد.
_تیناخانم رو ببر خونه من خودم اینجام.
_نمیره.
_ببرش یکم استراحت کنه.
باصدای گرفته‌ی طوبی نگاه از چشم‌های سرخ و خسته‌ی طاهر گرفت.
_علیرضا مادر اومدی؟ طلا خونه تنهاست؟
روی نگاه کردن به صورت طوبی را نداشت.
می‌ترسید نگاه کند و طوبی بفهمد این همان پسر ده ساله‌ای است که پدرش داغ گذاشت به دلش.
_آره دم دمای صبح تازه خوابش برد. شما برید خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

استراحت کنید من اینجا هستم. طاهر تو هم برو مشخصه خیلی خسته شدی.
طاهر حرفی نزد. طوبی چشم غره‌ای به طاهر رفت و به جایش گفت:
_دستت درد نکنه علی جان زحمتت می‌شه تو برو پیش طلا.
نه نمی‌توانست در آن خانه بشیند. حس می‌کرد در آن خانه برایش هوایی نیست. حس می‌کرد بانفس‌هایش آن خانه را کثیف می‌کند.
_نه شما برین خونه استراحت کنید من اینجام. تغییری تو حال طاها ایجاد شد خودم خبرتون می‌کنم.
طوبی لبخند بامحبتی به رویش زد و نم زیر چشمش را پاک کرد.
_پس برم تینا رو راضی کنم. فکرنکنم قبول کنه بره خونه.
طاهر بالاخره به حرف آمد و گفت:
_راضیش کن از دیشب سرپاست. علیرضا تو هم برو من خودم اینجام. اگه زحمتی نیست مامان و تینا رو برسون خونه.
_این چه حرفیه! زحمتی که نیست اما آخه خودتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته شدی.
طاهر روی یکی از صندلی‌ها نشست و باچشمان بسته سرش را به صندلی تکیه زد و گفت:
_طوری نیست من خوبم.
علیرضا بیشتر از این اصرار نکرد. طوبی باهزار قسم و التماس تینا را راضی کرد به خانه برود و کمی استراحت کند. سکوت داخل ماشین را هق‌های آرام تینا از بین می‌برد. علیرضا از گوشه‌ی چشم نگاهی به طوبی انداخت و چهره‌ی هجده سال پیش او را به یاد آورد. چیز زیادی از آن زیبایی و طراوت نمانده بود. آن موقع‌ها شاید بیست و پنج سال داشت شاید هم سی! نمی‌دانست. از آن خانواده هیچ نمی‌دانست حالا هم از طلا و خانواده‌اش هیچ نمی‌داند. چرا یک هو همه چیز بهم ریخت؟ چرا در زندگی‌اش هیچ وقت هیچ چیز نرمال نبود؟

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

صدای بغض آلود تینا باعث شد از افکار آزاردهنده‌اش دست بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان اگه بمیره من چه خاکی تو سرم بریزم؟
طوبی بلافاصله لب گزید.
_خدانکنه دختر. چرا تا تهش رفتی؟ به خدا توکل کن.
تینا بی‌تاب و بی‌قرار روی پایش مشت کوبید.
_نمی‌خوام. نمی‌خوام به خدا توکل کنم. دقیقا داری از کدوم خدا می‌گی؟ خدایی که تمنا رو گرفت؟ خدایی که بابا رو گرفت؟ خدایی که منو سیاه بخت کرد؟
تینا که اسم تمنا را آورد به وضوح دیوارهای دل علیرضا فرو ریخت و آه طوبی رعشه انداخت به تنش. آه یک مادر چقدر جان‌گیر و جگرسوز بود. گریه‌های تینا را بگو...! چقدر مظلومانه اشک می‌ریخت برای بچه اش.
تینا از همان پشت سر به شانه‌ی طوبی چنگ انداخت و باالتماس صدایش گفت:
_مامان یه کاری بکن. من عین تو نیستم. من با داغ بچه‌ام کنار نمیام. مامان من عین تو نمی‌تونم دووم بیارم. تمنا که رفت تو طلا رو داشتی که داغ شو تسکین بده من کی رو دارم جز همین یه بچه؟ مامان تو رو خاک بابا یه کاری بکن، تو رو به روح تمنا.
بغض طوبی باشدت شکست و چادرش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش کشید. علیرضا درمانده‌تر از هروقتی مانده بود چه بگوید یا چه بکند تا مادر و دختر دست بردارند از ضجه و مویه. هر اشک و التماس تینا خنج می‌کشید بر دل علیرضا؛ مخصوصا که پای تمنا را هم وسط می‌کشید و حال علیرضا را بدتر می‌کرد. گفته بود «تو رو به روح تمنا یه کاری بکن»! روح دخترک پنج ساله را قسم داده بود. روح همبازی بچگی‌های علیرضا را. روح همان شیرین گندمک خندان را. روح همان موچتری بانمک را.

ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و از دکه‌ی روزنامه فروشی دو بطری آب گرفت و به داخل ماشین برگشت. یکی از بطری‌ها را به سمت تینا گرفت و باصدای گرفته‌اش گفت:

_آبجی یکم آب بخور.

تینا نگاهش کرد، مغموم و ملتمس. از هرکسی که سر راهش قرار می‌گرفت کمک میخواست تا جان پسرش را نجات دهد.

_داداش علی نه طاهر نه عموم نه مهدی هیچ کدوم برای منِ بی‌چاره کاری نمی‌کنن حداقل تو برام یه کاری بکن. به خاطر طلا! یه عمر کلفتی تو میکنم. کنیزی تو میکنم کمک کن بچه‌ام نمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا خجالت زده در بطری را باز کرد.
_این حرفا چیه آبجی تینا تو برام بیشتر از مهتاب نباشی کمتر از اونم نیستی. به خدا اگه کاری از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم. تو یکم آب بخور حالت بهترشه برمی گردم بیمارستان بادکترش حرف می‌زنم تا ببینم چیکار می‌تونیم براش بکنیم. شاید اصلا همین امروز یه کلیه براش پیداشه خدا رو چی دیدی؟ ها؟ ناامید نباش، باشه؟
تینا بادست لرزانش بطری را گرفت. از ماشین پیاده شد و کنار جوی آب صورتش را شست. طوبی ماتم زده از پنجره نگاهش می‌کرد. زیرلب گفت:
_منم دقیقا هم سن تینا بودم که جنازه‌ی خواهر دوقلوی طلا را گذاشتن تو بغلم...
علیرضا لب روی هم فشرد و پنجه‌هایش را دور فرمان محکم کرد و طوبی ادامه داد.
_اون روزم برف میومد.
سینه‌ی علیرضا سنگین‌تر از قبل شد و بغضش نفس گیرتر.
_اونم پنج سالش بود.
علیرضا سرش را به سمت پنجره چرخاند تا طوبی اشکش را نبیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دووم آوردم؛ به خاطر طلا، به خاطر طاهر، به خاطر خودش اما اون دووم نمیاره. دووم نمیاره.
دست طوبی را روی دستش حس کرد و شوکه برگشت به سمت طوبی و خیره ماند به چشم‌های خیس از اشکش.
_علی مادر طاها بعد از مدت‌ها شده بود تمنای ما، همونی که تو پنج سالگی بابی رحمی پرپرش کردن. حتما طلا بهت گفته چه به روزمون آوردن و چطور آتیشمون زدن. علی جان من دور سرت بگردم تو حتما می‌تونی یه کاری بکنی نه؟ نمیشه از حاجی بخوای برامون یه کلیه پیدا کنه؟ نمیدونم چرا تمام چشم و دلم به توئه! شاید چون قبلا خیلی کمکمون کردی و مردونگیت بهمون ثابت شده. از طاهر هیچ کاری برنمیاد. تمام دیشب عین بچه‌ها کنارم نشستت و گریه کرد. آقامحمودم که بنده خدا کاری از دستش برنمیاد اما تو آشنا زیاد داری. نمیشه یه کاری بکنی؟ چه میدونم نمیشه از انجمنی بیمارستانی کسی کلیه بخریم؟ به خدا اگه طاها رو از دست بدیم دوباره از هم می‌پاشیم. طلا بچه‌ام از دست میره. داغ تینا هم میشینه کنار داغ تمنا. علی جان چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی؟ میدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌چشم و رویی که دارم ازت کمک میخوام اما چه کنم که تنها امیدم تویی.
علیرضا از پشت پرده‌ی اشکش به دست طوبی که روی دستش بود نگاه کرد و بارها در گوشش اکو شد «طاها بعد از مدت‌ها دوباره شده بود تمنای دوم ما».
آهش را در گلو خفه کرد و دست دیگرش را روی دست طوبی گذاشت و بااطمینان گفت:
_من هرکاری که از دستم بربیاد انجام میدم.
نمی‌ذارم طاها رو هم از دست بدین.
صورت طوبی آرام گرفت و لبخند روی لبش نشست.
علیرضا از این همه اعتمادی که به او داشتند ترسید.
اگر کاری از دستش برنیاید شرمنده‌ی این مادر و دختر می‌شود.
تینا که دوباره سوار ماشین شد راه افتاد. سر راهش حلیم گرفت تا شکم گرسنه نخوابند. طوبی از این که به فکر همه چیز بود خوشش آمد و به انتخاب طلا احسنت گفت.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و گفت:
_مامان...
ساکت شد. طوبی بامحبت منتظر نگاهش کرد و او ساکت ماند. چقدر بد داشت تاوان کار مسعود را می‌داد! چقدر شرمنده‌ی روی این مادر بود. چقدر دلش برای درد و دل باتمنا تنگ شده بود. این‌بار برایش چه گلی ببرد؟ ارکیده‌ی سفید یا صورتی؟ رز آبی یا یاس سفید؟
_جانم علی جان؟
نگاهش به طوبی شرمنده بود.
_طلا حتما صبحانه شو بخوره، از دیروز هیچی نخورده.
_مگه نمیای داخل؟
_نه من برمی‌گردم بیمارستان.
_آخه خودتم هیچی نخوردی.
اگر می‌فهمید دامادش پسر مسعود است باز هم همین‌قدر نگرانش می‌شد؟
_من باطاهر بیمارستان یه چیزی می‌خورم شما حواستون به دخترها باشه.
طوبی لبخندی به رویش زد و تشکر کرد. راه بیمارستان را دوباره در پیش گرفت که صدای زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش بلند شد. فکر کرد طلاست اما یزدان بود.
_الو علی؟
_یزدان!
چقدر خسته صدایش زد؛ محتاج و گرفته! حجم درد و دل‌هایش زیاد شده بودند و احتیاج به هم‌صحبت داشت.
_جانم داداش؟ حالت خوبه؟
_باید باهات حرف بزنم.
_باشه حتما. چیزی شده؟ کجایی؟
_دارم میرم بیمارستان.
_بیا خونه یه لباسی عوض کن، یه چیزی بخور بعد برو. اصلا می‌خوای من بیام پیشت؟ علی...چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ داداش چرا بغض داری؟ نکنه طاها...
_یزدان همه چی داره خراب می‌شه.
صدای یزدان لرزید؛ از ترس و نگرانی.
_مگه چی شده؟
نگاهش را از پنجره به آسمان داد و باهمان بغض کهنه، همان بغض هجده ساله، همان بغض ارث رسیده از مسعود لب زد:
_بازم زمستون شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

***
مهتاب سینی چای را روی عسلی گذاشت و نگران نگاهش کرد. پشت پنجره ایستاده بود و به نشستن برف‌ها روی زمین نگاه می‌کرد. یزدان یک فنجان چای برداشت و به سمتش رفت. لیوان را به سمتش گرفت و گفت:
_نمی‌خوای حرف بزنی؟
نگاهش به سمت مهتاب چرخید و یزدان گفت:
_مهتاب صبحانه مامان مینو رو ببر.
مهتاب ناراضی نگاهش کرد که باپلک زدنی آرام خواهش کرد و مهتاب کوتاه آمده و به آشپزخانه رفت تا صبحانه‌ی مینو را آماده کند.
_بگو علی. داری نگرانم میکنی. بگو چی شده؟
_دکتر زرافشان می‌گه دست از سر گذشته بردار. هه خبر نداره این گذشته ست که داره دنبال من میاد.
یزدان آب تلخ دهانش را فرو داد و گفت:
_منظورت چیه؟
علیرضا نگاهش کرد؛ سرد و بی‌روح. انگار بوران رخ داده بود در چشم‌هایش.
_طلا خواهر تمناست. خواهر دوقلوش! تمنا رو هجده

رمان بازار
romanbazar.ir

سال پیش مسعود به قتل رسوند و حالا طلا زن منه.
زن پسر قاتل خواهرش.
لیوان چای از میان انگشتان سِر شده‌ی یزدان سُر خورد و صدای شسکتنش هم یزدان را از بهت بیرون نیاورد.
_دروغه!
_کاش دروغ بود.
_این غیرممکنه!
_تو زندگی منِ لعنتی هیچی غیرممکن نیست.
رنگ یزدان پریده بود؛ از ترس، از بهت، از افکار ترسناکی که در ذهنش رژه می‌رفتند.
_اگه بفهمند...
زبانش نچرخید ادامه بدهد و علیرضا خیره به درخت انجیری که تنها چند شاخه‌ی سرما زده از آن باقی مانده بود گفت:
_اگه بفهمند مهر طلاق جدایی می‌ندازه بین من و همسرم.
یزدان گیج از این معادله‌ی خطرناک و غیرقابل باور پیشانی‌اش را به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه زد و زیرلب نالید:
_این غیرممکنه! این همه آدم! این همه دختر چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا!؟ چرا طلا باید خواهر تمنا باشه؟ چرا تو باید دل بدی به خواهر اون بچه؟ چرا حالا باید همه چی رو بفهمی؟ چرا قبل از عقد نفهمیدیم؟
یزدان نگاه دوخت به علیرضا. رنگش همچون برف سفید بود و لب‌هایش خشک، نگاهش ماتم زده و شانه‌هایش افتاده.
_داداش علی خوبی؟
_نمیدونم. باید خوب باشم؟ باید چیکار کنم برای طاها؟ طوبی خانم گفت برای اونا طاها تمنای دومه. گفت تینا دووم نمیاره. گفت طلا داغون میشه. من باید چیکار کنم؟ باید واقعیت رو به طلا بگم؟ باید پنهان کاری کنم؟ تا کی؟ تا کی می‌تونم هویت اصلیم رو از زنم پنهان کنم؟
درمانده به یزدان نگاه کرد و بابغضی خفه گفت:
_حقیقت رو بفهمه ازم طلاق می‌گیره یزدان.
***
فصل بیست و ششم
لب‌های خشکش را با زبان‌تَر کرد. سعی می‌کرد حواسش را بدهد به حرف‌های دکتر اما از حرف‌های او هیچ نمی‌فهمید فقط صدای طوبی بود که در گوشش می‌پیچید «طاها برای ما تمنای پنج ساله

رمان بازار
romanbazar.ir

ست.»! از مسیر خانه تابیمارستان نزدیک به ده بار گذشته را شخم زده بود. فکر کرده بود؛ به جنایت مسعود، به اشک‌های طوبی، به سیاه بختی تینا، از همه مهمتر به همسرش! به زنی که هرلحظه می‌ترسید از دستش بدهد. به کودکی طاها، به کمک خواستن طلا، به التماس‌های تینا، به اعتماد طوبی، به همه چیز فکر کرده بود و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. انتهای تمام افکارش ختم می‌شد به حرفی که طوبی زده بود؛ تمنا را پدرش بابی رحمی پرپر کرده بود حالا نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا طاها هم پرپر شود. باید یک کاری می‌کرد اما چه کار؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه

_آقا شما گوشتون بامنه؟
_بله؟
_اصلا فهمیدین من چی گفتم؟
_ببخشید. چی فرمودین؟
اخم کمرنگی میان ابروهای دکتر نشست و این‌بار

رمان بازار
romanbazar.ir

بالحنی که بلندتر و کمی متحکم بود گفت:
_جواب آزمایش‌های داییش اومده. خونش می‌خوره اما متأسفانه چون سابقه‌ی سنگ کلیه داره نمی‌تونیم روش حساب کنیم.
ابروهای علیرضا بالا رفت.
_طاهر می‌خواست بهش کلیه اهدا کنه؟
_بله مگه نمی‌دونستین؟
جواب دکتر را نداد و در فکر فرو رفت. یک دور دیگر صدای پر التماس طوبی در سرش پیچید. تمنا را مسعود گرفته بود. تمنا را مسعود لعنتی پرپر کرده بود. تمنا را مسعود بی‌وجدان داغ کرده و بر دل این خانواده نشانده بود. باید جبران می‌کرد. باید!
رو به دکتر گفت:
_میشه آزمایش‌های لازم رو از منم بگیرین. سابقه‌ی سنگ کلیه ندارم.
_چه نسبتی بابیمار دارین؟
بامکث جواب داد.
_شوهرخاله‌شم.
_نسبتتون دوره اما اگه خونتون به بیمار بخوره مشکل چندانی نیست. از تصمیمتون مطمئنین؟
_بهتره اول از مثبت بودن جواب آزمایش‌ها مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بشیم.
دکتر سریع حرفش را تأیید کرد و او را تا آزمایشگاه همراهی کرد. به خاطر وخیم بودن حال طاها دستور داد هرچه زودتر جواب آزمایش‌ها آماده شود. خیلی زودتر از آنچه که علیرضا تصور می‌کرد جواب آزمایش‌ها آماده شد.
دکتر پشت میزش نشسته بود و جواب‌ها را بررسی می‌کرد.
_از تصمیمت مطمئنی؟ بعدا اگه پشیمون بشی هیچ راه پس و پیشی نداری.
_برای نجات اون بچه هرکاری میکنم.
دکتر پرونده را بست و بالبخند گفت:
_انگار خدا تو رو یهویی فرستاد.
تلخ خندید.
_خداروشکر تمام شرایطتت بابیمار جوره. میخوای برو خونه یکم فکر کن و اگه نظرت عوض نشده بود بیا که عمل رو انجام بدیم.
_نیازی به فکر کردن نیست بهتره وقت رو تلف نکنید. زنگ بزنید به خانواده‌ی همسرم و بگین کلیه‌ی پیوندی پیدا شده فقط بهشون نگین شخص اهدا کننده کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم صورت دکتر را پوشاند.
_اما این غیرممکنه، رضایت همسرتون برای عمل لازمه.
_دکتر خواهش می‌کنم کوتاه بیا.
_چی می‌گی جوون؟ مگه خاله بازیه؟ داری یه کلیه تو اهدا می‌کنی! اگه برات اتفاقی بیوفته من باید پاسخگو باشم.
_دکتر جون اون بچه مهمه یا کاغذ بازی‌های الکی بیمارستان؟
_هم جون اون بچه هم جون تو.
عصبی به موهایش چنگ زد و دکتر گفت:
_اگه مجرد بودی رضایت پدرت مهم بود و حالا که متأهلی رضایت همسرت، پس برو خونه و بارضایت همسرت برگرد تاعمل رو انجام بدیم.
_من نه مجردم نه متأهل.
دکتر متعجب نگاهش کرد که خیره به چشم‌های دکتر بالحنی تلخ و سرد گفت:
_پدرم فوت شده. ازدواجمم هیچ جا ثبت نشده فقط توی حرم بینمون صیغه‌ی محرمیت خونده شده. میخواستیم تو همین روزها ازدواجمونو محضری کنیم که این اتفاق افتاد. بازم رضایت همسرم واجبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر چندلحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:
_اگه هنوز رسمی ازدواج نکردین نه.
_پس بهتره تا دیر نشده پیوند رو انجام بدیم.
_چرا داری این کارو می‌کنی؟ من بیماری داشتم که احتیاج به پیوند مغز و استخوان داشته اما برادرش حاضر نشده کمکش کنه اونوقت تو داری به خواهرزاده‌ی خانومت...! عجیب نیست؟
_نه. من یه جون بهشون بدهکارم.
دکتر گنگ و نامفهوم نگاهش کرد. بی‌توجه به نگاه دکتر گفت:
_به هیچ وجه نمی‌خوام خانواده‌ی خانومم بفهمن شخص اهدا کننده کی بوده. دکتر لطفا به حرفم گوش کن.
دکتر با اخم‌های درهم از پشت میز بلندشد و تلخ و گزنده گفت:
_حیف که جون اون بچه وسطه وگرنه محال بود همچین کاری بکنم. بلندشو همراهم بیا باید بستری بشی. فردا پیوند رو انجام می‌دیم.
دکتر از اتاق بیرون رفت اما او هنوز روی صندلی نشسته بود. گوشی‌اش را بیرون آورد و انگشتش را روی عکس صورت طلا کشید. می‌خندید، از ته دل.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر صورتش در قاب چادر عقدش خواستنی شده بود. ترس از دست دادنش از ترس مرگ هم ترسناک‌تر و نفس گیرتر بود. اگر از دستش می‌داد...اگر طلا را از او می‌گرفتند می‌مرد!
در یک پیام کوتاه برایش فرستاد «دوستت دارم».
بغضش را پس زد و از اتاق دکتر بیرون رفت. رفت تا دِینش را به ایزد فهیمی‌ها ادا کند.
***
صدای پیام گوشی‌اش میان خنده‌های از سر خوشی‌اش وقفه انداخت. باذوق محکم و آبدار گونه‌ی طاهر را بوسید و گفت:
_همیشه خوش خبر باشی داداشِ بداخلاق.
طاهر خسته خندید.
_برو ببین کی بهت پیام داد. حتما علیرضاست. مامان میگه گفته برمی‌گرده بیمارستان اما من ندیدمش.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

طلا خیلی سریع به سمت بخاری پاتند کرد و از کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشتی که نمی‌دانست کی جای شانه‌ی علیرضا را گرفته گوشی‌اش را برداشت. بادیدن اسم علیرضا مشتاق پیام را باز کرد. بادیدن متن پیام لبخند عمیقی روی لبش نشست و فرستاد «منم دوست دارم عزیزم». خیال کرد علیرضا بعد از دریافت پیام بااو تماس می‌گیرد اما وقتی زنگ نزد خودش بادلتنگی شماره‌ی او را گرفت اما باشنیدن صدای کریح زن که گفت «مشترک موردنظر خاموش می‌باشد» اخم‌هایش درهم رفت.

_مامان علی گفت میره بیمارستان؟

طوبی از آشپزخانه جوابش را داد.

_آره چطور مگه؟

کنار در خانه ایستاد و بی‌توجه به سوز سرمایی که وارد خانه می‌شد گفت:

_طاهر میگه تو بیمارستان ندیدش، گوشی شم خاموشه.

_خب حتما رفته خونه لباس عوض کنه. اون بنده خدام خسته شد.

دوباره شماره‌ی علیرضا را گرفت و دوباره صدای کریح زن در گوشش پیچید. طوبی از آشپزخانه بیرون آمد و خیلی سریع تشر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_درو ببند خونه رو سرما برداشت.
بااخم‌های درهم نگاهی به مادرش انداخت و طوبی گفت:
_حلیم بیارم برات؟
بالب‌های چیده شده چانه بالا انداخت و در خانه را محکم بست و به اتاق خواب رفت. میان چهارچوب در ایستاد و بغ کرده به طاهر زل زد و پرسید:
_از علی خبر نداری؟
طاهر همانطور که رخت خوابش را پهن می‌کرد گفت:
_گفتم که نه.
_نمیری بیمارستان؟
_تازه اومدم خونه کجا برم؟ فعلا عمو و مهدی هستن. شبم تینا میره پیشش. انشاالله فرداکه عملشه من میرم پیشش.
بی حرف از اتاق بیرون آمد و به علیرضا پیام داد «عشقم کجایی؟ برای طاها کلیه پیدا شده. قراره فردا عمل بشه، دیگه نگران نباش. ناهار بیا اینجا. چی دوست داری بگم مامان طوبی درست کنه؟»
وقتی که جواب پیامش را نگرفت دلشوره‌اش بیشتر شد. به تینا نگاه کرد که گوشه‌ای از سالن جانماز پهن کرده بود و باگریه قرآن می‌خواند. کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و گفت:
_خب من فدای اشکات دیگه گریه‌ت برای چیه؟ حالا که همه چیز به خیر گذشت.
تینا لبش را گاز گرفت تاصدای هق هقش بلند نشود.
_مامان گفت به خدا توکل کن من وجود خدا رو انکار کردم. چقدر ناشکری کردم تو همین یه شب. چقدر کفر گفتم. خدا خودش ببخشدم.
دست کشید روی کمر او و نوازشش کرد.
_اشکالی نداره گاهی پیش میاد دیگه. خدا بخشنده‌تر از این حرفاست.
تینا باچادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
_علی نمیاد اینجا؟ من باید برم بیمارستان، کاش بیاد منم برسونه بیمارستان.
طلا باابروهایی بهم گره خورده نگران گفت:
_نمیدونم فعلا خاموشه.
_حتما رفته خونه یکم استراحت کنه.
_احتمالا.
حلقه‌اش را در انگشتش چرخاند و یک بار دیگر شماره‌ی علیرضا را گرفت و بازهم به جای «جانم؟» گرم و گیرای علیرضا صدای مزخرف زن را شنید و عصبی گوشی را کنار پایش انداخت. دلشوره‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود. از بی‌خبری متنفر بود. از این که به کسی زنگ بزند و جوابی نگیرد بیزار بود. از همه بدتر علیرضا هرکسی نبود و همنفسش بود و حالا داشت جان می‌داد از دلواپسی برای همنفسش. نگاهش به سمت بخاری کشیده شد. دیشب هردو کنار همین بخاری قدیمی خوابیده بودند. نفهمید کی چشم‌هایش گرم شد اما خیلی خوب حس می‌کرد حرارت آغوش علیرضا را. حرکت انگشت‌هایش میان تارهای مویش چقدر لذت بخش بود؛ اینقدر لذت بخش که در اوج خواب سرش را بیشتر فرو کند درسینه‌ی مردانه‌ی مردش و دست‌های گرم علیرضا محکم‌تر شود دور کمر باریکش. دیشب در اوج بی‌پناهی‌اش علیرضا شده بود پناه امنش و امروز...! امروز نبود و این نبودن داشت سرمای زمستان را به تن نحیف طلا می‌کشاند.
***

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

عصبی و مضطرب جلوی حاج رضا ایستاد و باصدایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که سعی داشت لرزشش را کنترل کند گفت:
_حاجی من منتظرم.
حاج رضا نگاهش کرد؛ بی‌تفاوت اما یزدان در پس آن نگاه دنیایی از آشوب را دید.
_حاجی تو رو به مکه‌ای که رفتی حرف بزن. دلم داره می‌ترکه.
حاج رضا نگاهش را از چشم‌های سرخ یزدان کند.
_من ازش خبر ندارم.
مشت یزدان روی ستون وسط سالن کوبیده شد.
_داری دروغ میگی. دِ داری دروغ میگی. بگو علی کجاست؟ از دیروز کجا غیبش زده. تو رو به حضرت عباس حرف بزن.
حاج رضا آشفته و پریشان از جایش بلند شد.
_قسم نده بچه.
یزدان ملتمس نگاهش کرد.
_بگو.
_گفتم که برای یه سری از کارهای هتل رفته تهران.
_داری دروغ میگی. چه کاری که من ازش بی‌خبرم؟ میون این آشفته بازار اون به کار فکر نمی‌کنه! وقتی که تمام چشم و امید خانواده‌ی زنش به اونه اون وسط راه تنهاشون نمی‌ذاره. بااین حرف شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

تونسته باشی سرطلا و خانواده شو شیره مالیده باشی اما منو نمی‌تونی سیاه کنی. یا همین الان راست حسینی میگی علی کجاست یا میرم به طلا و خانواده‌اش میگم که...
باصدای فریاد حاج رضا حرفش نصف و نیمه ماند.
_ساکت شو.
شرمنده نگاهش را پایین انداخت.
_پس بگو کجاست؟ حاجی علی باحال بدی از خونه بیرون زد توروخدا بگو که حالش خوبه.
حاج رضا کتش را از روی مبل تک نفره‌ی طلایی رنگ چنگ زد و همانطور که از کنار یزدان می‌گذشت گفت:
_دنبالم بیا.
یزدان خیلی سریع گوشی و سوئیچش را از روی میزعسلی چنگ زد و دنبال پدرش راه افتاد.
_کجا می‌ریم؟
حاج رضا بدون این که جواب بدهد سوار ماشین یزدان شد و یزدان هم بی‌حرف پشت رُل نشست و از ویلا بیرون زد.
_کجا برم؟
_بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان ترسیده به پدرش نگاه کرد و حاج رضا سرش را به صندلی تکیه زد و چشم‌هایش را بست.
_علی...
_حرف نزن فقط برو.
لب‌هایش را روی هم فشار داد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.
_حاجی تو نمی‌ذاری طلا طلاق بگیره مگه نه؟
جواب حاج رضا تنها یک آه عمیق بود. دیروز صبح که علیرضا تماس گرفت و باصدای گرفته‌اش گفت «اگه دیگه عمری نبود میلاد و مامان مینو رو می‌سپارم دست شما. سفارش مهتابو نمی‌کنم چون میدونم یزدان عین تخم چشماش مراقبشه. حلالم کنید که این همه سال بهتون زحمت دادم و شدم وبال گردنتون» فهمید اتفاق بدی افتاده اما حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که طلا خواهر همان تمنای پرپر شده باشد!
_حاجی آدرس بیمارستان رو بگو.
حاج رضا که آدرس بیمارستان را گفت یزدان باتعجب گفت:
_این که همون بیمارستانیه که طاها توش بستریه!
حاج رضا در جواب حرف او سکوت کرد و یزدان به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتش افزود. وارد بیمارستان شدند. حاج رضا که به سمت اطلاعات بیمارستان رفت یزدان باقدم‌هایی عصبی دنبالش رفت.
_سلام دخترم شبت بخیر. بیمار ما بهوش اومد؟
یزدان بی‌طاقت پرسید:
_بیمار ما کیه؟
صدای زن بی‌تاب‌تر و نگران ترش کرد.
_بله اما هنوز منتقل نشدن به بخش. الان هم وقت ملاقات نیست.
یزدان دیگر سعی در پنهان بغضش نداشت.
_بابا بیمار ما کیه؟ علی تصادف کرده؟
حاج رضا نگاهش کرد. چقدر ترسان و بی‌پناه بابا صدایش زد!
_آروم باش پسر.
نفس عمیقی کشید و رو به زن التماس کرد.
_میشه پنج دقیقه ببینمش؟
زن باخودکار توی دستش به مردی باموهای جوگندمی اشاره کرد و گفت:
_بادکترشون حرف بزنید من کاره‌ای نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

حاج رضا قبل از یزدان به سمت دکتر رفت و درخواست ملاقات داد. دکتر بادیدن حال پریشان یزدان قبول کرد. وقتی وارد اتاق شد از دیدن علیرضا روی تخت بیمارستان با آن لباس‌های بدرنگ آبی قلبش مچاله شد. دکتر توضیح داد.
_حالش خوبه. انشاالله فردا منتقل میشه به بخش.
حال پسر کوچولومونم خوبه گفتم که یه وقت نگران نباشین.
دست روی شانه‌ی یزدان گذاشت و گفت:
_زیاد طولش نده جوون.
از اتاق که بیرون رفت یزدان باقدم‌های سستی به تخت علیرضا نزدیک شد. صدای طلا در گوشش پیچید «فکر نمی‌کردم علی اینقدر بی‌مسئولیت باشه که منو یه روز بعد از عقدمون ول کنه و بره دنبال کارهاش. فکر می‌کردم من و خانواده‌ام اینقدر براش مهم هستیم که دو روز کارهاشو به تعویق بندازه. فکر نمی‌کردم اینقدر ازش ناامید و دلسرد بشم».
بالای سرش ایستاد و چشم بست روی صورت رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

پریده اش. چانه‌اش منقبض شده بود و بغض به گلویش فشار می‌آورد. گله‌مند به حاج رضا نگاه کرد.
_چرا جلوشو نگرفتین؟
حاج رضا تسبیح توی دستش را توی جیبش انداخت و همانطور که برای آرامش خودش زیرلب ذکر می‌گفت دست به محاسنش کشید.
_جواب بده حاجی چرا گذاشتی این کارو بکنه؟
حاج رضا مستقیم نگاهش کرد و درحالی که اصلا حال خوشی نداشت گفت:
_زنگ نزد بامن مشورت کنه که منعش کنم، زنگ زد تا وصیت کنه.
یزدان خیلی سریع میان حرفش پرید.
_شمام بدون این که جلوشو بگیرین نشستین پای وصیت هاش و گذاشتین خودشو مثل گوشت قربونی به این و اون خیرات کنه؟!
_این و اون؟! خواهرزاده‌ی زنش بود.
_به ما چه؟ به من چه؟ به علی چه؟ خواهرزاده‌ی طلا به علیرضا چه ربطی داره؟
_ربطش طلاست. زنشه.
یزدان عصبی مشتش را به پیشانی‌اش کوبید.
_چرا تا میام باخودم میگم همه چی خوبه علی خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحاله یهو ورق برمیگرده و همه چی بهم می‌ریزه؟
حاج رضا نفسش را خسته به بیرون فوت کرد. خودش هم مانده بود در کار روزگار. چه روزها که به سر این مرد نمی‌آورد. انگار قصد کرده بود هیچ وقت روی خوش نشان ندهد به این مرد.
علیرضا که آرام لای پلک‌هایش را باز کرد اشک حلقه زد درچشم یزدان. بالب‌های خشک و ترک خورده‌اش لبخندی نیم بند زد که یزدان بااحتیاط دست سِرُم خورده‌اش را گرفت. نتوانست خود را کنترل کند و پیشانی روی شانه‌ی او گذاشت و مردانه هق زد.
_عوضی زدی خودتو ناقص کردی که چی بشه؟ چرا تو به فکر همه هستی اِلا خودت؟ جون اون بچه به تو چه ربطی داره؟
صدایش گرفته بود و انگار تمام گلویش را زخم برداشته بود.
_من یه جون به اونا بدهکار بودم.
حاج رضا به آن‌ها پشت کرد تا علیرضا نبیند اشک حلقه زده در چشم‌هایش را.
بادست دیگرش موهای پس سر یزدان را نوازش کرد.
_خوبم دیونه. خودتو جمع وجور کن الان پرستار میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیت نداره چشماتو خیس ببینه.
یزدان پیشانی از شانه‌ی او کند و باچشم‌های خیس نگاهش کرد.
_من جواب مهتابو چی بدم؟
_مگه چی شده؟ می‌بینی که هنوز زنده‌ام.
یزدان خیره نگاهش کرد اما حرفی نزد. علیرضا خسته چشم‌هایش را بست و زیرلب گفت:
_حاجی میشه شما به خانواده‌ی طلا واقعیتو بگی؟
حاج رضا دستی به صورتش کشید و باکمی مکث گفت:
_بهتره عجله نکنیم. تعطیلات عید باخانومت چند روزی برو سفر. همون‌جا بهش بگو. یا مرام خرج میکنه و میمونه پای تویی که بی‌گناهی تو این ماجرا یا بی‌معرفتی میکنه و میره.
یزدان دید؛ دید که چطور پلک‌های علیرضا پرید بعد از شنیدن جمله‌ی دوم حاج رضا. دید که فکش منقبض شد و سیبک گلویش بزرگ شد از بغض. دید و طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت. به حیاط بیمارستان رفت و بعد از مدت‌ها دلش هوای سیگار کرد. فکرش بهم ریخته بود و بافشار عصبی که در این دوروز دامن‌گیرش شده بود دست و پا میزد. کلافه و

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم وسط حیاط بیمارستان ایستاد و نفس حبس شده در سینه‌اش را به بیرون هول داد. خدا چه کارها که نمی‌توانست بکند! انگار نه انگار که همین چند روز پیش از خوشحالی علیرضا در پوست خود نمی‌گنجید و پا به پای مهتاب می‌خندید و بشکن زنان برای برادرش می‌خواند «دوماد چقدر قشنگه ایشاالله مبارکش باد»! از یادآوری برق چشمان علی و لبخند بی‌غل و غشش چانه‌اش لرزید و به آسمان ابری چشم دوخت.
_داری بد میکنی با پاره‌ی تن من. داری بد میکنی.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

باصدای حاج رضا که صدایش زد چشم از آسمان ابری این روزها گرفت و همین که خواست به سمت پدرش برگردد طلا را دید که روی یک نیمکت نشسته بود. بادیدن پسری که کنارش نشسته بود ابروهایش سخت بهم گره خورد و دست‌هایش مشت شد. قد و قواره‌اش به طاهر نمی‌خورد. صورتش سمت طلا بود و پس سرش به سمت یزدان. بی‌توجه به حاج

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا که بار دیگر صدایش زد به سمت نیمکت قدم برداشت. طلا که متوجه‌اش شد خیلی زود از روی نیمکت بلند شد و سلام داد که درجوابش بااخم سر تکان داد. به مهدی نگاه کرد. از دیدنش تعجب چندانی نکرد اما مهدی باابروهایی بالا رفته و چشمانی متعجب از روی نیمکت بلند شد.
_به به. آقا تو مهمونی‌ها دنبالتون می‌گشتیم تو بیمارستان پیداتون کردیم! خدا بد نده.
طلا: شما همو می‌شناسین؟
_مگه تو یزدان رو می‌شناسی؟
یزدان محکم و کوبنده گفت:
_برادرشوهرشم. جنابعالی چه نسبتی با زن داداش من داری که رو یه نیمکت باهاش می‌شینی؟
تعجب مهدی بیشتر شد و این‌بار اخمی هم در صورتش نشست.
_من پسرعموشم.
یک ابروی یزدان بالا رفت. همان پسرعمویی که مادرش مهتاب را پسندیده بود! همانی که مهتاب گفته بود دندان تیز کرده برای طلا!
نیشخندی زد و برای درآوردن حرص مهدی گفت:
_نبودین مراسم عقد برای همینم معرفی نشدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم.
بهم ساییدن دندان‌های مهدی را خیلی واضح دید اما مهدی هم پوزخند زد و سعی کرد شکستش را نشان ندهد.
_وقت زیاده. انشاالله تا عروسی حسابی باهم آشنا میشیم.
_هه میگم اسمتو از قلم نندازن و حتما اول لیست مهمونا اسمتو بیارن.
مهدی باپوزخند پررنگ تری گفت:
_ما که مهمون نیستیم صاحب مجلسیم.
یزدان دندان روی هم فشرد و دست مشت شده‌اش را باز کرد و خاک فرضی روی شانه‌ی مهدی را تکاند.
_صاحب مجلس داداش منه؛ این یک. دوما بهتره به جای فکر عروسی به فکر بچه‌ی داداشت باشی. برو داخل که شاید حضورت یه سودی برسونه اینجا نشستنت سودی نداره کوچولو.
مهدی باهمان لبخند حرص درآر دست یزدان را از روی شانه‌اش پایین آورد.
_چشم آقابزرگ.
همانطور که نگاه از چشمان سرخ یزدان نگرفته بود از کنارش گذشت اما خیلی زود دوباره برگشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرگوش او گفت:
_من هنوز منتظر یه بازی عادلانه‌ام. اگه قصد شکستن توبه تو داشتی خوشحال میشم بایه شکست دوباره مجبورت کنم به خوردن آب توبه.
یزدان احتیاج ندید که برای یک الف بچه کری بخواند.
تنها پوزخندی صدا دار زد و گفت:
_اگه قصدشو داشتم خبرت میکنم کوچولو.
مهدی راه بیمارستان را در پیش گرفت و باسرخوشی گفت:
_منتظرم آقابزرگه.
نگاه یزدان روی صورت رنگ پریده‌ی طلا چرخید و پرسید:
_حالت خوبه؟
طلا نفس عمیقی کشید و دوباره روی نیمکت سرد نشست که یزدان هشدار داد.
_سرده پاشو از روش.
طلا بی‌توجه به حرفش پرسید:
_اینجا چیکار میکنی؟
پوزخند زدن یزدان دست خودش نبود اما مسخره بود که نمی‌دانست شوهرش در یکی از همین اتاق‌ها بستری است. کلافه به موهایش چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی‌اش برای علیرضا باعث شده بود کج خلق شود.
_اومدم بهت سر بزنم. به چیزی احتیاج داری؟
_هه علی فرستادت؟ مسئولیت هاشو انداخته رو دوش تو؟
تلخی زبان طلا را با زبان تیزش جبران کرد.
_چرا فکر میکنی علی درقبال بچه‌ی خواهرتو مسئوله؟
طلا که انتظار نداشت اینقدر رک جوابش را بدهد شوکه نگاهش کرد و یزدان بدون این که پشیمان باشد انگشتش را بابداخلاقی در هوا تکان داد و گفت:
_علی بی‌مسئولیت نیست. اگه کنارت نیست از بدی روزگاره. از نامردی این دنیاست. از اقبال سیاهشه.
_یزدان!
باهشدار حاج رضا درحالی که اشک در کاسه‌ی چشمش می‌جوشید و صورتش از حرص سرخ شده بود و گلویش ورم کرده بود از بغض مشت گره خورده‌اش را روی دهانش کوبید و باهمان صدای بمش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار دهن من بسته بمونه طلا. نمک نشو رو زخمم که خرابم. وقتی هم خراب باشم نه تنها آدمای اطرافمو بلکه می‌تونم کل این دنیا رو خراب کنم رو سرم پس مراقب حرفات و قضاوتات باش.
طلا ناراحت و دلگیر از روی نیمکت بلندشد.
_من که حرفی نزدم!
_سلام طلاجان. به دل نگیر این پسرما اعصابش از جای دیگه خرده داری دق و دلی شو سرتو خالی میکنه.
طلا بااخمی که ناخواسته روی صورتش نشسته بود جواب سلام حاج رضا را داد و بعد گفت:
_خیلی ببخشید اما دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نمیشه برا خالی کردن دق و دلیش؟ من خودمم داغونم...
یزدان با پوزخند صداداری میان کلامش پرید.
_تو چرا داغونی؟ بچه خواهرتم که حالش خوبه.
تاجایی که من شنیدم عملش خوب پیش رفته.
طلا بابغض نالید:
_یزدان چرا بامن اینطوری حرف میزنی؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان بی‌اعصاب و داغان دستی به معنی «برو بابا» درهوا برایش پرت کرد و راه خروجی بیمارستان را در پیش گرفت. رفتارش دست خودش نبود اما فکر این که علیرضا هنوز هم داشت تاوان کار مسعود را می‌داد ازهم می‌پاشیدش. از فکر این که برادرش در بستر بیمارستان بود و طلا بی‌مسئولیت و بی‌معرفت خطابش می‌کرد دلگیر می‌شد. از این که قضاوت‌هایشان اینقدر تلخ بود اعصابش بهم می‌ریخت و بدتر از همه فکر این که طلا واقعیت را بفهمد و بی‌رحمانه پشت برادرش را به خاطر گناه نکرده خالی کند آتشش می‌زد.
طلا بانگاه اشک آلودش رفتن یزدان را تماشا کرد و باصدای حاج رضا که گفت «طلاجان من معذرت میخوام به جاش» خجالت زده دستی به صورتش کشید و گفت:
_نه این چه حرفیه! من یزدان رو میشناسم، وقتی علی نباشه از پوسته‌ی خودِ واقعیش فاصله می‌گیره. حتما اونم نگران و دلتنگ علیرضاست.
حاج رضا نفسی گرفت و روی نیمکت نشست که طلا لبخندی به لب نشاند و کنارش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی که اومدین. طاها هنوز اجازه‌ی ملاقات نداره اما خداروشکر دکترش میگه همه‌چی خوبه.
حاج رضا مصنوعی لبخند زد و زیرلب گفت:
_خداروشکر.
نگاهش را در صورت طلا چرخاند و گفت:
_باباجان من بهت حق میدم از علی ناراحت باشی اما اینو بدون علی همیشه بهترین تصمیم رو میگیره، حتما اگه الان کنارت نیست به صلاحته.
بغض باز توی گلوی طلا جاخوش کرد و گله کرد.
_چه صلاحی حاج عمو؟ به خدا ازش توقعی ندارم اما قول داده بود تو خوشی و ناخوشی کنارم باشه.
گفتنش درست نیست اما وقتی کنارمه دلم قرص بودنشه. وقتی صداش تو گوشمه و میگه طلاجان همه چی درست میشه به خدا قسم که باخودم میگم خداروشکر که دارمش تو این لحظه‌های سخت. گفت میشه تکیه گاهم اما از همین روزهای اول پشتمو خالی کرده.
_من میفهمم چی میگی اما اگه علی نیست کنارت به خاطر...به خاطر...
طلا کنجکاو نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند که حاج رضا زیرلب ذکری گفت و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خاطر یه سری کارهای هتله. اگه نمی‌رفت به این سفر هتل یه ضرر بزرگ می‌کرد و یه عالمه کارگر و کارمند از نون خوردن می‌افتاد. تو همینو می‌خواستی باباجان؟
طلا شرمنده سریع گفت:
_معلومه که نه.
_پس صبوری کن. صبوری کن تا بیاد و خودش از دلت در بیاره.
طلا غمگین و باران زده به حلقه‌اش چشم دوخت و با لب‌های لرزانش گفت:
_هم دلگیرم هم دلتنگ اما نمیدونم چرا دل نگرانی بیشتر از اون دوتا احساس میشه. دل نگرانشم. حس میکنم غیبتش فقط کاری نیست.
ترسیده و هراسان رو کرد به حاج رضا.
_حاج عمو برمی گرده دیگه؟
حاج رضا همراه باتبسمی آرام گفت.
_معلومه که برمی‌گرده دخترم.
طلا بادلتنگی حلقه‌اش را لمس کرد. اشک روی گونه‌اش را گرفت و تن سردش را بغل گرفت. چقدر زیاد جای خالی دستان مردش به چشم می‌آمد. چقدر زیاد دلش بی‌تاب دوباره خوابیدن در بغل مردش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. چقدر زیاد دلش هوای یک دل سیر گریه کردن در بغل مردش را داشت.
روی سیاهی شب چشم بست و در دل شب را لعنت کرد. قطعا شب ساخته شده بود برای دلتنگ‌تر کردن آدم ها.
***
بلافاصله بعد از مرخص شدنش راه خانه‌ی عزیزش را در پیش گرفت. دلتنگ بود و باوجود ممنوعه بودن این دلتنگی می‌رفت برای آرام کردن دلش. نه به غرغرهای یزدان اهمیت داد که تمامش ناشی از نگرانی بود نه به توصیه‌های دکتر برای استراحت. دلش فقط دیدن طلا را می‌خواست، می‌دانست که دلخور است و همین بی‌تابش می‌کرد. سر راهش یک دسته نرگس خرید. در که به رویش باز شد باتمام عذابی که از یک راز بزرگ در جانش رعشه می‌کشید لبخند زد.
_سلام خانوم خانوما.
طلا نگاهش می‌کرد؛ بی‌حرف، دلگیر، دلتنگ.
حرف‌های مادرش در سرش می‌پیچید. گفته بود «علی اومد یه موقع به روش نیاری شرمنده بشه. حتما کارش واجب بوده که رفته. یه موقع تندی نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

غرور مردت بشکنه. یه موقع بی‌احترامی نکنی روتون به روی هم باز بشه». توی این چند روز گوشش پر شده بود از نصیحت‌های طوبی و تینا اما او دختری نبود که زندگی‌اش را بر مبنای حرف اطرافیانش بسازد. تلخندی کنج لبش نشاند و از جلوی در کنار رفت.
_سلام. خوش اومدی.
صدایش بغض داشت و همین باعث شد لبخند هرچند مصنوعی علیرضا محو شد. قدم که به داخل گذاشت بخیه‌هایش تیر کشید اما لب روی هم فشرد و به روی خود نیاورد. طلا در را بست و از کنارش عبور کرد.
_بیا داخل چرا وسط حیاط ایستادی؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

ینقدر سرسنگین رفتار کرد که علیرضا یک لحظه به خنده افتاد. نزدیک در پایش روی یخ‌های بسته شده روی موزائیک‌ها سُر خورد و همین که نزدیک بود بیفتد علیرضا دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مراقب باش.
اینقدر نزدیکش شده بود که عطرتن علیرضا مدهوشش کرد. باز بایادآوری این هشت روز بغض به گلویش چنگ زد. دلش می‌خواست سر در سینه‌اش فرو کند و به اندازه‌ی یک عمر خود را از آغوشش سیر کند اما نه...! این مرد بد کرده بود و حالا حالاها دل طلا با او صاف نمی‌شد. آرام دستش را از دست او جدا کرد و گفت:
_مراقبم. ممنون.
جلوتر از علیرضا وارد خانه شد و علیرضا پشت سرش وارد شد. تینا بادیدنش لبخند زد.
_سلام داداش. خوش اومدی.
نگاهش باشرمندگی به سمت عکس پدر طلا کشیده شد و داداش گفتن‌های تینا هم بیشتر شرمنده‌اش کرد. بااین حال برای حفظ ظاهر لبخند زد.
_سلام آبجی تینا. حالت خوبه؟ چشمت روشن کوچولوت بهتره.
تینا بابرق چشم‌هایش تشکر کرد و گفت:
_میرم برات چایی بریزم. چایی بادارچین که دوست داری؟ تو این هوا میچسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از حرفش سرکی از پنجره به بیرون کشید و گفت:
_صبح چه برفی اومد. فکرکنم شبم دوباره برف بیاد.
همین که به سمت در رفت طلا مانعش شد.
_تو بشین خودم می‌ریزم. تازه از بیمارستان اومدی خسته‌ای.
بدون این که به تینا مجال حرف زدن بدهد از خانه بیرون رفت و علیرضا نفسش را به بیرون فوت کرد. طاقت دلخوری‌هایش را نداشت. کِی این دختر اینقدر عزیز شد؟ خواهر تمنا شده بود فاتح قلبش! یک لحظه کمرش تیر کشید از این واقعیتی که در پی‌اش خون ریخته شده بود و گلی پرپر. اگر می‌فهمید...
کلافه و خسته دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. حالا وقت این نبود که به این اگر و مگرها فکر کند. فعلا رفع کردن دلخوری‌های طلا مهم ترین اصل بود. بعدها هم می‌توانست به این اگرهای وحشتناک فکر کند.
تینا باخنده گفت:
_راستی خسته‌ی کار نباشی داداش. فکرکنم خریدن ناز این طلاخانم ما سخت‌تر از کارهای هتل باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرنگ خندید و خجالت زده گفت:
_ببخشید اگه تو شرایط سخت تنهاتون گذاشتم.
_این چه حرفیه؟ همون بهتر که رفتی به کارات برسی وگرنه موندنت کنار ما که فایده‌ای نداشت.
لبخند زد. تلخ!
_بازم شرمنده.
_دشمنت شرمنده. من که ناراحت نیستم برو از دل خانومت دربیار. هرچند که معتقدم طلا داره الکی شلوغش میکنه.
_نه حق داره. نباید تنهاتون میذاشتم. بااجازه من برم پیشش.
_برو داداش راحت باش.
از خانه بیرون رفت و به آشپزخانه که گوشه‌ای از حیاط قرار داشت رفت. طلا مشغول دم کردن چای بود و صدای فین فینش خبر از گریه می‌آورد.
نرگس‌ها را کنار سمار، دقیقا کنار دستش گذاشت و کوتاه گفت:
_معذرت میخوام.
طلا نگاهش کرد. چشم‌هایش سرخ و متورم بود. چرا حس می‌کرد صورتش لاغر شده و زیرچشم‌هایش گود افتاده! حالش خوب بود؟ دلش می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسد اما غرورش اجازه نمیداد. دلخور بود و حس می‌کرد برای این مرد بی‌اهمیت است که اگر نبود هشت روز از حالش بی‌خبر نمی‌ماند!
_طلا خانم نمیخوای چیزی بگی؟ من که گفتم معذرت میخوام.
کنترلش را از دست داد و بغضش ترکید.
_همین! معذرت میخوای! هشت روز گذاشتی و رفتی و نگفتی یکی هم اینجا دلش از نگرانی می‌ترکه! معلومه که نگفتی. طلا کیه؟! نامزدِ دو روزت که هیچ ارزشی برات نداره که اگه داشت یه خبر می‌دادی کجایی؟ داری چیکار میکنی؟ خوبی؟ حال من به درک یه خبر از خودت می‌دادی که میون دل نگرانی هام برای طاها دیگه دلم شور حضرت آقا رو نزنه.
_حق داری. هرچی بگی حق داری اما فکر کنم اونی که گوشی شو خاموش کرده بود خودت بودی.
لیوان کثیف روی کابینت را برداشت و پشت به او، رو به سینک ایستاد و مشغول شستنش شد.
_آره خاموش کردم چون وقتی هم که من زنگ زدم تو خاموش بودی.
_یعنی تلافی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زد.
_دلخور بودم.
باقدم‌های آرامَش به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد.
_شرمندم.
لیوانی که نزدیک به ده بار اسکاچ کشیده بود را گوشه‌ی سینک پرت کرد و هق هق کنان گفت:
_زمانی که ازت هیچ توقعی نداشتم کنارم بودی. زمانی که یه غریبه بودی عین یه دوست کنارم بودی و نذاشتی بترسم اما دقیقا همون موقعی که بهت تکیه کردم رفتی. تنهام گذاشتی. حس کردم کنارمی اما نبودی.
برگشت رو به او و باچشم‌های خیسش نگاهش کرد.
_من ترسیدم وقتی که از خواب بیدار شدم و کنارم نبودی. ترسیدم وقتی که زنگ زدم و خاموش بودی. ترسیدم تمام این هشت شبی که بی‌خبر سر روی بالشت گذاشتم. من دقیقا بهترین شب‌های باهم بودنمون رو باختم. وقتی که دوست بودیم بیشتر کنارم بودی کاش اصلا...
دست علیرضا خیلی سریع روی لب‌های لرزانش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست.
_حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی.
این آرامش، این لحن صلح جویانه اش، این احترامی که حفظ می‌کرد باعث شد دخترک خجالت بکشد و نگاه افسار گسیخته‌اش را از چشمان شرمنده‌ی مرد بکند.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

دست‌های مردانه‌ی علیرضا دست‌های ظریف و خیسش را گرفت و بامحبت فشرد.
_من بهت حق میدم. نباید تنهات می‌ذاشتم. باید کنارت می‌موندم اما...اما موندنم اینجا هیچ کمکی بهتون نمی‌کرد.
_من نمی‌خواستم کاری بکنی میخواستم کنارم باشی. مگه قول نداده بودیم تو خوشی و ناخوشی کنار هم باشیم؟
علیرضا غمگین نگاهش کرد.
_دادیم.
_پس چرا زمانی که ناخوش بودم نبودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_معذرت میخوام.
طلا از این که علیرضا برای بار چندم عذرخواهی کرد خجالت کشید. آرام دست‌هایش را از دست‌های گرم علیرضا بیرون کشید و یک لیوان برداشت و به سمت سماور رفت. نگاهی به نرگس‌ها انداخت و آرام گفت:
_معذرت نخواه. به قول تینا شاید من دارم الکی شلوغش میکنم. شاید واقعا خواسته‌ی زیادیه که نامزدم تو حال بدی هام کنارم باشه. شاید خودخواهم که توقع دارم دردهامو باهات شریک بشم.
باز بغضش ترکید و قوری میان دستش لرزید.
_شاید واقعا حق دلتنگ شدن ندارم. شاید باید به دلم بفهمونم که دیگه دلتنگ نشه. شاید انگار این رابطه فقط واسه من عاشقانه ست.
قوری را روی سنگ جلوی دستش گذاشت و دست روی دهانش فشرد. علیرضا نزدیکش شد و از پشت بغلش کرد. این که آرام ایستاد و تقلایی برای فرار از آغوشش نکرد به علیرضا جرأت داد و صورتش را در گردن او فرو برد و همان‌جا زیر گوشش لب زد:
_هرچی بگی حق داری حتی اگه نبخشی بهت حق

رمان بازار
romanbazar.ir

میدم اما اینو خیلی خوب میدونم که طلای من اینقدر بی‌رحم نیست.
باهمین یک جمله دل عاشق طلا را دیوانه کرد.
باهمین «من» مالکیت تمام دلخوری‌های طلا پر کشید و هرچه ماند دلتنگی بود.
نرم و آرام زیر گوشش را بوسید و دلتنگ بوییدش.
_به خدا مجبور شدم تو اون حال ولت کنم وگرنه من مردی نیستم که بزنم زیر قولم. میدونم قول دادم بشم تکیه گاه و همین روزهای اول پشتتو خالی کردم اما مجبور شدم خانومم. مجبور شدم.
لحنش اینقدر غمگین و تلخ بود که طلا بانگرانی به سمتش برگردد و بی‌تاب حل شود در نگاه خسته‌اش و لب بزند:
_خوبی؟
بغضش را پس زد و مثل تمام این سال‌ها دردهایش را در خودش پنهان کرد و لبخند به لب نشاند.
_شما ببخشی خوب میشم.
طلا دلتنگ دست گذاشت دو طرف صورت او و ته ریشش را که بلندتر از همیشه شده بود نوازش کرد.
_چرا حس میکنم خوب نیستی؟
خوب نبود. خوب نبود، یک روز بالاخره جان می‌داد از

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه تاوان.
دلتنگ کف دست طلا را که روی صورتش بود بوسید.
_خوبم عزیزم.
_چرا زیر چشمات گود افتاده؟
لبخند زد تا بیشتر از این نگران نشود.
_حتما از بی‌خوابیه.
طلا خیره نگاهش کرد. دستش روی کمر باریک طلا بود و آرام نوازشش می‌کرد و همان نوازش‌ها این بچه گربه‌ی چموشِ دلخور را رام کرد و باعث شد جای خشم چشم‌هایش را خماری و مستی عشق بگیرد.
_نمیدونی این هشت روز به من چی گذشت.
علیرضا پیشانی روی پیشانی او گذاشت و نگاه از چشم‌هایش نگرفت.
_به من خیلی سخت‌تر گذشت؛ مخصوصا این که می‌دونستم قهر کردی و ازم دلخوری.
_یهویی رفتنت ترسوندم. فکر کردم اتفاقی برات افتاده اما وقتی حاج عمو گفت رفتی سفر کاری مردم. مردم علی! فکر این که کارتو به من ترجیح دادی تو این هشت روز دیونم کرد.
_هیس خدانکنه. تو رو به کارم ترجیح ندادم اما صلاح

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که برم. موندم اینجا فایده‌ای نداشت اما رفتنم...یه حکمتی تو رفتنم بود که...
_که چی؟
نفس عمیقی کشید و آرام نوک بینی سرخ او را بوسید.
_بخشیدی؟
طلا گُر گرفته از آن بوسه‌ی آرام، زمزمه کرد.
_اگه بفهمم چه حکمتی تو تنها گذاشتن من بوده شاید اصلا نیازی به عذرخواهی نباشه.
چشم‌هایش را خسته بست و آرام لب زد.
_حکمتش ادای دِین بود.
_چه دینی؟ دِینت به حاج عمو؟
چشم باز کرد و بانگاهی بی‌حرف جوابش را داد که طلا دلتنگ‌تر از قبل صورتش را نوازش کرد و بابغض گفت:
_باشه نگو. اصلا مهم نیست کجا بودی و چرا رفتنی همین که برگشتی برام کافیه.
لب روی هم فشرد و سخت سرش را در سینه‌ی پهن مردش فرو برد و عمیق نفس کشید عطری را که بوییدن دوباره‌اش در این هشت روز شده بود آرزو.
علیرضا محکم دست‌هایش را دورشانه‌های لرزان او

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه کرد و چانه روی سر او گذاشت و همین که چشم بست قطره اشکی که لجوجانه در چشمش بازی می‌کرد روی گونه‌اش سُر خورد. در همین هشت روز فهمید که دوری از طلا غیرممکن است؛ وای به روزی که واقعیت را بفهمد و برود و او بماند و یک دنیای دلتنگ! هرچند که همین رفتارهای شیرین طلا هم به او میفهماند که عشق این رابطه دو طرفه است اما خونی که این وسط ریخته شده بود هنوز تازه بود. اینقدر تازه که بویش در تمام سر علیرضا بپیچد و همسرش را از او بگیرد.
آرام دست کشید روی سر طلا و در گوشش پچ پچ کرد:
_بخشیدی؟
طلا سرش را محکم‌تر به سینه‌ی علیرضا فشرد و باچشمان بسته گوش سپرد به نوای قلبش.
_شرط داره؟
خندید و بوسه‌ای روی سرش زد.
_چه شرطی؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را بابغض زد، باگله و بادنیایی از عشق.
عشقی که دل علیرضا را قرص کرد به این رابطه‌ی غیرممکن.
_دیگه وقتی خوابم تنهام نذار. من می‌ترسم وقتی بیدار میشم و کنارم نیستی. اون شب اولین شبی بود که کنار هم خوابیدیم، وقتی بیدار شدم و نبودی مردم از ترس.
بوسه‌هایش را از روی شقیقه‌ی مرهم جانش تا روی پیشانی‌اش ادامه داد و میان هر بوسه کلمه‌ای را به زبان آورد.
_خدانکنه خانوم قلبم. من تا هروقتی که تو بخوای کنارتم. تا هروقتی که بخوای، اینو یادت نره.
طلا اخم شیرینی کرد و درست مثل دختربچه‌ای تخس نگاهش کرد.
_خب من وقتی سرسفره عقد بهت گفتم بله یعنی خواستم که تا آخر عمر شریک زندگیم باشی. یعنی چی که تا هروقت بخوای؟ معلومه که تا آخر عمرم میخوام.
علیرضا عمیق نگاهش کرد و بعد باخود فکر کرد که «امیدوارم همین‌طور باشه و تا آخر عمر منو بخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که پسر قاتل خواهرتم»!
کم کم نگاه طلا خجالت زده شد و آرام گفت:
_ببخشید تند رفتم.
تک خنده‌ای زد و حصار دست‌هایش را دور دخترک تنگ‌تر کرد.
_تند نرفتی. حق داشتی اما منم ناراحتم، عصبانی‌ام و به وقتش به حسابت می‌رسم که گوشی تو خاموش کردی و به هیچ کدوم از تماسام جواب ندادی.
خجالت زده نگاهش را پایین انداخت.
_خب من خودتو میخواستم، حضورتو، این آغوش امن تو نه تماس‌هایی که بدتر دلتنگم می‌کردن.
علیرضا گونه‌اش را بوسید و باز محکم به آغوش کشیدش. لب‌هایش را به گوشش چسباند و باحرارت زمزمه کرد:
_من فدای این صداقتت.
_خدانکنه.
طلا باز یک نفس عمیق گرفت و نگه داشت عطر دوست داشتنی تن مردش را در سینه! عقب کشید و از آغوشش بیرون رفت.
_تو چاییت دارچین بریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین که تا مدتی باید در خورد و خوراکش مخصوصا مایعات مراعات می‌کرد اما بااین حال دلش نیامد دستش را رد کند.
_بریز عزیزم.
همانطور که قوطی دارچین را از کابینت بیرون می‌کشید گفت:
_چرا حال طاها رو نمی‌پرسی؟
لبخندی کنج لبش نشست و گفت:
_چون از حالش باخبرم.
طلا سوالی نگاهش کرد که گفت:
_یزدان برعکس تو گوشی شو خاموش نکرده بود.
خجالت زده لب گزید و سرش را پایین انداخت.
علیرضا کنار دستش ایستاد و خیره به نیم رخش گفت:
_من اگه یه روز برم تلافی میکنی و دنیای عاشقمون رو ترک میکنی یا میمونی و منو به دنیات دعوت میکنی؟
طلا باحلقه‌ی اشک توی چشمش نگاهش کرد.
_ببخشید قصدم تلافی نبود فقط...فقط اینقدر دلخور بودم که نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم.
علیرضا بالبخند اشک روی گونه‌ی او را باشستش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و به لبش نزدیک کرد. بوسیدش و بلافاصله قطره اشک بعدی را که روی گونه‌ی برجسته‌ی طلا سُر خورد را همان‌جا روی صورتش بوسید و از همان نزدیک لب زد:
_جواب سوال من این نبود.
طلا خیره ماند به چشمان او. گونه‌هایش گُر گرفته بودند و اشک‌هایش خودخواهانه باز هم منتظر بوسه‌های گرم از جانب این مرد بامحبت بودند. اینقدر دلتنگ بود که دلش می‌خواست زمان بایستد و باز هم حل شود در میان آغوش گرم مردش.
_من بعد از نبودنت دنیایی ندارم که دعوتت کنم توش. دنیای من بی‌تو میمیره علیرضا.
چقدر شیرین بود این جواب. چقدر دلش قرص شد باهمین حرف. چقدر کمرنگ‌تر شدند دردِ غصه‌های فردایش.
از همان فاصله‌ی نزدیک؛ همان‌طور که نفس‌های گرمش پوست نازک طلا را نوازش می‌کرد زمزمه کرد:
_هیچ وقت تنهام نذار. یادت نره تو ضربان این قلب عاشقی.
دست طلا از قوطی دارچین جدا شد و بعد از کمی تردید روی صورت مردانه‌ی علیرضا نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازشش کرد. وقتی که علیرضا چشم بست و باجان و دل نوازش‌هایش را پذیرفت ضربان قلب طلا دوچندان شد. چقدر این مرد را دوست داشت؛ حتی بیشتر از پدرش.
_من که تکلیفم معلومه هیچ وقت اونقدر سنگدل نمیشم که ضربان قلبتو بگیرم علی جانم اما تو چی؟ یادت که نرفته گفتم هم نفسمی. نباشی هوایی برای نفس کشیدنم نیست. نباشی نفسم میبره جونِ دلم. نمیدونی تو این هشت روز چی به من گذشت از بی‌نفسی.
کام تلخش شیرین شده بود و مدام در گوشش می‌پیچید «من اینقدر سنگدل نمیشم که ضربات قلبتو بگیرم علی جانم». راست می‌گفت؛ سنگدل نبود و گناه پدر را پای پسر نمی‌نوشت. طلا مثل مردم این شهر نبود. طلایش طلای ناب بود. مهربان بود. قصی القلب نبود. قضاوت نمی‌کرد. می‌ماند به پای این مرد زخم خورده. می‌ماند و دنیای بیمارش را درمان می‌کرد. می‌ماند به پای هم نفسش. می‌ماند تا نفسش بماند. می‌ماند تا قلب علی جانش بزند. می‌ماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

بغضش را فرو داد و چشم‌هایش را باز کرد و نگاه دوخت به چشم‌های‌تر طلا. وقتی گریه می‌کرد معصوم می‌شد؛ به اندازه‌ی همان دختر پنج ساله. همانی که خواهرش شده بود آخرین رویای این مرد. نگاهش لغزید روی لب‌های لرزان طلا. بی‌رنگ بودند اما میل بوسیدن این دخترک عاشق همیشه در دلش زنده بود. رنگ لب‌هایش نه بلکه طلابودنش هوس بوسیدن را در دل عاشق این مرد می‌انداخت. سرش را که جلوتر برد چشمان طلا از شرم بسته شد و وقتی لب‌های مردش روی لب‌های لرزانش نشست آرام گرفت. لرزش چانه‌اش و بغض گلویش گم شد. سرمای آشپزخانه از بین رفت و گرم شد. علیرضا آرام بوسیدش و فاصله گرفت اما آن گرما چنان مزه کرد به دهان دخترک که بی‌پروا خودش سر جلو برد و باز فاصله‌ها را پر کرد. لب‌های علیرضا به لبخندی کش آمد و باکمال میل دست پیچاند دور کمر باریک عروسش و دست طلا روی بازویش نشست و کم کم نفهمید چه شد که دست‌هایش گره خوردند

رمان بازار
romanbazar.ir

دور گردن مردش. چنان مسخ آن بوسه شدند که نه جیغ‌های سمار آن‌ها را به خود آورد و نه بوی سوختگی برنج. تمام حواس شان پی هم بود. پی گرمایی که تن شان را محصور کرده بود. پی آن لذت حلالی که همچون عسل شیرین بود.
صدای چک چک شیر آب بود، صدای سوت سر سام آور سماور، بوی زمخت سوختگی اما آن‌ها هیچ نمی‌فهمیدند جز صدای نفس‌های بی‌تاب هم و صدای بوسه‌های عمیق شان.
علیرضا قشنگ می‌بوسید؛ آرام اما عمیق و طلای نابلد هم قشنگ جوابش را می‌داد؛ آرام اما طولانی. مشخص بود داغ این بوسه‌ای که باصدای جیغ وحشت زده‌ی تینا به تعویق افتاده بود به دل جفت شان مانده است که هیچ کدام قصد عقب کشیدن نداشتند. طلا دلتنگ بود و همین دلتنگی حکم می‌کرد که مردش را سفت و سخت بچسبد و اما علیرضا عاشق بود، مرد بود و ترس از دست دادن عشقش را داشت. دلش نمی‌آمد حتی لحظه‌ای از این ساعت‌های باهم بودن شان را تلف کند. دلش می‌خواست هر لحظه خاطره بسازد تا اگر طلا به قولش عمل نکرد و روزی در این دنیای بیمار رهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد همین خاطره‌ها دوای روزهای پر از دردش شوند. بالاخره هردو آرام گرفتند اما فاصله نگرفتند. حرکت دست علیرضا روی کمر طلا خلسه آور بود و لذت بخش‌تر از آن حرکت انگشتان ظریف طلا در موهای پس سر علیرضا بود. چقدر خوب هردو عاشقی کردن را بلد بودند. نفس‌های داغ علیرضا روی صورتش می‌نشست و صدای نفس‌های تند و پشت سر هم طلا در سکوت آشپزخانه جیغ می‌کشیدند.
علیرضا برای اولین بار در تمام عمرش آرام بود؛ ذهنش خالی از هر دردی و پر از عشق طلا بود. بعد از مدت‌ها رنگ آرامش را می‌دید و این زن قطعا مرهم جانش بود.
چشم‌هایش را باز کرد. طلا لبخند روی لبش را گزیده بود تا بیشتر از این لب‌هایش کش نیایند. بغلش کرد و همانطور که زیر گوشش را می‌بوسید زمزمه کرد:
_به چی میخندی مرهم جونم؟
چقدر شیرین بود این اسم. مگر چند زن در این دنیا مرهم جان شوهرش بود؟
آسوده و سبک بال سر روی شانه‌ی علیرضا گذاشت و بدون خجالت احساس واقعی‌اش را به زبان آورد.
_چقدر اولین دعوامون شیرین تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی علیرضا در آشپزخانه طنین انداخت و طلا بالذت سرش را جایی میان گردن و شانه‌ی او گذاشت و با دکمه‌ی اول پیراهنش بازی کرد. علیرضا باشیطنت سر روی شانه‌اش خم کرد تا بتواند نگاه پر از صداقت او را ببیند. چشمکی زد و گفت:
_اوهوم خیلی شیرین بود. میشه از این به بعد هر روز دعوا کنیم؟
دخترک باشرم خندید و لب زیر دندان کشید. نگاه علیرضا روی لب‌هایش کشیده شد. دیگر بی‌رنگ نبود، از گرمای عشق علیرضا رنگ سرخ عشق به خود گرفته بود. بوسه‌ای روی شقیقه‌ی او گذاشت و گفت:
_شما همه چیت شیرینه؛ هم اخمات، هم دعواهات، هم خنده هات.
طلا بارخوت صورتش را بیشتر در گردن علیرضا فرو برد. دوست داشت باز هم بشنود اما وقتی تن سِر شده‌اش روی سینه‌ی علیرضا سنگینی کرد و زخمش به درد آمد زانوهای علیرضا لرزید و برای این که نیفتد دستش را به کابینت تکیه زد. طلای از همه جا بی‌خبر هنوز قصد دل کندن از آغوش او را نداشت که علیرضا آخش را در گلو خفه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بالاخره این چایی دارچین تو ندادی ما بخوریم خانوم خانوما.
طلا باخنده بوسه‌ای زیر چانه‌ی او زد و فاصله گرفت.
به محض این که پشت سماور ایستاد علیرضا دست روی پهلویش گذاشت و از درد لب گزید. به محض مرخص شدن از بیمارستان به دیدن طلا آماده بود و حالا دیگر تنش بی‌صبرانه استراحت می‌طلبید.

#پارت_سیصد_و_شصت

طلا که تازه متوجه‌ی بوی سوختگی شده بود باخجالت گفت:
_غذام سوخت.
علیرضا خندید و گفت:
_نکرده کار که کار کند...
خیلی سریع اعتراض کرد.
_نخیرم. شما کجا بودی وقتی که من رنگ به رنگ و طعم به طعم غذا می‌پختم و...
علیرضا باشیطنت میان حرفش پرید.
_دروغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب گفت:
_حالا رنگ به رنگ که نه اما یه دمی گوجه رو که هر دختری بلده. اینم فقط تهش گرفته.
باهمان لبخند مردانه و جذابش که برای تند کردن نفس طلا کافی بود بی‌حرف نگاهش کرد که طلا ریز خندید و زیرلب گفت:
_من بمیرم برا این لبخندت.
اخم کرد و تند گفت:
_نشنیده می‌گیرم.
سرکیف خندید و گل‌هایش را از کنار سماور برداشت و همانطور که بو می‌کرد گفت:
_دستت درد نکنه عزیزم.
بعد باشیطنت چشمک زد و اضافه کرد.
_هرچند من خودم گلم.
باز صدای خنده‌های مردانه‌اش در آشپزخانه پیچید.
چقدر دنیا عجیب بود؛ انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش موقع خروج از بیمارستان باکوله باری از ترس و غم به سمت این خانه آمد و حالا این دخترک شده بود دلیل تمام بود و نبود خنده‌هایش.
طلا گل‌هایش را در گلدان گذاشت و سینی چای را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم تاصدای تینا در نیومده.
علیرضا دست پشت کمرش گذاشت و چقدر دل گرم کننده بود همین دستی که حضورش را برای طلا تداعی می‌کرد. باز هم از یادآوری نبودش در این هشت روز بغض کرد اما بغضش را پس زد و ترجیح داد فراموش کند آن هشت روز لعنتی را.
توی حیاط علیرضا بازویش را گرفت و بانگرانی گفت:
_مراقب باش زمین سُره.
_حواسم هست عزیزم.
علیرضا نگاهی به در آشپزخانه انداخت و بعد گفت:
_چقدر سخته تونه تو زمستون، کاش تو خونه بود.
طلا بی‌خیال خندید.
_ما عادت کردیم.
در خانه را برایش باز کرد و صبرکرد اول طلا وارد شود.
تینا بادیدنشان باخنده رو به طلا گفت:
_چه عجب بالاخره رضایت دادی و دست برداشتی از ناز کردن.
به سمت بخاری رفت و باحاضر جوابی گفت:
_وقتی ناز کش دارم چرا ناز نکنم؟
تینا باصدای بلند خندید.
_تو ورپریده از بچگی زرنگ بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا باخجالت سرش را پایین انداخت و خنده‌اش را خورد که طلا گفت:
_بیا علی جان کنار بخاری، هوا سرده.
تینا بامیهمان نوازی تعارفش زد و پشتش بالشت گذاشت که خجالت زده تشکر کرد. طلا هم خودش جلوی بخاری نشست و اولین فنجان را جلوی علیرضا گذاشت و بعد رو به تینا گفت:
_فکر کردم خوابیدی. وقتی اومدی خیلی خسته بودی.
تینا باشیطنت گفت:
_بیدار موندم که اگه لازم شد وساطتت داداش علی رو بکنم.
طلا به شوخی پشت چشم نازک کرد و رو به علیرضا که بالبخند نگاهش می‌کرد گفت:
_تا خودش هست چه نیازی به وساطتت بقیه.
علیرضا از حاضرجوابی او باتعجب نگاهش کرد و تینا باقهقهه مشتی به بازویش زد.
_پرو.
ریزریز خندید و قندان را جلوی علیرضا گذاشت و یکدانه از آن هل دارهای معطر را به سمتش گرفت.
علیرضا باابرویی بالا رفته آبنبات را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا میدونی؟
نیم نگاهی به تینا که خود را مشغول خنک کردن فنجان چایی‌اش نشان می‌داد انداخت و بعد بانگاهی شیفته رو به علیرضا لب زد:
_از اونجایی که قندون رو میزت همیشه پر از اینا بود.
علیرضا آبنبات شیرین از محبت طلا را توی دهانش گذاشت و زیرلب گفت:
_حواست به همه چی هست.
_به هرچیزی که به تو مربوط بشه.
***

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

جلوی آینه ایستاده بود. بانوک انگشتش چتری‌هایش را مرتب کرد و باوسواس شال نخودی رنگ را روی سرش انداخت. یقه‌ی اسکی ژاکتش را مرتب کرد و شال را شُل روی شانه‌اش انداخت و بالبخند ساعت اهدایی علیرضا را توی دستش کرد. صدای احوال پرسی از سالن شنید اما بی‌اعتنا رژ مرجانی رنگش

رمان بازار
romanbazar.ir

را یک بار دیگر روی لبش کشید و لب‌هایش را بهم مالید. صدای زنگ پیام گوشی‌اش باورود تینا به اتاق تلاقی کرد. پیام را باز کرد «حاضری خانوم؟» درحالی که سنگین حرف زدن علیرضا را در دل قربان صدقه می‌رفت جوابش را داد «آره فداتشم بیا» خیلی زود جوابش را گرفت «خدانکنه» ریزخندید. در همین مدت فهمیده بود چقدر روی این حرف‌ها حساس است. باشیطنت ایموجی بوس فرستاد و می‌دانست دیگر پیامی نمی‌گیرد برای همین رو کرد به تینا و پرسید:
_چی گفتی؟
تینا باحرص و خنده نگاهش کرد.
_مرض! میگم عمو اینا اومدن حالا میخوای چیکار کنی؟
لاقید و بی‌خیال شانه بالا انداخت و پالتواش را از رگال بیرون کشید.
_چیکار کنم؟ منتظر میمونم علی بیاد تا بریم دیگه.
_زشت نیست؟
_مطمئن باش اگه زشتم باشه من فرصت وقت گذروندن باشوهرمو از دست نمیدم چون اونا برام پشیزی ارزش ندارن.
تینالبخند زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب کاری میکنی. اونی که قراره برات خونه و زندگی بسازه و خوشبختت کنه علیرضاست نه اینا پس برو، ایشاالله بهت خوش بگذره.
بوسه‌ای روی گونه‌ی خواهرش کاشت و باشیطنت گفت:
_خوش که حتما می‌گذره اما اگه دیر شد یکم هوامو داشته باشه.
تینا اخم مصنوعی کرد.
_مثلا چقدر دیر؟
سرخوش شانه بالا انداخت که تینا پچ پچ کرد:
_میدونی که برای من مسئله‌ای نیست، طاهرم که از وقتی شوهر کردی از تو کلا کشیده بیرون اما مامان رو این چیزها حساسه.
همانطور که خز پالتویش را مرتب می‌کرد گفت:
_ای بابا این مامان ماهم انگار هنوز تو احد شاه وزوزک زندگی میکنه. بابا زن عقدیشم نزدیک به بیست روزه محرم شدیم و نتونسته یه دل سیر زنشو ببینه. همش درگیر بیمارستان و این چیزها بودیم. حالا که طاها مرخص شده و حالشم خوبه و دیگه دل نگرانی ندارم میخوام یکم به شوهرم برسه که چهارچوبای غیرمنطقی مامان حالا سد راه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا باخنده دست روی دهانش گذاشت و نیشگونی از بازویش گرفت.
_ورپریده حیاکن. جلو علی هم همین‌قدر آتیشت تنده؟!
طلا با ادا در چله‌ی زمستان خودش را باد زد و باقر و غمزه گفت:
_اوف خواهر کنار اون که گوله‌ی آتیشم.
صدای قهقهه‌ی تیناباصدای خنده‌ی خودش درهم آمیخته شد و بعد از خنده‌اش گفت:
_ولی خدایی مامان داره خیلی به علی سخت می‌گیره. بچه‌امم که کم رو و خجالتی اصلا به رومون نمیاره. وای اگه بدونی از زیرزبون مهتاب چه حرفایی کشیدم؛ همش باخودم میگم یزدان کجا علی کجا!
_یزدان کلا مشخصه خیلی شیطونه. از ابراز احساسات تو جمع هم اِبایی نداره. هنوز وقتی یاد این میوفتم که چطور سر سفره‌ی عقد شما دست پیچونده بود دورشونه‌های مهتاب و سرشو می‌بوسید به مهتاب غبطه میخورم.
طلا وسایل داخل کیفش را چک کرد و گفت:
_آره بابا یزدان خیلی راحته اما علی اصلا اینطوری نیست؛ مخصوصا جلو میلاد خیلی مراعات میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا باتحسین سرتکان داد که طلا باشیطنت خود را متفکر نشان داد و گفت:
_رژمو که برداشتم، مسکنم که برداشتم، اپلاسیونم که کردم...
باصدای جیغ تینا به خنده افتاد.
_ساکت شو بی‌حیا. به خدا همین الان میرم زیرآبتو پیش مامان میزنم که نذاره بری. شرم کن چش سفید.
از شدت خنده چشم‌هایش خیس شد و تینا هم کم کم حرصش خوابید و به خنده افتاد که طلا چهره‌ای نگران به خود گرفت و نزدیک صورتش آرام گفت:
_ولی جون تینا صافکاری نکردم، لباس زیرمم که کهنه و بی‌رنگ و رو اگه علی یهو...
تینا درحالی که نه می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و نه اخمش را جدی نشان بدهد آرام دستش را به دهان او کوبید و تشر زد.
_خفه شو چشم دریده.
طلا لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.
باشرمی ساختگی سر به زیر انداخت که تینا بااخمی مصنوعی از اتاق بیرون رفت و بلافاصله بعد از رفتن تینا منفجر شد از خنده و دنبالش رفت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بگوید که واقعا شوخی کرده اما همین که پا از اتاق بیرون گذاشت باصورت پرحرص زن عمویش رو به رو شد.
_بَه‌بَه نو عروس! همیشه به خنده و شادی.
لبخندش را حفظ کرد و کیفش را روی شانه‌اش انداخت.
_سلام زن عموجان. خوبین که انشاالله؟
_بله به خوبی شما.
طلا طعنه کلامش را نادیده گرفت.
_چه عجب ما شما رو دیدیم عروس خانم. از وقتی عروس شدی سایه‌ت سنگین شده.
_اگه شما تشریف می‌آوردی بیمارستان ملاقات نوه تون منم می‌دیدی. ستاره‌ی سهیل نشده بودم شده بودم تیماردار بچه‌ی یتیم خواهرم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

همانطور که حدس میزد فرح خیلی سریع آتش گرفت بااین حرفش.
_حرف دهنتو بفهم. یتیم تویی که بابات تو گوره نه

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهای من که پدرش سر و مور گنده ست.
از این که اسم پدرش را به زبان آور حسی توأم باحرص و بغض به سراغش آمد. همین که دهن باز کرد حرفی بزند طوبی صلح جویانه گفت:
_فرح جان چاییت سرد شد.
فرح باپشت چشم فنجان چایی‌اش را باپشت دست کنار زد به معنی «نمی‌خورم» و طلا دندان قروچه‌ای کرد و در آخر طاقت نیاورد و حرفش را زد.
_اگه پدرش زنده ست کجاست؟ کجاست که بالای سر بچه‌اش باشه؟ کجاست که تو روزهای ناخوشی دست مادر بچه‌شو بگیره؟
به طاهر که بی‌حرف گوشه‌ای نشسته بود و سعی داشت افسار نگاه و دلش را به دست بگیرد و به حضور معصومه بی‌اعتنا باشد اشاره کرد و گفت:
_کجا بود و کجا بودی وقتی که همین داداش من...همینی که به دامادی قبولش نکردی رفت آزمایش داد تا اگه شرایطشو داره کلیه شو اهدا کنه به نوه‌ی تو؟ کجا بودن اون موقع شاه پسرات؟ هه مهدی از ترس این که یه موقع همچین چیزی ازش نخوایم هزار درد و مرض گذاشت رو خودش.ای عفونت کرده بدنم،ای تو زمستون از کلیه درد خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم و هزار جور حرف دیگه.
پوزخند زد و ادامه داد.
_فرح خانم ما خیلی وقته فهمیدیم پسرت برای پسرش پدر نمیشه و شماهم برای طاهای بیچاره‌ی من مادربزرگ نمیشی پس لطفا وقتی وارد این خونه میشی پاتو درازتر از گلیمت نذار که خداروشکر ما خیلی وقته خورده برده‌ای ازهم نداریم و سفره مون ازهم سوا شده. رومون تو روی هم باز شده و خدا آخر عاقبت همسایگی‌مونو به خیر بگذرونه. اگه نمی‌خواین همین یه ذره حرمت و احترامم از بین بره پس حد خودتونو بدونین.
صدای زنگ در که بلند شد طاهر باچشم غره‌ای از جلوی چشمش رد شد و به حیاط رفت. فرخ از جایش بلند شد و پرچادرش را درهوا رقصاند و جلوی طلا ایستاد.
_دُم درآوردی خاله ریزه.
تحقیری که در صدایش بود باعث منقبض شدن فک طلا شد. عمویش هشدار داد.
_فرح بشین.
فرح باهمان پوزخند پر از تحقیر چادرش را زیر بغلش محکم‌تر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دنیا رو ببین چه مسخره بازی شده که تو یه الف بچه جلو روی من وایسادی و کُری میخونی؟ کاری نکن چنان بخوابونم زیر گوشت که بری و بابرف سال بعد بیای پایین.
سلام بلند و کوبنده‌ی علیرضا باعث شد تمام نگاه‌ها به سمت در خانه کشیده شود. نگاهش به فرح دوستانه نبود و مشخص بود حرفش را شنیده است. درست مثل سلامش محکم یاالله گفت و داخل شد. طوبی باصدایی که از استرس می‌لرزید گفت:
_خوش اومدی علی جان.
_ممنون مادر. انگار بدموقع مزاحم شدم.
تینا بامحبت‌هایی که می‌دانست خار چشم فرح میشود گفت:
_نه داداش این چه حرفیه! بشین برات چایی بیارم.
_دستت درد نکنه آبجی. زحمت نمیدم. طلاخانم حاضری؟
طلا که دلش غنج رفته بود برای آن صدای محکم و مردانه تمام حرصش از فرح را فراموش کرد و لبخند به لب نشاند. باصدایش به فرح فهماند این دختری که اینطور برایش کری میخوانی بی‌صاحب نیست و همین قرص شدن دل طلا کافی بود تا به انتخابش

رمان بازار
romanbazar.ir

ببالد، که مطمئن شود دیگر تکیه گاه دارد و آلت دست هرکسی نمی‌شود؛ مخصوصا عموی زبان بسته و زن عموی افسار گسیخته اش.
فرح چادرش را جلوتر کشیده بود و بااخم و حسادت نگاهش را روی علیرضایی که هیچ از مردانگی کم نداشت و می‌چرخاند. وقتی عمویش به پای علیرضا بلندشد علیرضا محترمانه گفت:
_بفرمایید راحت باشید.
محمود دست به سمتش دراز کرد و احوالش را پرسید و طلا باز متوجه شد که علیرضا بی‌میل بااو دست داد و دوباره همان نگاه خیره به دست عمویش! نگاهی که انگار در پسش یک زخم کهنه و چرکین نهفته بود. مهدی حتی سلام هم نکرد و معصومه چنان آرام و باخجالت سلام داد که طلا حتم داشت حتی خود معصومه هم سلامش را نشنیده است.
فرح بالحن تندی گفت:
_محمود آقا بریم.
طلا بانیشخند چادر او را گرفت و گفت:
_کجا زن عموجان؟ تشریف داشتین. شما بشین چای تو بخور من میرم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامتر ادامه داد.
_که یه موقع از حسادت من و شوهرمو چشم نزنی.
فرح باحرص چادرش را از دست او بیرون کشید که طلا باخنده قدمی به سمت علیرضا برداشت و یک هو انگار که چیزی یادش آمده باشد برگشت و زیرگوش فرح گفت:
_من همچنان منتظرم جوری بزنیم که برم و بابرف سال بعد برگردم؛ فقط زن عمو جان یه چیزی رو یادت نره منو بزنی هوا میرم نمیدونی تا کجا میرم!
باصدا خندید و صدایش را بالا برد و مصلحتی گفت:
_بازم میگم خیلی خوش اومدین. میدونین که من اصلا طاقت قهر و دوری تونو ندارم. مامان چرا نشستی؟ چای زن عموجان سرد شد عوضش کن.
طوبی به سمت طلا آمد و درحالی که مصلحتی می‌خندید دستش را باحرص کشید و گفت:
_دیرتون نشه طلاجان.
طلا خنده‌اش را درمقابل نگاه خون آلود فرح حفظ کرد و رو به علیرضا گفت:
_بریم عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سه

علیرضا سری تکان داد و رو به عمو و زن عموی طلا گفت:
_خوشحال شدم از دیدنتون.
فرح لام تاکام حرفی نزد اما محمود گفت:
_منم همین‌طور پسرم. برید خوش بگذره بهتون.
تینا و طوبی او و طلا را تاحیاط بدرقه کردند.
_میخواستم طاها رو ببینم دیدم مهمون دارین گفتم مزاحم نشم، انشاالله آخرشب طلا رو برگردوندم می‌بینمش.
تینا بامحبت لبخند زد.
_اونم عادت کرده هرشب بیای دیدنش. اتفاقا بهانه تو می‌گرفت.
طلا باشیطنت گفت:
_حالا شاید شب نشد منو برگردونی فردا میای می‌بینیش.
تینا چشم غره‌ای رفت و طوبی اخم کرد.
_منظورت چیه؟
لحن جدی مادرش باعث شد دست از شیطنت بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ها! هیچی؟ چه منظوری یعنی میگم آخرشب دیره بچه خوابه.
علیرضا لب به دهان کشید تا نخندد. طلا که دانست علیرضا منظورش را فهمیده از خجالت خودش و شوخی‌هایش را لعنت کرد و پاکوبان به سمت در رفت. صدای مادرش را شنید که به علیرضا گفت:
_چه به موقع اومدی مادر!
_چطور؟
_باز این ته‌تغاری بی‌اعصاب داشت جنگ راه می‌نداخت با زن عموش.
اخم‌های علیرضا درهم رفت که طوبی گفت:
_یکم نصیحتش کن. نمیدونم به کی رفته اینقدر بی‌اعصاب و زبون درازه.
طلا معترض گفت:
_مامان!
_مگه دروغ میگم؟
_برو به مهمونات برس.
طوبی خواست تا دم در علیرضا را بدرقه کند که علیرضا گفت:
_هواسرده مادر برید داخل.
طوبی لبخند زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برید به خدا می‌سپارمتون.
سوار ماشین که شدند علیرضا باشیطنت نگاهش کرد و گفت:
_شایدم یه موقع بوران بزنه و نشه من بیارمت خونه نه؟
طلا چنان سرخ شد که علیرضا در تاریکی کوچه هم رنگ به رنگ شدنش را دید اما دست برنداشت و زیرگوشش گفت:
_شایدم من هوس کنم طلاخانم رو یه لقمه‌ی چپش کنم و همه شو برای خودم بردارم و سهمی به مامان طوبی ندم.
ریز و پرشرم خندید و سرش را عقب کشید تاحرارت دهان علیرضا از خود بی‌خودش نکند.
_اِ اذیتم نکن.
علیرضا بالبخند و همراه بامحبتی غلیظ کمربند او را بست.
_مگه دلم میاد اذیتت کنم خانوم زبون دراز؟
همانطور که از کوچه بیرون می‌رفت گفت:
_چی به زن عموت گفتی که بنده خدا اونطور سرخ شده بود از حرص؟
باحاضرجوابی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حدشو مشخص کردم.
علیرضا نیم نگاهی به او انداخت و حرفی نزد که طلا باخنده گفت:
_تعارف نکن شروع کن به نصیحت کردن.ای خدا مامانم به جا این که اَرج و قُرب دخترشو ببره بالا کوچیکش می‌کنه جلوت و می‌گه نصیحتش کن!
علیرضا باهمان لبخند مردانه دستش را گرفت و نرم بوسید.
_ارج و قرب شما پیش من بالاهست نیازی به حرف کسی نیست.
ذوق زده و سرکیف دست علیرضا را توی دستش فشرد.
_قربونت برم من که.
_ای بابا طلا کل احساساتی شدن تو تو همین پیش کش کردن خودت و کشت و مرده. نخواستم عزیزم. نه میخوام فدامشی نه قربونم بری. تو این چند روز به اندازه‌ی کل عمرم هی گفتم خدانکنه خدانکنه. بس کن دیگه عزیزمن.
طلا باشیطنت خودش را جلو کشید و زیر گوشش بالحنی توأم باناز و خنده گفت:
_خب قربونت نمیرم؛ اما آخه اگه قربون تو نرم قربونی

رمان بازار
romanbazar.ir

کی برم؟ گربه‌ی نر آقای همساده؟
علیرضا از حس گرمای دهان طلا قلقلکش آمد و گوشش را به شانه‌اش فشرد.
_نکن طلاجان، حواس منو پرت نکن.
_حواس تو همیشه باید پرت من باشه. باید!
علیرضا محکم دست او را میان پنجه‌های مردانه‌اش فشرد و جوری نگاهش کرد که طلا فهمید باید به شیرین زبانی‌اش پایان دهد. ریزخندید و آرام گفت:
_چشم دخترخوبی میشم.
_آره دخترخوبی شو. اینطوری به نفع هردومونو. هم من بدقول نمیشم پیش مامان طوبی و طاهر و هم شما به موقع میرسی خونه.
باخجالت لب گزید که علیرضا با انگشت شست لبش را بیرون کشید.
_رژتو نخور.
متعجب نگاهش کرد که علیرضا باشیطنت چشمک زد و گفت:
_قرارنشد سهم منو بخوری.
این علیرضا را بیش از حد دوست داشت. علیرضایی که درخلوت‌های دونفره یشان شیطان و بی‌پروا می‌شد و در مقابل دیگران باحیا و موقر. بااین مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت پیر نمیشد؛ چون درخلوت عاشقی کردن و در عام محترم بودن را خوب بلد بود.
_خب کجا بریم خانوم خانوما؟
_برای من فرقی نداره عزیزم.
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
_هنوز سرشبه. دوست داری بریم بام؟
طلا خیلی سریع ذوقش را نشان داد.
_آره.
_البته فکرنکنم بتونیم بریم بالاها چون خطرناکه. تو هم کفش مناسب نپوشیدی.
_اشکالی نداره.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

یک ساعت بعد بارانندگی پر احتیاط علیرضا به بام مشهد رسیدند. همان اول راه به رستوران سنتی که دیدند رفتند چون هوا بیش از حد سرد بود. طلا همانطور که دستش را دور بازوی علیرضا حلقه کرده بود به پشتی سنتی تکیه زد و نباتش را در فنجان چایش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر هوا سرد شده.
علیرضا دست گذاشت روی دستی که دور بازویش پیچانده بود.
_دستات سرخ شده. باید دستکش دستت کنی.
طلا به توجه‌اش لبخند زد و نبات او را هم در فنجانش حل کرد.
_اینجا رو خیلی دوس دارم.
_چرا؟
فنجان را به دستش داد.
_خودت میدونی چرا، نپرس دیگه.
_می پرسم. چرا؟
_خوشت میاد هی راه به راه از زیر زبون من حرف بکشی نه؟
_اوهوم. بگو چرا؟
سرش را به بازوی او تکیه زد و نگاه دوخت به تخت خالی رو به رویش.
_چون تو اول اینجا ازم خواستگاری کردی.
_بدون مقدمه و فکر قبلی بود ها. خیلی یهویی شد.
_مزش به همون یهویی بودنش بود دیگه.
_دخترعموت به نظر خانم خوبی میومد.
طلا باحسرت لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حیف که مادرش خوب نیست. لگد زد به بخت دخترش. اگه بدونی طاهر چقدر دوستش داره. یه دفترچه داره مال دوران سربازیشه. پر از شعرها و متن‌های عاشقانه ست. توی هر صفحه هم پررنگ خط اول هر کاغذ نوشته M. علیرضا به نظرت من مقصرم که اون به خواسته دلش نرسید؟
_ما آدما هرچی که به صلاحمون باشه برامون اتفاق میوفته چون قبل از هرکسی اونی که خوبیمون رو میخواد خداست. حتما صلاح و قسمتش دخترعموت نبوده که نشده بهتره خودتو سرزنش نکنی. اینکه به یه آدم اشتباه بله بدی از خود گذشتگی برای برادرت نیست تو چاه انداختن خودته.
طلا میان حرف‌های جدی شان خودش را لوس کرد و بچگانه گفت:
_چه گشنگ حرف میزنی شما آقامون.
مردانه خندید و اشاره‌ای به رستوران کرد.
_قرار بود دختر خوبی باشی.
ریزخندید و درگوشش پچ زد.
_نوموخوام موخوام براتون خانوم خوبی باشم. گبوله؟
باچشم‌هایش می‌خندید. علیرضا لب روی هم فشرد و وسوسه بوسیدن چشم‌هایش را در خود خفه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آش بخوریم یا دیزی؟
_دیزی که نون شو آقامون تیلیت کرده.
_ای تنبل.
گارسون که سفارش غذایشان را گرفت طلا به قلیان‌های رنگارنگ و هوس برانگیز اشاره کرد و گفت:
_علی تو اهل قلیون نیستی؟
علیرضا چنان جدی گفت «نه» که طلا فهمید نه تنها اهلش نیست بلکه بیزار هم هست پس ترجیح داد دیگر حرفی از قلیان نزند.
_عموت...رابطه تون با اون چطوره؟
طلا همانطور که باریشه‌های قالیچه‌ی زیرپایش بازی می‌کرد جواب داد:
_رابطه‌ی خنثی؛ یعنی نه خیلی گرم و صمیمی نه خیلی دور. درکل بود و نبود ما نه برا اون فرقی داره نه بود و نبود اون ما رو از زندگی کردن میندازه. فقط گاهی از سر وظیفه و راحت کردن خیال خودش سری بهمون میزنه. میدونی عموم آدم خوبیه اما تو مشت زن عمومه. بدون اجازه‌ی زن عموم آب نمیخوره. زن عموم بعد از طلاق تینا کلا باما سرجنگ برداشت برا همینم نمیذاره عموم زیاد دور و بر ما بپلکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا بعد از شنیدن حرف‌هایش چیزی نگفت که طلا نگاهش کرد و گفت:
_چرا بار اول که عمومو دیدی اونطوری رفتار کردی؟
علیرضا دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد و به رو به رویش چشم دوخت.
_نمیدونم. حالم خوب نبود. ذهنم درگیر حال طاها بود.
طلا بابغضی که سعی در پنهانش داشت گله کرد.
_مهدی خونش به طاها میخورد اما هربار که حرف پیوند پیش میومد طفره می‌رفت.
علیرضا دست روی کمرش گذاشت.
_بغض نکن.
درست مثل دختربچه‌ای دلخور لب برچیده بود. آب دهانش را فرو داد.
_بی معرفتی بعضی آدما بدجور اذیتم میکنه. مهدی که عموش بود از ترس جونش کمکی نکرد اونوقت یه غریبه...! غریبه‌ای که حتی نخواست ما ببینیمش و یه تشکر ساده ازش بکنیم به دادمون رسید.
علیرضا بازهم حرفی نزد که طلا نگاهش کرد و گفت:
_گربه زبون تو خورده؟
خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما مراقبت باش گربه زبون تو نخوره.
طلا زیرلب باخودش گفت:
_بخوره والا صاحب اختیاره من نمی‌تونم جلوشو بگیرم.
علیرضا که حرفش را شنید آب دهانش به گلویش پرید و باچشمانی گرد شده سرفه زد که طلا سرش را بیشتر در گردنش فرو برد و خود را بیشتر مشغول ریشه‌های قالیچه نشان داد. از این که دقیقه‌ای شیطان می‌شد و دقیقه‌ای بعد مظلوم و خجالت زده خنده‌اش می‌گرفت. این دختر هزاررنگ داشت و علیرضا تمام رنگ‌هایش را دوست داشت. کاش بماند برایش. کاش این روزهای خوشش تمام نشود. باطلا حالش خوب بود. خداکند این حال خوب همیشگی باشد.
گارسون که دیزی‌هایشان را آورد همانطور که طلا خواسته بود خودش برایش نان تیلیت کرد.
می‌دانست نازش خریدار دارد و بی‌پروا ناز می‌کرد و علیرضا باجان و دل خریدار نازهایش بود.
مشغول جمع کردن سفره بودند که گوشی علیرضا زنگ خورد. میلاد بود. گفت که باخیال راحت تا دیروقت باطلا خوش بگذراند و فکر او را نکند چرا که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب و یزدان به دیدنش آمده اند و با آنها سرگرم است. طلا بلافاصله بعد از شنیدن این خبر باذوق گفت:

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

_بریم خونه؟ منم خیلی وقته مهتابو ندیدم.
_عزیزم دیروقت شده باید برگردی خونه.
بااخم تکه نان جلوی دستش را کنار زد و غر زد.
_انگار مدرسه ست که این ساعت برم و این ساعت برگردم.
علیرضا سفره را تا کرد و گفت:
_بهونه گیری نداریم. هرخونه‌ای قاعده و قانون داره، قانون خونه‌ی شما هم اینه و پیروی ازش واجبه.
طلا ناراضی نگاهش کرد. چرا اینقدر خوب و باملاحظه بود؟
_قانون خونه‌ی پدری رو تا وقتی مجبوری اجرا کنی که شوهر نکرده باشی. بریم خونه‌ی شما؟ دلم برا مهتاب تنگ شده. میلادم خیلی وقته ندیدم.
_طلاجان دیر میشه. شما خوشت میاد من جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان طوبی بدقول بشم؟
_علیرضا من زنتم.
علیرضا باخنده‌ی روی لبش توبیخانه نگاهش کرد.
_تاوقتی خونه‌ی مادرتی اختیارت دست اونه. وقتی میگه این ساعت برش گردون من باید بگم چشم.
حالام بامن چونه نزن کفشاتو بپوش بریم.
درست ندید بیشتر از این روی حرفش حرف بزند و بی‌میل کفش‌هایش را پوشید. گارسون وقتی آمد و سفره را جمع کرده دید باشرمندگی گفت:
_شما چرا؟
علیرضا همانطور که باانعام به گارسون جوان خسته نباشید می‌گفت کیف طلا را هم برداشت و به سمتش گرفت. باهمان صورت درهم کیفش را گرفت و همراه علیرضا از رستوران بیرون رفت. دختر پرویی نبود فقط چهارچوب‌های سفت و سخت مادرش را در مقابل مرد خوددار و محترمی عین علیرضا غیرضروری می‌دانست. از طرفی مسخره بود که برای رابطه آن‌ها حد و حدود مشخص می‌کرد؛ آن هم درحالی که زن و شوهر عقدی و دائمی بودند. انگار نه انگار همین چند روز پیش عقدشان بامهر و موم محضری شد و اسمشان در شناسنامه‌ی یکدیگر حک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف سوار ماشین شد. علیرضا باز خودش کمربندش را بست که دلش نیامد بیشتر از این کج خلقی کند و بالبخند کوچکی گفت:
_مرسی عزیزم.
علیرضا ماشین را از پارک خارج کرد و گفت:
_منم دوست دارم بیشتر پیشم باشی اما وقتی مامان طوبی میگه نه حتما صلاحی توشه.
_هیچ صلاحی توش نیست جز دور کردن من ازتو و هرشب بادلتنگی خوابیدن.
علیرضا بالبخند نگاهش کرد که باهمان صورت جدی گفت:
_بگو پرو اما من از به زبون آوردن احساسم خجالت نمی‌کشم. دلم تنگ می‌شه، دل تنگیمم از پشت گوشی رفع نمی‌شه.
_عزیزم من اصلا هم نمی‌گم پرو. چرا بگم؟ همیشه گفتم صداقتتو دوست دارم. از طرفی دلت برای شوهرت تنگ نشه پس برای کی تنگ بشه؟
به شوخی بینی سرخ شده از سرمای او را کشید و عین خودش گفت:
_برای گربه‌ی نر آقای همساده؟
دوباره خوش خلق شد و خنده کنان دستش را دور

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوی علیرضا حلقه کرد و سر به بازویش چسباند.
_علی نریم خونه‌ی ما دیگه، من میخوام مهتابو ببینم.
_نمی‌شه فردا بریم خونه‌اش شما اونجا ببینیش؟
_علی جان لج نکن دیگه من برم خونه حوصله‌ام سر میره.
_لج چیه عزیزم؟ مگه بچه ایم؟ درضمن شما بری خونه خیلی سریع اسیر گرمای لحافتت میشی، تو خواب حوصله کی رو دیدی سر بره؟
خنده‌اش را خورد و خودش را لوس کرد.
_اصلا بریم من مامان مینو رو ببینم یه وقت باخودش نگه چه عروس بی‌معرفتی دارم بهم سر نمی‌زنه.
_مامان مینو الان قرصاشو خورده و تخت خوابیده.
خودش را عقب کشید و تلخ گفت:
_خب چه کاریه عزیزم بگو نمی‌خوام بیای خونه‌مون.
علیرضا باهشدار صدایش زد.
_طلا!
دلش لرزید. مگر میشد اینقدر مردانه صدایش بزند و دلش نلرزد؟
حرفی نزد و سرش را با بند کیفش گرم کرد که علیرضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ بزن به خونه اگه اجازه دادن میریم خونه‌ی ما.
_نه دیگه ممنون.
ساعت ماشین را نشان داد و باخنده گفت:
_طلاجان ساعت یازده و نیم شب حداقل دست بردار از نازکردن.
طلا باصدای بلند قهقهه زد و مشتی به بازویش زد.
_بدجنس ناز نکردم.
_دیگه به من که نگو خانومم. من تو رو از بَرم. زنگ بزن.
باهمان خنده‌ای که قطع نمیشد گوشی‌اش را از کیفش بیرون کشید و شماره‌ی خانه را گرفت. طوبی جواب داد.
_بله؟
_مامان تو هنوز بیداری؟!
_چرا نیومدی هنوز؟
آرام و زیرلبی گفت:
_به آژان گفتی زکی برو من جات وایمیستم.
اخم علیرضا باعث شد محترمانه‌تر حرف بزند.
_مامان جان شما خواب نداری؟
طوبی جدی‌تر از قبل پرسید:
_کی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

طوبی چنان جدی برخورد کرد که میل دیدن مهتاب کور شد اما بااین حال بالحن مظلومی گفت:
_میشه بیشتر بمونم؟ مهتاب و یزدان اومدن میخوایم یکم دورهم حرف بزنیم.
سکوت طوبی نشان ناراضی بودنش بود اما بااین حال روی نه گفتن به علیرضا را هم در خود نمی‌دید.
_من قبلا اتمام حجتامو باهات کردم. یه موقع بندو آب ندی و عین رفیقت هتلت تو عقد بیاد بالا.
خجالت زده نگاهی به علیرضا که تمام حواسش را به رانندگی نشان می‌داد انداخت و صدای گوشی‌اش را کمتر کرد.
_مامان قطع میکنم.
_فهمیدی چی گفتم؟
بغضش گرفته بود از خجالت. او فقط می‌خواست کمی بامهتاب غیبت کند و حرف‌های خاله زنکی بزند و آن وقت مادرش تا کجا که فکر نکرده بود.
_فهمیدم. خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش را بی‌حس و دلخور گفت. تماس را که قطع کرد علیرضا بدون این که حرف زشت طوبی را به رویش بیاورد گفت:
_فکرکنم یزدان و مهتابم امشب همونجا بخوابن تاصبح می‌تونی بامهتاب غیبت کنی خانوم خانوما.
لبخند کجی زد و حرفی نزد که علیرضا برای رفع دلخوری‌اش از طوبی گفت:
_بهش حق بده. مادره، نگرانته.
از پنجره چشم دوخت به بیرون و تلخ گفت:
_بیست و پنج سالمه. صلاح خودمو خودم میدونم.
_درسته اما...
طلا خیلی سریع جبهه گرفت.
_اما نداره. تو بهت برنخورد اینطوری گفت؟ مگه ما فقط نگاهمون بهم جنسیتیه!؟ مگه فقط برای یه چیز مشتاق دیدن همیم؟
_طلاجان آروم باش.
_مامان من این نیست. اینقدر خاله زنک و خاله خان باجی نیست. ترس از زن عموم از یادش برده کدوم رفتار درسته کدوم رفتار غلط. از وقتی عقد کردیم همش زیرگوشم حرف‌های خاله زنکی میخونه که مبادا آبروشو ببرم جلو جاریش. علی مگه بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

باشوهر خودم خطاست که میگه آبروش میره؟
_نه عزیزم اما تو باید به نگاه سنتی مادرت احترام بذاری.
طلا باسکوت نگاهش کرد که سری به معنی «چی شد ساکت شدی» تکان داد. طلا به صندلی تکیه زد و گفت:
_میدونی از چی حرصم میگیره؟ از این که تو اینقدر خوبی و اون این حرفا رو میزنه. یه زمانی محسن یه بلبشوهایی به خاطر همین مسئله راه میانداخت که بیا و ببین. مخصوصا این که دوسال نامزد موندن و تو این دوسال تینا یه بارم شب خونه‌ی عموم نموند.
سر اون حق داشت سخت گیری کنه اما کجاست که ببینه تو چی میگی و چطور رفتار میکنی.
علیرضا دستش را گرفت تا دیگر بند کیفش را باانگشتانش نچلاند.
_بهش فکرنکن. بساط عروسیمونو زود راه میندازم.
طلا غمگین نگاهش کرد.
_گفتی عید میریم مسافرت؟ به نظرت میذاره؟
علیرضا جوابی نداد که طلا ناراحت گفت:
_علی میریم؟ من خیلی وقته مسافرت نرفتم. بریم دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلاجان کو تا عید. تا اون موقع خدا بزرگه.
_بله خدا بزرگه اخلاق احد بوقی مادر منم هم چنان پابرجاس.
_طلا مراقب حرف زدنت باش.
مثل دختربچه‌ای که پدرش بابت بی‌ادبی‌اش به او تذکر داده باشد سریع عذرخواهی کرد و علیرضا بالحن جدی‌اش به این بحث خاتمه داد.
_اگه خدا بخواد عید میریم مسافرت اگرم نشد زودتر کارهای وام رو انجام میدیم و میریم سرخونه و زندگیمون. باشه؟
آرام گفت «باشه» و دیگر حرفی نزد که علیرضا بانرمی گفت:
_عزیزم من میدونم از این که تو این سن اینقدر بهت سخت میگیرن و حتی بعد از ازدواجت کنترل میشی ناراحتی اما به این فکرکن که همه‌ی اینا موقتیه. یه روزی میرسه که از من و خونه‌مون خسته میشی و دلت هوای همین کنترل‌های از سر نگرانی رو میکنه.
_از تو و خونه‌ای که برای من و توئه هیچ وقت خسته نمیشم.
علیرضا بامحبت پشت دستش را نوازش کرد و دیگر تا پایان مسیر هیچ کدام حرفی نزدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خانه که شدند مهتاب خیلی سریع باشنیدن صدای درحیاط به استقبالشان آمد که صدای اعتراض یزدان بلند شد.
_مهتاب سرما میخوری بیا توو.
مهتاب بی‌توجه به غرغرهای یزدان برای طلا و علیرضا دست تکان داد و باخوشحالی گفت:
_خوش اومدین.
طلا که یک هفته‌ای میشد مهتاب را ندیده بود خیلی زود به سمت پله‌ها دوید که علیرضا هشدار داد.
_پله‌ها یخ بستن.
بااحتیاط از پله‌ها بالا رفت و روی ایوان بادلتنگی مهتاب را به آغوش کشید.
_سلام خانوم معلم. شنیدم آموزشگاه استخدام شدی! نمیدونی چقدر برات خوشحال شدم.
مهتاب گونه‌ی سرد او را بوسید و بامحبت گفت:
_مرسی عزیزم.
یزدان در چهارچوب در ظاهر شد و رو به علیرضا که بالذت به رابطه گرم آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:
_اینارو ببین توروخدا! انگار نه انگار زن داداش و خواهرشوهرن! خواهرشوهرم خواهرشوهرای قدیم!
صدای خنده‌ی میلاد و علیرضا همزمان بلند شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا باحاضرجوابی گفت:
_ما قبل از این که زن داداش و خواهرشوهر بشیم خواهر بودیم جناب عقل کل.
یزدان برایش دهن کجی کرد.
_چغک ورورو.
علیرضا دست پشت کمر طلا گذاشت و باتبسمی محو گفت:
_بریم داخل هوا سرده.
خانه برعکس بیرون گرم بود و عطر چای در تمام سالن پیچیده بود. مهتاب گفت:
_تازه چایی دم کرده بودم، چه به موقع اومدین.
طلا دکمه‌های پالتویش را باز کرد و گفت:

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

_چند روزی میشد ازت بی‌خبر بودم گفتم بیام ببینمت.
میلاد: آبجی پالتوتو بده من برات آویزون کنم.
مهتاب و میلاد چنان بامحبت برخورد می‌کردند که گاهی خجالت می‌کشید. لبخندی به رویش زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_مرسی داداشی خودم آویز میکنم.
و قبل از این که میلاد بیشتر اصرار کند پالتویش را به جالباسی آویخت و به دنبال مهتاب به آشپزخانه رفت تا درریختن چای کمکش کند.
_عه تو چرا؟! برو بشین تازه از راه رسیدی خسته‌ای.
به کانتر تکیه زده و همانطور که از پشت اپن سرکی به سالن می‌کشید باصدای آهسته‌ای گفت:
_نمیدونی برا این که امشب اینجا بمونم چقدر حرف از مامانم شنیدم.
مهتاب درحین پر کردن فنجان‌ها باتعجب نگاهش کرد.
_وا! چرا؟
_سخت گیره دیگه. مهتاب قرار بود تعطیلات عید با علی بریم سفر اما فکر کنم مامانم نذاره. مامانمم که بگه نه علی زیاد اصرار نمیکنه تا مجبورشه قبول کنه. حالا چیکار کنم؟
مهتاب باخنده قندان را در سینی گذاشت و گفت:
_غمت نباشه عزیزدلم اگه قبول نکردن میگم مامان توران جوری بپزش که خودش چمدون سفرتو ببنده.
طلا باخوشحالی گونه‌اش را بوسید که مهتاب باخنده‌ی بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکرکن یزدان از یه همچین خانواده‌ی سخت گیر و سنتی زن می‌گرفت.
طلا دست روی دهانش گذاشت تاصدای خنده‌اش بیرون نرود که مهتاب گفت:
_به خدا دیونه میشد. تو این مدت تو و داداش بی‌چارم اصلا نشد یه روز باهم باشین، حال طاها از اونور سفر کاری علی از اینور شد قوز بالا قوز.
خداروشکر که همه‌اش به خیر گذشت حالا دیگه وقتشه یکم خوش بگذرونید. باورت میشه یزدان از همون شب اول نامزدی اینجا موندگار شد؟
طلا باشیطنت چشمک زد.
_بله گفتی بهم.
مهتاب باخجالت لب گزید و سینی چای را برداشت.
هردو باصورتی پرخنده به سالن برگشتند که میلاد گفت:
_خب بگین مام بخندیم.
مهتاب وسط او و یزدان نشست و درجوابش گفت:
_هروقت تو گفتی اون کی بود که سرشب تو این سرما براش جزوه بردی منم میگم که باطلا به چی خندیدیم.
صورت میلاد جدی شد و طلا عجیب حس کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نوجوانی‌های علیرضا را می‌بیند.
_ای بابا آبجی گیر دادی ها. من که گفتم جزوه یکی از بچه‌ها بود. تموم شد رفت.
یزدان یک فنجان چای برداشت و گفت:
_یکی از بچه ها! بیار این یکی از بچه‌ها رو با ما آشنا کن خب آقای دکتر.
میلاد بدون این که به شوخی آن‌ها بخندد رو به علیرضا و طلا گفت:
_شام که خوردین؟
یزدان باطعنه گفت:
_اگه نخوردین میلاد براتون بیاره. یه لوبیاپلویی درست کرده که بالبات بازی میکنه.
طلا باهیجان گفت:
_واقعا؟ مگه تو آشپزی بلدی داداش؟
_نه والا یاد نداشت از وقتی رفته دانشگاه آشپزیشم خوب شده دکترمون.
علیرضا رو به یزدان گفت:
_سر به سرش نذار.
_جون علی شوخی نمیکنم خیلی خوب بود. معلومه دستورپخت شو از یه خانوم خانه دار حرفه‌ای گرفته.
اخم‌های میلاد درهم رفت که صدای خنده‌ی یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و بعد گفت:
_میذاشتی حالا چندترم بگذره بعد...
میلاد میان حرفش بلندشد و رو به طلا گفت:
_خوشحال شدم دیدمت آبجی. شب همگی بخیر.
راه اتاقش را که در پیش گرفت یزدان میان خنده‌هایش بریده بریده گفت:
_بابا دکی شوخی کردم چقدر بی‌جنبه‌ای.
_از وقت خوابم گذشته، خوش باشید.
علیرضا باتأسف سر تکان داد و گفت:
_هزار دفعه میگم بااین بچه از این شوخی‌ها نکن. اگه اهلشم نباشه شوخی‌های تو وسوسه‌اش میکنه.
_بابا این خودش شیطونو درس میده فقط چون باسیاسته رو نمیکنه. نبودی ببینی سرشام طرف زنگ زد گفت جزوه‌اش ناقصه فردام که امتحان دارن باچه هولی آماده شد جزوه شو تو نمنم برف برد براش.
_حتما دوست صمیمیش بوده، سربه سرش نذار.
_باشه بابا ماهم که گوشامون مخملی.
طلا یک فنجان چای به طرف علیرضا گرفت و علیرضا باتشکر فنجان را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان مینو خوابه؟
مهتاب جواب طلا را داد.
_آره.
_حالشون بهتره؟
مهتاب باتبسم تلخی جواب داد:
_هی، مثل سابق.
طلا متوجه شد که علیرضا چطور فنجان داغ را در میان انگشت‌هایش فشرد. باهمدردی دست روی پایش گذاشت و علیرضا یک دستش را از دور فنجان باز کرد و روی دست طلا گذاشت.
یزدان: راستی آخرهفته خونه حاجی دعوتین ها. حاج خانم میخواد پاگشاتون کنه.
طلا تشکر کرد و علیرضا گفت:
_بگو زحمت نکشن.
_زحمت چیه؟ وظیفه‌شونه.
علیرضا اخم کمرنگی کرد که یزدان بی‌خیال پا روی پایش انداخت.
_والا!
طلا بلندشد که علیرضا سوالی نگاهش کرد. آرام و خجالت زده گفت:
_الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا سریع سر تکان داد.
_آها. اینطوری نرو بیرون سرده.
مهتاب خیلی سریع شال بافت دورش را باز کرد و به سمتش گرفت.
_بیا عزیزم اینو دور خودت بپیچ.
بامحبت نگاهش کرد و شال را گرفت. از خانه که بیرون رفت علیرضا باز هشدار داد.
_طلاجان پله‌ها یخ بستن مراقب باش.
_حواسم هست علی جان.
چقدر این علی جان گفتن‌هایش را دوست داشت.
یزدان فنجان خالی‌اش را به سمت مهتاب گرفت و گفت:
_عشقم زحمتشو میکشی؟
_حتما. چه زحمتی!

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

مهتاب که به آشپزخانه رفت خیلی سریع رو به علیرضا گفت:
_حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هنوز نگرانی؟! این همه مدت گذشته.
_تو چرا اینقدر آرومی؟ از این آرامشت می‌ترسم.
_چرا برای چیزی که هنوز پیش نیومده غصه بخورم؟
_میدونی که نگرانتم.
_اینو میدونم که تو همیشه نگرانمی.
یزدان مستأصل و بهم ریخته لب روی هم فشرد و دستی به پشت گردنش کشید که علیرضا بالبخند محوی گفت:
_مثل همیشه خودمو سپردم دست قسمت. نه توان جنگیدن با دنیا رو دارم نه عوض کردن سرنوشت، نه هم دیگه دلم میخواد بشینم غصه گذشته و ترس آینده رو بخورم. میخوام از روزهای الانم لذت ببرم. تو هم نگران هیچی نباش.
یزدان لبخند کجی زد.
_اون دوستت داره. من مطمئنم عشق طلا به تو پررنگ‌تر از خون تمناست.
طعم دهان علیرضا تلخ شد و به سختی آب دهانش را فرو داد.
_حاجی گفت بهت بگم این مدت فقط باخانومت وقت بگذرون. خودش حواسش به کارهای هتل هست. فردا هم نمیخواد بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستش درد نکنه.
باصدای طلا که گفت «وای بیرون چه برفی میاد» هردو به بحث شان خاتمه دادند و مهتاب هم بافنجان پر چای برگشت. علیرضا از جایش بلند شد و گفت:
_میرم به مامان سر بزنم.
طلا هم برای دیدن مینو دنبالش رفت. مینو آرام در تاریکی اتاق به خواب رفته بود. علیرضا از گرمای اتاق او مطمئن شد و بادلتنگی به گیسوان بازش بوسه زد و مثل هرشب در گوشش زمزمه کرد:
_دوست دارم.
از تخت که فاصله گرفت طلا را لبخند به لب کنار در دید. دست پشت کمرش گذاشت و هردو از اتاق بیرون رفتند. همان‌جا در راهرو طبقه‌ی بالا رو به رویش ایستاد و پرسید:
_می‌مونی یا می‌خوای ببرمت خونه؟
طلا باخجالت نگاهش را به یقه‌ی پیراهن او دوخت و جواب داد:
_دیروقته. برف میاد.
بالبخند پیشانی‌اش را بوسید و در اتاقش را باز کرد.
_پس بفرمایید داخل طلابانو.
ریزخندید و پا به اتاقی گذاشت که برای نیمی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه همه‌ی وجودش بود. باورش نمیشد که یک روز آرزوی پا گذاشتن به این اتاق را داشت و حالا به عنوان همسر علیرضا قرار بود یک شب تا صبح را در این اتاق سپری کند. از این که تک به تک دیوارهای فاصله‌ای که بین شان وجود داشت فرو می‌ریخت خوشش می‌آمد. باصداقت اعتراف می‌کند که نزدیکی به این مرد را دوست دارد، و اینقدر دوستش دارد که حتی برای برداشتن این فاصله‌ها بی‌پروا شود، بی‌حیا شود. بگذار تمام مردم شهر بگویند دخترک چشم سفید؛ مردم کارشان حرف مفت زدن است. کدام یک از همین مردم تاب تاب قلب عاشق او را در سینه می‌بینند؟ کدام یک از همین مردم خاله زنک از دلتنگی‌های او برای مردش باخبر می‌شوند؟ کدام یک از همین مردم علیرضای واقعی را می‌شناسند؟ مگر میشد این مرد را شناخت و بی‌تابش نشد؟ مگر میشد کنارت باشد و دلت اسارت در میان بازوانش را نطلبد؟ مگر میشد مست گرمای آغوشش شوی و موهایت دیوانه‌ی لمس لب‌هایش نشود؟ مگر میشد باشد، نزدیک، نزدیک‌تر از خودت به تو و آن وقت بی‌تاب هم آغوشی با او نشوی؟ این مرد خوب بود و همین خوب بودنش طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

را از پیله‌ی پروانگی‌هایش بیرون می‌کشید و به پرواز درش می‌آورد. گور حرف‌های مردم این دنیا بگذار دمی با صاحب قلبش عشق را تجربه کند.
_مهتاب هنوز اینجا لباس داره میخوای بگم برات لباس راحتی بیاره؟
روی تخت نشست.
_نه عزیزم راحتم.
علیرضا بعد از تعویض لباس‌هایش سمت دیگر تخت نشست و گفت:
_باید چند دست از لباساتو بیاری اینجا. کشوی اول کمدمو برات خالی میکنم.
چقدر شنیدن این حرف‌ها برایش شیرین بود. نگاهش دور تا دور اتاق چرخید. حالا نیمی از این اتاق برای او هم بود. بعد از ازدواج هم اینجا میشد اتاق خوابشان. چقدر شیرین بود که اتاقش را، کمدش را و حتی خانه‌اش را با او شریک می‌شد.
کنارش دراز کشید و علیرضا دستش را از زیر گردن او رد کرد و طلا باکمال میل سرش را روی بازوی او گذاشت و همانطور که نگاهش را از صورت او نمی‌گرفت گفت:
_مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چتری‌های سیاه رنگش را با انگشتان مردانه‌اش نوازشگونه از جلوی چشمش کنار زد.
_بابته؟
باکمی تردید که فقط از روی خجالت بود دست دور کمر پهن او پیچاند.
_بابت این که اتاق و کمدتو باهام شریک میشی.
لبخندی کنج لب علیرضا نشست و سرش را نزدیک‌تر برد و میان دوابروی سیاه او را بوسید و همانجا نزدیک صورتش پچ پچ کرد:
_خانوممم من و تو شریک زندگی همیم، اتاق و کمد که چیزی نیست.
شریک زندگی علیرضا بودن یک روز برایش درست مثل معجزه بود و حالا چه خوشبخت بود که این معجزه را داشت. بغض از روی خوشی‌اش را فرو داد و سرش را در سینه‌ی او فرو برد و باتمام وجود خواستار آغوشش شد.
_دوست دارم.
نفس عمیق علیرضا را حس کرد و چه خوب بود که اینقدر نزدیکش بود که صدای نفس‌هایش بپیچد در گوشش و باهر نفس خداراشکر کند بابت وجودش، بابت بودنش، بابت داشتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

علیرضا خرمن موهایش را نوازش می‌کرد و هر چند دقیقه تارهای گیسویش را می‌بوسید و طلا بیشتر از قبل غرق آرامش می‌شد. آن شب بعد از مدت‌ها در آغوش مردش باآرامش خوابید. بدون فکر مریضی طاها که بهبود یافته بود. بدون داغ نبود پدرش که با بودن علیرضا کمرنگ شده بود. بدون ترس از بی‌تکیه گاهی که حالا تکیه گاهی محکم همچون علیرضا داشت و اما علیرضا تمام شب خیره مانده بود به عروسک قرمز پوش پیش رویش و از عطر موهای معشوقش ذهن ناآرامش را آرام می‌کرد.
***

#پارت_سیصد_و_هفتاد

فصل بیست و هفتم
از صبح که بیدار شده بود یک لحظه هم ننشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. حتی صبحانه‌اش را هم درست و حسابی نخورد. ذوق پاگشا کردن عروس برادرش یک لحظه هم اجازه نمی‌داد بشیند.
همانطور که پشت اجاق گاز مشغول هم زدن قرمه سبزی بود برگشت و نگاهی به یزدان انداخت که پشت میزناهارخوری شش نفره نشسته بود و نگاهش می‌کرد.
_چرا اینطوری نگام میکنی زبل خان؟
همانطور که دست زیرچانه‌اش گذاشته بود و چشم از مهتاب برنمی‌داشت گفت:
_سرگیجه نداری؟
_نه! چطور؟
_خب چیزی نخوردی از صبح. حالت تهوع چطور؟
مهتاب متعجب نگاهش کرد که اخم کرد و کلافه گفت:
_چرا سرگیجه نداری؟
_وا یزدان! عزیزم حالت خوبه؟ یه دمنوش برات درست کنم؟
_تو کاملا مطمئنی که حالت خوبه؟
منظور او را از نوع نگاه پرخواهشش فهمید. زیرقابلمه را کم کرد و کنارش نشست. بامحبت نگاهش کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بادست ظریفش صورتش را نوازش کرد. برای این ته ریشِ همیشه مرتبش جان می‌داد.
_چیه؟ منتظری شاهکار شب قبلت اینقدر زود صدا کنه!
بابهانه گیری دست مهتاب را گرفت و محکم بوسید.
_خب حوصله‌ام سر رفته.
مهتاب تک خنده‌ای زد.
_چون شما حوصله‌ات سر رفته من همین امشب یه کاکل زری برات به دنیا بیارم؟
چشم‌هایش به سرعت چراغانی شد و لبخندی کل صورتش را پوشاند که بیا و ببین! وقتی فقط حرفش اینقدر ذوق زده‌اش می‌کرد وای به حال زمانی که...!
_یزدان مگه ما چندوقته عروسی کردیم؟
بی طاقت دستش را ول کرد و گله مند گفت:
_خیلی. خیلی!
مهتاب توقع شنیدن این جواب را نداشت.
_خیلی!
بااخم کمرنگی در سکوت نگاهش کرد که مهتاب باهمان لحن ملایمش گفت:
_یزدان جان تو که میدونی من میرم سرکار، اگه حامله‌شم کی به جام بره کارامو انجام بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم نمی‌خواد مانع پیشرفتت بشم اما...
مهتاب بالذت سرش را جلو برد و بالبخند به بهانه گیری‌هایش نگاه کرد.
_اما چی باباکوچولو؟
_کوچولو!
_قد و هیکلت که بزنم به تخته شیش تای منه اما اخلاقت...
ادامه نداد و باخنده نگاهش کرد که یزدان پوفی کرد و هیچی نگفت.
_اگه حامله بشم صاحب دوتا بچه میشم و کارم زار میشه؛ یکی خودش یکی خودت! تو دوست داری توجه‌ام ازت کم بشه و به یه پسرشیطون دیگه عین خودت معطوف بشه؟
_مهتاب نمی‌تونی بااین حرفا گولم بزنی.
مهتاب باز هوس نوازش ته ریشش را کرد و میان لذت لمس صورتش گفت:
_من قصد ندارم از چیزی که میخوای منصرفت کنم. بچه حق مسلم توئه و من وظیفمه که به خواستت عمل کنم اما عشقم الان نه سرم گیج میره نه حالت تهوع دارم نه هوس چیزی کردم. هروقت این اعلام رو داشتم حتما خبرت میکنم که سور بگیری، خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌خوام مجبورت کنم.
مهتاب گونه‌اش را بوسید و از همان نزدیک جوابش را داد:
_هرچی خدا بخواد همون میشه.
یزدان نرم لبش را بوسید و مهتاب بدون این که خودش را عقب بکشد گفت:
_برو دوش بگیر تاعلی و طلا نیومدن.
بی توجه به حرفش نوک زبانش را زیرلب او کشید و آرام نجوا کرد.
_اگه حامله شدی و به من ویار پیدا کردی من چیکار کنم؟
مهتاب خنده‌اش را بافشار لب‌هایش به روی هم خورد. گاهی واقعا مردش بچه میشد!
_فکرکردن به این مشکل بزرگ باشه برای بعد از مهمونی، باشه؟
_نخند جدی دارم میگم.
مهتاب که دلش می‌رفت برای این بهانه گیری‌های او این‌بار باصدا خندید و چانه‌اش را گاز گرفت و گفت:
_من از دست تو چیکار کنم آخه؟ الان بهت ویار ندارم اما...
یزدان باشیطنت ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما...؟
مهتاب باز نرم چانه‌اش را به دندان گرفت.
_اما بدجور هوس دارم این تخس بازی هاتو یه لقمه کنم. پاشو دیگه مهمونا اومدن.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

یزدان باز شیطنت‌هایش گل کرد. ابرو بالا انداخت و «نچ» بلندی گفت. دست دور کمر او پیچاند و بایک حرکت او را روی پاهای خود نشاند و همانطور که کام عمیقی از گل لب‌های همسرکش می‌گرفت
زیرگوشش زبان کشید و گفت:
_حموم باشه برا بعدش.
مهتاب خجالت زده لب گزید و نگاهی ترسیده به در آشپزخانه انداخت که یزدان از بازی یقه‌ی او سواستفاده کرد و عمیق گردنش را بوسید.
دست مهتاب از هیجان روی شانه‌ی پهنش مشت شد و آهش را در گوش یزدان رها کرد.
_عشقم مامان الان میاد.
مثل همیشه بی‌خیال و فارغ از همه چی غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهش شده بود و هیچی جز طواف زنش برایش مهم نبود. بوسیدیش؛ اینقدر که خودش به نفس نفس افتاد و مهتاب هم کم‌کم تسلیمش شد. میان لذت نوازش‌های یزدان دعا کرد توران حالاحالاها دست از گردگیری سالن برندارد.
می دانست دیگر نمی‌تواند حریف یزدان شود برای همین در بغلش آرام نشسته بود و لب روی هم میفشرد برای فرار نکردن صدایی از دهانش. یزدان مثل همیشه زمزمه‌هایی می‌کرد؛ از عشقش می‌گفت و بانوازش شمکش از روی پیراهن از بچه‌های خیالی شان حرف میزد. مهتاب باخنده‌ای ریز سرش را در گردن او فرو برد و باخود فکر کرد این مرد همه جا احساساتی است؛ حتی در آشپزخانه. اعتراف کرد لمس تنش و حس بوسه‌هایش را در هرکجا دوست دارد؛ حتی در آشپزخانه‌ای که پر شده از عطر قرمه سبزی.
یزدان سرخم کرد و لاله‌ی گوشش را به دندان گرفت.
_جونم. همیشه بخند شما. باشه؟
چه می‌شد اگر کمی خجالتش را کنار می‌گذاشت؟ بگذار دل بدهد به دل این مرد عاشق پیشه‌ی همیشه تشنه به عطر ماه دلش!

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیطنت پیشانی روی پیشانی او فشرد و همانطور که نرم لبش را مزه می‌کرد پچ پچ زد:
_فکرکنم دفعه بعدی دلم بخواد میون قفسه‌های کتابخونه ببوسیم.
یزدان که کم شیطنت‌های او را می‌دید باشوق خندید و بی‌تاب به کمرش چنگ زد و برعکس مهتاب عمیق بوسیدش.
_همه جای این خونه باید شاهد عشق بی‌حد و مرز من به تو باشه؛ حتی درخت‌های باغ!
مهتاب که همیشه از عشق و محبت بیش از حد او سرمست می‌شد و می‌بالید به این همه عشق این مرد، عطر تنش را حریص بلعید و باناز لب زد:
_من چقدر خوشبختم که دارمت.
یزدان لب روی نبض گردن نبض زندگی‌اش گذاشت و همانجا لب زد:
_و من چقدر خوشبخت‌تر میشم وقتی که تو بشی مادر بچه‌ام.
***
نگاهی به طلا انداخت که بی‌حال سرش را به صندلی تکیه زده بود و باچشم‌های خمارش نگاهش می‌کرد. یک بار دیگر بانگرانی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟
اینقدر بی‌حال بود که فقط باپلک زدن جوابش را بدهد.
_بریم دکتر؟
باتکان سرش نه گفت. امروز صبح که مثل همیشه زنگ زد تاحالش را بپرسد تینا گوشی‌اش را جواب داد و گفت که زیاد حالش خوب نیست. هرچه اصرار کرد تابردش دکتر باشرمی که دلیلش را می‌دانست مانع می‌شد و می‌گفت که چیز خاصی نیست. خواست که زنگ بزند و از حاج رضا عذرخواهی کند و بگوید که نمی‌توانند به میهمانی بیایند اما طلا نگذاشت و باتمام حال بدش برای این که بی‌احترامی نشود در میهمانی همراهی‌اش کرد. هربار که بارنگ و روی پریده از درد لب می‌گزید غذا به دهانش زهر می‌شد. اینقدر عزیز شده بود که بادردش درد بکشد.
میلاد از عقب ماشین گفت:
_آبجی درمونگاه شبانه روزی بازه میخوای بریم؟
_نه میلادجان، چیزیم نیست.
از این که صدایش مثل شب‌های قبل پرانرژی و شیطان نبود اخم‌هایش درهم رفت. عادت کرده بود به خنده‌ها و شیطنت‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو از جلوی شیشه‌ی عقب پالتوی علیرضا را کشید و میلاد سریع گفت:
_جانم مامانم؟ سردته؟
مینو خنثی نگاهش کرد. علیرضا کمی سرش را به عقب متمایل کرد.
_چیه مامان جان؟
مینو باز در سکوت پالتو را کشید و میلاد پالتو را گرفت و روی تنش انداخت که خیلی سریع پستش زد.
_چیکار کنم مامانم؟
مینو عادت کرده بود باچشم‌هایش حرف بزند. علیرضا حرف‌هایش را می‌خواند از نگاهش اما میلاد نمی‌توانست.
علیرضا پشت چراغ قرمز ایستاد و به عقب برگشت.
_جانم؟
دست‌هایش چنان لاغر و بی‌رمق بود که حتی توان بلندکردم پالتو را هم نداشت. نگاهش را دوخت به چشمان علیرضا و بانوک پنجه‌های سرد و نحیفش پالتو را از بین دوصندلی به سمتش گرفت و بعد نیم نگاهی کوتاه به طلا انداخت. علیرضا لبخند زد و پالتو را گرفت. دست مینو را میان دستش گرفت و عمیق بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست درد نکنه.
مینو خیلی زود نگاهش را به خیابان پوشیده از برف دوخت و بانفرت مردمکش را به سمت پل عابر پیاده چرخاند. یک شب در زیر یک برف جان سوز روی یکی از همین پل‌های لعنتی خوابیده بود؛ بابچه‌ای تازه متولد شده در بغلش، آن هم درحالی که بخیه‌هایش هنوز التیام نیافته بودند.
علیرضا پالتو را روی طلا انداخت که طلا لبخندی زد و از بین دوصندلی دست دراز کرد و دست مینو را که روی پایش بود گرفت.
_مرسی مامان مینو.
مینو آرام پنجه‌های دستش را جمع کرد اما نترسید. میلاد بالبخند نگاهشان می‌کرد.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

علیرضا به سختی از دست‌های بهم گره خورده‌ی آن‌ها چشم گرفت و راه افتاد. طلا کم‌کم خوابش برد و مینو باهمان سکوت منزوی باتردید انگشتش را روی دست ظریف طلا کشید و بی‌صدا لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مراقبش باش. نذار مسعود بهش آسیب بزنه.
خیلی مراقبش باش.
میلاد حرکت لب‌هایش را می‌دید اما صدایی نمی‌شنید. باکمی تعلل به او نزدیک‌تر شد و دست دور شانه‌هایش پیچاند و بغلش گرفت.
_سردته مامانم؟
از وقتی سد میان شان شکسته بود میلاد بامیم مالکیت صدایش می‌زد؛ انگار که هربار به او یادآوری میکرد تو مادرمی! مادرمن!
در آغوش میلاد چشم بست. بوی علیرضا را می‌داد. بوی تن علیرضا امن بود. گرم بود. محکم بود.
به خانه که رسیدند میلاد مینو را تا اتاقش برد.
علیرضا خم شد به طرف طلا که از درد اخمی میان دوابروی سیاهش نشسته بود. از همان نزدیک در صورتش لب زد:
_خانوممم بریم دکتر؟
چشم‌هایش را باز کرد. علیرضا از لرزش نامحسوس چانه‌اش می‌فهمید بغض دارد. خفه جواب داد:
_نه سِرُم میده.
علیرضا کلافه یک نفس عمیق کشید و محکم پیشانی سردش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از دست ترس‌های دختر کوچولوی نازنازیم چیکار کنم آخه؟
_خوب میشم.
کمک کرد تا از ماشین پیاده شود. پالتو را دور شانه‌هایش انداخت.
_بغلت کنم؟
سریع گفت:
_نه نه می‌تونم بیام.
می دانست نگران کمرش است اما از آنجایی که حدس می‌زد میلاد در سالن باشد ترجیح داد به حرف طلا گوش کند و این کار را نکند. طلا را به خود تکیه داد و دست دور کمرش پیچاند.
یعنی اینقدر حالش بد بود که حتی باهرقدم از درد لب می‌گزید؟
_طلا مطمئنی خوب میشی؟
طلا برای راحت کردن خیالش رک جواب داد:
_آره عشقم. هرماه وضعم همینه اگه قرار باشه برم دکتر و هربار سرم بزنن که آبکش میشم.
باز هم نگران‌اش دوام داشت اما می‌دانست که حریف ترس این دختر از سوزن نمی‌شود. همانطور که حدس زده بود میلاد نگران وسط سالن ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
_آبجی کجات درد میکنه؟ بگو تا من برات دارو بیارم؟
طلا باگونه‌های گلگون سر به زیر انداخت که علیرضا گفت:
_داداش تو برو بخواب فردا اول صبح کلاس داری من حواسم بهش هست، هرچیزی احتیاج داشته باش براش میارم.
_باشه داداش اما یه موقع دارو سرخود ندی ها! ممکنه به یه سری قرص‌ها حساسیت داشته باشه.
علیرضا بالبخند جواب نگرانی‌اش را داد.
_چشم دکترجان.
میلاد باخنده رو به طلا گفت:
_خوبشی تافردا هـــــا. خوب شو دوباره مثل اون دفعه با یه صبحانه‌ی مشتی منو بفرست دانشگاه.
طلا بامحبت نگاهش کرد.
_چشم داداشی.
دستی تکان داد و به اتاقش رفت که علیرضا خیلی سریع گفت:
_تو برو تو اتاق دراز بکش تا برات چای نبات بیارم.
باخجالت گفت:
_کاش می‌رفتم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عزیزم این که خجالت نداره. از طرفی می‌بردمت خونه تمام هوش و حواسم می‌موند پیشت.
طلا لبخندی توأم باعشق به رویش پاشید و به اتاق رفت. علیرضا چای دم کرد و همراه بایک مسکن وارد اتاق شد که دید طلا درحالی که پاهایش را در شکمش جمع کرده خواب رفته است. لیوان چای را روی پاتختی گذاشت. دلش نیامد بیدارش کند. ملحفه را رویش کشید که صدای گوشی طلا از داخل کیفش بلند شد. تینا تماس گرفته بود. ترجیح داد جواب دهد تا نگران نشود.
_سلام آبجی تینا.
_اِ سلام داداش! طلا کجاست؟
همانطور که گونه‌ی رنگ پریده‌ی طلا را نوازش می‌کرد جواب تینا را داد.
_حالش اصلا خوب نبود، خوابیده.
_بهتر نشد؟
_بدتر شده.
صدای تینا از خجالت آرام شد اما چون نگرانی‌های بیش از حد علیرضا را از پشت گوشی متوجه شد گفت:
_نگران نباش چیز مهمی نیست. خوب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از طرف من از مامان طوبی معذرت خواهی کن، حالش جوری نیست که بیارمش خونه.
_اتفاقا مامان گفت بهش زنگ بزنم که اگه حالش هنوز خوب نشده پیشت بمونه، والا دیگه همه میدونن درمون درد طلا کیه. پیش تو باشه زود خوب میشه.
تیناخندید اما علیرضا آنقدر غرق چهره‌ی رنگ پریده‌ی طلا شده بود که نتواند بخندد.
_داداش کاری نداری؟
_نه آبجی. سلام برسون به مامان و طاهر.
تماس را که قطع کرد خیلی سریع دمای شوفاژ را بیشتر کرد و بعد یک ملحفه دیگر روی طلا انداخت. لباس‌های راحتی‌اش را پوشید و روی تخت نشست. کلیپس موهای طلا را باز کرد تا اذیت نشود در خواب. نتوانست وسوسه‌ی نوازش موهایش را در خود خفه کند و نرم پنجه کشید بین تارهای سیاه دلبندش. لذت نوازش‌ها طلا را هوشیار کرد. سرش را از روی بالشت برداشت و روی پای علیرضا گذاشت.
_بیداری طلاجان؟
_نه.
لبخند محوی زد و خم شد. شقیقه‌اش را بوسه زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان فاصله گفت:
_پا نمیشی چایی تو بخوری؟

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

_توش چی ریختی؟
باز نازدار شده بود و ناز می‌کرد برای مردش.
_نبات و دارچین.
اخم کرد.
_دارچین دوست ندارم.
دوست داشت، الکی بهانه می‌گرفت. خودش را لوس می‌کرد و علیرضا باجان و دل لوس بازی‌های دخترکش را می‌پذیرفت.
_برم یدونه بدون دارچین بیارم برات؟
باتکان سرش جواب داد «نه».
_مُسَکنتم نمی‌خوری؟
سرش را به پای علیرضا فشرد و در سکوت و تاریکی اتاق آهسته نجوا کرد.
_مسکن من تویی.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که بیدار شده بود اما از تخت بیرون نرفته بود. حالا ملکه‌ای را در تخت داشت که اصلا توان دل کندن از او را در خود نمی‌دید. دیدن صورت آرام طلا در خواب قشنگ ترین تصویر دنیا بود. ذهنش درد می‌کرد و حال قلبش خوب بود. درد ذهنش را لجوجانه پس می‌زد و به فکرهای منفی اجازه‌ی پیش روی نمیداد و درعوض عشقش به طلا را هرروز بیشتر و بیشتر می‌کرد. می‌گفتند به هرچه فکر کنی همان می‌شود، سرسختانه ذهنش را از واقعیتی که در سینه‌اش سنگینی می‌کرد دور می‌کرد و به لحظاتی که باطلا می‌گذراند فکر می‌کرد. همه چی را به خدا سپرده بود و آرام بود؛ حداقل الان که طلا اینقدر آرام در بغلش خوابیده بود آرام بود.
گردی صورتش را نوازش کرد؛ از شقیقه تا چانه‌ی ظریفش. تمام اجزای صورتش بوسیدنی بود. این دختر بیش از حد برای دل این مرد خواستی شده بود. بین دوابروی سیاه و کمانی‌اش را بوسید و آرام صدایش زد.
_طلاجان؟ خانومم؟ طلاخانوم بیدارشو عزیزم.
در خواب «هومی» گفت و بالذت سرش را بیشتر در سینه‌ی او فرو برد که بی‌صدا لبخند زد و موهای بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته‌اش را نوازش کرد.
_طلاجان بهتری؟
خواب آلود سرش را عقب برد و ازبین پلک‌های نیمه بازش نگاهش کرد.
_هوم؟
هنوز گیج خواب بود.
_بهتری؟
بااین که می‌دانست حرفش را نفهمیده اما باتکان سر جوابش را گرفت. لبخندی کنج لبش نشست.
_من میرم پایین صبحانه آماده کنم، باشه؟
دستش را از زیر سر او بیرون کشید که طلا کش و قوسی به تنش داد و باصدای گرفته از خوابش گفت:
_نه صبرکن خودم آماده میکنم.
_تو استراحت کن.
هنوز چشم‌هایش خمار بودند و کمی گیج می‌زد. لبخندی زد و بابغل گرفتن بالشت علیرضا دوباره چشم بست. روی این که بیدار شود و علیرضا را کنار خود نبیند حساس بود. علیرضا می‌دانست که اگر بیدار شود و جای خالی‌اش را ببیند قهر می‌کند به خاطر همین بیدارش کرد.
از اتاق بیرون رفت و سری به مینو زد. بیدار شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابوسه‌ای گرم روی پیشانی‌اش به او صبح بخیر گفت و باحوصله موهایش را شانه زد و از دورش جمع کرد. اول صبحانه‌ی مینو را به همراه داروهایش داد و بعد میز را برای میلاد و طلا چید. میلاد خیلی عجله‌ای و سرپا دو سه لقمه خورد و رفت. همانطور که کلاسورش را زیربغلش می‌زد تاکفش‌هایش را بپوشد به علیرضا گفت:
_از طرف من از آبجی طلا خداحافظی کن.
لبخندی به رویش زد و سرتکان داد.
صدای تلفن خانه باصدای قدم‌های طلا که از پله‌ها پایین می‌آمد همزمان در خانه پیچید. از دیدن چشم‌های پف کرده‌ی او خنده تا روی لبش آمد و تلفن را جواب داد:
_سلام عزیزم.
ابروهای بالا رفته‌ی طلا خنده‌اش را تشدید کرد. طلا باطعنه جواب داد:
_سلام از ماست عزیزم.
بالاخره صدای خنده‌اش بلندشد و به مخاطب پشت گوشی گفت:
_مهتاب جان یه لحظه گوشی دستت.
به سمت طلا رفت و همانطور که دستش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی گذاشته بود تامهتاب صدایش را نشنود گفت:
_سلام به روی ماه نشستت.
طلا ریزخندید و به گوشی اشاره کرد.
_جوابشو بده تا من برم روی ماهمو بشورم.
باخنده گوشی را روی گوشش گذاشت و درهمان حال سویی شرت خاکستری رنگش را که به جالباسی آویز بود به سمت طلا گرفت تا باهمان بافت نازکش بیرون نرود. طلا بانگاهی متشکر سویی شرت را گرفت و پوشید و به حیاط رفت.
مهتاب زنگ زده بود تاحال طلا را بپرسد. وقتی تماس را قطع کرد به آشپزخانه رفت و دوفنجان چای ریخت که طلا بادست و روی شسته برگشت.
_میلاد کو؟
فنجان‌ها را روی میز گذاشت.
_کلاسش دیر شده بود.
_عه! رفت! میخواستم براش املت درست کنم مثل اون دفعه.
_انشاالله یه روز دیگه.
لقمه‌ای به سمتش گرفت و پرسید:
_بهتری؟
گونه‌هایش از شرم رنگ گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره. ببخشید دیشبم مهمونی رو به کامت زهر کردم.
همانطور که چای طلا را شیرین می‌کرد گفت:
_نشنوم از این حرفا که اشتهام کور میشه.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

طلا باخنده یک لقمه کره و عسل برایش گرفت و گفت:
_نه تنها صبحانه‌ای که آقامون ردیف کرده رو تا ته با اشتها میخوریم بلکه میخوام بمونم براش ناهارم درست کنم.
لقمه را گرفت و توی دهان خود طلا گذاشت.
_زحمتت میشه.
طلا اخم کرد.
_مگه من غریبه‌ام تو این خونه؟
تار مویی که کنار لب طلا بود را کنار زد و عسل گوشه لبش را با شستش گرفت و باهمان آرامشی که در تمام حرکاتش پیدا بود گفت:
_نخیر شما صاحب خونه‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا پرو و خندان جواب داد:
_معلومه که صاحب خونه‌ام.
درحالی که نگاهش را دور تا دور آشپزخانه می‌چرخاند رویاهای شیرین دخترانه‌اش را به زبان آورد.
_دکور آشپزخونه رو سفید و بنفش می‌خریم. من اصلا نقره‌ای مشکی که تازگی‌ها مد شده رو دوست ندارم. دلم می‌گیره.
علیرضا بالذت نگاهش کرد و او باهیجان ادامه داد.
_فرش هامونو هر رنگی گرفتیم مهم نیست اما تو زمینه‌اش حتما باید گل‌های بنفش باشه. پرده هامونو ست فرش‌ها بگیریم. از این پروانه خوشگلا رنگ بنفش شو می‌گیرم رو پرده‌ها میذارم. خیلی قشنگ میشه، نرگس قهوه‌ای شو گرفته نصب کرده رو پرده هاش نمیدونی چه معرکه شده.
باعجله قلپی از چایش را خورد و باز ادامه داد.
_یه سرویس چینی دیدم علی دورش گل‌های بنفش داره. اینقدر نازه. من که دلم نمیاد توش غذا بخورم. اونا رو برای دکور بخریم یه دست معمولی هم برای استفاده.
علیرضا هم چنان بالبخند نگاهش می‌کرد و بالذت به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش گوش می‌کرد که یک‌هو ساکت شد و لبخندش هم کمرنگ! باخرده نان‌های جلوی دستش مشغول شد.
_البته همین الانشم همه‌چی ِاین خونه کامله، نیازی نیست چیزی رو نو کنیم. این وظیفه‌ی منه که جهاز بیارم. انشاالله واممون جور شد باهم میریم خرید جهیزیه.
_رنگ بنفش رو دوست داری؟
حرفش را نشنیده گرفته بود. بی‌خیال، انگار نه انگار که طلا چیزی گفته لقمه‌ای به سمت دهانش گرفت.
_سرویس قابلمه‌های چدن جهیزیه‌ی مهتاب رو آبی گرفتم، به نظرت بنفشش هست؟
طلا بالبخند محوی لقمه را گرفت اما نخورد. این همه مردانگی علیرضا عاشق ترش می‌کرد. لقمه را روی میز گذاشت و باکمی مکث گفت:
_میدونم نیمی از وام حق توئه اما طاهر گفته تمام قسطاشو خودش میده.
_یادمه بچگی هام مامان مینو یه دست چاقو داشت که رو دسته‌اش گل‌های بنفش بود، اونام خیلی قشنگ بودن.
_علی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهش را به چشمان طلا دوخت و گفت:
_فکرکنم شب خواستگاری به توافق رسیدیم.
طلا بابغض نق زد.
_من اینطوری دوست ندارم. مامان از پیش خودش قبول کرد. از قدیم جهاز پای عروس بوده.
_خداروشکر که الان قدیم نیست. ناهار چی برامون درست میکنی؟
بالب‌های برچیده شده و چشمان پر آب به علیرضا نگاه کرد و جوابی نداد که علیرضا کمی خم شد به جلو و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و همانطور که نگاه از صورتش نمی‌گرفت گفت:
_طلاجان ما قراره باکمک هم یه زندگی بسازیم.
باکمک هم! باشه؟
جواب طلا بازهم سکوت بود.
_هرکسی هم در حد توانش کمک میکنه. اول زندگی برای همه سخته. نمیگم چنتم حسابی پره و می‌تونم بهترین مارک‌ها و بهترین وسیله‌ها را بخرم اما قول میدم گل‌های بنفش حتما تو طرح فرشامون باشن. این خونه قراره برای من و تو آماده بشه پس بیا به طاهر سخت نگیریم و خودمون این زندگی رو بسازیم. الان جیب من و تو نداره. من بخرم انگار تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدی. یادت نره طاهر خودشم تو سن ازدواجه و باید یه چیزی برای خودش پس‌انداز کنه.
در سکوت باهمان حلقه اشکی که از ابر غرورش در چشمش چکیده بود نگاهش کرد و باز حرفی نزد که علیرضا لقمه‌ای که روی میز گذاشته بود را به سمتش گرفت و گفت:
_ماکارونی بلدی درست کنی؟ میلاد ماکارونی خیلی دوست داره. گفت ناهارو میاد تا با زن داداشش بخوره.
لقمه را گرفت و بغضش را پس زد اما صدایش گرفته بود.
_باسویا دوست داره یا گوشت چرخ کرده؟
_هیچ کدوم. میونه‌ی خوبی باگوشت نداره. باقارچ براش درست کن.
_برای مامان مینو هم سوپ درست میکنم.
_دست گلت درد نکنه.
دستش را روی دست علیرضا گذاشت و لبخند نشاند گوشه‌ی لبش.
_فقط رنگ دکور آشپزخونه و پرده‌ها و فرش‌ها رو عوض میکنیم، بقیه وسایل خوبن. باشه؟
چقدر قانع بودنش را دوست داشت. عزت نفسش

رمان بازار
romanbazar.ir

ستودنی بود و این بساز بودنش...! آخ که طلا زن خود این زندگی بود!
بوسه‌ای زیر گونه‌اش زد و جواب داد.
_تو لیاقتت بهترین خونه و زندگیه. مطمئن باش من تمام سعی‌ام رو میکنم تا چیزی کم و کسر نباشه تو زندگیمون.
لبخندش زیباتر از اشک نشسته در چشمش بود.
_حالا پامیشی یه چایی برا آقاتون بریزی یا خودم پاشم؟
باهمان خنده‌ی پرانرژی که علیرضا از دیروز مشتاق دیدنش بود از پشت میز بلندشد.
_معلومه که می‌ریزم، یه لب سوز و مشتیشم می‌ریزم.
علیرضا بالبخند حال خوبش را نگاه کرد. طلا فنجان پر چای را جلویش گذاشت.
_بفرمایید عزیزدل خانوم این خونه.
ابروهایش بالا رفت و باتک خنده‌ای که سعی در پنهانش داشت گفت:

_نمی تونی گولم بزنی. من هنوز منتظر تشکرم. یه صبحانه به این خوشمزگی برات آماده کردم اما تو نه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردی نه تشکر کردی.
طلا باولع لقمه‌ای بزرگ توی دهانش جا داد و بعد خیلی محکم گونه‌ی مردش را بوسید.
_اینم از تشکر.
***

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

روزهای آخر زمستان بود و خبری از برف و باران نبود. زمستان کم‌کم جایش را به بهار می‌داد و این بهار دیدنی بود. بهاری که در آن طلا دستش در دست علیرضا باشند خود فصل بهشت است.
هنوز از رخت خواب گرمش بیرون نیامده بود که علیرضا زنگ زد و صبحش را به خیر کرد.
_خوبی طلاخانم؟
پتویش را بیشتر زیر گلویش کشید و باهمان نازی که از عمد در صدایش می‌نشاند گفت:
_خوب نبودم، کسل بودم شما زنگ زدی کورور کورور انرژی مثبت به تنم تزریق کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی علیرضا قشنگ ترین ملودی زندگی‌اش بود. رک و بدون خجالت عشقش را نشان می‌داد.
_من فدای صدای خنده هات، نکن اینطوری دلم تنگ شد.
صدای علیرضا مثل همیشه بامحبت به گوشش رسید.
_خدانکنه. دل منم تنگ بود زنگ زدم صداتو بشنوم.
تینا وارد اتاق شد.
_طلا بیدارشو لنگ ظهره.
بی توجه به تینا پتو را روی سرش کشید و زیرپتو آرام پچ پچ کرد.
_چرا دیشب نیومدی اینجا؟ همش منتظر بودم بیای ببینمت. تو همین دو روز که ندیدمت دلم به اندازه‌ی دوسال تنگ شده.
_عزیزم. منم همین‌طور.
خودش را لوس کرد و بالحن بچگانه‌ای گفت:
_دولوغ نگو دولوغ گو، بلو دیگه دوست ندالم.
صدای خنده‌ی علیرضا همزمان باخنده‌ی ریز تینا به گوشش رسید که شاکی سر از زیر پتو بیرون کشید و گفت:
_اصلا قشنگ نیست به حرفای خصوصی من و

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرم گوش میکنی.
تینا لب روی هم فشرد و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت که دوباره سر زیرپتو فرو برد و باناز گفت:
_جانم؟ چی داشتی می‌گفتی علی جانم؟
_شما داشتی میگفتی که دیگه دوستم نداری.
صدایش را دلخور کرد.
_آره دیگه. اگه امروزم نیای دیدن همسر خوشگل دلبند یکی یدونه‌ی نازدوردونت بیشتر دوست ندارم.
_من که دیروز گفتم بیام دنبالت بیای خونه، خودت گفتی نه.
_به خدا من از خدام بود مامان باچشم غره‌اش مجبورم کرد بگم نه.
_طلا؟
_جانه دلم علی جانم؟
_من عاشق این صداقتتم.
ریزخندید.
_فداتشم چرا باید دروغ بگم؟ دلتنگی من برای تو و اشتیاقم به دیدنتو همه عالم و آدم میدونن. بالاخره شوهرمی دوست دارم.
علیرضا دلش می‌خواست یک عمر سکوت کند و طلا حرف بزند. همین طور باصداقت، بدون خجالت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌پرده و رو راست.
_من بیشتر دوست دارم.
_نخیرم من بیشتر دوست دارم.
_فکرنکنم ها.
_علی جیغ میزنم ها.
_باشه خانومم شما بیشتر منو دوست داری اما منم دوست دارم. باشه؟
بالذت خندید.
_باشه ولی من خیلی بیشتر دوست دارم. اینقدر که نمی‌تونی فکرشو بکنی.
_میگم طلا...
تند گفت:
_جانم علی جانم؟
_دلم خیلی تنگ شد بااین همه دلبری. بیام بریم بیرون؟
چقدر خوب است تو باناز زنانه‌ت قدرت دلتنگ کردن مردت را داشته باشی. مردی که دستانش پر از خوشبختی است و قلب تو آکنده از عشق او.
_علی جانم توجه کردی ما هنوز نذرمونو ادا نکردیم.
_کدوم نذر؟!
_نذری که من به نیابت از تو برای سلامتی مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و نذری که خودم برای سلامتی طاها به گردن گرفتم.
_آه آره! چه خوب که یادت بود. من کلا فراموش کردم.
_بله دیگه. مگه میشه فکرت پیش یه خوشگل خانومی عین من باشه و این مسائل فراموشت نشه؟
باز هم علیرضا خندید و این خنده‌ها خودِخود شیرینیِ زندگی بود برای طلا.
_طلاخانم می‌دونستی شما شدی لبخند بنده؟
نفس عمیقی کشید و باآرامش زمزمه کرد:
_شمام که میدونی شدی تمام زندگی بنده. نه؟
می‌دانست. علیرضا خیلی وقت بود که قلب عاشق این دختر را باور کرده بود.
_بیام بریم نذرمونو ادا کنیم؟
_بیا عزیزم. منتظرتم.
تماس را که قطع کرد باکِیفی که علیرضا مثل هر روزصبح کوکش کرده بود از زیرپتو بیرون آمد و باهمان موهای بهم ریخته از اتاق بیرون رفت.
_سلام به اهالی خونه، صبح شریفتون بخیر.
طوبی باتعجب نگاهش کرد و طاها باخنده رو به طاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
_خاله طلا چه زشت شده.
طاهر و تینا هم زمان خندیدن که طلا مسواک و خمیردندان به دست به حیاط رفت و گفت:
_باشه طاهاخان. عموعلی قراربود بیاد بریم دور دور اگه شما رو برد این خاله‌ی زشت!

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

طاها خیلی زود از حرفش پشیمان شد و بالب‌های برچیده شده به طاهر نگاه کرد که طاهر بامحبت لقمه‌ی نان و پنیرش را به دست او داد.
_بگو نبر به درک دایی می‌برتم.
_اما من میخوام باعموعلی برم. اون دفعه که باهاش رفتیم بیرون خیلی خوش گذشت. برامم از این پشمک صورتی‌ها خرید. من دست پشمکیمو به کتش مالیدم اما اون دعوام نکرد. تازه چون آب پارک سرد بود از مغازه آب معدنی خرید و با اون دستامو شست.
طاهر بالبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باریک الله به عموعلی.
طلا بادست و صورت شسته به خانه برگشت و پای سفره نشست که طوبی گفت:
_سرلخت پای سفره نشین.
لپ گوشتالوی مادرش را محکم بوسید.
_گیر نده طوبی جونم یه چایی بریز برا این مهمون دو روزه.
طاهر و تینا خندیدند اما طوبی اخم کرد، بغض کرد و بغضش را فرو داد. شیطنت‌های این روزهایش طوبی را بیشتر از هروقتی یاد تمنا می‌انداخت. یادش بخیر یک روزی باوجود تمنا خانه یشان آرام و قرار نداشت. زلزله‌ای بود برای خودش. اینقدر شیرین و شیطان بود که آخر چشم خورد.
خندید و بغض صدایش را انکار کرد.
_تازگیا خیلی خوش خلق شدی! خدا پدرعلیرضا رو بیامرزه که توی گوشت تلخ رو شیرین کرده.
طلا باشنیدن اسم پدر علیرضا فکرش درگیر شد.
مدت زیادی از عقدشان می‌گذشت اما نه عکسی از پدر علیرضا دیده بود نه حرفی درباره‌ی آن مرد از مهتاب و میلاد و علیرضا شنیده بود. فقط می‌دانست مینو را آن مرد بیمار کرده است. آن مردی که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

نامرد بوده است.
_خاله میبری منو؟
_آره عزیزم، بعد از صبحانه آماده شو.
طاها خیلی زود به اتاقش رفت که تینا غر زد.
_بعدِ صبحانه.
_سیر شدم.
طوبی لیوان چای را جلوی طلا گذاشت و پرسید:
_کجا میرین؟
_حرم.
_بعدش برگردین همین‌جا. ناهار درست میکنم.
_دستت درد نکنه خبرت میکنم. باید به علی بگم ببینم برنامه‌اش چیه. شاید برگرده هتل.
_زنگ بزن خبرم کن.
سر تکان داد و طاهر گفت:
_بااکبرآقا حرف زدم. هروقت دوست داشتی با مامان برو وسایلی که میخوای رو بردار. قرار شده بهمون اقساطی جنس بده. یه درصد کمی هم میکشه روش.
تینا: یعنی کل جهاز رو قسطی برداریم؟ میدونی چقدر سود میکشه روش! یه عالمه میشه.
طاهر باکمی مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب خرد خرد وسایلو میخریم.
طوبی: حاج رضا شبی که اومد ملاقات طاها گوش زد کرد که کارهای عروسی رو بعد عید انجام میدن.
طاهر رو به طلا کرد.
_نمیشه یکم بیشتر صبر کنین؟
طوبی قبل از طلا جوابش را داد.
_طاهر ما باعلی حرفامونو زدیم. اون می‌دونست اوضاع ما چطوره و اومد خواستگاری. خودش شب خواستگاری گفت جهاز نمیخواد ما هم به خاطر همین مهریه رو چهارده تا سکه گفتیم.
طلا خیلی سریع از علیرضا دفاع کرد.
_علی که گفت پونصدتا شما خودت گفتی چهارده تا.
_منظورم اینه وقتی اونا کوتاه اومدن ما هم کوتاه اومدیم. همه چی رو ساده گرفتیم. پس ما به اندازه‌ی توانمون جهاز بدیم علی هم هرچی که خونه‌اش کم و کسر داره بخره.
طاهر گفت:
کوچیک میشیم اینطوری.
طوبی اخم کرد.
_اگه داشتیم که دریغ نمی‌کردیم از دخترمون.
_مامان به خدا علی توقعی نداره. این بحثو تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنید صبحونه تونو بخورین. داداش من و علی قبلا دربارش حرف زدیم، بعد از عید واممونو میدن باهمون هرچی لازمه میخریم.
_هه باچندرغاز! وامی که قسطاشو خود علی بده؟!
_علی از من توقعی نداره. به خودت سخت نگیر.
_ نبایدم توقع داشته باشه. کدوم دختری الان قبول میکنه بامادرشوهر و برادرشوهرش زندگی کنه؟ اما تو کردی. تازه مادرشم که مریضه.
طلا و تینا هاج و واج به طوبی خیره ماندند و کمکم ابروهای طلا بهم گره خورد.
_علی خودش هزار بار گفته برا خونه‌اش عروس میبره نه برا مادرش پرستار.
_وا خب مگه من چی گفتم؟!
_مامان یعنی چی یه همچین حرفی میزنی؟ به خدا جلو خودش بگی محو میشم از شرمندگی. من قبلا هم گفتم علی همچنان رو حرفش هست جهاز نمیخواد، شما یه جور میگی انگار علی به ما بدهکاره.
_من نگفتم به ما بدهکاره اما دارم میگم اگه اون داره آقایی میکنه و کوتاه میاد از حق خودش ما هم داریم خانومی میکنیم و باشرایطش میسازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا مات و مبهوت ماند.
_مگه شرایطش چشه؟ خداروشکر که همه چیشم خوبه.
طوبی اخم کرد.
_چرا حرفمو نمیفهمی؟ من دارم میگم...
طلا کلافه میان حرفش رفت.
_مامان بسه. من از شوهرم راضی‌ام حتی اگه قرار باشه از مادر مریضش پرستاری کنم. اونم از من راضیه خداروشکر حتی اگه براش جهیزیه نبرم.
لبخند تینا پر از تحسین بود و لبخند طوبی حرصی.
_چه شوهرم شوهرمی میکنه چش سفید.
طلا چیزی نگفت که طاهر پرسید:
_یعنی نمیخوای هیچی ببری؟
طوبی به جای طلا جواب داد.
_دست خالی هم که نمیشه. وسایل آشپزخونه رو می‌گیریم و رو تخت خوابی و یه دست رخت خواب مهمون و یه خرده خنزر پنزر دیگه.
طلا از لحن مادرش که انگار داشت از خود گذشتگی میکرد و به علیرضا صدقه می‌داد حرصش گرفت و از پای سفره بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

_خداروشکر که علیرضا به خنزر پنزرهای شما محتاج نیست. زحمت نکشین هیچی لازمم نیست علی خودش هرچی لازم باشه میخره.
به اتاق رفت و در جواب طوبی که باعصبانیت گفت «تو چته؟ تا شوهر کردی احترام مادرتو فراموش کردی» چیزی نگفت. جلوی آینه ایستاد و به جان موهایش افتاد. اینقدر گره میان شان بود که اعصاب خردی‌اش بیشتر شد و بدون ملایمت گره‌ها را شانه زد.
شاید حرف‌های طوبی بد نبود اما لحنش...! لحنش خیلی بد بود وقتی بی‌اهمیت می‌گفت «یه خرده خنزر پنزر» انگار داشت در حق بچه یتیمی لطف می‌کرد و صدقه به دستش می‌داد. انگار نه انگار که داشت ته‌تغاری‌اش را عروس می‌کرد. بازم خوش به غیرت علیرضا که می‌گفت «تو لیاقتت بهترین خونه و زندگیه. مطمئن باش تمام سعی خودمو میکنم تا چیزی کم و کسر نباشه تو زندگی مون». خوشش نمی‌آمد از این که طوبی هی طعنه‌ی این را به زبان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد که دخترش قبول کرده که بامادرشوهر و برادرشوهرش زندگی کند. انگار چه کار شاق و از خود گذشتگی بزرگی دخترش انجام داده است! می‌ترسید از روزی که این حرف عادت کلام مادرش شود و هی به روی علیرضا بیاورد که «دخترم داره از مادر مریضت مراقبت میکنه» درحالی که او تا به امروز هیچ کاری برای مینو نکرده بود جز شانه زدن موهایش و بافتن آنها. مینو هم یک بار موهایش را شانه کرده بود و زیرلب شعر عروسک قرمز من را خوانده بود. مینو مریض نبود فقط بیش از حد آرام و ساکت بود. طاهر یک بار به شوخی گفته بود «طلا خودش دیونه ست یه مادرشوهر دیونه‌ام نصیبش شده. چی بشه دوتا دیونه تو یه خونه؟ خدا به داد علی برسه» و هرهر خندیده بود و طلا ناراحت شده بود؛ نه از این که به او گفته بود دیوانه بلکه از این که مینو را به چشم یک دیوانه می‌بیند، آن هم مینویی را که آزارش به هیچکس نمی‌رسید. مینو را دوست داشت و بیش از حد برایش احترام قائل بود چون او مادر علیرضا بود و علیرضا را مینو به دنیا آورده بود، مردی را که این روزها شده بود آرامشش.
بالاخره موهایش شانه شد و آن‌ها را باکلیپس

رمان بازار
romanbazar.ir

آبشاری بست. بافت بلندی را که میلاد برایش خریده بود و گفته بود «اینو که پشت ویترین دیدم خیلی خوشم اومد. دیدم حراجم زده چهارتا ازش خریدم» برداشت. یزدان میان خنده‌های میلاد پرسیده بود «چهارتا؟ اینا که سه تان!» و میلاد دست پاچه گفته بود «ها آره. همون سه تا. یکی برا مامان مینو یکی برا مهتاب یکی هم برا زن داداش». یزدان باز سوژه گیرآورده بود و دست برنداشت که‌ای تو گفتی چهارتا چهارمی را به کی دادی و این حرف ها! از یادآوری آن روز به خنده افتاد و بافت را تنش کرد. مادرش به خاله فاطمه و نرگس گفته بود «طلا لطف کرد که قبول کرد بابرادرشوهرش بعدازدواج تو یه خونه زندگی کنه» خبرنداشت که میلاد را به چشم برادرشوهر نمی‌دید و برادر میدانستش! چرا که میلاد واقعا او را به چشم خواهر می‌دید و پاک و خالصانه محبت می‌کرد و هربار که می‌گفت «زن داداش» مهرش در دل طلا بیشتر میشد.
صدای زنگ حیاط و احوال پرسی خبر از آمدن علیرضا می‌داد. تند رژ مرجانی رنگش را روی لب‌هایش کشید. علیرضا شیفته‌ی این رنگ بود و می‌گفت «مزه‌ی هلو میده». باشیطنت خندید و لب‌هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پررنگ‌تر کرد. تند و فرز ریمل زد و شال ضخیمش را سر کرد و مشتاق به همراه دنیایی از دلتنگی به سالن رفت. بادیدن علیرضا دلخوری از طوبی را فراموش کرد و صورتش تماماً لبخند شد.
_خوش اومدی علی جان.
علیرضا بالبخند تشکر کرد و همین که طلا نزدیک‌تر شد نامحسوس به طوبی و تینا که در سالن بودند اشاره کرد و طلا بالبخند یقه‌ی کتش را صاف کرد.
_صبحانه خوردی؟
_آره خانوم دست درد نکنه. بریم؟
_چه عجله ایه علی جان؟ بشین برات چایی بریزم.
علیرضا درست ندید دست طوبی را رد کند و بااحترام گفت:
_زحمتتون نشه مادر.
طوبی بامحبت به رویش لبخند زد.
_چه زحمتی پسرم.
طلا از این که طوبی دوباره شده بود همان مادر خوش قلب خودش خیالش راحت شد. می‌دانست که اگر گاهی کج خلق و تلخ زبان می‌شود اثر حرف‌های زن عمویش است؛ از بس که در گوش این زن می‌خواند «دخترتو دادی به غریبه حیفش کردی».

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا باتعارف طاهر کنار بخاری نشست و طلا هم کنارش نشست.
_مامان مینو خوب بود؟ میلاد کجا بود؟ کاش اونم میومد.
_مامان خوب بود. اتفاقا میلاد سلام رسوند.
_دیروز بهم پیام داد شب بیام اونجا فوتبالو باهم ببینیم. مهتاب و یزدان اونجا بودن؟
_آره. جات خالی بود.
طلا آرام گفت:
_همون! دورت شلوغ بوده زن تو فراموش کردی.
ابروهای علیرضا که درهم رفت ریزخندید.
_اخم نکن عادت ندارم صورتتو نامهربون ببینم.
شوخی کردم فداتشم.
_خدانکنه. من که چندبار زنگ زدم بیام دنبالت خودت گفتی نه.
صدای طوبی هم صحبتی شیرین شان را بهم زد.
_آخه علی جان نمیشه که هرشب هرشب مزاحم شما بشه. این دخترم که آتیش پاره هی مزاحم آسایش مادرت میشه. تو چرا اینقدر کم میای اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

_مزاحم چیه مادر؟ اونجا خونه‌ی طلاخانومه. اتفاقا مامان مینو خیلی باطلاجان خو گرفته.
چقدر بااحترام اسمش را به زبان می‌آورد. همیشه درجمع، جلوی بقیه اسمش را باخانم یا جان به زبان می‌آورد. تو بودی عاشق این مرد نمی‌شدی؟
_به هرحال خوشحال میشیم گاهی هم تو بیای اینجا.
_ممنون لطف دارین، منم این مدت خیلی مزاحم شدم.
_نگو اینطوری خونه‌ی خودته.
علیرضا باز تشکر کرد و طلا در قندان را برداشت و از آن آبنبات‌های هل دار به سمتش گرفت و او بالبخند آبنبات را گرفت.
طاها که جلوی طاهر نشسته بود و طاهر موهایش را شانه می‌زد گفت:
_عموعلی منم میبری دیگه؟
_معلومه قربونت برم فقط لباس گرم بپوش.
طاها باذوق خندید که طاهر گونه‌اش را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشتیپ دایی.
طاها در بغل او نشست و گفت:
_بعد از این که از حرم برگشتم منو میبری کلوپ بازی بچه‌ها رو ببینم؟
_آره دایی جون.
طاها باذوق به مادرش نگاه کرد که تینا باآرامش به رویش لبخند زد و برای هزارمین بار شاید هم ده هزارمین بار خدا را به خاطر سلامتی پسرش شکر کرد.
علیرضا که چایش را خورد عزم رفتن کردند. علیرضا دست طاها را گرفت و گفت:
_طلاجان تا کفشای طاها رو پاش میکنم بیا.
چشمی گفت و سریع به اتاق رفت. چادرش را در کیفش گذاشت که طوبی وارد اتاق شد.
_قهری بامن؟
_به قول علی آدم مگه بامادرشم قهر میکنه؟
لبخند روی لب طوبی نقش بست.
_من از اون حرفا منظوری نداشتم تو اشتباه فهمیدی.
_مامان دیگه کشش ندیم. به خدا این بحث جهاز اینقدر اذیتم میکنه که گاهی باخودم میگم این

رمان بازار
romanbazar.ir

جهازی که اینقدر حرف پشتشه تو گور ببرم و خونه‌ی بخت نبرم.
طوبی خیلی سریع لب گزید.
_خدانکنه. خب تو که می‌بینی طاهر نداره نمی‌خوام باز از سر ناچاری بره پای میز قمار بشینه یا نزول کنه.
طلا ترسید و سریع گفت:
_وای نه! حرفشم نزن. راه کار نشونش میدی؟
هراسان دست روی دهانش کوبید.
_مامان! مامان حتی لفظشم نیا. باد به گوشش برسونه بی‌چاره میشیم. به خدا سیاه بخت میشم بامال حروم جهاز ببرم خونه‌ی علی. حاضرم غرورم له بشه جلو علی اما مال حروم نیاد تو زندگیم هرچند که علی اینقدر بزرگواره که خرید جهاز رو وظیفه‌ی خودش میدونه و غروری از من له نمیشه.
طوبی بالبخندی که کمی بوی بغض داشت صورت دخترکش را بوسید.
_وقتی اینقدر ازش تعریف میکنی و تیکه کلامت شده علی جان خدارو صدهزار مرتبه شکر میکنم که از انتخابت راضی هستی. این روزای تو رو که میبینم یاد روزهایی میوفتم که تینا بابغض به محسن گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بله، باچشم اشکی دوران نامزدی باهاش رفت بیرون و بادل خون لباس عروس پوشید. خداروشکر که تو خوشبخت شدی. خداروصدهزار مرتبه شکر.
طلا بغضی که می‌آمد تا بیخ گلویش بشیند را پس زد و تند دست مادرش را بوسید.
_فدات بشم این حرفا چیه الان میرنی دل منو خون میکنی؟ ریملم بریزه که علی تو این سرما معطلم میشه. من برم خب؟ اگه ناهار اومدیم اینجا خبرت میکنم. باشه؟
به سمت در رفت و باهمان عجله‌ای که در قدم‌ها و لحنش دیده می‌شد گفت:
_برا ناهار زیاد زحمت نکشی ها. علی میونه‌ی خوبی با برنج نداره. کوکو سبزی درست کن.
از اتاق بیرون رفت و باقی حرفش را زیرلب باخودش گفت:
_فداش بشم عاشق کوکو سبزی باروغن زیاده.
طلا رفت و طوبی در وسط اتاق به این فکر کرد که علیرضا چقدر دخترش را در همین مدت کوتاه خوشبخت کرده که نگرانی‌اش شُره کردن ریملش است.
طلا و طاها سوار ماشین شدند و طاهر باکمک

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا قفس پرنده‌ها را در صندوق عقب گذاشت. به حرم که رسیدند مثل همیشه بغضی خوشایند در گلوی طلا نشست و باحال خوشی سلام داد.
علیرضا پرنده‌ی سفید رنگی را برداشت از داخل قفس و سر کوچکش را بااحتیاط بوسید. طلا بالبخند نگاهش می‌کرد و طاها تندتند پرنده‌ها را از قفس آزاد می‌کرد.
_برید. زود برید خونه‌تون. عمو ولش کن بره گناه داره.
علیرضا بالبخندی که کمی تلخ شده بود به پرنده و بعد به گنبد طلایی رنگ نگاه کرد. طلا برق اشک را در چشم‌هایش می‌دید. نگران شد اما آن اشک را همان بغض خوشایند خودش تعبیر کرد.
نگاه علیرضا به گنبد بود و دلش باآقا حرف می‌زد «بعد از مدت‌ها حالم خیلی خوبه، اینقدر خوب که بتونم پرواز کنم». پرنده‌ی توی دستش را به سمت گنبد پرواز داد و در دل ادامه داد «تو رو به تمام مقدسات قسم بال پروازمو نچین».
***
فصل بیست و هشتم
قندان روی میز را جلوی دست حاج رضا گذاشت.
_دستت درد نکنه باباجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نوش جان.
ظرف پلاستیکی را از کشوی میزش برداشت و درش را باز کرد. عطر خوش کیک در بینی‌اش نشست.
ظرف را کنار قندان گذاشت و گفت:
_خود طلا درست کرده. بخورین قندش کمه.
لبخند روی لب حاج رضا کمی رنگ و بوی تلخی به خودش گرفت.
_دستش درد نکنه.
_همیشه درست میکنه برام میاره. مامان مینو دیگه عادت کرده صبحانه از کیک‌های خوش عطر اون بخوره.
یزدان تکه‌ای برداشت و خورد.
_خیلی خوبه.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

علیرضا برای تأیید حرفش سر تکان داد که حاج رضا فنجان توی دستش را روی میز گذاشت و رو به علیرضا پرسید:
_تصمیمت چیه علی؟ از زمان عقدتون خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته. تصمیم نداری واقعیتو به خانومت بگی؟
دست‌های علیرضا روی میز مشت شد و حرفی نزد که یزدان گفت:
_چرا بگه حاجی؟
_یه عمر باترس زندگی کنه؟
_تاالان نفهمیدن از این به بعدم نمیفهمن.
_طلا چهار روز دیگه میشه خانم خونه‌ی علی، بامینوخانم زیر یه سقف سر روی بالشت میذاره، باهم انس گرفتن، کم کمَک و نم نمَک اینقدر پررنگ میشه که از همی چی سر درمیاره. کافیه بفهمه علیرضا فامیل شو عوض کرده و پیگیرشه که چرا!
رو به علیرضا ادامه داد.
_من مجبورت نمیکنم به کاری فقط دلم میخواد آروم زندگی کنی، با فکر راحت. یه عمر ترس‌های مختلف داشتی؛ آینده‌ی مهتاب، بیماری مادرت، درس و دانشگاه میلاد و حالا از دست دادن زنت. یه بار برای همیشه واقعیتو بگو و ببین که طلا باخیال راحت کنارت میمونه یا...
حاج رضا دیگر این «یا» را ادامه نداد و علیرضا لبخند تلخی زد و یزدان کامش تلخ شد از لبخند علیرضا و تکه کیکی که میان انگشتانش بود را توی ظرف پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و زیرلب غرید:
_همین یاش مهمه حاجی؟ یاچی؟ یا میذاره میره؟ به همین راحتی؟
_نه راحت نیست. تاجایی که من دیدم و شنیدم طلا دختر عاقلیه. نگاش، حرفاش، حرکاتش همه نشون میده که چقدر دلبسته‌ی علیرضاست.
_اما اگه بفهمه خواهرش...
یزدان ادامه نداد و کلافه به ته ریشش دست کشید که حاج رضا گفت:
_علی من آرامشتو میخوام.
_حاجی آرامش علی طلاست.
_این آرامش اگه حقت باشه میمونه برات.
یزدان حرف پدرش را نمی‌فهمید.
_حاجی بهتر نیست بذاریم علی خودش برا زندگیش تصمیم بگیره؟
حاج رضا که طرف حسابش یزدان نبود حرف‌هایش را نشنیده می‌گرفت. علیرضا نگاهش روی قاب عکس طلا چرخید. یک قاب عکس بنفش کوچک که خودش آورده بود و کنار عکس مینو و مهتاب و میلاد گذاشته بود و گفته بود «حالا خانواده‌ات کامل شد». بغضش را پس زد و لبخند روی لبش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من حرف تونو فهمیدم حاج عمو. من نمی‌تونم باپنهان کاری و مخفی کردن این راز زندگیمو باطلا شروع کنم. تو یه موقعیت مناسب حتما بهش میگم. حق باشماست؛ تابهش نگم صاحب آرامش نمیشم. اگه واقعیت رو نفهمه من هرشب و هرروز ترس از دست دادن و ترس فهمیدنش رو باخودم به همراه دارم. من اینطوری دووم نمیارم. میگم بهش، تو یه موقعیت مناسب حتما میگم.

یزدان باحرص گفت:

_خری خرا! خریت نکن.

_اگه الان نگم بعدا تو زندگیمون خودش میفهمه. اگه یک سال بعد نفهمه سال بعدش میفهمه، همونطور که احسان فهمید.

رنگ چهره‌ی یزدان کمی تغییر کرد و لب زیر دندان کشید و نگاهش را از چشمان علیرضا کند. طعم گس خیانت در حلقش پیچید. خیانت کرده بود؛ در حق برادرش. بلندشد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت که حاج رضا بالبخند محوی گفت:

_نگرانته.

_میدونم. من همیشه شرمنده‌ی محبت‌های شما و یزدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرفا رو ولش کن. تعطیلات عید باخانومت برو سفر. همونجاهم بهش بگو. من مطمئنم طلا یه طرفه به قاضی نمیره. شاید به خانواده‌اش نگه. هوم؟
علیرضا سری به معنی ندانستن تکان داد که حاج رضا امیدوار گفت:
_من دلم روشنه. به دلت بد راه نده اون زن عقدیته. تاخدا نخواد کسی نمی‌تونه بین تون جدایی بندازه.
_خدا خواست که از بین این همه آدم من درست با دختری ازدواج کنم که برای هم ممنوعه بودیم. ما قطب‌های مثبت و منفی بودیم که باید هم رو دفع می‌کردیم اما حالا اینقدر مجذوب هم شدیم که یه روز اگه صداشو نشنوم روزم سیاهه. من مطمئنم خدا برا بنده‌اش بد نمیخواد. خدا زندگی منو از این سیاه‌تر نمیکنه.
حاج رضا طولانی نگاهش کرد و بغض را ته چشمان علیرضا خواند. باتمام وجود رحمت خدا را برایش دعا کرد و پلک زد.
_امیدتو ازدست نده باباجان.
_حاج عمو برام یه استخاره میگیری؟
حاج رضا دست و دلش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_استخاره میخوای چیکار باباجان؟ چه استخاره‌ای خوب‌تر از دل طلا که بادلته؟
علیرضا از همان ممانعت حاج رضا فهمید که قبل از گفتن او استخاره گرفته و استخاره بد درآمده و حالا نمی‌خواهد باگرفتن دوباره‌ی جواب بد استخاره دلش را بیشتر بترساند؛ برای همین اصراری نکرد و گفت:
_درسته.
_برای دوم عید براتون بلیت بگیرم برین کیش؟
_نه دستتون درد نکنه.
_چرا؟ کجا میرین؟
_خودمم هنوز نمیدونم.
_تعارف نکن علی.
_باید باطلا حرف بزنم تعارف نمیکنم. بلیت‌ها رو هم هرجا خواستیم بریم خودم هماهنگ میکنم شما زحمت نکشین.
_هرکاری که داشتی رو من حساب کن. بشنوم چیزی نیاز داشتی و رودربایسی کردی حقمو حلالت نمیکنم.
لبخندی زد و گفت:
_چشم عموجان. نگران هیچی نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_هشتاد

حاج رضا آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید و بلندشد.
_فکر مینوخانم و میلاد رو نکن. چندروزی که میری سفر مینوخانم میاد خونه‌ی دخترش، مهتابم از تنهایی درمیاد.
_دستتون درد نکنه.
_به من چه؟ خونه‌ی دخترشه.
علیرضا قدردان نگاهش کرد که دست گذاشت روی شانه‌اش و بامحبت گفت:
_همه چی رو بسپار دست خدا. میدونی که برا بنده‌اش بد نمیخواد.
علیرضا طولانی پلک بست به معنی دانستن. حاج رضا را تا دم در اتاقش بدرقه کرد و بعد گوشی موبایلش را برداشت و به اتاق ظرفشویی رفت. اتاق خالی بود. ظرفشور جدید یک زن تقریبا میانسال بود. کنار سینک ایستاد و روزهایی را به یادآورد که طلا باهندزفری که همیشه در گوش داشت همین‌جا می‌ایستاد و زیرلب آهنگ را زمزمه می‌کرد و کارش را انجام می‌داد. یزدان می‌گفت «این دختر عاشقه بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی صداش میزنم نمیشنوه» و علیرضا حالا میفهمید که واقعا عاشق بود. عاشق بود که توانست علیرضا را هم عاشق کند.
می ترسید از این که واقعیت را به طلا بگوید اما اینطور بلاتکلیف و باتردید هم نمی‌توانست ادامه دهد. باید می‌گفت. باید از این راز بزرگ که لعنتی وار حوالی زندگی‌اش را کدر می‌کرد پرده برمی داشت و هوای زندگی‌اش را پاک می‌کرد.
گوشی در دستش لرزید. پی‌امی که برایش آمده بود را باز کرد. لبخند روی لبش نشست و بغضش محو شد. باروسری جدیدی که خریده بود عکس فرستاده بود و پرسیده بود «این رنگ بهم میاد؟» رنگ آبی فیروزه‌ای سنش را کمتر نشان می‌داد و نشاط صورتش را دوبرابر کرده بود. برایش فرستاد «خیلی عزیزم. مبارکت باشه».
گوشی‌اش زنگ خورد. یزدان بود. جواب داد:
_جانم داداش؟
یزدان باکمی مکث حرف زد.
_سپردم جمیله خانم بره باغ شمالو تمیز کنه تاعید. برید شمال.
چندسال می‌شد که حسرت یک شمال رفتن به

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش مانده بود؟ چندسال بود که دلش هوای یک سفر باخیال راحت داشت؟ خیال لعنتی‌اش حالا حالاها خیال راحت شدن نداشت.
_مرسی داداش.
یزدان از او آشفته‌تر بود.
_علی نذار حقتو از چنگت دربیارن.
_نگران نباش. قسمتم باشه هیچکس نمی‌تونه ازم بگیردش.
_بجنگ باقسمت.
_کی رو دیدی بتونه باخدا بجنگه؟
_من نمیگم باخدا بجنگ من میگم...
حرفش را ادامه نداد، انگار فهمید که قسمت آدم‌ها فقط دست خداست.
_دلش باهات باشه سنگم که نباشی باهات میمونه چه برسه به تو که به قول خودش فرشته نجاتی.
یزدان که تماس را قطع کرد بلافاصله بعدش طلا زنگ زد. عادتش بود؛ یک پی‌ام که می‌داد و می‌دید علیرضا وقت جواب دادن دارد سریع زنگ میزد تا صدایش را بشنود.
_سلام طلاجان.
_سلام علی جانم. خوبی؟ خسته نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما خسته خرید نباشی.
غرغرهایش شروع شد.
_اصلا خرید خوبی نبود. هر چی آشغاله دم عیدی ریختن تو مغازه هاشون. از صبح باتینا و مامان رفتم فقط همین روسری نظرمو گرفت. خوب بود واقعا؟
_آره خیلی بهت میومد.
_مرسی عزیزم. یه پیراهنم براتو گرفتم. همون رنگی که خودم دوست دارم.
_بنفش!
ریزخندید.
_بنفشش قشنگه. قول میدم خوشت بیاد.
_دستت درد نکنه.
_قربونت.
نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و بی‌اراده گفت:
_چقدر جات خالیه اینجا.
_جانم علی؟
_ها! هیچی. هیچی خانومم. میگم چیزی به عید نمونده پس کی خریداتو میکنی؟
از پشت گوشی هم می‌توانست لب‌های برچیده شده و بغض چشم‌هایش را ببیند.
_نمیدونم، هیچی نظرمو نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این که ناراحتی نداره، شب بیام دنبالت باهم بریم خرید؟
خیلی زود قبول کرد.
_آره اینطوری خیلی خوب میشه. تو سلیقه‌ات از من بهتره.
_سلیقه‌ام بهتر نبود که شما خانومم نبودی.
خنده‌ی ذوق زده‌ی طلا لبخند روی لبش آورد.
_نگو دیگه اینطوری دلم تنگ میشه تا شب نمی‌تونم صبرکنم.
_پس قطع کنم تا دل منم کمکم تنگ نشده.
_تو منو سه روزه ندیدی یعنی تنگ نشده؟
_شده؟
صدایش شاکی شد.
_نشده؟
_اگه تو میگی شده حتما شده دیگه.
_علی قهر میکنم ها.
باخنده گفت:
_طلاجان اگه تنگ نشده بود که خرید رو بهانه نمیکردم ببینمت.
باز دوباره صدایش نرم و ملایم شد.
_عزیزم! پس زود بیا که منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم.
_چشمت بی‌بلا. من برم دیگه.
_خداحافظ خانوم.
قبل از قطع کردن باحرص غر زد.
_صد دفعه میگم باخداحافظ قطع نکن دلم می‌گیره.
راستش را بخواهی خود علیرضا هم هربار می‌ترسید از این خداحافظی ها! هربار بعد از هر یک از آنها از خود می‌پرسید «نکنه این آخرین باره؟».
***

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

صبح زود بود و هوا گرگ و میش. جاده خلوت بود و سرش کمی درد می‌کرد. نگاهی به طلا انداخت. چشم‌هایش پف داشت اما مطمئن بود این پف‌های بیش از حد چشم‌هایش از بی‌خوابی نیست.
_ساکتی طلاخانم؟
لبخندی زد که کاملا مصنوعی و تظاهری بود.
_چی بگم؟
صدای گرفته‌اش باعث شد واقعا نگران شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی شده؟
_نه عزیزم.
_چی شده که دیگه باهام صادق نیستی؟
به سرعت رنگ نگاهش شرمنده شد. چانه‌اش کمی از بغض لرزید.
_ببخشید، فقط نمی‌خوام الکی اعصابتو خرد کنم. سردردت بهتر نشد؟
_من خوبم، شما بگو چی شده؟ باماما‌ن طوبی حرفت شده؟
طلا مکث کرد و فقط نیمی از واقعیت را گفت:
_اصلا راضی نبود. گفت اگه اصرار حاجی و توران خانم نبود اجازه نمی‌دادم.
علیرضا سعی کرد اخم‌هایش نه از درد سرش و نه از بی‌منطقی طوبی درهم نرود. سعی کرد حق بدهد، مادر بود و نگران.
_فراموش کن. حالا که دیگه اجازه داده و داریم میریم.
_کلی حرف بارم کرد. ده بار گفت ما از این چیزها تو خانواده نداشتیم. سفر دونفره چیه؟ نامزد بازی هم حدی داره.
نزدیک بود بغضش بترکد که علیرضا دستش را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و هشدار داد.
_گریه کنی برمی گردیم ها.
نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو داد و خسته از سخت گیری‌ها و کنترل‌های بیش از حد مادرش گفت:
_خداروشکر بعد از سفر کارهای عروسیمونو میکنیم و دیگه راحت میشم از این همه کنترل. باورت میشه اینقدر به جونم غر زد که طاهر هم عصبانی شد و گفت «ای بابا مامان زن و شوهرن، نره باشوهرش عیدو خوش نگذرونه بشینه کنار من و تو از فک و فامیل‌های دگوری مون پذیرایی کنه؟» ببین دیگه چقدر زیاده روی کرد که طاهر باتمام تعصباش همچین حرفی زد!
_عزیزم من و تو زن و شوهرم غیرت و تعصب خانواده‌ات دربرابر من بی‌معنیه. من که بهت نامحرم نیستم.
دست طلا دور بازویش پیچید و از آنجایی که فکرکرد علیرضا ناراحت شده نرم بازویش را بوسید.
_میدونم عزیزم. منم دردم همینه دیگه؛ میگم مامان الکی داره سخت میگیره. آخه باشوهرم نرم سفر پس باکی برم؟ برگشته میگه فک و فامیل اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

عید دیدنی من بگم طلا کجاست؟ با نامزدش رفته سفر؟ هرچی میگم عقد دائمیم بازم حرف خودشو میزنه.
علیرضا حرفی نزد. نمی‌خواست چیزی بگوید که طلا ناراحت شود.
_هی میگه زمان ما فلان بود زمان ما بهمان بود! باورت میشه علی مجرد بودم اینقدر کنترلم نمیکرد.
_پس به من اعتماد نداره.
_نگو اینطوری. ناراحت شدی؟
علیرضا چیزی نگفت که طلا بااسترس گفت:
_علی جان؟ به خدا اینطوری نیست. نکن دیگه اینجوری.
_ناراحت نیستم عزیزم فقط...فقط...
_حرفتو بزن. من بهت حق میدم.
علیرضا جدی نگاهش کرد و حرفش را زد.
_تو زنمی، وقتی من تو رو میخوام توهم منو میخوای کسی نمی‌تونه بینمون فاصله بندازه و حد و مرز تعیین کنه چون من شوهرتم و هیچکس از من بهت نزدیک‌تر نیست.
_میفهمم عزیزم. منم که میگم مامان داره زیاده روی میکنه. آخه میدونی از حرف و حدیث زن عموم خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسه. نرگسم که تو دوران عقد حامله شد هرجا نشست و برخاست گفت این دختره فلانه بهمانه. مامان از همون چشمش ترسیده.
_چه حرف و حدیثی وقتی شوهرتم؟ وقتی متین شوهرش بوده. استغفرالله گناه که نکردن.
_من میفهمم اینو اون خاله زنک‌های احد شاه وزوزک نمیفهمن.
_طلاجان نمی‌خوام ناراحتت کنم اما من خیلی مراعات کردم. دیدی که اون اوایلم حتی بااصرارهای خودتم برای موندن بردمت خونه‌تون تا مامان ناراحت نشه اما الان بعد از این همه مدت وقتی که میبینم اینطور اذیت میشی و بغض میکنی نمی‌تونم ساکت بمونم.
_حق داری.
نگاهش کرد. چشم‌هایش در شرف بارانی شدن بودند. دلجویانه گفت:
_ببخشید تند رفتم.
_این الان تند بود؟ پس وای به من بااون رفتارم تو آشپزخونه.
علیرضا خندید.
_نه اون که خیلی خوب بود. دیدی چه شیرینم تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.
طلا بالاخره خندید و دستش را محکم‌تر دور بازوی علیرضا پیچاند و زیر گوشش گفت:
_هرکسی هرچقدرم که نصیحت نکنه من گوشم بدهکار نیست. عاشقتم و همون کاری رو میکنم که دلم بگه. اگه باقل و زنجیرم تو خونه حبسم میکرد من تو این سفر همراهیت میکردم.
علیرضا لبخندی به رویش زد.
_میدونی که اصلا نمیخوام حرمت مادرتو بشکونی اما این همه سخت گیری مامان طوبی هم برای من و تویی که زن و شوهریم غیرضروریه.
_میدونم. سخت گیری‌های مامان داره کم کم رنگ دخالت میگیره.
علیرضا چیزی نگفت چون خودش هم همین نظر را داشت. طوبی داشت دخالت میکرد و بااین دخالت‌ها بیشتر دختر خودش را می‌رنجاند وگرنه علیرضا بیشتر از این‌ها صبوری بلد بود اما وقتی باحرف‌های تلخش بغض مهمان گلوی طلا می‌کرد صبر علیرضا لبریز می‌شد.
طلا به بحث پایان داد و سعی کرد حال و هوایشان را عوض کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لقمه بگیرم برات؟

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

_دستت درد نکنه.
بالبخند سبد خوراکی‌ها را از کنار پایش برداشت و روی پاهایش گذاشت. مادرش اینقدر ناراضی بود به این سفر که هیچ خوراکی برایشان نبست و باتلخی گفت «بگو شوهرت وسط راه یه چیزی بگیره بخورید» و رفت خوابید و بغض طلا را ندید. اما تینا؛ خواهرک مهربان دلبندش بالبخند گفت «ولش کن، به دل نگیر. من خودم برات سبد می‌بندم تا تو راه گشنه نمونید. فقط یادت نره برا من سوغاتی بیاری ها». خداراشکر که تینا را داشت. اگر تمنا هم بود می‌شدند یک اکیپ سه نفره. سه خواهری که بامحبت و اتحادشان کمر فلک را هم می‌توانستند خم کنند.
بابغض لقمه پیچاند اما بالبخند به دست علیرضا داد. اگر ناراحتی‌هایش را می‌دید سردردش بیشتر می‌شد.
_بخور تا بعدش بهت مسکن بدم. هرجا خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی بگو تا من پشت فرمون بشینم.
علیرضا باشیطنت گفت:
_نه از جونم سیر نشدم. در ثانی من باید شما رو سالم تحویل خانوده‌ی همیشه نگرانتون بدم.
خندید و گفت:
_بدجنس! خیلی هم دست فرمونم خوبه.
_چرا خودت نمی‌خوری؟
دوباره مشغول گرفتن لقمه‌ی نان و پنیر و گردو شد.
_می‌خورم عزیزم.
***

***
طلا باصدای زنگ گوشی‌اش از خواب بیدار شد. سرش روی سینه‌ی علیرضا بود و تمام موهایش روی صورت علیرضا پخش شده بود. باسستی نیم خیز شد و سریع گوشی‌اش را از پایین پایش برداشت و صدایش را قطع کرد تا علیرضا بیدار نشود.
_الو مهتاب جان؟
_طلا!
_جانم؟ چرا ترسیدی؟
_شما که ما رو دق دادین؟ چرا گوشی هاتونو جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدین؟ رسیدین؟ سالمین؟
_آره خواهری. نگران نباش. ما اینقدر خسته‌ی راه بودیم نرسیده خوابمون برد.
_الهی! طلا علی زیاد پشت فرمون بشینه سردرد میگیره اگه خیلی دردش شدید شد حتما ببرش دکتر.
_خودم حواسم بهش هست خواهرشوهر نیازی به تذکر تو نیست.
هردو خندیدند و علیرضا باشنیدن صدای خنده‌های طلا بیدار شد. غلتی زد و یک لحظه خمار نگاهش کرد و دوباره خوابید. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. سه دکمه از پیراهنش باز شده بود و برای راحتی بیشتر پیراهنش را از شلوارش بیرون کشیده بود. حتی با چروک‌های ریز و درشتی که روی پیراهنش نشسته بود هم جذاب بود برای طلا. دلش می‌لرزید از دیدن صورت غرق خوابش.
_راستی مهتاب سال تحویل ساعت چنده؟
_دو ساعت دیگه سال تحویله خانوم.
_وای مگه ساعت چنده؟
باتعجب نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد. مگر چقدر خوابیده بودند؟ یک روز کامل!

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای مهتاب یعنی شما از دیروز منتظر زنگ مایین؟
حس کرد مهتاب بغض دارد.
_به خدا از صبح ده بار از استرس حالت تهو گرفتم. اگه یزدان زنگ نمیزد به جمیله خانم، همسایه بغلی باغ حاجی نمی‌پرسید رسیدین یا نه میمردم.
شرمنده گفت:
_خدانکنه. به خدا من اصلا نفهمیدم این همه خوابیدیم.
_اشکالی نداره عزیزم. نگران نشو. مامانتم زنگ زد از من پرسید رسیدین یانه منم گفتم آره، همسایه گفته طرفای عصر رسیدن. طلا حرفتون شده؟ چرا به خودت زنگ نزد؟ گفت به علی زنگ زده جواب نداده.
_آره یکم بحثمون شد.
مهتاب بدون این که بپرسد چرا و به خاطر چه سریع گفت:
_دم سال نو شگوم نداره بامادرت قهر باشی، حتما زنگ بزن بهش از دلش دربیار.
لعنتی مهربان خواهر علیرضا بود دیگر. خنده‌اش را خورد و گفت:
_چشم.
_چشمت سلامت زن داداش. من برم که یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیونه‌ام کرد بااین سفره هفت سین. نمیدونم کدوم خنگی بهش گفته اگه سنبل طیب پای سفره هفت سین بذارین امسال بچه دار میشین. من الان سنبل طیب از کجا پیدا کنم دم سال تحویل؟
طلا باصدای بلند خندید.
_اینا تجویزهای خاله فاطمه مامان نرگسه.
مهتاب از کلافگی زیاد خنده‌اش گرفته بود.
_من برم دیگه.ای بابا یزدان جان کجا؟ الان مغازه‌ها بسته ست. طلا جان خداحافظ. یزدان جان دوساعت دیگه...
طلا باخنده سری تکان داد و تماس را قطع کرد.
نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت. یعنی می‌توانست تا دوساعت دیگر آماده شود؟ دست جمیله خانم درد نکند؛ سفره هفت سین چیده بود در سالن اما سفره‌اش به دل طلا ننشسته بود.
خم شد به طرف علیرضا و موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد. انگشت روی تارهای سفیدش کشید. کم بودند اما طلا دوست‌شان داشت. علیرضا را پخته‌تر نشان می‌داد، مردانه‌تر و محکم تر!
_علی جانم؟
ته ریشش را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی جان؟ علیرضا!
چشم‌هایش را باخستگی رو هم فشار داد و بعد پلک گشود.
_جانم؟ اوف سرم.
نگران پرسید:
_هنوز درد میکنه؟
روی تخت نشست و باپنجه‌هایش موهایش را شانه زد.
_آره.
_مسکنم تموم کردیم که. چرا گوش نمیکنی یه دکتر بری؟ به خدا این سردردها عادی نیست.
شقیقه‌های دردناکش را مالید و بااخمی که از درد بین ابروهایش نشسته بود گفت:
_بامهتاب که خوب میخندی برا من همش بغض میکنی.
_نگرانتم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

_خوب میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دیروز میگی خوب میشم. اینقدر درد داشتی که متوجه نشدی از دیروز عصر خوابیدیم.
نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد.
_طبیعیه، خسته بودم. تو خودتم خواب بودی که.
باچشمان باریک شده نگاهش کرد که طلا باناز گفت:
_بغل شوهر آدم گرم باشه، نرم باشه، بوی نرگسم بده مگه میشه آدم مست خواب نشه؟
لب‌های علیرضا کش آمد و سر تکان داد.
_من از پس این زبون برنمیام.
_دوساعت دیگه سال تحویله! یعنی میشه تا اون موقع آماده شیم؟
_کو تا دوساعت دیگه!
خواست دوباره دراز بکشد که طلا خیلی سریع مانع شد و دستش را کشید.
_پاشو عزیزم، خواب بسه. برو یه دوش آب گرم بگیر سرتم بهتر میشه. منم لباساتو اتو میزنم. باشه؟
_مگه میشه رو حرف شما حرف زد؟
ذوق کنان خندید و او را به حمام فرستاد. خیلی تند دنبال اتو گشت و آخر در یکی از کمدها پیدایش کرد. خیلی سریع لباس‌های خودش و علیرضا را اتو زد و به آشپزخانه رفت. هم خانه تمیز بود و هم یخچال پر.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمیله خانم که انگار خیلی وقت بود همسایه‌ی باغ حاج رضا بود همه چیز را آماده کرده بود. یک بسته از ماهی‌های پاک شده را بیرون کشید و در زعفران و آبلیمو خواباند. سمت میز ناهار خوری که در گوشه‌ای از سالنِ خانه باغ قدیمی قرار داشت رفت و نگاهی به سفره هفت سینی که جمیله خانم روی اُپن چیده بود انداخت. نه، این سفره هیچ جوره به دلش نمی‌نشست. خیلی سریع به اتاق رفت و روسری ساتن آبی رنگش را از چمدان برداشت و به سالن برگشت. آن را روی میز ناهار خوری پهن کرد و آینه شمدان کوچک را از روی اُپن برداشت و روی میز گذاشت. قرآنی که داخل اتاق دیده بود را به جای قرآن کوچکی که جمیله خانم مناسب دیده بود گذاشت و سیب‌های پلاستیکی را کنار گذاشت و از داخل یخچال چند سیب درشت قرمز برداشت. کم کم همه چیز را آماده کرد و در آخر تنگ ماهی را پای سفره گذاشت و بالذت دست‌هایش را زیر چانه قفل کرد و به سفره‌ای که درست کرده بود نگاه کرد. این سفره روح داشت سفره‌ی جمیله خانم زیادی بی‌رنگ و رو بود.

علیرضا درحالی که موهایش را باحوله خشک می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون آمد. به ستون تکیه زد و سوتی زد.
_ببین طلابانو چه کرده.
باذوق پرسید:
_خوب شده؟
_معرکه.
_آخه سفره‌ی جمیله خانم به دلم ننشست. خیلی ساده و کوچیک بود.
_دستش درد نکنه که همونم درست کرد.
طلا خجالت زده گفت:
_اون که آره. خدا خیرش بده خونه رو هم تمیزکرده، خریدم کرده.
علیرضا می‌دانست یزدان خیلی به زن بیچاره سفارش کرده است. یزدان قبلا هروقت که با دوستانش برنامه‌ی شمال می‌چیند در همین باغ ساکن می‌شد و از چند روز قبلش باجمیله خانم و شوهرش هماهنگ می‌کرد که باغ را آماده کنند.
طلا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
_من برم یه دوش بگیرم.
_برو عزیزم، منم چایی دم میکنم تا بیای.
خیلی زود دوش گرفت و بدون این که وقت داشته باشد موهای بلند خیسش را خشک کند آن‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرش بست و لباس‌های نو و تمیزش را پوشید. آرایشش خلاصه می‌شد در همان رنگ رژ موردعلاقه علیرضا! به سالن برگشت و صدای مجری تلویزیون توجه‌اش را جلب کرد.
_سی دقیقه تا تحویل سال مونده. بهار در شرف اومدنه اما هوای تهران همچنان زمستونی و سرده.
علیرضا ریلکس در آشپزخانه پشت سماور قدیمی ایستاده بود و دوفنجان چای می‌ریخت. طلا از آن سی دقیقه استفاده کرد و مشغول دم کردن برنج شد.
_می رفتیم بیرون شامو طلاجان.
اخم کرد.
_خودم دست پخت به این خوبی دارم.
_برمنکرش لعنت. زود بیا چاییت سرد نشه.
زیر قابلمه را کم کرد و به سالن رفت. استفاده از پلوپز را یاد نداشت، باید در اولین فرصت یاد می‌گرفت. هرچند که برنج درست شده در پلوپز را دوست نداشت، به نظرش عطر و طعم دار نمیشد.
فنجان چای علیرضا روی میز بود اما خودش نبود. مجری داشت ده ثانیه آخر را می‌شمرد. باهیجان جیغ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی کجایی؟ بیا سال نو شد.
_اومدم عزیزم.
صدایش را از اتاق شنید.
جیغ زد.
_هشت. هفت. شش...علی!
صدای خنده‌هایش نزدیک شد.
_اومدم.
قاب عکسی که در دست داشت را روی میز گذاشت و طلا به رویش لبخند زد و باافسوس گفت:
_من عکس بابام یادم رفت.
_خدارحمتشون کنه.
طلا به عکس مینو و مهتاب و میلاد نگاه کرد و بی‌فکر پرسید:
_پس کو عکس پدرت؟
متوجه شد که لبخند علیرضا پر کشید. علیرضا کنارش روی صندلی نشست و کوتاه جواب داد:
_همونطور که آدما به جایگاهی می‌رسن که لایقش هستن عکس هاشونم جاهایی موندگار میشن که لیاقتشو داشته باشن. عکس اون مناسب حرمت این سفره نیست.
طلا مات و مبهوت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی!
علیرضا سوالی نگاهش کرد که طلا ناباور گفت:
_کینه تو باور نمیکنم! تو نمی‌تونی نامهربون باشی!
_خدا هم با اون مرد نامهربونه چه برسه به منی که بنده‌ی خطاکارشم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

_تو از کجا میدونی؟ تو که از قضاوت بدت میومد!
_بهتر نیست سال جدیدو باحرف‌های خوب شروع کنیم؟
طلا باز هم مصمم و ناباور گفت:
_علیِ من نامهربون نیست.
علیرضا لب روی هم فشرد و بعد گفت:
_طلاجان الان وقتش نیست یه زمان مناسب دربارش حرف میزنیم و اون وقت تو به من حق میدی که ازش کینه داشته باشم. یه دلیل محکم و واضحش حال بد مامانم. تو قضاوتم نکن لطفا. من تو این دنیا فقط از یه نفر کینه دارم و فقط بایه نفر دشمنم اونم همون مرده که در حقم بد کرده پس اسمشو نذار

رمان بازار
romanbazar.ir

نامهربونی.
این اولین بار بود که اینقدر از پدرش حرف می‌زد. طلا که گرفتگی صورت او را دید ترجیح داد نزدیک سال تحویل حالش را خراب نکند.
_باشه عزیزم. بیا دعای سال تحویل رو بخونیم.
طلا به تلوزیون نگاه انداخت. صدای دعای تحویل سال به گوششان می‌رسید. نگاه علیرضا را میخ قاب عکس دید! پرسید:
_چی شده علی جان؟
_این اولین سالیه که کنارشون نیستم.
نرم بازویش را نوازش کرد.
_عزیزم!
علیرضا لبخندی به رویش زد.
_و اولین سالی که کنارتوئم.
صورت طلا کمی از شرم و هیجان رنگ گرفت و آرام گفت:
_امسال حالم خیلی خوبه پای این سفره. سِر حال خوبم وجودتوئه.
علیرضا طره موی نمناکی را که روی چشمش افتاده بود را کنار زد و نرم گونه‌ی سرخش را نوازش کرد.
_خداکنه که نه تنها تاآخر امسال بلکه تمام سال‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی مونده‌ی عمرمون کنار هم حالمون خوب باشه.
_آمین.
همان لحظه صدای در رفتن توپ از تلویزیون بلند شد و لبخند هردو عمق گرفت. همین که خواستند سال نو را بهم تبریک بگویند گوشی علیرضا زنگ زد. طلا باخنده و حرصی که از سرشوخی در کلامش می‌گذاشت گفت:
_یزدانه! هووی همیشگی بنده.
علیرضا باخنده جواب تماس یزدان را داد و خیلی گرم سال نو را بهم تبریک گفتند.
_انشاالله امسال اینقدر حالت خوب باشه که چشم همه حسودات دربیاد.
یزدان و محبت‌هایش! اگر یک عمر هم تشکر می‌کرد کم بود. برادرش همتا نداشت.
_انشاالله امسال جای خالی منو فسقلت پر کنه.
از پشت گوشی هم می‌توانست برق چشمان یزدان را ببیند. طلا به صندلی‌های خالی دور میز نگاه کرد و رو به علی لب زد:
_و فسقل‌های خودمون.
علیرضا بالبخند پلک روی هم فشرد و لب زد:
_انشاالله.

رمان بازار
romanbazar.ir

بامهتاب، میلاد، توران و حاج رضا هردو تک به تک حرف زدند و درآخر مینو. مینویی که پشت تلفن همیشه ساکت بود.
_خوبی مامانم؟ سال نوت مبارک خوشگلم. عیدی تو دادم دست مهتاب. چقدر دلم تنگ شده تو همین یه روز برات. تو هم دلت تنگ شده؟
طلا عجیب نگاهش می‌کرد. خیلی عادی حرف میزد! انگار که مینو جوابش را می‌دهد! طاهر هیچ وقت اینقدر بامحبت باطوبی حرف نزده بود.
_مامان به مهتاب گفتم از جمع تون عکس بگیره برام بفرسته. برام بخند تو عکس. باشه؟ بخند تا باحال خوبی سال جدیدمو شروع کنم. بخند...
بغضش گلویش را فشرد و مکث کرد.
_بخند تا آروم بگیرم آرومِ جونم. بخند تا واقعا بهار بشه. بخند که گل لبخند تو بهارو به زندگی من میاره. مامانم بخند.
از پشت میز بلندشد و گوشی را همان‌جا روی میز رها کرد. به سمت پنجره رفت و پشتش ایستاد. طلا غمگین نگاهش کرد و وقتی صدای یزدان از اسپیکر گوشی به گوشش رسید به اجبار همان‌جا پشت میز ماند و جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش علی؟
طلا آرام گفت:
_بعدا زنگ بزنم داداش؟
یزدان که حال علیرضا را فهمیده بود گفت:
_باشه زن داداش. مراقب خودتون باشین.
نگران از پشت میز بلند شد و به سمت علیرضا رفت. پشتش ایستاد و سر گذاشت روی کتفش. چیزی نگفت اما بودنش را نشان داد و یادآوری کرد که تنها نیست. حالا ندانسته هم حق می‌داد به علیرضا که از پدرش کینه داشته باشد. پدرش بزرگ ترین بدی را در حق او کرده بود؛ لبخند مادرش را، طراوت یک زن را، حس زنانگی را از مینو گرفته بود و این خودِخود نامردی بود.
علیرضا باکمی مکث به طرفش برگشت و صورتش را بادستانش قاب گرفت. برعکس نَم چشم‌هایش خندید.
_سال نوت مبارک خانوم قلبم.
طلا قلبش درد گرفت از آن خیسی مژه‌ها و دلش بی‌تاب شد از خنده‌ی مردانه اش.
_سال نوی شماهم مبارک مرد دلم.
علیرضا بین دو ابروی سیاه او را بوسید و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سالی که کنار تو باشم حتما مبارکه.
لبخند طلا عمیق‌تر شد و این مرد، مرد بود که می‌توانست لبخند بشاند به لب همسرش.
***
روی کاناپه فندوقی رنگ نشسته بودند. علیرضا مشغول تماشای یکی از سریال‌های شب عید بود و طلا برایش میوه پوست می‌گرفت.
باطوبی تماس گرفت و با تأکیدهای زیاد علیرضا باروی گشاده و احترام سال نو را تبریک گفت. هرچند که طوبی طعنه زد «چه عجب مثل دفعه‌های قبل قهر نکردی کینه شتری».

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

کینه شتری نبود اما از مادرش بعضی رفتارها را توقع نداشت. مخصوصا که این روزها که به قولی مهمان چند روزه‌ی خانه‌ی پدرش بود و بعد به خانه‌ی بختش می‌رفت توقع داشت طوبی بیشتر محبت کند و لی‌لی به لالایش بگذارد اما طوبی هی باحرف‌های نسنجیده ناراحتش می‌کرد؛ مخصوصا که در جروبحث

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرشان از دهانش در رفت و گفت «نرگس به معصومه گفته یه گوش علی نمی‌شنوه، معصومه هم گذاشته کف دست فرح، فرحم نه برداشت نه گذاشت تو روم گفت همون طلای تو رو بلکه یه مرد ناقص بگیره وگرنه مرد عاقل و بی‌عیب که در خونه‌ی تو رو نمیزنه». طوبی بی‌پروا و رک ادامه داده بود «خجالت کشیدم. خداکنه دهن به دهن نچرخونه که داماد عباس آقاخدابیامرز کره». آنقدر اعصابش خرد شده بود و دلش به درد آمده بود که همان‌جا وسط اتاق هاج و واج ماند. نه تنها صدایش بلکه تنش هم می‌لرزید. در جواب مادرش باهمان حال بد گفت «اگه ناقصه، اگه ناشنواست، اگه هرچی هست تاحالا به شما بی‌احترامی نکرده پس حرمت خودتو نگه دار مامان. نمی‌تونم ساکت بشینم و اجازه بدم بهش بی‌احترامی کنی پس لطفا مراقب حرفات باش. به اون جاری حرافتم بگو اینقدر پشت سر من و شوهرم حرف مفت نزنه. خام حرفاش نشو مامان همه اینا رو از حسودی میگه». دعوایشان از همین‌جا شروع شد و توران خانم که زنگ زد اجازه‌ی سفر بگیرد آتش دعوا داغ‌تر شد و آخر هم باچشمان گریان طلا دعوا به پایان رسید. لحظه‌ای که مادرش به علیرضا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کر تمام تنش سِر شد، لمس شد، انگار مغزش فلج شد. باور نداشت چیزی را که می‌شنید. مادرش نامهربان نبود فرح جادویش می‌کرد. زخم زبان به خوردش می‌داد و طوبی از عصبانیت و حرصش، این زخم زبان‌ها را در صورت طلا تف می‌کرد. وای اگر علیرضا میفهمید دلیل اصلی دعوایشان تنها این سفر نبوده و زخم زبان مادرش که با بی‌رحمی حرمت شوهرش را پیش روی طاهر و تینا شکانده بوده است حتما غرورش خرد می‌شد. هرچند که اگر می‌فهمید هم چیزی به روی طوبی نمی‌آورد و باز هم زنگ می‌زد و با روی باز سال نو را تبریک می‌گفت. همانطور که خودش گفته بود این مرد می‌توانست تنها از یک نفر کینه به دل داشته باشد؛ پدرش!

تکه‌ای پرتقال به سمتش گرفت و علیرضا باچشمکی که بیشتر معنی تشکر داشت پرتقال را گرفت. لبخند روی لب طلا کمی غمگین شد. مادرش چطور می‌توانست پشت سرش اینقدر راحت حرمت این مرد را بشکند؟ به خدا که در تمام این مدت ندیده بود نه به مادرش نه به خواهر و برادرش پشت سرشان بی‌حرمتی کند، حتی احترام طاها را هم داشت. بد

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که طوبی جلوی رویش علی جان از دهانش نمی‌افتاد و پشت سرش هی عیب‌هایش را می‌شمرد. از نظر توران عیب بود که طلا بابرادرشوهرش زندگی کند! عیب بود که مادرشوهر مریضش با آنها در یک خانه بود. عیب بود که یک گوش علیرضا مشکل داشت!
پوزخندی روی لب‌هایش نشست و باخود گفت «چرا عیب‌های منو نمی‌بینه؟ جهیزیه نمی‌برم. داداشم یه بار هرچند سهوا اما قصد زدن کیف میلاد رو داشته و تا کلانتری رفته! شوهرسابق خواهرم معتاد بوده و برام مزاحمت ایجاد می‌کرد. خوشگلم که خیلی نیستم. هه تا دیروز مهدی خواستگار شایسته بود و حالا علیرضا به چشمش کم میاد. پرتوقع شده! می‌دونه علیرضا خوبه و حالا که این مرد خوب در خونه شو زده توقعش زیاده شده فکر کرده دخترش چه تخم طلاییه»!
آهی کشید. باتمام این حرف‌ها هنوز دلش درد می‌کرد از بی‌احترامی که طوبی در پشت سر به علیرضا کرد!
_چرا آه میکشی؟
ظرف میوه را روی عسلی جلوی پایش گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دوخت به چشم‌هایش. دلش می‌خواست بگوید «تو برای من بی‌عیب ترین مرد دنیایی»؛ اما همان بهتر که نگوید و علیرضا نفهمد که فرح چه گفته و طوبی چطور حرصش از حرف فرح را در یک جمله نشان داده و دلش را آتش زده است.
علیرضا هنوز نگاهش می‌کرد و منتظر جواب بود. مثل بچه گربه‌ای پشمالو در آغوشش خزید و بچه شد.
_بزن کلاه قرمزی.
_به خاطر کلاه قرمزی آه کشیدی؟
_ پ ن پ به خاطر نبود گربه‌ی نر آقای همسایه.
_چون می‌دونی عاشق صداقتتم دیگه باهام رو راست نیستی نه؟
سرش را از روی سینه‌ی او بالا کشید و بااستیصال نگاهش کرد.
_من همیشه باهات رو راستم. چیز مهمی نیست، گفتنش فقط بیشتر آزارم میده.
چیز مهمی بود! این که مادرش حرمت شوهرش را نشکند مهم بود اما دلش می‌ترکید وقتی علیرضا بفهمد و غرورش زخم بردارد.
_باشه اگه ناراحتت میکنه نگو.
فهمیده و عاقل بود، می‌دانست هر حرفی گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد.
_اما تو یه چیت شد. از وقتی زنگ زدیم به مامان طوبی رفتی تو خودت.
طلا حرفی نزد که علیرضا کلافه شبکه دو را گرفت و کنترل را روی عسلی گذاشت.
_نخواستم این سفرو! مثل همیشه میومدم یک ساعت خونه تون می‌دیدمت بیشتر به جونم می‌نشست.
طلا شرمنده سر به سینه‌ی او فشرد.
_میخوای برگردیم؟
مصمم و مطمئن گفت:
_نه! معلومه که نه. گفتی یه هفته اما من میخوام سیزده به درم کنار دریا باشم.
_لجبازی نکن.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

باحرص عطر تی‌شرت کرم رنگ او را بلعید و خطهای فرضی روی سینه‌اش کشید.
_لجبازی نیست. میخوام به تلافی این سه ماهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هی یک ساعت دوساعت همو دیدیم چند روز کامل پیشت باشم. هی حتما باید یه خریدی یه کاری یه بهانه‌ای جور میشد که اجازه‌ی دیدن همو داشته باشیم. به خدا زبون به دهن می‌گیرم حرفی نمیزنم که نگین طلا بی‌حیاست پروئه چشم دریده وگرنه کدوم زن و شوهری عین‌مان که ما اینطوری ایم؟
_من هیچ وقت نمیگم شما بی‌حیایی. اتفاقا حق داری. من خودمم به خاطر این که قبح یه سری چیزا نشکنه اعتراض نمیکنم به مامان طوبی. اون شبی که رفتیم بام و اونطور باغیظ اجازه داد بمونی پیشم باخودم گفتم روزهای اوله، حق دارن روزهای اول سفت و سخت بگیرن اما بعد فهمیدم نه انگار مامان سعی داره تا زمانی که بریم خونه‌ی خودمون همین‌طور زمان تعیین کنه و نذاره دو دقیقه باهم باشیم!
_به خدا شرمندم.
_دشمنت! مگه تقصیره توئه!؟
طلا مظلوم نگاهش کرد که کلیپس موهایش را باز کرد و گفت:
_هوا سرده! موهاتو دور گردنت بریز گردن درد نگیری. این شومینه هم که گرما نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا دوباره سر روی سینه‌اش گذاشت.
_سردم نیست عزیزم.
دست دور شانه‌هایش پیچاند و آرام بازویش را نوازش کرد.
_ناراحت نباش. خب؟
_بیشتر از تو خجالت میکشم.
فشاری به بازویش آورد.
_از این حرفا خوشم نمیاد.
لبخندی زد و بوسه‌ای کوتاه از روی تی‌شرت به سینه‌اش زد. چقدر خوب بود! مهربان بود! مرد بود! برعکس طوبی که حرصش از فرح را روی طلا خالی می‌کرد علیرضا ناراحتی‌اش از طوبی را روی او خالی نمی‌کرد.
_علی کلاه قرمزی رو ببین.
علیرضا که سرش را به سر او تکیه زده بود و چشم بسته بود گفت:
_خوابم میاد.
_چطور اون موقع که فیلم شبکه سه رو نگاه میکردی خوابت نمیومد؟!
علیرضا متعجب نگاهش کرد که طلا باحسادت گفت:
_اون بازیگر خوشگل خوش هیکله خوابو از سرت

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده بود، نه؟
چشم‌های علیرضا گرد شد و مات ماند که طلا بالب و لوچه‌ای آویزان طرف دیگر کاناپه دراز کشید و یکی از کوسن‌ها را بغل گرفت و زیرلب گفت:
_این آقای مجری هرسال جوون‌تر و جذاب‌تر میشه.
علیرضا لب روی هم فشرد تا خنده‌اش را نشان ندهد اما نتوانست و همان‌طور که باتأسف سر تکان می‌داد خندید.
***

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

روی ماسه‌ها کنارهم نشسته بودند. علیرضا هر از گاهی سنگی در دریا پرت می‌کرد. ده صبح بود. آفتاب همه جا سایه پهن کرده بود اما باد سردی هم می‌وزید. برای این که باد چتری‌هایش را بهم نزند و موهایش اذیتش نکنند آن‌ها را زیر روسری آبی فیروزه ای‌اش داده بود. همه چیز خوب بود جز سروصدای گروهی از مردان و زنان که کمی آن طرف‌تر از آن‌ها چادر زده بودند. تعدادی شان شنا می‌کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

تعدادی دیگر مشغول درست کردن منقل بودند اما باد اذیت شان می‌کرد. می‌دید که دونفری هم در چادر قلیان می‌کشیدند. به معنی واقعی کلمه خوش می‌گذراندند. نگاهی به علیرضا که انگار در فکر بود انداخت و لبخندی کنج لبش نشست. نفس عمیقی کشید و عطر علیرضا در سینه‌اش نشست.
برای این که به او خوش بگذرد نه نیاز به شنا کردن بود نه نیاز به منقل و قلیان؛ همین که علیرضا کنارش بود و عطرش اینقدر نزدیک و واضح بود کافی بود.
روسری‌اش را که باد عقب رانده بود جلو کشید و توجه‌اش به زنی جلب شد که از داخل دریا داد زد:
_فرشید بیا دیگه.
مرد جوانی که مشغول قلیان بود از چادر بیرون آمد و در میان راه تی‌شرتش را درآورد که طلا خیلی سریع نگاه گرفت و سرش را به سمت علیرضا چرخاند.
عجیب غرق نگاه به دریا بود و طلا از همان نگاه کوتاه به تن آن مرد که کاملا ناخواسته و یک‌هویی پیش آمد عذاب وجدان گرفت. او هنوز علیرضا را هم یک بار بدون زیرپیراهنی ندیده بود و حالا این مردک خرفت در ملع عام...!
نگاهش هنوز به گردن علیرضا بود. می‌ترسید نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

بچرخاند و باز صحنه شرم آوری ببیند. علیرضا متوجه سنگینی نگاهش شد که چشم از دریا گرفت و سر به سمتش چرخاند. از دیدن صورت درهم و چشم‌های آشفته طلا نگران شد.
_خوبی طلاجان؟
باانزجار آب تلخ شده‌ی دهانش را فرو داد و تنها سر تکان داد. همین که علیرضا خواست دلیل تغییر کردن حالش را بپرسد از بالای شانه‌ی او نگاهش به آن جمع افتاد. بادیدن مردانی که بی‌پروا لباس می‌کشیدند برای شناکردن ابروهایش بهم گره خورد، آن هم چه گره ای! طلا ترسید از آن کور گره و لبش را با دندان گزید که علیرضا دست‌های ماسه ای‌اش را تکاند و بلندشد.
_بلندشو. میریم.
صدایش بم و خالی از لطافت بود. طلا خیلی سریع حرف گوش کرد و بلندشد. از آن جایی که می‌دانست رد ماسه‌ها پشتش مانده خیلی زود شلوار دامنی سفید رنگش را تکاند. یک مانتوی نخی آبی روشن به تن داشت که بلندی‌اش تا بالای زانوهایش بود. از وقتی عقد کرده بود زیاد رنگ‌های روشن می‌پوشید؛ علیرضا می‌گفت «تیره چشماتو

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین نشون میده و روشن چشماتو شیطون.
هروقت بامن بودی رنگ‌های روشن بپوش، دیدت شادی چشمات حالموخوب میکنه».
علیرضا دست ظریف و سرد طلا را در میان درست بزرگ و گرمش گرفت و باهمان اخمی که کم رنگ نشده بود پرسید:
_کجا دوست داری بریم؟
دیگر صدایش بم وناملایم نبود بلکه بم و مهربان به گوش می‌رسید.
_دلم آلوچه میخواد.
بالاخره کورگره‌ی میان ابروهایش باز شد و خط لبخند دوطرف صورتش نشست.
_پس بریم بازار.
دست دور شانه‌های طلا پیچاند و کمی او را به خود فشرد.
_سرمانخوری. گفتم یه چیز گرمتر بپوش.
خودش هم پشیمان بود از پوشیدن لباس‌های بهاری! باوجود آفتاب هوا هنوز رنگ و بوی زمستان داشت.
_کاش گوش می‌کردم.
فشار دست‌های علیرضا دور بازوهایش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دختر سرتق خودم.
ریزخندید و خودش را لوس کرد.
_از این به بعد دختر خوفی میشم. قول میدم.
خنده‌های آرام علیرضا حس بدی که آن مرد احمق باعثش بود را از بین برد.
علیرضا باحوصله در خرید همراهی‌اش می‌کرد. وقتی طلا نظرش را درباره‌ی چیزی می‌پرسید همانطور که طلا دوست داشت نظر می‌داد. طلا دو شال و یک روسری خرید. روسری بلند سفید رنگ باگل‌های درشت سورمه‌ای را برای طوبی خرید و شال‌های منگوله دار بامزه را برای مهتاب و تینا. باید برای سوغاتی مینو بیشتر وقت می‌گذاشت و یک چیز خاص می‌خرید.
روسری را به فروشنده نشان داد و گفت:
_از این بازم رنگ تیرش دارین؟ مثلا زمینه‌اش سورمه‌ای باشه گل هاش یه رنگ دیگه؟
بدون این که منتظر جواب فروشنده بماند رو به علیرضا که ظرف آلوچه‌اش را به دست داشت گفت:
_خوبه برا خاله توران؟ به نظرت خوشش میاد؟
_آره قشنگه.
مرد فروشنده یک روسری جلویش پهن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینم سورمه ایش خانوم باگل‌های خاکستری.
به علیرضا نگاه کرد. علیرضا از این که هی نظرش را می‌پرسید خنده‌اش گرفت.
_نمیدونم طلاجان. اون یکی که گل هاش زرده به نظرت چطوره؟
طلا به روسری که علیرضا نشانش داد نگاه کرد و همان را انتخاب کرد. علیرضا ظرف آلوچه را به دست خود طلا داد و روسری که جلوی دستش بود را باز کرد. سفید بود و پایینش گل‌های قرمز داشت بابرگ‌های سبز خوش رنگ.
طلا همانطور که باقاشق آلوچه‌ها را هم میزد پرسید:
_برا کی میخوایش؟ برا مهتاب گرفتم. مهتاب پوستش سفیده، سفید بپوشه خیلی ماست میشه. این شال زرشکی رو برا اون گرفتم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

علیرضا روسری را رو به فرشنده گرفت و گفت:
_اینم میخوایم.
طلا باچشم‌های باریک شده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتی برای کی؟
_برای شمایی که برای همه گرفتی و خودتو یادت رفت.
طلا از این که علیرضا او را به یاد داشته چشم‌هایش برق زد. باز هم در بازار گشتند و طلا بادیدن مغازه‌ی لوازم آرایشی دست علیرضا را کشید و داخل رفتند که علیرضا بادیدن دوخانمی که درحال انتخاب لوازم بودند آرام گفت:
_عزیزم من بیرون منتظرتم هرچی لازم داشتی بخر.
همین که خواست کارتش را دربیاورد و به طلا بدهد طلا باشیطنت به سمت قفسه‌های رژ و لاک رفت.
علیرضا متعجب نگاهش کرد که فروشنده باخوش رویی گفت:
_بفرمایید داخل.
رو به طلا ادامه داد.
_جانم عزیزم؟ میخوای توی انتخاب مارک‌ها کمکت کنم؟ ما مارک‌های خیلی خوبی داریم ضدحساسیت و ضدآب. عزیزم تو معمولا پوست لبت خشکه؟ این رژی که زدی چه لبتو پوست کرده!
طلا دستی به لبش کشید.
_به آب و هوای اینجا حساسیت دارم، پوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامم خشک شده.
زن لبخندی زد و شروع کرد به معرفی برندها و محصولات آرایشی برای پوست‌های حساس.
دوخانم که از مغازه بیرون رفتند علیرضا پیش‌تر رفت و لبخندی کنج لب طلا نشست و در دل قربان صدقه‌ی حجب و حیای مردانه‌اش رفت.
فروشنده یکی از رژها را باز کرد و رو به طلا گفت:
_خانومی تو مطمئنی این پوسته دادن لبت برای آب و هوای اینجاست؟ من حس میکنم به رژت حساسیت داری. می‌تونم بپرسم مارکش چیه؟
طلا کمی مکث کرد. تا به حال به مارک رژش دقت نکرده بود، درواقع همیشه تمام دقتش را روی رنگ رژ می‌گذاشت نه مارکش.
مثل خود فروشنده که باکلاس حرف می‌زد باطمأنینه و کرشمه‌ی چشمان بی‌آرایشش جواب داد:
_خاطرم نیست عزیزم.
_حدس میزنم مارک خوبی نباشه. تو به این جوونی و خوشگلی حیف نیست از این رژهای سرب دار و مضر استفاده میکنی؟ عزیزم به فکر سلامتیت باش.
طلا از نگاه علیرضا خواند که دیگر دارد حوصله‌اش سر می‌رود برای همین هم رو به فروشنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می تونم چندنمونه از رژهاتونو ببینم؟
_حتما گلم.
به سمت قفسه رژها رفت و طلا هم دنبالش رفت.
فروشنده که سکوت طلا را می‌دید حرف می‌زد و نظر می‌داد که یک‌هو طلا گفت:
_مرسی عزیزم.
این یعنی ساکت شو. فروشنده‌ی زرنگی بود و خیلی زود منظورش را گرفت. زوج دیگری وارد مغازه شد و فروشنده به سمت آن‌ها رفت. طلا باحرص بامزه‌ای آستین پیراهن علیرضا را که سرش را باگوشی‌اش گرم کرده بود به طرف خود کشید و زیرلب غر زد:
_تا وقتی شوهرم هست نظر اونو میخوام چیکار؟
علی جان؟
علیرضا گوشی‌اش را قفل کرد و جواب داد:
_جانم؟
_نمی خوای کمکم کنی تو انتخاب؟
_عزیزم تو میخوای استفاده کنی خودت انتخاب کن.
_اما مزه شو قراره شما بچشی فکرکنم.
علیرضا هنگ کرده و باابروهایی بالا رفته به طلا نگاه کرد که طلا خیلی سریع دست گذاشت روی دهانش. اصلا نفهمید که چطور آن حرف از دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار کرد. از خجالت هزار رنگ شد جلوی چشم علیرضا. اینقدر آن فروشنده حرف زد که مغزش را معیوب کرد؛ از طرفی بی‌توجهی علیرضا حرصی‌اش کرده بود و متوجه جواب دادنش نبود.
علیرضا نزدیک‌تر شد. صورتش جدی بود اما می‌دید که در ته چشم‌هایش یک خنده‌ی بزرگ است. رو به قفسه و پشت به فروشنده‌ای که صدای باکلاسش در گوششان می‌پیچید ایستاده بودند. علیرضا لب او را از زیر دندانش بیرون کشید و همانطور که نگاهش را روی قفسه می‌چرخاند گفت:
_پوسته شدن لبت نه برا مارک رژه نه آب و هوا واسه اینه هی دم به دقیقه می‌جوییش.
باخجالت سرش را پایین انداخت که صدای فروشنده را از فاصله‌ی دور شنید.
_عزیزم اونا تست هم داره. هرکدومو نظرت گرفت بگو تست شو بیارم.
طلا باصدای گرفته از شرمش تشکر کرد و علیرضا یکی را از قفسه بیرون کشید. باز کرد و نگاهی به سر و تهش انداخت و زیر لب خطاب به طلا گفت:
_اینا رو چطور تست میکنن؟
دندان‌هایش را به حالت گاز زدن نشان داد که طلا به

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده افتاد و رژ را از دستش گرفت.
_مگه ساندویچه علی؟
شانه بالا انداخت.
_خب تا ساندویچو گاز نزنی که متوجه‌ی مزش نمیشی.
دست دور بازوی او پیچاند و سر به بازویش فشرد و قهقهه‌اش را بین بازوی مردانه‌ی مردش که کم از این شیطنت‌ها میکرد پنهان کرد. علیرضا ترجیح داد جلوی چشم آن فروشنده به خنده‌ای کوتاه بسنده کند.
_طلاجان زود انتخاب کن، وقت ناهار شد.
طلا از بین رژها یک دانه کالباسی خیلی مات که مایل به کرم بود انتخاب کرد؛ آن رنگ را نداشت.
_همین؟
_رژ زیاد دارم. همین بسه.
علیرضا خودش از داخل قفسه یک رنگ پرتقالی و یک قرمز تند برداشت.
_علی جان بسه. بااین تعریف و تفسیر این خانومه اینا مارکه، گرونه.
علیرضا اخمی به رویش کرد که طلا بالجبازی گفت:
_من که نمیخوام. قرمزم دارم اینو برندار.
_برای تو برنمیدارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

طلا متعجب نگاهش کرد که علیرضا باشیطنت چشمک زد و زیرگوشش گفت:
_قراره این رنگو فقط برا خودم بزنی پس برا تو نیست.
طلا باز از شرم لب گاز گرفت تا خنده‌اش را مهار کند که علیرضا گفت:
_این عادتتو ترک کنی خیلی خوب میشه. لاک نمیخوای؟ ببین من خوشم نمیاد تو مسائل زنانه نظر بدم اما اون رنگ قرمز مخملیه از اول از اون دور جیغ میزد من باید بشینم رو ناخنای فندوقی طلاخانم.
طلا بی‌حرف نگاهش کرد؛ شیفته و دلداده.
شیطنت‌هایش شیرین بودند، کم بودند اما وقتی که همان کمش را هم نشان می‌داد انگار شهد عسل می‌پیچید در تمام تن طلا. این مرد شده بود شیرینی لحظه‌هایش.
***
بعدازظهر شده بود که خسته و کوفته به خانه باغ

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتند. علیرضا بدون این که لباس‌هایش را عوض کند روی کاناپه دراز کشید و طلا خیلی سریع گفت:
_بمیرم خریدها همش دست تو بود! الان...
علیرضا میان کلام او تشر زد.
_خدانکنه! همش چهارتادونه روسری بود.
_الان سریع لباس عوض میکنم برات چایی دم میکنم.
همانطور که ساعدش را روی چشم‌های بسته‌اش گذاشته بود گفت:
_دستت درد نکنه.
طلا به اتاق رفت. مانتو و شالش را درآورد. تی‌شرت صورتی رنگی زیر مانتویش پوشیده بود که زیادی دخترانه و پوشیده بود. وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود. دلش می‌خواست همان‌جوری لباس بپوشد که خودش صلاح می‌داند نه آن‌جور که طوبی دستور داده و گفته بود «لباس مناسب بپوشی جلو علی ها»! دلش می‌خواست از آن دلبری‌هایی بکند که نرگس گفته بود مرد را شیفته‌تر و پای بندتر می‌کند. این را صد در صد میدانست که علیرضا تا آخرین نفس به او پای بند است اما نمی‌خواست این دیوار محدودیت‌ها باعث آزار مردش شود. از داخل چمدان

رمان بازار
romanbazar.ir

همان تاپ و شلوارکی که در اولین نگاه دلش برای رنگ بنفش روشنش رفته بود را برداشت و تنش کرد. یقه‌اش هفتی بود اما جلویش دوبند وجود داشت که اگر پاپیونی گره‌اش می‌زد زیاد قفسه سینه‌اش را نشان نمی‌داد. خجالت نمی‌کشید چون می‌دانست نگاه علیرضا روی تنش آزاردهنده نیست. موهایش را باز کرد و سرسری شانه زد. آنها را بافت و چتری‌هایش را روی پیشانی ریخت و بالاخره از اتاق بیرون رفت. سماور را روشن کرد. در حینی که منتظر بود آب جوش بیاید میوه‌هایی که خریده بودند را شست. چایش را دم کرد و باظرف میوه و دوفنجان چای به سالن رفت. آن‌ها را روی میز عسلی گذاشت و به چهره‌ی علیرضا نگاه انداخت که انگار خواب رفته بود.
باشیطنت نوک موهای بافته شده‌اش را به بینی او کشید که علیرضا خیلی زود مچش را گرفت.
_قرار بود دختر خوبی باشی.
_از این خوب‌تر نمی‌تونم باشم.
چشم‌هایش را باز کرد و همانطور که طلا انتظار داشت نگاهش به لباس نسبتا باز و جذبش عادی و عاری از خیرگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باخیال راحت بدون این که احساس معذب بودن داشته باشد یا پشیمان شود از عوض کردن لباس‌هایش پایین کاناپه نشست و بسته‌های خرید را پیش کشید.
_نخوابی علی.
علیرضا دیگر به رفتارهای خاصش عادت کرده بود. می‌دانست که اگر بخوابد دلش می‌گیرد. حتی دیشب که زودتر از طلا خوابش برده بود دخترک بابغضی کمرنگ که سعی در پنهانش داشت بیدارش کرده بود و درسکوت اتاق آرام پچ زده بود «علی من می‌ترسم زودتر از من نخواب. باشه؟ تا من خوابم نبرده نخواب.» بدون این که بداخلاقی کند بغلش گرفته بود و با زدن بوسه‌ای نرم به پیشانی‌اش گفته بود «بخواب عزیزم من کنارتم.» طلا سرش را در سینه‌ی او پنهان کرده بود و نالیده بود «این باغ چه قدیمی و تاریکه؛ مطمئنم جنم داره.» علیرضا خندیده بود و درجوابش گفته بود «سعی کن زودتر از من بخوابی.» و او همان‌جا میان آغوشش بابغضی که پررنگ شده بود زمزمه کرده بود «خیلی وقت بود نترسیده بودم از این که یکی زودتر از من بخوابه. اون موقع‌ها که بچه بودم مامان طوبی غر میزد و بی‌توجه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خوابش می‌برد اما بابام...بابام بیدار میموند تا من بخوابم. برام قصه می‌گفت، شعر میخوند، گاهی هم از بچگی هام می‌گفت. تابابام بود بچگی هامم بود اما همین که رفت یه شبِ از درد غصه‌ی نبودش بزرگ شدم. خیلی بزرگ شدم؛ اینقدر که خودم بترسم از این بزرگ شدن یهویی.» علیرضا در سکوت و تاریکی اتاق نوازشش کرده بود و او باهمان برق اشک چشم‌هایش به چشم‌های علیرضا زل زده بود و گفته بود «تو اومدی انگار دوباره دنیای بچگی هامم اومد. انگار فهمیدم اگه بترسم یکی هست که مراقبم باشه. علی من بزرگ نشدم فقط ادای بزرگ‌ها رو درمیاوردم چون بابام دیگه نبود که بچگی‌ها و لوس بازی هامو تاب بیاره اما الان تو هستی. تو هستی که نازم کنی، که لی‌لی به لالام بذاری، که منو غرق کنی تو دنیای واقعی دخترانه‌ام. من از دنیای بزرگونه‌ام متنفرم. دنیای بزرگ‌ها پر از درد و مشغله ذهنیه.»

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

و علیرضا درهمان تاریکی خوفناک اتاق در گوشش باآرامش گفته بود «من تنها مرد زندگیتم، تو برا من بچگی نکنی برا کی بکنی؟ مگه قرار نبود هم پدر باشم هم همسر؟ من همچنان سر قول و قرارامون هستم طلاجان.» طلا که آرام گرفته بود باشیطنت پرسیده بود «اگه بچه‌مون دختر شد منو بیشتر دوست داری یا اونو؟» و بعدش اینقدر حرف زدن از آینده‌ی شیرین و خانواده‌ی دوست داشتنی که قرار بود بسازند که دخترک نفهمید کی در آغوش مردش به خواب رفت.

طلا روسری که علیرضا انتخاب کرده بود را سرش کرد و پرسید:

_چطوره؟

علیرضا از دیدن صورت گرد و کوچک او در قاب گل‌های قرمز بابرگ‌های سبز لبخند زد.

_خیلی بهت میاد.

در آینه‌ی کوچک سایه‌ای که خریده بود خودش را دید.

_بالاخره سلیقه آقامونه دیگه.

لبخند علیرضا پررنگ‌تر شد که طلا بادیدن رژها یاد قیمت‌شان افتاد و باز پشیمان شد از خریدشان. یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

را برداشت و غر زد:
_به بهونه مارک سر آدم کلاه میذارن. سه تا رژ به اندازه‌ی یه سرویس آرایشی عروس دراومد. عه عه دیدی اون اولم رو لبام عیب گذاشت که مثلا بگه رژ آشغال استفاده میکنم. به توچه که چرا لبام پوست پوسته! فضول خانوم.
علیرضا اخم کرد.
_طلا!
می دانست از غیبت و بدگویی خوشش نمی‌آید به خاطر همین دیگر ادامه نداد و رژ را روی لب‌هایش کشید که علیرضا گفت:
_این رنگ اصلا بهت نمیاد. صورتتو کدر میکنه. نشاط صورتتو می‌گیره.
رژی که تقریبا کرم_کالباسی بود را از لبش بادستمال مرطوب پاک کرد که علیرضا همان سرخ آتیشی را به دستش داد و گفت:
_اینو امتحان کن.
باخنده گفت:
_گیر دادی به این ها.
باهمان شرم مردانه‌ی مخصوص به خودش دست کشید پشت گردنش که طلا یاد اتاق رخت کن و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال نرگس افتاد! آن روز هم درست همین‌طور خجالت کشید و باهمان خجالت کشیدنش دل طلا را لرزاند.
طلا بالبخندی پهن رژ را بادست و دلبازی محکم و پررنگ به لب‌هایش مالید و بعد رو به علیرضا لب‌هایش را بهم مالید.
_خوبه؟ یااینم بهم نمیاد؟
رنگ رژ لب‌هایش را درشت‌تر و برجسته‌تر نشان می‌داد. سرخی آن روی پوست گندم گونش هارمونی بی‌نظیری ایجاد کرده بود.
_خیلی بهت میاد عزیزم.
طلا رو به آینه لب‌هایش را غنچه کرد و بعد باخنده گفت:
_خیلی تو دیده، نمیشه بیرون زد.
_نخریدم بیرون بزنی.
صدای علیرضا باز بم و ناملایم شده بود. غیرتی که می‌شد لحنش، صدایش، نوع نگاهش عوض میشد. جای مهربانی توی چشم‌هایش را جدیت می‌گرفت.
_می دونم عزیزم.
برق لب را باز کرد و روی لب‌های سرخش کشید و رو به علیرضا برای عوض کردن جو باشیطنت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مات می‌پسندین یا براق؟
برق لب‌هایش داشت دل از کف علیرضا می‌ربود و طاقتش را می‌برید. نتوانست دربرابر آن همه زیبایی که به چشمش می‌آمد خودداری کند. انگشت شستش را به گوشه‌ی لب سرخ طلا کشید و زیرلب جواب داد:
_شما هم بارنگ ماتش منو دیونه میکنی هم براقش.
برعکس گونه‌های گلگون شده‌اش لبخند زد و علیرضا یک توت فرنگی از داخل ظرف میوه برداشت و نصفش را گاز زد. برعکس رنگ سرخش ترش و بی‌مزه بود. مطمئن بود آن رژ روی لب‌های طلا درست مثل رنگ گرمش شیرین و دلچسب است. باقی توت فرنگی را بین لب‌های طلا گذاشت و طلا گازی ملایم از توت فرنگی گرفت و علیرضا گفت:
_طعم این رژ آلبالویی یا توت فرنگی؟
طلا نگاهش را به یقه‌ی او چسباند و باخجالتی که در لحن آرامش نشسته بود جواب داد:
_نمیدونم.
خواست زبان بکشد روی لبش تا به جواب برسد که علیرضا مانع شد و همان‌طور که به طرفش خم میشد زیرلب نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره خودم جوابمو بگیرم.
لبش که روی لب‌های خوش رنگ همسرش نشست قلبش در سینه شروع کرد به پایکوبی. این وصال به رویا، این بوسه‌هایی که فقط و فقط از سر عشق بود، این آرامشی که در کنار رویایش داشت الحق که لایق پایکوبی و جشن بود.
دست‌های طلا نرم نرم روی شانه‌هایش حرکت کرد و او همانطور که طعم گیلاس را از لب‌های ملکه قلبش می‌چید دست دراز کرد و یکی از کوسن‌ها را گرفت. بیشتر خم شد و کم کم از کاناپه پایین آمد. بدون آن که از طعم خوش گیلاس لب‌های طلا دل بکند خم شد و فشاری ملایک به شانه‌ی طلا آورد. دخترک به عقب خم شد و علیرضا جلو آمد. قبل از این که سرش روی زمین قرار بگیرد علیرضا کوسن را زیر سرش گذاشت و خیمه عشقش را روی تن ظریف همنفسش پهن کرد. طلا از گرمای لذت بخش تن یارش چشم بسته بود و بااشتیاق در این مسیربهاری همراهی‌اش می‌کرد.
علیرضا لب پایینش را نرم و ملایم می‌مکید و طلا غرق لذت و هیجان بود. صدای طوبی لحظه‌ای در گوشش پیچید؛ خیلی زود صدا قطع شد و غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌های آرام و نفس‌های گرم علیرضا شد.
دست‌هایش روی بازوها و شانه‌های علیرضا حرکت می‌کرد و حالا لب‌های علیرضا روی سیبک گلویش بود. به خود جرأت داد و دست‌هایش را دور کمر پهن او حلقه کرد و چشم‌هایش را باز کرد. سخت بود پلک گشودن؛ حس و حال خوبش خمارش کرده بودند.

#پارت_سیصد_و_نود

باهمان نگاه خمار و بی‌تاب به چشم‌های علیرضا چشم دوخت و لب علیرضا که روی پلکش نشست بی‌اراده باز چشم روی هم گذاشت.
لب‌های گرم علیرضا روی چانه‌اش و بعد زیرگوشش نشست و آن گاز ملایم...! زیادی لذت بخش بود برای تن بکر و دست نخورده‌ی دخترک؛ اینقدر که از خود بی‌خود شود و به خود بپیچد. دست‌هایش دور گردن علیرضا محکم شد و بااین کار به او فهماند که نمی‌خواهد این عشق بازی خواستنی را تمام کند اما علیرضا بابوسه‌ای روی ترقوه‌اش سر گذاشت روی سینه‌ی او که تند و بی‌تاب بالا و پایین می‌شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان داد به بوسه‌های نرم و پر احساسش.
طلا آب دهانش را باصدا فرو داد. تند و پشت سر هم نفس می‌کشید و باهر نفس می‌خواست که ادامه دهد اما علیرضا چشم بسته بود و به نوای قلب او گوش سپرده بود. دست طلا روی کمرش حرکت کرد و نوازشش کرد که دست گذاشت روی دست او! آن را به لبش نزدیک کرد و بی‌صدا بوسید و بعد پنجه در پنجه‌اش قفل کرد. بااین کار به طلا فهماند «بی‌تاب‌تر از اینم نکن» و طلا فهمید او هم درست عین خودش بی‌تاب یکی شدن و پیوند روح شان است اما نمی‌خواهد حرف طوبی را که جای مادرش است زیر پا بگذارد.
***
فصل بیست و نهم
یزدان دست دور کمر مهتاب پیچاند و نگران نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت. آرام قدم برمی داشت. می‌دید که باهر قدم درد می‌کشد. در را پشت سرش بست و توران خیلی زود جلوی راهشان آمد.
_چی شد؟
باتلخی ابرو درهم کشید و زیرلب جواب داد:
_هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب از بی‌حوصلگی او دربرابر مادر نگرانش لب گزید و همانطور که دست به دست توران می‌داد و باکمکش روی اولین مبل می‌نشست گفت:
_گفتن چیز مهمی نیست. نگران نباش مامان بهترم.
یزدان کلافه و عصبی در سالن قدم میزد. رنگِ پریده و درد بی‌سابقه‌ی مهتاب آرامش را از او سلب کرده بود.
دو روزی بود که از درد عجیبی در دلش می‌گفت. امروز که به آموزشگاه رفته بود برای تنظیم زمان کلاس‌هایش بعد از عید، حالش بد شده بود و از یزدان خواسته بود به دنبالش برود.
حاج رضا و میلاد که از بالکن آمدنشان را دیده بودند به سالن آمدند و حاج رضا سریع پرسید:
_چی شد؟ دکتر چی گفت؟
یزدان عصبی دستی به چانه‌اش کشید و غرید:
_یه مشت دانشجوی خرفتِ هیچی ندون ریختن تو بیمارستان‌ها و هرکدوم یه زر مفتی میزنن که آدم میمونه کدوم درسته کدوم غلط. یکی میگه کیسته. یکی میگه سرماخورده. یکی میگه نافش پاره شده.
جمله‌ی آخر را بالگدی به ستون پیش پایش گفت.
دکتر آخری بد باحرفش یزدان را نگران کرده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل اعصاب و رفتارش را از دست داده بود.
توران متعجب گفت:
_مگه به همین آسونیه! نافت چرا باید پاره بشه؟
میلاد: چیز سنگین بلند کردی؟
یزدان شاکی به مهتاب نگاه کرد و منتظر جواب ماند که مهتاب بغ کرده جواب داد:
_نه به خدا.
_این ویلا بریزه رو سر منِ بی‌غیرت که از صبح تا شب عین وسواسی‌ها دستمال دستته و میسابی.
مهتاب بابغض نالید:
_خدانکنه.
حاج رضا: چته بچه! آروم بگیر.
_د این نافش پاره شده باشه من چه گلی به سر بگیرم؟ آروم باشم؟ چشم یه گوشه آروم میشینم زنم از دستم بره. پاشو...پاشو که من غلط بکنم بذارم تو بری سرکار. دِ بهت میگم پاشو.
مهتاب گریه‌اش گرفت.
_کجا؟
_پاشو ببرمت یه دکتر دیگه. اینا دکترن؟ خرن خر! سرشون به کونشون پنالتی میزنه! کودن‌های بی‌مغز یه میز خریدن و یه خودکار، نسخه الکی می‌پیچن و

رمان بازار
romanbazar.ir

قد خون ننه شونم پول میگیرن آخرم هیچی به هیچی. پاشو دیگه.
_یزدان از سرشب منو سه تا دکتر بردی به خدا دیگه پاهام جون نداره.
رو به توران باهمان معصومیت نگاهش ادامه داد.
_بیمارستانام که غلغله! انگار نه انگار عیده! به خدا دلم خون شد از سرشب هی مریض دیدم. تو مطب دکتر آخری که رفتیم منشی نمیدونم چطور آمپول یه بچه‌ی یک ساله رو زد که جیغش هنوز تو سرمه. به خدا دلم ریش شد تو همین سه ساعت.
توران سرش را بغل گرفت و بامحبت شانه‌اش را مالید.
_بمیرم برات، چه ترسیده!
رو به یزدان که دیگر در شرف از پا در آمدن بود از شدت نگرانی و اضطراب، گفت:
_چته مادر؟ بیشتر داری این طفل معصوم رو می‌ترسونی. انشاالله هیچی نیست چیزیم باشه درمانش هست تو چرا زرد کردی؟!
از تصور این که واقعا چیزی باشد پاهایش لرزید. یک سرماخوردگی ساده را به دلبرکش روا نداشت چه برسد به...!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

میلاد یک لیوان آب برای مهتاب آورد و حاج رضا گفت:
_فردا ببرش یه جا مطمئن تر، دکتر قحطی که نیومده باباجان.
جلوی پای مهتاب زانو زد و دست‌های لرزانش را به دست گرفت و نرم روی هرکدام را بوسید. هر جفت شان ترسیده بودند.
_گریه نکن. گریه نکن.
مهتاب لب روی هم فشرد تابا گریه‌هایش از این عصبی ترش نکند. توران که به آشپزخانه رفته بود بالیوانی که تند محتویاتش را هم میزد پیش شان برگشت.
_بیا مادر اینو بخور آروم شی.
قبل از مهتاب یزدان پرسید:
_چی هست؟
_یه جوشنده گرم. حتما سرمازده که اینطوری شده. الان برا توهم گل گاوزبون درست میکنم آروم بگیری.
همین که لیوان را به لب مهتاب نزدیک کرد یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را سریع گرفت و محکم روی میز کوبید و زیرلب غر زد.
_همه دکتر شدن.
توران هاج و واج ماند و یزدان بی‌توجه به تمام آدم‌های اطرافش زیربغل دلبرکش را گرفت و بلندش کرد.
_پاشو بریم اتاق دراز بکشی.
مهتاب شرمنده نگاهی به توران انداخت که توران مادرانه به رویش لبخند زد. یزدان زیربال و پر خودش خو گرفته بود. می‌دانست این رفتارها همه از عشق زیادش به مهتاب نشئت می‌گیرد و بعدها که آرام شود پشیمان می‌شود از رفتارش و معذرت میخواهد. یزدان کمک کرد مهتاب روی تخت دراز بکشد. کنارش نشست و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویش شد. مهتاب از دیدن لرزش دست‌های او بغضش پررنگ‌تر شد و دست روی دست‌هایش گذاشت.
_عشقم آروم باش.
یزدان چشم بست. نفسش سخت بالا می‌آمد. بالاخره کم آورد و خم شد و سر روی شکم مهتاب گذاشت که مهتاب ناله‌اش را باگاز گرفتن لبش خفه کرد و دردش را پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان همانطور که دست‌های او را توی دست‌هایش می‌فشرد و سر روی شکمش گذاشته بود بانگرانی گفت:
_تو طوریت بشه من چیکار کنم؟
مهتاب یک دستش را روی سر او گذاشت و موهایش را نوازش کرد.
_چیزی نیست چرا اینقدر ترسیدی؟ منم می‌ترسونی اینطوری.
سرش را برداشت و همانطور که چشم‌هایش دو دو میزد از شدت ترس به صورت رنگ پریده‌ی ماهش نگاه کرد.
_این دکتر آخریه...
مهتاب سریع حرفش را قطع کرد.
_گفت احتمال داره نگفت صد درصد.
_تو که خوب بودی! مهتاب چیزی رو از من پنهان میکنی؟
_نه. معلومه که نه. مثلا چی؟
_چه میدونم! تصادفی خدایی نکرده تو راه آموزشگاه یا این پله ها...! نیوفتادی؟
مهتاب بالبخندی توام بابغض و عشق دست کشید روی صورت نگرانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عزیزم تا کجاها فکرت رفته! بیا یکم بخواب فکرت آروم شه.
افکار یزدان دست خودش نبود. از فکرهای مالیخولیایی هم رد کرده بود و مدام چیزهای بد به ذهنش راه پیدا می‌کرد.
کنار مهتاب دراز کشید و مهتاب گفت:
_داروهامو برنداشتی از ماشین.
_من عمرا بذارم اونت و آشغالایی که این نادونا تجویز کردن رو بخوری. وقتی هنوز نمیدونن چته نسخه پیچیدنشون چیه دیگه!؟
مهتاب بااحتیاط خودش را جابه جا کرد و سر روی شانه‌اش گذاشت که خیلی زود دست دورش پیچاند و کوتاه سرش را بوسید.
_عیده خب! دکترها هم احتیاج به سفر و استراحت دارن. همینا هم که باز بودن از شانسمون بود.
_این بیمارستان سر خیابان، ببین کی گفتم خودم یه روز خرابش میکنم. یدونه دکتر درست درمون نداره همه شون آمپول زنن که البته همون آمپولم نمی‌تونن درست درمون بزنن.
مهتاب از حرص خوردنش به خنده افتاد و آرام بانوک پنجه‌هایش بازویش را نوازش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو حالت از من بدتره.
_حال من تویی.
می دانست؛ این را خیلی وقت بود که فهمیده بود.
مهتاب کم کم خوابش برد اما یزدان خواب از چشمانش گرفته شده بود و مدام فکرهای ترسناک به سرش می‌زد. ساعت سه صبح بود که مهتاب در خواب ناله‌ای خفه کرد و دست دور دلش پیچاند که چشم روی هم فشرد تا نبیند درد کشیدنش را.
یک‌هو باخود گفت «نکنه حامله ست و جنین توی خطره». بااین فکر خیلی زود روی تخت نشست و به موهایش چنگ زد.
_مهتاب! مهتاب بیدارشو؟
مهتاب که از دردش بیدار شده بود نه از صدازدن یزدان جواب داد:
_جانم؟
خیمه زد رویش. نگران و مستأصل نگاه دوخت به نی نی چشمان نمناک شده از درد لعنتی اش.
_نکنه حامله ای؟
مهتاب کلافه چشم بست.
_بخواب یزدان.
_هستی! هستی! به خدا حامله‌ای بچه حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نیست. پاشو ببرمت یه جایی یه گلی به سرم بگیرم.
خودش زودتر از مهتاب از تخت بیرون رفت که صدای لرزان مهتاب متوقفش کرد.
_ماهانه‌ام.
خشکش زد کنار تخت و کم کم دوباره علائم حیاتی‌اش به کار افتادند و روی تخت نشست. صدای گریه‌ی آرام مهتاب را شنید.
_چیه؟! جانم؟ ترسوندمت؟
_اینقدر نازم دادی که طاقت یه درد کوچیکم ندارم.
خم شد رویش و سرش را بوسید.
_صبح میریم دکتر. خب؟ شده تو این تعطیلی دکتر از قبر بکشم بیرون می‌کشم که این درد لعنتی قطع بشه. خب؟ خب خانومم؟

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

اینقدر ترسیده بود که اگر مهتاب حرفش را تأیید نمی‌کرد جان می‌داد از شدت ترس و ناامیدی.
_باشه عزیزم. بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر میشد بخوابد بااین وضع؟ تاخود صبح بیدار ماند و هنوز آفتاب نزده بود که همراه توران مهتاب را برای بردن به دکتر از خانه بیرون برد.
همانطور که عصبی رانندگی می‌کرد زیرلب غر زد.
_بابا مسلمونا پنجم عیده! سفر یه روز دوروز نه که تمام سیزده روز! از شانس گه من همه امسال رفتن سفر.
توران بانگرانی گفت:
_یزدان سکته میکنی ها! آروم بگیر مادر.
مهتاب سریع لب گزید و در دل خدانکنه‌ای نجوا کرد.
به یکی از بیمارستان‌ها که میلاد گفته بود یکی از استادهایش در آنجا کار می‌کند رفتند. دکتر بعد از معاینه‌ی مهتاب پرسید:
_چند وقته ازدواج کردی؟
یزدان جوابش را داد:
_چهار پنج ماهی هست.
_سابقه بیماری داشتی؟
_نداشته.
دکتر لبخندی زد و این‌بار از خود یزدان سوالش را پرسید:
_ضربه‌ای چیزی وارد نشده به این ناحیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه.
دکتر سری تکان داد و درحینی که چیزی یادداشت می‌کرد گفت:
_علائم بارداری چی؟ حالت تهوع؟ سرگیجه؟
مهتاب باکمی مکث گفت:
_ماهانه‌ام.
دکتر ابرویی بالا داد.
_خب حتما این درد مال همونه.
_نه سابقه نداشته. دردش اونطوری نیست خانوم دکتر. حالم خوبه اما یهو یه دردی تو دلم می‌پیچه که نفسم میره.
توران نگران پرسید:
_خانوم دکتر مشکل عروسم چیه؟ گفتن نافش پاره شده.
دکتر با آرامش لبخند زد.
_انشاالله چیزی نیست مادر. این روزها دکتر زیاد شده حرف همه شونو باور نکن. دختر خود من استخون تو گلوش گیر کرده بود صداش در نمیومد یکی گفت سرطان حجره داره. یکی گفت حجره‌اش پاره شده یکی هم این وسط گفت تو گلوش چیزی گیر کرده. نگران عروست نباش واسش سونو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نویسم. سونو همه چی رو مشخص میکنه.
_برای کی مینویسی دکتر؟
دکتر رو به یزدان جواب داد:
_سه شنبه
_دیره دیره! همین امروز.
_امروز دکتر زنانمون نیست. سه شنبه‌ها و پنج شنبه‌ها هستن.
_دکتر من این حرفا حالیم نیست یه کاریش بکن. زن من درد داره. نمی‌بینی رنگشو؟
دکتر چندلحظه خیره نگاهش کرد و بعد گوشه‌ی لبش به معنی لبخند بالا رفت و باگوشی‌اش شماره گرفت.
_سلام خانم جمشیدی. خوب هستین سال نوتون مبارک. ممنون همچنین. خانم جمشیدی مشهدی یا رفتی سفر. خداروشکر. امروز مطبی؟ نیستین! خب میشه من خواهش کنم تا یک ساعت دیگه مطب باشین یه بیمار اورژانسی هست که باید معاینه‌اش کنین. مرسی. واقعا ممنون. پس من میگم بیان. خداحافظ.
تماس را قطع کرد و همانطور که آدرس را روی نسخه سونو می‌نوشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بادکتر زنان بیمارستان آشنایی چندانی ندارم اما خانوم جمشیدی بهم ثابت شده ست. برید انشاالله که چیزی نیست.
یزدان سریع نسخه را از دستش قاپاند و بدون لحظه‌ای تعلل مهتاب را به مطب دکتر جمشیدی برد.
دکتر که ژل مخصوص را روی شکمش ریخت از سردی و لزجی ژل چشم بست و یزدان دست نوازش به سرش کشید. لبخندی نیم بند به رویش زد و دکتر گفت:
_مطمئنی ماهانه ای؟
مهتاب آب دهانش را باصدا قورت داد.
_چطور؟
نگاه دکتر میخ مانیتور سیاه و سفید بود.
_من اینجا چیزهای دیگه‌ای میبینم.
یزدان سست شده بود.
_چی دکتر؟!
دکتر به مهتاب نگاه کرد؛ گیج و پر از سوال!
_ماهانه‌ای یا خونریزی داری؟
مهتاب منگ‌تر از خودش نگاهش کرد.
_یعنی چی؟
دکتر بهت زده و عصبی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی خونریزیت از عادت ماهانه نیست. شدیده؟
مهتاب ترسیده بود.
_ن...نه. فقط لکه...
بدون این که حرفش را کامل کند بابغض پرسید:
_چی شده دکتر؟

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

_دختر تو حامله‌ای. چطور اینو نفهمیدی؟!
همین که یزدان خندید کلام دکتر قاتل لبخندش شد.
_این خونریزی خطرناکه. جنین هنوز زنده ست اما اگه خونریزیت بند نیاد مجبوری کورتاژ کنی.
بغض مهتاب ترکید. ترسید و چنگ زد به دست یزدان و خواست از تخت پایین بیاید.
_یزدان این چی میگه؟ داره چرت میگه. یزدان منو ببر از اینجا.
به هق هق افتاد.
_یزدان جان بریم. خب؟ بریم از این مطب کوفتی، داره دروغ میگه من خوبم. بچه‌ام خوبه من سقط نمی‌کنم. یزدان!

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان خودش هم حال خوشی نداشت و در شرف بارانی شدن بود اما به خود مسلط شد و گفت:
_آروم بگیر عشقم حرفای دکتر هنوز تموم نشده.
_ببین خانوم خوشگله بخوای اینطوری کنی همین امروز جنین از دست میره. من نگفتم همین الان سقط کن گفتم حالت خوب نیست.
مهتاب محکم دست روی دهانش فشرد و چشم روی هم فشار داد که دکتر گفت:
_شش هفته‌ته. خیلی خطرناکه که از ماه اول به خونریزی افتادی. این یعنی تقریبا...
دکتر که رنگ و روی پریده‌ی آن‌ها را دید صلاح ندانست حرف را ادامه دهد و بگوید این جنین تا نُه ماه دوام نمی‌آورد. لبش راتر کرد و حرفش را تغییر داد.
_برات قرص می‌نویسم. باید از خونریزیت جلوگیری کنی. تو چطور زنی هستی که نفهمیدی حامله ای؟
_علائم شو نداشت دکتر.
_پیش میاد گاهی اما این که خونریزیشو ماهانه تصور کرده واقعا نوبره!
یزدان عصبی شد از این که اینقدر دلبرکش را سرزنش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید که همه عین شما تخصص زنان ندارن.
_اوه! چه بابای بداخلاقی.
یزدان سخت ابرو بهم گره زد و مهتاب بانگاهی اشک آلود به مانیتور زل زد و بابغضش پرسید:
_اینی که داره وول میخوره بچه ست؟
نگاه یزدان هم به صفحه مانیتور چسبید و کمکم اخمش باز شد و ذوق در صورتش نشست.
_جونم چه خوشگله!
دکتر باخنده دستمال کاغذی را جلوی مهتاب گرفت.
_بیست ساله شغلم اینه عین شما ندیدم. اون لوبیاکوچولو وول خوردنش کجا بود که تو دیدی مامان خوشگله؟ از همین الان که برات آفتاب بالانس نمیزنه. هی پدر دقیقا این توو چی دیدی گفتی خوشگله؟ اصلا به من بگو کدوم یکی از این نقطه سیاه سفیدا بچته!؟
یزدان باپشت انگشتانش اشک‌های مهتاب را از روی گونه‌های برجسته‌اش پاک کرد و گفت:
_لازم نیست حتما ببینمش، ندیده هم می‌دونم بچه‌ی این غنچه ماه عین خودش خوشگل و عین ماهه.
ترس مهتاب محو شد و عشق نشست در نگاهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار جلوی یک غریبه خجالت نکشید و محبتش را نشان داد و بوسه‌ای آرام روی دست یزدان که گونه‌اش را نوازش می‌کرد زد.
_قول میدم از امانتیت خوب مراقبت کنم. به خدا نمی‌ذارم طوریش بشه.
یزدان نفس عمیقی کشید و پلک زد.
_انشاالله چیزیش نمیشه. میدونی که برای من اولِ همه چی خودتی، تو مهمتر از هرچیزی هستی برام.
مهتاب بالاخره لبخند زد و صدای دکتر پر از تحسین به گوش شان رسید:
_حالا میفهمم سِر شما بیمار سفارشی از طرف دکتر تلاوت روز پنجم تعطیلاتم چیه؟ سِرتون عشقتونه.
به سمت میزش رفت و ادامه داد.
_اگه سفارش دکتر نبود محال بود مطبو هفته‌ی اول تعطیلات باز کنم.
نسخه‌ی نوشته شده را به سمت یزدان گرفت و بالبخند گفت:
_نگران نباش بابای بداخلاق اگه همین‌طوری بااین غنچه ماه بامحبت رفتار کنی اون گل ماهتم سلامت

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنیا میاد.
یزدان بالبخندی متشکر نسخه را گرفت.
_ممنون. ببخشید اگه تند رفتم.
_مراقب این ماهمون باش. خوشحال میشم خودم دکترش باشم.
مهتاب خیلی سریع گفت:
_حتما.
_داروهاتو به موقع بخور. اگه اونطور که من میگم عمل کنی اون بچه میمونه اما اگه حرص بخوری، جوش بزنی و به فکر خودت نباشی...
حرفش را با تکان سرش که به معنی تأسف بود ادامه داد و مهتاب منظورش را گرفت.
_مراقبم.
_خوبه. برین به سلامت ماه و پلنگ.
مهتاب ریز خندید و یزدان ابرویی بالا داد که دکتر گفت:
_اونطور که شما به من پریدی یه قدمم از پلنگ جلوتری. برو بعد از تعطیلات خانوم تو بیار که من از تو مشتاق ترم این بچه پلنگ به دنیا بیاد ببینیم به مامان عین ماهش رفته یا به بابای بداخمش.
ذوق آن بچه و البته نگرانی‌های غلیظش برای مهتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه‌ی واکنش درست به یزدان نمی‌داد؛ لبخند کم جانی رو به دکتر زد و بعد پرسید:
_احتیاجی نیست بستری شه؟
_امشبو برو خونه، داروهایی که تجویز کردمو بخور و اگه درد و خونریزیت قطع نشد بستری میشی.
مهتاب باترسی که از نگاهش هویدا بود پلک زد و دست روی شکمش گذاشت. از میوه‌ی عشقش خوب مراقبت می‌کرد؛ حتی اگر شده از جان خودش برای جان این به قول دکتر بچه پلنگ مایه می‌گذاشت. یزدان خیلی وقت بود که منتظر این مسافر کوچولو بود، محال بود باسهل انگاری‌هایش این مسافر کوچولو را به مقصد نرساند.
یزدان بامحبت شالش را جلو کشید و در بستن دکمه‌های مانتویش کمکش کرد. قبل از خروج شان از اتاق دکتر یک بار دیگر با تأکید و اخطار گفت:
_خیلی خیلی مراقب باش. استراحت کاملا مطلقی. اوکی؟

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب حرف دکتر را آویز دو گوشش کرد. توران که بیرون از اتاق در راهروی مطب نشسته بود از شنیدن خبر شیرین حاملگی‌اش و درعین حال تلخی این حقیقت که جنین از همین ماه‌های اول ساز ناسازگاری کوک کرده بانَم اشک چشم‌هایش روی ماهش را بوسید و باامیدواری گفت:
_این بچه بیمه امام هشتمه. زیر سایه‌ی خودش بال و پر میگیره. غصه نخوری‌ها آقاخودش مراقبشه. من دلم روشنه.
لبخند زد و بیشتر در بغل توران فرو رفت. وجود یزدان و البته دلگرمی‌های مادرانه‌ی توران از استرسش کم می‌کرد. خداروشکر که بودند.
به خانه که رسیدند اهالی خانه نمی‌دانستند خوشحال باشند یا ناراحت اما برای کم کردن استرس و ترس‌های یزدان و مهتاب امیدواری می‌دادند که به سلامت به دنیا می‌آید. یزدان خیلی زود داروهایش را به خوردش داد و روی تخت خواباندش. کنارش نشست و موهای لخت بلندش را از صورتش کنار زد. باید بیشتر مراقب ماهش می‌بود. باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد. باید از امروز به معنی واقعی کلمه لای پر قو نگه‌اش می‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت مهتاب حالا آرامتر بود. ترسش کمتر شده بود و خوشحالی مادر شدنش کمکم حالش را بهتر هم می‌کرد. حس می‌کرد بیشتر آن درد لعنتی از استرس و اضطرابی بود که هی این دکتر و آن دکتر می‌دادند. باید از اول به دکتر زنان می‌رفت نه دکترعمومی‌هایی که در این تعطیلات وجودشان را نعمت می‌پنداشت.
دست یزدان شکم تختش را نوازش می‌کرد. از همین حالا داشت کوچولویشان را مثل مادرش نازنازی بار می‌آورد. دست روی دست یزدان گذاشت و باشرمندگی گفت:
_ببخش.
چشم‌های یزدان در عینی که از خوشحال برق میزد غم عجیبی هم داشت.
_چرا ماهَکم؟
_به خدا نمی‌فهمم چرا اینطوری شد! قول میدم از این به بعد بیشتر مراقب باشم.
_فدای این بغض چشات مگه تقصیره توئه؟! تقصیره منه که حواسم نبود بهت باید من مراقب می‌بودم. دیگه از امروز چشم برنمیدارم ازت.
_شما که همیشه مراقبی! تو این مدت کی نگاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه‌ت از من کنده شد؟ فکرکنم دلیل این نازک نارنجی بودن بچه‌مون همین توجه‌های بیش از حد توئه!
یزدان خم شد و آرام شکم تختش را بوسید و همانجا باصدایی که از بغض بمتر شده بود زمزمه کرد:
_من قربون تو و این نازک نارنجی خانومم میرم. به تو توجه نکنم پس به کی توجه کنم؟ دلواپس هیچی نباشی‌ها این جوجه ماه دلش نمیاد مامان و باباشو ول کنه.
خودش را بالا کشید و پیشانی به پیشانی ماهش چسباند و خیره به نگاه بغض آلودش باخنده گفت:
_بچه‌ی باسیاستیه! داره از همین ماه اول گربه‌ها رو دم حجله میکشه.
بالاخره لب‌های عزیزش به گل لبخند باز شد و دل ناآرامش آرام گرفت. لبخندش را بوسید و چشم بست.
_یادته گفتم نذر کردم اگه حاجی رضایت داد به ازدواجمون برم کربلا؟
مهتاب ته ریش مرتبش را نوازش کرد.
_یادمه عزیزم.
چانه‌اش لرزید. لب روی هم فشار داد و بعد باهمان

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض مردانه‌ای که فقط از عشق آن کوچولو در گلویش نشسته بود لب زد:
_حالا نذر میکنم اگه بچه‌مون سالم به دنیا اومد پای پیاده برم.

***

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

مهتاب بااحساس تشنگی از خواب بیدار شد. بادیدن یزدان که آرام خوابیده بود لبخند کنج لبش نشست. برای اولین بار امشب نمازش بیشتر از پنج دقیقه طول کشیده بود. توران همیشه غر میزد «به خدا نماز این پسر قبول نیست. فقط یه بشین پاشو میکنه که آقاش بهش غر نزنه وگرنه چطور هفت رکعت رو تو پنج دقیقه می‌خونه خدا عالمه!» امشب نمازش طول کشیده بود؛ مطمئن بود شب‌های بعد هم نمازش را با آرامش و دلبستگی بیشتری می‌خواند. به خاطر سلامتی کوچولویش دل می‌داد به دل خدایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جوری که او را از خواب بیدار نکند دستش را از دور شکمش جدا کرد و از تخت پایین آمد. بعد از خوردن داروهایش دردش آرام شده بود. لکه بینی‌هایش هم کمتر شده بود اما قطع نه!
موهایش را که یزدان به عادت همیشگی قبل از خواب باز کرده بود باکلیپسش که روی پاتختی بود بست و از اتاق بیرون رفت. پله‌ها را آرام و بااحتیاط پایین رفت. یک لیوان آب خنک خورد و خواست به اتاق شان برگردد که نگاهش روی در اتاقی که مینو در آن ساکن بود ثابت ماند. دلش هوای آغوش علیرضا را داشت. علیرضا که می‌آمد آرام‌تر از اینی که بود می‌شد؛ اینقدر آرام که طفلکش دست از ناسازگاری بردارد. مطمئن بود این بچه یک بار که عطر تن علیرضا را استشمام کند آرام و مجاب می‌شود.
به سمت اتاق مینو قدم برداشت و بی‌صدا وارد اتاق شد. چراغ را که روشن کرد مینو را بیدار دید. کنج تخت نشسته بود و دست دور زانوهایش پیچانده بود. جلو رفت و پایین تختش نشست. دست‌هایش را گرفت و مینو ممانعتی نکرد. لبخند زد به رویش و کف هردو دستش را بو کشید. بوی مادرانه که می‌گفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور بود؟ دست مادرها چه بویی می‌داد؟ بوی سبزی خرد شده یا کیک خانگی؟ بوی قصه‌های سیندرلا یا لالایی‌های گرم و شنوا؟ حیف روزهایی که بی‌مادر گذراند. حیف بچگی‌اش که در سکوت و خالی از لالایی‌های مادرانه گذشت. حیف موهایش که نوازش دست مادر ندیدند. حیف!
بابغض چشم‌هایش به مینو زل زد. آهوی چشم‌هایش التماس می‌کرد. آهوی چشم‌هایش محتاج محبت مادرانه را فریاد میزد!
لب باز کرد و بالرزش صدایش در سکوت اتاق التماس کرد.
_مامان جون...مامانم...مامانی...مامان مینوی خوشگلم...من محبت مادرانه ندیدم ازت، محبت هاتو ازم دریغ کردی مامان اما تو رو به مادرانه‌هایی که یه روزی توی قلبت بود و می‌دونم که هنوزم هست دعای خیر مادرانه تو ازم دریغ نکن. حالم بچه‌ام خوب نیست، دعا کن ازدستش ندم. دعا کن شرمنده باباش نشم. دعا کن مادر خوبی بشم و از پس پرورشش بربیام. باشه مامان؟ باشه قشنگم؟ برام دعا کن.
مثل همیشه چشم‌های غبار گرفته‌ی مینو زود

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانی شدند. دستش می‌لرزید وقتی که روی گونه‌ی مهتاب نشست و خیلی آرام اشکش را پاک کرد. مهتاب چشم بست و لب چسباند به همان دستی که روی صورتش بود؛ نه بوی سبزی قرمه سبزی می‌داد نه بوی کیک خانگی، بوی غم و رنج می‌داد، بوی سختی و بی‌پناهی. گنجشکک سرما دیده‌ی زخم خورده هنوز هم مادر بود فقط دیگر نای مادری نداشت.
مهتاب دست‌هایش را گرفت و محکم در دست خود فشرد و بارها پشت هرکدام را باهق هق آرامی بوسید.
_دوست دارم مامان.
سکوت مینو هم می‌توانست به معنای عشقش باشد. عشق بی‌نهایتی که باهیچ کلمه‌ای نمی‌توانست به زبان آورده شود.
چشمان خسته‌اش را که دید او را روی تخت خواباند و رویش پتو کشید.
_علیرضا نمیاد؟
لبخند روی لبش نشست. پیشانی‌اش را بوسید و لب زد:
_میاد. زنگ میزنم که خبر بدم داره دایی میشه میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

که دلتنگش شدی.
مینو چشم بست و دلتنگی‌اش را پنهان و انکار کرد.
لبخند مهتاب عمق گرفت و از تخت فاصله گرفت که یزدان را میان چهارچوب در دید؛ بالبخندی مهربان و نگاهی عاشق! بی‌حرف در آغوشش خزید.
_بیدار شدم ندیدمت کنارم نگران شدم.
_تشنه‌ام شد.
یزدان نوازشش می‌کرد. دیگر کم‌کم داشت باور می‌کرد که خلق شده برای نوازش شدن توسط این دست‌های گرم و درعین حال امن.
_از فردا یکی از اتاق‌های پایین رو آماده میکنم که دیگه این همه پله رو بالا پایین نری.
مهتاب صورتش را به گردن او مالید. بوی نارنج عطرش را دوست داشت، روحش را به دل بهار می‌کشاند.
_گشنه نیستی مامان کوچولوی خوشگل؟
_کوچولو نیستم، ۲۶سالمه فکرکنم.
خنده‌ی ریز یزدان را شنید و بیشتر صورتش را به گردن نرم و خوش بوی او کشید.
_اوم فکرکنم گشنه‌ام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

همانطور که در بغل یزدان فرو رفته بود آرام به سمت آشپزخانه قدم برداشتند.
_چی میخوری قرص ماهم؟
مهتاب از حرکت ایستاد و باچشمان معصوم و قشنگش نگاهش کرد.
_قرص ماه!
یزدان صورت او را با دستانش قاب گرفت و بدون این که بتواند از آهوی معصوم چشم‌های او چشم بردارد لب زد:
_از امشب باوجود اون ماه کوچولو کامل ترین قرص ماه شهر عشقم شدی.
***
فصل سی ام
پشت پنجره ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. روی تخت زیر درخت گردو همراه باجمیله خانم نشسته بود و حرف می‌زد؛ بالب خندان و خوش رویی!
نفسش را محکم روی شیشه فوت کرد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوار ورزشی مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگش فرو برد. فردا برمی گشتند مشهد اما هنوز یک کلمه هم از آن راز لعنتی حرفی نزده بود. تا می‌آمد سر حرف را باز کند با نگاه به چشمان طلا زبانش قفل می‌شد و کسی در گوشش فریاد می‌زد «اگه از دستش بدی آخرین رویاتم به این دنیا باختی» و دقیقا این همان چیزی بود که نمی‌خواست؛ دنیا به او بدهکار بود. این آخرین رویا طلب او از این دنیای بیمار بود. این رویا دوای درمان دنیای بیمارش بود. نباید از دستش می‌داد. نباید! گفتنش سخت بود و می‌دانست که از دست دادنش جانش را می‌گیرد؛ جانی که دیگر کم آورده بود در مقابل این دنیای خودخواهِ لعنتی! کاش دنیا کوتاه بیاید، کاش دلش به رحم بیاید، کاش...

در خانه باز شد و طلا داخل آمد. اینقدر غرق صورت طلا شده بود که متوجه‌ی رفتن جمیله خانم نشد!

_علی جان ببخشید طول کشید. حوصله‌ات سر رفت؟

برخلاف آشوب وجودش لبخند زد.

_نه. صحبتتون گل انداخت؟

همانطور که کاسه‌ای در دست داشت و محتوایش را بو می‌کشید جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوهوم خیلی خانم خوش صحبتیه اما وقتی گفت آقا علیرضا چه خوش رفتار و باکملاته خوشم نیومد. البته بعدشم گفت خدا بهم ببخشدتون و به پای هم پیرشید اما من که یه جوری شده بودم دیگه گوش ندادم به حرفاش. همش دلم می‌خواست زودتر بره بیام پیشت. چیکار میکردی نبودم؟ باز نشسته بودی پای سریال شبکه سه؟
اخمی کمرنگ بین ابروهایش نشاند و لبخندی که می‌آمد تا روی لبش بنشیند را باکشیدن لب پایینش به دهانش مهار کرد.
_طلا تو به من شک داری؟
خیلی سریع لب گاز گرفت.
_این چه حرفیه!؟ فقط حساسم. یعنی...یعنی چطوری بگم حسودم. خب؟ نخند. علی میگم نخند.
_دوست دارم که اینطور باصداقت میگی حسودی.
_فقط نسبت به تو ها! البته وقتی که بابام گاهی به تینا یا طاهر توجه می‌کرد هم حسودی می‌کردم. نمیدونم انگار کلا نسبت به مردهای عزیز زندگیم خودخواهم و حساس. اونا رو فقط برای خودم میخوام.
علیرضا عمیق نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط برای شمام، اینو شک نداشته باش.
و طلا عمیق لبخند زد.
_بایدم همین‌طور باشه.
_اون چیه دستت؟
_برگ لیمو نه نه چای لیمو. نه شایدم برگ لیمو! نمیدونم. به جمیله خانم از سردردهای گاه و بی‌گاهت گفتم و اون اینا رو داد و گفت آرامش بخشه.
_طرز دم کردنشم گفت؟
طلا باحساسیت گفت:
_میخوای بخوری؟ بدترت نکنه؟ یه موقع حساسیت نداشته باشی؟
_نه به چیز خاصی حساس نیستم. دم کن اگه بلدی بی‌زحمت، بااون کیک خوشگلت که بوش کل باغو برداشته بیار تو بالکن بخوریم.
طلا بااین که هنوز نگران بود و نسبت به چیزی که جمیله خانم آورده بود حس چندان خوبی نداشت باروی باز گفت:
_چشم.
_بی بلا.
مدتی بعد طلا باسینی حاوی چای لیمو و کیک وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

تراس شد. سینی را روی میز گذاشت و علیرضا که روی صندلی راحتی تراس نشسته بود آغوش برایش باز کرد و طلا خیلی زود در آغوشش جاگیر شد.
علیرضا پاهایش را روی صندلی جلویش دراز کرده بود و بانوک انگشت‌های دستش بازوی طلا را از روی شومیز حریرش نوازش می‌کرد. بادست دیگرش دست حلقه نشان او را گرفت و باانگشت اشاره حلقه‌اش را لمس کرد. در این مدت ندیده بود حتی یک لحظه این حلقه از دستش جدا شود.
طلا گردنش را کمی از روی شانه‌ی او بالا کشید و نگاهش کرد.
_چرا امروز تو خودتی؟
باکمی مکث جواب داد:
_فردا برمی‌گردیم. این مدت خیلی خوش گذشت.
طلا غر زد.
_من که میگم تا سیزده بمونیم.

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

_نمی‌شه عزیزم، از طرفی دلم تنگ شده برا مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو و از طرفی دیگه مشتاق دیدن مهتابم.
چشم‌های طلا برق زد.
_علی شب بریم خرید برای بچه‌ی مهتاب لباس بخریم، باعروسک، نه نه خرس شاید پسر بود.
علیرضا باذوقی که از نگاهش پیدا بود گفت:
_می‌ریم. آخ طاها هم گفته بود ماشین کنترلی میخواد، من فراموش کردم.
_اشکال نداره شب می‌ریم می‌گیریم. شب نشد فردا صبح می‌ریم. بعدازظهر راه میوفتیم دیگه؟
_طرفای ظهر بریم بهتره، همون ساعت یازده دوازده.
طلا دلش می‌خواست بیشتر بماند اما از آنجایی که ذوق علیرضا را برای دیدن مهتاب و یزدان که دیگر پدر و مادر شده بودند می‌دید دلش نمی‌آمد بیشتر اصرار کند به ماندن. راستش را بخواهی دختر گله گو و گله مندی نبود، روزهای سخت و سرد زیاده دیده و چیده بود و هربار خداراشکر کرده بود اما این یک هفته عجیب در این خانه باغ قدیمی احساس آرامش داشت؛ از آن آرامش‌های نابی که در بغل پدرش می‌یافت. می‌دانست سِر این آرامش ناب حضور علیرضا است به خاطر همین نمی‌خواست خلوت دونفره یشان که بیشترش به گشت و گذار در شمال

رمان بازار
romanbazar.ir

و جاهای دیدنی‌اش گذشته بود تمام شود. دلش می‌خواست باز هم اینجا بماند و عطر برنج شمالی را در خانه به راه بیندازد و باعطر خوش کیک‌هایش به علیرضا بفهماند که زندگی مشترکشان باهمین چیزهای ساده هم می‌تواند زیبا باشد. زندگی بااین مرد بی‌نظیر بود. کاش...
فکرش را بلند گفت تا بشنود.
_کاش هرچه زودتر زندگیمونو شروع کنیم. بعد از این سفر سخته هر دو سه روز دیدنت. دلم...دلم...
بغضش را باجرعه‌ای چای لیمو قورت داد که علیرضا حصار دستش را دور شانه‌های او محکم‌تر کرد و حرف او را ادامه داد.
_دل منم تنگ میشه.
طلا صورتش را در گردن او مخفی کرد. با بوی عطر نرگسش که کمی هم بایاس مخلوط بود خیلی بد خو گرفته بود؛ جوری که اگر شب غرق نشود در آغوش پر عطر او خوابش نمی‌برد.
نفس‌های گرمش می‌نشست روی نبض گردن علیرضا و بی‌تابش می‌کرد. علیرضا برای فرار از این سیب سرخی که هنوز جرأت گاز زدنش را در خود نمی‌دید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلاجان حرف بزنیم؟
طلا که فکر نمی‌کرد او حرف خاصی داشته باشد گفت:
_اوهوم. میگم علی تو دوست داری بچه‌ی مهتاب دختر باشه یا پسر؟
علیرضا باز از یادآوری غنچه‌ی جدید گل خوش رنگش خندید.
_فقط سالم باشه برام کافیه.
طلا با دکمه‌ی سوم پیراهن او بازی کرد.
_از این حرف خوشم نمیاد؛ خیلی کلیشه ایه.
دوست داری بچه‌ی خودمون دختر باشه یا پسر؟
علیرضا از تصور بچه‌ی خودش و طلا دلش تپید.
_یه دختر صادق، رک، راستگو عین مامانش و همچنین حسود نسبت به باباش.
طلا ریز اما از ته دل خندید و بارضایت گفت:
_خوبه.
علیرضا لبی به فنجان چایش زد و گلویی صاف کرد.
_حرف بزنیم درباره ی...درباره ی...هوف!
_درباره‌ی چی؟!
نمی توانست! سخت بود. به خدا سخت بود. تازه کردن یک داغ کهنه که از قضا پدرش باعث و بانی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود سخت بود. چه می‌گفت؟ می‌گفت که پسر مسعود است؟ پسر قاتل خواهر پنج ساله ات! پسر متجاوزگر خواهرت! خواهری که هنوز به بلوغ هم نرسیده بود. بلوغ دیگر چیست خواهری که هنوز عروسک به بغل داشت. وای! وای که تمنا بچه بود و همین بچه بودنش این داغ را از دل هیچکس پاک نمی‌کرد، نه از دل طلا و طوبی و نه از دل علیرضا و مینو!

_چرا ساکت شدی علی؟

علیرضا برای اولین بار از نگاه او فرار می‌کرد و این طلا را نگران می‌کرد.

_عشقم!

نگاهش کرد؛ باشرمندگی که آن بیماریروانی باعث و بانی‌اش بود.

_درباره‌ی اون چیزایی که تو گوش چپم می‌گفتی.

طلا خندید.

_دیونه ترسیدم.

_نمی‌خوای بگی؟

چشمان طلا رنگ شرم و حیا گرفت.

_بعدش تو میگی رو اون کاغذ چی نوشتی؟

پلک زد به معنی «آره» و طلا نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من...من از همون روز اول بهت دلمو باختم؛ یعنی از همون روز اولی که شناختمت. اخلاق خوبت، نوع نگاهت، درکت، شعورت...همه و همه باعث شد که بهت دل ببازم، و اون روزی که تو رختکن اینقدر ساده خجالت کشیدی از سوال نرگس که چندان هم بد نبود دیگه از فکرت نیومدم بیرون. بعد از اون همش فکر میکردم؛ به نگاه پر از احترامت نسبت به همه‌ی پرسنل، به اون لبخند همیشگیت، به اون صدایی که از پشت در اتاقت یواشکی گوش کرده بودم. خیلی ساده دل باختم به سادگی هات. به اون عطری که نه تلخ بود نه تند نه ترش! عین اخلاقت ملایم بود و منعطف. من باتو بهارو دیدم. بهار زندگیم!

زل زد به چشم‌های علیرضا و ادامه داد.

_میگن بایه گل بهار نمیشه اما با اومدن تو توی زندگیم بهار شد.

علیرضا خیره نگاهش می‌کرد. دوست نداشت طلا ساکت شود. بانگاهش باز هم می‌خواست که حرف بزند، که باهر جمله به علیرضای پر از ترس وجودش بفهماند این دختر تو را باوجود پسر مسعود بودنت ترک نمی‌کند. باآرامش چشم بست و پیشانی‌اش را به شقیقه طلا چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوزم لازمه بگم چی می‌گفتم پای گوشت یا فهمیدی؟
چشم بسته لب زد:
_فهمیدم.
_حالا میگی چی نوشتی تو اون کاغذ؟

#پارت_سیصد_و_نود_و_هشت

چشم‌هایش چنان با آرامش روی هم غلتیده بودند که خیال باز شدن را در خواب هم نمی‌دیدند.
سینه‌اش آرام و ریتمیک بالا و پایین می‌شد و نفس می‌گرفت از هم نفس این روزهایش.
_آخرین قصه‌ی مگوی منی! مثل آیینه رو به روی منی؛ تو همان قدر آرزوی منی، که من بی‌نوا امید توام.
(شاعر: امیدصباغ نو)
چشم که باز کرد نگاهش در نگاه چراغانی طلا قفل شد. لب‌هایش می‌خندیدند...لب‌های خوش خنده اش. طلا نوازشش کرد؛ بادست‌های ظریف و انگشت‌های نسبتاً کوچکش. به معنی واقعی کلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

از هم نفس می‌گرفتند؛ این اکسیژن نبود که زنده نگه‌شان می‌داشت بلکه عطر بودنشان بود.
طلا لب زد. حرف زد. حرف که نه شیرین زبانی کرد.
_حالا که به آرزوت رسیدی، حالا که آرزوتو توی بغلت داری امیدمو ازم نگیر. هیچ وقت امید این آرزوتو ازش نگیر که اگه بگیری ناامیدیش مرگشه.
علیرضا لب‌هایش را بابوسه‌ای بهم دوخت. طلا چشم بست و باجان و دل همراهی‌اش کرد.
بوسه‌های این مرد را دوست داشت؛ طعم زندگی می‌دادند و این زن...! درست همینی که در بغل علیرضا بود آفریده شده بود برای بوسیدن!
***
انگشت شست و اشاره‌اش را برای چندمین بار روی شقیقه‌هایش فشرد.
_علی جان تصمیمت چیه؟
درمانده چشم بست.
_سخته حاج عمو.
_میدونم باباجان.
چیزی در گلویش مدام بالا و پایین میشد؛ درست مثل یک قلوه سنگ. دستی روی برآمدگی گلویش کشید و صدایش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر...کنم می...می‌ترسم.
این اولین بار که اینطور رک و البته بیچاره به ترسش اعتراف می‌کرد! از بی‌خانمان بودن و بیکار بودن هم سالها پیش ترسیده بود اما ترسش را به زبان نیاورده بود، از هجوم سنگ‌های همسایه‌ها ترسیده بود اما ترسش را فریاد نزده بود، از گرسنه ماندن شکم میلاد هم ترسیده بود اما هیچ وقت اینطور غمبرک نزده بود. روی پا ایستاده بود و تلاش کرده بود اما حالا چطور می‌توانست این ترسش را پنهان کند؟ این راز زیادی بزرگ بود و داشت این مرد را از پا در می‌آورد. آن مسعود لعنتی انگار قسم خورده بود درهر برهه از زمان روح این مرد را سلاخی کند؛ نه کودکی برایش گذاشت و نه نوجوانی و حالا در بهترین روزهای جوانی‌اش داشت با راز بزرگ آن مردک دست و پا میزد تا یک موقع جنایت همان مرد نامرد رویای جدید و البته قشنگ و دلچسبش را از او نگیرد. از، از دست دادن این رویا می‌ترسید؛ حسرت رویای درس خواندن و دکتر شدن همیشه در دلش مانده بود اما طلا...! طلا را اگر ازدست می‌داد حسرتی بر دلش نمی‌ماند بلکه سقف دلش، تمام وجودش، ضربان‌های قلبش آوار میشد برسرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمت زنی چرخید که بی‌خبر از هیاهوی دل او آرام خوابیده بود. آرامش چهره‌اش لحظه‌ای دل قلب علیرضا را آرام کرد؛ بااین دختر آرامش داشت نکند این آرامش هم بشود حکایت همان کتاب و دفتری که از آن‌ها فقط یک خاطره‌ی کوتاه مانده بود و یک حسرت پررنگ؟
صدای حاج رضا را از گوشی شنید و دستش به سمت صورت طلا دراز شد و چتری‌های سیاه رنگش را در تاریکی اتاق نوازش کرد.
_این ترس تاکی باید همراهت باشه؟ تا کی می‌تونی تحملش کنی و باهاش زندگی کنی؟
درست می‌گفت؛ حق باحاج رضا بود! این که هر لحظه هراس این را داشته باشد که طلا بفهمد و ترکش کند آرامش را از تک تک ثانیه‌هایش سلب می‌کرد و نمی‌توانست از بودن طلا و سقف مشترکشان لذت ببرد!
_علی جان من هیچ اصراری ندارم که حقیقتو بگی. ببین کار درست چیه؟ همونو انجام بده. تو مرد عاقلی هستی لازم نیست من بگم چیکار بکنی و نکنی. اگه سختته نگو فقط یادت نره از زبون خودت بشنوه بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا راحت حرف می‌زد، جوری که علیرضا کامش تلخ میشد! درکش نمی‌کرد! عمق فاجعه را نمی‌دید! پسرمسعود؛ مسعودِ متجاوزگر قاتل! باخواهر تمنا؛ همان دختر پنج ساله‌ای که قربانی وحشیگری یک حیوان کثیف شده بود ازدواج کرده بود و این مسئله، مسئله حل نشدنی بود! حل کردنش یک دل بزرگ می‌خواست به قدر یک بخشش بی‌نهایت بزرگ! یعنی دل طلا و طوبی آنقدر بزرگ بود که گناه پدرش را به پای او ننویسند و این خونی که بین شان ریخته شده بود را نادیده بگیرند؟ هرچه فکر می‌کرد به محال بودن این موضوع بیشتر پی می‌برد. آخر داغ دل طوبی که کم نبود! دخترکش پنج ساله بود! فقط پنج ساله!

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

انگشت‌هایش را روی پیشانی‌اش فشرد و پلک روی هم گذاشت. حالش بدتر از هر زمانی بود و خوب می‌دانست که تا واقعیت را به طلا نگوید این آشفتگی و پریشانی ادامه خواهد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناامید نباش! طلا دوست داره. فکر نمی‌کنم جدایی و طلاق براش راحت باشه.
از شنیدن کلمه‌ی منفور طلاق کامش زهر شد و آب تلخ دهانش را به زور فرو داد. برای حرف‌های حاج رضا هیچ جوابی نداشت و این خودش اوج درماندگی‌اش بود. وقتی زبانش درمقابل حرف‌های حاج رضا قاصر مانده بود وای به حال زمانی که بخواهد به طلا و طوبی از مسعود و نسبتش بگوید! لال میشد یا شاید هم داغ دل طوبی لالش می‌کرد! صدایش در سکوت اتاق پچ پچ وار می‌پیچید.
_میشه بعد از عروسی بگم؟ تو این مدتی که اینجا بودیم خیلی تلاش کردم اما سخته! به زمانی نیاز دارم. فکرکنم بهترین زمان بعد از عروسیه.
حاج رضا لحنش آرام بود و همین آرامش کمی از ناآرامی علیرضا کم می‌کرد.
_باشه باباجان. هرجور که خودت صلاح می‌دونی. فکرکنم لازم نیست که تکرار کنم که همه جوره پشتتم.
خوب بود؛ این که یک نفر پشتش بود خیلی خوب بود. دنیای لعنتی مقابلش ایستاده بود برای گرفتن لحظات خوشش و فقط یک نفر پشتش بود و البته که

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود همین یک نفر هم جای هزارمرتبه شکر داشت.
_ممنون.
_برو بخواب. فردا اگه خدا خواست می‌بینمت.
_شبتون بخیر.
تماس را که قطع کرد گوشی را روی تخت انداخت.
شقیقه‌هایش تیر می‌کشیدند و چشم‌هایش می‌سوختند از فشار اشک‌هایی که مردانه سعی در کنترل شان داشت! هنوز هم علیرضا بود! هنوز هم جانی در تنش مانده بود و جنگیدن را به از پا درآمدن و زانوی غم بغل گرفتن ترجیح می‌داد؛ پس وقت گریه نبود. یک بار دیگر این دنیای لعنتی او را به میدان مبارزه طلبیده بود و اینبار هم باید برنده می‌شد. باید! مهم نبود که چقدر آسیب می‌دید چون پیروز این میدانِ جنگ حتما خودش بود!
طلا غلت زد و پشت به او خوابید و عطر موهای نمناکش را در هوا پخش کرد. قبل از خواب دوش گرفته بود و علیرضا دلش زیر و رو شده بود از دیدن آن گردن خیسی که دانه‌های درشت آب از رویش سر می‌خوردند و جایی میان یقه‌ی تاپش پنهان می‌شدند.
دراز کشید و دستش را دور تن ظریف همسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچاند و صورتش را لای به لای موهای او فرو برد و نفس عمیقی کشید. طلا انگار نفس گرمش را حس کرد که شانه‌هایش را جمع کرد. این چغک...همین گنجشک تازه از راه رسیده‌ی سرما دیده حالا شده بود انگیزه‌ی زندگی اش، انگیزه‌ی ادامه دادنش، دلیل خوشی‌هایش، دلیل خنده‌های واقعی اش. این گنجشکک حسود شده بود زیبایی دنیای بیمارش و حالا...! چه وحشتناک بود ترس از دست دادنش!
دستش دور طلا بود و پنجه‌هایش جایی میان شکم و پهلوی او. دست طلا که روی دستش نشست لبخند محوی روی لبش نشست. لب‌هایش را از روی موهای خوشبوی او سر داد زیر گوشش. نفس گرفت و نفسش را همان‌جا پهن کرد. طلا مور مورش شد و فشاری آرام به دستش وارد کرد. صدایش گرفته و خواب آلود بود:
_نخوابیدی؟
علیرضا چشم بسته بود و نفس می‌کشید عطر معمولی‌اش را. دلش ضعف می‌رفت برای ساده بودن این دختر؛ برای موهای لختش که همیشه معمولی بالای سرش می‌بست، برای گوش‌های بدون گوشواره اش، برای چشم‌هایش که رنگی نبودند و

رمان بازار
romanbazar.ir

درعوض معصوم بودند، برای لب‌های کوچکش که با آن رژ هلویی رنگِ ارزان قیمت و بی‌کیفیت دلش را بی‌تاب بوسه‌ای گرم می‌کرد. این دختر باهمین معمولی بودن، باهمین سادگی‌هایش شده بود خانم قلب این مرد معمولی!
نوک بینی‌اش به نرمی می‌لغزید روی گردن طلا.
_هوم!
صدای خنده‌ی ریزطلا را شنید و زیرگوشش بوسه نشاند. وقتی می‌خندید انگار دنیایش را بافرچه‌ای بزرگ رنگ می‌کرد؛ آن هم رنگ نیلی! روشن و درخشان.
لب‌هایش هنوز می‌لغزیدند؛ از زیر گوش طلا تا انتهای گردن معطرش! این که قبل از خواب به گردنش عطر می‌پاشید بی‌معنی نبود و حالا علیرضا اسیر همان بوی خوش شده بود.
لاله‌ی گوشش را زبان زد و ناخن‌های طلا توی دستش فرو رفت. خوب بود که مثل خود علیرضا حتی بایک بوسه‌ی ساده هم هیجان زده می‌شد.
نرمی گوشش زیاد لذت بخش بود. خوب بود که گوشواره نداشت. کم‌کم چنگ طلا روی دستش باز شد و انگشت شستش به نرمی پشت دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش کرد. خوب بود که معاشقه‌های هرچند کوتاه شان دوطرفه بود. خوب بود که این دختر درمان دردِ دلش می‌شد. خوب بود که در هم آغوشی و هم نفسی شان تمام دنیا را فراموش می‌کرد و غرق عشقش می‌شد.
همان‌جا کنار گوشش لب چسباند و آهسته زمزمه کرد:
_طلا تو منو چقدر دوست داری؟
خنده‌ی ریز طلا کافی بود برای از پا درآوردن قلوه سنگی که در گلویش حکومت می‌کرد. دخترک درحالی که باناز تن ظریفش را در آغوش او تکان می‌داد تا به کمر بخوابد و مشرف شود به چشمان براق شوهرش در تاریکی لب باز کرد.
_یه انسان برای زنده موندن چقدر به اکسیژن نیاز داره؟ من به همون اندازه دوست دارم. به همون اندازه‌ای که این سینه به نفس نیازه داره برای ادامه دادن.

#پارت_چهارصد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش مشغول نوازش ته ریش علیرضا شد.
_تو نفس منی، امید زندگی منی.
صدای قهقهه‌اش سکوت اتاق را شکاند و تپش قلب علیرضا را بالا برد. سایه‌ی تن علیرضا کامل روی تنش پهن شد و کم‌کم صدای خنده‌اش آرام گرفت. نگاه علیرضا میخ چشمانش بود و فکرش...! فکرش کمی خبیث شده بود. ترس به افکارش هم رخنه کرده بود. ترس باعث شده بود نتواند درست و غلط را از هم تشخیص دهد. طلا به رویش لبخند می‌زد و با انگشت ظریفش چانه و ته ریش مرتبش را لمس می‌کرد و علیرضا به این فکر می‌کرد که اگر طلا تمام و کمال مال خودش شود دیگر هیچکس نمی‌تواند این آخرین رویا را از او بگیرد. اگر همین الان تمام فاصله‌ها را پر می‌کرد طلا همیشه مال خودش می‌شد و دیگر هیچ ترسی باقی نمی‌ماند.
طلا باشیطنت پچ پچ کرد:
_به چی نگاه می‌کنی علی جانم؟
جانش بود؟ واقعا بود؟ طلا که نمی‌توانست از جان خود بگذرد پس چرا ترس علیرضا لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؟ چرا؟
بیشتر خم شد؛ جوری که نفس‌هایش را حس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا چشم بست و دست دور گردنش پیچاند. از تک تک حرکاتش عشق و خواستن را می‌دید و چه کسی می‌دانست که خودش هم بی‌تاب یکی شدن با اوست؟ اویی که هم نفسش شده بود و یک کابوس تکراری و تلخ می‌خواست بی‌نفسش کند.
دستش روی ملحفه چنگ شد و آب دهانش را سخت فرو داد. داشت کار درستی می‌کرد؟ چرا حس خوبی نداشت؟ چرا حس می‌کرد شبیه به مسعود شده است؟ چرا بوی سواستفاده در بالینشان می‌پیچید؟ چرا در وجودش دیگ نفرت نسبت به خودش می‌جوشید؟
رد و برقی در آسمان پیچید و طلا باجیغی خفه سر در سینه‌ی او پنهان کرد و همان غرش آسمان کافی بود تا به خود بیاید و بفهمد راه چاره این نیست.
ماندن که زوری و اجباری نمیشد! ماندن و رفتن را قلب تعیین می‌کرد. طلا دیر یا زود واقعیت را می‌فهمد؛ بهتر است تصمیم گیری را به پای قلبش بگذارد و او را به اجبار سنت‌ها نگه ندارد!
سایه از روی تن همسرش برداشت و کنارش خوابید و طلا بی‌آن‌که از آغوشش جدا شود سر روی بازوی او گذاشت و باشرم نگاهش کرد. باخود فکرکرد حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

باز یاد اولتیماتوم‌های طوبی مانعش شده است! از این که حرف‌های طوبی هربار سد یکی شدن روحشان می‌شد لجش می‌گرفت. این زندگی او بود و خودش و شوهرش باید تصمیم می‌گرفتند؛ دلش نمی‌خواست طوبی برای عشق آن‌ها حد و مرز تعیین کند. دلش با دل این مرد بی‌تاب بود و باجان و دل خریدار بی‌تابی‌هایش بود اما حیف که دیوار شرم و حیایش بلند بود!
علیرضا رو به او به پهلو خوابید و باانگشت ابروی اصلاح شده‌اش را تا انتها لمس کرد.
_اگه من یه روز یه اشتباهی بکنم منو می‌بخشی؟
طلا سرش را در میان بازو و سینه‌ی او فرو کرد و چشم بست.
_علیِ من اشتباه نمی‌کنه.
انگشت‌های علیرضا لای موهایش فرو رفت و لب به سرش چسباند. اشتباهش چه بود؟ پسر مسعود بودن؟ مگر خودش پدرش را انتخاب کرده بود؟ او هیچ اشتباهی نداشت چرا باید تاوان می‌داد؟ چرا باید می‌ترسید؟ چرا هیچکس باور نمی‌کرد که او بی‌گناه است و تمام گناهان به گردن مسعود است؟ چقدر دیگر باید فریاد بی‌گناهی سر می‌داد و چقدر دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

این مردم می‌خواستند خود را به ناشنوایی بزنند؟ طلا می‌شنید صدای بی‌گناهی او را یا نه؟ باورش می‌کرد؟ چرا این سوال‌ها تمامی نداشتند؟ چرا لحظه‌ای آرام می‌گرفت و لحظه‌ای از هم می‌پاشید؟ این حس ترس...! این حس لعنتی بد آدم را از پا در می‌آورد. این عاشقی را اول طلا شروع کرد؛ اول او پای گوشش زمزمه عاشقی خواند و اگر پای این عاشقی نمی‌ماند و جا می‌زد چه از دل این مرد باقی می‌ماند؟ چه کسی می‌آمد تا مرهم جانش شود؟ کی مثل طلا مرهم میشد؛ اینقدر قوی، اینقدر تسکین بخش؟

خسته چشم بست و در گوش طلا پچ پچ کرد:

_من همانم که شروعش کردی! نکند دل بکنی، دل ندهی، بی‌سر و سامان بشوم. (شاعر: فائزه شبانی)

***

برف می‌آمد؛ تمام زمین پوشیده شده بود از برف. شانه‌هایش از سرما می‌لرزید. نگاهش به جاده‌ی پیش رویش بود. انتهایش نامعلوم بود. گویی ته جاده مسیر ترسناکی در انتظارش بود. قدم برداشت به سمت جاده‌ی بی‌سر و ته. صدایی از پشت سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

شنید و باسرعت برگشت. مه تمام جاده را پوشانده بود و جلوی دیدش را گرفته بود.
_علی!
نگاهش تندتر چرخید. هراسان و گیج در میان مه دنبال صاحب صدا می‌گشت.
_علی!
قدمی که به سمت جاده برداشته بود را دوباره به عقب برگرداند که از انتهای جاده صدایی آرام‌تر شنید؛ صدایی بی‌پناه توأم باترس و اضطراب.
برگشت و نگاهش دو دو زد. مشتاق دیدن صاحب صدا بود اما از انتهای آن جاده‌ی لعنتی هیچ چیز جز یک هاله‌ی سیاه دیده نمی‌شد.
_علی جانم؟
درست مثل باد روی پاشنه‌ی پا چرخید. او فقط جان یک نفر بود، فقط یک نفر.
_طلا!
از میان مه صورت خندان طلا نمایان شد. ترس علیرضا از بین رفت و لبش به لبخند باز شد. سفیدی برف و حاله‌ای از مه هم نمی‌توانست زیبایی سپیدی لباس عروس تنش را پنهان کند.
دستش را به سمت علیرضا دراز کرد و لبانش

رمان بازار
romanbazar.ir

پررنگ‌تر خندید.

#پارت_چهارصد_و_یک

علیرضا به سمتش قدم برداشت که دوباره از انتهای جاده صدایی بی‌پناه و پر از ترس به گوشش رسید. سرش چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. حالا انتهای جاده معلوم بود. هاله سیاهی از بین رفته بود. تمنا بود، عروسک قرمز پوشش را زیربغل داشت و چشم‌هایش...! چشم‌هایش پر از ترس بودند و لب‌هایش می‌خندید؛ کج و کوله و غمگین!
گیج و گنگ نگاهش بین طلای لباسِ عروس به تن و تمنای عروسک به بغل چرخید. دست طلا هنوز به سمتش دراز بود و چشمان تمنا بی‌پناهی را فریاد می‌زد.
_تمنا!
از چشم‌هایش اشک می‌ریخت و لب‌هایش می‌خندید.
_من اومدم دنبالت، تو نبودی.
صدایش در سردی زمستان شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید.
تمنا باوجود پنج سال سن خیلی تلخ می‌خندید؛ اینقدر تلخ که چهارستون بدن علیرضا بلرزد.
_مراقب طلا باش.
برگشت و به طلا که هنوز دستش روی هوا مانده بود نگاه کرد. صدای جیغ تمنا باعث شد سر برگرداند. مسعود بود. خودش لعنتی‌اش بود. داشت تمنا را باخود می‌برد. دخترک گریه می‌کرد. جیغ میزد. کمک میخواست و هیچکس نبود که کمکش کند. پاهایش انگار به زمین چسبیده بود و زمان انگار ایستاده بود. صدایش در گلو حبس شده بود و
نفس...نفس...نفس نبود. نفسش را می‌برد. اینی که با دستان بی‌رحم مسعود پرپر میشد تمنا بود یا طلا؟ تمنا بود. نفس نبود. تمنا...! همین دختری که داشت میان دستان مسعود پرپر میشد نیمی از وجود هم نفسش بود. این دختر نیمی از وجود طلایش بود.
_علی جانم؟
طلا هنوز منتظر او بود و نگاه او به انتهای جاده. تمنا دور می‌شد و کم کم تصویرش به نقطه تبدیل شد. برگشت و باچشمان هراسانش به طلا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داد؛ نه نمی‌توانست تمنا را رها کند. به عقب قدم برداشت و به دنبال تمنا دوید. اسمش را فریاد زد. وقتی به انتهای جاده رسیده بود تنها چیزی که از دخترک باقی مانده بود عروسک قرمز پوشش بود. خودش نبود و این جای خالی تیغ شد و میان گلویش نشست. عروسک را چنگ زد و باز اسمش را فریاد زد. با نگاه دنبالش گشت و هیچ ندید. به پشت سرش نگاه کرد. هاله‌ای کمرنگ از یک زن می‌دید. لبخندش پر کشیده بود. آرایش چشمانش ریخته بود. اشک در میان مژه‌های ریمل خورده‌اش می‌رقصید و روی صورتش از خود ردی به جا می‌گذاشت. به سمتش قدم برداشت. هرچه نزدیک‌تر می‌شد صورت زن خیس‌تر می‌شد. مه‌ها کمرتر می‌شدند و تصویر واضح. جلوتر رفت. مه باز جلوی دیدش را گرفت. صورت زن پیدا بود اما تنش را مه پوشانده بود. بیشتر نزدیک شد و همین که رو به رویش قرار گرفت نفسش بند آمد. طلا بود؛ تمنای غرق خون را در بغل داشت و سپیدی لباس عروس را رنگ سرخ دربرگرفته بود. چشمان خیس طلا...چشمان بسته‌ی تمنا...جسم غرق خونش...سپیدی سرخ شده‌ی لباس عروس طلا...و طناب داری که درست دور گردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود. طلا که باپایش به چهارپایه کوبید و طناب دور گردنش محکم شد باشدت از خواب پرید و نفسی عمیق و بلندی گرفت.
_تمنا! هیع...هیع...هیع...
صدای خس خس نفس‌های عمیقش در سکوت اتاق مثل جیغ می‌ماند.
_هیع!
گیج بود و هراسان. دست لرزانش روی گردنش نشست و نگاهش در تاریکی اتاق خشک مانده بود به رو به رو.
هنوز بلند و کشدار نفس می‌کشید و هنوز صدای نفس‌هایش در اتاق می‌پیچید. دستش که از نبودن طناب دار به دور گردنش مطمئن شد روی سینه‌اش نشست؛ درد می‌کرد. نفس کم آورده بود و سینه‌اش محتاج اکسیژن بود. هنوز اطرافش را درک نکرده بود. هنوز نمی‌دانست چه شده و در چه برزخی گیر افتاده است. هنوز میان جاده‌ی مه آلود بود. کم کم صدای برخورد تند و پرشتاب قطره‌های باران به پنجره‌ی اتاق او را به خود آورد. پلک‌هایش روی هم نشست و دست کشید روی عرق پیشانی اش؛ داغ بود و انگار آتش گرفته بود. مسعود آتشش زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود لعنتی خاکسترش کرده بود. بی‌چاره‌اش کرده بود.
نگاهش از شیشه‌های خیس پنجره روی صورت غرق خواب طلا نشست. تصویر لباس عروس خونی جلوی چشم‌هایش زنده شد و خیلی زود دوباره پلک بست. دلش می‌خواست برای همیشه چشم ببندد روی این دنیای بیمار.
نفس‌هایش منظم نمیشد و ترسش کم نمیشد. هوای اتاق خفه بود و سینه‌اش کم‌کم آلارم مرگ سر می‌داد. خس خس نفس‌هایش و سوزش سینه‌اش تمامی نداشت. یک لحظه احساس کرد دیوارهای اتاق به هم نزدیک می‌شوند و او را در خود خفه می‌کنند. به معنی واقعی کلمه محتاج ذره‌ای هوا بود. کابوس لعنتی نفسش را بریده بود. باشتاب از تخت پایین آمد و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت. اصلا دلش نمی‌خواست طلا بیدار شود و او را در این حال ببیند.
حالش خوب نبود و فکرکردن به معنی آن کابوس حالش را بدتر می‌کرد.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_دو

باصدای غرش وحشتناک آسمان از خواب پرید.
تاریکی اتاق و صدای شرشر باران به وحشتش دامن زد. باترس به پهلو شد تا به آغوش علیرضا پناه ببرد که بادیدن جای خالی او دلش فرو ریخت. باامید اندکی که ته دلش وجود داشت دستش را روی تخت کشید اما بالمس جای خالی علیرضا از درون فرو ریخت. حس خوبی نداشت. صدای رعد و برق و بارانی که به سیل بیشتر شبیه بود تا یک باران بهاری، باعث دلشوره و نگرانی‌اش می‌شد. خیلی سریع از تخت پایین رفت و چراغ را روشن کرد.
_علیرضا؟
وقتی جوابی نگرفت بیشتر آشفته شد. ساعت لعنتی جلوی چشمش می‌رقصید با آن عقربه‌هایی که سه نصف شب را فریاد می‌زدند. از اتاق بیرون رفت. سالن در تاریکی فرو رفته بود. زانوهایش می‌لرزید...و همچنین دلش!
_علی جان؟
تنها جوابی که شنید صدای شرشر باران بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌ها را روشن کرد و این‌بار عصبی صدا زد.
_علی کجایی؟ تو که میدونی من از این باغ می‌ترسم کجا رفتی؟
زیرلب باخودش نالید:
_ساعت سه نصف شبه علی! کجایی؟
انگار سکوت خانه شهادت می‌داد که علیرضا نیست. باشتاب به اتاق رفت تا گوشی‌اش را بردارد و با او تماس بگیرد اما وقتی گوشی‌اش را روی تخت دید ناامید روی تخت نشست و بابغض نالید:
_کجا رفتی؟
از خانه بیرون رفت. تمام ایوان خیس شده بود. باران نبود سیل بود! وحشتناک بود و این وحشت داشت طلا را از پا در می‌آورد؛ مخصوصا وقتی جای خالی ماشین علیرضا را دید زانوهایش خم شد. برای این که نیفتد دستش را به میله‌های ایوان بند کرد. خیس می‌شد از هجوم قطرات باران اما مهم نبود، علیرضا نبود و این نگران کننده بود. به تنها چیزی که درآن لحظه فکر می‌کرد جای خالی علیرضا روی تخت بود. گفته بود که متنفر است از این که بیدار شود و باجای خالی‌اش مواجه شود و حالا این جای خالی ته دلش را خالی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت به داخل و موهای خیسش را از روی صورتش کنار زد. چنان آشفته بود که بایک تاپ و شلوارک نازک در زیرباران سرما را احساس نکرده بود. توی سالن بانگرانی قدم می‌زد و زیرلب آیت الکرسی می‌خواند که یک‌دفعه رعد و برق وحشتناکی زد و صدای جیغش هم زمان شد با خاموش شدن چراغ ها. از ترس زیاد همان‌جا که ایستاده بود نشست. تاریکی سالن چشمش را می‌زد. حدس این که از شدت آن رعد و برق، برق‌ها رفته است ترسش را بیشتر می‌کرد.
_علی توی این بارون کجا رفته؟ای خدا!
ناله‌های زیرلبی‌اش در صدای شرشر باران پنهان می‌ماند و حتی به گوش خودش هم نمی‌رسید. خانه چنان تاریک شده بود که حتی جرأت سرپا ایستادن را هم در خود نمی‌دید. نمی‌دانست به وحشت خودش فکر کند یا به نگرانی‌هایش برای علیرضا. نبودن علیرضا هزار و یک سوال در ذهنش ایجاد کرده بود اما ترسش و غرش‌های آسمان اجازه‌ی فکرکردن به آنها را نمی‌داد. نه افکارش مهم بود و نه وحشت خودش فقط سالم بودن علیرضا مهم بود. همان‌جا که نشسته بود زانوهایش را بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت. نمی‌دانست اشک‌هایش از کی روان شده بودند؟ شاید از همان لحظه‌ای که روی ایوان ایستاد و زیرباران خیس شد. صدای هوهوی باد هم به شرشر باران اضافه شد. بازهم غرش آسمان بلند شد؛ این‌بار چنان بلند که سرش را بین دست‌هایش گرفت و یک دفعه باصدای شکستن پنجره‌ی سالن جیغ تیزی کشید و سرش را بیشتر در میان بازوهایش فرو برد.

_خدایا! خدایا!

صدای هق هقش بلندشد و سرمایی که از پنجره‌ی شکسته به خانه می‌آمد باعث شد لرز به تنش بیفتد.

جیغ زد:

_علی! علیرضا من می‌ترسم.

سر از میان بازوهایش بیرون آورد و از پشت پرده‌ی اشکش به اطرافش نگاه انداخت. باید به یک نفر زنگ می‌زد. همین که از جایش بلندشد صدایِ در باغ را شنید، بااین امید که علیرضا برگشته است از جایش بلند شد که پایش پیچ خورد و باهق بلندی دوباره همان‌جا افتاد.

_خانوم جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لهجه گیلکی جمیله خانم را تشخیص داد و باگریه صدایش زد.
_جمیله خانم.
جمیله و شوهرش باچراغی که در دست داشتند وارد خانه شدند. جمیله بادیدن لباس‌های او چراغ را از دست شوهرش گرفت و باهمان لهجه‌ی شیرینش از او خواست که به خانه برگردد. خودش وارد خانه شد پیش پای طلا نشست.
_درد و بلات بخوره تو سر من چت شده؟
هق زد.
_علی نیست.
جمیله چراغ را جلوی صورتش گرفته بود و نگران نگاهش می‌کرد.
_یعنی چی که نیست؟ توی این بارون کجا رفته؟
جوابش فقط گریه بود. مچ پایش را می‌مالید و دردش را بافشردن لب‌هایش به روی هم تحمل می‌کرد.
جمیله چراغ را همان‌جا روی زمین گذاشت و نگران گفت:
_باد و بارون شاخه‌ی درخت کنار پنجره رو شکونده، شاخه به پنجره خورده و شیشه رو خرد کرده.
خداروشکر که زیر پنجره نبودی. وقتی برق رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زدم خواب باشین اما باشنیدن صدای جیغت نگران شدم. طوریت که نشده؟
به دامن او چنگ زد و هق زد.
_جمیله خانم رفتن علیرضا رو متوجه نشدی؟
ماشین تو حیاط باغ نبود. یعنی کجاست؟
جمیله باترس لب زد:
_نکنه رفته باشه دریا؟

#پارت_چهارصد_و_سه

طلا از ترس به سکسکه افتاد. جمیله که به وسیله‌ی نور زرد رنگ چراغ متوجه‌ی رنگ پریدگی طلا نمی‌شد بی‌ملاحظه ادامه داد.
_دریا امشب طوفانیه! خطرناکه. شوهرت که اینقدر بی‌عقل نیست این وقت شب توی این بارون به دل دریا بزنه؟
طلا از ترس لال شده بود و فقط هق می‌زد. جمیله که متوجه‌ی آشفتگی او شد بابرداشتن چراغ از خانه بیرون دوید و از همان روی ایوان شوهرش را صدا زد. مدتی بعد دوباره به داخل برگشت و پیش پای طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست.
_نگران نباش به فرخ گفتم بره دنبالش. دعا کن طوریش نشده باشه. امشب دریا عزرائیل شده اومده دنبال طعمه. این بارون، برکت نیست شومه.
دستش را روی پایش کوبید و بی‌گریه زار زد.
_محصولاتمون!
طلا چشم‌هایش را روی هم فشار داد و آب تلخ دهانش را سخت فرو داد. کاش درد طلا هم محصولات زمینش بود! هنوز هم صدای جمیله در گوشش می‌پیچید «امشب دریا عزرائیل شده».
باوحشت از جا پرید. این جمله چنان بهمش ریخته بود که به درد مچ پایش توجه نکند. چراغ نفتی جمیله خانه را کمی روشن کرده بود. مانتویش را از روی رخت آویز کنار در چنگ زد و همین که در را باز کرد تا از خانه بیرون برود علیرضا را پشت در دید.
خیس و خراب! در چشم‌هایش نگرانی موج می‌زد و آب از سر و رویش می‌چکید و طلا...! صدای هق هقش قطع شده بود و بی‌حرف زل زده بود به چشم‌هایی که نور کم چراغ نفتی سرخی شان را نشان می‌داد. آرام از جلوی در کنار رفت. مانتویش را همان‌جا ول کرد و چندقدم به عقب برداشت. جمیله

رمان بازار
romanbazar.ir

هشدار داد:
_وایسا اونجا شیشه ست.
انگار حرف جمیله را درک نکرد که باز هم قدم برداشت که یک دفعه علیرضا دستش را کشید و مانع قدم بعدی‌اش شد.
_چی شده؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ چیزی نیست یه بارون ساده ست.
یک باران ساده بود؟ ساده بود؟ جای خالی‌اش ساده بود؟ چشم‌های سرخش چی؟ آن‌ها هم ساده بودند؟
راه نفسش باز شده بود و سینه‌اش که تا چندلحظه پیش محتاج نفس بود آرام بالا و پایین می‌شد اما زبانش...! زبانش بند آمده بود. از ترس! دریا عزرائیل شده بود اما علیرضا سالم بود، پیش رویش بود و دستش را گرفته بود. چشم بست و نفس بلندی گرفت.
_بارون ساده؟ شما به این سیل میگی ساده!
علیرضا غرغر جمیله را نشنید. چشمان نگرانش زوم طلا بود.
_کجا رفته بودین؟ این دختر سکته کرد از ترس.
_همین اطراف بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرخ رو فرستادم پی تون.
_دیدمشون. بااهالی محل رفتن ببین مشکل برق از کجاست تا اونو ردیف کنن.
_منم برم. این بارون هم که بند نمیاد. خدا خودش امشب را به خیر بگذرونه.
جمیله به سمت طلا رفت و دستی به صورتش کشید.
_نترس گل دختر. حالا که شوهرت اومده پس چرا سنکوب کردی؟
طلا دست جمیله را به معنی تشکر در دستش فشرد و آرام و بی‌رمق لب زد:
_ممنون. ببخشید ترسوندمتون.
_این چه حرفیه! من میرم اگه این بارون من و شوهرم رو زنده نگه داشت میگم که فردا فرخ یکی رو بیاره شیشه رو عوض کنه.
جمیله که از خانه بیرون رفت علیرضا گفت:
_چیه طلا؟ حالت خوبه؟
مچش را که هنوز در دست علیرضا بود بیرون کشید و چنگی به موهای خیسش زد که علیرضا گفت:
_چرا خیسی؟ رفتی بیرون؟ آقافرخ گفت شاخه‌ی درخت شیشه رو شکونده. ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش علیرضا داشت حالش را بدتر می‌کرد.
می‌پرسید «ترسیدی؟» آن جای خالی، آن غرش‌های آسمان، آن هوهوی وحشتناک باد، عزرائیل شدن دریا، ترس نداشت؟
_طلا چرا حرف نمیزنی؟
دست‌هایش برای بغل گرفتن طلا جلو آمد که طلا عقب رفت و بعد بی‌توجه به درد پایش به سمت اتاق دوید. علیرضا صدایش زد و جوابی نداد. در همان تاریکیِ اتاق چمدانش را از کمد بیرون کشید و تک تک لباس‌هایش را از داخل کمد برداشت و روی تخت انداخت.
_داری چیکار میکنی طلا؟
_میخوام برم. میخوام از اینجا برم.
صدایش می‌لرزید؛ درست مثل تنش.
دست علیرضا روی شانه‌اش نشست.
_چرا عزیزم؟ تو این بارون که نمیشه.
باعصبانیت شانه‌اش را عقب کشید. شال توی دستش را روی تخت کوبید و به گریه افتاد.
_طلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_چهار

میان هق هقش گله کرد.
_چرا! واقعا پرسیدی چرا؟! چرا داره؟ بلندشدم میبینم نیستی. از ترس مردم و زنده شدم. بیرون داره سیل میاد و اون‌وقت تو ساعت سه نصف شب رفتی بیرون!؟ کجا بودی؟ بدون این که به من چیزی بگی کجا رفتی؟ هیچ فکر کردی من اگه بیدار بشم و نبینمت چه حالی میشم؟ تو چطور دلت اومد منو توی این باغ بی‌در و پیکر باوجود این سیل لعنتی تنها بذاری و بری؟ تو اصلا به من فکر کردی؟
در تاریکی اتاق هم می‌توانست شرمندگی نگاه علیرضا را تشخیص بدهد.
_ببخشید حالم خوب نبود، رفتم یکم هوا بخورم.
صدایش بالا رفت و هق هقش تمامی نداشت.
_تو این بارون؟!
_اون موقع اینقدر شدید نبود.
_هه پس خیلی وقته که رفتی! آفرین! آفرین به تو که میدونی من مثل سگ می‌ترسم از تنهایی و ولم کردی رفتی پی خوب کردن حال خودت.
حالش بد بود و نمی‌دانست چه می‌گوید؛ فقط سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت اوج ترسیدنش را به علیرضا بفهماند.
_حق داری عزیزم، معذرت میخوام.
از این‌که در مقابل صدای بلندش اینقدر بااحترام و آرامش برخورد می‌کرد خجالت می‌کشید. ترجیح داد بیشتر از این حرمت نشکند. روی تخت نشست و صورتش را بادست پوشاند و ترسش را هق زد.
علیرضا کنارش نشست و دست گذاشت روی بازویش.
_عزیزم!
خوب بود؛ شنیدن صدای آرامش در میان صدای شرشر وحشتناک باران و هوهوی باد خیلی خوب بود.
علیرضا بازویش را کشید و بغلش گرفت.
_هیس! هیچی نیست. آروم باش.
خواست دلخور کنارش بزند که علیرضا بازوهایش را دورش محکم‌تر کرد.
_آروم بگیر دختر خوب.
هق زد.
_ترسیدم. گفته بودم متنفرم از این‌که بیدارشم و جای خالی تو ببینم. نگفته بودم؟ نگفتم هروقت که بود حتی نصف شب منو بیدار کن و مطلعم کن که

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد ترک اتاق رو داری. گفتم یا نه؟
علیرضا دست می‌کشید روی موهای خیسش.
_گفتی. ببخشید.
باز هم هق زد.
_جمیله خانم گفت دریا امشب عزرائیله! فکر این‌که اتفاقی برات افتاده باشه داشت دیونم می‌کرد. کجا رفته بودی؟ ها؟
طلا دست روی سینه‌اش گذاشت و خواست کمی به عقب هولش بدهد تا صورتش را ببیند اما علیرضا محکم‌تر گرفتش و مانع ذره‌ای فاصله شد. رفته بود دریا و درد بزرگ دلش را برسر دریا فریاد زده بود اما آرام نگرفته بود چون آرامشش در این خانه داشت باترس جای خالی او دست و پا می‌زد.
_علی!
صدای لرزان این دختر قدرتی داشت عجیب! آرامش بخش جان این مرد بود و قدرتمندتر از موج‌های خروشان دریا که امشب وحشی‌تر از هر وقتی شده بودند.
دستان مردانه‌ی علیرضا طلا را نوازش می‌کرد. حرکت دستش از روی شانه تا انتهای کمر دخترک خلسه آور بود. آرام کننده بود و تسکین دهنده‌ی ترس؛

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل کدئین کمی هم خمار کننده و خواب آور.
صدای طلا آرام شده بود.
_علی خوبی؟
علیرضا که صورتش را در گردن او فرو برده بود آهسته لب زد:
_الان که تو بغلمی خوبم.
دریا با آن همه عظمتش نتوانسته بود این مرد را آرام کند اما این زن باهمین ظرافتش مرهم جانش شده بود.
کم کم دست‌های طلا دور کمرش حلقه شد.
_من...من خیلی ترسیدم.
علیرضا برای آرام کردنش مدام روی سر و صورتش بوسه می‌زد.
_منو ببخش بابت سهل انگاری و بی‌فکریم. خواب بد دیدم؛ اینقدر آشفته بودم که اصلا نمی‌تونستم درست فکرکنم. فقط رفتم بیرون تا یکم هوا بخورم نمی‌دونم چطور سر از دریا درآوردم.
طلا باترس کمی عقب رفت و درتاریکی اتاق برق مردمک‌هایش را یافت.
_رفتی دریا! چرا؟ دیونه نگفتی تو طوریت بشه من می‌میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گریه‌اش گرفت. بادست لرزانش صورت علیرضا را لمس کرد.
_خداروشکر که سالمی. وای علی تو که اینقدر بی‌فکر نبودی! رفتی دریا چیکار؟
علیرضا خسته و پریشان صورت او را با دست‌هایش قاب گرفت و پیشانی روی پیشانی‌اش گذاشت و چشم بست.
_رفتم آروم بگیرم بی‌خبر از این که آرامش من فقط تو دستای خودته. طلا...
چشم روی هم فشرد و بغض صدایش را پنهان کرد.
_طلا...
_جانم؟ جان طلا؟
لب زیر دندان فشرد. آواره‌های چانه‌اش منقبض شد و بغض به گلویش فشار آورد. حالش خوب نبود و گفتن آن راز لعنتی حالش را بدتر می‌کرد. نفسش را با آه بیرون داد و طلا نالید:
_چرا آه میکشی؟ علی چی شده؟ به من بگو عزیزم؟ چه خوابی دیدی؟
دوباره طلا را میان بازوهایش محصور کرد. دلش می‌خواست تا ابد بغلش بگیرد تا هیچ وقت فکر نداشتنش در سرش جولان ندهد. دلش می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه اینقدر نزدیک بهم باشند؛ اینقدر نزدیک که فاصله بی‌معنا باشد و مرز میان بین شان فقط لباس‌هایشان باشد. شاید اگر طلا می‌خواست همین مرز لباس‌ها را هم برمی‌داشت.
سر طلا روی شانه‌اش بود و نفس‌هایش روی گردنش می‌نشست. حس این نفس‌ها لمس خود زندگی بود. زندگی که در تیررس باد بود و ممکن بود هرلحظه ویران شود.

#پارت_چهارصد_و_پنج

دست طلا از روی شانه‌اش تا روی بازویش کشیده شد.
_چی شده علی جانم؟ خوبی؟
در سکوت او را بیشتر به خود فشرد و طلا لب گذاشت روی گردنش و همان‌جا آهسته لب زد:
_میخوای بگی چه خوابی دیدی؟
صدایش گرفته بود.
_نه.
لب‌های طلا نرم حرکت کرد و به زیرگوشش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه عزیزم هرجور راحتی.
خواست عقب بکشد اما علیرضا مانع شد. اگر فقط چندلحظه‌ی دیگر به نوازش کمرش ادامه می‌داد اینقدر ساده لب از گردنش نمی‌کشید و به بوسیدن ادامه می‌داد. این نوازش‌ها داشت او را از خود بی‌خود می‌کرد و انگار علیرضا در عالم دیگری بود که متوجه‌ی گر گرفتن دخترک نمی‌شد. طلا چشم بست. فکر این که تن خیسش چسبیده بود به تن خیس علیرضا در عین لذت بخش بودنش کمی دیوانه کننده بود. دستش روی بازوی علیرضا مشت شد.
آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:
_علی جانم بااین لباس خیس سینه پهلو می‌کنی بهتره لباس عوض کنی.
دست‌های علیرضا کمی از دورش شل شدند اما طلا چنان مست آن نوازش‌های پرلذت شده بود که دلش برخلاف عقلش حکم ماندن در همان آغوش را می‌داد. تنش هم بادلش هم دست شده بود و یاری نمی‌کرد برای عقب رفتن.
پیشانی‌اش را به شانه‌ی علیرضا تکیه زد و نفس گرفت. نفس‌هایش کشدار شده بود و داغی تن علیرضا مجابش می‌کرد تا دوباره تن به تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسباند. وقتی یاد سرمایی که در زیرباران احساس کرده بود می‌افتاد دلش بیشتر هوس گرمای تن علیرضا را می‌کرد.
صدای علیرضا بم و گرفته شده بود.
_لباس خودتم خیسه.
انگار خیسیِ لباس، عطر علیرضا را تشدید کرده بود که این چنین غلیظ بوی همان نرگس همیشگی در بینی طلا می‌پیچید.
دست‌هایش روی دکمه اول پیراهن علیرضا نشست.
_باید لباستو عوض کنی، تو سرما بخوری مکافاته.
صدای خودش هم شبیه صدای علیرضا بم و گرفته شده بود. دست‌هایش می‌لرزید وقتی که دکمه‌های پیراهن علیرضا را باز می‌کرد. نوک انگشت‌هایش که باتن علیرضا برخورد می‌کرد دلش می‌لرزید.
نمی‌دانست چه مرگش زده تنها چیزی که می‌فهمید کوبش تند قلب خودش و علیرضا بود. پلک زد. آن عطر لعنتی چنان مسخش کرده بود که هر پلکش چندثانیه طول می‌کشید و اگر علیرضا دوباره شروع می‌کرد به نوازش کمرش از شدت لذت به خواب می‌رفت. نتوانست خوددار باشد و بینی به گردن علیرضا چسباند و چشم بست و عمیق نفس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار این او نبود که زمزمه کرد «عطرتو هیچ وقت عوض نکن»! حس دوباره پیچیدن دست‌های علیرضا دور تنش خوب بود. لبخند رضایتمندی روی لبش نشست و بینی‌اش را از روی گردن علیرضا تا روی سینه‌اش کشید. این رطوبت تن هردویشان داشت کار دست‌شان می‌داد. لب‌های علیرضا روی گونه‌اش نشست و بعد لاله‌ی گوشش! همان‌جا پچ پچ کرد:
_بارون میاد؛ مثل اون روزی که رفتیم بام و حرف دلمو بهت زدم.
طلا باز لبخندی زد که علیرضا در تاریکی متوجه‌اش نشد. صورتش را به گردن او مالید و لب زد:
_مثل اون شبی که بایه قابلمه و یه دسته مریم اومدی دنبالم تا برگردم سرکار.
سر علیرضا خم شد به طرفش. نفس‌هایش می‌نشست روی صورت طلا و دیوانه ترش می‌کرد. نوک بینی‌اش را بوسید و لب‌هایش را پایین‌تر برد و روی لب‌هایش لب کشید و بعد همان‌جا لب زد:
_مثل شبی که اومدم خواستگاریت.
طلا چشم بسته بود و مسخ گرمای نفس‌هایش شده بود. خود را کمی بالا کشید و لب به لبش چسباند و آرام زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل الان که...
ادامه نداد و بوسه‌ای نرم از لبش گرفت. دست‌های علیرضا از زیر تاپ خیسش عبور کردند. دست‌هایش داغ بودند؛ درست مثل تن خود طلا.
علیرضا بوسه‌ی نرم او را ادامه داد و همان‌طور که کامش را از عسل لب‌های همسرش شیرین می‌کرد آهسته زمزمه کرد:
_مثل الان که بی‌تابتم.
طلا انگار خودش نبود؛ انگار لمس دست‌های علیرضا جادویش کرده بود که بی‌پروا دست روی پیراهن او گذاشت و لب روی چانه‌اش کشید و بعد زیر گوشش درست مثل خود علیرضا گفت:
_مثل الان که بی‌تابم کردی.
دست‌های علیرضا زیرتاپش جا خوش کرده بودند و ماهرانه تنش را نوازش می‌کردند. حالا صدای شرشر باران ترسناک که نه، بلکه شبیه به ملودی عشق شده بود. غرق شد؛ زیر سیل نه بلکه میان بوسه‌های پر از عشق مردش.
چراغ اتاق که روشن شد چندلحظه لب‌های هردویشان متوقف شد. نگاه هردو روی چشم‌های یکدیگر خشک ماند. طلا خمار نگاهش می‌کرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر گیج و خواستی که علیرضا دوباره ببوسدش. نگاه طلا روی خودش و علیرضا چرخید. دکمه‌های علیرضا باز بود و طلا پیراهنش را از روی شانه‌هایش کنار زده بود و چنان غرق حس خوبش شده بود که پنجه‌هایش حتی توان کامل درآوردن آن پیراهن خیس را نداشته باشند. این اولین بار بود که تن شوهرش را می‌دید! حس بدی نداشت. آن روز کنار دریا با دیدن تن آن مرد حس نفرت انگیزی پیدا کرد اما حالا این فقط حس خواستن بود که در تنش می‌پیچید.

#پارت_چهارصد_و_شش

سر روی سینه‌اش گذاشت و چشم بست. خوب می‌شد اگر علیرضا همین‌طور ادامه دهد به نوازش تنش. خوب می‌شد اگر لب‌هایش دست نکشند از بوسیدن گردنش. خوب می‌شد اگر این‌بار مثل بارهای قبل عقب نمی‌کشید. آن لحظه تنها چیزی که برایش بی‌اهمیت بود چهارچوب‌های طوبی و هشدارهایش بود. آن لحظه... درست همان لحظه‌ای که اینطور علیرضا را غرق خود کرده بود تنها چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم بود خواسته‌ی قلب‌شان بود. یک خواستن شرعی و قانونی.
دست‌های علیرضا روی قفل لباسش ثابت مانده بود. خوب می‌شد اگر آن را باز نمی‌کرد و روی تنش می‌دید. مطمئن بود رنگ بنفشش روی پوست گندمی تنش دیدنی است.
دست‌های علیرضا که از روی قفل پایین‌تر آمد فهمید که علیرضا قصد عقب نشینی دارد و بابوسه‌ای گرم روی گردنش به او فهماند که ادامه دهد.
دست‌های علیرضا از زیر لباسش بیرون آمد و روی بازوهایش نشست. به چشم‌هایش نگاه کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود که طلا این ادامه دادن را می‌خواهد! علیرضا بوسه‌ی نرمی از لب‌هایش گرفت و تاپش را از تنش بیرون کشید. طلا چندلحظه از خجالت چشم بست و لب زیر دندان فشرد اما دوباره دست‌های گرم علیرضا آرامش را به وجودش تزریق کردند. هرچه سعی کرد پیراهن علیرضا را دربیاورد نتوانست. بوسه‌های علیرضا چنان تنش را رام کرده بود که توان هیچ کاری را نداشت. روی تخت که خوابید سرمای ملحفه هم نتوانست از گرمای تنش کم کند. علیرضا چندلحظه نگاهش کرد. تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمی شان هم مملو از عشق بود. انگار تردید داشت و نگاه طلا تردیدش را از بین برد که خودش پیراهنش را از تنش کند و دوباره گرمای تنش تمام تن طلا را محصور کرد.
***
صبح شده بود. جای صدای شرشر بی‌وقفه باران را آواز گنجشک‌ها گرفته بود و آفتاب سایه پهن کرده بود روی تخت. چشم‌هایش بسته بود اما بیدار بود. صورتش میان موهای طلا بود و آرام نفس می‌کشید. از پریشانی و حال بد دیشبش خبری نبود و آرامش در تمام تنش ریشه می‌دواند. حالا که روحش هم پیوند خورد به روح معشوقش آرام بود. دیشب طلا در اوج ناز و نیازهایش زمزمه کرده بود «تو کدئین جسم ناآروم منی؛ همین که میای آرومم میکنی» و خبر نداشت که خودش هم کدئین این مرد بود. بی‌شک تنها چیزی که می‌توانست درد آن کابوس را از تنش جدا کند مُسکن وجود طلا بود!
بوسه‌ای نرم روی شانه‌اش گذاشت و ملحفه را روی شانه‌هایش بالاتر کشید. دیشب وقتی که می‌بوسیدش، وقتی که نزدیک‌تر می‌شد و نوازشش می‌کرد، وقتی که همان مرز لباس‌ها را هم پر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز دختری که در آغوشش نفس نفس می‌زد و باهر نفس بکر بودنش را فریاد می‌زد.
صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد نیم خیز شود و آن را از کنار پایش بردارد.
_الو؟
آرام حرف می‌زد تا طلا را بیدار نکند.
_سلام داداش. خوبی؟
_سلام. تو خوبی؟ مهتاب خوبه؟
_همه خوبیم. راه افتادین؟ دیدم خبری ازت نیست نگران شدم.
به آرنجش تکیه زد و نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی طلا انداخت. باید بیدارش می‌کرد و از خوب بودن حالش مطمئن می‌شد.
_راه نیفتادیم.
_چرا؟
دمای تن طلا را چک کرد. به نظر نرمال می‌رسید.
_دیشب اینجا بارون شدیدی اومد. شاخه یکی از درخت‌ها شیشه سالن رو شکونده باید عوضش کنم.
_خب جمیله خانم و شوهرش...
موهای طلا را از روی صورتش کنار زد. دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های بسته اش، آن هم وقتی اینطور آرام خوابیده بود آرامش بخش بود.
_مگه جمیله خانم و شوهرش سرایدار اینجان که هر مشکلی پیش میاد به اونا میگی؟
_مطمئن باش اگه براشون سود نداشت کاری نمی‌کردن.
غر زد.
_خودخواه.
صدای خنده‌اش را شنید.
_شیشه بهانه ست نه؟
زرنگ بودن یزدان بعضی اوقات عصبی‌اش می‌کرد.
_طلا میخواد بیشتر بمونیم.

#پارت_چهارصد_و_هفت

_بمونید. حسابی خوش بگذرون نگران این‌وَرم نباش. میلاد که مثل همیشه یه پاش کتابخونه ست یه پاش خونه. حواس حاج خانم هم شیش دونگ پی مامان مینوئه. حاج رضا هم که این روزها خودش میره هتل. منم که تمام حواسم پیش مهتاب خانم و بار

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌شه. هیچی برای نگرانی نیست. اوکی؟ پس حسابی خوش بگذرون.
سر روی بالشت گذاشت و بالبخند محوی که گوشه‌ی لبش نشسته بود چشم بست.
_خوبه که هستی.
_خوبه که چندروز فقط به خودت فکر کنی. فکرکنم بعد از هجده سال چند روز مرخصیِ اضافه برات لازمه.
_دلم برای مامان تنگ شده.
_الان خوابه بیدار شد زنگ میزنم باهاش حرف بزنی.
_چرا نرفتی هتل؟ توی تعطیلات هتل غلغله ست.
من که اینجا تو هم که...
_حاج رضا بهم مرخصی داده. تهدید کرده اگر بار شیشه‌ی حاج خانوممم ترک برداره از ارث محرومم.
یزدان غش غش خندید و لبخند روی لب علیرضا پررنگ‌تر شد.
_تو این چند روز که نبودم مهتاب حاج خانوم شد؟
_حاج خانوممم میشه انشاالله.
_انشاالله. سلام برسون.
_تو هم به طلا سلام برسون. من برم دیگه. فعلا کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه قربونت.
گوشی را روی تخت ول کرد و خم شد به طرف طلا. این رنگ پریدگی کمی روی اعصابش بود! اگر در خواب ضعف می‌کرد...؟!
موهایش را از روی شانه‌اش عقب راند و بازوی سفیدش را بوسید.
_طلاجان؟
گونه‌اش را آرام نوازش کرد.
_طلاخانم؟
لرزش پلک‌هایش را متوجه میشد. حدس این که مکالمه‌اش بایزدان او را بیدار کرده سخت نبود. می‌دانست از شدت شرم و حیا خود را به خواب زده است. تبسمی غلیظ روی لب‌هایش نقش بست و زیر گوشش پچ پچ کرد:
_میرم حموم، تو استراحت کن.
طلا واکنشی نشان نداد. از تخت پایین رفت و باوسواس ملحفه را تا گردن طلا بالا کشید. می‌دانست اگر حالش را بپرسد جوابی دریافت نمی‌کند. ترجیح داد چندلحظه او را تنها بگذارد تا شرایط جدید را هضم کند. نگاهش را از روی پیراهن خودش و تاپ طلا که روی زمین افتاده بود گرفت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

حمام رفت. وقتی از حمام بیرون آمد طلا هنوز باچشمان بسته در تخت بود. پایین تخت زانو زد و باانگشت شست چانه و زیرلبش را لمس کرد.
_طلاجان؟ عزیزم؟
بالاخره پلک‌هایش را باز کرد؛ آرام و باحجب و حیا! هنوز هم چشم‌هایش خمار بود؛ این‌بار از بی‌خوابی. وقتی یاد نگاه خمار دیشبش می‌افتاد دلش می‌خواست چشم‌هایش را که آن‌طور خواستن و خواسته شدن را فریاد می‌زد غرق بوسه کند.
به رویش لبخند زد.
_صبح بخیر خانومم. خوبی؟
طلا نگاهش را به یقه‌ی تی‌شرت او دوخته بود.
_اوهوم.
علیرضا سرش را جلو برد و نزدیک صورتش پچ زد.
_مطمئن؟
این بار از شدت خجالت همان صدای خفه و کوتاه را هم دریغ کرد و به پلک زدن اکتفا کرد.
_من میرم صبحانه آماده کنم از تخت بیرون نیا.
باشه؟
طلا باز هم حرفی نزد که بالبخند پیشانی‌اش را بوسید و از روی زانوهای تا شده‌اش بلند شد. به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت چمدانی که پای تخت افتاده بود رفت و یک دست لباس از داخلش بیرون کشید. لباس‌ها را پایین تخت، کنار پای طلا گذاشت. می‌دانست به محض خروجش از اتاق قصد لباس پوشیدن می‌کند و از آن‌جایی که حتی از چشم‌هایش هم ضعف وجودش هویدا بود برای راحتی‌اش لباس‌هایش را آماده کرد. از اتاق بیرون رفت و مدتی بعد باسینی صبحانه برگشت. طلا هنوز در تخت بود و لباس‌هایی که آماده گذاشته بود سرجایشان نبودند. لبخندی کنج لبش نشست و روی تخت نشست.

_طلاجان حالت خوبه؟

تکانی خورد و روی تخت نشست. علیرضا متوجه‌ی لب گزیدنش موقع نشستن شد. به تاج تخت تکیه زد و دست‌هایش را روی زانوهای تا شده‌اش گذاشت و با انگشت‌هایش بازی کرد.

_خو...بم.

صدایش از خجالت می‌لرزید؛ انگار این زن همان دختری نبود که دیشب در بغلش عاشقی می‌کرد. دیشب هردویشان جادوی عطر باران شده بودند و از دل شان فرمان می‌بردند نه عقل شان؛ اما بااین حال هردویشان از این پیوند روح‌ها راضی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا که خودش هم از این خجالت که باعث سردی فضای بین شان میشد راضی نبود بالاخره زبان باز کرد. هرچند آرام و لرزان اما پرسید:
_ساعت چنده؟
علیرضا همان‌طور که لقمه‌ای کره و عسل برایش می‌پیچاند جواب داد:
_هفت.
پس عجیب نبود که هنوز تنش کوفته بود و خوابش می‌آمد. دوساعت بیشتر نخوابیده بود و چشم‌هایش به شدت میل بسته شدن داشتند. علیرضا لقمه را به سمتش گرفت و به چشم‌هایش نگاه دوخت.
_خوبی عزیزم؟ رنگت پریده.
سعی کرد لبخند بزند.
_خوبم.
_مطمئن باشم دیگه؟
امواج نگرانی در تارهای صوتی‌اش برای طلا لذت بخش بود. خوب بود که عزیز بود برای این مرد.
باآرامش پلک زد به معنی «مطمئن باش». نگاه علیرضا که آرام گرفت وجود طلا هم آرام گرفت.
حالش خوب بود، علیرضا آنقدر ملایم رفتار کرده بود که مشکلی برایش پیش نیاید. دیشب این مرد برای

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارمین بار عاشقش کرد! وقتی آنطور آرام و بااحتیاط رفتار می‌کرد و کنار گوشش نجوا می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت دلش می‌لرزید و قلبش می‌بالید به داشتن چنین معشوقی.

#پارت_چهارصد_و_هشت

علیرضا باحوصله برایش لقمه می‌گرفت و به دستش می‌داد. لقمه‌ای که به طرفش گرفته بود را گرفت و توی دهان خودش گذاشت.
_بسه عزیزم، خوبم باید برم دوش بگیرم.
علیرضا که هنوز هم نگران بود مانعش شد.
_نه استراحت کن. ضعفت که کاملا ازبین رفت برو.
بی‌حرف قبول کرد و از تصور این که علیرضا می‌ترسید زیر دوش غش کند لبخند بر لبش نشست. مرد عاقل نعمت بزرگی بود. مردی که اینطور فکر عواقب کارش را بکند و لقمه بگیرد و در لقمه، عسل را بیشتر از کره بگذارد تا شیرینی عسل درد همسرش را کمتر کند نعمت بود. مردی که هسته‌ی خرما را بردارد و به جایش پسته و گردو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد و آن را به خورد همسرش بدهد نعمت بود.
می‌گفتند شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست!
دیشب در همین تخت ملکه‌ی این مرد شده بود و حالا معنی این جمله را می‌فهمید؛ حالا که درست مثل یک پروانه دورش چرخیده بود و طوافش کرده بود.
بااین که مکالمه‌اش بایزدان را شنیده بود اما پرسید:
_می‌مونیم اینجا یا می‌ریم؟
علیرضا ظرف پسته را میان دست‌های او گذاشت و سینی را روی پاتختی. نگاهی به چمدان انداخت و بالبخندی مهربان و شیطنتی کمرنگ گفت:
_اگه شما باز چمدون دست نگیری و فکر قهر کردن نداشته باشی می‌مونیم تا آخر تعطیلات.
باخجالت نگاهش را به پسته‌ها دوخت و دانه‌ای را میان انگشتانش بازی داد.
_ببخشید. من وقتی می‌ترسم یا نگران میشم رفتارم دست خودم نیست. دیشب خیلی بد ترسیده بودم. جای خالی تو هیچ جوره نمی‌تونستم توجیه کنم برای خودم.
علیرضا پسته را از میان انگشتش گرفت و بین لب‌هایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور بازی نکن.
لبخند زد. وقتی علیرضا برایش آغوش باز کرد مشتاق ظرف پسته را کنار گذاشت و در آغوشش جاخوش کرد. انگشت‌های علیرضا انتهای موهایش را بازی می‌داد.
_حق داشتی. بی‌ملاحظگی کردم. بی‌فکری کردم که تو باغ تنها ولت کردم؛ اما همین که دیدم بارون داره شدید میشه برگشتم.
طلا چشم بست. انگار آغوش علیرضا یک نسبت نزدیک با شربت خواب آور داشت.
_ببخشید اگه صدام بالا رفت.
_ترسیده بودی.
چه خوب که حالش را درک کرده بود. چه خوب که بارفتار آرامَش در اوج عصبانیت روح سرکش این دختر را رام می‌کرد. چه خوب که طلا را به همین زودی بلد شده بود.
_طلا؟
_جانم؟
_میگما...این دومین دعوامون بود، درست مثل اولی شیرین تموم شد.
صدای خنده‌ی ریز توأم باشرم طلا در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشاند و طلا باخیال راحت به او تکیه کرد، به مردش! خوب بود که حالا بعد از مرگ پدرش مردی آمده بود و تکیه گاهش شده بود. این تکیه گاه محکم همان معجزه‌ی خدا بود.
***

#پارت_چهارصد_و_نه

فصل سی و یکم
آب دهانش را سخت فرو داد. چیزی میان گلویش گیر کرده بود و انگار کسی پایش را روی سینه‌اش فشار می‌داد تا راه نفسش را ببندد. صوت قرآن و صدای گریه و ضجه و شیون‌های زن عمویش خاطرات بدی را در خاطرش زنده می‌کرد. خاطره‌ی مرگ تمنا، رفتن پدرش و یتیم شدنش! بغضش بی‌صدا شکسته بود. ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته بود و به زنی نگاه می‌کرد که به سر و صورتش می‌کوبید و برای کم کردن از داغش به زمین و زمان و هر کسی که به ذهنش می‌رسید بد و بیراه می‌گفت؛ از تینایی که از پسرش جدا شده بود گرفته تا آقامحمودی که دست

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر معتادش را نگرفته بود و او را در دنیای نئشگی و کثافت رها کرده بود.
صدای زخمی فرح و ضجه‌های دردناکش باعث شد چشم ببندد و غرق شود در روزی که خودش پای قبر پدر ضجه می‌زد، التماس می‌کرد، جیغ می‌زد و جوابی نمی‌گرفت از تکیه گاه دوست داشتنی اش.
_الهی تو به جای محسن من می‌رفتی زیر خاک.
الهی خیر نبینی. تو محسن منو کشتی. تو معتادش کردی. توی خیرندیده. دختره‌ی کثافت اومدی که چی بگی؟ که این حالمو ببینی و بهم بخندی؟
تینا لب لرزانش را بین دندان‌هایش گرفت و در جواب فرح هیچ نگفت. نَم زیرپلکش را باانگشت گرفت و نفسش را با آه بیرون داد که فرح میان گریه‌هایش پوزخند زد.
_گریه میکنی؟ الان؟ الان که مرده! الان که دیگه نیست. بی‌رحم تو حتی نذاشتی بچه شو ببینه. بدون دیدن بچه‌اش مرد.
بغض تینا باصدا شکست. چادر مشکی رنگش را چنگ زد و خیلی سریع از خانه بیرون رفت. طلا که بااخم به فرش زل زده بود نگاه کند از فرش و نگران به رفتن تینا نگاه کرد. معصومه باچشمان سرخش به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی پلک زد و دنبال تینا رفت. این دختر اصلا انگار از بطن این زن زاده نشده بود؛ مهربان بود و آرام!
نگاهی به اخم‌های مادرش انداخت. حرف‌های فرح بی‌رحمی بود اما دل داغدارش مانع اعتراض یا حرفی از جانب طوبی یا طلا که همیشه طرفدار خواهر آرام و زبان بسته‌اش بود می‌شد. باید مراعات می‌کردند. درست است که تینا در مرگ محسن هیچ نقشی نداشت اما زبان به زبان کردن بایک مادر داغ دیده دل بی‌رحم می‌طلبید و آدم نفهم که آنها نبودند.
نرگس باآن جثه‌ی تپل و شکم بالا آمده‌اش کنار طلا نشست و باهمدردی دست روی پایش گذاشت.
_به دل نگیر. داغداره دیگه.
دستمال سفید رنگ را که تالحظه‌ای پیش در مشتش می‌فشرد زیر بینی‌اش کشید و سربالا انداخت.
_طوری نیست.
صدایش گرفته بود و خیال نداشت بغضش را در جمع بترکاند.
_کی اومدی؟
_امروز صبح.
نرگس که دلش ریش شده بود از ضحه مویه‌های فرح

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشت باحرف زدن ذهنش را از درد او دور کند.
_چه چاق شدی طلا. معلومه این سیزده روز حسابی بهت ساخته.
سرصبح که پا به خانه گذاشته بود تینا هم بادیدنش همین حرف را زده بود، خودش هم این را احساس کرده بود.
_آره تعطیلات خوبی بود که امروز از دماغم در اومد.
نحسی سیزده دامن مونو گرفت. صبح که پام به خونه رسید توقع شنیدن همچین خبری رو نداشتم.
_خدا بیامرزدش. والا چی بگم! منم سرصبح می‌خواستم برای ناهار کباب درست کنم؛ آخه قرار بود بامتین و مادرش بریم پارک. میگن شگوم نداره سیزده رو تو خونه بگذرونی که مامانم زنگ زد و گفت محسن به خاطر مصرف زیاد اوردوز کرده و فوت شده.
چقدر دلم براش سوخت اما خب این چیزی بود که خودش انتخاب کرد.
_و البته عموم. نرگس چرا هیچ وقت عموم کمکش نکرد ترک کنه؟
_عموی بیچارتم کم آورده. ماشاالله درد زندگی ماها کم که نیست. قسطای ماشینش، مدتی که بیکار شد و در به در دنبال کار بود، شهریه کلاس خیاطی

رمان بازار
romanbazar.ir

معصوم و قر و فرهای زن عموت و از طرفی الواتی‌های مهدی! بنده خدا کجای این زندگی رو می‌گرفت؟ زندگی خودش یا زندگی محسن؟ از طرفی محسن خودشو زده بود به بی‌عاری. ترک که نمی‌کرد هیچ توقع داشت یکی کار کنه خرج موادشم بده. چندبار اومد اینجا زن عموتو تیغ زد؟ زن عموتم که دوستیش دوستی خاله خرسه بود. به جا این که النگوهاشو بفروشه ببردش کمپ ترکش بده، النگوهاشو فروخت و مواد کرد تا محسن درد نکشه. به جای تینای بی‌چاره که فقط خودشو از اون زندگی نکبت نجات داد باید خودشو سرزنش کنه که هی پول داد و اون مواد کرد و گند زد به سلامتی و زندگی خودش. هی خدابیامرزدش، پشت سرش حرف نزنیم بهتره.
طلا چیزی نگفت و شال مشکی‌اش را جلو کشید که نگاهش به دو زن شیک پوشی که وارد خانه شدند افتاد. چادر زن از نویی برق می‌زد و حتی یک چروک ریز هم رویش نبود. دختری با مانتوشلوار اتو کشیده کنارش ایستاده بود و این که زن عمویش به محض دیدن آن‌ها خودش را جمع و جور کرد و به پایشان ایستاد باعث شد ابروهای طلا بالا بپرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا کین نرگس؟ ندیده بودمشون تاحالا!
_خواستگارای معصوم! این دختر بی‌چاره هم هروقت براش خواستگار اومد یکی پرش داد. یه بار مهدی گور به گور شده یه بارم محسن...لا اله الا الله!

#پارت_چهارصد_و_ده

نگاهش روی النگوهای درشت و پهن زن که در میان صدای گریه‌ی بلند فرخ هم می‌توانست صدای جیرینگ جیرینگ شان را بشنود ثابت ماند و بعد پوزخند روی لبش نشست.
_همونه که جلو پاشون بلند میشه!
_چی؟
بادرد شقیقه‌هایش را فشرد و زیرلب جواب نرگس را داد.
_هیچی.
از جایش بلندشد و رو به نرگس گفت:
_باید برم خونه. حالم خوب نیست.
_نمیای بهشت رضا؟
_فردا مراسم کفن و دفنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهان.
به سمت طوبی رفت و زیر گوشش پچ زد که به خانه می‌رود. خواست از درگاه بیرون رود که متوجه شد دختری میان چهارچوب ایستاده و راه را سد کرده.
_ببخشید خانم؟
دختر برگشت و نگاه طلا در چشمان طوسی رنگش ثابت ماند. مودبانه عذرخواهی کرد و کنار رفت. لیوان آب را از معصومه گرفت و به سمت فرح رفت.
رو به معصومه که پای شیرآبِ داخل حیاط نشسته بود گفت:
_خواهر پسرست؟
معصومه بدون حرف سر تکان داد و طلا پرسید:
_کجا دیدنت؟
معصومه باچشمان خیسش نیم نگاهی به او انداخت. طلا می‌دانست الان وقت این حرفا نیست اما دل نگران طاهر بود! دل برادرش در این خانه بود و در این خانه به روی خواستگارهای دلش باز می‌شد؟!
_چندوقت پیش یه پارچه آوردن خانم سیدی براشون لباس بدوزه منم اونجا دیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندمدتی بود که معصومه در خیاط خانه‌ی خانم سیدی مشغول به کار شده بود. پس خانم سیدی معرف بوده! خانم سیدی‌ای که بارها گفته بود «حیف که پسر ندارم که اگه داشتم به همین امام رضا یه لحظه تعلل نمی‌کردم و معصومه رو براش می‌گرفتم. دختر اینقدر خوب آخه؟ بی‌سر و زبون. مهربون. باادب. خانوم. باحجاب»! سری تکان داد و گفت:
_من میرم خونه. کاری داشتی تعارف نکن زنگ بزن میام. مامان هست هرکاری داشتی بهش بگو. مونده دست کمکت باشه.
معصومه دست‌هایش را پای شیر شست و جلویش ایستاد. چشم‌هایش سرخ بودند. دختری نبود که در انظار شیون و زاری کند؛ آرام بود و گریه‌هایش بی‌صدا.
_ممنون. دستت درد نکنه. تازه از سفر برگشتی برو استراحت کن کاری باشه بقیه هستن.
گونه‌اش را بوسید و بامحبت گفت:
_میدونی که برای من حساب تو از بقیه خانواده‌ات سواست. تعارف کنی ناراحت میشم.
_تعارف نمی‌کنم طلاجان، می‌بینی که کاری نیست.
طلا باهمدردی دستش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بازم تسلیت میگم.
چانه‌ی معصومه لرزید و زیرلب تشکر کرد. از خانه که بیرون رفت نفس عمیقی کشید. از بوی مرگ و آوای مرگ متنفر بود. درست است که از محسن دل خوشی نداشت اما برایش مرگ هم روا نداشت. جوان بود! حیف زندگی و عمرش که پای قمار و خماری بر باد رفت. آهی کشید و کنار دیوار آهسته قدم برداشت. طاهر و مهدی را دم در خانه‌ی خودشان دید. شالش را جلوتر کشید و برای اولین بار بدون اخم و غیظ به مهدی نگاه کرد. هرچند ناراحتی زیادی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد اما بااو همدردی کرد.
_تسلیت می‌گم.
مهدی خیره نگاهش کرد.
_مسافرت باشوهرت خوش گذشت؟
اخم‌های طلا درهم رفت. این بشر لیاقت همدردی نداشت. طاهر سرش تشر زد:
_مهدی! بهتره بری خونه پیش مادر و خواهرت، شاید به چیزی احتیاج داشته باشن.
نگاه مهدی هنوز روی طلا بود؛ خیره و البته باکینه! از وقتی به علیرضا بله داده بود کینه جای گرفته بود در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه و حرف‌ها و رفتارش. انگار بانگاهش قصد دریدن طلا را داشت. طلا که اصلا دلش نمی‌خواست با او دهن به دهن بشود خیلی زود وارد خانه شد. تینا گوشه‌ای از سالن نشسته بود و آرام هق می‌زد. کنارش نشست و باغصه نگاهش کرد.
_چیه آبجی خانم؟ خدابیامرزدش! باگریه که برنمی گرده.
تینا لب روی هم فشرد و بابغض گفت:
_دوستش نداشتم اما نمی‌خواستمم اینطوری بمیره. اینقدر خار و خفیف! دلم نمی‌خواد پشت سرش بگن مرتیکه معتاد! پدر بچه‌ام بود. پدری نکرد اما اسمش تو شناسنامه بچه‌امه.
با اشک چشمانش به طلا نگاه کرد و نالید:
_طلا من نذاشتم طاها رو ببینه! کاش می‌ذاشتم. کاش برای آخرین بار بچه‌شو می‌دید.ای خدا من چه غلطی کردم!
طلا روی سرش دست کشید.
_خودتو سرزنش نکن. ما که نمی‌دونستیم قراره همچین اتفاقی بیوفته. جدای از اون تو که نگفتی هیچ وقت نمیذاری بچه‌شو ببینه گفتی هروقت ترک کرد بیاد سراغ طاها. اونم هیچ وقت ترک نکرد. طاها

رمان بازار
romanbazar.ir

براش اینقدر مهم نبود که بخواد به خاطرش قید اون کوفتی رو بزنه. محسن وضعش خراب بود صلاح نبود بچه اونو تو اون وضع ببینه. عمو هم اینو می‌دونست واسه همینم اجازه نمی‌داد با اون حالش به شما نزدیک بشه. عمو هم بارها بهش گفت ترک کن بیا سراغ بچه‌ات اما اون نخواست که ترک کنه.
_عمو کمکش نکرد. به منم کمک نکرد؛ وقتی زندگیم با پسرش جهنم بود کمکم نکرد. وقتی الواتی‌های پسرشو دید گفت بذار زنش بدم سر به راه بشه اما نشد، فقط منو بدبخت کرد.
_ولش کن. گذشته‌ها گذشته. حلالش کن.
_من که حلالش کردم خداکنه اونم دلگیر نباشه و مثل مادرش منو مقصر ندونه. هیچ وقت نفهمیدم زن عمو چرا منو مقصر می‌دونست؟ انگار من پسرشو معتاد کردم.

#پارت_چهارصد_و_یازده

_فقط میخواد بااین حرفا داغ دلشو یکم آروم کنه. اهمیت نده. تو که دیگه باید عادت کرده باشی به

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم زبوناش.
طاهر وارد خانه شد و بادیدن وضعیت تینا اخم کرد و توپید:
_حالا اینقدر ننه من غریبم بازی دربیار که این بچه بفهمه چی شده. تازه چند روزه حالش خوب شده ببینم می‌تونی کاری کنی کلیه رو پس بزنه و دوباره بدبخت بشیم یانه. مرده که مرده! خدابیامرزدش! اگه قرار بود مرده‌ها باگریه برگردن تاحالا بابامون ده بار بااون همه اشکی که طلا ریخته بود برگشته بود پیشمون. خوش ندارم تو این خونه گریه زاری ببینم خودتو جمع و جور کنه تا بیشتر از این اعصابم داغون نشده.
حرفش را زد و به اتاق طاها رفت. تینا دستی پای چشم‌هایش کشید و طلا مغموم در دلش نالید «کاش مرگ هم برگشتی داشت. کاش میشد برگردی بابا». به اتاق طاها رفت. طاها که هنوز از همه‌چی بی‌خبر بود باطاهر حرف می‌زد.
_دایی مگه نگفتی سیزده به در می‌بریم شهربازی پس چرا نمی‌ریم؟
پچ پچ کرد:
_چرا مامانم گریه می‌کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر باخنده‌ای که نمایشی به نظر می‌رسید گونه‌اش را محکم بوسید.
_معلومه که می‌ریم شهربازی اما الان نه. شب می‌ریم. خوبه؟ مامان تینا هم چون دلش درد می‌کنه گریه می‌کنه. یکم بخوابه خوب می‌شه.
طاها به طلا که میان چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد و لبخند زد.
_خاله ماشینی که عموعلی برام خریده خیلی خوشگله. کُلی دوستش دارم.
طلا از همان فاصله به رویش لبخندی کج و مغموم زد. امروز او هم یتیم شده بود؛ درست عین خودش!
طاهر باطاها بازی می‌کرد، می‌بوسیدش، محبت می‌کرد و چه خوب بود که باتمام بی‌عقلی‌هایش محبت کردن به این بچه را بلد بود. طاها را خیلی دوست داشت؛ از همان وقتی که به دنیا آمد و صدای گریه‌ها و خنده‌هایش روح بخشید به خانه‌ی عزادار آنها!
به اتاق دیگر رفت و بدون تعویض لباس‌هایش زیرپتو خزید. باید می‌خوابید تا دیگر روزهای مرگ پدرش را مرور نکند. روزهای تلخی بودند و یادآوری شان مزه‌ی زهر می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای زنگ گوشی‌اش سر از زیر پتو بیرون کشید و بی‌توجه به اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. علیرضا زنگ می‌زد. پدرش نبود اما علیرضا بود و این امید تازه انگیزه‌ی بزرگی بود برای زندگی‌اش.
_سلام علی جانم؟
_سلام طلاجان. خواب بودی؟ صدات گرفته‌ست!
دوباره پتو را روی سرش کشید. چشم بست و جواب داد:
_نه خواب نبودم.
_چرا صدات گرفته؟
لب‌هایش لرزید و بغضش پررنگ‌تر شد.
_محسن مرده.
علیرضا چندلحظه ساکت ماند، انگار شوکه شد.
_خدارحمتش کنه.
طلا حرفی نزد که علیرضا بیشتر نگران شد.
_خوبی عزیزم؟
_نه.
_کاری از دست من برمیاد؟
_آره.
_بگو عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باهام حرف بزن. صدات آرومم می‌کنه.
***

کل ویلا را صدای خنده و همهمه پر کرده بود. طاها در آن کت و شلوار مشکی_سفید بالا و پایین می‌پرید. تینا باخنده‌ای که یک لحظه هم از لب‌هایش پر نمی‌کشید گفت:
_طاها بیا لباستو دربیار کثیف میشه.
پسرک باشیطنت از زیردست مادرش در رفت.
_نمی‌خوام. نمی‌خوام.
یزدان باخنده دنبالش دوید و بغلش کرد.
_وروجک.
طلا و علیرضا که تازه از خرید برگشته بودند خسته و کوفته روی مبل نشسته بودند و به شیطنت‌های یزدان و پسربچه می‌خندیدند.
_طلا مادر چادر عروست کو؟
طلا نگاه از طاها گرفت و رو به مادرش گفت:
_چادر نگرفتم پارچه گرفتم.
_چرا پارچه؟ یه هفته دیگه عروسیته! تا بدیم خیاط و بدوزه طول می‌کشه.
طلا بامحبت به توران نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قراره خاله توران برام بدوزه.
_چرا به حاج خانم زحمت بدیم؟ تینا هم می‌تونه بدوزه.
تینا خیلی زود گفت:
_نه من نمی‌دوزم.
_وا مادر!
تینا لبخندی کمرنگ زد و فنجان چایش را میان مشتش فشرد.
_چادربخت رو یه زن سفید بخت بدوزه بهتره. شگوم نداره من بدوزم.
اخمی کمرنگ میان ابروهای علیرضا نشست.
_این خرافات و حرف‌های بی‌معنی از تو بعیده آبجی!
طلا سرش تشر زد:
_دیونه!
تینا شانه بالا انداخت.
_به هرحال حاج خانم بدوزه بهتره. تو قراره بااین چادر بری خونه‌ی خودت بهتره بادستای یه زن خوش اقبال چادر بختت برش بخوره.
از روی مبل بلندشد و به طلا دیگر اجازه‌ی صحبت نداد. پارچه چادری را از پلاستیک درآورد و به دست توران داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انشاالله که بخت و اقبال طلاهم مثل شما بلند و سفید باشه.
توران بامحبت نگاهش کرد و گونه‌اش را بوسید.
_انشاالله که یه بخت خوبم نصیب و قسمت تو میشه.
گونه‌های تینا گل انداخت و رو کرد به طاها.
_پسرم بیا لباستو دربیار.

#دنیای_بیمار
#پارت_چهارصد_و_دوازده

طاها که میان قلقلک‌های یزدان نفسش بریده بود هن هن کنان به سمتش رفت. یزدان کنار علیرضا نشست و گفت:
_پاشو تو هم کت و شلوارتو بپوش ببینم.
_خسته‌ام جون یزدان.
_پاشو دیگه. یه هفته دیگه باخیال راحت لم میدی تو خونه‌ات و خستگی در میکنی.
طلا هم اصرار کرد بلند شود. اگر هزاربار هم او را در آن کت و شلوار مشکی می‌دید سیر نمی‌شد.
علیرضا تسلیم شده بلندشد و بابرداشتن کاور کت و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار به یکی از اتاق‌ها رفت.
سه ماه گذشته بود و در این سه ماه خود را برای مراسم عروسی آماده می‌کردند. همه چیز آماده بود؛ از خانه‌ی عروس گرفته تا لباس عروس پفی و پر زرق و برقش!
_طلاجان پاشو بیا این پارچه رو سر کن تا برشش بزنم و از همین امشب بشینم پای دوختنش.
طلا باکمال میل فنجان توی دستش را روی عسلی گذاشت و بلندشد. توران پارچه را روی سرش انداخت و طلا باذوق دست کشید روی جنس مخمل نرم پارچه. گل‌های رز نقره‌ای و طلایی درشتش را دوست. سلیقه‌ی علیرضا بود و می‌دانست که سلیقه‌ی مردش حرف ندارد.
علیرضا که از اتاق بیرون آمد چشم‌های طلا برق زد. بادیدن هیبت مردانه‌اش در آن کت و شلوار دلش لرزید. یک هفته‌ی دیگر لباس عروس می‌پوشید و برای همیشه همراه و همراز این مرد می‌شد.
علیرضا بادیدن صورت گندم گون او میان چادر سفید، لبخندی مردانه به لب آورد. برق چشمانش واضح بود و طلا بادیدن شادی چشمان او سرذوق می‌آمد.
مهتاب باخنده و بغضی که از خوشی در گلویش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود گفت:
_الهی دورت برگردم!
علیرضا اخم کرد.
_خدانکنه.
یزدان بالبخند، نَم اشک گوشه‌ی چشم او را گرفت و مهتاب از جایش بلندشد و به آشپزخانه رفت. نزدیک به پنج ماهگی بود و کمی تپل شده بود و البته خوشگل! هرچه چاق‌تر می‌شد گردی صورت و شفافی پوستش بیشتر می‌شد.
_خیلی بهت میاد داداش. مبارکت باشه.
علیرضا بالبخند پیشانی میلاد را بوسید و طاهر هم بالبخند کت و شلوارش را تأیید کرد.
_حالا سلیقه‌ی کی هست؟ خودت یا این چغک خانم؟
_سلیقه‌ی طلاخانم.
طلا بایک لبخند پهن به یزدان زبان درازی کرد.
_فهمیدی؟ طلاخانم نه چغک!
یزدان باخنده بروبابایی نثارش کرد و توران قیچی به دست کنار پای طلا نشست.
_طلاجان سرتو بالا بگیر.
طلا صاف ایستاد و توران قیچی را لب پارچه گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

برشش زد.
_بسم الله الرحمان الرحیم. ایشاالله به میمنت و مبارکی. ایشاالله که بختتم عین همین پارچه سفید و قشنگ باشه.
طوبی بابغض صدا و نَم چشم‌هایش گفت:
_الهی آمین.
طلا خم شد و گونه‌اش را بوسید.
_نبینم بغض کردی.
طوبی پر چادرش را زیرچشمش کشید و مهتاب درحالی که دود اسپند را فوت می‌کرد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
_اسپند دود کنم برا داداشم چشم نخوره.
طلا دست به کمر گفت:
_فقط برا داداشت؟
مهتاب ریز خندید.
_و البته زن داداشم. خوبه؟
طلا پشت چشمی نازک کرد.
_هی بد نیست.
صدای خنده بلند شد و مهتاب همان‌طور که شیفته به برادرش که یک هفته‌ی دیگر دامادی‌اش بود نگاه دوخته بود دور سرش اسپند چرخاند و زیرلب دعا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
_از چشم بد دور باشی الهی.
علیرضا بامحبت صورتش را بوسید.
_بشین اینقدر راه نرو، خسته کردی فسقل دایی شو.
یزدان غرغر کرد.
_مگه این که به حرف تو گوش کنه.
_خوبه تا همین چندساعته پیش تو رخت خواب بودم.
کمرم درد گرفت اینقدر که خوابیدم.
تینا به شوخی اسپند را از دست مهتاب گرفت و باغیظ گفت:
_پس خواهر من چی؟ همه‌شو که دور سر داداش علی چرخوندی.
میلاد کوتاه خندید.
_ حالا یک هفته مونده به عروسی دعوا نکنید.
تینا باخنده‌ای بلند اسپند را دور سر طلا چرخاند و طلا سرخوش گفت:
_چقدر خشک و خالی! چی میخونن اینجور موقع ها؟ صبرکن یادم بیاد. آها. اپسند دونه دونه، اسپند سی و سه دونه...
باخنده خم شد و چادر از سرش لیز خورد. علیرضا از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن قهقهه‌هایش به خنده افتاد و مهتاب و یزدان از دیدن خنده‌های علیرضا خندیدند.
طلا نفسی گرفت و ادامه داد.
_بترکه چشم حسود. بترکه چشم بخیل...دیگه چشم کی بترکه؟ آها آها بترکه چشم جاری بعضیا.
طوبی چادرش را کشید روی دهانش تاجلوی حاج رضا صدای خنده‌اش بلند نشود.
_چش سفید.
خم شد و پارچه‌ی چادر را از روی زمین جمع کرد و مشغول تا زدنش شد. تمام خریدهایشان را گوشه‌ای گذاشت و رو به علیرضا گفت:
_برو درش بیار عزیزم.

#پارت_چهارصد_و_سیزده

میلاد خیلی سریع دست دور گردن علیرضا انداخت و خیلی زود یک سلفی گرفت.
_اولین عکس باشادومادمون مال خودم شد. دلت بسوزه آبجی طلا!
_عه! باشه! شما از من کارت عروسی خواستی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه. نه؟
میلاد سرفه‌ای مصنوعی کرد که یزدان حرف طلا را در هوا قاپید و باز سر به سر میلاد گذاشت.
_کارت برای کی میخوای آقای دکتر؟
مهتاب: عه یزدان! حتما برا یکی از دوستاش میخواد. چیکارش داری؟
_آره برا سجاد میخوام.
یزدان باشیطنت چشمک زد.
_سلام برسون به سجاده خانم.
میلاد حرف را عوض کرد.
_زن عمو شام نمیدی؟ گشنه‌مون شد.
توران بالبخند قیچی و پارچه را برداشت و بلندشد.
_الان میزو میچینم قربونت.
همه مشغول چیدن میز شدند و طلا هرچه منتظر ماند علیرضا دوباره به سالن برگردد خبری نشد. به سمت اتاق‌ها رفت که در یکی را نیمه باز دید. کنار در ایستاد و علیرضا را روی تخت، کنار مینو دید. مثل اکثر اوقات مشغول نوازش موهایش بود.
_مامان نمی‌خوای بیدارشی پسرتو توی رخت دومادی ببینی؟ مامان مینو؟
مینو بی‌حال و بی‌رمق پلک‌هایش را باز کرد و به او

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوخت.
_خوبی قربونت برم؟
مینو آرام پلک زد و علیرضا بالبخند خم شد روی صورتش و پیشانی‌اش را بوسید.
_کت و شلوار دومادی به پسرت میاد یا نه؟
چشمان مینو قد و بالایش را از نظر گذراند و بعد نگاه دوخت به مردمک‌های درخشان علیرضا. گوشه‌ی کتش را لمس کرد و پلک زد. انگار همان پلک زدنش به معنی تأیید بود که علیرضا خندید و بوسه‌ای دیگر از صورتش گرفت.
طلا بالبخند وارد اتاق شد و شیرین زبانی کرد.
_سلیقه‌ی منه مامان.
علیرضا به رویش لبخند زد و مینو خیره نگاهش کرد. نگاهش سرد و بی‌تفاوت نبود؛ مهربان بود و گرم. کنارش نشست و دستش را گرفت و نوازش کرد.
_خوبی مامان جون؟ من که‌اش و لاشم! این چند روز اینقدر رفتم خرید که دیگه این پاها برام پا نمیشه.
علیرضا رو هم با این سخت پسندی و وسواسم عاصی کردم. باید می‌بودی و می‌دیدی این دم آخری چقدر غر زد سرم.
_من! کی غر زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا اخم شیرینی به رویش کرد.
_غر نزدی؟! دست رو هرچی میذاشتم می‌گفت خوبه تا زودتر خریدها تموم بشه.
_اصلا هم اینطور نیست.
_دقیقا همین‌طوره که گفتم مامان مینو.
مینو نمی‌خندید اما بانگاه مشتاقش به جروبحث شیرین آن‌ها نگاه می‌کرد. علیرضا حالش خوب بود و دلیل این حال خوب همین دختر بود!
طلا موهای باز و پریشان او را پشت گوشش زد و گوشواره‌هایی که خودش به عنوان سوغات شمال برایش خریده بود را لمس کرد و بعد گونه‌ی رنگ پریده‌اش را نوازش کرد.
_مامان نمیای بیرون باما شام بخوری؟
سکوت مینو همان جواب نه بود.
_دوست داری منو علی بیایم اینجا کنارت شام بخوریم؟ یه شام سه نفره! شایدم دونفره علی رو هم دک کنیم بره سالن پیش بقیه. عروس و مادرشوهر یه شام کوچیک دونفره بخوریم. خیلی کوچیک!
بالبخند منتظر جواب مینو بود و نگاه علیرضا را روی صورت خود حس می‌کرد. انگار خورشید در

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش لانه کرده بود؛ نگاهش گرم بود و این گرما خوشبختی طلا بود.
توران انگار می‌دانست که علیرضا شام را کنار مادرش سرو می‌کند که همراه باسینی غذا وارد اتاق شد. طلا و علیرضا تشکر کردند و توران گفت:
_چون می‌دونستم تو هم کنار علی شام میخوری غذاتو آوردم اینجا.
_دستت درد نکنه خاله جون.
_قربونت عروس خوشگل.
_کجام خوشگله؟ عین گربه‌ی نر آقای همساده شدم بااین ابروها.
ابروهایش را گذاشته بود پر شوند تا برای شب عروسی حسابی تغییر کند. علیرضا می‌گفت شبیه دختربچه‌های دبیرستانی شده است.
توران خندید و گفت:
_ازدست تو!
قاشق را دست مینو داد و وقتی لرزش دست‌های او را دید لبخندش بی‌جان شد. او هم یک زن بود درست عین خودش؛ یک گل که یک علف هرز تازگی و طراوتش را گرفته بود. نمی‌دانست پدر علیرضا بااین زن چه کرده اما خداروشکر می‌کرد که علیرضا شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

به پدرش نیست و هربار باعث می‌شود که به زن بودن خود ببالد. خوب بود که علیرضا عین پدرش نامرد نبود و مردانگی می‌کرد در حق یک زن!
لبخند تلخ علیرضا را که دید نرم بازویش را نوازش کرد و خودش غذا گذاشت به دهان مینویی که داروهای ناتمامش دیگر هیچ جانی در تنش باقی نگذاشته بودند.
میلاد سرکی به داخل اتاق کشید و درحالی که بشقاب غذایش را در دست داشت بانیش باز گفت:
_منم بیام اینجا؟
گوشه‌ی لب مینو را پاک کرد و گفت:
_بیا که تو سرجهازی منی، هرجا برم باید بیای.
میلاد باخنده وارد شد و پایین تخت نشست.
_خلاصه که تاآخر بیخ ریش خودتم آبجی طلا.
طلا بدجنسی کرد و گفت:
_زنت میدم از شرت خلاص میشم.
علیرضا باآرامش به خنده‌های میلاد و قهقهه‌های طلا نگاه می‌کرد. دیگر گوش‌هایش پر نبود از صدای گریه و نوای غم انگیز روزهای زندگی اش؛ حالا تمام صدای زندگی‌اش شده بود صدای خنده و این لمس خود آرامش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_چهارده

شام را که خوردند طلا ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. مهتاب گوشه‌ای نشسته بود و همان‌طور که یزدان هشدار داده بود دست به سیاه و سفید نمی‌زد. هرچه اصرار کرد در شستن ظرف‌ها به توران کمک کند توران اجازه نداد. علیرضا و یزدان در تراس بودند. یزدان بادیدنش لبخندی زد و از تراس بیرون رفت.
_وقت ویتامین‌های مهتابه. برم تا باز یادش نرفته.
کنار علیرضا ایستاد و به آسمان پر ستاره نگاه انداخت.
_باورم نمیشه یه هفته دیگه میریم سر خونه و زندگی خودمون.
علیرضا بالبخند به ذوق و اشتیاقش نگاه کرد.
_کارت‌ها رو کی می‌گیری؟
_انشاالله فردا.
_خوبه.
_به نظرت عموت اینا میان؟
_عموم و معصومه که حتما میان. راستی علی بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم وقتی رفتی از عموم برای عروسی اجازه بگیری خیلی خوشش اومد؟ برگشت بهم گفت چقدر شوهرت آقا و فهمیده ست.
باخنده‌ای بلند ادامه داد.
_گفت برعکس توی آتیش پاره باادب و باکمالاته!
_عزادار بود، باید اجازه می‌گرفتیم.
_عموم بعد از چهلم محسن به مامانم گفت که دیگه لازم نیست صبرکنیم اما بازم مرسی که بهش احترام گذاشتی.
علیرضا در سکوت نگاهش کرد و طلا بالذت دست دور بازویش حلقه کرد و سر به بازویش تکیه زد. چه خوب بود بودنش، انگار پدرش برگشته بود! بایادآوری پدرش لبخندش غمگین شد و چشم‌هایش خیس. هفته‌ی دیگر لباس عروس می‌پوشید و پدرش نبود که او را در سپیدی لباس تماشا کند. به خانه‌ی بخت می‌رفت و پدرش نبود که به رسم قدیمی دستمالی حاوی نان دور کمرش ببندد تا به خانه‌ی شوهرش رزق و روزی ببرد. چقدر تلخ بود! حالا که پدرش نبود کی آن دستمال معروف را به دور کمرش می‌بست؟ طاهر یا عمویش؟
دست علیرضا دور کمرش حلقه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساکت شدی طلاخانم!
همین که خواست اشک روی گونه‌اش را پاک کند علیرضا سرخم کرد و چشمان خیسش را شکار کرد.
_چی شد طلاجان؟
بغضش را به سختی فرو داد و بانگاه خیسش چشم دوخت به چشمان نگران علیرضا.
_بابام نیست که منو تو لباس عروس ببینه.
بغضش ترکید و علیرضا خیلی زود بغلش کرد و سرش را به سینه‌ی خود فشرد.
_عزیزم! خدارحمتشون کنه.
_کاش بود علی...کاش بود تا خوشی هام کامل میشد. کاش بود و خودش دستمو میذاشت تو دستت.
علیرضا دست کشید روی سرش و نوازشش کرد.
_بهارخانمِ دلنازک! یه لحظه نسیمی و عین برگای درخت شاد و رقصون یه دقیقه بعد گرفته و بارونی. آرام کردنش قشنگ بود. حرف‌هایش به دل می‌نشست. رویای این مرد بود...! آخرین آرزویش...! حالا هم بهارش! و علیرضا تنها «امید» او بود. امید روزهای بی‌پناهی و بی‌تکیه گاهی اش.
میان سینه‌ی مردش آرام گرفت اما هنوز هم ناراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
_ما یه رسم داریم، شب عروسی پدر عروس یه دستمال سفید که لاش یه تیکه نونه میبنده دور کمر عروس. میگن بااین کار عروس باقدمش به خونه‌ی دوماد رزق و روزی میاره.
آرام هق زد.
_علی من که بابام نیست، کی دستمالو ببنده دور کمرم؟
علیرضا آرام کمرش را نوازش کرد و سعی کرد بهارخانمش را دوباره شاد و خنده رو کند.
_خب این که ناراحتی نداره عموت این کارو میکنه.
_اما عموم هیچ وقت جای خالی پدرمو پر نکرد. وقتی نصف شب همه خوابیدن و من ترسیدم نبود که ترسمو ازبین ببره. وقتی طاهر اذیتم کرد نبود تا ازم دفاع کنه. اینقدر دور و غریبه بود که من حتی از شکوندن بغضمم جلوی روش ابا داشتم. عموم فقط عمو بود. بااین که پدرمو خیلی دوست داشت اما نتونست برای بچه هاش پدری کنه.
دست‌های علیرضا دو طرف صورتش نشست و چشم دوخت به چشم‌هایش.
_خب طاهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش لرزید و بغضش پررنگ‌تر شد.
_کاش بابام خودش بود.
علیرضا غمگین نگاهش کرد.
_متأسفم که نیست. چیکار کنم که دوباره بخندی مثل سرشب؟
بینی‌اش را بالا کشید و دست دور گردنش حلقه کرد. سر روی شانه‌اش گذاشت و آرام گفت:
_مثل اون موقع‌هایی که برای مامان مینو میخونی یه چیزی برام بخون. میدونی که صدات آرومم میکنه.
می‌دانست. برای مینو هم وقتی بی‌قرار می‌شد و از شدت ترس و کابوس‌های نفس گیر بی‌تاب می‌شد آهنگی زمزمه می‌کرد و زن آرام می‌گرفت.
دست کشید روی سر طلا. خوب بود که ناز می‌کرد و گاهی لوس می‌شد. او باجان دل نازش را می‌خرید و لوس بازی‌هایش را تاب می‌آورد؛ آخر قول داده بود هم همسر باشد هم پدر!
لب به گوش طلا چسباند و آرام در گوشش زمزمه کرد:
_اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم
پیدا نکردی کسی رو که باتو هم صداشه من هستم
اگه دیدی که زندگی باتو راه نیومد من هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم
من هستم...من هستم
رو عشق من حساب کن همیشه...آدم از عشقش که خسته نمیشه
تنها من رو تو ذهنت نگه‌دار تاتو بخوای من هستم.
(بابک جهانبخش _ من هستم)
همان‌جا روی گوشش بوسه‌ای نرم نشاند و طلا آرام سر از سینه‌اش جدا کرد و نگاه دوخت به چشمان آرام و مردانه اش. همان‌طور که دل نگاه کندن از آن نگاه پر از محبت را نداشت لب زد:
_خداروشکر که هستی.
***

#پارت_چهارصد_و_پانزده

فصل سی و دوم
جلوی آینه دستی به موهای رنگ شده‌اش کشید. از رنگ بلوند آن زیاد راضی نبود. حس می‌کرد به رنگ پوست گندمی‌اش نمی‌آید. این رنگ مخصوص سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

پوستانی مثل مهتاب و نرگس بود. صدای زنگ که در خانه پیچید تینا صدایش زد.
_بیا برو طلا داداش علی اومد.
از اتاق خارج شد و باصورتی درهم رو به تینا گفت:
_زشت شدم نه؟
_تو وسواس گرفتی! از ظهر ده بار پرسیدی گفتم خوب شده رنگش. کل مشهدو زیرپا گذاشتی آرایشگاه به اون خوبی پیدا کردی، لابد آرایشگر یه چیزی میدونه که گفت این رنگی کن. رنگ ابروهاتم خیلی خوب شده، تغییر کردی.
_تغییر که کردم اما خوب نشدم. رنگش خیلی روشنه.
_یه شبه طلاجان، باز برو یه رنگ تیره بذار.
_همون یه شب مهمه دیگه.
_برو درو باز کن بنده خدا معطله.
از واکنش علیرضا می‌ترسید. اگر خوشش نیاید؟ گفته بود که رنگ مشکیِ موهایش را دوست دارد. چرا به حرف آن آرایشگر حراف گوش کرد؟
در را که باز کرد علیرضا باکمی مکث سلام داد. از ظاهر جدیدش متعجب شد. طلا آرام و باخجالت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام. خوش اومدی. بیا توو.
علیرضا که داخل آمد در را بست و تعارفش زد به داخل که گفت:
_نه دستت درد نکنه باید زودتر برگردم خونه. میلاد و مامان مینو تنهان.
همان‌جا پای پله‌ای که جلوی در وجود داشت نشست که علیرضا گفت:
_چقدر تغییر کردی!
_بد شده؟
صدایش می‌لرزید. هرچه به زمان عروسی نزدیک‌تر می‌شد استرس و هیجانش هم بیشتر میشد. به قول تینا وسواس گرفته بود در انتخاب مدل موها و آرایشش.
_نه اتفاقا دیگه چهره‌ت کم سن و سال دیده نمیشه. برا تنوع خوبه. چرا ناراحتی؟
_حس میکنم خوب نشده، رنگش روشنه به پوست تیره‌ام نمیاد.
_تو که پوستت تیره نیست.
طلا حرفی نزد که علیرضا کنارش نشست و بالبخند گفت:
_من خوشم اومد. صورتتو شادتر نشون میده. رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنش انعکاس میندازه تو رنگ تیره چشات و باعث میشه برق بزنن.
به همین سادگی لبخندی شاد و پهن مهمان لب‌های طلا کرد. اصلا این مرد زاده شده بود برای خوب کردن حال این زن. طلا باهمان خنده‌ی پهن سر روی شانه‌ی او گذاشت و پنجه در پنجه‌های مردانه‌اش فرو کرد و با انگشت دست دیگرش حلقه‌اش را لمس کرد. یک هفته‌ی دیگر برای همیشه مال هم می‌شدند؛ تمام و کمال. هرشب با بوسیده شدن چشمانش می‌خوابید و هر روز باحس نفس‌هایش بیدار می‌شد. دیگر از دنیا چه می‌خواست؟ وقتی که علیرضا بود و سقف مشترک شان تمام خوشی‌های دنیا از آن او بود.
_حالا که شما خوشت اومده منم دوستش دارم.
_فردا کار خاصی داری؟
_فردا نه اما دو روز قبل از عروسی باید برم آرایشگاه برای پاکسازی پوست و این چیزها.
_اوه چه دنگ و فنگی دارین شما خانوما!
خندید و بالحن شیطانی گفت:
_بده میخوام برا آقامون خوشگل کنم؟
علیرضا دست در جیب کتش کرد و کارتی بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. گوشه‌ی کارت را به نوک بینی طلا زد و گفت:
_شما همین‌جوریشم به چشم من همه‌چی تمومی. ببین برات چی آوردم.
طلا باهیجان کارت را از دستش کشید.
_وای کارت عروسیمون! بالاخره آماده شدن.
_آره.
باذوق کارت طلایی رنگ را باز کرد و اسم خوش و علیرضا را کنار هم دید و چشم‌هایش چراغانی شد.
_علیرضا و طلا.
_اون روز که متن داخل کارتو انتخاب کردی و بهم نگفتی کدوم یکی از متن هاست خیلی دلم میخواست بدونم چی انتخاب کردی.
طلا از یادآوری آن روز باصدا خندید و بعد رو به او گفت:
_خب امروز که خوندیش دوستش داشتی؟
علیرضا بالذت نفسی کشید و خیره ماند به چشم‌های براق همسرش. طلا باهمان نگاه هم می‌توانست حرف‌هایش را بفهمد اما علیرضا از به زبان آوردن حس واقعی و اندازه‌ی عشقش هیچ ابایی نداشت.
_شعر قشنگی بود اما حس پشتش، معنیش و از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مهمتر این که انتخاب تو بود برام دوست داشتنیش کرد. هیچ وقت از خاطرم پاک نمیشه.
طلا سرخوش ابرو بالا داد.
_فکرکردی فقط خودت می‌تونی باشعر و شاعری دل ببری؟ منم از این کارها بلدم آقا.
علیرضا تنها باچشم‌هایی خندان نگاهش کرد و طلا آرام انگشتش را روی نوشته‌های نقره‌ای رنگ کشید و لبخند زد.
نگاهش را از روی کارت به سمت چشمان آرام علیرضا سوق داد و لب زد:
_مرا هزار امید است و هر هزار تویی، شروع شادی و پایان انتظار تویی.
_قشنگه. این که رویامی و امیدتم خیلی قشنگه.
_و قشنگ‌تر از اون اینه که تو به رویات رسیدی و من باامیدم زندگی میکنم.
نفس عمیقی کشید و زیرلب زمزمه کرد:
_خداروشکر.

#پارت_چهارصد_و_شانزده

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا موهایی که دورش ریخته بود را پشت گوشش زد و نرم انگشتش را روی گونه‌ی او کشید. مدت زیادی از محرمیت‌شان گذشته بود اما هربار که لمس می‌شد دلش فرو می‌ریخت! این نوازش‌ها و این عشق هیچ وقت تکراری و معمولی نمی‌شدند.
_من برم دیگه. فعلا کاری نداری؟
از روی پله بلند شدند و طلا گفت:
_شام بمون.
_میلاد تنهاست. راستی مهتاب گفت بهت بگم...
کلافه حرفش را برید.
_وای از این مهتاب! از صبح ده بار زنگ زده. گفتم که باشه اگه گردنبندشو پیدا کردم براش نگه میدارم تا وقتی دیدمش بهش بدم. پشت گوشی نزدیک بود به خاطر یه گردنبند بزنه زیر گریه.
_اون گردنبند براش باارزشه. انگار نشون عشق اون و یزدانه. میگه خاطره‌ی قشنگی پشتش پنهانه.
طلا دست به سینه ابرو بالا انداخت.
_عه! نگفته بود. نشون عشق!
چندثانیه سکوت کرد و بعد پرسید:
_چرا ما نشون عشق نداریم؟ اصلا حالا که اینطوری شد من یه گردنبند میخوام که نشون عشقمون

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه.
علیرضا تک خنده‌ای زد.
_حسودی؟!
ابرو بهم گره زد و لب برچید.
_خب منم نشون عشق میخوام.
علیرضا سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. لپ او را میان دو انگشتش کشید و گفت:
_چشم. بهش فکر میکنم. من برم تا دیرم نشده. تو هم اگه گردنبند مهتابو پیدا کردی بهش زنگ بزن تاخیالش راحت بشه.
آن گردنبند پروانه نشان را حتما پیدا میکرد. نشان عشق مهتاب و یزدان برای او هم مهم بود؛ چون مهتاب و یزدان مهم بودند برایش. مهتاب خواهرش بود و یزدان برادرش!
_چشم حتما پیداش میکنم. صبح مهتاب اینجا بود دیگه، بعد از آرایشگاهم بامن اومد خونه حتما همین جاها افتاده.
علیرضا سری تکان داد و در را باز کرد اما قبل از رفتن گفت:
_راستی فردا شب خونه‌ی حاج عمو کارت نویسی رو انجام می‌دیم. به عموت بگو و دعوتشون کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم.
قبل از این که علیرضا برود باهول گفت «صبرکن» و به آشپزخانه رفت. طوبی برای شام کوکوسبزی درست کرده بود و از سرشب که عطر کوکو در خانه پیچیده بود مدام علیرضا را یاد می‌کرد. لقمه‌ای برایش پیچاند و از آشپزخانه بیرون رفت. لقمه را به سمتش گرفت و گفت:
_بگیر عزیزم. از سرشب عطر این کوکو منو یاد تو انداخته. بخور همون‌طور که دوست داری مامان لاش زرشک و گردو زده.
علیرضا بامحبت نگاهش کرد و باتشکر لقمه را گرفت.
_نوش جونت.
لقمه را خورد و طلا پرسید:
_خوب شده؟ بازم لقمه بگیرم برات؟
روغن گوشه‌ی لبش را با شست گرفت.
_مثل همیشه عالی شده. نه عزیزم دستت درد نکنه، همین کافیه.
طلا خوردن کوکو را بدون علیرضا دوست نداشت. خوب شد که آمد و خورد وگرنه کوکو به دهانش زهر می‌شد بی‌علیرضا و بایادش.
_بریم خونه‌ی خودمون هرشب غذاهایی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داری رو درست می‌کنم.
علیرضا بوسه‌ای میان دو ابروی عسلی رنگش نشاند.
_انشاالله؛ اما پس غذاهای موردعلاقه میلاد چی؟
خندید.
_خب ظهرها غذای مورد علاقه‌ی اون دیگه. تو که بیشتر اوقات ظهرها تو هتلی، من میمونم و میلاد و مامان مینو. میلاد گفته غذای سلفشون هربار باعث میشه معده درد بگیره! دیگه نمیذارم آت و آشغالای اون دانشگاه رو بخوره. هه غذایی که به خاطرش چندرغاز میگیرن از این بهتر که نمیشه.
این که این همه به فکر میلاد بود باعث خوشحالی علیرضا می‌شد و هربار از انتخاب او به خود می‌بالید.
_لازمه بازم بگم دستت درد نکنه؟
بانگاهی خندان نچی گفت.
_از این که به فکر همه چی هستی ممنونتم.
طلا یقه‌ی پیراهن او را مرتب کرد و باکمی مِن مِن گفت:
_یه چیزی بگم نخندی ها؟
علیرضا منتظر نگاهش کرد که باخنده‌ای شیرین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من حتی یه برنامه غذایی برای خونه‌مون آماده کردم. این که شنبه چی بپزم. یک شنبه یه غذای نونی. دوشنبه برنجی. سه شنبه یه چیز دیگه. کاملا مشخصه چقدر هول عروسیمون بودم نه؟
باخجالت خنده‌اش را بادست پوشاند. نه می‌توانست خوشی‌اش را انکار کند و نه می‌توانست به خجالتش پر و بال دهد؛ خودش بود، خودِخود واقعی اش.
علیرضا نگاه نمی‌گرفت از او؛ از دیدن تک تک حرکات صادقانه و بی‌ریایش لذت می‌برد. نه خندید و نه طلا را مسخره کرد بلکه گفت:
_پس خوش به حال من، قراره چه کدبانوی همه‌چی تمومی رو ببرم خونه‌ام.
گونه‌های طلا گل انداخت و قند در دلش آب شد. این که علیرضا رفتارها و حرکاتش را درک می‌کرد نشان فهمیده بودنش بود، نشان درکش. اگر کسی مثل طاهر از این کار او باخبر می‌شد کلی می‌خندید و به سخره‌اش می‌گرفت اما علیرضا درکش میکرد و عشقش را میفهمید.

#پارت_چهارصد_و_هفده

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا را بدرقه کرد و وقتی سوار ماشینش شد کارت را در هوا تکان داد و گفت:
_اینو برا خودم نگه میدارم.
علیرضا پلکی زد و اشاره کرد در را ببندد. قبل از بستن در تأکید کرد به نشان عشق شان فکر کند و علیرضا را به خنده انداخت. این دختر خیلی ساده می‌توانست خنده به لب‌هایش بیاورد.
طلا وارد اتاق شد و کارت عروسی را در جعبه‌ی مستطیلی شکلش گذاشت. تمام چیزهای باارزش و خاطره انگیزش را در آن جعبه می‌گذاشت. بادیدن قاب عکس سه در چهاری که عکس تمنا را در برداشت لبخندش غمگین شد. انگشتش را روی قاب عکس کشید و لمسش کرد.
_دلم برات تنگه نیمی از وجودم. وقتی رفتی تا مدت‌ها مامان ورد زبونش این بود «طلا بی‌تمنا کامل نیست»! راست می‌گفت وقتی رفت نیمی از وجود منم باخودت بردی قُل کوچولوی من اما حالا قراره باعلیرضا دوباره کامل بشم. وقتی بودی دنیا قشنگ بود. پر بود از صدای خنده و عطر بهارنارج اما وقتی رفتی غم اومد و غصه و عطر مرگ! حالا علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دنیامو قشنگ کرده و صدای خنده آورده و عطر نرگس!
بغضش گرفت و لبش لرزید.
_کاش بودی و قُلتو تو لباس عروس می‌دیدی.
نَم زیرچشمش را گرفت و بوسه‌ای به عکس زد.
کارتون را دوباره بالای کمد لباس‌ها گذاشت. آماده شد تا به خانه‌ی عمویش برود و او را برای کارت نویسیِ فرداشب دعوت کند.
مهدی در را به رویش باز کرد. صورتش عبوس و جدی شد. مهدی هم انگار طلبی از او داشت که ابرو درهم کشید.
_فرمایش؟
در را به عقب هول داد و از کنارش گذر کرد.
_با تو کاری ندارم.
مهدی پشت سرش در را محکم به هم کوبید. طلا بادیدن کفش‌های شیک و براق جلوی در خانه فهمید که مهمان دارند. وارد خانه شد. از رنگ طوسی چشمان دختری که نگاهش می‌کرد فهمید که خواستگارهای معصومه هستند. سلام کرد و عمویش اولین نفری بود که جوابش را داد.
_سلام عموجان. بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستتون درد نکنه باید برگردم خونه. فقط اومدم بهتون بگم علیرضا گفت برای کارت نویسی دعوتتون کنم. فرداشب خونه‌ی حاج رضا برگزار میشه.
نگاهش چرخید روی پسری که خیره نگاهش می‌کرد. اخم کرد و رو گرفت. دامادی که درشب خواستگاری‌اش هیزی می‌کرد نوبر بود. هه! فرح از بین این همه سنم دست گذاشته بود روی یاسمن!
_باشه عموجان، حتما میام.
فرح باحرصی خفته در صدایش گفت:
_الان وقت این حرفا و برنامه‌ها نیست، می‌بینی که مهمون داریم.
_بله. میرم تا بیشتر از این مزاحمتون نشم.
خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. از پنجره‌ی آشپزخانه که رو به حیاط باز می‌شد معصومه را دید که گوشه‌ای از آشپزخانه کز کرده بود. مشخص بود به این وصلت راضی نیست. دلش برایش می‌سوخت اما هیچکس نمی‌توانست به او کمک کند جز خودش! تا وقتی سکوت کند فرح برایش تصمیم می‌گیرد و کاری از دست کسی برنمی آید. طاهر را می‌خواست اما از مادرش می‌ترسید. فرح و جذبه اش...! فرح و زورگویی‌هایش...! فرح و سلطه‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

مهر سکوت می‌زدند به در قلب و دهان این دختر.
از خانه بیرون رفت که مهدی را توی کوچه کنار در، تکیه زده به دیوار دید. بی‌اعتنایی کرد و راهش را در پیش گرفت که مهدی آستینش را گرفت. ایستاد و بی‌حرف دستش را عقب کشید. صدایش حرص داشت و کمی هم بغض.
_داری عروس یه مرد ایونی میشی، مبارکه!
قدم برداشت و راهش را در پیش گرفت.
_دست شما درد نکنه.
انگار خونسردی‌اش آتش زد به مهدی که از پشت چنگ زد به روسری‌اش و در تاریکی شب و سکوت کوچه صدای جیغش پیچید.
_داری چه غلطی می‌کنی؟!
صدای بهم ساییدن دندان‌های او را می‌شنید.
_ولم کن احمق وگرنه جیغ میزنم.
کنار گوشش؛ آرام اما پر از تهدید گفت:
_یه روزی، یه جایی بد حال رابین هودتو میگیرم. کاری میکنم توی ظرفشور گیر کنی تو گلوی این آقا مدیر و خفش کنی.
چنگش را از روسری و موهای دم اسبی بسته شده‌ی طلا جدا کرد و به داخل خانه برگشت. طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

که از تاریکی شب و خلوتی کوچه ترسیده بود قلبش نامتعادل می‌زد. بارفتن مهدی به داخل خانه نفس راحتی کشید و روسری عقب رفته‌اش را جلو کشید. زیرلب ناسزایی نثارش کرد و به خانه رفت. از مهدی و تهدیدهایش نمی‌ترسید؛ مثل طبل می‌ماند، دادار و دودور زیاد داشت اما همه‌اش یک مشت تهدید پوچ و توخالی بود. خوشی و ذوق زمان فرارسیدن به زندگی مشترک و هم خانه شدنش باعلیرضا را این طبل توخالی نمی‌توانست از بین ببرد.

***

_شما تو ماشین بشین تا من برم بگیرم بیام.

مهتاب کمربندش را باز کرد و گفت:

_میخوام طلا رو ببینم.

_از صبح تا بعدازظهر پیشش بودی! سیر نمیشین از هم؟

مهتاب شیرین برایش خندید و همین باعث شد دلش نرم شود.

_تو مثلا استراحت مطلقی!

_اون مال یکی دوماهگی بود نه الان که تقریبا پنج ماهمه.

از ماشین پیاده شدند و زنگ خانه را زدند. یک

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پیش طلا زنگ زده بود و گفته بود که گردنبند مهتاب را پیدا کرده است. مهتاب هم که انگار بدون آن گردنبند احساس پوچی و خلاء میکرد گیر داده بود همین امشب گردنبند را از طلا بگیرد.

#پارت_چهارصد_و_هجده

وارد خانه که شدند طلا به شوخی گفت:
_تافرداشب گردنبندتو نمی‌خوردم ها.
مهتاب باخجالت لب گزید.
_ببخشید اما آخه...
طلا حرفش را برید و گردنبند را به سمتش گرفت.
_شوخی کردم عزیزم، علیرضا گفت این گردنبند چقدر برات باارزشه.
یزدان لبخندی به روی مهتاب زد و مهتاب باسبک بالی و خیالی آسوده گردنبند را گرفت.
_دستت درد نکنه طلاجان. ببخشید مزاحم شدیم.
_حرف الکی نزن. بریم داخل یه چایی بخوریم.
یزدان دست پشت کمر مهتاب گذاشت و گفت:
_نه دیگه دستت درد نکنه. بریم بهتره، مهتاب باید

رمان بازار
romanbazar.ir

استراحت کنه. فرداشب می‌بینیم همو.
_هرجور راحتین.
طلا تا دم در بدرقه یشان کرد. یزدان در تاریکی کوچه صدای مردی را شنید و بااخم به طلا که بلوز دامن به تن داشت اشاره کرد بیرون نیاید و برگردد داخل. طلا لبخند زد و گفت «خداحافظ» و برگشت داخل. یزدان دست مهتاب را گرفت و به سمت ماشین رفتند. در را برای مهتاب باز کرد که صدای بوق ماشینی یک‌دفعه سکوت کوچه را ازبین برد و باعث ترس مهتاب شد. «هینی» کشید و دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت. یزدان بااخم نگاهی به پشت سرش انداخت. داخل ماشین تاریک بود و راننده را نمی‌دید.
_چته عمو؟ دو دقیقه صبرکن.
مهتاب سریع در ماشین را باز کرد تا بشیند.
_بامردم دهن به دهن نکن، بشین بریم.
راننده باز بوق زد که این‌بار یزدان شاکی‌تر از قبل باصدای بلندی گفت:
_بابوقش خریدی؟ کوری مگه؟ دو دقیقه صبرکن الان میرم.
راننده چراغ کوچک سقف ماشین را روشن کرد و سر

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره بیرون آورد و گفت:
_راه رو بند آوری که چی بشه؟ بردار ماشین تو از وسط کوچه. دِ یالا...
وقتی سرش کاملا از پنجره بیرون آمد نگاه یزدان در چشم‌های آشنای مرد خشک ماند. مهتاب شوکه شد و دستش روی شکمش نشست. این موقع شب، آنجا، توقع دیدن هرکسی را داشت غیر از آن‌ها!
یزدان که مغزش برای چندلحظه هنگ کرده بود به خود آمد و بااخمی غلیظ رو به مهتاب گفت:
_بشین تا بریم.
در ماشینش باز شد و دست یزدان مشت. شوکه بودند! هرسه نفرشان! وقتی که اکرم خانم هم از ماشین پیاده شد دست دیگر یزدان هم مشت شد، و صدای انیسه گل را به سبزه آراسته کرد.
_مهتاب تویی؟!
مهتاب بدون این‌که بفهمد چرا، استرس گرفته بود. دلش دیدن آن‌ها را نمی‌خواست. یزدان بار دیگر تشر زد:
_بشین.
خودش هم در سمتِ راننده را باز کرد و همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بنشیند صدای احسان را شنید.
_حامله ای؟!
تنش داغ شد! دندان‌هایش را روی هم فشار داد و غرید:
_دهنتو ببند و بشین تو ماشینت.
اکرم خانم: هه کدوم بدبختی اومده تو رو گرفته! اون چه بی‌غیرتی بوده که اومده دختر یه شارلاتان رو به عنوان زن و مادربچه‌اش گرفته.
_هوی...هوی!
صدای دادش در سکوت کوچه پیچید و تن مهتاب را لرزاند.
_حرف دهنتو بفهم زن حسابی! دارم حرمت سن و سالتو نگه میدارم. هی شازده بتمرگ پشت فرمونت بزن به چاک تا چاک چاکت نکردم.
رو به مهتاب داد زد:
_بشین میگم.
مهتاب که خاطره‌ی بد روز کافی شاپ و خودکشی‌اش در ذهنش ورق می‌خورد افکارش را پس زد و بابغضی که سعی در کنترلش داشت گفت:
_چرا اکرم خانم؟ مگه من چمه؟ چه اشتباهی کردم که شوهرم باانتخاب من میشه بی‌غیرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان باحرصی که در صدایش خفته بود گفت:
_بشین داری چی رو به کی توضیح میدی؟! اینا کین که ما بخوایم بهشون چیزی رو توضیح بدیم؟ بشین مهتاب.
نگاه غمگین و بغض آلود مهتاب به صورت اکرم خانم بود. حرفش درد داشت. سوز داشت و آن حرف حقش نبود! حقش نبود که اینطور گناه پدرش را بکوبند در سرش. نخواست مثل آن روزهایی که نامزد احسان بود توسری خور باشد؛ این‌بار از خودش دفاع کرد.
_من نه گناهی کردم نه خطایی، اجازه هم نمی‌دم امثال شما گناه یکی دیگرو که اسم پدرمو یدک می‌کشید به پای من بنویسین و باحرفاتون قصاصم کنید. توضیح نمیدم که دیدتون نسبت به من عوض بشه. به قول شوهرم شما کی باشین که من بخوام چیزی رو بهتون توضیح بدم؟ توضیح میدم تا باقی عمرتون تو این جهالت و نادونی نمونین. توضیح میدم تا بفهمین قضاوت کار خداست و شما خدا نیستین!
صدای محکمش پتک شد و به سر احسان خورد.
شوکه و پربهت خندید.
_شوهرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمان بهتی که از صورتش پیدا بود به یزدان اشاره کرد.
_این یارو شوهرته؟!
یزدان به سمتش قدم برداشت.
_یارو هفت جد و آبادته مرتیکه‌ی گوش دراز. کاری نکن همین‌جا جلو مادر وخواهرت بازمین یکیت کنم.
قبل از این که به احسان نزدیک‌تر شود مهتاب مچ دستش را گرفت.
_بسه یزدان. بیا بریم. در شأن ما نیست بااینا درگیر بشیم.
اکرم خانم خنده‌ای پرحرص کرد و احسان که دستش را روی در ماشین گذاشته بود باپنجه‌هایش به در فشار آورد و باپوزخندی که پر از حرص و غیظ بود گفت:
_خانم باشخصیت تاجایی که یادم میاد میگفتی این آقا برادرته!
یزدان باز قدمی دیگر برداشت و مهتاب دستش را محکم‌تر گرفت.
_به تو هیچ ربطی نداره. اگه نمی‌خوای اعلامیه شی به دیوار دهنتو گل بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_نوزده

احسان انگار اصلا صدای او را نمی‌شنید، تمام حواسش به مهتاب بود و صورت ورم کرده و مانتوی گشادی که باردار بودنش را نشان می‌داد. این دختر حتی باوجود چاقی و اضافه وزن هم خوشگل بود! رکب خورده بود نه؟ یزدان به او رکب زده بود؟ حرص و حسادت تمام تنش را آتش می‌زد. این فکر که یزدان بانقشه از گذشته‌ی پدر مهتاب پرده برداشته بود تا بابهم خوردن نامزدی راه را برای خود هموار کند داشت مغزش را مثل موریانه میخورد. احساس احمق بودن داشت و باید تلافی میکرد تا آرام بگیرد. صدایش از خشم و حسادت دورگه و کلفت شده بود.
_خانم مشکور...نه...اوه چی بود فامیل واقعیت؟ پناهی؟ خانم پناهی میدونی این آقای شوهر بادوز و کلک الان تو رو داره؟
یزدان نترسید اما عجیب تمایل داشت فک احسان را خرد کند و اگر مهتاب دستش را ول می‌کرد حتما این کار را می‌کرد.
نگاه احسان به چشم‌های مهتاب بود. چشم‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم معصوم و خواستنی بودند. از آن فاصله دور هم مژه‌های فر و تاب خورده‌اش را می‌توانست ببیند. این دختر زیبا را از دست داده بود و چه بد بود حس پشیمانی! مهتاب را، دبیر فوق لیسانس زبان را کنار گذاشت که به اجبار مادرش بیاید خواستگاری معصومه؟ دختر دیپلمه‌ی خیاط! چه بد باخته بود این غافله‌ی زندگی را!
_این آقا...همینی که اسم برادر یا چه میدونم پسرعموی ناتنی تو یدک می‌کشید...همین اومد محل کار من و یه قرآن گذاشت جلوم و تمام واقعیت گذشته تو ریخت روی دایره و بعدشم ازم قسم گرفت که نگم از کی و از کجا واقعیتو فهمیدم.
مهتاب شوکه شد. انگشت‌هایش دور مچ یزدان شل شد و کم کم دستش را رها کرد. نگاه ناباورش بین احسان و یزدان گشت. از نگاه احسان و لبخند پرحسرت و حسادتش نفرت داشت. باور نکرد اما وقتی یزدان خیره به چشم‌های احسان پوزخند زد و گفت «همون قرآن جوابتو میده» پاهایش لرزید و دستش را به کاپوت ماشین گرفت تا نیفتد.
_چه زرنگ بودی تو و من چه احمق بودم که تو رو به هدفت رسوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_احمق که بودی از اولش، چیزی که نامزدی شما رو بهم زد احمق بودنت نبود بلکه عاشق نبودنت بود! عاشق نبودی که اگه بودی پای دختر مسعود که هیچ، پای گناهکارترین دختر این شهرم میموندی. اما من عاشق بودم؛ اینقدر که حتی بانامردی عشقمو به دست بیارم. نامردی کردم که از اعتماد مهتاب و علی سواستفاده کردم اما همش به حکم همون عشقی بود که نسبت به مهتاب داشتم حالا هم پشیمون نیستم. تاآخر عمرمم پشیمون نمیشم. تو اونقدر مرد نبودی که بتونی پاره‌ی تن منو خوشبخت کنی. اون اتفاق اولش یه امتحان بود، رفوزه شدی شازده و این فقط و فقط تقصیره خودته. یادت نره تو این دنیا اگه زرنگ نباشی گِیماُور شدی. زرنگی من فقط اونجا بود که پای خواسته‌ی دلم موندم اما تو نتونستی مرد و مردونه پای دلت بمونی. عاشق من بودم که پای همه چیش موندم، حتی گذشته‌ی خراب پدرش. نامرد تو بودی که گذشته شو کوبوندی تو سرش و باعث شدی از زندگی ببره. قسم خورده بودم یه جایی حرف‌هایی که به مهتاب زدی و باعث شدی خودکشی کنه رو تلافی کنم، بااین کارتم بیشتر حریص شدم برای جوییدن خرخرت، پس منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

باش. منتظرباش که زخم دوممم از من بخوری. هه جای زخم اول تازه به درد و سوزش افتاده نه؟ دومی رو جوری میزنم که تا عمر داری باشنیدن اسم یزدان عین سگ بترسی. تو اینقدر نامرد بودی که حتی پای قسمتم نموندی اما من اینقدر مرد هستم که نه تنها پای حکم دلم بلکه پای قسمم بمونم.
قبل از احسان این اکرم خانم بود که زبان باز کرد.
_داری بچه‌مو تهدید میکنی؟
یزدان پوزخند تحقیرآمیزی رو به احسان زد.
_دفعه دیگه که یکی رو انتخاب کردی مردونه پای همه چیش بمون. اونو به خاطر خودش دوست داشته باش، به خاطر خطای خانواده‌شم کنارش نذار.
رو به مهتاب که نگاهش خشک مانده بود روی زمین گفت:
_بشین عزیزم.
مهتاب بدون این که نگاهش کند سوار ماشین شد. در دل یزدان آشوب به پا بود اما ظاهرش خونسرد بود. نگاه نکردن مهتاب آتش زد به آشوب دلش اما در ظاهرش ذره‌ای ناآرامی دیده نشد. سوار ماشین شد و نگاهی به احسان انداخت. چشمانش پر بود از

رمان بازار
romanbazar.ir

حس حسادت. باخت را از چهره‌اش می‌خواند. او خودش خواست که بازنده باشد! بازی قاعده و قانون داشت؛ عاشقی قانون به پای معشوق ماندن داشت. او خودش قانون عاشقی را دور زد و خواست که در بازی عاشقی‌اش ببازد. عشق مهتاب برای اویی که فقط ادای عاشق‌ها را درمی آورد یک بازی بی‌اهمیت بود، اینقدر بی‌اهمیت که پای قانون‌هایش نماند اما برای یزدان، عشق مهتاب جانش بود. و مسلما عقل سلیم حکم می‌کند برای زنده ماندن و نجات جان دست به هر راه نجاتی بزنی و آن موقع تنها راه نجات جان یزدان گذشته‌ی مسعود بود. شاید بقیه اسمش را بگذارند نامردی اما کار او فقط حفظ حیاتش بود. گذشته‌ی مسعود را امتحان کرد و احسان را پای میز نشاند و این که احسان رفوزه شده بود تقصیر او نبود بلکه تقصیر بی‌عرضگی خود احسان بود.

#پارت_چهارصد_و_بیست

دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد اما تا آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه نگاه پرحرص احسان رویش بود. سکوت سنگینی بین او و مهتاب موج میزد و انگار هیچ کدام قصد شکستن آن سکوت را نداشتند. دلش هوای صدای دلبرکش را داشت اما دلبرش قصد حرف زدن نداشت. مغز هردو هنوز هم دیدن احسان و خانواده‌اش را درک نکرده بود برای همین هم نمی‌توانستند به حضور آن‌ها در آن محله و آن کوچه فکر کنند. مهتاب که تمام دنیا را فراموش کرده بود و ذهنش درگیر واقعیتی شده بود که احسان از آن پرده برداشته بود و یزدان تمام حواسش پی عروسکش بود. به چه فکر می‌کرد؟ دلخور بود؟ قهر کرده بود؟ نکند او را نبخشد؟ مگر گناه کرده بود؟ فقط پای خواسته‌ی دلش مانده بود! اما گناه کرده بود؛ از اعتماد مهتاب و علیرضا سواستفاده کرده بود و این گناه بود.

به ویلا که رسیدند ماشین را به پارکینگ نبرد همان‌جا وسط حیاط پارکش کرد. مهتاب زودتر پیاده شد. قدم‌های او را به سمت ساختمان دنبال کرد. آرام و بی‌جان راه می‌رفت. فکر این که حالش بد شود تنش را لرزاند. ناسزایی بار احسان کرد و از ماشین پیاده شد. در این مدت عین تخم چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقب او و بچه بود و حالا...!
هردو وارد اتاق شدند و مهتاب حتی شالش را هم در نیاورد. بالباس بیرون روی تخت نشست و خیره ماند به زمین. حتی کیفش را هم هنوز در دست داشت. یزدان طرف دیگر تخت نشست. پشت مهتاب به او بود و این را دوست نداشت. سوئیچش را در مشتش فشرد و چشم دوخت به مشتش.
_پاشو لباس عوض کن بخوابیم.
مهتاب هنوز هم عین مجسمه‌ای بی‌روح بی‌حرکت مانده بود. باور حرف‌های احسان سخت بود. یزدان این کار را نمی‌کرد. از اعتماد علیرضا سواستفاده نمی‌کرد.
_تو این کارو نکردی!
صدایش خش داشت، بغض خش می‌انداخت به صدایش. سکوت یزدان عذابش را بیشتر کرد.
_تو این کارو نکردی. نه؟ این کارو نکردی.
_کردم.
مهتاب خیلی سریع چشم روی هم فشرد و لب زیر دندان فشرد.
_نک...ردی.
_کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یزدان نمی‌لرزید، مثل همیشه محکم بود اما ته صدایش شرمندگی فریاد میزد و اظهار وجود می‌کرد.
لب‌های مهتاب لرزید، بغضش پررنگ شد و چشمش پرآب.
_میلاد فهمید. شکست! تو اوج روزهای حساس زندگیش! تو هجده سالگی داداشم یه شبِ شکست، مثل علیرضا که تو ده سالگی پیر شد.
یزدان باشرمندگی چشم روی هم گذاشت و مهتاب سر به طرفش چرخاند و باچشم‌های خیس نگاهش کرد.
_چیکار کردی یزدان؟!
_پای حکم دلم موندم.
_دلت چی حکم میکرد؟ بی‌آبرو کردن من و ازبین بردن باورهای میلاد!؟
حالا این یزدان بود که نگاهش نمی‌کرد. نه روی نگاه کردن داشت نه طاقت دیدن اشک چشم‌های دلبرکش را.
_تو کاری نکردی که بی‌آبرو بشی. بابت میلادم شرمندم.
_هه شرمنده ای؟! همین! شرمندم؟! خودکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

من! یه شبِ قصد سربازی رفتن میلاد! سکته مغزی علیرضا...! این همه آتیش به خاطر جرقه‌ای که تو زدی روشن شد!
یزدان سوئیچ توی دستش را محکم‌تر از قبل در مشتش فشرد و حرفی نزد. مهتاب نگاهش می‌کرد و نگاه پر شماتتش دردش بیشتر بود از نگاه نکردنش! بلندشد و همین باعث شد قلب یزدان فرو بریزد و باترس نگاهش کند. مهتاب پشت کرد و به سمت در اتاق رفت و نگاه یزدان خشک ماند روی کیف دستش. این کیف همان حکم چمدان را داشت نه؟ چشم روی هم فشار داد تا نبیند رفتنش را. اشتباه کرده بود؟ پس چرا پشیمان نبود؟ مردانه پای احساسش مانده بود و صاحب عروسکش شده بود این که پشیمانی نداشت. اگر بازهم به عقب برگردد و در آن موقعیت کذایی گیر کند باچنگ و دندان دلبرکش را پس می‌گیرد از احسان و امثال احسان.
در اتاق که بسته شد سوئیچ توی مشتش را باشدت به طرف آینه‌ی میزتوالت پرت کرد و ترک‌های ریز و درشت روی آینه نقش بست. بلندشد و باقدم‌های بلندی از اتاق بیرون رفت. مهتاب به سمت در سالن می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا میری عروسک؟
دست مهتاب روی دستگیره در نشست. همانطور پشت به او بالبخندی غمگین جواب داد:
_پیش صادق ترین آدم زندگیم.
_قهر کن، قهرهاتم قشنگه اما حق نداری بری.
چانه‌ی مهتاب لرزید. این مرد دیوانه را دوست داشت؛ همینی که در اوج تلخی‌ها هم لی‌لی به لالایش می‌گذاشت و عروسک خطابش می‌کرد.
_تو بهم دروغ گفتی. به علی نارو زدی.
_پای دلم موندم.
مهتاب نگاهش کرد. اشک می‌رقصید در چشم‌هایش و برق نگاهش دل یزدان را می‌لرزاند. از همان فاصله لب زد:
_پای دلت موندی که دل علیرضا رو بشکونی؟ به رفیقت خیانت کردی یزدان. صدای شکستن دل علی تو گوشمه. به خاطر خودم نه به خاطر علی ناراحتم.
جواب اعتماد برادرم این نبود یزدان.
چانه‌ی مردانه‌اش لرزید و سخت آب دهانش را فرو داد. حرفی نزد تا بغضش رسوا نشود. حرفی نزد چون حرفی نداشت. حرفی نزد چون شرمندگی چشم‌هایش تنها جوابش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

مهتاب در را باز کرد و رفت. حتی وقتی توران هم از اتاقش بیرون آمد و باتعجب صدایش زد نایستاد و رفت. رفت و نگاه یزدان خشک ماند به در. رفت و حواس یزدان رفت پی ساعتی که زمان ویتامین‌های مهتاب را فریاد می‌زد. رفت و ضربان قلب یزدان کند شد. رفت و یزدان فرو ریخت اما هنوز هم از اجرای حکم دلش پشیمان نبود.
***

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو

نگاهش به ناخن‌هایش بود. یزدان رنگ صورتی را روی ناخن‌هایش دوست داشت. بغض به گلویش فشار آورد. می‌گفت «دخترمون که به دنیا بیاد خودم هرشب که از سرکار بیام ناخن هاشو لاک میزنم». دیوانه‌ی دوست داشتنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای علیرضا وقفه انداخت در افکارش.
_ساعت ده شبه!
باخجالت کوتاه نگاهش کرد. به چهارچوب در تکیه زده بود و دست به سینه و جدی نگاهش می‌کرد.
صدایش هنوز هم از بغض می‌لرزید.
_ببخشید. بد خوابت کردم.
اخم ظریفی میان ابروهایش نشست. صورتش جدی بود و البته کمی ناراحت و مهتاب دلیل این ناراحتی را نمی‌فهمید.
_کسی که ساعت ده شب از خونه‌ی شوهر میزنه بیرون، اونم تنها و بدون شوهرش تنها یه دلیل داره؛ جروبحث و قهر!
حرفی نزد و درسکوت زل زد به لاک صورتی رنگش. دلش می‌خواست حقیقت را به علیرضا بگوید اما از طرفی قلبش اجازه نمی‌داد یزدان را از چشم علیرضا بیندازد. رفیق بودند و برادر، پاره‌ی تن هم و نور چشمی یکدیگر، خدا را خوش نمی‌آمد یکی را خراب کند و دل دیگری را باواقعیتی غیر قابل باور برنجاند. شاید احسان معنی رازداری را نمی‌فهمید و خیلی راحت پرده از راز دیگران برمی‌داشت اما مهتاب دل فاش کردن راز یزدان را نداشت. شاید یزدان این کار را

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود اما او دل تلافی نداشت. شوهرش بود و برایش مهم بود که شوهرش از چشم برادرش نیفتد.
_نمیخوای حرفی بزنی مهتاب؟
علیرضا که سکوتش را دید گفت:
_خوبه! حداقل اینو میفهمی که هرچی که بین تو و شوهرت گذشته به خودت و اون مربوطه نه بقیه.
حرفش منظوردار بود. مهتاب سر بلند کرد و خجل نگاهش کرد.
_داداش...
علیرضا حرفش را برید. صورتش جدی‌تر از قبل شده بود.
_میخوای طلاق بگیری دیگه نه؟
مهتاب شوکه از روی تخت مجردی‌اش بلند شد. چشم‌هایش گرد شده بود و صدایش بهت زده.
_نه! معلومه که نه داداش!
علیرضا بالاخره تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و جلوی مهتاب ایستاد. خیره نگاهش می‌کرد.
_یه زن وقتی خونه‌ی شوهرشو ترک میکنه که بخواد برای همیشه ازش دل بکنه. وقتی ساعت ده شب از خونه زدی بیرون به مردت و غیرتش فکر کردی؟ به حرمتش پیش مادر و پدرش فکر کردی؟ به آبروش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش من و میلاد فکر کردی؟ زن و شوهر لباس همدیگن، عیب همو می‌پوشن نه این که عیب و اختلاف همو فریاد بزنن و بقیه رو باخبر کنن. من تو رو اینطوری بار آوردم؟ که باکوچیک ترین مشکلی خونه‌ی شوهرتو ترک کنی و...
_داداش مشکل کوچیکی نیست.
اخم علیرضا پررنگ‌تر شد.
_اما اینقدرم بزرگ نیست که بخوای جداشی. نه؟
خجالت زده لب زد:
_نه.
_پس ترک کردن خونه‌ی شوهرت، اونم این موقع شب اشتباه بوده. بین زن وشوهر دعوا پیش میاد، دلخوری پیش میاد اما این دعوا و دلخوری باید عین یه راز بین خودشون دونفر باقی بمونه نه این که فریادش بزنن و همه رو باخبر کنن. زندگی حرمت داره، اون خونه‌ای که تو این موقع شب ترکش کردی حرمت داره، غیرت مردت حرمت داره و تو بی‌توجه به یزدان و غیرتش ساعت ده شب زدی به دل کوچه و خیابون؟ غرور یزدان حرمت داره و تو غرورشو پیش مادر و پدرش شکوندی؟ نمیگی نگران میشن و باخودشون میگن یعنی چی شده که عروسشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نصف شب خونه رو ول کرده؟ تو نور چشمی حاج عمویی و نمیگی به خاطر نور چشمش یزدان از چشمش میوفته؟
مهتاب سربه زیر قدمی به عقب برداشت. دست روی شکم برجسته‌اش گذاشت و آرام روی تخت نشست. انگار دخترکش هم از او دلخور شده بود که لگدی محکم زد. دردش را باگاز گرفتن لبش کنترل کرد و آخش در گلو حبس ماند.
_میدونی که برام عزیزی و رو تخم چشمم جا داری اما وقتی شوهر کردی گفتم بدون شوهرت به این خونه نیا. قهرتو جاش فقط تو اتاقتونه. میشنوی؟ فقط اتاقتون حتی اجازه نداری این قهرو به سالن خونه‌ت جلوی چشم حاج عمو و زن عمو بکشونی. چرا؟ چون یه چیزی هست به اسم حرمت زناشویی! حرمت رابطه تونو که جلو چشم بقیه بشکونید روتون به روی هم باز میشه و زندگیتون سرد! تو اینو میخوای؟
اشکش روی گونه‌اش چکید.
_نه.
علیرضا خم شد و باانگشت شستش اشکش را پاک کرد. دست زیر چانه‌اش کشید و نگاهش را بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. خیره به چشم‌هایش بدون اخم و بانگاهی مهربان گفت:
_حالا که اینو نمیخوای فردا برگرد خونه‌ت و مشکلتونو باحرف زدن حل کن. لازم نیست همه از مشکل شما باخبر بشن. مشکل شما، مشکل خودتونه! مسائل خصوصی زندگی تو و شوهرت فقط برای خودتونه پس حتی به منی که برادرتم نشونش نده. امشبو بخواب اینجا فردا خودم می‌برمت خونه ات. تو جات همیشه اینجا محفوظه، اینجا اتاقت بود و میمونه، هیچکس جای تو رو تو این خونه نمیگیره؛ اما یادت نره دفعه دیگه زمانی توی تاریکی شب از خونه‌ت قهر کن و بیا که مشکلتون غیرقابل حل باشه و قصد جدایی داشته باشی. یه زن، یه مادر برای هر مسئله کوچیکی حرمت خونه‌ی شوهرشو نمی‌شکونه و ترکش نمی‌کنه.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه

مهتاب بامحبت نگاهش کرد. علیرضا پیشانی‌اش را بوسید و نگاهی به شکمش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون بچه الان بزرگ شده، همه چی رو به خوبی حس میکنه، نذار فکر کنه باباش بامادرش نامهربونه.
بابغض لبخند زد و علیرضا پشتش بالشت گذاشت و گفت:
_تکیه بزن. شام خوردی؟
به تکان دادن سرش اکتفا کرد و علیرضا ترجیح داد تنهایش بگذارد تا کمی فکر کند. شب بخیری گفت و اتاق را ترک کرد. مهتاب مشتش را باز کرد و نگاه دوخت به گردنبند پروانه نشانش. درست است که خانه را ترک کرد اما آن را باخود آورد؛ آن گردنبند یادآور حضور یزدان در زندگی‌اش بود؛ مردی که برای به دست آوردنش از اعتماد علیرضا سواستفاده کرده بود! اینقدر عزیز بود؟ اینقدر که یزدان نارو بزند به رفیقش؟ رفیقی که حکم پاره‌ی تنش را داشت!
دلخور بود اما اگر به یزدان فرصت می‌داد این دلخوری را ازبین می‌برد. رفتن احسان و بهم خوردن نامزدی‌شان مهم نبود. احسان مردی نبود که خوشبختش کند. در همان مدت کم نامزدی هم نتوانست یک روز او را خوشحال کند اما تمام روزهای زندگی‌اش بایزدان پر از خوشی بود. یزدان او را به چشم دختر مسعود نمی‌دید بلکه او را به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک دلربایش می‌دید اما احسان...! احسان وقتی گذشته را فهمید مهتاب واقعی را از یاد برد و جای تمام باورهایش از شخصیت او باور دختر مسعود بودن را نشاند و این تلخ بود. تلخ بود که تو را به چشم کسی نگاه کنند که نبودی. او دختر مسعود نبود، مهتاب بود خواهر علیرضا.
دراز کشید و سر روی بالشتش گذاشت. عطر یزدان مشامش را پر کرد و چشم بست. دوران نامزدی و حتی بعد از ازدواجشان زیاد روی این تخت خوابیده بودند و حالا خودش نبود و عطر تنش بود. و چقدر بد این عطر نبودنش را به رخ می‌کشید. دخترکش هم از این جای خالی رنج می‌برد که لگد می‌کوبید به شکمش. دست روی شکمش گذاشت و انگار به جای طفلش جای دست یزدان را نوازش کرد. هرشب قبل از خواب او و دخترکش را نوازش می‌کرد و شکم برآمده‌اش را می‌بوسید. می‌گفت «باید از همین الان بانوازش دستای باباش آشنا بشه و به محبتش عادت کنه». خیلی خوب معتاد کردن بقیه را یاد داشت؛ مهتاب را چنان به نوازش‌ها و محبت‌هایش معتاد کرده بود که حالا در اوج دلخوری و ناراحتی‌اش هم باتمام وجود لمس دست‌هایش را می‌طلبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش نمی‌آمد اینجا و اتاقشان را ترک نمی‌کرد.
کلافه روی تخت نشست. امشب سحر نمی‌شد.
بی‌یزدان صبحی در کار نبود. اینقدر از آمدنش پشیمان بود و دلش اتاق خوابشان را می‌خواست که حتی میل و رغبتی برای درآوردن شالش هم در خود نمی‌دید. کاش علیرضا همین امشب برش می‌گرداند.
صدای زنگ موبایلش از داخل کیفش بلندشد. بادیدن اسم یزدان لبخندی محو کنج لبش نشست. دیوانه‌ی دوست داشتنی تاکسی را از ویلا تا اینجا تعقیب کرده بود تامطمئن شود که دلبرکش سالم به مقصدش می‌رسد. مهتاب این را دیده بود و همان لحظه پشیمان شده بود از کارش!
تماس را وصل کرد اما حرفی نزد. صدای نفس‌های ناآرام یزدان را می‌شنید. چقدر دوست داشت صدای نفس‌هایی را که حضورش را فریاد می‌زدند. بعد از مکثی طولانی حرف زد. صدایش گرفته بود و می‌توانست در پستوهای گلویش بغض را تشخیص دهد.
_نامردی کردم نه برا قلب عاشقم بلکه برا دل ناآرومم. دلم نگرانت بود، نگران دلت که با دل احسان

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. نگران این که مبادا یه روز پشیمون بشی و به جای زندگی کردن بسوزی و بسازی. گفتی احسان نتونسته کاری بکنه که یه تعلق خاطری به وجود بیاد. ترسیدم! از آیندت بامردی که دوستش نداشتی و عرضه محبت کردن بهت رو نداشت ترسیدم. آره منی که از قدرت حاج رضا نمی‌ترسیدم و هرکاری که اون خلاف می‌دونست رو باشجاعتی که خریت محض بود انجام می‌دادم، منی که وسط رینگ از رقیبی که دوبرابر خودم هیکل داشت و باشجاعت جلوش گارد می‌گرفتم و نمی‌ترسیدم از زندگی تو با احسان ترسیدم. از خوشبخت نشدنت ترسیدم. دلم بی‌آبرو کردن تو و نابودن کردن باورهای میلاد رو حکم نکرد دلم خوشبخت کردنتو حکم کرد. دلم نجات دادنتو از یه رابطه‌ی اشتباه حکم کرد. گفتی بهش بله دادی تا از مسئولیت‌های علی کم کنی. گفتی دلت با دلش نیست و وقتی دلت باهاش نبود رابطه تون اشتباه بود. طلا می‌گفت خواهرش تینا از سر نداری و ناچاری به محسن بله داده بود تا از مسئولیت‌های مادرش کم کنه و به قول خودش باعروس شدنش یه نون‌خور کمتر بشه. از سر یه فکر غلط یه انتخاب غلط کرده و دست از پا درازتر بایه بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشته خونه‌ی پدرش. مهتاب...
نفس بلندی گرفت. صدایش هرلحظه بم‌تر می‌شد از بغض یا شاید هم تنگی نفس. مهتاب نبود و هوای بی‌مهتاب آلوده بود.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

_مهتاب من نخواستم بشی یکی عین تینا. نخواستم چوب انتخاب اشتباه تو بخوری. شاید ته ذهنمم خودخواهانه به قلبم و یارش فکر کردم اما قسم به جون همون فسقل تو شکمت اول به تو فکر کردم؛ به تو و آیندت! واقعیتو گفتم تا احسانو امتحان کنم. همون‌طورم که حدس میزدم احسان مردی نبود که به پات بمونه و خوشبختت کنه. قسم خورده بودم که اگه به پات موند برای همیشه خط بکشم رو عشقت اما اون رفت...خودش رفت! من بهش نگفتم برو و مهتابو ترک کن فقط واقعیتو گفتم، اون خودش رفتن و ترک کردن رو انتخاب کرد. منم موندم؛ به پای تو و احساسی که هر هرروز پررنگ‌تر میشد. پشیمونم نیستم. وقتی اومدم سمتت باور داشتم که می‌تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختت کنم، برا همینم پا پیش گذاشتم که اگه ذره‌ای حس میکردم نمی‌تونم خوشبختت کنم و لایق عزیز دُردونه‌ی رفیقم نیستم پاپیش نمیذاشتم. قلب عاشق من که مهم نبود خوشبختی تو مهم بود. برای من توی این زندگی فقط و فقط خوشبختی تو مهم بود. اینقدر مهم...
مکث کرد؛ طولانی تا بغضش نشکند.
_اینقدر مهم که رفیق خودمو دور زدم. درد داشت برام. سخت بود. فکرنکن که آسون بود. روزی هزار بار خودمو لعنت کردم. هربار علیرضا رو دیدم شرمنده شدم. از خودم بدم اومد اما همین که نگاهم به آرامش چشمات میوفتاد آروم می‌گرفتم. برای خوشبختی تو به برادرم نارو زدم. اما فقط برای خوشبختی تو!
سکوت کرد و مهتاب به حرف‌هایش فکر کرد.
حرف‌هایش قشنگ بود، حقیقت بود اما آن بغض...!
همان بغض مردانه‌ای که با سرسختی سعی در سرکوب کردنش داشت کافی بود تا دل مهتاب بی‌قرار شود. صدای بوق که در گوشش پیچید بی‌قراری‌اش بیشتر شد. کاش تا خود صبح حرف می‌زد؛ شب بی‌حضور یزدان خوفناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به سمت پنجره‌ی اتاق کشیده شد. گفته بود خیلی شب‌ها را زیر پنجره‌ی اتاقش صبح کرده است. لحظه‌ای حس کرد یزدان همین‌جا، نزدیکش است. بلندشد و خیلی زود پشت پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و دیدش. همان‌جا بود. نگاهش از پشت شیشه پنجره‌ی ماشینش به چشمان دلبرکش بود. از کی آنجا بود؟ از همان فاصله چشم در چشم هم بودند و هیچ کدام قصد قطع این اتصال نگاه را نداشتند. یزدان هرکاری کرده بود؛ حتی اگر اشتباه به خاطر خود او کرده بود و از سر عشق زیاد. هنوز هم دلخور بود اما بااین فاصله فقط خودش را عذاب می‌داد و مردش را و جنینی که امشب توسط دست‌های پدرش نوازش نشده بود و دست از لگدپرانی برنمی‌داشت. دست از روی پرده برداشت و پرده پنجره را پوشاند و فاصله انداخت میان نگاه او و مرد دلتنگش.
به سمت تخت رفت و کیفش را برداشت. از اتاق بیرون رفت. علیرضا در سالن ایستاده بود. انگار او هم از بودن یزدان در کوچه باخبر بود و می‌دانست خواهرکش امشب را بدون شوهرش تاب نمی‌آورد. علیرضا به رویش لبخند زد و باپلک زدنی آرام به رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

تشویقش کرد. باخجالت در جواب او لبخند زد و از خانه بیرون رفت. نگاه یزدان به در بود و مهتاب دید که باخروجش از خانه چطور لب‌هایش رنگ لبخند به خود گرفتند. این مرد دیوانه نامرد نبود فقط عاشق بود!
سوار ماشین شد و عطرش را بانفسی عمیق به ریه‌هایش کشاند. بعضی عطرها حس امنیت و آرامش می‌دادند به آدم. سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد. ترس چشم‌هایش دیدنی بود. ترسیده بود از رفتن همیشگیِ مهتاب!؟
_خوشبختی من توی دستای توئه نه هیچ مرد دیگه‌ای.
ترس از چشم‌هایش فرار کرد و آرامش به نگاهش برگشت.
_فکرنکنی کامل بخشیدم ها! نه، هنوز دلخورم اما تو اگه هزاربارم اشتباه کنی من بهت فرصت جبران میدم.
باپشت انگشت‌های مردانه‌اش گونه‌ی برجسته‌ی او را نوازش کرد. آرامشش برگشته بود و دیگر بغضی نداشت.
_همین دل مهربونته که منو گرفتار خودش کرده دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب لبخندی به رویش زد.
_برگردیم خونه‌مون.
یزدان هم لبخند زد.
_چشم.
ماشین را روشن کرد و از کوچه خارج شد. بااین که مهتاب را می‌شناخت اما برای اطمینان خاطرش پرسید:
_به علی گفتی؟
_من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم حرفی بزنم که به رابطه‌ی شما صدمه بزنه. این راز پیش من میمونه.
یزدان بامحبت نگاهش کرد.
_خودت میبخشی؟
باکمی مکث جواب داد:
_من از همون روزهای اول نامزدی پشیمون شدم از انتخابم اما هیچ وقت جرأت و شهامت بهم زدن رو تو خودم نمی‌دیدم. از طرفی نمی‌خواستم بااین کار علی رو ناراحت کنم و برنجونم. شاید اگه تو اون کارو نمی‌کردی الان یه زن شکست خورده و پشیمون بودم. نمیدونم باید دلخور باشم یانه؟ دعوا کنم یانه؟ ببخشم یانه؟ فقط همین‌قدر میدونم من تو همون

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز نامزدی هم احساس خوشبختی نداشتم چه برسه به روزی که باهاش می‌رفتم زیریک سقف اما باتو از همون شب اول نامزدی غرق خوشبختی شدم؛ چون دلم باهات بود، دلت باهام بود.
یزدان دستش را گرفت و بوسه‌ای نرم پشتش گذاشت.
_چرا اومدی دنبالم؟
توقع داشت بشنود «چون دوست دارم» اما یزدان باشیطنت پلاستیک داروهایش را از جلوی ماشین برداشت و جلویش گرفت.

_وقت ویتامینات بود. اومدم یادآوری کنم تا یادت نره.
خندید و صدای خنده‌اش آرامش را به جان یزدان تزریق کرد. گوشه‌ای از خیابان نگه داشت و از یک سوپرمارکت یک بطری آب گرفت.
_بخور، همین الانشم کلی دیر شده.
مهتاب سر روی شانه خم کرد و باناز نگاهش کرد و باز پرسید:
_چرا اومدی دنبالم؟
یزدان چشم دوخت به چشمانش. در همین مدت کم دلش به شدت تنگ شده بود برای این نگاه زیبا!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون دلم باور داشت که معشوقش امشبو بی‌من سر نمی‌کنه.
***

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

فصل سی و سوم
میلاد پای میز عسلی نشسته بود و طلا و مهتاب و یزدان هم دورش نشسته بودند. باخودکاری که در دست داشت پشت هرکارت اسم مهمان را یادداشت می‌کرد.
یزدان غر زد.
_تو بدخطی، گفتم بدین مهتاب بنویسه.
_داداش کجا بدخطه؟ ببین چه قشنگ نوشتم.
_خط مهتاب بهتره.
میلاد زیرلب غر زد.
_زی‌ذی.
یزدان برایش چشم درشت کرد و بایکی از کارت‌ها توی سرش زد.
_نذار بگم دوتا کارت زیرمیز قایم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد شاکی گفت:
_حالا که گفتی!
_پس پرویی نکن تا بقیه شو نگم.
_کدوم بقیه؟!
میلاد به طلا نگاه کرد. ناراحت و توبیخانه! انگار رازی میان این برادرشوهر و زن برادر وجود داشت. طلا ابرو بالا داد و انگار باآن حرکت گفت «تو به من اعتماد نداری؟» و وقتی میلاد بالبخندی آسوده و پیروز به یزدان نگاه انداخت و گفت «نمی تونی بهم یه دستی بزنی» علیرضا فهمید که واقعا یک رازی وجود دارد. از این که میلاد اینقدر به طلا نزدیک شده بود که رازهایش را بااو درمیان بگذارد احساس خوبی داشت.
توران مثل همیشه از میلاد دفاع کرد.
_مادر چرا اینقدر غر میزنی به جون این بچه؟ مردم که نمیخوان این کارت‌ها رو قاب کنن برنن به دیوار خونه‌شون. آدرس تالارو بخونن پاره کردن انداختن دور چه خوش خط باشه چه بد خط.
_خب آخه حاج خانم آدم عاقل که کارت عروسی شو نمیده یه جوجه دکتر بنویسه! دکترها همه‌شون بدخطن چه جوجه شون چه متخصص شون.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد خودکار را به طرفش گرفت.
_بفرما شما بنویس.
طلا باهول دست میلاد را عقب راند.
_نه نه خودت بنویس. حداقل خط تو خواناست خط یزدان که عین کلاس اولی هاست.
_کلاس اولی! چغک من تا کلاس هفتم خوندم. یه سال دیگه میخوندم سیکل میگرفتم. سیکل!
میلاد عاقل اندرسفیهانه نگاهش کرد.
_یه جور میگی سیکل انگار دکتری صنایع پتروشیمیه!
یزدان سر او را به عقب هول داد و گفت:
_بچه برو پستونک تو بمک؛ اون زمان که توتر میزدی تو پوشکت من میرفتم مدرسه. سیکل اون موقع هم برابرمیکنه بافوق لیسانس الان.
_بله شما درست میگی.
توران برای خاتمه دادن به جروبحث آنها گفت:
_یزدان مادر تو سینک هندوانه گذاشتم تو آب خنک شه. برو قاچش کن بیار.
یزدان همانطور که بلند میشد گفت:
_میرم اما وقتی اومدم بقیه شو خودم می‌نویسم. خط منِ هفتمی شرف داره به خط توی دانشجوی مشروطی کارت دزد. شده میرم وسطا مجلس زن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و از تک تک شون می‌پرسم کدومشون از طرف تو دعوت شدن. حالا ببین.
میلاد بی‌حرف خنثی نگاهش کرد و یزدان خنده‌اش را کنترل کرد. مهتاب بلندشد و همانطور که بایزدان به آشپزخانه می‌رفت گفت:
_گلشو من بخورم باشه؟
میلاد لبش را جویید و باخودکار به آنها اشاره کرد.
_خواهر ما رو باش.
طلا ریز خندید.
_ولشون کن عقل ندارن راحتن. بنویس.
طوبی تشر زد.
_عه طلا!
طلا و میلاد هم زمان خندیدند. میلاد یک کارت به سمت علیرضا گرفت و گفت:
_ببین داداش! کجای این بدخطه؟!
_بنویس سر به سرت میذاشت.
نگاهی به عموی طلا انداخت که بالبخند نگاه‌شان می‌کرد. بی‌اراده دستی به سمت چپ صورتش کشید. خاطرات اینقدر برایش نزدیک و زنده بودند که احساس می‌کرد صورتش هنوز از آن سیلی داغ است. آن سیلی و حتی سیلی‌های بعدتر حقش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود!
گوشی محمود زنگ خورد و از جمع فاصله گرفت تا تماسش را جواب دهد. نگاهی به معصومه کرد؛ دختر آرامی بود. نگاه پرخنده‌اش به طلا و میلاد بود. به طاهر می‌آمد!
طاها روی پای حاج رضا نشسته بود و حاج رضا برایش شکلات باز می‌کرد. وضعیتش کاملا نرمال شده بود و حالا دیگر نه رنگش زرد بود و نه زیر چشم‌هایش گود و کبود! خوب شده بود و این باعث خوشحالی‌اش می‌شد.
مینو بعد از خوردن شام و قرص‌هایش خوابیده بود. چقدر دلش می‌خواست او هم در این جمع می‌نشست و اسامی دوست و آشناهایش را می‌داد و آنها را دعوت می‌کرد به عروسی پسرش.
لبخند تلخی کنج لبش نشست. هیچ چیز دردناک‌تر از جای خالی یک مادر نیست. حلقه‌اش را در انگشتش چرخاند و نگاهی به طلا انداخت. لب‌هایش می‌خندیدند و چشم‌هایش برق میزدند. این لبخند و این نگاه تاکی در زندگی‌اش وجود داشت؟ زندگی که در سمت باد بود و به آنی ممکن بود خراب شود؟ بعد از عروسی تمام واقعیت را می‌گفت؛ این سوال که

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا می‌ماند یا می‌رفت جانش را به لب می‌رساند. کاش بماند. کاش او را به چشم «شوهرش علیرضا» ببینید نه «علیرضا پسرمسعود»! کاش در این دنیای لعنتی حداقل او نگاهش مثل باقی آدم‌ها نباشد.
محمود به جمع برگشت و رو به طوبی گفت:
_مهدی بود! آدرس اینجا رو خواست تا بیاد.
نه تنها طوبی و طلا بلکه خود علیرضا هم متعجب شد.
طلا: نکنه میاد دنبال شما؟ هنوز که زوده عمو!
_نه دیگه عموجان دیروقته. کارگر جماعت سرشب نخوابه صبح خواب میمونه بره سرکار.
حاج رضا تعارفش زد بیشتر بماند و علیرضا گفت:
_من خودم آخرشب می‌رسونمتون.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

محمود به رویش لبخند زد و تشکر کرد و علیرضا از خود پرسید «اگه بفهمه من همون پسر ده ساله‌ام بازم به روم لبخند می‌زنه»؟
صدای زنگ ویلا که بلندشد میلاد در را باز کرد. قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

این که میلاد در ساختمان اصلی را باز کند در باضرب باز شد و مهدی باشتاب داخل شد. میلاد که پشت در بود از یک ضرب باز شدن در ترسید و خیلی سریع خود را عقب کشید. مهدی باهمان کفش‌های بیرونش وارد سالن شد و در میان جمعیت به دنبال علیرضا گشت.
صدای توران خانم محکم بود.
_پسرم ما تو این خونه نماز میخونیم، کفش تو با دمپایی رو فرشی عوض کن.
علیرضا که از نگاه خیره‌ی مهدی و هم چنین رفتارش متعجب بود از روی مبل بلندشد و پرسید:
_اتفاقی افتاده؟
محمود: این چه طرز اومدنه پسر؟! مگه نشنیدی حاج خانم چی گفت؟ کفش تو دربیار!
طوبی: مهدی جان حالت خوبه؟
طلا که کمی ترسیده بود از جایش بلندشد و کنار علیرضا ایستاد.
تینا زیر گوش طلا گفت:
_بسم الله جنی شده! شکست عشقی از قلبش زده به مغزش آف ساید شده.
طلا که استرس گرفته بود تشر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرند نگو تینا.
مهدی جلو آمد؛ باهمان کفش‌های کثیف!
علیرضا تذکر داد.
_آقا مهدی این خونه حرمت داره، کفش تو دربیار.
مهدی جلویش ایستاد. پوزخند زد.
_ببین کی داره از حرمت حرف میزنه؟ تو! علیرضا!
پسر حرومزاده‌ی یه مرد نمک به حرومِ بی‌ناموس!
به آنی قحطی اکسیژن رخ داد و نفس در سینه‌ی علیرضا حبس ماند.
طلا باعصبانیت گفت:
_حرف دهنتو بفهم. چی میگی تو؟ عمو اینو جمعش کن.
مهدی باحرص و خشمی غیرقابل کنترل به شال او چنگ زد و نزدیک صورتش نعره زد:
_احمق داری از کی دفاع میکنی؟ از این یارو دوزاری؟ از پسر قاتل خواهرت؟ از پسر اون بی‌ناموسی که به تمنا تجاوز کرد و مثل یه تیکه گوشت قربونی از خونه شون پیداش کردیم؟
طلای مات برده را به عقب هول داد و چنگ زد به یقه‌ی علیرضا و نعره زد:
_این یارو...همینی که بانقش رابین هود وارد زندگیت

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و دلتو برد و نشوندت پای سفره عقد پسر اون یارو مسعود پناهیه، همونی که تمنا رو کشت.
بلندتر و رساتر از ته حنجره‌اش نعره کشان گفت:
_این یارو علیرضا مشکور نیست علیرضا پناهیه!
پناهی!
نگاه علیرضا به چشم‌های سرخ مهدی بود و قلبش نمی‌زد. تنها نقطه‌ای از بدنش که حس می‌شد گوش‌هایش بود. بارها و بارها در گوشش اکو شد «پناهی...! پناهی...! پناهی...!» نحسی این فامیلی نحس بالاخره دامنش را گرفت. مهدی چنان نعره زد حقیقت را که حس کرد صدایش از تارهای صوتی پرده‌ی گوش ناشنوایش هم عبور کردند!
شوکه بود؛ نه تنها علیرضا بلکه تمام افراد حاضر در سالن. چادر از سر طوبی لیز خورد و پایین پایش افتاد. صدای افتادن خودکار از بین انگشت‌های میلاد در سکوت سالن پیچید. طلا به سکسکه افتاده بود؛ از ترس یا شاید هم شوک!
طوبی: مهد...مهدی..چی...داری...میگی؟
رنگ طوبی پریده بود. لب‌هایش، پلک‌هایش، چانه‌اش و حتی شانه‌هایش هم می‌لرزیدند.
مهدی بانگاهی که ته آن خنده‌ای پیروز بود به علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد و بانفرت رو به طوبی گفت:
_درست شنیدی زن عمو. دامادت پسر همون شارلاتان بی‌وجدانیه که به دختر پنج ساله‌ات تجاوز کرد و جنازه شو بایه چاقو تو قلبش بهت تحویل داد.
باانگشتش به علیرضا اشاره کرد و داد زد:
_همین! همین مرد پسر اون کثافته و شما اینجا جمع شدین که چیکار کنین؟ که کارت عروسی دخترتو باپسر اون مرد بین مردم پخش کنی؟
رو به طاهر که از شوک زیاد حتی قادر به پلک زدن هم نبود گفت:
_یعنی تو اینقدر بی‌غیرت شدی؟ هه گلی به جمالت پسرعمو! آفرین خوش غیرت. باباش که یه قل مادرتو فرستاد زیرخاک اونم با بی‌حرمتی کردن به عفتش، این قلم دارین میدین به پسرش! گوشت قربونی‌ان دیگه نه؟ خواهرات که نیستن مال مفتن هر بی‌سر و پایی که از راه رسید بدشون بره از شرشون راحت شی.
حاج رضا: چی داری میگی پسر! حرف دهنتو بفهم. کی به تو اجازه داد وارد خونه‌ی من بشی؟
_هه حاج آقا از اون تسبیح تو دستت که بوی مهره‌های خاک کربلاشو از این فاصله هم میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد خجالت بکش و دست بردار از دوز و کلک بازی! میخوای بگی این پسر، پسر همون مرد نیست؟
حاج رضا در سکوت نگاهش کرد و تینا خندید؛ عصبی و شوکه!
_داری چرند میگی! دروغه! مگه ممکنه؟
به علیرضا نگاه کرد. باچشمانی اشکی و پرغصه.
_ممکنه؟!
انگار دنیا برای علیرضا ایستاده بود که فقط نگاه می‌کرد. انگار دادگاه بود و او متهم و تمام آن افراد قاضی‌های این محاکمه! قطعا بین این همه قاضی یک نفر بود که به بی‌گناهی او مطمئن باشد.
نگاهش روی طلا نشست و اما نگاه طلا به زمین بود و اشک‌هایش مثل ابر بهار می‌ریخت. بهارخانمش باز بارانی بود!

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

_چرا ممکن نیست زن داداش؟ مگه تمنا رو ندزدین؟ مگه بهش تجاوز نکردن؟ مگه جنازه شو تو همون

رمان بازار
romanbazar.ir

محله از یکی از خونه‌ها بایه چاقو که درست تو قلبش بود پیدا نکردین؟ مگه اسم یارو مسعود پناهی نبود؟ من اون موقع بچه بودم شما زن عمو...شما بابا...شماها که یادتونه؟ اسم یارو چی بود؟ پناهی نبود؟ اسم نحسش مسعود نبود؟ چرا لالمونی گرفتین؟ بگین دیگه.
طوبی گریه نمی‌کرد اما هق می‌زد؛ مثل طلا که سکسکه می‌کرد.
_بود! پناهی بود.
مهدی نیشخند زد.
_این یارو هم پناهیه! فامیلی شو عوض کرده.
گذاشته مشکور! هی آقا مدیره چرا لال شدی؟
علیرضا نگاهش کرد؛ بی‌حرف، بی‌بغض، ساده و خنثی. خیلی وقت بود که خودش را سپرده بود دست قسمت. دست خدا! خدایی که یک شب زمستانی دنیایش را خراب کرد و دوباره به دست حاج رضا دنیایش را آباد کرد. این بار هم خدا بود! خدا در این محاکمه‌ای که مهدی به راه انداخته بود قطعا بود و همین بودن او بود که دلش را قرص می‌کرد.
میلاد: ما...ما...ما...
از لکنت میلاد دلش لرزید. برادرش چه بد ترسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
محمود: اینا رو از کجا فهمیدی مهدی؟ داری اشتباه میکنی. شرمنده‌مون نکن پسر.
_چقدر تو ساده‌ای بابا. سنت رفته بالا آلزایمر که نگرفتی. این پسرو نمی‌شناسی؟
محمود نگاه کرد به علیرضا. چشم‌هایش را از دقت زیاد باریک کرد اما هیچ رد آشنایی در صورت او ندید.
_حق داری نشناسی! اون موقع اینم مثل من بچه بوده؛ اما این پسر همون مرد کثافته! همونی که تمنا رو کشت.
طاهر داد زد:
_چرا داری چرند میگی؟
مهدی به طرفش برگشت و داد زد:
_احمق خواستگار معصوم نامزد قبلی خواهر این یارو بوده. دیشب که طلا اومد و گفت «علیرضا گفت دعوتتون کنم خونه‌ی حاج رضا برای کارت نویسی» اون باشنیدن این اسم‌های آشنا شک کرد اما چیزی نگفت اما وقتی موقع رفتن از خونه‌ی ما خواهر این یارو رو تو کوچه دیده فهمیده قراره دخترعموی من باعلیرضا برادر اون دختر ازدواج کنه! خودش همین یک ساعت پیش همه چی رو بهم گفت. حتی عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدی شونم نشونم داد. خواهر همین یارو بود. اوناهاش، همون دختره.
به مهتاب که کنار در آشپزخانه شوکه ایستاده بود اشاره کرد و طاهر شوکه و عصبی به موهایش چنگ زد و آن‌ها را در مشتش کشید.
_احسان خودش همه چی رو بهم گفت. نامزدی شو برای این باخواهر این یارو بهم زده چون از اونم پنهان کرده بودن چه کثافتایی هستن. احسانم که فهمیده اینا یه مشت حرومزاده‌ی نمک به حرومن خیلی زود خودشو نجات داده و نامزدی رو بهم زده.
سینی هندوانه از دست یزدان روی زمین افتاد و چندلحظه پلک روی هم گذاشت. یک دفعه به سمت مهدی یورش برد و یقه‌اش را چنگ زد و باسرش محکم به صورت او کوبید و نعره زد:
_حرومزاده تویی که پاتو باکفش گذاشتی تو خونه‌ی پدر من.
علیرضا بازویش را گرفت و به عقب کشیدش. همین که مهدی خواست به یزدان حمله کند علیرضا خود را جلو انداخت و دستش را به سینه مهدی کوبید و عقب راندش.
مهدی دست روی بینی خونی‌اش گذاشت و بانفرت

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به یزدان گفت:
_جواب این کارتو میدم.
_اگه قبلش زنده بمونی.
_هه شما که تمنا رو کشتین! از شما بعید نیست منم بکشین.
میلاد: ما...ما آدمکش نیستیم.
علیرضا نگران نگاهش کرد. رنگش سفید شده بود و لب‌هایش می‌لرزید.
مهدی رو به طاهر گفت:
_من حرفامو زدم آقای خوش غیرت حالا بشین باقی کارت‌های عروسی خواهرتو با پسر قاتل خواهرکوچولوت بنویس. کمک خواستی تو پخشش رو منم حساب کن؛ آخه بی‌غیرتی باب شده تو ایزدفهیمی‌ها انگار.
طاهر دندان روی هم فشرد و یک‌هو بانعره‌ای بلند مهدی را از جلوی راهش پس زد و به سمت میز عسلی که تمام کارت‌ها رویش بود رفت و همه را باحرص و خشم پس زد از روی میز و داد زد:
_من این عروسی رو به آتیش میکشم.
علیرضا پلک زد؛ تندتند و بی‌اختیار. خیلی وقت بود که از تیک عصبی‌اش خبری نبود و حالا آمده بود! تن

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لرزید از صدای بلند طاهر و بدتر از آن از حرفش! چشم‌های طاهر خون آلود بود و صدای نفس‌های پر از خشمش بلند و کشدار.
حاج رضا: طاهر بهتره زود قضاوت نکنی. صبرکن علی توضیح بده.
طوبی به سمت علیرضا رفت. وقتی قدم برمی داشت پاهایش می‌لرزید. باچشم‌های اشکی‌اش جلوی او ایستاد و باچانه‌ای لرزان و صدایی که از انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد گفت:
_علی جان اشتباه شده نه؟ تو علیرضا پناهی پسر اون حیوون بی‌وجدان نیستی نه؟ حتما یه اشتباهی شده! نه؟
ابروهایش را بهم نزدیک کرد و چشم‌هایش را ریز تا کنترل پلک‌هایش را به دست بگیرد. طوبی به یقه کتش چنگ زد و التماس کرد.
_بگو که اشتباه شده.
دهانش تلخ بود و گلویش خشک. این زن هیچ شباهتی به زن هجده_نوزده سال پیش نداشت؛ داغ تمنا پیرش کرده بود!
انگار وقتش رسیده بود که واقعیت را بگوید؛ دیگر نمی‌شد به بعد از عروسی موکولش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد؛ شرمنده و غمگین.
_اشتباه نشده. من همون پسر ده ساله ایم که جنازه‌ی تمنا تو اتاقش پیدا شد.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

به آنی یک طرف صورتش داغ شد و صدای آشنای زینگ ناشی از یک ضربه در گوشش پیچید. طوبی پیر شده بود اما هنوز دستش به اندازه‌ی جوانی‌هایش سنگین بود. علیرضا دیگر مثل ده سالگی‌اش بغض نکرد بلکه تلخ لبخند زد. اینقدر تلخ که طعمش از زهر هم کشنده‌تر بود.
_خیلی سال پیشم همین‌جا زدین، روی گوش چپم!
طوبی به هق هق افتاد و باز زد و علیرضا ساکت و صامت ماند تا بزند و داغ دلش آرام شود.
طلا انگار در کما بود؛ نه حرکتی میکرد نه حرفی می‌زد فقط چشم بسته بود تا نبیند، نشنود و زوال رفتن امیدش را باور نکند.
صدای گرومپ افتادن چیزی به روی زمین باعث شد علیرضا باترس به طرف صدا سر برگرداند. مینو را دید

رمان بازار
romanbazar.ir

که کنار در اتاق افتاده بود روی زمین و نگاهش خشک مانده بود روی دست‌های طوبی که روی سر و سینه‌اش فرو می‌آمدند. همه را از یاد برد؛ حتی خودش را. باشتاب به سمت مینو رفت و دست دورش پیچاند.
_مامان!
بلندش کرد از روی زمین. طاهر به سمتش رفت و دستش را کشید و باشدت کوبیدش به دیوار و توی صورتش فریاد زد:
_عوضی بانقشه وارد خونه و زندگی ما شدی نه؟ شک کرده بودم ها. آخه کی تو این دنیای پر از کثافت میاد قرض یکی دیگه رو بده!؟ کی برا یکی که نمی‌شناسدش و تازه تو کلانتری به جرم کیف قاپی هم باهاش آشنا میشه کار پیدا میکنه!؟ یه آدم عادی که این کارو نمی‌کنه تو می‌کنی. توی کثافت پسر اون بی‌ناموس! هه این کاروها رو کردی که خرشیم و فکر کنیم آدم خوبی هستی و دست طلا رو بذاریم تو دستت؟ کور خوندی.
مثل گوله‌ای آتش بالا پرید و مشتش را به سینه‌ی علیرضا کوبید و بلندتر و حریصی‌تر نعره کشید:
_کور خوندی. کورخوندی پدرسگ. کورخوندی پدرخطا

رمان بازار
romanbazar.ir

من گه بخورم دست خواهرمو بذارم تو دست توی توله سگ! من آتیش میزنم دست طلا رو اما دستشو توی دست تو نمیذارم. توی بی‌شرفِ بی‌پدر! هنوز اینقدر بی‌غیرت نشدم که داغ خواهرمو فراموش کنم و دست خواهر دیگه‌مو بذارم تو دست پسر قاتل خواهرم.
طاهر داد میزد، نعره می‌کشید، قضاوت‌های نابجا می‌کرد و نگاه علیرضا به مینو بود که باغم نگاهش می‌کرد! چرا از خودش دفاع نمی‌کرد؟ چرا توضیح نمیداد؟ چرا اینقدر خسته به نظر می‌رسید؟ کاش وقت خاموشی می‌شد و کمی می‌خوابید. خسته بود؛ از توضیح دادن، از قضاوت‌هایی که تمامی نداشتند، از تهمت‌هایی که می‌شنید. از همه چی خسته بود.
میان داد و فریادهای طاهر به یزدان نگاه کرد که تا بناگوش سرخ شده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود.
_مامانمو ببر تو اتاقش حالش بد میشه.
طاهر که انگار باجرقه‌ای کوچک آتشش دوبرابر میشد باخشمی دوبرابر او را به دیوار کوبید و دست از فحش دادن و بد و بیراه گفتن برنداشت. یزدان جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد اما مینو را نبرد به اتاقش در یک حرکت ناگهانی دست روی بازوی طاهر گذاشت و باشدت او را درست کنار علیرضا به دیوار کوبید و چانه‌اش را محکم در مشت گرفت. دهان طاهر بسته شد و صدای جیغ معصومه و تینا در ویلا پیچید.
_ولش کن یزدان.
یزدان بی‌توجه به حرف علیرضا بیشتر به چانه‌ی طاهر فشار آورد و دندان روی هم سایید. نگاهش می‌کرد؛ درست عین یک گرگ زخمی.
_به داداش من گفتی بی‌شرف؟ به داداش من؟
_یزدان!
اشک می‌جوشید در چشم‌های یزدان و خون می‌چکید از نگاهش.
_به کی گفتی تو سگ؟ به کی؟
دست روی بازوی یزدان گذاشت.
_ولش کن یزدان.
یزدان نگاه نمی‌گرفت از نگاه پر از درد طاهر. چیزی به شکستن فکش نمانده بود که بغض سنگین یزدان شکست و مشتش باتمام قدرت کوبیده شد کنار سر طاهر روی دیوار و بانعره‌ای بلند میان هق هقش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من به احسان واقعیتو گفتم. منِ لعنتی. منِ کثافت واقعیتو گفتم که اگه نمی‌گفتم حالا اینطوری نمیشد.
پاهایش لرزید و همان‌جا جلوی پای طاهر روی زانوهایش افتاد.
_منِ نامرد همه چی رو به احسان گفتم. منِ نامرد!
علیرضا شوکه نگاهش کرد و کم‌کم از بهت درآمد.
_پاشو.
یزدان از همان پایین به طاهر نگاه کرد.
_گناه مسعود رو پای علی ننویس. طاهر بی‌انصافی نکن.
_دهنتو ببند مرتیکه! تو شاید ناموس حالیت نشه اما من حالیمه. طلا رو آتیش میزنم اما دست این نمیدمش.
همین که طاهر یک قدم برداشت تا به سمت طلا برود یزدان به پایش چنگ زد. چشم بست و لب روی هم فشرد. علیرضا از دیدن حال او دلش به درد آمد. برادر مغرورش به خاطر دل او به پای طاهر افتاده بود؟!
_تو رو به هرچی می‌پرستی گناه پدرو پای پسرش ننویس. دِ لعنتی انصاف داشته باش.
علیرضا خم شد و بااخم غلیظی بلندش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

_پاشو.
یزدان شرمنده نگاهش کرد و علیرضا به مینو اشاره کرد.
_ببرش تو اتاق.
مغرور نشده بود فقط دوست نداشت یزدان به خاطر او به این حال بیفتد. طاهر به سمت طلا قدم برداشت و طلا انگار از طنین قدم‌هایش ترسید که نگاه از زمین کند و به او دوخت. یک قدم عقب رفت و همین که قدم بعدی طاهر بلندتر و محکم‌تر بلندشد خیلی غیرمنتظرانه به سمت در ویلا دوید و طاهر نعره زد «طلا»!
علیرضا خیلی سریع دست یزدان را ول کرد و به سمت در ویلا دوید. طلا از ویلا بیرون رفت. چنان باسرعت می‌دوید که انگار در ماراتون شرکت کرده بود. علیرضا صدایش زد.
_طلا.
نایستاد و دوید. در کنار خیابان هق هق کنان دوید؛

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمان دامن مشکیِ ساده و تونیک لیمویی رنگش و شال چروکی که از سرش روی شانه‌هایش افتاده بود. هضم قضایا برایش سخت بود و مغزش هنوز در کما بود. اینقدر این مسئله پیچیده بود که برایش غیر ممکن باشد. درست است که می‌گفتند زمین گرد است اما نه آن قدر گرد که از بین این همه آدم او دل به پسر قاتل خواهرش ببازد!
می دوید؛ در دل تاریکی شب کنار خیابان شلوغ و پرتردد. علیرضا صدایش می‌زد اما نمی‌شنید. هیچی نمی‌شنید جز صدای خواهرک دوقلویش؛ وقتی که می‌خواند «عروسک خوشگل من قرمز پوشیده تو رخت خواب مخمل آبیش خوابیده».
یک‌دفعه ایستاد. به عقب نگاه کرد؛ علیرضا فاصله‌ی چندانی بااو نداشت. این مرد پسر آن مرد قاتل بود؟ همین مردی که امیدش شده بود! همین مردی که خیال می‌کرد وجودش معجزه و لطف الهی است! شوکه و ناباور عقب رفت. اینقدر درگیر کابوس زنده‌اش شده بود که متوجه نبود حالا دارد به وسط خیابان می‌رود. پدر علیرضا قاتل تمنا بود؟ مگر می‌شود؟ طوبی شوهرش را زده بود؟ حتی در ده سالگی؟ مگر میشود؟ طاهر حرمت مردش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع شکاند و بی‌شرف خطابش کرد؟ مگر می‌شود؟ چشم بست و آرزو کرد این کابوس تمام شود. صدای بوق بلندی در سرش پیچید اما چشم باز نکرد.
یک‌دفعه دستش کشیده شد و پرت شد در آغوشی که پر بود از عطر نرگس. ماشین باسرعت از یک قدمی‌اش عبور کرد. شدت برخوردش باعلیرضا باعث شد هردو کنار خیابان روی زمین پرت شوند. وقتی علیرضا باترس دستش را زیر سر او گذاشت تا از برخورد سرش بازمین جلو گیری کند و باشتاب دستش را کنار سر او تکیه زد به زمین تا وزنش روی او نیفتد باخود گفت «نه این مرد نمی‌تونه پسر اون حیوون بی‌وجدان باشه».
علیرضا نگاهش کرد؛ نگران و پر از ترس. مهم نبود که کنار خیابان روی زمین خاکی افتاده بود، مهم این بود که علیرضا بگوید همه‌چی یک دروغ محض است.
دست علیرضا می‌لرزید وقتی اشک‌هایش را پاک می‌کرد.
_خو...بی؟
نگاهش خشم مانده بود در چشم علیرضا.
_دروغه همه چی نه؟
علیرضا چشم بست و پیشانی روی پیشانی او

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت. نفس گرفت از همنفسش و درد سینه‌اش کم شد. حالا بغض داشت. حالا که طلا اینطور در آغوشش باترس و امیدی واهی می‌خواست که بشنود همه‌چی دروغ بوده بغض داشت. از بازی‌های زمانه بغض داشت. از دست روزگار خسته شده بود. از این دلی که یک دلدار ممنوعه طلب می‌کرد بغض داشت. پر از فریاد بود و فریادهای این مرد همیشه بی‌صدا بود.
چشم که باز کرد اشکش چکید در چشم طلا و پلک طلا روی هم نشست و اشک از کنار چشمش راه گرفت.
_آه.
جان دادن طلا را با همان آه عمیق حس کرد؛
همانطور که طلا باهمان یک قطره اشکِ مردش به جواب تلخش رسید.
علیرضا کلافه بود و درمانده. این بازی، بازی خطرناکی شده بود.
طلا می‌لرزید؛ مثل شاخه‌ای سرمازده در اوج سردی زمستان.
_بگو که دروغه! بگو دروغه علی وگرنه جدامون میکنن. بگو دروغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش ترکید وهای‌های گریه‌اش بلند شد. سر به سینه‌ی علیرضا فشرد و اوج بی‌چارگی‌اش را زار زد. دست علیرضا روی سرش نشست و کنار گوشش لب زد:
_تا وقتی تو پشتم باشی هیچکس نمی‌تونه ما رو ازهم جدا کنه.
هنوز گرمای نفسش روی گوش طلا ننشسته بود که یک‌دفعه بازویش کشیده شد به عقب و از طلا فاصله گرفت. طلا باترس جیغ کشید و شوکه به محمود نگاه کرد. سرخی چشم‌هایش را در تاریکی شب هم می‌دید. علیرضا را باخشم به عقب پرت کرد. تلوتلو خورد اما به خود مسلط شد تا نیفتد روی زمین. طلا ترسیده از سایه‌ی محمود روی تنش، نیم خیز شد و کمی به عقب رفت.
_عم...عمو!
_آقامحمود...
محمود خیلی ناگهانی به سمت او برگشت و دستش را باتهدید بالا برد.
_تو یکی دهنتو ببند.
_دهنمو نبندم چیکار میکنین؟ میزنین؟ مثل هجده نوزده سال پیش که مسعودو نزدین اما من و مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

پابه ماهم و خواهرمو زدین؟
محمود چنگ زد به گلویش و پنجه روی خرخره‌اش فشرد و غرید:
_نه نمیزنم؛ اما جوری میکشمت که تموم مردم شهر به حالت خون گریه کنند. درست مثل اون موقعی که دختربچه‌ی برادرم بایه تن بی‌جون و بی‌حرمت تو اون محله پیدا شد و حتی همسایه‌ها هم از داغ زیاد اون درد توی سر و کله شون زدن و برادر بی‌چاره‌ام هیچ وقت کمر راست نکرد از اون مصیبت.

#پارت_چهارصد_و_سی

علیرضا نفسش بند آمده بود اما هنوز کم نیاورده بود. مرد روزهای سخت بود!
_منو از چیزی نترسونید که خیلی وقته تو دامش افتادم. مرگ چیه؟ یک بار مردن و دفن شدن؟ من هرروز مردم و این مردم شهر بی‌رحم حتی لایق دفن کردنم ندونستنم. مرگ چیه؟ نفست قطع شدن و دم نزدن؟ من هرروز بانگاه پرنفرت مردم این شهر نفسم بند اومد و دم نزدم. مرگ چیه؟ جون دادن؟ من جون

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم وقتی که به خاطر گناه پدرم از مدرسه‌ی همون محله پرت شدم بیرون. مرگ چیه؟ از کار افتادن قلب؟ من قلبم نزد از روزی که مادرم دست کشید از این دنیا به خاطر گناه شوهرش اما همین دختر...طلا اومد و ضربان قلبمو برگردوند. مرگ من ازدست دادن طلاست. مسعود چاقو رو فرو کرد تو قلب تمنا و جونشو گرفت، نه؟ خب شما هم میخوای طلا رو بگیری و جونمو بگیری؟ شما این کارو نمیکنی چون عین مسعود نیستی.

محمود خیره نگاهش کرد و باحرص بیشتری به گلویش فشارآورد. علیرضا نه پسش زد نه دستش را از گلویش جدا کرد فقط نگاهش کرد. نگاهی که بی‌گناهی را فریاد می‌زد و مردم انگار کور شده بودند که آن نگاه را نمی‌دیدند.

طلا باهول از جایش پرید و عمویش را به عقب هول داد.

_ولش کن عمو.

دستش از گلوی علیرضا جدا شد و علیرضا نه حریصانه نفس گرفت نه هوا را بلعید. شاید فهمیده بود آخر خط است و این ایستگاه از طلا جدا می‌شود. هوای بی‌حوایش به چه درد می‌خورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود مچ طلا را محکم گرفت و رو به علیرضا گفت:
_نه هنوز اونقدر بی‌غیرت شدم که برادرزاده مو بسپارمش دست تو و نه هنوز داغ تمنا سرد شده که بخوام چشم ببندم رو گناه اون پدر بی‌شرفت.
طلا را به جلو هول داد و داد زد:
_راه بیوفت.
طلا با اشک حلقه زده در چشم‌هایش به علیرضا نگاه کرد و محمود محکم‌تر از قبل به جلو هولش داد.
طلا را کشان کشان برد و تنها چیزی که از او به جا ماند همان شال چروک زرد رنگش بود. نگاه پر از غمش روی شال مانده بود. باید می‌رفت دنبال طلا؟ اما مگر مسعود راهی برای نجات هم باقی گذاشته بود؟
خم شد و شال را از روی زمین چنگ زد. نگاهش تلخ بود. طعم دهانش گس بود. و قلبش...قلبش درد بود. درد!
***

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا گوشه‌ی خانه کز کرده بود. زانوهایش را بغل زده بود و زل زده بود به پنجه‌های بی‌رنگ و سفیدش. لرز گرفته بود؛ از ترس یا شاید هم شوک غیرمنتظره‌ای که هیچ رقمِ در باورش نمی‌گنجید. اشکی نمی‌ریخت اما هق می‌زد. شانه‌هایش بالا می‌پرید و باهرنفسی که می‌کشید سینه‌اش می‌سوخت.
صدای گریه‌ی طوبی و ناله‌هایش را می‌شنید. اوضاع آنقدر بد بود که حتی معصومه هم گریه می‌کرد. فرح در حینی که شانه‌های طوبی را می‌مالید متعجب نگاه‌شان می‌کرد. باورش سخت بود! دامادشان پسر قاتل دختربچه‌ی پنج سال شان بود و این فاجعه بود برای افراد این خانه.
محمود گوشی به دست طول و عرض خانه را طی می‌کرد. عصبی بود و پر از خشم و کینه.
_الو...الو مهندس جان! سلام ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم یه موضوع حیاتی بود. بله بله دستتون درد نکنه، بدخوابم شدین. راستش زنگ زدم شماره‌ی آقای میرجلیلی وکیلتونو ازتون بگیرم...
طلا پیشانی روی زانویش گذاشت و چشم بست. چانه‌اش لرزید و لب زیر دندان کشید. پدر علیرضا تمنا را کشته بود! باید به داغ دلش فکر می‌کرد یا ترک

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتن قلبش؟ حالش بد بود؛ حتی بیشتر از طوبی‌ای که مادر بود. گیج بود و دلش میخواست یکی از این کابوس بیدارش کند.
تنها کسی که متوجه‌ی حال بد او بود تینا بود که عاصی و خسته از این شمشیری که همه از رو بسته بودند گفت:
_ای وای عمو...ای وای! بابا مسلمونا دست بردارین. یه درصد احتمال بدین اشتباه شده باشه رو دارین بعدش توی روی اون پسر نگاه کنید؟ چرا دارین تعصبی و غیرعقلانی رفتار می‌کنید؟ به خدا به علی نمیاد پسر اون مرد باشه.
محمود حتی ذره‌ای هم به حرف‌هایش اهمیت نداد و به حرف زدنش ادامه داد.
_پس شما زحمتشو میکشی دیگه؟ بگین حتما بامن تماس بگیره. این قضیه باید همین امشب تموم بشه.
تینا جلویش ایستاد.
_کدوم قضیه؟ دست نکردین تو جیب‌تون پسرتونو تا کمپ ببرین ترک کنه حالا وکیل می‌گیرین برای طلاق طلا؟!
دست محمود بالا رفت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنتو ببند. تو که از همه‌ی اینا بزرگتر بودی. تو که دیدی تمنا رو چطوری پیدا کردیم. تو که دیدی چطور مادرت داغ شد از دیدن تن کبود و خونیش. تو که غمباد گرفتن باباتو دیدی پس دهنتو ببند دختره‌ی بی‌غیرت.
چانه‌ی تینا لرزید و بابغض گفت:
_آره من دیدم اما این کار شما هم باغیرتی نیست. باگرفتن طلاق طلا باغیرت نمیشین. زمانی باغیرت می‌شدین که بعد از مرگ بابا دست زن و بچه شو می‌گرفتین تا این دختر از هجده سالگی در به در دنبال کار نگرده...
طاهر به سمت تینا یورش برد و به روسری‌اش چنگ زد و در صورتش نعره زد:
_تو چی میگی؟ چی میگی تو؟ الان وقت این حرف‌های صدمن یه غازه؟ دهنتو ببند. امشب نه وقته دلسوزوندن و یاد کردن محسنه نه شب گله و گله گذاری! امشب فقط باید تکلیف این و توله‌ی اون یارو مشخص بشه. اگه نمی‌تونی کاری بکنی دهنتو گِل بگیر و بذار عمو کارشو بکنه وگرنه به علی قسم تو رو هم می‌فرستم سینه قبرستون از شر همه‌تون راحت میشم که اینطور چوب حراج میزنین به غیرت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آبروی مردهای این خونه. همین مونده دست خواهرمو بذارم تو دست اون پدرسگ. گمشو برو تو اتاق.
تینا شوکه و هاج و واج به طاهر نگاه کرد. طاهر روسری‌اش را ول کرد و دوباره لب پنجره نشست و موهایش را در چنگ گرفت. تینا همان‌طور که زبانش از ترس بند آمده بود دست طاها را که گریه می‌کرد گرفت و به سمت اتاق پاتند کرد اما قبل از ورودش به اتاق آهسته گفت:
_مراقب باشین وسط نجات غیرتتون دل طلا رو زخمی نکنید. حداقل به حرمت همون تمنایی که نیمی از وجودش بود و پرپر شد حرمت دل این دخترو نشکونید.
این‌بار این طوبی بود که از ته گلو داغ دلش را جیغ زد:
_تینا دهنتو ببند و گمشو از جلو چشمام.
دست‌های فرح را پس زد و از روی زمین بلندشد. هنوز چادر مشکی‌اش را هم در نیاورده بود. چادرش روی زمین پهن شد. به سمت طلا رفت و چادر دور پایش پیچ خورد اما اهمیت نداد. بازوی طلایی که در خود غرق شده بود را کشید و از پای دیوار بلندش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. بانگاه خیس و سرخش به چشمان او زل زد و زخم خورده و داغدار غرید:
_حرمت دلتو نگه دارم؟ کدوم دل؟ دلی که رفته پای پسر قاتل دختر پنج ساله‌ی من؟
اشک جوشید در چشم‌هایش و صدایش شکست.
هق زد و میان همان بغض خفه اما محکم گفت:
_من آتیش میزنم دلی رو که برای پسر اون بی‌شرف سُریده باشه. پدرش داغ رو دلم نشوند و تو دل باختی به پسرش؟ باریک الله! خوشا به غیرتت. مگه مردها فقط غیرت دارن؟ از سگ کمتری اگه مرگ خواهرتو به خاطر دل عاشقت فراموش کنی.
نگاه غمگین طلا به چشمان پرنفرت طوبی بود.
لبانش ساکت بود و نگاهش پر از حرف. درکش نمی‌کردند، هیچکس درکش نمی‌کرد! درد او بیشتر از طوبی بود. درد داشت که سقف آرزوهایت یک‌دفعه به طوری ناگهانی روی سرت آوار شوند. مطمئن بود علیرضا حرفی برای گفتن دارد اما حیف که آتش کینه منطق مادرش را سوزانده بود.
طوبی از نگاه او احساسش را خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

طوبی از نگاه او احساسش را خواند. دست او را کشید و باقدم‌هایی بلند و محکم کشان کشان او را از خانه بیرون برد. در انباری را باز کرد و طلا را باضرب پرت کرد به داخل. طلا روی زمین افتاد و بالاخره صدای هق هقش بلند شد. طوبی جلویش ایستاد و باگریه فریاد زد:
_ببین! خوب اینا رو ببین.
به وسایل داخل انباری اشاره کرد و بلندتر باسوز دلش فریاد زد:
_اینا رو خوب ببین. تمام یادگاری‌های تمنا رو، همه شونو اینجا قایم کردم تا دل شکسته‌ی پدرت آروم بگیره. که درد قلبش آروم بگیره و قلبش نگیره. که دست برداره از عزاداری و به خودش بیاد که به جز تمنا تو و طاهر و تینا رو هم داره و به خاطر اونا ادامه بده. اینا رو اینجا پنهان کردم که یه موقع یه پیراهن کوچولو و کوتاهش، یه گل سرش، یه عروسکش آتیش داغ دلشو روشن نکنه و جونشو نسوزونه.
خوب اینارو ببین! بابات مُرد. مُرد! مَرد این خونه مُرد از درد نبودن دخترش. مُرد از جای خالیش. مُرد از پرپر

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن پاره‌ی تنش. مُرد چون دخترش معمولی نمُرد! مُرد چون به دختر پنج ساله‌اش تجاوز کردن. مُرد چون تصادف نکرد، زلزله نیومد و زیر آوار نموند. سِل نگرفت و نمرد. سرطان نگرفت. مرد چون کشتنش؛ بایه چاقو توی قلبش. مرد چون پلیس بچه پنج ساله‌شو زمانی پیدا کرد که تنش به زوال رفته بود. مرد وقتی که هرشب توی مغزش یکی داد زد دختر پنج ساله‌ات زیر تن یه مرد کثافت هم سن باباش جون داد.
قاب عکس عباس را از گوشه‌ی انباری برداشت و باخشمی که در تمام تنش رعشه میکشید قاب را به سمت طلا پرت کرد. قاب عکس درست جلوی پای طلا افتاد و شیشه‌ی خاک گرفته‌ی رویش شکست.
_این مرد از حمله‌ی قلبی توی خواب نمرد. این مرد وقتی مرد که تن دختر پنج ساله اش...
نفس مجال ادامه دادن نداد و چنگ زد به سینه اش. دم عمیقی گرفت و تامغز سرش سوخت. جلوی پای طلا افتاد و بااشک چشمش به او زل زد و این‌بار آرام نالید:
_اون مَرد نه تنها تمنا رو بلکه باباتو هم کشت. منم کشت اما سرپا موندم. به خاطره کی؟ به خاطر تویی که یادگار همون گل پرپر شده‌ام بودی. به خاطر تینا،

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر طاهر. هروقت دلم آتیش گرفت از جای خالیش پای سفره به تو نگاه کردم و آروم گرفتم. نشو داغ دلم طلا! نشو گربه‌ی بی‌صفت! نشو زخم این تن! نذار باخودم بگمرای کاش به جای تمنا تو رو میکشتن که اینطور بال بال میزنی برای پسر اون مَرد بی‌شرف. یعنی عشق تو از داغ دل منِ مادر پررنگ‌تر و پرسوز تره؟
طلا هیچ حرفی نداشت. این اتفاق لالش کرده بود. این مسئله حرفی برای گفتن باقی نگذاشته بود. یک طرف خیابان تمنا بود و ظلمی که در حقش شده بود، یک طرف دیگر علیرضایی که پسر مسعود بود! مسیر طلا مشخص بود. درواقع مسیرش را مشخص کرده بودند و به دلش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دادند!
طوبی به اثاث داخل انباری اشاره کرد و گفت:
_بابات که مُرد تو چشمات چیزی رو دیدم که سال‌ها قبل توی چشمای بابات دیدم؛ وقتی که جنازه‌ی تمنا رو تو پزشکی قانونی دید و رنگ نگاهش یخ زد. بُرید! حتی از منی که زنش بودم بُرید. وقتی عباس مرد نگات یخ زد! ترسیدم! از این که عین بابات غمباد بگیری و بمیری ترسیدم واسه همینم تمام یادگارهای شوهرمو این تو حبس کردم تا دردتو از یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ببری اما نبردی! داغش برا منی که همسر و هم بالینش بودم تا سالش سوز داشت اما جای خالیش همیشه خار تو چشمم بود اما تو تا همین سال پیشم پرپر میزدی از داغ دلت! پای سفره هق میزدی از دیدن جای خالیش! گفتم میگن شوگوم نداره تو رخت خواب مُرده بخوابی اما تو گوش نکردی و تا همین دیشب تو رخت خوابی که از بابات مونده بود خوابیدی. حالا اون داغ کجاست؟ اون درد کجاست که یادت بیاره پدر اون پسر چه کرد بامن و پدرت و خواهرت؟ داغ عباس سرد شد؟ جای خالی شو باکی پر کردی که از یاد بردی داغ تمنا پدرتو سوزوند؟ جای بابات کی رو نشوندی که اینقدر بی‌عار و بی‌غیرت شدی که بری باپسر اون مردی که باعث تموم بدبختی هامونه زندگی بسازی؟ طلا یادت نره پدرتو حمله قلبی نه بلکه جنایت پدر اون پسر کشت! دستش را به زمین گرفت و از روی زمین بلندشد. از انباری بیرون رفت که همان لحظه صدای زنگ حیاط بلند شد. طلا که در حال دیگری بود قاب عکس شکسته‌ی پدرش را از روی زمین برداشت و شیشه‌های شکسته‌ی رویش را کنار زد و بی‌توجه به انگشتش که باخرده شیشه‌ها بریده میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی پدرش را لمس کرد. اشکش روی عکس چکید و از میان لب‌های لرزانش برایش حرف زد.
_جای خالی تو رو هیچکس نمی‌تونه پر کنه. تو که رفتی سقف این خونه ریخت رو سرم. علیرضا جای خالی تو نگرفت اما درد نبودتو کم کرد. علیرضا رو به چشم کی نگاه کنم بابا؟ به چشم پسر اون عوضی یا به چشم مرد دلم؟ علیرضا رو به عشقم ببخشم یا باکینه‌ام داغ کنم؟ اصلا علیرضا گناهی کرده که بخوام ببخشمش یا نکرده؟ چیکار کنم بابا؟ چیکار کنم که به قول مامان بی‌غیرت نشم؟ چیکار کنم که زخم دل طوبی خانم نشم؟

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

چیکار کنم که اون دنیا تف نندازی تو صورتم؟ چیکار کنم که تمنا ازم دلگیر نشه؟
قاب عکس را در بغلش فشرد و آرام اما از ته دل فریاد زد:
_ای خدا! خدا من چیکار کنم با دل عاشق خودم و داغ دل این مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای داد و هوار طاهر از انباری بیرون رفت. علیرضا آمده بود! طاهر یقه‌اش را گرفته بود و داد و فریاد می‌کرد اما او هیچ کاری نمی‌کرد. چرا از خودش دفاع نمی‌کرد؟ خود را گناهکار می‌دانست و ساکت بود یا چون خودش را بی‌گناه می‌دانست توضیحی نمی‌داد؟
طوبی گفته بود بی‌غیرت است اگر بااین مرد زندگی بسازد؟ بی‌غیرتی بود که دلش میخواست علیرضا همان لحظه بغلش بگیرد و باناز و نوازش از این کابوس بیدارش کند؟ بی‌غیرتی بود که دلش به درد می‌آمد از بی‌احترامی‌هایی که طاهر در حقش می‌کرد؟ بی‌غیرتی بود که دلش می‌خواست چنگ طاهر را از یقه‌ی مردش جدا کند؟ بی‌غیرت بود یا عاشق؟ عاشق بود؟ عاشق این مرد! وای که این «عشق ممنوعه» خودِخود کابوس بود!
تینا برای آخرین بار نالید:
_نکن طاهر! بترس از روزی که اشتباه شده باشه و روی نگاه کردن تو چشم این مردو نداشته باشی.
دست طاهر از یقه‌ی علیرضا جدا شد و باشدت بالا رفت و طلا از ترس چشم بست. حتم داشت وقتی که دستش روی صورت تینا فرود بیاید چیزی از صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا باقی نمی‌ماند. صدای جیغ تینا را شنید اما وقتی چشم باز کرد دست طاهر را در دست علیرضا دید. دستش روی هوا خشک مانده بود و پنجه‌های علیرضا دور مچش حلقه شده بودند. تینا از ترس صورتش را با دست پوشانده بود و وقتی دست از صورت برداشت مثل طلا شوکه شد از کار علیرضا! طاهر باحرص دستش را عقب کشید و رو به تینا داد زد:

_نشنیدی خودش به مامان چی گفت؟ گفت که پسر اون مرده! اگه اشتباه شده بود حرف‌های اون یارو یزدان و گریه هاش چی بود؟ اگه دروغ بود حداقل تکذیب می‌کرد و می‌گفت دروغه اما چرا نمیگه؟ چرا؟

و بلندتر نعره کشید:

_چرا؟

علیرضا سکوتش را شکاند.

_من پسر اون مَردم، پسر مسعود پناهی اما قاتل تمنا نیستم.

پاهای طلا لرزید و دلش لرزید و قلبش لرزید! چه معنی‌ها که پشت همان جمله قرار داشت و چه دردی داشت قلب طلا و چه سوزی داشت دل داغ شده‌ی طوبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومه: گناهِ...گناهِ...پدرشو که نباید به پای...
فریاد محمود دهان معصومه را بست.
_ساکت میشی یا خودم لالت کنم؟
فرح دست معصومه‌ای که همیشه از جنگ و جدال بیزار بود و حالا مثل بید می‌لرزید را عقب کشید و زیر گوشش تشر زد.
_تو دهنتو ببند. به تو چه؟!
معصومه پنجه روی دهانش فشار داد و باعذاب وجدان هق زد و نالید:
_اینا همش زیر سر اون پسره احسانه! اگه اون خواستگاری من نمیومد...
باتشر بعدی فرح زبان به کام گرفت و فرح که انگار فیلم سینمایی می‌دید دوباره نگاهش را به علیرضا دوخت.
طوبی باصورت همرنگ گچ و چشمان همرنگ خونش جلوی علیرضایی که خودش هم رنگ و رویی به چهره نداشت ایستاد. صدایش خش داشت و نفسش یکی درمیان بود.
_برای چی اومدی؟
نگاه علیرضا در چشم‌های طوبی نشست. باید شرمنده باشد؟ برای چه؟ برای کار پدری که پدری

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بود؟ برای کاری که هیچ نقشی درآن نداشت جز قربانی؟
_برای زنم.
بغض چنگ انداخت به گلوی طلا و بی‌غیرتی بود اگر دلش می‌لرزید برای آن صدای بم و آن میم مالکیت؟ تامحمود خواست جلو بیاید طوبی باحرکت دستش مانع شد.
_صبرکن آقامحمود. دعوایی نداریم اما صلح و دوستی هم نداریم. پدرت دخترمو کشت، باآزار و تجاوزم کشت! تقاصشم دید. تا آخرین لحظه پای چوب دارش ایستادم و جون دادنشو باجون و دل دیدم. باتو کاری ندارم که اگه داشتم همون سال‌ها چالت میکردم کنار تمنام تا دلم آروم بگیره اما نکردم! حالا هم قرار نیست طلا رو بدم به تو پس نگو زنم.
_مامان طوبی من...
صدای فریاد بلند طوبی باعث شد خیلی سریع پلک بزند.
_به من نگو مامان! من مامان دختری بودم که پدر کثافتت بایه تن زخمی و روح کشته شده فرستادش زیرخاک.
علیرضا سخت آب تلخ دهانش را فرو داد و نگاهش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به زمین دوخت. شریک گناه مسعود نبود اما شرمنده بود.
_من وقتی اومدم خواستگاری نمی‌دونستم شما همون خانواده اید. کار خدا بود.
_کار خدا! من جلوی خدایی که بخواد سرنوشت دخترمو با پسر کسی که به دخترم تجاوز کرد و جونشو گرفت می‌ایستم!
علیرضا غمگین نگاهش کرد و در نگاه او لحظه‌ای اکرم خانم را دید. شبیه هم شده بودند! شاید طوبی حق داشت این کار را بکند بالاخره داغ دیده بود اما دست کشیدن از طلا کار دل او نبود. کاش طوبی او را مثل قدیم به چشم علیرضا ببیند نه پسرمسعود قاتل دخترش.
نگاهی درمانده به طلا انداخت. همان‌قدر که دوستش داشت همان‌قدر هم ممنوعه شده بودند برای هم!
_میشه من فقط چندلحظه باطلا حرف بزنم؟
محمود که از دل طلا خبر داشت و می‌دانست با کوچک ترین سنگ ریزه‌ای مثل دریا طغیان می‌کند برای این مرد، باحرص و خشم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهار

_عجب رویی داری تو! وسط حیاط خونه‌ی برادر من ایستادی و میخوای که باطلا حرف بزنی؟ منم که اینجا درختِ بی‌عار و بی‌غیرت! هه پسرجون دیگه طلا رو تو خواب ببینی که البته تو خواب هم حق نداری ببینیش! شما راه‌تون از هم سواس؛ درست مثل دوتا خط موازی! باید بشکنی تا به طلا برسی! شکستنتم مواجه بامرگت. برو تو تا نشکستمت. برو تا نفرستادمت کنار پدر حرومزاده ات. برو تا دستام به خونت آلوده نشده.
باز هم تهدید می‌شد به مرگ! چرا نمی‌فهمیدند که علیرضا وقتی ده سالش بود باکار مسعود مرد؟ نباید کسی که نه تنها یک بار بلکه بارها مرده بود را از مرگ می‌ترسانند. مرگ واقعی او گرفتن جانش که نه بلکه جدایی از همنفسش بود. مرگ او نبودِ طلا بود.
_بذارین فقط دو دقیقه باهاش حرف بزنم.
التماس می‌کرد؛ مثل آن موقع‌هایی که به مینو التماس می‌کرد از پیله‌اش بیرون بیاید و پروانه شود.
طاهر به سمتش حمله کرد و به در حیاط کوبیدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهایی که تنها هم بازی‌اش طاهر بود و به گفته‌ی خودش دایی‌اش را ده تا که بزرگترین عدد دنیا بود دوست داشت به سمتش دوید و باگریه و هق هق به پاهای طاهر مشت زد.
_عموعلی رو نزن. عمو رو نزن. خاله طلا گریه میکنه عموعلی رو نزن. عموعلی که کار بدی نکرده نزنش.
طاهر باخشم زل زد به چشم‌های علیرضا و از لای دندان‌هایش غرید:
_گمشو نمیخوام عین پدرت قاتل بشم. گمشو.
دست از یقه‌ی علیرضا جدا کرد و دست طاها را که بلند گریه می‌کرد کشید و به داخل خانه بردش.
علیرضا در اوج حال نزارش به حرف طاها فکر کرد «عموعلی که کار بدی نکرده نزنش»! چه جمله‌ای بود! چه تسکینی داشت این جمله! چه شیرین بود باور این بچه‌ی پنج ساله! چه عاقل بود این بچه که از طوفان واقعی بی‌خبر بود اما عموعلی‌اش را شناخته بود!
طلا چشم بسته بود و قاب عکس پدرش را در بغلش می‌فشرد. فرو رفتن تکه‌ای شیشه را در سینه‌اش حس می‌کرد اما درد آن شیشه کجا و درد حرمتی که از علیرضا می‌شکست جلوی چشم‌هایش کجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌غیرت بود که هنوز به فکر حرمت این مرد بود؟
طوبی به سمت طلا رفت و دستش را به سمتش دراز کرد.
_بده من اون حلقه رو.
تن طلا لرزید و چشم‌هایش پر از ترس شد. از سر درماندگی و بی‌چارگی آرام و بی‌جان سر تکان داد و طوبی فریاد زد:
_بده اون حلقه رو تا نکردمش طناب دار و دور گردن این مرد نینداختمش.
طلا از تصور حرف طوبی دلش فرو ریخت و از پشت پرده‌ی اشکش به علیرضا نگاه کرد که باامید نگاهش می‌کرد. اطمینان و اعتماد آن چشم‌ها داغان ترش کرد.
طوبی که تعلل او را دید بغضش پررنگ‌تر شد و چنگ زد به بازوهای او و نزدیک صورتش ضجه زد.
_دخترمن به مرگ طبیعی نمرد! دختر منو کشتن. با گرفتن نفسش نه، با آزار دادن روحش. باضربه‌ی چاقو نه، باتجاوز جنسی کشتنش. به تن دختر پنج ساله‌ی من که هنوز به بلوغ هم نرسیده بود بی‌حرمتی شد. دختر من توی یه لحظه نفسش قطع نشد ساعت‌ها پرپر شد زیر تن لش اون مرتیکه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌وجدان و هیچکس صداشو نشنید. هیچکس کمکش نکرد حتی خدا. هیچکس صدای جیغ‌های پاره‌ی تن منو نشنید.
قدمی به عقب برداشت و چنگ از بازوهای طلا جدا کرد و دستش را محکم و یک ضرب روی دهان خودش کوبید و باچشمانی وق زده و اشکی زل زد به چشمان پرهراس طلا و از پشت انگشت‌هایش خفه نالید:
_خدا هم صدای دختر منو نشنید، داغ دل منو ندید، تو که دیگه جای خود داری! ندیدی درد منو طلا که اگه دیده بودی اون حلقه رو تف میکردی تو صورت این مرد. نشنیدی شبی چندبار آرزو کردم که‌ای کاش تصادف می‌کرد اما بااون همه عذاب جون نمیداد. کدوم مادری آرزو میکنه دخترش تو دریا غرق بشه...سرطان بگیره...بره زیر کامیون؟
زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد و از ته حنجره ضجه زد.
_من کردم! من بعد از دیدن جنازه‌اش هرشب آرزو کردم‌ای کاش سرطان میگرفت اما اونطور باعذاب روح نمی‌مرد. دختر من ساده نمرد ذره ذره مرد. باعذاب مرد. باتجاوز مرد.ای خـــــــــــــــدا دختر من با

رمان بازار
romanbazar.ir

آزارجنسی جون داد اونم زمانی که فقط پنج سالش بود. هروقت سر روی اون بالشت لعنتی گذاشتم خواب دیدم که زیرتن اون حیوون داره جون میده و مُردم. مُردم!
طلا دلش آتش گرفت از ضجه‌های مادرش و حرف‌های پر از دردش. چه کرده بود مسعود پناهی؟ با دل مادرش و تن خواهرش چه کرده بود که بعد از این همه سال هنوز این داغ تازه بود؟
قاب عکس را زمین گذاشت و جلوی پای مادرش زانو زد. سر او را در بغل گرفت و بابغض نالید:
_باشه مامان. باشه عزیزم آروم باش.
طوبی در بغلش زار زد.
_طلا عاقت میکنم اگه داغ دلمو نبینی و بری باپسر مردی که نور چشممو خاموش کرد.
نگاه طلا به زمین بود و نگاه علیرضا به طلا. علیرضا عمق دردهای طوبی را می‌فهمید اما چرا هیچکس نمی‌فهمید که او خودش هم قربانی است؟

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود پدری نکرده بود که حالا پای عواقب کار پدرش بماند! مسعود برای او پدر نبود. برای او هم حکم همان کودک آزار را داشت. او حتی کودک خود را هم آزار داده بود؛ بابی توجهی‌هایش، باکتک زدن مینو، با بی‌آبرویی‌ها و کثافت کاری‌هایش.
طلا نگاهش را از زمین جدا کرد و اشک‌های طوبی را از نظر گذراند؛ لب‌های لرزان تینا، صورت سرخ از خشم طاهر، اخم‌های عمویش محمود، دلسوزی معصومه، تعجب و ناباوری فرح و درآخر پیروزی چشم‌های مهدی! این طبل آنقدرها هم که خیال می‌کرد تو خالی نبود! چه سر و صدایی به پا کرده بود. آنقدر بلند که کر شود از شدت این هیاهویی که به راه انداخته بود. باغم نگاهش کرد؛ بادرد و کوهی از رنج.
دستش را به زمین گرفت. بلندشدن سخت شده بود. بلند می‌شد که چه کند؟ طناب دار جدایی به گردن خود و علیرضا بیندازد؟ به آسمان نگاه کرد؛ درمانده و پر از خواهش. کمک خواست؛ از تنها کسی که می‌توانست در آن میدان جنگ کمکش کند کمک خواست. کم‌کم رنگ ناامیدی در چشم‌هایش نشست. باآخرین توانی که در خود سراغ داشت بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. نگاهش را به چشم علیرضا دوخت. مردش از او هم درمانده‌تر بود. نگاهش غمگین‌تر بود. لبانش لرزان تر! یک قدم برداشت. پاهایش می‌لرزید؛ درست مثل قلبش! بی‌غیرت بود که این مرد را هنوز باوجود پسرمسعود بودنش دوست داشت؟ آخر این مرد، همینی که می‌گفتند پسر مسعود است بارها در مشکلات زندگی دستش را گرفته بود، لبخند به لبش آورده بود و رنگ خوشبختی را نشانش داده بود، امیدش شده بود و حالا فهمیده بود او فقط یک امید واهی است. یک عشق ممنوعه!

رو به رویش ایستاد. چشم در چشم. دل کندن از این نگاه سخت بود اما تصمیم گیرنده دل عاشق او نبود دل داغ دیده‌ی طوبی بود!

دستش می‌لرزید وقتی حلقه‌اش را از انگشتش بیرون کشید. علیرضا چشم بست. خواست که نبیند و قلب طلا به درد آمد از درد او!

دستش را گرفت؛ برای آخرین بار.

جلوتر رفت. نفس گرفت از هم نفسش؛ برای آخرین بار.

بوی نرگس را به ریه کشاند؛ برای آخرین بار.

پشتش به بقیه بود و هیچکس اشک چشم او را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دید! علیرضا نگاهش می‌کرد؛ باالتماس!
حلقه را به لب‌های لرزانش چسباند و این بود آخرین بوسه!
حلقه را کف دست علیرضا گذاشت و بادلتنگی خطهای کف دست او را از نظر گذراند. مطمئن بود یک روزی دلش حتی برای چروک‌های ریز کنار چشمش هم تنگ می‌شود.
علیرضا دستش را مشت کرد و نگاه نگرفت از اعماق چشم‌های خیس طلا. چشم‌هایش برق می‌زدند اما اشکی نمی‌ریخت. لب‌هایش می‌لرزید اما اشکی نمی‌ریخت. گلویش ورم کرده از بغض اما اشکی نمی‌ریخت.
نفس طلا رفت وقتی که از میان بغض گلویش آن کلمه عبور کرد.
_برو!
گوش‌های علیرضا داغ شدند، درد گرفتند و سوت ممتمدی در سرش پیچید. انگار آن کلمه حکم همان سیلی‌ها را داشت. طلا هم مثل طوبی، مثل محمود، مثل آن ناظم مدرسه او را به چشم پسرمسعود دید و سیلی در گوشش کوبید. و این سیلی عجیب دردناک‌تر از سیلی ناظم مدرسه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا بغضش را فرو داد و هق زد.
_برو! پسرقاتل خواهرم هیچ جایی تو زندگی من نداره.
برق چشم‌های علیرضا خاموش شد. لرزش لب‌هایش قطع شد. بغض گلویش رفع شد. نگاهش خنثی شد و این نگاه درد داشت برای طلا.
_کاش منو به چشم علیرضا نگاه می‌کردی نه پسر مسعود. می‌دونی چرا تا همین یه لحظه پیش امید داشتم که با من می‌مونی؟ چون فکر می‌کردم تو عاشق خود علیرضا بودی. خودِخود علیرضایی که از ده سالگی جنگید تا زندگی که پدرش آوار کرده بود رو بسازه. علیرضایی که بدی نکرد؛ اما خیلی بدی دید. حق کسی رو نخور؛ اما خیلی‌ها حقشو خوردن. کسی رو قضاوت نکرد؛ اما خیلی‌ها قضاوتش کردن. تو منو نشناختی که اگه می‌شناختی منو به جرم پسرمسعود بودن ترک نمی‌کردی.
تلخ خندید، اینقدر تلخ که تمام وجود طلا را زهر پر کند.
_باشه! می‌رم اما بدون من تمنا رو نکشتم ولی به اندازه‌ی صدسال پیر شدم از مرگش.
قدمی به عقب برداشت و نگاه کرد! برای آخرین بار!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بعدی را آرام‌تر برداشت. شاید امید داشت طلا بگوید «نرو».
قدم بعدی آرام‌تر از قبلی و بعدی خیلی آرام‌تر!
امیدش تمام شد و از خانه بیرون رفت و طلا خود باچشم خویشتن دید که جانش می‌رود!
***

#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

فصل سی و چهارم
روی کاناپه‌ی بادمجانی رنگ نشسته بود. بانگاه خنثی و تیره رنگش کوسن‌های بنفش و یاسی رنگ را از نظر گذراند. بوی نوئی کاناپه دیگر برایش لذت‌بخش نبود. نگاهش به سمت پرده‌ها چرخید. بال پروانه‌های تزئینی چیده شده بود. انگار حتی آنها هم دیگر هیچ انگیزه‌ای برای پرواز نداشتند.
به هر طرف که چشم می‌چرخاند رنگ بنفش چشمش را می‌زد. نه دلگیر بود نه دلخور فقط کمی خسته بود. کمی هم تنش کوفته بود. مدت‌ها پیش جایی خوانده بود «کاش میشد آدم‌ها گاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌ی نیاز بمیرند»! ای کاش میشد. ای کاش!
دکتر زرافشان که از پله‌ها پایین آمد خیلی زود از روی کاناپه بلندشد و حال مینو را پرسید. اخمی وسط ابروهای دکتر خودنمایی می‌کرد. اخمی که کمی از ناراحتی بود و کمی هم از گیجی و گنگی.
_تو کسی به اسم معین می‌شناسی؟
_معین! نه! از احوال مامان مینو بگو دکتر.
دکتر دست‌هایش را دور سینه‌هایش قفل کرد و کمی گوشه لبش را جویید.
_معین کیه؟ توی گذشته‌ی مینو یکی هست به اسم معین! یکی که انگار خیلی مهم بوده.
اخم دکتر زرافشان به علیرضا هم سرایت کرد.
_حرف آخرتو اول بزن دکتر.
_حرف آخر و اولی ندارم فقط این چندمین باری بود که از مینو میشنیدم میون شوک‌های عصبی و هذیون هاش میگه «معین من بی‌گناهم» «معین من بی‌تقصیرم» «معین تنهام نذار»!
علیرضا عصبی گفت:
_معین کیه!؟ مسئله نساز دکتر به احتمال زیاد منظورش منم.
_شما اسمت معینه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا کلافه به پشت گردنش چنگ زد و دکتر گفت:
_مینو دیونه نیست که چرت و پرت بگه، مینو یه بیماره و توی زندگی گذشته‌ی این بیمار یه چیزی هست که سعی داره از همه پنهونش کنه، فراموشش کنه و ازش فرار کنه.
علیرضا فقط نگاهش کرد. دیگر از حجم این همه درد خسته بود.
_من معین نمی‌شناسم. خودش چیزی نگفت؟
_مینو نمیخواد اون خاطراتو مرور کنه برا همینم سعی داره وانموند کنه که اونا رو فراموش کرده. داره فرار میکنه اما نمی‌تونه کاملا از اون خاطرات فارغ بشه و همین باعث آزار روح و روانش میشه. بهش آرام بخش زدم، فعلا خوبه. چی باعث شد شوک عصبی بهش وارد بشه؟
علیرضا ساکت بود. حس و حال حرف زدن نداشت. حتی نمی‌توانست به معین و حال جدید مینو فکر کند. ذهنش بیش از حد خسته بود.
دکتر زرافشان دوباره به سمت راه پله‌ها رفت.
_تا وضعیت مینو بهتر بشه هستم. ممکنه وقتی بیدار میشه دوباره حالش بد بشه. اگه خواستی حرف بزنی صدام کن. حال مینو نه اما حال تو فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرف زدن خوب میشه.
دکتر زرافشان که از دیدش پنهان شد کتش را از روی مبل برداشت. نگاهش روی دستبند طلایی رنگی که لای درز مبل فرو رفته بود ثابت ماند. قلب‌های ریز و درشتش آشنا بود. دستبند بدل طلا! قفلش خراب شده بود و داده بود دست او تاقفلش را درست کند. دستش به سمت دستبند رفت اما میان راه پنجه‌هایش مشت شد. کتش را در دست دیگرش فشرد و آب تلخ دهانش را فرو داد. تمام خانه پر بود از رنگ و بوی آشنای او! از این به بعد زندگی در این خانه سخت می‌شد.
سوار ماشینش شد و راه بیمارستان را در پیش گرفت. باید به مهتاب سر می‌زد. نگرانی‌هایش یکی دوتا که نبود! از طرفی حال مینو، از طرفی میلاد که امروز صبح کلاس نداشت اما به بهانه‌ی دانشگاه از خانه بیرون رفت! از طرفی هم مهتاب و بچه‌ای که بدقلقی می‌کرد!
یزدان را در سالن بیمارستان دید. روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود. حال او هم به اندازه‌ی مینو یا حتی بیشتر بد بود! عذاب وجدان بدتر از عذاب روح و روان بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی شانه‌اش گذاشت و صدایش زد.
_داداش.
سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش سرخ بود و نگاهش پر از غم.
_هنوزم بهم میگی داداش!
_پس بگم شوهرخواهر؟! فسقلت چطوره؟ هنوزم ساز ناکوک می‌زنه یا به راه اومده؟ بچه‌تم عین خودت اعجوبه و بدقلقه!
چشم‌های یزدان پر آب شد و علیرضا نگاه گرفت از اشک چشم‌هایش. طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشت.
_تو همین اتاقه؟ اجازه‌ی ملاقات میدن یا نه؟
صدای یزدان می‌لرزید.
_غلط میکنن به دایی بچه‌ی من اجازه ندن.
علیرضا خندید. خنده‌هایش دوباره مصنوعی شده بود. کنارش نشست و سرش را مثل او به دیوار پشت سرش تکیه زد.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_به اسمش فکر کردی؟
یزدان نگاه دوخته بود به نیم رخ بی‌رنگ و رویش.
_تا تو هستی چرا من اسم انتخاب کنم؟
نگاهش به قاب عکس بچه‌ای بود که هشدار هیس می‌داد. لبخندش را پهن‌تر کرد.
_بااین اوضاع بدقلقی که راه انداخته فکر کنم بهترین اسم بمانی باشه.
تک خنده‌ای زد و نگاه از قاب گرفت و به یزدان دوخت.
_چطوره؟ قشنگه نه؟
مژه‌های پرپشت و سیاه رنگ یزدان خیس شد.
_نمی‌زنی تو گوشم؟
_اگه پسر بود میذاشتیم مانی. باید بمونه. باید!
_بهم نمی‌گی نامرد؟
_خوب شد که دختر شد.
_تف نمی‌ندازی تو صورتم؟
_دختر مرهم پدره.
_از اعتمادت سواستفاده کردم؛ نمی‌کوبی تو دهنم؟
نگاهش خشک مانده بود روی نواز سبز رنگ دور مچش. سینه‌اش سنگین شد. نفسش سخت شد.
قلبش...! قلبش درد شد!
_باید یه پارچه‌ای چیزی متبرک کنم ببندم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب تا محافظ خودش و فسقلت باشه.
بغض یزدان سنگین‌تر شد.
_دورم خط نمی‌کشی؟
رو به او، چشم در چشمش، بالبخندی محو گفت:
_من هیچ وقت عادت ندارم رو آدم‌های زندگیم خط بکشم. اونا تا ابد توی زندگی من موندگارن فقط خداکنه که تو هم یه روزی مثل بقیه منو از زندگیت بیرون نکنی.
_من غلط بکنم.
دست گذاشت روی پای او و بلند شد.
_برو یه آب بزن به صورتت من برم یه سر به مهتاب بزنم. ببینم هم اتاقی که نداره؟ یه موقع بی‌حجاب نباشن.
_خصوصیه.
سری تکان داد و وارد اتاق شد. بادیدن مهتاب روی تخت بیمارستان قلبش مچاله شد. چه بی‌رنگ و رو شده بود گل خوش رنگش! کنار تختش ایستاد و پیشانی‌اش را بوسید. مهتاب آرام پلک‌هایش را باز کرد. بادیدن علیرضا چشم‌هایش پر از اشک شد که علیرضا جدی هشدار داد.
_گریه کنی میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رحم نمیکنی به بچه‌ی تو شکمت رحم کن.
لب‌های خواهرکش می‌لرزید از درد بغض.
_واسه همین اون شب قهر کردم.
_هر چی بوده گذشته رفته. از کار یزدان ناراحت نیستم بلکه خوشحالم هستم. خوب کاری کرد. ثابت کرد احسان مردی نیست که بتونه تو سختی پشتت باشه و بهش تکیه کنی. ثابت کرد پای خوب و بدت نمی‌ایسته و جا میزنه. احسان دیر یا زود میفهمید، همون بهتر تو نامزدی فهمید وگرنه ممکن بود تو زندگیتون بفهمه و بایه مهر طلاق پشتتو خالی کنه.
قسمت همین بوده.
لبخند زد.
_ببین این یزدان چقدر خاطرتو میخواسته که سرنوشتتو باسرنوشت خودش گره زده.
لبخندش تلخ شد.
_این گذشته‌ی لعنتی ماهم یه جا به درد خورد.
خیری شد که شر احسان رو از زندگی تو پاک کرد.
مردی عین اون لایق خواهر من نبود. هنوز یادم نرفته چطور صورتتو کبود کرد.
زیرلب ادامه داد.
_خدا به معصومه رحم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب باغصه نگاهش می‌کرد.
_طلا چی شد؟
قلبش...! قلب لعنتی اش...! قلب دیوانه‌اش درد شده بود!
_شما به خودت و فسقلت فکرکن. ببین مهتاب از این بچه مراقبت نکنی و همین‌طور بدقلقی کنه وقتی به دنیا اومد اسمشو می‌ذارم بمانی! اون وقت تو کل مدرسه سوژه می‌شه. پس اگه می‌خوای بهش نخندن مراقبش باش تا یه اسم قشنگ براش انتخاب کنم.
بغض مهتاب سنگین‌تر شد و باغم به خنده‌های تظاهری او نگاه کرد. علیرضا ملحفه را روی تنش مرتب کرد و گفت:
_بخواب. به هیچی هم فکر نکن جز عشق داییش. من برم ببینم شوهرت کجا رفت.
به سمت در رفت که صدای لرزان مهتاب متوقفش کرد.
_قسم خورد...گفت پای قسمشم می‌مونه. قسم خورد حالا که احسان انتقام گرفته اونم انتقام می‌گیره. داداش...داداش علی از دیشب عین مار به خودش می‌پیچه. حاج عمو لعنتش کرد. زن عمو توران

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش قهر کرده. دم دمای اذان صبح بود، فکر کرد خوابم اما نبودم، به البرز رفیقش زنگ زد. آدرس و آمار تیپ و قیافه‌ی احسان رو داد بهش. داداش نذار کار دست خودش بده.
علیرضا لبش را با زبان‌تر کرد و دستی به پشت گردنش کشید. قرار بود آب به صورتش بزند و برگردد اما برنگشته بود. باشتاب از اتاق بیرون رفت و نگاهش را دور تا دور بیمارستان چرخاند. نبود!
باسرعت به حیاط رفت و آنجا هم نبود. خیلی زود شماره‌اش را گرفت. جواب نداد. دوباره گرفت. باز هم جواب نداد. بازهم گرفت و این‌بار رفت روی پیغام گیر.
_وقتی واقعیت رو به احسان گفتی از اعتماد من سواستفاده نکردی، بهم نارو نزدی، نامردی نکردی فقط یه واقعیت رو گفتی اما حالا چشم‌های خواهر من گریونه نه از درد بچه‌ای که عین خودت بدقلقه بلکه از دلواپسی برای شوهرش. زمانی اعتماد من نسبت به تو ازبین میره که خواهرم جیگرش خون بشه از کارات. زمانی بهم نارو میزنی که خواهرم آرامش نداشته باشه کنارت. زمانی درحقم نامردی میکنی که بزنی زیر قولت. یزدان...داداش تو قول دادی مهتاب رو خوشبخت کنی. هرجا هستی برگرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرش که نگرانته. برگرد داداش. به علی هنوز داداشمی اما اگه برسی سر قرارت و انگشتت به احسان بخوره به همین امام رضا قسم دورت جوری خط بکشم که انگار هیچ اثری ازت تو زندگیم نبوده. برگرد، نخواه که بشی اولین نفری که خودم بامیل خودم از زندگیم بیرونش کردم...

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

یزدان دارم از بیمارستان میرم بیرون. مهتاب تنهاست. تا ده دقیقه‌ی دیگه برنگردی پیشش دیگه نه من نه تو!
هنوز گوشی روی گوشش بود.منتظر بود. مطمئن بود پیغام را شنیده است. بالاخره بعد از مکثی طولانی صدایش در گوش علیرضا پیچید.
_برمی‌گردم.
علیرضا نفسش را به بیرون فوت کرد. در این آشفته بازار تحمل یک دردسر دیگر را نداشت. یزدان کله خراب بود، بوکسور بود و هر مشتش خطرناک‌تر از گلوله‌های یک کلت! کینه‌ای بود و انتقام جو! مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود نمی‌رود که بایک گوشت مالی سر و تهش را هم بیاورد، می‌رفت که بکشد! این پلنگ زخمی را فقط خودش می‌توانست رام کند.
منتظر یزدان بود تا ببینتش و خیالش راحت شود که گوشی میان مشتش لرزید. بادیدن شماره‌ی تینا ابروهایش بالا پرید و دلش شور زد.
_الو؟
صدای طاها را از میان هق هق‌هایش شنید.
_الو...عموعلی...هیع...هیع...عموعلی...خاله طلا! دارن خاله طلا رو میزنن. بیا نجاتش بده.
به سینه‌اش چنگ زد. قلبش...! آه قلبش درد بود.
***
با لباس عروس تنش دلبری می‌کرد. دست‌هایش را دوطرف دامنش گذاشت و قر و تابی به کمرش داد. دستش را به سمت علیرضا دراز کرد و علیرضا بالب‌های خندان فقط نگاهش کرد. باکفش پاشنه بلندش پاکوبید به زمین و غر زد.
_دستمو بگیر بچرخم، عین پرنسس ها.
شانه‌های علیرضا از شدت خنده لرزید و دستش را گرفت. چرخید اما از آنجایی که تمرین نداشتند به جهت مخالف چرخید و دستش پیچ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آی.
این بار صدای خنده‌ی خودش هم باصدای خنده‌ی علیرضا مخلوط شد.
_تو تالارم میخوای جلو یه جماعت آدم ضایعمون کنی؟ برقص دیگه علی.
علیرضا دست به سینه شد و سرش را به معنی نه تکان داد. دلبری کرد و سر روی شانه کج کرد.
_به خاطر من.
ناز صدایش دل علیرضا را لرزاند اما باز هم بالبخند گفت:
_من رقص بلد نیستم.
غر زد.
_یه شبه.
_خجالت می‌کشم.
_خجالت نداره که عزیزمن!
مادرش باخنده تشر زد.
_طلا اینقدر این بچه رو اذیت نکن. برو دربیار این لباسو کثیفش کردی.
باشیطنت صدای ضبط را بلندتر کرد و باپیچ و تاب دادن تنش دل برد از مرد باحیایش که فقط با نگاهش، همان نگاهی که طلا از بَر بودش

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایشش می‌کرد.
کنار گوشش شیطان و بامزه پچ پچ کرد:
_اگه شب عروسیمون نرقصی منم وقتی رفتیم خونه‌مون میخوابم.
باچشم‌های پر شیطنتش به چشم‌های خندان علیرضا نگاه کرد و علیرضا از غفلت طوبی استفاده کرد و بوسه‌ای نرم از لبش برداشت.
یک‌دفعه باصدای آلارم گوشی‌اش از خواب پرید.
_هیع!
نگاهش در تاریکی اتاق ثابت ماند روی دیوار. خواب بود! بغض کم‌کم جاخوش کرد در گلویش. پتو را در بغلش مچاله کرد و سفت گرفت. چشم روی هم فشرد و لب گاز گرفت. بی‌غیرت بود که به خاطر نبودِ علیرضا گریه می‌کرد؟
صدای اذان را از مسجد محل می‌شنید. حتما علیرضا بیدار بود و نمازش را می‌خواند؛ در اتاقی که رو تختی‌اش را خود طوبی گلدوزی کرده بود؛ گل‌های صورتی و بنفش! چقدر ذوق و شوق داشت موقع انتخاب آن ملحفه‌ی ساتن بنفش تیره! علیرضا گفته بود «آخه کی تو زمستون بااین پارچه گرم میشه؟» باشیطنت جواب داده بود «من که جام تو بغل تو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمه.» علیرضا ابرو بالا داده بود «پس من چی؟ یخ می‌زنم ها.» چشمکی به رویش زده بود و گفته بود «بابوسه داغت میکنم.» علیرضا جلوی طوبی و تینا که برای خرید جهاز همراهی شان می‌کرد دستی به چک و چانه‌اش کشیده بود تاخنده‌اش مشخص نباشد.
پتو را روی دهانش فشار داد تاهق نزند. نمی‌خواست از زبان طوبی بشنود «بی غیرتی که برای پسر اون مرد گریه می‌کنی». چه نزدیک بودند آن روزها و حالا چه دور افتاده بود از علیرضا. جای خالی حلقه‌اش دلش را می‌سوزاند.
صدای زمزمه از بیرون اتاق شنید. بلندشد و دستی به صورتش کشید. به سمت در رفت اما باشنیدن صدای عمویش خواست برگردد و روسری سر کند اما باحرفی که شنید پاهایش متوقف شد.
_آقامحمود دستم به دامنت یه کاری بکن. این دختر جنون گرفته. به راحتی دست نمیکشه از این پسر.
_نگران نباش زن داداش، دیدی که حلقه شو پس داد.
_اگه پسر دوباره بیاد سراغش؟
علیرضا شده بود پسر! مردش را بی‌ارزش و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرمت صدا می‌زدند!
_نمی‌ذارم. یه جوری داغ به دلش بذارم که دیگه این دوروبرا پیداش نشه.
طوبی ناله می‌کرد.
_غم این دختر منو میکشه. بچه‌ام از دستم رفت.ای خدا این چه مصیبتی بود؟
_ناراحت نباش زن داداش چیزی نشده. میگذره. فردا پس فردا طلاقشو میگیرم سورو سات عروسی شو بامهدی راه میندازم. به زندگی بامهدی که بیوفته زودی فراموشش میشه. وقتی به مهدی گفت نه گفتم باشه، نخواستم اجبارش کنم اما حالا که داره خلاف غیرت ما میره اجباره.
طوبی حرفی نزد و سکوتش چهارستون بند طلا را لرزاند. سکوت لعنتی نشان رضایت بود، نشان موافقت. بی‌خیال روسری شد و از اتاق بیرون رفت. مادرش در تاریکی روی سجاده‌اش کز کرده بود و عمویش گوشه‌ای نشسته بود. چراغ را روشن کرد. فرح و معصومه یک گوشه خواب بودند.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی و طاهر در حیاط خلوت کرده بودند. انگار تاخطبه طلاق بین او و علیرضا خوانده نمیشد این‌ها آرام نمی‌گرفتند.
طوبی نگران نگاهش کرد. می‌دانست ته دلش برای بخت و اقبالی که داشت به سیاهی می‌رفت ناراحت و غصه دار بود.
_یه چی سرت کن مادر، مهدی بیرونه.
_اشکال نداره. قراره محرمشه. رفتم پیشواز! بده؟
صدایش گرفته بود؛ درست عین دلش.
محمود طعنه‌ی کلامش را گرفت که اخم کرد. طوبی عمق غمش را شنید که لب گزید.
پلکش پرید و اشکش چکید.
_از این اذانی که درحال پخشه خجالت بکش عمو. برا زن شوهردار نقشه میکشی؟ لقمه میگیری؟ کی رو؟ پسرتو؟ یه قمارباز حروم خور! علیرضا پسر مسعوده درست، باباش یه بی‌وجدان قاتل کثافته که خواهر پنج ساله‌ام رو زجرکش کرد درست؛ اما خودش نه قاتله نه کثافت نه قمار باز نه حروم خور پس سگش شرف داره به پسر حروم خور تو.
محمود جوری به سمتش جست زد و سیلی کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

توی صورتش که باجیغ بلندی روی زمین افتاد.
_دهنتو ببند. یعنی می‌گی مهدی از اون بدتره؟
احمق تو انگار متوجه نیستی اون بی‌شرف کیه؟
به هق هق افتاد و سرش را از روی زمین بلند نکرد.
چنان دردی در گوشش و سمت چپ صورتش پیچید که دلش ضعف رفت. علیرضا هم این درد را تجربه کرده بود! به خاطر چه؟ گناه پدرش؟ ای تف به گور آن پدر که تقاص گناهش را پسرش می‌داد.
طوبی از سرسجاده بلندشد و بااخم سنگینی به محمود کنار طلا نشست و در بغل گرفتش. دخترکش دلش شکسته بود؛ این را می‌فهمید اما داغ دل خودش هم تازه بود.
فرح و معصومه از جیغ طلا بیدار شدند و طاهر و مهدی داخل آمدند.
معصومه: طلا!
دستش روی زمین مشت شد و هق زد؛ برای بدشانسی خودش و روزهای بعد از این که پر بود از جای خالی علیرضا.
تینا و طاها هم از اتاق بیرون آمدند. طاها از گریه‌های او به گریه افتاد و تینا بابهت و خشم گفت:
_عمو زدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_زدم تا عقلش بیاد سرجاش.
_به چه حقی؟ شما به چه حقی رو خواهر من دست بلند کردی؟
_لازم باشه بازم می‌زنم تا فکر اون پسر از سرش بریزه بیرون.
سر از روی زمین بلند کرد و باغصه به مادرش نگاه کرد.
_نمی‌خوای چیزی بگی؟
طوبی بابغض لب زد:
_از اون پسر دست بکش.
باحرص و خشم دست‌هایش را به سرش کوبید و موهایش را به چنگ گرفت و هیستریک جیغ زد:
_من که گفتم طلاق می‌گیرم. من که حلقه شو پس دادم. بهش گفتم بره. به پاره‌ی تنم گفتم بره. رفت. نفسم رفت. رفت تا بی‌غیرت نباشم. رفت تا بهم نگین بی‌غیرت. خودم گفتم که بره دیگه لقمه گرفتن تون چیه؟ بذارین به درد خودم بمیرم و بسوزم.
طوبی هراسان چنگ او را از موهایش جدا کرد.
بادیدن مشتی مو در میان پنجه‌هایش دلش به درد آمد.
رو به مادرش زار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هنوز به اون مرد تعهد دارم بعد شما قرار مدار عروسی میذاری؟ دِ مسلمون اون پسر بد، بی‌شرف، بی‌پدر، بی‌خانواده، هرچی که شما میگی اماحاضرم به خاک همون تمنا قسم بخورم همون آدم بد حالا سر سجاده نشسته و داره ذکر بعد نمازشو میگه. اون وقت شما...شمایی که بد نیستین کافر شدین و برا زن شوهردار نقشه می‌کشین؟ بی‌غیرتی یعنی این که من شوهردارم اما قرارمدار بایکی دیگه میذارم. من کی اینقدر بی‌عفت شدم؟

رو به محمود جیغ زد:

_چرا بی‌عفتم می‌کنی؟ چرا بی‌آبروم می‌کنی؟ من کی اینقدر خراب شدم که باوجود متأهل بودنم به پسر تو فکر کنم و جواب خواستگاری شو بدم.

محمود که از خرد شدن جلوی کوچک ترها عصبی شده بود باتهدید گفت:

_ساکت شو طلا.

فرح پتوی روی تنش را کنار زد و بلندشد و ایستاد.

_نفهمیدم! کی چی رو برات لقمه گرفته که هار شدی و افتادی به جون شوهر و پسر من؟ کی خواستگاری کرده که اینطور باعفت بودن و مریم مقدس بودن تو جیغ می‌زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا اشک روی گونه‌اش را پس زد.
_از شوهرت بپرس که برای سر به راه آوردن دل من میخواد مجبوری بشوندم سر سفره‌ی عقد پسرت. می‌گه برا این که هوای علی از سرم بپره سورو سات عروسی من و شازده پسرشو فراهم میکنه.
تینا باترس و غصه گفت:
_خدا به خیر کنه! باز پسرهای محمود آقا! باز لقمه‌هایی که گنده نیستن اما مثل تیغ ماهی گلو زخمی می‌کنن و تا نفس‌مونو نگیرن نه پایین می‌رن نه بالا میان.
محمود نگاه تیزی حواله تینا کرد.
_چیه عموجان؟ مگه دروغه؟ خیلی سال پیش هم دست منو باکلی وعده و وعید گذاشتی تو دست اون خدابیامرز؛ اما چی شد؟ هیچی فقط بدبخت شدم. سیاه بخت شدم. آب خوشی که تو خونه‌ی بابام از گلوم پایین می‌رفت توی خونه‌ی پسرت از دماغم در اومد. عموجان تا قبل از این ماجرا کجا بودی که حالا زن و بچه‌ت چتر باز کردن اینجا؟
طوبی تشر زد.
_تینا!
محمود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زبون دراز شدن! چی شده؟ اون پسر چه وعده وعیدی داده که تو روی من شمشیر کشیدین؟

#پارت_چهارصد_و_چهل

_من حرفم اون پسر نیست. حرفم شمایی و دلسوزی هات که به بدبختی ما منجر میشه. طلا طلاقشو میگیره اما غلط میکنه اگه پای سفره‌ی عقد پسرشما بشینه. همین که من یکی نشستم و به جای عسل زهر تو کامم گذاشتین برام بسه.
_یه جور میگی انگار روزی سه وعده به جا ناهار شام و صبحانه کتک خوردی؟
_نخوردم؟!
صدای تینا می‌لرزید از بغض و درد خاطرات.
_همین بس که کار میکردم، جون میکندم، ذره ذره جمع میکردم برا دوا درمون بچه‌ام و پسرت می‌دزدید و دود میکرد می‌رفت هوا. همین بس که محسن به خاطر کوک کردن حال خودش پول داروی پسرشو می‌دزدید و بچه‌ام از درد به خودش می‌پیچید. عمو زخمای دل منو دست کاری نکن. عفونتی ان! تازه که

رمان بازار
romanbazar.ir

میشن عفونت ریشه میدونه تو کل بدنم و تلخ میشم. تلخم که بشم واقعیت‌هایی رو میکوبونم تو صورتت که دردش از سیلی که به طلا زدی خیلی بیشتره.
_داری از حد می‌گذرونی تینا.
فرح چادرش را از کنار بالشت چنگ زد و رو به محمود گفت:
_اونی که از حد گذرونده تویی که برادرزاده‌ی دست دوم تو برا تنها پسر من خاستگاری کردی.
طوبی همان‌جا کنار طلا، روی زمین وا رفت و هاج و واج به فرح خیره ماند. نفس طاهر قطع شد و غیرتش به جوش آمد. تینا دندان روی هم سایید و طلا...! طلا کمی ترسید. کمی ناراحت شد و کمی...دلش هوای عطر نرگس مردش را کرد. مرد ممنوعه اش! کجا بود که ببیند به خانم قلبش اتیکت دست دوم بودن می‌زنند؟
طوبی بالحن دلخوری گفت:
_دستت درد نکنه فرح خانم!
فرح درحینی که چادرش را سرش می‌کرد لاقید رو به طوبی گفت:
_مگه دروغه طوبی جان؟ زنش بوده. زن عقدی و

رمان بازار
romanbazar.ir

شرعیش!
باتحقیر و لحنی مشمئز کننده گفت:
_خدا میدونه چقدر دست مالی شده و...
محمود داد زد:
_فرح!
طاهر نفس بلندی کشید.
_زن عمو بهتره برید خونه‌ی خودتون، نمی‌خوام حرمت بشکنم.
_چرا جوش میارین؟ به منِ مادر حق نمیدین بهترین رو برای پسرم بخوام؟
بابغضی ساختگی میان کلامش آه کشید و ادامه داد:
_بعد از محسن خدابیامرز من همین یدونه پسرو دارم که براش هزارتا آرزو دارم، حالا بیام خواهر طلاقی تو رو بگیرم براش؟ مگه این که تنها دختر روی کره‌ی زمین باشه.
این‌بار مهدی به حرف آمد.
_مامان بس کن.
فرح چشم غره‌ای نثارش کرد و توپید:
_یعنی تو اینقدر بی‌غیرت شدی که بازن یکی دیگه بری زیر یه سقف؟ والا مردهای زن مُرده هم الان

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوان زن بگیرن میرن سراغ دختر حالا تو یک کاره زدی تو کار دست دوم!؟
_زن عمو اصلا متوجه حرفات هستی؟ شرمو خوردی حیا رو قی کردی؟
فرح چادرش را زیر بغلش زد و زل زد به چشم‌های عصبانی تینا و بانیشخند گفت:
_من شرمو خوردم و حیا رو قی کردم؟ من؟ یاخواهرت که باپسر ده بیست روز رفت مسافرت و عشق و حال کرد کنار دریای خزر؟ من شرم کنم؟ شما باید شرم می‌کردین که دختر رو شب می‌فرستادین خونه پسره می‌خوابید. من بی‌حیام یاخواهرت که وقت و بی‌وقت چفت پسر بود؟ والا تو این دوره زمونه دوست پسر دوست دختر تا کافی شاپ میرن ده بار به جون هم کُخ می‌ریزن. یارو زنش بوده. محرمش بود. وقت و بی‌وقتم بی‌حجاب کنارش بوده یعنی کاری نکرده؟ هه مگه این که سیب زمینی باشه!
دست‌های طلا روی زمین مشت شد و بانگاهش به طوبی التماس کرد دهن جاری بی‌چاک و دهانش را ببند، جلوی طاهر و مهدی داشت از شدت خجالت آب می‌شد. معصومه صد رنگ شد باحرف‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش و پتو را روی صورتش کشید و تینا لبش خون شد از بس لب گزید. طاهر تا بناگوش سرخ شده بود و نگاه از فرش نمی‌کند. مهدی اخم کرده بود و انگار داشت به حرف‌های مادرش فکر می‌کرد و طوبی هاج و واج مانده بود و البته ترسی که در چشم‌هایش کم کم رخنه می‌کرد کاملا واضح بود!
محمود گفت:
_بسه فرح! جمع کن بامعصوم برو خونه. میام حرف می‌زنیم.
فرح مثل همیشه قَدَر بود جلوی محمود.
_چه حرفی آقامحمود؟ به من چه دل بچه‌ی برادرت واسه یه مرد ممنوعه لرزیده؟ به من چه خیلی سال پیش برادرزاده‌ات پرپر شد؟ خدا رحمتش کنه. به حضرت فاطمه زهرا دلم خون شد با دل طوبی اما این دلیل نمی‌شه برای خطا نرفتن طلا پسرمو بدبخت کنم. پسر من قمار بازه؟ حروم خوره؟ اهل مهمونی و خلاف و هزار کوفت و زهرمار دیگه ست؟ عیبی نداره برا من مرد خونه‌امه، جگرگوشمه، نور چشممه، براش بهترین‌ها رو میخوام نه برادرزاده مطلقه تو رو. از قدیم و ندیم گفتن کبوتر باکبوتر باز با باز! کرکس برادرت همکف و همتراز قناری من نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا پوزخند زد.
_بفرمایید عقاب!
مهدی دلخور گفت:
_زن داداش!
تینا مثل دریا طغیان کرد.
_کدوم زن داداش؟ کدوم داداش! دیگه نبینم اسم اونو بیاری کنار اسم من...
به فرح نگاه کرد و به تلافی تمام حرف‌ها و بی‌حرمتی‌هایش به طلا با بی‌رحمی گفت:
_اسم مُرده رو نیار کنار اسم من برام نحسی میاره، اون بی‌چاره زنده بود بدشگوم بود چه برسه به مُرده اش.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

فرح بغض کرد و چشم‌هایش پرآب شد، حرصش دوبرابر و نفرتش غلیظ تر!
_باشه عروسِ سابق! باشه تو راست میگی ما بدشگومیم برای شما پس بهتره خیال خام برتون نداره.ها چیه طوبی؟ تویی که باسیلی صورت سرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه میداری چطور شده که اینقدر زود به فکر طلاق دخترت افتادی؟ یه موقع آبروت لکه دار نشه خواهر! در و همسایه چی میگن؟ هیی دختر عباس آقا خدابیامرز بامهر طلاق نرفته برگشته خونه باباش!ای وایِ من! چیه؟ چیه؟ها طوبی خانم چیه؟ کی بهت وعده وعید داده که اینطور باخیال راحت و آسوده میگی طلاق شو میگیرم؟ محمود تو گوشت خونده عده‌اش که تموم شد زرتی عروسیش بامهدی رو راست و ریس میکنم؟ جوری که در و همسایه نفهمن دختر عباس آقا طلاقی شده! هه ببین منو طوبی محمود هرچی گفته از پیش خودش گفته. دست دخترتو بذاره تو دست پسرم فرداش رفتم دادگاه درخواست طلاق خودمو دادم. یا جای دخترتو توی اون خونه ست یا جای من!
مهدی: مامان!
_مرض مامان! درد بی‌درمون مامان! این زَر بی‌ارزش و بی‌رنگ فقط اسمش زَره خود واقعیش تقلبیه! دلتو به چیش خوش کردی؟ تا دیروز که دخترخونه بود دلم بهش رضا نبود چه برسه به الان که معلوم نیست...
طوبی میان کلامش پرید.
_برگه‌ی سلامت می‌گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه تنها طلا بلکه تینا و طاهر هم متعجب و بهت زده به مادرشان نگاه کردند. انگار واقعا زده بود به سر این زن. هیچی حالی‌اش نبود فقط می‌خواست باحضور یک مردِ دیگر حضور علیرضا را در دل دخترش کم کند.
طاهر باحرص غرید:
_طلا طلاقشو میگیره. اینجا خونه باباشه، قبل از اون مرتیکه کجا زندگی میکرد؟ از این به بعدم همون‌جا میمونه. بحث ازدواج دوبارشم منتفیه. صبح شد دیگه، اگه موندنی هستین که چهارتا نون اضافه بگیرم اگه هم رفتنی هستین که خوش اومدین.
_ها چیه طاهرخان؟ چرا به غیرتت برمیخوره؟ تو خودت حاضری بایه دختر دست دوم بری زیر یه سقف؟ بازنی که قبلا تو بغل یه مرد دیگه بوده؟
دست طاهر مشت شد و باخشم نگاه دوخت به چشمان فرح و لب روی هم فشرد.
تینا بابغضی که از این همه توهین در گلویش نشسته بود هق زد.
_عمو...عموی باغیرت...عموی دلسوز چرا حالا پشتمونو نمی‌گیری؟ چرا حالا رگ غیرتت قلومبه نمی‌شه و زن تو ساکت نمی‌کنی؟ چرا حالا از ناموس و شرف دختربرادرت که اینطور داره جلو چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرت به تاراج می‌ره دفاع نمی‌کنی؟ پس کو اون همه غیرت عموی باغیرت؟
محمود سرخ شده و گُر گرفته به زمین زل زده بود و زیرلب ذکر می‌گفت تا دستش نه برای بریدن زبان تلخ شده‌ی تینا بالا رود و نه برای خفه کردن فرح!
_فرح جمع کن برو خونه.
طلا هنوز به مادرش زل زده بود؛ مادری که داشت غرورش را خرد می‌کرد. چه گفته بود؟ گفته بود برگه‌ی سلامت؟ داشت بااین حرف التماس می‌کرد مهدی دخترش را بگیرد؟ چه به سر طلا آمده بود؟ علیرضا کجا بود که ببیند چطور شرافت زنش را زیر سوال می‌برند؟
فرح هنوز ایستاده بود. انگار ترس توی چشم‌های طلا مطمئنش کرده بود که این دختر دیگر دختر نیست! نیشخندی زد و رو به شوهرش گفت:
_کجا برم؟ برم که تو بشینی اینجا دستی دستی دختربرادرتو قالب بچه‌ام کنی؟
محمود مشتی به پیشانی خود زد و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد.
_زبون به دهن بگیر زن.
_دِ زبون به دهن گرفتم که تو و زن برادر و بچه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرت دور برداشتین و قصد کلاه گذاشتن سر بچه‌ام رو دارین. هه کورخوندی محمود آقا!
رو به طوبی که خشکش زده بود گفت:
_خواهریمون به جاش، بمیرم برا داغ دلت که بعد از این همه سال دوباره تازه شد به خاطر این دختر؛ اما خواهر فکر بچه‌ی منو از سرت بیرون کن. قراره همین روزها بایکی دیگه قول و قرار بذاریم. بهتر از دخترهای تو نباشه...
نیشخند زد و ادامه داد.
_که البته هست، خیلی بهتره.
نیم نگاهی به تینا انداخت و طعنه زد.
_هم بسازه هم اهل زندگی.
و نیم نگاهی پر از کینه به طلا و طعنه‌ای جان سوز تر.
_هم زبونش کوتاهه هم ظرفشور نبوده و به جای کارکردن و چرخ زدن بین مردها تو خونه‌ی باباش متین و موقر نشسته و درس شو خونده.
پوزخند زد.
_تازه دست دوممم نیست. نیازی هم به دکتر و برگه‌ی سلامت نداره.
تینا دیگر واضح می‌لرزید از حرص.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونوقت این دخترشاه پریون مهدی جفت شیش شما رو دیده؟ میدونه چرا تو محل معروفه به جفت شیش؟ تنها که این نیست؛ مهدی جفت شیش، مهدی خوش دست، مهدی حاکم، مهدی بُر زن. بسه یا بازم بگم؟ تو تاس انداختن بار اول جفت شیش میاره اما تو اخلاق و رفتار یکم نمیاره. همیشه ورق‌های خوب و خوش دست اون میوفته دور میز اما دستش به خیر نمیره. دور میز که میشینه به خاطر قهاریش تو بازی میشه حاکم اما تو زندگی کمتر از یه برده ست. از بُر زدنشم هیچی نگم که زبون زد لات‌ها و خلاف‌های این محله، یه جور برات کارت‌ها رو بُر میزنه که هاج و واج می‌مونی...

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

میشنوی زن عمو؟ پسر تو فقط پای میز هنر داره وگرنه زندگی ساختن که گاو نر میخواهد و مرد کهن! پسر تو فقط پای قمار مرد کهنه! حالام دست مرد کهن قمار بازتو بگیر و برو که اگه دو دقیقه دیگه معطل کنی شاهزاده‌ی اسب سفید دارتو طوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بایه ان‌نکاهوسُنتی ازت قاپ میزنه.
خون خون فرخ و مهدی را می‌خورد. این تینا همان تینایی نبود که در دوران نامزدی و عروسی‌اش مثل موش از فرح حرف شنوی داشت و جواب نیش و کنایه‌هایش را لام تا کام نمی‌داد. این تینا آنقدر زخم خورده بود که ماهر شده بود در زخم زدن. این تینا آنقدر از درد پسرش درد کشید که حالا فقط درد می‌داد باحرف‌هایش. این تینا حالا مار افعی شده بود و قانون جنگل را یاد گرفته بود؛ باید بخوری تا خورده نشوی! میخورد! حالا که فرح اینطور شرافت خواهرش را درید و مزه‌اش شیرین کرد در دهانش تینا هم بادندان‌های زهرآگینش شخصیت او و پسرش را تکه تکه کرد و بلعید!
فرخ چادرش را پیش کشید و انگشت اشاره‌اش را رو به تینا تکان داد. ازشدت حرص و خشم حرف‌هایش را بریده بریده می‌زد.
_دهنتو...ببند دریده. دهنتو ببند و کاری نکن...همین الان برم دادگاه و حضانت طاها رو ازت بگیرم. میدونی که...میدونی که مسئولیت بچه بعد از پدرش میوفته به پای خانواده پدری.
طوبی ترسید و لرز گرفت اما تینا باخونسردی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینه شد و نیشخند زد.
_بفرمایید برید. راه خروج رو که بلدین آدرس دادگاهم بلدین یا بدم خودمتتون؟ هه زن عمو خانوم ناشتا نخورده آروغ سرمستی میزنی هـــــــا! محمود آقا تو خرج خودتونم مونده چه برسه به بچه‌ی من. محض اطلاعتون بچه تاهفت سالگی بامادرشه. شما پاتو بذار دادگاه کافیه بیان تحقیق و بفهمن مادربچه باسوزن زدن و مانتو دوختن پول درمیاره و عموی بچه با تاس و کارت!
چشم درشت کرد و جسور زل زد به فرح.
_حالا که دیگه نه حرمتی مونده نه نون و نمکی اینم بگم؛ شما پاتو بذار دادگاه حضانت ظاهرو بگیر از سگ کمترم اگه پسرخلافکار حرومخورتو لو ندم. شنیدم قمار از سه ماه تا شش سال حبس داره. این دخترشاه پریون بفهمه نامزدش سابقه داره بد میشه هـــــا! از من گفتن بود.
فرح زد به سیم آخر و جیغ‌جیغ کنان گفت:
_محمود نمی‌زنی تو دهن این دختره‌ی پتیاره؟
محمود بااخم نگاهی به او و تینا انداخت و چیزی نگفت که طوبی همان‌طور که وا رفته بود روی زمین نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرح خدا رو خوش میاد تو این اوضاع زخم میزنی؟ دست بردار تو رو خاک محسنت. چیکار کنم دست برداری از این حرفا؟ ها؟ چیکار کنم؟
_دور پسرمنو خط بکش.
_مگه من زورش کردم که بیاد طلا رو بگیره؟ خداروشکر دخترم جوونه و بَرو رو داره بعد از اون پسر قرار نیست بختش کور گره بخوره!
فرح نیشخند زد.
_اون زمانم که طلاق این پتیاره رو گرفتی همین حرفو زدی. کو؟ کجاست؟ کی اومد در خونه تو زد برای تینای مطلقه؟
نفس طوبی در سینه‌اش سنگینی میکرد. دردهایش یکی دوتا نبودند؛ یک دخترش در اوج کودکی پرپر شد و یکی دیگر سیاه بخت و حالا طلا داشت شور می‌رفت پای یک عشق ممنوعه! باغم به طلا نگاه کرد. از یادآوری این که چهار روز دیگر عروسی‌اش بود دلش خون شد. دوقلوهایش جلوی چشمش پرپر شدند! امان از دلش که عادت کرده بود به داغ شدن و سوختن!
_کسی پسرتو رو لقمه نگرفت برا طلا. دستشو بگیر برو. دیگه هم پا نذار تو این خونه که یه وقت کلاه سر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت و بچه هات نره.
صدای محکم محمود در خانه طنین انداخت.
_اینجا فرح تصمیم نمی‌گیره من می‌گیرم. حرفاتو زدی؟ اراجیفت تموم شد؟ حالا نوبت منه حرف آخرو بزنم. طلا طلاقشو میگیره، همین فردا هم طلاقشو میگیره بعدشم خودم سورو سات عروسی شو بامهدی به پا میکنم. محض اطمینان خاطر تویی که مادری و این که چهار روز بعد و چهارسال بعد حرف درنیاری پشت عروست یه برگه‌ی سلامتم می‌گیریم. اگه خوشی که بمون و برا پسرت مادری کن اگه هم ناخوشی به سلامت، برو ببینم به جز خونه‌ی من کجا رو داری بری؟
فرح ماتش برد و باچشمانی بهت زده خیره ماند به محمود که اولین بار بود که این‌طور جلویش قد علم می‌کرد و برای حرفش تره هم خرد نمی‌کرد و اما طلا...! طلا سرش گیج رفت و دیدش تار شد. نگاه ترسیده‌اش به سمت تینا رفت و تینا دست و پایش سِر شد از آن نگاهی که جواب برگه‌ی سلامت را داد می‌زد. طلا نتوانست خود را کنترل کند و به هق هق افتاد که فرح از بُهت درآمد و گفت:
_این دختر...این اگه ریگی به کفشش نیست چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری زار می‌زنه؟
طوبی باترس و امیدی کمرنگ به طلا نگاه کرد.
_خب...خب دل بچه‌ام خونه! عروسیش بهم خور...
صدایش ضعیف و کم‌کم قطع شد؛ انگار امیدش به تاراج رفت.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

فرح باپیروزی و حرص خندید.
_بابا شما خیلی مثبت...چی میگن بهش؟ مثبت اندیش؟ آره آره همون. شما خیلی مثبت اندیشین که فکر میکنین سیزده روز تمام با یارو سفر بوده، شش ماه عقدش بوده و وقت و بی‌وقت خونه‌ی یارو بوده و اون‌وقت یارو کاری نکرده. طوبی خواهر نکنه فکرمی‌کنی یارو سردی داشته؟! اون پسر هیچی‌شم که شبیه بابای نکبتش نباشه مطمئن باش غریزه‌اش به بابای کثافتش کشیده. یارو بچه تو کوچه می‌دید داغ می‌کرد اون وقت پسرش بازنش زیر یک سقف باشه و ناخونکش نزنه؟! بابا شما خیلی شوتین به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا آشفته و پریشان به موهایش چنگ زد. داشت بالا می‌آورد از این همه توهین. از این که خصوصی ترین اتفاق زندگی‌اش را عمومی می‌کردند داشت بالا می‌آورد. از وقاحت فرح داشت بالا می‌آورد. از بدشانسی خودش داشت بالا می‌آورد. از این که علیرضا را با آن خوک کثیف مقایسه می‌کردند داشت بالا می‌آورد.
حرف‌های فرح چنان غیرت طاهر را به بازی گرفته بود و گریه‌ها و سکوت طلا چنان در نظرش به گفته‌های فرح مهر واقعیت می‌زدند که بی‌فکر و بی‌هوا بانعره‌ای بلند مشتش را به شیشه‌ی پنجره کوبید. شیشه هزار تکه شد و خون تمام دستش را پر کرد. معصومه که زیر پنجره، لای پتو مچاله شده بود برای فرار از شنیدن حرف‌های تلخ مادرش، باجیغ تیزی بیشتر در خود مچاله شد و تمام خرده شیشه‌ها روی پتوی تنش ریخت. طلا از ترس شانه‌هایش بالا پرید و تینا هراسان طاها را بغل گرفت و فرح شوکه آب دهنش را فرو داد.
طاهر برگشت به طرف طلا؛ باصورت سرخ و چشم‌های به خون نشسته. صدایش می‌لرزید و بغضی مردانه در گلویش اظهار وجود می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر مامان بهت گفت نرو، نرو به اون سفر کوفتی، هی دم به دقیقه نرو خونه اش، نرو و ما رو انگشت نما نکن، نرو و ما رو حرف دهن مردم نکن. چقدر گفت اینقدر پاچه سبکی نکن طلا. چقدر گفت عقدین و در دهن مردم بازه. چی گفتی؟
باهرقدمی که به طلا نزدیک‌تر می‌شد لرز تن طلا بیشتر می‌شد.
_چی گفتی؟
گوشش را جلو برد.
_چی گفتی؟ اون موقع‌ها چه زری میزدی که مامان طوبی کوتاه میومد؟ ها؟ چه گهی میخوردی که مامان راضی می‌شد؟ می‌گفتی شوهرته نه؟ می‌گفتی دلت تنگ می‌شه براش نه؟ می‌گفتی عقد دائمین نه؟ نـــــــــــه؟
«نه» آخر را بافریادی بلند همراه بادست خونی‌اش به صورت طلا کوبید. از شدت ضرب دستش طلا پرت شد توی بغل طوبی که کنارش وا رفته بود. صورتش سرد شد و یک‌هو داغ شد از درد و تمام ماهیچه‌های صورتش به گزگز افتاد. از ترس گریه‌اش بند آمده بود. طاهر خودش هم حال خوشی نداشت. بی‌صدا اشک می‌ریخت. بادست خونی‌اش به موهایش چنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و باتمام وجود می‌خواست که محمود یا مهدی جلویش را بگیرند اما آن‌ها هیچ تکانی به خود ندادند و طاهر پای حکم غیرتش ماند و زد. طلا نه دستش را سپر صورتش کرد نه جیغ زد و کمک خواست فقط گذاشت که بزند. فقط نفهمید چرا کتک می‌خورد؟ علیرضا نامحرمش بود؟ دوست پسرش بود؟ حتی اگر نامزد موقتش هم بود حقش بود این کتک اما علیرضا شوهرش بود، شوهر عقدی و دائمی اش. خدا گفته بود حلال است و این‌ها حرام می‌دیدند! خدا گفته بود ثواب دارد و این‌ها گناه می‌خواندند؟ وای به حال زمانه‌ای که بنده‌ها خدایی کنند!
محمود که خودش هم بدجور غیرتش به قلقلک آمده بود جلوی طاهر را نمی‌گرفت. مهدی هم که بادش خوابیده بود و باخودش فکر می‌کرد که دختر بدون بکارت عمرا به خانه‌ی خود ببرد! پس غیرتش چه می‌شد؟ مگر دختر قطع بود که زن استفاده شده‌ی علیرضا را می‌برد به خانه‌ی خودش؟ همان‌طور که به نمایش طاهر نگاه می‌کرد این‌ها را هم در فکر مریض خود بلغور می‌کرد. مردک جهان سومی!
طوبی که دیگر کم آورده بود و خسته بود از این همه درد هیچ کاری نمی‌کرد. دلش می‌خواست خلاص

رمان بازار
romanbazar.ir

شود از دست این دختر که آخرعمری شده بود سوهان روحش. بریده بود. دلش مُردن میخواست تا خلاص شود از تمام این شَرها! چه کسی درد او را می‌فهمید؟ هم غم بهم خوردن عروسی طلایش را داشت هم غم پرپر شدن تمنایش را، هم غم آینده‌ی نامعلوم طلا و هم غم حرف مردم!
طاها از شدت گریه به سرفه افتاده بود. تینا باهول او را به اتاق برد و به سمت طاهر دوید. سعی داشت او را با دست‌های ظریف و بی‌جانش از طلا جدا کند اما نمی‌شد و در این میان مشت‌های طاهر روی شانه و کمرش می‌نشست.
معصومه خیلی زود از جایش بلندشد. تکه شیشه‌ای در پایش رفت. آخش را جیغ زد اما در آن همهمه هیچکس نشنید. بی‌توجه به دردش به سمت اتاق طاها دوید. گوشی تینا را از روی تخت طاها چنگ زد و به دنبال اسمی از علیرضا گشت. بادیدن نام داداش علی در لیست مخاطبان تینا، شماره را گرفت و گوشی را به دست طاها داد و باگریه گفت:
_بگو بیاد. بگو طلا رو میزنن. بگو عمه فدات‌شه. گریه نکن فقط اینی که گفتمو بهش بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

بلافاصله بعد از دادن گوشی به طاها از اتاق بیرون رفت. از نزدیک شدن به طاهر می‌ترسید. گرگ شده بود و هیچکس نمی‌توانست رامش کند جز طوبی اما طوبی غرق در درد خودش بود. حتی فرح هم ترسیده بود از حال طاهر که چنگ زد به پیراهن محمود و به جلو هولش داد.
_برو جلوشو بگیر. کشتش!
محمود باخشم نگاهش کرد.
_آتیش به پا می‌کنی بعد سطل آب دست می‌گیری؟
فرح بی‌توجه به سرزنش او چادرش را ول کرد و به سمت طاهر رفت. به عقب هولش داد و داد زد:
_اون یکی رو اون پدرسگ پرپر کرد این یکی رو هم تو بکش دل مادرتو از این خون‌تر کن.
طاهر نفس نفس زنان به طلا که درست عین جنین درخود جمع شده بود و خود را بغل گرفته بود نگاه کرد و بغضش شکست. همان‌جایی که ایستاده بود نشست و چنگ زد به موهایش. آنقدر که درد بهم خوردن عروسی طلا و داغ دل مادرش را حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد درد دست زخمی‌اش را نمی‌فهمید. هیچ کدام از این اتفاق‌ها را نمی‌خواست. پسر مسعود بودن علیرضا را نمی‌خواست. بهم خوردن عروسی طلا را نمی‌خواست. طلاق خواهرش را نمی‌خواست اما مرگ تمنا را هم نمی‌توانست فراموش کند. به قول طوبی تمنا ساده نمرد باتجاوز مرد! با آزارجنسی! باشکنجه روحی! خواهرکش...! خواهر دلبند و بانمکش فقط پنج سال داشت.
صدای زنگ بلند شد و بعد صدای مهیب در و بعد صدای بم و زخمی علیرضا.
_درو باز کنید. یکی این درو بار کنه. طلا!
محمود تیز به معصومه نگاه کرد. معصومه آب دهان قورت داد و قبل از این که پدرش به او بپرد چادر فرح را از روی زمین چنگ زد و به حیاط دوید. در را باز کرد و باهول رو به علیرضا گفت «برو تا نکشتنش»!
حرفش را زد و چادر را روی سرش کشید و به سمت خانه‌ی خودشان دوید. می‌دانست اگر دست پدرش به او برسد کمِ کم یک سیلی را میخورد.
علیرضا خیلی سریع وارد خانه شد. قلبش تند میزد و سینه‌اش کمی می‌سوخت. باماشین آمده بود اما انگار تمام مسیر را دویده بود که این‌طور نفس کم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد.
میان چهارچوب در خانه خشکش زد. نگاهش از روی دست خونی طاهر که وسط خانه وا رفته بود به سمت جسم گوله شده‌ی طلا کشیده شد و پاهایش سست شد. هم نفسش را به جرم یک عشق ممنوعه زده بودند! تا دیروز این دختر فقط نوازش می‌دید و صورتش تماماً لبخند بود و حالا مشت خورده بود! لگد خورده بود و زیر دست و پای برادرش درد کشیده بود و صورتش تماماً اشک بود! صدایش می‌لرزید؛ درست مثل قلبش! تنها توانست یک کلمه بگوید:
_چرا؟
فرح باحرص به طاهر نگاه انداخت و توپید:
_برو مشت غیرتتو بکوب تو صورت این مرتیکه که لنگه‌ی باباشه. طلا هم یکی عین تمنا فقط یه قربانیه.
طلا چشم‌های بسته‌اش را باز کرد و از پشت اشک چشمش به علیرضا که رنگش کبود شده بود و عصبی پلک میزد نگاه کرد. این مرد مثل پدرش نبود، خودش هم مثل تمنا قربانی نشده بود، این مرد فقط عاشقی کرده بود و خود لعنتی‌اش دلبری!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر جانی نداشت، قدرت زدن داشت اما دیگر جانش را نداشت. این مسئله...! این رابطه...! این نسبت خونی علیرضا با آن مرد گیجش کرده بود. گِیمأُورش کرده بود. نه تنها او بلکه طوبی و تینا و فرح و معصومه هم هنوز مثل طلا کورسویی امید داشتند که کابوس است، که اشتباه شده است، که این مرد پسر همان کودک آزار بی‌وجدان نیست.
سکوتی که خانه را پر کرده بود خنج می‌کشید روی دل علیرضا. حالش خوب نبود و می‌خواستند بااین سکوت مرگش را برسانند؟
_نمی‌گین چرا؟ من پسر مسعودم اون که دختر خودتونه!
طوبی یک‌هو مثل طوفان طغیان کرد، صدای جیغش لایه به لایه‌ی گوش علیرضا را به درد آورد.
_دختر من شده زن تو. زن توی نامرد. زن تویی که پسر اون بی‌شرف از خدا بی‌خبری.
در اوج درد و رنج حس مادرانه‌اش را گم کرده بود یا شاید هم از شدت غصه‌ی زیادی که نسبت به تیره بختی طلا در وجودش ریشه می‌دواند متوجه‌ی کارهایش نبود برای همین هم مشت‌هایش روی بازو و شانه‌ی طلا فرود آمد و باهق هق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا ازت نگذره طلا. بی‌حیا. بی‌آبرو.
علیرضا خیلی زود خود را به طلا رساند و جسمش را از زیر مشت‌های طوبی کنار کشید و بغل گرفت. بدن کوفته‌ی طلا از تکان خوردن غرقِ درد شد. هنوز داغ بود و این همه درد داشت وای به آن موقع که کمی بگذرد و دردها تازه اظهار وجود کنند. کم‌کم عطر نرگس در سرش پیچید. عطر نبود مسکن بود لعنتی. دردش را کم کرد. بی‌غیرت بود که هنوز عطر این مرد مدهوشش می‌کرد؟ از تپش تند قلب علیرضا که حاصل نگرانی و اضطرابش بود لب گزید. سینه‌اش تند بالا و پایین می‌رفت و طلا چه خوب حال بدش را حس می‌کرد.
نگاه علیرضا مات مانده بود روی طوبی.
_بی‌حیا! بی‌آبرو! چرا؟
طوبی بانفرت و کینه زل زد به نی‌نی چشم‌های علیرضا.
_تو بگو چرا؟ چرا؟
_زنمه.
پلک‌های طلا روی هم نشست. عجیب آرام گرفت.
نگفت «زنم بود» گفت «زنمه»!
اشک‌های طوبی روی گونه‌هایش سر می‌خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد کردی علی! بد کردی درحق دخترم!
_من که پای کاری که کردم بودم. هستم. شما گفتین برو.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

طلا در بغلش می‌لرزید و این درد داشت برایش.
_گفتین برم که نفس هم نفسمو ببرین؟ برم که به جرم دوست داشتن من خون شو تو شیشه کنید؟ برم که به خاطر گناه نکرده این بلا رو سرش بیارین؟ نه...نه طوبی خانم واسه این نرفتم. رفتم که به خاطر دوست داشتن من عاقش نکنید. رفتم که مثل من تاوان نسبت شو بامسعود نده. رفتم تا نشه عروس مسعود و یه عمر از شما و عموش زخم بخوره. گفتین سمی برای دخترم! رفتم تا این سم یه موقع جونشو نگیره. وقتی از این خونه رفتم بیرون و تمام داشته‌ام از زنم، عشقم، هم نفسم شد یه حلقه دلم به این خوش بود که شما مراقبشین. فکر نمی‌کردم...
طوبی باحرص و خشم حرفش را برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر نمی‌کردی چی؟ کی از مادر دلسوز تره؟ کی از مادر عاشق تره؟ کی بیشتر از مادر خوشبختی و سعادت دخترشو می‌خواد؟
علیرضا باغم نگاهش می‌کرد.
_قطعا هیچکس!
_پس بدون حال بد الانم به خاطر عشقیه که به دخترم دارم. نمی‌دونم غصه‌ی بهم خوردن عروسی‌شو بخورم یا دل شکسته شو. غصه‌ی آبرویی که رفته یا آینده‌ی نامعلوم شو. غصه‌ی مرگ جگرسوز تمنام رو یا مرگ قلب عاشق طلام رو!
هق زد. درمانده و وامانده.
_شما دارین چه میکنین بابچه‌های من؟ پدرت دختر دسته گلم رو دزدید و یه تیکه گوشت بی‌جون تحویلم داد، تو یکی هم دختر جوونمو به بازی گرفتی و یه شبِ کشتیش. خدا ازتون نگذره.
به سقف نگاه انداخت.
_کاش مار می‌شدم مادر نمی‌شدم. کاش نازا بودم. چرا من مثل بقیه خوشبختی و سعادت بچه هامو نمی‌بینم؟ چرا نمی‌تونم هیچ کدوم شونو به سرانجام برسونم؟ خدا من مادر بدی‌ام یا تو داری در حق منِ مادر بد میکنی؟ این چه سرنوشت شومیه

رمان بازار
romanbazar.ir

که من و بچه هام داریم؟
علیرضا از حزن صدای او لب زیر دندان فشرد و طلا میان سینه‌ی امن مردش به هق هق افتاد. طوبی مادر بدی نبود زمانه بد تا کرده بود با زندگی‌شان! چه می‌شد اگر علیرضا پسر قاتل خواهرش نمی‌بود؟ علیرضا که خودش هم از این معادله‌ی حل ناپذیر درمانده بود بی‌حرف سر طلا را به سینه‌اش فشرد و پیشانی روی سر او گذاشت و چشم بست.
مژه‌هایش خیس شد! زیرلب جوری که خودش هم نشنید زمزمه کرد:
_تاوان کار پدرمو از من و دل عاشقم نگیرید.
طلا شنید. عجز صدا و التماس کلامش را شنید. شنید و از درون شکست. شنید و دوباره قلبش به تپش افتاد. شنید و درد جدایی از این مرد برایش غیرقابل تحمل‌تر شد. گفته بود کاش مرا به چشم علیرضا می‌دیدی نه پسرمسعود! نشد که بگوید من تو را تنها به چشم معجزه‌ی نجاتی می‌بینم که ناجی لحظات بد زندگی‌ام است. نشد که بگوید من هنوز باور نکرده‌ام پسر یک قاتل کودک آزار هم می‌تواند اینقدر محترم و مرد بار بیاید! نشد که بگوید تو در باور من همان علیرضایی هستی که عاشقی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن را یادم داد نه پسر مسعودی که داغ به دل مادرم نشاند.
سرش را کمی عقب برد و علیرضا پیشانی از سرش جدا کرد. زل زد به چشم‌هایش و دلش گرفت از غم نگاه او. دست چپش را بالا آورد و انگشتش را بی‌رمق روی خیسی زیر چشمش کشید. علیرضا پلکش لرزید و لب روی هم فشرد. دستش را گرفت و لب به انگشت بنصرش چسباند و باغصه گفت:
_من بمیرم دستتو خالی نبینم.
چانه‌اش لرزید و داغی اشک‌ها تنش را سوزاند.
بی‌غیرت نبود، درد نبودن تمنا کم نشده بود، داغ پدرش سرد نشده بود اما هنوز این مرد را دوست داشت. دست خودش نبود کار دلش بود. اصلا این دل بد عاشق می‌شد، اینقدر بد که بعد از این همه سال هنوز عادت نکرده بود به جای خالی پدرش!
صدای پرحرص مهدی بلند شد.
_طاهر چرا مثل ماست نشستی؟ این یارو رو بنداز بیرون از این خونه! پسرعمو تو خیلی اوشگولی! نه به اون موقع که به خاطر غیرتت تا پای گرفتن جون خواهرت میری نه به الان که جلو چشمت دل میدن قلوه میگیرن و هیچ کاری نمیکنی! میگن یارو یا از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینور بوم افتاده یا از اونورش، اون یارو خود تویی.
طاهر هیچ واکنشی نشان نداد. شنیده‌ای می‌گویند طرف درمانده است؟ طرف توی کار خدا مانده؟ دقیقا حال طاهر و طوبی و طلا بود! درمانده بودند!
نمی‌دانستند چه کنند! چه کاری درست است و چه کاری غلط! بمانند یا بِبُرند این وصلت و رابطه را! هم ماندن باخت بود برای طاهر و طوبی هم بریدن! اگر اجازه می‌دادند آنها باهم بمانند باحرف مردم چه می‌کردند؟ با داغ دل طوبی که هر روز بادیدن علیرضا گُر می‌گرفت چه می‌کردند؟ اگر این رابطه را بهم می‌زدند هم، طلا می‌ماند و یک مهر طلاق! طلا و یک دل شکسته! طلا و یک درد بی‌درمان! طلا و یک قلب غبار گرفته! طلا و بکارت از دست رفته!
صدای طوبی گرفته و خش‌دار شده بود.
_من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.
دست به زانویش گرفت و بلندشد.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

نگاهش به دیوار بود و چشمه‌ی اشکش خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود.
_همه چیز پای خود طلا. یا من یا این پسر! بی‌رحم نیستم، سنگ‌دلم نیستم فقط نمی‌تونم فراموش کنم بچه پنج ساله‌ام به چه طرز وحشتناکی کشته شد. برا فهمیدن و درک کردن درد دل منِ مادر باید مادر باشی تا بفهمی. درسته که سفید بختی و خوشبختی طلا برام مهمه اما اون خوشبختی که تو دستای این مرد باشه برای من مثل زهرمار می‌مونه. تلخه! دیدن هرروزش تلخه! فراموش کردن کار پدرش غیرممکنه! من هیچ وقت از اون مرد بی‌وجدان نمی‌گذرم، پسرشم نمی‌تونم توی زندگیمون قبول کنم. اگه تمنا برای طلا بی‌ارزش بود و هست که بره بااین مرد؛ خوشبخت شه فقط هیچ وقت...هیچ وقتِ دیگه...چه یک سال بعد چه صدسال بعد پا به این خونه نذاره.
نگاهش را از روی دیوار به روی چشم‌های غم زده‌ی طلا کشید.
_بااین پسر که بری برای همیشه برای من میمیری. دل من عادت کرده به داغ فرزند دیدن. خیال میکنم خیلی سال پیش تو رو هم باتمنا از دست دادم.
رو به علیرضا ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بی‌رحم نیستم فقط یه مادرم! یه مادر که داغ بچه پنج ساله‌اش هنوز سرد نشده. از پدرت نگذشتم، تو رو هم نمی‌تونم قبول کنم؛ اما اگه طلا از بین من و مادر و توی شوهر تو رو انتخاب کرد کاری نکن که از انتخابش پشیمون بشه. اینقدر غرق خوشبختیش کن که راه خونه‌ی باباشو هیچ وقت حتی تو ذهنشم دنبال نکنه.

نگاه سردش را از علیرضا گرفت و به سمت طاهر رفت. زیربغلش را گرفت و گفت:

_بلندشو.

طاهر مطیعانه بلندشد و همراه طوبی به حیاط رفت.

_تینا پنبه و بتادین بیار.

فرح: باید ببریش دکتر. شاید شیشه رفته باشه تو دستش.

طوبی محلش نداد که فرح ابرو درهم کشید و رو به محمود که باحرص و خشم به علیرضا زل زده بود غرید:

_بریم خونه‌مون. مادرش حرف آخرو زد، دیگه تصمیم باخود طلاست.

محمود نگاه تیزش را از علیرضا که به فرش خیره مانده بود گرفت و از خانه بیرون رفت. فرح دست

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی را کشید و مهدی از حیاط داد زد:
_طلا اینو خوب تو گوشت فرو کن، خوب برای خود حلاجیش کن؛ بابای همین رابین هود به تمنا تجاوز کرد. کشتش و باباتو عزادار کرد. باباتو داغ تمنا کشت. بابای این یارو علاوه برتمنا عموعباسم کشت. به خودت بیا احمق!
طلا دیگر گریه نمی‌کرد. تنش داغ بود و پر از درد. ذهنش خسته و پلک‌هایش سنگین. معلق مانده بود بین زمین و هوا! سردرگم و بی‌چاره!
_ببرمت دکتر؟
خنثی نگاهش کرد و جواب نداد.
_کجات درد میکنه؟
از بدن خود بی‌خبر بود اما مطمئن بود دل طوبی درد می‌کند. داغ می‌شود. میسوزد. خاکستر می‌شود!
تینا بعد از این که پنبه و بتادین را به دست طوبی رساند به خانه برگشت و گفت:
_طلا پاشو بریم تو اتاق. می‌تونی بلندشی؟
بغض توی گلویش را قورت داد و خواست بلند شود اما نتوانست. پهلوهایش خیلی بد درد می‌کرد!
علیرضا بغلش گرفت و طلا چشم بست. کاش دنیا همان‌جا می‌ایستاد و در آغوش مردش میمرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا روی رخت خوابی که جمع نشده بود گذاشتش و موهای بهم ریخته‌اش را از صورتش کنار زد و نگران پرسید:
_خوبی طلاجان؟ ببرمت دکتر؟ میگی کجات درد میکنه؟
طلا بی‌توجه به سوال‌هایش خیره نگاهش کرد و لب زد:
_اصرار کن تو رو انتخاب کنم.
علیرضا لبخند تلخی زد.
_من نمی‌خوام به خاطر من از مادرت بگذری.
_اصرار کن بمونم. مجبورم کن.
_نمی‌تونم. من نمی‌خوام یه زندگی زوری برات بسازم.
_اصرار کن.
چانه‌ی علیرضا لرزید.
_نمی‌تونم. مسعود لعنتی جایی برای اصرار نذاشته.
_می‌دونستی و اومدی خواستگاری؟
_نمی‌دونستم؛ شب عقدمون که طاها حالش بد شد و عموتو دیدم شناختمش و فهمیدم.
طلا هوای سنگین توی سینه‌اش را با آه بیرون داد.
خیره ماند به ترک سقف اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی طلاجان؟ جاییت که درد نمیکنه؟
_نمی دونم چرا فقط ترسیدم. از این جدایی ترسیدم. ترسم اینقدر زیاده که هنوز هضم نکردم پدرت قاتل تمناست. وای علی! وای پدرت قاتل تمناست!
علیرضا شرمنده نگاهش را به متکا دوخت. طلا شوکه بود و این را به خوبی می‌فهمید.
_تمنا رو دوست داشتم. دوست دارم. وقتی رفت تو اوج بچگی هام معنی واقعی درد و ناراحتی رو فهمیدم. تو رو دوست داشتم. دوست دارم. وقتی بری...اگه بری...وای علی اگه بری به من چی میگذره؟ به تو فکرکنم یا تمنا؟ به تو یا داغ دل مادرم؟ به تو یا عاق مادرم؟ به تو یا حرف مردم؟ به تو یا مرگ پدرم؟ حالم بده...حالم بده...خدایا حالم بده.
پتو را روی صورتش کشید و صدای هق هقش را آزاد کرد. داشت سکته می‌کرد از ترس جدایی. داشت جان می‌داد از درد دل طوبی. داشت کم می‌آورد زیر این همه فشار!
دست‌های علیرضا مشت شد و لب روی هم فشرد. نمی‌خواست حرفی بزند که طلا را به اجبار نگه دارد. می‌خواست طلا با دلش تصمیم بگیرد.
_تو هر تصمیمی بگیری من درکت میکنم طلاجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا هق زد.
_اصرار کن بمونم.
علیرضا لب‌هایش لرزید و به طوبی فکر کرد.
بی‌انصافی بود که از عشق طلا نسبت به خود سواستفاده کند.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

_باقلبت تصمیم بگیر، ببین اون چی میگه.
صدای طلا از زیر پتو بم و گرفته به گوش علیرضا می‌رسید.
_اگه یه بچه داشتیم مامان طوبی کنار میومد!
اشک حلقه بست در چشم‌های علیرضا و لب‌هایش تلخ خندید.
_چندلحظه پیش زیر مشت و لگدهای طاهر فقط به این فکر می‌کردم که اگه یه بچه بود...حتی یه لخته خون تازه شکل گرفته...اون موقع همه چی فرق می‌کرد!
_هنوزم دوستم داری؟
طلا پتو را از روی صورتش کنار زد و گنگ نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی الان که فهمیدی پسر مسعودم؟
_پسرمسعود رو نه اما علیرضا رو دوست دارم.
علیرضا میان بغضش خندید و طلا بابغض هق زد:
_پسرمسعود نه اما علیرضا صاحب همه‌ی زندگی منه. امید زنده بودنمه. سهم من از معجزه‌ی خداست.
سرش را از روی بالشت روی پاهای علیرضا گذاشت و در بغلش هق زد.
_علی ممنوعه‌ای اما دلم حرف حالیش نیست.
علیرضا باغصه دست کشید روی سرش و از پس بغضش نالید:
_میخواستم بعد از عروسی بهت بگم.
بغض طلا حجیم‌تر شد. چهار روز دیگر عروسی‌اش بود و حالا غرق ماتم بود! لباس عروس کرایه‌ای‌اش را داده بود خشکشویی. کفش‌های پاشنه بلندش کمی تنگ بودند باید تعویض شان می‌کرد. وقت پاکسازی پوست گرفته بود. کارت‌هایشان را هنوز پخش نکرده بودند! چه همه کار داشت!
تینا در زد و وارد اتاق شد. سرش پایین بود و صدایش گرفته.
_آقاعلی میشه برین؟ می‌ترسم مامان حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

بدشه.
دیگر داداش علی نبود، شده بود آقاعلی! بی‌حرف سر طلا را روی بالشت گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید. کنار گوشش پچ پچ کرد:
_عاشق بااصرار نمی‌مونه باحرف دلش می‌مونه. تو هر تصمیمی بگیری من بهت حق میدم.
از اتاق که بیرون رفت طلا چشم بست. صورتش را به بالشت فشار داد و گونه‌اش درد گرفت. طاهر برعکس اندام لاغرش دست سنگینی داشت.
چرا طوبی تصمیم را به عهده‌ی خودش گذاشت؟ چرا علیرضا مجبورش نکرد به ماندن؟ چرا همه چیز را انداخته بودند روی دوش او؟ حالا او مانده بود و دل عاشق خودش. او مانده بود و مادری که گفته بود یا من یا شوهرت؟ او مانده بود و یک سری خاطره نامفهوم از تمنایی که نیمه‌ی جانش بود. او مانده بود و پدری که شاید از احساسش نسبت به علیرضا دلگیر باشد. باید چه میکرد؟ کی را انتخاب می‌کرد؟ کاش مرگ هم یکی از گزینه‌های انتخابی‌اش بود.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

فصل سی و پنجم
ساعت ده شب بود. خانه ساکت بود و چراغ‌ها خاموش. نگاهش به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره مانده بود. مینو حال خوشی نداشت. این روزها بیشتر از هر وقتی در دنیای پر از کابوس خود غرق شده بود و دکتر زرافشان گفته بود «حال مادرت داره روز به روز بدتر میشه و این واقعا خطرناکه». میلاد هم این روزها گوشه گیر شده بود. صبح می‌رفت دانشگاه و شب برمی‌گشت. ناراحت بود و ناراحتی‌اش را با دوری از خانه نشان می‌داد. مهتاب هنوز بیمارستان بود و یزدان در این سه روز یک پایش بیمارستان بود و یک پایش خانه‌ی طوبی!
می‌خواست هرطور شده این رابطه‌ی از هم گسسته را دوباره بهم پیوند بزند اما طوبی حتی در را به رویش باز نمی‌کرد.
نفسش را پر صدا بیرون داد و دستی به صورتش کشید. این روزها بیشتر از هر وقتی در افکار بی‌سر و تهش غرق می‌شد؛ فکرهایی که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیامک گوشی‌اش سکوت خانه را شکاند. بادیدن اسم طلا دستش لرزید. ترس در دلش پیچید و تلخ خندید. شاید هم به خود و قسمتش دهن کجی کرد. آن جمله‌ی «باید ببینمت» خوشایند به نظر نمی‌رسید. دو روز گذشته بود و انگار این دو روز مدت کافی بوده برای فکرکردن و تصمیم گرفتن طلا. می‌خواست امیدوار باشد اما امشب شب سیاهی بود. ستاره‌ای در سقف آسمان نبود و بی‌ستاره بودن تلخ بود. در تاریکی سالن نگاهش به سمت پروانه‌های روی پرده چرخید. پر پروازشان برای همیشه چیده شده بود.

بیست دقیقه‌ی بعد توی ماشینش جلوی در خانه‌ی طوبی خانم منتظر بود. طلا از خانه بیرون آمد. شلوار دامنی مشکی به پا داشت و روپوش تیره! انگار در همین چند روز لاغر شده بود که استخوان گونه‌هایش هم در تاریکیِ کوچه مشخص بود. سوار ماشین شد. سلام نکرد. علیرضا هم زبانش نچرخید. خواست دست دراز کند و چراغ سقف را روشن کند که صدای آرام طلا مانعش شد.

_نه.

دستش دوباره روی فرمان برگشت و مثل خود طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره ماند به کوچه‌ی تاریک.
صدای طلا می‌لرزید.
_میخواستم بریم بام اما بهم گفتن زود تمومش کنم.
تک خنده‌ای مخلوط بابغض زد.
_خوبه که بارون نمیاد؛ نمی‌خوام امشب تو خاطرم موندگار بشه.
علیرضا ساکت نبود لال شده بود! نگاهش به نیم رخ طلا بود و نگاه طلا به رو به رو.
_لباس عروسم هنوز خشکشویی مونده.
_تو...تو بخوای...همین الان میرم می‌گیرمش.
لغزیدن اشک را روی گونه‌اش دید.
_تو خودتم فهمیدی همه چی تموم شده برا همینم نگرفتیش.
فرمان را توی مشت‌هایش فشار داد و آب دهانش را سخت فرو داد. نگاه طلا به سمتش چرخید. اشک چشم‌هایش در تاریکی شب می‌درخشید.
_سلام نکردم؛ نه این که مثل همیشه یادم رفته باشه، نه! سلام نکردم چون اومدم برای خداحافظی.
حالا این علیرضا بود که زل زده بود به کوچه‌ی تاریک و خلوت! آخر خط که میگفتن همان‌جا بود!
همان‌جایی که طلا گیر کرده بود بین مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرش! همان‌جایی که علیرضا از شدت درد جدایی خنثی شده بود!
طلا نگاهش می‌کرد و علیرضا غرق تاریکی کوچه شده بود. طلا مغموم نگاهش را گرفت و کاغذ مچاله شده توی دستش را روی داشبورد گذاشت و گفت:
_آدرس محضر.
در را باز کرد و خواست پیاده شود که علیرضا نگاه از کوچه گرفت و به روپوشش چنگ زد. با التماس چشم‌هایش زل زد به نگاه اشکی او.
_نرو. اصرار میکنم. بمون!
طلا تلخ خندید.
_زندگی که باعاق مادرم شروع بشه برای هیچ کدوممون زندگی نمیشه. من و تو برای هم ممنوع هستیم. ممنوع!
چنگ علیرضا باز شد و طلا بابغض لب زد:
_خداحافظ.
دختری که از خداحافظی می‌ترسید و نفرت داشت حالا خودش می‌گفت «خداحافظ»!
علیرضا جوابش را نداد. لب‌هایش بهم دوخته شده بودند و زبانش نمی‌چرخید برای خداحافظی.
طلا روی پاهای بی‌جانش ایستاد و به سمت خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. نگاه علیرضا هنوز به جای خالی او بود. رفت! تمام شد! همه چی تمام شد!
طلا وارد خانه شد. در رابست و پای در نشست. بغضش شکست و اشک‌هایش صورتش را خیس کردند. تینا و طاهر پای در خانه ایستاده بودند. تینا ناراحت بود و طاهر اخم داشت. طوبی پشت پنجره ایستاده بود. چشم‌هایش با اشک چشم دخترکش خیس بود! نمی‌خواست اینطور تمام شود اما راه دادن پسر مسعود به زندگی‌شان هم کار دل او نبود!
طلا سر به در چسباند و باچشم بسته هق زد. تینا به سمتش رفت و بغلش کرد. سر روی شانه‌ی تینا گذاشت و باصدایی خفه و نفسی که یکی در میان شده بود زیرگوشش پچ زد:
_تموم شد. همه چی تموم شد تینا. همه چی!
تینا هق زد.
_بمیرم برات که لباس عروس نپوشیده جدا شدی!
از بغل تینا بیرون رفت و به زور سرپا ایستاد. وارد انباری شد و در را قفل کرد. گوشه‌ای کز کرد و زانوهایش را بغل گرفت. به وسایل تمنا و پدرش چشم دوخت و هق زنان گفت:
_امشب منم مُردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***
چشم‌هایش بسته بود اما بیدار بود. این بار به نقطه‌ای رسیده بود که حتی انگیزه‌ای برای پلک باز کردن هم نداشت. ساعدش روی پیشانی بود و سردرد امانش را بریده بود.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

دستش مشت بود و لای پنجه‌های پر زورش کاغذی تا مرز خفگی می‌رفت و باز می‌گشت. چندماه پیش میان یکی از همین کاغذها حرف دلش را نوشته بود. گفته بود که او آرزویش شده و او هم گفته بود که ناامیدی‌اش مرگش است و حالا روی یک کاغذ زمان و مکان جدایی را نوشته بود. نامه‌ها همیشه عاشقانه نیستند گاهی صادر کننده مرگند!
چشم گشود و روی تخت نشست. کاغذ مچاله شده را روی ملحفه بادمجانی رنگ ول کرد. ساعت شش بود و هشت قرار محضر داشت! به حمام رفت و دوش آب گرم، نه از سرمای تنش کم کرد نه از سردردش. عجیب بود که در چله تابستان احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما می‌کرد. در کمد را باز کرد. لبخند زد؛ به لباس‌های زنانه‌ای که کنار کت و شلوارهای مردانه‌ی او می‌درخشیدند. نگاهش به کت و شلوار دامادی‌اش رنگ حسرت داشت. تلخ خندید و آماده شد. از اتاق بیرون رفت. مثل هر روز صبحانه‌ی مینو را داد. میلاد را از خواب بیدار کرد و میز صبحانه چید. نگاهش به فنجان چایش بود که میلاد گفت:

_قرار بود امروز عروسیت باشه.

از بغض برادرش دلش به درد آمد. لبخند زد؛ از همان لعنتی‌های مصنوعی. دست روی دست او که باچاقو به جان کره افتاده بود و سعی داشت بغضش را مهار کند گذاشت.

_صبحانه تو بخور.

_خونسردی تو درک نمی‌کنم.

_همه چی درست می‌شه.

_زن داداش برمی‌گرده؟

دلش بغض کرد و لبش خندید. آرام پلک زد و باز تکرار کرد.

_همه چی درست می‌شه.

_یعنی من برم آرایشگاه و آماده شم برای شب؟

از پشت میز بلندشد و کتش را پوشید. پیشانی

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد را بوسید و گفت:
_میرم دوساعتِ برمیگردم و اون وقت میگم چیکار کنی.
به سمت در آشپزخانه رفت و میلاد بابغض گفت:
_دوتا کارتمو خونه‌ی حاج عمو جا گذاشتم.
پاهایش لرزید و طعم دهانش گس شد.
_حواست به مامان باشه تا برگردم.
انگار میلاد فهمیده بود کجا می‌رود که باخواهش گفت:
_نرو.
خود را به نشنیدن زد و از خانه بیرون رفت. تاکسی گرفت و به محضر رفت و تمام مدت به هیچ چیز فکر نکرد. ذهنش خالیِ خالی بود. وارد محضر که شد نفسش کمی تنگ شد. کمی هوایش آلوده بود؛ آلوده به جدایی!
محمود و طاهر همراه طلا آمده بودند. نگاهش چندلحظه روی محمود ماند. این مرد باخود می‌گفت از مسعود که نمی‌شود انتقام گرفت بیا جان پسرش را بگیرم! و امروز آماده بود تا باچشم خود جان دادن پسر مسعود را ببیند! گناه را یکی دیگر کرده بود و تاوانش را از علیرضا می‌گرفتند! عجب دنیای عادلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود!
طلا نگاهش نمی‌کرد. می‌ترسید باکوچک ترین نگاهی دلش بلرزد و پشیمان شود. علیرضا دید که خودکار چطور در دست طلا می‌لرزد. دید که لحظه‌ای خودکار را در مشتش فشرد و چشم روی هم فشرد و لب گزید. دید که چانه‌اش لرزید موقع امضا کردن! خودکار را روی دفتر گذاشت و اشکش ریخت. طاهر خواست بغلش کند که پسش زد و به سمت در محضر رفت.
_طلا.
ایستاد.
علیرضا خودکار را برداشت و حکم جدایی‌شان را امضا کرد. چک مهریه‌اش را روی کاغذ سفیدی که نوشته‌ای در دل آن گم شده بود گذاشت و به سمتش گرفت.
_مهریه ات.
ابروهای محمود بالا رفت و طاهر اخم کرد.
طلا هنوز هم نگاهش نمی‌کرد. دست لرزانش به سمت کاغذ رفت و آن را بیرون کشید. نگاهی به صفحه‌ی سفیدش کرد و لبخندی غمگین زد. باهمان لبخند راه خروجی را در پیش گرفت. علیرضا رفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه کرد. کاش اینطور تمام نمی‌شد. کاش می‌ماند. کاش پسرمسعود نبود.
چک را به سمت طاهر گرفت.
_چهارده تا سکه بود. وقت نکردم سکه بگیرم.
طاهر بانفس عمیقی دست روی صورتش کشید.
دروغ بود اگر می‌گفت از این جدایی خوشحال است اما چاره‌ای جز این نداشتند!
_طلا مهریه شو بخشید. باشه جبران ضرر رزرو تالار و فیلم بردار و لباس عروس و این دنگ و فنگا.
مهلت حرف زدن به علیرضا نداد و همراه محمود از محضر بیرون رفت. علیرضا نگاهی به چک انداخت. این چک می‌توانست ضرر دل شکسته‌اش را هم جبران کند؟ پوزخندی زد و از محضر بیرون رفت. دست در جیب شلوارش فرو کرد و کنار خیابان قدم برداشت. ماشینش را فروخته بود تا بتواند مهریه را جور کند. باید آن چک را به حساب می‌خواباند.
خوشش نمی‌آمد به کسی طلبکار باشد. آن مهریه حق طلا بود و عادت نداشت حق کسی را بخورد.
امروز قبول نکرد اما یک روز حتما مهرش را می‌داد!
تاکسی گرفت و شیشه را بالا داد. آفتاب کله‌اش را داغ کرده بود اما تنش سرد بود؛ درست مثل یک

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده.
گوشی‌اش رنگ خورد.
_بله؟
_سلام. نادری هستم. از خشکشویی مزاحمتون میشم. نمیاین لباس عروستونو تحویل بگیرین؟
سرش را به پنجره تکیه زد و چشم بست.
_الو؟ الو آقای مشکور صدای منو دارین؟
_پسش بفرستین مزون.
_بله؟!
_لباسو پس بفرستین مزون من میام باهاتون حساب میکنم.
کمی باتأخیر جوابش را شنید.
_چشم.
گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و راننده پرسید:
_کجا برم آقا؟
_بهشت رضا.
گوشی‌اش دوباره زنگ خورد و باز باچشم بسته جواب داد:
_بله؟
_سلام. مصباح هستم از گالری صباح.
_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

_سفارشتون آماده ست. باپیک بفرستیم یا تشریف میارین گالری؟
_باپیک بفرستین.
_بله چشم. آدرس رو لطف می‌کنید؟
بی‌حس و بی‌جان آدرس را لب زد.
_تا بعدازظهر سفارشتون به دستتون می‌رسه.
ممنون از این که گالری ما رو انتخاب کردین.
آب تلخ دهانش را فرو داد و دستش بی‌رمق از کنار گوشش روی پایش نشست. گوشی را در مشتش فشرد و به سفارشش فکر کرد. صدای طلا در گوشش پیچید «حسودیم شد؛ منم نشون عشق میخوام». سردردش طاقت فرسا شده بود و نفسش تنگ می‌شد. قلبش میزد اما کمی دلگیر...کمی بی‌تاب...کمی بادرد!
به بهشت رضا که رسید گل نخرید. نیامده بود چاق سلامتی با مرده اش. نیامده بود فاتحه خوانی و طلب آمرزش. آمده بود گله گذاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین بار بود که به دیدنش می‌آمد. اولین بار بود که سنگ قبرش را می‌دید. اولین بار که پا به این قطعه می‌گذاشت.
دستش به سمت سنگ ریزه‌ای دراز شد. پنج‌هایش میان راه مشت شد. بعضی از مرده‌ها حتی لایق فاتحه هم نبودند!
نگاهش به سنگ قبر بود و اسم نحسش!
_چطوری آقای مسعود پناهی؟ بعد از چندسال اومدم دیدنت. من! پسرت! علیرضا! منو یادته؟ همونی که روز اول مدرسه بالبخند و آرزوی موفقیت همراهیم نکردی تا مدرسه. همونی که می‌گفت بهم دیکته بگو و دفترشو پرت می‌کردی تو حیاط و دادی میزدی گمشو توله سگ. همونی که هیچ وقت ندیدیش اما بعد از مرگت خیلی‌ها منو پسرتو دیدن. پدری نکردی اما تاوان کار پدرمو دادم.
چانه‌اش لرزید و نفسش را با آه بیرون داد.
_چرا مثل بقیه پدرها نبودی؟ باباها مهربونن اما تو نبودی. باباها دلسوزن اما تو نبودی. باباها الگوی پسرهاشونن اما توی نبودی. لعنتی تو حتی اسم مقدس پدر رو هم لکه دار کردی. وقتی که میون عیش و نوش خودت غرق بودی نه به من فکرکردی

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به مهتاب نه به مینوی بیچاره که هیچ وقت باهات خوشبخت نبود.
سنگ قبر خاک گرفته بود و تشنه‌ی آب؛ اما دست و دلش به شستن آن نمی‌رفت. چرا باید سنگ قبر این پدر ناپدر را می‌شست؟
به موهایش چنگ زد و تازه متوجه‌ی خیسی پیشانی و صورتش شد! عرق کرده بود اما تنش هنوز سرد بود!
می گفتند برای این که مرده را از آمدنت باخبر کنی باسنگ ریزی چندضربه به سنگ قبر بزن. به جای استفاده از سنگ‌ریزه دست مشت شده‌اش را روی سنگ کوبید.
_پاشو آقای پناهی. پاشو که اومدم عقده‌های چندین و چندساله‌ام رو سرت فریاد بزنم.
مشت بعدی را محکم‌تر کوبید روی سنگ قبر و بابغض فریاد زد:
_بلندشو. بلندشو لعنتی. پاشو تا من اینجا بخوابم. پاشو تو جات اینجا نیست. تو صاحب این آرامش نیستی. پاشو بی‌وجدان، پاشو تا من اینجا بخوابم. این آرامش حق منه؛ حق منی که گناهی نکردم اما تاوان دادم. حق منی که امروز برای هزارمین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

باختم به این دنیا. این همه سال که باآرامش اینجا خوابیدی من و زندگیمو دیدی؟ دیدی بعد مرگت برام چی به ارث گذاشتی؟ لعنتی این بدنامی که برام گذاشتی زیادی بزرگه. اینقدر بزرگ که علیرضای نود ساله‌ی وجودم جلوش کم آورده. کم آوردم...مسعود کم آوردم...امروز آخرین رویامم به خاطر خطای تو از دست دادم. البته من هجده سال پیش به خاطر اشتباه تو دنیامو از دست دادم؛ همون دنیای قشنگی که مینو برام ساخته بود، همون دنیایی که به چشمم زیبا و پاک بود. گند زدی به دنیام. گند زدی به همه چی لعنتی. تو همراه تمنا منم کشتی. خودت اینجا راحت خوابیدی اما من هرروز تقاص کارتو پس دادم. خدا ازت نگذره. خدا ازت نگذره که داغونم کردی.

نفسش برید.

_داغونم کردی.

بی توجه به نگاه متعجب مردم که به داد و فریادهایش نگاه می‌کردند همان‌جا چمپاته زد تا نفسش جا بیاید اما دیگر هوایی نبود برای نفس کشیدن. حوایش نبود و بی‌هوا شده بود. هم نفسش نبود و بی‌نفس شده بود. رویایش آوار شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نکند طلا از ناامیدی بمیرد؟
از کنار سنگ قبر بلندشد و رو به آن سنگ خاک گرفته نیشخند زد.
_برای من اینم می‌گذره اما من هیچ وقت از تو نمی‌گذرم.
***

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

وارد خانه شد و میلاد و یزدان و مهتاب و توران را در سالن دید. لبخندی زد و میان نفس نفس زدن‌هایش گفت:
_خوش اومدین. تو کی از بیمارستان مرخص شدی گل خوش رنگ داداش؟
چشم‌های مهتاب خیس بود و نگاه میلاد غبار گرفته، یزدان بهت زده و توران پر از دلسوزی.
عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و نفس بلندی کشید.
_بیرون چقدر گرمه.
جوابی از کسی نشنید. همان‌طور که به سمت بسته‌بندیِ کادو پیچ شده‌ی روی میز عسلی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت به مهتاب گفت:
_برو تو اتاق دراز بکش. فسقلت که خوبه؟
بالبخند نگاهش کرد و خم شد به طرف جعبه. سرش را برداشت و بادیدن جعبه خالی ابرویش بالا رفت.
_دنبال اینی؟
گردنبند میان دست یزدان تاب می‌خورد. لبخندش محو شد و گردنبند را گرفت و در مشتش فشرد.
یزدان تلخ خندید.
_مهرش بود؟
بی حرف نگاهش کرد که صورت یزدان درهم رفت و بغضش شکست.
_من باتو چیکار کردم؟
گردنبند را توی جیب کتش فرستاد و رو به یزدان گفت:
_اصلا درک نمی‌کنم که چرا خودتو مقصر می‌دونی! تمنا روتو کشتی؟ مسعود تویی؟ تو داغ گذاشتی رو دل طوبی؟ تو خواهر زن سابقمو کشتی؟
از لفظ زن سابق زانوهایش لرزید و پلکش عصبی پرید.
_من به احسان...
_بسه. دیگه تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب لب گزید از شنیدن جمله‌ی «دیگه تموم شد» و یزدان پلک روی هم فشرد. میلاد چانه لرزاند و توران اشک ریخت.
به سمت پله‌ها رفت و گفت:
_همه چی خراب شده اما من هنوز توان ساختن این زندگی رو دارم. این‌بار جور دیگه‌ای میسازمش. جوری که هیچکس نتونه آوارش کنه.
پله‌ها را تند بالا رفت و به اتاق مینو رفت. مینو بیدار بود. به رویش لبخند زد.
_احوال مامان مینو؟
ساک زیر تخت را بیرون کشید و به سمت کمد رفت. تک تک لباس‌ها را از رگال بیرون کشید و مشغول تا کردن شان شد.
_دا...داری چیکار...میکنی؟
صدای مینو می‌لرزید اما علیرضا مصمم بود.
_قراره یه مدت از هم دورشیم اما یادت نره تو همیشه تو قلبمی و من همیشه به یادتم.
چشمان مینو اشکی شد.
_از من خسته شدی.
خندید.
_محاله! فقط میخوام این دفعه به تنهاییِ خودم نه به

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامتی تو فکرکنم.
مینو به گریه افتاد.
_نمی‌خوام برم.
بغض در گلوی علیرضا نشست.
_قبلا که می‌خواستی.
_الان نمی‌خوام.
بغضش را فرو داد و خواهش کرد.
_بیا این‌بار هردو به حرف دکتر زرافشان گوش کنیم.
اون خانم خوبیه، بیشتر از من به فکر سلامتی توئه.
مینو از تخت پایین رفت و لباسش را از دست او چنگ زد.
_من میخوام پیش تو بمونم.
علیرضا لباس را گرفت.
_مامان سختش نکن.
_علی!
از پس پرده اشکش نگاهش کرد.
_جانم؟
مینو حرفی نزد فقط نگاهش کرد. علیرضا تک تک لباس‌ها را داخل ساکت گذاشت و مینو باگریه و جیغ‌های عصبی لباس‌ها را بیرون ریخت. علیرضا دوباره لباس‌ها را تا کرد و داخل ساک گذاشت. یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

و میلاد و توران باشنیدن صدای جیغ‌های مینو هراسان بالا آمدند. بادیدن ساکی که علیرضا می‌بست شوکه شدند.
_نمی‌خوام برم. نمی‌خوام.
علیرضا به رویش لبخند زد؛ لبخندی که ازهای‌های گریه هم بدتر بود.
_میری خوب میشی برمیگردی پیشم. میریم سفر. شمال! نه هرجا که تو بخوای. دوست داری کجا بریم؟
یزدان شوکه به سمتش رفت.
_علی داری چیکار میکنی؟
لباس‌های بعدی را از کمد بیرون کشید.
_توی راه با دکتر زرافشان صحبت کردم اتاق مامان آماده ست.
بالبخند رو به مینو گفت:
_من هر هفته میام بهت سر میزنم.
یزدان از حال علیرضا ترسید و لباس را چنگ زد از دستش.
_داری چیکار میکنی دیونه؟ حالت خوبه؟
_چرا بد باشم؟
_به خدا خوب نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس را از دست یزدان گرفت.
_من خوبم. دنیا به آخر نرسیده. اگه رویامو از دست دادم درعوض انگیزه هامو هنوز دارم؛ میلاد! مهتاب! فسقلش! مامان مینو.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

به سمت مینو رفت و دست‌هایش را روی بازوهای زنِ گریان گذاشت و بامحبت نگاهش کرد.
_می‌خوام از نو زندگیمونو بسازم. برو. خوب شو. بیا کمکم! بیا تا باهم زندگی بسازیم. بیا تا بشیم دنیای قشنگ همدیگه! باشه مامان جان؟ باشه قشنگم؟
چانه‌اش لرزید.
_باشه مامان مینو؟
مینو باچشم اشکی نگاهش کرد و جوابی نداد که علیرضا با بغضِ گلویش التماس کرد.
_این‌بار با دکتر زرافشان همکاری کن. باشه مامانم؟ به حرفاش گوش کن. خاطرات بد رو بریز بیرون. هرچی رو که اذیتت کرده براش تعریف کن. گذشته رو برای یک بار بالا بیار و از شرش خلاص شو. باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگم؟
مینو به پیراهنش چنگ زد.
_منو ول می‌کنی.
_مگه وقتی ده سالم بود ولتون کردم؟ مگه وقتی دوبار رگ زدی ازت گذشتم؟ مگه وقتی خواستی با گاز نفس تو بگیری اجازه دادم؟ من هیچ وقت ازت نمی‌گذرم.
_می‌ترسم علی!
علیرضا نرم پیشانی‌اش را بوسید.
_تو بادکتر زرافشان همکاری کن من هرشب میام بهت سر می‌زنم تا نترسی.
هق هق مینو بلند شد که علیرضا باخواهش گفت:
_باهاش همکاری کن. به حرفش گوش‌کن. باشه مامان مینو؟
مینو حرفی نزد که علیرضا برگشت به سمت ساک.
بقیه لباس‌ها را برداشت که توران گفت:
_نکن علی. نکن مادر. خودتو عذاب نده.
در جواب توران هیچ نگفت. یزدان که به عمق حال بعد او پی برده بود دیوانه شد و ساک را با دستش به دیوار کوبید و به یقه‌ی علیرضا چنگ زد و بابغضی مردانه نزدیک صورتش فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری دنیا رو برای خودت تموم میکنی؟ داری دست میکشی از زندگی؟ داری چه غلطی میکنی باخودت؟ داری دستی دستی نفس خودتو میگیری؟ داری خودکشی میکنی؟ نه؟ آره داری خودکشی میکنی. این زن جون توئه! داری جون خودتو میگیری؟ فکرنکن من خرم نمی‌فهمم، تو داری همه چی رو تموم میکنی.
علیرضا دست یزدان را از یقه‌اش جدا کرد و خونسرد گفت:
_دارم یه زندگی تازه رو شروع میکنم.
یزدان داد زد:
_باعذاب دادن خودت؟
_عذاب من مهم نیست سلامتی مامان مهمه.
_این زن کنار تو سالمه.
_تنش آره اما روحش نه.
میلاد: داداش این کارو نکن.
گوش نکرد و مانتوی مشکی رنگ را از کمد برداشت و به سمت مینو رفت. دست‌هایش را از آستین رد کرد و چانه‌اش لرزید. یقه‌اش را مرتب کرد و بغض چنگ زد به گلویش. دکمه‌ها را بست و اشکش ریخت. گوشه‌ای از مانتو را در مشتش فشرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی به شانه‌ی مینو چسباند و لب روی هم فشرد.
یزدان التماس کرد.
_نکن این کارو باخودت.
توران: نکش خودتو علی.
صورت مینو را با دست‌های مردانه‌اش قاب گرفت و بااشک چشم‌هایش زل زد به چشم‌های مینو. رنگ چشم‌هایش به مینو رفته بود. لبخند زد.
_قول بده این دفعه حرف بزنی؛ از تمام گذشته‌ای که اذیتت میکنه و عین یه تیکه تیغ گیر کرده میون گلوی پر زخمت و نه می‌تونی هضمش کنی نه می‌تونی تحملش کنی. این دفعه بیا باهم تلاش کنیم برای ساختن یه زندگی جدید. باشه مامانم؟
مینو فقط باترس نگاهش می‌کرد. پیشانی‌اش را بوسید و شال مشکی را روی موهای بازش کشید.
_اونجا مراقبتن، اصلا نترس.
_اینجا کی مراقب توئه؟
از سوال مینو جا خورد و مبهوت نگاهش کرد. کم‌کم به خود آمد و خندید؛ این‌بار واقعی و از ته دل.
_قربونت برم که نگرانمی. نگران من نباش. میلاد هست، یزدان، مهتاب، زن عموتوران، حاج عمو. من

رمان بازار
romanbazar.ir

دورم شلوغه تو فقط به سلامتی خودت فکرکن.
_طلا هم هست؟
لبخندش بی‌جان شد.
_تو هم بعد از این که خوب شدی میای.
_طلا هم میاد؟
_بچه مهتابم به دنیا میاد.
_طلا نمیاد؟
مکث کرد؛ طولانی و بعد جواب داد:
_نه نمیاد اما من تو رو دارم.
امیدوار به مینو نگاه کرد و مینو هنوز پر از ترس بود.
علیرضا ساک لباس‌هایش را برداشت و دست مینو را گرفت.
_ نکن لعنتی. نکن این کارو باخودت.
بی‌توجه به حرف یزدان به سمت در رفت و یزدان پای کمد نشست و به آن تکیه زد. طلا را ازدست داده بود و حالا داشت مینو را هم از خود دور می‌کرد تا حال مینو خوب شود. این اصلا برای حال خود علیرضا خوب نبود.
از پله‌ها که پایین رفت صورت خیس مهتاب ناراحتش کرد. جدی مقابلش ایستاد و گفت:
_میخوای من خوشحال باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب سریع و قاطع سرتکان داد که علیرضا گفت:
_پس برو تو اتاق و استراحت کن و اون بچه رو اینقدر باغم و غصه زجر نده. اون بچه سالم به دنیا بیاد دنیای من دوباره رنگی میشه.
مهتاب لبش را زیر دندان فشرد و بعد مینو را بغل کرد و گونه‌اش را بوسید.
_خوب شو مامان و برگرد پیشمون.
مینو هنوز هراسان بود. علیرضا به آژانس زنگ زد و یزدان که روی پله‌ها وا رفته بود گفت:
_من می‌رسونمت.
_حواستو بده به مهتاب.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

صدای بوق ماشین را که شنید دست دور شانه‌ی مینو انداخت و همان‌طور که از خانه بیرون می‌رفت گفت:
_فعلا این ساک کوچیکو ببر بعدش هرچی لازم داشتی خودم برات میارم.
مینو تردید داشت در رفتن. این خانه باوجود علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

امن بود اما آسایشگاه امن نبود چون علیرضا نبود.
به آسایشگاه که رسیدند ترس مینو هزاربرابر شد.
جیغ زد. اشک ریخت. التماس کرد علیرضا نرود و علیرضا در تمام مدت باچشم اشکی نگاهش کرد و دلش خون شد از حالِ مریض مادرش.
قدمی به سمت اتاق مینو برداشت و بی‌طاقت گفت:
_پشیمون شدم. پشیمون شدم دکتر.
دکتر زرافشان خیلی سریع بازویش را گرفت و مانع ورودش به اتاق شد.
_علی بذار مادرت درمان بشه.
به موهایش چنگ زد و آب دهنش را قورت داد.
گلویش خشک بود و می‌سوخت.
روی صندلی‌هایی که در راهرو وجود داشت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. دکتر بافاصله کنارش نشست.
_از فردا درمانش رو شروع می‌کنیم. من مطمئنم همین که گذشته رو هضم کنه و از بحران گذشته نجات پیدا کنه میشه همون مامان مینو سابقی که مادری می‌کرد برای بچه هاش.
باالتماس رو به دکتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تحت فشار نذارش. اذیتش نکن. بذار هروقت دوست داشت حرف بزنه.
دکتر باآرامش لبخند زد.
_اینجا تنها چیزی که اجباریه خوردن داروهاشونه.
علیرضا نگران و پر از تشویش از جا بلندشد و دستی به صورتش کشید.
_دکتر قسم بخور مراقبشی.
_قسم میخورم.
چانه‌اش لرزید.
_چقدر می‌مونه اینجا؟
_مشخص نیست. چندماه شایدم چندسال.
دلش فرو ریخت و دستش را به دیوار تکیه زد.
_اما خوب میشه نه؟
_انشاالله.
جلوی پای دکتر زانو زد و بانم اشک چشمش زل زد به او.
_دکتر برای من هیچی نمونده جز همین مادر، تو رو به تمام مقدسات قسم مراقبش باش.
دکتر بابغضی که در گلویش نشسته بود از جا بلندشد و دستی به لب‌های لرزانش کشید.
_دیونه! انگار آوردیش شکنجه گاه! من اینجام که از

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو مراقبت کنم.
_دلم آروم نمی‌گیره.
_بذار یه مدت بگذره می‌بینی ما اینجا چقدر خوب مراقبشیم.
_امشب پیشش بمونم؟
دکتر محکم گفت:
_نه.
_حداقل تا شب پیشش بمونم.
دکتر کلافه نگاهش کرد.
_برو فردا بیا دیدنش.
دست‌هایش را مشت کرد. دلش از همین حالا تنگ بود. ناچار سر تکان داد و قدمی به عقب برداشت. ایستاد. خواست دوباره سفارش کند که بانگاه عاصی شده‌ی دکتر زبان به کام گرفت و از آسایشگاه بیرون رفت. سخت بود اما برای درمان مینو لازم بود.
کنار خیابان شکست خورده قدم برداشت. پوچ بود و دستِ خالی. نه مینو را کامل داشت نه طلا را!
پوزخند زد. امروز مثلا قرار بود روز دامادی‌اش باشد. در اوج غم و ناراحتی خداراشکر کرد که کارت‌ها را پخش نکرده بودند وگرنه حالا یک ایل آدم در تالار به

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داماد شکست خورده و عروس ماتم زده نشسته بودند.
تاشب در خیابان پرسه زد. هرچه راه می‌رفت رشته‌ی افکارش درازتر می‌شد. یک تاکسی گرفت و زیرلب آدرس خانه را برای راننده زمزمه کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد. گوشی‌اش زنگ خورد. دست در جیبش کرد که مهره‌های سرد در مشتش جا گرفتند. چشم باز کرد و گردنبند را جلوی نگاه مغمومش گرفت. در اثر حرکت ماشین تکان می‌خورد و جلوی چشم علیرضا اظهار وجود می‌کرد. نگاهش از روی سنگ‌های سفید به روی پلاک طلایی رنگ کشیده شد. نشان عشق شان دست او ماند. طرح «مرا هزار امید است و هر هزار تویی» قلبش را به درد آورد. دستش را از جلوی چشمش پایین آورد و نگاه دوخت به خیابان تاریک.
کاش امشب صبح می‌شد. کاش!
***

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل سی و ششم

ساعت نُه شب بود و هوا کمی سرد. پاییز بود! یکِ پاییز! تولدش بود. تولد او هم بود!

خنده‌ای کج کرد. خنده‌ای که توأم بود بابغض و تمسخر! بغضش برای نبود او و تمسخرش برای خودِ خوش خیالش که فکر می‌کرد قرار است رنگ خوشبختی را ببیند. حالا همان دختر پر از خالی بود! هه به قول فرح دختر که نه زن!

داماد پروین خانم در ماشین شاسی بلندش نشسته بود. از نگاه نحس مردک بدش می‌آمد! سه ماه بود که نگاه همه تیره و هیز شده بود. نگاه همه کثیف شده بود. چشمک می‌زدند. شماره می‌دادند. متلک می‌انداختند؛ فقط و فقط به این جرم که مطلقه بود. پرستو همراه بابچه‌ای که در بغل داشت از خانه‌ی مادرش بیرون شد و نگاه هیز مردک از طلا کنده نشده بود! باحرص کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. گشنه بود و خسته. از صبح سرپا بود و کفش پشت پایش را زده بود. می‌گفتند کفش بختِ زن است؛ کفش که پایت را بزند بخت خوبی نداری! هه چه چرت و پرت‌ها می‌گفتند. بادیدن کفش‌های اضافی که جلوی درخانه بود ابرو بهم گره زد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه رفت. بااین تن کوفته و شکمگشنه تنها چیزی را که نمی‌خواست میهمان و میهمان بازی بود. عطر کوکو که وارد بینی‌اش شد اشتهایش کور شد. ماهی‌تابه روی گاز بود و طوبی سهمش را نگه داشته بود. لبش را گاز گرفت تا نلرزد، تابغضش رسوا نشود و باز بارانِ اشک نشود. این روزها خودش هم از ماتم و شِکوه خسته شده بود. نه او باز می‌گشت نه می‌شد که خودش برگردد! هرچقدر هم گریه می‌کرد بخت لعنتی‌اش سیاه بود! هرچقدر هم زار می‌زد این جدایی وصال نمی‌شد. هرچقدر هم ماتم می‌گرفت جانش برنمی گشت!
بغضش را بالقمه‌ای بزرگ فرو داد. از داخل یخچال گوجه برداشت و حلقه حلقه‌اش کرد.
_خاله.
برگشت و به طاها که کنار در آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد. لبخند زد:
_جون خاله؟
جلو آمد.
_منم گشنمه.
بالبخند لقمه‌ی توی دستش را به دست او داد و گوجه‌ای هم در دهانش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما اینقدر گشنه‌ت بود سلامتم خوردی؟
طاها خندید و ردیف دندان‌های روغنی‌اش را نمایش داد. طلا یک لقمه‌ی دیگر گرفت اما نگاهش روی لقمه ثابت ماند. دست پخت طوبی حرف نداشت اما این کوکو سبزی مزه تلخی داشت. آب دهانش را قورت داد و لقمه را داخل ماهی‌تابه انداخت. این‌بار بغض نکرد بلکه خندید؛ تلخ و دل شکسته!
تینا وارد آشپزخانه شد و بادیدنش جا خورد.
_کی اومدی؟!
یک لیوان آب از پارچ برای خود ریخت و جرعه‌ای خورد.
_ده دقیقه‌ای میشه.
تینا توی سینی لیوان چید و تک‌تک شان را از چای تازه دم پر کرد.
_عمو اینا اومدن.
به یخچال تکیه زد و بی‌خیال گفت:
_خوش اومدن.
تینا نگران نگاهش کرد.
_بامنظور اومدن.
_تبریک تولد؟
تینا نامحسوس سری به معنی نه تکان داد و به سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن زیرلب با دنیایی

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگرانی گفت:
_خریت منو تکرار نکن.
از آشپزخانه بیرون رفت و طلا را با دنیایی از ابهام رها کرد. طلا اخم پررنگی کرد و لیوانش را روی سینک کوبید. دست طاها را که سعی داشت قد بلندی کند و دستش را به شیر سماور برساند کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. وارد خانه که شد توی سالن عمویش را به همراه مهدی و معصومه دید و دسته گل و شیرینی که روی میز تلوزیون گذاشته شده بود!
_سلام.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

محمود بالبخند جوابش را داد:
_سلام طلاجان. خسته نباشی عموجون.
سری به معنی تشکر تکان داد و منتظر ایستاد.
منتظر دلیلی برای آمدنشان، آن هم آن موقع شب بادسته گل و شیرینی بود.
_خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی شرمنده و خجالت زده لب گزید.
_بیا بشین مادر!
_خِیره! گل و شیرینی! شب تولد من! این شیرینی قضیه‌اش چیه؟ ما رو که نامزدی معصومه دعوت نکردین شیرینی آوردین کاممونو شیرین کنید؟
معصومه سر به زیر انداخت و محمود گفت:
_ما دعوت نکردیم یا شما نیومدین؟
طلا پوزخند زد.
_ما رو لایق یه کارت دعوت ندونستی عمو!
مهدی: کارتو دادن دست من برسونم دست طاهر، گمش کردم اما دیدی که هم خودم هم بابا هم معصوم لفظی خواهش کردیم بیاین.
_اوه کارت قحطی اومده بود! چه منتی هم میذاره! الان باید تشکر کنیم برای دعوت لفظی‌تون؟
اخم‌های محمود غلیظ شده بود.
_کارت‌ها رو احسان سر تعداد سفارش داده بود، این پسرم کارت شما رو گم کرد روم نشد باز ازش کارت اضافه بخوام.
صدای پوزخند طلا و تینا هم زمان بلند شد که طوبی گفت:
_بیا بشین مادر. هرچی بوده گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مادرش نگاه کرد.
_هرچی بوده گذشته! چرا این حرفو سه ماه پیش نزدی؟ چرا به علیرضا نگفتی هرچی بوده گذشته دست زنتو بگیر ببر؟ چرا سه ماه پیش نگفتی گناه پدرت به تو ربطی نداره لباس سفیدو تن دخترم سیاه نکنم؟
طوبی باغصه نگاهش کرد و طاهر تشر زد.
_طلا ساکت شو.
_پس نگین هرچی بوده گذشته. چون برا من هیچی نمی‌گذره. نمی‌گذره که عموم منو تا محضر همراهی میکنه؛ نه واسه این که مرهم دل شکسته‌ام بشه بلکه واسه این که یه موقع این طلای بی‌حیای گیس بریده به سرش نزنه پشیمون بشه و با پسر یارو فرار کنه. برا من نمی‌گذره که عموم مهر طلاق منو می‌بینه و شاد می‌شه اما زن و دخترهای برادرشو نامزدی دخترش دعوت نمی‌کنه؛ نه واسه این که کارتشون گم شده بلکه واسه این که از زنش می‌ترسه. برا من نمی‌گذره که به داغ دل خودتون و کینه‌ی خودتون فکر کردین اما به حسرت اون لباس عروسی که رو دل من موند فکر نکردین. برا من نمی‌گذره که تاوان یه حرومزاده‌ی نمک به حرومو از

رمان بازار
romanbazar.ir

من و شوهرم گرفتین!
صدایش تحلیل رفت و بابغض آرام و دلگیر ادامه داد.
_گُنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدن گردن مسگری! من باور نکردم که علی پسر قاتل خواهرمه اما از صمیم قلبم باور داشتم و دارم که بی گناه بود.
طاهر باصورتی برافروخته بلندشد و باچشمانی باریک شده نگاهش کرد. آرام اما متحکم گفت:
_تمومش کن! چیزی رو که تموم شده تمومش کن.
مردمک‌هایش لرزید و پلک‌هایش خیس شد. از قد علم کردن طاهر نترسید و نزدیکش شد. طاهر از دیدن نَم اشکش مثل تمام این سه ماه ناراحت شد.
_میخوام داداش بزرگه...میخوام که تموم شه اما نمیشه، همونطور که برای تو معصومه تموم نشده.
بی توجه به لب گزیدن و سرخ و سفید شدن معصومه انگشت اشاره‌اش را زد روی قلب طاهر و باچانه‌ای لرزان گفت:
_این جا یه چیزی خالی شده. یه حفره عمیق که فقط با حضور یه نفر پر میشه.
به چشم‌های طاهر زل زد و تلخ خندید.
_از شب نامزدی معصوم سیگاری شدی! خوش به حالت، یه چیزی داری آرومت کنه من همونم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به محمود که عصبانی نگاهش می‌کرد گفت:
_چیه عمو طلب داری؟ دندون رو جیگر بذار هنوز کار پیدا نکردم. یعنی پیدا کردم ها؛ اما نه که چندماه عادت کرده بودم به خانمی سختم بود کف آرایشگاه زری خانومو تِی بکشم! یه کار بهتر پیدا کنم طلبتو میدم تا بانگاهت تیر پرتاب نکنی.
پوزخند زد.
_چیه؟! بد نگاه میکنی! گفتین نباشه تو زندگیت، نیست!
دست‌هایش را باز کرد و بابغض خندید.
_نیست! کسی که عادتم داد به خانمی کردن نیست. همونطور که شما خواستین از زندگیم پرتش کردم بیرون تا مردم نگن بی‌غیرت رفته زن پسر قاتل خواهرش شده. خودشو بیرون کردم از زندگیم، مامان طوبی تمام وسایل‌ها و یادگاری هاشو انداخت بیرون؛ حتی قرآن سر عقدمم گذاشت مسجد محل! هیچی نمونده جز داغ نبودش، اینوهم اگه ازم بگیرین عمویی رو درحق من تموم کردین.
در مقابل نگاه پرخشم محمود متأسف خندید و به سمت اتاق برگشت که صدای محمود متوقفش کرد.
_اومدم که داغ نبودشو بابودن پسرم ازبین ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی: بابا...
_تو ساکت!

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

طلا بهت زده برگشت و نگاهی به گل و شیرینی و بعد به محمود و مهدی انداخت.
_جای علیرضا رو میخوای با این...!
با انگشت اشاره چنان بی‌ارزش به مهدی اشاره کرد که مهدی تیز نگاهش کرد. محمود بلندشد و جلویش ایستاد.
_چیه؟ کمه؟ مادرش دیونه ست یا باباش بی‌ناموس و قاتل که در شأن شما نیست؟
دست طلا مشت شد و گوشه‌ی لبش را جویید.
_علیرضا خودش خوب بود. چرا اینو ندیدین؟
محمود باحرص غرید:
_دیگه نشنوم اسم شو آوردی.
طلا به طوبی نگاه کرد. منتظر حرفی بود اما طوبی خیره مانده بود به گل‌های قرمز فرش. به طاهر نگاه کرد اما او هم ریش و قیچی را داده بود دست

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود. دربست شده بودند مترسک سرجالیز آقامحمود. محمود می‌زد، طوبی تأیید می‌کرد، طاهر مخالفت نمی‌کرد و طلا را وادار می‌کردند به رقص. خندان و باتمسخر به محمود نگاه کرد.
_چرا فکر میکنین هر سازی که بزنید من می‌رقصم؟ گفتین جداشو گفتم چشم؛ اما نه به خاطر زورگویی‌های شما بلکه به خاطر این که دلم نمیومد باعاق مادر برم خونه‌ی بخت. اما این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست. این‌بار مادرمم که عاقم نکنه بایه قمارباز حروم لقمه همکاسه و همخونه نمی‌شم. چیه آقامحمود؟ رفتی دو دوتا چهارتا کردی و دیدی امروز هم عده‌ام تموم میشه هم تولدمه گفتی بیا شیرینی ببرم تولدشو و بله برون شو هم زمان بگیریم یه تیر و دونشون بشه؟ کورخوندی عموجان! سقف خونه بابام ترک برداشته درست؛ اما هنوز رو سرم نریخته! هروقت ریخت پناه میارم به خونه‌ی پسر حروم خورتو!
طوبی: مهدی قول داده توبه کنه و دیگه نره پای میز قمار.
_توبه گرگ مرگشه مادرمن.
_طلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد به طوبی و همان نگاه کافی بود تا طوبی ادامه ندهد.
_چیه قربونت برم؟ به همین زودی خسته شدی از من یا ترسیدی بهتر از مهدی خوش دست کسی در خونه تو نزنه برا دختر دست دومت؟
خندید.
_جای زن عمو فرح چه خالیه! دیدم اون نیست این صفتو بهم بچسبونه گفتم خودم بگم که یادتون بیاد باکی طرفین!
محمود خیره و پرحرص نگاهش می‌کرد.
_تو داری تن برادر منو تو گور می‌لرزونی.
_چرا؟ چیکار کردم؟ خطا رفتم؟ زنا کردم؟
طاهر داد زد:
_طلا!
_خب چرا؟ داره میگه من تن بابامو دارم تو گور می‌لرزونم! چرا؟ چون از شش صبح تا بوق سگ دنبال کارم؟ دنبال کار حلال! حلال!
رو به مهدی ادامه داد.
_میدونی چیه؟ سخت به دست میاد اما عجیب مزه میده!
مهدی تیز نگاهش می‌کرد. جوری که یعنی «بذار

رمان بازار
romanbazar.ir

خرم از پل بگذره تلافی تمام این حرفاتو سرت در میارم»! قدرت ماورائی نداشت، ذهن خوان هم نشده بود اما این پسر را خوب می‌شناخت. نگاه که می‌کرد ته تمام افکارش را می‌فهمید.
_میدونی شدی حرف دهن مردم محل؟
_کی منو حرف دهن مردم کرد؟ زنت! تونستی بزنی تو دهنش؟
محمود باحرص لبش را بین دندان فشرد و طلا گفت:
_نتونستی نه؟ در دهن مردم رو هم نتونستی ببندی و آدل اومدی دست منو بذاری تو دست پسرت که حرف مردم تموم بشه و دیگه نگن دختر عباس آقا تو عقد طلاق گرفت، عروسیش بهم خورد، عیب و ایراد داشت.
خندید؛ بلند و تلخ!
_دیشب داشتم میومدم از سرکار از جلو خونه پروین خانم رد شدم. داشت مهموناشو بدرقه می‌کرد. به دخترخواهرش گفت مادر تو عقد مراقب باشی‌ها این دختره رو می‌بینی...همینی که از جلومون رد شد. تو عقد قافیه رو باخت و پسر هم طلاقش داد و رفت دنبال کارش، این موند و یه تن دست خورده. عمو این حرفا حرف دهن مردم نیست حرف زن توئه! جلوی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهدی رو نمی‌تونه بگیره تیشه دستش گرفته بزنه به ریشه من! اما اینو به گوشش برسون طلا نه قبل علی نه بعد علی تره هم خرد نمی‌کرد برا حرف مفت مردم حالا هر گهی دلشون میخواد پشت سر من بخورن که نوش جونشون. گوشت‌شه به تنشون. مفته دیگه! گه مفتم خوردن داره.
نیشخندی زد و در اتاق را باز کرد که محمود داد زد:
_تو چه چش سفید شدی!
_اینم پشت سرم زیاد میگن.
_طوبی نمیخوای دهن این سلیطه رو ببندی؟
طوبی باحسرت به عکس شوهرش نگاه کرد.
_خونه‌ای که بزرگ‌تر نداره از این بهتر نمیشه.
_پس من اینجا قاقم؟!
تینا: بزرگ تری نکن عموجان. بزرگ تری تو نخواستیم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

محمود دست به کمر و عصبی قدم برداشت.
_بااومدنم به اینجا به فرح و زندگیم پشت پا زدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط محض این که دهن مردمو پشت سر دختر برادرم ببندم.
طلا از میان چهارچوب در نگاهش کرد.
_تو این سه ماه آسه رفتم آسه اومدم، گربه هم شاخم نزده. شما مراقب دختر خودت باش که یه موقع تو عقد پسر ول نکنه بره.
محمود باصدای بلندی گفت:
_تو خودت نگفتی پسر اکبرقسطی زر مفت زده و چند روز دنبالت موس موس کرده.
طلا باحرص به طوبی نگاه کرد.
_خیال کردم درد و دلام پیش مادرم محفوظ می‌مونه و جار زده نمی‌شه.
طوبی شرمنده سرش را پایین انداخت.
_نگرانتم مادر! به عموت گفتم دُمشو قیچی کنه.
_دِ این که اومده داره بال منِ بدبختو می‌بنده!
محمود زل زد به چشم‌هایش و جدی گفت:
_آره دُم اونو قیچی نکردم اومدم دست و بال تو رو بند کنم. فکر میکنی چرا؟
_چه میدونم؟ پسرم نمی‌ترشه که بگم شازده تون باد کرده رو دستتون.
_دُم اون پسر بی‌ناموسو قیچی نکردم چون امروز اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

سر اونو می‌شکوندم فردا یه خر دیگه پیدا میشد و پسون فردا یه الاغ دیگه. باید این مشکل از ریشه حل بشه!
_الان مشکل منم؟
_مشکل اینه که اسمت افتاده رو دهن‌ها و باید دهن مردمو بست.
_با ازدواج بامهدی؟
محمود سر تکان داد که طلا پوزخند زد و گفت:
_حرف مردم این محل که نه، حرف کل مردم این شهرو به تن میخرم اما تن نمیدم به خواسته‌ی شما و پسرت.
وارد اتاق شد که محمود پشت سرش باقدم بلندی به جلو هولش داد و طلا شوکه و ترسیده جیغ بلندی کشید. محمود در را محکم بست و همین که تینا به سمت اتاق پاتند کرد محمود در را قفل کرد. تینا از ترس به گریه افتاد و مشت زد به در.
_عمو تو رو حضرت عباس کاریش نداشته باش.
صدای محمود عادی و عاری از خشم بود.
_کاریش ندارم فقط میخوام دوکلوم باهم حرف بزنیم.
تینا هراسان به طوبی و طاهر نگاه کرد. آن‌ها هم نگران بودند اما انگار مطمئن بودند محمود بلایی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا نمی‌آورد. تینا این‌بار التماس کرد محمود در اتاق را باز کند. در زد، مشت زد، جیغ زد و بالاخره طلا در را باز کرد. شالش روی شانه‌هایش افتاده بود و چشم‌هایش اشکی بود. نه صورتش از سیلی سرخ بود نه موهایش بهم ریخته! نه لبش زخمی بود نه زیرچشمش کبود اما تینا احساس کرد که این دختر در همین ده دقیقه‌ای که در اتاق بوده جان داده است! مرده و غسل داده شده، دفن شده و حالا محتاج آرامش شب اول قبر است.
باترس صدایش زد.
_طلا! خوبی؟ چیکارت کرد؟
محمود تیز نگاهش کرد.
_چیکارش کردم؟ می‌بینی که سالمه.
طلا خیره بود به زمین و اشک‌هایش گوله گوله می‌ریخت. تینا عصبی و ترسیده جیغ زد:
_چیکارش کردی؟
_فقط حرف زدیم.
_چی گفتی بهش؟ طلا! آبجی!
شال را روی سرش انداخت و صدای طلا از میان حنجره‌ی زخمی و لب‌های لرزانش بیرون دوید.
_قبوله.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا شوکه نگاهش کرد و مهدی باپیروزی خندید و محمود گفت:
_طاهر شیرینی رو باز کن دهنمونو شیرین کنیم.
طاهر باترس به طلا که خشکش زده بود نگاه کرد و طوبی نگران از جایش بلندشد. تینا باگریه گفت:
_چی گفت بهت؟
طلا از پشت پرده اشکش به تینا نگاه کرد و همین که خواست حرفی بزند زیر پایش خالی شد و پلک‌هایش روی هم نشست.
***
باخودکار توی دستش روی تاریخ امروز خط کشید و کلافه پوفی کرد. گوشی‌اش را برداشت و موجودی حسابش را چک کرد. ته خودکار را میان دندان‌هایش گرفت و به این فکر کرد که قسط چهارم لوازم خانه‌ای که برای عروسش چیده بود و حالا جای همان عروس خالی بود را بدهد یا سیسمونی شاهزاده خانم مهتاب را فراهم کند! یزدان کلی سر و صدا و دعوا راه انداخته بود که اتاق بچه‌اش را آماده کرده اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و وظیفه‌اش را انجام می‌داد. آخر سیسمونی پای مادر عروس بود نه خود داماد! ترجیح داد قبل از این که از لوازم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانگی زنگ بزنند و قسط این ماه را یادآوری کنند پول را به حسابشان حواله کند. مهتاب ماه هشتمش بود و هنوز یک ماه فرصت داشت برای تهیه‌ی سیسمونی. دیر شده بود اما هنوز درگیر هزینه‌ها و اقساط عروسی بود که بهم خورده بود و حسرتش به جا مانده بود.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

یزدان وارد اتاقش شد و پرسید:
_نمیای ناهار؟
خودکار را در لیوان خودکارها فرو کرد و جواب داد:
_نه صبحانه دیر خوردم.
یزدان روی مبل نشست که گفت:
_برو ناهار بخور.
_عصر برم خونه یه چیزی میخورم. چیزی شده؟
_نه چطور؟
_حس میکنم رو به راه نیستی؟
لبخند زد.
_اشتباه میکنی. قرار بود میلاد ناهار بیاد اینجا، اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه اتفاقا مهتاب زنگ زد گفت میلاد رفته اونجا.
مشغول بلال کباب کردن بودن.
سری تکان داد.
_تو هم می‌رفتی.
یزدان سرش را به مبل تکیه زد و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد.
_حسش نبود.
مدت‌ها بود که حس هیچی را نداشت و علیرضا این را به خوبی می‌فهمید. این بهم خوردن عروسی بیشتر از همه یزدان را ساکت و گوشه گیر کرده بود. دیدن این حالش برای علیرضا سخت بود اما هرچه می‌گفت «برملا شدن واقعیت تقصیره تو نبوده» حرف در گوشش نمی‌رفت و خود را مقصر می‌دانست.
علیرضا مطمئن بود کم کم باخود و وجدانش کنار می‌آید اما نمی‌دانست که درد یزدان وجدانش نه بلکه تنهایی علیرضا است! قبلا مینو بود اما حالا او هم نبود و علیرضا بااین که سعی داشت درد و غمش را پنهان کند یزدان همه چیز را از نگاهش می‌خواند؛ یک عمر باهم بزرگ شده بودند و یکدیگر را از بَر بودند!
یک نفر ریتمیک در زد؛ نوایی مثل موسیقی. یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله گفت:
_نگار تازگیا اینطوری دلبری میکنه؟
علیرضا اخمی به رویش کرد و گفت:
_بفرمایید.
در باز شد و صدایی آشنا اما دوست نداشتنی به گوشش رسید.
_می فرمایم.
بادیدنش ناراحت نه اما خیلی زیاد شوکه شد. یزدان خیلی سریع تنش را از روی مبل جمع کرد و ایستاد.
بااخم توپید:
_تو اینجا چه غلطی میکنی؟
_تازگیا به مهمون اینطوری خوش آمد میگن؟ شنیده بودم هتل توران پرسنل مودبی داره؛ اما نگو مدیراش بدجور پاچه گیرن!
یزدان خیلی سریع به یقه‌اش چنگ زد و همین که خواست مشتی حواله‌ی فکش کند علیرضا دستش را درهوا گرفت.
_سلام.
یزدان نگاه پرحرصی به علیرضا انداخت و مهدی نیشخند زد. چنگ یزدان را از یقه‌اش جدا کرد و با ادا اطوار یقه‌اش را مرتب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام آقای پناهی. اینجا بهت میگن پناهی یا مشکور؟
علیرضا به طرف میزش برگشت و جواب مهدی را داد:
_مهم نیست شما هرچی راحتی صدا کن.
مهدی به چشم‌های به رنگ خون یزدان نیشخند زد.
_نه انگار مدیر هم ادب حالیشه فقط تو بین شون نخاله دراومدی.
یزدان مشتش را با دست دیگرش مالید.
_نزنم صورتتو آسفالت کنم. داری گنده‌تر از دهنت حرف میرنی جوجه ریقو! مشخاتو نوشتی اومدی از خونه بیرون؟
مهدی باصدا خندید و دست در جیب شلوارش کرد و کارتی بیرون کشید.
_من که نفهمیدم چی باعث میشه تو اینقدر منو بچه ببینی اما محض اطلاعات این بچه بزرگ شده.
به سمت میز علیرضا رفت و کارت را پرت کرد جلویش.
_اینقدر بزرگ که آخرهفته عروسیشه.
نیشخند زد.
_من و طلاخانم خوشحال میشم تشریف بیارین.
دست علیرضا باتردید به سمت کارت رفت. رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا قلب چوبی تنیده در هم چسبیده بود و یک پاپیون باریان سفید و نگین طلایی! وقتی کارت را باز می‌کرد دستش می‌لرزید و یزدان دلش گرفت از ترسی که نه تنها چشم‌هایش بلکه تک تک انگشتان دستش هم فریاد می‌زدند. کارت را باز کرد. دید! اسم خانم قلبش را کنار اسم یک مرد دیگر دید! تپش تند قلبش دردناک بود و نفسش یکی در میان شده بود. این‌بار هم شعر روی کارت را خودش انتخاب کرده بود؟ با آن شعر مهدی را سوپرایز کرده بود؟ بامهدی هم رقص تمرین می‌کرد؟ افکارش چنان نفسش را تنگ کردند که خیلی سریع با دست لرزانش دکمه دوم پیراهنش را باز کرد. مهدی حال بدش را دید و نیشخندش را پررنگ‌تر کرد.
علیرضا همان‌طور که پلکش عصبی می‌پرید گفت:
_مبارکه.
ابروهای مهدی بالا رفت. انتظار این واکنش را نداشت. می‌خواست سوختن و خاکستر شدنش را ببیند اما نمی‌دانست که این مرد عجین شده بود باطعم گس درد! اما یزدان گوله آتش بود. باخشم کارت را از روی میز چنگ زد و در یک حرکت آن را در مشتش مچاله کرد. مهدی از دیدن خشمش لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد.
_میری یا جنازه تو از این هتل بفرستم بیرون؟
مهدی صلح جویانه دست‌هایش را بالا برد.
_نچ نچ همچین رفتاری از پسرحاجی بعیده! من فقط اومدم به عروسیم دعوتتون کنم این رفتار درسته؟
یزدان باحرص به یقه‌اش چنگ زد و پرتش کرد روی مبل. مهدی باضرب پرت شد روی مبل و یزدان درست عین گرگ رویش خیمه زد و مشتش را بالا برد که علیرضا عصبی از جایش بلند شد و باحال بدش غرید:
_دعواهاتونو ببرین بیرون از اتاق من.
یزدان مشتش را زیرچانه‌ی مهدی که هنوز چشم‌هایش به او و علیرضا نیشخند می‌زد، فشار داد و از لای دندان‌هایش غرید:
_از اون احسان پدرسگ به خاطر داداشم گذشتم اما از تو به خاطر خدا هم نمی‌گذرم پس دور و بر داداشم نپلک. حالام جون تو بردار و برو که به امام هشتم قسم جنازه تو می‌فرستم وسط مجلس عروسیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

تن مهدی را از روی مبل به وسیله کشیدن یقه‌اش بلند کرد و به سمت در هولش داد و نعره زد:
_گمشو.
مهدی پای در افتاد اما از رو نرفت و خم به ابرو نیاورد. از روی زمین بلندشد و همان‌طور که باحفظ نیشخندش لباسش را مرتب می‌کرد گفت:
_تشریف بیارین خوشحال میشم.
یزدان دندان روی هم سایید و مهدی در را باز کرد اما قبل از رفتن چشمکی زد و گفت:
_مراسم پاتختی همزمان برگزار میشه.
باخنده‌ای بلند از اتاق بیرون رفت و برای یزدان مسیج فرستاد؛ «دیدی گفتم صاحب مجلس منم نه داداش تو. من هیچ وقت عادت نداشتم و ندارم به باخت. نه توی باختن دختری که می‌خواستم و دیگه برام ذره‌ای ارزش نداره اما برای به خاک مالیدن پوزه تو و اون داداش رابین هودت تن دادم به ازدواج باهاش نه به باختن پای میز قمار! اما می‌خوام بهت آوانس بدم؛ اگه اهل معامله‌ای بهم زنگ بزن. عزت زیاد پسرحاجی».

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان نگران به علیرضا نگاه می‌کرد که مدام به موهایش چنگ می‌زد و به پشت گردن سرخش دست می‌کشید.
_علی...
_برو ناهارتو بخور یزدان.
صدایش بم و خش‌دار شده بود.
_اما داداش...
_برو ناهارتو بخور یزدان. بـــــرو.
یزدان فهمید که می‌خواهد تنها باشد و بااین که نگران حالش بود از اتاق بیرون رفت. علیرضا بعد از رفتن یزدان کنار پنجره ایستاد و به گلدان نرگس‌های زرد و یاس‌های سفید نگاه کرد. دیگر طلا نبود که هر روز جای نرگس‌ها و یاس‌های خشک شده را باگل‌های‌تر و تازه عوض کند اما خودش هرروز گلدان‌ها را از گل تازه و سرحال پر می‌کرد. دستش لب پنجره مشت شد اما یک‌هو گلدان‌ها را بادستش پس زد. روی زمین افتادند و شکستند. بابغضی مردانه باخود زمزمه کرد:
_من هنوز حلقه‌ام رو در نیاوردم به این امید که برمیگردی اون وقت تو...!
نگاه پرآبش به گلدان‌ها بود و گله‌هایش به طلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه‌اش را از انگشتش درآورد و جلوی چشمش گرفت.
_سه ماهه دارم خودمو گول میزنم که همه چی تموم شده برام اما تموم نشده بود. امید داشتم. من لعنتی امید داشتم که برمیگردی. که آخرین قصه مگوی منم پایانش خوش میشه. که برمیگردی پیش منی که هزار امیدت بودم و گفته بودی ناامیدیت مرگته!
حلقه را به سمت گلدان‌های شکسته پرت کرد و پوزخند تلخی زد.
_اون شب تو ماشین جواب خداحافظی تو ندادم؛ چون هنوز برای من تموم نشده بودی اما الان میگم که خداحافظ. خداحافظ آخرین رویا.
***
یک ربع بود که بی‌هدف و بلاتکلیف توی ماشین نشسته بود. نگاهش گاهی از ردیف ماشین‌هایی که متعلق به مهمان‌های البرز بود به سمت پنجره‌ی آپارتمان البرز کشیده می‌شد. روی پرده نقش رقص نور آبی و سبز و زرد می‌افتاد. صدای موزیک را می‌شنید و پاهایش یاری نمی‌کردند برای داخل رفتن. آنقدر فرمان را توی مشتش فشرده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش سِر شده بودند. باید چه کار می‌کرد؟ می‌دانست کار درستی نیست اما تنها راه بود! بعد از خواندن پیام مهدی به او زنگ زده بود و گفته بود «چه معامله ای؟» و مهدی جواب داده بود «من عادت به توضیح دادن ندارم آدما رو یه راست قرار میدم تو شرایط دلخواهم. شب بیا خونه‌ی البرز. مطمئن باش اگه زرنگ باشی این معامله می‌تونه برات سودآور باشه!» یزدان منظور او را هم از معامله می‌دانست هم از سود! بحث پول وسط نبود. حداقل برای یزدان سود، پول نبود.
برایش پیام آمد. بازش کرد. خود لعنتی‌اش بود.
«استخاره گرفتن رو بس کن پسرحاجی. بپربالا».
جوابی نداد و حرکتی هم نکرد. بدون نگاه به پنجره هم می‌توانست بفهمد که مهدی زیرنظرش دارد.
دوباره پیام داد. «بیا پسرحاجی در توبه رو به بندگون خدا همیشه بازه. نشنیدی میگن گرهزاربار توبه شکستی بازآ؟» گوشی را در مشتش فشرد و زبان روی دندان‌های ردیف بالایش کشید. پیام بعدی‌اش را بامکث باز کرد. «فکرمیکردم علیرضا برات خیلی باارزشه پسرحاجی! ما هردو خوب میدونیم سود معامله‌ی امشب میز قراره نصیب علیرضا بشه؛ البته

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه تو ببری. اما انگار داداش گفتنات باد هواست! عزت زیاد. روشن کن برو حرم استغفار کن که تا دم در خونه‌ی فساد اومدی». یزدان
می‌توانست نیشخندش را هم آخر پیام ببیند! به خاطر علیرضا توبه کرده بود و حالا به خاطر همان علیرضا تا اینجا آمده بود. داداش گفتن‌هایش باد هوا نبود، یک بار نارو زده بود به این داداش و خودش را به هردری برای جبران می‌زد؛ حتی شکستن توبه‌ای که وصل بود به دل دلبرکش! چندلحظه سرش را روی فرمان گذاشت و چشم بست. به خاطر انتخاب اشتباه مهتاب و بدبخت نشدنش، از اعتماد علیرضا سواستفاده می‌کرد و گذشته‌شان را جار می‌زد و حالا به خاطر جبران نارویی که به رفیقش زده بود دل عروسکش را می‌شکند؟! اصلا متوجه بود دارد چه غلطی می‌کند؟ گند پشت گند! اشتباه پشت اشتباه! نادانی پشت نادانی!
دستش روی سوئیچ نشست و ماشین را روشن کرد اما تصور طلا، زنی که زن داداش صدایش می‌زد در کنار مهدی باعث شد دستش از روی سوئیچ محکم روی فرمان کوبیده شود و داد بزند:
_خدایا مصبتو شکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

#دنیای_بیمار
#پارت_چهارصد_و_شصت

باخودش غرولند کرد.
_امتحانه یا یه شانس برای دوباره برگشتن طلا به زندگی علی؟
خسته از دوراهی که مقابلش بود و خودش هم می‌دانست نه راه پس دارد نه راه پیش سوئیچ و گوشی‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد. از همان فاصله هم برق چشمان مهدی را پشت پنجره می‌دید. زیرلب باخود گفت:
_به جون فسقل توراهیم یه کاری بکنم ازپشت میز نشستن بامن عین سگ پشیمون بشی.
سوئیچ را توی مشتش فشرد و باقدم‌های محکمی وارد ساختمان شد. عجیب بود که هیچ کدام از همسایه‌ها از میهمانی‌های هرشبِ البرز شاکی نمی‌شدند!
وارد خانه که شد بوی مشروب و انواع مخدرهای سنتی و صعنتی آزارش داد. نه که ندیده باشد نه؛ دیده بود. یک زمانی خودش پایه‌ی هرنوع الکل غلیظ

رمان بازار
romanbazar.ir

و خالصی بود اما مدت زیادی بود که دور تمام خلاف‌هایش را خط گرفته بود و زمان می‌برد تا دوباره به این بو و دود غلیظ عادت کند. سردرد گرفت؛ هم از صدای بلند موزیک هم از بوی گند مشروبی که قاطی شده بود با عطرهای هزاررنگ هزار دختری که وسط آپارتمان در هم می‌لولیدن و مستانه قهقهه می‌زدند. بااین که هیچ کدام را نمی‌شناخت اما همه یزدان را می‌شناختند و بماند که جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند! همه می‌دانستند تنها خلافش مشروب و سیگار است و برای دخترجماعت تره هم خرد نمی‌کند. آنقدر هم بد غرور دخترانی که گاهی نزدیکش شده بودند را خرد کرده بود که دیگر کسی هوس نکند دور و برش بپلکد!

البرز از دیدنش خوشحال شده بود.

_بَه‌بَه ببین کی اومده! کم پیدایی پسر. خوش اومدی.

خنثی نگاهش کرد و کوتاه تشکر کرد که البرز چشمکی زد.

_اومدی امشب میزو و تمام پولاشو بِکنی و ببری دیگه؟

بدون توجه به حرف او به سمت سالن قدم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بادیدن جای خالی میز ایستاد و سوالی به البرز نگاه کرد که البرز باسیگار توی دستش به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد.
_چندوقتیه بازی رو اونجا انجام میدیم.
وارد اتاق شد و مهدی را پشت میز دید. اردلان از دیدنش تعجب کرد و عرفان اخم!
_خوش اومدی پنجه طلا.
خیلی وقت بود که کسی اینطور صدایش نمی‌زد. مشخص بود مهدی تمام آمارش را درآورده که به این لقب قدیمی رسیده است! اردلان از دیدنش ابراز خوشحالی کرد و عرفان حتی سلامش هم نکرد.
مهدی برایش یک صندلی عقب کشید و
باسرخوشی گفت:
_بفرما پسرحاجی.
دستش روی پشتی صندلی نشست و نفسی گرفت. هوای اتاق خفه بود و پیپ اردلان دود زیادی می‌کرد. عرفان عصبی لیوان مشروبش را سر کشید و لیوان را روی میز کوبید.
_دست اول رو من میخوام بازی کنم.
مهدی بدون این که به عرفان نگاه کند گفت:
_امشب فقط قراره پسرحاجی بازی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان زبان روی لب بالایی‌اش کشید و نگاهش را باریک کرد.
_من پشت این میز بشینم یا جون تو میگیرم یا زندگی تو.
مهدی خاکستر سیگارش را باخونسردی تکاند.
_اونقدر بی‌عقل نیستم سرجونم شرط ببندم اما سر زندگیم...بدم نمیاد! هیجان انگیزه نه؟
چشمکی رو به یزدان زد و ادامه داد.
_میدونی که زندگیم کیه؟
صندلی را میان دستش فشار داد و باخشم غرید:
_تو خیلی بی‌غیرتی!
مهدی بلند خندید.
_هی یادت نداره تو هم از قماش منی.
_نیستم! من هروقت پای این میز نشستم فقط سرپول شرط بستم نه ناموسم!
_اما امشب اومدی که سرناموس سابق برادرت شرط ببندی. غیره اینه؟
باعصبانیت به یقه‌ی او چنگ زد و نزدیک صورتش از لای دندان‌هایش غرید:
_فقط میخوام از دست توی گه نجاتش بدم.
_اوه! انگار این رابین هود بودن بین دست پرورده‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی مده!
جدی شد و چنگ یزدان را از یقه‌اش جدا کرد.
_نگفتم بیای که برام شِرو ور بخونی. مردشی بشین بازی کن نیستی به سلامت، از همون راهی که اومدی برگرد.
یزدان باحرص خندید و رو به البرز گفت:
_این چقدر بهت میده که گردن شو اینقدر کلفت کردی؟
_خیلی بیشتر از اون موقعی که تو رئیس میز بودی.
بازهم خندید؛ این‌بار باتأسف.
_دمت گرم! رفیق قدیمی تو به پول رفیق جدیدت فروختی!
_دم تو بیشتر گرم به خاطر علیرضا دور همه‌ی ما رو خط کشیدی. ما برات اوف داشتم. اوه نه ما هیزم‌های جهنمی بودیم که تورو می‌سوزوند.
بعد از این حرفش همراه بامهدی بلند قهقهه زد که یزدان باپوزخندی پررنگ پشت میز نشست و گفت:
_امشب یا من میبرم یا اینجا رو تبدیل میکنم به جهنم.
مهدی همان‌طور که کارت‌ها را بُر میزد بانیشخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زیاد به خودت مطمئن نباش. یه قمارباز حرفه‌ای هم که باشی وقتی زیادی از حد به خودت اطمینان کنی همون لحظه شکست میاد سراغت.
حرف خودش را به خودش می‌زد! دُم این بچه را امشب می‌چید!

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

عرفان کام عمیقی از سیگاری که از بویش مشخص بود که قاطی نیکوتینش مواد است گرفت و بعد گفت:
_قبل از این که پشیمون شی پاشو برو پی کارت.
کارت‌ها را از دست مهدی چنگ زد و خودش بُر زد.
_به تو ربطی نداره. گلتو بکش رفیق!
دست عرفان مشت شد و دندان روی هم فشرد.
_لازمه یادآوری کنم توبه کرده بودی؟
کارت‌ها را تقسیم کرد.
_لازم نیست.
_لازمه بگم سه سالی هست پاکی؟
نگاهی به کارت‌های توی دستش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازم نیست.
_لازمه بگم علیرضا بفهمه دورتو خط میکشه؟
حین مرتب کردن کارت‌ها دستش خشک شد روی هوا و بعد گفت:
_لازم نیست.
عرفان این‌بار غرید:
_لازمه بگم زنت پا به ماهه!
چشم بست و آب دهانش تلخ شد. از روی دخترکی که هنوز به دنیا نیامده بود شرمنده بود اما برای جبران گندی که به زندگی علیرضا زده بود لازم بود!
امروز خودش باچشم خود دید که بعد از دیدن آن کارت چطور غرور و غیرت مردانه‌اش خرد شد و عشق نافرجامش اشک شد و در نگاهش نشست.
چشم باز کرد به روی کارت ها. دست خوبی بود!
عرفان این‌بار داد زد:
_احمق پاشو گمشو از پای این میز.
یزدان عصبی داد زد:
_البرز اینو خفه‌اش کن.
البرز به سمت عرفان رفت که عرفان زودتر از البرز دست جنباند و به یقه‌ی البرز چنگ زد و به دیوار پشت سرش کوبیدش و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کثافت نارفیق چون وجود یزدان پای این میز کوفتی به سودته سعی داری باهر دوز و کلکی بکشونیش پای میز نه؟ توی مفنگی نون نداشتی بخوری، به خاطر نداشتن شهریه از دانشگاه انصراف دادی، خودتو با سودی که بُردهای یزدان از این میز بهت میداد بالا کشوندی حالا دستی که بهت نون رسونده رو گاز میگیری؟
البرز که از درگیری در مهمانی‌هایش بیزار بود صلح جویانه گفت:
_من نمی‌دونستم قراره بیاد، خودمم غافلگیر شدم.
_اما می‌تونی که از این خونه بندازیش بیرون.
البرز با ادا لب گزید.
_هیی! رفیقمه! من غلط بکنم همچین کاری بکنم.
عرفان عصبی ولش کرد و به موهای خود چنگ زد.
اردلان: چرا رم کردی؟ بچه دوساله نیست که گول خورده باشه و اومده باشه وسط بازی خطرناک بزرگ ترها. نکنه جنسش ناخالصی داشته؟
عرفان نگاهی به یزدان انداخت. هیچکس به اندازه‌ی او نمی‌دانست علیرضا تاچه حد نقطه ضعف یزدان است. تنها کسی که از رفیق‌هایش به مراسم عروسی‌اش دعوت کرد عرفان بود. عرفان این مرد را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناخت. می‌دانست پای بند شده بود به زن و زندگی‌اش و حضور امشبش را پای این میز لعنتی هیچ رقمِ درک نمی‌کرد.
به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و زیرلب غرولند کرد.
_هر غلطی دلت میخواد بکن.
یزدان نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش پر شد از بوی گند پیپ اردلان. عصبی غرید:
_چه گهی ریختی تو اون اینقدر بوی گند میده؟
اردلان سرمست خندید که یزدان باانزجار و البته دلسوزی گفت:
_هر آشغالی که این بی‌شرف دستت داد نکش. میمیری بدبخت!
به البرز اشاره کرد.
_این فقط به فکر سود خودشه، به سلامتی تو و خطر جنسی که میده دستت فکر نمی‌کنه.
البرز: تو که اهلش نیستی پس حرفشم نزن.
_هشدارمو دادم. اردی عاقل باشه جدی میگیره.
اردلان باز خندید.
_همین که ببرتم تو فضا کافیه؛ حتی اگه آشغالِ خطری باشه.
یزدان عصبی پیشانی‌اش را فشار داد و باانگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای به کارت‌های توی دستش زد.
_شروع کنیم؟
به مهدی نگاه کرد.
_اگه باختم چی میخوای؟
لبخندی گوشه‌ی لب مهدی نشست.
_سه دور بازی می‌کنیم، هرکی برد بیشتری داشت همون شاه میزه.
یزدان می‌دانست مهدی سر کسی به باارزشی طلا یک دست بازی نمی‌کند. می‌دانست شرط و شروط و قاعده و قانون می‌گذارد. می‌دانست و بادانستن همه‌ی این‌ها پشت آن میزکثافت نشسته بود.
_دوره اول رو میریم.
مهدی چشمکی به معنی موافقت زد و بازی را شروع کردند.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

البرز از اتاق بیرون رفته بود تا به مهمان‌هایش برسد و جنس‌های آشغالش را پخش کند و مهمان‌های خرپولش را تلکه کند! یزدان از این که یک روزهایی در

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چنین گرگ صفتانی می‌چرخید و جزئی از همین‌ها بود از خودش بدش آمد! کاش هرچه زودتر این سه راند تمام شود و به خانه برگردد؛ پیش دلبرک و فسقلش! همان دست اول پر از تشنج بود اما به پیروزی یزدان ختم شد. یزدان بیشتر از آنچه که مهدی فکر می‌کرد پنجه طلا بود و مهدی آنقدرها که یزدان فکر می‌کرد بچه نبود!
مهدی نترسیده بود اما دیگر سرخوشی سرشب را هم نداشت. یزدان کارت‌ها را یکی کرد و گفت:
_هنوزم میخوای ادامه بدی؟
_شک نکن.
_نگفتی! ببازم چی میخوای؟
_رستورانتو.
ابروهای یزدان بالا رفت و تک خنده‌ای پرتمسخر زد.
_اون البرز حروم مغز که ازش خط میگیری بهت نگفته رستوران مال من نیست؟
_مال تو و آقات نداره پسرحاجی.
_هه! اوکی باختم رستوران آقام مال تو.
مهدی که از تمسخر کلام او حرصش گرفته بود گفت:
_چه به نامت باشه چه نباشه وقتی باختی او رستورانو میدی به من. شیرفهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی بامن حرف میزنی سعی کن لحنت دستوری نباشه. خرفهمه؟
مهدی تیز نگاهش کرد و بعد کج خندید.
دست دوم را یزدان باخت. مهدی نیشخند زد که یزدان گفت:
_هنوز زوده واسه کری خوندن. من دانش آموزی بودم که همیشه سخت ترین امتحاناشو بانمره ده قبول میشد. میفهمی که چی میگم؟ نمره خوبی نبود اما نمره قبولی بود.
مهدی منظورش را فهمید و همین ترساندش. یزدان خیلی مطمئن بود که دست آخر را می‌برد و همین اطمینان، مهدی را می‌ترساند.
یزدان کارت‌ها را بُر میزد.
_می دونی که ببازی باید چیکار کنی؟
_طلا رو دو دستی تقدیم برادرت کنم.
_نه.
مهدی منتظر نگاهش کرد و یزدان ادامه داد.
_عروسی تو بهم میزنی.
مهدی تاک ابرویی بالا انداخت و بعد سر تکان داد و از جا بلند شد. یزدان سوالی نگاهش کرد که گفت:
_تا دوتا تاس بااردی بندازی دستی به آب رسوندم و

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم.
_سریع.
مهدی از اتاق بیرون رفت و در شلوغی خانه دنبال البرز گشت. البرز متوجه‌اش شد و به سمتش آمد. کنار گوشش پچ پچ کرد:
_بیا تو اتاق. دست آخره. اگه دیدی دارم می‌بازم از اتاق برو بیرون به علیرضا زنگ بزن.
_یزدان رفیقمه.
مهدی پوزخند تحقیرآمیزی زد.
_لازم نیست بازارگرمی کنی، دوبرابر اونچه که هرشب از این بازی‌ها نصیبت میشه بهت میدم. راه بیوفت.
به اتاق برگشت و پشت میز نشست که عرفان گفت:
_شما میری دستشویی دستاتو بعدش نمی‌شوری؟
_ستاره هاتو بشمر.
اردلان باخنده گفت:
_ولی خدایی این بچه راست میگه، دستات خیس نیست.
مهدی بی‌توجه به حرف آن‌ها کارت‌هایش را برداشت و اردلان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_معدن میکروب.
_علفتو بکش اردی.
یزدان بی‌توجه به آنها دستش را مرتب می‌کرد. تقریبا آخر بازی بودند و یزدان برنده بود. مهدی عصبی شده بود و این دومین گیلاس ویسکی بود که تمام می‌کرد. باخت خود را قبول کرد و باحرکت مردمکش به البرز علامت داد و البرز از اتاق بیرون رفت. دست طولانی شد اما برنده مشخص بود. مهدی طولانی فکر میکرد، عمیق به کارت‌ها نگاه می‌کرد و بی‌میل کارتی را روی میز می‌گذاشت.
یزدان نیشخند زد.
_امشب شانست قهوه‌ایه انگار.
_اما ستاره اقبال تو بدجور داره دلبری میکنه.
_من هرموقع پشت این میر نشستم برنده از پشتش بلند شدم. میدونی چرا؟
مهدی منتظر نگاهش می‌کرد.
_چون تا از بردم مطمئن نباشم وارد بازی نمیشم.
آخرین کارت را روی میز گذاشت و باهمان کارت بردش را اعلام کرد و لبخندی به روی مهدی زد.
_تمام.
در اتاق باضرب باز شد و نگاه هرچهار نفر به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

در کشیده شد. یزدان تعجب نکرد اما انتظارش را هم نداشت.
مهدی نیشخند زد و مثل خود یزدان گفت:
_تمام! اینم راند چهارم و باخت تو! یر به یر! مساوی!
یزدان نگاه از صورت ناباور علیرضا گرفت. دستش روی میز مشت شد و تیز و بُرنده به مهدی نگاه کرد.
_عادت داری بانامردی ببری؟
مهدی دوباره کیفش کوک شده بود.
_هی. گاهی.
یزدان لب زیر دندان کشید و چندثانیه نگاهش کرد و بعد خیلی یک‌هویی دست انداخت به سمت لیوانی که البرز از ویسکی پرش کرده بود و لیوان را باشدت کوبید به پیشانی مهدی و داد زد:
_اما من عادت نداره بانامردها بازی کنم.
مهدی از درد داد بلندی کشید و از روی صندلی پایین افتاد که علیرضا نزدیک شد. یزدان بی‌توجه به تکه شیشه‌ای که توی دست خودش فرو رفته بود دستش را مشت کرد و پیشانی به مشتش چسباند و چشم بست. بلند و کشدار نفس می‌کشید. بازی قمار را برده بود اما پیش علیرضا بد شخصیت خود را باخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاهی میخوام به چشمام اعتماد نکنم اما مگه میشه آدم باچشم خودش ببینه و باور نکنه؟ اما بازم باورم نمیشه! تو! داداش من! پشت این میزی که سه سال خودمو به هردری زدم تا نره سمتش؟! توبه تو باور کنم یا چشمامو؟!
یزدان نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و حرفی نزد. حرفی نداشت!

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

مهدی درد داشت. پیشانی‌اش شکافته بود اما آنقدرهاهم لاجون نبود که بایک لیوان کله پا شود. از روی زمین بلندشد و همان‌طور که دستش را روی زخمش گرفته بود تا خونش را مهار کند گفت:
_سرزنشش نکن آقامدیر. به خاطر خودش ننشسته پای این میز به خاطر تو نشسته. شرط بازی پول نبود عشق شما بود.
نیشخند زد.
_طلا! بی‌شرف سکه شانسه. داداشت برد این سکه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا چیزی که می‌شنید را باور نداشت. بابهت رو به یزدانی که خیره مانده بود به میز گفت:
_این چی میگه یزدان؟!
سکوت یزدان جری ترش کرد و صدایش بالا رفت.
_حقیقت نداره، نه؟
یزدان بازهم حرفی نزد که علیرضا عصبی و خشمگین دست انداخت دور بازویش و بلندش کرد. چانه‌اش را محکم گرفت و نگاهش را به سمت خود کشید.
_حرف بزن. حقیقت نداره، نه؟
یزدان شرمنده نگاهش کرد و لب زد:
_داره.
و برای اولین بار در تمام طول عمر رفاقت و برادری شان علیرضا رویش دست بلند کرد. بلافاصله بعد از توقف لب‌هایش علیرضا سیلی محکمی زیرگوشش کوبید و داد زد:
_تو بی‌جا کردی سر عشق من قمار کردی!
یزدان سرش را پایین انداخت و حرفی نزد که علیرضا به سمت مهدی رفت و یقه‌اش را در هردو چنگش گرفت و توی صورتش داد زد:
_و تو بیشتر غلط کردی که پای ناموس خودت شرط

رمان بازار
romanbazar.ir

بستی.
مهدی که از سردرد چشم‌هایش تار می‌دید و اعصابش بهم ریخته بود دست او را کنار رد و بااخم غر زد:
_ولم کن بابا! دوره این فردین بازی‌ها گذشته.
_غیرتتم جا گذاشتی تو دوره فردین؟!
مهدی باحرص نگاهش کرد و به جای جواب دادن به او داد زد:
_البرز یه چی بیار ببندم به سرم.
علیرضا دستش را مشت کرد و نفس بلندی کشید.
_اومدی نشستی پای این میز ناموس تو، دختر عموتو، نامزدتو قمار کردی؟ به چه قیمتی؟ چقدر؟ چقدر گفت این نامرد که تو وسوسه شدی و غیرتتو کشتی؟!
یزدان از شنیدن صفت نامرد به خود پوزخند زد. آمده بود جبران کند و بدتر از چشم علیرضا افتاده بود.
مهدی باحرص و صدایی که از درد بم شده بود گفت:
_به توچه؟ تو که صنمی باهاش نداری جلزُ ولز زدنت برای چیه؟
_اما به حرمت همون رابطه‌ای که قبلا داشتم نمی‌تونم ببینم اینطور سر دختری که یه روز زنم بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستین بازی کردین.
یزدان چشم روی هم فشرد. چه غلطی کرده بود؟ انگار تازه عقلش سرجایش آمده بود و بزرگی اشتباهش را دانسته بود.
مهدی باحرص پوزخند زد که علیرضا باتحقیرنگاهش کرد.
_از بابات پرسیدم چرا اینقدر سعی داری من و طلا رو جدا کنی؟ بهت بدی کردم؟ گفت خودت نه اما پدرت یه روز خیلی بد کرد؛ ناموس مونو آزار داد و داغ دارمون کرد. تو رو که تو خانواده مون قبول کنم انگار پشت پا زدم به غیرتم! حالا کجاست پدرت که ببینه پسرش ناموس شو گذاشته وسط میز قمار و سرش شرط بسته؟ کجاست که ببینه پسرش ذره‌ای غیرت تو وجودش نیست؟ که اگه بود سر ناموس خودش بازی نمی‌کرد. کلا بی‌غیرتی و ناموس حالیت نیست یا طلا برات بی‌ارزشه؟ حاضری سر معصومه خانومم شرط ببندی؟
مهدی به یقه‌اش چنگ زد که یزدان خیلی سریع بلند شد. بانگاه تند علیرضا قدمی که به جلو برداشت را عقب گذاشت و باز سر به زیر انداخت. علیرضا دوباره به مهدی نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه! پس سر خواهر خودت غیرت داری فقط طلای بیچاره‌ی من این وسط شده مضحکه دست شماها! من پدرم بی‌ناموس بود، بی‌شرف بود، حیوون بود اما من عین اون نبودم و نیستم. من نه تنها خواهر خودمو بلکه حتی پرسنل هتلمم ناموس خودم میدونم و بهشون غیرت دارم اما چقدر بده که تو برای دخترعموت غیرتی نداری و فقط خواهر و مادرخودتو ناموست میدونی! هه!

دست مهدیِ برافروخته را از یقه‌اش کند و زیرلب غرید:

_تف به این میز که شرف و انسانیت و غیرت و حتی ناموسو از امثال تو میگیره.

مهدی باحرص ضربه‌ای به شانه‌اش کوبید و علیرضا قدمی به عقب تلو خورد و مهدی داد زد:

_اینقدر شعار نده. نشستم پای این میز و سرطلا شرط بستم چون برام ارزشی نداره. اگه هم خر شدم و دارم باهاش ازدواج میکنم فقط به اجبار بابامه وگرنه دختر دست دوم پشیزی برا من ارزش نداره.

بانیشخند ادامه داد:

_دوروبر من پره از جنس دست دوم.

باانگشت شست به در اتاق اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیرون از این اتاق پره از دخترهای اُپن و دست دوم.
قهقهه زد که علیرضا باصدای بلندی داد زد «بی‌شرف دهنتو ببند» و مشت محکمی توی دهانش کوبید و صدای قهقهه مهدی را قطع کرد. مهدی از شدت ضربه روی زمین افتاد و پیشانی زخمی‌اش به زمین برخورد کرد و بیهوش شد.
عرفان و البرز ترسیدند اما اردلان که کاملا مشخص بود مغزش تسلیم مواد شده فقط گیج نگاه می‌کرد. علیرضا نفس نفس میزد و سینه‌اش پرشتاب بالا و پایین می‌شد. حرف‌های مهدی بد داغانش کرده بود. به طلای او می‌گفتند دست دوم؟ طلا را با دخترهای هرزه‌ای که در میهمانی‌ها تن به هر کثافت کاری می‌دادند مقایسه کرده بود! چندلحظه چشم بست. داغ کرده بود و عرق تمام تنش را خیس کرده بود. حرکت قطره‌ها را روی مهره‌های کمرش حس می‌کرد.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

هوای این خانه کثیف بود! هرچه بیشتر نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید سینه‌اش سنگین‌تر می‌شد و راه گلویش بسته تر. بدون نگاه به یزدان به دستش چنگ زد و باقدم بلندی به سمت در اتاق رفت و با بی‌رحمی دست مهدی را زیر پایش لگد کرد و صدای ناله‌ی مهدی بلند شد. نمی‌دانست از این که نمرده خوشحال باشد یا ناراحت؟!
البرز که می‌دانست علیرضا با آنها فرق دارد و خیلی زود بعد از خروجش از خانه پلیس را خبر می‌کند صدای موزیک را قطع کرد و به میهمانی پایان داد.
علیرضا یزدان را که لال شده بود به سمت ماشینش هول داد و خودش جهت مخالف او راه افتاد. یزدان از کنار ماشینش داد زد:
_کجا میری؟ بیا برسونمت.
علیرضا جوابش را نداد و دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و نفسش را محکم به بیرون هول داد. هضم این کار یزدان برایش سخت بود. یزدان شاید یک روز قمار باز قهاری بود اما غیرتش را به آن میز نباخته بود. چرا؟ چرا نشسته بود و سرعشق او قمار کرده بود؟ شاید حالا باطلا هیچ نسبتی نداشته باشد اما یک زمانی همسرش بود، ناموسش بود، خانم خانه‌اش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان نتوانست با آن حال رهایش کند و دنبالش دوید.
_علی!
به او رسید و کنارش قدم برداشت.
_سر طلا شرط نبستم.
قدم‌هایش آرام و سست شد که یزدان ادامه داد.
_قرار بود اگه ببرم عروسی شو بهم بزنه.
علیرضا دوباره محکم و تند قدم برداشت. این چیزی از گناه یزدان کم نمی‌کرد! توبه شکانده بود و زیرقولش زده بود!
یزدان هم دست درجیب شلوارش فرو برد و نگاه دوخت به قدم‌هایش.
_خواستم اشتباهمو جبران کنم.
صدای علیرضا هنوز عصبی و پر از خشم بود.
_با یک اشتباه بزرگتر؟! هه.
یزدان شرمنده‌تر از قبل گفت:
_ببخشید.
_چی رو؟ شرط بستن سر عشقمو یا شکوندن توبه تو؟ به خواهر ساده‌ی من چه دروغی گفتی که خیالش راحته و زنگ نمیزنه بپرسه کجایی؟
یزدان حرفی نزد که علیرضا باحرص گفت:
_دنبالم نیا. برو پیش همون رفیقات.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌دفعه ایستاد و داد زد:
_غلط می‌کنی برگردی پیش اونا، گمشو برو خونه.
نگاه یزدان هنوز به کفش‌هایش بود.
_باهم بریم.
_یزدان برو.
_باهم بریم.
باحرص چنگ زد به بازویش و هولش داد به عقب.
_برو.
داد زد اما یزدان از جایش تکان نخورد.
_باهم بریم.
عصبی به موهایش چنگ زد و راهش را ادامه داد و یزدان هم دنبالش راه افتاد. کلافه پوفی کرد و این بار زیرلب گفت:
_دنبالم نیا.
یزدان بازهم حرفش را نشنیده گرفت. علیرضا از شدت عصبانیت تپش قلب گرفته بود. نفس کم می‌آورد و سینه‌اش می‌سوخت. کنار خیابان روی جدول‌های سفید و زرد نشست و سینه‌اش را ماساژ داد و نفسش را باصدایی شبیه به هوف بیرون فرستاد اما نه نفسش مرتب شد نه از درد سینه‌اش کم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان باهمان سری که پایین بود جلویش ایستاده بود.
_آب بگیرم؟
چشم غره‌ای به او رفت؛ هرچند که یزدان ندید. یزدان می‌ترسید برود داخل مغازه‌ای که آن طرف خیابان بود و علیرضا برود! می‌دانست اگر همین امشب این مشکل را حل نکند اعتماد علیرضا را برای همیشه از دست می‌دهد. کنارش روی جدول نشست و زل زد به آسفالت خاکی. هردو ساکت بودند و گوش شان پر بود از صدای ماشین و بوق. علیرضا زیرچشمی به دست زخمی او نگاه کرد و هرچه سعی کرد بی‌تفاوت باشد نتوانست. دستمال پارچه‌ای که داخل جیبش بود را بیرون کشید. باحرص دستش را پیش کشید و وقتی مطمئن شد شیشه‌ای توی دستش نیست دستمال را سفت دور زخمش بست تا خونریزی‌اش بند بیاید.
_پاشو برو درمونگاهی جایی، بعدشم برو خونه.
_باهم بریم.
علیرضا چپ چپ نگاهش کرد و یزدان شرمنده گفت:
_میخواستم جبران کنم.
_نکن. نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد:
_نکن.
صدایش در همهمه خیابان گم شد و یزدان خجالت زده‌تر از قبل گفت:
_میخواستم عروسی شونو بهم بزنم. اون یه آشغال کثافته طلا رو بدبخت می‌کنه.
خود علیرضا هم امشب این را فهمیده بود اما کاری از دستش برنمی‌آمد.
_میخواستی بابردن قمار حکم خوشبختی طلا رو امضا بزنی؟
_نه اما می‌تونستم از دست او کثافت نجاتش بدم.
_فکرکردی کسی که سر ناموس خودش قمار میکنه پای شرطش باتو میمونه و میگه چشم چون تو بردی عروسیمو بهم میزنم؟
_گه میخورد اگه بزنه زیر شرطش. مگه شهر هرته؟
_نه شهر چرته! چرته که تو میشینی پای میز و شأن خودتو در حد اون عوضی میاری پایین. چرته که توبه تو میشکونی. چرته که میزنی زیر قول و قرارت بامن. چرته که به خواهر ساده لوح من دروغ میگی.
_من نمی‌تونم ببینم زنی که قرار بود بشه عروس داداشم حالا قراره بشه عروس اون یابو.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت تلخی بود اما حیف که واقعیت بود!
_قرار بود! طلاق گرفتیم. همه چی تموم شد. خودش عقل داره. بزرگتر داره. برادر داره. من و تو چیکاره ایم این وسط؟ غیر از اینه که پسر قاتل خواهرشم و تو هم شوهرخواهر پسر قاتل خواهرشی؟
_دِ خودش عقل نداره که اگه داشت از لج تو به این یابو بله نمی‌داد. بزرگتر نداره که اگه داشت به این حروم لقمه دختر نمی‌دادن.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

علیرضا عصبی و کلافه به پشت گردنش دست کشید و درمانده گفت:
_میگی چیکار کنم؟ حتی اگه بی‌منظور هم بگم ازدواج نکنه به منظور میگیره و فکرمیکنه از رو حسادت حرفی میزنم. طوبی خانم و محمودآقا هم که فکرمیکنن چشم دیدن خوشبختی شو ندارم که میگم ازدواج نکنه. میبینی؟ هیچ راه پس و پیشی ندارم پس بهتره اینقدر یادم نندازی چه خاکی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم شده و داره میشه. طلا عاقل و بالغه، منم هیچ نسبتی باهاش ندارم که بخوام جلوشو بگیرم. کاری از دستم برنمیاد جز دعا کردن برای خوشبختیش پس تمومش کن.
_تو تمومش کردی؟
بامکث جواب داد:
_آره.
بلندشد و باحجم دردی که در قلبش حس می‌کرد به راهش ادامه داد. یزدان از دیدن قدم‌های شل او که دیگر محکم نبود بغض کرد و باحرص برای مهدی پیام فرستاد؛ «عروسی داداشمو خراب کردی، منو پیش داداشم خراب کردی از سگ کمترم عروسی تو خراب نکنم».
از جا بلندشد و دنبال علیرضا رفت.
_کجا میری علی؟
_یه جایی که بشم همون علیرضای گذشته. همون که فقط خودش بود و مینوشو و مهتاب شو و میلادش!
یزدان غمگین نگاهش کرد. می‌خواست طلا را فراموش کند؟ اما مگر می‌شد؟ عشق نمی‌آمد که فراموش شود می‌آمد که ماندگار شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو می‌بخشی؟
جوابش را نداد که مصرانه دنبالش راه افتاد.
_نمی‌بخشی؟!
بازهم جواب نداد که یزدان دستش را کشید و او را به طرف خود برگرداند و بادیدن چشم‌های خیسش شوکه شد.
_داداش!
چانه‌اش لرزید و دندان روی لبش فشار داد. نگاهش را داد به تیرچراغ برق و زیرلب بابغضی مردانه نالید:
_عروس یه مرد دیگه میشه! عروس مهدی!
آه کشید و نگاهش را به چشم‌های غمگین یزدان دوخت.
_برای خونه‌ی اونم برنامه غذایی می‌نویسه؟ شب‌ها غذای موردعلاقه شو درست میکنه؟ نسبت به زن‌های اطرافش حساس میشه؟ وقتی مهدی سریال ببینه...اون زنِ چشم عسلیه...موطلاییه اسمش چیه؟ به اون حسودی میکنه؟ وقتی ساعت نُه سریالش پخش بشه غرغراشو شروع میکنه؟ آهنگ‌های موردعلاقه شو تو فلش میریزه و تو ماشین مهدی میذاره؟ براش کیک درست میکنه؟
_علی!

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط خیابان داغان و آشفته حال خم شد و کف دست‌هایش را روی هردو چشمش فشرد و زیرلب نالید:
_کجا برم که نباشه؟ که فکرش تو ذهنم نباشه. که یادش تو دلم نباشه. کجا برم؟ از خودم به کجا فرار کنم؟ از خود لعنتیم که پر شدم از دلتنگی کجا فرار کنم؟
یزدان که اصلا طاقت دیدن حال بد او را نداشت زل زده بود به تیرچراغ برق و بابغضِ گلویش در جدال بود. علیرضا تمام این چندماه را توی خود ریخت؛ دقیقا از همان روز محضر یک بارهم لب باز نکرد و حرفی نزد و حالا آنقدر کم آورده بود که چشم‌هایش خیس شده بودند!
راست ایستاد و نفسش را به بیرون فوت کرد. این نفس لعنتی چرا عادی نمی‌شد؟ چرا سینه‌اش از این حجم سنگینی خلاص نمی‌شد؟
یزدان ساکت بود و این زیاد خوب نبود. یزدان که ساکت می‌شد یعنی حالش خوب نیست. یعنی باز در فکرش چیزی می‌گذرد. برای این که یزدان بیشتر از این به فکرهایش که معمولا تمامش به دردسری مثل امشب ختم می‌شد پر و بال ندهد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم زیارت؟
یزدان نگاه از تیرچراغ برق گرفت و به علیرضا دوخت.
_اون عروسی رو روی سرش خراب می‌کنم.
علیرضا اخم کرد.
_این‌بار میخوای سر کی شرط ببندی؟
این‌بار این یزدان بود که قدم برداشت به جلو.
_گفتی بریم حرم؟ خیلی وقته نرفتم.
علیرضا دنبالش راه افتاد که یزدان گفت:
_بخشیدی؟
_دوباره توبه کن.
_چشم.
_این‌بار بیشتر از سه سال پاش بمون؛ تاآخر عمر.
_چشم.
_دور مهدی و طلا و خانواده‌شم خط بکش.
این‌بار نگفت چشم.
***

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

فصل سی و هفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به عروس توی آینه بود. چقدر منفور و رقت انگیز بود به چشم خودش. هه! خط چشم پهن چشم‌هایش را گرد نشان می‌داد و سایه‌ی تیره برق چشم‌هایش را مهار کرده بود! انگار تمام آدم‌های دنیای چشم‌هایش خوابیده بودند. مرگ...! مرگ دیده می‌شد در نگاهش و ناامیدی...! ناامیدی تمام دیواره‌های قلبش را محصور کرده بود. مردمک‌هایش روی لباس عروس تنش چرخید. حسرت پوشیدن این لباس به دلش مانده بود اما قرار نبود عروس مرد دیگری جز او بشود! گیج بود و ناباور! دنیایش، معادلاتش، زندگی‌اش و تمام امید و آرزوهایش بهم ریخته بود. یک بهم ریختگی شدید و نگران کننده! صدای گریه‌ی مهنا باعث شد نگاهش به سمت نرگس و بچه‌ی توی بغلش بچرخد. نرگس هم خوشحال نبود. داشت عروس می‌شد! عروس مهدی! خنده دار بود! نرگس باهمان اخمی که بین ابروهای نازکش نشسته بود از بازی لباس مجلسی زرشکی رنگش استفاده کرد و همان‌جا توی آرایشگاه مشغول سیر کردن شکم مهنا شد. لبخند پرتمسخر لبش تلخ شد! نزگس بچه‌اش را در بغل داشت و طلا...! تنها چیزی که درحال حاضر داشت یک دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت و ناامیدی بود. تینا به سمتش آمد و باهمان صورت جدی و ناملایم شنل را به سمتش گرفت و گفت:
_بپوش بیرون منتظرته.
دلش آشوب شد و ضربان قلبش کُند شد. بدتر از اجبار طلاق؛ اجبار این ازدواج لعنتی بود! شده بود آلت دست عمویش! هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی چنان خار شود که بگذارد دیگران درباره‌ی مهم ترین و خصوصی ترین مسائل زندگی‌اش تصمیم بگیرند.
شنل را گرفت و پوشید. هنوز عقد نکرده بودند و محرم نبودند. کلاهش را توی صورتش کشید. دلش نمی‌خواست مهدی بااین آرایش مزخرف ببیندش.
بغضش را فرو داد و به سمت در آرایشگاه رفت. تق تق کفش‌هایی که به سمت مهدی می‌رفتند گوش خراش ترین صدایی بود که شنیده بود. لعنت به این اجبارها! چندماه پیش حتی به مخیله‌اش هم نمی‌رسید که روزی در چنین شرایطی قرار بگیرد.
ساعت هشت شب بود و هوا پاییزی. خداکند که باران نبارد! این روزهای لعنتی نباید در ذهنش ماندگار شوند! دست مهدی که روی بازویش نشست خیلی سریع بازویش را کنار کشید. زیر کلاه

رمان بازار
romanbazar.ir

شنل پلک روی هم فشرد. نباید گریه می‌کرد. نباید به این مردک ضعف نشان می‌داد. سوار ماشین شد و چندثانیه بعد مهدی هم سوار شد. به خود پوزخند زد! نه از آرایشگاه شیک و مدرن خبری بود و نه از فیلم بردار و عکاس! نه باغ تالار و نه خرید عروسی آنچنانی! نه که این‌ها برایش مهم باشد نه؛ فقط این‌طور خار و خفیف عروس شدن درد داشت. فرح در جواب مادرش که گفته بود «حداقل یه تالار کوچیک کرایه کنید» گفته بود «هه طوبی توقع بیجا داری ها! نکنه یادت رفته دخترت بیوه به حساب میاد؟» فرح شخص مهمی نبود که حرف‌هایش برای طلا مهم باشد اما آدم بود، دل نازک بود، غرور داشت و شخصیت. باشنیدن این حرف‌ها بی‌صدا در خود می‌شکست. اگر حرفی نمی‌زد از بی‌زبانی‌اش نبود؛ چیزی نمی‌گفت تا مبادا بیشتر از آن خردش کند! قرار بود عروس زنی شود که مطلقه بودن عروسش عارش بود! چطور می‌توانست بااین زن و افکار مسمومش زندگی کند خدا می‌دانست! مهدی کیفش کوک بود؛ نه از این که قراز بود به زرپری خانمش برسد بلکه به این خاطر که بالاخره حسرت این ظرفشور را به دل مدیرهتل توران گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

هدفش رسید.
بوی بدی توی ماشین بود که باعث تهوع طلا می‌شد. نمی‌دانست چه بویی است اما هر چه بود خیلی مزخرف و گند بود. به محله یشان که رسیدند با دیدن چراغانی‌های کوچه دلش پیچ خورد. مایعی از معده تا گلویش بالا آمد و سرسختانه قورتش داد. کسی درماشین را برایش باز کرد. از عطرش طاهر راه شناخت و پیاده شد. طاهر هم انگار متوجه بوی بد ماشین شد که اخم کرد اما چیزی به روی خود نیاورد و پیشانی طلا را بوسید. بوسه‌اش حال طلا را خوب نکرد. دیگر هیچ چیز حال طلا را خوب نمی‌کرد؛ حتی حمایت طاهر! طعم حمایت «او» را چشیده بود و سخت پسند شده بود. از صدای آهنگ مزخرف «دلم باتو هماهنگه» گرفته تا دود اسپند مادرش حالش را بدتر کرد. تنها چیزی که هماهنگ نبود دل لعنتی‌اش با دل مهدی بود و کور می‌شد چشمی که بخواهد این عروس و داماد نامیزان و غیرهماهنگ امشب را چشم بزند! برعکس تصورش طاهر و طوبی آنقدر هم خوشحال نبودند! انگار می‌دانستند مهدی انتخاب درستی نیست اما بهتر از پسر مسعود لعنتی است. باتمام وجود آتش را برای گور آن حیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

صفت آرزو کرد که این چنین داشتند تاوان کار او را از دل عاشق طلا می‌گرفتند. این‌بار علیرضا تنها تاوان نداده بود؛ طلا هم همراهش تاوان داده بود!
وارد خانه شدند و بالاخره صدای کِل چشم‌هایش را اشکی کرد. دلش می‌خواست در بغل مادرش زار بزند اما نمی‌شد. شاید حق داشت، شاید هم حق نداشت اما دلخور بود؛ از طاهر که جلوی چشم همه به خاطر کاری که حلال ترین اتفاق بین او و شوهرش بوده او را تا سر حد مرگ کتک زد و تحقیر کرد، از طوبی که به داغ تمنا فکر کرد اما به دل او فکر نکرد،...

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

از عمویش که اینطور بی‌رحمانه او را مجبور به ازدواج کرده بود، از خودش که نتوانست نسبت به مرگ خواهرکوچولویش بی‌تفاوت باشد و ترسید از عاق مادرش و آخرتی که حتم داشت باپدرش رو به رو می‌شود! مراسم عقد در خانه‌ی محمود برگزار می‌شد. ساده و مختصر بامهمان‌هایی که سرجمع

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجاه نفر هم نمی‌شدند؛ فامیل‌های نزدیک فرح و همسایه ها!
روی صندلی‌های سفره عقد که نشستند نگاهش خشک ماند روی شاخه نباتی که کاسه‌اش شبیه به یک چشم آبی بود! دست و دلش به قرآن باز کردن نمی‌رفت و تمام حواسش پیِ آیه‌هایی بود که سرسفره عقد «او» خوانده بود! از یادآوری او لبخندی غمگین روی لب‌هایش نشست. سواد چندانی نداشت اما قشنگ قرآن می‌خواند! مو لای درز حساب و کتابش نمی‌رفت! اگر سردردها امانش می‌دادند هوش و تمرکز بالایی داشت!
تینا کنارش ایستاد و قرآن را به دستش داد و کنار گوشش بانفرتی که در کلامش پیدا بود پچ پچ کرد:
_نذاری این بی‌شعور دست بزنه به قرآن ها!
فقط سوالی نگاهش کرد که تینا چینی به بینی‌اش انداخت و ادامه داد.
_کنارش نشستی متوجه بوی گند الکلی که خورده نمی‌شی؟!
پس این بوی گند بوی آن زهرماری بود! پوزخند زد و جواب داد:
_نه طاهر اهلش بود نه خودم نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست بگوید نه «اون» اما حرفش را خورد.
_از کجا باید بدونم!؟
_به هرحال این قرآن عقدته، حرمت داره نذار این بی‌شعور بهش دست بزنه.
کلافه پلک زد و همین که قرآن را باز کرد صدای جیغ معصومه را شنید و بعد از آن صدای داد و هوار فرح و میهمان ها! باتعجب کلاه شنلش را کنار زد و بادیدن یزدان چشم‌هایش گرد شد. یزدان بانیشخند جلو می‌آمد؛ درست از وسط سفره عقد!
_بَه‌بَه آبجی طلا!
یزدان اخمی از دقت کرد.
_چه زشت شدی! این آرایش تریاکی چیه رو صورتت؟!
طلا مبهوت به تینا نگاه کرد و او را بدتر از خودش شوکه و خشک زده دید. معصومه که فقط دنبال مانتو و چادری برای پوشاندن بدنش بود و فرح هم پشت پرده‌ی پنجره خودش را پوشانده بود. جیغ زد:
_این مرتیکه روانی اینجا چیکار میکنه؟ آقامحمود؟ طاهر؟
مهدی بلند شد و باعصبانیت نعره زد:
_نره خر تو اینجا چه گهی میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان درست وسط سفره عقد ایستاده بود. قرآن کوچکی که به ظرف شاخه نبات چسبیده بود را کند و باآرامش آن را بوسید و بعد به طرف تینا گرفت. تینا مبهوت دست دراز کرد و قرآن را گرفت. یزدان ظرف شاخه نبات را برداشت و نگاهش کرد.
_شاخه نبات عقدت باعلی قشنگ‌تر بود.
طوبی باحرص غرید:
_چرا اومدی؟ خجالت نکشیدی سرتو انداختی اومدی بین این همه زن بی‌حجاب!؟
یزدان از موقع ورودش فقط به طلا نگاه کرده بود و چشم به جایی نچرخانده بود. طلا این مرد را می‌شناخت؛ شیطان بود اما هیز و دریده نه. بااین که از بودنش درست وسط سفره عقد متعجب بود اما ناراحت نبود. دلش تنگ شده بود برای این راکفلر بی‌شعور.
یزدان شاخه نبات را درست توی آینه‌ی ، آینه شمعدان کوبید و صدای جیغ زن‌ها بلندشد. یزدان نیشخند زد.
_میگن شوگوم نداره شاخه نبات عروس بشکنه! نچ نچ تو که آینه شمعدونتم ناکوت شد دیگه از بیخ بدبختی فکرکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا ساکت بود و فقط نگاه می‌کرد. تینا مستأصل و نگران گفت:
_آقایزدان...
یزدان بانیشخند روی لبش به تینا نگاه کرد و گفت:
_نگران نباش تیناخانم کاری نمی‌کنم.
چشم روی طلا چرخاند و پایش را از سفره بیرون گذاشت و خم شد. دست زیر سفره گذاشت و باز نیشخند زد.
_فقط اومدم این عروسی رو خراب کنم.
و بلافاصله بعد از حرفش سفره را باشدت بالا کشید و تمام وسایل رویش پخ و پلا شد در هوا!
***

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

وارد خانه که شد سکوت سالن کمی ناراحتش کرد. چندماه پیش خیال می‌کرد دیگر هیچ وقت این خانه رنگ سیاه سکوت را به خود نمی‌گیرد؛ به هرکجا از خانه که قدم می‌گذاشت صدای قهقهه‌های طلا را می‌شنید؛ از اتاق خوابشان، از راهرو طبقه‌ی بالا، از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق میلاد، از آشپزخانه، حتی از روی ایوان! قرار بود هرشب که از سرکار می‌آید از سر و کولش آویزان شود و باشیطنت خستگی از تنش در کند اما حالا مهتاب هم نبود که محجوبانه سلام کند و خسته نباشی بگوید!
میلاد توی سالن نشسته بود و کتاب می‌خواند. تازگی‌ها عینکی شده بود. فرم مشکی باشیشه‌های مستطیلی جذاب‌تر نشانش می‌داد. بادیدن علیرضا کتابش را بست.
_سلام داداش. خسته نباشی.
لبخند زد و جوابش را داد. چهارشانه‌تر شده بود و صورتش با ته ریش از حالت پسرانه درآمده بود. در این چندماهی که تنها همخانه‌اش میلاد بود بیشتر دوستش داشت و بیشتر حواسش به او بود. اصلا هرکس که پیله‌ی تنهایی‌هایش را ازبین ببرد دوست داشت؛ حتی اگر دشمنش باشد! میلاد کتابش را روی کاناپه گذاشت و گفت:
_هتل شام خوردی؟ کتلت درست کردم. یکم شور شده اما باگوجه و کاهو میچسبه.
_دستت درد نکنه. شام فرداشب بامن.
میلاد خنده‌ای کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشبم همینو گفتی.
کتش را بیرون آورد و جواب داد:
_خب این هفته درگیر یه سری مسافر مخصوص و یه تور پرجمعیت بودیم، سرمون شلوغ بود واسه همین کارهام تو هتل بیشتر طول می‌کشه اما از هفته جدید دوباره همه چی میوفته رو روال.
صدای میلاد از آشپزخانه شنیده شد.
_اون دوتا دختری که مال یه تور دانشجویی بود و گم شده بودن چی شد؟
علیرضا درحین چک کردن گوشی‌اش جواب میلاد را داد:
_بعد از کلی مکافات تونستم سرپرست شونو که استادشون بود راضی کنم پای پلیس رو وسط نکشن. روز قبل از گم شدن شون یکی از اون دخترها رو با سپهر یکی از گارسون‌های کافه توی حیاط هتل دیده بود و می‌گفت هرچی شده زیر سر سپهره! سپهر بنده خدا هم به خاطر تصادف برادرش امروز نیومده بود هتل و همه رو بیشتر مشکوک کرده بود.
میلاد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
_خب چی شد حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا نیم نگاهی به میلاد انداخت و باتأسف سر تکان داد.
_امروز بعدازظهر برگشتن. وقتی فهمیدن غیبتشون توی هتل چه قشقرقی به راه انداخته مجبور شدن بگن که بادوست پسراشون رفته بودن شاندیز و بعدشم به یه تصادف برخورد کردن که موجب یه ترافیک چندساعته شده بوده و نشده که طبق برنامه‌ای که ریختن سروقت برسن هتل!
_استادشون چیزی نگفت بهشون؟
اخمی میان ابروهای علیرضا نشست.
_یکی شون خیلی بد ترسیده بود اما اونی که سرکشی می‌کرد یه سیلی محکم خورد.
میلاد باپوزخند گفت:
_حقشه. نزدیک بود به اسم و آبروی هتل لطمه بزنه.
گوشی علیرضا میان دستش زنگ خورد. همان‌طور که تماس مهتاب را وصل می‌کرد درجواب میلاد گفت:
_استادشون مجبور شد به خاطر تهمتی که به سپهر زده عذرخواهی کنه. سلام مهتاب جان.
صدای ترسیده‌ی مهتاب آرامش را از چهره‌اش سلب کرد.
_س...سلام داداش. یزدان باتوئه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه جونم. چرا اینقدر آشفته ای؟
مهتاب باکمی مکث گفت:
_داشتم لباساشو میشستم تو جیب کتش کارت عروسی طلا رو پیدا کردم.
هرچه سعی می‌کرد از یاد ببرد یک کسی پیدا می‌شد که دوباره دردش را به یادش بیاورد!
_هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. تینا پیام داده «به حاجی بگو بیاد پسرشو جمع کنه از عروسی خواهرم، آبرو نذاشت برامون».
علیرضا بلافاصله از جا پرید و داد زد:
_چی؟!
مهتاب که معلوم بود دارد پنهانی دور از چشم توران و حاج رضا در یک فضای بسته حرف میزند میان هق هق آرامَش پچ پچ کرد:
_رفته عروسی طلا! تینا پیام داده داره آبرومونو میبره. داداش برو تا به حاجی زنگ نزدن. حاجی بفهمه این دفعه از خطاش نمی‌گذره. دفعه پیشم سر جریان احسان من اصرار کردم که باهاش آشتی کرد. برو دنبالش داداش تا تینا به حاجی زنگ نزده.
علیرضا عصبی پلک روی هم گذاشت و پیشانی‌اش را بانوک انگشت‌هایش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیل خب تو آروم باش. گریه نکن. میلاد رو میفرستم پیشت.
تماس را قطع کرد و درجواب میلاد که نگران پرسید «چی شده؟» گفت:
_من باید برم تاجایی، آماده شو آژانس بگیر برو پیش مهتاب.
بدون این که منتظر جوابی از طرف میلاد بماند بابرداشتن کتش از خانه بیرون رفت. سر خیابان یک ماشین گرفت و آدرس را گفت. در کارت عروسی محل برگزاری مراسم را خوانده بود و می‌دانست یزدانِ کله خراب را کجا پیدا می‌کند. این پسر آخر کار خودش را کرد. مشتش را روی رانش کوبید و به راننده گفت تندتر برود. بادیدن ریسه‌های کوچه و لامپ‌های رنگارنگ چیزی ته دلش خالی شد. یزدان احمق چه کرده بود؟ این مرد را به این عروسی کذایی کشانده بود تا ببیند که چطور رویایش رویای دیگری می‌شود؟! وقت شکستن و کم آوردن نبود. بدون اهمیت به بغضی که آهسته دلش را می‌رنجاند از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

صدای داد و بیداد می‌شنید اما صدای مرد خواننده‌ای که می‌گفت «امشب تمام عاشقا باما میخونن یک صدا، میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا» را هم می‌شنید. توی حیاط پر بود از مردهایی که همه آشفته به نظر می‌رسیدند. طاهر بادیدنش دندان روی هم فشرد و غرید:
_همین الان این روانی رو جمع میکنی از وسط مجلس عروسی خواهرم.
به سمت درخانه رفت و لحظه‌ای تردید کرد برای ورود. در زد و یاالله گفت که طاهر نگاه چپ چپی حواله‌اش کرد.
_باوجود اون نرغول همه حجاب کردن.
رفت داخل و طاهر هم پشت سرش آمد. یزدان درست وسط فرش قرمز ایستاده بود و باعاقد چانه می‌زد.
_حاجی چرا نمیری؟ عجب گیری هستی تو! زدی رو دست بابای من! تا من اینجام کسی جرأت بله دادن نداره. به نفعته که خطبه‌ای نخونی وگرنه محرمیت این دوتا میشه برابر بامحرومیت خودت از دنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یزدان!
بلند صدا زده بود؛ محکم و جدی اما یزدان از شدت پریشانی و فشار عصبی زیاد قاطی کرده بود. خندید و گفت:
_بَه‌بَه! گلش که من بودم سبزه مونم اومد و مجلس تونو آراسته کرد.
اخم‌های علیرضا غلیظ‌تر از قبل شد. شک کرد که مست باشد اما وقتی نزدیکش شد به جز همان عطر تلخِ ترکیب دارچین و نارنج چیزی مشام علیرضا را پر نکرد.
_معرکه راه انداختی؟
_مگه بده؟ نمایش مجانی. زنده و بدون سانسور. تازه پنج شنبه هم هست مردم سرگرم میشن.
_زده به سرت؟ اومدی وسط خونه مردم...عروسی مردمو بهم زدی، آبروی مردمو بردی و خجالتم نمی‌کشی؟
یزدان گیج تکرار کرد.
_مردم؟!
علیرضا یک دفعه درست مثل دریا طغیان کرد و داد زد:
_آره مردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دختری که لباس عروس پوشیده بود اشاره کرد؛ بدون این که نگاهش کند.
_این خانم برای من جزئی از مردمه. فقط مردم! اومدی اینجا گند زدی به مجلس شون که چی بشه؟ چرا؟ مگه ما چه صنمی بااینا داریم؟ غیر از اینه که غریبه ایم؟
طلا حس کرد قلبش مچاله شد و از شدت غم و ناراحتی زیاد پوزخند زد و اشک در چشمش جوشید.
_تو حق نداری همه چی رو تموم کنی.
_حق ندارم؟ آره خب تو راست میگی. من حق هیچ کاری رو ندارم. من حق نداشتم فامیلیم رو عوض کنم تا فامیل یه پست فطرت پشت اسمم نباشه. من حق نداشتم جلوی تک تک آدمایی که به خاطر کار پدرم بهم زخم زدن بایستم به خاطر همینم همیشه خفه‌خون گرفتم.
رو به طلا که چشم از او نمی‌گرفت ادامه داد:
_من حق نداشتم برای دختری که ممنوعه بودم براش بجنگم! نه که نخوام این حقو بهم نمی‌دادن.
به طاهر نگاه کرد و بعد به طوبی.
_و من بهشون حق می‌دادم که از من متنفر باشن و منو قبول نکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به یزدان کرد و گفت:
_من جنگیدنو خوب بلدم اما برای کسی میجنگم که منو؛ خود واقعیمو باور داشته باشه. مینو خیلی ساله که از من بریده اما باور داره که توی گناه مسعود نقشی نداشتم برای همینم یه عمر با نخواستنش جنگیدم تا بالاخره منو خواست. اما نمیشه برای خانم فهیمی بجنگم؛ نه این که توان شو نداشته باشم، من راه و رسم جنگ با زمونه رو خیلی خوب بلدم. باوجود زخم‌های زیادی که برداشتم هیچ وقت عقب نشینی نکردم اما به خاطر این خانم نمی‌جنگم چون منو...خود واقعیمو شناخت اما باور نکرد. تو این دنیا تنها کسایی که منو باور دارن همون مامان مینوئه و تو و زن عمو توران و حاج عمو! پس بهتره برگردیم خونه‌مون و سعی نکنیم با اصرار و انکار خودمون رو توی باورهای کسی بگنجونیم. من هرچقدرم فریاد بزنم توی گناه مسعود دستی نداشتم اینا باور نمی‌کنند؛ چون نمی‌خوان، چون منو در وهله اول یه انسان نه بلکه پسرمسعود می‌بینن.
و باز رو کرد به طوبی.
_سوءتعبیر نشه؛ من حق میدم بهتون بالاخره داغ دیدین. به قول خودتون جگرگوشه‌تون عادی نمرد با

رمان بازار
romanbazar.ir

آزار جنسی مرد و خداشاهده که من بهتون حق میدم فقط...فقط هنوز عادت نکردم که «باید» تاوان گناه یه نفر دیگرو بدم. یه نفری که تازنده بود پدر نبود! پدری نکرد اما بعد از مرگش همه اونو پدر من دونستن بدون این که بفهمن مسعود یه بارم دست نکشید روی سر منی که پسرش بودم و برای یه بارم نگفت «پسرم»! کودک آزاری فقط تجاوز جنسی نیست کودک آزاری یعنی منی که بچه‌اش بودم اما هیچ وقت تو خونه‌اش احساس امنیت نداشتم. تجاور جنسی نمی‌کرد که امنیتو ازم سلب کنه اما تا دلتون بخواد مادرمو میزد! منو میزد و به خاطر این که مهتاب دختربچه بود و حساس مینو همیشه از اون دور نگهش می‌داشت. کودک آزاری رو خواهرمم چشید وقتی که شش سالش شد اما حتی شش بارم بامحبت بغلش نکرد. کودک آزاری رو منم چشیدم وقتی که معلمم پدرمو می‌خواست و اون نمیومد! منم آزار دیدم وقتی که جای نحسش همیشه پای سفره خالی بود! من آزار دیدم وقتی که پدری نکرد اما بعد از مرگش من به عنوام پسرش تاوان تک‌تک کثافت کاری هاشو دادم. تمنا این وسط قربانی شد اما منم قربانی شدم بااین تفاوت که تمنا الان روحش

رمان بازار
romanbazar.ir

آرومه اما من هر روز روحم تو عذابه! شما نسبت منو بامسعود دیدین اما مریضی که مادرم...

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

اما مریضی که مادرم بعد از جنایت اون عوضی بهش گرفتار شد رو ندیدین. ما هرکدوم به نوبه خودمون تاوان کار اون بی‌شرفو دادیم و تاآخر عمر هم می‌دیم!
لبخند گوشه‌ی لبش چنان غمگین بود که طوبی حرفی نزد و خشمش را مهار کند. رو کرد به طاهر و آرام گفت:
_عموت کجاست؟
طاهر بااخمی که از آشفتگی میان ابروهایش نشسته بود جواب داد:
_رفته کیکو بگیره.
علیرضا مچ دست یزدان را گرفت و گفت:
_بیابریم، بیشتر از این شرمنده مون نکن.
_کجا؟ تازه قراره کیکو بیارن.
رو به طاهر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_موزی نباشه. من دوست ندارم.
طاهر سرخ شد و باتهدید سرتکان داد که علیرضا به سفره بهم ریخته اشاره کرد و گفت:
_متأسفم بابتش. هرخسارتی وارد شده من حاضرم هزینه شو پرداخت کنم.
یزدان را به سمت در هول داد.
_بریم.
یزدان که مشخص بود هنوز تخت فشار عصبی است رو به طوبی باخنده گفت:
_یادتون نره شاخه نبات و آینه شمعدونش شکست. من جای شما بودم تا دیر نشده این عروسی رو بهم می‌زدم.
طوبی رو به علیرضا گفت:
_می‌رین یا یه جور دیگه برخورد کنم؟
_معذرت میخوام.
دست یزدان را به سمت در کشید که طلا صدایش زد.
_علی!
قدم‌هایش سست و شل شد اما نایستاد. مهدی باحرص رو به طلا گفت:
_بتمرگ سرجات!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر از توهین او باعث شد پاهای علیرضا متوقف شوند. نگاهش کرد. زخم عمیقی روی پیشانی‌اش بود و مشخص بود باندش را زودتر از موعد باز کرده است. فشار انگشت‌هایش دور مچ یزدان بیشتر شد و بدش نمی‌آمد دست دیگرش را توی صورت مهدی ول کند.
مهدی بااخم و غلدر توپید.
_بهتره گورتونو گم کنید تا زنگ نزدم به پلیس.
یزدان پوزخند صداداری زد و قبل از علیرضا این طلا بود که گفت:
_زنگ بزن! ببینم جرأت داری زنگ بزنی به پلیس بیاد اونم وقتی که تمام هیکلت بوی گند انگور گندیده میده!
_حرف مفت نزن طلا.
طلا دامن لباسش را جمع کرد و همین که اولین قدم را به سمت علیرضا برداشت عمویش کیک به دست وارد خانه شد. انگار مردهای بیرون همه چیز را به گوشش رسانده بودند که تابناگوش سرخ شده بود و ابروهایش درهم گره خورده بودند.
_بَه‌بَه مهمونای ناخونده!
یزدان: خونده! خونده داداش! پسرت خودش برامون

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت آورد.
محمود نگاه تیزی به مهدی انداخت و ترجیح داد حساب او را بعداً کف دستش بگذارد.
_ماهم که دیدیم زشته دعوت بشیم و نیایم اینه که اومدیم. کادو هم آورده بودیم هـــــا! آخه حاجیت گفته بود پاتختی هم زمانه. علی کادومون کو؟
_یزدان چرند نگو.
رو به محمود ادامه داد.
_داشتیم می‌رفتیم.
_عه! بیاین بهم بریزین، آبرو ببرین و وارد حریم خصوصی بشین و فلنگو ببندین؟ به همین راحتی؟
یزدان جلویش سینه سپر کرد.
_ها چیه؟ خسارت میخوای؟
محمود باحرص و خشم نگاهش کرد که یزدان به کیک توی دستش که شبیه قلب بود اشاره زد.
_این قلب کیه؟ مهدی یا طلا؟
نیشخند زد و زیر دست محمود کوبید و کیک توی سینه‌ی محمود له شد.
_قلب هرکی بود ناک اوتش کردم.
محمود باخشمی که دیگر حد و مرز نداشت یزدان را به عقب هول داد و به در خانه کوبیدش و مشتی پای

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش خواباند. طلا و نرگس هم زمان جیغ کشیدند و مهنا به گریه افتاد. یزدان مشت محمود را باکوبیدن زانویش به شکم او جبران کرد و محمود از درد خم شد که علیرضا باهول خود را جلوی یزدان انداخت و مشتی که به سمت سر محمود پرتاب کرد را مهار کرد و داد زد:
_یزدان بس کن.
یزدان که دیگر زده بود به سیم آخر علیرضا را هول داد به یک طرف و همان‌طور که از یقه‌ی محمود می‌گرفت و روی زمین هولش می‌داد داد زد:
_امشب دیگه هیچکس نمی‌تونه جلومو بگیره.
امشب اومدم که تمومش کنم. امشب اومدم نه تنها به این عموی فداکار بلکه به همه‌ی دنیا بفهمونم که خدا گفته وَلا تَزرُ وَازِرَةُ وزرَ أُخرَی*! (در آیه ١٦٤ سوره انعام، آیه ١٨ سوره فاطر، آیه ١٥ سوره اسراء، آیه ٧ سوره زمر، آیه ٣٨ سوره نجم ذکر شده است که جمعاً پنج مرتبه در قران تکرار شده است.)
بلافاصله بعد از جمله‌اش مشتی محکم روی صورت محمود کوبید و فرح که چادری دور خود پیچانده بود داد زد:
_مهدی واستادی نگاه میکنی که باباتو بزنه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

مهدی جلو آمد و یزدان را از روی محمود کنار زد.
یزدان به جان مهدی افتاد و محمود همان‌طور که خون توی دهانش را باسرفه پس می‌داد بریده بریده گفت:
_طاهر...تف...تو غیرتت...که عروسی...خواهرتو بهم زده و...بِروبِر نگاه میکنی.
و بعد فریاد زد:
_زنگ بزن به پلیس.
طاهر باعصبانیت داد زد:
_زنگ بزنم به پلیس اول شاه دوماد خودمونو میگیرن اونم وقتی که از ده فرسخی بوی الکل شو میشه تشخیص داد و توی ماشینش رنگ به رنگ شیشه مشروبه.
در میان آن همهمه پوزخند طلا توجه همه را جلب کرد. علیرضا چندلحظه نگاهش کرد. قشنگ نشده بود؛ مخصوصا که آرایش تیره نشاط صورتش را محوکرده بود و درخشندگی چشم‌هایش در میان سایه تیره گم شده بود. این آرایش سلیقه کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش یا مهدی؟ چندماه پیش برای انتخاب آرایش عروسی شان چه وسواسی به خرج داده بود و درآخر یک آرایش لایت بارژی ملایم انتخاب کرده بود. چشم در چشم شدند و ته نگاهش خواند که از این قشقرقی که یزدان به پا کرده چندان ناراحت نیست. سرش را پایین انداخت و افسار نگاهش را به دست گرفت. سرش به سمت یزدان که باحرص به محمود مشت می‌کوبید چرخید که نگاهش روی دست مهدی که به سمت چاقوی کیک که کنار تکه‌های شکسته‌ی آینه افتاده بود می‌رفت. باحرص چاقو را چنگ زد و به سمت یزدان که روی سینه پدرش نشسته بود حمله ور شد که علیرضا بدون حرام کردن ثانیه‌ای یزدان را از روی سینه‌ی محمود کنار زد و بلافاصله سوزش عمیقی روی پهلویش حس کرد. لحظه‌ای تمام همهمه‌ها خوابید و تنها صدای جیغ تیزی که شبیه به صدای طلا بود کل خانه را پر کرد. نگاهش کمی تار شد و لحظه‌ای از درد چشم روی هم فشرد. دستش روی پهلویش نشست و زبان روی لب‌های خشکش کشید.

محمود: چه غلطی کردی مهدی؟!

صدای شوکه‌ی محمود را ناواضح شنید. دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به زمین تکیه زد و نگاه پر از دردش را به گل‌های قرمز فرش دوخت.
یزدان کنار دیوار خشکش زده بود. خونی را که پیراهن خاکستری علیرضا را سرخ می‌کرد باور نمی‌کرد.
شوکه سرش را به طرفین تکان داد و زیرلب نالید:
_نه...نه!
نیامده بود که علیرضا را قربانی کند آماده بود حقش را پس بگیرد. حق برادرش این نبود! این...این...این خون علیرضا نبود! نمی‌توانست که باشد.
نگاه گیج و پر از ترسش روی آدم‌های اطرافش چرخید. همه عین خودش شوکه بودند و بی‌رنگ و رو.
مهدی خیلی زود چاقوی توی دستش را پرت کرد به طرفی و از خانه بیرون دوید که تینا هق زد و بریده بریده گفت:
_زنگ بزنید آمبولانس.
طلا بالباس عروسی که علیرضا سعی داشت نادیده‌اش بگیرد جلوی علیرضا چمپاته زد و باهق هق صدایش زد.
_علی!
علیرضا چشم بست روی سپیدی لباسش. خوابش

رمان بازار
romanbazar.ir

را دیده بود؛ سپیدی لباسش از خون سرخ شده بود و طناب مرگ دور گردنش می‌انداخت.
دیگر هیچ توانی در جانش نماند و روی زمین پهن شد. سرش که روی پای طلا افتاد صدای هق هق طلا اوج گرفت و جیغ زد:
_علی!
یزدان باتردید و یک دنیا ترس نزدیکش شد. خندید میان بغضش.
_علی دیونه بازی درنیار بلندشو. بلندشو بریم.
خنده‌اش ازبین رفت و گریه‌اش اوج گرفت.
_غلط کردم پاشو بریم.
علیرضا سعی کرد چشم‌هایش را باز کند و خیال یزدان را راحت کند اما نمی‌شد. نمی‌توانست. پلک‌هایش خسته بودند. دلش یک خواب طولانی می‌خواست. حرکت انگشت‌های طلا را لا به لای موهایش حس می‌کرد. این انگشت‌ها را می‌شناخت. گرمای اعجاب انگیز نداشتند، بوی خاصی هم نداشتند، فقط قشنگ نوازش می‌کردند؛ اول موهای کم روی شقیقه‌هایش و بعد تارهای بازی گوش جلوی صورتش که گاهی سرُ می‌خوردند روی پیشانی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بغض آلود طلا را شنید.
_سفیدی شقیقه هات زیادتر شده.
میان دردی که کم کم عادی می‌شد و تنی که رفته رفته سرد و بی‌حس می‌شد لبخند محوی کنج لبش نشست. پلک‌هایش انگار بهم چسبیده بودند اما به سختی لای آن‌ها را باز کرد و بادیدن طلا که تمام آرایش چشمش ریخته بود و صورتش را سیاه کرده بود خنده‌اش پررنگ شد.
_دیگه...سی...سال...م...شده...طبیعیه.
طلا بلند هق زد و اشکش روی گونه‌ی علیرضا چکید.
_من دوستشون دارم.
_اما...من...این...آرایش...تو...دوست...ندارم.
طلا میان گریه‌اش هستریک خندید.
_خواستم زشت بشم. یه عروس زشت میون یه عروسی نفرت انگیز.
علیرضا سخت آب دهانش را قورت داد. گلویش خشک بود و تنها چیزی که می‌خواست آب بود.
_علی! علی چشماتو نبند.
صدای هراسان طلا هم نتوانست مانع بستن پلک‌هایش بشود. خسته بود. باید می‌خوابید. برای همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی...علی چشماتو باز کن. صدای منو میشنوی؟ علی!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

صدای هق هق طلا شبیه به فریاد شد.
_علی نخواب. علی جان چشماتو باز کن. علی من باورت کردم. از همون اول. از همون شبی که واقعیت رو فهمیدم و فقط از این ترسیدم که جدامون کنن. علی جانم؟ علی جوابمو بده. به خدا...به روح همون تمنا من باورت داشتم. من گناه پدرتو پای تو ننوشتم. من نخواستم ازت تاوان بگیرم.ای خدا!
حالا که فهمیده بود طلا خود واقعی‌اش را باور کرده می‌توانست باخیال راحت به اندازه‌ی تمام خستگی سی ساله‌اش بخوابد و خستگی از تن به در کند.
***

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه یزدان دنبال برانکاردی بود که وارد اتاق عمل شد. دکتر چنان باشتاب وارد اتاق عمل شد که دو طرف روپوشش در هوا به حرکت درآمد. در اتاق عمل که به روی یزدان بسته شد چشم روی هم فشرد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش سر خوردند. همانطور باچشم بسته لب زد:
_علی عذاب منو از این بیشتر نکن. من نرفتم به اون عروسی که با دستای خونی برگردم.
به دست‌های خونی‌اش نگاه کرد و خیلی سریع هردو دستش را مشت کرد. اگر مهتاب می‌فهمید...!
باشنیدن صدای قدم‌های پرشتاب کسی برگشت و به طلا و خانواده‌اش نگاه کرد. مغرور بود اما وقتی پای علیرضا وسط بود هیچ اهمیت نداشت که کسی چشم‌های خیسش را ببیند. مرد گریه می‌کرد؛ پای برادرش که وسط می‌آمد گریه می‌کرد. باهمان چشم‌های خیس خیره به طلایی که تمام صورتش خیس از اشک بود و سفیدی چشمش سرخ شده بود بابغضی مردانه گفت:
_چرا اومدی؟
رو به طوبی و تینا و محمود و معصومه باصدای بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اومدین؟ اومدین مطمئن شین که میمیره؟ آره؟ برین سور بگیرین. چرا اومدین بیمارستان؟ برین به جشن تون برسین. برین کیک بِبُرین؛ باهمون چاقویی که باهاش قصد جون داداش منو کردین. برین. برین.
بادست خونی‌اش به چادر طوبی چنگ زد و بابغض صدایش التماس کرد.
_طوبی خانم مادری، بهت حق میدم. کم کسی رو ازدست ندادی. بچه‌ات بود. پاره‌ی تنت بود؛ اما علی هم پاره‌ی تن من و تنها خواهرش بود. خواهری که از پدرش محبت ندید فقط تقاص دید، تقاص جنایت‌شو! مسعود اعدام شد رفت اما بچه هاش هرلحظه تقاص پس دادن. علی زنده نبود.
چادر طوبی را ول کرد و قدمی به عقب برداشت.
اشک در چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌هایش می‌لرزید. با دست‌های خونی‌اش به موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بود چنگ زد و ادامه داد.
_علی زنده نبود. من نزدیک به بیست سال بااین مرد زندگی کردم اما زنده نبود. علی مرده بود؛ همون شب زمستونی که به خاطر کار پدرش پا گذاشت به کلانتری مرد! همیشه می‌گفت یزدان این که پدرت به خاطر خلاف تو بیاد کلانتری دردی نداره اما این که

رمان بازار
romanbazar.ir

تو با ده سال سن به خاطر گناه پدری که باید الگوت باشه بری کلانتری خیلی درد داره. علی درد داشت! علی بیست ساله که درد داره اما فقط من دیدم، منی که کنارش بودم. الان چرا اومدین اینجا؟ برین. توروخدا برین. من غلط کردم اومدم دنبال طلا. به قول خودتون این دوتا برای هم عین سمن. باهم نمی‌سازن جون همو می‌گیرن. برین. توروخدا برین و جون داداشمو نگیرین.

بغضش ترکید و پیشانی‌اش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه زد و پشیمان باخود زمزمه کرد:

_غلط کردم اومدم به اون عروسی. من جواب مهتابو چی بدم؟ علی برادرش نبود پدرش بود. مادرش بود. همه کسش بود.

برگشت و رو به طوبی که خشکش زده بود و فقط اشک می‌ریخت‌گفت:

_باتاوان گرفتن از کسی که تو گناه پدرش هیچ نقشی نداشته داغ دلتون آروم میگیره؟

طوبی نگاهش کرد. یزدان خیسی چشم‌هایش را درک نمی‌کرد.

_من نمی‌خواستم انتقام بگیرم فقط نمی‌خواستم...

_نمی خواستین چی؟ چرا ساکت شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو حق نداری منو سرزنش کنی.
_بله اما میشه بهم این حقو بدین که خواهش کنم برین؟ برین و جون برادرمو بهم ببخشین. التماس‌تون بکنم؟ چیکار کنم تا برین؟
_تو خودت اومدی....
پرید وسط حرف طوبی و بی‌قرار گفت:
_من غلط کردم. اون موقع فکر نمی‌کردم تا اینجا پیش برین. من یزدانم، پسری که همیشه به پشتوانه‌ی اسم و رسم پدرش از چیزی و کسی نترسید امشب از شما ترسیدم. از شمایی که تاپای گرفتن جون برادرم رفتین ترسیدم. برین لطفا.
طوبی حرفی نزد. زن بی‌رحمی نبود، نمی‌خواست این موضوع به اینجا بکشد! به مینو فکر کرد. مینوی مریضی که تنها علیرضا را داشت. بعد از علیرضا چه می‌شد؟ در آسایشگاه می‌مرد؟ میلاد چه می‌شد؟ کی دامادش می‌کرد؟ مهتاب چه؟ اگر روزی یزدان در حقش نامردی کند به کی پناه ببرد؟ لب زیر دندان گرفت تا هق نزند. گوشه‌ای نشست و چادرش را در بغلش مچاله کرد. نمی‌خواست مینو هم عین خودش داغ فررند ببیند. این داغ سرد نمی‌شد. داغان می‌کرد مادر را. پیر می‌کرد. از دنیا سیر می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش نمیرد. کاش بماند برای مادرش. کاش...
باصدای جیغ طلا از افکارش دست برداشت و باترس به او نگاه کرد. به یقه‌ی محمود چنگ زده بود و سرش فریاد می‌کشید:
_تو گفتی اگه بامهدی ازدواج کنم کاری به علی نداری؟ گفتی خون باخون پاک میشه! گفتم باباش اعدام شده گفتی اون مرد تنها تمنا رو نکشت باباتم کشت، خون بابات این وسط پایمال شده. گفتم نکن. گفتی اگه ازش دست نکشی میکشمش. من دست کشیدم. من طلاق گرفتم. من پای سفره عقدِ پسر کثافت تو نشستم که کار به اینجا نکشه، که خونی نریزه، عمو این لباس لعنتی قرار نبود به خون اون مرد آغشته بشه. قرار ما این نبود.
محمود که نگران مهدی بود و می‌ترسید علیرضا بمیرد و پسرش قاتل شود چیزی نمی‌گفت. معصومه در بغل تینا گریه می‌کرد. یزدان پوزخند زد و گفت:
_به خاطر علی لباس عروس اون بی‌شرفو پوشیدی؟

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض صدایش را لرزاند.
_روزی که مهدی براش کارت آورد مرد! غرورش، غیرتش، دلش، همه به آتیش کشیده شد.
طلا همان‌جا روی زمین نشست و به دامن لباسش چنگ زد و هق زد. دیگر هیچ توانی برای ادامه دادم در خود نمی‌دید. خسته شده بود و باتمام وجود می‌خواست که به جای علیرضا روی آن تخت لعنتی بخوابد و جان بدهد. طاهر به سمتش آمد تا کمکش کند از روزی زمین بلندشود اما به جای بلند شدن در بغلش زار زد. بوی تن علیرضا را نمی‌داد. عطرش آرامش بخش نبود. اصلا هیچ کجا مثل آغوش آن مرد امنیت و آرامش نداشت. آغوش آن مرد کعبه کوچک طلا بود و چه بد بود که رانده شده بود از خدای کوچکش!
یزدان به حاج رضا خبر داد و حاج رضا هراسان خودش را رساند. بادیدن وضعیت طلا و بقیه همه چیز دست گیرش شد و فکر کرد علیرضا رفته تا عروسی را بهم بزند اما وقتی خود یزدان همه چیز را گفت صورتش بیشتر درهم رفت و خیره نگاه کرد به پسرش و گفت:
_دعا کن زنده بمونه. عذاب وجدان بد دردیه.
_بابا من نمی‌خواستم اینطوری بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هم که بچه بود و درشرایط سخت قرار می‌گرفت بی‌پناه و مظلوم بابا صدایش می‌زد و دل حاج رضا می‌رفت برای بابا صدا زدنش. حاج رضا آهی کشید و سر او را در بغلش گرفت و یزدان مردانه هق زد در بغل پدرش. حاج رضا بوسه‌ای به سرش زد و این‌بار با ملایمت گفت:
_توکل کن به خدا.
وقتی که دکتر باصورتی درهم و چشمانی خسته از اتاق عمل بیرون آمد نه تنها یزدان بلکه حتی معصومه و محمود هم سریع به سمتش رفتند. طلا باترس میان هق هقش پرسید:
_زنده ست؟
حالت صورت دکتر فریاد میزد عمل سخت و خسته کننده‌ای داشته است.
_بله اما از اونجایی که کلیه شون آسیب خیلی جدی دیده زیاد حال خوبی ندارن، و چون یه کلیه شونم اهدا کردن درمان صد درصد پیوند کلیه ست.
نگاه گیج طلا روی دهان دکتر خشک ماند و لب زد:
_اهدا!
نگاه دکتر روی لباس عروس طلا چرخید و بعد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله.
چشم‌های طلا روی یزدان چرخید. یزدان از نگاهش سوالش را خواند.
_علی نرفته بود سفر کاری، بیمارستان بستری بود؛ چون کلیه شو اهدا کرد به طاها.
تینا: یاخدا!
تینا شوکه دستش را به صندلی‌های کنار دیوار گرفت تا نیفتد. طلا بهت زده خندید و میان خنده‌اش زار زد.
_خـــــــــدایا!
محمود: دروغه!
یزدان پوزخند زد.
_پسر شما باوجود تمام شرایط مثبت به بچه برادرش کمک نکرد اما داداش من چون بهتون احساس دِین داشت از سلامتیش گذشت. حق علی این نبود.
دست روی دهانش فشرد و بغضش را مهار کرد.
طوبی حتی توان جلو کشیدن چادرش را هم در خود نمی‌دید. دیگر گریه نمی‌کرد اما حال خوبی هم نداشت. آهسته و بی‌صدا از بیمارستان بیرون رفت.
حس خوبی نداشت. نمی‌دانست درگیره چه احساسی شده اما خیلی خوب فهمیده بود علیرضا زمین تا آسمان باپدرش فرق دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا به سختی روی صندلی نشست و بهت زده رو به طاهر گفت:
_اونی که جون بچه منو نجات داده علیرضا بوده!
طاهر که تمام ذهنش بهم ریخته بود آشفته به صورتش دست کشید و طلا درمانده لب زد:
_الان چی میشه؟ خدایا الان چی میشه؟ خدایا ته این جهنمی که برای من ساختی به کجا ختم میشه؟
***

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

فصل سی و هشتم
باصورتی خندان و چشمانی براق پشت شیشه ایستاده بود. باولع به حرکت دست و پای بچه‌ها نگاه می‌کرد و بازنگ آهنگ صدای گریه شان می‌خندید.
باصدای آشفته یزدان نگاه از بچه‌ها گرفت.
_بشین تو هنوز حالت خوب نشده.
نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
_خودت بشین. خوبه خودتم یه کلیه اهدا کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان کلافه گفت:
_من خوبم. ورزشکارم.
_نه که من نیستم. یزدان کدوم یکی فسقل تو و مهتابه؟
_چه میدونم! همه شون عین همن. یادم نمیاد کدوم یکی بود.
_چته؟ چرا اینقدر تلخی؟
_چرا مهتاب بهوش نمیاد؟
_زایمان سختی داشته. طبیعیه. نگران نباش بهوش میاد.
_اوف. تا بهوش نیاد من نمی‌تونم به این بچه فکرکنم.
_ولی خیلی بانمکن هـــــا.
صدای ذوق زده علیرضا ترغیبش کرد پشت شیشه بایستد. بین آن همه بچه، بچه‌ی خودش را تشخیص نمی‌داد. پرستار یک بار نشانش داده بود اما اینقدر درگیر صورت رنگ پریده و کبودی لب‌های مهتاب شده بود که نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند.
_چه کوچولو ان!
_ببخشید که بچه ان.
تک خنده‌ای زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسمشو چی بذاریم؟
_مادرش باید اسمشو انتخاب کنه.
یزدان نگاهش کرد.
_تو انتخاب کن.
_این حق مهتابه.
یزدان لبخندی پر از آرامش زد.
_خوشحالم که همه چی خوبه.
علیرضا به رویش لبخند زد. همه چیر خوب بود الا جای خالی مینو و درد عمیق قلبش که یادآور نبود طلا بود!
بعد از این که وضعیت علیرضا بااهدای کلیه‌ی یزدان نرمال شد رفت تا بیشتر از این دردسر درست نشود. همین که علیرضا زنده مانده بود مثل معجزه می‌ماند! شاید حق باطوبی بود و این عشق سم بود. این عشق شده بود درد، شده بود تاوان. نه می‌شد که باهم باشند و نه میشد از هم جدا بمانند اما حالا درگیر فاصله‌ها بودند و صلاح شان همین بود؛ دوری و دوری و دوری!
_وقت ملاقات کیه؟ میخوام مامان مینو رو بیارم تا بچه رو ببینه.
_فکرنمی‌کنی فضای بیمارستان براش خوب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_برعکس بچه رو ببینه بهتره، شاید خوشحال بشه.
_هرجور راحتی.
توران وارد بخش نوزادان شد و گفت:
_یزدان مادر بیا مهتاب بهوش اومد.
یزدان خیلی سریع گفت «خداروشکر» و همراه توران رفت و نگاه علیرضا باز چرخید روی بچه ها. یک روز میلاد هم همین‌قدر بود که بغلش گرفت و گفت «قول میدم خوب ازت محافظت کنم».
باآرامش لبخند زد. مهتاب سر و سامان گرفته بود و حالا مادر شده بود. میلاد پزشکی میخواند و مینو با دکتر رزافشان همکاری می‌کرد. همه چیز خوب بود جز جای خالی طلا. شاید بعدها بااین هم کنار می‌آمد. پرستار همراه یکی از بچه‌ها از بخش نوزادان بیرون آمد و گفت:
_این آقا کجا رفت؟ نمیخواد بچه شو ببینه؟
علیرضا باذوق به بچه اشاره کرد.
_بچه‌ی خواهر منه؟ مهتاب مشکور.
پرستار بالبخند سرتکان داد. بابرق چشم‌هایش به صورت سفید بچه زل زد و آرام لپ سرخش را ناز کرد.
_چه سفیده! میشه بغلش کنم؟
_باید ببرمش پیش مامانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب من بغلش کنم باهم بریم؟
پرستار به او که مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود خندید و سرتکان داد. وقتی بچه را بغل گرفت لحظه‌ای چشم بست. سی سالش بود و یک عمر پدری کرده بود اما همیشه در حسرت بغل گرفتن بچه‌ی خود می‌ماند! بالب‌های لرزانش پیشانی بچه را بوسید و وقتی بچه چشم‌هایش را باز کرد بامحبتی واضح و بیش از حد گفت:
_جونم. چه خوشگلی شما گل سرخ صدبرگ دایی.
بچه که به گریه افتاد پرستار گفت:
_گشنه‌شه. باید ببریم مادرش شیرش بده.
همراه پرستار به اتاق مهتاب رفت. مهتاب بادیدنش لبخند زد؛ شاید کمی بی‌حال اما واقعی و از ته دل.
پرستار: زنت بهوش اومد بچه تو از یاد بردی؟!
یزدان که کمی از آن موجود کوچولو ترسیده بود لبخندی کج و کوله زد. علیرضا جلو رفت و پیشانی مهتاب را بوسید.
_مبارکه گل خوش رنگ داداش.
مهتاب باخجالت تشکر کرد و علیرضا بااحتیاط بچه را در بغل مهتاب گذاشت که یزدان باهراس گفت:
_سرش! عه عه دستش! عه علی خم نشو بخیه

رمان بازار
romanbazar.ir

هات...
علیرضا باخنده نگاهش کرد.
_چته تو؟
یزدان انگار موجود تازه و عجیبی دیده بود.
_این چرا اینقدر قرمز و سرخه؟!
توران: طبیعیه.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

_چرا اینقدر کوچولوئه؟!
باز هم توران جوابش را داد:
_بچه ست هـــــا!
_خب خیلی کوچولوئه!
بچه که به گریه افتاد یزدان باخنده گفت:
_عه گریه کرد!
مهتاب بالبخند نگاهش کرد و دستش را جلو کشید.
_خب مگه عجیبه که گریه میکنه؟
یزدان انگار هنوز وجود بچه‌اش را باور نکرده بود که باتردید انگشت کشید روی دست کوچولوی او. چیزی ته دلش فرو ریخت و طرح لبخند عمیقی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش نشست. به مهتاب نگاه کرد. چشم‌هایش برق می‌زدند.
_بچه‌ی من وتوئه ها! جوجه ماه منه!
مهتاب به ذوق صدایش خندید و برای تأیید حرفش پلک زد.
پرستار: مامان خانوم بچه شیر میخواد ها!
_ نمیشه شیرخشک بدیم؟ خانومم هنوز جون نداره که بخواد شیر بده.
پرستار لحظه‌ای باچشمان گرد نگاهش کرد و بعد گفت:
_بَه‌بَه آقای پدرنمونه!
رو به مهتاب گفت:
_شیرخودت سالم تره؛ از همین الان عادتش نده به شیرخشک.
تایزدان خواست حرف بزند مهتاب گفت:
_یزدان جان من خوبم.
_مطمئنی؟
مهتاب جلوی توران و علیرضا خجالت کشید و به تکان سرش اکتفا کرد. توران باذوق گفت:
_من فدات بشم که اینقدر به فکر زنتی.
_ حالا که حاجی نیست میخواد فدای من بشه! به

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا اگه حاجی بود...
علیرضا ضربه‌ای به کتفش زد.
_تو امروز مخت فیوز پرونده. رفتی زیر بار مسئولیت کمرت رگ به رگ شده. چرا اینقدر چرت میگی؟
توران چشم غره‌ای به یزدان رفت و یزدان باخنده گفت:
_مگه دروغه؟ همیشه اولویت اولت حاجی بوده.
_نه که اولویت اول تو الان مهتاب نیس؟ انگار نه انگار برا راحتی مهتاب میخواستی به نوه من شیرخشک بدی!
علیرضا جعبه شیرینی را برداشت و به سمت در رفت.
_من اینو می‌برم ایستگاه پرستاری.
مهتاب که فهمید علیرضا برای راحتی او بیرون رفته خیلی زود دکمه لباسش را باز کرد و مشغول شیر دادن به دخترکش شد. از مکیدن‌های پرولع او دلش مالش رفت و باذوق خندید. یزدان کنارش نشست و همانطور که نگاهش به لب و دهن کوچک دخترکش بود باذوق گفت:
_توران منو باخانواده‌ام تنها بذار.
نه تنها توران بلکه مهتاب هم باچشم گرد و دهان باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد. یزدان تازه متوجه‌ی حرفش شد و باتک خنده‌ای گفت:
_خب اگه الان من زنمو خارجیگینی ببوسم کلی حرف بارم میکنی پس برو.
توران باحرص چادرش را پیش کشید.
_تو خیلی پرویی. خدا آخر عاقبت این بچه رو باپدری عین تو بخیر بگذرونه. آقات به اون خوبی تو شدی این! تو به این دریدگی دیگه بچه‌ت چی بشه؟! خدا خودش رحم کن.
توران پاکوبان از اتاق بیرون رفت و یزدان بی‌خیال به صورت همچون ماه دخترکش نگاه کرد.
_این جوجه ماه قرار نیس به من بره به مامان خوشگل باحیاش میره. مگه نه ماهِ من؟
مهتاب باگونه‌هایی رنگ گرفته لب گزید که یزدان نگران پرسید:
_خوبی؟ درد نداری؟
_یکم.
بوسه‌ای نرم به گونه‌اش زد و نزدیک صورتش لب زد:
_مرسی به خاطر این جوجه ماه عروسکم.
مهتاب چندلحظه باچشم‌های پر از عشق نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی که جون علی رو نجات دادی. میدونم یک ماه گذشته اما هیچ وقت نشد ازت تشکر کنم.
یزدان دست کوچولوی دخترکش را نوازش کرد و گفت:
_تشکر لازم نیست اشتباهو باید جبران کرد دیگه. مقصر تموم اون اتفاقا من بودم، اگه به احسان واقعیتو نمی‌گفتم طلا نمی‌فهمید علیرضا پسر کیه.
انگشت ظریف و باریک مهتاب هم روی دست دخترشان نشست.
_و اگه به احسان نمی‌گفتی من الان اینقدر خوشبخت نبودم، این جوجه ماه تو بغلم نبود، شما پدر این جوجه ماه نبودی و منم صاحب بهشت زیر پام نشده بودم.
یزدان از حرف‌هایش جان گرفت و بوسه‌ای کوتاه از لبش برداشت.
_شما که خودت بهشت منی!
_فکر می‌کردی اون دختر بچه‌ای که همیشه باهاش بازی میکردی بشه مادر جوجه ماهت؟
_زیاد بهش فکر میکردم.
_خیلی خوبه؛ هم فکرش هم واقعیتش. تو بهترین همبازی دنیا بودی، بهترین همسر دنیا و حالام قراره

رمان بازار
romanbazar.ir

بشی بهترین بابای دنیا برای این جوجه ماه.
یزدان باآرامش پیشانی روی پیشانی او گذاشت و خیره به چشم‌هایش لب زد:
_برای بهترین بابای دنیا شدن به وجود تو و همراهیت خیلی نیاز دارم، همیشه همراهم بمون.
_من و جوجه ماهمون همیشه کنار باباش هستیم.
مگه نه جوجه ماه من؟
هردو به بچه‌ای نگاه کردند که فارغ از آن دو مشغول مکیدن و قورت دادن شیرش بود. مهتاب خندید و گفت:
_عین باباش خوش اشتهاست.
یزدان خندید و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد.
_خداروشکر که دارمتون.
دست مهتاب را گرفت و پنجه در میان پنجه‌هایش فرو برد. مهتاب بادست دیگرش دست مشت شده‌ی دخترشان را روی دست گره خورده شان گذاشت و کنار گوش دخترش پچ پچ کرد:
_تا وقتی من و پدرت کنارهمیم از هیچی نترس ثمره‌ی عشق پاکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

یزدان گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون آورد و از تصویر دست‌هایشان عکس گرفت. این میشد اولین عکس سه نفره شان. عکس را استوری کرد و رویش نوشت «برای داشتن تون یه بار که نه هزاربار خداروشکر میکنم. خوش اومدی جوجه ماهِ بابا».
شاید طلا استوری‌اش را می‌دید و تبریک میگفت، شاید هم مثل تمام این یک ماه ترجیح می‌داد همان دور دورها بماند و فقط نگاه کند.
علیرضا در زد و همراه توران و حاج رضا وارد اتاق شد. مهتاب نگاه از دخترش که آرام در بغلش خوابیده بود گرفت و به برادرش داد. چه آرزوها که برای برادرش داشت و چه بی‌رحمانه برادرش کمر خم می‌کرد زیر گناه پدرشان!
حاج رضا بامحبتی پدرانه پیشانی‌اش را بوسید و باخوشحالی نوه‌اش را بغل گرفت.
_اصلا شبیه بچگی یزدان نیست، نه حاج خانم؟
_به مامانش رفته.
_آره. ماشاالله عین مادرش خوشگله.
_پدرشم که بوق.

رمان بازار
romanbazar.ir

توران برای درآوردن حرص یزدان گفت:
_کاش چهره‌اش به این دریده می‌رفت اما اخلاق و شیرین زبونیش به مهتاب.
یزدان دست دور شانه‌های مادرش حلقه کرد و باخنده گفت:
_توران باما به از این باشه که باخلق جهانی.
توران باحرصی مصنوعی باآرنج به پهلوی او کوبید و یزدان سریع گفت:
_آخ!
دست روی پهلویش گذاشت و توران از ترس چنگ زد به صورتش.
_خدا مرگم بده.
مهتاب نگران نیم خیز شد که یزدان سریع راست ایستاد و باچشم‌های گرد هشدار داد.
_بخیه هات!
_خوبی؟
_آره بابا فیلم اومدم توران دست برداره از نامهربونی.
علیرضا خندید و حاج رضا گفت:
_دیگه خودت بابا شدی یکم بزرگ شو.
به قد و هیکلش اشاره کرد و سینه سپر کرد.
_از این بزرگتر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا متأسف سر تکان داد و رو به بچه‌ی توی بغلش گفت:
_خدا آخر و عاقبت تو رو بااین پدر به خیر کنه.
علیرضا: من خودم هوای این گل سرخِ صدبرگ رو دارم.
حاج رضا بالبخند بچه را در بغلش گذاشت و علیرضا بامحبت نگاهش کرد. از همین حالا معتاد بغل گرفتن و بوی تنش شده بود. بوی بچگی مهتاب را می‌داد. چشم‌هایش مثل یزدان سیاه، هم رنگ شب بود و موهایش خرمایی. لب‌هایش عین لب‌های مهتاب غنچه‌ای بود. حتم داشت اخلاقش به یزدان می‌رود! بااین فکر خندید و یزدان از دیدن لبخند او آرام گرفت. به دنیا آمدن آن بچه بیشتر از همه حال علیرضا راخوب کرده بود و این جای شکر داشت.
_خب این گل سرخ دایی قراره اسمش چی باشه؟
مهتاب به یزدان نگاه کرد و یزدان گفت:
_زحمتش پای تو بوده اسمشم خودت انتخاب کن.
مهتاب به حاج رضا نگاه کرد که حاج رضا گفت:
_خودتون زن و شوهر میدونین، من دخالتی نمی‌کنم.
_مامان توران شما نظری ندارین؟
_من اسم این تحفه رو انتخاب کردم شد این! والا

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم ترسیده اسم این خوشگل خانومم من انتخاب کنم و بشه عین باباش.
_باباش به این خوبی مگه چشه؟
توران برای یزدان پشت چشم نازک کرد.
_چش نیست گوشه!
_عه راه افتادی توران؟
_به خدا یه بار دیگه بگی توران باپشت دست می‌کوبم تو دهنت.
یزدان لب گزید.
_زشته جلو حاجی. طلاقت میده ها.
_گفتم بچه‌ت به دنیا اومده سربه راه شدی نگو بدتر شدی.
یزدان باخنده دست دورش پیچاند و سرش را بوسید.
_حاج خانم گوشت تلخ.
مهتاب باخنده نگاه از دعوای مادر و پسری آن‌ها گرفت و به علیرضا دوخت.
_میخوام بااجازه باباحاجی و مامان توران تو اسم شو انتخاب کنی داداش.
_من؟! آخه تاحاج عمو هست...
حاج رضا به رویش لبخند زد.
_راحت باش علی جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا بانگاهی به یزدان و مهتاب گفت:
_آخه مادر و پدرش شمایین!
یزدان: ما نُه ماه اسمی انتخاب نکردیم چون میخواستیم تو این کارو بکنی.
علیرضا بامحبت نگاه شان کرد و بعد چشم دوخت به بچه‌ی بانمک توی بغلش. طلا چقدر ذوق داشت برای بغل گرفتن این گل سرخ! حتی برایش جوراب بافته بود! یک جفت صورتی و یک جفت آبی! لبخند روی لبش رفته رفته تلخ می‌شد و طرز نگاهش غمگین.
_رویا. اسم شو میذاریم رویا. رویای قشنگ داییش.
***
علیرضا همراه میلاد سوار تاکسی شد. از آینه‌ی جلو می‌دید که میلاد درحال چت کردن است. لبخند روی لب‌هایش برای خوب کردن حال علیرضا کافی بود.
علیرضا نگاهش را به جلو داد و گفت:
_میلادجان من یه سر میرم آسایشگاه. میخوام اگه دکتر زرافشان اجازه داد امشب مامانو بیارم پیش خودمون که فردا باهم بیایم ملاقات مهتاب.
_باشه داداش پس منو همین جاها پیاده کن.
_نه من چهارراه بعدی پیاده میشم که گل بخرم. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمین ماشین برو خونه. برای شام هم چیزی درست نکن از بیرون میگیرم.
_باشه.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

سر چهارراه از تاکسی پیاده شد و گل‌هایش را از دختربچه‌ای ده ساله که پشت چراغ قرمز میان ماشین‌ها راه می‌رفت خرید. لبخند دختربچه خوشحالش کرد و آرام و بامحبت لپش را کشید. به آسایشگاه که رسید از نگهبان تا پرستار بادیدنش لبخند زدند. دیگر عادت کرده بودند به دیدن هر روزه اش! حتی وقتی کاملا حالش خوب نشده بود و زخمش تازه بود به دیدن مینو می‌آمد تا یک موقع مینو فکر نکند او را از یاد برده است.
دکتر زرافشان مثل روزهای قبل از دیدنش لبخند نزد. چهره‌اش درهم بود و نگاهش آشفته.
_سلام. خسته نباشید.
دکتر در جوابش تنها سر تکان داد و خسته پلک زد که علیرضا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالتون خوبه؟
_علی جان تو برو تو اتاقم من میام. یه آبی به دست و صورتم بزنم میام.
علیرضا بااین که نگرانش شده بود اما چیزی نپرسید و گفت:
_میرم اتاق مامان، مزاحم شما نمیشم.
دکتر زرافشان خیلی سریع مخالفت کرد.
_نه. مینو الان شرایط ملاقات نداره. برو تو اتاقم میام باهم صحبت می‌کنیم.
نگران شد و خواست چیزی بگوید که دکتر از کنارش عبور کرد و به سمت سرویس‌های بهداشتی رفت.
تمام مدتی که توی اتاق دکتر به انتظار نشسته بود از استرس و نگرانی پایش را تکان می‌داد. انگار آن پنج دقیقه پنج سال گذشت. هزار فکر از سرش عبور کرد و دلش هزار راه رفت. وقتی دکتر زرافشان آمد کمی آرام‌تر شد.
_خب بگو دکتر. چی شده؟
دکتر انگار صورتش را شسته بود که ریملش زیر چشمش را سیاه کرده بود. آن سیاهی را با دستمال توی دستش گرفت. کمی مستأصل به نظر می‌رسید. انگار نمی‌دانست از کجا شروع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو دکتر.
فهمیده بود یک اتفاق بد افتاده و خودش را آماده کرده بود. پوست کلفت شده بود. در همین مدت کم زندگی‌اش بهم ریخته بود و دیگر عادت کرده بود به طوفان.
دکتر زرافشان لب‌هایش را بازبان‌تر کرد و شروع کرد.
_همونطور که می‌دونی پروسه درمانی مادرت خیلی وقته که شروع شده و امروز...درواقع امروز من جوابمو گرفتم. قبلا هم گفتم مینو به پی تی اس دی مبتلاس. اونم از نوع شدیدش. خاطرات گذشته چنان براش وحشتناک بوده که مدام سعی داشته تظاهر کنه اونا رو از یاد برده یا این که می‌خواد واقعا فراموشش کنه و چیزی یادش نباشه اما نتونسته و بارها اون خاطرات براش تکرار شده، روزها به صورت خاطره و شب‌ها به صورت کابوس. برای این که اون خاطرات براش یادآوری نشه از شما که بچه هاش بودین و یادآور اون خاطرات دوری میکرده.
اضطراب و دلشوره به دل علیرضا چنگ زد و آرام گفت:
_اینا رو از حفظم دکتر.
دکتر لب‌هایش را روی هم مالید و نگاه دوخت به

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌ی خودش که روی شیشه‌ی میز افتاده بود.
انگار متوجه آشفتگی خود شد که خود را جمع و جور کرد و به رفتارش مسلط شد.
_ضایعه اینقدر مهلک بوده که مینو توان یادآوری و بازگو کردنش رو برای من یا تو نداشته، من تو این مدت ذره ذره و قدم به قدم از مینو حرف کشیدم و این پازل رو کنار هم چیدم.
_نتیجه این پازل چی شده؟
صدای علیرضا می‌لرزید و همین ترس دکتر زرافشان را بیشتر می‌کرد.
دکتر چندلحظه سکوت کرد و بعد باگرفتن نفس عمیقی شروع کرد.
_مادرت قبل از مسعود نامزدی به اسم معین داشته. مینو وقتی هفده سالشه نامزد میکنه بامعین. معین میره سربازی و قرار میذارن وقتی برمیگرده سور و سات عقد و عروسی رو راه بندازن. اون موقع مسعود و خانواده‌اش تازه توی اون محل ساکن شده بودن. مسعود برای مینو چندباری مزاحمت ایجاد میکنه و مینو از ترسش به هیچکس چیزی نمیگه. تااین که خبر نامزدیش به مسعود می‌رسه و مسعود از اونجایی که مینو رو دوست داشته بهش تجاوز میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادربزرگ...
_یه لحظه!
دکتر از دیدن صورت سرخ علیرضا و حرکت تند قفسه سینه‌اش نگران شد و سریع یک لیوان آب ریخت که علیرضا خندید.
_چرا داری چرت میگی دکتر؟
مژه‌هایش که خیس شدند دکتر از پشت میزش بلندشد و کنار او نشست.
_علی جان به من گوش کن. من قول میدم حال مادرت خوب شه.
علیرضا مستأصل به موهایش چنگ زد.
_معین و خانواده‌اش وقتی موضوع رو میفهمن نامزدی رو بهم میزنن. مسعود برای تبرئه کردن خودش گفته که باهم دوست بودن و به زور رابطه‌ای برقرار نشده. هیچکس حرف مینو رو باور نکرده. مادربزرگ مینو هم به خاطر آبروش شکایت نکرده که حقیقت برملا بشه و مینو رو مجبور به ازدواج بامسعود کرده؛ فقط به حکم حفظ آبرو.
چیزی در سر علیرضا دنگ دنگ می‌کرد؛ درست مثل یک ناقوس اعصاب خرد کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

چیزی در سر علیرضا دنگ دنگ می‌کرد؛ درست مثل یک ناقوس اعصاب خرد کن. دکتر ادامه داد.
_تمام این سال‌ها می‌دونستم این حال بد مینو تنها مربوط به ماجرای تمنا نیست. مینو تمام اون مدتی که بامسعود زندگی میکرده و خانواده میساخته سعی کرده اون موضوع رو فراموش کنه اما فشار زیادی روی روانش بوده و وقتی ماجرای تمنا پیش اومده به خاطر شوکی که بهش وارد شده گذشته‌ای که اون همه سال باهاش جنگیده یهو از نو سرپا شده و تمام خاطرات بد و وحشتناک به روحش چنگ زدن و اونو به انزوا بردن. مردم گریزی، فرار از بچه هاش، دوست نداشتن میلادی که حاصل یه رابطه زوری بوده، شب و روز مراقبت کردن از مهتابی که یه دختربچه بوده و پدرش یه بیمارجنسی، به فکر علیرضای ده ساله‌ای که به بلوغ نزدیک بوده و مینو ترس اینو داشته که مثل پدرش بشه یه بیمارجنسی! اینا همه باعث شده مینو از هزارجا تحت فشار باشه و آروم آروم کم بیاره. هر انسانی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفیت تحملی داره؛ مینو خیلی تحمل کرده و این که الان به یه همچین نقطه‌ای رسیده زیاد جای تعجب نداره. تجاوزمسعود، رفتن معین، باورنکردن مادربزرگش و یه ازدواج زوری و اجباری و زندگی کردن بامردی که تعادل نداشته و بچه‌هایی که تمام شون حاصل خودخواهی مسعود و رابطه‌های اجباری بودن...علی جان گوشت با منه؟
علیرضا نگاه خیسش را از کف اتاق کند و به دکتر داد. شوکه و بهت زده لب زد:
_باور نمی‌کنم!
_متأسفانه حقیقت داره. مادرت قربانی آبرو شده؛ چیزی که تو جامعه‌ی ما زیاد اتفاق میوفته. متأسفانه دخترها و زن‌های زیادی هستن که فقط و فقط به خاطر آبروشون سکوت میکنن و اقدام قانونی نمی‌کنن! تو میدونی زندگی بامتجاوزگرت چقدر می‌تونه آسیب روحی بزنه به یه نفر؟ مینو تمام اون سال‌های زندگی عذاب می‌کشیده، می‌ترسیده، سعی می‌کرده بامراقبت از بچه هاش که هیچ کدوم حاصل عشق نبودن خودشو از ترس هاش دور کنه اما بازم نمی‌شده.
_هیچ وقت بامسعود خوشبخت نبود. دکتر من

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دیدم که گریه میکنه؛ تو حموم موقع شستن لباس ها، پشت اجاق گاز موقع غذا پختن، حتی وقتی برام قصه می‌گفت!
نگاه دکتر ناراحت بود اما لحنش پر از امید.
_من قول میدم مادرت خوب بشه.
علیرضا که احساس تنگی نفس میکرد از جا بلندشد و به سمت پنجره رفت. پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. چشم بست و قطره اشکش لابه لای ته ریشش گم شد. نفس عمیقی کشید و حس کرد درد عمیقی توی قلبش پیچید. دست روی قلبش فشرد؛ این درد دیگر ربطی به نبود طلا نداشت، این درد هشدار کم آوردن این مرد بود! توقع شنیدن هرچیزی را داشت جز این که مادرش هم قربانی خوی حیوانی مسعود بوده است!
_علی جان...
چرا دکتر این طور صدایش می‌زد؟ چرا دردهایش را تشدید می‌کرد؟ چرا طلا نبود تا آرامش کند؟ چرا مینو باید قربانی یک سری تعصبات و غیرت‌های بی‌جا می‌شد؟ لعنت به آبرویی که مادرش را یک عمر محکوم به عذاب کرد! لعنت به مردمانی که مادرش را باور نکردند. لعنت به مسعود و خودخواهی‌هایش!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به معین و رفتنش! لعنت به مادربزرگ مینو و آبرویش!
یک‌دفعه پرده‌ی سفید رنگ را چنگ زد و محکم کشید و باگلوی زخمی‌اش درست عین یک شیر زخمی نعره زد:
_لعنت به همه تون.
درد قلبش غیرقابل تحمل شد و چنگ زد به سینه اش. پرده کنده شد و زانوهای علیرضا سست. روی زمین زانو زد و همان‌طور که پرده را درمشتش می‌فشرد داد زد:
_خدایا من انتقام عمر به باد رفته مادرمو از کی بگیرم؟ از کی؟ خـــــــــــــــدایا!
***

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

فصل آخر
جلوی در تالار حسابی شلوغ شده بود و از طرفی باران هرلحظه تندتر می‌شد. بااحتیاط از کنار خانم‌ها رد شد تا به مینو رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان جان چرا تو این بارون اینجا واستاد؟
مینو اخم داشت؛ حدس این که سردرد دارد کار راحتی بود.
_یزدان و مهتاب کجان؟ این آتیش پاره هم از دست من فرار کرد.
_شما برو تو ماشین من تا بیام.
مینو همان‌طور که دستش را دور بازوی علیرضا حلقه میکرد و کنارش قدم برمی‌داشت بی‌پروا زن‌های مقابلش را کنار زد و غر زد.
_اینا چرا نمیرن؟ آه!
علیرضا تک خنده‌ای زد.
_بارونه و ماشین سخت گیر میاد، بنده خداها منتظر آژانسن.
مینو توی پراید مشکی رنگ علیرضا نشست و همان‌طور که شالش را مرتب می‌کرد گفت:
_زودتر بیا بریم.
_چشم.
به سمت حاج رضا که کنار در ورودی قسمت مردانه ایستاده بود رفت و پرسید:
_یزدان کجاست؟
_منم دنبالشم، مهتابم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای بابا! اینا کجا رفتن؟ رویا کو؟
_پیش حاج خانم بود.
علیرضا کلافه به موهای خیسش چنگ زد و حاج رضا گفت:
_تو برو دنبال رویا من میگم میلاد جمع و جور کنه که بریم دیگه.
سری تکان داد و وارد سالن زنانه شد. بااین که صدایی نمی‌آمد اما بلند «یاالله» گفت و داخل رفت. به جز رویا که روی مبل مخصوص عروس و داماد نشسته بود و تبلت به دست ژست‌های مختلف می‌گرفت کسی در سالن نبود. لبخند به لب به سمتش رفت.
_وروجک تو اینجایی و همه دنبالتن.
رویا بی‌توجه به حرف او لب‌های رژ خورده‌اش را غنچه کرد و گفت:
_بیا اینطوری باهات عکس بگیرم دایی جونم.
علیرضا که حسابی خسته بود و محتاج لحظه‌ای نشستن، از خدا خواسته کنارش نشست و دست دور شانه‌های ظریف او پیچاند. لپش را بوسید.
_زودبگیر گل سرخِ صدبرگ دایی که باید بریم.
_نمی‌شه بیشتر بمونیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیگه عروسی تموم شد الان در سالن رو میبندن و ما اینجا گیر میوفتیم ها! نمیخوای بریم عروس کشون؟
رویا روی بینی‌اش چین انداخت و گفت:
_نه. زن دایی لیلی دست گلشو داد به خاله نگار. انگار نه انگار من اونقدر التماس کردم بدش به من.
علیرضا به غرغرهایش خندید و رویا بادست کوچکش تبلت را عقب برد و باذوق گفت:
_تو منو بوس کن منم برات بوس هوایی می‌فرستم.
لب به لپ سرخش چسباند و باجان و دل گل سرخش را بوسید. این دختر شده بود همدم تنهایی‌هایش. چهره‌اش به مهتاب رفته بود به جز سیاهی چشم‌هایش که به یزدان رفته بود. اخلاقش هم بایزدان مو نمی‌زد. درست عین او سرتق، شیطان و زبان دراز! حرف تنها کسی را هم که گوش می‌کرد علیرضا بود. تبلتش را به سمت علیرضا گرفت وگفت:
_خوب شد نه؟ خوشگل افتادم؟
تاج روی سرش را مرتب کرد و پیشانی‌اش را بوسید.
_گل سرخ من همیشه خوشگله.
چشمان دخترک برق زد و لب‌هایش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌هایش کپی برابر اصل مهتاب بود. علیرضا به عکس نگاه کرد، به سفیدی موهایش! جوگندمی شده بود و به قول لیلی جذاب و تو دل برو! لیلی می‌گفت «جوگندمی‌ها روی بورسن»! کمرنگ خندید. جوگندمی‌ها روی بورس نبودند، جذاب هم نبودند فقط بیش از حد جاافتاده بودند، خسته بودند، کمی هم پیر شده بودند.

رویا را که نسبت به سن هفت ساله‌اش ریزتر بود بغل کرد و از سالن بیرون رفت. رویا که مشخص بود خوابش می‌آید سر روی شانه‌اش گذاشت و زیرلب نق زد.

_دایی دسته گل زن دایی لیلی رو میخوام.

_رژتو نمالی به کتم.

_اصلا گوش دادی من چی گفتم؟

در عقب ماشین را باز کرد و او را روی صندلی عقب خواباند. تورش را که از سرش افتاده بود روی صندلی گذاشت و انگشت کشید زیرلبش و رژ پخش شده‌اش را پاک کرد.

_شما از ماشین پیاده نشو تا من برات دسته گل رو بیارم. باشه؟

دخترک راضی خندید و سرتکان داد که علیرضا باز

رمان بازار
romanbazar.ir

تأکید کرد.
_نیای پایین.
_باشه دیگه.
حرف گوش نکردن‌ها و لجبازی‌هایش باعث می‌شد زیاد به او اطمینان نکند. رو به مینو گفت:
_مامان حواست باشه به این شیطون خانوم.
مینو باانگشت شقیقه‌هایش را فشرد.
_علی بیا بریم.
_چشم، صبرکن ببینم مهتاب کجاست.
به سمت ماشین گل زده‌ی یزدان رفت و میلاد را پشت رُل دید. سرش را به سمت پنجره خم کرد و پرسید:
_یزدان و مهتاب کجان؟
_زنگ زدم بهش گفت راستین حالش بد شده بردنش دکتر.
علیرضا نگران شد.
_راستین که خوب بود!
میلاد شانه بالا انداخت.
_نمیدونم والا. به مهتابم زنگ زدم همین حرفو زد.
_چه یهویی! چرا به من چیزی نگفت؟
_نمیدونم اما معلوم بود خودشم هول کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا رو به لیلی گفت:
_دسته گل تو دادی به نگار؟
لیلی باچشم‌های سبزش نگاهش کرد و سرتکان داد.
_پرت کردم نگار گرفت.
میلاد به شوخی گفت:
_عروس بعدی نگار خانومه. به نظرت داماد کی می‌تونه باشه؟
جدی نگاهش کرد و گفت:
_موقع رانندگی حواست باشه. عروس کشونم فقط از اینجا تاخونه تون.
میلاد و لیلی ریز خندیدند.
_چشم داداش بزرگه.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد

به رویش لبخند زد و به سمت ماشین خودش برگشت که نگار و نازگل را کنار ماشین نگار دید.
می‌دانست اگر آن دسته گل امشب به دست رویا نرسد تا مدت‌ها بادخترک مکافات دارد که بدترینش

رمان بازار
romanbazar.ir

دشمن شدنش بالیلی بود!
نگار بادیدنش خندید و به کت و شلوار خیسش اشاره کرد.
_واجبه زیر این بارون راه بری؟
_دنبال یزدان و مهتاب بودم. از موقع سرو شام غیب‌شون زده. انگار راستین حالش بد شده بردنش دکتر.
_از بس این بچه کیک خورد. باسر رفته بود تو چهارطبقه کیک.
نازگل خندید و علیرضا به عادت همیشگی موقع خجالت دستی به پس سرش کشید و گفت:
_نگارخانم اون دسته گل رو میدی؟ رویا بغ کرده.
نگار باخنده سرتکان داد و از داخل ماشین دسته گل را برداشت و به طرفش گرفت.
_اینقدر این بچه رو لوس نکن.
_می ترسم بالیلی بد بشه؛ آخه بچه ست رسم و روسوماتو که درک نمی‌کنه، میگه زن دایی لیلی از قصد دست گل رو به من نداد و به خاله نگار داد.
نگار باهمان آرامش همیشگی که بیشتر اوقات همراهش بود گفت:
_می‌فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نمی‌رین؟
_مامان رفته سرویس بهداشتی، بیاد می‌ریم.
نازگل: عروس کشون نمی‌ریم آبجی؟
_نه عزیزم من خسته ام، فردا هم اول وقت باید برم سرکار.
علیرضا نگاه از چشم‌های آرایش شده‌ی نگار و چندقطره بارانی که روی گونه‌هایش نشسته بود گرفت.
_من دیگه برم. شبتون بخیر.
نگار بالبخند خداحافظی کرد و علیرضا به سمت ماشینش رفت. فرقی نکرده بود؛ همان نگار هفت ساله پیش بود. همانی که باازدواجش نگاهش دوستانه شد و باطلاقش دوباره نگاهش شد پر از احساس! شاید این رسم گل پرت کردن حقیقت داشت و واقعا نگار عروس بعدی بود اما برعکس حاج رضا و توران و میلاد و یزدان و خیلی‌های دیگر مطمئن بود داماد خودش نیست. سوار ماشین شد و رویا بادیدن دست گل خواب از سرش پرید و سرکیف گفت:
_دایی آهنگ بذار.
مینو به رویش اخم کرد و علیرضا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سرمامان جون درد میکنه.
رویا به عادت همیشگی روی بینی‌اش چین انداخت.
_کاش منم سوار ماشین عروس می‌شدم.
_حالا که نشدی گل بونه گیر. عقب‌تر بشین اینطوری خطرناکه.
رویا بااخمی بامزه دست به سینه تکیه زد به صندلی. فکرش پیش حال راستین بود. پسرک دوساله‌ی خواهرش! میلاد و لیلی را که به خانه‌ی بخت‌شان می‌رساند خیالش کمی راحت می‌شد و بعد می‌توانست به یزدان زنگ بزند. نگاهی به مینو انداخت. نسبت به هفت سال پیش شکسته‌تر شده بود اما حالش بهتر بود. روزها و سال‌هایی که در آسایشگاه گذرانده بود برای هردویشان سخت بود اما برای حال مینو خوب بود. باخود و گذشته کنار آمده بود و حالا منزوی نبود و بچه‌هایش را به انزوا ترجیح نمی‌داد. علیرضا متوجه می‌شد که گاهی درخود فرو می‌رود و روزهای سخت گذشته را مرور می‌کند اما مینو حالا دیگر یاد گرفته بود کنار آمدن باآنچه را که تقدیر برایشان رقم زده بود. هیچ وقت علیرضا درباره‌ی معین و تجاوز مسعود بااو صحبت نکرد. دکتر زرافشان گفته بود «بهتره فکر کنه که تو از

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی خبر نداری». پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهش را به ثانیه‌هایی که تند می‌گذشت دوخت. زمان به همین سرعتی که دیده می‌شد نمی‌گذشت. انگار یک قرن طول کشید تا علیرضا با رفتن طلا و راز بزرگی که سال‌ها در سینه‌ی مادرش حبس مانده بود و روحش را شکنجه می‌داد کنار بیاید. سخت‌تر از هضم نبود طلا هضم گذشته‌ی مینو بود. مینو خودِ علیرضا بود؛ مینو هم یک روز عشقش را به خاطر مسعود ازدست داده بود و علیرضا هم همین طور! اصلا مسعود انگار زاده شده بود که گند بزند به آمال و آرزوهای این مادر و پسر! چراغ سبز شد و افکارش را پس زد. این سال‌ها باتمام وجود باافکارش می‌جنگید چون خیلی خوب فهمیده بود فکرکردن به گذشته هیچ چیز را حل نمی‌کند و فقط حالش را بهم می‌ریزد. حالا که مهتاب خوشبخت بود و صاحب یک خانواده‌ی کوچک و دوست داشتنی بود، حالا که میلاد سر و سامان گرفته بود و برای تخصص می‌خواند، حالا که مینو بهتر شده بود همه چیز خوب بود. همه چیز به جز قلب او که باهمین باران پاییزی باز دیوانه شده بود و شروع کرده بود به مرور خاطراتش با آن عشق ممنوعه! یعنی «او» هم حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

که باران می‌بارد به یاد علیرضا افتاده است؟ اصلا علیرضا را یادش هست؟
جلوی خانه‌ی کوچک و نقلی میلاد و لیلی نگه داشت. رویا خوابش برده بود و مینو هم چشم‌هایش را بسته بود. صدایش زد.
_مامان.
مینو چشم باز کرد.
_رسیدیم خونه‌ی میلاد. پیاده شو عروس تو تاخونه‌اش همراهی کن.
مینو در را باز کرد و زیرلب غر زد.
_این مسخره بازی‌ها زیر این بارون بی‌موقع واجب نیست.
علیرضا به غرهایش لبخند زد. همین که سکوت نمی‌کرد و خشم و عصبانیت و احساساتش را بیرون می‌ریخت جای شکر داشت. لیلی می‌خندید.
هرکس دیگر جای او بود حرصش می‌گرفت از این باران بی‌موقع اما لیلی دختر بی‌خیال و خندانی بود که خیلی سخت چیزی ناراحت و عصبی‌اش می‌کرد.
میلاد خیلی زود در خانه را باز کرد و گفت:
_بیاین تو خیس شدین.
لاله خانم ما

رمان بازار
romanbazar.ir

در لیلی باخنده گفت:
_برو تو دخترم لباس مردم پر از گل و خاک شد. فردا اینو اینطوری تحویل بدی کلی خسارت میگیره از میلاد.
لیلی خیلی زود دامنش را بالا گرفت که مچ ظریف و سفیدش پیدا شد. میلاد که به شدت حساس بود بازویش را کشید و زیر گوشش غر زد.
_بیا برو تو. بنداز اونو پایین خسارت بدم بهتر از اینه مردم تو کوچه زنمو دید بزنن. اون پابند لعنتی رو هم دیگه نبینم.
لیلی ریز خندید. عادت داشت به حساسیت‌های میلاد؛ حتی وقتی یک رابطه دوستانه داشتند میلاد خیلی محتاط رفتار می‌کرد و به شدت پای چهارچوب‌ها و حد و مرزهایشان می‌ایستاد. همین هم باعث می‌شد لیلی هیچ وقت دلش نخواهد آن رابطه به آخر برسد. دوستی شان در دانشگاه تاریخی شده بود و روی دهان همه‌ی دانشجویان بودند. به لیلی و میلاد معروف بودند. هرکس که می‌شنید آن‌ها نزدیک به هفت_هشت سال باهم دوست هستند تعجب می‌کرد. تقریبا از همان ترم

رمان بازار
romanbazar.ir

اول باچشم‌های سبز جنگلی‌اش دل از کف میلاد برده بود. میلادی که آرام ترین و محجوب ترین دانشجوی پسر دانشگاه بود و لیلی بعد از آشنایی باخانواده‌اش فهمیده بود این آرامش و اخلاق‌های خاص میلاد به علیرضا رفته است؛ مردی که در نظر لیلی بیش از حد محترم بود.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

درسالن کوچک خانه اجاره‌ای که باهزار قرض و وام توانسته بودند اجاره کنند ایستاد و قبل از هشدار میلاد کلاهش را جلو کشید. خانه یشان نقلی بود و کوچک، تنگ و نفس گیر اما برای لیلی به شدت دوست داشتنی. میلاد اجازه نداده بود علیرضا کمکش کند اما بااین حال بیشتر هزینه‌های مراسم را علیرضا پرداخته بود یا چک ضمانت داده بود.
علیرضا رو به رویشان ایستاد و میلاد را پدرانه بغل کرد و شانه‌اش را بوسید.
_خوشبخت شو.
برای اولین بار دستور داد و این مرد حتی دستورهایش هم پر از محبت بود. میلاد کمی خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد؛ نگاهی که درپسش یک دنیا ناراحتی و بغض بود. شاید اگر طلاق نمی‌گرفتند حالا بچه‌اش همبازی رویا بود. افکارش را کنترل کرد و دوباره علیرضا را بغل کرد و کنار گوشش پچ زد:
_بابت همه‌چی ممنون.
علیرضا این‌بار سرش را بوسید. یک روز به میلاد گفته بود «تو دونه بودی که تو بغلم گذاشتنت حالا برا خودت سرو بلند قامتی شدی»؛ از دیدن به ثمر رسیدن زحمت‌هایش به آرامش می‌رسید.
میلاد کنار گوشش حرف می‌زد.
_نمیدونم چه جوری تشکر کنم. شاید ممنون و دستت دردنکنه در مقابل عمری که به پام گذاشتی مسخره ترین جمله ممکن باشه اما منو ببخش که به جز گفتن همین ممنون خشک و خالی نه کاری برای جبران ازدستم برمیاد نه چیزی برای تشکر دارم که بهت بدم.
علیرضا شانه‌هایش را گرفت و گرم فشرد. به چشم‌هایش نگاه می‌کرد و خودش هم می‌دانست که میلاد یک عمر؛ به اندازه‌ی عمر بیست و پنج ساله‌اش با این نگاه انس گرفته است.
_همین که خوشبخت شی و منو جلوی لیلی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌اش شرمنده نکنی خودش جبرانه.
میلاد نگاهی به لیلی که بالبخند به محبت‌های برادرانه آن‌ها نگاه می‌کرد انداخت و لبخند زد. علیرضا رو به لیلی گفت:
_اگه چیزی کم و کسر بود ببخشید.
لیلی خجالت زده گفت:
_اینطوری نگو داداش علی.
میلاد یاد طلا افتاد. «او» هم اینطور خطابش می‌کرد؛ داداش میلاد! چقدر جایش خالی بود کنار برادرش! چقدر امشب نبودش احساس می‌شد! چقدر امشب تنهایی علیرضا آزارش داد وقتی که یزدان بامهتاب رقصید و خودش بالیلی و علیرضا فقط گوشه‌ای ایستاد و بالبخند نگاه شان کرد؛ همان لبخندی که جدا نشدنی بود از لب‌هایش و فقط خدا می‌دانست چقدر درد پشت آن لبخند پنهان است.
لاله خانم در گوش توران پچ پچ کرد.
_لیلی بهم گفت بهتون بگم فردا زحمت صبحانه رو نکشید.
_اِوا چرا؟!
_یکم خجالت می‌کشه. من خودم بعدازظهر میام ازش خبر می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توران اصراری نکرد.
_هرجور راحتن. دلم نمی‌خواد معذبشون کنم.
لاله خانم لبخند زد. زن خوبی بود. شوهرش فوت کرده بود و تنها همین یک دختر را داشت. دختری که هیچ چیز را از مادرش پنهان نمی‌کرد و او را از اول در جریان رابطه‌اش بامیلاد گذاشته بود.
لیلی: چقدر جای مهتاب خالیه!
توران بانگرانی گفت:
_راستین بچه‌ام معلوم نیست چش شده.
میلاد به شوخی گفت:
_چرا ایستادین؟ بشینید چایی در خدمت باشیم.
لیلی باخنده مشتی به بازویش زد و صدای خنده‌ی بقیه هم بلندشد.
حاج رضا: راست میگه دیگه بریم، ساعت دونصف شبه.
لاله خانم بالبخندی بغض آلود لیلی را بغل کرد.
_ایشاالله خوشبخت شی. از همین الان از جای خالیت تو خونه غصه‌ام گرفته.
لیلی گریه‌اش گرفت و لاله خانم هم دیگر نتوانست خود را کنترل کند.
_بمونم تو تعویض لباس کمکت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی نَم زیرچشمش را گرفت.
_نه ممنون. برو استراحت کن. حسابی خسته شدی.
علیرضا دستی میان موهای خیسش کشید.
_من می‌رسونمتون.
لاله خانم برای بارآخر لیلی را بوسید و همراه با دل نگرانی و دلتنگی از خانه بیرون رفت. لیلی و میلاد درمیان چهارچوب در ایستادند و رفتن شان را تماشا کردند. وقتی که رفتند میلاد به لیلی نگاه کرد. ریملش ریخته بود اما هنوز چشم‌های سبزش دل فریب بود. چشمکی به رویش زد و کنار گوشش زمزمه کرد:
_بارون جنگل چشاتو قطع کن خانوم دکتر که امشب فقط باید بخندی.
و باهمین جمله، خنده جای گریه‌ی لیلی را گرفت. لیلی دستش را گرفت و باخوشی پنجه در پنجه‌های مردانه‌س او سُر داد. چه اهمیتی داشت که در گذشته چه اتفاقی افتاده بود و پدرش چطور مرده بود؟ مهم این بود که این مرد برادری شایسته مثل علیرضا داشت که تضمینش را کرده بود. مهم این بود که میلاد حرفش را می‌فهمید و اول از همه رفیق هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. مهم این بود که میلاد باتمام اخلاق سفت و سختش گاهی نرمی به خرج می‌داد و لبخند روی لبش می‌آورد.
***
رویا را بغل کرد و در ماشین را با پایش بست. داخل خانه شد و رویا را روی تخت گذاشت. کفش‌های پاشنه بلندش را درآورد و صدای مینو را از کنار در شنید.
_زنگ بزن یزدان بیاد ببردش.
_حتما راستین خیلی حالش بده که از دخترش یادش رفته.
_چرا نذاشتی حاج خانم ببردش؟
_میدونی که بهونه گیره. اون بنده خداها رو اذیت میکنه.
_فردا مدرسه داره.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

ملحفه را روی رویا کشید و بوسه‌ای به سرش زد.
_خسته ست، فردا رو استراحت کنه بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو پوزخند زد؛ از طعنه نه، بلکه از خنده.
_تو رو خدا آفریده برای پرستاری. یه مدت پرستار من. یه مدت میلاد شیرخواهره. یه مدت مهتاب شش ساله. یه مدتم دختر همون مهتاب شش ساله!
از در اتاق فاصله گرفت و ادامه داد.
_چهار روز دیگه هم زحمت راستین میوفته رو دوشت، ببین اینو کی گفتم.
علیرضا باخنده از اتاق بیرون رفت و دنبال مینو که به سمت آشپزخانه می‌رفت راه افتاد.
_میدونی که مهتاب و یزدان بی‌مسئولیت نیستن فقط رویا بیش از حد به من وابسته ست.
مینو چای ساز را روشن کرد.
_اون یا تو؟
دکمه‌های آستینش را باز کرد و تا زد.
_چه فرقی می‌کنه؟
مینو خسته پشت میز ناهارخوری نشست و بی‌ربط به سوال او، گفت:
_امیدوارم پرستاری از بچه‌ی میلاد دیگه نیوفته رو دوش تو.
علیرضا از تصور بچه‌ی میلاد دلش غنج رفت و مینو

رمان بازار
romanbazar.ir

این را از برق چشم‌هایش فهمید و لبش تلخ خندید. این حال علیرضا را دوست نداشت. این که موهایش سفید شده بودند و خطوط چهره‌اش پررنگ اما به هیچ کجا نرسیده بود برای مینو اعصاب خرد کن بود. هم سن و سال‌های او دخترهای ده_دوازده ساله داشتند و علیرضا هنوز درگیر خانواده‌ای بود که مسعود متلاشی‌اش کرده بود.
_میلادم سر و سامون گرفت، خیالت راحت شد؟
لحن مینو ناملایم بود و همین لبخند علیرضا را جمع کرد.
_خب آره. منظورت چیه مامان؟
مینو به چای ساز که آبش جوش آمده بود اشاره کرد و علیرضا چای دم کرد و دوفنجان ریخت. کنار مینو نشست و پرسید:
_نمی‌گی منظورت چی بود؟
_درکت نمی‌کنم. از این حس خانواده دوستی بیش از حدت حالم بهم می‌خوره.
علیرضا خندید. زبان تلخ و رک مینو را دوست داشت. هرچند که علیرضای ده ساله او را مادری مهربان بالالایی‌هایی زیبا می‌شناخت اما علیرضای سی و هفت ساله‌ی الان زبان تلخ مینو را دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا فحش بدهد، بد و بیراه بگوید، سرزنش کند اما فقط سکوت نکند. این سال‌ها جان از تنش در رفت تا بالاخره مینو را از پیله‌اش بیرون کشید و پروانه کرد.
_الان همه به سر و سامون رسیدن اِلا خودت.
علیرضا گونه‌اش را بوسید.
_سر و سامون من تویی.
مینو که همیشه جدی و سرسخت بود کمی عقب رفت.
_خودتو لوس نکن، دارم جدی حرف میزنم.
علیرضا خنده‌اش را خورد و درست عین بچه‌ها نق زد.
_چی میشه یکم خودمو برا مادرم لوس کنم؟
مینو فنجان به دست از پشت میز بلندشد و همان‌طور که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت:
_برو زن بگیر خودتو برا زنت لوس کن.
صدای خنده‌ی علیرضا بلندشد.
_کی به من پیرپسر زن میده؟
مینو یک لحظه برگشت و جدی نگاهش کرد که علیرضا خنده‌اش پررنگ‌تر شد. ازجایش بلندشد و به سمت مینو رفت. از پشت بغلش گرفت و سرش را بوسید. کنار گوشش باهمان لبخندی که روی لبش نقش بسته بود برای آرام کردن او زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از تمام دنیا تو رو دارم و انگار تمام دنیا رو دارم. بمون برام همه ی دنیام.
مینو آهی کشید و دست‌های علیرضا را از دور خود باز کرد و به اتاقش رفت. می‌دانست تنها انگیزه و دارو ندار علیرضا است اما از این خنده‌های مصنوعی و نقاب علیرضا بیزار بود. علیرضا هنوز درگیر طلا بود و این یعنی تاآخر عمر قصد ازدواج ندارد. تاوقتی آن پروانه‌های لعنتی روی پرده‌های بنفش می‌ماند طلا هم از قلب علیرضا پاک نمی‌شد.
علیرضا کتش را که روی کاناپه انداخته بود برداشت. کاناپه‌ی بنفش و کوسن‌های یاسی رنگش کهنه شده بود. هفت سال گذشته بود! خندید. خیلی بود نه؟ هفت سال! چه سخت گذشت این سال‌ها و چقدر قوی‌تر شده بود. اینقدر قوی که بپذیرد هررفتنی آمدن دوباره در پی ندارد.
گوشی‌اش را از کت خیسش بیرون کشید و همان‌طور که شماره‌ی یزدان را می‌گرفت به اتاق خودش رفت. پایین پای رویا روی تخت نشست.
دخترک گرمایی ملحفه را کنار زده بود. بوسه‌ای از بازوی سفید و ظریفش گرفت که درست همان لحظه صدای یزدان در گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علی!
_علیک سلام. کجایین شما؟
یزدان باکمی مکث جواب داد.
_بیمارستان.
نگران پرسید:
_حال راستین خیلی بده؟
یزدان جواب نداد و علیرضا مضطرب صدایش زد.
_یزدان!
_طلا رو آوردم بیمارستان.
فکر کرد اشتباه شنیده است.
_چی؟!

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

_هفت سال پیش وقتی تو رضایت دادی من خیلی حرصم گرفت، طلا هم راضی نبود. بهم گفت مهدی حقشه بیوفته زندان. منم وقتی یه شب توی یکی از مهمونی‌هایی که هزارجور خلافی توش اتفاق میوفتاد بود زنگ زدم به پلیس و لوشون دادم. چون مهدی قمار می‌کرده و از طرفی عرفان و اردلان

رمان بازار
romanbazar.ir

علیه‌اش شهادت داده بودن و یه سری جرم‌های دیگه داشت هفت سال حبس خورد. امروز آزاد شده و یه راست رفته سراغ طلا برای تلافی! فهمیده زورش به من نمی‌رسه رفته سراغ اون؛ چون اونو مقصر همه‌ی این اتفاقا می‌دونسته.
علیرضا شوکه و هراسان از روی تخت بلندشد.
_چی داری می‌گی تو؟!
یزدان سکوت کرد و مهلت داد علیرضا حرف‌هایش را هضم کند. علیرضا کم‌کم باور کرد که یزدان شوخی نمی‌کند و جدی است! نمی‌دانست چه بگوید یا چه کند. گیج بود و از طرفی پر از دلشوره و نگرانی.
_حالش خیلی بده؟
_دستش ضرب دیده. سرش هفت تا بخیه خورده. صورتشم که...
یزدان حرفش را ناتمام گذاشت و کلافه پوفی کرد.
_علیرضا پشت خطی؟
_تو چرا آروم نمی‌شینی؟
_تو چرا رضایت دادی؟
_برای این که کلا از زندگی هم بریم بیرون. یزدان میفهمی اینو که نزدیک بودن ما بهم به صلاحمون نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی این صلاح و مصلحت رو تعیین کرده؟
_نکنه یادت رفته چیا سرمون اومد و چیا به طلا گذشت؟ دخترمردم الان به خاطر من و تو روی تخت بیمارستانه!
_دختر مردم!
صدای پرحرص یزدان عصبانی‌اش کرد.
_یزدان زندگی من به اندازه‌ی کافی سخت هست سخت ترش نکن.
_مگه من چی گفتم؟ گفتم بیا اینجا؟ تو خودتی که داری از ترس پس میوفتی.
_من نترسیدم.
_طلا داره می‌میره، مهدی تا سرحد مرگ باروسریش خفه‌اش کرده و اگه دستگاه تنفس ازش جداشه مرده.
نگاهش تار شد و دوباره روی تخت نشست.
_چرت...نگو یزدان.
_ها؟ چیه؟ چرا پس افتادی؟ اون که دختر مردمه.
پلک روی هم گذاشت و لب روی هم فشرد.
_دختر مردم بود که زنگ زدی به صفتری و براش کار جور کردی و به نرگس گفتی یه جوری ببردش هتل صفتری که نفهمه کارشو تو جور کردی؟ دختر مردمه

رمان بازار
romanbazar.ir

که هنوز اون گردنبند لعنتی همه جا همراهته؟ دختر مردمه که هنوز رنگ پرده‌های خونه‌ت بنفشه؟ دختر مردمه که تا اسمش میاد نگات عوض میشه؟ دختر مردمه که اون نوارسبز یه لحظه هم توی تموم این سال ها از دستت جدا نشد؟
_خفه شو یزدان.
تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت پرت کرد. آشفته به موهایش چنگ زد. دو دکمه‌ی بعدی پیراهنش را هم باز کرد و برای این که به هیچ چیز فکر نکند و دوباره شروع به رویا پردازی نکند کنار رویا دراز کشید و محکم بغلش گرفت. چشم روی هم فشار داد و اجازه نداد خاطرات ذهنش را به بازی بگیرد. نگران بود اما به شدت تلاش داشت در خیال خود فرو کند که طلا را فراموش کرده است. از یزدان و کارهای خودسرانه‌اش کفری بود و حقش بود یک مشت حسابی نثارش کند.
بدون این که متوجه باشد نگاهش سمت کمد لباس‌ها کشیده شد. لباس‌هایش را از کمد جمع کرده بود و در چمدان گذاشته بود. هیچ وقت دلش نیامد آن‌ها را دور بریزد. رویا در بغلش تکان خورد و خواب آلود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی جونم.
_جونم؟
صدایش هنوز می‌لرزید. دست از جنگ بااحساساتش برداشت و باخود اعتراف کرد که نگران شده، که طلا هنوز مهم است، که هنوز هم دیوانه‌وار او را می‌خواهد اما این را هم باور داشت که جایی در زندگی طلا ندارد.
_دیکته‌ام رو ننوشتم.
دستی به موهای رویا کشید و سعی کرد ذهنش را از طلا دور کند.
_اشکالی نداره گل سرخِ صدبرگ دایی. فردا مدرسه نمیری.
چشم‌های خواب آلود رویا کاملا باز شد و درخشید.
_واقعا؟
چشم بست و جواب داد:
_آره دخترقشنگم، باخیال راحت بخواب.
_پس به جاش فردا باتو میام هتل. خب؟
_باشه.
رویا دوباره خوابید اما باز دوباره خواب به چشم خودش حرام شده بود. تااذان صبح تنها باموهای رویا بازی کرد و بیش از صد دفعه روزهای عقدشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور کرد؛ از آن بله‌ی پر از شرم و حیایش در حرم تا شبی که حلقه‌اش را پس داد و گفت «برو»! نماز صبحش را پنج بار تمام شکاند! رکعت‌ها یادش می‌رفت. به جای تشهد سلام می‌گفت و بی‌حواس وسط نماز از خود می‌پرسید «نکنه واقعا یزدان راست گفته باشه و بمیره»؟ «حالش چقدر بده»؟ «اگه مهدی دوباره بره سراغش»؟ «طوبی خانم کجا بوده که مهدی آوار شده رو سر طلا»؟ «طاهر چرا جلوشو نگرفته»؟ کلافه دستی به صورتش کشید و بلند گفت «لا اله الا الله»! این‌بار باحواس جمع تری نمازش را خواند و سجاده‌اش را جمع کرد. دکمه‌های پیراهنش را بست و کتش را برداشت. می‌دانست اگر بیشتر از این در بی‌خبری بماند از فکر و خیال زیاد دیوانه می‌شود. سوار ماشینش شد و به یزدان پیام فرستاد «آدرس بیمارستام رو بفرست». یزدان به جای جواب پیام زنگ زد.

_دخترمردم بود که؟

عصبانی داد زد:

_یزدان چرت نگو فقط آدرسو بگو.

یزدان هم بافریاد جوابش را داد.

_تو هم دست بردار از تظاهر، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش منقبض شد و عصبی نفس گرفت.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

حالش بد بود و حالا وقت خوبی برای جر و بحث سر احساس واقعی‌اش نبود.
_بگو آدرسو.
یزدان هم کوتاه آمد و آدرس را گفت. وقتی به بیمارستان رسید یزدان را در حیاط دید. باآن کت و شلوار مشکی و کرواتی که گره‌اش را شل کرده بود روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. بادیدن علیرضا از جایش بلند شد.
_سلام.
علیرضا باتکان سر جوابش را داد و منتظر نگاهش کرد.
_یه مراقب بیشتر نمی‌تونست داخل باشه، مهتاب پیششه.
_حالش چطوره؟
_خوبه...یعنی بهتر میشه.
_مهدی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرار کرده. طلا شکایت کرده دنبالشن.
_راستین کجاست؟
_خونه‌ی نرگس.
_تو از کجا فهمیدی؟
یزدان باکمی مکث جواب داد:
_من باطلا در ارتباط بودم؛ از همون موقع که تو چاقو خوردی و...! طلا گاهی حالتو می‌پرسید، گاهی هم حال رویا و بچه‌ها رو!
علیرضا چندلحظه خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:
_چرا به من نگفتی؟
_نمی‌خواست تو بفهمی.
سری تکان داد و به خودش پوزخند زد.
_پس برم تا از دیدنم ناراحت نشده.
یزدان عصبی گفت:
_خجالت بکش سی و هفت سالت شده. عین بچه‌ها قهر میکنی؟
_قهر! تو انگار متوجه نیستی چیا شده؟ موقعیت من و اونو درک نمی‌کنی.
_من الان تنها چیزی که درک می‌کنم و می‌فهمم احتیاج شما به هم دیگه ست.
علیرضا به سادگی او خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_طوبی خانم و طاهر کجان؟ وقتی اومدن و دعوا شد ممنوعه بودن من و اونو برای هم درک می‌کنی.
_نیستن مشهد. بچه‌ی تینا به دنیا اومده رفتن دیدن اون نیشابور. میدونی که ازدواج کرده و ساکن نیشابوره.
لبخند محوی روی لب یزدان بود. این لبخند یعنی «برای من فیلم بازی نکن، توی این هفت سال تو از طلا دور بودی و نزدیک»!
یزدان را بالبخند اعصاب خرد کنش ول کرد و وارد بیمارستان شد. حال طلا را از اطلاعات پرسید و باشنیدن این که درای سی یو است تنش لرزید. بی‌توجه به غرغرهای پرستارها وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد و از پشت شیشه دیدش. ماسک اکسیژن روی صورتش بود و مهتاب کنار تختش نشسته بود و باآن موهای شینیون شده‌ی زیر روسری‌اش نگران به او زل زده بود. دیدن طلا روی آن تخت وحشتناک ترین صحنه‌ی ممکن بود!
دست‌هایش کنار بدنش مشت شد و آرواره‌های چانه‌اش را باحرص تکان داد. این‌بار از مهدی نمی‌گذشت و تاوان این کبودی‌ها را می‌گرفت. عطر یزدان را کنار خود احساس کرد و بی‌آنکه نگاه از طلا

رمان بازار
romanbazar.ir

که انگار خواب بود بگیرد گفت:
_پلیس دنبال مهدی هست؟
_آره.
_حالش خوب میشه؟
_وضعیت تنفسش نرمال بشه انتقالش میدن به بخش. نگران نباش.
_نگرانم. نگرانم.
زل زد به چشم‌های یزدان و از لابه لای بغض چندین ساله‌اش نالید:
_همینو میخواستی بشنوی دیگه نه؟
_داداش!
نگاهش روی طلا چرخید که چشم‌های او را باز دید. نگاهش می‌کرد. خنثی و شاید هم کمی دلتنگ! بعد از هفت سال چشم در چشم هم بودند. بارها در خیالاتش رویا بافته بود که دوباره سر راه هم قرار می‌گیرند؛ در هتل توران، در حرم، پشت چراغ قرمز یا پاساژ آرمان و مرکز خریدهای دیگر اما هیچ وقت فکرنکرده بود که روی تخت بیمارستان با او رو به رو و چشم در چشم می‌شود. باید چه می‌کرد؟ می‌رفت داخل و ترسش را ازبین می‌برد و از دلتنگی کهنه‌اش می‌گفت یا به خاطر طوبی و عاق نشدن طلا باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور تماشایش می‌کرد؟ نگاه طلا کم‌کم داشت‌تر می‌شد که علیرضا آب دهانش را سخت فرو داد و از شیشه‌ی‌ای سی یو فاصله گرفت و همان‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:
_به مهتاب بگو تو ماشین منتظرشم. خوبیت نداره بااین لباس و آرایش بالا سر مریض باشه. راستینم سر راهم از خونه‌ی نرگس برمی‌دارم.
***

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

_دیدیش؟
طلا آب دهانش را به سختی فرو داد. نگاهش روی صورت آشفته و نگران یزدان گاهی تار می‌شد. دکتر می‌گفت به خاطر ضربه‌ای است که به سرش وارد شده. نفس عمیقی گرفت و بادست سالمش ماسک را از روی صورتش برداشت.
_آ...ره.
یزدان روی صندلی کنار تخت نشسته بود. آرنج‌هایش را به پاهایش تکیه زد و چانه‌اش را به دست‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

درهم گره خورده‌اش تکیه زد. اخم داشت؛ از خستگی و بی‌خوابی!
_خیلی عوض شده.
طلا تک خنده‌ای زد که باعث شد به سرفه بیفتد. ماسک را دوباره روی صورتش گذاشت و نفس گرفت و بعد دوباره برداشتش.
_نه. زیادم عوض نشده. دیگه فقط شقیقه هاش سفید نیستن. جاافتاده‌تر شده.
بغض راه گلویش را بست و تلخ خندید و چشم‌هایش از اشک پر شد.
_مردونه‌تر شده.
یزدان همان‌طور که خیره بود به تخت و ملحفه‌ی سفیدش، پوزخند زد.
_تازگیا به کسی که پیر شده میگن جاافتاده؟
طلا چیزی نگفت و لب روی هم فشرد تا بغضش را کنترل کند که زخمش درد گرفت. مهدی چنان باشدت سیلی زده بود که لبش پاره شده بود. یزدان نگاهش کرد و بالبخند تلخی گفت:
_تو هم جاافتاده شدی.
طلا هم خندید. در این هفت سال همه چیز تغییر کرده بود؛ از چهره‌اش گرفته تا رفتارهایش. تنها چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که فرق نکرده بود حسش به علیرضا بود.
_تموم این سال‌ها خودشو با دخترمن سرگرم کرد که مبادا یه موقع دلتنگی بهش فشار بیاره و دوباره بیاد سراغت.
_کاش میومد.
اشک از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و یزدان گفت:
_اونی که این رابطه رو تموم کرد علیرضا نبود. اون نرفت که حالا بخواد بیاد.
_آره من رفتم؛ اما بادلم نه! باحرف مادر و عموم! دل من هنوز پیشش جامونده.
یزدان که دیگر تحمل گریه کردن او را نداشت به موهایش چنگ زد و سرش را پایین انداخت و به کف اتاق زل زد.
_حتی نیومد داخل حالمو بپرسه!
_علیرضا نمی‌خواد دوباره عذاب بکشی.
چانه‌ی طلا لرزید و درخود نالید «عذاب من نبودِ اونه، عذاب من این فاصله‌ها و دوریه، عذاب من هفت سال عمریه که توی حسرت و دلتنگی گذشت». چشم بست و به یزدان گفت:
_برو خونه. بهتره مزاحمت نشم. زنگ میزنم نرگس بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرت نگو. من مثل علیرضا نیستم که به خاطر خودت یا خانواده‌ات خودمو عقب بکشم. یادت نره من همونی‌ام که برای رسیدن به خواسته‌اش به رفیقش نارو زد و از گذشته‌اش سواستفاده کرد. افتخار نمی‌کنم به این نامردی فقط میخوام بهت بفهمونم که اگه خودتم نخوای من تو زندگیت می‌مونم. شاید علی نتونه، درواقع نذارن که بمونه اما من می‌مونم. هیچکسم نمی‌تونه منو از امانتی داداشم دور کنه. من حواسم بهت هست؛ به خاطر علی که هفت سال نگران بود و دلتنگ اما دم نزد و نزدیک نشد که یه موقع عاق نشی. تلافی کار اون مهدی بی‌شرفم سرش درمیارم تو فقط نمیر. خوب شو تا دوباره بندازیمش زندان.

طلا کمرنگ خندید.

_می‌بینی که نمردم اما تو تلافی همراهیت نمی‌کنم. نمی‌ذارمم تو کاری بکنی. اون خطرناک شده. هفت سال بین قاتل‌ها و جانی‌ها چرخیده و هفت خط شده. نمی‌خوام بلایی سرت بیاره.

_پیداش می‌کنم و می‌سپارمش دست پلیس.

_پلیس خودش پیداش می‌کنه.

_باشه. استراحت کن. نگران چیزی هم نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نرگس بگو به مامانم اینا چیزی نگه.
یزدان سری تکان داد و از روی صندلی بلندشد.
_میرم یه زنگ به مهتاب بزنم. بخواب.
یزدان که از اتاق بیرون رفت چشم‌هایش را بست. حالش بهتر بود و منتقل شده بود به بخش اما هنوز هم سردرد داشت و احساس تنگی نفس می‌کرد. مهدی واقعا قصد کشتنش را داشت! باحس بدی دست سالمش را به گردنش رساند. درد می‌کرد و می‌دانست رد روسری و پنجه‌های مهدی کبودی به جای گذاشته است. هیچ وقت به این اندازه نترسیده بود و احساس بی‌پناهی نکرده بود. در تمام این سال‌ها بی‌صدا در خود آمدن علیرضا را فریاد زده بود اما دیشب به معنای واقعی کلمه در خود به خدا التماس می‌کرد علیرضا دوباره پناه امنش شود. یزدان می‌گفت تغییر کرده اما طلا موافق نبود. نگاهش همان نگاه بود؛ همان‌قدر گرم، همان‌قدر گیرا. ته ریشش همان ته ریش بود؛ مرتب و دوست داشتنی. موهایش سنگین و مردانه رو به بالا! از همان فاصله‌ی دور احساس کرد شانه‌هایش پهن‌تر شده اند و دلش ضعف رفت برای سر گذاشتن روی آنها و چنددقیقه با آرامش خوابیدن. در تمام این سال‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

شبی نبود که بدون فکر او سر روی بالشت بگذارد و به امید دیدنش بیدار نشود. تمام این سال‌ها امید داشت که برمی‌گردد، که دوباره می‌شود هزار امید و انگیزه‌اش اما امشب خودش باچشم خود در چشم‌های علیرضا دید که از ناامید هم ناامیدتر است. علیرضا تمام کرده بود؛ نه تنها این رابطه را بلکه حتی امید یک وصال دوباره را!

***

علیرضا دستش را بالا آورد برای در زدن اما تردید داشت برای داخل رفتن.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

این همه سال نبود و یادش بود و حسرت به جاماند در تک تک لحظه‌هایش وای به الان که خودش بود، چشم‌های عاشقش بود، تمنای دست‌هایش بود و علیرضا می‌ترسید که دوباره همه چیز از نو شروع شود و باشکستن دوباره‌ی دل‌هایشان تمام شود. بالاخره تردیدش را کنار گذاشت و در زد. وارد اتاق شد و نگاهش اول روی مهتاب و بعد نرگس نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاط نگاهش را به سمت او سوق داد و سلام کرد. طلا هم نگاهش می‌کرد. مثل گذشته خیره! اینقدر خیره و طولانی که او خجالت بکشد و باشرمی مردانه دست بکشد پشت گردنش و آرام حالش را بپرسد.
_ممنون. خوبم. نیاز نبود زحمت بکشی و بیای.
گل‌های بنفش را روی میز کنار تخت گذاشت و باپیچیدن بوی زنبق در بینی طلا، دخترک اخم کرد. زنبق دوست نداشت. کاش...به‌ای کاش‌هایش مجال نداد و خیلی زود آن‌ها را پس زد.
علیرضا سرسختانه سعی داشت نگاه شان در هم تلاقی نکند. این نگاه آشنا باید همیشه همان دور دورها می‌ماند؛ چون علیرضا برای صاحب این نگاه ممنوعه بود.
_حالت بهتره؟
اما طلا نگاهش می‌کرد؛ باولع و حریص. باید نگاه می‌کرد؛ آنقدر که تمام عقده‌های این هفت سال خالی شود. از بس این مرد را ندیده بود چشم‌هایش عقده‌ای شده بودند.
_بهترم. قراره فردا مرخص شم.
جمله‌ی آخرش را به کنایه گفت. یک هفته بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان بستری بود و علیرضا کمی دیر کرده بود برای ملاقات. نگاه علیرضا به آتل دست او بود و خیلی کمرنگ پوزخند زد. طلا چه می‌فهمید این یک هفته به او چه گذشته؟ اصلا علیرضا را هیچکس نمی‌فهمید. علیرضا از تکرار این رویا می‌ترسید. از تکرار زوال این رویا می‌ترسید. از نزدیک شدن و نرسیدن می‌ترسید. علیرضا کم آورده بود از سراب طلا! هرچی می‌دوید باز هم نمی‌رسید چون ممنوعه بودند. چون دل طوبی هنوز داغ دار بود. چون مسعود لعنتی هنوز مانع رسیدن او به خواسته‌هایش می‌شد. سخت بود دریا پیش رویت باشد و تو تشنه بمانی! طلا همان دریایی بود که نزدیکی شان بهم فقط حسرت‌ها را پررنگ‌تر می‌کرد.
بالاخره افسار نگاهش از دستش در رفت و روی صورت طلا نشست. کبودی روی گونه‌اش هنوز پررنگ بود. دست‌هایش مشت شد. جملات را در ذهنش ردیف می‌کرد اما توان گفتن هیچ کدام را نداشت. به خدا نامردی بود حرفی بزند و طلا را دوباره درکوچه عاشقی حبس کند و طوبی به بن بست برساندشان! باتأسفی که تنها برای خودش بود سرتکان داد و کوتاه گفت «امیدوارم بهترشی» و از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق بیرون رفت. صدای ترکیدن بغض طلا را شنید و قدم‌هایش سنگین شد. پشت فرمان که نشست دیگر طاقت نیاورد و مشت‌هایش را روی فرمان کوبید. بعد از مدت‌ها رو به آسمانی که بغضش کم‌کم باران می‌شد گله کرد.
_وقتی وصالی درکار نیست چرا ما رو سر راه هم قرار میدی؟ بسه دیگه! من خسته شدم از این که رویاها و خواسته هام پیش روم باشه اما اجازه‌ی نزدیک شدن بهشون رو نداشته باشم. تمومش کن. خیلی سال پیش من و طلا تمومش کردیم الانم تو تمومش کن. تقدیر من به اندازه‌ی کافی تلخ هست تلخ ترش نکن.
ماشینش را روشن کرد و به سمت خانه راند. دلش فرار می‌خواست. فرار از همه چیز و همه کس. شاید باید چند روز از همه دور می‌شد تا قلبش دوباره خیال بافی نکند. خسته بود؛ از عشق طلا نه بلکه از شکست خوردن احساسش.
وارد خانه که شد لیلی را درحال مرتب کردن کوسن‌های روی کاناپه دید.
_سلام داداش.
_سلام. تو کی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوساعتی میشه. میلاد رفت دانشگاه منم آورد اینجا.
سر تکان داد و همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت:
_زن داداش یه چمدون برای مامان می‌بندی.
_خِیره!
روی اولین پله ایستاد و به لیلی نگاه کرد.
_میخوام یه چندروزی بامامان برم شمال.
لیلی متعجب ابروهای قهوه‌ای رنگش را بالا داد.
_این وقت سال! چرا اینقدر یهویی؟
باقی پله‌ها را بالا رفت و جواب داد:
_خیلی هم یهویی نیست. من از ده سالگی دارم برا این سفر برنامه ریزی می‌کنم.
وارد اتاقش که شد لیلی هم در چهارچوب در ایستاد.
_مامان مینو می‌دونه؟
_شما الان بهش بگو که آماده شه.
_این سفر ربطی به یهویی پیدا شدن طلاخانم داره؟
فضولی‌های لیلی کمی شبیه طلا بود. لبخندی زد و جواب داد:
_این سفر فقط یه آرزو کوچیکه که اگه براورده نشه می‌فهمم خیلی بی‌عرضه بودم؛ اینقدر که توان

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به هیچ کدوم از آرزوهامو نداشتم.
لیلی لبخند کمرنگی زد.
_می‌فهمم. توی تمام هفت سال دوستیم بامیلاد همیشه ترس تموم شدن این رابطه رو داشتم. درواقع یکی از آرزوهام تموم نشدن اون رابطه بود. می‌دونستم اگه تموم بشه به معنی واقعی کلمه می‌شکنم. وقتی هم که میلاد تصمیم گرفت رابطه‌مون رسمی بشه من طعم رسیدن به آرزو رو چشیدم. الان اون آرزو سفت تو مشتمه و دیگه ترس ازدست دادن شو ندارم. داداش مهم نیست اینجا چی میگذره برو و چند روز برای خودت زندگی کن اما اگه من جای تو بودم می‌موندم و سفت آرزوی اصلیمو بغل می‌کردم تا دوباره از دستم پر نکشه و نره!

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

علیرضا حرفی نزد و لیلی از در فاصله گرفت.
_میرم تو چمدون بستن به مامان کمک کنم.
علیرضا پای کمد ایستاد و نگاهش خیره ماند به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی لباس‌های طلا! سال‌ها گذشته بود؛ اینقدر سخت گذشته بود که انگار هر یک روز یک قرن بود اما طلا و خاطراتش نزدیک بودند. آنقدر نزدیک که انگار همین دیروز بود که برای اولین بار باهم روی ملحفه‌ی بنفش تیره خوابیدند و طلا در گوشش زمزمه کرد:
_بغلم کن؛ اینقدر سفت که عطرت هیچ وقت از تنم جدا نشه.
***
طلا معذب روی تخت نشست و باخجالت گفت:
_نباید مزاحم شما می‌شدم.
حاج رضا و یزدان هم زمان اخم کردند و یزدان گفت:
_حرف الکی نزن دراز بکش.
طلا باچشم غره به حاج رضا اشاره کرد و ادامه داد.
_می‌رفتم خونه بهتر بود.
این‌بار صدای جدی حاج رضا در اتاق پیچید.
_که باز اون پسر از تنهاییت سواستفاده کنه و بیاد سراغت. تا زمانی که پلیس پیداش نکرده و خانواده‌ات نیومدن همین‌جا می‌مونی. مادرتم فهمید جوابش بامن.
طلا حرفی نزد که حاج رضا جدی‌تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من به گذشته و رابطه‌ای که بین تو و علی بوده و تموم شده کاری ندارم اما هنوز یادم نرفته که نون و نمک خوردیم و پای یه سفره نشستیم. اگه الان نگرانتم و میخوام اینجا بمونی هیچ ربطی به علی و گذشته نداره فقط چون عین دخترم عزیزی نگرانتم و میخوام خیالم از بابت راحت باشه.
طلا سکوت کرد و چیزی نگفت. حس کرد حاج رضا هشدار داد. هشدار این که دوباره گذشته را تکرار نکند، رویا نبافد و به علیرضا نزدیک نشود. حاج رضا حق داشت. خطر یک بار از بیخ گوش علیرضا گذشت، از کجا معلوم بار دیگر این کینه‌ی کهنه جان این مرد را نگیرد. انگار همه به جز خود طلا به این باور رسیده بودند که او و علیرضا جایی در سرنوشت هم ندارند! چرا خودش هنوز امیدوار بود که باز دست‌هایشان بهم گره میخورد و تنهایی‌هایش پر می‌شود از حضور گرم علیرضا؟ چرا این عشق برای او تمامی نداشت؟ آخر این احساس به کجا می‌رسید؟ به خانه‌ی بختی که پر شده از خوشبختی یا به گوری سیاه و تاریک و خروارها خاک؟
مهتاب پشتش بالشت گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تکیه بزن. استراحت کن. مامان توران داره برات یه سوپ مقوی درست می‌کنه، جاافتاد بیدارت می‌کنم برای ناهار.
متشکر و البته دلتنگ نگاهش کرد. مهتاب هم هنوز همان مهتاب گذشته بود. مهربان و زیبا! می‌گفتند سی سالگی اوج شکوفایی زیبایی زنان است.
مهتاب زیباتر و خانم‌تر شده بود اما طلا...! در اوج سی سالگی شکسته شده بود. اینقدر شکسته که حتی اکسیدان و رنگ‌های مختلف هم تارهای سفید لا به لای موهایش را نتواند رنگ کند!
لیلی سینی به دست وارد اتاق شد و بالبخند گفت:
_دیدم اینجا جمعین گفتم یه چیزی دورهم بخوریم.
طلا به رویش لبخند زد. دختر بانمک و چشم قشنگ! قبلا یک بار او را ملاقات کرده بود. همان روزهایی که میلاد رابطه‌اش را از همه مخفی می‌کرد اما باطلا حرف می‌زد و حتی او را با دوست دخترش آشنا کرده بود.
لیلی رو به مهتاب گفت:
_راستین بیدار شده بود، فکرکنم بارویا دعواشون شد.
مهتاب کلافه خندید و از اتاق بیرون رفت. یزدان زیرلب

رمان بازار
romanbazar.ir

غر زد.
_باز یه روز علیرضا نیومد و این عتیقه شروع کرده به بهونه گیری.
یزدان که صدای جیغ‌های رویا را شنید از اتاق بیرون رفت و حاج رضا رو به طلا گفت:
_استراحت کن دخترم.
طلا باخجالت تشکر کرد و حاج رضا هم از اتاق بیرون رفت. لیلی کنار طلا روی تخت نشست و بالبخند ملیحی گفت:
_چقدر نسبت به چندسال پیش که دیدمتون تغییر کردین طلاجون.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

طلا تلخ خندید که لیلی یک لیوان آبمیوه به سمتش گرفت و گفت:
_خنده هاتون اون موقع که برا اولین بار دیدمتون غریبه بود اما الان آشناست. تقریبا دوسالی هست که هرروز این لبخندو می‌بینم.
طلا لیوان را گرفت و گیج نگاهش کرد که لیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمان لبخند و نگاه پر از آرامشش گفت:
_خنده هاتون شبیه به داداش علیرضاست. تلخ! گاهی هم مصنوعی!
اما در ذهن طلا خنده‌های علیرضا جور دیگری بود؛ مردانه و از ته دل. فکرش را به زبان آورد که لبخند لیلی پررنگ شد.
_منم وقتی میلادو می‌بینم از ته دل لبخند می‌زنم. می‌دونین آخه بعضی‌ها خودشون عامل لبخندن. من توی تمام این مدتی که باخانواده‌ی میلاد آشنا شدم لبخند داداش علی رو معمولی و مصنوعی دیدم شاید چون اونم لبخندهای مخصوصش رو برای یه نفر دیگه می‌زنه.
طلا آهی کشید و بغضش را باجرعه‌ای از آبمیوه قورت داد. علیرضا خودش هم گفته بود «می‌دونستی شما شدی لبخند بنده».
_میلاد همه چیزو برای من تعریف کرده. گاهی ذهنم خیلی درگیر شما و داداش می‌شد. به نظرم عشق‌های ممنوعه خالص ترین عشق‌ها هستن.
طلا بازهم حرفی نزد. حرفی نداشت. اصلا هنوز باور نکرده بود بعد از این همه سال حالا در خانه‌ی حاج رضا است و لیلی، زن برادر علیرضا برایش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زند. خدا چه کارها که نمی‌کرد؛ یک دفعه جدا می‌کرد و یک‌هویی دوباره آن‌ها را سر راه هم قرار می‌داد! کدام را باور می‌کرد؟ تمام شدن رابطه یشان را یا نزدیک بودن دوباره یشان را؟ درواقع حقیقت این بود که آنها همیشه بهم نزدیک بودند اما باید دوری می‌کردند. در تمان این سال‌ها بی‌بهانه و بابهانه به زیارت رفت و به امید نفس کشیدن عطر علیرضا از کنار هتل توران عبور کرد. هرپنج شنبه به بهشت زهرا رفت تا بااو رو به رو شود اما تنها چیزی که از او دید یه دسته ارکیده روی قبر تمنا بود. تمام این سال‌ها بهم نزدیک بودند و دور! دوری که حکم داغ دل طوبی بود.
مهتاب همراه با راستین وارد اتاق شد. سفید بود و تپل. چهره‌اش برعکس رویا شبیه به یزدان بود اما چشم‌هایش...! رنگ مردمک‌هایش به علیرضا رفته بود.
مهتاب روی تخت نشست و راستین را روی پاهایش خواباند و مشغول شیر دادن به او شد. طلا بالبخندی که حسرت را فریاد می‌زد دست کوچک او را نوازش کرد. اگر جدا نمی‌شدند...
لیلی: نمی‌خوای از شیر بگیریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب دستی به موهای قهوه‌ای رنگ راستین کشید.
_فعلا حوصله‌ی گریه و دردسر ندارم.
راستین دست گذاشت روی گردنبند پروانه نشان مهتاب و نگاه طلا روی گردن مهتاب لغزید. مهتاب چقدر خوشبخت بود که حالا از عشقش یک خانواده داشت. یعنی اگر همه چیز را تمام نمی‌کرد او هم به اندازه‌ی مهتاب خوشبخت می‌شد یا عاق طوبی خوشیِ بودن باعلیرضا را به کامش زهر می‌کرد؟
مهتاب بامهربانی دست سالمش را گرفت و گفت:
_نگران هیچی نباش. هروقت که لازم بشه خود باباحاجی بامادر و برادرت صحبت میکنن و دلیل اینجا موندن تو توضیح میدن. ما فقط به فکر سلامتی و حفظ جون توییم. اینو مادرت و آقاطاهرم درک میکنن.
خیلی وقت بود که طوبی و طاهر زیاد به او سخت نمی‌گرفتند. نه این که به امان خدا ولش کرده باشند نه؛ فقط باور کرده بودند که طلا دیگر بچه نیست و یک زن سی و دو ساله شده است. مطمئن بود وقتی ماجرای اصلی را بفهمند همه چیز را درک می‌کنند.
رویا وارد اتاق شد و همان‌طور که از دستگیره‌ی در

رمان بازار
romanbazar.ir

آویز بود نق زد.
_زنگ بزن دایی علی بیاد منو ناهار ببره بیرون.
مهتاب بامهربانی نگاهش کرد و گفت:
_دایی علی نیست.
_کجاست؟ خب بریم هتل. یزدان بریم هتل؟
یزدان از سالن داد زد:
_بابا!
_خب بابا بریم هتل؟
مهتاب خندید و رو به طلا گفت:
_یادته یزدان چقدر مامان توران رو اذیت می‌کرد؟
یزدان همیشه می‌گه این دختر نفرین مامان تورانه.
طلا خندید و رویا این‌بار بابغض گفت:
_اگه نیاد دیکته‌ام رو نمی‌نویسم.
_دخترم دایی رفته سفر. نیست.
نگاه طلا روی دهان مهتاب زوم ماند و رویا پرسید:
_کجا رفته؟
_شمال.
طلا سرسختانه بغضش را مهار کرد اما رویا بغضش ترکید.
_باید منم می‌برد.
طلا هم زیرلب باخود بهانه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش منم می‌برد.
رویا باگریه از اتاق بیرون دوید و داد زد:
_باهمه تون قهرم.
انگار می‌دانست یزدان وارد اتاقش می‌شود که باگریه داد زد:
_هیچکسم اجازه نداره بیاد تو اتاقم.
یزدان میان چهارچوب در اتاق ایستاد و رو به مهتاب گفت:
_بیا برو زنگ بزن این عتیقه با دایی‌اش حرف بزنه.
همینو بهانه می‌کنه که فردا نره مدرسه. نصف سال رو غیبت کرد.
مهتاب بچه به بغل بلند شد و باشیطنت گفت:
_دختر کو ندارد نشان از پدر.
یزدان به رویش لبخند زد و همان‌طور که مهتاب از کنارش عبور می‌کرد زمزمه کرد:
_چی می‌شد اگه این جوجه ماه شبیه خودت می‌شد؟
_اون وقت دیگه کسی نبود شما باهاش دعوا کنی.
یزدان باصدا خندید و رو به لیلی گفت:
_بیا برو بیرون دُکی، چغک دو دقیقه استراحت کنه.
لیلی خندید و «چشم» کشداری گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی که رفت یزدان رو به طلا گفت:
_چیه باز بغض کردی؟
_چقدر رویا بهش وابسته ست.
_بیشتر اوقات پیش اونه. رویای دایی شه دیگه. گل سرخ صدبرگش!
طلا لبش را در دهان کشید و حجم درد سینه‌اش را آرام فریاد زد:
_یه روزم من رویاش بودم.
***

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

رو به دریا نشسته بود و نگاهش به بالا و پایین شدن موج‌ها بود. نه تنها چشم‌هایش بلکه تک تک اجزای صورتش کلافگی و درماندگی‌اش را فریاد می‌زدند. بعد از این همه سال آرزوی علیرضای ده ساله‌ی وجودش برآورده شده بود اما خوشحال نبود. بامینو روی ماسه‌ها قدم زده بود اما خوشحال نبود. موهای مینو در میان آواز هوهوی باد رقصیده بود اما علیرضا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال نبود. جای یک نفر خالی بود. یک نفر که خاطره‌ی سفر شمال شان از اولین لحظه‌ای که ماشین در پیچ و تاپ جاده‌ی چالوس افتاده بود تا الان که سه روز گذشته بود در سرش جولان می‌داد و جلوی چشم‌هایش رژه می‌رفت. تمام این سال‌ها حالش بد بود و دیدن دوباره‌ی طلا هیچ برای حالش خوب نبود! زخم‌های دلش انگار تازه شده بودند. می‌سوختند! تمام تنش می‌سوخت؛ در آتش حسرت و شکست.

_علیرضا.

لبخند روی لبش نشست. خوب بود که مینو بود و صدایش می‌زد.

_جانِ دلم؟

یک لحظه لبخند نشست روی لب مینو. این مرد دیوانه بود! حتی در بدترین شرایط زندگی‌اش هم برای این زن می‌خندید.

_حالت خوبه؟

_آره. چطور مگه؟

مینو که از تظاهرها و دروغ‌های مصلحت آمیز او بیزار بود از روی ماسه‌ها بلندشد و به سمت ماشین رفت؛ اما قبل از رفتن خیره به چشم‌های او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلا نیومده دنبال تو، لازم نبود ازش فرار کنی.
علیرضا نفسی گرفت و دوباره چشم دوخت به دریای ناآرام. می‌دانست طلا نیامده دنبالش، فرار کرده بود تا دلش دست از پا خطا نکند و نرود دنبال طلا! درواقع علیرضا از خودش و احساسش فرار کرده بود.
گوشی‌اش که زنگ خورد از جیب شلوارش بیرونش کشید و به تماس یزدان جواب داد.
_سلام.
به جای صدای یزدان صدای رویا را شنید.
_قهرم. باهات حرف نمی‌زنم اما تو حرف بزن. دلم تنگ شده.
دلش رفت برای آن بغض صدا و فین فین آرامش.
_گل سرخِ صدبرگ من چرا قهره؟
_از من حرف نکش.
لبخندی روی لبش نقش بست.
_باشه پس من حرف بزنم؟ دل منم تنگ شده. برات کلی سوغاتی خریدم باکلی لواشک. دوست داری؟
_سوغاتی نمی‌خوام خودتو می‌خوام. میای؟
_معلومه که میام.
_کِی؟
_هروقت شما بخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین الان بیا.
چشم‌های خسته‌اش را با انگشت‌هایش فشرد و نگاهی به مینو که داخل ماشین نشسته بود انداخت.
_فردا پیشتم. خوبه؟
_نه. من دلم می‌ترکه تا فردا.
_قربون اون دلت برم من. قول می‌دم فردا که بیدار می‌شی پیشت باشم.
_قول دادی ها!
_بله.
_بیا. خب؟ من کلی تکلیف انجام نداده دارم. معلممونم همش سرم غر می‌زنه.
_میام همه شو باهم انجام می‌دیم.
_بیا یزدان اذیتم می‌کنه.
_عجب زبون نفهمیه این بچه. داره میگه میام!
رویا باگریه گفت:
_یزدان بهم میگه زبون نفهم. چرا رفتی دایی؟
_رویاجانم گوشی رو بده به بابا.
_دعواش کن. باشه؟
_چشم.
صدای یزدان را سرسنگین شنید. انگار دلخور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا بابچه اینطوری حرف می‌زنی؟
_خودت بلند شدی رفتی نمی‌دونی که این سه روز منو به شکر خوردن راضی کرده.
_وقتی باتوپ و تشر باهاش رفتار می‌کنی لجبازی می‌کنه دیگه.
_آقای متخصص کودکان می‌شه دست از سفرکردن...اوه ببخشید درواقع از فرار کردن دست برداری و برگردی تا این عتیقه آروم بگیره؟
_چه فرار کردنی؟
_هه.
_یزدان؟
یزدان منتظر حرفش ماند و علیرضا ادامه داد.
_سخته بهش نزدیک باشم و به دوری محکوم! درکم می‌کنی؟
_نه. می‌دونی چرا؟ چون منم یه روزی برای مهتاب ممنوعه شدم. مهتاب نامزد کرد! از همه جا و همه کس ناامید شدم اما دوباره به دستش آوردم. به خواسته‌ی قلبم گوش کردم نه اون چیزی که دنیا می‌خواست. مهتاب بانامزد کردنش یه بار برای من تموم شد اما من دوباره شروعش کردم چون دوستش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم چون دوستش دارم دوباره شروعش نمی‌کنم.
_چرا؟ بگو تا درکت کنم.
_نمی‌خوام از خانواده‌اش به خاطر من طرد بشه. من نمی‌تونم به خاطر طلا از مامان مینو بگذرم و به خاطر همین مسئله هم دلم نمی‌خواد طلا به خاطر من از طوبی بگذره. تمنا رو مسعود از این مادر گرفت، نمی‌خوام عین مسعود نامردی کنم و دختر دیگه‌اش رو هم ازش بگیرم.
_برای یه بارم که شده به خودت فکرکن.
_نمی‌خوام خودخواه باشم.
_اما داری خودخواهی می‌کنی. این که اینطور دوری می‌کنی و به طلا و احساسش پشت پا می‌زنی خودخواهی درحق اونه. نه تو نه طوبی هیچ کدوم به دل طلا فکر نمی‌کنید.
علیرضا نفس حبس مانده در سینه‌اش را به بیرون هول داد و ناامید زمزمه کرد:
_غیرممکن ترین اتفاق دنیا ما شدن من و طلاست.
***
لب پنجره نشسته بود و سر روی زانوهایش گذاشته بود. به نمنم باران نگاه می‌کرد و ذهنش مرور می‌کرد؛ خاطره‌ی اعترافش در بام را، شب

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری شان را، روز عقدشان را و سفر شمال شان را.

#پارت_چهارصد_و_نود

تنش لرزید و خودش را بغل کرد. بی‌پروا شب‌های یکی شدن شان را مرور کرد. تنش در حسرت دوباره نوازش شدن با آن دست‌های مردانه مانده بود. برای ناز کردن برای آن مرد دلتنگ بود. بابوسه خریدنِ نازهای زنانه‌اش قشنگ بود. یک ماه از دوباره رو به رو شدن شان گذشته بود اما فکر لعنتی‌اش بیشتر از هروقتی علیرضا را مرور می‌کرد و قلبش...! قلب لعنتی‌اش ناآرام شده بود.
تازه سه روز از مرخص شدنش گذشته بود که طوبی و طاهر از نیشابور برگشتند. بافهمیدن ماجرا طلا را به خاطر ماندنش در خانه‌ی حاج رضا سرزنش نکردند فقط متعجب بودند. آنها هم این رو به رو شدن بعد از این همه سال را درک نمی‌کردند. انگار خدا تصمیم داشت هرچند وقت یک بار آتش داغ دل طوبی را فوت کند تا زیاد شود و قلب طلا را ناآرام کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی گفته بود که «اشتباه کردی باید همون شب که این اتفاق افتاد من و طاهر یا عموتو خبر می‌کردی» و طلا چیزی نگفته بود. این روزها بیشتر از هفت سال پیش ساکت و آرام شده بود و این به شدت طوبی را آزار می‌داد.
پلیس مهدی را گرفته بود و طلا باوجود اصرارهای زیاد فرح از شکایتش نگذشته بود. عمویش زنگ زده بود و حالش را پرسیده بود و اظهار شرمندگی کرده بود.
بعد از ازدواج مجدد تینا فرح به طور کامل با آن‌ها قطع رابطه کرده بود و عمویش هم سرسنگین شده بود.
از وقتی هم که به خاطر کارش ساکن شهرستان شده بودند رابطه شان دورتر و سردتر شد.
گوشی را از کنار پایش برداشت و آهنگ (همه ی اون روزهای رضاصادقی) را که این روزها زیاد گوش می‌کرد، پلی کرد. نگاهش هنوز به شرشر باران بود و گوش‌هایش با آهنگ.
"همه‌ی اون روزهایی که بی‌تو گذشت کنار تو بودمو...غصه‌ی رفتن تو یه روزی گرفت تمام وجودمو نمی‌دونم کجایی که تلخه که من یه خاطره بودم و بس
نمی‌تونم از عشق تو دل بکنم تو این همه خاطره

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم به چشم کی زل بزنم نگاه تو یادم
بره...هنوزم عشق و خاطره هات تو دل کسی که
دوست داره هست"
پیشانی‌اش را به زانوهایش چسباند و چشم بست.
قطره اشکی از میان مژه‌هایش پایین چکید و آهش
در سینه حبس ماند.
"همه گوشمو پر می‌کنن که دیگه گریه واسه تو
بسه
دستایی که جدا بوده این همه سال محاله بهم
برسه
اونی که همه چیزتو دادی براش واسه یکی دیگه
دلواپسه
همه می‌دونن عمریه رفتی و من همون‌جوری دوست
دارمت
نمیای و می‌میرم کاش خبرش برسه بهت
دل دیونه راضی نمی‌شه تو رو به یکی دیگه
بسپارمت
می‌دونی دل بریدن از این همه عشق درست مثل
مرگمه، خیابون‌های خلوتو پرسه زدن بدون تو حقمه
رفتی و هرچی بین من و تو گذشت رسیده به گوش
همه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونم بدی تو به روت بیارم غرورتو بشکنم، دلم می‌خواد صداتو یه بار دیگه بادلهره بشنوم"
سرش را بالا آورد و به باران چشم دوخت. تلخ خندید. خیسی چشم‌هایش و خنده‌ی لب‌هایش پارادوکس غمگینی بود. زیرلب باخواننده لب زد:
_باتو تمام پاییزو زیر یه چتر دوباره قدم بزنم.
صدای زنگ که بلندشد طوبی بالاخره نگاه نگرانش را از طلا گرفت و به طاهر دوخت. طاهر نگاهی به ساعت انداخت و پیراهنش را از روی پشتی چنگ زد و روی زیر پیراهنی سفید رنگش پوشید. در را باز کرد و بادیدن معصومه تعجب کرد.
_خِیره دخترعمو!
نگاه معصومه به یقه‌ی نامرتب او بود. از این دخترعمو گفتن‌های طاهر بیزار بود، از خودش و زندگی نکبتی که برای خود ساخته بود هم بیزار بود. تمام روزهای سیاه الانش را از بی‌عرضگی خود داشت. سرش را که بالا آورد طاهر بادیدن کبوی زیرچشمش فهمید زیاد هم آمدن یک‌هویی‌اش خیر نیست. بی‌حرف از کنار در کنار رفت و معصومه دست دختر پنج ساله‌اش را گرفت و داخل رفت. طلا باصدای مروارید که بلندگفت «سلام خاله» تازه متوجه آن‌ها شد و نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

از لب پنجره پایین آمد.
_سلام. چیزی شده معصوم؟
معصومه دست دختربچه‌اش را ول کرد و بابغضی سنگین در بغل طلا فرو رفت و بی‌صدا گریه کرد. طلا که به خوبی از اختلاف‌های او و احسان باخبر بود باهمدردی کمرش را نوازش کرد و طوبی دست مروارید را گرفت و به یکی از اتاق‌ها بردش.
_باز سرچی بحث تون شده؟
معصومه از بغلش بیرون رفت و پایین پنجره نشست. بینی‌اش را بالا کشید و باکمی مکث جواب داد:
_برای ندیدن من و فرار از زندگی اجباری که مادرش ساخته اضافه کاری وامیسته شرکت شون و دم دمای صبح میاد خونه. امروز مادرش برگشت به من گفت تقصیره توئه! تو بچه‌ام رو از خونه‌ی خودش فراری دادی. بعد از این همه سال زبون باز کردم و یه جمله گفتم اگه شما اونو مجبور نمی‌کردین به ازدواجی که علاقه‌ای بهش نداشته الان هردو بدبخت نبودیم. انگار فحش دادم بهش! یه قشقرقی راه انداخت که خودم هاج و واج موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_نود_و_یک

زد تو گوشم و گفت حالا واسه من بلبل زبونی می‌کنی؟ هه بهم گفت دختره‌ی پایین شهری بی‌سواد! گفت تو لیاقت پسر فوق لیسانس منو نداری. گفت لیاقت تو یه کارگر شلخته ست نه مهندس احسان کرمی!
باچشم‌های خیسش به طلا نگاه کرد و بابغض ادامه داد.
_خردم کرد. شخصیتمو برد زیر سوال. به خانواده‌ام توهین کرد. معتاد بودن محسن و زندانی شدن مهدی رو بارها کوبید تو صورتم و احسان هیچی نگفت. حتی وقتی داشتم از خونه میزدم بیرون جلومو نگرفت. طلا من هیچ ارزشی برای اون ندارم. دوستم نداره. حتی محبت کردن به مرواریدم بلد نیست. خسته شدم.
طلا دست روی دست او گذاشت و ساکت ماند. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. کلمات و جملات درد این زن را آرام نمی‌کردند. معصومه و زندگی‌اش همین بود! می‌آمد، قهر می‌کرد و یک هفته بعد برمی‌گشت؛ چون اکرم خانم زنگ می‌زد و تهدید

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد «برنگردی احسان طلاقت می‌ده مرواریدم ازت می‌گیره و تو تب و تاب دیدن دوباره‌ی بچه‌ات می‌میری». معصومه هم درست مثل طلا محکوم بود! طلا به دوری از علیرضا و معصومه محکوم به ادامه دادن با آن مرد یخ و بی‌احساس فقط به خاطر از دست ندادن دخترش.
_به خدا اگه مروارید نبود یه لحظه هم نمی‌موندم باهاش.
_طلاق می‌گرفتی؟
معصومه باپوزخند و چشم‌هایی پر از ناامیدی نگاهش کرد.
_طلا اگه طلاق می‌گرفتم کجا می‌رفتم؟ خونه‌ی بابا؟ اینجا؟ کجا؟ کی منو تو خونه‌اش تحمل می‌کرد؟ مادری که هردفعه دعوایی پیش اومد پشت احسان رو گرفت و دختر خودشو بد دونست یا پدری که به خاطر بی‌فکری‌های مهدی پیر و رنجور شده و دیگه توان کار کردن برای خودشونم نداره؟
معصومه لب روی هم فشرد و نگاهی به در اتاق انداخت و آهسته و پر از درد زمزمه کرد:
_خوشبختی من توی دستای اون بود. من خودم دستاشو پس زدم. منِ احمق دستاشو نگرفتم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان فرح ترسیدم. تسلیم خواسته‌های اون شدم.
طلا اشتباه کردم.
طلا باناراحتی بغلش کرد و کنار گوشش گفت:
_دیره معصومه. دیگه خیلی دیر شده.
معصومه در بغلش هق زد.
_می‌دونم اما برای تو هنوز دیر نشده.
عقب رفت و زل زد به چشم‌های طلا.
_منتظر چی هستی؟ که مامانت عین مامان من دست تو بذاره تو دست مردی که یه دنیا از هم دورید و حرف همو نمی‌فهمید؟
_من خیال ندارم ازدواج کنم.
_منم خیال ازدواج بااحسان رو نداشتم اما الان ازش یه بچه دارم. دنیا طبق خیال‌های ما پیش نمی‌ره.
طلا کلافه و خسته به چشم‌هایش که کم‌کم نمناک می‌شدند دست کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.
_معصومه فکر من به اندازه کافی بهم ریخته هست بدترش نکن.
_من فقط می‌گم مراقب باش تا یه روزی عین من پشیمون نشی از رد کردن عشق و احساس مردی که خالصانه دوستت داشته و داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیونه شدی تو؟!
_هفت سال گذشته اما دیر نشده.
_شام خوردی؟ گرم کنم برات؟
معصومه بی‌حرف نگاهش کرد که طلا باصدایی لرزان گفت:
_تو می‌گی نمی‌تونی به خاطر مروارید جدا بشی منم می‌گم نمی‌تونم به خاطر تمنا و مامان طوبی دوباره شروعش کنم.
_اگه از ته قلب باور داشته باشی تو گناه پدرش دستی نداشته می‌تونی شروعش کنی.
_من اینو باور دارم، روح تمنا و مامان هم باور دارن؟
_تمنا از خوشحالی تو خوشحال می‌شه و زن عمو طوبی از آرامشت آرامش می‌گیره. طلا علی آقا جون طاها رو نجات داد! اون تو گناه پدرش شریک نبود اما بااین کار گوشه‌ای از گناه پدرشو جبران کرد.
صدای جدی طوبی مانع جواب دادن طلا شد.
_معصومه جاتو انداختم تو اتاق.
معصومه باخجالت گونه‌های خیسش را پاک کرد.
_ببخشید مزاحم شما شدم. فردا اگه بشه میرم شهرستان پیش مامان و بابا.
_این چه حرفیه؟ تو هم عین طلا و تینایی برام. برو

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواب. دخترتم ترسیده.
_اون دیگه عادت کرده.
طوبی با ناراحتی و تأسف سرتکان داد و معصومه به اتاق رفت. نگاه طلا روی گل‌های سرخ و سفید فرش مانده بود و صدای معصومه در گوشش می‌پیچید «هفت سال گذشته اما دیر نشده».
طاهر همراه باساک کوچکی که در دست داشت از اتاق بیرون آمد و طلا و طوبی خیلی زود بلند شدند.
_کجا داداش؟
طاهر به در اتاقی که صدای مروارید از آن بیرون می‌آمد نگاه انداخت و به حیاط اشاره کرد.
نمی‌خواست معصومه متوجه رفتنش شود. طلا و طوبی در حیاط، مقابلش ایستادند و او همان‌طور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:
_میرم چند روزی خونه‌ی یکی از رفیقام.
طوبی بااخم پرسید:
_چرا؟
طاهر بند ساکش را روی شانه‌اش انداخت و جواب داد:
_نمی‌خوام مثل بار قبل براش حرف درست کنن. صلاح نیست تو یه خونه باشیم. مادرشوهر افعیش

رمان بازار
romanbazar.ir

باز نیشش می‌زنه.
به سمت در رفت و طلا تاپای در همراهی‌اش کرد.
طاهر نگاهی به طلا انداخت. خواهرکش دیگر جوان و سرزنده نبود. همیشه از لب‌های رژ زده‌ی او حرصش می‌گرفت و عصبی می‌شد اما حالا سال‌ها می‌شد که این صورت رنگ لوازم آرایش به خود ندیده بود. طلا به رویش لبخند زد و گفت:
_چه عاقل شدی آق داداش!

#پارت_چهارصد_و_نود_و_دو

طاهر بی‌ربط به حرف او گفت:
_واسه همین هیچ وقت تو این سال‌ها به ازدواج فکرنکردم. نخواستم مثل احسان که دلش بامعصوم نبود یه دختر دیگه رو بدبخت کنم.
_خوب کاری کردی.
_تاوقتی هم که دل تو با اون باشه دست هیچ مرد دیگه‌ای نمی‌سپارمت.
طلا تلخ خندید.
_نه این که خیلی خواستگار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر بالبخندی غمگین موهای او را که از لای کش در رفته و کنار صورتش ریخته بودند کنار زد و باخجالت باانگشت شست گونه‌ی خواهرش را نوازش کرد.
_خیلی حس بدیه که ازش دورم. این فکر که تو هم این حس عذاب رو تجربه می‌کنی روانیم می‌کنه.
چانه‌ی طلا لرزید و طاهر اشک ریخت.
_من و عمو مجبورت کردیم طلاق بگیری. گاهی حس می‌کنم معصومه داره تاوان کار پدرشو می‌ده و منم تاوان دل شکسته‌ی تو رو. تاوانه که باچشم کبود میاد و من هیچ کاری از دستم برنمیاد.
طلا فقط نگاهش کرد و طاهر بابغض گفت:
_یه چیزی هفت ساله تو گلوم گیر کرده، درست از همون شبی که فهمیدم علی جون طاها رو نجات داده. طلا فکرکنم اشتباه کردم. اشتباه کردم که تو رو به خاطر غیرتم مجبور کردم به تنهایی. اشتباه کردم گناه پدرشو پای اون نوشتم. اشتباه کردم و عذاب الانم تاوان بدی ایه که در حق تو و علیرضا کردم. حق بامعصومه ست هفت سال گذشته اما هنوز دیر نشده.
طاهر بعد از اتمام حرفش خیلی زود در تاریکی کوچه گم شد و طلا در را بست و روی پله‌ی جلوی در

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. طوبی میان چهارچوب در خانه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. انگار حرف‌های طاهر را شنیده بود. لب‌هایش ساکت بود و چشم‌هایش...!
چشم‌هایش هنوز هم راضی نبودند. طوبی هم از همان شبی که فهمید علیرضا جان طاها را نجات داده دیگر درباره‌ی علیرضا بد نگفت اما حرفی هم درباره‌ی بخشیدن نزد. اصلا طوبی چی را باید می‌بخشید؟ مگر علیرضا جان تمنا را گرفته بود یا بدی درحق شان کرده بود؟
گوشی‌اش را از جیب تونیک بلندش برداشت و وارد گروهی شد که یزدان دوباره بعد از این همه سال دعوتش داده بود. پی‌وی علیرضا را پیدا کرد و آهنگی که یک ساعت پیش گوش می‌کرد را برایش فرستاد. می‌خواست دوباره این رابطه شروع شود؛ حتی اگر ممنوعه باشد.
ده دقیقه بعد علیرضا در جوابش فرستاد.
_سلام. ممنون. قشنگ بود.
بابهت خندید و کم‌کم به گریه افتاد. وای به روزی که جواب دوست دارمت را بامرسی بگیری!
***
_یعنی چی آقای صفتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صفتری برگه‌ی روی میز را به سمتش هول داد و تکرار کرد.
_برید حسابداری تسویه حساب.
_آخه برای چی؟
_برای یک ماه غیبتتون.
_اما آخه من که غیبتم موجه! خودمم بهتون زنگ زدم و گفتم چه اتفاقی افتاده. من تازه دوروزه که آتل دستم رو باز کردم. شماخودتون گفتین باخیال راحت استراحت کن. حالا به جام جایگزین آوردین!
صفتری کمی مستأصل و کلافه نگاهش کرد و درآخر گفت:
_خانم فهیمی بیشتر از این وقت منو نگیرین.
باحرص پوزخند زد و برگه را از روی میز برداشت. از اتاق مدیریت بیرون رفت و به محض تسویه حساب از هتل بیرون رفت که ماشین آشنای یزدان را رو به روی هتل دید. از پنجره‌ی پایین، از پشت عینک تیره رنگش به طلا زل زده بود. طلا از لبخند کج روی لب او حرصش گرفت و بااین که هنوز دستش درد می‌کرد اما باتمام خشمش بند کیفش را در مشتش فشرد.
یزدان دوانگشت اشاره و میانی‌اش را کنار شقیقه‌اش گذاشت. علامت سلام بود یا پیروزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه بود برای بیشتر عصبانی کردن طلا کافی بود. از خیابان رد شد و سوار ماشین شد و در را محکم بهم کوبید.
_خرابشه از حقوقت کم می‌کنم.
باحرص نگاهش کرد و یزدان حرکت آروارەهای فکش را می‌دید.
_من که گفتم تو هتل توران کار نمی‌کنم. این کارها چه معنی میده؟ تو به صفتری گفتی منو اخراج کنه! واقعا خجالت نکشیدی یزدان؟
یزدان همان‌طور که باکمال خونسردی ماشینش را روشن می‌کرد جواب داد:
_تو خجالت نمی‌کشی تا هتل حاجی هست میای برا این تازه به دوران رسیده‌ها سر خم می‌کنی؟
_به توچه؟ چی میخوای از من؟
_چیزی ازت نمی‌خوام، می‌خوام یه چیزی بهت بدم.
طلا متعجب پرسید:
_چی؟
_تمام امیدتو.
طلا کلافه پوفی کرد و به صندلی تکیه زد. زل زد به خیابان و خسته گفت:
_اذیتم نکن یزدان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم بهت لطف می‌کنم.
طلا حرفی نزد و بعد از چنددقیقه که درمیان افکار درهم و برهمش پرسه می‌زد باپوزخند تلخی گفت:
_من قبل از تو تلاشمو کردم، جوابم شد ممنون!
_علی این روزها یکم بهم ریخته. سال‌های سختی رو پشت سر گذاشته. نبود مامان مینو و وضعیت روحیش و جای خالی تو و حتی اون پروانه‌های آویز به پرده، همه عذابش دادن. یکم زمان نیاز داره باخودش کنار بیاد، اون فقط می‌ترسه تو از خانواده‌ات طرد بشی.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_سه

_مامان و طاهر از وقتی که فهمیدن علی جون طاها رو نجات داده به طرز وحشتناکی ساکت شدن. شاید تمام این هفت سال باخودشون و وجدان شون درگیر بودن. شاید تمام این سال‌ها از خودشون پرسیده باشن کار درستی کردن که من و اونو جدا کردن یانه؟ اینقدر اون شب توی بیمارستان همه‌مون با اون خبر شوکه شدیم که حتی عمو هم دیگه هیچی نگفت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من می‌دیدم که شرمنده ست. که پشیمونه. که فهمیده علی از جنس پدرش نیست.
_پس چرا تمام این سال‌ها نیومدی و دوباره وارد زندگیش نشدی؟
_گفتم مامان طوبی دیگه حرفی نزد نه این که بگه پشیمون شدم و برگرد پیش شوهرت! تو چشماش می‌بینم که هنوزم دلش راضی نیست علی وارد خانواده‌مون بشه.
_خب تصمیم تو چیه؟
طلا کلافه موهایش را زیر مقنعه‌اش هول داد.
_تصمیم من اینه زندگی کنم. نفس بکشم. بخندم. تمام این هفت سال محروم شدم از همه‌ی اینا.
یزدان نیم نگاهی به او و نم اشک چشمانش انداخت.
_پس بامن راه بیا.
_که خرد بشم؟
_علی اهل شکستن غرور کسی نیست.
_غرورمو نمی‌گم. غرورم در مقابل احساسی که بهش دارم هیچه، دارم از دلم حرف می‌زنم.
یزدان لبخند زد و گفت:
_اونو که دیگه اصلا دلش نمیاد بشکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا اینقدر اصرار داری دوباره ما رو بهم پیوند بزنی؟
_چون من بین تونو خراب کردم.
_اینطور نیست.
_اما من تمام این هفت سال خودمو مقصر تنهایی‌های علی دونستم.
_تقصیر تو نبود، من و خانواده‌ام دیر یا زود می‌فهمیدیم.
_اگه مقصرم نبودم بازم برای خوشبختی علی خودمو به در و دیوار می‌زدم، همون‌طور که برای خوشبختی مهتاب دست به نامردی زدم.
_تو دیونه‌ای.
یزدان تک خنده‌ای زد.
_از دیونه‌ها بترس چغک. اگه به حرفشون گوش نکنی خطرناک می‌شن و به سیخ می کشنت.
طلا آهی کشید و سرش را به صندلی تکیه زد.
_بچه هات چطورن؟
_رویا مدرسه ست. عشق باباشم که پیش مامانش خوش می‌گذرونه.
_پسرتو بیشتر دوست داری؟
_رویا بامن نمی‌سازه. باهم کنار نمیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا لبخند محوی زد که یزدان بالحن بامزه‌ای گفت:
_اون شده یزدان و من شدم حاج رضا! یزدان فقط پیش مهتاب و علی سر به راه می‌شد این دختر هم فقط پیش علی خوب و حرف گوش کنه! علی نباشه همه‌مونو باسرتق بازی‌ها و لجبازی‌ها و بازیگوشی هاش کلافه می‌کنه.
لبخند طلا پررنگ‌تر شد. وقتی یزدان جلوی هتل توران توقف کرد بااستیصال چشم بست.
_چیه ناراضی هستی؟
_دیگه نمی‌دونم چه کاری درسته چه کاری غلط.
_پس خودتو بسپار دست سرنوشت. پیاده شو که مقصد سرنوشتت فعلا همین‌جاست.
بامکث طولانی بالاخره پیاده شد و یزدان سوئیچش را به نگهبان داد تا ماشینش را ببرد پارکینگ. طلا نگاهی به سرتا پای یزدان انداخت. باوجود سی و هفت سال سن هنوز هم جوان پسندانه و شیک و اسپرت تیپ می‌زد. اصلا به این مرد نمی‌آمد یک دختر هفت ساله داشته باشد! یزدان یک راست به سمت اتاق علیرضا رفت که طلا بادلشوره و استرس گوشه‌ی آستین کتش را گرفت. اگر طوبی می‌فهمید قرار است در این هتل کار کند چه می‌کرد؟ عاق

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد یا طرد؟ باید مثل هفت سال پیش به خواسته‌ی قلبی‌اش پشت پا میزد و به داغ دل مادرش فکر می‌کرد؟ این هفت سال سخت گذشت. خیلی سخت! کاش طوبی دیده باشد روزهای پژمرده حالی‌اش را!
یزدان با اطمینان پلک زد و باهمین حرکت خواست که آرام باشد. بدون در زدن وارد اتاق شد و به محض باز شدن در نگاه طلا به گلدان‌های کنار پنجره افتاد. نرگس‌های‌تر و تازه به رویش لبخند می‌زدند. قبلا خودش هر روز گل‌های تازه جایگزین گل‌های پژمرده می‌کرد، بعد از رفتن او کی برایش گل نرگس می‌آورد؟ اصلا چه اهمیت داشت چه کسی گل‌ها را می‌آورد؛ همین که بعد از این همه سال هنوز نرگس‌ها بودند خودش خوب بود، امیدوار کننده بود و آرامش بخش.
_سلام.
نگاه طلا از روی گل‌ها روی صورت علیرضا نشست. به احترامش ایستاده بود و مثل همیشه در سلام پیش دستی کرده بود.
_سلام.
صدایش آرام و خجالت زده بود. چقدر غریبه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند باهم. علیرضا زیادی از حد سرد سلام کرده بود و سرد هم جوابش را گرفته بود.
یزدان برعکس آن دو لبخندی عمیق داشت و لحنش شاد و گرم بود.
_اومدم بهت بگم خانم فهیمی همکار جدیدمونه.
چشم‌های علیرضا یک دور روی طلا و یزدان چرخید و بعد گفت:
_چه خوب! امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم.
زیادی سرد بود! زیادی غریبه حرف می‌زد! زیادی فاصله گرفته بود! طلا عصبی پلک زد و حرفی نزد.
یزدان آن‌ها را تنها گذاشت و طلا گفت:
_یزدان به صفتری گفت اخراجم کنه اونم اخراجم کرد.
علیرضا لبخند زد و قلب طلا گرم شد.
_یزدان دوست داره که اینجا کار کنی. اینطوری خیالش راحت تره.
یک روزی هم بود که این مرد می‌گفت «می‌مونم تا خیالم از بابت راحت باشه» اما حالا...!
_اگه وجودم آزارت میده برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_نود_و_چهار

علیرضا هنوز همان لبخند مردانه و دوستانه‌اش را به لب داشت.
_ما و موقعیتمون شاید عوض شده باشه اما قانون‌های توران هنوز همون قانون‌های قدیمیه. قراره دوباره رفیق شیم پس مسئله آزاردهنده‌ای نیست.
خوش اومدی به خانواده‌ی هتل توران خانم فهیمی.
شده بود خانم فهیمی؟! شاید اشتباه می‌کرد و علیرضا عوض شده بود. شاید احساسش دیگر همان احساس گرم هفت سال پیش نبود. درست است که طلا خواسته بود جدا شوند اما فکر می‌کرد علیرضا درک کرده که محکوم است به آن تصمیم اجباری!
درجواب علیرضا تنها یک ممنون خشک و خالی گفت.
عمیق نگاهش می‌کرد و دلش می‌خواست به اندازه‌ی هفت سال دوری تماشایش کند اما حیف که یک چیزی این وسط تغییر کرده بود! یک چیزی که فاصله می‌انداخت بین شان.
درآشپزخانه به عنوان کمک آشپز مشغول شد. وقتی که ناهار سرو شد باپرسنل قدیمی رستوران در

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی شاپ جمع شدند تا کمی خستگی در کنند. نگاهش به پریناز بود که با آب و تاب حرف می‌زد و فکرش پیش طوبی. هنوز مطمئن نبود که اینجا ماندگار می‌شود یا نه! شاید چند روز دیگر سردی فاصله‌ی خودش و علیرضا طاقتش را طاق کند و استعفا بدهد. شاید هم بماند و به همین نزدیک بودنی که از صدها فرسخ دوری بدتر و دلگیرتر بود ادامه می‌داد اما اگر طوبی می‌فهمید...

_طلاجان گوشت بامنه؟

_آره عزیزم.

پریناز از بچه‌ی چهارساله‌اش می‌گفت و طلا را در حسرت می‌سوزاند. حالا پریناز‌ی که یک روز کوچک ترین عضو خانواده‌ی هتل توران بود بچه‌ای چهارساله داشت اما طلا...! آهش باورود یزدان و علیرضا به کافی شاپ در سینه حبس ماند. قلبش تند نزد، دلش مالش نرفت و مثل گذشته‌ها از دیدنش ذوق نکرد و دلش به تاب تاب نیفتاد. دیگر آن دختر پرشور و اشتیاق سابق نبود. حالا فقط آرامش می‌خواست. آرامشی که در آغوش این مرد فقط اجابت می‌شد. هیکلش مردانه‌تر شده بود و طلا جان می‌داد برای یک بار دیگر در حصار بازوهای او حبس شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان زودتر از علیرضا که تعلل می‌کرد بین جلو آمدن و برگشتن، به میز نزدیک شد.
_بَه‌بَه می‌بینم که سور گرفتین.
طلا به رویش لبخند زد و از پشت میز بلند شد.
_میرم قهوه تو سفارش بدم. ترک؟
یزدان چشمکی به معنی بله زد و طلا از میز فاصله گرفت. گارسون قدیمی کافی شاپ همان‌طور که فنجان قهوه را به دستش می‌داد بالبخند گفت:
_خوشحالم که دوباره اینجا می‌بینمتون.
بامحبت لبخند زد.
_ممنون.
نگاهش به طرح قشنگ روی قهوه بود که صدای قشنگ پسر بچه‌ای گوشش را پر کرد.
_بابا!
سرش را که بالا آورد توقع داشت پسرک را پشت یکی از میزها کنار مادر و پدرش ببیند اما درکمال تعجب پسرکی که تازه وارد کافی شاپ شده بود به سمت علیرضا دوید و پاهایش را بغل کرد.
_باباعلی!
فنجان قهوه از میان دست‌های طلا سُرخورد و روی زمین افتاد. چشم‌هایش گرد شد و نفس در میان

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌اش جا ماند. یزدان هم درست مثل طلا بابهت از پشت میز بلندشد و علیرضا نگاهی به او و طلا انداخت و بدون تغییری در چهره‌اش خم شد و پسربچه‌ای که کمی از رویا بزرگتر به نظر می‌رسید را بغل کرد. در کمال آرامش گفت:
_سلام باباجون.
حالا طلا تپش قلب گرفته بود و تمام بندبند احساسش درد می‌کرد. علیرضا بی‌حرف به سمت در رفت. کنار در دختری ده_دوازده ساله ایستاده بود. علیرضا دست پشت کمرش گذاشت و همراه او بیرون رفت. یزدان هم درست مثل طلا خشکش زده بود و چیزی که دیده و شنیده بود را باور نمی‌کرد! طلا به سمتش آمد و بی‌توجه به مشتری‌های کافی شاپ و پرسنلی که روی آن‌ها زوم کرده بودند به یقه‌ی کتش چنگ زد و بابغض گله کرد.
_منو آوردی اینجا که باخانواده‌ی برادرت آشنام کنی؟
اخمی پررنگ از تعجب و ناباوری میان ابروهای یزدان نشسته بود. دست طلا را از کتش جدا کرد و لب زد:
_اشتباه شده.
طلا از میان بغض عظیمش خفه و پر از درد نالید:
_بهش گفت بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان دوباره تکرار کرد.
_اشتباه شده.
و به محض اتمام جمله‌اش مچ طلا را میان انگشت‌هایش گرفت و باقدم‌های بلندی از کافی شاپ بیرون رفت. پرسنل هتل باهم پچ پچ می‌کردند و حدس زدن آنچه که درباره‌اش حرف می‌زدند کار راحتی بود. اشک‌های طلا می‌ریخت و حالت تهوع گرفته بود. حس می‌کرد دوباره دچار تنگی نفس شده و احتیاج مبرمی به ماسک اکسیژن دارد. دلش می‌خواست دست بیندارد و یقه‌ی مانتویش را که اینطور به گلویش فشار می‌آورد پاره کند اما نمی‌شد. نفسش...نفسش...نفسش در سینه جا نمانده بود نفسش را بابا صدا زده بودند.
***

#پارت_چهارصد_و_نود_و_پنج

محمدجواد آخرین تکه سیب زمینی راهم در سس غلتاند و آن را با دست سفید و تپلش در دهان گذاشت. علیرضا با دستمال گوشه‌ی لبش را تمیز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و رو به سارا که افسرده و غمگین نگاهش می‌کرد گفت:
_خب؟
_خب! این همه راه نیومدم که بشنوم خب.
از زبان درازی دخترک خندید.
_عزیزمن شما که اینقدر بی‌منطق نبودی.
سارا بابغضی که لب‌هایش را می‌لرزاند پیتزای پیش رویش را کنار زد. علیرضا فهمید واقعا حالش بد است و ترجیح داد سر به سرش نگذارد. دست او را گرفت و بامحبت پنجه‌های ظریفش را بوسید.
_ساراجان مشکلت دقیقا چیه؟
سارا را دختر سرسختی بار آورده بود؛ برای همین هم دخترک تلاش داشت گریه نکند و بغضش را مهار کند.
_زندگی ما خوبه احتیاجی به یه مرد دیگه نیست.
علیرضا ظرف سیب زمینی خودش را جلوی محمدجواد گذاشت و درجواب سارا گفت:
_یعنی تو میگی مامانت حق زندگی نداره؟ تو احتیاجی به یه مرد دیگه نداری اما مطمئنی مادرت هم احتیاجی به یه مرد دیگه نداره؟
سارا در سکوت نگاهش کرد و علیرضا باهمان لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت:
_مامانت تصمیم اشتباهی نمی‌گیره.
_اما ازدواج با اون مرد اشتباه ست.
_چرا؟
_چون نه من و محمد و نه مامان به یه مرد دیگه احتیاج نداریم ما به شما احتیاج داریم باباعلی.
علیرضا از معنی که پشت حرف او بود شوکه شد و زبانش بند آمد. مطمئن بود پروانه عین سارا فکر نمی‌کند! از همام روزهای اول؛ درست از همان روزی که حالش بد شد و او را به بیمارستان برد قول داد برادرانه کنارش باشد نه این که...! می‌دانست سارا و محمدجواد بیش از حد وابسته‌اش هستند اما فکر نمی‌کرد سارا یک روز چنین حرفی بزند.
_ساراجان من همیشه کنارتونم؛ مثل تموم این سالها.
مقاومت سارا شکست و بالاخره به گریه افتاد.
_بابا من اون مردو دوست ندارم. زندگیمونو بهم میزنه.
_من آقای فرهادی رو می‌شناسم، نگرانی تو بی‌دلیله.
هق هق سارا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب خودم شنیدم که به مامان گفت وقتی ازدواج کنیم دیگه احتیاجی به حمایت آقای مشکور نیست. برای من عروسک میخره تا خرم کنه. محمدو میبره شهربازی و میگه «عموصدام نزن از این به بعد بگو بابا»! اینا یعنی چی؟ یعنی اومده جای شما رو بگیره. من اینو نمیخوام. حتی مامان هم وقتی دیشب اون حرفو از دهنش شنید ناراحت شد.
باباعلی میشه بامامان حرف بزنی؟
_چی بگم؟ بگم ازدواج نکن؟ فکر نمی‌کنی خودخواهیه؟ از طرفی این مسئله شخصیه، فقط به مادرت مربوطه نه من!
_همه چیز زندگیِ ما به شما مربوطه.
علیرضا لبخند زد.
_به مادرت اعتماد کن. اون توی تمام تصمیم هاش اول از همه به شما فکر میکنه بعد به خودش.
_شما چی؟ به من و مامان فکر می‌کنید؟
علیرضا فقط نگاهش کرد که سارا پوزخند زد و از پشت میز بلند شد.
_فکر می‌کردم می‌دونین که از ته دل بابا صداتون میزنم نه فقط از سر احترام.
کوله‌اش را از روی صندلی چنگ زد و به سمت در

رمان بازار
romanbazar.ir

خروجی رفت که علیرضا خیلی سریع دهان محمدجواد را که فارغ از دغدغه‌های خواهرش غذایش را میخورد تمیز کرد و از فست فودی بیرون رفت. سارا تکیه زده به پراید علیرضا خیره شده بود به کتونی‌های صورتی رنگش که هدیه‌ی تولدش از طرف علیرضا بود. در تمام این سال‌ها علیرضا واقعا برایش پدری کرده بود و حالا باحضور فرهادی احساس خطر می‌کرد! فرهادی آمده بود که جای علیرضا را در زندگی او و مادرش بگیرد.
محمدجواد سرش را بالا گرفت و به علیرضا که نگران به سارا چشم دوخته بود نگاه کرد.
_بابا آبجی چرا ناراحته؟ به خاطر عموفرهادی؟ منم دوستش ندارم. کاش شما به جای اون باممان ازدواج میکردی.
نگاه علیرضا روی پسرک بور نشست. هیچ وقت فکر نمی‌کرد بچه‌ها چنین درخواستی از او بکنند. چیزی کم نمی‌گذاشت؛ حتی تاجایی که می‌توانست هردو روز به آنها سر می‌زد و احتیاجاتشان را برآورده می‌کرد اما این یکی غیرممکن بود. شاید هم زیاد غیرممکن نبود. غیر ممکن فقط پیوند او و طلا بود.
پشت فرمان نشست و به سارا که در خود فرو رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود گفت:
_کمربندتو ببند.
سارا بی‌حرف کمربندش را بست و این سکوت بوی قهر می‌داد. کم‌کم خود به خود به حرف آمد.
_مامان میگه ما نمی‌تونیم تا آخرعمر وبال گردن شما باشیم.
_شما وبال گردن من نیستین.
_هستیم. حق باامانه! شما مگه چیکاره‌ی ما هستین که تاآخر مسئولیت ما رو دوش تون باشه؟
_سارا متوجه حرفات هستی؟ من چیکاره ام!
_ما هیچ نسبتی باهم نداریم.
_خونی شاید؛ اما عاطفی خیلی نسبت پررنگی باهم داریم. میدونی که به اندازه‌ی بچه‌های نداشتم دوستون دارم.
_کافی نیست.
_دیگه چیکار کنم؟ تو لب‌تر کن تا من تمام کوتاهی هامو جبران کنم.
سارا مستقیم نگاهش کرد.
_واقعا بشین بابام.
باکمی مکث درجوابش گفت:
_به چیزی که ازم میخوای فکرکن. مادرت منو داداش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا میکنه.
_داداشش که نیستین.
_اما من قول دادم برادرانه و بی‌چشم داشت کنارش باشم و کمکش کنم.
سارا بابغض گفت:
_به منم قول دادین برام پدری کنید.
_بغض نکن.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_شش

گوشه‌ای نگه داشت و دخترک از خدا خواسته فرو رفت در بغلش و بی‌پناه گریست. علیرضا ناراحت سرش را بوسید و کنار گوشش گفت:
_داری محمدجواد رو ناراحت می‌کنی. تو دیگه دختر بزرگی شدی نباید گریه کنی.
_من هرچقدرم بزرگ بشم به پدری عین شما احتیاج دارم.
طلا هم یک روز این حرف را زده بود. به او هم قول داده بود گاهی بشود پدرش و گاهی همسرش اما نشد...! نگذاشتند که پای قولش بماند اما حالا کی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست مانع پدری کردنش برای سارا بشود؟ شاید این بار بد قولی نمی‌کرد و پای قولی که به سارا داده بود می‌ماند.
***
به خانه‌ی پروانه که رسیدند سارا بی‌معطلی به سمت خانه‌ی طلعت خانم، پیرزن همسایه رفت. محمدجواد کیفش را به دست علیرضا داد و به سمت دوچرخه‌اش دوید. پروانه جلوی در خانه ایستاد و بالبخند به علیرضا خوش آمد گفت. علیرضا سلام کرد و باتعارفش وارد خانه شد. کیف محمدجواد را گوشه‌ای گذاشت و نشست.
_بچه‌ها اومده بودن هتل؟
پروانه چادرش را آویز کرد و دستی به دامنش که به پاهایش چسبیده بود کشید.
_سارا بهم پیام داد، خبرم کرد.
_باز گوشی برده بود مدرسه؟
پروانه متأسف سر تکان داد و مدتی بعد همراه بافنجان چایی و نقل‌های بادامی رو به روی علیرضا نشست.
_خوبین؟ بخشید زحمت بچه‌ها امروز افتاد رو دوش شما، البته زحمت ما هشت ساله افتاده رو دوش

رمان بازار
romanbazar.ir

شما.
علیرضا که نه گوشش و نه حواسش به پروانه نبود جوابی نداد. حرف‌ها و خواسته‌های سارا ذهنش را درگیر کرده بود.
_آقاعلیرضا!
نگاهش روی صورت پروانه نشست و پروانه نگران پرسید:
_حالتون خوبه؟
تمام این سال‌ها تاجایی که توانست کمک کرد اما پروانه هیچ وقت کاملا خود و بچه‌هایش را متکی به او نکرد. از همان موقع‌هایی که محمدجواد را باردار بود درخانه کار می‌کرد؛ از روزی هزارتا روسری در خانه اتو زدن بگیر تا باچرم کیف پول درست کردن و گل سر ساختن و دستبد درست کردن! کم‌کم سارا هم یاد گرفت و توی دستبند درست کردن کمکش کرد. پروانه مثل خودش بود؛ زن تنها و سختی دیده‌ای که برای بچه‌های یتیمش خود را به آب و آتش می‌زد و حالا می‌خواست بعد از سال‌ها تنهایی به خود فکر کند و رشته‌ی تنهایی‌هایش را به دست فرهادی پنبه کند! علیرضا که خود تنهایی را حس کرده و چشیده بود به پروانه حق می‌داد اما سارا

رمان بازار
romanbazar.ir

هنور بچه بود و نمی‌فهمید که مادرش به یک مرد نیاز دارد.
_چه خبر از آقای فرهادی؟
پروانه خجالت زده نگاهش را به فنجان خوش رنگ چای دوخت و گفت:
_سارا ناراضیه.
_شاید کم‌کم کنار بیاد.
_راستش...راستش من خودمم پشیمون شدم. نباید عجله کنم. شرایط من معمولی نیست. دوتا بچه دارم که اون آقا اول از همه باید بچه‌های منو بخواد. من حس می‌کنم آقای فرهادی از ته دل بابچه‌های من کنار نیومده. دلم نمیخواد یک سال بعد خسته بشه و منت سربچه هام بذاره. شما به خودتون نگاه نکنید که این همه سال بی‌منت به من کمک کردین و بچه‌ها رو دوست داشتین. آدمایی عین شما کم پیدا میشه. من حس میکنم فرهادی عین شما نیست.
پروانه یکی عین علیرضا را برای همسری می‌خواست؟! این چندمین شوکی بود که امروز به علیرضا وارد می‌شد؟ استخدام دوباره‌ی طلا در هتل! خواسته‌ی سارا و حالا حرف‌های پروانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی جوابتون به فرهادی نه‌ست؟
_آره. فعلا صلاح همینه. دیشب محمدجواد رو برده بود بیرون اما بچه یک ساعتم نتونسته بود باهاش کنار بیاد و خود فرهادی هم عصبانی بود! وقتی از همین الان نمی‌تونن باهم کنار بیان پس این رابطه شکل نگیره بهتره.
_خب زمان همه چی رو حل میکنه.یه چندباری باهم برن بیرون کم‌کم باهم کنار میان.
_چطور سارا از همون روز اول، از همون موقع توی بهشت رضا باشما خو گرفت و کنار اومد؟!
علیرضا ساکت ماند. گیج شده بود! پروانه این حرف‌ها را بی‌منظور می‌زد. حداقل لحنش عادی بود اما علیرضا حس می‌کرد پروانه هم بی‌میل به خواسته‌ی بزرگ سارا نیست.
_اگه قرار بود بچه‌ها باهاش کنار بیان از همین الان باهاش کنار میومدن. من نمی‌خوام زندگی رو براشون سخت کنم. ناپدری هرچقدرم که خوب باشه اسمش ناپدریه! بچه‌ها اونو به چشم پدر نمی‌بینن...
صدای طلعت خانم وقفه انداخت میان کلام پروانه.
_اما سارا پدرخونده شو بیشتر از مرتضی خدا بیامرز دوست داره. سلام علی جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی به احترامش نیم خیز شد.
_سلام حاج خانم.
طلعت خانم کنار پروانه نشست و از درد زانویش ناله کرد. پروانه حرفش را ادامه داد.
_همین که سایه‌ی شما به عنوام پدرخونده بالای سرشونه برای من کافیه. نیازی نیست تو زندگیم تغییری ایجاد کنم، من راضی‌ام چون بچه هام اینطوری خوشحالن.
علیرضا به رویش لبخند زد. هنوز جوان بود و چه دل بزرگی داشت که جوانی‌اش را به پای بچه‌هایش می‌گذاشت. مادر بود دیگر!

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هفت

طلعت خانم موهای حنا کرده‌اش را زیر روسری هول داد و گیره‌ی روسری‌اش را محکم کرد.
_اما تو جوونی مادر! یه روزی میرسه که سارا و محمدجواد میرن پی بخت و روزشون و اون وقت تو می‌مونی و گیس سفید و تنهایی! عین من.
پروانه خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کو تا اون موقع که سارا عروس بشه.
_انشاالله که میشه اما تو الان که بَرو رویی داری باید به فکر خودت باشی. یونس پسر خوبیه. همسایه هم هستیم همو میشناسیم. آسته می‌رفت و میومد. کاری هم به کسی نداشت و نداره. زنِ بد بود ها! این بنده خدا عیبی نداشت. ولش کن غیبت نکنیم. به هرحال که باهم نساختن و جدا شدن اما من مطمئنم تو باهاش خوشبخت میشی.
_اما من جوابم به آقای فرهادی نه‌ست. امروز سارا دلش نمی‌خواست بیاد خونه و رفت پیش آقاعلیرضا، دلم نمی‌خواد بقیه روزها هم از خونه فراری باشه. دیگه حرفشو نزنیم خاله طلعت. باشه؟ بچه‌ها ناراحت میشن.
طلعت خانم باحرص گفت:
_آخر این گیس بریده کار خودشو کرد و تو رو منصرف کرد.
پروانه خندید و بلندشد تا برای طلعت خانم چای بریزد. طلعت خانم نگاهی به علیرضا انداخت و علیرضا خواسته‌ی سارا را در پس چشمان او هم می‌دید. شاید توهم زده بود و حساس شده بود. شاید هم اشتباه نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایش را که سرد شده بود خورد و باتشکر کوتاهی عزم رفتن کرد. پروانه خواست که برای شام نگه‌اش دارد اما می‌دانست که نمی‌ماند؛ چون مینو در خانه تنها بود و علیرضا محال بود شام را در کنار مادرش نباشد. علیرضا بعد از بوسیدن پیشانی سارا کنار گوشش پچ‌پچ کرد:
_مامان پری منصرف شد از ازدواج. دیگه ناراحت نباش.
نگاه سارا هنوز دلخور و غمگین بود.
_مشکل من ازدواج مامان نبود. مشکل من...
سکوت کرد و علیرضا حرفش را فهمید و دلش به درد آمد. سارا خودخواه نبود که از او می‌خواست بامادرش ازدواج کند سارا فقط عاشقانه دوست داشت که علیرضا واقعا پدرش شود. علیرضا سفت بغلش کرد و باگرفتن نفسی عمیق سرش را بوسید و محمدجواد لی‌لی کنان تا دم در باعلیرضا همراه شد. در را باز کرد و جلوی در دست انداخت دور گردن علیرضا و کنار گوشش گفت:
_من توپی که عمو فرهادی برام گرفتو پاره کردم شما برام توپ بخر. باشه؟
علیرضا از این همه علاقه‌ای که نسبت به او داشتند

رمان بازار
romanbazar.ir

لذت می‌برد اما گاهی هم واقعا این همه علاقه نگران کننده می‌شد. گونه‌ی پسرک را بوسید و در جوابش گفت:
_چشم به شرط این که به اندازه بازی کنی و از درسات غافل نشی.
پسرک شیرین خندید.
_چشم بابا.
از بابا گفتن‌هایش غرق خوشی می‌شد. به سن و سالش می‌آمد هم سن پسری عین او داشته باشد و محمدجواد گوشه‌ای از حسرت‌هایش را کمرنگ می‌کرد.
از خانه که بیرون رفت بایزدان سینه به سینه شد. تمام مدت متوجه بود که تعقیبش می‌کند اما به روی خود نیاورده بود. یزدان شاکی بود و اخمو.
_چه خبر مدیر؟ اینجا کجاست؟ خونه‌ی اهل و عیال؟
علیرضا کوتاه خندید و یزدان عصبی غرید:
_نخند لامصب. به من نخند! تو میدونی همین چندساعت فکرم تاکجاها رفته و اون دختر چه حالی رو گذرونده؟ فکر می‌کردم زده به سرت که طلا خودش اومده و تو طاقچه بالا میذاری نگو سرت به جایی نخورده فقط جای دیگه گرم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طلا که در ماشین نشسته بود اشاره کرد و علیرضا از دیدن چشم‌های سرخ و متورم او دلش به درد آمد.
_بریم تا توضیح بدم.
_همین الان توضیح میخوام.
علیرضا اخم کرد. انگار واقعا یزدان درباره‌اش فکرهای ناجور و قضاوت‌های اشتباه کرده بود. حالش خوب نبود. سردرد داشت و معده‌اش به خاطر تکه پیتزایی که خورده بود ناجور درد می‌کرد و از طرفی فشارهای عصبی‌اش درد معده‌اش را که در این سال‌ها سابقه دار شده بود تشدید می‌کرد. حس و حال توضیح دادن به یزدان را نداشت. تمام ذهنش پی آمدن دوباره‌ی طلا و آن آهنگی بود که گفته بود «میدونی دل بریدن از این همه عشق درست مثل مرگمه» و از طرفی دیگر ذهنش درگیر چشمان غمگین سارا و خواسته‌اش بود. خواسته‌ای که شاید می‌توانست پایان تنهایی‌اش باشد! وصال به طلا شده بود غیرممکن ترین اتفاق دنیا پس باید جور دیگر زندگی‌اش را ادامه می‌داد. جوری که دل کوچک سارا هم نشکند!
درست مثل آدم‌هایی که ورشکست شده باشند از

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشم یزدان رد شد و در ماشینش نشست و رفت. ورشکست شده بود! تمام خود را به دنیا باخته بود. تمامی که خلاصه می‌شد در طلا و عشق و احساس شان.

***

طلا باعصبانیت از ماشین پیاده شد و به سمت در خانه رفت که یزدان جلویش ایستاد.

_کجا؟

طلا بابغض و خشم گفت:

_سن اون پسر از هفت سال بیشتره میدونی این یعنی چی؟ یعنی وقتی با من بوده...وقتی من زن عقدی و شرعیش بودم بچه داشته!

_چرت نگو طلا! جوری حرف نزن که انگار علی رو نمی‌شناسی.

_بهش گفت بابا! چرا علی هیچ توضیحی نداد؟

_فکرکنم حالش خوب نبود.

طلا پوزخند زد.

_منم چهره اصلیم رو بشه حالم بد میشه.

یزدان اخم کرد.

_متوجه حرفات باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هشت

صدای طلا بالا رفت.
_منو چرا آوردی اینجا؟ که بیشتر خردم کنی جلو چشماش؟
_آوردم که بفهمی اونجور که فکر میکنی نیست.
_پس چطوریه؟ چرا هیچی نگفت؟ چرا هنوز چیزی رو به من ثابت نکردی؟
یزدان مستأصل به موهایش چنگ زد که طلا به سمت در رفت و گفت:
_بیا تا من بهت ثابت کنم دقیقا همون جوریه که اون بچه صداش زد و من فکر میکنم.
در زد؛ آرام نه، جوری که انگار طلبکار است. طلبکار بود دیگر، مرد قلبش را به زن این خانه طلبکار بود! از اهالی این خانه عشقش را طلب داشت.
پروانه باچشم‌هایی پر از ترس در را باز کرد.
_چیه؟ آرومتر خانوم.
طلا نفس سوزان و بانفرت نگاهش می‌کرد. یزدان از در زدن طلا خجالت زده سرتکان داد و پروانه بااخم ظریفی چادرش را پیش کشید و نیمی از لب و

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را باچادر پوشاند.
_بله؟ بفرمایید.
طلا قفل کرده بود. می‌ترسید از رو به رو شدن با واقعیت. اگر واقعا زن علیرضا باشد...؟ اگر واقعا پدر آن بچه باشد...؟ اگر...! می‌مرد! به معنی واقعی کلمه می‌مرد! به خدا نامردی بود که طلا تمام این هفت سال را به امید وصال گذرانده و علیرضا امیدش را با این زن ناامید کرده باشد!
_شما زن آقای مشکوری؟ نه شایدم پناهی...نمی‌دونم! خودشو به شما چی معرفی کرده؟
یزدان باصدای بلندی اسمش را فریاد زد و بازوی طلا را به سمت خود کشید و در صورتش داد زد:
_به خودت بیا! خجالت بکش! داری کی رو به چی متهم میکنی؟ داری نیش و کنایه میزنی؟ هه حق میدم به علی کناره گیری کنه. کنار رفته تا این حرفا رو نکوبی تو صورتش. تاحرمت عشقی که بین تون بود ازبین نره. علی رفته کنار تا تصورتون از هم خراب نشه. وای...وای طلا! خداروشکر که رفت و این حرفاتو نشنید.
طلا باشدت زد زیر گریه و باهق هق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یزدان من به خاطر کی بعد از این همه سال برگشتم به هتل؟ به خاطر اون! زن داره! بچه داره! تمام این سال‌هایی که من مردم از نبودش اون جای خالیم رو بااین زن پر کرده.
پروانه: شما طلاخانومی؟ همسرسابق آقاعلیرضا؟
طلا باچشم خیس نگاهش کرد.
_شما چیکاره شی؟ همسر جدید آقاعلیرضا؟
پروانه که حال بد او را درک کرده بود اخمش را باز کرد و لبخند مهربانی زد.
_تشریف میارین داخل یا همین‌جا توضیح بدم؟
طلا و یزدان نگاهی بین هم رد و بدل کردند و بالاخره باتعارف بعدی پروانه داخل رفتند. طلا معذب کنار یزدان نشست و منتظر چشم دوخت به پروانه. پروانه دوزانو مقابل او نشست و چادر خوش رنگش را روی سرش مرتب کرد.
_چایی رو بعد از این که باهم آشنا شدیم سرو میکنم. سارا، مامان جون شما کتری رو بذار رو گاز و برو پیش خاله طلعت.
نگاه سارا از صورت طلا کنده نمی‌شد. طلا حس می‌کرد نگاهش چندان دوستانه نیست. سارا به حرف مادرش گوش کرد و پروانه بعد از رفتن سارا

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد.
_خیلی سال پیش، درست زمانی که فقط چهل رو از مرگ شوهرم گذشته بود من توی بهشت رضا حالم بد شد. سارا اون موقع پنج سالش بود و پسرمو پنج ماهه باردار بودم. آقاعلیرضا منو رسوند خونه اما از اونجایی که حالم بد شد باهمسایه مون طلعت خانم منو برد بیمارستان. تمام هزینه‌های بیمارستان رو خودشون دادن و تمام اون روز رو که من بستری بودم مراقب سارا بودن. من فکر می‌کردم بعد از مرخص شدنم برن و دیگه هیچ وقت نبینمشون اما بعد از اون هرآخرهفته باتمام مایحتاجی که یه خونه نیاز داشت میومدن دیدن من و سارا. سارا خیلی باهاشون خو گرفته بود و آقاعلیرضا وقتی میومد تمام وقت رو باسارا بازی می‌کرد و یا می‌بردش بیرون. تا این که محمدجواد به دنیا اومد و من...
پروانه خجالت کشید و لبخندش تلخ شد.
_من هزینه‌ی زایمان رو نداشتم. همسایه‌مون به علی آقا خبرداد و بعد از اون بیشتر مسئولیت‌های ما افتاد رو دوش علی آقا. بااین که خودمم کار میکنم اما بازم کمک‌های ایشون تمومی نداره. شدن مثل برادرم و برای بچه‌ها پدری می‌کنن؛ بدون هیچ چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی. من باعلی آقا هیچ رابطه‌ای ندارم به جز این که برادرانه حمایتم می‌کنن. همین.
طلا مسخ شده لب زد:
_پسرتون بابا صداش زد!
_محمدجواد وقتی که به دنیا اومد هیچ مردی دور و بر من نبود. تنها مرد زندگی من علی آقا شده بود که برادرانه کمکم میکردن. بعد از تولد محمدجواد سرزدن‌های هرآخرهفته شد سه بار در هفته و محمدجواد توی بغل ایشون بزرگ شد و قد کشید. طبیعیه که بچه‌ام اینقدر به ایشون وابسته بشه که تنها مرد توی زندگیش رو پدر تصور کنه. سارا اوایل عمو صداشون میزد اما وقتی هفت سالش شد و رفت مدرسه؛ روز پدر توی مدرسه شون جشن گرفتن و به بچه‌ها گفته بودن می‌تونن باپدرشون اون روز توی جشن بیان! سارا بدون این که به من چیزی بگه تنها رفت وقتی هم اومد خوابید و من نصف شب باتب و تشنج رسوندمش بیمارستان.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پروانه پررنگ‌تر شد و رنگ قدردانی به خود گرفت.
_علی آقا وقتی فهمید رفت مدرسه. تو تمام مدتی که باهاشون آشنا شدم همیشه آروم و سربه زیر بودن اما اون روز صدای فریادش تو کل مدرسه می‌پیچید وقتی که می‌گفت «توی جشن‌هایی که می‌گیرن به بچه‌هایی که پدر ندارن هم فکر می‌کنید؟ پدر داشتن بقیه رو جشن می‌گیرین یا بی‌پدری بعضی از بچه‌ها رو به یادشون میارین»؟
پروانه این‌بار بابغض خندید.
_حس خوبی بود که یکی از بچه‌ت حمایت کنه، که پشتش باشه، که از تب کردنش غصه بخوره و برای بی‌پدریش آه بکشه. دلش نسوخت فقط درکش کرد. عمق درد بچه‌ی منو درست عین یه پدر واقعی درک کرد. همون‌جا جلوی ناظم و مدیر و دوستای سارا، سارا رو بغل کرد و گفت «از این به بعد خودم میشم پدرت دیگه غصه نخوری ها» و از اون روز سارا هم بابا صداش میزنه! من نسبتی با آقاعلیرضا ندارم اما به اندازه‌ی بزرگی این دنیا بهش مدیونم! اگه حمایت‌های ایشون نبود شاید الان بچه‌های من اینقدر عادی و خوشحال نبودن. شاید سارام از

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه‌ی نداری و بی‌پدری و مادری که غرق درداشه می‌شد یه دختر منزوی و محمدجوادم هیچ وقت پا به این دنیا نمی‌گذاشت اما حالا دخترم شاگرد اول مدرسه ست و پسرم شیطون ترین بچه‌ی محله! تمامش به لطف حمایت‌های آقاعلیرضاست. نگاه ایشون به من همیشه خواهرانه بود و منم هیچ وقت به خودم اجازه ندادم نه پای خودمو نه پای احساسم رو فراتر از گلیمم بذارم.
طلا گیج و مبهوت صورتش را بادست‌هایش پوشاند. علیرضا که بود؟ پسر مسعود یا آنچه که خودش شناخته بود و این زن می‌گفت؟ عطر علیرضا را در خانه حس می‌کرد. انگار مدتی قبل خودش هم همین جایی نشسته بود که حالا طلا نشسته بود. نفس گرفت. حالش بد بود! فکرش تاکجاها که رفته بود و چه‌ها که از این زن شنیده بود! وقتی که قضاوت‌هایش را کنار واقعیت‌هایی که پروانه گفته بود می‌گذاشت از شدت شرمندگی از خود خجالت می‌کشید. بی‌حرف بلندشد و به سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن برگشت و سر به زیر از پروانه عذرخواهی کرد. پروانه لبخندی زد و درجوابش گفت:
_طوری نیست. پیش میاد. اینا همه نشونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

علاقه‌ی زیاد شما به آقاعلیرضاست. من ناراحت نشدم بلکه خوشحالم هستم که هنوز بعد از این همه سال شما به ایشون احساس دارین چون تنها بودن و مجرد بودن ایشون هم به خاطر عشقیه که از شما جامونده تو زندگی شون.
طلا بابغضی سنگین از خانه بیرون رفت و روی تکه سنگ بزرگی که کنار درخانه بود نشست و اشکش فرو ریخت. برای بار چندم به او ثابت شد علیرضا نمی‌تواند پسر مردی عین مسعود باشد! علیرضا، علیرضا بود. خودش بود. خود مهربان لعنتی‌اش که باتمام متوسط بودن وضع زندگی‌اش از کمک کردن به بقیه دریغ نمی‌کرد!
یزدان کنارش نشست و دمغ گفت:
_خیلی بد باهاش حرف زدم نه؟
طلا جوابی نداد که یزدان عصبی گفت:
_تقصیره توئه! اینقدر حرف‌های بی‌ربط زدی و فکرهای بی‌جا کردی که منم فکرکردم بی‌خبر از من زن گرفته.
صدای طلا از بغض گرفته بود اما دربرابر گرفتگی دلش و بی‌تابی قلبش هیچ بود.
_علیرضا رو نشناخته بودم. الان تازه شناختمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون...اون علیرضا پناهی پسر مسعود نیست. اون علیرضا مشکوره! خودِ خودش!
یزدان پوفی کشید و حرفی نزد که طلا بابغض زیرلب باخود گفت:
_هنوزم مرا هزار امید و هر هزار خود علیرضاست. خودِ خودش! همونی که بامهربونی هاش قلبمو عاشق کرد. همونی که باحمایت هاش بهم خانومی کردن یاد داد. همونی که شد تکیه گاه و پناه امنم!
***
ساعت ده شب بود و هنوز به خانه نرفته بود. پشت میزش نشسته بود و چراغ اتاق خاموش بود و تاریکی در اتاق حکم فرما! خودش را روی صندلی رها کرده بود و نگاه خسته‌اش به سقفی بود که در تاریکی گم شده بود. صدای ویبره‌ی گوشی‌اش در اتاق می‌پیچید و قطع شدنی نبود. دست از سرش بر نمی‌داشتند! کاش بگذارند یک مدت طولانی باخود و شکست‌هایش خلوت کند. برای اولین بار در تمام طول عمرش دلش نمی‌خواست برگردد خانه؛ چون می‌دانست الان در آن خانه‌ای که همیشه یک چیزی کم دارد غلغله است! گاهی مینو بود و نبود و حالا طلا نبود و پروانه‌هایش هنوز روی پرده مانده بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست امشب را در هتل بخوابد. می‌دانست اگر برگردد خانه باسیل سرزنش‌ها و نصیحت‌ها رو به رو می‌شود. حتی مطمئن بود مینوی بی‌تفاوت هم در مقابل این تصمیمش عکس العمل نشان می‌دهد و یک دعوای حسابی باهم می‌کنند. به درستیِ تصمیمش مطمئن نبود اما دلش می‌خواست از یک چیزهایی خلاص شود؛ مثل این حس پوچی و شکست. مثل احساس عشقی که هر روز بیشتر می‌شد و هردقیقه بیشتر پی می‌برد که این احساس همین‌طور بی‌نتیجه می‌ماند. آخ که دیگر جانی برای درگیری بااحساساتش نداشت. باید تمام می‌کرد و از نو شروع می‌کرد. پروانه زن خوبی بود؛ حداقل عین خودش زندگی ساختن را بلد بود.

#پارت_پانصد

شوهرش که مُرد برای خودش و بچه‌هایش یک زندگی جدید ساخت، شاید حالا هم بامهر بچه‌هایش برای علیرضا انگیره‌ای کوچک می‌ساخت!
این‌بار تلفن اتاقش زنگ خورد و بااین که میلی به

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادن نداشت اما گوشی را برداشت. باشنیدن صدای حاج رضا خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش را روی میز تکیه زد.
_کاری که خواستی رو کردم. به پروانه خانم زنگ زدم و قرار خواستگاری گذاشتم.
_ممنون. پدری کردین. ایشاالله جبران کنم.
_از تصمیمت مطمئنی؟
_بله.
_پشیمون نشی علی؟
نفس عمیقی کشید و پیشانی‌اش را به کف دستش چسباند.
_چرا پشیمون بشم؟ پروانه خانم رو نزدیک به هشت ساله می‌شناسم. زن خوبیه. بچه هم که داره! تمام عقب افتادگی‌های منو از زندگی جبران می‌کنه، بد نیست؟
_هنوزم دیر نشده علی. هنوز می‌تونی باطلا شروع کنی و از اون بچه دار بشی.
_برای من دیره حاجی! برای منی که خسته‌ام و هفت سال از عمرمو به بدترین شکل ممکن تو نبود مادرم و اون گذروندم خیلی دیر شده. نه خودم و نه دیگه دلم توان جنگیدن باطوبی خانم رو نداره. دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد زندگیم به ثبات برسه! از این بلاکلیفی و امید واهی و ناامیدی‌هایی که گاهی نفسمو میگیره خسته ام! با انتخاب پروانه خانم تکلیف زندگی من برای همیشه معلوم میشه و راهم مشخص.
_اما من موافق نیستم.
علیرضا سکوت کرد و حرفی نزد که حاج رضا ادامه داد.
_یزدان هم شاکیه؛ حتی مهتاب هم میگه حاضر نیست تو خواستگاری شرکت کنه.
علیرضا لبخند تلخی زد و غمگین گفت:
_اشکالی نداره. من همیشه تنها بودم شب خواستگاریمم تنها باشم طوری نیست.
انگار گوشی روی اسپیکر بود که صدای شکستن بغض مهتاب را شنید و بعد صدای پر از خشم یزدان.
_احمق داری باکی لج میکنی؟
_دارم تکلیف زندگیم رو مشخص میکنم.
_پس طلا چی؟ هیچ به اون فکر کردی؟
_راه ما هفت ساله از هم جدا شده.
_اما برای شروع دوباره دیر نشده.
چرا هیچکس نمی‌فهمید که علیرضا خسته شده است! از جنگیدن و به خواسته‌هایش نرسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته شده بود.
_شروع دوباره! غیرممکنه!
_چرا؟
_هیچ به طوبی خانم فکر کردی؟
_طلا پشتت باشه کافیه.
درد علیرضا هم همین بود. هفت سال پیش طلا پشتش را خالی کرد! می‌ترسید این بارهم جا بزند و علیرضا بماند و یک دنیا پوچی.
_یزدان بامن چونه نزن من تصمیم خودمو گرفتم.
یزدان باعصبانیت داد زد:
_آره تصمیم گرفتی خودتو فدای بچه‌های یکی دیگه بکنی! بابا تو قصد کردی لنگ پهن کنی جلو دهقان فداکار! اینقدر به فکر بقیه هستی خطریه داداش! مخت رد داده. برو به درک! هر غلطی دلت میخواد بکن فقط رو من و زنم حساب نکن. ما تو خریتات همراهیت نمی‌کنیم.
یزدان تماس را قطع کرد و علیرضا مات ماند روی سایه‌ای که افتاد روی شیشه‌ی میز. سرش را بالا آورد و درتاریکی فقط هاله‌ای کمرنگ دید. دستش را به پشت سرش رساند و چراغ را روشن کرد. نور چشم‌هایش را زد اما بادیدن طلا چنان شوکه شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را نبست و خیره ماند به صورتش. طلا نگاهش می‌کرد؛ باچشم‌هایی متورم و اما نگاهی خنثی! کمی دلگیر، کمی هم خسته و پر از ترس.
_هنوز نرفتی؟
_اضافه کار واستاده بودم.
_آها! خسته نباشی.
_ممنون. در زدم اما اینقدر غرق قول و قرارگذاشتن بودی متوجه نشدی.
کنایه او را نادیده گرفت و پرسید:
_دیگه کی امشب اضافه ایستاده؟
_پریناز.
سری تکان داد و به ساعت نگاه کرد. نزدیک به یازده بود.
_پیش صفتری هم تا این موقع کار می‌کردی؟
_به تو ربطی داره؟
_نه! ببخشید دخالت بی‌جا بود.
علیرضا از پشت میز بلندشد و طلا پشیمان لب گزید اما حرفی برای رفع و رجوع کردن لحن تندش نزد.
می‌خواست با روی گشاده وارد اتاق علیرضا شود و مثل آن قدیم‌ها چنددقیقه‌ای کنار گلدان‌های خوش بو باهم حرف بزنند؛ مثل دوتا رفیق اما حرف‌هایی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در شنیده بود برای خودش و قلبش سنگین تمام شده بود.
علیرضا کتش را پوشید و بابرداشتن سوئیچ و گوشی‌اش از پشت میز بیرون رفت.
_بریم برسونمتون.
طلا زودتر از او به سمت در رفت و گفت:
_نیومدم که بگم برسونیمون اومده بودم...
حرفش را خورد و نیم‌نگاهی به چشمان منتظر علیرضا انداخت و گفت:
_دیگه مهم نیست. خداحافظ.
علیرضا بند کیفش را گرفت و بااخمی که برای طلا تازگی داشت گفت:
_می‌رسونمتون. به هرحال من در مقابل رفت و آمد پرسنلی که اضافه کار می‌کنن مسئولم. آژانس مطمئنمون یه هفته‌ای هست که به خاطر فوت پدرش تعطیل کرده. خودم می‌رسونمتون. پرینازم خبرکن.
جلوتر از طلا بیرون رفت و طلا حرفش را باخود تکرار کرد «من در مقابل رفت و آمد پرسنلی که اضافه کار می‌کنن مسئولم»! پوزخند زد و جمله را برای خود معنی کرد «درمقابل تو نه خانمِ قلب سابق و خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمیِ حالا! بلکه در مقابل پرسنلم».

#پارت_پانصد_و_یک

کنار پریناز روی صندلی عقب نشست. علیرضا بی‌حرف حرکت کرد. پریناز با او حرف می‌زد؛ از رویا و راستین می‌پرسید و از خلق و خوی پرشیطنت پسرخود می‌گفت. علی از آینه گاهی نیم نگاهی به او می‌انداخت و بالبخندی که کاملا نمایشی بود سر تکان می‌داد. برای خود علیرضا هم خنده دار بود که حالا کوچک ترین عضو هتل توران در مقابل او از بچه‌اش می‌گفت! اگر از طلا طلاق نمی‌گرفت همان سال اول ازدواج شان بچه دار می‌شدند؛ قرارشان همین بود! گفته بود خانواده‌ی شلوغ دوست دارد و طلا باکمال میل از خواسته‌های او استقبال کرده بود اما به این شرط که اسم تمام بچه‌ها را خودش انتخاب کند! در افکار خود فرو رفت و فکر کرد؛ به آرزوها و خواسته‌هایی که از آن‌ها فقط حسرت به جا مانده بود.
اول پریناز را رساند و بعد مسیر خانه‌ی طلا را در

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش گرفت. حرف نمی‌زدند؛ هفت سال دور بودند از هم و یک دنیا حرف داشتند اما به طرز وحشتناکی هردو سکوت کرده بودند. طلا بعد از شنیدن حرف‌هایش باحاج رضا و یزدان بی‌صدا در خود شکسته بود. باپروانه قرار خواستگاری گذاشته بود! زن چهره‌ی ملیحی داشت. چشم‌هایش آرام و عاری از شیطنت بود، برعکس خود طلا! باشخصیت بود و مودب! علیرضا هم آرام بود و کم حرف! باهم جور نبودند. دو آدم آرام و کم حرف همدیگر را از زندگی خسته می‌کردند، باهم کنار می‌آمدند اما کنار هم خوشبخت نمی‌شدند. اصلا شکستن قلب خودش به درک اگر پروانه این مرد را خوشبخت نمی‌کرد دلش می‌ترکید از غصه. چانه‌اش لرزید و چشم از خیابان گرفت که نگاه پر از غمش بانگاه علیرضا روی آینه درهم گره خورد. نگاه نگرفت؛ مثل همیشه خیره و حریص از نگاه مردانه‌اش خود را لبریز کرد و چیزی که عجیب بود این بود که علیرضا این‌بار مثل دفعات قبل خجالت نکشید و بادست کشیدن به پشت گردنش اتصال چشم‌هایشان را قطع نکرد. نگاه کرد...! نگاه کرد...! و بازهم نگاه کرد...! شاید این می‌شد آخرین باری که می‌توانست با یک دنیا عشق به چشم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

معشوقش نگاه کند. شاید در دیدار بعدی شان علیرضا متعهد شده باشد به پروانه. شاید در دیدار بعدی این نگاه خیانت به حساب آید. پس نگاه کرد! آنقدر نگاه کرد که طلا بالاخره لب باز کرد؛ بابغض! باعشق! بایک دنیا التماس عاشقانه.
_قرارتو بهم بزن.
علیرضا حرفی نزد اما قلبش...! صدای قلب عاشقش که باهمان یک جمله جانی دوباره گرفته بود در اتاقک ماشین پیچید. طلا جوابش را از قلب علیرضا گرفت اما زبان علیرضا باقلبش یکی نبود که سکوت کرد و باهمان سکوت طلا را در خود آوار کرد. باصدای بوق بلند ماشین پشت سری نگاه از چشمان پرگله‌ی طلا گرفت و سرعتش را بیشتر کرد. برای کنترل کردن افسار افکارش و چیدن بال‌های قلب خوش خیالش؛ ضبط ماشین را روشن کرد و نفهمید که با آن آهنگ چنگ زد به قلب طلا.
"کنارهم ولی دوریم همیشه، مثل ترس میون سنگ و شیشه، یه وقتایی یه چیرایی نمی شه
گذشته کارمون از ناامیدی خودت آخر این بن بستو دیدی، تمومش کن چرا ادامه میدی
زمستون زده این رابطه رو اما نمی‌ریم و نشستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سرما
تموم میشه یه روز صبر یکی از ما، می‌ره
دلت خیلی نبود از اولش بامن، چقد فاصله بود از دل تو تا من
دیگه آخرشه یا تو برو یا من، دیـــــــــره
کنار هم ولی ازهم بریدیم، به چه روزهای تاریکی رسیدیم، ما رفتیم و تهش نوری ندیدیم" (محسن یگانه _ دیره)
بغض در گلوی طلا جولان داد؛ مثل زنی شکست خورده که تمام خود را برای ملکه شدن باخته بود و حالا برتخت پادشاهی نشسته بود خندید، رقصید و پاکوبید! قهقهه زد و مو افشان کرد و قلب طلا را پریشان کرد و چرخید و چرخید و چرخید و کم‌کم شکست و اشک شد و از چشم طلا که حکم تاج و تختش را داشت سقوط کرد و پایین چکید. علیرضا خیره بود به جلو. نفس می‌گرفت و نفس در وسط سینه‌اش می‌سوخت! دهانش تلخ بود و گلویش خشک! بغض داشت و خسته بود از گریه‌هایی که حبس می‌ماند در پشت نقاط سنگین مردانه اش! کاش مردها اجازه‌ی گریه داشتند. در این هفت سال زیاد خندیده بود و فقط خدا می‌دانست که شاعر فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او شعر گفته بود «شده از درد بخندی که نبارد چشمت؟ من در این خنده‌ی پرغصه مهارت دارم»!
وسط کوچه توقف کرد و طلا پیاده نشد. علیرضا بی‌رحم شده بود که نگاهش نمی‌کرد؟ دلگیر بود یا ناراحت؟ عاشق نبود یا خسته بود؟ علیرضا چه مرگش زده بود که نگاه دریغ می‌کرد؟
طلا دست و دلش به رفتن نبود اما پیاده شد و رفت. فکر می‌کرد دیر نشده اما انگار علیرضا اینطور فکر نمی‌کرد و دیر شده بود. به اندازه‌ی هفت سال دوری دیر شده بود برای این عشق ممنوعه!
علیرضا از پشت سر نگاهش کرد. چشم از طلا دزدیده بود تا طلا اشک حلقه زده در چشمش را نبیند. طلا که وارد خانه شد چانه‌اش لرزید و پیشانی روی فرمان گذاشت. دوری می‌کرد؛ نه برای این که بی‌رحم شده باشد یا عاشق نباشد نه، بلکه فقط به خاطر این که دنیایش بیمار بود، نامرد بود و بااو و قلبش بازی می‌کرد.

#پارت_پانصد_و_دو

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا قبلا هم در اوج خستگی‌ها و تنهایی‌هایش آمده بود و دنیا میان شان فاصله انداخته بود. می‌ترسید دوباره خام این دنیا شود و به بدترین شکل ممکن معشوقش را به او ببازد.
***
_دیر اومدی!
همان‌طور که رخت خوابش را پهن می‌کرد جواب طوبی را داد.
_اضافه کاری وایسادم.
_لازم بود؟
_از خونه موندن که بهتره.
_شایدم کنار اون بودن بهتره. نه؟
به طوبی نگاه کرد و متکا را میان دست‌هایش فشرد.
_چی میخوای بشنوی مامان؟
صدای طوبی بغض داشت.
_از من دور شدی. تو خودت پژمرده شدی. خشک شدی. پاییزی شدی. حس می‌کنم قُل دیگه‌امم ازدست دادم.
متکا را روی زمین انداخت و به سمت طوبی رفت. بغلش کرد و سرش را بوسید.
_اینطور نیست مامان. فقط خسته‌ام، از صبح سرپام.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوبی عقب رفت.
_منو گول نزن. تو منو مقصر میدونی، مقصر تنهایی الانت.
_من باوجود شما تنها نیستم. از این فکر و خیال‌ها نکن.
_تینا اومده دیدن تو اما تو حتی یه خوش آمد گرم هم بهش نگفتی.
_خسته‌ام مامان.
_از چی؟
جوابش تنها یک نگاه پر حرف بود.
_حرف بزن طلا. از این سکوت هفت ساله‌ات بیزارم.
_چی بگم؟
اشکش ریخت و بغض طوبی سنگین شد.
_بگو که از من ناراحت نیستی.
نگفت؛ چون نمی‌دانست دلگیر است یانه! طوبی مادر بود و حق داشت که از قاتل دخترک پنج ساله‌اش متنفر باشد اما حق نداشت تاوان گناه مسعود را با جدایی او و علیرضا بگیرد. طوبی وقتی سکوت طلا را دید ماتش برد و بهت زده صدایش زد.
_طلا!
_چیه؟ چی میخوای مامان؟ چی بگم؟ که دلگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم؟ که خوبم؟ که هفت سال خفه‌خون گرفتم و تظاهر کردم به فکرش نیستم که یه موقع داغ دلت گُر نگیره؟ که هرشب باگریه خوابیدم و دست نکشیدی رو سرم؟ که دلم شکست از جای خالیش اما به خاطر داغ دل تو به روی خودم نیاوردم؟ چی بگم مامان؟ بگم بهت حق میدم؟ حق داری، به خدا حق داری اما حق من و علی این نبود. تو حق داری از قاتل تمنا متنفر باشی، خدا لعنتش کنه اما من و علی این وسط سوختیم. سوختم مامان. سوختم!
بغضش ترکید و اشک‌هایش تندتر ریخت.
_از این بگم که داره ازدواج میگه؟ که قول و قرار خواستگاری بایکی دیگه گذاشته؟ که هشت سال بی‌چشم داشت بچه‌های یه غریبه رو حمایت و سرپرستی کرده. مامان میخوای از این بگم که طاهای پنج ساله‌مون جون می‌داد از درد و همون مرد نجاتش داد که حالا دوازده سالشه و ماشاالله قدی کشیده برا خودش؟ مامان چی میخوای بشنوی؟ که فراموشش کردم؟
صدایش ناخواسته بالا رفت.
_نه! نکردم! نمی‌کنم! هیچ وقت اینو از من نمی‌شنوی! یه بار برای زندگیم تصمیم گرفتی و

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم شدم و گفتم چشم. به حرمت عشق مادرانه‌ت گفتم نه اما حالا این منم که برای قلب و احساسم تصمیم می‌گیرم. قلب من خسته نمیشه از دوست داشتن اون مردی که هیچ صنمی با اون مسعود کثافت نداشته و نداره. مامان منو از کی جدا کردی؟ از علیرضایی که هوامونو داشت و جون طاها رو نجات داد یا از پسر مسعود لعنتی؟ کاش بد بود. کاش عین پدرش لجن بود. کاش اینقدر خوب نبود و من دلم هزار تیکه نمی‌شد با اون طلاق! مامان منو دار زدی! منو به جرم عاشق علیرضا شدن دار زدی. انتقام گناه مسعودو از دل من گرفتی. به خدا گناه داشت دلم! گناه داشت که اینطور تقاص کار یکی دیگه رو بده. گناه داشت.
دست روی دهانش گذاشت و هق زد و طوبی فقط باچشم خیس نگاهش کرد. تینا یگانه را بغل داشت و بایک دنیا ناراحتی نگاهش می‌کرد. طاها و بهرام شوهر تینا خوابیده بودند اما زخم دل طلا سر باز کرده بود و دردش را فریاد می‌زد.
_مامان حق من این نبود. حق نیمه‌ی وجود تمنا این نبود. تمنا قربانی هوس اون مرد کثافت شد و من قربانی گناه اون مرد! از من و قلب عاشقم تقاص

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن خدا رو خوش نیومد.

#پارت_پانصد_و_سه

به تینا که حالا لب می‌لرزاند و چشم‌هایش بارانی می‌شد نگاه کرد و باگریه گفت:
_داره ازدواج میکنه تینا! تمام این هفت سال رویا بافتم، خواب دیدم، تصور کردم که مامان کوتاه میاد و من دوباره می‌شم عروس اون مرد اما حالا قراره یکی دیگه بشه عروسش! خانوم خونه‌اش! مادربچه‌هاش! منم که این وسط عین شمع آب می‌شم و هیچکس نمی‌بینه؛ حتی اون! اونی که بهش بازبون بی‌زبونی می‌گم دوباره شروع کنیم و می‌گه دیره!
جلوی آینه ایستاد و باگریه به خود نگاه کرد.
_آره دیره. دیر شده برای این که لباس عروس بپوشم و تاج بذارم و براش دلبری کنم. هه دیر شده.
به موهایش چنگ زد و سفیدها را به رخ طوبی کشید و بابغض خندید.
_اینقدر دیر شده که موهامم شهادت میدن.
زانوهایش خم شد و روی زمین نشست. بلندتر هق

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و طاهر هراسان به اتاق آمد و بادیدن او دلش خون شد. طلا اشک‌هایش را محکم از روی گونه‌اش پاک کرد اما دوباره صورتش خیس شد.
_مامان به خدا خودمم خسته شدم از این احساسی که هرروز به زوال میره. نمی‌شه! من لعنتی توان فراموش کردن شو ندارم. طاهر داداشی میخوای مثل هفت سال پیش که بازور و ضرب دستت به طلاق راضیم کردی حالام اینقدر بزنیم تا فکرش از سرم و عشقش از قلبم پرت شه بیرون؟
طاهر خجالت زده سرش را پایین انداخت و طلا التماس کرد.
_بیا بزن، خودمم خسته شدم. از این روزهایی که بی‌اون و بایاد اون می‌گذره خسته شدم. از قلبی که از نفس افتاده و از هم‌نفسش دوره خسته شدم. از خودم و عمری که داره به فنا میره خسته شدم. من لعنتی خودمم خسته‌ام اما اون مرد فراموش نشدنیه. نمی‌تونم. هیچی برام نمونده. نه جوونیم نه خوشگلیم نه شادی‌ها و خنده هام فقط همین عشق از نفس افتاده مونده میخوای همونم بگیری مامان؟
طوبی فقط باغصه نگاهش می‌کرد و در گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی اش! دخترکش چه همه درد داشت و مخفی می‌کرد! صدایش چه زخمی داشت و حرف‌هایش چه سوز دردناکی!
طاهر به سمتش رفت تا بغلش کند که طلا باغم گفت:
_طاهر می‌خواد ازدواج کنه؛ بایکی به غیر از من. زنِ اسمش پروانه ست. خیلی ملیحه! به علیرضا میاد! به مردِ من میاد!
خودش در آغوش طاهر فرو رفت و زار زد. طاهر چشم بست و لب‌های لرزانش را به سر او فشار داد. روزی که به طلاق اصرار می‌کرد هیچ وقت فکر نکرده بود خواهرش تا این حد به سوگ این جدایی می‌نشیند.
طوبی کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.
_خاله!
طوبی به طاها نگاه کرد. حق باطلا بود؛ آن پسرکوچولوی پنج ساله حالا به لطف علیرضا قد کشیده بود و دوازده ساله بود. طلا از بغل طاهر بیرون رفت و کنار پای طوبی نشست. دست‌هایش را گرفت و بایک دنیا نیاز و التماس آنها را در دست‌هایش فشرد.
_مامان...مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم فشرد و باز صدا زد.
_مامان.
_جانم؟
_مامان.
_جانم.
_مامان.
بغض طوبی باصدا شکست.
_جانم؟ جان مامان؟
_چنددفعه دیگه صدات بزنم تا به یاد بیاری منم دخترتم؟ دلت داغ شد از مرگ تمنا، بهت حق میدم. به خدا که حق میدم کینه و نفرت داشته باشی از قاتلش اما علی قاتل خواهرمن نیست. مامان علی گناهی نکرده اما به خاطر من...به خاطر منی که دخترتم ببخشش! داغ دل توی ِ مادر هیچ وقت باهیچی آروم نمی‌گیره چون تمنا نیست و این نبودن داغ داره اما دل شکسته‌ی من باحضور اون مرد بهم پیوند می‌خوره و قلبم آروم می‌گیره. تو رو روح همون تمنا که میدونم الان غرق آرامشه، آرامش منو بهم برگردون.
_طلا!
_چیه مامان؟ خودخواهیه؟ بذارین یه بارم که شده

رمان بازار
romanbazar.ir

من خودخواه باشم. طابو شکنیه؟ خب بذارین یه بار طابو شکن باشم. بی‌غیرتیه؟ من این غیرتو که روحمو عذاب میده نمی‌خوام. من فقط اون مرد لعنتی رو میخوام که قول و قرار خواستگاری بایه زن دیگه گذاشت. مامان نذار یک عمر دلم عین دل خودت بسوزه و بسوزه و بسوزه.
طوبی دست‌هایش را از دست‌های سرد طلا بیرون کشید و از روی زمین بلند شد. نفسی گرفت و چشم بست روی هق‌هق بی‌وقفه‌ی طلا. دیدن این حال طلا جگرش را می‌سوزاند.
_تا کی می‌خوای دوستش داشته باشی؟
طلا باکمی مکث از میان بغض عاشقانه‌اش جواب داد:
_دوست داشتنش مثل نفس می‌مونه، دوستش نداشته باشم خفه می‌شم.
طوبی نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد.
_دیشب خواب تمنا رو دیدم. بهم گفت حال آبجی طلا خوب نیست مبادا به خاطر من درمان رو دریغ کنی مامان!
چانه‌ی طوبی لرزید و بغض، صدایش را بم و گرفته کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بازم صدام زد مامان! همون‌طور مثل گذشته بود. موهای خوشگل مشکیش دورش بود و می‌خندید برام اما چشماش نگران بود. نگران تو!
جلوی طلا زانو زد و اشک روی گونه‌اش را با دست‌های پر از مهر مادرانه‌اش گرفت و لب زد:
_برو پیِ نفست که بی‌نفسیت شده کابوس هفت ساله‌ی من!
***
گوشی‌اش که زنگ خورد نگاه از شهر زیر پایش گرفت و دستی به صورتش کشید. کلافه بود و شرمنده، آشفته و پریشان. بالاخره تماس را وصل کرد و باشرمندگی که در صدایش مشهود بود گفت:
_سلام.

#پارت_پانصد_و_چهار

برعکس تصورش صدای حاج رضا نه عصبی بود و نه پر از سرزنش.
_خوبی باباجان؟
_شرمندم. راستش...راستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

_پشیمون شدی.
سکوتش حرف حاج رضا را تأیید کرد.
_اشکالی نداره. منم حس کردم دیشب عجولانه تصمیم گرفتی واسه همینم هیچ قول و قراری باپروانه خانم نذاشتم.
باابروهایی بالا رفته تکیه از سپر ماشین گرفت.
_چی؟! واقعا؟!
_آره. مطمئن بودم پشیمون می‌شی.
آری پشیمان شده بود! وقتی که طلا بابغض صدایش خواهش کرد قرارش را بهم بزند پشیمان شد. وقتی که فهمید هنوز این رابطه...هنوز این عشق...و هنوز این احساس پایان نیافته است پشیمان شد از تصمیمش. نامردی بود که بایک عشق قدیمی و تمام نشدنی وارد یک رابطه‌ی دیگر شود. شاید سارا دلخور می‌شد اما می‌توانست بعداً باحرف‌هایش او را قانع کند که رابطه قلب‌ها مهم است نه نسبت ها.
تماس را که قطع کرد ریتم نفش‌هایش منظم‌تر شده بود و کمی از آشفتگی‌اش کمتر. چه خوب که حاج رضا عین او عجله نکرده بود و حالا شرمنده نبود پیش پروانه. فکر این که الان پروانه و سارا در خانه منتظر او باشند که باشیرینی و دسته گل وارد خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود و خودش در بام خاطرات رابطه‌ی قبلی‌اش را مرور می‌کند اذیتش می‌کرد اما حالا که حاج رضا گفته بود از اول هم قول و قراری نگذاشته می‌توانست باخیال راحت به مرور خاطراتش بپردازد.
_میدونی پاتوق عاشقانه‌ی من کجا بود؟
برگشت و بادیدن یزدان که به او نزدیک می‌شد غافلگیر شد. لبخند روی لبش داشت و چشم‌هایش مثل امروز صبح عصبانی و شاکی نبود. دست‌هایش درجیب شلوارجین سورمه‌ای رنگش بود. به جای دست دادن باشانه‌اش ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و کمی به کنار هولش داد و عین علیرضا به سپر ماشین تکیه زد و چشم دوخت به چراغ‌های زرد و قرمزی که از شهر دیده می‌شد.
_پاتوق عاشقانه‌ی من زیر پنجره‌ی اتاق مهتاب تو کوچه‌تون بود؛ اما اینجام جای دنجیه. ایول. خوشم اومد.
_تو اینجا چیکار می‌کنی؟
یزدان خندید. علیرضا بعد از مدت‌ها در نگاهش و حتی در خنده‌هایش آرامش و سبک بالی می‌دید.
_ترسیدم مثل تموم این چندمدت مخت تاب برداره و خودتو از اینجا پرت کنی پایین، اینه که اومدم مراقبت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم.
نیمچه لبخندی زد و نگاه از صورت یزدان گرفت و به آسمان دوخت.
_حاجی منتظر بود بیای و برین خواستگاری.
_نشد.
_نشد یا نخواستی؟
باکمی مکث جواب داد:
_کسی که هنوز درگیر یه رابطه ست نمی‌تونه رابطه‌ی جدید شروع کنه.
یزدان دست روی شانه‌ی او گذاشت و برادرانه شانه‌اش را فشرد.
_چته داداش من؟ چرا وقتی خودش میاد سمتت عقب گرد می‌کنی و این‌طور خودتو غرق مرور خاطرات می‌کنی؟
_ما قبلا یه بار شروع کردیم و شکست خوردیم.
_مجبور شدین.
_اگه بازم مجبور بشیم؟
_این‌بار دیگه هیچ مانعی نیست.
علیرضا پوزخند زد به خیال خام او و یزدان کنار گوشش پچ‌پچ کرد:
_این‌بار دنیا خودش شما رو سر راه هم قرار داده

رمان بازار
romanbazar.ir

محاله نامردی کنه و جدایی بندازه بین‌تون. نترس و اعتماد کن.
علیرضا گنگ نگاهش کرد که یزدان بالبخند خوشحالی بوسه‌ای به شانه‌اش زد و باچشمک بامزه‌ای گفت:
_زن داداشمو زیاد اذیت نکن، خیلی هم طاقچه بالا نذار.
دوباره دست درجیب‌هایش کرد و راه برگشت را درپیش گرفت. علیرضا سربرگرداند تا بپرسد کجا می‌رود که طلا را کنار ماشین یزدان دید. از دیدنش خوشحال بود اما حضورش را باور نمی‌کرد. یزدان باسرخوشی انگشت میانی و اشاره‌اش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و رو به طلا گفت:
_موفق باشی چغک.
طلا خجول لبخند زد و به سمت علیرضا رفت. کنارش ایستاد و به ماشین تکیه زد. دست‌هایش را دور خود پیچید و چشم دوخت به آسمان تاریک و روشن.
_چرا اومدی؟
طلا مشتش را باز کرد و به کاغذ مچاله شده بین دستش نگاه کرد.
_نتونستم بخونم روش چی نوشتی. اومدم نوشته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

روشو از زبون خودت بشنوم.
نگاه علیرضا هم روی کاغذ فرسوده بود. بعد از این همه سال هنوز آن را داشت! نفسی گرفت و نگاهش را بالا آورد و به چشمان بی‌قرار طلا دوخت.
_چه اهمیتی داره که روی اون کاغذ چی نوشته شده بود؟
_برای تو شاید نه اما برای من اهمیت داشت و داره.
_واسه همین پشتمو خالی کردی؟ رفتی! منو باور نکردی و باورهامو نابود کردی!
طلا بغض کرد.
_دلگیری؟
علیرضا پلک بست و بامکث چشم باز کرد.
_نه... فقط خسته‌ام.
_دروغ می‌گی، دلگیری.

#پارت_پانصد_و_پنج

علیرضا زل زد به اعماق چشم‌های او که در شرف بارانی شدن بودند.
_می‌شه باشم؟ می‌شه من، پسر مسعود پناهی،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یه بارم که شده از یه نفر دلگیر باشم؟ طلا روزی که تمنا رو غرق خون روی تختم دیدم شکستم؛ اما دوباره برپا شدم. روزی که مسعود جلوی چشمام اعدام شد شکستم؛ اما دوباره خودمو بهم بند زدم. روزی که مینو خسته شد و کناره گیری کرد ترسیدم؛ اما کم نیاوردم. جنگیدم... جنگیدم... من باتمام ناملایمات این دنیا جنگیدم و نباختم؛ اما وقتی تو رفتی، وقتی پشتمو خالی کردی، وقتی از اون همه عشقی که بینمون بود یه مهر طلاق به جا موند تو شناسنامه‌ام باختم!
شکستم! خرد شدم! یادته ازت پرسیدم اگه یه روز اشتباه کنم میری یا می‌بخشی؟ گفتی علیِ من اشتباه نمی‌کنه. اشتباهی نکردم اما تو رفتی و اشتباه پدرمو پای من نوشتی. طلا دوباره اومدی اما چه حیف که من نمی‌تونم باور کنم که می‌مونی، که تاابد دارمت، که تا همیشه باهامی. من از این ترس دوباره ازدست دادنت بیزارم چون اگه دوباره ببازمت به این دنیا دیگه سرپا نمی‌شم.
اشک طلا ریخت و درجواب تمام گله‌های از سر عشقش گفت:
_بعضی رفتن‌ها اختیاری نیست. آدم‌ها یه جاهایی از

رمان بازار
romanbazar.ir

سر اجبار میرن.
علیرضا حرفی نزد و طلا گفت:
_مجبور شدم. تو دیدی به من چیا گذشت. دیدی چقدر ترسیدم که جدایی بندازن بینمون. دیدی چقدر توی منگنه بودم. علی من گیر کرده بودم بین مادرم و تو!
_من نمی‌گم تو اشتباه کردی. مادر کسیه که ارزشش از عشق هم بالاتره! اگه حرف و خواسته‌ی مادرتو نادیده می‌گرفتی طلای قلب من نبودی اما...
_اما چی؟
علیرضا نگاهش کرد؛ بابرقی که در چشم‌هایش فریاد اشک سر می‌دادند.
_اما منم تنها بودم.
بغض طلا شکست از شدت غم کلامش و دلش می‌خواست بگوید «من فدای تمام تنهایی هات الان که هستم پس دیگه تنها نیستی» اما به جای زدن این حرف سکوت کرد و نگاه کرد؛ نگاهی که مملو از عشق و غم بود.
_ازت دلگیر نیستم، میدونم مجبور شدی بری. مجبور شدیم جداشیم. می‌تونستم به زور ببرمت خونه‌مون و اجازه ندم دیگه هیچ وقت خانواده تو ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونستم همون‌طور که عموت و طاهر به طلاق مجبورت کردن به موندن مجبورت کنم اما این کارو نکردم؛ به حرمت حسی که بهت داشتم گذاشتم با دلت تصمیم بگیری. به حرمت مادرت که یه روزی مادر صداش می‌زدم نخواستم به خاطر من از خانواده‌ات بگذری الان هم میگم برو طلا! به خاطر ازدست ندادن همون مادر برو. من سیبی‌ام که با گاز زدنش از بهشت مادرت رونده می‌شی، من اینو نمی‌خوام.
پشت کرد به طلا و نم زیر چشمش را گرفت که طلا گفت:
_من بااجازه‌ی مامان طوبی اومدم دنبال همنفسم.
باور نکرد و برنگشت که طلا ادامه داد.
_این‌بار هیچ مانعی نیست و تو خودت مانع شدی سر راه قلب من! نکن علی! به من و احساسم پشت نکن. منم عین تو خسته‌ام بذار کنار هم آروم بگیریم.
هق زد و اشکش ریخت.
_مگه این تو نبودی که گفتی هستی؟ برای همیشه! مگه نگفتی اگه زندگی باهام راه نیومد باهام راه میای؟ تو خودت گفتی که هستی کنارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خودت گفتی رو عشقت حساب کنم. مگه این تو نبودی که کنار گوشم زمزمه کردی آدم از عشقش خسته نمی‌شه؟ حالا ازم خسته شدی علی جانم؟ می‌دونم من و عشق لعنتیم برات هیچی نداشتیم جز درد اما منم درد کشیدم؛ بدون تو درد کشیدم و به خدا نامردیه تنهام بذاری و دوباره نشی کدئین لحظه هام.
علیرضا برگشت و باچشم خیس نگاهش کرد که طلا باگریه ادامه داد.
_چندسال پیش من این رابطه رو شروع کردم. منم تمومش کردم. حالا اومدم دوباره شروعش کنم مانعم بشی می‌شکنم. می‌میرم. تموم میشم. تو اینو میخوای؟
علیرضا سر تکان داد به معنی نه و طلا هق زد.
_دیر نشده. هفت سال گذشته اما برای کنارهم بودن دیر نشده.
علیرضا حرفی نزد و فقط نگاهش کرد که طلا سر روی گردن کج کرد و میان گریه‌هایش خندید.
_نامهربونی بلد نبودی! دیگه چه اخلاقای بدی تو این هفت سال پیدا کردی؟
علیرضا لبخند کمرنگی زد و طلا پررنگ‌تر از قبل خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

و حرفی که سال ها پیش زیر گوش ناشنوایش زمزمه کرده بود چشم در چشمش گفت:
_هنوزم میشه عاشق بود، تو باشی کار سختی نیست.
_اگه این‌بارم وسط راه تنها بمونم...
طلا حرفش را برید.
_این‌بار تا ته‌خط باهاتم.
_مادرت...
_مادرم فهمیده که من بی‌تو تمومم، پوچم، بازنده‌ام.
_اگه یه روز به روم بیاری که پسرمسعودم و پدرم باعث و بانی تمام اتفاقات بد زندگی تون...؟!
_من باور دارم که تو علیرضایی، و علیرضا هیچ بدی در حق من و خانواده‌ام نکرده و نمی‌کنه.
علیرضا یک قدم نزدیکش شد و لب زد:
_این‌بار نمی‌خوام رویا باشی، نمی‌خوام آرزو باشی می‌خوام واقعی‌تر از همیشه پا بذاری به زندگیم.
طلا بابغض خندید و قدمی به جلو برداشت و فاصله را کم کرد.

#پارت_پانصد_و_شش

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما من می‌خوام تو هنوزم امیدِمن باشی. امیدی که منو وا میداره به زنده بودن، نفس کشیدن و سرسختانه ادامه دادن. امیدِمن نباشه انگیزه‌ای برای نفس کشیدن ندارم. بمون برام که ناامیدیم مرگمه.
علیرضا نگاه نگرفت از چشم‌های پر شور او و طلا بالبخند کاغذ را جلوی چشمش گرفت و گفت:
_بخون برام.
علیرضا نگاهش را روی کاغذ چرخاند و لب باز کرد.
_مومنم کردی به عشق و جا زدی، تکلیف چیست؟ بر مسلمانی که کافر می‌شود پیغمبرش. (شاعر: جوادمنفرد)
طلا لب‌های لرزانش را روی هم فشرد و خاطره‌ی روز محضر را از ذهنش پس زد و در دل به تصدق گله‌هایش رفت.
_این‌بار قول میدم که جا نزنم.
علیرضا زنجیر دور گردنش را باز کرد و حلقه‌ی طلا را از زنجیر درآورد و جلوی چشمش گرفت.
_هفت سال امانت دستم بود، خوشحالم که صحیح و سالم این امانتی رو می‌رسونم به دست صاحبش.
طلا بادلتنگی که از عجله‌ی انگشت‌هایش پیدا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه را گرفت و آن را دستش کرد. قلبش آرام گرفت و چشم‌هایش قرار گرفت. نفس گرفت و جانی دوباره گرفت.
_تو این هفت سال هربار بارون اومد چشم به راه بودم که بیای اونم با یه دسته مریم. خداروشکر که بالاخره اومدی.
علیرضا باانگشت شستش اشک روی گونه‌ی او را گرفت و گفت:
_این‌بار بمون. بمون مرهم جونم. این‌بار برای همیشه بامن بمون.
***
علیرضا گلاب می‌ریخت روی قبر و دست می‌کشید رویش. صدای خش خش حلقه‌اش در اثر برخورد باسنگ برای طلا خوش آیند بود. این صدا فریاد دوباره یکی شدن شان بود.
بالبخندی که از لب‌هایش جدانشدنی بود گل‌های سرخ و سفید رز را برداشت و مشغول پرپر کردن شان شد. نگاهش به اسم روی سنگ بود «تمنا ایزد فهیمی». بغض میان گلویش نشست و چشم‌هایش نم اشک به خود گرفت و در دل بانیمی از وجودش خلوت کرد. «سلام خواهری. خواهر کوچیکه! آخه من

رمان بازار
romanbazar.ir

از تو دودقیقه بزرگ‌تر بودم. یادته که؟ آبجی خانوم من می‌دونم که تو از این پیوند دوباره خوشحالی. من و علیرضا دوباره بهم رسیدنمون رو مدیون توی خوش قلب مهربونیم. تو اگه خبر حال بد قلبم رو به مامان نمی‌رسوندی شاید امروز، روز عقدم نبود و روز مرگم بود. شاید دوباره اسم علیرضا صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ام ثبت نمی‌شد؛ اما حالا به لطف تو دوباره کنارمه. دوباره هم نفسمه. دوباره مرهم جونشم. تمنا این‌بار قول دادم کنارش باشم. این‌بار میخوام لبخند دنیای بیمارش باشم».

علیرضا هنوز دست می‌کشید روی سنگ قبر. این کار حس خوبی به او می‌داد. انگار که صورت خندان و موهای افشان تمنا زیر دست‌هایش نوازش می‌شدند.

«تموم این سال‌ها اومدم دیدنت اما حرفی نزدم؛ از خجالت و شرمندگی حرفی برای گفتن نداشتم اما امروز اومدم به اندازه‌ی تمام سکوت این سال‌ها برات حرف بزنم. بعد از رفتنت کوچه‌هایی که چندباری توش باهم بازی کردیم برام شدن جهنم. دنیا برام شد کابوس و روزهام شد پر از آشفتگی و ناراحتی اما خودت نیمه‌ی دیگه از وجودتو فرستادی تا دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم بگیرم. طلا رو تو فرستادی. تویی که اول از همه باور داشتی من بی‌گناهم! تمنا رفتنت دنیامو بیمار کرد اما اومدن خواهرت شده درمان دنیای بیمارم. قول میدم این‌بار رویاهامو سفت تو بغلم نگه دارم. قول می‌دم بشیم بال پرواز هم. قول میدم این‌بار زندگی کنم؛ برای خودم، باطلا، به یاد تو».
به طلا نگاه کرد و نگاه او را روی خود دید. لبخندش کدئین این مرد بود.
_بریم؟
علیرضا سر تکان داد و بلندشد. طلا بوسه‌ای روی انگشت‌هایش گذاشت و بعد انگشت‌هایش را روی قبر گذاشت و لبخند تمنا را در ذهنش زنده کرد. خواهرکش امروز از آینه‌ی سفره عقدش به رویش لبخند زده بود و مطمئن بود که از این ازدواج خوشحال است. باخیالی آسوده دست دور بازوی علیرضا پیچاند و بااو هم قدم شد.
_علی جان؟
_جانم؟
_یه روزی به یزدان گفتی وصال من و طلا غیرممکنه، دیدی تو این دنیا هیچی غیرممکن نیست.
علیرضا دست دور شانه‌های او حلقه کرد و کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشش زمزمه کرد:
_تنها چیزی که غیرممکنه فراموش کردن عشق تو و گذشتن از توئه.
طلا بامحبت به رویش لبخند زد که علیرضا ایستاد و گفت:
_اگه بازم دنیا بخواد جدایی بندازه بین من و تو چیکار می‌کنی؟
طلا دستش را گرفت و انگشت‌هایش را لای انگشت‌های مردانه‌ی او قفل کرد. قدم برداشت و علیرضا همقدمش شد. طلا بادست دیگرش گردنبند توی گردنش را لمس کرد و قلبش گرم با نشان عشقی که بعد از هفت سال به دستش رسیده بود. علیرضا منتظر جوابش بود و طلا بالبخندی عمیق جوابش را داد.
_اگه دنیا بخواد دوباره جدایی بندازه بین من و تو باز هم...
مرا هزار امید است و هر هزار تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که زعمرم گذشت و بی‌تو گذشت
چه بود غیرخزان‌ها اگر بهار تویی
دلم ز هرچه به غیر از تو بود خالی ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

در این سرا تو بمان‌ای که ماندگار تویی
شهاب زودگذر لحظه‌های باالهوسی است
ستاره‌ای که بخندد به شام تار تویی
جهانیان همه گر تشنگان خون من‌اند

چه باک زان همه دشمن چو دوست دار تویی
دلم صراحی لبریز آرزومندی ست
مرا هزار امید است و هر هزار تویی! (شاعر: سیمین بهبهانی)
***

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان